00047555

BOMBAY BRANCH

ROYAL ASIATIC SOCIETY.

Digitized with financial assistance from the
Government of Maharashtra
on 18 July, 2018

000475

THE

FARHANG I RASHÍDÍ

A

PERSIAN DICTIONARY

BY

SAYYID 'ABDURRASHÍD

OF TATTAH.

47555

VOL. I.

EDITED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL,

BY

MAULAWÍ ZULFAQÁR 'ALÍ,

FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH.

CALCUTTA:

PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.

1875.

هوالرشيد

جلد اول

فرهنگ رشيدي

در لغت واستعارات زبان فارسي

تاليف

ملا عبد الرشيد تتوي

بتصحيح وتحشيهٔ فاضل لوذعي عالم المعي

مولوي ابوطاهر ذوالفقار علي مرشدابادي

اولين فارسي مدرس مدرسهٔ كلكته

حسب الحكم اهالي حل وعقد اشياتك سوسايتي بنگاله

در

بپتست مشن پريس واقع كلكته

چاپ شد

۱۸۷۲ ع

* فرهنگ رشيدي *

بسم الله الرحمن الرحيم

ستايشے كه آرايش سرنامهٔ هرسخن - و پيرايش ديباچهٔ هرنو و كهن ' و برازش خامه و آمهٔ خردمندان - وترازش نامه و چامهٔ دانش پسندان' تواند بود - مرداورےرا كه سنگ فرهنگ خداوندان هوش وهنگ - درترازوے سپاسداريش بيسنگ ' و رنگ بيرنگ‌سازان ارژنگ سخن - و چهره گشائي نگارندگان پيكرهرانجمن ' در كارخانهٔ ستايش‌گذاريش بيرنگ * جائے كه شيوازبانان كه شيوائي شيوهٔ ايشان - وبيشيۂ دانش وپيشۂ سخن پيشهٔ ايشانست ' باگزاف همه‌داني - ولاف شيوازباني' درافدستاے آن دادار بيهمال وهمتا - و آفريدگار يگانه و يكتا ' چون سوسن آزاد با ده زبان لال و بيزبان - و چون شمشاد بابسياريِ شاخ وبرگ آسيمه‌سر و پريشان ' باشند - من بيزبان هيچ‌مدان را درين بارگاه بلندپايگاه جز خاموشي و بيهوشي چه يارهِ - وجز فروماندگي و افتادگي چه چاره * * بيت *

* اين چه سخن اين چه زبان‌دانيست : گفته و ناگفته پشيمانيست *

همه هستيها بهستيۂ او هستو - و چرخ و اختران بفرمان او در تكاپو * هربامداد هورخشِ رخشان رخش در راه او تاخته - و هرشام از بيم دورباش دلخراش او با تب‌لرزه و چهرهٔ زرد سپر انداخته * زاوش و زاور را چه زاور كه برخے از نيكبختي و بخشے از نيكنامي بےفرمان او بخش توانندكرد * و كيوان پاسبان هفتم ايوان را كه هندوے چوبك‌زن بام كهين آستان اوست - و بهرام پدرام را - كه بهركس بدرام و بفرمان او رام است چه زهره و يارا - كه لختے از بدبختي - و بخشے از رنج وسختي ' نه‌بفرمودهٔ او بكسے رسانند * تيردبير نويسندهٔ فرمان او - و ماه هرماه بيك رايگان او' گاهے بهراس بادافراه چون تار نزار گشته - و گاهے بنويد پاداش چهره روشن ساخته * فرزند سه‌گانهٔ چار آخشيج هركدام بپايهٔ خويش دربندگي - و بفرمان‌برداريِ او همه را هوش وزندگي * درسرشت ايشان آخشيجان از آخشيجي بآشتي درآمدهٔ او - و ازان‌ميان آدم خاكي سرآمدهٔ او * بناميزد زهے بزرگي و فر - پادشاهي اورا سزا و فرمان‌روائي او را درخور * بودها همه ببود او بوده - و نمودها همه بنمود او نموده * پس هستوشدن بفروماندگي از ستايش اينجا از هرستايش بهتر - و همين نيايش و ستايش او را خوشتر و پسنديده‌تر *

درودے که زیب آغاز گفتار و آرایش انجام کردار باریک‌بینان و دشوارگزینان تواندشد - مر پیغامبرےرا که سرگشتگان بیابان گمراهي را چراغ آگاهي بر راه افروخته - و پروانهٔ تاریکي و تیرگئ اهریمن ربمن را بال و پر سوخته * زهے فرستادهٔ بادانش و داد - که ایران از کیش او آباد - و توران از آئین او خرم و دلشاد * تازیان را ازو روے تازه - و پارسیان را ازو بهرهٔ بےاندازه' سند و هند - ازو بهره‌مند' و روم و زنگ - ازو باآب و رنگ * راهنماے هر سیاه و سفید - و ناآمیدان ازو باآمید * نمایندهٔ راه راست - و دستگیر روز بازخواست * از آفریدگار نامهٔ نامدار براے برپروشان آورده که تا روز رستخیز پایدار - و در روشنائي و رهنمائي چون خورشید هویدا و آشکار * شیوازبانان با آن‌همه شیوازبانی در پاسخ آن بناداني فروماندند - و در برابر آن سخن نراندند * * بیت *

* فرستادهٔ پاك پروردگار : رسانندهٔ نامهٔ استوار *

و مر فرزندان و یاران و پیروان او را که به پیروئ او کار خداشناسي از پیشینیان پیش برده - و بگزلک هوشمندي - و ناخن‌ببراے دشخوارپسندی' خار اندیشهاے ناهنجار از پاے دل مردم برآورده * آن رازدانان نُبيِ یگانه دادار - و تربانان سخنان برگزیدهٔ کردگار' آئین پیغامبري را پاسبان - و بخداجوئي و یگانه گوئي همداستان * منش ایشان بنزد خرد پسندیده - و کیش ایشان بترازوے فرهنگ سنجیده * شیوهٔ ایشان آرایش کیش فرپور - و راستي و درستي را زیب و زیور *

چنین گوید معترف بعجز وقصور - ومغترف از مشرب آهل هوش و ارباب شعور - عبدالرشید بن عبدالغفور' الحسیني المدني التتوي که چون فرهنگ جهانگیري و سروري مطالعه افتاد جامعترین فرهنگها دید - اما مشتمل بودند بر امرےچند که احتراز و اجتناب ازان لازم ومتحتم گردید * اول آنکه موءلفان آن دو فرهنگ درحل لغات اطناب کرده‌اند بایراد عبارات مکررهٔ بیحاصل - و اشعار متکثرهٔ لاطائل * دوم آنکه دربعضے لغات تصحیح لفظ و توضیح اعراب و تنقیح معاني چنانکه باید نکرده اند * سیوم آنکه بعضے لغات عربي وترکي درمیان لغات فرس درج کرده‌اند - وتنبیه ننموده‌اند که فرس نیست * چهارم آنکه بعضے لغات بتصحیفات خوانده - و لغات متعدده پنداشته چند جا ذکر کرده‌اند' مثلا بعضے کلمات بباےتازي و فارسي و بتا و نون - خوانده چهارجا ذکر کرده اند - و بعضے را بکاف تازي و فارسي - و بعضے را بسین وشین - و بعضے را بزاے تازي و فارسي و راے مهمله خوانده * و این در نسخهٔ سروري بیشتراست و در جهانگیري کمتر * وسواے این نیز سهو و غلط هست که دربیان لغات معلوم شود * و عجبتر آنکه در بعضے لغات میان کاف ولام ومیان واو و را ومانند آن‌حروف که اشتباه دران بُعدے دارد اشتباه نموده‌اند * مثلا درنسخهٔ سروري درلغت گراز گفته که مرضے است - وحال آنکه بدین‌معني کُزاز بضم کاف تازي و هردو زاے معجمه است' ونیز گفته که بمعنيِ کوزه ایست که تُنگ نیز گویند - و حال آنکه بدین‌معني کُراز بضم کاف تازي و راے مهمله است' چنانکه بهردو معني صاحب قاموس تصریح کرده و عربي گفته * وعجبتر

آنکه در فرهنگ جهانگیري بمعنئ کوزه کواز آورده بفتح کاف تازي وبجاے راے مهمله واو٬ و نیز سروري گفته که بمعنئ چوبدستي است که ستوربدان رانند - و حال آنکه بدین معني گواز است بضم کاف فارسي و واو * برین قیاس باید کرد * و در فرهنگ جهانگیري گفته که زیرفان بکسر زاے معجمه و یاے معروف و فا بمعنئ ماه است - و حال آنکه زبرقان بباے موحده وقاف عربي است * و در هردو نسخه بوف و کوف بمعنئ بوم گفته اند - و أول تصحیف است ٬ و کوچ و لوچ بمعنئ أحول گفته - و ثاني تصحیف است * و اینچنین تصحیفات بسیار است که مذکور خواهد شد٬ مثلا نوجبه بمعنئ سیل بنون و تا خوانده اند - و پاغوش بمعنئ غوطه بباے فارسي و نون - و نخچد بمعنئ ریم آهن بنون و باے تازي - و هسر ومسر بها و میم بمعنئ یخ - وهیدخ و بیدخ بها و باے تازي بمعنئ آسب جلد - وپهنانه و مهنانه بباے فارسي و میم بمعنئ میمون ٬ و امثال آن - در نسخهٔ سروري بسیار است و در جهانگیري کم * و درین قسم تصحیفات کلمه را در جائے آورده شد که بصحت نزدیکتر بود - و اکثر ارباب فرهنگ معتبره ایراد نموده بودند * پس اگر در کلمهٔ اشتباه شود - هرجا که احتمال داشته باشد بایددید - و حمل بر فرو گذاشت آن نکنند * بنا برین مقدمات - در جمع لغات این دو کتاب - و حذف عبارات زائده و آشعار بیفائده - و ترک لغات غیر فرس الا بندرت وضرورت وتنبیه بران - و تنقیح الفاظ - و ایضاح اعراب - و تحقیق معاني - بقدر مقدور سعي مجهود مبذول نموده شد * و حرف اول را باب - و حرف دوم را فصل - قرار داده شد ٬ بر طریق ترتیب نهایهٔ حدیث جزري - و حیوة الحیوان دمیري - و فائق زمخشري ٬ چه درین ترتیب ضبط لغات خصوصا لغات فرس بیشتر و بهتر میشود - چنانکه بعد از مراجعت بدین کتاب معلوم شود * و هرجا که فرهنگ مطلق مذکور شود عبارت از فرهنگ جهانگیري باشد * و بعد از توفیق اتمام بفرهنگ رشیدي موسوم گشت * * بیت *

* گشت تاریخ وی از روے قبول : باد فرهنگ رشیدي مقبول * (۱۰۶۴)

امید از ژرف نگهان دانشور - و شگرفان صاحب نظر٬ آنست که اگر سهوے و خطائے دران رفته - بذیل عفو و اغماض بپوشند - و در تشنیع و تعریض نکوشند * واین کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و چند باب و خاتمه *

مقدمه در بیان جمیع حروف تهجي - و بیان معانئ بعضے حروف مفردهٔ تهجي - و بیان معانئ بعضے کلمات مرکبه - و دیگر فوائد و ضوابط *

* بیان حروف مفردهٔ تهجي *

باید دانست که چنانکه درکلام عرب حروف تهجي موضوع براے غرض ترکیب کلمات است وبعضے ازان حروف معاني نیز دارد - چون همزهٔ استفهام و باے جاره و تاے جاره و مانند آن ٬ همچنین

در فرس نیز این حروف موضوع از براے ترکیب کلمات است و بعضے ازان معاني نیز دارد ٬ بنابران این بیست و هشت حرف با چهار حرف دیگر که مخصوص فرس است آورده شد ❊ و هرچند که هشت حرف ازانجمله در فرس نیامده - اما در ایراد آن حروف نیز فوائد است ❊

الف این حرف چون در اول کلمهٔ ثُنائي واقع شود - همیشه مفتوح باشد و مابعدش بر حرکت خود چون اَبر و اَبا و آے بمعنيِ بر و با و بے ٬ و چون در اول ثلاثي و رباعي و خماسي و غیرهم واقع شود - مابعدش ساکن کنند وهمان حرکت که مابعدش در اصل داشته باو دهند - و این حرف درینصورت حکم الف وصل دارد در کلام عرب ٬ چون اشکم واستم واشتلم واشتر و اسمندر و اشگرف ❊ و اینکه حرکتش همان حرکت مابعد باشد بهتتبع ناقص مؤلف کلي مینماید - و اگر کلي نباشد اکثري خواهد بود ❊ و هرگاه حرف با برو درآید بیا بدل میگردد چون بیفگن و بیندار که در اصل بافگن و بانداز بود ٬ و همچنین چون کلمهٔ دیگر برو درآید چون آسیاب که در اصل آس آب بود ❊ و اگر در وسط واقع شود براے دعا باشد چون بمیراد و دهاد و کناد ٬ و زائد نیز آید چون سیه‌سار یعني سیه‌سر - و آمرزگار یعني آمرزگر - و آموزگار یعني آموزگر ٬ و بعضے گفته اند سر و سار و گر و گار هردو لغت است علیحده ❊ و اگر در آخر واقع شود - براے ندا باشد چون دلا و جانا ٬ و براے کثرت باشد چون خوشا و بسا یعني بسیار خوش و بسیار بسیار - و براے افادهٔ معنيِ اسم فاعل باشد چون کوشا و نیوشا یعني کوشنده و نیوشنده ٬ و گاهے محض براے تحسین لفظ مي‌آید چنانکه خاقاني گوید ❊ ❊ بیت ❊

❊ بدا سلطانیا کو را بود رنج دل‌آشوبي : خوشا درویشیا کو را بود عیش تن‌آساني ❊

و این در کلام قُدَما شائع بوده و در کلام متاخرین نادر است ٬ و گاهے افادهٔ یاے مصدري کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا ❊ و چون درمیان دو کلمه واقع شود براے اتصال معنيِ کلمهٔ اول بکلمهٔ ثاني باشد چون دوشادوش و لبالب و مالامال ❊ و بباید دانست که در اول بعضے کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره - بلکه بعضے گفته‌اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است ٬ چون آشام و شام بمعنيِ آشامنده و طعام وقوت - و آسام و سام بمعنيِ آماس - و آگنج و گنج بمعنيِ گنجانده - و آزرد و زرد - و آرنگ و رنگ - و آکوفت و کوفت - و آهنگ و هنگ - و آژخ و ژخ - و آدرخش و درخش ❊ و بقول جمهور درین قسم الفاظ - هر لفظے که الف ممدوده دارد لغتي‌است در لفظے که الف ندارد ٬ و بقول‌ساماني هر لفظے که الف ندارد مخفف لفظے است که الف دارد و لغتي علیحده نیست - و این قول بصحت اقرب است ❊

ب براے الصاق - و معیت - و سببیت - و ظرفیت - و قَسَم - و گاهے زائده نیز میباشد براے تحسین‌لفظ چون بخور و بزن وبکن - و نیز زائد میشود درجائے که بعد از کلمهٔ متصل‌ببا لفظ در یا بر باشد - مثال اول سعدي گوید - ع ❊ بدریا در منافع بیشمار است ❊ مثال ثاني بیت معزي و سوزني

است * بیت * قهر تو بر اعداے تو مشوٴمتر آمد : چون تاختن رستم سگزي بپسر بر* دي در ره درغان بیکے راهگذر بر: افتاد دو چشمم بیکے ماه‌پسر بر* و ابیات باقيِ این قصیده برین و تیره است * و از خواص اوست که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو - و بفا بدل شود چون زبان و زفان *

پ این حرف در لغت عرب نیامده لیکن در غیر فرس نیز آمده * و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سفید و سپید ' و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود إستعمال نمایند او را بفا بدل کنند چون فیل و پیل - و گاهے بباے تازي چون پزده و بزده که نام شهرے است و بزدوي منسوب است بدان *

ت این حرف براے خطاب واحد آمده ' و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود - پس اگر بکلمهٔ دیگر نپیوندد واو معدوله در آخرش زیاده کنند براے حرکت ضم و اتمام لفظ چون تو - و اگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون ترا * و چون در آخر باشد ساکن بود چون کت و بایدت و باشدت - و برین تقدیر اکثر افادهٔ معنيِ مفعول دهد - و گاهے مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعني این تو و آن تو ؛ و گاهے بمعنيِ خود آید نظامي گوید ع * گفت با من فروش باغ ترا * وله ع * جسم ترا پاکتر از جان کني * لیکن اکثر بمعنيِ خود وقتے آید که متصل بماقبل باشد چون باغت را و جسمت را - و شاید درین دو بیت چنین باشد و الله اعلم * و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و توت و تود * و از خواص اوست که در آخر کلمات زائد کنند چون کوس و کوست - و فرامش و فرامشت - و رامش و رامشت - و بالش و بالشت *

ث این حرف در پارسي نیامده - اما اغریرث برادر افراسیاب ترکي است - و طهمورث در اصل فرس تهمورس است یا تهمورت بتا و طهمورث (۱) معرب است ' و در قاموس آورده و کیومرث بکاف فارسي و تاے قرشت است و معنيِ آن زندهٔ گویا - چه گیو بکاف فارسي بمعنيِ گویا و مرت بتاے فوقاني زنده * و بعضے گفته اند که در لغت فرس حرف ثا نیامده الا در دو کلمه ارثنگ و ثغ بمعنيِ بت ' لیکن هر دو جا تصحیف خوانده‌اند چه ارتنگ بتاے قرشت است و ثغ فغ است بفا *

ج از جملهٔ خواص اوست که بزاے فارسي و زاے تازي بدل شود چون کج و کژ و چوجه و چوزه - و بشین بدل شود چون کاج و کاش * (۲)

چ این حرف در لغت عرب نیامده - لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده *

---

(۱) اینست در دو نسخه و هوالمشهور - لیکن در چهار نسخهٔ قدیمه که مدار تصحیح برانست طحمورث بحاے غیر منقوطه نوشته - و در قاموس و منتهی‌الارب و ضمیمهٔ صراح بخاے منقوطه *

(۲) در یك نسخهٔ قدیم که پیشتر از سنه ۱۱۰۰ کتابت اوست - اینجا عبارتے یافته شد که بعضے الفاظش از کرم خوردگي مشکوك مانده - اینست " و جمعے را اعتقاد آنست که جیم تازي در اصل فرس نیامده و هرجا یافته میشود در اصل زاے فارسي بوده متاخرین جیم تازي خوانده اند ازجهت اختلاط بعرب - و جمهور

ح این حرف در فرس نیامده ؛ و هرجا حا درفارسي زبان‌زد شده از تغیر لهجهٔ جمعي است که میخواهند فارسي را بمخرج گویند چون حیز و حال که دراصل هیز و هال بود - و امثال آن که مذکور شود ❊

خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاغ و تاخ - و در ترکي بقاف بدل کنند چون چخماخ و چقماق - و گاهے بها بدل کنند چون هاک و خاک - و خجیر و هجیر - و خلالوش و هلالوش - و هیز وخیز - وهیري وخیري - وهستو و خستو ❊

د این حرف در آخر کلمه افادهٔ معنيء حال کند چون کند و زند و گذرد و رود ❊ و از خواص اوست که بتا بدل شود چنانکه تا ازو بدل شود چون خاد و خات - و شواد و شوات - و زرد و زرت ❊

ذ این حرف را در فارسي از دال بدین ضابطه امتیاز کرده‌اند که - اگر پیش ازو صحیح ساکن بود مهمله خوانند - و اگر صحیح متحرك یا حرف علت ساکن یا متحرك بود معجمه خوانند ، چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده ❊ رباعي ❊

❊ آنانکه بفارسي سخن میرانند : درمعرض ذال دال را بنشانند ❊

❊ ماقبل وی ار ساکن جز واے بود : دال است وگرنه ذال‌معجم خوانند ❊

لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هردو خوانند - بلکه افصح پیش قدماے فرس مهمله است - چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال میکنند ❊ و مولانا شرف الدین علي در حلل مطرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند - و اهل ماوراءالنهر بدال مهمله - حتی لفظ گذشت وگذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند ❊ و در لغت آذر مذکور خواهد شد که افصح بدال مهمله است ❊

ر از جمله خواص اوست که بلام بدل شود - خواه در آخر بود چون چنار و چنال و ریچار و ریچال و سربدار و سربدال - و خواه در وسط چون اروند و الوند - و خواه در اول چون روخ و لوخ ، و امثالهٔ او بسیار است چنانکه درکتاب بیاید ❊

ز ازخواص اوست که بجیم تازي بدل شود چون روز و روج و غیرآن چنانکه درتبدیل‌حروف بیاید ❊

ژ این حرف خاصهٔ فرس است - و ازخواص اوست که بجیم تازي بدل شود چون کاژ و کاج و لاژورد ولاجورد ❊

س ازخواص اوست که بشین معجمه بدل شود چون کستي و کشتي - و در قدیم بسین مهمله

اهل لغت فرس گویند که مانند لفظ کژو کاژ لغتي است درکج و کاج - و صحیح قول ثانیست که کژ بلغت دریست و کج بجیم مولَّدست و از باب الفاظ مغیرة است که پارسیان زاے پارسي را بجیم بدل کردة اند و ازین باب است پاژ وباج و هژده وهجده ولژن ولجن وپژ وپج وبژول وبجول وپنژه وپنجه وکژك وکجك وبژدك وبجدك و امثال اینها ॥

بوده الحال بشین معجمه خوانند ' همچنین فرشته در اصل فرسته بود یعنی فرستاده که بعربي رسول گویند - و لهذا مَلَك نیز از الوکت گرفته‌اند یعنی رسالت *

ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل ' و افادهٔ معنئ مفعول کند چون خوردش و زدش ' و گاهے مضاف الیه نیز آید چون چشمش و رویش * و از خواص اوست که بجاے جیم تازي استعمال کنند چنانکه جیم بجاے او چون کاش و کاج * و گاهے در آخر افادهٔ معنئ حاصل مصدر کند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و کنش و تپش و امثال آن *

ص ض ط ظ ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده - بلکه ص ض خاصهٔ لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته ' اما صد و شصت درقدیم بسین مینوشتند و متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بصاد نویسند ' اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتاے قرشت است که متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه ببا و یا و نون بطا نویسند * و همچنین اگر عین در کلمهٔ فارسي یافته‌شود - در اصل الف بوده که بتغیر لهجه عین خوانده‌اند *

غ ازین حرف در بعضے اشعار بلبل اراده کرده‌اند - بواسطهٔ آنکه غین هزار است بحساب ابجد و هزار بمعنئ بلبل است انوري گوید * بیت *

* چون حرف آخراست ز ابجد گه سخن : وز راستي چو حرف نخستین ابجد است *

و از خواص اوست که درآخر بعضے کلمات زائد کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ ' و متاخرین عجم گاهے بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و اياغ و اياق - و این تبدیل بیشتر در ترکي باشد *

ف از خواص اوست که بجاے باے فارسي و تازي و واو آید چون جاماسف و گشتاسف و زبان و زفان و فرخچ و ورخچ و سپید و سفید *

ق این حرف در فرس نیامده - و اگر یافته شود - در اصل یا غین بوده یا کاف چون قالنجه و قلندر و امثال آن - اما قند معرب کند ست ' و بالجمله یا آن کلمه غیر فارسي بود که فارسي گمان کرده‌اند - یا معرب اسب - یا استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطهٔ آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف را بقاف خوانند *

ک از براے تصغیر باشد ' و آن تصغیر گاهے براے تحقیر بود چون مردک - و گاهے براے ترحم بود چنانکه سعدي گوید * مثنوي *

* برو تا زخوانت نصیبے دهند : که فرزندکانت نظر در رهند *

* بیندیش زان طفلکے بے پدر : وز آه دل دردمندش حذر *

و از خواص اوست که در آخر بعضے کلمات زائد کنند خصوصا کلمهٔ که آخرش واو باشد چون زلو و زلوك و رگو و رگوک و پرستو و پرستوک *

گ این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر آمده ' و مردم فارس بعضے کلمات را بکاف فارسي خوانند - و اهل ماوراالنهر بکاف تازي چون گشاد و خیگ و خوگ *

ل از خواص اوست که بجاے راے مهمله و راے مهمله بجاے او استعمال کنند چنانکه در را لدشت * و شعرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند *

م چون در آخر واقع شود بجاے ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم - چنانکه در کلام عرب تاے مضموم چون قلت و فعلت ' و گاهے بجاے ضمیر منصوب نیز آید و افادهٔ معنيِ مفعول کند سعدي گوید * بیت * تولاے مردان این پاک بوم : برانگیختم خاطر از شام و روم * یعني برانگیخت مرا ' و گاهے بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدي گوید * بیت * گفتم که بلے بچینم از باغ : گل دیدم و مست شد ببوئے * یعني مست شدم - و انوري گوید * بیت * القصه باز گشتم و آمد بخانه زود : در بار کرد و بار ببست از پس استوار * و چون در اول واقع شود افادهٔ معنيِ نهي کند چون مزن و مرو و مگو * و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل شود جائز است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * در وضو کن بهٔنیمن استنجا : دار مر دست و روے نیمن را * یعني نیم‌من ' و چنانکه شرف شفروه گوید * بیت * چون بشکل خنده بکشاید نمکدان حیات : در میان‌پستهٔ سي و دو بادامغز بین * یعني بادام مغز ' و این قاعده در اکثر حروف مدرره جاریست و تخصیص بمیم ندارد * و بعضے اوقات بنون بدل کنند چون کجیم و کجین و بام و بان *

ن از براے افادهٔ معنيِ نفي آید چون نکرد و نگفت ' و چون بکلمهٔ دیگر اتصال نیابد ها در آخر او ناه کنند براے اظهار حرکت فتح چون نه * و از احکام اوست که در آخر کلمات زائد بود چون باد ش و باداشن - و رش و رشن - و زیبا و زیبان - و سو و سون * و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکے از حروف علت باشد بطریق غنهٔ متلفظ شود چون زبان و دهان - و گاهے در وسط نیز چون نشاند و خواند و راند * و گاهے در آخر بعضے الفاظ افادهٔ معنيِ مصدري کند چون کردن و گفتن - و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد ؛ و گاهے بحذف نون نیز همان معني افاده کند چنانچه گفت و شنید - و آمد و رفت - و داد و ستد ' و برین تقدیر اکثر باکلمهٔ دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثلهٔ مذکوره ' و گاهے تنها نیز آرند نظامي گوید * بیت *

* بگفتار شه مغز را ترکنم : بگفت کسان مغز در سر کنم *

و براے عطف مي‌آید چنانکه در عربي ' و از احکام اوست که بجاے با نیز مستعمل شود چنانکه با بجاے او * و چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود - و خوانده شود ملفوظ گویند - و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود - و تو و دو و چو * و باید دانست که حرف واو خواه در آخر خواه در وسط بود - اگر ما قبلش ضم خالص باشد واو معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول

خوانند * و نیز باید دانست واوے که مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است ؛ اول آنکه محض برائے بیان ضمه است و اتمام لفظ - زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن - و آن درسه جا ست - بعد از تا و دال و چیم چون تو و دو و چو * دوم واوے که جمعے آنرا معدوله نام کرده اند - بدانجهت که ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیک بتلفظ در نمی آید ؛ و بعضے آنرا واو اشمام ضمه گویند - بدانجهت که این واو بعد از خاے مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتح این خالص نیست بلکه بوئے از ضمه دارد ' و گاهے بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش که مکسور است - و چون خوهل و خوهله که مضموم است * و این واو بر دو گونه است - یکے آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن ' دوم آنکه بعد از واو یکے ازین حروف هشتگانه باشد - دال و را و زا و سین و شین و نون و ها و ی ' چون خود و خور و خوز و خوست و جوش و خوند و خوهله و خویله * و دلیل بر فتح این خا اشعار قدما ست که بعضے ازان مرقوم میگردد سعدي گوید * بیت *

* پس پرده بیند عملهاے بد : همو پرده پوشد بآلاے خود *

* دران مدت که مارا وقت خوش بود : زهجرت شش صد و پنجاه وشش بود *

حافظ گوید * رباعي * ماهے که رخش روشنيء خور بگرفت : گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت * دلها همه درچاه زنخدان انداخت : و انگاه سرچاه بعنبر بگرفت * و خُرد که بمعنيء کوچک است بے واو نویسند و با کلمهٔ مضموم قافیه کنند * سیوم واو عطف است و آن درمیان دو فعل درآید چون رفت و آمد و نشست و برخاست - یا درمیان دو اِسم چون محمد و محمود و خانه و باغ ؛ و چون ماقبل این واو مضموم بود و جز ضمهٔ ماقبل ازان مفهوم نگردد - داخلِ وَاوَاتِ غیرملفوظ شمرده اند - و این در شعر فارسي بسیار است و در نثر کمترست ' و گاهے در شعر بتلفظ در آرند و فتح دهند - و این در نثر بسیار است و در شعر کم ' اما در عربي همه جا مفتوح و ملفوظ میباشد ' چنانکه فردوسي گوید * * بیت * و دیگر که گیتي ندارد درنگ : سرائے سپنجي چه پهن و چه تنگ * و در فرهنگ گفته که این واو ملفوظ در نظم - کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نه * و اما واوے که ملفوظ شود دو قسم است ' اول واوےست که بخوانند و ننویسند چون شاوُر و سیاوُش و کاوُس ؛ دوم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ ' و آن دو قسم است - ساکن یا متحرک ' ساکن در آخر زیاده کنند براے افادهٔ معنيء تصغیر شاعر گوید * بیت * با ما نظرے نمیکند اے پسرو : چشم خوش تو که آفرین باد برو * و متحرک سه قسم است - یکے همان واو عطف که گاهے در شعر متحرک میباشد و درنثر بسیار بود ؛ دوم مخفف کلمهٔ او چنانکه گویند ورا گفت یعني اورا گفت - و ورا دید یعني اورا دید ؛ سیم زائده است که بکلمهٔ یا متصل شود چنانکه فردوسي گوید * مثنوي * ببینیم تا اَسپ اِسفند یار : سوئے خانه آید همي بے سوار * و یا بارهٔ رستم جنگجو : بآخر نهد بےخداوند رو * یعني یا بارهٔ رستم *

ه دو قسم است - ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند - و مختفي ' اما هاے ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم وخواه مفتوح وخواه مکسور باشد- درجمع بحال خود ماند مانند رهها و چهها و اندهها وگرهها و زهها و زاهها ' و درتصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زرهک ' و در اضافت مکسور شود چنانکه رهِ من و اندهِ من * وهاے ماقبل مفتوح جز درکلمهٔ که ماقبلش الف باشد وبضرورت شعر محذوف گشته یافته نشده چون رَه و کَه - الا بندرت چون وَه و خَه و پَه * و هاے ماقبل مضموم غیر از لفظے که پیش آن واو بود و بواسطهٔ ضرورت نظم انداخته باشند - بنظر نه در آمده چون گرُه و اندُه * اما مختفي چهار است ؛ اول آنکه براے نسبت وشباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندانه - و دست و دسته - و کوه و کوهه - و گوش و گوشه - و نشان و نشانه - و زبان و زبانه - وامثال آن * دوم هائے که براے تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دوساعته ' اما ظاهر آنست که اینجا براے نسبت است یعني چیزے که بیک شب یا بیک روز و یک ماه نسبت دارد ' و ازین قسم است مغانهٔ یعني چیزے که بمغان نسبت دارد - و دیوانه یعني آنکه بدیوان نسبت دارد - وعروسانه و شبانه * سیم هائے که در آخر افعال بجهت انهاے حرکت بیاورند مثل آنکه - شاعر این بیت گفته - و فلان مروارید سفته - و غنچه شکفته * چهارم هائے که براے بیان فتح آخر کلمه بود ' و آن هائے بود که جز دلالت بر فتح - در معنئ کلمه دخل ندارد - و افادهٔ رفع اشتباه کند بکلمهٔ دیگر- چون جامه و خامه و بنده و شکوفه ' و این هاآت غیرملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامها و خامها ' و در اضافت بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد مانند جامهٔ من و خانهٔ تو ' و در تصغیر بکاف عجمي بدل شود چون جامگک و خامگک ' و گاهے زائد باشد چون ریچال و ریچاله و غنجار و غنجاره - و انبان و انبانه *

ي این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد براے خطاب بود چون کردي و گفتي ؛ و براے نسبت باشد چون باد بهاري و خراساني و هندوستاني - و در عربي نیز افادهٔ معنئ نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسي مخفف ' و براے حاصل معنئ مصدر نیز مي آید چون کام بخشي و زرریزي و مردي و رادي و یاري و خواري - لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعني حالت منسوب بکام بخش و زرریز و مرد و راد و یار و خوار ' و براے لیاقت و سزاواري نیز آمده چون نواختني و برداشتني وکشتني و زدني - لیکن این نیز بحقیقت براے نسبت است * و در فرهنگ گفته که این یا و یاے نسبت هردو در اضافت بهمزهٔ ملینه مبدل شود و در تکلم و در کتابت بحال خود ماند چون یاریِ من و زاريِ من ' وچون کسر ماقبلش خالص نباشد براے تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردے باین راه میرفت یعني یک مرد - و مردے بمن چنین گفت ' و از جهت تنکیر افادهٔ تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردے است یعني مرد بزرگ است ' و براے استمرار نیز آید چون گفتے و کردے *

و باید دانست که کلمهٔ یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر - اگر ماقبلش کسر خالص باشد یاے معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول ' و همچنین کلمهٔ واو چنانکه گذشت

* بیان تبدیل هریک از حروف بیست‌وچهارگانه بحرف دیگر در بعضے از لغات *

الف بدال مانند باین و بدین و بآن و بدان - و بیا چون اکدش و یکدش و ارمغان و یرمغان * باے‌تازي بواو چون خواب و خواو - و نهیب و نهیو - و بزرگ و وزرگ - و بسر و وسر ' و بفا چون زبان و زفان ' و بمیم چون غژب و غژم * باے‌فارسي بفا مثل سفید و سپید * تا بدال چون دستاس و دسداس * جیم‌تازي بزاے تازي چون رجه و رزه ' و بزاے فارسي چون کج و کژ - و لجن و لژن - و هجیر و هژیر - و باج و باژ ' بلکه مشهور آنست که رزه نیز بزاے فارسي است ' و بکاف عجمي چون آخشیج و آخشیگ ' و بتاے فوقاني چون تاراج و تارات خاقاني گوید * بیت * هم بر سر خاکش از کرامات : تاتار همي‌رود بتارات * لیکن درین‌مثال نظراست زیراکه تارات درین بیت جمع تارة است - یعني بکرات و مرات تاتار بر سر آن خاك میگذرد بجهت تیمن و تبرک * جیم فارسي بشین منقوطه چون لخچه و لخشه و کاچي و کاشي ' و بزاے فارسي چون کاچ و کاژ * خا بها مثل خجیر و هجیر - و بغین چون ستیخ و ستیغ * دال بتاے فوقاني چون دراج و تراج - و گفتید و گفتیت - و زردشت و زرتشت ' و بذال منقوطه چون آدر و آذر * راے مهمله بلام چون سور و سول و کاچار و کاچال - زاے‌منقوطه بجیم چون سوز و سوج - و پوزش و پوجش - و آویز و آویج ' و بجیم فارسي چون بزشك و بچشک ' و بغین چون گریز و گریغ ' و بسین‌مهمله چون ایاز و ایاس و انگز و انگس * سین‌مهمله بشین‌منقوطه چون بالوس و بالوش ' و بها مثل آماس و آماه و خروس و خروه ' و بجیم فارسي چون خروس و خروچ رودکي گوید * بیت *

سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ : تبر برده بر سر چو تاج خروچ

شین‌منقوطه بسین مهمله چون شار و سار - و شارك و سارك ' و بجیم فارسي چون پاشان و پاچان * غین بکاف فارسي چون لغام و لگام - و غوچي و گوچي * فا بواو چون فام و وام * کاف تازي بخا چون شاماکچه و شاماخچه - و بغین چون کژگاو و غژگاو لیکن مشهور بکاف است * کاف فارسي بغین چون گلوله و غلوله - و گاو و غاو - و گلیواج و غلیواج - و امثال آن ' و بدال چون آونگ و آوند - و کنارنگ و کنارند - و اورنگ و اورند - و دنگ و دند - و امثال آن * لام برا مثل زلو و زرو * نون بمیم چون بان و بام * واو بباے‌تازي چون نوشته و نبشته ' و بباے فارسي چون وام و پام ' و بفا چون یاوه و یافه * ها بحا چون هیز و حیز ' و بجیم تازي چون ماه و ماج و ناگاه و ناگاج *

بیان ضمائر * بدانکه در لغت فرس سه حرف براے ضمیر واحد متصل است ش و ت و م ' شین براے غائب واحد - و تا براے واحد حاضر - و میم براے واحد متکلم * و سه از براے جمع

و تثنیه ' نون و دال - و یا و دال - و یا و میم ' اول براے جمع و تثنیهٔ غائب - و دوم براے جمع و تثنیهٔ حاضر - و سیم براے جمع و تثنیهٔ متکلم • و همچنین ضمائر منفصل نیز شش است ' سه براے مفرد - و سه براے غیر مفرد ' براے مفرد چون او و تو و من - و براے غیر مفرد چون ایشان و شما و ما • و باید دانست که شین در آخر اسما افادهٔ معنيِ ضمیر غائب واحد دهد - مرادف او - چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش ' و در آخر افعال بمعنيِ او را باشد چون میگویدش و میزندش • و تا در اواخر اسما فائده معنيِ ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپت و غلامت ' و در اواخر افعال بمعنيِ ترا باشد چون میگویدت و میدهدت - و مانند زوت و کوت یعني ازو ترا - و که او ترا نظامي گوید • بیت • بباشد پادشاهي زوت بهتر : ورا کن بندگي هم کوت بهتر • و میم در اسما و افعال فائدهٔ ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوهرم ' و هرگاه برفعل مقدم بود بمعنيِ مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید ' و گاهي موخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تہجي گذشت ' وگاهے این میم را محذوف سازند بقرینهٔ میمے که سابق مذکور باشد چنانکه مثالش نیز گذشت • و هرگاه که یکے ازین شش کلمه را که ضمائر متصله است - بلفظے که در آخرش ها باشد ملحق کنند - همزهٔ مفتوح بمیانش درآرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه‌اش و نامه‌ات و کرده‌ام و گفته‌ام و شنیده‌اید و دانسته‌ایم • و چون با شین ضمیر و تاے ضمیر الف و نون ملحق گردد افادهٔ جمع کند چون شان و تان • و بعضے گفته‌اند که الف این ضمائر سه اصلي است و بجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند ' و بعضے گفته‌اند که این کلمات بے الف وضع شده - و در ترکیب کردن با لفظے که در آخرش هاست - الف بمیان درآرند بجهت دفع اجتماع دو ساکن ' و این قول راجح است • س و ت که براے ربط کلام است افادهٔ حکم کند (و چون این کلمه در اثبات همزهٔ مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکنین - بآن شش لفظ شریک بود - در ذیل این ضمائر آورده شد) چون کرده است و زده است • پوشیده نماند که در لغت فرس قضیّه خالی از رابطه نمي باشد که تعبیر ازان بکلمهٔ هست و بود و مانند آن میکنند - مگر آنکه کلمهٔ سابق را برابطه تمام نمایند ولاحق را برسابق معطوف سازند مانند آنکه - منت خداے را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و بشکراندرش مزید نعمت - یا گوئیم زید کاتب است و منجم ؛ و گاه باشد که حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعني دبیراست - یا گوئیم خوشن و گشن یعني خوش است و نیک است •

• بیان بعضے اسماے حروف تہجي که سواے اسمیت معنئ دیگر نیز دارند •

با کلمه‌ایست که افادهٔ مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیزاست •

تا کلمه‌ایست که براے آگاهي گویند ' و براے زینهار نیز آمده سعدي گوید • بیت •

زصاحب‌غرض تا سخن نشنوي : که گرکار بندي پشیمان شوي • و بمعنيِ انتها مرادف الی مشهور

است ' وبراے علت چیزے نیز آید چنانکه گویند فلان را زدیم تا فلان‌کار نکند * خا امر بخائیدن و خاینده * را کلمه‌ایست که افادهٔ معنیٔ مفعول کند ' و گاهے افادهٔ معنیٔ اضافت نیز کند سعدي گوید * بیت * کسان را نشد ناوک اندر حریر : که گفتي بدوزند سندان بتیر * وزائد نیز آید انوري گوید * ع * زمانه طي نکند جز براے حقّ را * و بمعنیٔ براے نیزآید شاعرگوید * ع * خدا را یك نظر اے سرو آزاد * زا امر بزائیدن و زاینده * شین امر بنشستن و نشیننده * فا مرادف وا چنانکه این‌سخن‌را فاگفت یعني وا گفت ' و بجاے با نیز استعمال کنند چنانکه فا او گفت یعني با اوگفت * کاف شکاف و امر بشکافتن و شکافنده * نون مخفف اکنون * ها بمعنیٔ اینك * یا کلمهٔ تردید است که بعربي آم گویند *

بیان کلماتے که براے زینت وحسن کلام آورند و در معني دخلے ندارند * مر چنانکه مولوي گوید * بیت * این زمزمه مرکب است مر روح ترا : بردارد و خوش بعالم یار برد * وگاهے افادهٔ حصر کند سعدي‌گوید * بیت * مراو را رسد کبریا و مني : که ملکش قدیم‌است و ذاتش غني * و درین مثال تامل است - چه درین قسم مقام بے کلمهٔ مر معنیٔ حصر مفهوم میشود * در چنانکه گویند دربست یعني بست * بر چنانکه گویند برخواند و برگفت یعني گفت و خواند * فرا سعدي گوید * بیت * وقتے افتاد فتنهٔ درشام : هرکس از گوشهٔ فرا رفتند * یعني گوشهٔ رفتند * فرو چون فرو ریخت و فروخواندے و فرودوید * خود چنانکه گویند من خود چه کسم * بے چنانکه بگفت و برفت - و خصوص‌درجائیکه ماقبلش‌لفظ در یا بر باشد چنانکه بگویند بدریا در- و بکوه بر- یعني در دریا و بر کوه * همي چنانکه گویند همي رفتے و همي گفتے یعني رفتے و گفتے *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ خداوندي کنند * مند چون مستمند و ارجمند و آهمند و آزمند * گار چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار * ور چون تاجور و هنرور - و گاهے این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ فاعلیت کند * گر چون کاسه‌گر و شیشه‌گر - و بعضے گفته‌اند که کلمهٔ گار در اصل گر بوده الف را دران زیاده کرده اند چون سر و سار ' و برین تقدیر این دو کلمه یک معني داشته باشد * آن چون خندان و گریان * آر چون خریدار و فروختار *

بیان کلماتے که فائدهٔ انبوهي و بسیاري دهد * لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ - و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر ندرآمده ' و دو کلمهٔ اول در شعر بسیار دیده‌شد - اما رودلاخ غیر از جاماسپ‌نامه جائے دیده نشد ' لیکن امیرخسرو آتش‌لاخ نیز درشعر خود نظم‌کرده * سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار * زار مانند گلزار و لاله‌زار و کارزار * بار مثل دریابار و هندوبار و رودبار * ستان چون گلستان و بوستان *

بیان کلماتے که افادهٔ معنيِ مانند کنند * دس بالفتح و دیس بیاے مجهول چون خانه‌دیس و فرخاردیس عنصري گوید * بیت *

* ندید و نبیند ترا هیچکس : گه رزم مثل و گه بزم دس * و سعدي گوید

* بیت * * چه قدر آورد بندهٔ حوردیس : چو زیر قبا دارد اندام پیس *

وان و ون و وند چون پلوان یعنی کنارهاے زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید * بیت *

عجب نبود گران‌بار ار فرو لغزد بآب و گل : که بختي لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش *

و ون چون استرون - و وند چون خداوند و پولادوند* و پیوند ؛ و تحقیق آنست که این سه کلمه براے نسبت است بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند و شیخاوند و نهاوند و پساوند و پژاوند و دباوند که دماوند نیز گویند ' اما چون نسبت گاهے افادهٔ معنيِ شباهت و مانندی کند - بعضے گمان برده اند که بمعنيِ مانند است * آسا چون شیرآسا و مردآسا * وار چون خواجه وار * سان چون ببرسان و پلنگ‌سان * سار چون خاکسار و سگسار * پش و فش و وش چون شیرپش و شاه‌فش و ماه‌وش *

بیان کلماتے که افادهٔ تصغیر کنند * چه چون باغچه و طاقچه و کوهچه * ک چون غلامک و اسبک * واو ساکن چون پسرو چنانکه مثالش در حروف تهجي گذشت *

بیان کلماتے که معنيُ لیاقت بخشند * وار مثل شاهوار و گوشوار- و بمعنيِ مقدار نیز آمده چون جامه‌وار و نامه‌وار * نه چون مردانه و شاهانه و بزرگانه - لیکن تحقیق آنست که ه در اینجا براے نسبت است که بکلمهٔ مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن در ها مذکور شد *

بیان کلماتے که افادهٔ محافظت کنند * دار چون پرده‌دار و راه‌دار - و بمعنيِ دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار - و این معنيِ راجع بمعنيِ اول است * بان و وان چون دربان و قلتبان و اشتروان *

بیان کلماتے که افادهٔ معنيِ اتصاف بچیزے کنند * ناک همچون غمناک و سهمناک و دردناک * گین چون شرمگین و خشمگین - و این در اصل آگین بوده یعنی پر از شرم و پر از خشم *

بیان کلماتے که مفید معنيُ نسبت است * چون یاے مفرد در عنبري و چنبري * و ین مثل سیمین و زرین * و ها چون یکساله و یکروزه و دینه و فرزانه منسوب بفرزان یعنی حکمت ؛ و ازین مقوله است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه - که ها درین کلمات براے نسبت است * و از جمله کلمات نسبت آک است چون مغاک منسوب بمغ یعنی بت - و مغاک منسوب بمغ یعنی عمیق - و تپاک یعنی منسوب به تپ * و از جمله کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و دبیران و کاشان و سپاهان و آبدستان و هرمزان و اسپهبدان - و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسنوی در طبقات شافعیه بدان تصریح کرده ؛ و گاهے الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون ریمن بمعنيِ

چرکین و خسیس - و ریخن و لفجن و دژن که دژم نیز گویند - و خلن یعنی آنکه آب از بینئ او میرفته باشد - و جوشن یعنی حلقه‌دار چه جوش بمعنئ حلقه است * و از جمله الفاظ نسبت لفظ وَیْهْ است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه در راه زائیده بود - و مشکویه زیراکه خوش خلق بود - و عمرویه زیراکه پدرش یا جدش عَمرو نام داشت - و بابویه زیراکه پدرش باب نام داشت - و نفتویه زیراکه چرکین و بدبو بود چون نفت - و شیرویه و شاهویه و نامویه - و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود (چنانکه یافعی از ابراهیم حربي نقل کرده که او گفت دو رخسارهٔ سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود - بنابرین باین اسم موسوم شد ؛ و صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح - بنابرین در اصل سیب بویه بود ' و برین تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد - مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت با تسمیهٔ سیبویه ندارد * اما آل‌بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصے است وکلمه مشتمل بر نسبت نیست * و در جمیع این کلمات عرب ویه میخوانند بفتح واو و سکون یا و هاے ظاهر *

بیان کلماتے که مفید معنئ لون است * پام و وام و فام و گونه و گون و چرده و چرته لیکن این دو لغت غیر از ترکیب بکلمهٔ سیاه دیده نشده چون سیه‌چرته و سیاه‌چرده ' و در فرهنگ گوید که در بعضے از عبارات نظم و نثر- تنها بمعنئ سیاه آمده *

بیان کلماتے که معنئ حاصل مصدر میدهد * گي چون بخشندگي و شرمندگي ' آر چون رفتار و گفتار و کردار ' ش چون آمرزش و بخشش چنانکه در حروف تهجي گذشت *

بیان کلماتے که افادهٔ معنئ ظرفیت کند * دان چون قلمدان و سرمه دان ' وند چون آوند که در اصل آب‌وند بوده ؛ وحق آنست که وند کلمهٔ نسبت است و افادهٔ ظرفیت بقرینهٔ مقام کند *

بیان اماله * بدانکه اماله درلغت فرس بسیاراست - چه در الفاظ فارسي - و چه درالفاظے که از لغت تازي درکلام خود استعمال کرده اند * ازانجمله اسماے حروف تهجي است که درآخر آنها الف است چون بے وتے و غیرآن - و اعتمید و رکیب وعتیب و اقبیل * و ازین باب است آزیر بمعنئ آزار که با شیر قافیه کرده اند - و آبید بمعنئ آباد که با خرشید قافیه کرده‌اند * و ازین قبیل است امیمي امالهٔ امامي که شیخ سعدي علیه‌الرحمة در ترجیع امامي بر مجد همگر- با سیه گلیمي قافیه نموده - و ارباب صناعت قافیه درین‌باب تخطیهٔ شیخ کرده‌اند ' و شمس فخرئ اصفهاني در معیار جمالي درمقام عذرگوئي بلباس عیب‌جوئي میگوید که با بزرگي مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد ' و لیکن درین باب نسبت خطا بآن بزرگ خطائیست بزرگ - چه شعراے متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعارخویش‌آورده‌اند ؛ و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال واقبیل و اعتماد و اعتمید و امامي و امیمي نیست ' و مولوئ روم نیز در مثنوي امیم قافیهٔ دیهیم نموده ؛ لیکن درقافیهٔ امیمي

با سیه‌گلیمي سخنے دیگر هست - چه یاے امیمي از اصل کلمه است و یاے سیه گلیمي از اصل کلمه نیست - و این را از عیوب قافیه شمرده‌اند ' و لهذا حکیم انوري در قافیهٔ منادي و مبادي با رادي و دادي - عذر خواسته ؛ و حق آنست که درکتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا - و بعضے در کتابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ ' لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذر خواستن حکیم انوري نه ازان جهت است که مذکور شد بلکه بنابران است که رادي و دادي بنابر قاعدهٔ دال و ذال - بذال معجمه باید - و منادي و مبادي بدال مهمله - چنانکه رباعي حکیم که دران قاعده مذکور شود - بران شاهد است ❊

❊ فائده ❊ ماقبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم باشد - و ماقبل یاے معروف و یاے مجهول البته مکسور ❊ فائده ❊ در املاے پارسي - بعد از ضمه واو نوشتن - و بعد از کسره یا - در بعضے مواضع است ' و در املاے ترکي دراکثرجا - بعد از ضمه واو - و بعد از کسره یا - و بعد از فتحه الف - نویسند ❊ فائده ❊ هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد - حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسب کبود ' و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد - حرف آخر صفت را ساکن کنند مثل کبود اسب ❊ فائده ❊ هرگاه بر اول لغتے که مصدّر بالف باشد - باے زائده و میم نهي و نون نفي در آرند - الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز و نیفروخت ؛ و گاهے این الف را حذف کنند - چون بفگن و مفگن و نفروخت ؛ و چون برسر الف ممدوده - که درحقیقت دو الف است - ازین سه حرف در آید - الف اول بیا بدل کنند - و حذف نکنند - چون بیاراست و میارما و نیارمود ' و گاهے حذف کنند چون مار و بار یعني میار و بیار - و این کم است ❊ و همچنین کلمهٔ دیگر که بر الف ممدوده در آید بیا بدل کنند - چون آسیاب که در اصل آس آب بوده ❊ فائده ❊ چون دو کلمه را باهم ترکیب کنند - و آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر - از یک جنس باشد - یا قریب المخرج باشد ' آخر کلمهٔ اول را حذف کنند - یا ادغام نمایند ' و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد - و بر تقدیر ادغام مشدد - چنانکه شاعر گوید

❊ بیت ❊ ❊ در وضو کن به نیمن استنجا : دار مردست و روے نیمن را ❊

❊ پس بدان نیمّن که میماند : پاے شوید هر انچه میداند ❊

و سپید دیو را سپیدیو خوانند - و درد دهن را گردهن - و سپیددار را سپیدار ' فردوسي گوید ❊ بیت ❊

❊ سپیدیو از تو هلاک آمدست : مرا از تو هم رو بخاک آمدست ❊

و سوزني گوید ❊ ع ❊ تیره‌رخے و پرزمو گردهنے سیاه‌رو ❊ و همچنین شرمنده و غمنده که دراصل شرم مانده و غم‌مانده بود ❊ و همچنین پهنا که دراصل پهننا بود - چون درازنا و تیزنا و تنگنا ❊ و همچنین یگان و یگانه که دراصل یک‌گان و یک‌گانه بود - چون سه‌گان و چهارگان و پنج‌گان ❊ و همچنین شبّو و شبّاز که دراصل شب‌بو و شب‌باز بوده ❊ و مثال ادغام حروفے که باهم قرب مخرج دارند چون شپّره که دراصل

شب پره بود ' و همچنین بتّر که در اصل بدتر بود - و بتر مخفف نیز گویند ' و زوتر که در اصل زودتر بوده ' و آوند که در اصل آب‌وند بوده یعنی ظرف آب - و بعد ازان در مطلق ظرف استعمال یافت * * فائده * در اصل لغت فرس حرف مشدد در یک کلمه نیامده - و انچه در اشعار قدما یافته شده از ضرورت شعر است ' و فرّخ در اصل فررخ بود - پس دو کلمه باشد ؛ و کلّیه بودن این نیز محتاج تتبع است * فائده * لغت عربي که در آخر آن تاے تانیث باشد و در إملاے عربي بصورت ها نویسند - در فارسي تاے دراز باید نوشت - و گرد نوشتن بے املا ست - چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت * فائده * چون إنشاءالله و علیحده - در عبارت عربي نویسند منفصل باید نوشت - و در عبارت فارسي متصل - بسبب آنکه در فارسي یک کلمه دانند - و قواعد عربي منظور ندارند * فائده * کلمهٔ که نون و باے موحده دران پهلوے هم واقع شده - در فارسي بمیم مشدد بدل کنند - و گاهے تخفیف نیز دهند - چون کنبلي و کملي - و خُنب و خم - و خُنبره و خُمره - و دنبل و دمّل - و انبلي[1] و املي - و دنب و دم - و سنب و سم - و کنب و کم و آن شهرے است مشهور در عراق که معرّبش قم است و بدان مشهور شده * فائده * چون اشارت بانسان کنند او گویند - و چون بغیر انسان کنند آن ' و چون کلمهٔ در یا بر بر لفظ او و وی در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند - لیکن جز در نظم نیامده * و ذي‌روح را بالف و نون جمع کنند چون مردمان و اسبان ' و غیر ذي‌روح را بها و الف چون زرها و کوهها ' و گاهے برعکس این نیز گویند * اما در غیر ذي‌روح - هاے بیان فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها - و هاے ملفوظ بحال گذارند چون گرهها و زرهها ' و در ذي‌روح بکاف عجمي بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فسردگان * بندگان * و اعضاے ذي‌روح بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها ' و از سر و گردن اگر مراد عضو باشد همین حکم دارد - و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعنی سرداران و صاحب قدرتان * فائده * در فارسي بعضے الفاظ بمعنیِ اضداد باشد چون سپوختن بمعنیِ بر آوردن و فروبردن - و هر صیغهٔ که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید ' و فراز بمعنیِ بستن و کشودن * و گاهے یک لفظ مفرد و جمع هردو آید چون مردم خسرو گوید * بیت *

نشاید هیچ مردم خفته درکار : که در پایان پشیماني دهد بار * و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود * و گاه باشد که براے شخص واحد براے تعظیم یا عِظَم جثّه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید '

---

(۱) ایلچنین ست در همه نسخ بیاے خطی درآخر - و ظاهرا هندیست چنانچه برهان‌هو صاحب جهانگیري و نفائس و مخزن انبلي را هندي گفته اند - و در ڈکشنري شکسپیر و دلیل‌ساطع امل بالفتح بمعنیِ ترش و املي بالکسر بمعنیِ تمرهندي را سنسکرت نوشته ' آرے همین انبله بوزن مرحله بمعنیِ تمرهندي پارسي ست و درین کتاب و در جهانگیري و سروري و برهان مذکور ' و بتازي آنرا صبار گویند * و نیز لفظ کنبلي بنون و با بجاے میم - که مولف خودش هندي گفته * میگویم شاید لهجهٔ بعضے دیار هند باشد *

و مار بزرگ را اژدها گویند بجهت عظم جثه * فائده * چون در کلمهٔ - با و نون مقارن شوند - با را بر نون مقدم باید خواند نه موخر چون بنماند و بنشکاند - چراکه با زائده است و حرف زائد درمیان کلمه معقول نیست * فائده * همچنانکه در عربی بعضے کلمات براے تاکید می‌آید و علیحده معنی ندارد چون حسن بسن - همچنین در فارسی شیب و تیب بمعنیٔ سرگشته و حیران - و داس و دلوس بمعنیٔ سفله و دون - و ترت و مرت - و تار و مار - که تال و مال نیز گویند بمعنیٔ پریشان ' لیکن فرق آنست که درعربی بے واو عطف آید و در فارسی بواو عطف * فائده * همچنانکه در عربی متصرف و جامد میباشد - در فارسی نیز میباشد ' جامد چون نماز و نگار و امثال آن - که نمیتوان گفت مینمازد و نمازید و نگارد و نگارید ' و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت - که میتوان گفت میستابد و شتابید - و میشکافد و شکافید - و مینوازد و نوازید * علامت امتیاز آنکه - هرصیغهٔ که مصدرش بانضمام شدن و کردن می‌آید جامد است چون نمازکردن و نگارکردن - و نمازیدن و نگاریدن نیامده ' و هر صیغهٔ که مصدرش - بے انضمام لفظ کردن و شدن - از اصل صیغه می‌آید - آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن * فائده * چهارده صیغهٔ ماضی و مضارع که نزد عرب متداول است - شش صیغه در کلام فارسی متروک شده ' بدین نمط که شش صیغهٔ مونث غائب و حاضر بالتّمام ترک شده - و از شش صیغهٔ مذکر غائب و حاضر دو صیغهٔ تثنیه ترک شده (چه در پارسی هرچه از واحد زیاده است در عداد جمع باشد) چنانکه دوازده صیغهٔ مذکر و مونث بچهار اختصاص یافته ' و دو صیغهٔ متکلم واحد و مع‌الغیر بحال خود مانده * و آوردن حروف تهجی از سی و دو به بیست و چهار - و آوردن چهارده صیغه بشش - دلیلے روشن است بر ایجاز و اختصار این زبان ' و مصداق خیرالکلام ماقلّ و دلّ در شان این زبان دارد

* فائده * هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضی حرفے بوده باشد - چون بصیغهٔ امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند - بحرفے دیگر تبدیل یابد ' مثلا هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضی حرف خا باشد - چون بصیغهٔ مضارع و امر بریم - آن خا بزاے منقوطه تبدیل یابد چون ساختن و ساخت - و مضارع و امر آن میسازد و بساز ' و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن (۱) که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجاے خا زا می‌آید * و در شناختن خا بسین مبدل میگردد چون می‌شناسد و بشناس * اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس ' یاگوئیم که آهیختن در اصل آختن - و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده - پس ازین باب نباشد * و چون فروختن مشترک

(۱) در همه نسخ این مصدر دراینجا ثبت است - لیکن مضارع و امر آن دیده نشده پس مقتضب باشد *

است میان معنی روشن کردن و بیع کردن - و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر ' مضارع و امر - از فروختن بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده - و از دوختن بمعنی دوشیدن میدوشد و بدوش آمده - بشین معجمه ؛ و بمعنی افروختن بزا آمده چنانچه میفروزد و بیفروز موافق قاعده ' وهمچنین دوختن بمعنی دوختن جامه بدوز موافق قاعده - ودوشیدن[1] بشین معجمه ' بجهت دفع التباس * و همچنین هرگاه در معنی[2] مصدری و ماضی حرف فا باشد - در مضارع و امر - بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن - که در مضارع و امر آن - شتابد و بشتاب گویند - و میروبد و بروب - وخوابد و بخواب - و کوبد و بکوب - و آشوبد و بیاشوب و مانند آن ' (و چون فارسیان طالب تخفیف اند - واو روفتن و آشوفتن را گاهے حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند) ' اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن میسنبد و بسنب آمده - چون نون نیك بتلفظ در نمی آید و جز تنوینی معلوم نمی شود گویا درین لفظ نیز با در مقابل فا آمده * اما تمثیل قلب فا بواو چون گفتن و گفت میگوید و بگو - و چون رفتن و رفت میرود و برو - و کافتن و کافت میکاود و بکاو ؛ اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است - یعنی برخلاف قیاس است ' چه مضارع و امر از گرفتن میگیرد و بگیر - و از پذیرفتن می پذیرد و پذیر آمده ' و نهفتن و آلفتن خود صیغهٔ مضارع و امر ندارد * و همچنین اگر در مصدر و ماضی حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود - در مضارع و امر بحرف را بدل شود - چون کاشتن و کاشت میکارد و بکار - و گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذار - و انباشتن و انباشت می انبارد و انبار - و انگاشتن و انگاشت می انگارد و بینگار ' و اما افراشت در اصل افراخت بوده - و ضابطهٔ آن در تبدیل خا مذکور شد * دیگر درین چهار کلمه - سین مصدر و ماضی - در مضارع و امر وغیره - بحرف ها تبدیل یابد ' چون کاستن و کاست و میکاهد و بکاه - و خواستن و خواست و می خواهد و بخواه - و جَستن و جست و میجهد و بجه - و رَستن و رست و میرهد و بره * دیگر درین چند کلمه - سین مصدر و ماضی - در مضارع و امر و غیره - بحرف یا بدل شود ' چون رُستن و رست و میروید و بروے - و جُستن و جست و میجوید و بجوے - و پیراستن و پیراست و می پیراید و پیراے - و آراستن و آراست و می آراید و بیاراے ' اما در خاستن بزا بدل شود چون میخیزد و بخیز * فائده * اسماے حروف تهجی سه قسم است ' اول مسروری و آن دوحرفی باشد - و این دوازده حرف است با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا ' دوم ملفوظی و آن سه حرفی بود که آخرش از قسم اول نباشد - و آن سیزده حرف است الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام ' سیم مکتوبی که

(۱) قوله و دوشیدن بشین معجمه - در همه نسخ جیده موجود است جز یک نسخه ' ای بمعنی دوشیدن الخ *
(۲) چنین ست درتمامی نسخ بزیادت این لفظ - بجاے در مصدر *

آخرش از قسم اول باشد - و این سه حرف است میم و نون و واو * فائده *

هشت حرف در فارسي نیاید چنانچه شرف‌الدین علی گوید * قطعه *

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همي : تا نیاموزي نباشی اندرین معنی معاف
بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر : ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف

اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که عکه بفارسي عقعق را گویند ، و همچنین بعضے لغات فارسی در خاتمه[1] بیاید که یکے از حروف هشتگانه دارد ، اما ظاهرا مراد ایشان آنست که در اصل فرس نیامده - و بعضے کلمات که آمده اند - از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط شده اند ، یا در اصل حرف دیگر بوده - و متاخرین بیکے ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده‌اند * و بعضے متتبعین گفته اند که باے تازي و جیم تازي و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده - و هر کلمهٔ که یکے ازانها درو باشد - در اصل لفظ دیگر بوده ، چنانکه[2] در حروف تهجي گذشت * و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متاخرین عجم ، و قاعدهٔ آینده محل تامل ، و غین معجمه نیز در فارسي کم آمده - و اکثر بجاے آن کاف فارسي آمده * و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید ثا حا ذال ضاد عین فا *

* فائده * تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجي مذکور شد ، و خواجه نصیر آنرا نظم کرده چنانکه گذشت ، و ابن یمین نیز نظم کرده * قطعه *

تعیین دال و ذال که در مفردے فتد : ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است
حرف صحیح ساکن اگر پیش ازو بود : دال است و هرچه هست جز این ذال معجم است

و شرف‌الدین علي گوید * قطعه *

در کلام فارسي فرقے میان دال و ذال : با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است
پیش ازو در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است : دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است

و این رباعي انوري هم دلالت برین قاعده میکند * رباعي *

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود : از جود تو بر جهان جهانے افزود
کس چون تو سخي نه هست و نے خواهد بود : گو قافیه دال شو نه عالم جود

---

(۱) اینجا و نیز بدیباچه از خاتمه خبر داده - لیکن در هیچیکے از نسخ موجوده که اکثرے قدیم و بعضے نوشتهٔ قریب عهد مولف است ازین خاتمه نشانے نیست ، ظاهرا تالیفش اتفاق نیفتاده - یا پیش از ضم بکتاب نسخ منتشر شده و الله اعلم * (۲) قوله چنانکه الخ دلیل ست بر صحت آن نسخه که عبارتش در ذیل جیم تازي برحاشیه ثبت شده بصفحه ۵ -- اما این قول بعضے متتبعین نسبت بباے تازي و فا - دران مبحث نگذشته ، ظاهرا در اصل بود و از جمیع نسخ موجوده ساقط شده فتامل *

اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست - و در لفظ آذر نیز مذکور شود که افصح بضم دال مهمله است * فائده * بنا ے کلام فارسي بر بیست و چهار حرف - بنابران است که ساعات شبانروزي (۱) بیست و چهار ساعت است ' و در کلام عرب بر بیست و هشت - بنابرانست که عدد تام است در مرتبهٔ عشرات - چنانکه شش عدد تام است در مرتبهٔ آحاد

بیان عقد انامل منقول از رسالهٔ ملا شرف الدین علي * در نظر ارباب دانش جلوه‌گر میگردد - که نوزده صورت از هیآت و اوضاع اصابع پربدائع انساني - بازاء عقود اعداد وضع کرده شده ' چنانکه از یک تا ده هزار بآن ضبط توان نمود * و ضابطهٔ آن چنانست که از اصابع خمسهٔ یمني - خنصر و بنصر و وسطی جهت عقود تسعهٔ آحاد تعین یافته ' و سبّابه و ابهام از براے عقود نهگانهٔ عشرات مقرر شده ؛ و از اصابع خمسهٔ یسری - سبابه و ابهام بضبط عقود تسعهٔ مآت مخصوص گشته - و خنصر و بنصر و وسطی بعقد عقود نهگانهٔ آحاد الوف اختصاص یافته * پس صور عقود آحاد از یکی تا نه - و عقود آحاد الوف از یک‌هزار تا نه‌هزار یکسان بود ؛ مثلا وضع راس انملهٔ وسطی بر کف - از جانب یمین - پنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد ' و از جانب یسار - پنج هزار ؛ و همچنین عقود عشرات و عقود مآت متفق الصور باشند - تفرقه و تمییز بیمین و یسار کرده شود ' صورتے که در دست راست مثلا دلالت بر نود کند - در دست چپ نهصد شمرند * و چون این مقدمات ممهّد گشت - صور نوزده‌گانهٔ مذکور بتفصیل بیان کرده شود إنشاء الله تعالی * از براے واحد - خنصر دست راست فرو باید گرفت ؛ و جهت اثنان - بنصر را با خنصر ضم کردن ؛ و جهت ثلثه - وسطی را نیز ' چنانچه در عدّ اشیا بین الناس معهود و متعارفست ؛ لیکن درین سه عقد باید که رؤس انامل نیک نزدیک اصول اصابع باشد * و جهت اربع - خنصر را رفع باید کرد - و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن * و براے خمس - بنصر را نیز رفع کردن * و جهت سته وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرو باید گرفت - چنانچه سر انمله‌اش بر وسط کف باشد * و از براے سبعه - آنرا هم برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد - چنانچه سر انگشت نیک مائل باشد بجانب رسغ * و جهت ثمانیه - با بنصر همان باید کرد * و براے تسعه - با وسطي نیز ' ودرین عقود ثلثهٔ اخیر - باید که روس انامل برطرف کف باشد - تا بعقود ثلثهٔ اول مشتبه نگردد * و آز براے عشره - سر ناخن سبابهٔ یمنی را - بر مفصل اول انملهٔ ابهام باید نهاد - چنانچه فرجه میان آن دو انگشت - بحلقهٔ مدوّر مشابه باشد * و از براے عشرین - طرف عقد زیرین سبابه که ما یلي وسطی است - بر پشت ناخن ابهام باید گذاشت - چنانچه پنداري که انملهٔ ابهام را درمیان اصول سبابه و وسطی گرفتهٔ ' اما وسطی را در دلالت

---

(۱) چنین است در همه نسخ موجوده بنون غنه بعد الف - و نیز اکثر جاها در رسم خط دیده شده - و درین تامل است چه دلیلی قوي بر صحت آن غیر از وقوع در کتابت قائم نشده - و آنچه بصحت پیوسته همین شباروز و شبانه‌روز بوزن قبادوز و زمانه‌سوز است کذا في جواهرالحروف و بهار عجم *

بعشرين مدخلے نباشد - چه اوضاع او از براے عقود آحاد متغير و متبدل گردد - و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زيرين سبابه بحال خود دلالت بعشرين كند * و از براے ثلثين - ابهام را قائم داشته - سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او بايد نهاد - چنانچه وضع سبابه با ابهام شبيه باشد بهيئت قوس و وتر ' اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمے باشد - هم دلالت بر مقصود كند و اِلتباسے واقع نگردد * و از براے اربعين - باطن انملهٔ ابهام را - برظهر عقد زيرين سبابه بايد نهاد ' چنانچه ميان ابهام و طرف كف هيچ فرجه نماند * و جهت خمسين - سبابه را قائم و منتصب داشته - ابهام را تمام خم داده - بركف بايد نهاد محاذيِ سبابه * و از براے شصت - ابهام را خم داده - باطن عقدهٔ دوم سبابه را - برپشت ناخن او بايد نهاد ' چنانچه در شست رُماة معهود است * و از براے هفتاد - ابهام را قائم داشته - باطن عقدهٔ اول با دوم سبابه را - برطرف ناخن او بايد نهاد ' چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مكشوف باشد * و از براے هشتاد - ابهام را منتصب گذاشته - طرف انملهٔ سبابه را - برپشت مفصل انملهٔ او بايد نهاد * و از براے نود - سر ناخن سبابه را - بر مفصل عقد دوم ابهام بايد نهاد ' چنانچه در عقد عشره بر مفصل انملهٔ اُولی بايد نهاد * و چون اين صور و اوضاع هژده گانه - كه نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذكر كرده شد - و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد - استحضار كرده شود (و از مقدمات سابق روشن گشته - كه آنچه در دست راست دلالت بر عقدے از عقود آحاد كند از يكے تا نه - در دست چپ دلالت برهمان عقدے از عقود اُلوف كند از يك هزار تا نه‌هزار ' و همچنين آنچه در دست راست دلالت بر عقدے از عقود نه‌گانهٔ عشرات كند از ده تا نود - در دست چپ دلالت برهمان عقدے از عقود مآت كند از يک صد تا نهصد) ' با صابع هردو دست - از يكے تا نه‌هزار و نهصد و نود و نه - بدان صور هژده‌گانه ضبط توان كرد * اما جهت عقد ده هزار - طرف انملهٔ ابهام را - متصل بايد ساخت بطرف تمام انملهٔ سبابه و بعضے از عقدهٔ دوم او ' چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد - و طرفش بطرف او متصل * درين وقت نوشتن بيتے چند كه ادراك معانيِ آن - موقوف بدانستن عقد انامل است - مناسب نمود ' حكيم سنائي گويد * بيت *

انچه دو صد باشد نزد يسار : بيست شمارند بسوئے يمين * و حكيم فردوسي گويد * بيت *

كف شاه محمود عالي تبار : نُه اندر نُه است و سه اندر چهار * و انوري گويد * بيت *

ار خنصر چپ عقد ايادیت گرفته : اطفال دران عهد كه ابهام مكيده * و خاقاني گويد * بيت *

هر لحظه كشي زصفّ عشاق : چندانكه بدست چپ شماري

---

(۱) چنين ست در همه نسخ و بايستے گفت - بر مفصل اول انمله الخ الا آنكه آوَلي بتشديد واو و ياے معروف باشد و صفت مفصل ' و اينگونه تراكيب آمده است سعدي گويد - ع - پسران وزير ناقص راے * وحزين گويد - ع - سواد صومعات اعظم دل *

بیان وجه تسمیهٔ کتاب لغت بفرهنگ ✽ بدانکه فرهنگ در لغت فرس - مرادف ادب است در لغت عرب ' و ادب بمعنئ نگاهداشتن حد هرچیزے است ' و علوم عربیت - مثل متن اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبیه ازان گویند - که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات - و ضبط مادهٔ اشتقاق - و هیئت الفاظ ✽ و همچنین بکتب لغات فرس - نگاهداشته میشود حرکات لغات فرس - و ضبط مادهٔ مفردات - و صیغهٔ مرکبات ✽

بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس

بدانکه در پارس‌نامه چنین آورده که - پارس پسر پهلو بن سام بن نوح است ' پس آنچه در تصرف او بوده آنرا پارس گفتند ✽ و در قدیم تمام ایران را پارس گفتندے ' و آن از رود جیحون تا آب فرات - و از باب الابواب تا کنار عمان است ✽ و بمرور ایام هر ولایتے موسوم باسمے شده - و پارس باستخر ونواحی و مضافات او مخصوص گشت ✽ و چون بفرس - خراسان مشرق را گویند - و آن ملک در مشرق استخر واقع شده - خراسان نامیدند ✽ و اسپاهان و مضافات آن و سائر بلاد جبل - بواسطهٔ مناسبت آب و هواے عراق عرب - بعراق عجم موسوم گشت ' ازینست که سلمان را که از نواحئ اصفهان است پارسي گویند ✽ و باید دانست که زبان پارسي هفت‌گونه است ' چهار ازان متروك است - چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت - و شعر نتوان گفت ' و آن هروی و سگزي و زاولي و سغدي است ؛ و لزین چهارگانه - در بیتے بلکه در غزلے - اگر یك دو کلمه آرند روا باشد ✽ و سه زبان دیگر که متداول است - یکے پارسي است که در بلاد پارس - که استخر دار الملک آن بوده - بدان سخن کنند ؛ دوم پهلوي که مردم ري و اسپهان و همدان و نهاوند و مضافات آن - بدان تکلم نمایند ' و این منسوب به پهلو است یعنی شهر - چه در اوائل شهرها دران مرز و بوم بوده - و لهذا نوعے از خوانندگي بزبان پهلوی هست که آنرا شهری گویند ' پس معلوم شد که شهری و پهلوی یک معني دارد - و فردوسي پهلو را بمعنئ شهر نظم کرده ✽ بیت ✽ ز پهلو برون رفت کاؤس شاه : ز هر سو همي‌گشت گرد سپاه ✽ و بعضے گویند چون پهلو بن سام اوّلا دران زمین فرمان‌روا بود - آن زمین بدین نام موسوم گشت - و آن زبان منسوب به پهلو گشت ✽ و جمعے گویند که پهلوانان پاے‌تخت کیان - بدان تکلم میکردند ✽ و اول اصح است ✽ سیوم دري که در درهاے جبال و روستا و ده بدان ناطق بودند - چنانکه بزبان پهلوی در شهرها ✽ و چون آن زبان مخلوط بزبان دیگر نبود و خالص بود - گروهے آنرا بفصاحت تعبیر نموده اند ' و گفته اند که آن زبانے است که دران نقصان نبود - چون اشکم و استم و برو و بگو - که در شهرها شکم و ستم و رو و گو می‌گفتند ✽ و بعضے گفته اند که آن زبان بلخ بامي و مرو شاهجان و بخارا ست ✽ و بعضے گفته اند لغت اهل بدخشان است ✽ و بعضے گفته اند که مردمان درگاه کیان بدان ناطق می بودند - چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان ✽ بدانکه براے فرس قدیم - شاهد از شعر قدما آورده شد '

و براے استعارات و مرکبات و بعضے لغات مفردۀ مستحدث - از اشعار متاخرین ' اما در نسبت بعضے اشعار بقدما - و صحت آن الفاظ - مولف را تاملے است * چون دواوین ایشان بنظر نیامده - از فرهنگ جهانگیري نقل کرده شد ' صحت نقل بر عهدۀ مولف اوست ' و با وجود آن - مهما امکن کوشش در صحت آن نموده شد * و براے معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن - این دوبیت نظم نموده شد * رباعي * اے فهم کنندۀ معاني : ترتیب لغات اگر نداني * از باب بگیر حرف اول : وز فصل بگیر حرف ثاني *

* باب الالف مع الباء التازي *

آب و آو معروف لطیفي گوید * بیت * کی تواند که همچو ماغ چکاو : بزند غوطه درمیانۀ آو * و رونق و طراوت - و طرز و طریق گویند بر آب فلانست ' لیکن این معني راجع برونق و طراوت است ' خسرو گوید * بیت * نیکوان راندند سوئے گلشن و آب روان : هربتے بر هرچمن بر آب دیگر میرود * و لهٗ * ز غزنین تا لب دریا درین باب : همه اسلام بیني بریکے آب * و بزبان رومي ماه یازدهم سال * آباد معمور ضد خراب - و آفرین وتحسین ' و آبادانیدن آفرین کردن وستودن ' و آبادان چیزے که نسبت بآباد داشته باشد یعني بسیارے ازان آباد باشد ' نظامي گوید * ع * که آباد بر چون تو شاه دلیر * و له * ع * آباد بران که گوید آباد * و نام مکۀ معظمه اسدي گوید * بیت * ز یاقوت یکپارۀ لعل فام : درخشان بدان خاك آباد نام * و در فرهنگ بمعنۓ خوب و نیك آورده مولوي گوید * ع * اکنون بیا شاد آمدي خندان و آباد آمدي * لیکن اینجا بمعنۓ معمور ضد خراب نیز توان گفت * آبار و آباره بمد الف و بغیر مد) حساب - و دفتر حساب - و دیوان حساب ' که آواره و آوارچه نیز گویند ' و آبارگیر یعني محاسب * آبان ماه هشتم فارسیان - و روز دهم از هر ماه شمسي - و فرشته ایست که امور ماه آبان و روز آبان بدو متعلق است و بر آهن مؤکل است * آب باران موضعے است از مضافات کابل در نواحۓ خواجۀ سه یاران که آنهم سیرگاهے است شاعر گوید * بیت * اگرچه جاے خوش کابل آب باران است : بهشت روے زمین خواجۀ سه یاران است * آب برین بسکون باے اول و فتح دوم) کنارۀ رود که زیرش خالي باشد و هردم پارۀ ازان آب بیرون ریزد * اب تاختن بول کردن رودکي گوید * بیت * ز قلب آنچنان سوے دشمن بتاخت : که از هیبتش شیر نر آب تاخت * آب تبرستان چشمه ایست برکوهے از تبرستان که میگویند چون بانگ بران زنند بایستد و باز روان شود * آب تبریه چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشك ' و سبب آن جز خداے تعالی کسے نداند * و صاحب فرهنگ گوید بخاطر میرسد که آب تبرستان و آب تبریه یکے باشد ' و سهو کرده - چه تبریه قصبه ایست از اردن - و تبرستان غیر

آنست * ومعرب آن طبرستان و طبریه است * آبتین (بسکون با و کسر تا) پدر فریدون، و در فرهنگ بیاے مکسور گفته، خاقاني گوید * ع * قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین * آب‌جامه جامے که بدان آب خورند سنائي گوید * بیت * زمزم.لطف آب‌جامهٔ اوست : کعبهٔ اهل فضل خامهٔ اوست * آب‌چر (۱) (بباے‌موقوف و جیم فارسي) غذاے اندك که پیش از رسیدن طعام خورند تا آب خورده شود * و در بعضے فرهنگها گفته - خوراك آدمي و پري و وحوش و طیور (۲) * آب‌چین جامهٔ که بعد از غسل بدن مرده بدان پاك کنند - و چادرے که از حمام بر آمده عرق بدان چینند؛ و ساماني گوید قطیفهٔ که بدان بدن خشکانند بعد از غسل - و خصوصیت بمیت ندارد چنانکه صاحب جهانگیري گمان برده - و توهم او از خصوصیت مقام ناشي شده و آن معتبر نیست * فردوسي گوید * بیت * به پیمان که چیزے نخواهي ز من : ندارم بمرگ آب‌چین و کفن * آبخو و آبخوست (بفتح خا) زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعني کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصري گوید * ع * تا بیلك آبخوستشان انگند * و عمعق گوید * بیت * گوئي که هست مردم چشمم چو آبخو : یا خود چو ماهیست که دارد در آب خو * و خربزه و هندوانه و ترنج که آب بدو بیشتر رسیده و ترش و پرچین شده باشد، و بحذف واو نیز آمده خواجه علي فرقدي گوید * بیت * روے ترکان هست نا زیبا و گست : زرد و پرچین چون ترنج آبخست * لیکن معني جزیره نیز راست می‌آید اگر باضافت خوانیم نه توصیف (۳) * آبخور و آبشخور بمعني آب‌خورد - و نیز آبخور مشربهٔ که ازان آب خورند - و کنار تالاب و رودخانه که مردم و جانور ازانجا آب خورند، و بتازي عطن و مورد و بهندي گهات گویند (۴)، کمال گوید * ع * کبك و شاهین بهم آیند سوئے آبشخور * وله * ع * کي بآبشخور حکمت دل تو راه برد * و توقف نمودن و مقام کردن اسدي گوید * ع * همانجا بد آرام و آبشخورت * آبخورد نصیب و قسمت - و جائے که دواب و مردم ازانجا آب خورند - و بدین سبب موضعے را گویند که درانجا آب و دانه خورند و یکچند مقام گیرند نظامي گوید * ع * دران خاك یکماه کرد آبخورد * آبخیز موج آب که بلند شود - و طغیان آب - و زمینے که هر جاے آنرا که بکنند آب بر آید، اوحدي گوید * بیت *

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در جهانگیري و مدار و برهان - آب چرا - بزیادت الف در آخر *
(۲) دریك نسخه این قدر زائدست - و ساماني نیز بمعنئ مطلق غذا گفته و وجه تسمیه ببیان نیازمند نیست *
(۳) درهمان نسخه بعدازین ست - و تحقیق آنست که بدین معني آبخست بیواوست یعني آب او را خسته و تباه ساخته و بمعنئ جزیره آنکه آب اورا خوسته یعني کوفته و مالیده والله اعلم * (۴) در همان یک نسخه این زیادتست - و بعضے گفته‌اند مشرب و موضعے که ازان آب خورند مانند غدیر و مصنع و امثال آن - ومعلف دواب را نیز گویند - و آخور مخفف آنست - و بطریق مجاز بر روزي و نصیبه اطلاق کنند نه بطریق حقیقت - و همچنین در آبخورد چنانچه ساماني گفته - و صاحب جهانگیري درین موضع و امثال این - فرق میانهٔ حقیقت و مجاز نکرده، کمال گوید الخ *

اندرین آبخیز نوح توئی : و اندرین دامگه فتوح توئی * آبدار چیزے با طراوت و پرآب - و نیز مردم باجمعیت و سامان ، سنائی گوید * بیت * ثقة الملک طاهر آنکه چو آب : ایزدش آبدار خواهدکرد * و گاهے بطریق کنایه بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسی گوید * مثنوی * چو با او ندید ابچ جائے درنگ : همان آبدارے که بودش بچنگ * بزد بر سر ترک آن نامدار : تو گفتی تنش سر نیاورد بار * و در فرهنگ نام گیاهے است که شبیه باشد به لیف خرما * آبدان مرادف آبگیر خاقانی گوید * ع * ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور * و مثانه چه بول دران جمع می شود - و مخفف آبادان * آبدست یعنی آبے که بدان دست شویند و وضو سازند - و نیز رونق و لطافت - و چابکدستی - و بمعنی زاهد پاک نیز گفته اند * آبدستان یعنی آفتابه که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند (و برین تقدیر مرکب است از آب و دست - و الف و نون نسبت است) - و مرادف آبدستدان یا مخفف آن - و نیز رواج و رونق - و مکر و حیله (و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان) خاقانی گوید * بیت * نعیم پاک بستاند چو گردآلوده بسپارد : نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش * آب دندان مفت - و زبون - و نوعے از امرود - و نوعے از انار - و قسمے از حلوا[1] * آبراهه و آبراه و آبره و آوره گذرآب * آبرفت سنگے که آب آنرا رفته و سائیده و هموار کرده باشد[2] * آبرون (بباے موقوف و واو معروف) سنبل باشد - و بعضے بمعنی نیلوفر گفته اند ، و بے مد نیز آمده * آبریز متوضا و طهارت‌جاے - و هرگوے که براے آب مستعمل کنده باشند - و نوعے از کوزه که ابریق معرب آنست - و بمعنی دلو نیز گفته‌اند سنائی گوید * بیت * دوستی ز آبریز چرخ ببر : زانکه آن گه تهی بود گه پر * آبریزان جشنے که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بریکدیگر پاشند ، و آب‌پاشان و آب‌ریزگان و تیرگان نیز گویند * و صاحب تواریخ ثلث آورده که در عهد یکے از ملوک فرس - چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدیدآمد - چون درین روز باران بارید - از غایت شادی آنروز را عید کردند - و آب بریکدیگر می‌پاشیدند ، و این رسم ازان روز باز همچنین درمیان ایشان بماند - و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند * آبزن و آبشنگ ظرفے از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند ، و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشے سازند سوراخ‌دار - بنوعے که چون آنرا بر آبزن نهند - سر مریض بیرون باشد ، وگاهے آبزن خشک بعمل آرند - یعنی ادویهٔ خشک دران ریزند و بخور کنند - و بیمار را دران میان

---

(۱) بعد ازین دریک نسخه این زیادتست - و سامانی بمعنیٔ مطلق میوهٔ لطیف آورده یعنی هرمیوهٔ که از نزاکت وشادابی مصادم دندان نشود و زود آب گردد - ولهذا کسیکه از سادگی زود دغا خورد حریف آب دندان خوانند * (۲) بعد ازین دریک نسخه این زیادتست - و آبساے نیز خوانند و سامانی بمعنیٔ آبکند آورده *

نشانند یا بخوابانند ' و ابزن بهر سه حرکت الف معرب آن[۱] * آب زه (بکسر زاے معجمه) آبے که از چشمه زهد یعنی تراود ' و زهاب نیز گویند * آبزرفت (با باے موقوف و زاے منقوط و راے مضموم بفا زده) بمعني آبخست است که مرقوم گشت یعنی خربزهٔ ترش حکیم طرطري راست * بیت * چون آبزرفت روے زشتش : چندین عفن و ترش چرا شد * چنانکه در فرهنگ آورده ' و صحیح آپذرفت است (بمدّ الف و کسر باے فارسي و سکون ذال معجمه وضم را و سکون فا) مخفف آب پذرفت * آبص (بفتح با) نام شهریست چنانکه درفرهنگ گفته * آبسالان (بسکون با) باغ باشد فخر گرگاني گوید * بیت * همان شیپور با صد راه نالان : بسان بلبل اندر آبسالان * آبست مخفف آبستن مولوي گوید * ع * زانچه آبست است شب جز آن نزاد * و در فرهنگ آبست بفتح با گوشت ترنج * آبستان مرادف آبست * وله * بیت * درد زه گر رنج آبستان بود : هرجنین اشکستن زندان بود * آبسته آبستن شده - و زهدان که بتازي رحم گویند ' و بفتح با زمین راست کرده براے زراعت * آبسگون (بکسر با و سکون سین) دهے است از تبرستان که میان او و جرجان سه روزه راه است ' و دریاے آبسگون بدان منسوب است ' و بغیر مد الف نیز آمده ؛ و درفرهنگ گوید جزیره ایست سه فرسخي استرآباد ' و رودخانهٔ که آنرا آبگون گویند - از جانب خوارزم آمده بدریاے خزر (که نام آن آسگون است و مردم بغلط قلزم گویند) فرومیریزد ' و محل پیوستن آن رود بدریاے آسگون آبسگون میگفتند - و چون آن جزیره دران محل واقع شده آنرا نیز آبسگون نام کردند رودکي گوید * بیت * گرفته روے دریا جمله کشتیهاے تو بر تو : ز یمن مدح خوانانت ز شروان تا بآبسگون * و دریاے آسگون را گاهے بآن جزیره اضافت کرده دریاے آبسگون گویند فرخي گوید * ع * تو داري از کنار گنگ تا دریاے آبسگون[۲] * آبشتن (بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا) نهفتن ' و بغیر مد نیز آمده * آبشتنگه و آبشتنگاه (هردو بمد و بغیر مد) مترضا ' و معني ترکیبي آن جاے نهان شدن * آب شیب رهگذر آب که از بالا بزیر آورده باشند ' و آبشار نیز گویند * آبفت و آبافت جامهٔ ستبر و سفت ناصرخسرو گوید * ع * شاره و آبَفت کني فوطه و شلوارش * آبک (بضم با) زیبق و آبق معرب آن خجسته گوید * ع * گوئي که می چو آبک از اجزاے کیمیا ست * و بمعني آبلهٔ اطفال و هرچیزے که پرآب باشد نیز گفته اند * آبکار سقّا خسرو گوید * بیت * در تتق بارگهش گاه بار : مائده کش عیسي و خضر آبکار * و در فرهنگ بمعني شراب خوار - و شراب فروش -

---

(۱) دریك نسخه این زیادتست - و ساماني گوید که آبزن مطلق حوض است و خصوصیتي بمعني مذکور ندارد چنانکه جهانگیري گمان برده - و في القاموس الابزن مثلثة الاول حوض یغتسل فیه و قد یتخذ من نحاس معرب آبزن * (۲) دریك نسخه این زیادتست - اما در انساب سمعاني بضم با گفته - و ساماني گوید آبسگون مخفف آب آسگون یعني آبیکه آس آسا درحرکتست بواسطهٔ کثرت تلاطم و چون دران موضع خاص آب در حرکت دوریست آن موضع را نام کردند بعد ازان تمام جزیره را کشید *

نیز گفته[۱]، و بغیر مد بمعنی زراعت آورده ناصر خسرو گوید * بیت * چو ورزه بابکار بیرون شود : یکی نان بگیرد بزیر بغل * لیکن مصراع اول چنین دیده شد * ع * بورزه چو ابکار بیرون شود * و ورزه بمعنی زراعت است - و إبکار بالکسر بمعنی بامداد است و عربی است * آب کبود (بکسر با) دریاے چین که بتازی بحر اخضر خوانند، و گویند که هر شب زنان خوبصورت ازان دریا بر می آیند و در دامن کوهے که برلب آن دریا واقع است بازی کنند چون روز شود غرو روند * آبگون نشاسته - و کبود نیمرنگ که آبی نیز گویند - و همان رودخانهٔ خوارزم که در لغت آبسگون گذشت * آبگیر گوے که آب باران دران جمع شود، و تالاب و کولاب نیز خوانند - و افزارے مانند جاروب که جولاهان در آهار فروبرده بر تانے که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند خاقانی گوید * ع * بآبگیر و بمشتوت و میخکوب و طناب * آبکند زمینی که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد * آبکامه نانے که ار خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجاے ترشی و آچار بکار برند * آبگینه شیشهٔ شفاف و صاف مانند آب، و در فرهنگ بمعنی مطلق شیشه گفته - و بمعنی شراب نیز آورده نظامی گوید * بیت * چو آن جام کیخسروانی نماند : ز جام آبگینه چه باید فشاند * و درین تأمل است، و در بعضے نسخ (بجام آبگینه چه باید فشاند) دیده شد - و برین تقدیر آبگینه بمعنی صراحی باشد * آبلوج قند باشد، و بغیر مد نیز آمده، و أبلوج بالضم معرب آن پوربها گوید * ع * تا آبلوج همچو طبرزد شد بطعم * آب مرغان چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف برند، و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزانند، و چشمهٔ سار نیز گویند، و سیرگاهے است حوالی شیراز که هر سه شنبهٔ ماه رجب بسیر بدانجا روند، و سمیرم قصبه ایست از فارس ؛ و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته، و شاید که درقهستان مانند این چشمهٔ باشد و خاصیت آب هردو چشمه یکے باشد * آبو (بضم با) گل نیلوفری عمیدلومکی گوید * ع * در باغ دمانده لَطَفش سوزی و آبو * آبی میوهٔ به - و قسمے است از انگور - و کبود نیمرنگ[۲] - و جماعهٔ که محافظت آب و قسمت آن کنند انوری گوید * ع * اے فخر همه قبیله آبی * آبیار شخصے که آب را بکشتها قسمت کند، و میراب نیز گویند *

ابا بالفتح مرادف کلمهٔ با بمعنی مع و در اشعار قدما بسیار است - و بمعنی آش باشد کمال گوید * ع * که این ابام بسے خوشگوار می آید * و له * بیت * درمطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد : آتش که از تکبر سرمایهٔ ابا ست * و چون بکلمهٔ دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا و سکبا و زیرهٔ با،

---

(۱) دریک نسخه اینجا این زیادتست - و آبیار که زراعت را اب دهد نیز آبکار خوانند و بغیر مد الخ *

(۲) درهمان نسخه این زیادتست - باعتبار شباهت آن بآب - ومیوهٔ معروف را نیز از غایت طراوت بآب نسبت دادهٔ آبی گویند چنانکه سامانی گفته - و جماعه که الخ *

و جمیع اقسام اباها درخاتمهٔ کتاب بیاید * و در فرهنگ بکسر الف گفته اما شعر کمال بظاهر مؤید فتح است ' و در نسخهٔ سروري نیز بفتح گفته * آباش و آباشه بالضم مجمعی که هرجنس مردم درانجا باشند ' و اوباشه نیزگویند ' سعدي گوید * بیت *

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم : که در اباشهٔ او جور نیست بر مسکین

اما درین بیت اباسه هم میتوان خواند بمعنئ یاسا یعنی توره و تزك * ابخاز بالفتح نام ولایتی است سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند و بظلم مشهورند نظامي گوید * بیت * در ابخاز گردیست عالی نژاد : که از رزم رستم نیارد بیاد * و خاقاني گوید * ع * در ابخازیان اینک گشاده * اما صاحب قاموس گوید نام طائفه ایست از مردم * ابدان بالفتح دودمان - و سزاوار * ابر بالفتح معروف - و بفتحتین مرادف کلمهٔ بر و در شعر قدما بسیار است * ابرمرده و ابرکهن گیاهی است که دردریا روید و بعربي إسفنجه گویند - و بعضی گفته اند حیوانی است زیراکه خود را میکشد چون دست بدو کنند ' و هرگاه از دریا برآید و خشك شود مانند پارچهٔ نمد گردد - و چون در آب اندازند آب را برچیند * ابرنجن و ابرنجین و اورنجن و اورنجین بالفتح حلقه ازطلا و نقره و غیرهما ' و هرچه ازان در دست کنند دست اورنجن - و هرچه بپا کنند پا اورنجن گویند ' و هرچهار لغت بحذف الف نیز آمده * ابرکوه و اورکوه بفتحتین شهریست معروف که معربش ابرقوه است زیراکه در ناحیهٔ کوه واقع شده * ابره بالفتح روی جامه که آوره نیز گویند - و بالضم مرغیست که چرز و هوبره نیز گویند و بتازي حباری و بترکي توغدري گویند ظهیر گوید * بیت * روزی که باز قهر تو پرواز میکند : در چنگ او عقاب فلک همچو آبره است * ابستا (بفتح الف و کسر با و سکون سین) شرح کتاب ژند که بزعم مجوس بر زردشت فرودآمد ' و آنرا آستا بالضم نیز گویند ' و پاژند شرح دیگر ' و این قول میان جمهور مشهور است ' خسرواني گوید * بیت * چو گلبن از گل آتش‌نهاد عکس افگند : بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان * و بمد الف نیز آمده شاعر گوید * بیت * چو اینجا معنئ قرآن ندانم : روم آنجا که آبستا بخوانم * و بعضی گفته اند که ابستا متنی است - و چون بلغت فرس قدیم بود و کسی نمي فهمید - آنرا شرحی کردند مسمي بژند - چه معنئ آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته ' و نیز ژند و پاژند سنگ چقماق و آهن باشد - و چون این هر دو کتاب احکام آتش‌پرستي را که در ابستا ست مشروح میسازند باین نام موسوم شدند ؛ و این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد - چه احکام آتش‌پرستي در ژند مستور است چنانکه آتش در آتش‌زنه - و پاژند و ابستا آنرا آشکارا میسازند * ابلك دو رنگ عموما - و سیاه و سفید خصوصا که بفارسي پیسه نیز گویند ' ابلق معرب آن ' سیف گوید * بیت * گر بداند که بدور تو دو رنگي عیب است : صبح صادق نکند ادهم شب را ابلك * ابلوک (بفتح الف و ضم لام)

مذاهن و دو رنگ شاه‌داعي‌گويد * بيت * بود ازان جوق قلندر ابلهي : مرد ابلوکے وخيمے بيرهے * ابناخون (بنون و خا بروزن افلاطون) حصار باشد ' و بعضے بتقديم نون بربا گفته اند بهرامي گويد * ع * رسوے هند کرفتي هزار ابناخون * ابياري بالفتح همان آبياري - و نام جنسے از کبوتر * ابے بمعني بے باشد ' و ابيداد يعنی بيداد ' ابيکرانه يعنيْ بيکرانه ' سوزني گويد * ع * که تا با ابيداد او چون کنم چون * و عنصري‌گويد * ع * تو گفتي آن سپهستے ابيکرانه ومر* ابيز (بالفتح و کسربا) شرارهٔ آتش ' و بمد نيز آمده منجيک گويد * بيت * هست زاهم آتش دوزخ ابيز : ناله از من زتندر صد ارزيز * ليکن درنسخهٔ سروري بياے حطي آورده چنانکه در فصل يا بيايد ابيو (بالفتح و کسربا و ياے مجهول) رنگ آبي آذري گويد * بيت * نساء شام پس پردهاے چرخ شدند : لواے روز چو برزد سر از فضاے ابيو *

* الاستعارات *

آب آتش‌رنگ و آب آتش‌زاے و آب آتش‌نماے و آب آذرسا و آب ارغواني و آب شنگرفي ' يعنی بادهٔ لعل فام - و اشك خونين * آب آتش‌زده يعنی اشک درم * آب آتش شدن. آشوب بعد از امنيت * آب از جگر بخشيدن يعنی عطا کردن * آب باده رنگ ' يعنی اشک خونين * آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه وآشوب * آب بزير هشتن يعنی فريب دادن نظامي گويد * بيت * بجائے نخسپد عقاب دلير: که آبے توان هشتن او را بزير * آب بسته - و آب خشك و آب فسرده يعنی شيشه - وجام بلورين * آب بے لگام خوردن و بے لجام خوردن يعنی مطلق العنان و مخلّي بالطبع بودن * آب پيکران يعنی کواکب * آب تلخ يعنی بادهٔ تلخ - و اشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ نيز گويند * آب خرابات يعنی شراب * آب خفته * يعنی يخ - و برف - و ژاله - و نيز کنايه از شمشير باشد * آب درجگر ندارد و آه درجگر ندارد يعنی مفلس و بيچيز * آب‌درجوے يعنی اقبال و دولت و بخت * آب در چشم ندارد و آب در ديده ندارد يعنی بے شرم و بيحيا * آب در چيزے کردن يعنی دغلي بکار بردن و گران فروختن * آب درهاون سودن و آب در هاون کوفتن کار بيهوده کردن و مرتکب امر عبث شدن * آب دمدار آبے که آفتاب بران نتابد و باد بران نوزد - بدان سبب خوردن آن سبب نفخ گردد * آب ده دست يعنی بزرگ مجلس ' و معنيِ ترکيبيِ آن رونق‌ده صدر ومسند * آب رفتن و آب ريختن آبرو رفتن و بےعزت شدن * آب روشن رواج و رونق * آب زدن يعنی آب پاشيدن خانه بجهت عزت مهمان * آب زن يعنی آرام ده - و حوض خُرد * آب زيرکاه يعنی خس پوش شاعرگويد * ع * هنوزت آب خوبي زيرکاه است * و نيزکنايه از کسے که

خود را نیك نماید و درباطن نه چنان باشد خاقاني گوید * بیت * با جهان آب زیرکاه مباش : تات بے آبتر ز که نکنند * آبستن فریاد خوان یعنی بربط * آب سیه و آب سیاه یعنی شراب خسرو در وصف قلم گوید * بیت * آب سیه خورده چنان گشت مست : کش چو نگیرند بیفتد ز دست * و بعضے گفته اند آب سیه یعنی مرکّب * آب گشاده یعنی شراب * آب شدن شرمنده شدن - و رفتن رونق و عزت و آبرو * آب شناسان یعنی قاعده و قانون دانان سیف گوید * ع * پیش عنان تو اند آب شناسان مطیع * و نیز آب‌شناس کسے که بالاے کشتي بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضئ نیشاپوري گوید * بیت * بتزد آب‌شناس آنکس است طعمهٔ موج : کز آب علم تو دارد طمع گذر بشناه * آب کور کسے که مردم از آب و نان او منتفع نگردند * آب گردش یعنی چار واے تیز رو و خوش رفتار ازرقي گوید * بیت * آب گردش مرکبے کز چابکي هنگام تگ : نعل سخت او ز خاك نرم ننگیزد غبار * و بیماري که بسبب خوردن آبهاے مختلف بهم رسد * آب گردنده و آبگون یعنی فلك * آبلهٔ روز یعنی آفتاب * آب نخوردن یعنی درنگ نکردن نظامي گوید * ع * بخوردش چرا بے و آے نخورد * آبنوسی شاخ یعنی ناے و شهناے * آب و گل یعنی بدن خاکي * آب حیات معروف - و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهي - و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم او * آب خضر یعنی آب حیات * آب‌سیرِ آتش‌فعل اسب خوش رفتار و تیزرو * آب صفت یعنی کثیرالنفع و متواضع * آب طرب و آب عشرت و آب نافع یعنی شراب * آبگون صدف یعنی آفتاب * آبگون طارم و آب‌گون قفص و آبگینه طارم یعنی فلک * آبلهٔ رخ فلك یعنی ستارکان * آب مریم شیرهٔ انگور - و میٔ انگوري - و نیز صلاح و عصمت مریم * آب منجمد و آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن - و شیشه و پیالهٔ آبگینه و بلور و مانند آن * ابرش خرشید یعني فلک * ابرو زدن یعنی رضا دادن * ابرو فراخ یعنی خوش و خندان روے * ابروے زال زر یعنی هلال * ابریشم یعنی تار سازها * ابجد تجرید نوشتن یعنی از خودي و مزاحمت نفس بیرون آمدن * ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان‌تاز یعنی روزگار - و روز و شب *

* مع الباء الفارسي *

اپراهام بالکسر نامے ست پارسي باستاني ' و بحذف همزه نیز آمده ' ابراهیم معرب آن * اپرنداخ بالفتح سختیان * اپسان بوزن و معنی افسان * اپگنه بوزن و معنئ افگانه * اپیون بالفتح افیون باشد که معرب آنست * اپرویز همان پرویز که مرقوم شود * اپرناك (بالفتح و ضم پا) جوان مرادف پرناك ' لیکن مشهور بباے تازي آست نه فارسي *

* مع التاء *

آتش‌افروز و آتش‌فروز ظرفے میان تهي از مس و جز آن بصورت جانور که دو چشم و بیني و دهان داشته باشد و در موضع دهان آن سوراخ باریک سازند ' هرگاه خواهند آتش بیفروزند - اندکے آب دران کنند و بر آتش نهند - تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد - آتش افروخته گردد ' و این از مخترعات جالینوس است ؛ و دمه نیز گویند * و نام یازدهم سال ملکيِ یزدگردي * و ریزهاے هیزم که آتش بدان افروزند * و نام مرغ قَقْنُس ' و گویند ققنس هزار سال زندگاني کند - پس هیزم گرد آورد - و دران نشسته بال و بر بریکدیگر زند - و آتش افروخته گردد - و وی بسوزد - و از خاکستر آن چوزهٔ برآید ' و این از خرافات ارباب اخبار ست ' و ققنس یوناني است - و بعربي بیضاني گویند زیراکه بسیار سفید است چنانچه شیخ بوعلي سینا درمنطق اشارات بدان اشاره کرده *

آتش پارسي بتازي نار فارسي خوانند ' در کتب طب آورده اند که نار فارسي و جمرهٔ هردو یك مرض است یا دو مرض نزدیك بهم ' و آن بُثرهٔ چند است که بر بدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوائل چرکے و زرد آبے میدارد - و لون آن بزردي مائل و سبب آن شدت صفرا ست ؛ و بعضے بمعنيِ تبخاله گفته اند خاقاني گوید * بیت * دید مرا گرفته لب آتش پارسي ز تب : نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دري * و له * بیت * پر خنجر هندوي دل از غم : پر آتش پارسي لب از دم * و بعضے گفته اند آتش پارسي آتشے است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند - و آنرا پرستش میکردند - و نگذاشتند که خاموش شود ' و در شهرهاے دیگر ازانجا مي بردند و در آتش‌خانها مي‌افروختند و عبادت میکردند ؛ و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر علیه السلام خاموش شد * و ظاهرا نار فارسي و تبخاله را بجهت شدت سوزش - تشبیه بآن آتش داده آتش پارسي نام کرده‌اند ' ودر شعر خاقاني این معني نیز توان گفت * آتشدان منقل باشد * آتش دهقان آتشے که دهقانان درکاه زنند تا چون باران بارد کاه نو برآید خاقاني گوید * بیت * فلك چون‌آتش دهقان سنان کین کشد بر من : که بر ملك مسیحم هست مسّاحي و دهقاني * آتش‌زن و آتش زنه سنگ چقماق * آتشك کرمک شب چراغ - و مرض معروف بآبلهٔ فرنگ ' و در فرهنگ بمعنيِ برق آورده * آتش کاروان آتشے که کاروان در شب افروزند تا پس‌ماندها بمنزل برسند ' و گاهے در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه * آتشیزه (با تاے فوقانيِ مفتوح و شین منقوطهٔ مکسوره و یاے معروف و زاے منقوط و هاے مختفي) بمعنيِ اول آتشک است ' و صحیح آتشیزه است بزاے فارسي - مرکب از آتش و ژه مرادف چه که افادهٔ تصغیر کند - چنانچه مشکیچه را مشکیژه گویند ' و معنيِ ترکیبيِ آن آتشک

باشد چنانکه سامانی گفته ' و صاحب جهانگیری بزاے تازي بدل زاے عجمي آورده - و آن و همے است از وي * آتل (۱) (بالمد و کسرتا) رودے است عظیم که عرضش یک فرسخ است ازجبال روس و بلغار خیزد و بدریاے خزر ریزد ' و گویند که در زمستان رودے بدین عظمت یخ بندد - و چهار ماه فسرده بماند - و جمیع اهل و الوس بلغار و روس قشلاق بر روے آن یخ کنند * آتون بالمد کدبانوئے که دختر کان را تعلیم خواندن دهد * اتابک ادب‌آموز ' واین ترکي است چه اتا پدر و بگ امیر یعني امیرے که بجاے پدر است ' و اتالیق نیز گویند ' لیکن در قافیهٔ شعر بکاف تازي استعمال کرده اند ؛ و سعد بن زنگي اتابک سنجر بود او را حاکم شیراز کرد - بعد از فوت سنجر سعد و جمعے از سلسلهٔ او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند * آتش معروف

* الاستعارات *

آتش روز و آتش سیماب‌سان و آتش‌صبح و آتشین‌صلیب و آتشین‌زمزم و آتشین‌صدف آفتاب باشد * آتش بجان (۲) (با شین مکسور) یعني غم و سوزش و شوق * آتش آب پرور تیغ آبدار * آتش بسته یعني زر * آتش بهار گل سرخ - و لاله - و نیز رونق و رواج بهار * آتش بے‌باد یعني ظلم - و شراب سرخ * آتش بے‌دود یعني آفتاب - و شراب انگوري - و لعل - و یاقوت - و عقیق سرخ * آتش‌پا یعني جَلد و چست خسرو گوید * بیت * جنیبت بسکه آتشپاے گشته : هلال نعل پروین‌زاے گشته * آتش پرآب شراب انگوري - و اشک خونین * آتش تر و آتش سرد شراب سرخ - و لب معشوق * آتش خوار و آتش خواره ظالم - و حرام خوار - و رشوت‌خوار (لقوله تعالی ان‌الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون في بطونهم نارا) - و نام مرغے است که خوراک وي آتش است ' و بعضے گمان برند که آن شترمرغ است چه آهن تفته و اخگر بلع کند ' سنائي گوید * بیت * ببرد آب عالم ابرار : مدحت پادشاه آتشخوار * آتش دادن و آتش زدن بیقرار ساختن - و ترک کردن - و آوردن در غضب * آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن یعني تیززبان * آتش زر رواج و رونق که آتش بهار نیزگویند * آتش‌سخن یعني غضوب - و طاعن - و عتاب‌کننده * آتش فسرده یعني زر * آتش‌کار خشمگین - و شتاب زده - و بدکار - و مطبخي * آتشکدهٔ بهرام یعني برج حمل * آتش نشاندن فتنه و غصه نشاندن * آتش وآب یعني تیغ - و شمشیر - و امثال آن * آتش هندي شمشیرهندي * آتشین هفت اژدها یعني کواکب سبعه * آتشین پیکر یعني

(۱) آمدن پاکیزه و دوشیزه بزاے تازي مقتضيِ صحت قول صاحب جهانگیریست . صاحب سراج گوید میتوان گفت که کلمهٔ مذکور (اي یزه) براے نسبت است و نظیر این لفظ پاکیزه است بزاے تازي بمعنی کسے که نسبت بچیز پاک مثل جامه و بدن داشته باشد * (۲) و بامعروف کسیکه سوزش شوق در دل او باشد *

آفتاب - و جن - و شیطان * آتشین‌مار یعنی آه گرم - و زبانهٔ آتش - و جنسے است از آتشبازي که بر هوا رود و منشق گردد و ازان شرارها ظاهر شود بر شکل مار * آتش خاطر یعنی کسے که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه ازو سر میزند و تیز فهم بود * آتش سودا یعنی گرمی عشق و فکر * آتش لباس و آتشین لباس یعنی سرخ پوش * آتش مجسّم یعنی تیغ و سائر اسلحه * آتشین دواج آفتاب - و شفق - و شراب ' و دواج بالضم بالاپوش و این عربیست نه فارسي و در قاموس مسطور است *

مع الجیم التازي

آجاک خاک باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد نیاورده ' و بخاطر میرسد که بخاے معجمه باشد ' چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاہے الف ممدوده زائد کنند چون آرنگ و رنگ و مانند آن * آجدن و آجیدن و آجده و آجیده معروف ' و درین الفاظ بجاے جیم تازي ژاے فارسي نیز آمده ' و درشتیهاے سوهان و ناهمواریهاے خوشه را بمناسبت آجیدهٔ جامه آژده گویند انوري گوید * بیت * از ملاقات صبا روے غدیر : راست چون آژدهٔ سوهانست * آجل (بضم جیم تازي) آروغ روزبهان گوید * بیت * ناخوشیهاے دهر را بالکل : بایدت خورد و نا زدن آجل * آجنگان (بالمد و فتح جیم تازي و سکون نون و کاف فارسي) دهے است از سرخس ' اجنقان (بفتح الف و کسر نون) معرب آن *

اجل گیا بیش[1] باشد که بهندي بس گویند سنائي گوید * بیت * اختراني که حال گردانند : تیغ او را اجل‌گیا دانند * اج بالضم کدو * اجماج بالضم بهشت * اجمود[2] (بالفتح و ضم میم) کرفس ' و اجمود ظاهرا هندي است نه فارسي * اجهره بالفتح بوتهٔ پرخارے که چون جامه بدو رسد بجامه چسپد که بدشواري از جامه جدا شود *

مع الجیم الفارسی

آچار آمیزش - و آمیخته ' و آچارد یعنی آمیزد و میاچار یعني میامیز ' ناصر خسرو گوید * بیت * دیویست جهان که زهر قاتل را : در نوش بمکر خویش آچارد * و له * بیت *

(۱) بیش بموحده و یاے معروف و شین معجمه . گیاهیست مانند زنجبیل که سم قاتل است ' و قیل بیاے مجهول ' و تحقیق آن در باب با مذکور شود * (۲) چنین است در سه نسخه و در جهانگیري و برهان نیز لیکن در چهار نسخه اجموده بزیادت ها در آخر - و در دلیل‌ساطع و ڈکشنري‌شکسپیر اجمودا بالف در آخر را سنسکرت نوشته * در سراج اللغة است اجمود بوزن محمود کرفس و چون توافق لغات این دو زبان بسیاراست بهندي نیز آمده - و رشیدي چون ازین غافل ست آنرا هندي الاصل گفته *

راست نگردد دروغ و مکر بچاره : معصیت را بدین دروغ میاچار * و آچار بمعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگانی گوید * بیت * چگونه جاے باشد صعب و دشوار: یکے دریا دگر آچار و کهسار * و این معنی از فرهنگ نقل است * اما آچار بمعنی ترشی که بادرنهٔ گرم و سرکه بپرورند و بطعام خورند در اصل فرس نیامده ، ظاهرا هندی است و در شعر امیر خسرو مذکور است * و تحقیق آنست که آچار هر چیزے که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترتیب دهند - و این فعل را آچاریدن خوانند - و خصوصیت تربیت چیزے در سرکه ندارد کذا فی السامانی *

* مع الخاء *

آخ آفرین باشد * آخال (۱) چیزهاے افگندنی مانند پوست میوه و ریشهٔ چوب و خس و خاشاك فرخی گوید * بیت * از بس گل مجهول که در باغ بخندد : نزدیك همه کس گل معروف شد آخال * و ناصرخسرو گوید * بیت * جاهے و جلالے که بصندوق درونست : جاهے و جلالے است گران سنگ و پر آخال * و سنائی گوید * بیت * دامن تر دامنان عقل پر آخال کن : ساعد هودج‌کشان عشق در خلخال کش * آختن و آهیختن و آهختن (۲) (بفتح‌ها و حذف یا) تیغ و جزآن برکشیدن ، و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهخت و آهخته سوزنی گوید * بیت * ببوستان شرف خرمی و پیروزبست : که سرو آخته قدّے ببوستان شرف * آخردست داو آخر قمار - وصف نعال - و پس کارها * آخریان (بالمد و کسر را) متاع و رخت عسجدی گوید * بیت * آخریان خرد سفته فرستم بدوست : هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست * و بفتح الف بے مد نیز آمده کمال گوید * بیت * چون میدهی مرا تو عطاهاے به‌گزین : جز به‌گزین چه آرمت از اخریان شکر * آخسمه (بمد و بغیر مد و خاے موقوف و سین مهملهٔ مضموم و میم مفتوح و هاے مختفی) شرابے که از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند ، و اقسما معرب آن گفته اند ، و بعضے بتقدیم میم برسین ، و بعضے بشین منقوطه هم گفته اند * آخش (بالمد و فتح خا) ارزش و قیمت فخری گوید * بیت * در سلك مدحت تو بنگر چه درکشیدم : درّے که هست آنرا صد ملك نیم آخش * و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصری گوید * ع * خود نزاید همیشه گوهر اخش * آخشیج و آخشیگ (بمد و بغیر مد و کسر شین - و جیم تازی درآخر لغت اول - و کاف فارسی در دوم) ضد و مخالف ، آخشیجان و آخشیگان (بمد و بغیر مد) جمع ، و ازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان و

---

(۱) چنین ست بهمه نسخ بجاے تراشهٔ چوب که بدیگر فرهنگهاست * (۲) چنین ست بهمه نسخ و در جهانگیری و برهان نیز بفتح ها آمده . و سروری گوید که شمس فخری بحذف یا آورد و باآهخت و برهخت (بوزن بدبخت) قافیه کرده ، لیکن در سراج اللغة است آهختہ بکسر هاے هوز مخفف آهیخته *

چار آخشیج گویند ، و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخسیکتي گوید * ع * زشش جهات و ز چار اخشجان تويي مقصود * آخور و آخور (بواو معدوله و ملفوظه) معلف چارپایان ، مخفف آبخور ، و اگرچه معني ترکیبي آن مشرب است لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه ساماني گفته ، و آخر بحذف واو نیز آمده ، و استخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن و آخورک و آخرک بحذف واو نیز گویند ، و بتازي ترقوه خوانند ، و این نیز بطریق مجاز است نه حقیقت ، نزاري گوید * بیت * بزد بر آخور گردن چنانش : که بگذشت از بغل آب روانش * و خسرو گوید * بیت * تیغ تو تیزی ایست که شد خنگ سوسني : درخورد او بگردن خصم آخورك بود * و له درصفت تیغ * بیت * بهر آن خنگ سوسني دشمن : جاے سازد بآخور گردن * آخورسالار میرآخور خاقاني گوید * ع * آخور سالار جبرئیل است *

اخ بالفتح همان آخ یعني کلمهٔ تحسین * اخاخ یعني خوش‌خوش که بتازي بخ‌بخ گویند - و نیز کلمه ایست که درمقام حیرت و تاسف بر زبان رانند - و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشي و حظ گویند * اختر معروف - و علم خسرو گوید * شعر * هرطرفي کاختر او رو نهاد : فتح درید و در دولت گشاد * و در فرهنگ هندوشاه بمعنيِ فال آورده ، و اختري یعني منجم و فال‌گیر ، و اختر کاویان یعني علم کاویاني که کاوه آهنگر براے فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکور شود * اخ‌تفو یعني اخ تف نزاري گوید * بیت * حق یاري چنین گذاشته اند : اخ‌تفو برزمانهٔ ریمن * اخجسته (بفتح الف و جیم تازي) آستانِ در لطیفي گوید * بیت * خنك آن سگ که بردربسته باشد : که بالینش از درت اخجسته باشد * اخروش و اخروشیدن بمعنيِ خروش و خروشیدن * اخسي و اخسیکت قصبه‌ایست در ماوراءالنهر از مضافات فرغانه که مولد اثیر شاعر و پاےتخت عمرشیخ‌میرزا و بابرپادشاه بود * اخگر اِنگشت افروخته * اخگل (بالفتح و ضم کاف فارسي) خسهاے سرتیز که بر سر دانهاے گندم و جو بود که در خوشه باشند ، و داس و داسه نیز گویند * اخگوژنه (بفتح الف و زاے فارسي و نون و ضم کاف فارسي و واو مجهول) تکمهٔ کلاه و قبا فرید احول گوید * بیت * دردري فلك که مهر است : اخگوژنهٔ کلاه او باد * اخکوک (بفتح الف و ضم کاف تازي) زرد آلوے نارسیده اسدي گوید * بیت * ز فیروزه و از زمرد دگر : نماینده اخکوک نورس ببر * اخکم (بفتح الف و کاف تازي) چنبردف و غربال و غیره که بتازي اِطار گویند بالکسر کذا في السامي * اخلکندو (بفتح الف و لام و کاف تازي و ضم دال و سکون نون) بازیچه ایست مدوّر با دسته که ازمس یا چوب سازند و سنگریزها دران کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخري گوید * بیت * ظفر از رایتت دلشاد باشد : بسان طفلکان از اخلکندو *

الاستعارات

آخورچرب و چرب آخور یعنی عیش و فراخیٔ اطعمه * آخور سنگین و آخورخشک جائے که علف و آب و راحت و نعمت دران نباشد * اختر دانش یعني مشتري و عطارد * اخترشمار و اخترشمر و اخترشناس یعنی منجم * اختر شمردن یعنی بشب بیدار بودن *

مع الدال المهمله

آداك زمین خشك میان دریا ' و بغیرمد نیز آمده ' و این لغت را صاحب صراح در ترجمهٔ جزیره آورده * آدخ (بفتح دال). خوب و نیکو ' مرادف دخ که مذکور شود ' ناصرخسرو گوید * بیت * گر بشهرستان علم اندر بگیري خانهٔ : روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی * و در فرهنگ بمعني بلندئ که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ' اما سامانی بمعنیٔ خجسته و مبارك آورده و همان بیت ناصرخسرو شاهد ساخته ' و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیري درکلام قدما شائع است * آدر (بضم دال) همان آذر بذال معجمه که مذکور شود - و بکسر دال نشتر رگ‌زن * آدرخش (بدال موقوف و راے مفتوح و خاے ساکن و شین منقوط) برق که درخش نیز گویند ' و بعضے صاعقه و رعد را گفته‌اند ' و بقول اکثر لغتی است در درخش ' و بقول سامانی درخش مخفف آنست ' و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ' اسدي گوید * بیت * حصمت بود بجنگ خس و تیرت آدرخش : تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا * آدرم (بدال موقوف و راے مفتوح) نمد زینی که دو نیم باشد ' و در فرهنگ بمعنیٔ نمد زین مطلق گفته ' و آنرا آدرمه و آترمه نیز گویند ' شرف شفروه گوید * بیت * دو پهلوئے من از خشکي بسوده است : چو آن اسبے که اورا آدرم نه * و مختاري گوید * ع * اسب را آغشته اندرخون مردم آدرم * و فخري گوید * بیت * زین اسب کتلچیٔ شه را : از مه و مهر بسته آدرمست * و بغیرمد نیز آمده اسدي گوید * بیت * چنان با شَنَه حمله کرد ادهمش : که در حمله خون خوی شد از آدرمش * و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد اَسلحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن * آدرنگ (بدال موقوف و راے مفتوح) رنج و محنت ' و بغیرمد نیز آمده ' سنائي گوید * ع * یک روز مباد آدرنگت * و معزي گوید * ع * جاه تو بےعیب بادا عمر تو بےآدرنگ * آده چوبے که بالاے دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجري گوید * ع * فلك چو برج کبوتر کبوترانش نجوم : میان برج خط اِستوا ست چون آده * آدیش در اصل آتش بوده ' بقاعدهٔ مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و یاے اشباع افزوده تا دلالت بر کسر ماقبل کند ' و این که آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل بکسر تا ست * و تفرزهٔ که میان دال و ذال کرده اند

اقتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد ' لیکن این وقتی منظور بود که دال اصلي باشد و اینجا بدل از تا ست ' و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح نمود اند - آنست که در زمان قدیم بر زبر دال نقطه می نهادند - متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده اند ' انوري گوید * بیت * گرکند چوب آستان توحکم : شحنهٔ چوبها شود آدیش * و ساماني آذیش بکسر ذال معجمه بمعنیٔ چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده (و جهانگیري بمعنیٔ آتش گفته چنانکه مذکور شد) و در تصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعر بران تقدیر معنیٔ محصّل ندارد *

آدینده (بدال موقوف و یاے تحتاني مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و هاے مختفي) در فرهنگ بمعنیٔ قوس قزح گفته رودکي گوید * بیت * علَم ابرو تندر بود کوس او : کمان آدینده شود ژاله تیر[1] * و درین مثال تامل است چنانکه در لغت آزفنداك بیاید *

ادرام بالفتح درفشي که نمدزین بآن درزند ' و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده *

ادرفن (بفتحتین و سکون را) علتی است که بتازي قوبا و بهندي داد گویند * ادمن (بفتح الف و میم) مشك خالص سیف گوید * بیت * صدرے که نسیم خلق او عطر : اِقطاع دهد بمشک ادمن * ادوے (بالفتح و سکون دال و یاے مجهول) وج باشد که بترکي اِگر و بهندي بچ خوانند * ادوک[2] (بالفتح و واو معروف) کسے که چشم او تاریکي کند بواسطهٔ علتي * آدیان و آدیون[3] چارپاے درنده که فربه باشد ' و بعضے بکسر الف گفته اند * ادیم بالفتح رو که دیم نیز گویند *

الاستعارات

ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامي گوید * بیت * نام نظامي بسخن تازه کن : گوش فلک را ادب آوازه کن * اِدریس خانه یعنی بهشت *

مع الذال المعجمه

آذر (بضم ذال) آتش - و ماه نهم فارسي - و روز نهم ازان ماه - و فرشته ایست که بر آفتاب موکّل است و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر باو متعلق است * و در فرهنگ گفته که اردشیر زردشتي که در لغات فرس ماهربود و کتاب ژند و پاژند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن ژند بدین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب ژند و استا این لغت بذال معجمه نیامده ' و همچنین هر لغتي که در اول او لفظ آذر بود ؛ و بر هر تقدیر بفتح ذال بهیچ

---

(۱) بهیچ یکے از نسخ موجوده وجه تامل درانلغت نیامده ' صاحب سراج گوید آدینده بمعنیٔ قوس قزح نوشته اند - بعضے گویند بثبوت نرسیده * (۲) چنین ست در همه نسخ بکاف درآخر - لیکن در جهانگیري و برهان و سراج اللغة و برهان جامع بدین معني ادوس بسین مهمله مرقوم است لاغیر فتدبه * (۳) اینست در همه نسخ و سه نسخهٔ جهانگیري - و در برهان و سراج دونده - و در برهان جامع رونده *

وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است *

آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هرکدام بیکے از کواکب سبعه منسوب میداشتند و بخورے که متعلق بدان کواکب بود دران میسوختند ، (۱) آذرمهر (۲) آذرنوش که نوش‌آذر نیز گویند (۳) آذربهرام (۴) آذرآبتین (۱) که منسوب بآبتین پدر فریدون است (۵) آذرخرزین (۲) که آذرخورداد و آذرخرّاد نیز گویند ، و آن آتشکدهٔ بود عالي‌بنا در شیراز ؛ و دراصل خورداد نام یکے از موبدان است که بانيِ آن بود ، و بعضے پارسیانرا عقیده آنست که نام ملکے است که بمحافظت آتشکدها مامور است و در لغت خورداد بیاید (۶) آذرزردهشت (۷) آذربرزین که یکے از تابعان زردشت که برزین نام داشت بناکرد ، و بعضے گفته اند کیخسرو سواره میرفت - و در اثنائے آن - صدائے مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسپ انداخت - و صاعقه برزین اسپ او خورد - نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکدهٔ بساختند دران موضع بشکرانهٔ نجات - و آذربرزین نام کردند ؛ لیکن برین‌تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور (۳) بضم با ست ، شرف شفروه گوید * بیت * ستمگارا بیا سوز دل من : ببین گر آذر برزین ندیدي * واما از بعضے اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده - و شاید بکثرت استعمال جزو اسم انداخته باشند فردوسي گوید * ع * یکے آذري ساخت برزین بنام * و سلمان گوید * ع * برزین مثال سوزد کانون سینه ام * و فرخي گوید * بیت * پیش دو دست او سجود کنند : چون مغان پیش آذر خورداد * و فردوسي گوید * بیت * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با یار و بَرسم بمشت * آذرباد و آذرآبادگان و آذربادگان و آذربایگان ولایت مشهور که پایےتخت آن تبریز است ، و آذربیجان بر وزن عندلیبان معرب آن ، و معنيِ ترکیبيِ آن آتش آباد ، و چون دران آتشکده‌ها بسیار بود بدین نام موسوم شد ، و در نسخهٔ سروري گفته که آذر آتش و بادگان و بایگان حافظ ؛ و در فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که در شهر تبریز بنا کرده بودند بنابرین شهر تبریز را نیز گویند ، و در خاتمهٔ کتاب از جامع رشیدي نقل کرده که چون اغوز از حدود شروان حرکت کرد و به اران و موغان درآمد -

---

(۱) چنین است بهمه نسخ - لیکن درجهانگیري و برهان و برهان‌جامع آذرآئین بدو تحتاني و نون ست و صاحب سراج گوید درین صورت انچه نوشته که منسوب بآبتین پدر فریدونست تصحیف باشد *
(۲) چنین‌ست بهمه نسخ و بسراج نیز - و در جهانگیري و برهان و برهان‌جامع آذرخرین * (۳) سروري و صاحب بهار عجم نیز آذر برزین بضم‌با گفته اند و فتح بحسین‌وفائي نسبت کرده باتوجیه ثانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ، ظاهرا وجه ضم آنکه برزین ماخوذ از برز بالضم بمعني شکوه و بلندي و بلند باشد باضافهٔ یا و نون - و یحتمل که از برز بالفتح باشد که بمعني زیبائي و بلند یست پس مفتوح بود ، بهر تقدیر در مشهور گفتن ضم‌با نظر است کما قال صاحب‌السراج چه برزین تنها را رشیدي‌خودش و دیگران بفتح با آورده اند و اشعار نیز مثبت‌فتحند یوسفيِ عروضي گوید * بگه رفتن آن ترک من اندر زین‌شد : دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد * زراتشت بهرام گوید * بگفت این و نشست آنگاه بر زین : روان شد سوے آتشگاه برزین *

فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمي - بودن آنجا متعذر بود - بکوهها‌ے ییلاق آنجا رفتند بعزیمت آنکه چون زمستان آید باز گردند و آن ولایت بگیرند ' و در مدت ئیلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند - و اسپان در مرغزار اُوجان بستند ' اغوز فرمود که همه جمع شوند و هریک دامنی خاك بیارد و آنجا پشته سازند ' و خود یك‌دامنی خاك بیاورد و بریخت - و چون خود خاك آورد لشکریان هریک دامنی خاك بیاورد و بریخت - پشته بزرگ شد - نام آن آذربایگان کرد ' چه آذر بترکي بلند و بایگان جاے تونگران و محتشمان * آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا همان آتش‌افروز بمعنيِ اول و چهارم رودکي گوید * بیت * نفس را بعذرم چو انگیز کرد : چو آذرفزا آتشم تیز کرد * آذربو و آذربویه گل آشنان است ' و آن زرد رنگ بود ' و بشیرازي چوبک اشنان گویند ' و بوتهٔ آن چرخار بود و بیخ آنرا گلیم‌شوے گویند و بتازي قلّام خوانند * آذرخش (۲) (بضم ذال و خا و سکون را و شین) روز نهم از ماه آذر ' و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و دران جشن کنند * آذرشین یعني آتش‌نشین که سمندر باشد منوچهري گوید * ع * همچو آذرشین در آتش همچو مرغابي بجوے * آذرشسب و آذرگشسب (بضم کاف عجمي و فتح شین و سکون سین) آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعني جهنده بود - و ملکے است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد - و آتشکده ایست در بلخ بناکردهٔ گشتاسپ که سکندر خراب کرد ' وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش درو جهنده و شعله‌زن بود ؛ و در فرهنگ بدین سه معني آذرگشپ و آذرشپ بحذف سین مهمله نیز آورده ' فردوسي گوید * بیت * سوارے بکردار آذرگشسب : زکابل سوئے سام شد بر سه اسب * و له * بیت * همان اسب تو شاه اسب [redacted] : کلاه تو آذرگشسب منست * و نظامي گوید * بیت * زده موبدش نعل زرین براسب : شده نام آن خانه آذرگشسب * و سنائي گوید * بیت * آب و آذر نخواند اورا اسب : آن صدف خواند اینش آذرشسب * و منوچهري گوید درصفت اسب * ع * همچو آذرشپ در آتش همچو مرغابي بجوے * لیکن اصح درین مصرع آذرشین است چنانکه گذشت * و بعضے گفته اند آذرگشسب بفتح کاف فارسي مخفف آذرگرشسب نام آتشکدهٔ بلخ است که بنوبهار اشتهار دارد ' و آن اعظم آتشکدهاے مغان است ' و هیربدان آن هیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرز و بوم آباے برامکه بودند و ایشان میان فارسیان فرمان‌رواتر از ملوک بوده اند * و درفرهنگ شاهد سروشِ موکلِ آتش این بیت فردوسي آورده * بیت * چو برساخت کار اندر آمد باسب : بر آمد بکردار آذرگشسب * لیکن اینجا معنيِ آتشکده

---

(۲) همچنین است در جهانگیری و برهان و سراج و برهان جامع نیز- لیکن در فرهنگ محمد بن رستم البلخي المعروف بکرئي (بوزن نظری) آذرجشن (بجیم و شین معجمه و نون) بهمین معني مرقوم است *

ارادهٔ توان کرد یعني جوشان و خروشان و افروخته مانند آتشکدهٔ باسب برآمد ، و مؤید این‌ست که ساماني این بیت را مستند این‌معني ساخته ؛ و بعضی براے معنيِ برق همین بیت آورده اند لیکن مستند را نشاید ، و این بیت فردوسي براے معنيِ برق آنسب است * بیت * ازانش بگسی‌کرد بانوگشسب : ابا خواسته همچو آذرگشسب * آذرکیش آتش‌پرست * آذرگون گلے است آتش‌رنگ که بعربي اذریون و بخراسان همیشه‌بهار و بشیراز خیری و کارچشم گویند ، و در فرهنگ نوعے از شقائق بود که کنارهاے آن بغایت سرخ‌رنگ شود و میانه اش سیاه باشد * آذرنگ (۱) (بذال موقوف و راے مفتوح) روشن و نوراني ، و در اصل آذررنگ بود یعني آتش‌رنگ ، فردوسي گوید * بیت * فروغے پدید آمد از هردو سنگ : دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * و بمعنيِ آتش نیز آمدهٔ مسعود گوید * بیت * چو گوگرد زد مخیم آذرنگ (۲) : که در خاکم افگند چون بادرنگ * و بمعنيِ رنج و هلاک بدال مهمله (۳) است چنانکه گذشت * آذرهمایون دخترے از نسل سام که در آتشکدهٔ صفاهان می‌بود ، چون سکندر میخواست خراب کند خود را از سحر بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس سحر او باطل ساخت سکندر بدو بخشید ، و بلیناس بسا جادوئیها ازو آموخت و بعد ازان اورا بلیناس‌جادو گفتند * آذریون دختر شاه مغرب که بهرام داشت ، و بعضے ارزنبون بفتح الف و سکون راے مهمله و فتح زاے معجمه و سکون نون و ضم با گفته اند * آذون (بضم ذال) یعني چنان سنائي گوید * ع * نگوئي کزچه معني راست این ایذون و آن آذون * و در فرهنگ آندون بنون ساکن گفته بجاے یاے تحتاني فرخي گوید * بیت * خواسته چونان دهد که گوئي بستد : روے گه ایذون کند ز شرم گه آندون * اما دربن بیت آذون نیز توان‌خواند ، و در لغت همیدون (۴) باز مذکور شود * آذین آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آئین‌بندي گویند ، و در فرهنگ بمعنيِ مطلق آرایش و زینت آوردهٔ *

مع الراء

آرا آرایش - و امر از آرایش - و آراینده و بدین معني مرکب استعمال کنند چون سخن‌آرا و بزم‌آرا ، نزاري گوید * ع * جهانے را بزیبائي نگارے کرد و آرائے * آراد روز بیست و پنجم از ماه

---

(۱) وهکذا في الفرهنگ والسراج - لیکن سروري و برهان و صاحب‌برهان‌جامع بفتح معجمه گفته‌اند *
(۲) عجب از رشیدی که با اعتراف قاعدهٔ مقرري دربن شعر آذرنگ بمعجمه و بادرنگ بمهمله خواندهٔ ، باید هردو بمعجمه باشد یا هردو بمهمله * (۳) صاحب سراج گوید که تفرقهٔ رشیدی در ذال معجمه خطاست چراکه موافق قاعدهٔ مقرري هردو جا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانيِ آن‌نزدیك بهم‌هست‌چه روشني و چه آتش چه رنج‌چه هلاکت پس بمعنيِ‌آتش حقیقت هست و دیگر مجاز *
(۴) در نسخ موجودهٔ آنجا باز مذکور نشدهٔ *

شمسي که ارد نیز گویند - و فرشته ایست که تدبیر مصالح روز آراد بدو متعلق است ، و آرد (بفتح را و حذف الف) نیز آمده * آرام قرار و سکون - و امر بآرام - و آرامنده - و بمعني جا و مقام نیز آمده ، و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده ، فردوسي گوید * ع * بمردی نشیند بآرام تو * و در فرهنگ باغی که درمیان شهر و قصبه و ده سازند و آرام‌بن (بفتح باے موحده) نیز گویند *. آرایش معروف - و در فرهنگ بمعنئ رسم و آئین نیز آورده فردوسي گوید * بیت * سوئے او یکے نامه ننوشتهٔ : ز آرایش بندگي گستهٔ * آرایش‌خورشید نوائےست از نواهاے باربد * آرج (براے مفتوح و جیم ساکن) مخفف آرنج - و نام پرندهٔ ایست - و نیز معرب ایرج پسر فریدون * آرد (براے موقوف) معروف - و در فرهنگ بمعنئ تقصیر آورده * آرد روغن و آردي روغن حلواے‌تر بسحاق گوید * ع * آردي‌روغن برم لال آمدست * آردتوله و آردهاله و آرددوله طعامے است مانند کاچي که بعربي سخینه دوبند و مردم درویش خورند بسحاق گوید * ع * آن آردتوله خور که بمن لوت‌خوار نفت * آردم (براے موقوف و دال مفتوح) نام گل آذرگون * آردن (بسکون را و فتح دال) کفئیرے که بدان شکر صاف کنند ، و بغیرمد نیز آمده * آرزه (با راے موقوف و زاے مفتوح و هاے مختفي) کاهگل ، و آرزه‌گر کاهگل‌کننده * آرستن توانستن - و مخفف آراستن و بدین قیاس آرست و آرسته ، و از معنئ اول نیارست و نیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفي برو در آید ، و این لغتے است درپارستن ماخوذ از یاریدن و یارا بمعنئ قوّت * آرش (بفتح و کسر را) سلاحدار طهماسب‌شاه که در مصالحهٔ افراسیاب با منوچهر تیرے بحکمت راست کرده از آمل بمرو انداخت - و نام پسر کیقباد که کي‌آرش نیز گفتندے * آرغده (براے مضموم و غین ساکن) دلیر و خشمگین که ارغنده نیز گویند * آرمان (براے موقوف) آرزو - و حسرت ، مولوي گوید * بیت * هرحوائج را که بودیش آرمان : راست کردے میر شهری رایگان * آرمده مخفف آرمیده اسدي در توحید گوید * ع * روان کرد گردون و آرمده خاک * آرمیدن مخفف آرامیدن ، و همچنین آرمش مخفف آرامش ، و برین قیاس آرمید و آرمیده * آرنج بندگاه ساعد و بازو که بتازي مرفق گویند ، و بغیرمد نیز آمده فخري گوید * ع * شکسته است شاه آستین تا ارنج * آرن مخفف آرنج آغاچي گوید * بیت * زمانے دست کردے جفت رخسار : زمانے جفت زانو کردے آرن * آرنگ بوزن و معنئ آرنج ، و ساماني گوید آرنج مغیّر آرنگ است و لغتے علیحده نیست چنانکه مشهور شده ، منصور شیرازي گوید * ع * باد دستش بریده از آرنگ * و بمعنئ مکر و حیله لغتے است در رنگ بمعنئ ریو شرف گوید * بیت * بر طبل قمر همی زند رایت : کاے شاهد پیسه این چه آرنگ است * و بمعنئ رنگ - و بمعنئ حاکم - و بمعنئ همانا و پنداري[1] ، ظهیر

(۱) در دو نسخه بعد ازین‌ست ، گفته‌اند و در شواهد این معانی. تامل است و شواهد این ظهیر گوید الخ *

گوید * بیت * آرنگ زرد باد چو نارنگ روے خصم : باداش سربریده چو سرکُفته بادرنگ * فردوسي گوید * بیت * برو خواندند آفرین موبدان : کنارنگ و بیدار دل بخردان * چه کنا بمعنی زمین و رنگ بمعنیٔ والی و حاکم ، و دربن مثال تامل است ، دلیل رنگ بمعنی حاکم است نه آرنگ [1] و رودکي گوید * بیت * هرگز نکند سوے من خسته نگاهے : آرنگ نخواهد که شود شاد دل من * و بمعنیٔ محنت و رنج غلط است ، ودر شعر کمال * ع * نه هرگز از تو رسیده بموئے آرنگے * آژنگ بزاے فارسي است نه راے مهمله ، لیکن در فرهنگ این بیت عضایري رازي نیز شاهد آورده * بیت * گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اِقبال : بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و ادبار * و ساماني گوید آرنگ لغتے است در رنگ بمعنیٔ لَون یا آنکه رنگ مخفف اوست ، و لغتے است در رنگ مرادف رنج یا آنکه رنج مغیر اوست ، و تعقیب آن برنگ دربیت عضایري از باب تفنّن است که در کلام قدما شائع است ، و در بیت ظهیر بمعنیٔ لون است ، و بمعنیٔ هرگز نیز آورده و بیت رودکي شاهد اینمعني میتواند شد اگرچه در فرهنگ براے همانا آورده است * آرو (بضم را) در فرهنگ بمعنیٔ اِمروز آورده ، وظاهرا این لغت صفاهانست چنانچه مرویست که حضرت امیر بصفاهانیٔ که استزادهٔ حدیث ازانحضرت کرد - بعد ازحدیث (ما احبّنی الصفاهاني قط) گفت آروت وس یعنی امروزت بس است * آرون (بواو معروف) صفتهاے خوب و نیک عنصري گوید * بیت * بآرون او نیست در بوم و رست : جهانرا بآرون و آذین بجست * آروین (بیاے معروف) تجربه * آروغ و آروق معروف ، و بحذف واو نیز آمده * آریغ (بیاے معروف) کینه ، و صحیح بزاے معجمه است چنانکه بیاید * آریدبرید (بکسر را و سکون یاے تحتانیه و دال مهمله و فتح باے موحده و کسر راے دوم و سکون مثناة تحتیه) درقانون آورده که دوائےست مانند بصل مشقوق *

اَر مخفف اگر - و مخفف آرَه فردوسي گوید * بیت * نه من بیش دارم ز جمشید فر : که ببرید بیور میانش بآر * و در فرهنگ ثُفل دانه که ازان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند * اران (بالفتح و تشدید را) ولایتے است وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان و میان او و آذربایگان رود اَرَس جاري است ، و درفرهنگ گوید بلوکےست از ولایت آذربائجان * اربو (بالفتح و باے موحده و واو معروف) آمرود ، و اربودار یعني درخت آمرود شاعر گوید * بیت * برسرچشمه پاے اربودار : لیس فی الدار غیرہٖ دیّار * اربیان (بفتح الف و باے تازي) ملخ آبي که بهندوي جهینگه گویند و بتازي جراد البحر گویند * اِرتجك (بالکسر و فتح تا و جیم

(۱) قوله و دربن مثال الي قوله نه آرنگ همین در یك نسخه است غیر آن دو نسخهٔ مذکور درحاشیهٔ پیشین ، و بنظر صاحب سراج نیز همین نسخه بوده *

تازي) برق فروداحول گوید * بیت * شه نشسته به پشت پیل چو ابر : انکژ زر چو ارتجك در دست * و اورمزدي گوید * بیت * اسب باد و زرین شفق در لشکر شاه بهار : ابر فیل و کوس تندر ارتجک زرین کجک * ارتنگ (بفتح الف و تاے فوقاني) نگارخانهٔ مانی ' و ارچنگ بجیم فارسي و ارژنگ بزاے فارسي نام نقاشے از چین نظیر ماني نقاش و هندوشاه گوید که نام بتخانه ایست ؛ و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه و تختهٔ که نقاشان چین صنعت خود را بران اظهار میکردند ' و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ - و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ میخوانند * ارتیشدار (بالفتح و یاے مجهول و شین منقوطهٔ موقوف) سپاهی و لشکري زراتشت بهرام گوید * بیت * هنر ورزند شاه ارتیشداران : سلح‌پرور پیاده با سواران * و نام رودیست بس بزرگ در دشت قبچاق * ارج بالفتح قیمت و ارزش و ارجمند یعنی صاحب قیمت و مرتبه - و بمعنئ کندن نیز آمده سوزني گوید * بیت * بظل همائے همایون جاهت : دو بازوے زاغ ورخچ ارج کردم * و در فرهنگ بمعنئ کرکدن آوردہ مولوي گوید * بیت * یک جهانے بینوا بر پیل و ارج : بے طلسمے کي بماندے سبز مرج * و نیز مرغے که پر آن بغایت نرم باشد و بالش بدان پُر سازند و بترکي قو گویند * اما معنئ قدر و قیمت راجع بمعنئ ارزش و قیمت است که مذکور شد ' بلکه ارج و ارز یک لفظ است که زاے آن بجیم بدل شده * ارجاسب بالفتح نبیرهٔ افراسیاب که پادشاه توران بود و روئین دژ مسکن داشت ' و بیست و چند پسر گشتاسب در جنگ کشت ' و لهراسب پدر گشتاسب را که ترک پادشاهي کرده در باغ بعبادت مشغول بود بقتل آورد ' و به‌آفرین و هماے دختران گشتاسب را در روئین دژ محبوس داشت ' آخر اسفندیار بفرمودهٔ پدر بروئین دژ رفته فتح نمود و ارجاسب را کشته خواهران را خلاص کرد * ارد بالفتح قهر و خشم و ازین مرکب است اردشیر - و بالضم شبه و مانند - و بالکسر روز بیست و پنجم ماه شمسي - و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است ' فردوسي گوید * بیت * سر آمد کنون قصهٔ یزدجرد : بماه سفندارمذ روز ارد * اردا (بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از الف) نام یکے از مغان که در عهد اردشیر موبد موبدان بود ' در لغات ژند مثالش بیاید * اردشیر نام بهمن چون جدش گشتاسپ اورا بس دلیر دید بدین نام خواند چه ارد بمعنئ خشم باشد - و نام اول ملوک ساسانیان که اورا اردشیر بابکان خوانند و ایشانرا اکاسره نیز گویند * اردشیر خره (بضم خا و راے مشدد) الکه ایست عظیم از فارس و خرهٔ اردشیر نیز گویند آباد کردهٔ اردشیر بابکان ' و بعضے گفته اند آباد کردهٔ بهمن ' و اول اصح است ' و تفصیل آن در لغت خره آید * اردشیران و اردشیر دارو نوعے از مروه که تلخ باشد * اردک بالضم قسمے است از مرغابئ معروف * اردکان بالفتح نوعے از اشکال نجوم و در فرهنگ گوید اردجان معرب آنست - و موضعے ست از

مضافات شیراز - و دهے[1] است از نواحيِ یزد * اردم (بفتح الف و دال) سورهاے ژند سیف گوید * بیت * دانم که گر اندیشه کني بار شناسي : پاژند ز بسم‌الله و الحمد ز اردم * اردن بالفتح همان آردن که مرقوم شد - و (بضم الف و دال و تشدید نون) شهریست بزرگ در نواحيِ شام * اردوان بالفتح آخرین ملوک طوائف که اردشیر بابکان نوکر او بود او را کشته پادشاه شد ' و معنيِ ترکیبيِ آن نگاهدارندهٔ خشم * اردي بالضم مخفف اردي‌بهشت فردوسی گوید * بیت * دي و بهمن و اردي و فروردین : همیشه پر از لاله بیني زمین * اردي‌بهشت ماه دوم فارسی - و روز سیوم ماه فارسي - و فرشتهٔ که تدبیر کوهها و روز اردي‌بهشت بدو متعلق است و او ربّ النّار است فردوسی گوید * بیت * همه سال اردي‌بهشت هژیر : نگهبانِ تو بر هُش و راے و ویر * و در فرهنگ بمعنيِ آتش گفته زراتشت بهرام گوید * بیت * چو سوزد تنش را باردي بهشت : روانت نیابد خوشي در بهشت * اما بمعنيِ فرشتهٔ موکلِ نار نیز باندک تکلفے راست مي‌آید ؛ و در فرهنگ گفته که معنيِ آن مانند بهشت زیراکه اُرد بمعنيِ مانند گذشت ' و درین ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نَما بود پس مانند بهشت باشد * ارز و ارزش قیمت و بها * ارزان آنچه ارزنده باشد ببهاے وقت ' و ارزاني منسوب بدو - و نیز بمعنيِ سزاوار و مسلَّم یعنی می‌ارزد ترا و قابلیت آن دارد ' و ارزانیان یعنی مستحقان و ارزندگان خیرات فردوسي گوید * بیت * بارزانیان بخش هرچت هوا ست : که گنج تو ارزانیان را سزا ست * ارزن غلهٔ معروف ' و ارزنین نانے که ازان غله پزند ناصر خسرو گوید * ع * میان سگان دریکے ارزنین * ارزه بالفتح نام کشور اول - و کاهگل - و لهذا کاهگل‌کننده را ارزه‌گر گویند و بمد الف نیز گذشت - و زفت و آن چیزیست شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربي اَرْز گویند ' و صاحب قاموس ارزه را بمعنيِ بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست ' سوزني گوید * بیت * پنبه بگوش اندر آگند ز تو ممدوح : پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز * ارژن (بزاے فارسي) و ارجن (بجیم تازي) درخت بادام کوهي که ازان عصا سازند ' و پوست آن توز باشد که بر کمان و تلوے تیر به پیچند ' و ارژنه و دشت‌ارژن صحرائے بچند فرسخي از شیراز که آن درخت دران بسیار می شود ' و در عربي بزاے تازي گویند چنانکه قاعدهٔ تعریب است ' کاتبي گوید * بیت * سوار ارژنه را مدح گوے و از دشمن : جوے مترس اگر پنجه‌زن چو شیر نر است * ارژنگ (بژاے فارسي) نام نقاشے از چین نظیر مانيِ نقاش - و تخته و کتابے که صور و آشکال غریبه دران نقش کرده و دست‌آویز هنر ساخته باشند (نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ نامند بتاے قرشت نه ارژنگ بثاے ثخذ چه ثا در لغت فرس نیامده) چنانچه از اشعار مفهوم میگردد ' خسرو گوید * بیت * که در چین

---

(۱) در برهان و سراج اردکان باکاف فارسی بمعنيِ اول و باکاف تازي بهردو معنيِ اخیر نوشته *

دیدم از ارژنگ بُرکار : که کردے دائرہ بے دور پرکار * و له * بیت * بقصر دولتم مانی و ار ژنگ : طراز سحر می بستند برسنگ * و نظامی گوید * بیت * روان کرد کلک شبَه رنگ را : ببرد آب مانی و ارژنگ را * و له * بیت * که چون کرده اند این دو صورت‌نگار : دو ارژنگ را بر یکسان نگار * و نیز نام دیوے ست - و نام پهلوانے ست که پدرش زرہ نام داشت و طوس نودر او را کشت * اَرس بالضم سرو کوهی که بتازی ابهل بفتح الف و ها و سکون باے موحده گویند ' لطیفی گوید * بیت * توئی شهسوار جوانان فرس : خد و قدّ تو ماه رسته بارس * و بالفتح اشك - و بفتحتین رودے ست معروف که از کوهها ے ارز[1] روم آید شاعر گوید * بیت * ز آهم بود یک‌ستاره درخش : اَرَس را بود اُرس من مایه‌بخش * و بمد الف نیز آمده شاعر گوید * ع * زجوے دیده میشد آب آرس * ارسن (بفتح الف و سین مهمله و در آخر نون) انجمن باشد * ارش (بفتحتین) از آرنج تا سرانگشتان - و شهریست از شروان * ارغ بالضم مغزهاے بدبو چون مغز بادام و پسته و گردکان ' و بعربی زنخ گویند (بفتح زاے معجمه و کسر نون و درآخر خاے معجمه) * ارغا و ارغاب و ارغاو بالفتح جوے آب سوری نوند * ع * ز هر دو دیده دو ارغاو خون شد ست روان * و سیف گوید * بیت * آنکه از عسوهاے او ارغاب : میدهد تشنه را فریب سراب * و در شرفنامه این لغت را ترکی گفته * ارغنج (بالفتح و کسر غین) عشق پیچه ' و بزاے معجمه نیز گفته اند چنانچه بیاید * ارغن و ارغون و ارغنون ساز معروف وضع افلاطون ' و شکلش در خاتمه مبین خواهد شد ' خاقانی گوید * بیت * اگر ناهید در عشرتکه چرخ : سراید شعر من با ساز ارغن * و نیز ارغون قسمے از اسب تند و تیز - و قبیلهٔ از ترکان ' شاعر گوید * بیت * ترا چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغون : بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون * و اسدی گوید * بیت * هزار اسب دیگر بزین ستام : از ارغون و از تا بی تیزگام * ارغوان گل معروف ' ارجوان بالضم معرب آن * ارغند و ارغنده بالفتح دلیر - و مهیب - و خشمناك ' و ازین ماخوذ است ارغنده‌شیر و ارغنده‌گرگ ' و ازین ماخوذ است ارغنداب که آبے است مابین سیستان و قندهار - و آبے دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند ' و بعضے آرغده و آلغده بمعنی ارغنده آورده اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغتی دیگر باشد والله اعلم ' فردوسی گوید * ع * سپاهے بکردار ارغنده شیر * و منوچهری گوید * ع * آرغده بر ثناے تو جان منسب زانکه * و فردوسی گوید * ع * سوے رزم آمد چو آرغده شیر * اما درین دو مصراع ارغنده هم میتوان خواند * ارکاك بالکسر باران خوردقطره شهاب الدین خطاط گوید * بیت * یک قطره ز ارکاك کف راد تو شاها : تشویرده قلزم و عمّان و محیط است *

---

(۱) چنین ست در اکثر نسخ - و در دو نسخه از روم ' و در سراج از رشیدی منقولست ارزن الروم *

ارك بالفتح هر قلعه که درون قلعه باشد - و نام ولایتی است حوالیِ الان نظامی گوید * ع * ستیزنده زنگی زالان و ارك * و نام قلعهٔ از سیستان ارك است نه ارك * ارگنج (بالضم و فتح کاف فارسی) پاے تخت خوارزم ' و این ترکی است و بفارسی گرگانج گویند * ارمان بفتح آرزو - و بعضے بمعنیِ حسرت و افسوس گفته اند - و نام موضعیست بتوران فردوسی گوید * ع * که بیژن نداند بارمان رهے * ارمایل[1] بالکسر نام پادشاهزادهٔ ' و کرمایل پادشاهزادهٔ دگر که هردو بواسطهٔ خیر خلق مطبخیِ ضحاك شدند و از هردو نفر که بواسطهٔ ماران ضحاك مغز سر ایشان مقرر بود یکے را آزاد میکردند و چند گوسفند داده بصحرا میفرستادند ' و گویند کردان از اولاد ایشانند * آرمز و اورمزد[2] بالضم روز اول از هر ماه شمسی - و نام مشتری - و نام فرشتهٔ که امور و مصالح روز اورمزد بدو متعلق است - و پسرزادهٔ اِسفندیار * ارمغان و ارمغانی (بفتح الف و میم) راه‌آورد ' و در فرهنگ بضم میم آورده * اِرمگان بالکسر تربیت‌کننده خاقانی گوید * مثنوی * گر تو بوي ارمگان کعبه : زرین کنی آستان کعبه * کعبه ز تو سد جاودان یافت : مکه ببقات ارمگان یافت * ارمون (بفتح الف و ضم میم) بیعانه که بعربی اربون گویند ' و ظاهرا اربون را بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفی گوید * بیت * منم درد ترا با جان خریدار : که ارمون داده ام جانرا ببازار * ارمن ولایتیست معروف در کوه‌پایهٔ آذربایجان * ارمنده و ارمیده مخفف آرمنده وآرمیده * ارمنین بالفتح انار دشتی * ارمین بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خوردتر از کیکاؤس ' اما اصح کیِ‌ارمین است فردوسی گوید * بیت * چهارم کیِ‌ارمین کجا داشت نام : سپردند گیتی بآرام و کام * ارنج مخفف آرنج چنانکه گذشت * ارندان (بفتحتین و سکون نون اول) اِنکار ' پیر هراة گوید * فقره * ویرا خلق مهجور کردند و برخاستند بانکار و ارندان * ارنواز بالفتح خواهر جمشید که شهرناز خواهر دیگرش بود ' و هردو را ضحاك درخانه داشت فریدون هردو را گرفته ضحاك را کشت * ارزوند‌اسب (با اول مفتوح بثانی زده و نون و واو مفتوح و نون دوم زده) نام پدر ضحاك بود ' وضحاك را ده‌آك و بیوراسب نیز خوانند * ارنبژ[3] (بالفتح بثانی زده و نون مفتوح و باے مکسور بزاے عجمی زده) بقم باشد ' و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند ' و بتازی طبرخون خوانند * اروانه (با اول مفتوح) دو معنی دارد ' اول نوعے از ماده شتر باشد - دوم نام گلے

(۱) اینست درهمه نسخ و فردوسی گوید * بیت * یکے نامش ارمایل پیش‌بین : دگر نام کرمایل پاك‌دین * و دیگران ارمائیل و کرمائیل باشباع تحتانیِ مکسور آورده اند * (۲) چنین ست در اکثر نسخ و دریك نسخه اول نیز بدال در آخر ' اما لغت ثانی بواو بعد الف در همه ' و در فصل واو داز اِعاده کرده *
(۳) چنین ست در نسخ لیکن در جهانگیری و سروری و برهان ارنبژ بوزن الم یجد - و در سراج ارنبژ - و در هردو برهان ارنبیژ بوزن سحرخیز نیز ' و صاحب سراج بعد از نقل قول برهان و رشیدی گوید و اغلب که یکے ازینها صحیح باشد و دیگر تصحیف وچون مثال آن کسے ذکر نکرده جزم بر خطاے کس نمیتوان کرد *

که آنرا خیريْ صحرائي گويند و او را بخور كنند هر بوئے كه گندہ باشد اورا زائل کند * **اروس** (بفتح الف و ضم را) کالا پوربها گوید * ع * روز دگر اروس و قماش از نهاندره * **اروند** کوه همدان مرادف الوند - و نام دجله - و تجربه و آزمایش ' فردوسي گوید * بيت * بتازي تو اروند را دجله خوان : اگر پارسي را نداني زبان * و له * بيت * بارمان و اروند مرد هنر : فراز آورد گونه گون سیم و زر * **اروين** (بالفتح و کسر واو) تجربه و آزمایش ' و بمد نیز آمده * **ارهنگ** (بالفتح و کاف فارسي) قصبه ایست از بدخشان * **اريب** و **اريو** بالضم کج و محرّف * **اريس** زيرک و هوشیار ' و در فرهنگ بسین مهمله و در موئد بشین معجمه آورده *

الاستعارات

ارزن زرين ستارگان - و شرارۀ آتش *

مع الزاء التازي

آزاد حُر باشد ضد عبد - و مجرد و بےتعلق و آزاده را نیز گویند ' و سروآزاد یعنی راست و غیرمتمایل ' و سوسن‌آزاد یعني برگهایش راست ؛ و ساماني گوید سرو را آزاد ازان گویند که از دستبرد خزان آزاد است ' و سوسن سپید را ازان آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است ؛ و در فرهنگ گوید درختے است که بیشتر در گیلان بود و چوبش جوهردار باشد - و قصبه ایست از نخچوان که شراب خوب دران میشود - و ماهي ایست در گیلان لذيذ و بیخار - و نیز قسمے است از خرما كذاني القاموس(۱) ' اما در اصل فارسي است و معرب کرده اند ' اما ماهي را آزاد مطلق نگویند بلکه آزادماهي گویند ' و درخت را آزاد درخت گویند نه تنها آزاد * **آزاد درخت** درختے است که در جرجان زهرزمین و در فارس درخت طاق گویند ' و چون بهائم بخورند بمیرند ' و شيخ رئيس گوید شجرۀ ایست که آنرا برے است شبیه بکنار و برے شجرۀ اهلیلج ' و بطبرستان تاخك گویند ' و ورق آن بقول صاحب حاوي صغير سم بهائم است و در دو روز بکشد ' و نیز نام شجره ایست در غایت طول ساق بطبرستان و آزاد دار نیز گویند ' شرف شفروه گوید * ع * من بندۀ آن قدّ چو آزاد درختم * **آزاد وار** دہے است از اسفراین که اکثر میوها دران خوب میشود - و نوائے از موسیقي * **آزاد میوه** پسته و بادام قندي * **آزادي** معروف - و بمعنی شُکر نیز آمده فردوسي گوید * بیت * هم آزادي تو بیزدان کنم : دگر پیش آزاد مردان * **آزخ** گوشت‌پارۀ که بر رو و اعضا پدید آید ' و بعربي ثؤلول و بهندي مَسّه گویند ' و بے مد الف نیز گویند ' و در فرهنگ بزاے فارسي

(۱) در قاموس آزاذ (بالفتح و ذال معجمه بآخر) و زاذ (بدون همزه)بدين معني آورده و نگفته که معربست .

آورده * آزارش و آزردگي و آزار معروف ' و آزر امر است ازان - و بمعنی نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبراني ست سوزني گوید * بیت * نگار آزر و ماني غلام صورت اوست : ز من بدین که بگفتم گر آزری آزر * و گاهی آزار را إماله کرده قافیهٔ شیر و زیر کنند انوري گوید * قطعه * در جهان چندانکه خواهي بیشمار : نیستي و محنت و آزیر هست * در فلک چندانکه خواهي بیقیاس : نفرت آهوی و خشم شیر هست * لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله است * آزده (بفتح زا) بمعنی زده (۱) فردوسي گوید * بیت * سوی خانه شد دختر دل‌زده : رخان معصفر بخون آزده * و این زدن بمعني ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه به‌نیل زد کذافي السامانی ' و در جهانگیری بمعنئ رنگ کرده آورده و این معنی بقرینهٔ بیت از خود بربسته و اصل معني ندانسته * آزرد (بفتح زا) بقول ساماني بمعنی لون معروف ' و آن لغتی است در زرد یا زرد مخفف آنست علی اختلاف القولین ' و بقول جهانگیري بمعنئ مطلق رنگ قطران گوید * بیت * ابر پروردین بباران در چمن پرورد ورد : گشت خیری با فراق نرگسش آزرد زرد * و له * بیت * بوستان از بانگ مرغان پرخروش زیر گشت : گلستان آزرد گوهر چون سریر میر گشت * لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنئ ساماني مناسب‌تر و چسپانتر است (۲) ' بلکه بیت ثاني بقول جهانگیري معني ندارد چنانکه بر سخن‌فهمان پوشیده نیست ' چه مراد آنست که بوستان زردگوهر چون سریر میر گشت که از طلا ست * آزرم شرم و حیا - و رفق و مدارا ' و در فرهنگ بمعنی عزت - و رحم - و حرمت - و عدل - و نگاه‌داشت - و توان و طاقت گفته ' اما در شواهد این شش معني چون نیک تامل رود بدو معنئ سابق مناسب‌تر است ؛ و بمعنئ راحت گفته چنانکه نظامی گوید * بیت * دو کس را روزگار آزرم داد ست : یکی کو مرد دیگر کو نزاد ست * لیکن درین بیت آرام خوانده‌اند نه آزرم ' با آنکه آزرم بمعنی شرم و حیا میتوان‌گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد ؛ و بمعنئ خشم نیز گفته نظامي گوید * بیت * دباغت چنان دادم این چرم را : که برتابد آسیب آزرم را * لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعنئ خشم است یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنئ خشم است * آزرمیدخت (۳)

---

(۱) اگر آزده اینجا بمعني زده مخفف آزده بود قافیه درست نمیشود چه تفاوت معاني از راه حقیقت و مجاز مجوز قافیه آوردن نیست و جامه به‌نیل‌زدن اینجا بمعنئ رنگ کردنست بمجاز پس قول جهانگیری صحیح ست و رشیدی و ساماني غلط کرده‌اند کذا في السراج * و بمعنئ آجده نیز دیگران گفته اند *

(۲) اگر در اول بمعنئ اصفر بود زیادت یکی و فوت صنعت لازم آید ' و در ثاني آزرده بهای نسبت ست (بمعنئ رنگین که صاحب جهانگیري آزرد خوانده) و إلا محتاج تکلف - و زردگوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذافي السراج * (۳) اینست در دو نسخه موافق دیگر فرهنگها - و در پنج نسخهٔ قدیمه بدون تحتاني بعد میم *

(بمد الف و بغیر مد) دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کرد و شش ماه ملک راند - و شهریست حوالي کرمان‌شاهان بناکردهٔ او ؛ و معنی ترکیبی آن دختر شرمگین ؛ و آزرم بحذف کلمهٔ دخت نیز آمده فردوسي گوید * ع * یکی دخترے بود آزرم نام * و آزرمی‌دخت مخفف آزرمین‌دخت است و یا و نون بهرچه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و ماده و گوهر آن چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده ؛ پس معنی ترکیبی آن چیزے که گوهر و مادهٔ او آزرم و حیاست چنانچه سامانی گفته * **آزفنداك** (بزاے موقوف و فتح فا و سکون نون و بعضے بزاے فارسي گفته اند) قوس‌قزح اسدي گوید * بیت * کمان آزفنداك شد ژاله تیر ؛ گل غنچه پیکان زره آبگیر * و آفنداك بحذف زا نیز گویند * **آزمون** یعنی آزمایش * **آزیغ** کینه و نفرتے که از قول و فعل کسے در دل جا کند ؛ و براے مهمله غلط است چنانکه در لغت زیغ بیاید ؛ خسرواني گوید * ع * کازیغ زمن بدل گرفته * **آزارود** و **وزارود**[1] ماوراءالنهر فخري گوید * بیت * یك موے مباد از سراو کم که جهانرا : آن موے به از جمله سمرقند و ازارود * و رودکي گوید * بیت * اگر پهلواني نداني زبان : وزارود را ماورالنهر دان * و گاهے بمد الف و غیر مد و حذف کلمهٔ رود نیز آید چنانچه گویند سیب آزا یعني سیب ماوراءالنهر * **آز** معروف ؛ و ازین مرکبست آزمند و آزور بوزن نامور - و آزور بوزن رنجور ؛ و در شرفنامه گفته که آز نام شهریست و این بیت سوزني آورده * ع * عیدگه کاخ تو شد بر اهل اوش وآز و جند : و ازجند که شهریست معروف اورا آز و جند بتصحیف خوانده دو شهر قرار داده و این از عجائب است *

اِزاره[2] بالکسر ازارهٔ خانه * **ازغج** (بفتح الف و کسر غین و جیم فارسي در آخر) عشق‌پیچه درویش‌سقا گوید * بیت * نهال قدّ من از عشق زرد شد آرے : درخت خشك شود چون بران تند ازغج * و ازغنج نیز گویند ؛ و بعضے براے مهمله گفته اند * **ازناو** و **ازناوه** بالفتح ناحیه ایست حوالي همدان *

المرکبات والاستعارات

ازبن‌دندان و **ازبن‌سي و دو** و **ازبن‌سي و دو دندان** کنایه از غایت طوع و

(۱) چنین ست لغت دوم بواو در دونسخه ؛ و در سه نسخه زارود اما در شعرثاني بواوست در همهٔ این‌پنج ؛ و در یکے اینجا بدون واو و در شعردوم ازارود ؛ و بدیگرے اینجا بصورت ارارود و در شعر ورارود * در باب واو ازارود را اصح داشته و گفته اگر بواو نیز آمده باشد پس باید که وزارود باشد نه ورزرود و ورارور * و نزد صاحب‌سراج ازارود (بالکسر و بفتح نیز) بدینمعني مخفف (ازان روے رود) و ازرود بحذف الف دوم مخفف آن ؛ و آزارود بمد و آزا تنها بمد و بغیر مد غیرثابت ؛ و ورارود (ثانی راے مهمله) غلط وتصحیف ازارود چه ورا بمعني آنطرف عربیست نه پهلوی ؛ و تبدیل الف بواو جائز * (۲) درسراج گفته اِزاره بدینمعني لفظ عربیست *

نهایت رغبت کمال گوید * بیت * سنّم ز بیست ارچه فزون نیست می‌شود : گردون پیر از بن‌سی ودو چاکرم * از پاے درآمدن یعني افتادن * از پرگار شدن و از دست رفتن و از دست‌شدن یعني بیخود و بےاختیار شدن - و اضطراب کردن * از پوست بیرون آمدن یعني کشف احوال خود کردن - و ترک دنیا نمودن - و از خودي باز آمدن * از خر فتادن و از دست‌جستن (١) و از شکم افتادن یعني مردن نظامي گوید * ع * بهندوستان پیرے از خرفتاد * وله * ع * ناف زمین از شکم افتاده بود * از دست برگرفتن یعني نیست و نابود ساختن ظهیر گوید * بیت * بخشم گفتي زودت ز دست برگیرم : چه گویمت که بدستت دراست بتواني * از دهان‌مار بیرون‌آمدن کنایه از راستي است که هیچ کجي درو نباشد * از دیده‌خواستن کنایه از بسیاريِ خواهش خسرو گوید * بیت * بیاراست قلبي جهانسوز را : که از دیده میخواست آنروز را * از رگ اندیشه خون چکیدن کنایه از فکر و اندیشه * از زبان درآمدن یعني سهوکردن در تکلم * از سر پا روان‌شدن یعني زود رفتن نزاري گوید * ع * وداعے کن روان شو از سر پاے * از سر دست کارے وسخنے که بےتامل چست و جلد کنند نظامي گوید * بیت * سخن تاچند گوئي از سردست : همانا هم تو مستي هم سخن مست * از پرگار افتاد یعني ضائع شد و دیگر ازو کارے نمي‌آید * از گره رفتن تلف شدن چیزے از زر وغیره که در پارچه بسته باشند خسرو گوید * بیت * او میرود بناز و گره میزند بزلف : مردن مراست از گره او چه میرود * از دست پژا و از دست فژا نانے که پیش از برآمدن خمیر پزند * از فلان‌فقاع‌میگشاید یعني بوي مي نازد و تفاخر میکند و لاف میزند * ازار پا (بکسرهمزه و سکون را) آنچه درپا کنند چون شلوار و تنبان کمال‌گوید * ع * در پا چو سرو آنکه نبودش ازار پا * آزرده پشت یعني‌کوز پشت - ونیز چاروائے که پشتش ریش و فگار باشد *

مع الزاء الفارسی

آژ بمعنيِ آسایش - و بیاسا ناصرخسرو گوید * بیت * از گرد سفاهت بلب جوے سخندان : جانرا بکف عقل همي‌شوے و همي‌آژ * آژغ و آژوغ (بضم ژا) در فرهنگ بمعنيِ لیف خرما باشد - و شاخهاے زیادتي که از تاک ببرند * آژخ (بفتح زاے فارسي) گندمه که بعربي ثؤلول گویند ' و در زاے تازي نیز گذشت ' اما اکثر بزاے فارسي گفته اند ' وهمچنین آژفنداک اکثر بزاے فارسي گفته‌اند و در زاے تازي گذشت * آژیر هوشیار و خبردار فردوسي

(١) چنین ست بهمه نسخ لیکن در جهانگیري وبهارعجم و هردوبرهان (از دست دهرجستن) و هوالاصح *

گوید * بیت * سپه را نگهدار و آژیرباش : شب و روز با ترکش و تیر باش * و آبگیرے که آب درو جمع شود منوچهري گوید * بیت * آب دهدشان بپاے مادر آژیر : کودک دیدي کجا بپاے خورد شیر * و آژیدن یعني هوشیار کردن ' و آژیر و آژیراک بمعني بانگ و فریاد نیز گفته اند ' و در مؤید و شرفنامه بمعني بانگ ستوران گفته ' و در ساماني بمعني آماده و مهیا آورده فردوسي گوید * ع * زبان در سخن گفتن آژیر کن * و بعد ازان گفته که آژیر بغیرمد لغتے است در هزبر و هجیر بمعني نیکوسرشت و زیرک ' پس شاید که وهم صاحب فرهنگها (که آژیر بالمد را بمعني زیرک گفته‌اند) از تصحیف ناشي شده باشد ' و معني آماده و مهیا در بیت اول فردوسي نیز اراده توان کرد ' اما حق آنست که آژیر بمد و غیرمد بمعني آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات درست مي‌آید ' و صاحب فرهنگ منظومه نیازي بخاري نیز گفته * ع * آگه آژیر بودن از چه و چون * و در فرهنگ بمعني پرهیزکاري آورده اسدي در صفت برهمنان هند گوید * بیت * سراسر همه دشت نخچیر بود : گیا خوردن و پوشش آژیر بود * لیکن این بیت دلالت بران معني ندارد * **آژیغ** (بخاے معجمه در آخر و ماقبل ازو یاے حطي) چرکے که در کنج چشم خسک شود طیان گوید * ع * رخش زیر آژیغ چشمش نهان * و اوبهي آژخ بحذف یا نیز بدین معني آورده مستند بشعر کسائي * ع * بردام دو چشم سخت باشد آژخ * **آژنگ** چینے که بر رو افتد از پیري یا از غضب ' و بے مد نیز آمده * **آژدن** و **آژیدن** و **آژده** و **آژیده** (در لغت آجیدن گذشت) یعني سوزن و استره زدن - و آژینه بر آسیا زدن نزدیک یکدیگر بنوعے که نشانه ریزه و نزدیک هم واقع شود * **آژنده**[1] گل میانهٔ دو خشت ' و آژندیدن گل میانهٔ دو خشت آکندن ' و بغیر مد نیز گفته اند * **آژه**[2] بمعني آهک در فرهنگ * **آژینه** آلتے که بدان چیزها را بیاژنند ' و تخصیص صاحب‌جهانگیري بآلتے که سنگ آسیا بدان بیاژنند و آسیازنه نیز گویند ناموجه است * **آژیانه** (بسکون ژا و یاے حطي پیش از الف و نون) در فرهنگ بمعني خشت و سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند عمید‌لومکي گوید * بیت * سراے زینت درگاه عالیت : زمهر و ماه سازند آژیانه *

اژدها و **اژدرها** و **اژدر** ماریست بزرگ‌جثهٔ معروف ' و اژدهاک[3] ضحاک را نیز گویند ' دقیقي گوید * ع * یکے صمصام اعداکش عدوخوارے چو اژدرها * و این لفظ مفرد است ' و در فرهنگ گفته که بواسطهٔ عظم جثه بصیغهٔ جمع آورده اند ' و اصح آنست که اژدرها لغتے است در اژدها یا اژدها مختصر اوست * **اژکهن** و **اژکهان** (بفتح الف و کاف و ها)

(۱) در همه نسخ بهاے مختفي در آخر ' و در فرهنگ‌سروري و جهانگیري و سراج و برهان‌وغیره بدون ها فتنبه *

(۲) در جهانگیري‌وسراج‌وغیره بقصر بوزن مزه بدین معني * (۳) در یک نسخه اژدها واژدهاک *

کاهل و کاهلي باشد شاکر بخاري گوید * ع * ببوسه دادن جان‌پدر بس اژکهني * و زراتشت بهرام گوید * ع * بدے اندر جهان کار اژکهانش *

الاستعارات و المرکبات

اژدهاے فلک یعني راس و ذَنَب که تِنّین گویند * اژدهاے علم صورت اژدها که در علم نقش کنند *

مع السین

آسا امر بآسایش - و آساینده - و مانند ' و بدین‌معني بغیر مد الف نیز آمده ابو الفرج گوید * بیت * عزم وحزمش بجنبش و بسکون : آسمان و زمین‌اسا باشد * و خمیازه - و زیب و آرایش ' چنانکه متعارف اهل یزد است ' بهرامي گوید * بیت * چنان نمود بمن دوش ماه نو دیدار : که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا * و ابن یمین گوید * بیت * سرو اگر با قدّ رعنائے تو هم‌بالاستے : کي چنان مطبوع و خوش‌اندام و باآساستے * و اخسیکتي گوید * ع * آساے تو نقش چین ندارد * و هیبت و صلابت - و وقار و تمکین ' چنانکه متعارف اهل خراسانست * و در فرهنگ براے معنئ اول ازین‌دو معنئ اخیر این بیت مختاري آورده * بیت * زور بستاند تدبیر تو از پنجهٔ شیر : کبر بیرون‌کند آساے تو از طبع پلنگ * و براے ثاني این شعر آورده * رباعي * پیوسته همی شتاب و تمکین : اي شاه که طاعتت بود فرض * از عزم تو چرخ میکند وام : زآساے تومیکند زمین قرض * و در فرهنگ بمعني روش و قاعده گفته ابن یمین گوید * ع * چگونه دوخت بآسا قباے تربیتم * و درین معني و مثال تامل است چه معنئ آرایش نیز راست می‌آید * آس سنگ مدوّر که بدان غله آرد کنند ' و آسیاب و آسیاو آنچه بآب گردد ' و دستاس آنچه بدست گردد ' و خراس آنچه بستور گردد ' و باداس آنچه بباد گردد ؛ و آسیاب در اصل آس‌آب بوده چون سین مکسوره پیش از الف واقع شده آنرا بیا بدل کردند چنانکه در مقدمه گذشت ' و برین تقدیر آسیادست - و آسیاباد درست نیست ' و بکثرت استعمال باے آسیاب و واو آسیاو را طرح کرده آسیا[1] گفتند ' و نیز آس غلهٔ آرد کرده مختاري گوید

(۱) وهکذا في الفرهنگ ' وصحیح آنکه آسیا مانند آس عامست چنانکه برهان گفته ' و سروري آس وآسیاب بآسیا - وخراس بآسیائیکه بدون آب گردد یعني بیکي از دواب گردد - و دستاس بآسیائیکه از دست گردد - تعریف کرده ' و صاحب صراح طاحونه و رحی که عامست بآسیا وسنگ آسیا تفسیرنموده (لیکن در مهذب الطاحونة آس آب) ' و تعریف گولفظي باشد باخص و بمبائن جائز نیست کما تقرر في موضعه ' و نزد توسي آس وآسیا مرادف ' و نزد خان آرزو و بهار و صاحب موید آس مخفف آسیا ' و در اشعار اساتذه بادآسیا و آسیاےباد

• بیت * من بپاے خود این خطا کردم : تا بدستاس رنج کستم آس * و درفرهنگ گوید نام جانورےاست که از پوستش پوستین سازند و بتازي قاقم گویند - و نیز آس درختے است معروف که شکوفهٔ خوشبو دارد و گویند عصاے موسی علیه السلام ازان بوده ' و بدین معني عربيست و بفارسي مورد گویند * آسبان یعني آسیابان نزاري گوید * بیت * هنوز این آس خون گردان ازانست : که این ےآب دیده آسبانست * آسیاژنه و آس‌افژن و آس‌اوژن آلتے که بدان آسیا تیز کنند * آسمان یعني فلک زیرا که بآس میماند درگردش - و روز بیست و هفتم از ماه شمسي - و فرشته‌ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است * آسمانه سقف خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندي * آسمان‌دره یعني کهکشان * آسمان‌رند یعني منجم که بگمان و تخمین‌کاذب گویا آسمان را مي‌رندد یعني میتراشد * آسموغ (بسکون سین مهمله و ضم میم) یکے از اولاد ابلیس که فتنه‌انگیختن و غمازي‌کردن بوي مفوض است طیان گوید • بیت • سخنش جملگي دروغ بود : او سخن‌چین چو آسموغ بود * آسه زمین تربیت‌کرده براے زراعت و آبسته (بزیادتیِ باے مفتوح و تا) نیز گفته اند * آسر (بضم سین) کشت زار ' و ظاهرا که تصحیف آسهٔ مرقوم است ' و بهرتقدیر یکے ازین دو لغت بتصحیف خوانده‌اند و اشتباه کرده‌اند میان ها و راے مهمله ' سنجیک گوید * بیت * چو ابر کف شه تقاطر نماید : زر از آسر طبع سائل بروید * و ساماني گوید که صحیح آسراست (بفتح سین و راے مهمله) مخفف آبسار و الله اعلم * آسال بنیاد ابوشکور گوید * بیت * ز دانا شنیدم که پیمان‌شکن : زن جاف‌جاف است آسال‌کن * آساني ضد دشواري - و خواب - و آسایش ' سنائی گوید * بیت * روز بیکاري و شب آساني : کي رسي بر سریر سلطاني * و ناصرخسرو گوید * بیت * جاے رنج و انده است این اي پسر : جاے آساني و شادي دیگر است * آستانه و آستان معروف ' و آستان لغتے است در ستان که بتازي مستلقي گویند یعني بر پشت خفته ' یا ستان مخفف آنست ' و این قول مختار ساماني است و اصح همین است ' کمال گوید * بیت *

و آسیاے دست آمده چنانکه دربهارعجم و سراج مذکورست • آرے چون در ولایت رواج آسیاے آب بسیارست مطلق آسیا بمعني آسیاے آب شهرت‌گرفته و منشاے وهم تخصیص گشته ' و صاحب‌مفتاح‌الخزائن بمعنی آس و رحی نوشته و سپس گفته مخفف آسیابست که اصلش بقول صحیح آس‌آب بوده ' ظاهرا عموم نزد وي بوضع ثانیست - وممکنست حمل قول رشیدي بران فافهم • اما آسیاب نزد قوسي و آرزو مخفف آسیاے آب ومرکبست مثل دستلس و خراس و نادس - و هکذا مفادالمدار و شرفنامه ' نه مرادف آسیا چه قوسي گوید آسیاب باد گفتن معقول‌نیست و آسیاےباد گفتن معقول انتهی ' پس آنچه بهار مزیدعلیه آسیا گفته محل تامل ست •

در تنگناے بیضهٔ ز تاثیر عدل او : نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد * آستي مخفف آهنین * آسغده (بضم سین و سکون غین) آماده مسعود گوید * بیت * خاطر عالي تو غارت کرد : گنج اسغدهٔ نهان قلم * و هیزم نیم‌سوخته معروفي گوید * بیت * ایستاده میان گرمابه : همچو آسغده در میان تنور * آسیب المے که از زدن دوش و پهلو بکسے حادث شود بعربي صدمه خوانند - و مطلق الم و کوفت را نیز گویند * آسیمه پریشان ' و سراسیمه و آسیمه‌سر ازین ماخوذ است ' و لفظ آسیمه در اصل آسامه است الف از باب اماله (۱) بیا بدل شده و این معني در پارسي شائع است ' و آسام بمعني آماس است یا قلب آماس از باب قلب بعض بنابر قول ساماني ' و سام مخفف آنست ' و ازینجا ست سرسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلي بن سینا در قانون آورده که السرسام فارسیة و السر هو الراس و السام هو الورم و کذلک البرسام فالبر هو الصدر و السام الورم ' و فلان آسیمه‌سر است یعني از آشفتگي چنانست که گوئي سرسام دارد * آسیون (۲) یعني آنکه مانند است بآسي ' و آسي بعربي اندوهناک و آزرده‌خاطر باشد و فارسیان نیز استعمال کنند ' و ون بمعني مانند ' عطار گوید * بیت * چه چیزي کاین همه آسیون از تست : که بے تو زندگاني من از تست * و بمعني آس‌مانند نیز گفته اند یعني حیران و سرگردان ' لیکن برین‌تقدیر آسون بایستے - مگر آنکه در اصل آسیاون باشد و الله اعلم *

اِسپرسپ و اِسفرسپ و اِسفرسف (بکسر الف و فتح باے فارسي و سین دوم و سکون سین اول) میدان ' و همچنین اسپریز و اسپرز (بحذف یا) و اسپریس (بکسر الف و باے فارسي و سکون سین) ' حکیم جلالي گوید * بیت * ببر کرده یکسر سلیح ستیز : نهادند رو جانب اسپریز * اسپروز (بکسر الف و فتح باے فارسي) کوهے است و در شاهنامه مذکور است * اسپرز (بضم الف و با) سپرز که بعربي طحال گویند * اسپ معروف ' و اسپ‌انگیز مهمیز باشد که در پاشنهٔ کفش کنند براے تاختن اسب * اسپغول و اسپیوش و اسفیوش و سپیوش و سفیوش (هر پنج لغت بالفتح) گیاه معروف ' زیراکه شبیه است بگوش اسپ ' و غول گوش باشد ' و باصفهان اسپرزه و بتازي بزرقطونا گویند ' و شعراء شپش را بدان تشبیه دهند ' و آنرا اسپغول جانور گویند یعني اسپغول جاندار چنانکه بهرامي گوید

---

(۱) در مقدمه و در لفظ آزیر گفته (که الف اماله بهانوشتن خطاست درتلفظ یا باید خواند) و آسیمه همه‌جا بیا نوشته دیده‌شده ' و قومي بمعني متحیر و مدهوش - وسروري بمعني خیره - و بعضے دیوانه‌مزاج و شوریده گفته کذافي السراج * (۲) لفظے پارسي‌الاصل ست موضوع بمعني آسیمه ' آنرا مرکب از فارسي و عربي گفتن طبع‌آزمائی بیش نیست و حال‌آنکه یاے آسي معروفست و یاے آسیون مجهول ؛ و ازین بیت چه‌چیزي الخ بمعني سرگشتگي معلوم میشود نه سرگشته کذافي السراج *

* بیت * بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام : ازانکه خانه پر از اسپغول جانور است * و صاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپخول خوانده (بالکسر و سکون سین مهمله و فتح باے فارسي و ضم خا) بمعنی پیخال جانور ' و بعد ازان گفته که هندوشاه و حافظ اوبهي ظاهرا بمعنئ اسپخول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنئ بزر قطونا خوانده اند ؛ و گمان صاحب فرهنگ خطا ست چه ایشان درین بیت بمعنئ بزرقطونا نگفته اند بلکه کنایه از شپش کرده اند ' و این معني درین بیت درست است ' و اسپخول بمعنئ پیخال درنسخهٔ دیگر بنظر نیامده و شاهدے میخواهد * **اسپیل** (بوزن زنبیل) دزد اسب که بغیر اسب ندزدد * **اسپید** و **اسفید** و **سپید** و **سفید** معروف ' و اسفیددشت دهے است از نواحي اصفهان * **اسپیده** و **سپیده** سپیدئ چشم - و سپیدئ صبح - و سپیداب که زنان بر رو مالند ' و آن قلعي و اسرب سوخته و خاکسترشده باشد * **اسپر** و **سپر** معروف - و نیز امر بسپردن - و سپرنده ' و اسپرائین شهریست معروف در خراسان چه آئین مردم آن شهر اسپر و سائرسلاح بوده ' و اسفراین معرب آن * **اسپرک** (بکسر اول و فتح باے فارسي) گیاهے زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربي زریر گویند * **اسپرغم** و **اسپرم** و **اسپرهم** ریحان باشد ' چه بواسطهٔ بوے خوش تقویت قلب کند پس گوئیا سپریست براے[1] غم ' و بحذف الف نیز آمده ' و شاه‌اسپرغم نوعے از ریحان که برگ خورد دارد و بغایت خوشبو ست ' و اسپرم‌آب آبے که دران ریحان و ادویهٔ خوشبو جوشانند و بیمارانرا بدان بشویند و بعربي نطول گویند * **اسپري** و **سپري** یعني ناچیز - و معدوم - و بانجام‌رسیده ' و همچنین اسپردن و سپردن یعني ناچیزکردن - و پایمال‌نمودن - و بانجام‌رسانیدن ' و در سین خواهد آمد * **اسپست** و **سپست** گیاهے معروف که اسپانرا فربه کند و یونجه و یورنچقه نیز گویند * **اسپناخ** و **اسپاناخ** و **اسپانج** ترهٔ معروف ' بجیم[2] و خا هر دو آمده ' اسفناخ و اسفاناخ (بفا و خا) معرب آن ' مولوي گوید * ع * اسپانج خویشم دان با ترش پز و شیرین * **اسپاه** و **اسپه** لشکر - و سگ ' و همچنین سپاه و سپه ' و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ' و دران سگ نیز بسیار مي بوده ' چنانچه مولف تاریخ اصفهان علي بن حمزه گفته ' و الف و نون براے نسبت است * **اسپهبد** و **سپهبد** یعني سپه‌سالار ' چه بد بفتح با بمعنئ دارنده آمده چون کهبد و موبد و سپهبد '

(۱) غم و هم لفظ عربیست و فارسي‌الاصل را مرکب از فارسي و عربي گفتن بسیار بیجا ' و اسپرغم بفتح را و سکون غین نیز درجهانگیري و سروري بسند آمده و این مبطل آن توجیه ست کذا في السراج *

(۲) قومسي گوید صحیح بخاست اما در زبان خواص ایران بجیم متعارفست حتیٰ که مولانا محتشم کاشي با آماج و تاراج قافیه کرده ' و هکذا قال السروري ' و در برهان جامع همین بجیم نوشته ' و خان‌آرزو گوید چون قاعدهٔ تعریب منضبط نیست میتواند که در فارسي بجیم باشد و بخا معرب آن *

و لقب ملوک طبرستان ، و سپهبدان جمع سپهبد - و نام نوائی اشت منسوب بیکی از ملوک طبرستان چه الف و نون از براے نسبت آمده * استا بالضم مخفف استاد - و اصل - و قانون چنانکه سامانی گفته - و بمعنی ابستاے مذکور - و بالکسر ستاینده چنانکه گویند خودستا و خوداستا و بدون ترکیب مستعمل نشود - و دهے است از نواحی سمرقند لیکن در انساب استان بنون آورده * است بالضم مخفف استا بمعنی ابستا - و سرین حیوانات فخری گوید * ع * شیررا داغ او بود بر آست * و بالکسر ایستادن - و بالفتح مخفف استر * استیا (بالکسر و سکون سین و کسر تا و پیش از الف یا) کوهے است واقع میانهٔ غزنه و هرات * استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید * ع * هر قدم دامیست گم زان اوستاخ * استانیدن و ستانیدن معروف - و بمعنی استاده کرد - و باز داشت نیز آمده ، مولوی گوید * ع * مرکب استانید و پس آواز داد * استبر و ستبر گنده و غلیظ * استیز و ستیز معروف * استیر و ستیر شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود ، و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم ، و ظاهرا معرب کرده‌اند * استوار و ستوار و استوان (بنون) محکم زراتشت بهرام گوید * ع * پذیرفتیم و بردین آستوانیم * و بمعنی معتمد و امین نیز آمده زیراکه او در راستی خود محکم است * استن و استون و ستون معروف مولوی گوید * ع * آستن حنّانه آمد در حَنین * استم و ستم معروف * استام و ستام و اوستام ساختِ مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره وغیره سازند * استیم بالفتح آستین باشد خسروی گوید * ع * زود بکشاے چنگ را استیم * و ابوحفص سغدی بمعنی دهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسک جسته ، و نیز استیم و ستیم خونے که در جراحت ریم شود ناصرخسرو گوید * بیت * از دروغ تست در جانت دریغ : وز ستمکاریست ریشت پرستیم * و رودکی گوید * بیت * گفت دانم نشتر آرم پیش تو : خود بیاهنجم ستیم از ریش تو * و شمس فخری در معیارجمالی گفته جراحتے مندمل‌شده که دران چرک ماند چنانکه گوید * بیت * بسکه پیوسته ریم ریزد خصم : گشته چشم عدوش چون استیم * و بعضے گفته‌اند ریمے که در جراحت مانده باشد - و بعضے گفته‌اند ریمے که از جراحت رود * استوه و ستوه بالضم عاجز و وامانده * استاره یعنی ستاره * استه و استخوان و ستخوان خستهٔ میوها چون خرما و انگور - و استخوان حیوانات ، و بیلسته یعنی استخوان پیل ، لیکن استه در میوها و استخوان در حیوانات بیشتر استعمال کنند ، و استخوان‌رند و استخوان‌رنگ هما - و سگ سعدی گوید * ع * فغان از حرص مشتی استخوان‌رند * و نیز استخوان ارهٔ پشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند نظامی گوید * بیت * در آمد چو پیل استخوانے بدست : کزو پیل را استخوان می شکست *

استخر و **ستخر** بالکسر آبگیر و تالاب ' و قلعهٔ استخر فارس را بدین جهت این نام کرده‌اند که دران آبگیرے عظیم واقع شده است * **استر** و **ستر** (بفتحتین) چهارپاے معروف * **استرون** و **سترون** بالفتح یعني نا زاینده چون استر زیراکه ون بمعني مانند است و صحیح آنست که براے نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت * **استرنگ** و **سترنگ** بالکسر مردم‌گیا که بیخ آن بصورت انسان است و بعربي یبروح گویند بوزن دیجور' و در قاموس گوید بیخ لفّاح دشتي است شبیه بصورت انسان' و آنچه گفته اند که کنندهٔ آن بمیرد خلاف واقع است ' و در شرفنامه گوید که بهندي لکهمنان گویند و مکرر آزموده شد آن خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیر صحت نقل حکمت الهي دران اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد * **استنبه** و **ستنبه** بالکسر بسیار درشت - و جفاکار - و مکروه - و مبغوض ' سنائی گوید * بیت * صحبت عامه آتش و پنبه است : زشت‌روے و تباه و استنبه است * **استیهیدن** بالکسر بون و معنی استیزیدن مولوي گوید * ع * هر که باشد شیوه استیهیدنش * و همچنین ستیهیدن و ستهیدن ' و ستِه بمعنی ستیز - و امر بستیزیدن * **اسرنج** و **سرنج** بالکسر سفیداب سوخته ' اما صاحب‌قاموس بر وزن سمند گفته پس معلوم شد که عربي است ' و سلیقون نیز گویند و ظاهرا یونانیست * **اسروش** و **سروش** بالضم جبرئیل خصوصا - و ملائکه عموما - و هاتف غیب را نیز گویند * **اسفرود** و **سفرود** بالکسر مرغ سیاه سنگخوار که بعربي قطا گویند * **اسفندارمذ** و **سفندارمذ** نام ماهے شمسي - و روز پنجم از هرماه شمسي - و ملکے است موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است ' و بجاے فا باے فارسي نیز آمده * **اسفندمذ** بالکسر روز سیوم از خمسهٔ مسترقه * **اسفنج** و **اسفنجه** بالکسر ابر کهن و ابر مرده ' لیکن عربیست * **اسغر** و **سغر** و **سغرنه** (بضم اول و ضم غین‌معجمه) حیوانے است که خار ابلق دارد چون کسے قصد او کند برخود ببالد و بسوے او خار را چون تیر اندازد * **اسغال** و **سغال** بالفتح معروف - و بمعني پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است * **اسك** بالفتح الاغ * **اسکدار** (بسکون کاف) یعني نامه‌بر که بجهة او در هر منزل الاغ مهیا باشد

(۱) بتحتیه ثم موحده دو کتب طب وغیره و بعکس آن در قاموس و هر دو بجیم جاے حا در مدار و مؤید و شرفنامه بفصل فارسي ' و فیه مافیه * (۲) در برهان‌جامع است . اسك (بکسر) اسکدار (بضم وفتح وکسر اول و ضم کاف) هردو بمعني برید و قصد پیاده و سوار . و اسب چپرخانه که چپر را بدان اسب بجائی بفرستند . و بمعني کیسهٔ کاغذ چپر انتهی و این جمعست بین الاقوال لیکن در سراج از قوسي آورده تحقیق آنست که اسکدار مصحفه بران اسب سوار شود چه آن اسب را اسک خوانند و اسکدار الاغدار باشد انتهی *

تا بسرعت رود عنصري گويد * ع * فرستد بدو آفتاب اسکدار * **اسکنه** و **اسکنك** (بکسر الف و کاف تازي) گردبُر و برمهٔ نجاران که بتازي بَيرم گويند مسعود گويد * ع * بسان چوب نو از اسکنه شدم دلريش * **اسکيزه** و **سکيزه** بالفتح جست و خيز ستو ' و برين قياس اسکيزد و سکيزد * **اسکره** (بضم الف و تشديد را) و **اسکوره** بالضم پيمانه ايست که مقدارے معين ميگيرد و در اوزان و مکائيل طبي مذکور است - و بمعنئ مطلق پيمانه نيز استعمال کنند مولوي گويد * بيت * بحر را پيمود هيچ اسکرهٔ : شير را برداشت هرگز برهٔ * و **سکره** و **سکوره** بحذف الف نيز آمده ' و بتازي اسکرجه و سکرجه گويند * **اسگالش** و **سگالش** بالکسر انديشه ' و اسگال و سگال انديشه - و انديشه کننده - و امر بانديشه کردن * **اسمندر** و **سمندر** بالفتح حيوانے بصورت موش که از آتش ضرر نيابد ' و گويند از پوست او دستمال سازند چون چرکين شود در آتش اندازند پاك گردد و چرك بسوزد *

* الاستعارات *

آستان برخاستن يعني خراب‌شدن - و نيز بلندي - و جاه - و دولت * **آستانهٔ گردون** آسمان دنيا که فلک قمر گويند * **آستين‌افشاندن** و **آستين‌فشاندن** يعني ترك‌کردن - و رقص نمودن - و نيز کنايه از تحسين است * **آستين‌تيريز کردن** (۱) يعني دست دراز کوتاه کردن * **آستين برچيدن** و **آستين‌برزدن** و **آستين‌ماليدن** يعني مستعد و مهيا شدن بکارے * **آستين برگناه کشيدن** يعني عفو کردن * **آستين تر داشتن** يعني گريه کردن * **آسمان از ريسمان ندانستن** کنايه از عدم تميز بود * **آسمان از کجا و ريسمان از کجا** اين مثل جائے گويند که شخصے سخن نادرست دربرابر گويد (۲) * **آسمان برين** يعني آسمان نهم * **آسمان سوراخ شدن** کنايه از واقعهٔ عظميٰ واقع شدن * **آستان فنا** يعني دنيا * **اسب چوبين** يعني تابوت * **اسب و فرزين نهادن** کنايه از غلبه کردن يعني اسب و فرزين طرح داده بازي بردن * **استخوان بزرگ**

---

(۱) چنين ست در هفت نسخه و در برهان نيز - و در يکے (آستين‌تيزکردن) ' ليکن در پنج نسخهٔ بهارعجم که دو ازان مطبوعه است (آستين‌سرتيزکردن) بدينمعني از فراهاني آورده در شرح اين بيت انوري * سرتيز کرد دست حوادث زآستين : چون دامن‌تو ديد گريبان روزگار * سپس گفته بدينمعني تمام (سرتيزکردن دست از آستين) است نه تنها آستين سرتيزکردن * ودر شرح فراهاني همين صورت ديده شده ' و در مفتاح الخزائن نيز همين بدينمعني نوشته و سند نياورده * (۲) اينست در دو نسخه و هوالصحيح چنانکه در نسخهٔ صحيحهٔ جهانگيريست - سخن نا درست دربرابر سخن درست و معقول گويد مولوي گويد * دلا دلا بسر رشته شو مثل نشنو : که آسمان زکجايست و ريسمان زکجا * و مثله في البرهان والسراج * ليکن در شش نسخهٔ رشيدي هفت نسخهٔ جهانگيري و پنج نسخهٔ بهارعجم (سخن نادر برابر گويد) ' اگرچه اين سهو کاتبست اما ازعجائبست *

معني شخصے عالي‌نسب * استخوان درگلوگرفتن يعني رنج و محنت کشيدن * استره ليسيدن معني دليري و جانبازي کردن *

مع الشين

آشنا و آشناه شناور - و ضد بيگانه - و در فرهنگ بمعني شناکننده آورده رودکي گويد * بيت * تا دل من با هواے نيکوان شد آشنا : در سرشک ديده گردانم چو مرد آشنا * ليکن درين بيت آشنا بمعني شنا ست چنانکه مرد جنگ و مرد هنر، پس مجموع مرد آشنا بمعني شناور است نه تنها آشنا * آشناگر و آشناور و آشناباز شنا کننده * آشوب و آشو شور و غوغا - و شور و غوغا کننده - و امربدين معني * آشوردن برهم زدن - و آميختن - و آشوب کردن ، و همچنين آشوريدن و آشوبيدن * آشکارا و آشکار معروف * آشفتن و آشوفتن پريشان و درهم شدن، و برين قياس آشفته و آشوفته و آشفتي و آشوفتي * آشکوب و آشکو پوشش خانه - و طبقهٔ بالائين ، و هردو بغير مد نيز آمده ، و گاهے که خانه چند طبقه باشد آشکوب نخست و دوم و سيوم گويند يعني طبقهٔ اول و دوم و سيوم کمال گويد * ع * بر آشکوب نخستينش دست فکرت من * آشوغ (بواو معروف) درفرهنگ بمعني مرد مجهول آورده حکيم طرطري گويد * بيت * چکنم از جفاے دهرکه من : هستم آشوغ در ديار شما * ليکن دلالت واضحه بر مراد او ندارد * آشام آشاميدني - و امربآشاميدن - و آشامنده - و آش رقيق که توان آشاميد ، و دراصل آش شام بوده بکثرت استعمال شين حذف شده ؛ و درفرهنگ بمعني قوّت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده خسرو گويد * بيت * آشام خود ز زخم زبان ميخورد عوان : آرے درندگان همه آب از زبان خورند * و بغير مد نيز آمده کمال گويد * ع * که اهل خانهٔ خود را اشام مي ندهند * و بعضے گفته‌اند که آشام بمعني مصدر و مفعول هردو آمده و ازين بابست آشام بمعني آشاميده و آشاميدني ، و بمعني ماکول نيز آيد از باب مجاز * آشميد مختصر آشاميد نظامي گويد * ع * هم خورد و هم آشميد با او * آشتي معروف ، و آشتي خوره حلوا و طعامے که بعد از آشتي خورند * آشيان و آشيانه نشيمن مرغان - و آرامگاه مردم *

اشپيختن بالکسر پاشيدن و اشپيخته يعني پاشيده که شپيخته نيز گويند ، خواجه انصاري گويد * فقره * درويشي خاکےاست بيخته و آبے برو اشپيخته ، و درين عبارت آبے برو پاشيده مناسب‌تر است نه آبے برو ريخته ، و مردم بغلط آبے برو ريخته خوانند * اشتاب و اشتاو يعني شتاب * اشتر و شتر معروف ، و اشترک يعني موج ، و اشترگاو پلنگ حيوانےست عجيب و غريب در

نواحيِ مصر که گردنش چون گردنِ شتر و سُمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود ، و بعربي زرافه گویند ؛ و اشترمور موریست در جنگلهاے مغرب‌زمین بکلانیِ بُز که از خوف آنها کسے بدان جنگلها نتواند رفت ، و اشترخار خاریست که شتر میخورد ، و اشترغار بیخ درخت انگدان که ازان آچار سازند و چون شتر او را بخورد او را ریش کند و شکاف کند چه غار بمعنيِ شکافتن آمده ؛ و در جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده * اشتالنگ و شتالنگ بالکسر کعب پا از انسان و حیوان ، و قماربازان بدان بازي کنند و بجول نیز گویند * اشتلم و شتلم بالضم ظلم - و تعدي - و غلبه * اشپش و شپش بالکسر معروف * اشپشه بالکسر کرمے که در غله و در پشمینه افتد و تباه کند مولوي گوید * ع * اشپشه موش حوادث پاک خورد * اشتو (بضم الف و تا - و قیل بفتحِ الف) انگشت‌دان - و در فرهنگ (بفتحِ الف و ضم باے موحده) انگشتدان - و (بفتحِ الف و ضم تاے مثناة) انگشتوانه - و (بضم الف و ضم تا) سبزه - و زغال منصور شیرازي گوید * بیت * اگر ز قلزم لطف تو قطرهٔ بچکد : درون کورهٔ دوزخ لهب شود اشتو * اشك بالفتح قطرهٔ آب عموما - و قطرهٔ آب چشم خصوصا ، بهردو معني مرادف سرشک ، عطار گوید * بیت * چنان شد جور در ایام او گم : که اشکے در میان بحر قلزم * اشکبوس نام پهلوانے که او را افراسیاب بیاريِ پیران فرستاده بود بجنگ ، توس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود ، و رهام بن گودرز بجنگ اشکبوس بمیدان در آمد ، چون با او مقاومت نتوانست کرد از پیش او گریخت ، رستم همان زمان از راه کوفته و مانده رسید و پیاده بمیدان آمده بزخم یک تیر او را کشت * آشه (۱) (بضم الف و تشدید شین) صمغ گیاهے است بشکل خیار که بر بازوے بدر رفته بندند تا بحال آید ، اشج و اشق معرب آن * اشکفت (۲) و شکفت بالضم معروف و برین قیاس اشکفتن و شکفتن ، و بالکسر تعجب * اشکوخ و شکوخ بالضم لغزش بود بسر در آمدگي ، و برین قیاس اشکوخیدن و شکوخیدن و اشکوخید و شکوخید * اشکوفه و شکوفه بالضم معروف - و بمعنيِ قي نیز آمده مولوي گوید * ع * اشکوفه چرا کردي گر باده نخوردستي * و اشکفه بحذف واو نیز آمده * اشکوه و شکوه بالضم

(۱) در فرهنگ سروري و هردو برهان و سراج بتخفیف - و در فرهنگ‌کرئي بدوفتحه - و در مدار ممد ، و همچنین اشق درمخزن و بحرالجواهر و برهان بتخفیف بوزن صرد - و در مهذب بدوفتحه ، الا در قاموس بتشدید گفته و ازین تشدید اشه لازم نیاید * (۲) بکسر اول و ضم کاف بمعنيِ اول - و بهرسه حرکت کاف بمعنيِ ثاني کذا في‌السروري و نوادر المصادر ، و بمعنيِ دوم بکاف فارسي نیز کذا في‌البرهان و برهان جامع ، و در سراج گفته شکفت بکسرتین عجیب و بعضے بضم و فتح کاف نیز آورده اند و این جاے شگفتست - و بضمتین بمعنيِ واشدن و آن حقیقة است در گل و نسرین و امثال آن و مجازست درجبین و دل و روے ، لیکن بهر دو معني بکاف فارسي شهرت دارد - و آنچه بتحقیق پیوسته تفاوت السنه است انتهی ملخصا *

مهابت و ترس ' و برین قیاس اشکوهید و شکوهید * اشکنه بالکسر ترید که بعربي ترید گویند - و شکن زلف و جز آن خسرو گوید * ع * اشکنهٔ زلف بخروار هم * و نام نوائیست از موسیقي منوچهري گوید * ع * گاه سردستان زنند امروز گاهے اشکنه * اشکنش (بفتح الف و کاف و کسر نون) برآوردن دیوار * اشکره و شکره بالکسر مرغ شکاري معروف * اشگرف و شگرف بالفتح بزرگ و عظیم * اشخار و شخار بالفتح ساجي یعني قلیا که از شورهگیاه سوخته و خاکسترشده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گدازند ' و براے صابون و رخت شستن بکار آید ' و گاهے زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخنها سیاه کنند * اشنا و اشناه و اشناو و اشناب (هرچهار لغت بالفتح) بمعنی شناوري عطار گوید * ع * که ماهئ زمین اشناب میکرد * اشنان بالضم گیاهے است که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ' چون بسوزند و چندگاه در زمین شور گذارند اشخار شود ' لیکن در عربي نیز آورده اند ' اخسیکتي گوید * بیت * اشنانش برنکرده سر از بادبان خاك : کز شعلهٔ سموم شدے در زمان شخار * اُشنه بالضم عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر مي پیچد و بصورت پوست بنج است ' لیکن عربیست و بفارسي دواله گویند و لهذا ترکیبے که دران میکنند دوالهمشك گویند اگرچه مشهور بدواءالمسك شده * اشنوشه (بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثاني) عطسه ابوالخیر گوید * بیت * دماغ خشك او اشنوشهٔ تر : چو آرد گوش گردون را کند کر * اشنوا و شنوا بالضم یعني شنونده ' و برین قیاس اشنود و اشنودن و شنودن و شنید *

المرکبات والاستعارات

اشك داودي یعني گریهٔ بسیار - و نیز اشك گلگون خاقاني گوید * بیت * قدحهاے چون اشك داؤدي ار مي : پريخانهاے سلیمان نماید * اشك تلخ یعني اشك غم * اشك شیرین یعني گریهٔ شادي ' و حق آنست که اشك داودي یعني سفید چه اشك شور که از غم ریخته شود سفید میباشد * اشك شکرین یعني گریهٔ شادي - و نیز اشك گلگون خاقاني گوید * بیت * بس اشك شکرین که فرو بارم از نیاز : بس آه عنبرین که بعمدا برآورم * آش پختن کنایه ازانست که براے آزار کسے مقدمه سازند * اشتردل و شتردل یعني بیدل و ترسنده *

مع الغین

آغار نمے که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد - و نم و رطوبت مطلق - و امر بسرشتن -

و سریشنده ٬ عنصري گوید * بیت * عقیق وار شدست این زمین ز بس کز خون : بروے دشت و بیابان فرو شدست آغار * آغارد بمعنئ بسریشد و بیامیزد ٬ و برین قیاس آغاریدن و آغاردن یعني سرشتن و آمیختن ٬ ابن یمین گوید * ع * در گلاب دیده هردم چون شکر آغاردم * و آنچه آغارخورده و چسپیده باشد آغاشته و آغشته خوانند ٬ و بمعنئ بسریشتن و آمیختن منوچهري گوید * بیت * با چنین کم‌دشمنی خواجه نیاغارد بجنگ : اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند * و در فرهنگ بمعنئ انگیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده ٬ چه اینجا از نیاغارد معنئ نیامیزد اراده کرده * آغاره دوال که کفشگران میان چرم و روے کفش گذارند تا مانع دخول آب و خاک شود * آغر (بفتح غین) رودخانه عمیق‌گوید * ع * نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر * و دربعضے نسخ بجاے او فرغر است پس شاهد نتواند شد * آغرده جامهٔ تنک و نازك سوزني گوید * بیت * بدرد خاست کمرگاه و پشتت از سردي : که جامهٔ زبرین تو بود آغرده * و حق آنست که آغرده مخفف آغارده است یعني نم‌دیده و ترشده که مصدرش آغاردن است ٬ و چون صاحب جهانگیري بدین معنی منتقل نشده بقیاس معنئ اختراعي برین لفظ بربسته * آغاز ابتدا - و امر بابتدا کردن ٬ و برین قیاس آغازیدن ٬ ابوالفرج گوید * ع * محکم آغاز هرچه آغازي * و در فرهنگ بمعنئ صوت و صدا آورده رودکي گوید * ع * تو گفتي مگر تندر آغاز کرد * لیکن دراینجا همان معنی ابتدا و شروع مراد است چه تندر آغاز کرد یعني رعد شروع کرد ٬ یا مضاف محذوف است یعني صدا آغاز کرد ٬ و تا حمل برمعنئ مقرر ممکن باشد بر معنئ اختراعي که جاے دیگر نیامده باشد درست نیست * آغشتن آمیختن و سرشتن ٬ و آغشته یعني آمیخته و سرشته ٬ و ساماني گوید آغشتن مخفف آغاشتن یعني چیزے را نم دادن و خیسانیدن ٬ و بمعنئ سرشتن و درآمیختن درکلام اکابر شائع و در محاورات خواص و عوام واقع ٬ و این از جملهٔ ابوابیست که بعضے از صیغ آن (مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضي) بشین معجمه بدل دال مهمله ٬ و امر و نهي و اسم مصدر (که آن آغار باشد بمعنئ نم) براے مهمله آید بدل شین چنانکه در مقدمه گذشت ٬ و ازینجاست آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزني گذشت * آغالش و آغالیدن برجهاندن و برغلانیدن چیزے را بر چیزے که بتازي اغراء گویند دقیقي گوید * ع * رو بآغالش اندرون مخراش * و آغالنده برجهانده ٬ و آغالیده برجهانده‌شده ٬ و آغالد یعني برجهاند و برغلاند ٬ و آغال برجهاندگي و تحریض شاعر گوید * ع * ترك آغال و فتنه سازي کن * و امر بآغالیدن - و آغالنده ٬ فردوسي گوید * ع * تو لشکر برآغال بر لشکرش * و ازرقي گوید * ع * دهان گشاده بماند نهنگ مرگ‌آغال * آغال و آغل جاے گوسفندان - و خانهٔ زنبور و پشه و

امثال آن * آغیل بگوشهٔ چشم نگریستن از روے خشم حکاک گوید * بیت * نرمک اورا یکے سلام زدم : کرد زي من به نیم چشم آغیل * و ساماني گوید گوشهٔ چشم و این شعر چنین خوانده * بیت * نرمك او را سلام کردم دي : کرد سویم نگه بچشم آغیل * و صحیح همین معني است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیري گمان برده * آغندن و آگندن پرکردن، و آغند و آگند پرکرد، و آکنده و آغنده پرکرده شده، و آکنیدن بزیادتيِ یا نیز آمده * آغوش و آگوش بر- و کنار- و بمعني بنده و کنیز نیز آمده سعدي گوید * بیت * مگر پاسبانت فراموش شد : که دستت در آغوش آغوش شد * و له * بیت * ای خواجهٔ ارسلان و آغوش : فرمانبرِ خود مکن فراموش * و آغوشیدن و آگوشیدن یعني در بر گرفتن *

اغره (بضم الف و فتح راے مهمله) ریشے که بر گردن و شکم پدید آید، و بعربي نغفه بفتح نون و کاف و فا گویند * اغیچ (بالفتح و کسر غین و یاے مجهول و جیم فارسي در آخر) بوته ایست بقدر کاربره و گلے میدارد و باندك زمانے خشک و پوسیده میشود، چون باد بران وزد ازهم بپاشد و نابود شود، مولوي گوید * بیت * هیچ بن هیچ هیچ هیچم من : راست چون بوتهٔ اغیچم من *

مع الفاء

آفتاب پرست و آفتاب گردك حربا - و گل نیلوفر - و مانند آن که هرطرف که آفتاب بود رو بآن جانب کند * آفتاب[1] بسه معنی آمده یکے معروف - دوم بمعنيِ روز چنانچه گویند هرآفتاب یعنی هرروز - سیوم بمعني آفت آب، و در شرفنامه است و نیز بمعنيِ شراب، و موید این معنی است * بیت * درجشن آسمان‌وش تو ریخته بناز : ساقيِ ماه روے تو در ساغر آفتاب * آفرین تحسین - و امر بآفریدن - و آفریننده * آفرازه شعلهٔ آتش * آفروزه فروزینه که بدان آتش افروزند سوزني گوید * بیت * کنم ز آتش طبع خود آفرازه بلند : ز آفرین تو گر باشد آفروزهٔ من * آفروشه نوعےاست از حلوا که اول آرد و روغن در ظرفے کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس عسل دران کنند و در پاتیله پزند تا بقوام آید، و گاهے بادام نیز دران کنند، ناصرخسرو گوید * بیت * این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش : هردو قرین

(۱) این لغت در دو نسخه یافت‌شده، بدانکه نزد صاحب سراج آفتاب بمعنيِ جرم شمس حقیقتست و بمعنيِ تابش و نور آن مجاز بخلاف ماهتاب، و مرکب ومبدل آب‌تاب‌است بمعنيِ تابنده و گرم‌کننده و لهذا ظرفے را که دران آب گرم کرده دست و رو تازه کنند آفتابه گویند، و مرکب از آفت و آب گفتن خطا چراکه آفت لفظ عربیست و آفتاب فارسی‌الاصل *

یکدگر و نیك در خورند * و رضي نیشاپوري گوید * بیت * همه جهان شکر لطف تو گرفت و هنوز : بآفروشه درون میدهی عدو را سیر * و صاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیلان مسموع شده آفروشه نانخورشی است ' و طریق پختن آن اینست که زردهٔ چند تخم مرغ در شیرخام ریزند و نیك برهم‌زنند و بر زبر آتش نهند تا شیرمانند دَلَمه بسته شود ' بعد ازان شیریني داخل کنند و نان دران ترید کنند یا خشکه دران ریزند و با قاشق بخورند ' و آنرا اَفروشه بغیرمد و فروشه بحذف الف نیز گویند ' و صاحب صراح آفروشه در ترجمهٔ خبیص آورده ' و خبیص را صاحب قاموس بحلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان‌کرده ؛ و ازین اختلاف معلوم شد که هر حلوا و نانخورش شیرین را آفروشه گویند * آفرنگان نسکے است از ژند یعني جزوے ازان لبیبي گوید * بیت * از اطاعت با پدر زردشت پیر : خود بنسک آفرنگان گفته است * آفریدون و افریدون و فریدون پادشاه معروف * آفگنه و اَفگانه و فگانه بچهٔ که از شکم افتد مسعود گوید * بیت * شکم حادثات آبستن : از نهیب تو آفگانه کند * خسرو گوید * بیت * فلک را سهمش ار در خانه افتد : حوادث ز اشکمش افکانه افتد * آفند (بفتح فا و سکون نون) جنگ و خصومت فردوسي گوید * ع * ندارد جز آفند کاردگر * و سوزني گوید * ع * مستک شوي و عربده آغازي و آفند * و آفندیدن جنگ و خصومت کردن لبیبي گوید * بیت * در دل او آن نصیحت کارکرد : ترك آفندیدن و پیگار کرد * و بخاطر میرسد که چون فند مخفف آفند است و فند بمعنی مکر و حیله است نه بمعنیٔ جنگ و خصومت پس آفند بمعنيِ مکر و حیله باشد ' و تاسیس در کلام به از تاکید است اگرچه این تاکید هم در کلام قدما شائع است و از باب تفنن و تفسیر است *

افتال و افتار بالفتح پاشنده - و فشاننده - و امر بپاشیدن قطران گوید * ع * ازان بهار شده دست ابر درافتال * و برین قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید ' و فتال و فتار و فتالیدن و فتاریدن و فتالید و فتارید بحذف الف ' و فتلید و فترید و فتر و فتل بحذف الف دوم نیز آمده * افد بالفتح عجیب ' و افدیدن تعجب کردن ' و افدستا یعنی ستایش عجیب و نیکو دقیقي گوید * بیت * چون جز ایزد توام خداوندي : زان کنم برتو از دل افدستا * و افتدستا بزیادتيِ تا بعد از فا نیز گفته اند * افدر و آودر بالفتح برادر پدر '

(۱) هرسه در جهانگیري و برهان و سراج بکاف عجمي ' صاحب‌سراج گفته اغلب که ماخوذست از افگندن لیکن معنيِ ترکیبيِ آن بوضوح نپیوسته ' و فگانه بعضے بکاف‌تازي گفته‌اند و بعضے بجاے‌نون میم‌خوانده ' و نیز صاحب سراج کفانه را همچو سروري و برهان در باب کاف‌تازي آورده و گفته اغلب‌که این قلب فکانه است درینصورت یا آن بکاف‌تازیست یا این بکاف فارسي انتهی گویم افکندن و فکندن بکاف تازي نیز آمده *

و بعضے برادرزاده و خواهرزاده گفته اند ، و اول اصح است * اِفرسب و فرسب (هردو بکسر اول و فتح را و سکون سین مهمله) چوب بزرگ بام خانه که شاه‌تیر نیز گویند شاعرگوید * بیت * ار گرانی اگر شوی بربام : بام و اِفرسب جمله خورد کنی * و فردوسی گوید * بیت * سر و یاش چون آبنوسی فرسب : چو خم آورد بگذرد از دو اسب * آفراشتن و آفراختن معروف ، و برین قیاس افراخت و افراشت و افراخته و افراشته ، و اوراشتن و افرازیدن و مانند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * افروختن و فروختن معروف ، و برین قیاس افروخت و افروز و افروزنده و ما نند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * آفراز و فراز بالفتح بلند ضد پست - و نشیب - و بمعنی بلند گرداننده - و امر به بلندکردن[1]- و بمعنی پیش - و نزدیک نیز آمده چنانکه گویند در فراز کنید یعني در پیش‌کنید و نزدیک آرید ، و این چیز را فراز آورید یعني نزدیک آرید و پیش آرید ، پس معنی بستن در و جمع‌کردن چیزے (که علیحده ارباب لغت نوشته اند) بآن دو معنی راجع مي‌شود ، و اوراز بواو نیز آمده * افرنجه و فرنجه بفتح نام شهریست و قیل ولایتی[2] است نظامي گوید * بیت * ز مصر و ز افرنجه و روم و روس : شد آراسته لشکرے چون عروس * افرنگ یعني فرنگ مولوي گوید * ع * خواهي برو صدیق شو خواهي برو افرنگ شو * و زیب و فر دقیقي گوید * ع * فر و آفرنگ ز تو گیرد دین * و منصور شیرازي گوید * بیت * ز حسن راے تو دارد عروس‌ملک آفرنگ * و بدین معني افرند و اورند نیز آمده ، و در فرهنگ بمعني تخت مرادف اورنگ نیز گفته * افرندیدن زیب دادن و آراستن * افروغ و فروغ بالضم روشنائي * افزایش فزوني ، و برین‌قیاس افزودن و فزودن ، و اوزودن نیز گویند ، و در جمیع این کلمات حذف الف نیز آمده * افزار و فزار بالفتح آلت چیزے که اوزار نیز گویند ، ازین‌جهت کفش و پاپوش و بادبان کشتي را و آنچه در دیگ کنند براے بوے خوش چون زیره و فلفل افزار گویند خاقاني گوید * ع * افزار ز بس کنند در دیگ * و خسرو گوید * بیت * همه کلاه سري میدهي بتاجورے : که از کلاه سلاطین بپایش افزار

---

(۱) رجوع ممنوعست چه این و آن یکي نیست و درین اشعار. کمال * ع * دهان عافیه بازست و چشم فتنه فراز * و امیر شاهی - از نقش کاینات مبین جز خیال دوست : یعني ز غیر دیدهٔ غیرت فراز دار * و سیف - روح اقسام شادماني را : از پی بزم تو کند افراز * معني نزدیک و پیش مستقیم نه ، و اگر مجاز بودن این اده کرده گوام تحکم ست و لهذا ائمه لغت (بلکه او خود هم در باب الفاء) علیحدهٔ نوشته *

(۲) در سراج گوید افرنجه ملکیست که درتصرف فرنگیانست چنانکه قوسي گفته بلکه مبدل افرنگه است بزیادت ها در افرنگ و میتواند که نام شهرے بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه در مداین بنا کردهٔ انتهی ملخصا *

است * لیکن در استعمال افزار تنها نگویند بلکه پاافزار و امزارپا و بوآفزار گویند * **افژول** (بفتح الف و ضم ژاے فارسي) تقاضا ' و افژولیدن تقاضا کردن - و برانگیختن بکارے ' و در فرهنگ بمعنئ پریشان کردن - و دور کردن گرد که بر جامه وجز آن نشیند ' و بدین قیاس افژولنده ' و در جمیع این کلمات بجاے فا واو نیز آمده * **آفسان** بالفتح سنگے که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و اوسان و آپسان (بباے فارسي) و فسان و فسن نیز آمده - و بمعنئ افسانه نیز آورده اند قطران گوید * ع * فزون شنیدم و خواندم من از هزار أفسان * **افسانه** بالفتح حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد ' و بمد الف نیز آمده سیف گوید * بیت * مرا کز سخن گشته‌ام بر زبانها : چو میت تو در نیکوئي آفسانه * **افسون** و **فسون** چیزے که براے جادوئی کسے بخوانند یا بنویسند * **آفساے** یعني فسون‌خواننده - و امر بفسون‌خواندن * **افسوس** بالفتح دریغ - و بالضم تمسخر ' و بدین معني فسوس بحذف الف نیز آمده ' انوري بهر دو معني گوید * بیت * آخر افسوستان نیاید ازانکه : ملک در دست مشتے افسوسي است * **آفسر** تاج ' و افسرسگزي نام سازے است که در قدیم بملك سیستان متعارف بود چه سگزي سیستاني را گویند * **آفسار** معروف که عوام نُخته میگویند[1] * **افشار** بالفتح قبیلهٔ از ترکان - و افشارنده - و امر بافشاردن ' و بدین دو معني فشار بحذف الف نیز آمده ' و نیز فشار فحش و دشنام ' و در جهانگیري افشار بمعنئ شریك آورده چنانکه گویند دزد افشار ' و بغیر ازین کلمه جاے دیگر بنظر نرسیده * **آفشره** آنچه از چیزے بیفشرند که بعربي عصاره گویند ' و افشره‌گر یعني عصّار * **آفشك** و **آفشنك**[2] (بزیادتیٔ نون مفتوح) هرچه افشانده شود ' و در مؤید بمعنئ شبنم گفته رودکي گوید * بیت * باغ ملک آمد طري از رشحهٔ کلك وزیر : زانکه آفشك میکند مر باغ و بستان را طري * و نیز افشان - و افشاننده - و امر بافشاندن * **افشون** (بفتح الف و ضم شین) آلتے پنجه‌مانند که از چوب سازند و خرمن بآن بباد دهند * **آفشان** بالفتح افشاننده - و امر بافشاندن - و چیزے که افشانده شود * **آفشنه** (بفتح الف و شین و نون) دهےاست از بخارا مولد ابوعلي ' لیکن در قاموس بحذف الف گفته * **آفشین** بالفتح نام امیرے است از امراے خلفاے عباسي که شجاع و کریم بود سوزني گوید * ع * ای به بجوانمردي از حاتم و از افشین * **آفشه** بالفتح غلهٔ که بآسیا بشکنند چنانچه آرد نشود ' برغول و بلغور نیز گویند * **افغان** بالفتح

---

(۱) و نکنه نیز ' لیکن هلدیست و إشعارے بدان میبایست * (۲) افشک مخفف افشنک مخفف افشانک بمعنئ هرچه افشانده‌شود ' و کاف تازي براے نسبتست ' و بمعنئ شبنم نیز بمجاز شهرت گرفته کذافی السراج *

ناله - و نام قبیله ایست معروف ، و بمعنی اول بحذف الف نیز آمده * افگار و فگار ریش - و مجروح ، و اوتار نیز آمده *

المرکبات و الاستعارات

آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فروکوه رفتن[1] و آفتاب بر دیوار و آفتاب سرکوه یعنی زوال عمر و دولت[2] * آفتاب بگل اندودن پنهان ساختن امرے که در غایت ظهور باشد * آفتاب سوار یعنی صبح خیز - و شب بیدار * افتادن از دست افتادگان یعنی خراب شدن بدعاے مظلومان * افتاده یعنی عاجز و زبون * افگندن یعنی برابری کردن سعدی گوید * بیت * من که با مورے بقوت بر نیایم ای عجب : با کسے افگنده ام کو بگسلد زنجیر را * افگنده سم یعنی عاجز - و از حرکت بازمانده ، خسرو گوید * بیت * رخش علل در رهش افگنده سم : علت و معلول دری هردو گم * افعی قربان یعنی کمان * افعی کاه ربا پیکر یعنی شعلهٔ آتش *

مع الکاف التازی

آک عیب - و آفت ، و لهذا ضحاک را دهاک میگفتند چه ده عیب داشت چنانکه تفصیل آن بیاید ، و بمعنی آفت سوزنی گوید * بیت * آکے نرسیده بر تو از من : صد بار مرا زتو رسد آک * و بے مد نیز آمده سنائی گوید * بیت * آن فگنده بچاه بهرا کم : و آن بها کرده هم بهرزه درم * آکپ (بفتح کاف و قیل بالضم) درون دهن که صفاهانیان لب گویند بضم لام و پارسیان نس گویند ، خسروانی گوید * بیت * کند از خسّت او همی پنهان : همچو میمون نخود در آکپ خویش * آکج (بفتح کاف) چوبے که برسر آن قلّابے استوار کنند و بآن یخ در یخدان کنند ، و بکار جنگ نیز آید ، و دزدان دریا کشتی خصم را بسوے خود کشند ، فخری گوید * بیت * کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز : رایش ز سر قدرت بے زحمت آکج * و قیل قلابهٔ که بر سر چوبے نصب کرده باشند * آکخج (بفتح کاف و سکون خا) جلاب باشد ، و بفتح الف و سکون کاف و کسر خا نیز گفته اند * آکس (بضم کاف و در آخر سین مهمله) آلت خراشیدن سنگ یعنی قلم پولادی که بدان سنگ تراشند * آکفت (بفتح کاف) آسیب - و رنج مختاری گوید * بیت * برگرفت از ره بهشت آکفت : در پیغمبری ببست و برفت * و مثال دیگر براے فتح کاف در لغت آیفت خواهد آمد ، و سامانی گوید آکفت (بضم کاف تازی) لغتے است در آکوفت که کوفت مخفف آنست ، و در فرهنگ بفتح کاف آورده . متمسک بشعر ابوالفرج ،

---

(۱) در صد نسخه آفتاب فروکوه نشستن * (۲) غیراز دوم همه کنایه از قرب زوال عمر و دولت نه عین زوال ۱۱ سراج *

وصحیح اول‌است چه ابوالفرج براے ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمی شود ؛ لیکن شعر مختاری و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است * **آکنده** (بفتح کاف و قیل بضم) طویله و اصطبل ناصرخسرو گوید * بیت * خواه سر خر تو باش خواه سم خر : خواه بآکنده باش خواه بصحرا * و سوزني گوید * بیت * آن دگر کندگان دران حجره : برسکیزان چو خر در آکنده * و بمعنیِ پرکرده و مملو بکاف فارسي است لیکن در جهانگیری معنیِ اول را نیز بفارسي گفته *

اکارس (بفتح الف و کسر راے مهمله و در آخر سین مهمله) سماروغ * **اِکدش** (بکسر الف و دال) دوتخمه از ترک و هند و مانند آن که بعربي مولّد گویند - و اسبے که پدرش از جنسے و مادرش از جنسے بود - و بمعنیِ مطلق محبوب و مطلوب نیز استعمال کنند ، و یکدش نیز گویند که بجاے الف یا باشد ، و در شرفنامه و مؤید در لغات ترکي آورده * **اِکسون** بالکسر نوعے از دیباے سیاه‌رنگ و بغایت نفیس و قیمتي * **آکماك** بالفتح قی و استفراغ - و بترکي نان را گویند ، و در بعضے فرهنگها بجاے کاف اول لام گفته چنانکه بیاید * **اکوان** بالفتح نام دیویست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد *

مع الکاف الفارسي

آگردك بمعنيِ نیلوفر ، مخفف آب‌گردك مصغر آب‌گرد زیراکه بهنگام غروب در آب فرو شود و بگاه طلوع سر برآورد * **آگستن** (بفتح کاف) محکم بستن ، و آگسته یعني محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده ، اما تحقیق آنست که آگسه (بحذف تا) و آگسته (بسین مهمله و معجمه[1]) بمعنيِ آویخته و معلق است سوزني گوید * بیت * هیچ اهل هوا و بدعت را : چنگ در دامن تو آگسه نیست * و کمال گوید * بیت * خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زیان : چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو * و فخري گوید * بیت * گردن دشمن بزنجیر بلا : انتقام تو بکین آگسته است * و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح کاف بمعنيِ معلق است و ثاني بکسر کاف و شین معجمه

---

(۱) لفظ معجمه اینجا در همه نسخ‌ست و منافيِ قول‌اوست (و سین مهمله است)، سروری و قوسي و کرئيِ بلخی و برهان و صاحب برهان‌جامع و فرهنگ نامعلوم الاسم (نسخهٔ سنهٔ ۸۳۰) همه آگشته بشین معجمه و غیراول و آخر بکسرکاف‌نیز بمعنيِ محکم بسته نبشته‌اند ، و این در همه ابیات مستقیم‌ست اما معنيِ آویخته و معلق دربن‌بیت ابوالعباس - بوالحسن زور خویش پر مي‌دید : در آگشته را ربود کاید * صحیح نیست ، و قوله و از ابیات ظاهرست - ادعاے محض‌ست فافهم *

بمعني محکم بربسته است ' و چنین نیست بلکه همه بیك معني اند و بفتح اند ' و سین مهمله است ' و از ابیات ظاهر است * آگشتن و آغشتن و آگندن (۱) و آگنیدن (بزیادتي یا) پرکردن و انباشتن * آگین و آگن (بکسر کاف و نون) و آگنه (بکسر کاف و فتح نون) و آگنش (بکسر نون) آنچه بدان چیزے پرکنند چون پنبه و پشم ' و بعربي حشو گویند ؛ و آئین و آگن (بحذف یا) بمعني پرکننده - و امر بپرکردن نیز آمده ' و برین قیاس آگند و آگنده و آگنیده و آکشته و آغشته ' سراج الدین راجي گوید * بیت * دواتت را زمشک و عنبر آگین : جهانرا کن زخطت عنبرآگین * اوحدي گوید * بیت * آنکه اندر جهان ندارد گنج : چون توان آگنیدنش در کنج * سوزني گوید * بیت * شد زمستان و ز جودت بندهٔ میخواهم : ابره و آستر و آگنهٔ میخواهم * وله * ع * جز رد خلق و آگنش روزگار نیست * و شاکر بخاري گوید * ع * دلے از مهر رویت آگنیده * آگنج (بفتح کاف) پرشده و انباشته - و بزور گنجانیده و آگنده ؛ و چون در فرهنگها رودهٔ آگنج نوشته اند بعضے خیال کرده که نام آن روده آگنج است و حال آنکه معنی آن رودهٔ پرکرده است ' سیف گوید * بیت * چون لنگ خر مرده ورا مغز پر آفت : چون دُرّهٔ ناشسته ورا روے که آگنج * و ساماني گوید بضم کاف است و گنج مخفف آنست بمعنی گنجانیده اسم مفعول ' چه گنج اگرچه مصدر است مرادف گنجانیدن و گنجائی لیکن بمعني مفعول آید چنانچه در لغت عرب نیز شائع است ' و لهذا رودهٔ که بگوشت و ادویه آگنده باشند مبار گویند و رودهٔ که از برنج و گوشت پرکنند آگنج خوانند ' و تخطیهٔ صاحب فرهنگ جهانگیري درین معني خطا ست * آگیش آویخته - و دراز کرده رودکي گوید * بیت * توشهٔ جان خویش ازو بردار : پیش کایدت مرگ پاے آگیش * آگور و آگر (بضم کاف عجمي) خشت پخته ' آجور و آجر معرب آن ' و گر بحذف الف نیز آمده * آگوش همان آغوش * اگرا و اگره بالضم قسمے است از آش آرد ' و اگرانجین کاردے که بدان آش آگره ببرند ابن یمین گوید * بیت * دایم آتش بود تنور آشوب : آگرانجینش این بود پیوست *

اگنش (بفتح الف و سکون کاف و کسر نون) مرادف اشکنش مرقوم *

* الاستعارات *

آگنده گوش یعني کر و ناشنوا کذا في الادات

---

(۱) آگشتن مبدل آغشتن و هردو بمعني تر کردن بنا بے قرشت که بتصحیف پرکردن بواے فارسی خوانده و مرادف آگندن انگاشته کذا في السراج ' لیکن سروری آغشتن را بمعني آگندن نیز آورده *

مع اللام

• آل سرخ نیم‌رنگ ، و آلغونه و آلگونه یعني گلگونه ، و آلا بمعنئ آل یعني سرخ نیم‌رنگ منصورشیرازي گوید * بیت * چو چشم ابر شد آلا و روے گل ناري : در آبگون صدف افگن شراب گلناري * و ساماني گوید بدین معني مرکبست از آل بمعنئ سرخ و از آو که لغتی است در آب یا آب مغیر آنست و معنئ ترکیبئ آن آب سرخ ؛ و ظاهرا این لفظ آلا ست بے واو بمعنیٔ اول ، و واو عطف را جزو کلمه پنداشته ؛ و در فرهنگ آل بمعنئ نوعے از ماهئ فلوس‌دار که وال و بال نیز گویند - و بمعنیٔ مرضے مهلک که گاهے زنان نو زاینده را شود و آن خیالےست که زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده ، و گفته که عوام را عقیده آنست که جني است باین نام که مزاحم نو زاینده میشود ، و بترکي مهر بادشاهان که آنرا آل‌تمغا گویند یعني مهر سرخ ، و گاهے بجهة تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند نزاري گوید * بیت * ز بیم خاتم القاب تو نهادستند : بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت * و در عربي بمعنیٔ شخص - و آولاد - و آتباع - و چوب خیمه - و سراب - آمده چنانکه ملا حسین کاشفي گفته * بیت * نسبت دست تو میکردم بدریا عقل گفت : رسم دانش نیست نسبت‌کردن دریا بآل * و در فرهنگ بعربي بمعنئ شرابے که بامداد و شبانگاه خورند آورده ، لیکن این معني در قاموس و صحاح بنظر نرسیده ، و بهندي درختے است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس و درهند بدان جامها رنگ کنند * آلایش و آلودگي معروف * آلاس زگال سراج‌الدین‌راجي گوید * بیت * تاب قهرش تیغ را الماس کرد : برق خشمش کوه را آلاس کرد * آلاو و آلاوه آتش مشتعل ، و بقصر نیز آمده ، آذري گوید * بیت * بر اوج گنبد گردون ازان بتابد مهر : که یافت از تف قندیل مرتضیٰ آلاو * و بابا طاهر گوید * ع * ز آهم هفت چرخ آلاوه گیرد * آلر (بالمد و فتح لام) سرین ، و در فرهنگ بجاے لام کاف فارسي گفته * آلست (بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله) سرین باشد عسجدي گوید * بیت * همچون رطب اندام و چو روغن کف دست : همچون شبه زلفین و جو دنبه آلست * آلفته (بضم لام) کسے که رند و از اهل مشرب باشد ، و در جهانگیري بمعنئ آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست * آلنج (بضم‌لام وسکون نون و جیم تازي) آلوچه * آلنگ گوے و دیوارے که اطراف قلعهٔ محاصره‌کرده بسازند تا سپاهیان درانجا باشند و مانع آمد و شد مردم شود ، و مورچال نیز گویند ، عمید گوید * بیت * جهد او این بد که

هم در نوبت آلنگ او : عون حق فتح چنین حصنی قوي آسان نهاد * و بغیر مد نیز آمده چنانکه بیاید * آلو میوهٔ معروف که بعربي اجّاص گویند و این ماخوذ از آل است زیرا که غالبا رنگ او سرخ میباشد - و مخفف آلود مولوي گوید * ع * جمله اهل بیت خشم آلو شدند * و در فرهنگ بمعنيِ داش خشت‌پزي گفته و ماخذ آن ظاهر نیست * آلیز برجستن - و جفته انداختن ستور ' و بغیر مد نیز آمده ' و آلیزنده یعني جهنده و آلیزد یعني میجهد سراج الدین راجي گوید * بیت * نفس چون سیرگشت بستیزد : توسن‌آسا بهر سو آلیزد *

آلان (بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن) بلاد واسعه از جبال قبق ' و ملوك آنرا کرکنداج گویند (بضم هردو کاف) ' و میان مملکت الان و جبال قبق قلعه ایست که آنرا باب الان گویند ' خاقاني گوید * بیت * تف تیغ هندیش هندوستادی : عَلَى الروس در روس و الان نماید * و نظامي گوید * بیت * بگرداگرد خرگاه کیاني : فرو هشته نمدهاے الاني *

الاق و الاغ بالضم مرکبے که بیگار گیرند و داکچوکي در راه گرفته بران سوار شود - و شخصے که بے مزد اورا کار فرمایند ' و این ترکي است * الباد بالکسر حلّاجي سوزني گوید * ع * نروي مسنهٔ البادي در کون کنمت * چنانکه در فرهنگ گفته ' اما چون الباد از لبد که بمعنيِ نمد است گرفته اند بمعنيِ نمدمالیدن باید و عربیست نه فارسي ' لیکن در عربي این مصدر یافته نشد ' و لبّاد بمعنيِ نمدمال آمده شاید در شعر سوزني لباد بود نه الباد و الله اعلم * البرز کوهے است بمازندران که از نواحيِ طالقان گذشته ' و گویند کیقباد دران بعبادت مشغول بود و رستم اورا ازانجا آورد و برتخت ایران نشاند * البا و البه (بضم الف و فتح باے موحده) طعامےست ترکانرا ' و در فرهنگ قلیهٔ پوتي گفته ' بسحاق گوید * ع * دوش ترکانه مرا البه دلارام افتاد * و سوزني گوید * بیت * رویت چو یکے کاسهٔ آکرا شده ز آژنگ : و ز کاچ قفا گشته برنگ شش البا * الپاغ و الپاق (بالضم و باے فارسي) در فرهنگ گوید پارچه ایست که برگریبان جامه از جانب پشت دوزند بجهة خوش‌آیندگي ' و این ترکي است ' و بفارسي زورنیم گویند (بفتحتین وسکون را) ' بسحاق گوید * بیت * آن قامت دراز که زُنّاج بر کشید : الپاق نان بهن بقدش قصیر شد * الج (بالفتح و سکون لام و جیم تازي) خداوند تکبر و غرور * الچخت (بفتح الف و جیم فارسي و سکون خا) طمع * الرد (بالفتح و ضم لام و سکون را و دال مهمله در آخر) جوالے که از ریسمان مانند دام ببافند و سبزي‌فروشان پر از شلغم و چقندر

و ترب و زردک کنند و بشهر برند همام تبریزي گوید * بیت * بسار بر شکم از زردك و چقندر خام : که جاے شلغم و زردک بود همیشه الرد * الغنجار (بفتح و ضم غین) خشم و اعراض که محبوبان از روے ناز کنند مختاري گوید * بیت * چو پیر گشتي بیدار گشتي ای نادان : ترش بود پس هفتاد لاشك الغنجار * و میوه ایست شبیه بزرد آلو که رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر الوان شود و طعمش میخوش بود * الفاختن و الفختن و الفخدن و الفنجیدن و الفغدن (هر پنج لغت بالفتح) بمعني اندوختن ، و برین قیاس الفخته و الفخده و الفنجیده یعني اندوخته ، و الفخت و بیلفخت و بلفخت یعني بیندوخت ، و الفنج (بفتح الف و نا و سکون نون) اندوخت چیزے - و اندوزنده - و امر باندوختن ، ابو شکور گوید * بیت * ز الفنج دانش دلش گنج بود : جهاندیده و دانش الفنج بود * و سنائی گوید * بیت * با قناعت کش ارکشي غم و رنج : ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج * و ابوشکور گوید * ع * ز الفنجیدن علم است ناچار * و ناصر خسرو گوید * ع * توے تمیز بر الفخدن ثواب مرا * و خسرو گوید * ع * ز الفختهٔ خویش بیند زیان * الفیه (بالفتح و کسر فا و تشدید یا و تخفیف آن) آلت تناسل سوزني گوید * ع * که راحت از سر الفیهٔ کلان بیند * الکوس بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول پهلوانے * الماك *(بوزن افلاك) قي باشد ، و این لغت در نسخهٔ سروري از شرفنامه نقل شده ، و در فرهنگ اکماك گفته بکاف چنانکه گذشت * الماس جوهر معروف - و تیغ تیز را نیز گویند * الموت (بفتحتین) قلعهٔ معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده درانجا مي بودند ، و در اصل الهٔ آموت بوده یعني عقاب آشیان زیراکه عقاب آشیان خود جاے بلند میکند و این قلعه نیز بر کوه بلند واقع شده ، و در آثارالبلاد گفته آموت بمعني تعلیم است و چون پادشاهے بجهت شکار عقابے سر داده بود او بران کوه رفت و پادشاه پيِ او رفت و مقامے وسیع و منیع دید قلعهٔ ساخت و الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود ، و برین تقدیر آموت مخفف آموخته است ، و بتفصیل بیاید * الم (بفتح الف و ضم لام) ارزن در فرهنگ جهانگیري و سروري و شرفنامه ، و الم الم (بضمتین) یعني فوج فوج * النگ (بفتحتین و سکون نون) همان آلنگ یعني مورچال خسرو گوید * بیت * پس پشتش النگ گل کشیده : سپه را درد روشن دل کشیده * النی (بالفتح و کسر نون) چوب بازوے در * الوا بالفتح نیزه دار رستم - و بالکسر درختے است معروف که عصارهٔ آن صبر است و در هند بسیار باشد و بهترینش سقوطري است که در جزیرهٔ سقوطره مي شود ، و گاهے آن عصاره را نیز

* درهمه نسخ موجوده پهلوان بغیر یاست- و این سهو کاتبست چه دیگر فرهنگیان نام پهلوانے نوشته اند نه بمعني پهلوان *

گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه در سامي آورده و مشهور نیز همین است ؛ و در فرهنگ بالضم بمعنی ستاره آورده سلمان در صفت عمارت گفته * بیت * ز بس بدائع چون بوستان پر از انوار: ز بس جواهر چون آسمان پر از الوا * و درینجا سهو کرده چه درین بیت آنوا بنون باید خواند جمع نوء بفتح نون که بعربي منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام تمام دارند ' و في القاموس النوء النجم * آله (بفتح اول و ضم لام مخفف و مشدد) عقاب - و (بفتحتین و اخفاء ها) ازرق باشد *

مع المیم

آماج نشانهٔ تیر و آماجگاه خاکی که جمع کنند و نشانهٔ تیر بران گذارند - و نیز آلتی است که برزگران زمین بدان شیار کنند سوزني گوید * بیت * برکند تیر تو هرگه خاك در آماجگاه : برزگر برکند بهٔداري بآماج و کلند * و نیز یک حصه باشد از بیست و چهار حصهٔ فرسنگ ' چه فرسنگ سه میل است ' و میل دو ندا ' و ندا چهار آماج ' چنانکه نظامي گوید * بیت * ستاده قیصر و خاقان و فغفور: یك آماج از بساط بارنه دور * غالبا این معني نیز از آماج تیر گرفته‌اند چه مسافت یک‌آماج تیر قریب بدان خواهد بود ' با آنکه در بیت نظامي معنیٔ آماج تیر نیز راست مي‌آید ؛ و در فرهنگ بمعنیٔ سریر و تخت گفته مستند باین بیت فردوسي * بیت * چنان هم لرزان و لوبان رشاه : زفرمان و از فر آماج و گاه * و درین بیت تامل است چه مصراع اخیر ظاهرا چنین است * ع * زفرمان و از فرهٔ تاج و گاه * و آماج (بضم الف) نیز بدو معنیٔ اول آمده - و نیز نام آشی است ' و اوماج نیز گویند ' بسحاق گوید * بیت * گاه در کاچي شدم له در آماج : ساعتی در کاك روزی درکماج * آماس و آماه معروف شرف‌شفروه گوید * بیت * حضمت ار فریهي یافت ز معجون غرور: چه عجب فربهیٔ طبل ز آماه بود * آماده مهیا ساخته ' و آمادن یعني آماده شدن * آمرغ (بفتح میم) اندکی از چیزی کسائی گوید * ع * از عمر نماندست بر من مگر آمرغ * و فخري[1] گوید * بیت * سیل ستم حادثهٔ بنیاد مرا کند : از مایهٔ امید نماندست جز آمرغ * و بمعنی قدر و مرتبه ابوشکور گوید * بیت * نداند دل آمرغ پیوند دوست : بداند که بیدوست کارش نکوست * و ساماني بضم‌میم بمعنی بسند و

---

(۱) در دو نسخه بعد مصرع کسائی چنین‌ست - و سنائی گوید * بیت * بیکی دلو میر گردد مرغ : صد درم مرمرا شود آمرغ * و بعضی گفته‌اند آمرغ بضم میم اندک و بیقدر فخری گوید * بیت * سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند : از مایهٔ امید نماندست جز آمرغ * و بمعنیٔ قدر الخ * در معني و سند این لفظ اختلافاتست *

کاني آورده چنانکه سنائي گويد * بيت * .بيکې دلو سير گردد مرغ : صد درم مر مرا شود آمرغ *
و در فرهنگ بمعنی فايده و نفع گفته و همين بيت آورده ' ليکن بر مراد او دلالت ندارد *
آمخته مخفف آموخته * آموزگار يعني معلم * آمو و آمون نام ديهی است بر کنار
جيحون که در قديم آمل ميگفتند و الحال آمو گويند - و رودے که برو ميگذرد (و جيحون خوانند)
آنرا آب آمو گويند ليکن تنها آمو و آمون نيز گويند خواجو گويد * بيت * گرش افتد سوے
جيحون گذارے : بحيله قلعهٔ آمو بدزدد * و شاعرے گويد * بيت * آن رود که خوشتر است از
آمون : بےشبهه که هست رود سيحون * و صاحب قاموس گويد صحيح آمل است و عوام آمويه
گويند * آموت آشيان ' و الهآموت يعني عقاب‌آشيان ' و بواسطهٔ بلندی و ارتفاع قلعهٔ الموت را
بدين اسم موسوم کرده اند و در اصل الهآموت بوده ' منجيک گويد * ع * آموت عقاب دولت تست *
و مؤيد اين‌معني‌است آنچه در بعضے تواريخ است که داعي کبير حسن بن زيد حسني از دنبال
صيدے بر کوه الموت رفت و چون در غايت ارتفاع و منعت ديد قلعهٔ بساخت ' و چون عقاب
در قلل جبال آشيانه ميکند بدين نام موسوم کرد ' و بعضے گفته‌اند آموت مخفف اموخت است '
و مؤيد اينمعني است آنچه در بعضے تواريخ است که چون از پي صيد عقابے بقلهٔ آن کوه رفتند و
آنجا را منيع ديده قلعهٔ ساختند گويا عقاب راه‌نمائي کرد و تعليم داد ' و اين وجه در آثارالبلاد
مذکورست * آمودن پرکردن - و آراستن ' و آمائے امر باين دو معني *. و اسم فاعل ازان '
و آمود و آموده برين قياس ' و بعضے کفته‌اند آمودن بواو مجهول در اصل بمعنيِ آميختن بود -
و بمجاز بر رشته کشيدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گويا بيکديگر آميخته‌اند - و بمجاز بر انباشتن
و آگندن نيز گويند ' و درجهانگيري بمعنيِ آراستن آورده مستند بکلام اميرخسرو * بيت *
دگرباره در جنبش آمد نشاط : برآموده شد خسرواني بساط * ليکن اثبات معنيِ غيرمقرر[1] بگفتار
متاخرين نشايد خصوصا اميرخسرو چه وي در هند نشو و نما يافته چنانچه جهانگيري خود
در لغت چکاوک برو مواخذه کرده * آميز و آميغ آميزش - و امر بآميختن - و آميزنده *
آميزه و آميغه يعني آميخته ' و آميزه‌مو يعني دوموبه که بعربي کهل گويند * آمه دوات
حکيم طرطري گويد * بيت * اي ترا تنبک آمه نی خامه : لوح تعليم تختهٔ نردت * آمنه و
آمن (بفتح ميم و نون) تودهٔ هيزم و غله و پشتهٔ آن ' و ازينجاست خرمن که مخفف خرآمن

---

(۱) در چارنسخه مکرر بکاف ' سروري نيز آمود بمعنيِ آراسته آورده مستند بشعر اميرخسرو ' و در
سراجست زباندان خواه متقدم باشد خواه متاخر کلام او سندست *

است یعني تودهٔ بزرگ ، سوزني گوید * بیت * هزار آمنه هیزم همه ز کوه خشک : نهاده‌اند در انبار و من در انبارم * آمار حساب ، و آمارگیر یعني محاسب ، و امارهٔ (بکسرالف و زیادتيِ ها) نیز آمده لبیبي گوید * بیت * اگر خواهي سپاهش را شماره : برون بایدشد از حد اماره * و در فرهنگ بمعنيِ تفحص و طلب گفته ، و شمس فخري بمعنيِ استسقا آورده ، و ظاهرا بمعنيِ اول آبار ببا باشد چنانچه گذشت ، و بمعنيِ استسقا خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست ، و ظاهرا استیفا را بتصحیف استسقا خوانده و الله اعلم *

امیان و امیا بالفتح یعني همیان * امشاسپند و امهوسپند بالفتح فرشته باشد زراتشت بهرام گوید * ع * ز امشاسپند آنکه بگزیده تر * و در هر دو لغت بجاے باے‌فارسي فا نیز آمده * آمده یعني بدیهه چنانکه در جهانگیري گفته ، و ظاهر آنست که آمده کلامے که بے تکلف و بے سخن‌سازي رو دهد *

* الاستعارات *

آموختگان ازل یعني انبیا و اولیا * آمیز کنایه از جماع و مباشرت اسدي گوید * بیت * بسے گرد آمیز خوبان مگرد : که تن را کند لاغر و روے زرد * و آمیغ نیز گویند * و له * بیت * چو دریافت دلدار آمیغ جفت : بباغ بهارش گلے نو شگفت *

مع النون

آن ضد این یعني اِشارت بدور - و نیز نمکے که خوبانرا باشد و تعبیر ازان نتوان کرد ، آنان و آنها جمع آنست ، و هرگاه مشارالیه انسان باشد آنان گویند و اگر غیر انسان باشد آنها گویند ، و گاهے آنها در انسان هم گویند * آنج (بفتح نون) بار درختے است دوائي که بعربي زعرور گویند ، از فرهنگ منقول است * آنک تصغیر آن - و آبلهٔ که در اندام برآید * آنین ظرف سفالین که ماست دران کنند و بجنبانند تا روغن جدا شود طیان گوید * بیت * سبوے و ساغر و آنین و غولین : حصیر و خاکروب و خیم و پالان * آنسته (بکسر نون و فتح تا) بیخ گیاهے خوشبو که مشکک گویند و بتازي سعد خوانند *

انار ، معروف ، و انارمشک انار مصري ، و انار گیرا غوزهٔ کوکنار ، چه گیرا بمعنيِ سرفه است و چون او براے سرفه نافع است بدین نام خواندند * انبان و انبانه معروف ، و انبانچه یعني لنبان خورد * انباردن و انباشتن پر کردن ، و برین قیاس انبارده و انباشته

و انباشت و انبارش یعنی آنچه جوف چیزے بآن پرکنند و بعربي حشو گویند * انبار بالکسر مخفف این بار - و بالفتح نجاست و سرگین که براے قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید * بیت * شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوج : همچنان سر میزند کز تودهٔ انبار گل * و بمعنی فرا ریختن خانه و دیوار - و بمعنی انباشتن - و امر باین دو معنی - و بمعنی برکهٔ آب نیز آمده چنانکه آب انبار - و بمعنی تودها جمع نبر است وعربي است - و نام چند شهرے ست * انبیر انباشتن و پرکردن ، و بدین معنی امالهٔ انبار است - و گل خشک و تر را نیز گویند * انبر (بفتح و ضم با) آلتی معروف که بدو آهنگر آهن بگیرد * انبره (بضم الف و با) شتر موے ریخته فخر قواس گوید * بیت * برکنار جوے بینی رستهٔ بادام و سیب : راست پنداري قطار اشترانند انبره * انبیره (بوزن زنجیره) خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و کاهگل براندایند * انبوه و انبه کثرت و بسیاري - و بمعنی مجلس نظامي گوید * بیت * بانبوه مي با جوانان گرفت : بخلوت پي کاردانان گرفت * و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کمال گوید * بیت * انبوه و گران و زشت و ناخوش : مانندهٔ ابر مهرجاني * انباز شریک * انباغ بالفتح زنے که بر زن دیگر آورند * انبرود یعنی امرود * انبله یعنی انبلي که تمر هندي گویند مسعود گوید * ع * چون هلیله زردشان روے و ترش چون انبله * انبوئیدن بوکردن ، و برین قیاس انبوئید و انبوئیده * انبودن خلقت و آفرینش شاعر گوید * بیت * بودنت درخاک باشد عاقبت : همچنان کز خاک شد انبودنت * انبست و انبسته (بفتح الف و با و سکون سین مهمله) چیزے غلیظ و ستبر شده که زود از هم وا نشود شاکر بخاري گوید * ع * خون انبسته همی ریزم برزرین رخ * انبیس (بفتح الف و سکون نون و کسر باے موحده و سکون یا و سین مهمله در آخر) تودهٔ غلهٔ پاک کرده ؛ و فی السامی الصبرة انبیس * انجام عاقبت ، و انجامیدن آخر شدن و بنهایت رسیدن ، و برین قیاس انجامد و انجامید ، و راه انجام یعنی مرکب ، و سرانجام پایان کار * انجمن مجمع و مجلس - و بمعنی جمع نیز آمده فردوسي گوید * ع * بزرگان ایران شدند انجمن * انج (بفتح الف و سکون نون) گرداگرد رو * انجوخ و انجوغ (بالفتح و ضم جیم تازي) چین و شکنج که بر رو و شکم و میوه و جز آن افتد ، و انجخ و انجغ (بحذف واو) نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنی آب دهن نیز آورده ، و انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن و انجغیدن یعنی شکنج و چین افتادن * انجیدن بالفتح ریزه ریزه کردن ، و انجین

ریزه ریزه کننده - و امر بریزه کردن ' و انجیده یعنی ریزه کرده شده ' نظامی گوید * ع * علاج الراس او انجیدن گوش * و له * بیت * زمین خسته از خون انجیدگان : هوا بسته از آه رنجیدگان * و مثال انجین در لغت اگره گذشت * انجیر میوهٔ معروف - و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده ' و ازینجاست کسکنجیر یعنی سوراخ‌کنندهٔ کسلک ' و انجیردن سوراخ کردن ' و انجیر آدم میوه ایست سرخ رنگ مانند حنظل که در هند میباشد و گرد است و میان آن در نقطهٔ سفید میباشد ' و نهرانجیر و نهرانجیل جوئیست در هری که میان باغ زاغان میگذرد * انجیره مرادف انجیر شرف گوید * بیت * در لبت صد هزار دل گم شد : همچو کاروسها در انجیره * و بمعنی حلقهٔ دبر نیز آمده سنائی گوید * بیت * هرکه شد کون پرست از خیره : گوز یابد ثواب ز انجیره * انجره (بفتح الف و ضم جیم) گیاهی است که چون بعضو کسی رسد بگزد ' و گزنه نیز گویند ' و تخم آن مقوی باه است * اندراب و اندرابه بالفتح شهریست نزدیک بغزنین فردوسی گوید * ع * ز غزنین سوی اندراب آمدم * اندوختن جمع کردن ' و برین قیاس اندوخت و اندوخته * اندوز اندوزنده - و امر باندوختن * انداختن معروف * انداز و اندازه مقدار چیزی - و نیز اندازنده - و امر بانداختن - و قصد و آهنگ چنانکه گویند انداز این دارد - و بطریق مجاز در مقامی که اقتضای معنی یارا و جرأت کند استعمال کنند چنانکه گویند فلانی اندازه ندارد یعنی اورا این قدر و مرتبه نیست ' و بمعنی انداز و قصد خاقانی گوید * بیت * از هر طرفی که اندر آئی : اندازهٔ آن طرف نمائی * اندودن و اندائیدن گل‌مال کردن ' و برین قیاس اندود و بیندود * اندا بالفتح انداینده گل - و اندایش - و امر باندایش ' سعدی گوید * بیت * درم بجور ستانان و زر بزینت ده : بنای خانه کنانند و بام‌قصر اندا * و بمعنی خواب که مردم صالح را فرشتگان بنماید رودکی گوید * بیت * باندا نمودند وخشور را : بدید آن سراپا همه نور را * و بمعنی سعایت و گریزی کردن سعدی گوید * بیت * بسمع رضا مشنو اندای کس : وگر گفته آید بغورش برس * اندایش اندودگی و دل‌مالی ' و اندایشگر یعنی گل‌مال * اندایه گل‌ماله که بدان گل اندایند و اندازه نیز گویند * اندیشه معروف * اندیش اندیشه‌کننده - و امر باندیشیدن * اندروا آویخته و معلق - و بمعنی حاجت و ضرورت نیز آمده و بدین معنی است اندروایست و اندربایست ' و سامانی گوید اندروا لغتی است در دروا بمعنی نگونسار مرکب از اندر معروف و وا بمعنی مقلوب و بازگونه * اندرز نصیحت و پند * اندرزا (بزیادتی الف در

آخر) سنگی که میان زهرهٔ گاو میباشد ، و گاوزهره نیز گویند ، و بتازے حجرالبقر خوانند ، و در نسخهٔ میرزا اندرو بمعنی پازهر آورده * اندو[1] بالفتح ترهٔ تیزک * اندخس (بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر) پناه باشد ، و اندخسیدن پناه گرفتن ، و اندخسواره یعنی جاے پناه ، سراج‌الدین راجی گوید * بیت * چرا رانی کسے را از بر خویش : که اندخسش نباشد جز در تو * لبیبی گوید * بیت * ز خشم این کهن گرگ ژکاره : ندارد جز درت اندخسواره * و صاحب صراح در ترجمهٔ معاذ اندخسیدن آورده * اند بالفتح عدد مجهول میان یک و ده ، و در ادات الفضلا گفته میان سه و ده ، و اندیدن سخن بشک گفتن * اندرخور و اندرخورا درخور و سزاوار ، و الف افادهٔ تعظیم کند ، و بقول سامانی بجاے تنوین تمکن است در لغت عرب * اندیک بمعنی بوک باشد که بعربی لعل و عسی گویند ، و در ادات بمعنی بایدکه آورده ، و این معنی از کلام اکابر بیشتر مفهوم می شود عماره گوید * ع * اندیک بر دلبر خود خوار نباشم * و خاقانی گوید * بیت * گر حلهٔ حیات مطرا نگرددت : اندیک در فماندت این کسوت از بها * و در فرهنگ جهانگیری بمعنی چراکه آورده اخسیکتی گوید * بیت * با آنکه من از عشق تو رسواے جهانم : هم راضیم اندیک تو زیباے جهانی * اندول (بفتح الف و ضم دال) گلیمی که بر چهار چوب بمیخها قایم کنند و حکام زنگبار بران نشینند اسدی گوید * ع * دران بومش اندول خوانند نام * اندوه و انده معروف ، اندهان جمع * اندمه (بفتح الف و دال و میم) یاد آوردن غم گذشته رودکی گوید * بیت * بهترین یاران و نزدیکان همه : نزدشان دارم شریک اندمه * اندام نظام و آراستگی - و ادب - و عضو ، سوزنی گوید * بیت * چون سخن در نظر از لطف تو اندام گرفت : بعدم باز رود خصم تو اندام اندام * و جمال‌الدین گوید * ع * سرکو نه باندام کند بندگی تو * اندریمان (بوزن عندلیبان) نام پهلوانیست * انروب (بفتح الف و ضم راے مهمله) قوبا باشد که داد نیز گویند انفضل کرمانی گوید * بیت * ترا کی ره بود در پیش محبوب : که داری بر همه اندام انروب * انر (بوزن نظر) زشت و بد محتشم گوید * بیت * تو درگشت با چهرهٔ گلناری : ز پی عاشقان انر گله گله * و بخاطر میرسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نر چنانکه گویند نرگدایان * انفست (بفا و سین مهمله بوزن برجست) تنیدهٔ عنکبوت خسروانی گوید * بیت * عنکبوت بلاش بر دل من : گرد برگرد برتنید انفست * انگزوا (بفتح الف

(۱) اینست درهمه نسخ لیکن بدینمعنی انداو (بالف قبل از واو) دیگران نوشته اند ، واندو بمعنی اندرون *

و سکون نون و کسر کاف فارسي و سکون راے مهمله - و قیل زاے فارسي بعده واو و الف) شب‌جاے گوسفندان * انگشت (بفتح الف و ضم دف) معروف - و بکسر کاف زگال افروخته * انگشتوا (بقاے موقوف) نانے که بر انگشت پزند ' و انگشتو چنگال و مالیده ' و انگشتوانه زهیر چرمین که خیاط در انگشت کند تا از سوزن انگشت ریش نشود ؛ و بعضے گفته اند انگشتوا نانے که بعد از پختن نشان انگشت بران مانده باشد و آنرا پنجه‌کش نیز گویند مرکبست از انگشت معروف و از وا که لغتے است در با و معنئ ترکیبی با انگشت ' و اشتوا نیز مخفف انگشتوا ست ' و برین تقدیر بضم دف است و بر تقدیر اول بکسر دف است * انگشته (بضم کاف فارسي) آلتے که مزارعان خرمن بآن بباد دهند - و (بکسر کاف) مزارعے که خدمتگار و کارکن بسیار داشته باشد ' بمعنئ اول کسائي گوید * بیت * از کراز و تش و انگشتهٔ بهمان و فلان : با تبرزین و دبوسي و رکاب و کمري * و له * بیت * در راه نشاپور دهے دیدم بس خوب : انگشتهٔ اورا نه عدد بود و نه مره * و انگسبه بفتح دف و بجاے تا باے موحده ' و بسین مهمله و باے فارسي نیز خوانده اند والله اعلم * انگشتال بالفتح بیمار و دردناك ابوالعباس گوید * ع * بماندم اینجا بے برگ و ساز انگشتال * انگیختن برجهانیدن - و بلند کردن ' و برین قیاس انگیخت و انگیخته * انگبین معروف ' و ازین مرکبست سکنگبین و سرکنگبین و ترنگبین * انگام و انگامه یعني هنگام * انگاردن و انگاریدن و انگاشتن پنداشتن و تصور نمودن ' و برین قیاس انگارده و انگاریده و انگاشته * انگاره افسانه - و سرگذشت - و جریدهٔ حساب لبیبي گوید * بیت * زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول : بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش ار * و کسے که از گذشتها سخن کند گویند انگاره میکند ' و انکارده (بزیادتئ دال) نیز افسانه سنائي گوید * ع * گفتم ای عشوه‌فروشندهٔ انگارده خر * و مسعود گوید * ع * رو رو که همه عشوه و انگاردهٔ * انگار پنداشت و تصور - و امر به پنداشتن و تصور کردن - و پندارنده و تصورکننده و بمعنئ نقش‌کننده و نگارنده - و امر باینمعنی نیز آمده خسرو گوید * بیت * نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند : که بر آب روان صورت نگارد هردم انکارے * انگاز (بالفتح و بزاے معجمه) آلت و ادوات مولوي گوید * ع * صنعت نو دارد و انگاز نو * نکژ (بفتح الف و ضم کاف تازي و زاے فارسي در آخر) کجلك نیل ' و این در هندي انکس است و فارسیان بزاے فارسي استعمال کنند جهت کراهت این لفظ هندي ' و مثالش در لغت ارتجلك گذشت ' و مثال دیگر تاج المآثر گوید * بیت *

تو گوئي که طور است و موسی مهارت : بجاے عصا انکژ مارپیکر * انگل و انگله (۱) (بضم کاف) حلقهٔ که گوے گریبان و تکمهٔ کلاه دران کنند و آن تکمه را گوےانگل و گوےانگله گویند کمال گود * بیت * ای کریمے که کند چرخ ز خورشید وهلال : جامهٔ قدر ترا هر سر مه گوےانگل * و کاهے بر گوے گریبان و تکمهٔ کلاه نیز گویند ، و انگیله و انگوله (باثبات ها و حذف آن) نیز آمده ، و نیز انگل کسے که مکروه طبع باشد ملامحیي گوید * ع * دل بغم گفتا که انگل وا شود * انگلیون (بفتح الف و کاف فارسي و سکون لام و ضم یاے مثناة) درکشف المحجوب گوید هرچه عجائب بسیار داشته باشد یونانیان انگلیون گویند ، و در فرهنگ گوید هرجا نام عیسی و نصراني و صلیب مذکور شود مراد انجیل - و هرجا نقش و نگار باشد مراد کتاب مانی ست ، و نیز درکشف المحجوب گوید در بیمارستان روم چیزے ساختهاند . بر مثال رودے سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را بدانجا ببرند و آنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند ، و ظاهرا که ارغنون باشد ، و در معیارجمالي شمس فخري بمعني جامهٔ هفت رنگ آورده ، و ازین اختلاف ظاهر شد که انگلیون هرچیز غریب و عجیب را گویند * انگورك مردمك دیده شمس شیرازي گوید * ع * انگورك چشم ماست خالت گوئي * و نوعے از عنکبوت * انگدان و انگبان و انگوان درختے است که انگژد یعني حلتیت صمغ آنست ، و انگدان یعني جاے انگ که حلتیت باشد و انگژد یعني صمغ انگ چه ژد بزاے فارسي صمغ باشد ، و انجذان (بضم جیم و ذال معجمه) معرب آن ، فلکي گوید * ع * نکهت گل ز انگدان لذت مل ز آمله * و نظامي گوید * بیت * خواجهٔ چین چو نافه بارکند : مشک را ز انگژد حصار کند * انیسان (بفتح الف و کسر نون و سکون یا و سین مهمله) سخن بیهوده و دروغ و مخالف فخري گوید * بیت * نه در جودش بود هرگز تدنّق : نه در قولش بود هرگز انیسان * و در فرهنگ انیسون نیز گفته * انیشه (بوزن همیشه) جاسوس شهید گوید * ع * در کوے تو انیشه همیگردم اي نگار * و صحیح ایشه (۲) است چنانکه بامثال آن بیاید * انوشه خرم و خوشحال فردوسی گوید * ع * بدو گفت شاها

---

(۱) در نسخه سروري و هردو درهان بفتح کاف * (۲) بمد باشد یا بغیرمد دران شعر نمي نشیند و آمدنش بامثال وعده ایست که وفا ندارد ، و دیگران آبسته بمد و ابسته بکسر (هردو بموحده ثم مهمله) و آیشنه و آیشه بکسر تحتیه و ایشه بکسر نیز بدینمعني و بمعنئ چاپلوس نوشته ، نزد صاحب سراج اکثرے ازینها خطاست درلفظ و معني و لفظ آبشتنه است کسیکه پنهان بود از آبشتن پنهان شدن و ازینجهة جاسوس را گفتهاند . و آبشنه و آبشه بموحده مخفف آن ، و بغیرمد نیز درست است *

انوشه بزي * و له * ع * انوشه کسی کو خرد پرورد * و له * بیت * انوشه که گردید گوهر پدید : درود از شما خود بدینسان سزید * اما درین بیت بمعنی آفرین گفته ، و در فرهنگ بمعنی شراب آورده منوچهری گوید * بیت * انوشه خور طرب کن جاودان زي : درم ده دوست جو دشمن پراگن * لیکن بمعنی خرم نیز میتوان گفت * انوپا (بالفتح و ضم نون و سکون واو و بای فارسي پیش از الف) نوعی از نازبان ، و در فرهنگ بمعنی کاسنی گفته و در لغات زند انگوپا آورده بزیادتی کاف فارسي بعد از نون ساکن * انوشا بالفتح مذهب گبران *

* الاستعارات *

اندازهٔ او نیست یعني قدرت او نیست * انارگیرا[1] یعني غوزهٔ خشخاش ، چه گیرا بمعنی سرفه و انار بمعنی غوزه ، چه آن نافع است برای سرفه ، و بتازي رمان السعال گویند * انگشت بر حرف نهادن اعتراض کردن - و عیب جستن * انگشت شکر یعني انگشت شهادت * انگشت عروس و انگشتك عروس قسمی است از حلوا * انیس الاعضا یعني چشم * انگشت بدندان و انگشت بدندان گزیدن و انگشت بدندان نهادن یعني تعجب و تحیر - و نیز حسرت و افسوس بر کاری * انگشت بر چشم نهادن و بر دیده نهادن قبول کردن * انگشت بر لب بردن یعني کسی را بحرف در آوردن * انگشت خاییدن و انگشت گزیدن ندامت و پشیماني - و تحیر * انگشت زدن و انگشتك زدن از خوشحالي انگشت بر انگشت زدن چنانکه صدا بر آید * انگشت کشیدن محو و نابود کردن * انگشت نهادن اعتراض کردن * انگشت نیل کشیدن کنایه از نشان فقر[2]، و در فرهنگ کنایه از ترك کردن سعدي گوید * بیت * یا مرو با یار ازرق پیرهن : یا بکش بر خان و مان انگشت نیل * انگشت نما یعني مشهور چنانکه هرکس بانگشت اشارت بدو کند *

مع الواو

آوا و آواز صوت بلند که همه کس بشنوند فردوسي گوید * بیت * بآواز گفتا که ما بنده ایم : بامر تو یکسر سرافکنده ایم * آوازه[3] صیت و شهرت - و باصطلاح موسیقي نوائی که از دو مقام ترکیب یابد و چون مقام دوازده است آوازه شش باشد * آوخ (بفتح واو) آه - و کلمهٔ افسوس

(۱) در صفحهٔ ۷۶ نیز گذشت (۲) محل تامل (۳) این لغت دریك نسخه یافت شده

و دریغ باشد * آورد (بفتح واو) حمله ' و آوردیدن حمله کردن ' و آوردگاه یعني حمله‌گاه و معرکهٔ جنگ * آور آرنده - و امر بآوردن - و دارندهٔ چیزے چون نام‌آور و جنگ‌آور و دلاور - و بمعنئ کریه و زشت آمده عنصري گوید * بیت * نزدیک عقل جمله درین عهد باور است : کامروز همچو جهل هنر زشت و آور است * و بمعنیٔ یقین نیز آمده و آوري صاحب یقین ' ابوشعیب گوید * بیت * اگر دیده بگردون برگمارد : ز سهمش پاره پاره گردد آور * و فخري گوید * ع * چاکر او بود جهان آور * و ابوشکور گوید * بیت * کسے کو بمحشر بود آوري : ندارد بکس کینه و داوري * و شیخ روزبهان گوید * بیت * گر سلیم جبهٔ عشقي بخور تریاق نقر: تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشتن * رودکي گوید * بیت * کسے را که باشد بدل مهر حیدر : شود سرخ‌رو در دو گیتي بآور * و در جهانگیري بمعنئ فلک هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت بمعنیٔ یقین مستعمل است ' و بمعنئ خداوند و صاحب چیزے که مضاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه درانجا بمعنئ آورنده و دارنده است چنانکه ساماني بدان تصریح نموده * آوار ظلم و ستم فخري گوید * بیت * شکوه تاج کیان وارث ممالک جم : که از ممالک آواره کرده‌است آوار * و نیز آوار و آواره از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقاني گوید * ع * باخوے آتشناک تو صبر من آوار آمده * و بمجاز پریشان را گویند * و له * ع * موکب زلفت بآوار آمده * چه چون پریشان و پراگنده شده گویا از مکان خود بیرون شد ' لیکن اینجا معنئ ظلم و ستم مناسب تر است ' و نیز آواره و آوزر حساب لغتے اسب در اماره (بمیم بدل واو) ' ناصر خسرو گوید * بیت * من بچکارم خدایرا که نبایست : کردن چندین هزار کار بے آوار * و دفتر حساب که حساب پراگندهٔ دیوان بران نویسند و آوارچه گویند - و بارگاه که دران دیوان کنند ' و بهر دو معني بغیر مد الف نیز آمده فردوسي گوید * بیت * دوصد درج پرطوق و یاره همه : که بد نامشان در اواره همه * و عمید لومکي گوید * ع * همي فزوني جوید اواره بر افلاک * و بدین دو معني آبار و آباره (بمد الف و بغیر مد که بجاےواو باے موحده باشد) نیز آمده چنانکه گذشت ' و در نسخهٔ وفائي اواره بالکسر آهن‌پارهٔ که از سوراخ نعل بیرون آرند یا هنگام سوراخ کردن از سنبه بیفتد و آواره بالمد نیز گویند زیراکه جدا میشود و پریشان میگردد از جا و مکان خود * آورچه یعني آوارچه لطیفي گوید * بیت * هرانکو خرمزاج و غرچه باشد : ورا چه قول و چه آورچه باشد * آوند ظرف آب و جز آن ' و بمعنئ تجربه و آزمایش و حجت اروند

است نه آوند * آونگ و آوند ریسمانے که ازان رخت و انگور و جز آن آویزند ' آونگان چیزے که بر آونگ آویخته باشند ' و گاهے آن چیز را نیز آونگ گویند * آوه دهے است از ساوه ' معربش آبه ' و شهریست از بلاد مشرق که نزد دریاوزان بزیرباد معروفست و کان یاقوت قریب بدان شهر است ' و در جهانگیري بمعنيء داشے که خشت و آهك دران پزند - و زنجیرهٔ که نقاشان و کشیده دوزان بر کنار نقشها و طرحها کنند و دوزند ' و باظهار ها بمعنيء آه عربیست و در فرهنگها فارسي توهم کرده اند * آویشن و آویشه سعترباشد * آویز و آویزه ستیزه ' و آویزگر (بکسرکاف فارسي) کسےکه بهر چیز در آویزد و از هرکس چیزے خواهد و لجاج کند ' و نیز آویز آویزنده - و امر بآویختن * آینه افروز کسے که پولاد را جلا دهد و بعربي صیقل گویند *

اوباریدن و اوباردن و اوباشتن بالفتح فرو بردن ' و اوبار فرو برنده - وامر بفروبردن ' و برین قیاس اوباش و اوباشته و اوبارد و اوبرد * اوام و ابام قرض که وام گویند کمال گوید * بیت * تا درین شهر آمدم از بس اوام : من رهي بفروختم کاشانه را * اور (بوزن شور) مشتے که بر دندان زنند - و مغزهاے ضایع و تباه شده - و بمعنيء پیاز نیز آمده چنانکه هردو معني متعارف است در کاشان * اودر بوزن و معنيء اندر یعني برادر پدر * اورا (بفتح الف) حصار باشد ابن‌یمین گوید * بیت * زو عدو گر خود رود در حصن هفت اوراے چرخ : آن کشد کز دست حیدر مالك خیبر کشید * اورمزد و اورمز و ارمزد (بحذف واو) و ارمز (بحذف واو و دال) هرچهار) مشتري باشد - و اورمزد نام روز اول از ماه فارسیان - و فرشته‌ایست که مصالح آن روز بدو متعلق است شاعرگوید * بیت * کمین بندهٔ تو بود اورمز : که تو چون شبابي و ایشان چو بز * و بجاے الف ها نیز آمده چون هورمزد * اورك (بفتح الف و راے مهمله) ریسمانے که از درخت وغیره آویزند و طفلان دران نشینند و بجنبانند شمالي دهستاني گوید * بیت * هرکرا عقل باشد و فرهنگ : نزد او اورك است به ز اورنگ * اورنگ و اورند تخت پادشاهي - و فر و زیبائي که آفرنگ نیز گویند - و زندگاني و خوشحالي - و خرم و خوشحال خطیب گوید * ع * شاه پدر فرزند تو میر بلند اورند تو * و کمال گوید * ع * که مملکت ز شکوه تو برده صد اورنگ * زراتشت بهرام گوید * بیت * جهان آباد گشت و شاد و اورنگ : ز داد و دین و از خوبيء هوشنگ * و نیز اورنگ نام عاشق گل‌چهر حافظ گوید * ع * اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو * و در فرهنگ اورند بمعنيء

فریب و دغا و اورزندیدن بمعنی فریب دادن آورده * اورامین دهے است از مضافات کوشکان که ورامین نیز گویند ، و شخصے ازان ده واضع گویندگیٔ بوده که خاصهٔ پارسیان است و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند بندار رازی گوید * بیت * لحن اورامین و بیت پهلوی : زخمهٔ رود و سماع خسروی * اوژن افگننده ـ و امر بافگندن ، و اوژند یعنی افگند و اوژندیدن یعنی افگندن * اوژولیدن بوزن و معنی افژولیدن * اوستام همان استام ناصر خسرو گوید * ع * یافتی دینار و اسب و اوستام * و بمعنی معتمد نیز آمده ٭ابوشکور گوید * بیت * به‌افزاے خوانند او را بنام : هم از نام و کردار و هم اوستام * اوسه و اوسو (بضم الف) ربودن ، و بفتح الف نیز گفته اند * اولنج و اورنج (بفتح اول و سیوم و سکون نون) سگپستان[1] - و اورنج بمعنی ارضه یعنی کرم چوب - و اولنج بمعنی چوب خوشهٔ انگور که انگور ازان گرفته باشند و بعربی عمشوش (بضم عین مهمله و ضم شین معجمهٔ اول) گویند * اوها (بفتح الف و سکون واو و ها قبل از الف) ورزیدن هرکار نزاری گوید * بیت * مده اوهاے غوطه خوردن از دست : که هرکه آسودگی خو کرد شد پست *

مع الهاء

آهار شوربا که برجامه و کاغذ مالند تا قوّت گیرد و مصقول شود ، و در فرهنگ جهانگیری گوید آهار خورش و ماکول باشد ، وچون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند بمجاز زیراکه موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است ، و ازینجاست که ناشتا ناکرده را ناهار گویند یعنی ناآهار ، و ظرف طعام را باهار گویند مخفف باآهار و معنی ترکیبی آن باخوراك باشد ، و در جهانگیری بمعنی نوعے از پولاد گفته اسدی گوید * بیت * نهاد از کمین سر که سالار بود: عمودش ز پولاد آهار بود * آهن معروف ، وقسمے که سخت تر ازان است آنرا فولاد گویند * آهن‌جفت (بضم جیم تازی) و آهن‌کاو و کاوآهن آلتے که زمین را بدان شیار کنند ، مقلوب جفت‌آهن بمعنی کاوآهن * آهنگیدن و آهنجیدن کشیدن ، و آهنج کشنده ـ و امر بکشیدن ، و آهنجد و آهنجید یعنی کشد و کشید ، و بمعنی کشنده کمال گوید * ع * بدست راد تو اندر حسام جان آهنج * و ازینجاست دودآهنج یعنی دودکش حمام و بخاری و امثال آن * آهنجه پهناکش جامه که جولاهان وقت بافتن بر پهناے جامه استوار کنند اخسیکتی گوید * بیت * بآغاز

---

(۱) و در چهار نسخه ـ سگنگور که سگپستان نیز گویند *

جبریلش آهنجه‌کار : بفرجام ادریس ماکو زنش * آهنگ کشش - و قصد - و کشنده - و امر بکشیدن مرادف آهنج - و آوازے که خواننده در اول خوانندگي کشد و این از قصد ماخوذ است چه در نغمات گویند که چه آهنگ است یعني قصد کدام مقام است و مقصود چیست - و کنار صفه - و کنار حوض - و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنّایان لنگه گوید ' کمال گوید * بیت * ز بینوائي جائے رسیده‌ام که مرا : مسافتی است ز آهنگ صفه تا پرده * و رفیع لبناني گوید * بیت * جلالت ار بفلک‌بر بصدر بنشیند : خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ * و بعضے گفته اند پوشش و سقفے که بروش مسنّم و خربسته باشد ' و شعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته اند - و بمعني طرز و طریق آورده اند چنانکه حکاک گوید * بیت * چه بد کردم بتو اي شوخ بیمهر: که محزونم بدین آهنگ داري * و بمعني رسته و صف خطاست ' و معني طرز نیز محل تامل است * آه معروف * آهمند یعني با آه و ناله - و بمعنئ دروغگو نیز آمده اسدي گوید * بیت * کفش سوختے گربدے آهمند : و گر راست بودے نکردے گزند * آهك چونه زیراکه چون آب برو پاشند بخارے مانند آه ازان برخیزد ' و بغیر مد نیز آمده سوزني گوید * بیت * کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر: بس چه زر و سیم چه سنگ و اهك * آهو جانور معروف - و بمعنی عیب نیز آمده - و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند - و در فرهنگ بمعنئ نفس‌تنگي و دمه گفته نظامي گوید * بیت * سگ تازي که آهوگیر گردد : بگیرد آهوش چون پیر گردد * و درین تامل است چه آهو بمعني معروف نیز راست مي‌آید ' و آهوپا خانهٔ مسدّس - و قیل خانهٔ که بمجدري دران شکلها مانند پاے آهو ساخته باشند ' ابوالفرج گوید * بیت * اي همایون بناے آهو پاے : آهوئے در تو نانهاده خداے * و در سامانی نوعے‌ست از مقرنس که بسُم آهو شبیه باشد * آهون نقب ' و آهون‌بر نقب‌زن باشد اسدي گوید * بیت * بيِ باره سرتاسر آهون زدند : نگون باره بر روے هامون زدند * آهختن و آهیختن برکشیدن تیغ و مانند آن ' و برین قیاس آهخت و آهیخت ' و آهخته وآهیخته * آهنبایه (بفتح ها و سکون نون و باے موحده و یاے مثناة) خمیازه * آهیانه (بکسر ها و یاےمثناة و نون) استخوان بالاے دماغ که بتازي قحف گویند - و در جهانگیري (بهاے موقوف) بمعنئ شتیته - و در بعضے فرهنگها بمعنئ کاسهٔ سر آورده *

اهر بالفتح موضعے در آذربیجان که قتل خواجه شمس‌الدین نزدیك رودخانهٔ آن واقع شد - و درختے است که تخم آنرا زبان‌گنجشك و تخم اهر و بعربي. لسان‌العصافیر خوانند * اهمر (بفتح الف و میم و سکون ها) جانورے مانند شکره که در عهد سلغرشاه بن‌سلجوق‌شاه پادشاه شیراز

پيدا شد و پيش ازان معلوم نبود * اهرم (بفتح الف و راے مهمله) چوبے هرگرد که در ديگ هريسه را بدان برهم زنند شاعرگويد * ع * بر ديگ هريسه ات زنم اهرم خود * آهرمن (بالمد) و اَهرمن (بغيرمد) و آهريمن (هرسه لغت) بمعني ابليس - و مطلق شيطان را نيز گويند * اهرن مخفف اهرمن - و نام داماد قيصر سوزني گويد * بيت * زيباتر از پريست ببزم اندرون وليك : در رزمگاه بازنداني ز اهرنش * اهرون نام حكيمے يهودي كه درجميع علوم مهارت داشت خصوصا در علم طب ' و بحذف واو نيز آمده ' ناصر خسرو گويد * بيت * اهرن باعلم شد سمر بجهان در : گر تو بياموزي اي پسر توئي اهرون * اهزون (بضم الف و زاے معجمه) در تحفه بمعني نازاينده - و در فرهنگ بفتح الف بمعنئ اين زمان * اهران (بفتح الف و راے مهمله) تيشه باشد نزاري گويد * بيت * بگاه از كوه‌كندن دست دادے : نه اهران بايدے نه اوستادي * اهنامه (بفتح الف و نون بوزن شهنامه) رسوائي و فضيحت ملاملك‌قمي گويد * ع * كه شد آه فردوسي اهنامه كار * و بابا طاهرنيز گويد * بيت * شخ اهنامه بےما بر نگيرد : ز هرباران صدف گوهرنگيرد * و بمعنئ خودآرائي و كرو فرنيز گفته اند *

* الاستعارات و المركبات *

آهن‌جان و آهنين‌جان و آهن‌جگر يعني سختي‌كش - و دلاور * آهن خاے و آهن‌رگ و آهنين رگ اسب پر زور كه پولادخاے و پولادرگ نيز گويند * آهن‌سردكوفتن كار بيفايده كردن * آهني‌كرسي يعني سندان * آهوپا يعني تيزدو * آهوے شيرافگن چشم محبوب * آهوے مانده‌گرفتن نا انصافی كردن * آهوے زرين آفتاب - و صراحي زرين * آهوے سيمين محبوب - و ساقي * آهوے‌خاور و آهوے‌چين يعني آفتاب *

مع الياء

آيا كلمهٔ تمني است - و بغيرمد كلمهٔ ندا ست و عربيست * آيان آينده - و روان كه بسهولت بيفكر آيد و متعارف باشد * آيفت (بفتح يا و سكون‌فا) حاجت زراتشت‌بهرام گويد * ع * زحق آيفت ميخواهي بزاري * و له * بيت * ز يزدان خواستند آن جمله آيفت : كه تا نرسد مر او را هيچ آكفت * و آينفت (بفتح الف و سكون يا و فتح نون و سكون‌فا) نيز گفته اند و تصحيف خوانده اند * آيين رسم - و طريقه - و توره ' و در فرهنگ جهانگيري گفته اين مولف گويد كه آيين دهے است كه نزديك آن غارے بوده كه ازان موميائي حاصل ميشد و دراصل

موم‌آئین بود بکثرت استعمال نون حذف شد و الف بیا بدل گشت ' و درین تامل است بلکه معنی اول راست می‌آید چه آن مانند موم می‌باشد * آییژ و آییژک (بکسر یاے اول و سکون دوم) شرر آتش سراج‌الدین‌راجي گوید * ع * ز آتش خجلت و آییژ حسد صد کرت * و آیژک (بحذف یاے دوم) نیز آمده است ' و در فرهنگ آبیز (بفتح الف و کسر باے موحده) بدینمعني آورده ' پس این لفظ بالف ممدوده و باے‌موحده باشد ' لیکن در نسخ مصححهٔ سامي بیا دیده شد نه بباے موحده ' و در شرفنامه آییز بمعنيِ بوے‌مادران که گیاهے است دوائي نیز آورده * اياغ و اياق بالفتح پیاله ' وبمد الف نیز آمده ' و این ترکیست ' خواجو گوید * بیت * چون لب آیاق برلب مي نهد همچون قدح : جان بلب مي آیدم از حسرت آیاق او * ایاره (بفتح الف و راے مهمله) معجون معروف ایارج معرب آن - و بمعني یاره نیز گفته اند شاعر گوید * بیت * چو آرد زینت خود در شماره : هلالش زیبد از بهر ایاره * ایارده (بفتح الف و راے‌موقوف و دال‌مفتوح) کتابیست در دین مجوس و گویند شرح زند است خسرواني گوید * بیت * چه مایه زاهد و پرهیزکار و صومعگي : که نسک خوان شده در عشقش و آیارده گوے * لیکن ازین بیت ظاهرمیشود که ذکرے باشد یا سرودے که مجوس میگفته باشند * آیاز و آیاس بالمد نام غلام سلطان محمود ' و مشهور و مستعمل بغیر مد است ' شاعر گوید * بیت * نکند کار تیر آیازي : مثل هندي و نیزهٔ تازي * و در فرهنگ گوید آیاز بالمد نام یکے از امراے سلطان ابراهیم بن‌مسعود بن محمود ' و همین بیت آورده * آیازي و آیاسي پارچهٔ باریک که زنان بالاے چشم بربندند و اکثر سیاه باشد ' و چشم‌آویز نیز گویند ' و ظاهرا اختراع ایاز بوده ' رفیع‌لبناني گوید * بیت * شفق غلالهٔ خورشید ارغواني درخت : چو زهره بست آیازيِ عنبرین برچشم * و شرف شفروه گوید * بیت * لبت عاشق نوازي ازکه آموخت : رخبت رسم آیازي ازکه آموخت * ایبک (بکسرالف و فتح باے موحده) بت باشد مولوي گوید * بیت * در گوشهٔ نه‌گردون تو دوش قنق بودي : مه طوف همیکردت اي ایبک خرگاهي[1] * ایتوك (بفتح الف وضم تا) مژده باشد سوزني گوید * ع * ایتوك ده بشاه که کلکم حسام تست * ایتگین خانه دار ' و ایتگنیي یعني خانه‌داري خاقاني گوید * بیت * اول شب ایتگین دو سامي بدیم لیک : الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه * و این سه لغت ترکي مینماید * ایچ بوزن و معنيِ هیچ * ایدر (بکسر

---

(۱) و در سه نسخه بعد از یدست - و ظاهرا بدین‌معني اي بك یعني میرماه چه اي بمعنيِ‌ماه و بک بمعني میر و در شعر نیز درست مي‌آید و ایبک بکسر همزه بمعنيِ شش انگشته است و بهر تقدیر ترکیست نه فارسي *

الف و فتح دال) اینجا باشد ، و ایدري یعني اینجائي ناصرخسرو گوید * بیت * مرا گفت اینجا غریبست جانت : بدو کن عنایت که تنت ایدریست * ایدون اکنون - و اینچنین ، و همیدون هم‌اینچنین * ایرا یعني ازیرا - و ازینجهة * ایر (بوزن تیر) دانهاے خورد که براندام برآید و خارش و سوزش بسیار کند و بعربي شری گویند * ایرسا (بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین) سوسن آسمان‌گون ، و بحقیقت نام قوس‌قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقهٔ الوان مختلفه ، و في‌القانون ایرسا اصل السوسن الآسمانجوني و هو من الحشایش و علیه زهر مختلفة مرکبة من الوان من بیاض و صفرة و اسمانجونیة و فرفریه و لهذا سمي ایرسا ای قوس قزح انتهی کلام الشیخ ، لیکن در فارسي بودنش نظراست بلکه ظاهر آنست که یوناني است * ایرمان عاریت ، و ایرمان‌سرا (۱) یعني عاریت‌سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبناني گوید * بیت * بدخواه تو زخانهٔ هستي چو رفت گفت : جاوید زي تو خانه‌خدا کایرمان برفت * ایزد نام حق تعالی ، و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنهارا اوتاد اربعه گویند پس این‌نام را ازین حروف ترکیب کردند تنبیه برآنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است ، و یزدان نیز بدینمعني است ، اما محقق طوسي در نقد‌محصل گفته که یزدان ملکے است که مصدر خیرات است و اهرمن دیویست که مصدر شرور است بزعم مجوس ، و حق همین است چه ظاهر آن است که یزدان مخفف ایزدان بود یعني منسوب بایزد و نیز مقابلهٔ اهرمن به یزدان بمعنی ملک نیکوتراست نه بمعنی خدا * ایزدگشسب نام یکے از امراے بهرام چوبین فردوسي گوید * بیت * بیکدست بربود ایزدگشسب : که بگذشتے از آب دریا باسب * و ظاهرا آذرگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معنی گشسب بران دلالت میکند * ایسا (بالکسر و سین مهمله قبل ازالف) بمعنی اکنون ، و این روزمرهٔ اهل کاشانست * ایشي (بکسر الف و شین معجمه) اسمے است که در مدح زنان گویند چون بي‌بي چنانکه بعربي ستّي گویند انوري گوید * بیت * بنده ایشي دعا همیگوید : بدعاے شبت همیجوید * و در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشي‌نیلي نام زنے

(۱) صاحب‌سراج بعداز ثبت معانی که در برهان نوشته میگوید عجب از رشیدي که ایرمان تنها بمعنی عاریت گفته و این بیت رفیع بسند آورده * بدخواه تو الخ * زیراکه بمعنی عاریت درین بیت‌گرفتن بے معنی مطلق ساختنست با آنکه اگر عاریت را بمعنی عاریتي گویند عبارت و الفاظ بیت غلط میشود زیراکه چیز را عاریت گویند نه شخص‌صاحب‌آن‌چیز را ، و قومي بمعنی دریغ و افسوس نیز آورده ظاهرا تمنا و حسرتست و وجه اشتباه آنست که در معنی آن حسرت نوشته‌اند و این لفظ مشترکست که در استعمال بمعنی دریغ و افسوس و آرزو و تمنا هردو مي‌اید و قومي بمعنی اول فهمیده انتهی *

آورده * ایغده (بکسر الف و فتح غین معجمه و دال) بیهوده‌گوے و سبکسار فخري گوید * بیت * تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور : تا هده نبود بنزد هیچکس چون بیهده * ایلك (بکسر الف و فتح لام و یاے مجهول) مُلکیست در ترکستان بحسن معروف - و پادشاه آنجا را نیز گویند ' و چون مرتبهٔ او از خانهاے توران فروتر است بمعنئ سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون مقابلهٔ خان واقع شود ' هندوشاه گوید * ع * بیا اي خسرو خوبان ایلك * و ابوالفرج گوید * بیت * تا ایلک و خان قبلهٔ یغما و تتارند : جز درگه تو قبله مباد ایلك و خانرا * و مسعود گوید * ع * ببزمگاه تو خانان و ایلکان حجّاب * و له * بیت * کدام خان که نبودست پیش تو ایلك : کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ * ایمر و ایمن (بفتح الف بوزن بیمر) چوبے که بر گردن گاو نهند ' و آنرا خیش نیز گویند ' و آهنے که بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند آهن‌ایمن گویند ' و بعربي سنه خوانند (بکسر سین مهمله و فتح نون‌مشدد) اما در سامي بذال معجمه گفته و بعضے براے مهمله گفته اند * ایمه (بفتح الف و میم) اینچنین و ظاهرا مخفف اینهمه باشد - و بعضے بمعنئ بیهوده و یاوه گفته‌اند خاقاني گوید * بیت * ایمه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد : اهل چو نامد از عدم چیست گناه آسمان * و له * بیت * ایمه دوران چو سراسیمه‌سر ست : نسبت جور بدوران چکنم * ایند (بکسر الف و فتح نون اول و سکون دوم) شمار مجهول مرادف اند و ایدند - و فخري بمعنئ اندایش - و بمعنئ سخن گفتن نیز آورده - و نام درخت مهك و سوس که بیخ آنرا بیخ‌مهك و اصل‌السوس گویند چنانکه در فرهنگ جهانگیري گفته * ایوار (بفتح الف) وقت عصر' چنانکه شبگیر وقت سحر' و گویند ایوار و شبگیر' بندار رازي * ع * بآنان کي رسي کایوار رانند * ایورہ (۱) (بفتح الف و ضم و فتح یا و راے مهمله) آراسته کذا في الادات *

الاستعارات

آیینهٔ چرخ و آیینهٔ خاوري یعني آفتاب ' و آنرا بار سپیدپر و پادشاه‌چین و پادشاه ختن نیز خوانند * آیینه دار و آیینه وار یعني سر تراش و حجام * آیینه افروز (۲) کسے

---

(۱) اینست در چار نسخه - و بدیگر چار نسخه و ضم یا و فتح راے مهمله ' لفظ یا بجاے واو و ضم سهوست چه سروري گوید بفتح همزه و واو و راے مهمله - و در مدار بکسر اول - و در موید و ادات ضبط اعراب نکرده ' اما در جهانگیري و هر دو برهان و سراج بدین‌معني ایواز ایوازه ایوز ایوزه بکسر و بزاے‌هوز نوشته و برهان در ایوزه (بوزن بیمزه) گفته و باین معني با راے بےنقطه هم آمده * (۲) در صفحهٔ ۸۴ نیز گذشت *

که آئینه و پولاد را جلا دهد و بعربي صیقل گویند * آیین پرستي خدمت با فروتني و فرودي فردوسي گوید * بیت * بدرگاه خسرو خرامش کنیم : بآئین‌پرستیش رامش کنیم * آیینهٔ شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلّی الله علیه و سلم - و اصحاب کهف - و نیز کنایه از مشاهده *

باب الباء التازي مع الالف

با مخفف آبا یعني آش مرادف وا چنانکه گویند زیره‌با و ماست‌با و مانند آن - و مخفف باد مولوي گوید * بیت * مهمان شاهم هرشبي برخوان اخوان الصفا : مهمان صاحب دولتے کش دولتش پاینده با * و بطریق ندرت بمعنئ ب نیز آید چنانکه با یاد آمد یعني بیاد آمد * باب و بابا پدر - و متاخرین عجم بابا بمعنئ بزرگ - و سرامد در کارے را نیز گویند ' و در فرهنگ باے ثانئ باب عجمي گفته و سهو کرده زیراکه بباے فارسي هندي است * باب زن (بباے موقوف) سیخ آهن و چوب که بدان کباب پزند * بابك جد مادري اردشیر بن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون براے نسبت است ' و بعضے گویند معبّرے بوده که ساسان را بشارت باردشیر داده بنابر خواب که ساسان یافته بود و در کتب تواریخ بتفصیل مذکور است و او پسررا بنابر التماس معبر بدو نسبت داده ' و بعضے گویند نام پدر اردشیر است ' و قول اول اصح است ؛ و بهر تقدیر اردشیر بابکان درست است ' و اردشیر بن بابکان غلط است چه پدرش را نیز بابك نام گفته‌اند نه بابکان * بابیزن مخفف بادبیزن یعني بادزن - و بمعنئ کفیل و ضامن نیز گفته اند * باترہ (بفتح تا) دف و دایرہ ناصرخسرو گوید * بیت * خوابت همي ببرد من آتش ازان زدم : پیش تو برگذارم خوش بانگ باترہ * باتو (بضم تا) حب السلاطین - و نام یکے از پادشاهان چنگیز - و ترنج * باتش (بضم تا) ترنج * باتنگان و بادنگان بوزن و معنئ بادنجان * باتوته (بضم هردو تا و واو مجهول) کوزهٔ پر آب که بالاور نیز گویند * باج و باژ زرے که راه داران و گذربانان از مردم رهگذر و متردّدین گیرند - و نیز مالے که پادشاهان قوي از پادشاهان زبردست گیرند - و خاموشي و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و ژند خواندن بعد از زمزمه میگزینند فردوسي گوید * بیت * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * و نظامي گوید * بیت * چو آمد وقت خوان داراے عالم : ز موبد خواست رسم باج و برسم * و نیز باژ دهے است از طوس مولد فردوسي - و نیز لغتے است در باز (بزاے‌عربیه) بمعنئ مقلوب و ازینجاست باژگونه ' و

سامانی گوید باج لغتی نیست علیحده در باژ بجمیع معانی بلکه باج مغیر باژ است و باژ اصل است و باج مولّد چه جیم تازی در اصل فرس نیامده * باحور سختی گرما ' و آن بیست روز است از تموز ' و این عربیست لیکن باحورا بالف[1] است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا * باختر مشرق ' و خاور مغرب چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید * بیت * چو مهر آورد سوے خاور گریغ : هم از باختر بر زند باز تیغ * و گاهے عکس این نیز استعمال کنند انوری گوید * بیت * دی ز خاك خاوران چون ذره مجهول آمده : گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری * و تحقیق آنست که باختر مخفف باالختر است و اختر ماه و آفتاب هردو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت ' و همچنین خاور مخفف خاوراست و خار ماه و آفتاب باشد پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت ' و ازینجهة قدما در هردو معنی هردو لفظ را استعمال کرده اند ' لیکن خار مرادف خور بیشتر آمده ازینجهة خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند * باخرز قصبه‌ایست از خراسان - و گوشه‌ایست از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی ' و بعضے گفته‌اند ناحیه‌ایست بارض خراسان که باخواف مذکور میشود * باخسه (بسکون خا و فتح سین مهمله) راه بغیر از در که بخانه ازان راه نیز آمد و رفت توان نمود - و نشتر حجام * باخه (بفتح خا) سنگ‌پشت * باد معروف - و کلمهٔ دعا که در مقام تمنّی و ترجّی گویند - و روز بیست[2] و دوم از هر ماه شمسی - و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد باو متعلق است ' و هفت معنی دیگر در استعارات مذکور شود * باد آفراه و باد افراه مکافات بدی اخسیکتی گوید * بیت * ای کرده سعی مکرمت خوان عدل او : پاداش خوارهٔ معدهٔ بادآفراه را * و انوری گوید * ع * هم بپاداش و هم بباد افراه * و پوست پارهٔ مدور که ریسمان ازان گذرانیده درکشاکش آرند تا درگردش آید لیکن بدین‌معنی بادفر و بادفره (بهاے مختفی) آمده * بادامه مرقّع درویشان که چند رنگ بهم دوخته باشند نظامی گوید * بیت * ای که ترا به زرخشی جامه نیست : حکم بر ابریشم و بادامه نیست * و نیز نگینی که بصورت بادام باشد خسرو گوید * بیت * بخندی پیش هرچشمے ز چشم خسروت شرمے : بسنده نیست آخر بر یکے خاتم دو بادامه * و گلے که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند * و له * بیت * ازبس که درکلاهش بردوختم دو دیده : بادامه برنشاندم بر بستهٔ کلاهش * و در فرهنگ بمعنی پیلهٔ ابریشم - و در شرفنامه بمعنی جنسے از ابریشم گفته ' و این بیت خاقانی در فرهنگ شاهد آورده * بیت * آن غنچه نستر بادامهاے کژ شد : زر قراضه

(۱) در قاموس گوید الباحور والباحوراء شدة الحر فی تموز * (۲) لیکن در همه نسخ روز دوم مرقومست *

در وي چون کرم‌پیله مضمر * و درین تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند نیز توان گفت ، و نیز خال گوشتي که از بشره برآمده باشد بديعي‌سيفي گوید * بیت * میان ابرو بادامهٔ سیاه چنانکه : بقبضه برده یکے تیر پیله تا پیکان * و هر دانه از انجیر ، و بعضے گفته اند بادامه مرکبست از بادام و ها که افادهٔ تشبیه کند و ازینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت ببادام بادامه خوانند نظامي گوید * ع * حکم بر ابریشم و بادامه نیست * و انگشتري اهلیلجي را باعتبار شباهت ببادام بادامه گویند ، و همچنین چشم‌آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند ، و همچنین خال گوشتین را ؛ و صاحب جهانگیري هریک معنئ حقیقي جداگانه شمرده غافل از حقیقت لفظ و معني ، و حق آنست که صاحب جهانگیري هر معني که در کلام اکابر واقع است ایراد نموده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش در بعضے مواضع تصریح نمیکند که این حقیقت است یا مجاز پس از جدا آوردن لازم نیاید که او از مجازیت این معاني غافل باشد با آنکه صواب آنست که این همه معاني حقیقت است نه مجاز چه این معاني از لفظ مفهوم میشود بے قرینه و آن علامت حقیقت است و از معنئ ترکیبي ماخوذ باشند * بادان مخفف آبادان * باد انجیر نوعے از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد و انجیر آن کاواك و پرباد بود خاقاني گوید * بیت * گه ز ناپاکي ز بادانجیر بید انگیختند : گه ز خودرائي ز بیدانجیر عرعر ساختند * بادان‌فیروز شهر اردبیل زیراکه فیروز بن بلاش جد نوشیروان آنرا آبادان کرده بود * بادانگیز گلے است که هرگاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید * باد آور و باد آورد نام یکے از گنجهاے پرویز زیراکه کشتیهاے پر مال که پادشاهے بجائے میفرستاد باد مخالف برداشته بملك پرویز آورد - و خارے است که بوتهٔ آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش بسطبري انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود ، اول که برگ بیرون آورد چون گیاهے باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید منجیك گوید * بیت * گر بگرد گنج بادآورد گردم في‌المثل : آن ز بختم خار بادآورد گردد در زمان * و نام نوائے است از موسیقی - و نام موضعے است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که باد رایه موضعے است حوالي بغداد * بادبان معروف - و پردهٔ از جامه که بر زبرسینه واقع میشود و آنرا از جانب راست بچپ برند و از چپ براست آرند و دست‌زیر و دست‌بالا گویند - و بعضے بمعنئ آستین گفته اند - و بعضے بمعنئ گریبان گفته اند ، و آن مرکبست از باد و بان که مغیر وان است

و حاصل معنی بادگیر است زیراکه از گریبان باد بر بدن وزد ' و چادر کشتي را نیز بدین جهت گویند ' سنائي گوید * بیت * خوب نبود عیسي اندر خانه پس در بادبان : از براے توتیا سنگ صفاهان داشتن * و ازرقي گوید * بیت * ز آبگینه عکس او چون نور بر دست افگند : دست بیرون کرد پنداري کلیم از بادبان * باد پیچ ریسمانے که ایام نوروز و عید آویزند و مردم دران نشینند و بجنبانند بوالسنل گوید * ع * چو هندواني بر بادپیچ بازیگر * لیکن ازین شعر ریسمان طناب بازان معلوم میشود ' و در فرهنگ بزاے معجمه و کسر باے فارسي آورده[1] * باد پر و باد پرك (بفتح باے فارسي) کاغذ باد باشد * باد برین یعني باد صبا فخري گوید * ع * ز سوے غرب نیارد وزید باد برین * چنانکه در جهانگیري گفته مستند بشعر فخري ' و ساماني گوید باد برین باد جنوب باشد که مهبّ آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال است که آنرا باد فرو[2]دین گویند ' و حق آنست که باد برین شمال است و باد فرودین جنوب است نه عکس چنانکه در بادفرودین مذکور شود * باد پروا خانهٔ که بادگیر داشته باشد و یا جائے که گذرگاه باد بود - و بعضے گفته اند روزنے که در عمارت بطرف باد کنند و گاهے در چوب بشکل صلیب دران گذارند تا حیوانات درون نیایند چنانکه خاقاني گوید * ع * بتربیع صلیبت باد پروا * و حق آنست که هر دو معني ازین لفظ مستفاد میشود چه اصل معنيء او وزیدنگاه باد ست لیکن در شعر خاقاني مراد روزنه است * باد تخم یعني بادیان که براے دفع باد مفید است * باد خواني[3] چشمه ایست که در یکے از دهہاے دامغان بود که نام آن ده هوا بود ' و اگر لتهٔ زن حایض و امثال آن از قاذورات دران چشمه بیفگنند باد سخت و طوفان عظیم بهمرسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفگند و تا آنرا برنیارند فرونه‌نشیند ' و اینمعني بتواتر ثابت شده و ارباب مسالك و ممالك بران متفق اند و شیخ آذري در عجایب الدنیا بنظم آورده * بادخن (بفتح خا) و بادخون (بواو معروف) سوراخے که ازان باد درون خانه در آید ' چه خن و خون بمعني سوراخ بود ' اخسیکتي گوید * بیت * بر گذار حملهٔ او بوقبیس : تودهٔ خلقان شمر در بادخون * و لامعي گوید * ع * آرند کودکان سوے بالا ز بادخن * بادخان و بادخانه یعني بادگیر کسائي گوید * ع * باد چگونه جهد از بادخان * باد خوان (بواو معدوله) یعني خوش آمد گو - و معرّف که بادفروش نیز گویند * بادخیز ناحیهٔ از هرات مشتمل بر چند قریه

---

(۱) لیکن در نسخ موجودهٔ فرهنگ بازنیج نوشته بعد زاے معجمه نه بباے پارسي ॥ (۲) و در دو نسخه فرورذین بهرسه جا ॥ (۳) و در یك نسخه بادخاني بغیر واو چنانکه در دیگر فرهنگهاست *

که دران باد بسیار میوزد ' بادغیس معرب آن * باد ران نام فرشته ایست که باد بحرکت آورد و از جائے بجائے برد مولوي گوید * بیت * آدمي چون کشتي است و باد جان : تا کي آرد باد را آن بادران * و له * بیت * کل باد از برج باد آسمان : کي جهد بے مروحه آن بادران * بادرم (بدال موقوف و رائے مضموم) بیهوده و تباه عنصري گوید * بیت * چون بایشان باز خورد آسیب شاه شهریار : جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم * و رعیت را نیز گویند صاحب فرهنگ منظومه گوید * ع * بادرم شد رعیتان را نام * باد رنگ (بدال موقوف) خیار کوچک که آنرا خیار بادرنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دراز را خیاره و خیارزه - و نیز کنایت از اسب تیز رفتار - و بفتح دال باتمکین و باثبات استادگوید * بیت * بادرنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ : بادرنگے زیر ران بر کف گرفته بادرنگ * و سوزني گوید * بیت * اي حبهدزد بوده زگهواره تا بگور : وي زن‌بمزد تا بخیاره ز بادرنگ * و سراج‌الدین سگزي * بیت * دارد غم بادرنگ عشقت : در بردن جان من شتابے * و نیز بادرنگ بمعني ترنج آمده ' و ساماني گوید که مراد از باد اینجا غبار است و معني ترکیبی آن غبارنگست چه غبار زرد رنگ است و رنگ ترنج زرد مسعود گوید * بیت * تاکیم از چرخ رسد آدرنگ : تاکي ازین گونه چون بادرنگ * و در فرهنگ گاهواره که بیاویزند ' و ساماني گوید که بدین معني مخفف باد درنگ است (بدالین) مرکب از باد بمعني هوا و درنگ بمعني لبث و وقوف ' حاصل معنی آن متوقف در هوا ' سوزني گوید * بیت * نام ورا بسینهٔ اطفال شیعه بر : تا بر کشیده نقش نبندند بادرنگ * و بیت دیگر از سوزني که برائے خیار بادرنگ شاهد آورده شد برائے اینمعني آورده و خیاره را جناره خوانده بدین طریق * بیت * اي کس فروش بوده زگاواره تا بگور : وي زن بمزد تا بجناره ز بادرنگ * و نیز بیماريي که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و پیچش ناف بهمرسد و غم باده نیز گویند ' و بهندي بادگوله گویند ' و برائے اول شعر سوزني و برائے ثاني شعر سراج‌الدین آورده و در هردو تامل است * باد رنگبویه گیاهے مفرح مقوي که ازان بوے ترنج آید ' باذرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده ' اما صاحب قاموس باذرنجویه (بحذف[1] با) آورده * بادرو و باد رویه (بدال موقوف و رائے مضموم) ترهٔ خراساني که ریحان کوهي نیز گویند ' باذروج (بفتح ذال معجمه) معرب آن ' و در فرهنگ بمعني بادرنگبویه گفته و سهو کرده * بادردو (بسکون دال و ضم را و دال ثاني) چوبے که در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گراني بار نشکند * باد روزه

(۱) لیکن در نسخ موجدهٔ قاموس وغیره بغیر حذف با - و در بحرالجواهر گوید و قیل بادرنبویه ۱۱

چیزے که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هرروزه و قوت هرروزه و کار هرروزه چنانکه در تاج‌المآثر گوید * نقره * لشکر اسلام جامهاے باد روزه را بلباس حرب بدل کردند ' سنائي گوید * ع * یکے جامه وین باد روزه رقوت * و سوزني * ع * که شد مدیح تو تسبیح بادروزهٔ من * و بحذف دال نیز دفته اند ' و در مقامات حمیدي گفته * نقره * که عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش باد روزه بسوال و جواب دریوزه نتوان خواست * بادره پاچهٔ زیر جامه - و سخن دفتن بے اندیشه - و تیزي در هرکار ' و معنئ اول در نسخهٔ سروري و معنئ ثاني در فرهنگ آورده * بادریس و بادریسه چرم یا چوب مدوّر میان‌سوراخ که در دوک کنند - و کاپچهٔ ستون خیمه را نیز بنابر مشابهت بدان بادریسه خوانند ' و بهردو معني بتازي فلکه گویند * بادزن و بادزنه معروف * باد زهره نام مرضے است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود ' و زهرباد نیز گویند ' و بتازي خناق خوانند * باد سره علتے است که اسب را میشود * با دشنام و با دژنام (بضم دال) سرخي مفرط که از غلبهٔ خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود ' و سرخ‌باد نیز گویند ' و گفته اند که آن مقدمهٔ جذام است ' و در اصل باد دشنام و باد دژنام بوده یعني زشت نام ' چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعني زشت آمده ' و چون این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد ' و ضم دال درین لغت از نسخهٔ صحیح سامي منقول شد ' و بادژنام و بادژ وام نیز آمده یعني باد زشت‌رنگ بواسطهٔ سرخي تیره‌رنگ زشت سودائي ' و یك دال نیز حذف کرده اند ' و بادش و بادژ (بضم دال و حذف نام) نیز آمده ' یوسفي گوید * بیت * آنها که گرفتار ببادشنامند : گر رگ نزنند در خور دشنامند * بادغر و بادغرد (بغین مفتوح) بادگیر - و خانهٔ که از همه طرف باد بآن وزد ابوشکور * ع * بسا جاے کاشانه و باد غرد * و ساماني گوید لغتے است در بادگرد (بکاف عجمي) یعني بادگیر ' و آن مرکبست از باد معروف و غرد که لغتے است که بعضے عجمان در گرد (بکاف عجمي) خوانند ' و ارد در لغت عجم مشترك است میان فعل ماضي و اسم مفعول و مصدر ' و معنئ ترکیبي بادغرد بادگر جاعل باد است و چون مهبّ باد است بمجاز توان گفت که بادگر است * بادفر و بادفره و بادپر و بادپره و بادپرك (هر پنج لغت) بمعنئ بادزن بزرگ که از سقف خانه آویزند - و نیز چوبکے یا چرے مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمان دران گذارند و چون بکشند بگردش در آید ' و بعربي خذروف خوانند (بضم خا و سکون ذال معجمه و ضم راے مهمله) ' خاقاني گوید * بیت * بدو خیط ملوّن شب و روز : درکشاکش بسان بادفر است *

و نیز کاغذ باد که اطفال ریسمان بران بندند و بر هوا کنند - و چیزے که از چوب تراشند و اطفال ریسمان بران پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند - و کسے که حرف بسیار زند و هیچ کار ازو نیاید - و کسے که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض نماید ' و بعربي فیاش (بفتح فا و تشدید یاے حطي و شین معجمه در آخر) ' و بدین چهار معني بعضے بادبر (بفتح باے تازي) گفته‌اند نه باے فارسي ' و بادپره (بباے فارسي) بمعنئ تراشهٔ چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته‌اند • باد فوردین [۱] (بفتح فا و واو و کسر دال مهمله) باد دبور که از مغرب وزد ضد صبا و صحیح باد فرودین [۲] است ' لیکن در جهانگیري بمعنئ باد دبور گفته مستند بشعر فخري • بیت • بباد خلق شه در باغ و بستان : دم عیسي بود باد فرودین • و صحیح قول سامانیست که بادفرودین باد شمال است چنانکه بادبرین باد جنوب و در بادبرین گذشت ' و حق آنست که بادفرودین جنوب است و بادبرین شمال چه قطب شمالي بلند است و جنوبي فرود ' و نیز باد جنوب مضر است بخلاف شمال • باد نوروز نام نوائے است • بادکش یعني خشت باد - و بعضے بمعنئ بادزن مطلق گفته اند • بادگند (بضم کاف فارسي) یعني باد خصیه که خصیه ازان باد ورم کند چه گند خصیه را گویند • باد کنجي (بضم کاف تازي) بادے که در پشت بهمرسد و خمیده کند منسوب بکنج یعني خمیده پشت • باد هرزه فسونے که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولي شود - و سخن بیهوده - و وعدهٔ خلاف ' خاقاني گوید • ع • بچار پارهٔ زنگي بباد هرزهٔ دزد • باده شراب چه باد و غرور در سر مي‌آرد ' و دو باده و سه‌باده یعني دو بار باده و سه بار باده که معنئ دو پیاله و سه پیاله لازم آنست ؛ و در فرهنگ بمعنئ پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده بمعنئ دو پیاله و سه پیاله است ' و دور نیست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنئ شراب آمده

---

(۱) اینست در شش نسخه و در دو نسخه بادفرودین - و در موید و مدار اول و در سروري و برهان این هردو بفتح واو دبور و قیل صبا و در برهان جامع بوزن پوستین نیز آمده و درین و در فرهنگ فرودین بدو ضمه ثم سکون دبور - در موید بادبرین نیز بدینمعنی از شرفنامه آورده و مثله في البرهان ' و در سراج گفته بادصبا که معنئ بادبرین نوشته اند بمعنئ بادیست که چون رو بقبله آرند از پشت وزد پس همه بادها صبا باشد لیکن در واقع باد شرقي را گویند و بادفرودین دبور وقیل صبا کما قال القوسی و از شعر فخري بادبرین بمعنئ دبور معلوم میشود - و تحقیق آنست که بسکون واو باد جنوبست و مقابل آن بادبرین و بفتح واو مخفف باد فرودین که بمالا فرودین وزد پس مناسب آنست که بمعنئ شمال بود یا صبا و ازین تحقیق واضح شد که صاحب فرهنگانرا درین دو لفظ اشتباه افتاده انتهی ملخصا ॥ (۲) و در چار نسخه بادفرودین ॥

و در اصل بمعني كاسه است بادة نيز در لغت فرس بمعني پياله تواند بود * بادفره و بادفراه همان باد افراه مرقوم يعني مكافات بدي * بار چيزے كه بر سر و پشت و مركب بردارند - و ميوهٔ درخت - و بچهٔ شكم - و امر بباريدن - و بارنده - و نوبت و مرتبه - و رخصت چنانكه گويند فلان را بار دادند و فلان تنگبار ست - و جاے انبوهي چيزے چون هندوبار و زنگبار و دريابار - و نجاست و سرگين مرادف انبار مرقوم - و بن و بار يعني پاے تا بسر چه بن پائين و بار بالا ميباشد نه آنكه بمعني بيخ و بن بود چنانكه در فرهنگ گفته - و كلهٔ بار آنچه هنگام بار دادن براے مردم نصب كنند - و بار مشك و بار زعفران سنگيني و فزونئ مشك از جگر سوخته و زعفران از ريشهاے گوشت كار كه اهل غش بدان مغشوش كنند و فروشند - و ديگ بر بار نهاد و بر بار گذاشت و بر بار دارد يعني مي‌پزد ليكن محقق نشد كه بار درين تركيب بچه معني است - و در فرهنگ و نسخهٔ سروري درين تركيب بمعنئ ديگدان گفته اما هيچجا عليحده بدين معني نيافته شد - و در فرهنگ گويد نام دهے است از مضافات نيشاپور - و ارزن - و برنج - و جزآن كه بجهت بوزه مهيا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نكردة باشند - و بمعنئ غش نيز گفته ناصرخسرو گويند * بيت * زر چون بعيار آمد كم بيش نباشد : كم بيش زرے باشد كان باغش و بار است * و درين تامل است كه با غش بار ميتوان خواند - و بمعنئ پردة نيز آوردة - و بمعني سازے كه مطربان نوازند نيز آوردة * بارة و بار دوست باشد چون زن‌بار و بارة و غلام بار و بارة - و نوبت و مرتبه - و بارة بمعني باب در محاورات آمدة گويند در بارهٔ من لطفے بكن و ازين بارة سخن مكن ' فردوسي گويد * ع * ازين بارة گفتار بسيار گشت * و در جهانگيري نوعے از مسكرات مولوي گويد * ع * كزان معزول آمد خمر و بنگ و بارة و شيرة * و در ساماني و جهانگيري بمعنئ جعد و گيسو گفته سنائي گويد * ع * تازة خونے هدر اندر خم هربارهٔ اوست * و در جهانگيري بمعنئ رمهٔ دواب گفته ' و ظاهرا صحيح پادة است (بباے فارسي و دال) و الله اعلم * بارة و بارو و باري حصار باشد - و نيز باري قصبه ايست معروف حوالي آگرة فرخي گويد * بيت * آن شاه عدوبند كه بگرفت و بيفگند : گرگے و دژم شيرے اندر رة باري * بارة و بارگي اسب مطلق - و نيز بارة حق و شان چنانكه گويند فكرے در بارهٔ او بايد كرد ' و درين تامل است چه بارة اينجا بمعنئ باب است چنانكه گذشت * باربد (بفتح باے دوم) مطرب پرويز كه جهرمي بود يعني از توابع جهرم بود ' و سرود خسرواني كه سروديست

مسجع در بزم خسرو گفتے ' و بضم با خطاست ' و این مرکب است از بار بمعنی رخصت دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیراکه پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات داده بود ' و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه ازو ستاندندے * بارج (بکسر را) سگ انگور باشد * بارخدا آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد - و گاهے پادشاه بزرگ را نیز گویند - و سامانی گوید بمعنی خداوند روزی است و ازینجهت بر خدا اطلاق کنند و گاهے پادشاه بزرگ را نیز گویند * بارو و بارود و باروت داروے تفنگ ' و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است * بارجا و بارگاه و بارگه جائے که بار عام دهند خسرو گوید * ع * بهیجا آهن و در بارجا موم * بارگین آبگیرے که آب حمام و مطبخ و سایر آبهاے کثیف و چرکین دران جمع شود ' چه بار بمعنی نجاست است * بارك (بکسر را) مخفف باریك رودکی گوید * ع * گردسرین خواهي و بارك میان * بارنامه لقب نیك - و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر - و دفترے که تجار تفصیل خرید خود دران نویسند ' اما اصح آنست که بمعنی لقب - بارنامه (بزاے تازي و فارسي) است چنانکه بیاید * باردان جوال - و خرجین - و خاقاني بمعني صراحي استعمال کرده * بارمان پهلوانے توراني * باران معروف - و بارنده * باراني کلاه و جامهٔ نمدي که روز باران پوشند - و قبیله ایست از ترکان * باز بارنده - و امر بباختن - و مرغ معروف شکاري - و گشاده - و ممتاز و جدا - و بمعني دیگر نیز آمده ' کمال گوید * بیت * کسے که دست چپ از دست راست داند باز : باختیار ز مقصود خود نماند باز * و کشادگی مقدار دو دست از سرانگشتے تا سرانگشت دیگر که بعربي باع و بترکي قلاج گویند ' و بعضے پاز (بباے حطی) گویند بجاے باے موحده ' و اینمعنی از باز بمعنی گشاده ماخوذ است چه از کشادگی دستها بهم رسد ناصرخسرو گوید * بیت * اگر بالفقدن دانش بکوشي : برائي زین چه هفتاد باري * و بمعني نشیب ضد فراز - و بمعنی جانب نیز آورده اند منوچهری گوید * بیت * همچنان سنگے که سیل اورا بگرداند زکوه : گاه زین سو گاه زان سو گه فراز و گاه باز : و سوزني گوید * بیت * آن حسام ابن حسامے که حسام نظرش : هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام * و باژ (بزاے فارسي) در باج گذشت ' و سامانی مرادف با گفته که بمعنی باے جاره است که براے الصاق آید ' و صحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی است یعنی بندم نرنت چه

بمعني سوے در هیچ نسخهٔ دیگر بنظر نرسیده و بمعنيِ باے الصاق بسیار آمده چنانچه گویند
بازاو گفتم یعني باو گفتم و بارخانه شد یعني بخانه شد ' وازینجاست که اهل خراسان گویند
بزو گفت یعني باو گفت ' و در شعر کمال نیز اینمعني راست مي آید یعني بداند و بنماند '
و در جهانگیري بمعنيِ تمیز و تفرقه گفته چنانکه گذشت و در نسخهٔ دیگر دیده نشد ' و همچنین
در بیت منوچهري بمعنيِ ضد فراز محل تامل است بلکه باز بمعنيِ دیگراست یعني گاه فراز
و گاه دیگرگون چنانکه بازگونه گویند یعني دیگرگون * بازافگن پارچهٔ که بر قفاے گریبان
جامه و فرگل دوزند و بازپس افگنند خاقاني گوید * بیت * این فراویزے و آن بازافکنے
خواهد ز من : من ز جیب آسمان یك شانه‌دان آورده ام * و له * بیت * کرده ز رداے
عالم الغیب : بازافگن خرقه و بن جیب * و ساماني گوید بازافکن در شعر اکابر همان رقعه که
بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیري بمعنيِ مطلق رقعه و خرقه که
برجامه و مرقع دوزند آورده و این خطا ست صحیح معنيِ اول است ؛ لیکن بطریق مجاز برمطلق
رقعه و خرقه اطلاق توان کرد * بازه چوبے که بدست گیرند و دردستي نیز گویند شاعر گوید
* بیت * نشسته بصد خشم در کازه : گرفته بچنگ اندرون بازهٔ * و نیز بازه و باز باع یعني
مقدار دو دست گشاده ' و بدینمعني یازه (بیاے حطي) نیز گفته اند ' اسدي گوید * بیت *
چه ژرف دیدند صد باره راه : یکے چرخ گردنده بالاے چاه * و منوچهري گوید * بیت * آفرین
زان مرکبے کو بشنود در نیم شب : بانگ پاے مورچه در زیر چاه شصت بار * و بطریق مجاز عصا -
و چوبدست بزرگ - و شاه تیر - و امثال آن باعتبار آنکه گویا بازهٔ اشجار است چه بازه لغتے است
در بازو ' و در جهانگیري فضاء بین‌جدارین و خلاء بین جبلین که عبارت از کوے و دره باشد ' و
بدینمعني لغتے است در باز بمعنيِ کشاده * بازو معروف ' و ازینجاست که شاخ درخت
را بازو گویند بطریق مجاز چه گویا بازوے آنست ' و عصا و چوب‌دست را نیز گویند چه گویا
بازوے آدمي است * بازن (بفتح زاے فارسي) گوسفند پیشرو گله که تکه و نهاز گویند *
بازگون و بازگونه و باشگون و باشگونه و واژگون و وارون (براے مهمله) مقلوب
و سرنگون ' و این لغتے است در بازگونه (بزاے تازي) بمعنيِ دیگرگون و برگشته مرکب از باز
بمعنيِ دیگر و برگشته و گونه لغتے است در گون بمعنيِ رنگ و روش و معنيِ ترکیبيِ آن برگشته
رنگ و روش * بازپیچ مهرهٔ چند که بالاے گهوارهٔ آویزند و کودکان بآن بازي کنند و بعربي
دُردات گویند شهیدي گوید * ع * عقد ثریا نشود بازپیچ * و در سامي چوبے چند که بیکدیگر

بندند و بران چوبے یا کرباسے گذارند تا بجاے گهوارهٔ کودك باشد - و در فرهنگ ریسمانے که در عیدگاهها و سورها از بلندي در آویزند و دران نشسته خود را بجنبانند در هوا فخري گوید * بیت * امن و عدل و استقامت در هواے ملك تو : باد چون بازیگران بازي‌کنان بر بازپیچ * و در فرهنگ ساماني بادبیچ (بدال مهمله) گفته ' و حق آنست که معنيِ ترکیبيِ هردو مناسب است بمعنيِ مذکور لیکن در اکثر نسخ بدال است و بزا براے معنيِ دیگر آمده * بازرنگ سینه‌بند طفلان و زنان ' و در فرهنگ گوید سینه‌بند و پستان‌بند زنان که بربند نیز گویند و آن پارچهٔ سه‌گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود جکیم ولولي گوید * قطعه * مطرب ناهده پستانت برقص : چون در آید دل مرینع برد * بازرنگ از مه و خورشید کند : باز رنگ از مه و خورشید برد * بازور (بضم زا) نام جادوئے است از توران که جادوئي کرده لشکر ایران را شکست داد آخر بدست رهام بن‌گودرز کشته شد * بازیره پارهٔ از شب چنانکه گویند بازیرهٔ نخستین و بازیرهٔ پسین * بازدار مزارع و دهقان - و نگاهدارندهٔ باز ' و بازیار معرب هردو بیازره جمع ' سلمان گوید * ع * زاغ آنرا باغبان و قاز این را بازدار * باستار و بیستار یعني فلان و بهمان * باستان قدیم - و گذشته فخري گوید * بیت * با وجودت از شهان باستان : بر زبان نارد فلك جز باستار * و بیستار اِمالهٔ باستار و لغت دیگر نیست * باسره (بفتح سین و راے مهملتین) کشت زار فخري گوید * بیت * پیوسته کشت‌زار امیدش ز آب کام : سیراب باد تا که بود نام باسره * و بعضے گفته اند که باسره و باسرم زمین شیار کرده که مهیاے زراعت باشد * باسك (بضم سین) خمیازه ' و بباے فارسي نیز گفته اند ' سراج الدین راجي گوید * بیت * چو باسك کند ماه من از خمار : قرار از مه نو نماید فرار * طیان مرغزي گوید * بیت * اي برادر بیار کاسهٔ مي : چند باسك زنم زخواب و خمار * باستین بلوکیست از بلوکات سبزوار که ملوك سربداران ازان بلوکند - و بارے که از میان شاخ بیرون آید * باشه مرغ معروف شکاري ' باشق معرب آن * باشو (بضم شین) در جهانگیري بمعنيِ چلپاسه آورده و ظاهرا کرباشو است نه باشو * باشامه و باشومه و باشام سرانداز زنان که بتازي مقنعه گویند فخرگرگاني گوید * بیت * دریده ماه‌پیکر جامه در بر : فگنده لاله‌گون باشامه از سر * باغ شیرین و باغ سیاوشان نام دو نوائیست از موسیقي * باغ زاغان باغیست در هرات * باغ هزار درخت باغیست بغزنین ساختهٔ سلطان محمود و الحال مفقود است * باغچ (بفتح غین و آخرش جیم تازي) انگور نیم‌رسیده

و نیم پخته ' و در جهانگیري بضم غین و جیم فارسي است ' و در نسخهٔ سروري بفتح غین و جیم تازی است و الله تعالی اعلم * باغره (بغین موقوف) گرهے که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندي دیگر پیدا شود مثلا از پاے کسے دنبلے برآید و بواسطهٔ درد آن در پیغولهٔ ران گرهها بهمرسد یا سر ببالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهها بهمرسد ' و هر گرهے که مثل این بهمرسد آنرا باغره گویند ' باگره (بسکون کاف) نیز گویند * بافدم (بسکون فا و ضم دال) عاقبت کارها ابوشکور گوید * بیت * چه بایدت کردن کنون بافدم : مگر خانه روبي چو روبه بدم * و شمس فخري نیز بضم دال گفته و با پارم قافیه کرده ' اما ازین بیت اسدي بفتح دال ظاهر میشود * بیت * بر اسب گمان از ره راست خم : قرارت بدوزخ بود بافدم * و شاید که قافیه لفظ گم باشد نه خم * باك ترس و بیم * باکند و باکنده بمعني یاقوت بیاے حطي است نه ببا * باگل (بفتح کاف عجمي) آب نیم گرم * بال از آدمي بازو - و از مرغ جاے برآمدن پر - و بالنده - و امر ببالیدن - و ماهي است درم دار که وال نیز گویند ' و بعضے گفته‌اند بال آز آدمي از کتف تا سر ناخنان - و از حیوانات تا سُم - و از پرندگان تا پایان پر ' و در جهانگیري مخفف بالا نیز گفته * بالیدن نشو و نما کردن و افزودن ' و برین قیاس بالش و بالنده و بالیده و بابیده و بالانده و بالان یعني نشو و نما کننده و فزاینده ' سنائي گوید * بیت * تا که بنشست خواجه در بالش : بالش آمد ز ناز در بالش * و له * بیت * یك قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سفله ریش بالانده[1] * و له * بیت * باز تا صنعتے در اندازد : ریش بالان[1] بسوے ده تازد * و نیز بالان تلهٔ جانوران و ازینجاست که در مثل سایر است که کسے که مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار شده باشد اورا گرگ بالان‌دیده گویند یعني تله دیده و عوام بغلط باران‌دیده گویند و ظاهرا بعضے بواسطهٔ تغیر لهجه بالان را باران خواندند چنانکه شایع است میان را و لام و دیگران باران بمعني دیگر فهمیده اند - و بمعني دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه فخري گوید * ع * وداع کرده بناچار خانه و بالان * حکیم سنائي در کتابے که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام‌الدین که تخت و تاج در بالاے عرش‌منظر قدر اوست ببالانهٔ اسفل‌السافلین چکار دارد * بالا قد و قامت - و فوق - و درازي چیزے ضد پهنا مسعود گوید * ع * جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا * و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را

---

(۱) در سراجست بالنده و بالان درین ابیات سنائي بمعني نشوونما کننده گفتن غلط محض است چراکه بالاندن اینجا بمعني جنبانیدنست نه بمعني نشو و نما و بالاندن بمعني جنباندن آمده کما في البرهان ॥

گويند خسرو گويند * بيت * هرگل بالا كه دهد بوستان : بيشترے هست بهندوستان : و ساماني گويد بالا بمعني رفيع مغير والا ست و لغت ديگر نيست * بالين و بالش و بالشت و بالشك معروف ' و ازينجا ست چاربالش ملوك و اكابر بمعني مسند و صدر * بالست (بفتح لام و سكون سين مهمله) دو شيزه مولوي گويد * بيت * كيست كه از دمدمهٔ روح قدس : حامله چون مريم بالست نيست * بالار و بالال همان افرسب يعني شاه تير - و بعضے بمعني ستون گفته اند - و در فرهنگ گويد آنچه از مردم سمرقند شنيده شد چوبے باشد كه در پوشش عمارت بالاے شاه تير بچينند و بر زبر آن تخته بگسترانند فخري گويد بمعني اول * ع * عجب مدار كه هست از زمردش بالار * بالاور (بفتح واو) كوزهٔ پرآب كه باتوته (بضم تاے اول و فتح ثاني) نيز گويند * بالغ (بكسر لام) پيمانهٔ كه از چوب يا شاخ سازند و بدان شراب و آب خورند - و نام ولايتے از تركستان كه خان بالغ نيز گويند ' و بعضے بمعني اول بضم لام و بعضے بباے فارسي و فتح لام گفته اند و الله اعلم ' عماره گويد * بيت * با چنگ سغديانه و با بالغ شراب : آمد بخان چاكر خود خواجه باصواب * بالكانه و باركانه دريچهٔ مشبك كه از درون بيرون توان ديد ' و بباے فارسي نيز گفته اند و اين اصح است چنانكه بيايد * بالنگ ترنج ' و بالنگو و بالنگويه همان بادرنگبويه كه ازان بوے ترنج آيد ' و در اصل بالنگ بو و بالنگبويه بوده و بكثرت استعمال با حذف شده ' و تخمے كه الحال پيش عطاران ببالنگو معروف است تخمے ديگر است از رياحين و بالنگو نيست و بالنگو همان بادرنگبويه است كه مذكور شد * بالو (بضم لام) دانهٔ سخت كه بر اعضاے آدمي برايد و مسه نيز گويند - و برادر ' ليكن بمعني اول بباے فارسي مشهورتر است * بالوسه (بلام موقوف) تار ضد پود كه تانه نيز گويند * باله (بفتح لام) جوال باشد ' مثالش در لغت هاله آيد * بالوس يعني كافور مغشوش چه لوس غش باشد ' و بعضے بشين معجمه گفته اند ' و سين مهمله نيز لغتے است در شين معجمه * بالبوس (بضم باے دوم) ولايت قندهار * بام معروف - و بامداد - و قرض مرادف وام - و تار گنده مرادف بم خواجو گويد * بيت * بسوز نالهٔ زارم ز عشاق : نواے زير و بامے بر نيايد * بام چشم يعني پلك چشم سوزني گويد * ع * چون بوم بام چشم بابرو پرد ز خشم * بامزد كوس و نقاره كه بامداد نوازند خاقاني گويد * بيت * بامزد حسن تو شد آسمان : نامزد عشق تو آمد جهان * و له * بيت * ما و شكرريز عيش كز در خمار : بامزد خرمي ببام برآمد * بامشاد مطربيست منوچهري گويد * بيت * بلبل باغي بباغ دوش نوائے بزد : خوبتر از باربد نيكتر از بامشاد * و وجه تسميه آنكه وقت بامداد

چنان مینواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد ٭ بامئین (بکسر میم و همزه) قصبه ایست از اعمال هرات بناحیهٔ بادغیس ٭ بامیان الکه ایست میان هري و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامي گویند ٭ بامس (بفتح میم و آخر سین مهمله) شخصے که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را بمس یعني بزنجیر کرده اند سوزني گوید ٭ بیت ٭ با همهٔ سنگ و رنگ بیهده و بامسید : خود بخود از یکدگر راز نهان بر رسید ٭ و سید اشرف گوید ٭ قطعه ٭ پادشاه شرع و دین قاضي القضات : عقل پیش طبع او بامس بود ٭ مادح تو چون توئے باید بزرگ : گرچه آرایندهٔ گل خس بود ٭ و دقیقي گوید ٭ بیت ٭ خدایگانا بامس بشهر بیگانه : فزون ازین نتوانم نشست دستوري ٭ و شمس فخري بضم میم آورده و گفته ٭ بیت ٭ همچون خر لنگست حسودت بوحل در : افتاده و پربار بمانده شده بامس ٭ لیکن درست آنست که قافیهٔ شعر او نیز سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه گمان برده اند ٭ بامه ریشدار ضد کوسه و بلمه نیز گویند ظاهرا یکے تصحیف است ٭ بان دارندهٔ چیزے چون باغبان و پاسبان - و در تحفه بمعنيِ بانگ گفته - و در فرهنگ بمعنيِ بام آورده مولوي گوید ٭ بیت ٭ سرفرو کن یکدمے از بان چرخ : تا زنم من چرخها برسان چرخ ٭ و در قدیم میم بنون و نون بمیم بدل میکردند ' و در عربي نام درختے است که بر آن خوشبو بود و حب البان گویند و بپارسي بانك (بفتح نون) نامند ٭ بانوگشسب نام دختر رستم ٭ بانو خاتون خانه - و در فرهنگ و موید بمعنیِ صراحيِ شراب و گلاب و امثال آن گفته و مستندش ظاهر نیست ' و ساماني گوید بانو بمعنیِ خداوند باشد و کدبانو یعني زن خداوند خانه چنانکه کدخدا مرد خداوند خانه و شهربانو یعني خداوند شهر و همچنین گیهانبانو یعني بانوے جهان ٭ بانوچ (بضم نون و واو معروف و جیم فارسي) مرادف بازپیچ مرقوم یعني ریسمانے که روزهاے جشن آویزند و دران نشینند و بجنبانند فرالاوي گوید ٭ بیت ٭ طارمے از سراے تحت فلک : منطقه ریسمان بانوچ است ٭ باور (بفتح واو) معروف ' و این مخفف باآور است و آور بمعنيِ یقین است گویند باور کرد یعني مقرون بیقین ساخت و تردد بر طرف کرد ٭ باوین (بکسر واو) سبد کوچک که ریسمان دران نهند ٭ باهمان همان بهمان ٭ باول و بابل (بضم سیوم) چون کابل و کاول و زابل و زاول) شهرے قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پاے تخت نمرود و سایر جبابره بود و الحال خرابست ' و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند چنانکه در کلام مجید واقع است ' خاقاني گوید ٭ بیت ٭ هر حلقه کز و تن ولي یافت : خورشید

نسیج باولي يافت * و صاحب فرهنگ جهانگیري باول غیر بابل پنداشته و خطا کرده ' ساماني گفته باول لغتي است در بابل یا معربش بابل است و صحیح اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمي بے تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود ' و منسوب بدانرا باولي گويند * باهو چوبدستئ که شتربانان بدست گیرند سوزني گويد * بيت * هر که از پشت دلش بار ولاے تو فکند : زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند * و فرخي گويد * ع * باهو بدست کرده براشتر شدم فراز * و بعضے گفته اند باهو لغتي است در بازوے مذکور بمعانئ مجازیه و ازینجاست که در جاماسب‌نامه تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان باهودار کرده یعني صاحب عصا چه عصا باهوے درخت باشد مجازا * باهار در نسخهٔ میرزا سرور پهلوي باشد که در قزوین رامندي گويند - و در فرهنگ بمعنئ ظرف و آوند نیز گفته ' لیکن ظرف باطعام نه ظرف مطلق چه باهار مخفف باآهار است. مرکب از با بمعنئ مع و اهار بمعنئ خوراك و معنئ ترکیبئ آن باخوراك چنانکه در لغت آهار گذشت * بايا یعني بایسته و ضروري ' و برین قیاس بایست و بایستن ' سوزني گويد * بيت * بايا تري بمصلحت عالم : از بهتري بسینهٔ بیماران * و ساماني گويد مخفف بایان است که اسم فاعل است از بایستن * و له * ع * بايا تري بسے ز نمِ ابر بر نبات * بایسك نام مردي بوده *

الاستعارات

ب اندر شکر دارد یعني گدازان[(۱)] است * باد یعني نا بود - و سخن - و مطلق صدا - و آه - و تند و تیز - و مدح و ثنا - و نخوت و تکبر - و اسب ' امثلهٔ این معاني جوهري گويد * ع * روز وصالم باد شد بیت فراق آباد شد * و فرخي گويد * ع * خداوندے که چون او باد کردے * و سنائي گويد * بيت * بر ره کربلا باستادے : برکشیدے ز درد دل بادے * و اسدي گويد * ع * بگفت این و پس بارگي باد کرد * و قطران گويد * بيت * گر کند بلبل بالحان‌در مر اورا باد چیست : باد اصل او خداے عرش در فرقان کند * و مولوي گويد * بيت * هفت اختر بےآب را کز خاکیان خون میخورند : هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم * و خسرو گويد * ع * فرود آمد ز پشت باد چون باد * و له * ع * چو شه دید آن دو باد تنگ بسته * لیکن بمعنئ تکبر و نخوت باد بروت است نه مطلق[(۲)] باد چنانچه بعضے گفته اند اما خاقاني گويد * ع * آن باد که در دماغ شان هست * و بمعنئ گنج بادآورد باد تنها نیست

(۱) و در بعضے نسخ گذران ‖ (۲) الاآنکه با لفظ دماغ یا بروت یا سر یا دم مذکور شود کذافی السراج ‖

بلکه گنج بادآورد و گنج باد * باد و دم یعني غرور و تکبر فردوسي گوید * ع * همي راند چون شیر با باد و دم * باد دار یعني پرباد - و امراست یعني باد بدان و هیچ انگار * بادام شکوفه‌فشان یعني چشم گریان * باد بدست یعني بیچیز و مفلس * باد بروت یعني غرور و تکبر * بادپران یعني خوشامد گویان ظهوري گوید * بیت * در کوے تو پرواز کدن بلبل و قمري : گل باد پران سرو هوادار ندارد * و نیز کسے که اقوالش بے افعال باشد * باد رنگین شعرباشد * باسك در جوال شدن همخانهٔ بدان شدن - و با هرزه‌گویان معارض شدن - و عذاب و رنج کشیدن * باد پیمودن یعني کارهاے بیفایده کردن حافظ گوید * بیت * چو با حبیب نشیني و باده پیمائي : بیاد آر حریفان بادپیما را * باد در سر داشتن و باد سنجیدن یعنی تکبر نمودن - و اندیشهاے فاسد کردن * باد در کف و باد در مشت یعني تهي‌دست - و کار بےماحصل کننده * باددست یعني مسرف و هرزه‌خرج * باد سنج یعني متکبر - و کارهاے خام کننده و بےماحصل و هرزه * باد ریسه چشم یعني یك چشم * بادسار یعني بےسنگ و بےوقار * بادسر یعني متکبر * باردل یعني اندوه دل - و اندیشهٔ روزگار * بار نهادن * یعني زادن * بارهٔ نهم و بام نهم یعني فلك نهم * بازار زدن نفع خاطرخواه کردن ظهوري گوید * بیت * بازار زدے کز آفت افتادن : راهے بردے برستهٔ دندانش * باز داشتن یعني پنهان داشتن فرخي گوید * ع * مرن نه بیگانه‌ام این حال ز من باز مدار * باز سپیدپر یعني آفتاب * بازو دراز یعني غالب - و دست دراز * بازي‌گوش یعني شوخ - و سخن ناشنوا ' و معنيء ترکیبي آنکه گوش ببازي دارد ظهوري گوید * بیت * میکنم بازي به پند ناصحان : عشق طفلانم چه بازي‌گوش کرد * بالاخواني یعني زیاده از آنچه هست خود را وانمودن ظهوري گوید * بیت * یکے خود را بصد سازد ظهوري خرج در مجلس : کند تا مدعي را زیر بالاخواني دارد * بال افگندن یعني عاجز شدن * بلش‌نرم زویرسر نهادن یعني خوشحال کردن کسے را بخوشامد ظهوري گوید * بیت * راحت بنهاده بالش نرم : زیرسر داغت از جگرها * بالین‌پرست شخصے تنبل و بیکار - و خدمتکار نظامي گوید * مثنوي * چو تو خدمت پاے و نیروے دست : حوالت کني سوے بالین پرست * چو بالین پرستت نماند بجاے : نه آنگه بماني تو بیدست و پاے * چو بالین‌پرستنده شد چرب گوے : ازو بیشتر مهرباني مجوے * بام نشستن یعني خراب و ویران شدن خاقاني گوید * ع * بام بنشست و آستان برخاست * بام زمانه

یعني فلك * بانگشت گرفتن یعني شمردن کمال گوید * بیت * چون گل تازه خطاهاش بانگشت مگیر : مجمر آساش فرو گستر دامان برسر * باهم شیر و شکر شدن غایت آمیزش و محبت * بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام وسیع یعني فلك - و عرش - و کرسي * بادیهٔ غول دار یعني دنیا * باشهٔ فلك یعني آفتاب - و نسر طایر - و واقع * باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس یعني بهشت * بانگ عنقا نام پرده‌ایست از موسیقي * بانوے مشرق یعني آفتاب *

الباء الفارسی مع الالف

پاے معروف - و پاینده - و امر بپاییدن و همپائي کننده - و مقاومت نماینده ، و ازینجاست که گویند فلان پاے ندارد یعني برابري با او نمیتواند کرد و برابر او پا قایم نیارد کرد چنانکه آذري گوید * ع * داند خرد که پاے نیارد بروز رزم * پاے باف یعني جولاهه * پاچال و پاچاه و پاچاهه چاهکے که جولاه پا دران گذارد وقت بافتن * پا افزار و پا افشار و پا اوزار تختهٔ که جولاه بران پا نهد میان پاچاه ، و لوح پا نیز گویند خاقاني گوید * ع * سلوح پاے و بپاچال و غرغره بکره * و آذري گوید * بیت * نیست باننده او بدست افزار : نه بماکو نورد و پا افشار * و نیز پاافزار و پافزار و پا اوزار و پاے فزار بمعنيِ پاپوش و این قلب افزارپا باشد و بعضے گفته اند پا افشار مخفف پاے افشار یعني چیزے که برو و درو پا افشارند و ازینجاست که فضاے خانه را پاے افشار گویند و تخته پارهٔ که جولاهان پاے بران نهند پا افشار خوانند ، و مثال پافزار بمعنيِ پاپوش کمال گوید * بیت * دست انعام برسرش میدار : ورنه ترتیب پافزار کند * و امیر خسرو گوید * ع * ربع مسکون چیست در پاے تو گرد پافزار * پاے ترسا صراحيِ کوچك که بصورت پاے راهبان سازند و دران شراب خورند * پاے پیل صراحيِ بزرگ دراز که بصورت پاے فیل سازند - و گرزیست بصورت پاے فیل ، و بهردو معنی پیلپا نیز آمده ، و صاحب مرض داءالفیل را نیز پیلپا گویند * پاے سهیل صراحی بصورت پاے شخصے سهیل نام ، و بعضے گفته اند که هرسه نوع پیاله است ، خاقاني گوید * بیت * خورده برسم مصطبه مي در سفالین مشربه : قوت مسیح یکشبه در پاے ترسا ریخته * و له * بیت * من صید آنکه کعبهٔ جانها ست منظرش : با من بپاے پیل کند جنگ عبهرش * و له * بیت * تا بپاے پیل مي بر کعبهٔ عقل آمدست : پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند *

نظامي گوید * بیت * چو از پیلپا در قدح مي کنم : بیک پیلپا پیل را پي کنم * وله * بیت * پاے سهیل از سر نطع ادیم : لعل‌فشان بر سر در یتیم * پاے روب و پاروب و پارو بیل چوبین که برف بآن روبند - و بعضے گفته اند پاروب آن باشد که دستهٔ دراز دارد که روبنده بپا ایستاده جا بروبد ' و مطلق جاروب نیست چنانکه بعضے گمان برده اند * پاے شیب عقبه ایست دشوار براے رمي جمار - و بحذف یاے اول زینهٔ پایه ' خاقاني گوید * بیت * دست بالاهمت مردان که کرده زیرپاے : پاے شیبي کان عقوبت‌جاے شیطان دیده اند * و ملا مطهر گوید * بیت * از عمود صبح پاشیبي بران بربسته اند : وز بنات النعش آنرا نردبان آورده‌اند * پاے‌خست و پاے‌خوست (بفتح خا) یعني پایمال و بپاے کوفته اسدي گوید * بیت * فراوان کس از پیل شد پاے‌خست : بسے کس نگون مانده بے پاے و دست * پاے خوش و پاے خوشه (بسکون یا و ضم خا و سکون واو معروف) زمین گلناک که لکدکوب کرده از کثرت مالش خشک شود ' مرکب از پا و خوش که اسم مفعول است از خوشیدن بمعني خشک شدن * پازاچ یعني زنے که با زن نوزاے همپائي و معاونت کند که عبارت از دایه و قابله باشد سوزني گوید * بیت * گفتهٔ من حلال زاده بطبع : نبود هر خشوک را پازاچ * و منصور شیرازي گوید * بیت * بنار مادر ایام طفل بخت ترا : بزرگ میکند اندر کنار چون پازاچ * و در فرهنگ گوید همین قابله است و بس که مام ناف و دایهٔ ناف گویند و منصور شیرازي بمعنيِ دایهٔ شیر گفته و سهو کرده ' و حق آنست که پازاچ همپائي کننده با زن نوزاے اعم ازانکه مرضعه باشد یا قابله پس تخطیهٔ جهانگیري خطاست * پارنج زرے که بقاصد یا شاعر یا مطرب و امثال آن دهند ' و ساماني گوید مطلق پایمزد است و تخصیص صاحب جهانگیري بزرے که بمطرب و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام نظامي * بیت * مغني را که پارنجے بداده : بهر دستان کم از گنجے نداده * خطاست چه آن از خصوصیت مقام ناشي شده * پاے‌بند و پاے‌وند و پاوند یعني دام - و آنکه پاے‌بسته و گرفتار باشد * پازند چیزے که بر آتش زنه زنند تا ازان آتش برآید و معنيِ ترکیبي آنکه همپائي و معاونت با آتش زنه در برآوردن آتش کند ' وبدین مناسبت شرح زند را گویند چه احکام آتش که در زند مکنون است باعانت آن شرح ظاهر میشود * پایمزد یعني مزد قاصد - و مزد قدم‌رنجه کردن مهمان ' مرادف پارنج * پایمرد یعني مددکار و دستیار و شفیع و یاري‌ده مرد خاقاني گوید * بیت * روزے ز وثاق پاے مردي : مي آمدم آفتاب زردي * پایدام نوعے

است از دام که پاے جانوران را بگیرد و آن حلقهٔ چند باشد از موے تافته و شکلے بران کرده که چون جانور پاے دران نهد حلقه کشیده شود و پاے جانور گرفتار گردد ' و آنرا پاے حلقه نیز گویند ' سوزني گوید ٭ ع ٭ اجل پایدامے نهادست صعب ٭ و بعضے گفته‌اند پایدام و پادام مرغے که صیاد بر دام بندد براے صید کردن مرغے و آنرا خروهه و بتازي ملواح گویند - و نوعے از دام که بعربي حباله گویند و آن چنان بود که سیخهاے باریک از چوب تراشند بمقدار یک وجب و بریک سر آن دامے نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بزمین فرو برند و از جانب دیگر صیاد در پناه چیزے که از شاخهاے سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پاے ایشان دران بند شود ' نزاري گوید ٭ بیت ٭ دل خلایق ازانست صید آب روان : که باد بر زبر آب می‌نهد پادام ٭ پایدار و پادار یعني ثابت و محکم - و نیز پائین‌دار - و پاے بدار که امر است برسوخ و ثبوت - و اسب جلد و قایم را نیز پادار گویند ٭ پاکار و پایکار آنکه مستراح را جاروب کند - و هرکاره را نیز گویند ' و بعربي کناس خوانند ' فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بدو گفت بهرام رو پایکار : بیاور که سرگین کند برکنار ٭ و شخصے که در شهرها و دهها پاے مردم بمحصلان و ارباب طلب دیواني نماید ٭ و بمعنے مطلق خدمتکار نیز آمده اسدي گوید ٭ بیت ٭ گرفته خورشها همه کوه و دشت : کشان پایکار آبدستان و تشت ٭ پاے و پر یعني پاے و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پر و پاے نیز گویند فردوسي گوید ٭ بیت ٭ ستودان همي سازدش زال زر : ندارد همي جنگ را پاے و پر ٭ و له ٭ بیت ٭ چو این گو هنرها بجا آورد : دلاور شود پر و پا آورد ٭ پاے کوب و پاے باز یعني رقاص فخر گرگاني گوید ٭ بیت ٭ گروهے با نشاط و اسپ تازي - گروهے با سماع و پاے بازي ٭ پاے رنجن و پارنجن و پاے برنجن یعني آنچه دز پا کنند از خلخال و جز آن چنانکه دست برنجن آنچه در دست کنند ' و پاے ابرنجن و پاے اورنجن و پاورنجن نیز گویند ٭ پایاب آبے که پا بته آن رسد و بپا ازان توان گذشت بے سفینه و شنا ضد غرقاب - و بر گذرگاه آن آب نیز گویند - و بمعني پایندگي - و تاب و طاقت نیز آمده لیکن اینمعني نیز راجع به پایندگیست - و بمجاز بمعني مَخلص از مهالک استعمال کنند ' فردوسي گوید ٭ بیت ٭ مرا سخت زانست کان باب من - بگیتي نمیخواست پایاب من ٭ و چاهے که زینه پایه دارد و بآساني آب ازان گیرند و بهندي باولي گویند نزاري گوید ٭ بیت ٭ اي دریغا گر آب زر بودے : وا خریدے ز آب پایابم ٭ و بعضے گفته‌اند پایاب دیر؟ آب باشد و آن راهے است که ازان بچاه در توان شد بجهت آب

برداشتن * پاو شستن و پاک کردن ' و ازین ماخوذ است پازهر که در اصل پاوزهر بوده یعني شوینده و پاک کنندهٔ زهر بکثرت استعمال واو را حذف کردند ' چنانکه ناخدا در اصل ناوخدا بوده یعني صاحب کشتي بکثرت استعمال واو حذف کردند ' و بعضے گفته در اصل پادزهر بوده بدال . چنانکه مشهور است در معرب او که فادزهر باشد و وجه آن بیاید * پات تخت * پاتنی (بکسر تا) آلتے چوبین مانند پنجه که بدان غله افشانند و کاه از غله جدا کنند ' و پتني (بحذف الف) و غله برافشان نیز گویند * پاتیمار شتاب ضد درنگ چنانکه در جهانگیري گفته و معنيِ ترکیبي رنج پا ' و بعضے بمعنيِ پارنج و مزدپا گفته اند ' و معنيِ ترکیبي اقتضاے هردو کند * پاتیله و پاتله معروف * پاتو منزل مریخ شاعر گوید * ع * بےآب شود خنجر بهرام بپاتو * پاچنامه و پاژنامه و پاشنامه (بسکون جیم فارسي و زاے فارسي و شین معجمه) لقب باشد - و بعضے بمعنيِ قرین و همال گفته اند * پاچان و پاشان معروف ' و برین قیاس پاچیدن و پاشیدن * پاچك (بفتح جیم فارسي) سرگین گاو که خشك کنند براے سوختن ' و غوشاك و غوشاے نیز گویند ' و بهندي اُپلي خوانند * پاچیله چیزے مانند غربال که بجهة کوفتن برف پیادها بر پاے بسته برف بکوبند تا لشکر و قافله آسان گذرد مولوي گوید * ع * چه غم ار غواص را پاچیله نیست * پاچنگ و پاژنگ (بفتح جیم فارسي و سکون نون و کاف فارسي) دریچه باشد - و بمعنيِ کفش نیز گفته اند ' فخري گوید * بیت * هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند : چو لعبتان گل اندام نازك از پاچنگ * و ساماني گوید پاژنگ (بفتح ژاے فارسي) اصل است و پاچنگ (بجیم فارسي) مغیر آنست ' و بقول جهانگیري پاژنگ لغتے است در پاچنگ و صحیح اول است که پاچنگ بدل پاژنگ است * پاخره (بفتح خا و راے مهمله) نشیمن که پیش در سازند * پاخیره بناے دیوار و خانه که بتازي رهص گویند و پاخیره زن کسیکه بناے دیوار و خانه کند و بتازي رهاص گویند * پاد پاییدن - و دارندگي - و بمعني تخت مرادف پات - و بمعنيِ پاس - و پاسبان نیز گفته اند ' و بمعنيِ اسب تند و جلد باد است بباے تازي * پادشاه نام است فارسي باستاني و خواجه افضل در رسالهٔ ساز و پیرایه آورده که شاه بمعنيِ اصل و خداوند و پاد پائیدن و دارندگي یعني اصل و خداوند پائیدن و دارندگي ملك و خلق و بمعنيِ پاس و تخت نیز مناسب است پس معنيِ ترکیبي خداوند پاس و پائیدن و تخت - و بمعنيِ داماد نیز آمده چه پادشاه داماد عروس ملك است ' و بعضے گفته اند پاد لغتے است در پاده بمعنيِ رمهٔ دواب پس معنيِ ترکیبي خداوند رمه یعني رعایا ' و

نیز شاه هرچیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوري و خواه معنوي چون شاه‌راه و شاه‌تیر و شاه‌امرود و شاه بیت ' پس معنيِ ترکیبي آنکه ممتاز از رعایا بود * پادنگ و پادنگه (بکسر دال) چوبے که بدان شالي و غلهٔ دیگر کوبند ' و آنچنان سازند که چون پا بر یکسر آن نهند سر دیگرش بلند شود همین که پا بر دارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود ' و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگي گویند ' و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتی پا براے آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند * پاده گلهٔ گاو و خر - و چوب‌دستی ' و پاده‌بان یعنی گله‌بان ' فرالاوي گوید * بیت * ماده گاوان پاده اش هریك : شاه پرور بود چو برمایون * و سنائی گوید * بیت * خصم در دست قهرت افتاده : پایها در رکاب چون پاده * پاذیر (بذال منقوطهٔ مکسور) چوبے که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکي در صفت عمارت گوید * بیت * نه پاذیر باید ترا نه ستون : نه دیوار خشت و نه آهن درا * و ساماني گوید پاذیر بمعنيِ مطلق پشتیبان باشد که براے استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیري تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است لیکن بدال مهمله بهتر است مرکب از پاد و دیر یعنی دیر پا * پاداش و پادش و پاداشت و پاداشن مکافات نیکي فخر گرگاني گوید * ع * ترا پادش دهاد ایزد بمینو * و لامعي جرجاني گوید * بیت * یگانهٔ که در دستش گه عطا بدهد : هزار فایده با صد هزار پاداشن * و فرخي گوید * ع * جهانیانرا پاداشت است و باد افراه * و بعضے گفته اند که پاداشت مخفف پاد داشت است مرکب از پاد بمعنیِ ملاحظه از باب پاییدن و داشت بمعنيِ حفظ پس معنيِ ترکیبي حفظ و ملاحظهٔ نیکوئي * پار سال گذشته - و پار بمعنیِ پرش و پاریدن بمعنيِ پریدن نیز گفته اند مولوي گوید * بیت * پر پروانه پيِ درك تف شمع بود : چونکه در یافت نخواهد پر و بر پاریدن * * و له * * بیت * از خوف و رجا پارد و برداشت دل من : امسال چنانم که پر از پار ندانم * و بمعنيِ چرم گاو دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیري بمعنيِ مطلق چرم پیراسته گفته - و مخفف پاره سنائي گوید * بیت * دین زردشت آشکار شده : پرده رحم پار پار شده * و عمادي قافیهٔ بهار کرده * بیت * زینت باغ بیشتر گردد : چون گل سرخ جامه پار کند * پاره معروف - و رشوت - و هدیه - و نوعے از حلوا که شکرپاره نیز گویند - و گرز آهن - و زرے است که در روم رایج است - و بمعنيِ پریدن نیز آمده مولوي گوید * ع * جان پيِ پاره بگیرد جگرم پاره مکن * و ناصرخسرو گوید * ع * که زي دانا بري

بر رسم پارهٔ • و له • • ع • بے عیب چو پارهٔ سمرقند • و مسعود گوید • بیت • پرے را
کوفته پارهٔ دلے را دوخته زوپین : سرے را خار و خس بالین تنے را خاك و خون بستر • و فضولي
گوید • بیت • کونے که ازان درشت‌تر نیست : باشد بدو پاره یا سه پاره • پاروا [۱] زن پیر ،
و پار و پارو و پاروت نیز گویند - و بلوکیست از بلوکات قزوین • پاراب و پاراو و پارياب
و پارياو زراعتے که بآب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود ضد دیمي - و هردو
نام شهریست پارياب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان و آنسوے سمرقند ، فاراب و فارياب
معرب هردو آن ، و از پارياب ظهیر فاریابي است و از پاراب ابونصر فارابي است ، و بعضے
گفته پارياب و پاراب هردو مغیر پارياو و پاراوند اصل واو است و با از متاخرین عجم است و
مولد است • پارسا پرهیزگار - و بمعنئ پارسي نیز گفته اند ، و بعضے گفته اند پارسا مرکبست
از پارس که لغتے است در پاس بمعنئ حفظ و نگهباني و از الف که چون لاحق کلمه شود افادهٔ
معنئ فاعلیت کند و معنئ ترکیبي حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد •
پارسه و پرسه گدائي • پارس (براے موقوف) ملك فارس موسوم بنام پارس بن پهلو
بن سام ، و فارس بکسر را معرب آن • پاردم و پالدم معروف که بترکي قشقون گویند
و معنئ ترکیبي ریسمان دم یعني ریسمانے که در دم حیوانات کنند چه پال بمعنئ ریسمان
است • پارهٔ زرد پارچهٔ که یهودان بر کتف دوزند براے علامت و بعربي عَسَلِيّ گویند •
پارهٔ آرد آشے که فقرا بمقدار دانهٔ گندم از آرد راست کنند و اوماج نیز گویند • پا زهر مخفف
پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعنئ پاس و زهر و معنئ ترکیبي آن پاس زهر یعني پاس
دارندهٔ زهر و فادزهر معرب آن ، و صاحب جهانگیري توهم کرده که پازهر بوده بواو یعني
شویندهٔ زهر چنانچه گذشت • پاژخ (بفتح زاے فارسي) نالش بود عماد روزني گوید • بیت •
اي کرده دلم غم تو رَخ رَخ : تا چند کنم زعشق پاژخ • پاس نگاهداشت - و پاسبان یعني
نگاهبان - و نیز یک حصه از چهار حصهٔ شب یا روز ، و بمعنئ اندوه و بیم باس است (بباے
تازي) و عربیست ، و ساماني گوید حصهٔ روز و شب را ازان پاس گویند که نگاهداشت هر پهر
بپاسبانے متعلق است و باقي پاسبانان خفته باشند و پس از پهر دیگر خفتگان پاس دارند
و لهذا بطرق مجاز پاس گویند ، و در جهانگیري بمعنئ تنگدلي گفته و اصلے ندارد و سند
آن ظاهر نیست و ظاهرا باس بباے موحده را پاس خوانده چنانکه بدان اشارت رفت •

---

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در نسخهٔ سروري و جهانگیري و برهان وغیره پاراو بوزن آلاو آمده ‖

پاستار لکد بود یکے از قدما گوید * بیت * چون شدندے چو بیهشان در خواب : پاستارے بپاسبانش زد * پاسپار و پي‌سپر لکدکوب و پایمال ، و پاسار (بحذف پاے ثانیه) نیز آمده ، و بقول ساماني مرکبست از پاے معروف و سار مرادف مانا و مان از ماندن بمعنئ گذاشتن و معنئ ترکیبي بپاگذاشته‌شده ، و در جهانگیري بمعني لکد گفته و همانا خطاست چه مفردات لفظش بران دلالت ندارد ؛ اما جهانگیري بمعنئ لکد پاستار بتاے قرشت[1] گفته نه بباے پارسي چنانکه مذکور شد * پاسخ (بضم سین) جواب * پاشنا یعني پاشنهٔ پا ، و در شعر خسرو بسیار است * پاشنگ (بفتح شین منقوطه) خوشهٔ انگور اسدي گوید * بیت * تو گوئي درخشنده پاشنگ بود : و یا در دل شب شب‌آهنگ بود * و خیارے که براے تخم نگاهدارند منجیك گوید *بیت* آن سگ ملعون برفت این سنه را از خویشتن : تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجاے ماند * و در فرهنگ ساماني گفته که بدینمعني مخفف پادشنگ است مرکب از پاد بمعنئ پاینده و شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاهدارند و معنئ ترکیبي خیار محفوظ ، و در فرهنگ از فرهنگنامهٔ نقل کرده که مطلق آنچه براے تخم نگاهدارند از خیار و کدو و خربزه و مانند آن پاشنگ گویند ، و صحیح اول است ، و بطریق مجاز شاید که بر مطلق مطلق شود * پاسنگ و پاے‌سنگ آنچه براے تساوئ دو کفه در ترازو نهند کاتبي گوید * ع * لیك در میزان حلمت کم بود از پاے سنگ * و در نسخهٔ سروري و دیگر نسخ پارسنگ آورده (براے مهمله) و درین مصراع بجاے پاےسنگ پارسنگ خوانده * پاغر (بضم غین) پیلپا که بتازي داءالفیل گویند چه غر گره و ورم است چنانکه بیاید و این مختار جهانگیري است ، و ساماني گوید پاغر (بفتح غین) مخفف پاےغر لغتے است در پاگر (بفتح کاف عجمي) مرکب از پا و غر بمعنئ جاعل و کننده که لغتے است در گر و معنئ ترکیبي کنندهٔ پا ست و چون پا درین مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پاے پیل گردد گویا پاے دیگر میسازد بطریق مجاز ؛ و این خالي از تکلف نیست و صواب آنست که جهانگیري گفته از روے إعراب و تحقیق معني * پاغند و پاغنده (بضم غین) گلولهٔ پنبهٔ حلاجي کرده مولوي گوید * بیت * همچو منصور تو بر دار بکن ناطقه را : چون زنان چند برین پنبهٔ پاغنده زني * و فخري گوید * ع * چه کوه برگرز غلامانش چه پاغند * بدر جاجرمي گوید * بیت * تا وقت شام بیوه‌زن پنج‌شوبه را : پاغند برکنار نهد چرخ اخضرش * پاغوش (بضم غین) سر بآب فرو بردن و غوطه‌زدن رودکي گوید * بیت * بود زودا که آئي نیک خاموش : چو

(۱) در نسخ موجودهٔ جهانگیری پاستار بتاےقرشت یافت‌نشده همین پاسار و پاسپار بدینمعني مرقومست ۱۱

مرغابي زني در خاك پاغوش * پاك معروف - و بمعنئ همه و تمام بطريق مجاز نيز آمده زيراكه از علت نقص و كمي پاك و مبرّا ست چنانكه گويند پاك برد و پاك باخت و همچنين پاكباز * پال بمعنئ ريسمان است و ازين مركبست پالدم يعني رسنے كه در دُم اسپ كنند * پالودن صاف كردن * پالوده صاف كرده - و حلواے فالوده - و بمعنئ خلاصه و برگزيده نيز آمده ليكن راجع بمعنئ صاف‌كرده است مولوي گويد * ع * از شهنشاهان مه پالوده است * پالايش و پالاوان و پالاون و پالونه آنچه بدان چيزے صاف كنند چون كفگير حلوائيان و مانند آن ' و ترشي‌پالا و آردن نيز گويند ' و اين هرچهار لغت اسم آله است از پالودن ' و پالايش بمعنئ مصدر نيز آمده ' و بمعنئ اول سراج‌الدين راجي گويد * ع * ز پالايش ديده پالود خون * پالا صاف كننده - و امر بصاف‌كردن ' و بمعنئ اول مركبست از پال و از الف كه چون لاحق كلمه شود افادهٔ فاعليت كند - و اسم آله نيز و هرچيز بدان مضاف شود افادهٔ آن كند مثل ترشي پالا و مي‌پالا و بدين‌معني بے تركيب مستعمل نشود - و در فرهنگ بمعنئ آويخته - و بمعنئ فرياد نيز گفته ' و اخير از زند نقل كرده است * پالا و پالان و پالاده هرسه لغت بمعنئ اسب جنيبت است ' و بعضے گفته اند مطلق اسب و حق همين است چه ابيات مذكوره دلالت بر جنيبت بودن ندارد ' و بعضے مطلق مركوب گفته‌اند ' ليكن از اشعار خصوص آسب مفهوم ميشود و اگر جنيبت از بعضے ابيات مفهوم ميشود بقرينهٔ مقام خواهد بود ' اسدي گويد * بيت * ز دروازه تا درگه شه دو ميل : دو رويه سپه بود و بالا و پيل * و فخري گويد * بيت * شهنشهے كه كشد بخت در مواكب او : چو نقره خنگ و سمند فلك دو صد پالاد * و عنصري گويد * بيت * ابلق ايام را تا برنشيند ميرود : سبز خنگ چرخ پيش قدر او پالادهٔ * و پالاده بمعنئ بدگو و عيب‌جو نيز گفته اند * پالاهنگ و پالهنگ دوالے و طنابے كه بر گوشهٔ لگام بسته اسب را كشند ' در اصل پالاآهنگ بوده مركب از پالا و آهنگ پس احدى الالفين را حذف كرده‌اند بجهت تخفيف و معنئ آن جنيبت‌كش يا اسب‌كش على الخلاف ' و هرگاه دو كلمه را تركيب دهند و حرف آخر كلمهٔ اول و حرف اول كلمهٔ ثاني از يك جنس باشد يكے را حذف كنند ' و حق آنست كه هنگ بمعنئ كشنده آمده پس در لغت اول احتياج بحذف الف نيست ليكن در لغت پالهنگ احتياج بحذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنكه هنگ نيز در اصل آهنگ بود چنانچه جمعے گفته اند * پالاش آلوده شدن پاها بگل خسرو گويد * بيت * چو پالغز و پالاش دارد گلت : مرنجان دلے تا نرنجد دلت * پالا پال يعني سخت و بسيار دقيقي گويد * بيت * بفر و هيبت شمشير تو قرار گرفت : زمانهٔ كه پرآشوب

بود پالاپال * چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد * ع * زمانهٔ که ز آشوب بود مالامال * چه پالاپال در فرهنگهاے معتبر(۱) بنظر نرسیده ' و در نسخهٔ سروري گوید پالا پال چیزے سخت که بسیار پاید ' و در تحفه بمعني پالودهٔ سخت آمده ' اما در شعر دقیقي بمعنئ بسیار باید گفت نه بمعنئ چیز سخت * پالَنگ (بضم لام و سکون نون) پاافزار چرمي - و پایتابه ' و در فرهنگ هندوشاه بباے تازي وکسر لام و سکون یا و کاف تازي ' و در نسخهٔ سروري بفتح لام و سکون نون و کاف پارسي ' وا کثرے بباے فارسي و یا گفته اند' رودکي گوید * بیت * از خر و پالنگ آن جاے رسیدم که همي : موزهٔ چیني میخواهم و اسپ تازي * وصحیح پالنگ است بضم لام و سکون نون بمعنئ پایتابه و معنئ ترکیبي لنگ پا چنانکه در فرهنگ ساماني گفته ' و صاحب فرهنگ جهانگیري و هندوشاه را در لفظ و معني توهم و اشتباه شده * پالکانه و پالغ هر دو لغت در باے تازي گذشت اما هر دو صحیح بباے فارسي است ' و پالکانه بمعنئ غرفه است نه دریچه چنانکه خاقاني گوید * ع * بپالکانهٔ جنت عقیم به حَورا * و پالغ (بضم لام) مطلق پیمانهٔ شراب چنانکه ساماني گفته و پیمانهٔ که از چوب و شاخ سازند چنانکه در جهانگیري گفته لیکن از اشعار مطلق مفهوم میشود و دلالت بر خصوص ندارند عمارهٔ گوید * بیت * با چنگ سغدیانه و با پالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * پالاني و پلاني اسب کند رَو که لایق پالان باشد * پالیدن تفحص کردن ' و برین قیاس پالید و میپالد * پالو (بضم لام) دانهٔ سخت که برعضوے پدید آید ' و آنرا ازخ و زخ و در بعضے مواضع فارس و عراق گوگ و بتازي ثؤلول و بترکي کونیک و بزبان تبریز سکیل و بهندي مسه گویند * پالیز باغ - و کشتزار ' و درین زمان خربزه زار و خیار زار و مانند آنرا گویند ' فردوسي گوید * بیت * بگسترد کافور بر جاے مشك : گل ارغوان شد بپالیز خشك * و له * بیت * بپالیز بلبل بنالد همي : گل از نالهٔ او ببالد همي * پالیزبان معروف - و نوائے است از موسیقي ' و ظاهرا آن نوا ساختهٔ پالیزبانے بوده ' و افصح بهر دو معني پالیزوان است بواو * پالوانه مرغکے سیاه که دایم در هوا پرد چون بنشیند نتواند برخاست وگویند غذاے او باد است ' و در تحفه پالوایه و پلوایه بباے حطي آورده بجاے نون ' و صاحب فرهنگ موافق اوست اما در باے تازي آورده بمعنئ پرستو' لیکن شمس فخري با زمانه و پیمانه قافیه کرده ' و در رسالهٔ میرزا بنون و یا هر دو آورده والله اعلم * پانه و فانه و پهانه و فهانه چوبکے که در پس در نهند تا کشوده نشود - و نجاران در شکاف چوبے که پاره مي شکافند مي نهند تا زود بشکافد - و

(۱) ازینجا مستفاد میشود که فرهنگ جهانگیری و سروري و تحفه پیش وی معتبر نیست ॥

کفشگران و موزه دوزان در فاصلهٔ قالب کفش و موزه زنند تا فراخ گردد - و آحیانا زیر ستون گذارند تا راست ایستد ' ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش درون شو : بدین خانه و سخت کن در بپانه * و بعضی گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری - و چوبکی است که بریک طرف آن سوراخی باشد و میخی باریک دران کنند چنانچه آن چوب بآسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افگنند و آنرا چلمرد خوانند ازانرو که قوت چهل مرد بآن وفا نکند * پانی بمعنیٔ آب اگرچه هندی[1] است اما چون سنائی در کلام خود خوش کرده بنابران آورده شد * بیت * نه دران معده خدرهٔ میده : نه دران دیده قطرهٔ پانی * پانید نوعی از حلوا مانند شکر لیکن ازو غلیظتر و سخت تر' فانید معرب آن ' و کعب الغزال نیز گویند ' و بعضی گفته‌اند پانید (بکسر نون و سکون یای معروف) شکر ' و منسوب بدانرا پانیدی خوانند و ازینجاست علی پانیدی که از شعرای آل خاقان است ' و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند * پاوند مطلق بندی که بر پای گناهکاران نهند و پابند مغیر آنست نه لغتی است دران * پاهك شکنجه ' و پاهکیدن مصدر آن یعنی شکنجه کردن ' و در فرهنگ بپای تازی نیز گفته * پاهنگه پای برنجن - و کفش ' فردوسی گوید * بیت * بدستان دستینه در راز شد : بآهنگ پاهنگه دمساز شد * و نظامی گوید * بیت * برون کن پا ازین پاهنگهٔ تنگ : که کفش تنگ دارد مرد را لنگ * اما در اکثر نسخ بجای پاهنگه پاچیله مرقوم است * پاهنگ (بفتح ها و سکون نون) مرادف پاشنگ مذکور مخفف پادآهنگ مرکب از پای بمعنی پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت تخم نگاه دارند گویا آهنگ حفظ آن کرده اند * پای خوشه یعنی زمینی که تر باشد و به آمد و شد مردم و حیوانات خشک شود ' چه خوشه بمعنی خشك شده آمده ' فرخی گوید * ع * بهار بر بر کشتست پای خوشه زمین؟ * اما یحتمل که پای خوسته باشد که چنین خوانده باشند و الله اعلم * پایداره مددکار و پایمرد رضی نیشاپوری گوید * ع * زهی مودت تو پایدارهٔ اقبال * پایز و پاییز فصل خزان * پایژه (بکسر یای تحتانی و زای فارسی) ریسمانی که بر دامن خیمه و سراپرده بسته بمیخ بر زمین استوار کنند - و قیل انگله از طناب که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه کنند و بمیخ استوار کنند - و چیزی که بدان عنان استوار کنند - و بزبان مغول سکهٔ که مغول بحکام میدادند و آن سکهٔ بود که برای امرای کلان بصورت

---

(۱) رشیدی جزم بهندی بودنش و صاحب جهانگیری شك بپارسی بودنش کرده و صاحب سراج گفته مشترکست در هر دو زبان از عالم توافق اللسانین و صاحب بهار عجم موافق اوست ॥

شیر و براے وسط صورت دیگر و براے فروتر ازان صورت دیگر مي‌ساختند چون کسے را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبهٔ آن میزدند و بدو مي‌سپردند و بعد از عزل باز پس میگرفتند تا بتلبیس بار دیگر برکس حکم نکند چنانکه درحبیب السیر مسطور است * پایستهٔ یعني پاینده ' و برین قیاس پایست و پاییدن ' نظامي گوید * بیت * جهانا چه در خورد و بایستهٔ : اگرچند با کس نپایستهٔ * پایگاه طویله که پاگاه نیز گویند - و قدر و مرتبه - و جائے از رودخانه و تالاب و چاه که پا به بن آب رسد و پایاب نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بدریا همیکرد پا آشناه : بیامد بجائے که بد پایگاه * و معنی ترکیبي آن جاے پاے ' و بمعني قدر و مرتبه مخفف پایه‌گاه ' و بمعنيِ طویله مرکب از پاے و گاه بمعنيِ پافشار چارپایان * پایندان صف نعال و کفش‌کن - و ضامن و کفیل ' منجیک گوید * بیت * ماه را در محفل خورشید من : جاے اندر صف پایندان بود * و مولوي گوید * بیت * هرکه پایندان او شد وصل یار : او چه ترسد از شکست روزگار * و معنيِ آخر از بیت اول نیز توان فهمید ' و صاحب جهانگیري این لفظ را تصحیف خوانده بجمیع معاني و صحیح باے موحده است بدل یاے مثناة تحتیه ' و ساماني گوید ضامن را ازان پابندان گویند که کفالت پابند ضامن و مضمون‌عنه هردو باشد و صف نعال را ازان گویند که مردم درگاهِ کندن کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پاے‌بند شوند ' و در ساماني و جهانگیري بمعنی مرهون نیز آورده‌اند نزاري گوید * بیت * اي پسر وامخواه روز پسین : جان ستاند ز رهن و پایندان * وحق آنست که در جمیع ابیات معنيِ کفیل و ضامن درست مي آید و حاجت بمعانيِ دیگر نیست چنانکه پوشیده نیست ' اما در نسخ معتبرهٔ مثنويِ مولوي پایندان بیا دیده شد نه بباے موحده و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیري گفته و تخطیهٔ ساماني محض بقیاس است والله تعالی اعلم * پایون (بضم یا) پیرایه * پایه قدر و مرتبه - و هرمرتبه از زینه و منبر - و هرچه بران چیزے بنا کنند و ترتیب دهند مولوي گوید * بیت * جوهرست انسان و چرخ او را عرض : جمله فرع و پایه اند و او غرض * و بمعنيِ پایاب نیز آمده چون سره بمعنيِ غرقاب فرالاوي گوید * رباعي * جوديِ چنان رفیع ارکان : عمان چنان شگرف پایه : از گریه و آه آتشینم : گاهے سره است و گاه پایه * و بزبان گیلان چوب را گویند - و بعضے گفته‌اند پایه بنوره و اساس و اصل عمارت - و برستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز چه آن اساس سقف است - و بمعنيِ پله - و درجهٔ نردبان معروف است و ازینجا ست که قدر و رتبه را پایه خوانند گویند فلان را در بزرگي پایهٔ بلند است

یعني درجه - و بمعنئ فرع هرچیز ازینجاست چنانچه پایه فرع نردبانست آن چیز فرع اصل خود است ' و درین مثال که از مولوي آورده اند تامل است چه اینجا بمعنئ اساس و بنیاد توان گفت * پایان اسافل و آواخر چیزے ' چون ساران اعالي و آوایل چیزے *

الاستعارات

پا آهو همان آهوپا ناصرخسرو گوید * بیت * زین دیو وفا چرا طمع داري : همچون من ازین بناے پاآهو * و این قلب آهوپا ست که گذشت بمعنئ خانۀ مسدس یا مقرنس علی الاختلاف ' و شعر مذکور سند هردو میشود ' اگر مراد از دیو آسمان است سند اول بود چه عالم را بواسطۀ شش جهت مسدس توان گفت ' واگرمراد از دیو عالم است سند ثاني بود چه آسمانرا مقرنس بسیار گفته اند * پابرجا ثابت - و همیشه * پا بلند کردن دریدن خسرو گوید * بیت * عزم تو پاے باد بند کند : باد هرچند پا بلند کند * پا پس آوردن ترک دادن * پادشاه چین و پادشاه ختن آفتاب * پادشاه نیمروز آفتاب - و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیم روز بوده - و سرور کائنات علیه الصلوة والسلام زیراکه مروي است که تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد * پارۀ کار یعني محبوب شوخ نظامي گوید * بیت * چو شاپور آمد اندر چارۀ کار : دلم را پاره کرد آن پارۀ کار * پا کوفتن رقص کردن * پالغز جرم و زلّت - و زمینے که پا دران لغزد نظامي گوید * بیت * شه از پند آن پیر پالوده مغز : هراسان شد از کار آن پاےلغز * پاے از شادي بزمین نرسیدن خوشحالئ مفرط * پاے بر پي نهادن متابعت کردن * پاے برسنگ آمدن مخاطره پیش آمدن * پاے بز افگندن بیطاقت و بے آرام شدن ' مانند نعل درآتش نهادن ' و اصل این مثل آنست که قصابان افسونے خوانده بر پاے بزے دمند و آن پاے بز هرجا که بیندازند گوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند ' نظامي گوید * مثنوي * مرا در کویت اي شمع نکوئي : فلک پاے بز افگندست گوئي * که گرچون گوسفندم مي بري سر : بپاے خود دوم چون سگ برین در * و در نسخۀ سروري پاے بز آگندن بمعنئ سحر کردن براے حب کسے آورده و شعر نظامي را بدین روش خوانده * ع * فلک پاے بز آکندست گویي * و الله اعلم * پاے پیچیدن یعني رفتن و گریختن سعدي گوید * ع * که مردم ز دستت نه پیچند پاے * پایتابه گشادن یعني بجائے مقیم شدن * پاے خاکي کردن یعني سفرکردن و راه رفتن نظامي گوید * بیت * فرستاده چو دید آن خشمناکي : برجعت پاے خود را کرد خاکي *

پاے سخن یعني قوت سخن * و له * * بیت * پاے سخن را که دراز است دست : سنگ سرا پردهٔ او برشکست * اما حق آنست که پاے درین بیت بمعنئ حقیقي است نه مجاز و استعاره غایتش سخن را شخص قرار داده * پاے فرو کشیدن یعني توقف نمودن * پافشردن ثبات قدم نمودن * پایگذار یعني مددگار که دست‌مرد نیز گویند سنائي گوید * قطعه * بود تو شرع برتواند داشت : زانکه او روشن است و بود تو تار * دین نیاید بدست تا بودست : مرترا دست‌مرد و پایگذار * پاے ماچان (بجیم فارسي) باصطلاح درویشان صف نعال باشد ' و رسم است که چون یکے ازین گروه گناهے کند در صف نعال که مقام غرامتست خاضع آمده گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانکه پیر عذرش پذیرد و از گناه او درگذرد ' و عوام پاےماچو گویند ' مولوي گوید * بیت * آدم از فردوس و از بالاے هفت : پاے ماچان از براے عذر رفت * پاے و پر داشتن تاب و طاقت داشتن فردوسي گوید * ع * ندارد همي جنگ را پاے و پر * پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک یعني زحل * پاکان‌خطهٔ اول حاملان عرش - و ملایکهٔ مقرب * پاے حوض و پایهٔ‌حوض یعنی رسوائی مولوی گوید * بیت * بیش ازین گرد پاے‌حوض مگرد : که من امروز رند مي‌خوارم * نظامي گوید * بیت * بشب زان حوض‌پایه هیچ نگذشت : همه شب گرد پاے‌حوض میگشت * و خاقاني گوید * بیت * پيء یك بوسه گرد پایهٔ حوض : بسے گشتم تو دل دریا نکردي *

الباء التازي مع الباء التازي

بیتك (بکسر باے اول و سکون دوم و فتح تا و کاف تازي) پارهٔ ازخوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند خوشهٔ کوچك یکجا جمع آمده باشد ' و بزبان قزوینی آژغ گویند چنانکه گذشت * ببر (بفتح هردو با) جانورے شبیه بگربه که دم ندارد و ازپوستش پوستین سازند و وبر نیز گویند - و نانے که میان روغن بریان کنند - و بسکون دوم درندهٔ معروف - و جیبهٔ جامهٔ از پوست همان قسم درندگان که رستم هنگام جنگ پوشیدے و ببربیان نیز گویند فردوسي گوید * بیت * چو ببربیان را ببر افکنم : بسا سرکشانرا که سرافکنم * و له مثنوي * یکے خام دارد زچرم پلنگ : بپوشد همي اندر آید بجنگ * چو من ببرپوشم بروز نبرد : سرچرخ و ماه اندر آرم بگرد *

الاستعارات

ببال دیگرے پریدن یعني بحمایت کسے کار پیش بردن *

مع الباء الفارسی

بپساویدن و بپسودن (بکسر اول و سکون دوم) سودن دست یا عضوے را بچیزے ابوالفرج گوید * بیت * بعون عدل تو صیاد عدل بپساود : سُروُے آهو ونخچیر بے وسیلهٔ دام * * و له بیت * کوه بپسود زخم تیرش و گفت : صاعقه است این نه تیر وا غوثاه *

الباء الفارسي مع الفارسی

پپلس (بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سین مهمله) تریدے که از نان خشک کنند ، و در شعر بسحاق واقع است *

الباء التازي مع التاء

بتا و بته (بفتح با) خشکهٔ پلاو - و نیز بته سنگ دراز که بدان دارو سایند ، و بده (بدال) نیز آمده چنانکه مثالش بیاید * بتا (بکسر با) بمعنیٔ بگذار ، و بتاییدن یعني گذاشتن عنصري گوید * بیت * بتا روزگارے برآید برین : کنم پیش هرکس ترا آفرین * و سعدي گوید * بیت * بگفتا نه آخر دهان تر کنم : بتا جان شیرینش در سر کنم * بتو (بفتح با و تا) مشرق مرادف خراسان - و جائے که همیشه آفتاب تابد ضد نسا - و بضم تا قیف که بر دهن شیشه گذارند تا گلاب و مانند آن دران ریزند - و قبهٔ که بر سر عصا و تازیانه و جزآن کنند - و سنگ دراز که بدان دارو سایند * بتلاب (بکسر با و سکون تا) غلاف گل خرما که گوزهٔمغ نیز گویند * بتوراک چاهے که غله دران مدفون کنند * بتکوب (بفتح با و سکون تا و واو مجهول) ریچالے که از مغز گردکان و ماست و شبت سازند فخري گوید * ع * لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید * بتاوار (بفتح با) عاقبت منوچهري گوید * بیت * من خوب مکافات شما باز گذارم : من حق شما نیز گذارم به بتاوار * و سوزني گوید * ع * اثرے ماند ازان داغ بتاوار مرا * بتکندن و بتکندیدن (بفتح با و کاف) سر باز زدن از طعام از غایت سیري * بتکن (بفتح با و کاف) امر بسر باز زدن از طعام - اما در نسخهٔ میرزا و فرهنگ بمعنیٔ مصدري آورده یعني سرباز زدن - و نیز تختهٔ که برزگران بر زمین شیارکرده کشند تا کلوخها شکسته گردد ، و ماله نیز گویند * بتفوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس پیرامون دهان که پوز نیز گویند ازرقي گوید * بیت * بند پولاد در دهان باید : آهو ار بر شمر نهد بتفوز * و سوزني

گوید * بیت * عاریت داده پدر سبلت و ریش و بتفوز : ببخارا شده هنگام صبا علم‌آموز *
الاستعارات

بترجا یعني قُبل و دُبر که بتازي عَورتین گویند سراج‌الدین‌سگزي گوید * بیت * غنچه گر پیش آن دهن خندد : بربترجاے خویشتن خندد * بت‌سرخاب زاے یعني‌صراحي *

الباءالفارسي مع‌التاء

پت بالفتح آهار- و پشم نرمے که از بن موے بز بروید و کرک و کلک گویند و ازان شال و پشمینه بافند منوچهري گوید * قطعه * جهان ما چو یکے زودسیر پیشه‌ور است : چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زي * بروزگار خزان پتگري کند شب و روز : بروزگار بهاران کندت رنگرزي * بروزگار زمستان کندت سیمگري : بروزگار حزیران کندت خشت پزي * و عماره گوید * ع * ریشے چگونه ریشے چون مالهٔ پت آلود * و بعضے بباےتازي گفته اند * پتاره دست‌افزارے مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر تان جامه پاشند ، و غرواش و غرواشه نیز گویند * پتخ (بالفتح و خاےمعجمه) مبهوت و کالیو * پتر (بفتح اول و دوم) تنکهٔ زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات ، و این هندیست لیکن در شعر خاقاني تبر؟[1] است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تبر؟[1] مذکور گردد * پتگیر (بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسي و یاے معروف) پرویزن ، و یحتمل که تنگبیز باشد که چنین خوانده یعني باریک‌بیز والله اعلم * پتني (بفتح اول و دوم) همان پاتني یعني طبق که بدان غله افشانند اثیراوماني‌گوید * بیت * برسر از بسکه زرتازه کشد نرگس تر : پتني بر دو سرش چون دو سر میزانست * پتو پشمینهٔ معروف کشمیري فرالاوي گوید * ع * بتن بر یکے ژندهٔ از پتو * پتواز و پدواز بالفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد که دو چوب بزمین فرو برند و چوب دیگر برزبر آن دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بران نشینند و آده نیز گویند - و مطلق آرامگاه و نشستن‌گاه را نیز گویند ، و بعضے بباےتازي گفته‌اند ، اما پرواز (براے مهمله) تصحیف است ، عمید لومکي گوید * بیت * چو از پتواز چوگان تو سر زد : هوا گیرد چو باز تیزپر گوے * وفخري گوید * بیت * ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم : که هست خلق جهانرا جناب او پدواز * پتیره (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف) چیزے که مکروه طبیعت باشد زجاجي گوید * بیت * بدر میروم زین پتیره سراے : نماند جهان نام ماند بجاے * پتیاره بالکسر

---

(۱) این‌لفظ درنسخ بصورت‌مختلفست و حروفش مشخص نشده و ذکرموعود در محتملاتش بنظر نرسیده ‖

چیزے مکروہ و مہیب کہ دلیر و بےاختیار بر کسے آید خواہ حادثۂ زمانہ و بلیۂ فلک و حکم قدر و خواہ جانور و انسان و خواہ کار و کردار - و در فرہنگ بمعنيِ خجلت - و نفاذ حکم - و مکر و حیله - و شور و غوغا گفته و مثالش بترتیب آوردہ سید ذوالفقار گوید * بیت * ای خواجۂ که سرعت ساعيِ عزم تو - پتیارۂ تحرک باد بزان دهد * وله * بیت * گردش افلاک با پتیارۂ حکمش خجل : صورت تقدیر در آئینه علمش عیان * و فردوسي گوید * بیت * نیاید زما با قضا چارۂ : نه سودش کند هیچ پتیارۂ * وله * بیت * مرآن اژدها را بصد پاره کرد : بسے شور و پرخاش و پتیاره کرد * اما دریں امثله و معاني اندکے تامل است چه در بیت اول سید بیغارہ است که پتیارہ خوانده و در باقي ابیات بمعنيِ حادثه و امر مهیب و مکروہ راست مي‌آید

الباء التازي مع الجيم التازي

بج بالفتح پالایش شراب و مانند آن - و بالضم بز - و بالکسر برنج - و در نسخۂ سروري بالفتح درون دهان که لنبوس و آکپ نیز گویند فخري گوید * بیت * بے مدحت تو هرکه دهانرا بگشاید : دندانش کند چرخ برون یک بیک از بج * و در فرهنگ بدینمعني بضم باے تازي و جیم فارسي گفته، و ظاهرا این بیت را چنین خوانده و حال‌آنکه قافیۂ آن بر فتح و جیم تازي است و بیت پوربها که شاهد آورده سند نمي‌شود زیراکه قافیۂ آن شعر کاف تازیست نه جیم * بجال بالضم اخگر * بجل و بجول و بذل و بذول (هر چهار بضمتین) استخوان کعب که بدان بازي کنند * بجه (بفتح با و جیم تازيِ مشدد) مدینه ایست میان اصفهان و فارس *

الاستعارات

بجان آوردن یعني بتنگ آوردن - و کشتن، و برین قیاس بجان آمدن، خسرو گوید * بیت * گر صفے از خصم بجان آوري : مرد نۂ گربزبان آوري *

الباء الفارسی مع الجيم التازي

پج بالفتح گریوۂ کوه که پژ نیز گویند، و بعضے هر دو بمعنيِ کوه گفته‌اند چنانکه امثلۂ آن بیاید *

الباء التازي مع الجيم الفارسی

بچ بالضم اندرون دهن که لنبوس و آکپ و کپ نیز گویند - و موے پیش سر را نیز گویند چنانکه در فرهنگ گفته، و در نسخۂ سروري بفتح باے تازي و جیم تازي گفته و این درست‌تر است

چه قافیهٔ شعر بر فتح و جیم تازیست ' و ظاهرا صاحب فرهنگ این بیت را از قطعهٔ پنداشته که قافیه‌اش بر ضم و جیم فارسي است ' و قافیهٔ شعر پوربها بر کاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده * بچش (بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه) نرمهٔ بیني - و سستي - و رنج و مشقت * بچشك و بزشك (بکسر اول و دوم) طبیب خاقاني گوید * بیت *
همرنگ زرشك شد سرشکم : بگرفت رگ مجس بچشکم *

الاستعارات

بچشم کردن یعني انتخاب کردن - و چشم رسانیدن * بچهٔ خورشید و بچهٔ خور یعني لعل - و یاقوت - و مانند آن از جواهر و فلزات * بچهٔ خوني یعني اشك خوني * بچهٔ طاوس یعني آتش - و آفتاب - و لعل - و یاقوت * بچراغی رسیدن یعني بخدمت بزرگی رسیدن - و در فرهنگ بدولتی رسیدن *

الباء الفارسي مع الجیم الفارسي

پچ پچ (بضم هر دو پا) سخنی که آهسته با همدیگر گویند - و کلمهٔ که بز را بدان خوانند ' و پژ پژ (بزاے فارسي) نیز آمده ' فخري گوید * قطعه * در رستهٔ انصاف جمال الحق و الدین :
هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ * از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان : خوانند بزان گلهٔ را جمله به پچ پچ * پچکم و پشکم (بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازي) خانهٔ تابستاني که شبکه کرده باشند - و بعضے گفته اند ایوان و صفه رودکي گوید * بیت * از تو خالي نگارخانهٔ جم : فرش دیبا کشیده بر پچکم * و فخري گوید * بیت * آنکه از نوبهار معدلتش : همه آفاق گشت چون پچکم * و بعضے پیکم گفته اند که بجاے جیم و شین یاے تحتاني باشد' و ظاهرا شین را بتصحیف یا خوانده‌اند درین بیت ناصرخسرو * ع * بسے گشتم پس آز اندرین پیروزه‌گون پیکم * پچواك (بفتح اول و سکون دوم) کسے که زبانے بزبانے ترجمه کند و بتازي ترجمان گویند * پچوه بالفتح ترجمه *

الباء التازي مع الخاء

بخار بالضم عِلْم باشد فرخي گوید * بیت * فخر کند روزگار تو بتو زیرا : کاصل بزرگی توئي و اصل بخاري * و بخارا ازین ماخوذ است و معنيِ الف زائده اینجا بسیار بود چه علما و فضلا دران بسیار بودند * بخت بالضم پسر - و شتران خراساني بختي یکے و بدین معني

عربیست - و بالفتح بهره و حصه - و جانورے شبیه بملخ آذري گوید * بیت * دابهٔ دیگراست بختش نام : چون بمیرد شود هوام و سوام * و بمعنئ کابوس نیز گفته اند - و بعضے گفته اند بخت بالضم بمعنئ بندہ است ' و بختیسوع طبیب بمعنئ بندۂ عیسی در اصل بخت ایسوع بوده ' و بخت نصر (۱) یعني بندۂ بت که نسر نام داشت چه او را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منسوب گشت * بخنو (بضم با و نون (۲)) رعد باشد که تندر نیز گویند رودکي گوید * بیت * چون ببانگ آمد از هوا بخنو : می خور و بانگ چنگ و رود شنو * وله * بیت * عاجز شود ز اشك دو چشم و غریو من : ابر بهارگاهي بخنوور مطیر * و فخري گوید * بیت * ز رشک کلک تو ناله کند ابر: که خلقش نام کردستند بخنو * و در فرهنگ بجاے نون تا آورده بمعنئ هر چیز غرنده عموما و رعد خصوصا و بختوه و بختور باضافهٔ ها و را نیز ذکر کرده ' همه را بتصحیف خوانده ' اما در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتوح و سامي في الاسامي بمعنئ برق گفته ' و ظاهرا مشترکست در معنئ برق و رعد * بخته بالفتح گوسپند سه ساله - و هرچیز که پوست آن بار کرده باشند اخسیکتي گوید * بیت * باز ترا که شاه طیور است چون عقاب : از گوسفند بختهٔ افلاک مُسته باد * و محصّلے که شب در خانهٔ رعایا نزول کند و بیشتر در گیلان مستعمل است * بخس بالفتح پژمرده و فراهم آمده چون پوستے که تف آتش بدان رسد - و زمینے که بے آب دادن بآب باران مزروع شود و للم نیز گویند و برین قیاس بخس و بخسان و بخسنده و بخسیدن - و بمعنئ گدازش - و کاهش و نقصان نیز گفته - و بالکسر نرمهٔ بیني - و سستي ' لیکن بدین دو معني بچش گذشت * بخسم (بفتح اول و ضم سین مهمله) شرابے مغیر که از گندم سازند سوزني گوید * ع * بگني و بخسم خورند و زان شوند مست و خراب * بخشیدن بخشش کردن * بخشودن بمعنئ بخشیدن - و نیز رحم کردن * بخشا بخشاینده - و بخشش کننده - و امر به بخشیدن ادیب صابر گوید * ع * نسخهٔ جود از کف بخشاے او گیرد سحاب * بخم (بفتح با و خا) ولایتے است مشک خیز اخسیکتي گوید * بیت * ماه تو در مشك بخم لعل تو با جزع دژم : شهدیست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر * و درین تامل است چه مشك بخم اینجا کنایه از زلف است پس شاهدے

---

(۱) بخت نصر امیرے بود از امراے لهراسب فارسي که بپادشاهي رسید ' بخت در اصل بوخت بوده بمعنئ ابن یا عبد ' و نصر بفتح اول و دوم مشدد نام بتے کذافي منتهي الارب ॥ (۲) عطفست بر لفظ ضم نه بر لفظ با اي بضم با و بنون نه بنا غایدش حرکت نون که فتحست مبین نشده - و الا فساد قافیه در شعر اول ظاهر و صاحب فرهنگ و سروري و برهان بخنو بنون را بوزن پرتو گفته اند و نزد صاحب سراج بخنو بنا رعد و بنون برق॥

دیگر باید * بخله بوزن و معنیٔ خرفه ، و بوخله نیز آمده ، و در فرهنگ بخیله نیز آورده * بخون (بفتح با و ضم خا) ستارهٔ مریخ * بخیده بالفتح پنبه و پشم واکرده نزاري گوید * بیت *
همه دشت فرش‌است برهم نگنده : همه کوه پشم است برهم بخیده *

الاستعارات

بخت دندان‌خاے یعني بخت ناموافق * بخیه بر روے کار افتادن یعني فاش شدن راز * بخاك افگنده یعني مظلوم *

الباء الفارسی مع الخاء

پخ بالفتح بمعنیٔ خوش و پخ پخ یعني خوش خوش و په په نیز گویند اما بدینمعني بخ بخ درعربي آمده ظاهرا معرب کرده باشند - و نیز کلمهٔ که گربه و سگ را بدان رانند سوزني گوید * بیت * کسے که گردن شیران شرزه درشکند : بگربهٔ تو به بیحرمتي نگوید پخ * پخپخو (بکسر هردو پا و ضم خاے دوم) و پخلوچه و پخلیچه (بکسرپا و ضم لام در اول و کسردر ثاني و جیم فارسي) آنکه کسے دست در زیربغل کسے کند تا او بخنده افتد[1] ، و آنرا غلغلیچ و غلملیچ و غلنچ و غلمچ و قلغچه نیز گویند نیازي صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت * در میان فرس میداني چه باشد پخپخو : درهري پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر * پخته بالفتح پنبه * پخته‌جوش شرابے که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل وفالج و لقوه و کسر ریاح و ادرار بول سازند ، وطریقش آنست که شیرهٔ انگور مثقالي و گوشت برهٔ فربه در دیگ کنند و دیگر ادویهٔ نیم‌کوفته در کیسهٔ بریزند و دران دیگ کنند و بجوشانند تا مُهرّا شود * پختکاو و پختکاب ادویهٔ که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند و اسپرم‌آب نیز گویند و معنیٔ ترکیبي آب پخته * پخچ و پخش پهن و پخش‌شده یعني کوفته و بر زمین پهن‌شده وبرین قیاس پخشود و پخشید و پخچود و پخچید - و در فرهنگ بمعنیٔ مضایقه و دریغ داشتن آورده فخر گرگاني گوید * بیت * اگر پخشائي از من بستر و گاه : چه پخشائي ز اسب

(۱) اصح آنست که در سراج گفته حالتیکه از خاریدن زیربغل یا کف پا یا جاے دیگر آدمی یا حیوان دیگرپیدا شود و آدمي را بخنده آرد و حیوان دیگر را بیطاقت گرداند ، بهندي گدگدي گویند ॥

من جو و کاه * لیکن درین بیت بخسائي باید خواند (بسین مهمله) یعني بکاهي و کم کني از من و الله اعلم * بخس بالفتح گدازش و کاهش بدن از غم - و گداختن روغن و پیه از آتش ، و در باے تازي گذشت * بخم بوزن و معنئ فخم که در باب فا آید ، و در فرهنگ و نسخهٔ سروري از روے تصحیف بتا خوانده اند چنانکه در تا بیاید *

الاستعارات

بخته‌خوار یعني گدا - و داماد سعدي گوید * بیت * وگر دست همت نیارد بکار : گدا پیشه خوانندش و بخته‌خوار *

الباء التازي مع الدال

بداك بالفتح بداندیش - و خشم آلود ، و معنئ ترکیبي آنکه عیب بد دارد * بدبدك و بدك (بضم هر دو با) هدهد باشد * بد بالضم مرادف بت - و بالفتح معروف - و نیز دارنده و حافظ - وملازم و مصاحب چیزے ، چون موبد و سپهبد و هیربد وکهبد ، چه موبد یعني حافظ و دارندهٔ حکمت چه مو بمعنئ پند و حکمت گفته چنانکه در موبد بیاید ، و سپهبد یعني حافظ و دارندهٔ سپاه ، و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوض است ، و کهبد یعني خداوند کوه و دارندهٔ آن ، وهمچنین باربد و معنئ ترکیبي آن گذشت * بدپسند یعني مشکل پسند * بدفوز و بدپوز در بتفوز گذشت * بدخش لعل ، و بدخشان ملك معروف است منسوب ببدخش و الف و نون نسبت است ، خاقاني گوید * بیت * صبح ستاره‌نماے خنجر تست اندرو : گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب * بدرام یعني توسن و سرکش شرف‌شفروه گوید * بیت * زهے خواجهٔ صدر چارم غلامت : خہے ابلق دهر بدرام رامت * بدران بالفتح رستنئ است که بوے آن ناخوش بود بسحاق گوید * بیت * عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین : که بصحراے جهان هیچ نروید بیکار * بدرزه (بکسر با و سکون دال و ضم راے مهمله و فتح زا) طعامے که با خود بردارند و بعربي زله گویند * بدره و بدری و بدله بالفتح خریطهٔ مربع که طولش اندکے از عرض بیشتر بود و از چرم و پلاس بدوزند و بهندي بوري ؟ گویند سنائي گوید * بیت * جبهٔ خواهم و دُرّاعه نخواهم زر و سیم : زانکه بهتر بود آن هردو ز پانصد بدري * اما بدره عربیست و صاحب قاموس آورده * بدست (بکسر اول و دوم) وَجَب که بتازي شِبر گویند *

بدسغان و بدسگان (هردو بسین مهمله و معجمه) (۱) گیاهی است که گشت‌برگشت نیز گویند چنانکه بیاید * بده بوزن و معنی بته یعنی خشکهٔ پلاو فردوسی گوید * بیت * پرستنده باشم بآتشکده : نسازم خورش جز ز شیر و بده * بدکند (بفتح با و کاف) رشوت فخري گوید * بیت * تا به بیند یکنظر دیدار شان : روح قدسي جان به بدکند آورد * بدیج (بفتح با و کسر دال و یاے معروف و جیم تازي) هلیله * بدیه بالکسر آرزومندی *

الاستعارات

بدست باش یعني تقصیر مکن و حاضر باش ' و بدست بودن حاضر و هشیار بودن ' حافظ گوید * بیت * گرت ز دست برآید مراد خاطر ما : بدست‌باش که خیرے بجاے خویشتن است * بدست‌چپ شمردن یعني بسیاريِ حساب ' چه درحساب عقد انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مآت و آلوف مخصوص دست چپ است ' خاقاني گوید * بیت * عاشق بکشي به تیغ غمزه : چندانکه بدست چپ شماري * بدست شدن یعني بدست آمدن اوحدي گوید * بیت * در جهان درستے بدست نشد : که ازو در دلم شکست نشد * بدگهر یعني کم‌اصل * بدلگام یعني توسن و سرکش * بدندان بودن یعني لایق و مناسب بودن اخسیکتي گوید * بیت * لب و دندان ترا سجده برم چون پرویز : کز جهان اي مه تابان تو بدندان مني * وله * بیت * هستند شاهدان شکرلب بعهد تو : لیکن ازان میانه بدندان من توئی * بدو (۲) یعني اسب تند ظهوري گوید * بیت * در معرکهٔ بدو سواران عیب است : از لاشه سوار ترک‌تازي کردن * بدخش مذاب یعني لعل گداخته که عبارت از شراب و خون باشد مثالش در بدخش گذشت * بده قراءت دانستن یعني براجبي دانستن * بدترجا همان بترجا که مرقوم شد *

الباء الفارسی مع الدال

پدرام بالکسر آراسته و خرم ' و پدرامد یعني خرم و آراسته کند * پدرخته

(۱) و درسه نسخه است و معجمهٔ مفتوح و باے مفتوح ' لیکن در برهان وغیرة بوزن دبستان نوشته ॥
(۲) و دریك نسخه است بدو بکسر با و فتح دال ' و در برهان وغیرة بدو فتحه ॥

(بفتح پا و را) غمگین و اندوهناک فردوسي گويد * مثنوي * شنیدم چو دستان ز مادر بزاد : برآمد همه کار ایران بباد * که چون او جدا شد ز مادر بفال : جهان سربسر گشت پر قیل و قال * ز زادن چو مادرش پردخته شد : روانش ازان دیو پدرخته شد * پدرزه و پدمه حصه و بهره - و در فرهنگ بمعني چیزے که در جامه یا لنگ بسته باشند * پدرندر و پدندر یعني پدر سببي * پدرود (بفتح و کسر پا) بمعني سلامت - و وداع ، نظامي گوید * بیت * اگر قطره شد چشمه پدرود باد : شکسته سبو بر لب رود باد * و حافظ گويد * ع * وقت آنست که پدرود کني زندانرا * پدواز در پتواز گذشت * پده بالفتح درختي است بےبرگ بتازي غرب گويند نزاري گوید * بیت * سهم تو اوفگند به پیکان بیدبرگ : بر پیکر معاند تو لرزه چون پده * و بالضم رگوے سوخته و چوب پوسیده که بزیر سنگ چخماخ نهند و چخماخ را بزنند تا آتش در گیرد ، و آنرا خف و پود و زک ؟ نیز گویند و در عراق پد و پود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گويند ، فخري گوید * ع * آتش تیغ ورا جان و دل اعدا پده *

الباء التازي مع الذال

بذله بالفتح خواندن شعر بآهنگ * بذیون بالفتح قماش خوب نفیس ، لیکن عربیست و صاحب قاموس(۱) آورده بکسر با *

الباء الفارسي مع الذال

پذیره استقبال کننده * پذیر امر بپذیرفتن - و پذیرنده و بدینمعني بے ترکیب مستعمل نشود * پذیرا پذیرنده * پذیرائی و پذیرفتگی و پذرفتگي قبول ، حاصل مصدر است * پذرفتن و پذیرفتن قبول کردن ، و برین قیاس پذیرفت و پذیرفته *

الباء التازی مع الراء

بر بالا و زبر - و بار درخت - و پهنا - و سینه - و کنار و آغوش - و مخففه برگ کمال گوید * ع * چون گل از آرزوے دیدن او صد بر شد * و زن جوان - و طَرَف - و درِ خانه و سرا ، اما درین سه معني تامل است ، و بمعني یاد و حفظ

---

(۱) لیکن بزیون بزاے هوز بوزن برذون و عصفور بمعنئ سندس آورده نه بذال نخذ فتنبه *

ازبر است نه بر ' اما بیر و ویر بمعنيِ حفظ و یاد آمده * براتي جامه و جزآن که کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند - و جمعے که در سور کدخدائی همراه داماد بخانهٔ عروس روند * براز و براه بالفتح زیبائی و آراستگي ' و برین قیاس برازش و برازیدن و مي‌برازد ' اثیراخسیکتي گوید * بیت * مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق : صدر و درگاه بدیدم نه بران فر و براه * و نیز براز بمعنيِ پایه است که مرقوم شد - و بمعنيِ فضا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربیست - و بالکسر مرادف مبارزت ' لیکن صاحب قاموس بمعنيِ غایط بکسر گفته و لغت علیحده غیر فضله دانسته * براش بوزن و معنیِ خراش که غراش نیز گویند * براغالیدن و برغلانیدن برانگیختن که بتازي تحریض و اِغرا گویند و در لغت آغالیدن گذشت * براکوه بالفتح کوهے است ما بین مشرق و جنوب قصبهٔ اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگي اندجان * برکوه و ورکوه همان ابرکوه که ابرقوه معرب آنست * برآورده بنائے بلند - و حصار - و شخصے که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ' فردوسي گوید * بیت * بدرگاه شاه آفریدون رسید : برآوردهٔ دید سر ناپدید * وله * بیت * چه بادافره است این برآورده را : چه ساریم درمان خود کرده را * براهیختن .و براهنجیدن و براهختن و برهختن در لغت آهیختن گذشت * برده بالفتح مخفف بارده - و نام ولایت سیستان * بربر نوعے از مردمان از قسم حبش - و بعضے گفته اند ولایتے است بمغرب که مردم آن سیه چرده باشند * بربسته جماد که نیفزاید و نشو و نَما نکند * بررسته نبات که نمو دارد شاعر گوید * ع * بربسته دگر باشد و بررسته دگر * بربند سینه‌بند زنان که بازرنگ نیز گویند و بتازي لبیبه گویند * برتاس بالفتح نام پهلوانے * و ولایتے است در حدود روس - و مردم آنجا را و روباه آنجا را و پوستین اورا نیز برتاس گویند ' نظامي گوید * بیت * بخزرانیان راست آراسته : ز چپ بانگ برتاس برخاسته * و محمدعصار گوید * بیت * ز دوران بیدمشك اندر تنعم : زده بر جامها برتاس و قاقم * و در قاموس گوید برطاس بالضم گروهے است که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته است * برتاشك (بفتح تا و شین معجمه) و برنجاسپ گیاهے است که گل زرد دارد ' و بوے‌مادران نیز گویند * برتنگ تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره و زین را بر پشت اسبان و بار پشت را بدان محکم کنند ' و زیرتنگ نیز گویند ' عطار گوید * بیت * چو طفلان دست از برتنگ

بگشاد : جُلیل از چهرهٔ شبرنگ بگشاد * و شرف شفروه گوید * بیت * یکران ترا خم فلك زین است : طوقش قمر و مجره برتنگ است * و معنی ترکیبی آن تنگ پهنا خاقانی گوید * بیت * اخضر که چو گندنا ست از رنگ : مانندهٔ گندناست برتنگ * برتن یعنی سرکش ضد فروتن فخرگرگانی گوید * بیت * زن مسکین فروتن مرد برتن : کمان سرکشی آهخته بر زن * برته (بفتح با و تا) پهلوان ایرانی * برجاسب بالضم پهلوان تورانی که بهمراهی پیران بجنگ گودرز آمده بود * برجیس بفتح ستارهٔ مشتری ' و بالکسر معرب آن چنانکه حریری در درة الغواص گفته * برچاف (بالضم و جیم فارسی) غلهایست که ملك نیز گویند و بتازی جلبان گویند * برچخ (بفتح با و جیم فارسی و در آخر خا) نیزهٔ کوچك که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه گویند خاقانی گوید * بیت * از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش : وز برچخ سهپایه دو سلطان شکستنش * برچدن مخفف برچیدن ' و برین قیاس برچد عمعق گوید * ع * هوای قیرگون برچد نقاب قیرگون از رخ * برخفچ (بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسی) کابوس باشد فخری گوید * بیت * چنان در خواب شد ظلم از نهیبش : که پنداری ورا بگرفت برخفچ * و برفنجك نیز گویند (بفتح با و فا و سکون نون و فتح جیم تازی) * برخ بالفتح حصه و پارهٔ از چیزی - و برق - و ماهی - و زمین پست که آب دران جمع شود - و شبنم ' و بدین معنی در ادات بضم با گفته * برخه بمعنی نخستین برخ عسجدی گوید * ع * از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد * برخور (بفتح با و ضم خا) یعنی صاحب برخ و حصه که شریك و انباز گویند ' و این مرکبست چون رنجور و گنجور ' فرخی گوید * بیت * ز بس عطا که دهد هرکه زو عطا بستد : گمان برد که مر اورا شریکم و برخور * برخی (بفتح با و خا) فدا و قُربان سعدی گوید * بیت * همی رفتی و دیدها در پیش : دل دوستان کرده جان برخیش * برد بالفتح یعنی دور شو - و بمعنی سنگ نیز آمده ' و در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند * بردابرد و بردبرد یعنی دور شو دور شو ' و بردیدن دور شدن * بردی نوعی از خرمای لطیف که سنگشکنك نیز گویند - و ظرف سنگین * بردن بالکسر تندی و تیزی رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید * بیت * گهی با خاك همخانه گهی با باد همپیشه : گهی با چرخ همزانو گهی با بحر همبردن * برس (۱) یعنی

---

(۱) و بعد ازین در یک نسخه این زیادتست بردهٔ بالفتح معروف و ساسانی گوید بردهٔ مغیر وردهٔ که مخفف آوردهٔ است ||

بپرس ' و برسید یعني پرسید سنائي گوید * بیت * آز بگذار که با آز بحکمت نرسي:
گر بیان بایدت از حال سنائي بررس * و کمال گوید * بیت * از حال دل سوخته خرمن بررس :
حال دل زار خواهي از من بررس * و بمعنی امر از رسیدن معروف * برز بالضم رفعت و
و شکوه - و هرچیز بلند - و بدینجهة قامت بلند را نیز گویند ' فردوسي گوید * بیت *
ز دستش بیفتاد زرینه گرز : تو گفتي برفتش همي فر و برز * و له * بیت * پس و پیش
هرسو همي رفت گرز : دوتا کرد بسیار بالا و برز * و له * بیت * بسر برهمي زد گران
گرز را : همي یاد کرد آن بر و برز را * و اسدي گوید * بیت * نهادند در یکدگر تیغ و گرز:
چو سنگي گران کاید از کوه برز * و بالفتح زراعت و کشت مرادف برزه - و بمعنی گلماله نیز
گفته اند * برزگر و برزه‌گر و برزگار و برزه‌کار و برزیگر مزارع باشد * برزه‌گاو گاوے که
جفت نموده بآن قلبه رانند ' و برزیگري کشاورزي ' مختاري گوید * بیت * برزه‌کاریست
کو خورد ناچار : بر تخمے که خود کند شدیار * برزن بالفتح کوچه - و بالکسر چیزے مانند
تابه که از گل سازند و بران نان پزند و بریزن نیز گویند قریع‌الدهر در توحید گوید * بیت *
برسفرهٔ سخاے تو خورشید و مه دو نان : در مطبخ نوال تو افلاك برزنست * برزین
بالفتح آتش بود - و نام یکے از نایبان زردشت که آتشکدهٔ ساخته آذربرزین نام نهاد نظامي گوید
* بیت * ز برزین دهقان و افسون زند : برآوردهٔ دودے بچرخ بلند * و انوري گوید * ع *
گفتي آتشکدهٔ برزین است * و در لغت آذربرزین وجه تسمیهٔ برزین گذشت * برزم (بفتح
با و زاے معجمه) کرشمه صاحب فرهنگ‌منظومه گوید * بیت * هست برزم کرشمه
پالا اسب * ده هزار است بیور اینجا اسب * برسان (بالفتح و با سین مهمله) نوعے از دوشاب
خوشبوے که رنگش بسیاهي زند * بربروشان (بفتح هردو با) اُمّت باشد دقیقي گوید
* بیت * شفیع باش بر شه مرا برین زلت : چو مصطفی بر دادار بربروشان را * و فخري
گوید * بیت * اگر دعوي کند رایش نبوت : شود خورشید و ماهش بربروشان * برسوله
(بفتح با و ضم سین مهمله) قرصے که دران جوز و بزباز و دیگر ادویهٔ گرم اندازند نزاري
گوید * بیت * روح مارا عصا مي صافست : نه معاجین بنگ و برسوله * برسم (بفتح
با و سین مهمله) شاخهاے باریك بےگره بدرازي یك وجب که از درخت گز و هوم ببرند و
اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند ' و رسم بریدنش آنست که اول برسم‌چین را
(و آن کارد‌ے باشد که دستهٔ آن هم آهن بود) پارپارے کنند یعني بشویند پس زمزمه نمایند

(و زمزمه دعائے که پارسیان در ستایش ایزد و آتش هنگام بدن شستن و پرستش و خوردني و جمیع عبادات نخست بر زبان رانند) آنگاه برسم را ببرسم‌چین ببرند ' پس برسم‌دان را پاوپاوے کنند و برسم‌دان ظرف مدور مانند قلمدان که اندکے از برسم درازتر باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ' و هرگاه خواهند نسکے از نسکهاے زند بخوانند یا عبادت کنند یا بدن شویند یا خوردني بخورند چند عدد برسم که بجهة آن کار معین است از برسمدان بر آورده بدست گیرند ' چنانچه بجهة خواندن نسك وندیداد سي و پنج برسم بدست گیرند ' و چون یکبار آن نسك خوانده شد آن برسمها باطل شوند ' و بجهة خواندن نسك یشت بیسك و چهار برسم ' و هنگام خوردن پنج برسم بدست گیرند ' و از شروط گرفتن برسم بدست بدن شستن و جامۀ پاکیزه پوشیدن است ' فردوسي گوید * مثنوي * پرستندۀ آذر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * چو از دور جاے پرستش بدید : شد از آب دیده رخش ناپدید * فرود آمد از اسب برسم بدست : بزمزم همیگفت و لب را ببست * صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسي که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و اورا مجوسان موبد میدانستند و حضرت عرش‌آشیاني بجهة تحقیق لغات فرس مبلغها براے او فرستاده از کرمان طلبیده بود تحقیق نموده نوشت * برشجا و برشجان (بفتح با و سکون را و شین منقوطۀ مفتوح و جیم تازي) مقامیست میان ایران و توران * برغ و ورغ بالفتح بندے که از چوب و خس و گل در پیش آب بندند عطار گوید * بیت * چو شمع از عشق هردم بارخندم : به پیش چشم برغے باز بندم * و بکسر دوم نیز گفته‌اند * برغمان (بفتح اول و سیوم) اژدها - و در نسخۀ سروري برمغان بتقدیم میم گفته * برغندان (بفتح اول و سیوم) جشن و نشاط که اواخر ماه شعبان کنند نزاري گوید * بیت * رمضان میرسد اینك دهم شعبانست * مي بیارید و بنوشید که برغندانست * برغست (بفتح با و غین و سکون سین) گیاهے سبز که مانند اسپناج داخل آش کنند لیکن خودروے بود و اسپناج در باغات کارند و اورا مجه و پژند نیز گویند و بیشتر در زراعت گندم و دیگر غلات و کنارهاے جوے روید و بعضے مردم خراسان بلغست نیز گویند - و جوے آب که برزگران از منبع بجانب زراعت برند خسرواني گوید * بیت * وگرش آب نبودے و حاجتے بودے : زنوك هرمژۀ راندمے دو صد برغست * و عطار گوید * بیت * همه خلق جهان را خواب برده : ترا گوئي که برغست آب برده * برغو (بفتح با و ضم غین) شاخ میان تهي که

مانند نفیر نوازند آذري گوید * بیت * زان طرف گر کنند برغو ساز : نشنود زین طرف کسے آواز *

برغول (بضم با و غین) بلغور یعني آشے که از جو و گندم نیم‌کوفته مي‌پزند فخري گوید * بیت * مطلب مال و جاه و قانع باش * بدوتا نان و کاسهٔ برغول * برک (بفتح با و را و کاف تازي) بافتهٔ از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار کنند و برکي آنچه ازان بافته سازند - و نیز جامهٔ کوتاه که تا کمر باشد و مردم دارالمرز پوشند و بعضے عجابیي نیز گویند کمال‌غیاث گوید * بیت * تو سبز پوش روے‌سفیدي بسان خضر : از سُندست عمامه وز استبرقت برک * سعدي گوید * بیت * حاجت بکلاه برکي داشتنت نیست : درویش‌صفت باش و کلاه تتري دار * برگ بالفتح سامان - و سرانجام * برگ‌بید نوعے از پیکان که‌بهیئت بیدبرگ سازند و بیدبرگ نیز گویند * برگ‌ریز یعنی خزان * برگس و برگست (بفتح با و کاف فارسي) یعنی معاذ الله و حاشا و مبادا که چنین باشد فردوسی گوید * بیت * سخنها که گفتي تو برگست باد : دل و جان آن بدکنش گست باد * و رودکي گوید * بیت * گرچه نامردم ست آن ناکس : بشود سیر ازو دلم برگس * برگستان و برگستوان (بفتح با و ضم‌کاف فارسي) پوشش که روز جنگ مردم بپوشند و بر اسب اندازند ' و آنرا کجیم و کجین گویند ' خسرو گوید * ع * سوار آب برگستان باخه است * برگسه (بفتح با و کاف فارسي و سین مهمله) پوشیده و پنهان سوزني گوید * بیت * دي بسے کس ز شاه مدرسه خواست : ظاهراست این نهان و برگسه نیست * برمچیدن (بفتح با و میم و کسرجیم و یاے معروف) دست مالیدن ' و برمچ لامسه که بدان اِدراک نرمی و درشتي و غیرهما کنند ' لطیفی گوید * بیت * تو دلفریب جهاني بشیوهٔ خوبي : بدرمچیدن یوسف ببوے یعقوبي * برم (بفتح با و را) چفتے که تاک انگور و بیارهٔ خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند - و (بسکون را) گوے که دران آب جمع شود و برخ نیز گویند ابوالحسن شهید گوید * بیت * چون تن خود ببرم پاک بشست : از مسامش تمام لولو رست * و بمعنی انتظار - و بمعنيِ سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواهد - و بمعنيِ حفظ و یاد ازبرم است نه برم تنها انوري گوید * قطعه * این‌مرکب بیداد که توسن چو دل تست * آنرا چو بر خویش چرا نرم نداری * از دفتر تندي و درشتي نه همانا : یک سوره برآید که تو ازبرم نداري * برمایون و برمایه بالکسر نام ماده گاوے که فریدون بشیر او پرورده شد دقیقي گوید * بیت * مهرگان آمد جشن ملک افریدونا : آن کجا گاو نکو بودش برمایونا *

فردوسي گويد * بيت * جزآن گاو کش نام برمايه بود : ز گاوان خود برترين پايه بود * و بعضے بباے فارسي گفته‌اند * برمر و برمو انتظار و چشمداشت ' و بباے فارسي نيز گفته‌اند ' مختاري گويد * بيت * جان اعدا برد بکلک چنانک : نبود پيش مرگ برمر تيغ * وله * بيت * هنوز هست فلک را رحيم گشتن روے : هنوز هست سخن را قوي شدن برمره * و نورالدين مقدم راست * بيت * هست آسان رفتنم بر موے سر: نزد من بسيار از برموے وصل * و در لغت برمو بواو و مثالش تامل است . و باصطلاح مگس‌داران مگس عسل را نامند * برمغاز و برمغازه (بفتح با و ميم) شاگردانه که بغياز نيز گويند ' و شاگردانه آنست که چون شخصے باستاد کارے فرمايد و او آن کار نيکو کند درحين دادن اجره بعمده شاگردان استاد زرے برسم انعام دهد * برمك در حبيب‌السير آورده که نسب جعفر که پدر خالد است و برمك عبارت ازوست بملوك فرس مي پيوندد و او در اوايل مجوسي بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قيام مينمود ناگاه بنابر سابقهٔ عنايت ازلي جمال حالش بحليهٔ ايمان و زيور اسلام زينت پذيرفت با عيال و اطفال بجانب دمشق که دارالملک حکام بني‌اميه بود توجه نمود ' مسعودي در مروج الذهب گفته که هرکس متولي سدانيه که از موقوفات نوبهار بلخ است مي بوده اورا برمك ميگفتند چون پدر خالد متولي سدانيه بود بآن نسبت اورا برمك گفتند و اولاد اورا منسوب باين اسم داشتند ' و در جامع‌التواريخ جلالي مذکور است که چون جعفر ببارگاه سليمان بن عبدالملک آمد رنگ سليمان متغير گشته اشاره کرد تا اورا از مجلس بيرون کردند خواص و ندما از صدور اين حکم متعجب شدند سليمان گفت که اين شخص زهر همراه داشت بنابران اورا بيرون کردم زيراکه بر بازوے من دو مهره بسته است هرگاه بمجلس زهر در آرند بحسب خاصيت حرکت کند حضار کيفيت آن از جعفر پرسيدند جواب داد که بلے در زير نگين انگشتري من مقدارے زهر است بجهة آنکه وقت شدت برمکم بنابرين جعفر ملقب ببرمك شد * برموز (بفتح با و ضم ميم) علف باشد - و بمعني انتظار نيز گفته اند ' و بعضے بباے فارسي گفته اند * برنا و برناك و برناه بالفتح جوان سنائي گويد * بيت * هرکجا دولت است و برنائي : تو بدان کس مپيچ که برنائي * و بمعني حنا برنا بضم ياے حطي و فتح آن و فتح را و تشديد نون است و بمد و قصر آمده و عربيست * برنامه يعني سرنامه که بتاري عنوان گويند * برنج (بفتحتين) آن باشد که بواسطهٔ

(۱)
کوري یا بسبب تاریکي دست بر دیوار یا جائے بماند تا رهگذر یابد * برنجن و برنجین (بفتحتین) حلقهٔ طلا و نقره و غیر آن که در دست و پا کنند ' و اورنجن و ورنجن نیز گویند چنانکه در الف گذشت * برنداف (بفتحتین) دوال مختاري گوید * قطعه * کشد تیر تو از بر شیر پي : درد تیغ تو بر تن پیل خام * ازیراکه مي زین و زان بایدت : برنداف زین و عنان لگام * و ظاهرا این لفظ برنداق است (بیاے حطي و قاف) و ترکیست نه فارسي * برندکام بالکسر بابونهٔ گاو * برنگ (بفتحتین) دراے که جرس گویند - و (بضمتین) ذخیره - و ولایتے است که قطب جنوبي آنجا مینماید - و بکسرتین تخمے است دوائي که برنگ کابلي گویند * برنیشم (بضم با و سکون را و کسر نون و یاے حطيِ مجهول و شین منقوطه) شکمرو با پیچش که بتازي زحیر گویند ' و ظاهرا برینش بضم با و کسر را و نون و یاے ساکن بینهما مي باید * برناس و فرناس بالفتح غافل و خوابآلوده - و غفلت و خوابآلودگي ' و در باب فا شاهدش بیاید * برون (بالکسر) و برن (بحذف واو) هردو مخفف بیرون خسرو گوید * بیت * شمع و چراغے که بود شب فروز : کشته شود گر برن آید بروز * برو (بفتح با و ضم را) مخفف آبرو - و مخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل تامل است - اما برو (بفتح با و سکون را) بمعنيِ ستارهٔ مشتري تصحیف است صحیح پرو (بباے فارسي) است بمعنيِ پروین و شعر شهنامه نیز مناسب (۲) آن باشد و الله اعلم * بروشک (بفتح با و شین معجمه و واو مجهول) خاک باشد * بروفه (بضمتین) دستار - و فوطه * برومند یعنی بارور * برونسرا و بیرونسرا زرے که در غیر دارالضرب سکه زنند * بره بمعنيِ ابرهٔ جامه عنصري گوید * بیت * عارضش را جامه پوشیده است نیکوئي و فر : جامهٔ کانرا بره مشک است و آتش آستر * لیکن این مصرع چنین دیده شده * ع * جامهٔ کش ابره از مشکست و زآتش آستر * برهود (بفتح با و ضم ها) چیزے که نزدیک بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد ' و بیهود نیز گویند ' ناصرخسرو گوید * ع * مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود * برهون (بفتح با و ضم ها) هرچیز میان خالي مانند هاله - و دایره - و طوق - و کمر - و درِ خانه - و حصار - و محوطه -

---

(۱) چنیناست درهمه نسخ پس ماند بمعنيِ گذارد باشد و بجهانگیري وغیره مالد و مالند ' و در سراجست برنج مالیدن دست بسبب کوري یا تاریکي بر دیوار و غیر آن تا راه یافتهشود ॥ (۲) فیه نظر ॥

و چوب‌بندی - و خاربست - و پرچین ٬ رودکي گوید * بیت * آیا قد تو چون سروے زدیبا گرد آن آذین : و یا روے تو چون ماهے زعنبر گرد آن برهون * و ناصر خسرو گوید * بیت * اي شده غافل زعلم و حجت و برهان : جهل کشیده بگرد جان تو برهون * اما حق آنست که بمعنی حصار و محوطه در جمیع ابیات راست مي آید و احتیاج بمعني دیگر نیست * برهوه (بفتح با و ضم هاے اول و هاے دوم موقوف) صابون * برین بالفتح یعنی بالائین چون چرخ‌برین و خلدبرین و بادبرین بمعني باد صبا یا شمال علی‌الاختلاف - و بالکسر رخنه و سوراخ و برینه نیز گویند - و بالضم پارچهٔ که از خربزه و مانند آن جدا کنند مولوي گوید * بیت * چون برید و داد اورا یك برین : همچو شکرخوردش و چون انگبین * بریون بفتح با و کسر را و یاے مجهول و واو مفتوح) قوبا که داد نیز گویند *

الاستعارات

برآب‌آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گوید * بیت * برآب آمد همه کان آتش انگیز : بجوش آورد سیل آتش تیز * بردادن یعنی رها کردن انوري گوید * بیت * بباد بوك و مگر بیست سال بردادم : مرا خداے ندادست زندگانيِ نوح * برزدن همسري و برابری کردن ابوالفرج گوید * ع * که منزل او برزده با سغد سمرقند * و باصطلاح مقامران آنست که دو کس انگشتان را از دو طرف پیش آورند و حساب برد و باختے بکنند ظهوري گوید * بیت * اینك سر و زر ز من ازو بوس و کنار : با دلبر خویش هرگز این برنزدیم * برسرآمدن یعنی غلبه و افزوني نمودن * برشترنشستن و سرپائین کردن[1] یعنی کار آشکارا پنهان نمودن مولوي گوید * بیت * براشترے نشیني و سررا فروکني : در شهر میروي که نه بینند مرمرا * برشکستن اعراض کردن و رو تافتن خسرو گوید * ع * ازین زاري و از وي بر شکستن * و سعدي گوید * ع * یکے فتنه دید از طرف برشکست * برشیرزین‌نهادن یعنی نهایت غلبه و افزوني کردن * برف آب دادن یعنی دل سرد کردن و نومید ساختن سنائي گوید * بیت * برف آب همي دهي تو مارا : ما از توقع همي گشائیم * برفشاندن‌دست یعنی رقص کردن * برکردن یعنی افروختن آتش و چراغ نزاري گوید * بیت * تا چند زجان و تن تن میزن و جان میکن : در خرمن هستي زن این آتش برکرده * برکرسي نشاندن یعني کار را خوب نظام و سامان دادن * برکهٔ لاجورد

(۱) لیکن در همهٔ هشت نسخهٔ موجود برسرپستن بجاے برشترنشستن مرقومست و آن سهو کاتبست ॥

یعني آسمان * برلنگ زدن و برمالیدن یعني گریختن ظهوري گوید * بیت * برلنگ زدم تا نخورم حسرت لنگ : با تشنه لبي بتنگ از غلغل تُنگ * و نزاري گوید * بیت * چو حزم از دست دادند از پي مال : زمانه گفت هرمز را که برمال * بر ناخن ایستادن یعني اِطاعت کردن - و با ادب ایستادن * برنشستن یعني سوار شدن سید سراج الدین گوید * بیت * گردون بینند چو بر نشستي : در سایهٔ چترت آفتابے * برو دویدن یعني گرم عذاب شدن * برهٔ دو مادري چیزے که از حوادث روزگار نقصاني نه بیند ' و اصل این آنست که چون برهٔ را خواهند فربه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و شیرمست نیز گویند و بترکي املک خوانند خاقاني گوید * بیت * عشق ترا نواله شد گاه دل و گهہ جگر: لاغر ازان نمي شود چون برهٔ دو مادري * بره گرفتن یعني عاجز و زبون گرفتن ناصرخسرو گوید * بیت * از بهر آنکه تو برهگیري دگر مرا : اي بےتمیز مر دگرے را مشو بره ؟ * بر یخ نوشتن یعني بیهوده و ضایع کردن کارے ' و همچنین برآب نوشتن و بریخ زدن * براق جم یعني باد * برجان قدم نهادن ترک جان کردن - و برهلاک خود راضي شدن * برج ثریا یعني دهان معشوق * برج درانداختن یعني بےحجاب ملاقات کردن و درآمدن * بر خلد سر بردن یعني پایداري و همیشگي یافتن * بر دفتر افگندن یعني نوشتن خاقاني گوید * ع * که این خوش حدیثے است بر دفتر افگن * برهٔ فلک یعني حمل * برید فلک یعني ماه *

الباء الفارسي مع الراء

پُر بالضم معروف - و بمعنئ بسیار نیز آمده شاعر گوید * ع * کار نیکو کردن از پر کردنست * و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید - و در آدمي از کتف تا سرانگشتان که بال نیز گویند فردوسي گوید * ع * نه مردي نه دانش نه پاے و نه پر * و برگ گاه و جز آن - و دامن و کنار چیزے و بدین دو معني پرهٔ نیز آمده چون پر گاه و پرهٔ گاه و چون پر کوه و پرهٔ کوه و چون پر بیابان و پرهٔ بیابان و چون پربیني و پرهٔ بیني و پر کلاه و پرهٔ کلاه و نیز پرهٔ آسیا و پرهٔ چرخ دولاب و امثال آن - و بمعنئ ترک کلاه - و بمعنئ پرتو نیز آورده اند ' سنائي گوید * بیت * آن جهانے نیست کاندر لاگاه نوبهار : کژ نهد برسر کلاه چار پر ترک سمن * و مولوي گوید * بیت * چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شما ست : اي که هر دو

چشم را یك پر مبادا بے شما * پرّه (بفتح با و تشدید را) دایره و حلقه که لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زنند - و سه معني دیگرش در لغت پر گذشت * پرواز معروف لیکن پریدن معنيِ حقیقيِ او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنی حقیقيِ او پرگشادن است. که پرباز نیز گویند اما چون بریدن را پرگشادن لازم است بمجاز معنيِ پریدن ازو اراده کنند - و بمعنيِ پرتو نور نیز گفته اند نظامي گوید * بیت * چراغی که پرواز بینش بدوست : فروغ همه آفرینش بدوست : و درین تامل است * پراذران بالفتح جانوریست شکاري چنانکه در فرهنگ گفته ' اما صحیح دو برادران است چنانکه در دال بیاید * پرازده (بالفتح و زاے موقوف) آرد خمیرکرده که بجهة نان گرد و غُند کنند و زواله نیز گویند و بهندي پره خوانند * پریشیدن و پراشیدن پریشان کردن * پریش و پراش پریشان کننده - و امر به پریشان کردن - و برین قیاس پراشیده و پریشیده و مانند آن ' سنائي گوید * ع * سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش * و شاکر بخاري گوید * ع * مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه * و این پریشیدن امالهٔ پراشیدن است نه لغتی علیحده * پرالك و پلارك فولاد جوهردار - و تیغ جوهردار - و جوهر او را نیز گویند * پراهام و پرهام نام پارسي باستاني ' براهیم معرب آن ' و در زمان بهرام گور جهودے بوده باین نام در غایت امساك و بخل و در لغت لنبك مذکور شود * پروار و پرواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فروال و فرواله (این ده لغت) بمعنيِ خانهٔ تابستانيِ سرد - و بعضے گفته اند خانهٔ که بالاے خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد ازان بمعنيِ مطلق خانهٔ سرد تابستاني مستعمل شده ' و جانورے که در خانهٔ تابستانيِ خنك بر بندند تا فربه شود بدینجهة پرواري گویند ' و مردم گمان برند که بمعني پرورش‌داده است و حال آنکه بدینمعني پرورْه است نه پرواري ' خاقاني گوید * ع * روز به پروار بود فربه ازان شد چنین * و بعضے گفته اند پرواره خانهٔ تابستانی خنك که دران جانور بندند براے فربهي ' و برواره (بباے تازي) غرفه و بالاخانه که دریچها داشته باشد و الله اعلم * پرورْه یعني پرورش‌داده و فربه کرده که بعربي مسمن گویند * پروردن و پرورش معروف - و بمعنیِ پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامي گوید * بیت * به نیکي ز نیکي دهش یاد کرد : بدان پرورش عالم آباد کرد * پرپره (بفتح هر دو پا) پشیز - و بعضے بمعنيِ دینار گفته اند ' شمس‌الدین‌درکاني گوید * بیت * درست

گست که خورشید در خزانهٔ تو : قراضه‌ایست دغل بر مثال پرپرهٔ * پرپایه یعني هزارپاے ' و معنيِ ترکیبي بسیار پا * پرپهن (بفتح هردو پا و ها) خرفه باشد که بعربي فرفخ گویند * پرچم (بفتح پا و جیم فارسي) دُم نوعے از گاو کوهي که غژگاو و بترکي قطاس گویند و بر علم و گردن اسپ بندند - و بمجاز موے گیسو را گویند مولوي گوید * بیت * بیکے دست مئ خالص ایمان نوشند : بدگر دست سر پرچم کافر گیرند * پرچین محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشت‌زار و پالیز کنند - و چوبهاے سر تیز که بر دیوار نصب کنند ' و پرچین‌کردن یعني مضبوط و محکم ساختن چیزے چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن * پرخاش جنگ و جدل * پرخچ و پرخش (بفتحتین و سکون خا و جیم فارسي و شین معجمه در آخر) کفل اسپ و اَستر و خر و امثال آن ' و فرخچ و فرخش نیز گویند مختاري در صفت اسپ گوید * بیت * دیوسیرت سروش نصرت‌بخش : ببرسینه پلنگ رخش‌پرخش * پرخو (۱) (بفتح با و ضم خا) دیوارے که در گوشهٔ خانه کشند و پر از غله سازند آذري گوید * بیت * کند مدخر قدرش که ذخیرهٔ جود : بجاے خنب نطاقات چرخ را پرخو * و بمعنيِ بریدن شاخهاے زیاده تا درخت خوب شود خو است نه پرخو چه شاهدے براے این لفظ نیاورده اند * پرد بالضم بزبان گیلان پل باشد - و بالفتح بمعنيِ لاے چنانکه یك پرد و دو پرد یعني یك لاے و دولاے - و خواب - و (بکسر اول و فتح دوم) بمعنئ گرد که مشتق از گشتن بود - و (بضم اول و فتح دوم) بمعنيِ پر شود سعدي گوید * بیت * تو خود را گمان بردهٔ پرخرد : اِناے که پرشد دگر چون پرد * پردا بوزن و معنيِ فردا ' و این افصح است باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت * پرداختن و پردختن درست کردن چیزے - و توجه بچیزے نمودن - و خالي کردن - و فراغ یافتن از چیزے ' و برین قیاس پرداخت و پردخت و پرداخته و پردخته * پردال بوزن و معنيِ پرگار * پردهٔ معروف - و نیز رشتهٔ که بر دستهٔ سازها بندند براے نگاهداشتن انگشتان و براے حفظ مقامات - و بکثرت استعمال مقامات را نیز گویند * پردگي هرچیز پوشیده - و زن مستوره خصوصا * پردك (بفتح با و دال و کاف تازي) چیستان که بعربي لغز گویند خسرو گوید * بیت * ز پردکهاے دورا دور بسته : که از فکرش دل داناست خسته * و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ

---

(۱) در جهانگیري و سروري و برهان‌قاطع و برهان‌جامع و سراج پرخو بوزن پرتو آمده و هوالمعتمد ‖

انسانه نیز گفته و بهر دو معني در باے تازي آورده ' اما در لسان‌الشعرا و ادات الفضلا بفتح باے تازي انسانه و بضم با چیستان گفته * پردهٔ چغانه و پردهٔ خرم و پردهٔ دیرسال و پردهٔ زنبور (هر چهار) نام چهار نوائیست از موسیقي عراقي گوید * بیت * مطرب عشق میزند هردم : چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق * و مولوي گوید * بیت * افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل : زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند * و نظامي گوید * بیت * مغني بزن پردهٔ دیرسال : نوائي برانگیز و با آن بنال * و سیف گوید * بیت * مسافر توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور * پرزه و پرز بالضم یعني پرزے که از جامهٔ ابریشمي و پشمین خیزد - و پارهٔ از جامه - و شیاف ' فرزجه معرب آن * پرژك (بفتح پا و زاے فارسي) گریه و گریستن قطران گوید * بیت * عرش و کرسي در آب شد پنهان : بس که کردم ز فرقتت پرژك * پرس بالفتح پرده باشد * پرستار خادم و فرمان‌بردار از غلام و کنیز و نوکر * پرسه زن خدمتکار - و کنیز * پرسه بالفتح گدائي مخفف پارسهٔ مرقوم - و بالضم پرسش و تفقد ' قاضي نور گوید * بیت * هواے پرسهٔ بازار همتت دارد : سحاب ازان بکف خود همي کشد اذیال * و ابوالقاسم معجزي گوید * ع * خستگان بے‌نوا را پرسه کن * پرستو و پرستوك و پرستك طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید و منقارش سرخ و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد سراج‌الدین راجي گوید * بیت * بقصر جاهش ار پرد پرستك : کند از شهپر سیمرغ کابك * و فرستوك و فراشتروك نیز گویند * پرسم (بفتح پا و ضم سین مهمله) آردے که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسپد بواسحاق در مرثیهٔ بغرا گوید * ع * خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه * پرسیاوش و پرسیاوشان گیاهیست که خلاشهاش سیاه‌فام و برگش سبزرنگ و بیشتر در چاهها و کنار جویها و فاصلهٔ دو سنگ روید ' و بتازي شعرالجن گویند - و صورتے از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره بصورت مردے ایستاده و سرغول در غایت زشتي از دست آویخته * پرغونه (بفتح با و ضم غین و نون مفتوح) زشت که فرخچ نیز گویند * پرك (بفتحتین) ستارهٔ سهیل عمید لومکي گوید * بیت * طاسك مه شکسته شد برسر پاے هرمهي : غور محیط بسته شد گرد ستارهٔ برك * و (بکسر اول و سکون ثاني) مرادف پلك چشم فردوسي گوید * بیت * نمانم که برهم زند پرك چشم : نگویم سخن پیش او جز بخشم * لیکن اینجا پلك هم توان خواند

پرگاس (بفتح با و کاف فارسي) تلاش کردن - و درهم آریختن * پرگاله و پرگاره و پرغاله پارهٔ از هر چیزے نزاري گوید * بیت * بر خرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص : یك رقعه ز پرکارهٔ ارباب حقایق * و پارچه از بافتهٔ ریسماني شیخ علي‌نقي گوید * ع * در بار سرشکم همه پرگالهٔ خونست * لیکن بخاطر میرسد که بیت اول شاهد معنیٔ ثاني و بیت ثاني شاهد معنیٔ اول باشد اگرچه در بیت ثاني اِتمام معنیٔ ثاني منظور است * پرکام بچه‌دان که بوکان و زهدان گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ بوکام (بباے موحده و واو) باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند * پرکم (بفتح با و کاف تازي) بے‌کار و از کار افتاده خسرو گوید * بیت * مور که پر یافت نه پرکم بود : پر زدنش زان سوے عالم بود * پرکوك بالفتح عمارت عالي * پراکوه آن روے کوه که بکودال باشد - و در سامي گوید طرفے از کوه که بسوے او آب روان شود نزاري گوید * بیت * گذر بودمان بر پراکوه تون : ز شهر آمدیم از سحرگه برون * پرگار (۱) معروف - و سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پرگار افتاد فیضي گوید * باحرف تو چون بیفتدم کار : پرگار و قلم فتد ز پرکار * پرکار (بضم و کاف تازي) یعني نقاش * پرگر (بفتح با و کاف فارسي) طوق مرصع که ملوك باستان در گردن خود و گاهے در گردن اسب میکردند و این ماخوذ از پرگارست دقیقي گوید * بیت * عدو را از تو حصه غل و پابند : ولي را از تو بهره تاج و پرگر * پرکاوش بالفتح بریدن و پیراستن شاخهاے زیاده * پرگنده مخفف پراگنده و پرگند یعني پراگنده کرد اوحدي گوید * بیت * خود بدان تا چگونه گوید و چند : بسه شب مغز خویشتن پرگند * پرگنه (بفتح با و کاف فارسي) مرکبے از بوهاے خوش که بهندي ارگجه گویند - و زمینے که ازان خراج بستانند ، و بعضے بهردو معني بکسر کاف گفته اند * پرماس بالفتح دست سودن بچیزے جهت اِدراك آن و بتازي لمس گویند - و گاهے آن ادراك و تمیز کردن را نیز گویند ، سنائي گوید * بیت * هرکه او نفس خویش نشناسد : نفس دیگر کسے چه پرماسد * و ابو شکور گوید * بیت * هرکجا گوهریست بشناسم : دست سوے دگر نه پرماسم * پرواس یعني پرواز - و رستکاري ناصرخسرو گوید * بیت * بعدل او بود از جور بدکنش رستن : بخیر او بود از شر دشمنان پرواس * و از قواعد فرس

(۱) در بهارعجم گفته پرکار (بفتح و کاف تازي) افزارے معروف ॥

است که سین و زا با همدگر بدل کنند ، پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاری بمجاز ازان اخذ کنند * پرماه و پرمه دست‌افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب سوراخ کنند - و در فرهنگ پرمه (بکسر پا و میم و ها مفتوح) کاهلی کردن در کارها * پرمخیده (بفتح پا و میم و کسر خا) عاق و سرکش ، و پرمخیدن عاق شدن ، ابوشکور گوید * بیت * بد او را یکی پرمخیده پسر : ز بهر جهان بر پدر کینه ور * و فخری گوید * قطعه * پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج‌بخش : گرچه فلک حرون و جهان پرمخیده بود * مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت : این از وفور رافت شاه خنیده بود * پرموده (بفتح پا و ضم میم) پسر ساره‌شاه * پرمون (بفتح پا و ضم میم) آرایش * پرمیو (بفتح پا و کسر میم و یاے مجهول) سوزاك ، و ظاهرا که این لفظ هندی باشد * پرن (بفتحتین) و پرو و پروه (بسکون را) هرسه بمعنی پروین باشد کمال گوید * ع * بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن * اسدی گوید * بیت * خم طاق هریك چو پر تذرو : ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو * و نیز پروه بمعنی چادر - و آنچه در جنگ و تاخت از غنیم گیرند و بترکی اولجا گویند شرف‌شفروه گوید * بیت * آن جگرگوشهٔ یاقوت که از کان خیزد : در شبیخون سخا پروهٔ یغماے تو باد * و ظاهرا بدین معنی برده است بمعنی اسیر نه پروه والله اعلم * پرنا و پرنو و پرنون و پرنیان بالفتح دیباے منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید * ع * یا درخشنده چراغی بمیان پرنا * و ناصرخسرو گوید * بیت * گرچه نه پشمند هردو هرگز بردست : پیش تو ای دوربین حریر چو پرنون * و رودکی گوید * ع * نپوید آهو اندر دشت جز بر تالی و پرنون * و بدینمعنی بدین نیز گذشت اما عربیست و در قاموس آورده * پرنج (بفتح اول و کسر ثانی) نوعی از غله شبیه بگندم لیکن ازان باریکتر و ضعیفتر * پرند (بفتحتین) بافتهٔ ابریشمی - و شمشیر - و جوهر آن و بهرسه معنی فرند (بکسر فا و را) معرب آن - و بمعنی پروین - و خیار صحرائی نیز گفته اند ؛ فخرگرگانی گوید * بیت * بیك دستش پرند آب داده : بدیگر دست مشکین تاب داده * عنصری گوید * بیت * چو دیبهٔ که برنگ پرند هندی تیغ : زبرجدش بد پود و زمردش بد تار * پرنداور یعنی شمشیر جوهردار * پرندین یعنی آنچه از پرند دوزند * پرنگ (بفتحتین) شمشیر جوهردار - و بمعنی جوهر آن مرادف پرند - و (بکسرتین) برنج

که بهندي پینل گویند * پرنداج (بفتحتین) سختیان * پرندک (بفتحتین) پشته و تل میان دشت * پرندوار و پرندوش و پروندوش(۱) یعني پري شب ، و پرندوشین و پرندوشینه شراب و جز آن که در شب بران گذشته باشد ، مولوي گوید * بیت * پرندوش پرندوش چه سان بود خرابات : بگوئید و مترسید اگر مست خرابید * و انوري گوید * بیت * دیدم از باقيِ پرندوشین : شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق * پرنیخ (بفتح پا و کسر نون و یاے معروف و آخرش خا بوزن زرنیخ) تختهٔ سنگ رودکي گوید * بیت * نکردند در کار موبد درنگ : نگندند بر لاد پرنیخ سنگ * پروا توجه و اِلتفات چنانکه گویند بےپروا ست - و بمعنیِ آرام و فراغت - و میل و رغبت نیز گفته اند * پروازه بالفتح توشهٔ که جماعه بباغ برند و مسافران همراه دارند خاقاني گوید * بیت * آنان که چو من بے پر و پروازهٔ عشق اند : جز در حرم جانان پرواز نخواهند * و آتشے که پارسیان شبے که عروس بداماد سپارند بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند - و ورق زر که ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند - و الحال در شیراز کسے که زر ورق میسازد پروازهگر گویند * پروز (بفتح پا و واو) اصل و نسب - و فراویز جامه که بتازي سجاف گویند - و نوعے از سبزه در غایت سبزي و طراوت و فرزد نیز گویند - و دایرهٔ لشکر از سوار و پیاده که پره نیز گویند ، فردوسي گوید * بیت * بدو گفت من خویش گرسیوزم : بشاه آفریدن کشد پروزم * وله * بیت * همان مادرت خویش کرسیوز ست * ازین سوے و آن سوے ما پروز است * جمال‌الدین گوید * بیت * بتے که مرکز مه لعل آبدار کند : مهے که پروز گل مشک تابدار کند * و در شاهد دو معنیِ اخیر تامل است * پروان بالفتح موضعےاست نزدیک غزنین * پرون (بفتح پا و واو) چرخ ابریشم‌تاب که بپاے گردانند و پروان باضافهٔ الف نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * از تفاخر چو کرم‌پیله سپهر : تار مهرش کشیده برِ پرون * پرونی (بفتح پا و واو) آمرود - و مزرعه ایست از مضافات قزوین * پرونده و پلونده (بفتح پا و واو و دال) بستهٔ جامه که بتازي رزمه گویند شاعر گوید * بیت * کیسهام زو پرست از بدره : خانه ام زوست پر ز پرونده *

(۱) چنین‌است لغت سیوم در شش نسخه و در یکے بصورت لغت دوم و در یکے پرندوشین ، لیکن پروندوش بدیگر فرهنگهاے موجود یافت نشده ، و درسرج بعد از ایراد لغت اول و دوم گفته که صاحب‌رشیدی پروندش (بتقدیم واو بر نون) نیز بهمین معني آورده و این قلب بعض است انتهی *

پروانك و پروانه جانورے كه پيشاپيش شير آواز كند تا جانوران آواز شنيده از راه شير خود را بر كنار كشند- و بطريق استعاره پيش‌رو لشكر را نيز گويند فرانق معرب آن - و كرمے است كه عاشق چراغست و بعربي فراش گويند- و نيز پروانه حكم پادشاهان و امرا ' خاقاني گويد * بيت * پروانه وار بر پيِ شيران نهند پي : تا آيد از كفل‌گه گوران كباب شان * و حافظ گويد * بيت * كسے بوصل تو چون شمع يافت پروانه : كه زير تيغ تو هردم سرے دگر دارد * پروش (بفتح پا و ضم را و واو معروف) جوششے كه از اعضاے مردم برآيد * پروهان (بفتح پا و سكون را و واو مفتوح) ظاهر و آشكارا اخسيكتي گويد * بيت * زو بشت روزگار قوي گشت و اين سخن : در روے روزگار بگوئيم پروهان * پروزن و پرويزن و پرويز (بحذف نون) و پريزن و پريز (اين پنج لغت) بمعني آردبيز- و گاهے بمعني مطلق چيز پر سوراخ و شبكه‌دار نيز آمده ناصرخسرو گويد * بيت * چرخ پنداري بخواهد شيفتن : زان همي پوشد لباس پروزن * پرويز نام پسر هرمز بن نُوشيروان - و بعضے گفته‌اند كه معني اصلي آن مظفر - و بعضے گفته اند عزيز - و بعضے گويند كه پرويز بلغت پهلوي ماهي است چون ماهي را بسيار دوست ميداشت بدين نام موسوم شد- و بعضے گويند كه پرويز آلتے است كه بدان شكر بيزند چون او شيرين گفتار بود بدين نام مشهور گشت نظامي گويد * بيت * ازان بد نام آن شهزاده پرويز: كه بودے در سخن گفتن شكرريز * و اين هردو وجه تسميه وقتے صحيح باشد كه بعد از چند سال پدرش باين نام موسوم كرده باشد ' و اصح آنست كه پرويز قلب پيروز است يعني مظفر چون درويش و دريوش و درويز و دريوز و امثال اين كه در فرس شايع است ' و يحتمل كه از معني پروين و از معني تابنده و جلوه كننده ماخوذ باشد - و در فرهنگ پرويز بمعني بيزنده - و بمعني پروين - و بمعني جلوه آورده ' نزاري گويد * بيت * تو خسروي و من از صدق دل نه از پيِ زر : بر آستانهٔ قصر تو خاك پرويزم * و له * بيت * زمانه خاك تو هم عاقبت بپرويزن : فرو گذارد اگر ماوراے پرويزي * و مولوي گويد * بيت * شمس‌الحق تبريزي آنجا كه تو پرويزي : از تابش خورشيدت هرگز خطر دي نے * ليكن در استشهاد اين دو بيت اخير تامل است چه در بيت اول بمعني خسرو پرويز نيز راست مي آيد يعني اگر ما فوق خسرو پرويزي ' و در بيت ثاني اِمالهٔ پرواز و بمعني خسرو پرويز نيز راست مي آيد باندك تكلف * پرويش و فرويش بالفتح كاهلي و

تقصیر خسرو گوید * ع * رۀ مدۀ ای دوست سوے خویشتن پرویش را * پریش پریشان - و پریشان کنندۀ - و امر بپریشان کردن ' و برین قیاس پریشیدن و پریشیدۀ * پریچه (بفتح پا و کسر را و یاے معروف و جیم فارسي مفتوح) لیف خرما * پريسوز نام دیرے که در زمان خسرو پرویز بود * پریز فریاد و نعرۀ علي‌فرقدي گوید * بیت * از پریزت چنان بلرزد کوه : که زمین بومهن بلرزاند * و بمعني سبزۀ کنار جو و رودخانه نیز گفته اند * پرهازه (بفتح پا و ها و زاے تازي) رگوے سوخته - و چوب پوسیدۀ که بر زیر سنگ چقماق نهند و چقماق بزنند تا آتش درگیرد ' و پدۀ و خف و پود نیز گویند * پرهختن و پرهیختن ادب کردن ' و برین قیاس پرهخت و پرهیخت و پرهخته و پرهیخته فخري گوید * بیت * بسان هندوان ترک فلک را : بچوب کین بمالید و بپرهخت *

الاستعارات

پرانداختن یعني عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامي گوید * بیت * داد درین دور پرانداختست : در پر سیمرغ وطن ساختست * پرانیدن یعني تعریف کردن ظهوري گوید * ع * کهن ژندۀ خویش را مي پرانم * پرتابیان یعني تیراندازان * پردگي رز یعني شراب * پرده‌باز یعني لعبت‌باز و خیال‌باز * پرده برگرفتن و برانداختن یعني ظاهر شدن * پردۀ خماهن و پردۀ زنبوري و پردۀ نیلگون و پردۀ دیرسال یعني فلک * پردگي یعني محبوب مستور * پرده‌شناسان یعني عارفان - و مطربان * پرده‌نشینان یعني خلوتیان - و دلبران - و ملایکۀ مقرب نظامي گوید * بیت * پرده‌نشینان بوفا در شگرف : پرده‌شناسان بذوا در شگرف * وله * ع * پردگي پرده‌شناسان کار پردۀ هفت‌رنگ و پردگي هفت‌رنگ یعني فلک - و دنیا * پرمگس نوعے از اسلحه - و جوهر تیغ - و مزامیر - و نوا - و پلارک - و نوعے از جامۀ ابریشمین لطیف و نازک * پرنیان‌خوے یعني خوش‌خوے * پر و بال داشتن یعني قوت داشتن * پري‌بند و پري‌خوان شخصے که تسخیر جن کرده باشد * پریدار کسے که جن او را گرفته باشد - و نیز دخترے دوشیزه که زنان جادو افسانها خواندۀ برو دمند تا پري در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و دران اثنا از مغیبات خبر دهد *

پریگرفته همان پریدار - و در فرهنگ گوید کسے که پري با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هرچیز که دزد برده باشد پیدا کند و هرچیزے که اراده کنند ناپرسیده جواب دهد و خوابے که به بینند پیش از تقریر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و از احوال غایب خبر دهد و بتازي کاهن گویند ٭ پرآمدن‌قفیز یعني پیمانهٔ عمر پر شدن فردوسي گوید ٭ ع ٭ که بر آل ساسان پرآمد قفیز ٭ پردهٔ‌خالی یعني شب ٭ پردهٔ زجاجي یعني آسمان - و شب تار - و ابر سیاه ٭ پردهٔ‌عیسی یعني آسمان چهارم ٭ پردهٔ‌قمري نام پرده ایست از موسیقي ٭ پردهٔ یاقوت پردهٔ ایست از موسیقي ٭ پرستندهٔ‌خیال یعني شاعر ٭ پرورش یافتگان ازل یعني انبیا و اولیا ٭ پرکردن‌معده کنایه از پرکردن شکم ٭

الباء التازي مع الزاء

بز بالکسر زنبور خاقاني گوید ٭ بیت ٭ شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست : زیبد اگر در ارم بز نبود میوه‌چین ٭ و چون بوز بالفتح بمعنی زنبور سیاه که بهندي بهونرا گویند مذکور خواهد شد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر - و بالفتح آئین و روش - و امراز بزیدن یعني وزیدن - و مخفف بزم نیز گفته اند ' سوزني دوید ٭ قطعه ٭ حجرهٔ زینسان و تار زان کردار : شغل زین طرز و حرفتے زان بز ٭ حجرهٔ ماست بادخانهٔ بوق : ساعتے باد بوق زین‌سو بز ٭ اما معني آئین و روش از بز بمعني قماش که عربیست گرفته اند پس معنئ ازین بز ازین قماش و ازین قسم ٭ بزان و بزانه و بزین بمعني وزنده باشد مسعود گوید ٭ بیت ٭ نه ابر بهارم که چندین بگریم : نه باد بزانم که چندین بپویم ٭ و خسرو گوید ٭ بیت ٭ ولایت دارم و گنج و خزانه : سپاهے تیز چون باد بزانه ٭ و سنائي گوید ٭ بیت ٭ زین غلامان ما یکے بگزین : که رود ري نسا چو باد بزین ٭ و درین مثال تامل است چه باد برین (براے مهمله) بمعنئ باد جنوب است یعني باد بالا و بعضے بمعنی باد صبا گفته اند ٭ بزداغ بالکسر امزارے که بدان زنگ آئینه و تیغ و مانند آن زدایند و بتازي مصقل خوانند منصور شیرازي گوید ٭ بیت ٭ دهد ضیا بمه آئینهٔ رخت کانرا : بود ز خاطر شاه فلک‌محل بزداغ ٭ بزدودن بالکسر پاك کردن زنگ ' و با در اصل زاید ست و کلمه زدودن است ٭

بزرک (بفتح با و راے مهمله) تخم کتان * بزسک (بضم اول و کسر ثاني و سکون سين مهمله) عدس ' ليکن اين لفظ نرسک بنون است نه ببا و براے مهمله است نه معجمه * بزشک (بکسرتين) بوزن و معنی بچشک يعني حکيم و طبيب و جراح * بزشم (بضم اول و فتح ثاني و سکون شين معجمه) پشم نرمے که از بن موے بز رويد و بشانه برآورده بذابند و شال بافند و کرک و کلغر نيز خوانند سعدي گويد * بيت * يارم ز سفر آمد ديدم که بزشم آورد : چون نيک نگه کردم ميش آمد و پشم آورد * بزغ و وزغ غوک باشد * بزغسمه (بفتح سين و ميم) سبزيِ روے آب که جامهٔغوک و جل‌بک گويند زيراکه بزغ درو ميباشد فيروزکاتب گويد * بيت * مختفي گشته تيز در ريشش : چون بزغ در بزغسمه پنهان * بزغنج (بضم با و غين و سکون زا و نون) بستهٔ بےمغز ' گويند درخت پسته يکسال ميوهٔ بامغز و يک سال بےمغز دهد و اول را بسته و ثاني را بزغنج گويند * بزک (بضم با و فتح زا) مرغ سياه‌رنگ که نول دراز دارد و بيشتر بر کنار آب و بر درخت نشيند و آواز بلند کند حالي سبزواري گويد * بيت * هرشام کرد نالهٔ او دُولهٔ شغال : هرصبح کرد خندهٔ او نعرهٔ بزک * بزم مجلس شراب و مهماني و شادی - و دهے است از بوانات که ميگويند يکے از امام زادها دران مدفون است * بزمه طرفے و گوشهٔ از بزم خواجو گويد * بيت * ارم نقشے از بزمهٔ بزم او : قيامت نمودارے از رزم او * بزن (بفتحتين) چوبے که بآن زمين شيار کرده هموار کنند * بزه (بفتحتين) گناه - و شخص مسکين مرحوم و بدينمعني بتشديد زا نيز استعمال کنند اما اين معني درکلام قدما بنظر نرسيده از مستحدثاتست - و در نسخهٔ سروري بزه (بضم با و فتح زا) ميوهٔ شيرين آبدار گفته و خربزه ازين ماخوذ است يعني ميوهٔ شيرين کلان * بزه‌کار گناهگار - و لقب يزدجرد پدر بهرام‌گور و لهذا عرب يزدجرد الاثيم ميگفتند * بزمزه بالضم سوسمار بزبان اصفهان زيراکه ميگويند او دو زبان دارد چون شير از بز مي‌مزد بيک زبان شير مي‌مکد و بزبان ديگر آواز ميکند مانند آواز کسے که شير دوشد - و در نسخهٔ سروري بمعني چلپاسه گفته - و در فرهنگ بمعنی آفتاب‌پرست و زاے اول فارسي گفته ' و همه خلاف تحقيق است * بزبچه بالضم يعني بچهٔ بز که بزبچه نيز گويند - و نيز برج جدي مختاري گويد * بيت * اين بزبچه که او گيا بچرد : بدل شير خون شير خورد * و عميد لومکي گويد * بيت *

مخالفان ترا چون برزیچهٔ سلاخ : سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ * بزیشه (بالضم و ثاني مكسور و یاے مجهول) اردهٔ كنجد *

الاستعارات

بزیر زنخ دست ستون کردن یعني غمگین و متفکر بودن * بزغالهٔ فلک یعني برج جدي *

الباء الفارسي مع الزاء

پزاختن بالفتح گداختن * پزاوه بمعنئ داش خشت پزي لفظ هندي است و در خاتمه آورده شد * پزن بالفتح خون - و بمعنئ جان نیز گفته اند *

الباء التازي مع الزاء الفارسي

بژ بالضم برف ریزها که از هوا ریزد در شدت سرما * بژم بالفتح شبنم - و بخار بامداد که روے زمین را بپوشد ' و صحیح نژم است بکسر نون و زاے تازي ' و بشک نیز گویند * بژن (بفتحتین) گل تیرهٔ بن حوض و جوے ' و ظاهرا صحیح لژن است بلام * بژول و بجول (بضمتین) استخوان شتالنگ که کعب گویند * بژولش و بشولش بالکسر بمعنئ ژولش و شولش مرادف ژولیدن و ژولیدگي ' و با از اصل کلمه نیست لیکن چون ببا بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین در باب با آورده شد * بژهان (بضم با و سکون ژا) غبطه باشد یعني خوبئ که در دیگرے بیند براے خود خواهد بے آنکه ازو زایل شود بخلاف حسد بهرامي گوید * بیت * بر پیچش زلف تست شب را غیرت : بر تابش روے تست مه را بژهان *

الباء الفارسي مع الزاء الفارسي

پژ بالفتح کوه - و در فرهنگ منظومه بمعنئ گریوه و کتل گفته ' و از صراح نیز همین معلوم مي شود زیراکه در ترجمهٔ عقبه آورده ' لیکن حق آنست که پژ کوه و بژه (بزیادتئ ها) گریوه ' ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده پژ بهمن * و عمید لومکي گوید * بیت * در جناب تو وهم خاطر کژ : راست چون لاشه بر گریوهٔ پژ * و نیز چرك و پلیدے مرادف نژ - و بمعنئ کهنه نیز گفته اند * پژاگن و فژاگن (بالفتح و کاف مکسور پارسي) بمعنی پلید و چرکین '

و همچنین پژوین سنائي گوید * بیت * پیشم آرد دوات بن‌سوراخ : قلم سست و کاغذ پژوین * و پوربها گوید * بیت * از جفاها در حق من هیچ نیست : کان پلید مدبر پژوین نکرد * پژم بالفتح بمعنيِ نخست پژ * پژه (بفتحتین) کتل و گریوه که بتازي عقبه گویند - و بمعنيِ آستر جامه نیز گفته اند * پژه (بکسر پا و ضم ژا و اِظهار ها) مخفف پژوه یعني تفحص و بازخواست - و تفحص کننده - و امر بتفحص کردن ' و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگي * پژاوند بالفتح چوبے که پس در افگنند تا غیرے باز نتواند کرد ' و این مرکبست از پژ و آوند یعني نسبت دارد بکوه در قوت و محکمي و آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ' فخري گوید * بیت * درهم شکند ارچه بود حصن عدو را : از سد سکندر در و از قاف پژاوند * و حسین‌وفائي پژوند باینمعني آورده و گفته که پژاوند چوبے که گازران بر جامه زنند * پژپژ (بضم هردو پا) کلمهٔ که بدان بز را خوانند مرادف پچ‌پچ سنائي گوید * بیت * نشود دل بحرف قرآن به : نشود بز به پژپژے فربه * پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده (هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح) افسرده و بےرونق سیف گوید * ع * پژمان تر از چراغ بروزم زمان زمان * پژن (بفتحتین) زغن باشد * پژند (بفتحتین) برغست - و بعضے بمعنيِ حنظل - و بمعنيِ خیار صحرائي گفته اند ' عسجدي گوید * بیت * نه هم‌قیمت لعل باشد بلور : نه همرنگ گلنار باشد پژند * و فخري گوید * بیت * بوے خلقت بهرکجا که گذشت : نیشکر آورد بجاے پژند * و در نسخهٔ میرزا بباے تازي آورده ' لیکن از لغت هجند معلوم میشود که هژند بها باشد نه پژند * پژواك صدا که در گنبد و کوه ومانند آن پیچد * پژولش و پژولیدن پریشان و درهم شدن ' و برین قیاس پژولیده و پشولش و پشولیدن و پشولیده ' و صحیح درین کلمات باے تازي است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است و همچنین کلمات دیگر ' لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده بنابران در باے تازي مذکور شد و در باے فارسي خطاست * پژم (بضمتین) مردم فرومایه که بتازي رذل گویند * پژوم (بفتح پا و ضم ژا) مسکین و بےاِعتبار ' پژومان جمع *

الباء التازي مع السين

بس بالضم سیخ کباب و بعربي سفّود گویند - و بالفتح کافي - و بسیار • بسند و بسنده بمعنی کافي • بس‌پایه گیاهیست بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گرهها بود و رنگش به روناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود ، بسفایج معرب آن ، و بعضے بسپایج فارسي دانسته اند • بسباس بالفتح هرزه و بیمعنی مختاري گوید • بیت • که گران‌جان قلتبان بس بس : زبن فضولي و حکمت بسباس • بسناس (بفتح با و نون) نام اُستاد دهریان • بساره بالکسر بام صفه - و بعضے بمعنی صفه گفته اند • بسارده (بفتح با و دال و راے مهملهٔ موقوف) زمینے که اورا آب داده باشند • بسك و بسه (بفتحتین) اکلیل‌الملك و آن گیاهے است معروف - و بسکون ثاني دستهٔ جو و گندم که درو کرده باشند - و بمعنيِ خمیازه نیز آمده مرادف باسك • بساك تاجے که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهاے عید و جشن و مردمان روز دامادي بر سر نهند ابوالفرج گوید • بیت • همه امیدش آنکه خدمت تو : بسرش بر نهد ز بخت بساك • بسدك (بفتح با و دال) بمعنی دسته جو و گندم • بستاخ و بیستاخ بالکسر بمعنيِ گستاخ خسروگوید • بیت • بسیار شد این سخن فراخي : ز اندازه گذشت بیستاخي • بستار بالکسر سست و نااستوار ناصرخسرو گوید • بیت • عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست : شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست • بستان‌افروز گل تاج خروس • بستان‌پیرا باغبان • بستاوند بالضم زمین پشته پشته • بستر آهنگ یعني چادرے که بالاے بستر کشند و بگسترند لبیبي گوید • بیت • خوشا حال لحاف و بسترآهنگ : که میگیرند هرشب در برت تنگ • و بعضے بمعنيِ چادر شب گفته اند که براے گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند • بستردن بالکسر بمعنی ستردن ، و با زایده است لیکن چون ببا بسیار مستعمل شود در با آورده شد • بستو و بستك بالفتح مرتبان کوچك سفالین و چیني ، بستوقه بالضم معرب آن ، نظامي گوید • بیت • چو گردون با دلم تا کي کني حرب : ببستوے تهي میکن سرم چرب • و در فرهنگ چوبے که بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و آنین نیز گوید - و

بعضے گفته اند چمچه که روغن و دوشاب و جز آن بدان کشند * بستوه بالکسر بمعني ستوه * بسته بالفتح معروف - و حریر منقش که در تختهاے مشبك بندند و رنگ در نقشها زنند چنانکه رنگ برآرد - و آهنگے[۱] هم هست از موسیقي که آنرا بسته نگار خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سدگاه - و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی ستوه * بستام بمعني مرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطاست و در شعر خسرو بسّام است بمعني تبسم کننده نه بستام * بسغده (بفتحتین و سکون غین) ساخته و آماده ، بسغدیدن مصدر آن ، و آسغده نیز گویند ، فرخي گوید * قطعه * بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز : بجنگ دشمن واژون کند بسغده سپاه * خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد : بسغده رفتن و بیرون شدن زخانه براه * بسل (بفتحتین) کاررس و بعضے بسله (بزیادتيِ ها) بمعني دانهٔ گفته اند که ملك گویند و بعربي خُلّر خوانند کذا في الاختیارات * بسلاند بالکسر مخفف بگسلاند ، و برین قیاس بسلانیدن ، مولوي گوید * ع * هرکس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا * بسوته (بفتح با و ضم سین و واو مجهول و تاے فوقاني و هاے مختفي) زلف باشد * بسور و بسول دعاے بد و نفرین ، بسولیده و بسوریده نفرین کرده ، و بعضے بباے فارسي و شین معجمه گفته اند * بسیچ[۲] (بفتح اول و کسر ثاني و یاے مجهول) ساختگي و آمادگي فردوسي گوید * بیت * نباید درنگ اندرین کار هیچ : کجا آمد آساني اندر بسیچ *

الاستعارات

بسترسمندر یعني آتش * بست و بند یعني استحکام و ضبط * بسررشته رفتن یعني آمدن بسر سخنے که در اثناے گفتن سررشتهٔ آن از دست داده باشد * بسربردن یعني وفا کردن - و سازگاري نمودن * بسته‌رحم یعني عقیم *

---

(۱) این معنی سیوم همین در یك نسخه یافت شده (۲) در سراجست و قوسي گوید که باے موحدهٔ بسیچ جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز مستعملست ، و تحقیق آنست که باے زایده است از جهة آنکه اکثر بیا مستعمل میشود درباب با آورده اند و عجب از رشیدي که در باب با و سین هردو جا آورده ودولغت پنداشته و الا اشعارے بدان میگرد انتهی و در بهارعجم گفته بسیچ قصد و آهنگ مزید علیه سیچ یا سیچ مخفف اینست ||

الباء الفارسی مع السین

پس بالضم مخفف پسر ، لیکن بکسر باید اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم باست چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده ، فردوسي گوید * بیت * بیامد نخست آن سوار هزبر : پس شهریار جهان اردشیر * وله * بیت * پس آگاه کردند زان کارزار : پس شاه را فرخ اسفندیار * پسا بالفتح شهرے از ملک پارس ، فسا معرب آن * پساچین بقایاے میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند ، و سبدچین نیز گویند * پسادست یعنی نسیه ابوشکور گوید * بیت * ستد و داد مکن هرگز جز دستادست : که پسادست خلاف آرد و الفت ببرد * پسانیدن بالفتح آب دادن مولوي گوید * بیت * اي روزيِ دلها رسان جان کسان و ناکسان * ترکاري و باغ پسان هموار و ناهموارهٔ * پساوند بالفتح قافیهٔ شعر ، و معنيِ ترکیبی آنکه نسبت بآخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، لبیبی گوید * بیت * همه پوچ و همه خام و همه سست : معانيِ چکامه تا پساوند * و بعضے بباے تازي گفته اند و غلط کرده اند * پست بالفتح معروف - و بمعنيِ خراب در فرهنگ گفته سراج‌الدین سگزي گوید * بیت * نگر تا نیاري به بیداد دست : که آباد گردد ز بیداد پست * لیکن این معني بطریق کنایه و مجاز است نه بر سبیل حقیقت - و بالکسر آرد بریان‌کرده که بترکی تلقان گویند * پسریچه (بالضم و راے مکسور و یاے مجهول) پسران بدکار * پس‌شام یعنی طعام سحري که بتازي سحور گویند * پسراندر و پسندر بالضم پسر شوے از زن دیگر یا پسر زن از شوے دیگر عنصري گوید * بیت * جز بماینذر نماند این جهان کینه جو : با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا *

الاستعارات

پس‌افکنده چیزے که از خرج ضروری باز گیرند و نگاه دارند براے عاقبت اوحدي گوید * بیت * هم بعلم خوردش بده پندے : که ندارد جز این پس افگندے * پستهٔ شکرفشان یعني دهن معشوق * پس‌دست‌کردن یعني نهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید. * ع * وگر بخانه زرے ماند زن کند پس دست * و ظهوري گوید

* ع * خندهٔ پس‌دستیم را آب برد * پس‌سر نمودن یعني رو گردانیدن بخجالت * پس‌گوش افگندن یعني فراموش کردن * پسین‌خلیفه یعني امیرالمؤمنین علي بن ابیطالب رضي الله عنه خاقاني گوید * ع * بهتر خلف از پسین‌خلیفه *

الباء التازی مع الشین

بش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که بر تختهاے صندوق و بر کاسه و بر در زنند فردوسي گوید * بیت * مرا گفت بگرفتمش زیر کش : همي بر کمر ساختم پنجه بش * و فخري گوید * ع * نه منع دید و نه رو نه قفل دید و نه بش * و زراعتے که بآب باران حاصل دهد و بخس نیز گویند * بشار بالفتح نثار - و عاجز و گرفتار - و دست سودن بچیزے ' تاج‌الدین بخاري گوید * بیت * صاحبا هرنکتهٔ تو به ز گنج سیم و زر : لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار * و خسرو گوید * بیت * بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر : مگس مباد که ماند میان شهد بشار * وله * بیت * هر ضعیفے کي جهد از پاے‌بند آب و گل : پیل بیچاره شود چون در وحل گردد بشار * و فرخي گوید * بیت * هنوز پیشرو روسیان بطوع نکرد : رکاب او را نیکو بدست خویش بشار * و بمعنے زرکوب و سیم‌کوب نیز گفته اند ' اما در شعر تاج الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند و الله اعلم ' ولیکن بدین معاني در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخهٔ سروري بفتح با گفته * بشاسب بالضم خواب که بوشاسب نیز گویند اسدی گوید * بیت * چو لختے شد از شب بشد در بشاسب : ببوشاسب آمدش دخت گشاسب * بشاورد (بالضم و واو مفتوح و راے ساکن) زمین پشته پشته * بشبیون (بفتح با و سکون شین و باے دوم مفتوح و یاے مضموم) فربه باشد ' و بشیون (بحذف باے ثاني) نیز آمده * بشتالم و بشتام بالکسر طفیلي * بشتر (بفتح با و تا) میکائیل که حوالهٔ ارزاق و امطار باوست فخري گوید * بیت * میرساند بخلق دست تو رزق : بے تقاضا و منت بشتر * و شاعر گوید * بیت * گرچه بشتر را عطا باران بود : مر ترا در و گهر باشد عطا * و بالضم جوششے که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش کند * بشترم (بضم با و تا) قوبا که پهن شود و بسیار خارش کند و سر و دلم نیز گویند و بتازي

شری خوانند • بشجر (بضم با و سکون شین و کسر جیم تازي) نام درختیست که در قلهٔ کوه روید و از چوب آن کمان سازند ' و فی‌السامي النبع بشجر • بشخاییدن و بشخودن بالکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن کمال گوید • ع • بشخوده اند چهره و ببریده طرها • و ناصر خسرو گوید • ع • که نے کس را بکوبد سر نه کس را روے بشخاید • و باے زایده از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بنابران در باب با آورده شد • بشخشم (بکسر اول و فتح دوم) بمعنی لغزیدن مرادف شخشم سنائي گوید در مذمت دنیا • بیت • آن خوش از نفس و شهوت و شره است : ورنه جاے بشخشم و تبه است • و درین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخش بیاید • بشغره (بفتح با و غین و را) بمعنی ساختن ' و ظاهرا همان بسغده است که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند • بشك بالفتح عشوه و غمزه نزاري گوید • بیت • کرشمهٔ کن و بشکے بزن چه باشد اگر : بگوشهٔ لب همچون شکر فروخندی • و شبنم مرادف بشم خسرواني گوید • بیت • از نسیم ریاض دولت تو : بر رخ گل در ثمین شده بشك • و بالضم موے پیش سر که بتازي ناصیه گویند - و بعضے بمعنی زلف گفته اند عنصري گوید • بیت • بشك معشوق چون سپید شود : دل عاشق ازو شود بستوه • بشم بالفتح همان بشك یعني شبنم‌ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند و سفید نماید فرالاوي گوید • بیت • چون مورد سبز بود کهن‌موے من همه : دردا که بر نشست برآن مورد نیز بشم • و ملحد و بےدین سوزني گوید • بیت • بشمے که بر رسول خدا افترا کند : با آل او ندیم‌سکالي مرا کند • و موضعیست سردسیر مابین تبرستان و ري • بشبه[1] بالفتح پوست دباغت نکرده - و دانه ایست که دواے چشم است و چشمك و چاکسو نیز گویند - و دهے است از مرو بشبق معرب آن ' لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربي مي‌آرد نه فارسي ' و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه • بشکل و بشکله و بشکنه (بالکسر

---

(۱) در جهانگیري و برهانقاطع و برهانجامع بمعنی اول و دوم بشمه بمیم نه بشبه بموحده و در سروري همین بشمه بمعنی اول نوشته ' و صاحب سراج تخطیهٔ رشیدي کرده و گفته که بهردو معنی مذکور بشمه است نه بشبه ' و معنی سیوم آبي ست از حمل آن بر تصحیف کاتب فافهم !!

و کاف مفتوح) کژك کلیدان * بشکلیدن (بالکسر و کاف مفتوح) رخنه کردن بناخن و سر کارد - و رخنه شدن بسره خار و جز آن ' چنانچه جامهٔ کسے که بخار در آویزد و بدرد گویند بشکلید ' فخری گوید * ع * آنکه به پیکان تیر روے قمر بشکلید * و پهن کردن چیزے کسانی گوید * بیت * یاسمن لعل‌نوش سوسن گوهرفروش : بر زنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید * بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هشیار اسدے گوید * بیت * بهرکار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب فرغول باش * بشکوفه بالکسر همان اِشکوفه بهر دو معنی فردوسي گوید * بیت * بهنگام بشکوفهٔ گلستان: برون برد لشکر ز زابلستان * اما درین بیت اِشکوفه نیز میتوان خواند * بشکرد بالکسر یعني شکار کند ' دراصل شکرد است و با زآیدست چنانکه بیاید * بشن بالفتح قامت و بدن انوري گوید * بیت * وه که برخے ز پاے تا سر او : بشن و بالاے چون صنوبر او * و درین معنی و مثال تامل‌است * بشنج (بفتحتین و سکون نون) طراوت رخسار و آب رو - و در نسخهٔ سروري بکسر اول و فتح دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود و بتازي کلف گویند * بشنجه (بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازي) دست‌افزار جولاهان که بدان آهار بر تان بکشند - و بعضے آن آهار را گفته اند ' نظامي گوید * بیت * بشنجه‌روے و ازرق‌چشم و اشقر : سزاوار خم گل نے خم زر * و قریع‌الدهر گوید بیت * تار و پود مراد من نشود : بافته بے بشنجهٔ لطفت * بشنجیده بالکسر یعني پاشیده شده لبیبي گوید * بیت * بخنجر همه تنش انجیده اند : بران خاك و خونش بشنجیده اند * و بشنجیده شد یعني پاشیده شد و بشنجیده شود یعني پاشیده شود * بشکاري بالفتح کشت و کار آذري گوید * بیت * چون شود وقت کشت بشکاري : آب آن چشمه میشود جاري * و ظاهرا بشکاري بمعنی بشکالي است یعني زراعت برشکال چه بشکار و بشکال بمعنی برشکال آمده است * بشنزه (بضم با و کسر نون و زاے منقوطهٔ مفتوحه) چنگالے که از نان تنك و خرما و روغن سازند - و بعضے گفته اند اردهٔ کنجد و خرما بسحاق گوید * بیت * من بمالم بپاے بشنزه روے : کویم از زخم دست بریان داد * و بشنیزه (باضافهٔ یا بعد از نون) نیز آمده احمد اطعمه گوید * بیت * سرشتند با مهر بشنیزه گوئي : وجودم دران دم که بد طین لازب * و در نسخهٔ سروري بشتره

(بفتح با و کسرتا و راے مهمله) آورده و گفته که بصحاق بمعني اردهٔ کنجد و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده - و (بالفتح و باضافهٔ یا) گیاهے که بومادران و برنجاسب نیز گویند ● بشول بالکسر بمعني ببین و بدان انوري در هجو قاضي گوید ● بیت ● زرد گشت از فراق لقمه بشول : روے سرخ من اى سیاههٔ دول ● و اخسیکتي گوید ● بیت ● خشمش آنجا که داد نامیه را گوشمال : لقمه‌بشولي نکرد خار ببزم رطب ● و درین معنی تامل است با آنکه بشول بمعنيِ پریشان‌کننده درین ابیات مناسب‌تر است چنانکه مشهور است ●

الباء الفارسی مع الشین

پش بالفتح کاکل اسب - و طرهٔ دستار بهر دو معني مرادف فش - و ناقص و فرومایه را نیز گویند، پوربها گوید ● بیت ● کفلهاش گرد و پش و دم دراز : بر و یال فربي و لاغر میان ● پشام بالفتح تیره‌فام ● پشتدار و پشتوان یعني پشتیبان و پشت‌پناه مولوي گوید ● ع ● نه مار را مدد و پشت‌دار موسی ساخت ● و کمال گوید ● بیت ● چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود : گر اعتضاد برین پشتوان نبودے واے ● پشت‌مازه و پشت‌مزه استخوان میان پشت که بتازي صلب گویند سوزني گوید ● بیت ● به پشت‌مازهٔ گاو زمین رسد آسیب : چو در کشم خر خمخانه زیر بار هجا ● پشتوارہ و پشتارہ مقدارے از هرچیز که بر پشت توان برداشت عطار گوید ● بیت ● هرکه او روے چون گلش بیند : مدتے خار پشتوارہ کشد ● پشتلنگ (بالضم و تاے موقوف و لام مفتوح) ناقص و معیوب سوزني گوید ● بیت ● در ملك تو بسنده نکردند بندگي : نمرود پشه‌خورده و فرعون پشتلنگ ● و بحذف تا نیز آمده سیف گوید ● بیت ● دعا گوئي ترا بهتر چه خواهي کرد شعریرا : که دام ابلهان باشد عبارتهاے پشلنگش ● و قلعه‌ایست که بر قلهٔ کوهے واقع شده فرخي گوید ● بیت ● آنکه زیر سم اسپان سپه خورد نمود : بزمانے در و دیوار حصار پشلنگ ● پشتك بالضم جامهٔ کوتاه که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند، و پشتی و عجایبي نیز گویند سوزني گوید ● بیت ● اگر جبهٔ خارہ را مستحقم : ز تو بس کنم پشتکے زند پیچي ● و مرضے است که عارض اسب و استر و خر شود و آنچنان باشد که دانها بر دست و پاے

حیوانات مذکور برآید و پخته شود و بسبب آن از رفتار باز مانند - و نوعے از بازي است که هردو پا بر هوا کرده بدست راه روند * پشك بالفتح آویزش و مقابله نزاري گوید * بیت * بحسن افتاده با خورشید در پشك : بقامت سرو را افگنده در رشك * و بالضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن ' و بکسر نیز گفته اند ' و پشکر و پشکره و پشکل و پشکله نیز نامند ' مولوي گوید * بیت * گفت جایش را بروب از سنگ و پشك : ور بود تر ریز بروي خاك خشك * و بالکسر رقعهٔ که شُرکا درمیان خود بجهة تقسیم اشیا اندازند - و (بضم با و فتح شین) گربه که پوشك نیز گویند سنائي گوید * بیت * تو کلام خدایرا بےشك : گر نهٔ طوطي و حمار و پشك * پشکم (بالکسر و کاف تازي مفتوح) همان پچکم مرقوم یعني ایوان و بارگاه ' لیکن باے تازي باید نه فارسي چنانکه (۱) در مرادف او ' ناصر خسرو گوید * بیت * این جنبش بیقرار یك حال : افتاده برین بلند پشکم * پشماگند یعني پالان آگنده به پشم سنائي گوید * بیت * کفش عیسی بدوز و ز اطلس : خر او را مساز پشماگند * و خاقاني گوید * بیت * هم سگان را قلاده زرین است : هم خران را خز است پشماگند * پشن (بفتحتین) موضعیست که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد آخرالامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند * پشنگ (بضم پا و فتح شین) دست افزار آهنین دراز و سرتیز که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند - و نام پدر افراسیاب - و قلعه ایست حوالیٔ قندهار و ظاهرا بنا کردهٔ اوست - و چهار چوب مربع که میان آن بریسمان یا نوار یا چرم بافند و پراز خاك و خشت کرده چهار گوشهٔ آن بگیرند و ببرند و زنبر نیز گویند سوزني در صفت قضیب خود گوید * قطعه * همچون پشنگ کژے و زکناك و شوخناك : گوئي که گرز توزي در قبضهٔ پشنگ * آنرا که از تو خورد بنا جایگه فتاد : برداشت از زمین نتوانندش بے پشنگ ؟ * و در فرهنگ بمعنئ جفا و ستم گفته درویش عبدعلي در منقبت گوید * بیت * بے تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را : کز خون فاسدش

---

(۱) یعني چنانکه در مرادف او نیز باے تازي باید نه فارسي اگرچه در باے فارسي گذشت چه سروری هردو را بتازي آورده و صاحب سراج همین را صحیح و موافق قول قومي گفته لیکن در برهان هردو بهردو با آمده فافهم ۱۱

نرود بر کسے پشنگ * پشول بالکسر برهمزدگي و پريشاني - و امر به برهم زدن - و برهم زننده - و پريشان شونده ' و پشولش برهمزدگي و پريشاني ' و برين قياس پشوليدن و پشوليده ' شرف شفروه گويد * بيت * دل درويش سراسيمه به است : طرهٔ دوست پشوليده خوش است * و ابن يمين گويد * بيت * بيان طرهٔ تو کردمے وليک دلم : ز بس پشول که دارد بکنه آن نرسيد * و اسدي گويد * بيت * نريمان ببد شاد و گفتا مپول : همه کارهاے دگر برپشول * و عطار گويد * بيت * صبح گر کشتي نفس را در دهان : کي رسيدے اين پشولش در جهان * ليکن در لغت پژوليدن گذشت که در جميع اين صيغ باے تازي است نه پارسي * پشه‌خانه و پشه‌دار و پشه‌غال درختي است که درون بارش پراز پشه است ' و بعربي شجرالبق گويند * پشه‌خورد ريشے که در بلخ بهم‌ميرسد و دير به شود و گمان مردم آنکه اين ريش از گزيدن پشه بهم رسد ' و بتازي قرحهٔ‌بلخي گويند ' و اين از مسالک و ممالک منقول است * پشيزه و پشيز و پشي پول‌ريزه بغايت تنک و کوچک که بتازي فلس گويند سوزني گويد * بيت * نرخ جماع از پشي رسيد بدينار : کار فروشنده راست واے خريدار * و درم ماهي را نيز گويند ' و بعضے گفته‌اند پشيز فلس و پشيزه درم ماهي چه ها براے نسبت آمده * پشين بالفتح نام پسر کيقباد که کي‌پشين گويند *

الاستعارات

پشت پا زدن يعني رد کردن و ترک نمودن * پشت دادن و پشت نمودن يعني منهزم شدن * پشت دست خاييدن يعني حسرت و انسوس خوردن * پشت‌پاےخاريدن يعني خوش آمدن و شاد شدن * پشت دست بدندان گزيدن و پشت دست برکندن يعني ندامت و پشيماني * پشت‌ماهي يعني شب نظامي در صفت شهرے گويد * بيت * سوادے که در وي سياهي نبود : وگر بود جز پشت ماهي نبود * پشم درکشيدن دور کردن معربد و هرزه‌گوے از خود بلطايف‌الحيل نزاري گويد * ع * هرکه بيهوده کند عربده پشمش درکش * و نظامي گويد * ع * کشيدم پشم در خيل و سپاهش * پشم‌شدن يعني متفرق و پراگنده شدن * پشم

درکلاه ندارد یعنی قدر و مرتبه ندارد * پشمے از کلاهش کم یعني نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید *

الباء التازي مع الغين

بغ بالفتح گو یعني مغاك که مغ نیز گویند - و نام بتے است ' و بغداد که در اصل دهے بوده بنام آن بت کرده بودند چنانکه از اصمعي نقل کرده اند که معنيء بغداد عطیة‌الصنم ' و بعضے گویند در اصل باغ داد بوده چه جاے داد رسيء نوشیروان بود والله اعلم ' و خط بغداد خطیسب از خطوط جام کیخسرو * بغشور بالفتح دهے است میان سرخس و هرات ' و معنيء ترکیبيء آن مغاك شور چه زمینش شوره‌زار بوده ' و نسبت بدان بغوي گویند ' و صاحب قاموس معرب گوشور گفته و ظاهرا سهو کرده * بغا بالفتح هیز که بتازي مخنث گویند قطران گوید * قطعه * دربان تو اي خواجه مرا دوش بغا گفت : تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت * گفتا شُعَرا جمله بغا باشند آنکه : بیتے دو سه برخواند که این خواجهٔ ما گفت * بغامه بالفتح غول بیاباني * بغرا بالضم خوك نر - و کلنگ پیشرو کلنگان - و بغراخاني آشے است که بغراخان که یکے از پادشاهان ترك است احداث کرده بود بجهة تخفیف لفظ خاني انداخته بغرا خوانند * بغلك (بفتحتین) گرهے که زیر بغل بهم رسد و بمرور پخته شود و چرك کند * بغند (بفتحتین و سکون نون) پوست غیر کیمخت که غرغن و غرغند نیز گویند سوزني گوید * بیت * در حمله از تکاور دشمن جدا کند : کیمخت را بناچخ شش‌مهره از بغند * و له * بیت * روز هیجا از سر چابك‌سواري برد‌ري : از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند * بغیاز بالفتح زرے که استاد بشاگرد در عوض کارے دهد و[1] شاگردانه نیز گویند مرادف نغیاز - و بمعنيء مژده نیز گفته اند و بغیازي یعني مژدگاني ' فخري گوید * بیت * بهر طریق که خواهي همیشه مال دهد : به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز *

---

(۱) اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده و این خلاف آنست که در لغت برمغاز گفته یعني زریکه شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد ' و صاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدي کرده ' لیکن در بهارعجم گوید شاگردانه و شاگردي زریکه استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت ॥

الباء الفارسی مع الغین

پغاز بالکسر چوبکے که نجاران درمیان چوبے که بشکافند نهند تا زود شکافته شود و کفشگران در فاصلهٔ کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود ، و پانه نیز گویند چنانکه گذشت ، استاد گوید • بیت • ژاژ مي‌خایم و چون ژاژم خشك : خارها دارم چون نوك پغاز • و بعضے بباے تازي و فا و راےمهمله گفته اند و سهو کرده اند • پغنهٔ بالفتح پلهٔ نردبان شهاب‌مهمرهٔ گوید • بیت • پغنهٔ بام دولتت باشد : این چهار آخشیج و هفت فلك • (۱)

الاستعارات

(۲) بغداد خالی و بغداد خراب یعني شکم خالي - و ساغر خالي از شراب بغداد معمور یعني شکم پر - و ساغر پر • بغل‌تري یعني خجالت نزاري گوید • بیت • مدعیان را بغل‌تري بدهم من : بر صفتے کز مسامشان بچکد خون • بغل زدن یعني شماتت کردن مولوي گوید • ع • تو مخوانم جفت کمتر زن بغل • بغل گشادن یعني وداع کردن •

الباء التازي مع الفاء

بف و بفتري بالفتح چوب جولاهان که چون جامه ببافند آنرا حرکت دهند تا تارها مپهلوے هم واقع شود و دفته و دفتین نیز گویند سوزني گوید • بیت • زان پیرك جولاههٔ بف‌خوارهٔ بدباف : نے‌نے دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند • خسرواني گوید • بیت • کارگاه نطق را طبعش جو نساجي کند : لفظ زیبد تار و معني پود و کلکش بفتري • بفچ (بالفتح و جیم فارسي) آب دهن که هنگام سخن گفتن بیرون افتد فخری گوید • بیت • سبك میرفت و آب از دیده میریخت : چنانکه از دهان وقت سخن بفچ • و بعضے گفته اند کسے که آب از دهان او میریزد و این مصرع فخري چنین

---

(۱) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - بغلتاق بغل‌بند و قبا ، و بغطاق کلاه محمد عیار گوید • ع • بفرقش سرفرازي کرد بغطاق • و در تحفه هردو بمعنئ کلاه و در فرهنگ هردو بمعنئ فرجي گفته و بناے قرشت آوردهٔ معدي گوید • بیت • بغلطاق و دستار و رختے که داشت : ز بالا بدامان او در گذاشت ॥

(۲) این استعارات درهمهٔ نسخ موجودهٔ همین جا مرقومست و حالانکه محل آن پیش از فصل پیشین است ॥

خوانده * ع * چنانکه آب از دهان وقت سخن بفچ * و این اصح است ازجهة روایت شعر فخري و مولف نفایس‌الفنون نیز بهمین معني آورده ' اما مشهور و مسطور در فرهنگها معنيِ اول است بنابران در جهانگیري مصرع فخري را چنان خوانده ' لیکن نظر فخري بر معنیِ ثاني است که مولف نفایس‌الفنون آورده * بفخم (بفتح با و خا) بسیار کمال گوید * بیت * گه مناظره با کوه اگر سخن راني : ز اعتراض تو بفخم شود معید صدا * و پارچهٔ که بر چوب دراز براے چیدن نثار بندند فخم است نه بفخم چه باے زائده است و ایشان از اصل کلمه پنداشته اند چنانکه بیاید * بفش بالفتح اوش و بوش یعني کر و فر و عظمت سنائي گوید * بیت * باد و بفشے براے حرمت فرع : با عوام و بهانه‌شان بر شرع * بفم بالفتح دلتنگ که فرم نیز گویند *

الباء الفارسي مع الفاء

پف بالضم بادے که بر چراغ و جز آن افتد *

الباء التازي مع الکاف

بك بالفتح وزغ که غوك گویند - و بالضم رخسار - و نوعے از کوزهٔ دهن‌تنگ گردن‌کوتاه و شکم‌پهن و مدور که تنگ نیز گویند * بکران (بالضم و فتح کاف) ته دیگي که بریان شده باشد ' مخفف بذکران که مذکور شود ' و در شعر بسحاق واقع است * بکراهي و بکرهي [1] بالفتح میوه ایست شیرین از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر و در ولایت ایك و شبانکاره بسیار بود فردوسي گوید * بیت * بخانه درون بود با بکرهي : نهاده برش نار و سیب و بهي * بکسمات (بفتح با و سین) نوعے از نان که مربع پزند و در ریسمان کشند و مسافران بجهة توشه بردارند * بکسه بالضم پارچهٔ گوشت * بکم (بفتحتین) چوب سرخ که پشم و جامه و ابریشم بدان رنگ کنند ' بقم معرب آن ' فرزدق گوید * بیت * هرکه در دنیا شود قانع بکم : سرخرو باشد بعقبیٰ چون بکم * بکوك بالفتح نشانهٔ تیر * بکونك بالفتح شمشیر چوبین و بنونك ؟ نیز گویند و بلونك و بلونه بلام نیز گفته اند واللهاعلم * بکهوجتان (بفتح اول و ضم ها و واو مجهول و جیم

---

(۱) و در فرهنگ‌وبرهان‌وسراج بکرائی و بکروي بوزن صحرائی‌ومثنوي و در برهان‌جامع بکرهي‌نیزودرسروري‌همان اول ॥

موتوف) خرپشته ٭ بکیاسا (بالکسر و یاے تحتانی) پشتهٔ کوچك که بالاے بار کنند و سرباي نیز گویند ٭

الاستعارات

بکسے زبان‌داشتن[1] یعني خود را از کسے وانمودن - و رازدار بودن ٭ بکران چرخ یعني ستارها ٭ بکرپوشیده‌روے و بکرمشاطهٔ خزان یعنی شرابے که هنوز ازان نخورده باشند ٭

الباء التازی مع الکاف الفارسی

بگتر جامه ایست که در روز جنگ پوشند ، و گاهے از مخمل سازند و پارهاے آهن موصل بر روے آن کشند ٭ بگماز بالکسر شراب ، و بگماز چند یعني شراب چند که عبارت از پیالهٔ چند باشد ، و بگماز کرد یعنی بزم شراب داشت ٭ بگنگ (بفتح اول و نون و هردو کاف فارسي) حیوان دم‌بریده ٭ بگني بالفتح شراب برنج و ارزن و امثال آن نزاري گوید ٭ بیت ٭ مست گشتم ز جرعهٔ بگني : شد مزاجم ز بنگ مستغني ٭ بگاه و بگه یعنی بوقت و زود ، و بگه‌خیزي‌کرد یعنی بوقت برخاست و دیر نکرد ٭

الاستعارات

بگل گرفتن یعنی خس پوش کردن ٭

الباء الفارسی مع الکاف التازي

پك بالضم چیزے گنده و ناهموار - و بیمغز و میانه تهي و این مخفف پوك است - و نیز مخفف پتك آهنگران پوربها بهر سه معنی گوید ٭ قطعه ٭ اي شوربخت مدبر معلول شوم پی : وي ترش‌روے ناخوش مکروه لك و پك ٭ تیزي و بےطعام و تفه چون پنیر و دوغ : بےذوق و خشك‌مغز و تهي همچو جوز پك ٭ با من مشو چو آهن و پولاد سخت‌چشم : تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پك ٭ و بجول‌بازان یك طرف بجول را نیز گویند که مشهور بعاشق است شاعر گوید ٭ بیت ٭ دست در شش بجل سبك نزني : نخوري ربو چارپك نزني ٭ و بمعنئ برجستن نیز گفته اند -

---

(۱) اینست در یك نسخه موافق فرهنگ و سراج و در هفت نسخه بکسے کمان‌داشتن ، و در بهار عجم ست زبان باکسے یکے کردن و داشتن موافقت کردن درسخن با او ۱۱

و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگویند لك و پك - و هریك از پایهاے نردبان - و بمعني بےهنر و خودآراے نیز گفته اند * پکند (بفتحتین) بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب انوري گوید * بیت * محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند : طبع موزونم همي زاندیشه ناموزون کند * و در نسخهٔ سروري بکسر پا گفته و آن اصح است * پکنه بالفتح کوتاه و فربه انوري گوید * بیت * آن دختر پکنه عصمةالدین : سرمایهٔ زهد و نیکنامیست * پکوك بالفتح پتك آهنگر - و مخارجهٔ بالاخانه که بتازي غرفه گویند و بدو معني اول پلوك بلام هم گفته اند والله اعلم - و بعضے بمعني تکیه‌گاه چوبین که برکنار صفه و کنار بام نصب کنند آورده و بتازي محجر گویند *

الباء الفارسي مع الکاف الفارسي

پگه و پگاه اصح بباے تازي‌است چنانکه گذشت *

الباء التازي مع اللام

بل بالکسر مخفف بهل بمعني بگذار شرف‌شفروه گوید * بیت * مرا گوئي بگو حال دل خویش : دلت خونین شود بل تا نگویم * و بالضم بمعني بسیار چون بلهوس و بلکامه یعني بسیارهوس و بسیارکام لیکن مفرد مستعمل نشده ' رودکي گوید * بیت * در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم : پروین ز سرشك دیده بر جامه نهم * و بعضے گفته‌اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنیتها ست که در محاورات عرب مستعمل است بمعنئ ملازم شي پس بوالهوس و بوالکامه کسے که ملازم هوس و کام خود باشد ' چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ ساماني گفته ' و حق آنست که در فرس این اعتبارات بعید است و درعربي صحیح ' با آنکه بلکنجك و بلغاك و امثال آن که بیشتر مي آید ازین آبي است چه اعتبار کنیت درآنها درست نیست ' اما بلفغده که در فرهنگ براے اینمعني شاهد آورده درست نیست چه بلفغده بکسر با ست مخفف بیلفغده بمعني بیندوخته چنانکه ساماني گفته که الفغده اندوخته و چون حرف با بدان مقارن شود الف بیا بدل گردد * بلغاك بالضم غوغا و آشوب

بسیار چه غاك غوغا باشد خسرو گوید * بیت * بگیتي گشت بلغاکے پدیدار: که مردم در زمین در رفت چون مار * و ابن یمین گوید * بیت * مرا چون زلف تو تشویش ازانست : که چشمت درجهان انگند بلغاك * و بلغاکیان یعني مفتنان و غوغاکنندگان ' و این لفظ در تاریخ فیروزشاهي مکرر آورده * بلغندر بالضم یعني بسیار مبرم و ملح چه غندر بالضم مبرم و الحاح کننده و فربه و تن‌پرور آمده - و بعضے بلغندر بفتح غین بمعني بے قید و بے دیانت گفته - و بعضے نام ملحدے بے دیانت گفته کمال گوید * بیت * بزر و مال مردمان اندر : هست بر اعتقاد بلغندر * بلغونه بالضم یعني بسیار رنگ که عبارت از گلگونه باشد که زنان بر رو مالند * بلکنجك بالضم یعني بسیار عجیب و طرفه که دیدنش خنده آرد ' چه کنجك (بالضم و قیل بالفتح) چیزے بدیع که دیدنش خوش آید ' شهیدي گوید * بیت * اے صورت تو چو صورت کارنجك : هستي تو بچشم هر کسے بلکنجك * بلغار بالضم نام شهریست و معني ترکیبي بسیار غار چه غار دران بسیار است ' و بعضے گفته اند در اصل بن غار بوده چون سکندر بظلمات میرفت اسباب و امتعهٔ زایده درانجا گذاشته رفت بعد از آمدن او بمرور ایام شهرے شده بود و بکثرت استعمال بلغار شد ' و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند ' وجه صحت ظاهر نشد ' و بمعني چرم ادیم چنانکه مشهور است در کتب معتبره دیده نشد (۱) * بلماج بالضم نوعے از کاجي که رقیق و پرآب و بے گوشت پزند مانند حریره * بلغور بالضم غلهٔ که در آسیا انداخته شکسته باشند - و آش آن قسم غله را نیز گویند * بلبلي بالضم شراب زیراکه در بلبله میکنند - و گاهے پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبتے است به بلبله ' فردوسي گوید * بیت * یکے بلبلي سرخ در جام زرد : تهمتن بروے زواره بخورد * وله * بیت * توای میگسار از مي زابلي : به پیمانے تا سر یکے بلبلي * و نوعے از چرم که بس نازك و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند - و جنسے است از زرد آلو * بلس (بضمتین) عدس * بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده (بضم اول و سکون ثاني و ضم غین) فراهم آورده و برهم نهاده ناصرخسرو گوید * بیت * درین بند و

---

(۱) و دریك نسخه بعد ازینست - و اما کاتبی بدینمعني گفته * ع * باز داران ترا بر بهلهٔ بلغار گل *

زندان بکار و بدانش : به بلغنده باید همي نامداري * و بمعنيِ بستهٔ قماش پلونده است (بباے فارسي) نه بلغنده و همچنین در بیت سوزني چنانکه در فرهنگ گفته * بلك (بضمتین) چشم بزرگ برآمده بدرجاجرمي گوید * بیت * پیِ نظارهٔ بزمت که باغ فردوس‌است : بلك شده همه را دیده چون سر انگور * و (بکسر اول و فتح دوم) نوبارہ - و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و بتحفه توان‌برد سلمان گوید * بیت * خاك و خاشاك سرایت میفرستد هر صباح : گلشن فردوس را فراش بر رسم بلك * و (بالکسر) بمعنيِ شرارهٔ آتش - و (بکسرتین) بمعنيِ چنگ در زدن که بعربي تشبث گویند نیز آورده اند * بلکفد و بلکفده رشورت ، و در شرفنامه بکسربا و ضم کاف تازي ، و در تحفه بفتح با و کسر کاف گفته ، ابوالعباس گوید * ع * سوگند خور که صد بار بلکفد زو نخوردي * بلوك و بلوتك (بضمتین) ظرفي که بدان شراب خورند رودکي گوید * بیت * مي‌گسار اندر بلوك شاهوار : خوش بشادي در خزان و نوبهار * بلون (بضمتین) بنده نزاري گوید * ع * منعم و مفلس و آزاد و بلون * بلوس بالفتح آنکه با لوس باشد یعني بفروتني و چرب‌زباني با مردم باشد ، وحق آنست که در لوس ایراد کرده شود ، فخري گوید * بچاپلوسي خود را همي کند برکار : ولے نکو نبود کار چاپلوس بلوس * بلاج بالفتح گیاهیست که ازان بوریا بافند و لوخ نیز گویند * بلادر و بلادور بالفتح بار درختے است که بیوناني اِنقردیا و بهندي بهلاوه گویند - و پیرایه ایست که بصورت آن سازند و زنان برسر بندند خسرو گوید * بیت * بسته بلادر همه برسر بلا : داده به بیهوشيِ عالم صلا * بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکي گوید * بیت * هران کریم که فرزند او بلاده بود : شگفت باشد اگر از گناه ساده بود * فخري گوید * بیت * چنان شد ایمن از عدلش که برخاست : ز گیتي فتنه و دزد و بلاده * بلاژ و بلاش (بالفتح در هر دو لغت و زاے فارسي در اول وشین معجمه در ثاني) در فرهنگ بمعنيِ بےسبب و بےتقریب گفته و این شعر پوربهاے جامي شاهد آورده * بیت * بود زاهد بلاژ شد فاسق : امردے دید شد برو عاشق * لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه باے بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست وصحیح لاش و لاژ است و معنيِ لاش عبث و باطل است و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور مي‌شود چنانچه صاحب فرهنگ ساماني بدان تصریح نموده ، و صاحب قاموس نیز آورده درمعنيِ ابدح و دبیدح که بپارسي آنرا لاش و ماش گویند

و معنئ آن باطل است چنانچه حجاج بن یوسف بجَبَله که یکی از پارسیانست گفت که قُلْ لِفُلَان اَكَلْتَ مالَ اللّٰهِ بِبَدَحَ و دُبَیْدَحَ یعني بفلان بگو که مال خدا را بابدح و دبیدح بخوردي یعني بباطل ، جبله بفارسي گفت که خواستهٔ ایزد بخوردي بلاش و ماش یعني بعبث و باطل ٭ بلایه بالفتح تباه و بد عموما و زن بدکار خصوصا عمیدلومکي گوید ٭ بیت ٭ دامن وقت پاك به زبن مرق بلایه فن : پیش که این ندا رسد در سَقَرت که ما سَلَكْ ٭ و فخر گرگاني گوید ٭ بیت ٭ هزاران جفت به از ویس یابي : چرا دل زان بلایه برنتابي ٭ و له بیت ٭ بیارید این پلیدے بدکنش را : بلایه گندهپیر بدمنش را ٭ بلبکه (بفتح هردو با) مسکه ٭ بلبهن (بفتح هردو با) خُرفه که پربهن نیز گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ پلپهن باشد (بهر دو باے فارسي و زیادتئ ها) چه را را بلام بسیار بدل میکنند ٭ بلتیس (بکسر با و تا و یاے معروف) داروئیست ٭ بلخ بالفتح شهرمعروف - و کدوے که دران شراب کنند سوزني گوید ٭ بیت ٭ بهاے یاسمن و چکریم فرست امروز : که دوستیم دو بلخ شراب داد ایوار ٭ بلسك (بکسرتین و سکون سین) سیخ آهنین که یك سر آن پهن سازند و آتش را از تنور بدان حرکت دهند و چون نانریزهٔ سوخته بر تنور چسپیده باشد بدان تراشند و گاه بر زبر تنور نهاده بریان ازان آویزند فرخي گوید ٭ بیت ٭ در تنور ویل بادا دشمنت : از بلسك خینور آویخته ٭ (بلاشگرد بالفتح دهے است بچهار فرسخئ مرو بناکردهٔ بلاش بن فیروز برادر زادهٔ نوشیروان ٭ بلکك و بالکل (بالکسر و کاف مفتوح) آب شیرگرم ، و باکل نیز بدینمعني گذشت ، و ظاهرا یکے صحیح باشد و دوتا تصحیف ، و ظاهرا اول صحیح است چه بلك بمعني شرارهٔ آتش گذشت ، و کاف دوم براے نسبت است ٭ بلگن (بفتح با و کاف فارسي) سر دیوار - و منجنیق ، زینالدین سنجري گوید ٭ بیت ٭ ای عهد تو بیمدار و پیمانت سست : چون برف تموز و آفتاب بلگن ٭ و فخري گوید ٭ بیت ٭ ز سیلخیز فنا ایمناست قصر بقات : چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلگن ٭ لیکن درین بیت معنئ اول نیز توان گفت ٭ بلمه بالفتح انبوهریش ، لیکن بدینمعني بامه نیز گذشت ، و هردو لغت صحیح یا یکے تصحیفاست والله اعلم ٭ بلنج (بکسرتین و سکون نون) اندازهٔ چیزے ٭ بلنجاسب (بکسرتین) همان برنجاسب که بومادران نیز گویند ٭ بلند و بلندین (بفتحتین) چوب بالاے چارچوب در که بتازي اسکفه گویند ، چنانچه چوب زیرین که آستانه باشد فرود و فرودین و بتازي عتبه نامند ، سوزني گوید ٭ بیت ٭

از هیبت او کند بدر خارجي نظر : بفتد بر آستان درخارجي بلند * و بعضے گفته‌اند که بلندین چارچوب در که بهندي چوکهٹ گویند استاد گوید * بیت * درو افراشته درهاے سیمین : جواهر برنشانده بر بلندین * لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بران معني *
بلوایه همان پالوایه یعني پرستوك *

الاستعارات

بلندي گراے یعني کسیکه میل به بلندي و بزرگي کند *

الباء الفارسی مع اللام

پل بالکسر پاشنهٔ پا فردوسي گوید * بیت * دریغ این برو برزو بالاے تو : رکیب دراز و پل پاے تو * و بالضم معروف که بتازي قنطره گویند - و زر خورده ' و بهر دو معنی بول نیز آمده * پلارك و پلالك آهن جوهر دار - و شمشیرے که ازان سازند - و بمعنئ جوهر تیغ نیز گفته اند ' نظامي گوید * بیت * چو بر دریا زند تیغ پلالك : بماهي گاو گوید کیف حالك * وله بیت * پلارك چنان تافت از روے تیغ : که درشب ستاره ز تاریك میغ * وله بیت * درفشان یکے تیغ چون چشم گور : پلارك برو تافت چون پر مور * پلاسك (بفتح پا و سین مهمله) نکبت و فلاکت شرف‌شفروه گوید * بیت * در گوشمال خصم محابا روا مدار : بل کان سیه‌گلیم سزاے پلاسك است * پلپل (بکسر هردو پا) معروف ' فلفل معرب آن * پلچي (بالضم و جیم فارسي) خرمهره و پلچي‌فروش فروشندهٔ آن ابن یمین گوید * بیت * چون بنزدیك اهل عصر کنون : مرد پلچي‌فروش جوهریست * پلخ (بفتحتین و خا درآخر) گلو و حلق نزاري گوید * بیت * از بس افغان و نعره و فریاد : مردمان را فرو گرفت پلخ * پلخم و پلخمان بالفتح فلاخن ' و بعضے بباے تازي گفته اند ' موید‌الدین گوید * بیت * گاه بانان او نهند از قدر : مهر و مه را چوسنگ در پلخم * پلستك بوزن و معنئ پرستك که پرستوك نیز گویند * پلغده (بضمتین و سکون غین) تخم مرغ و میوه که درونش بوسیده و برهم شده باشد سوزني گوید * بیت * دو خایه گنده پلغده شده هم اندر وقت : شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرده * پلفته (بضمتین و سکون فا و فتح تا) آن باشد که چون آتش در خانهٔ کاه‌پوش افتد گلولهاے کاه سوخته که هنوز آتش درمیانش باشد بزور آتش بر هوا رود *

پلك بالکسر معروف ، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است ، لیکن در فرهنگ گفته[1] که بکسر پا و لام نیز صحیح است والله اعلم - و بمعنی آویخته نیز آورده * پلم بالفتح خاك زراتشت بهرام گوید * بیت * کجا تور و کجا ایرج کجا سلم : اجل پاشید بر رخسارشان پلم * پلمسه (بفتح پا و میم و سین مهمله) مضطرب شدن و دست و پا گم کردن - و دروغ گفتن * پلمه (بفتح پا و میم) تخته و لوحے که ابجد وغیره بران نویسند براے اطفال عمیدلومکی گوید * بیت * نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد : چه علمها که نخواندم ازان بغیر زبان * و بمعنی دروغ و تهمت نیز گفته اند لیکن بدینمعنی پلمسه آمده نه پلمه * پلنگ (بفتحتین) درندهٔ معروف - و چارپایهٔ چوبین که به نوار بافند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است - و (بکسر ثانی) از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است * پلنگمشك گیاهے است که برنگ شبیه است به پلنگ و در بو بمشك و بعربی سنجلاط گویند ، فرنجمسك و فلنجمسك معرب آن ، خاقانی گوید * ع * عطر کنند از پلنگ‌مشك ببغداد * پلوان و پلون (بالضم و سکون لام) آطراف زمینے که میان آن سبزی و غله کاشته باشند و مزارعان بران آمد و شد نمایند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد ، و معنی ترکیبی آن پل‌مانند چه وان و ون بمعنی مانند است ، خسرو گوید * بیت * عجب نبود گران‌بار ار فرو لغزد بآب و گل : که بختی لوك گردد چون گذر باشد بپلوانش * وله ع * که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان * پلونده بالفتح بستهٔ جامه و قماش که بتازی رزمه گویند و پرونده نیز گذشت سوزنی گوید * بیت * راه باید برید و رنج کشید : کیسه باید گشاد و پلونده * پله (بفتحتین) درختے خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود و بهندی پلاس گویند و گل نارنجی مانند ناخن شیر دارد و بیخ آن گل سیاه بود خسرو گوید * بیت * پنجه گشاده گل لعل پله : غرقه بخون ناخن شیر پله * و شیر حیوان نو زائیده که فله نیز گویند - و (بتشدید لام) پایهٔ نردبان - و کفهٔ ترازو * پلیته معروف که فتیله[2] معرب آنست *

---

(۱) حاشا که چنین گفته باشد در نسخ فرهنگ بفتحتین و بکسر یکم و سکون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده ، و متعارف اهل هند بفتحتین است نه بکسر پا و فتح لام * (۲) و در یك نسخه فلیته ، و هوالظاهر چه فتیله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حالانکه فتیله عربی الاصلست مشتق از فتل بمعنی تافتن ریسمان وغیره و لهذا نزد صاحب سراج فتیله قلب فلیته مبدل پلیته است و از باب توافق ست ||

پلیدي (بفتح پا وسکون لام و فتح یاے تحتاني و دال مکسور و یاے معروف) نوعے از خربزه ' و درفرهنگ بعد از یاے اول نون ساکن زیاده کرده والله اعلم *

الاستعارات

پلاس انداختن یعني پریشان و پراگنده ساختن * پل‌شکستن یعني بےطاقت و محروم گردیدن خاقاني گوید * بیت * فلک پل بر دلم خواهد شکستن : کز آب عافیت بوے ندارم * و له * بیت * عاشق محتشم بسے داري : پل همه برمن گدا شکني * پلنگان‌گوزن‌افکن یعني بهادران * پل هفت‌طاق یعني هفت فلک *

الباء التازي مع المیم

بم بالفتح تار گنده ضد زیر - و قلعه‌ایست از توابع کرمان و بهر دو معني بتشدید میم معرب آن عماره‌گوید * بیت * عدو را بر دل از وي بارغم باد : سنان او کلید فتح بم باد * و نیز پنجه زدن بر سر و دستار کسے لیکن بدینمعني در کلام قدما دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند *

الباء التازي مع النون

بن بالفتح باغ و زراعت - و خرمن و بدینمعني بنو و بنوه نیز آورده اند و بنوان یعني باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن - و میوه ایست ریزه که اندرون او مغز باشد و ون نیز گویند - و بالضم بیخ - و آخر چیزے - و سوراخ مقعد * بناغ بالفتح تار ریسمان خام مولوي گوید * بیت * حله‌بافان باغ مي بافند : حلها و پدید نیست بناغ * و سوزني گوید * بیت * از کاج خوردن آن سگ بےحمیت جهود : بے درک پنبه گردن خود را بناغ کرد * و دبیر و منشي را نیز گویند منصورشیرازي گوید * بیت * ضمیر من بود آن بلبلے که گاه بیان : به پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ * و در فرهنگ بمعنيِ انباغ نیز گفته لیکن صحیح نباغ است (بتقدیم نون بربا) مخفف انباغ چنانکه بیاید * بناج (بالفتح و نون دوم موقوف) انباغ ' و ظاهرا این لفظ نباغ است بغین که بصورت نون و جیم خوانده اند و نون اول متقدم است بر با والله‌اعلم * بنادر بالفتح دنبل * بند بالفتح پیوند دو عضو که بتازي مفصل گویند - و بند پاے و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران - و بند در - و بند شمشیر و کارد - و بند تنبان و آمثال آن - و بند اسب و استر و جزآن - و بند ترجیع

و ترکیب - و بندے که بر پیش آب بندند - و مکر و حیله عموما - و حیله و فن کشتي‌گیران خصوصا' فردوسي گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * و بمعنی غم و غصه نیز آمده فردوسي گوید * بیت * بیامد چنین تا لب هیرمند : همه لب پر از باد و دل پر ز بند * و بمعني طومار کاغذ - و بمعني پیمان - و بمعني جفت گاو که بجهة زراعت و عرابه باهم بدارند نیز گفته‌اند * بندار بالضم یعني بنده‌دار - و صاحب مکنت * بند امیر بندیست که در زمان عضدالدوله امیرنام مسافرے بست و با عضدالدوله گفت که اگر آنچه باید تو خرج کني من این بند را مي‌بندم بعد ازانکه بست این مثل شهرت یافت که بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد * بند شهریار نام نوائیست از موسیقي * بندروغ این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ یك کلمه دانسته بندروغ خوانده و صحیح بند ورغ است چه ورغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بر زراعت روان شود و اضافهٔ بند باو اضافهٔ عام است بخاص نه آنکه یك کلمه است * بندخت (بضم با و دال و سکون خا) چهره' * بندرز (بفتح با و دال) جوال دوز ' اما در سامي بندوز (بواو) بمعني ریسمان که بدان جوال دوزند آورده * بندمه و بندیمه بالفتح تکمهٔ گریبان که گوے گریبان نیز گویند * بنك (بفتحتین) همان بن بمعني میوهٔ معروف - و نوعے از قماش که زمینش اطلس باشد و گلهایش زربفت بود ظهوري گوید * بیت * ز جامه‌خانهٔ عشق تو اطلسے گردون : بنعل و داغ بنك‌پوش کردهٔ ما را * و (بضمتین) مصغر بنه یعني درخت کوچك - و نشان چیزے چنانچه گویند از فلان چیز بنك نمانده یعني نشان نمانده * بنه بالضم رخت و اسباب - و بمعني بن نیز آمده * بنگاه و بنگه یعني جاے بنه * بنکران (بالضم و کاف تازي مفتوح) همان بکران' یعني ته دیگي از طعام مولوي گوید * بیت * تا ز بسیاري آن زر نشکنند : بنکرانے پیش آن مهمان نهند * بنگره (بفتح با و کاف فارسي و راے مهمله) ذکرے که براے خوابیدن اطفال خوانند و نانو نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * تو خفتهٔ خوش اي پسر و چرخ روز و شب : همواره میکنند ببالینت بنگره * (و بکسر اول) ریسمانے که وقت رشتن بر درك پیچیده شود و فرموك نیز گویند * بنگشتن (بضم با و کاف فارسي) نا جاویده فرو بردن * بنگلك (بالضم و کاف و لام مفتوح) میوه ایست ریزه که مغزے دارد و بوگلك و بن‌کوهي نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا درخت گل باشد * بنلاد (بالضم) و بنوره (بضمتین) بنیاد دیوار و عمارت کلامي‌اصفهاني گوید * بیت *

یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود : بناے عمر عدو را چو بد بود بنلاد * و بدیعی سیفي گوید * بیت * تو صدر آن سرا زیبي که باشد : زفضلش سقف و از دانش بنوره * و در فرهنگ بنوره بفتح با و نون آورده * بنوماش ماش سبز که منگ نیز گویند * بنیچه بالضم جمعی که برا ملاك بندند ظهوري گوید * بیت * داغ تو که چیده بر سر هم دفتر : بر سینهٔ من بنیچهٔ خواهد بست * بنیز (بکسر با و نون و یاے معروف) هرگز ازرقي گوید * بیت * در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز : زان باك نایدم که شود کهنه پیرهن * و قطران گوید * بیت * اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنیز از دل : وگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان * و بمعنی نیز- و بمعني زود نیز آمده فردوسي گوید * بیت * اسیران ازو خواسته چند چیز : فرستاد نزدیك خسرو بنیز * بنیسك (۱) (بفتح با و کسر نون و یاے معروف و فتح سین مهمله) کژ که نوعے از ابریشم زبون است * بني (بضم با و کسر نون) چیزے که از گل یا گچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهة نقادي ابریشم میر سنجر کاشی بجهة زنجیرے که در پاے او کرده بودند گوید * بیت * زال فلك کلاوهٔ ژولیدهٔ نکند : نقاد شعر را بفسون بر بنيِ پاے *

الاستعارات

بناگوش کردن کنایه ازانست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که بتازي قابله گویند انگشت در دهن کودك کرده کام اورا بردارد سیف گوید * بیت * مادر ملك ز پستان شرف شیر دهد : هر کرا دایهٔ لطف تو بناگوش کند * بن کار خوردن یعني اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار اوماني گوید * قطعه * خوار و دشوار جهان چون پیِ هم میگذرد : گر تو دشوار نگیري همه کار آسان است * توشهٔ وقت نگهدار و بن کار مخور : که فلك نیز درین واقعه سرگردان است * بن گوش یعني اِطاعت و اِنقیاد ، لیکن بدینمعني از بن گوش است و بے زیادت کلمهٔ از مستعمل نباشد * بنه بستن یعني کوچ کردن * بنیاد بر یخ نهادن یعني بے مداري * بنفشه‌گون طارم و بنفشه‌گون مهد یعني آسمان *

الباء الفارسي مع النون

پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید * بیت * با اکابر بمجلس و خلوت : گفت و گوے پنام میخواهم * و این مخفف پنهام بمعني پنهان است - و پارچهٔ مربع که بر دو گوشهٔ آن دو بند

---

(۱) و در جهانگیري و برهان بنیك بوزن شریك و نزد صاحب سراج همین اصح‌ست و بزیادت سین تحریف *

بدوزند و وقت خواندن زند بر روے خود بندند زراتشت بهرام گوید • بیت • بشد بر تخت زر ارداے ویراف : پنامے بر رخ و کستیش برناف • و چشم‌پنام تعویذ باشد زیراکه پردهٔ چشم بد است ' و گویا که پارچهٔ چهار گوشه را بواسطهٔ آنکه روے را پوشیده میدارد پنام نامیده اند • پنانك (بفتح یا و هردو نون) صمغ باشد • پنبه‌بز و پنبه‌وز و پنبه‌زن حلاج و نداف نزاری گوید • بیت • پنبه‌بزنے فاش کرد یك نکت از سر عشق : در همه عالم فتاد شور ازان مسئله • پنجاهه مدت اعتکاف نصاری چنانچه چله مدت اعتکاف اهل‌اسلام • پنجهٔ گربه یعني بیدمشك • پنجپا و پنجپایك و پنجپایه یعني سرطان - و برج سرطان • پنجنوش معجونےاست مرکب از پنج جزو که مقوي و مفرح دلست ' و فنجنوش معرب آن ' و معنئ ترکیبئ آن پنج حیات • پنج انگشت نباتیست که کنار رودخانها روید و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و درد کردن آن شهوت جماع کم‌کند ' و بتازي فنجنکشت و ذوخمسة اوراق و ذوخمسة اصابع گویند ' عطار گوید • بیت • هست از شهوت اگر داري گزند : بوے پنج انگشت جوعت سودمند • و موضعیست قریب بمراغهٔ تبریز • پنجه و پنژه بالفتح نوعیست از رقص که جمعے دست همدگر را گرفته برقصند و دست‌بند نیز گویند • فنزج معرب آن - و بالضم و بجیم فارسي پیشاني • پنجه‌بند عصابهٔ که بر پنجه بندند • پنجیوده (بضم یا و واو مجهول) نصف عشر چنانکه دهیوده عشر • پنجك و پنجش و پندش و پنده و پند (هر پنج لغت بالضم) گلولهٔ نداني کرده براے رشتن که پاغنده و کاله نیز گویند • پند بالفتح معروف - و غلیواز سوزني گوید • بیت • پند را فر هما آید پدید اندر هوا : از پر کاخ همایونت ار بود پرواز پند • و بالضم گلولهٔ پنبهٔ نداني کرده براے رشتن چنانکه گذشت - و بالکسر نشستگاه که بتازي مقعد گویند سیف گوید • بیت • پند و نرهٔ حامدي آن گشته مفاجا : برکیر نجوم آژخ و برخایهٔ طب فنج • پندار بالکسر نخوت و عجب - و امر از پنداشتن ' و برین قیاس پنداشت • پنگ بالکسر کاسهٔ مسین یا روئین که ته آن سوراخ تنگے بکنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یك پنگ شود و اکثر آبیاران میدارند و در مقسم آب نهند و تشت و سبو نیز گویند - و مطلق کاسهٔ روئین و مسین را نیز گویند ' و بهر دو معني پنگان آمده و فنجان معرب آن ' سنائي گوید • بیت • در جهانے چه بایدت بودن : که به پنگان توانش پیمودن • و مولوي گوید • ع • مه گرفت و خلق پنگان میزنند • و رضي نیشاپوري گوید • بیت • حاصل از چشم عدوے تو و اشعار من است : جمله آبے که درین نیلي پنگان دیدم •

پنیرک (بفتح پا و کسر نون و یاے معروف) تخم خبازی بزبان کرمان که بشیرازی تخم خرو گویند کذافي الاختیارات ' و در خرد ؟ و نان کلاغ گفته شود ' اخسیکتي گوید * بیت * زبوني که خیزد ز داء الثمانین : تلافیش مشکل بود از پنیرک *

الاستعارات

پنبه درگوش کردن یعني غفلت و سخن نشنیدن * پنبه شدن یعني متفرق شدن - و نرم و صاف شدن * پنبه کردن پریشان کردن اخسیکتي گوید * ع * راے تو پنبه کرد سر بوالفضول را * و نیز تسلي کردن و خاموش گردانیدن مولوي گوید * بیت * چون بیاید مر ورا پنبه کنید : هفتهٔ مهمان باغ من شوید * پنبه نهادن یعني فریب دادن مولوي گوید * بیت * عقل جولاهیست زودش پنبه نه منصور وار : تا چه خواهي کرد این اشتردل جولاه را * پنج روزه یعني مدت اندک * پنج گنج یعني حواس خمس - و صلوات خمس * پنجه بر روے کسے زدن یعني سیاه کردن * پنج شعبه یعنی پنج حواس * پنجم رواق یعنی سپهر پنجم * پنجهٔ مریم گیاهیست که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند * پنجهٔ بیچاره و پنج بیچاره یعني خمسهٔ متحیره * پنجهٔ دزدیده یعني خمسهٔ مسترقه *

الباء التازي مع الواو

بو و بوے معروف - و بمعني امید نیز آمده - و بو بمعني بود و باشد و بوم بمعني باشم آمده ' و بوك نیز بمعني بود و باشد که در عربي لعل و عسی گویند ابن یمین گوید * بیت * تو هم ابن یمین برین میباش : مگذران عمر خود ببوك و بکاش * بوب فرش و بساط که انبوب نیز گویند رودکی گوید * بیت * شاه دیگر روز بزم آراست خوب : تختها بنهاد و برگسترد بوب * بوبرد و بوبردك (بضم هردو با) بلبل مولوي گوید * بیت * نمیداني که سیمرغم که گرد قاف میگردم : نمیداني که بوبردم که در گلزار میگردم * بوبك (بضم با و واو مجهول) درشیزه * بوبك و بوبه و بوبو و بوبش (هرچهار لغت) بمعني هدهد است ' چه بوبو آواز هدهد باشد چون کوکو آواز فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ' فخري گوید * قطعه * بداراے که از انعام عامش : بود طوق حمام و تاج بوبه * که بیش از حد و از اندازه دارم : بدرگاه شه آفاق بوبه * و نزاري گوید * بیت * وصال بلبل با گل هنوز نابوده : بخیره شور برآورده شانه‌سر بوبو * و در فرهنگ

بهردو باے فارسي آورده چنانکه بعضے گفته اند چه پوپ بهردو باے فارسي کاکل مرغان که چون
تاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است بدین نام نامیده شد * **بوته** درختے که بسیار بلند
نباشد و بزمین نزدیک باشد - و بچهٔ آدمي و سایر حیوانات عموما و بچهٔ شتر خصوصا -
و نشانهٔ تیر - و ظرفے که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن دران گدازند و بوتقه معرب آن *
بوتیمار مرغیست که غمخورك نیز گویند و بعربي یمام و مالك الحزن و بیونانی شقفنین خوانند
و گوشتش بیخوابي آورد و حافظه را قوي و ذهن را تیز کند ' گویند بر لب آبها نشیند و از غم
آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگي آب نخورد * **بوچ** و **بوش** (بالفتح و بجیم فارسی و
معجمه) خودنمائي و کر و فر شاه عبدالله انصاري گوید * فقره * جنید متمکن بود اورا بوچ
و بوش نبوده * **بوخت** (بواو مجهول و خاے موقوف) پسر مرادف بخت مذکور * **بور** (بواو
مجهول) اسب سرخ رنگ * **بوراندخت** [1] نام دختر پرویز که پیش از آزرمیدخت یکسال و چارماه
پادشاهی کرد و بورانی بدو منسوبست چنانکه درسعاد تاریخ گزیده آورده ' و صاحب قاموس و ابن
خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون نسبت داده ' و اول اصح است ' اما
در اصل فرس باے فارسي بوده یعني دختے که بپسر شبیه است در شجاعت و ادراك ' بعد از اختلاط
عجم بعرب پاے فارسي بباے تازي بدل شده * **بورك** بالضم شتل قمار - و نوعے از آش ماست '
اخسیکتي گوید * بیت * ندانم تو از وی چه بردي ولیکن : کنار جهان پرگهر شد ز بورك *
و بسحاق گوید * ع * پیش ما جز قدح بورك پرسیر مباد * **بوزك** و **بوز** بالفتح سبزي که بر
نان و جزآن بواسطهٔ رطوبت و نم نشیند شاعر گوید * بیت * تا تواند گفت نانرا میخورم با نانخورش :
میگذارد تا بران از کهنگي بوزك نتد * و نیز بوز زنبور سیاه که بر گلها نشیند و بهندي بهنوره گویند -
و نیز گرداب * **بوز** (بالضم و بواو مجهول) اسب نیله که بسفیدي گراید - و مطلق اسب تند
و تیز - و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کودن که اسب پالاني است بے ادراك را مولوي گوید
* ع * شاگرد تو من باشم گر کودن و گر بوزم * **بوزار** و **بوفزار** گرم دارو که در طعام کنند چون
دارچیني و قرنفل و زیره و فلفل ' و بعربي توابل گویند * **بوفروش** عطار * **بویا** و **بویان** یعني
بوے خوش دهنده * **بویدان** ظرف خوشبوئي که بعربي جونه گویند * **بوگلك** و **بوے گلك**
بن کوهي که خنبك و بن گلك نیز گویند بسحاق گوید * بیت * نخوري بوگلك و انجلك

---

(۱) این لغت همین در یک نسخه یافت شده ' و در برهان بباے فارسي و بتاے قرشت آورده ||

بے حاصل: تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار * بوےپرست سگے که بوے کردہ جانور را بیابد و بوزہ و بوزک نیز گویند * بوزنه و بوزینه و بوزنینه میمون * بوزکند بالضم ایوان * بوزہ (بواو مجهول) شراب برنج معروف - و تنهٔ درخت که نرد نیز گویند * بوستان‌افروز و بستان‌افروز گل‌تاج خروس * بوش (بضم با و کسر واو) تقدیر و هستي فردوسي گوید * بیت * هران چیز کو ساخت اندر بوش : برانست چرخ روان را روش * بوشاں (بالضم و واو مجهول) شلغم * بوشاسب و بوشپاس (بضم و واو مجهول) خواب دیدن که بتازي رؤیا خوانند زراتشت بهرام گوید * بیت * نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب : نگویم جزبه پیش تخت گشتاسب * وله * بیت * جهاندیدہ بد پیر اخترشناس : بدو بازگفتم من این بوشپاس * بوغ بضم دهے است بترمذ ازانجاست ترمذي محدث کذا في‌القاموس ، و در نسخهٔ سروري نوغ (بضم نون) دهےاست از ترکستان ، و ظاهرا بوغ را بتصحیف نوغ خواندہ * بوغنج بضم سیاہ دانه باشد * بوف بمعني بوم ظاهرا تصحیف است و صحیح کوف است * بوم بضم طایریست شوم و بدینمعني عربیست - و زمین غیرآبادان و ناکاشته ضد مرز ، و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و مرز کنارهاے آن چنانکه در لغت مرز بتفصیل بیاید ، و پاکیزه‌بوم ازجاے پاک و ازخاک پاکیزہ ، و در فرهنگ بمعنیٔ سرشت و خو گفته مستند بشعرسعدي * ع * شنیدم که مردیست پاکیزه بوم * و درین تامل‌است * بومادران و بوماران همان برنجاسپ که گلش کبود مایل بکمودت و تیزبوے است * بومارہ (بواو معروف) جانوریست پرندہ * بومهن (بواو معروف و میم موقوف و هاے مفتوح) زلزله اسدي گوید * بیت * برآمد یکے بومهن نیم شب : تو گوئي زمین دارد از لرزہ تب * بون بفتح حصه و بهرہ - و بضم بمعنیٔ بن دقیقي گوید * بیت * موج کریمي برآمد از لب دریا : ریگ همه لاله گشت از سر تا بون * و در فرهنگ بمعنیٔ آسمان گفته و بیت مولوي آوردہ * بیت * چه خواهي ذوق این آب سیه را : چه جوئي سبزهٔ این بام بون را * و درین تامل‌است چه تون (بتاے قرشت) میتوان خواند * بوکان بضم زهدان فخري گوید * بیت * زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت : ز مهر او بدر آیند اجنه از بوکان * بوند (بضمتین) آهستگي و بوندہ آهسته *

الاستعارات

بوتهٔ‌خاک یعني قالب آدمي * بوریاکوبي جشنے که چون خانهٔ نو بسازند براے مردم کنند * بوستان‌گل‌نماے یعني آسمان * بوسه‌شکستن یعني بوسیدن با صدا نظامي گوید

• بیت • ملك برتنگ شکربوسه بشکست : که شکر در دهان باید نه دردست •

الباء الفارسي مع الواو

پو و پویه رفتار میانه و برین قیاس پویان و پوینده و پوییدن - و پو بمعنی پوینده - و امر به پوییدن نیز آمده • پوپ (بواو مجهول) کاکل مرغان و آن پرےاست چند که بر سر از پرهاے دگر بلندتر و بیشتر باشد • پوپك و پوپش یعني هدهد ' در باے تازي گذشت و صاحب فرهنگ بباے فارسي گفته • پوپل بوزن و معنئ فوفل که معرب اوست • پوت (بواو مجهول) جگر و لهذا قلیهٔ که از جگر پزند قلیهٔ پوتي گویند ' و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت است که اقسام خوردني باشد • پوته و پوتك (بواو مجهول) خزانه و گنجینه شاه‌داعي گوید • بیت • دل بفراغت نه و لنگوته بند : ازجهة زر نه بجان پوته بند • پوخت بمعنیٔ پخت آورده اند ' اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند • بیت • همه کس بهر غارت حیله مي پوخت : شه غازي بت و بتخانه میسوخت • توخت بمعنیٔ اندوخت میتوان خواند • پود و پوده مقابل تار جامه - و کهنه و پوسیده فردسي گوید • بیت • شهٔ کو نترسد : درویش پود : بشهنامه اورا نباید ستود • و رکوے سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماخ نهند تا آتش درگیرد • پور و پوره پسر مولوي گوید • بیت • خرد پورهٔ ادهم چه خبر دارد ازین دم : که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم • و نیز پور نام راے کنوج که فور نیز گویند - و پوره تنهٔ درخت • پوران نام شهر کنوج که فوران نیز گویند - و دهےاست بخراسان • پوریان متوطان شهر کنوج • پورك و فورك دختر راے کنوج که بهرام گور داشت • پورشسب پدر زردشت ' و پیترسب جد او • پورمند یعني صاحب پسر - و (بواو مجهول) گیاهےاست خوشبو • پوز (بواو مجهول و معروف) پیرامون دهن مولوي گوید • بیت • روے پنهان میکند زایشان بروز : تا سوے باغش نه بگشایند پوز • پوزش (بواو مجهول و زاے منقوطهٔ مکسور) عذر • پوستگال و پوستگاله (بکاف عجمي) پوست بے موے که زیر دنبه باشد و آنرا باندك دنبه جدا کرده در سیراب پزند سنائي گوید • بیت • از غلام آنکه زي عیال آید : او ز دنبه به پوستگال آید • و له • بیت • دوستي کز پئ پیاله بود : بدل دنبه پوستگاله بود • پوش (بواو مجهول) زره شهابي گوید • بیت • چو ماهي شیم آنکه بد پوش‌دار : چو غوك اندران آب شد غوطه خوار • و بمعنیٔ از راه دور شو متعارف هنداست و

بفارسي پشت گويند و صاحب فرهنگ فارسي دانسته * پوشك (بواو مجهول و فتح شين معجمه) گربه مرادف پشك مرقوم * پوشگان (بواو مجهول و فتح شين معجمه) نوائيست از موسيقي * پوشنگ (بواو مجهول و فتح شين معجمه و سكون نون) ده است از نواحي هري ' فوشنج معرب آن ليكن صاحب قاموس بوسنج (بباے موحده و سين مهمله) آورده * پوشنه سرپوش ' ليكن چون در باب سين مذكور شود كه سرپوشنه سرپوش باشد پوشنه بمعني پوشش مطلق باشد * پول (بواو معروف) بهردو معني مرادف پل كه مرقوم شد * پولاد (بواو مجهول) معروف كه فولاد نيز گويند - و نام پهلوانے ايراني - و نام ديويست مازندراني * پولاني (بواو مجهول) نوعي از آش آرد * پوله (بواو مجهول) خربزه - و هندوانه - و ساير ميوها كه درونش مضمحل و پوسيده باشد *

الاستعارات

پوست و پوستين يعني غيبت ' و پوستين‌كردن يعني غيبت كردن ' و در پوست افتادن يعني در غيبت افتادن ' انوري گويد * بيت * با رخ و دندانش روز و شب فلك : پوستين ماه و پروين ميكند * پوست بازكردن و پوست بازدادن[1] يعني اظهار راز كردن ' و پوست‌كردن يعني محرم راز ساختن فردوسي گويد * بيت * چو گشتاسب هيشوے را دوست كرد : بدانش ورا چون رهي پوست كرد * پوست سگ بروكشيدن يعني بےشرمي كردن * پولاد يعني تيغ - و گرز نظامي گويد * بيت * مخور غيرت هند بے ياد من :كه هندي‌تر است از تو پولاد من * و له * بيت * نمايم بگيتي يكے دستبرد : كه گردد ز پولاد من كوه خورد * پولادخاے و پولاد رگ يعني اسب پرزور ' و آهن‌خاے و آهن رگ و آهنين‌رگ نيز گويند * پولادسنجان يعني دلاوران * پولادهندي يعني تيغ *

الباء التازي مع الهاء

بهار بالكسر ولايتيست معروف از هندوستان - و بالفتح فصل ربيع - و آتشكده - و بتخانه - و هرگل عموما - و گل نارنج خصوصا - و بمعني گل گاو چشم - و بمعني مقدار سيصد رطل يا هزار رطل - و بمعني تنگ‌بار كه چهار صد رطل باشد عربيست ' و بمعني تنگبار بضم با ست نه فتح با * بهار بشكنه نوائيست از موسيقي * بهار خوش (بواو ملفوظ[2]) گوشت خشك كرده براے نگاهداشتن كه بتازي قديد گويند زيراكه در بهار خشك كنند * بهترك در فرهنگ گفته كه پارسيان پيش از ظهور

---

(۱) ودر دو نسخه پوست باز نمودن ॥ (۲) مشتق از خوشيدن بمعني خشك شدن' نه بواو معدوله كه در برهان گفته ॥

اسلام از کبیسهٔ یکصد و بیست سال یك سال که سیزده ماه می بود اعتبار نموده بهترك می‌نامیدند و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل شوکت و عظمت آن پادشاه میدانستند و اورا اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیدهٔ ایشان آنکه این سال جز در زمان پادشاه ذی‌شوکت واقع نمی شود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد و درین سال دو اردی بهشت وقوع یافت شهریاری گوید * بیت * ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا : که بهترك سزدش عمر نوح و صد چون آن * بهر و بهره حصه و نصیب - و بهر بمعنی براے نیز آمده اسدی گوید * بیت * چو سیصد هزار از در باج بود : کزان پنج یك بهر مهراج بود * و درین بیت هردو معنی درست می‌آید * بهرام بالفتح نام ماه شمسی - و روز بیستم از هرماه شمسی - و مَلَکیست که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند - و ستارهٔ مریخ - و نام پادشاه معروف که بهرام‌گور گویند - و سردار سپاه هرمز که بهرام‌چوبین خوانند * بهرامن و بهرمان بالفتح یاقوت خاقانی گوید * ع * قرص خور از سنگ کند بهرمان * و قطران گوید * بیت * از رماے او شود چون بهرمان سرخ سنگ : وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور * و نوعی از بافتهٔ ابریشمی نازك و لطیف و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و رنگ دیگر باشد ازرقی گوید * بیت * آن مآب نیلگون معلق گمان بری : مالیده کرته‌ایست ز پیروزه بهرمان * و مختاری گوید * بیت * حله بافی کرد در سیماب‌سیما کارگاه : نقش‌بندی کرد در پیروزه پیکر بهرمان * و کاجیره - و حنا امامی‌هروی گوید * بیت * آن نگر گز تاب لعل و تاب یاقوتش شدے : آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان * و خسرو گوید * بیت * چنانست نکبت چرخ از ولایتش معزول : که بهرمان عروسانست خنجر بهرام * لیکن بدین دو معنی عربیست و در قاموس آورده * بهرامه ابریشم - و بیدمشك بهرامج معرب آن ' شاعر گوید * بیت * کفن حله شد کرم بهرامه را : که ابریشم از جان کند جامه را * بهرك بالفتح چرك - و پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و پینه نیز گویند * بهروز و بهروزه و بهروج و بهروجه (بالکسر و واو مجهول) بلور کبود در نهایت صافی و لطافت و خوش‌رنگ و بغایت کم‌بها مولوی گوید * بیت * شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه : عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی * و کندر هندی را نیز گویند * بهرون (بالکسر و راے مهملهٔ مضموم و واو معروف) نام ذوالقرنین * بهشت‌گنگ در نزهة‌القلوب گوید موضعیست در حدود مشرق که شب و روز دران یکسان است ' و بعضے اورا قبة‌الارض گویند و در گنگ‌بهشت بتفصیل این لغت مذکور شد * بهك (بفتحتین) نکتهاے سفید یا سیاه که بواسطهٔ بلغم رقیق و سودا بر پوست آدمی

پیدا شود و بهق معرب آن ' و اول را بهق سفید و ثاني را بهق سیاه گویند ' و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطهٔ شیوع آن * بهگزین یعني چیزے نیکو که برگزیده و منتخب باشد * بهل (بکسرتین) یعني بگذار * بهمان بالفتح کنایه از شخصے مبهم چون فلان * بهمن ماه یازدهم از سال شمسي - و روز دوم از هرماه شمسي - و مَلَکیست که مصالح ماه بهمن و روز بهمن باو متعلق است و موکلست بر گاوان و گوسفندان و اکثر چارپایان - و جمعے از حکماے فرس گفته اند که نام عقل اول است - و پسر اسفندیار را بسبب تیمن بهمنامي فرشتهٔ مذکور بدین نام نامیده اند - و نباتیست که در ماه بهمن گل کند و بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید - و نوائیست از موسیقي - و قلعهٔ بوده در نواحي اردبیل که درانجا دیو و جادو بسیار بوده - و کوهے است بس بلند و ظاهرا این قلعه بران کوه واقع است فردوسي گوید * بیت * بمرزے کجا آن دژ بهمن است : همه سال پرخاش اهریمن است * و ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده پژ بهمن * بهمنچنه (بکسرجیم فارسي) جشن روز دوم بهمن‌ماه که روز بهمن باشد چه قاعدهٔ پارسیان است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بچیفند و بر طعامها پاشند و هردو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بیاشامند و مقوي قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند نه آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز را روز بهمنچنه گویند باضافهٔ روز منوچهري گوید * بیت * بجوش اندرون دیگ بهمنچنه : بگوش اندرون بهمن و قیصران * وله * ع * رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهمنچنه * و انوري گوید * بیت * اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمے : روز بهمنچنه یعني دوم از بهمن ماه * بهین و بهینه یعني بهترین - و بمعنئ هفته - و بمعنئ حلاج و نداف نیز آورده اند ' شاکر بخاري گوید * بیت * صاحبا صد بهینه و مه و سال : بگذرد کز رهی نیاري یاد * و خواجه عبدالله انصاري گوید * نقره * بزاز ارچه پلاس فروشد بهینه باز نخوانند * بهانه معروف *

الاستعارات

به افتاد یعني بهبود سعدي گوید * بیت * بحکم نظر در به‌افتاد خویش : گرفتند هریك یکي راه پیش * بهم‌برآمد یعني در غضب شد * بهشتي‌رو یعني خوبرو *

الباء الفارسی مع الهاء

پهانه بالفتح در لغت پانه گذشت بهر چار معني * پهپه (بفتح هردو پا) کلمهٔ تحسین چون بخ بخ که هنگام حیرت و تعجب گویند کمال گوید * بیت * روحانیان چو بیفند ابکار فکر من : پهپه زنند در وي و نام خدا برند * پهر بالفتح چهارم حصهٔ روز یا شب * پهره پاس ' و پهره دار یعني پاسبان نزاري گوید * ع * مرتب داشت جمعے پهره‌داران * پهلو (بضم لام) معروف - و کنایه از نفع و فایده - و (بفتح لام) شهر چنانچه روستا ده - و پهلوان را نیز گویند ' و در قدیم اصفهان و ري و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند چه شهرهاے معروف همین بوده‌اند و باقي ده و روستا بوده ' و زبانے که بدین شهرها منسوب بوده پهلوي گفتندے ' و آنچه در دشت و در مي‌گفتندے دري خواندندے ' فهلوي و فهله معرب هردو آن ' فردوسي گوید * مثنوي * همي بود تا یکزمان شهریار : ز پهلو برون شد ز بهر شکار * یکے لشکر آمد ز پهلو بدشت : که از گرد ایشان هوا تیره گشت * بفرمود تا قارن جنگجوے : ز پهلو بدشت اندر آورد روے * و عبدالواسع جبلي گوید * بیت * شه ایران و توراں را مسلم شد بیک هفته : بلاد خسرو توران بسعي پهلو ایران * و ابن یمین گوید * بیت * هستند گاه بخشش و کوشش غلام او : حاتم بزرفشاني و رستم به پهلوي * پهلواني و پهلوی زبان باستاني که در شهرها میگفتند و لهذا زبان شهري نیز گویند و نیز پهلوانان بدان متکلم میشدند فردوسي گوید * بیت * اگر پهلواني نداني زبان : بتازي تو اروند را دجله خوان * وله بیت * ز من گشت دست فصاحت قوي : بپرداختم دفتر پهلوي * پهمزك (بفتح پا و میم و زاے منقوطه) همان اسغر که خارهاے ابلق دارد و چون کسے قصد او کند آن خارها چون تیر بسوے او اندازد * پهن (بفتحتین) شیرے که بسبب مهرباني در پستان مادر طغیان کند و پهنه نیز گویند مولانا آني گوید * بیت * پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است : از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن * (و بسکون ها) معروف ' و خسرو در اشعار خود بفتح‌ها نظم کرده چنانکه متعارف هند است ازانجمله گفته * ع * چون گل سوري شده گرد و پهن * پهنانه بالفتح نوعے از میمون بواسطهٔ آنکه رویش پهن است - و نان میده که بروغن بزند و کلیچه خوانند ' خاقاني گوید * بیت * چنبك زند چو بوزنه خنبك زند چو خرس : آن بوزنینه‌ریشك پهنانه‌منظرك * ابوشکور گوید * بیت * اگر ابروش چین آرد سزد چون روے من بیند : که رخسارش پر از چین گشت چون رخسار پهنانه * پهنور (بالفتح و سکون ها

و ضم نون) پهي باشد * پهنه بالفتح پهنا - و پهني ران از جانب درون که بتازي فَطَن گويند - و نوعي از چوگان که سرش مانند کفچه سازند و گوي دران نهاده بر هوا انگنند و چون نزديک بفرود آمدن رسد باز سر پهنه برو زنند و همچنين کنند و نگذارند که بزمين آيد تا از حال بگذرانند و بتازي طبطاب گويند سنائي گويد * بيت * قدم در راه ملکي نه که هرساعت همي باشي : تو همچون گوي سرگردان و ره چون پهنه بےپهنا * و فرخي گويد * ع * پهنه بازي و کمند انگني و چوگان‌باز * و کمال گويد * بيت * جرم هلال از براين سبز پهنه چيست : مانا ز سم اسب تو بر وي نشان رسيد * و در فرهنگ بمعني ميدان گفته و همين بيت شاهد آورده * پهي (بفتح اول و کسر دوم) حنظل *

الاستعارات

پهلو يعني نفع و فايده - و پهلودادن يعني فائده دادن * پهلوتهي‌کردن يعني کناره کردن و روي برتافتن، وهمچنين پهلوکردن مجدهمگرگويد * بيت * خار پهلو کند ز صحبت گل : گر ز خلق تو بو ستاند باغ * پهلوزدن و پهلوسائيدن برابري کردن با کسي در قدر و مرتبه * پهلونهادن يعني خوابيدن *

الباء التازي مع الياء

بيا بالکسر معروف - و بالفتح در نسخهٔ ميرزا بمعني پُر ضد خالي * بياستو (بالکسر و سين مهملهٔ موقوف و ضم تا) گنده دهن که آنرا سکنج نيز گويند فخري گويد * بيت * زيراکه آن چو دردي باشد سياه رنگ : وين نيز گربه ايست پلشت بياستو * و در نسخهٔ وفائي بمعني خميازه باشد معروفي گويد * بيت * بياستو نبود خلق را مگر بدهان : ترا بکون بود اي کون بسان دروازه * ليکن درين بيت بمعني گنده دهن ميتوان گفت (۱) * بياره بالفتح درختي که ساق بلند ندارد چون خربزه و خيار و کدو * بياغاريدن و بيافاليدن هردو در لغت آغاريدن و آغاليدن گذشت * بياوار و فياوار شغل و کار، مثالش در باب فا بيايد * بيابانک نام موضعيست ازانجاست شيخ علاءالدوله سمناني * بيجاده و بيجاد (بياي مجهول) سنگريزه ايست سرخ که مانند کاه‌ربا جذب گاه کند و گفته‌اند که پر مرغ را نيز جذب کند آذري گويد * بيت * ميکشد موي سنگ ساده : همچو پرهاي مرغ بيجاده * بيخويشتن و بيخويش يعني بيخود * بيخيله و بوخله يعني خرفه که بقلة‌الحمقا گويند * بيد درخت معروف - و ديويست از مازندران - و بمعني بويد و باشيد

---

(۱) وقتي توانگفت که بمعني گنده‌دهاني باشد وبرين تقدير نيز فساد معني شعر بر سخن‌فهم پوشيده نيست پس صحيح آنست که وفائي گفته و سروري و قوسي و برهان بدان اقرار کرده ۱۱

نیز آمده فردوسي گوید * بیت * همه در پناه جهاندار بید : خرمند بید و بےآزار بید * و نام چهار کذب هندوان که باعتقاد ایشان هرچهار آسماني اند - و کرم بید کرمیست که در بید مي‌باشد و خوراکش برگ بید است * بیداد معروف - و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسي گوید * بیت * دژے بود از مردم آباد بود : کجا نام آن شهر بیداد بود * بیدبرگ نوعے از پیکان که شبیه ببرگ بید است و برگ‌بید نیز گویند * بیدخت (بیاے مجهول و دال مضموم) ستارهٔ زهره * بیدستر (بیاے مجهول و دال مفتوح و سکون سین مهمله) حیوانیست بحري که هم درآب و هم در خشکي زندگي کند و سگ‌آبي نیز گویند و بترکي قندز گویند ' و گند بیدستر یعني خصیهٔ آن که جند بیدستر معرب آنست * بیدلا (بیاے مجهول و دال مکسور) هذیان و سخنان پریشان نزاري گوید * بیت * سخن جاے دگر بردم ازان سر بي بیفتادم : نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها * بیدگربه و بیدموش یعني بید مشك بواسطهٔ شباهت پنجهٔ او به پنجهٔ گربه و موش * بیدمال پاك کردن زنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دگر که این کار را شاید و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما یافته نشد * بیدواز (بیاے مجهول) کوهے است از ماوراءالنهر روحي گوید * بیت * همچون کلاه گوشهٔ نوشین‌روان مغ : برزد هلال سر ز پس کوه بیدواز * بیدوند داروئیست که شادنه نیز گویند * بید تبري یعني بید موله - و در شرفنامه یکے از اقسام هفده‌گانهٔ بید که بیدمشك نیز گویند ظهیر گوید * بیت * همچو مستان صبوحي‌زده افتان خیزان : شاخهاے سمن تازه و بید تبري * بیر بالکسر جامهٔ خواب مانند لحاف و نهالي وغیره ' و بیري یعني گستردني ' قطران گوید * بیت * گرکسے در بیر زلفین ترا بیند بخواب : پر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر * و بمعنيِ صاعقه تیر است بتاے قرشت نه بباے موحده لیکن در فرهنگ هردو جا ذکرکرده - و بمعنيِ یاد ازبیر ست نه بیر تنها ' اما حق[1] آنست‌که بیر و ویر بمعنيِ حفظ و حافظه مي آید * بیراز (بیاے مجهول و زاے تازي درآخر) شاخ * بیران و بیرانه یعني ویران * بیرزد و بیرزه و بیرزي صمغے است مانند مصطکي سبك و خشك و مثل عسل صافي و تیز بوے طبیعتش گرم و خشك ' در عرق‌النسا و نقرس و راندن حیض و انداختن بچهٔ مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند * بیرگند شهریست در خراسان که زعفران خوب دران میشود برجند[2] معرب آن * بیرم (بفتح با و را) نوعے

(۱) این عبارت همین دریک‌نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آینده * (۲) و در سه نسخه بیرجند *

از پارچهٔ ریسمانی شبیه بمثقالی و ازو باریکتر و لطیفتر فرخی گوید * بیت * به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد : همان کند که بسوزن کنند با بیرم * و بمعنی گردبر یعنی برمه عربیست - و بمعنی عید ترکی است * بیرنگ (بیاے مجهول) نمونه و طرحے که پیش از کشیدن صورت یا پیش از بناے عمارت کشند * بیروز سنگے سبزرنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * چنان مستم چنان مستم من امروز : که پیروزه ندانم من ز بیروز * لیکن بهروزه نیز سابقا نزدیك باین معنی گذشت * بیرون سرا یعنی زرے که در غیر دارالضرب سکه زده باشند که برون سرا نیز گویند * بیره‌زن[1] همان برزن یعنی تابهٔ گلین که بران نان پزند * بیز (بیاے مجهول) بمعنی زده - و بمعنی درفش ترکی است - و بمعنی بیزنده - و امر به بیختن معروفست ' سوزنی گوید * بیت * باره بود چوب دست و من بدو دستی : باره همچو دو دسته بر سر تو بیز * وله بیت * بیز درفش است در عبارت ترکی * سوزن هجوم ترا خلنده‌تر از بیز ؟ * بیژن و بیجن پسر گیو خواهر زادهٔ رستم * بیستاخ یعنی گستاخ * بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان * بیستگانی ماهیانه که بنوکر دهند * بیستون کوه معروف * بیسراك و بیسرا شتر جوان پر قوت - و بعضے گفته اند شترے که مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد * بیسر و بیسره (بیاے مجهول و فتح سین) مرغ شکاری شبیه بشکره و پیغو اما تیزتر از هردو * بیسور (بیاے مجهول و سین مضموم) شهریست * بیشه نیستان و جنگل - و بمعنی نیی که نوازند نیشه است بنون * بیش (بیاے مجهول) معروف - و بیخ[2] گیاهے است بغایت زهر قاتل * بیش‌موش موشے است که زیر درخت بیش میباشد و تریاق زهر بیش است * بیغار و بیغاره (بیاے مجهول) طعنه و سرزنش * بیغال (بالکسر و غین معجمه) نیزه که بتازی رمح گویند * بیکم (بفتح با و کاف) صفه و ایوان ' و ظاهرا تصحیف بشکم است و لغتی علیحده نیست * بیکند (بفتح با و کاف) شهریست آباد کردهٔ جمشید که پاے تخت افراسیاب بود ناصر خسرو گوید * بیت * منه دل بر جهان کز بیخ بر کند : جهان جم را که او آکند بیکند * بیگار

---

(۱) اینست در یك نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یکے بیرزن و در شش بیروزن * (۲) بدینمعنی بیاے معروفست معرب بس (بکسر با و مهمله در آخر) کذا فی السراج و بهارعجم و درفرهنگ گفته اجل‌گیا کنایه از بیش باشد و آنرا بهندی بس گویند انتهی بس در هندی گو عام بود منافی ارادهٔ خصوص عندالاطلاق که ازقول این هرسه ظاهراست نیست چنانکه بعضے بیش را بزهر تفسیر نموده و ازینکه در لغات عربی بکسرآمده و در صحاح و بحرالجواهر و مخزن تخصیص آن ببلاد هند و چین کرده یاے معروف و تعریب ظاهرست و بقول صاحب سراج در پارسی همین معرب مستعمل پس بیاے مجهول و انگاه لغت فرس گفتن خطا باشد ۱۱

(بیاے مجهول) کار بےمزد که سخره نیز گویند ۞ بیل (بیاے مجهول) معروف - و تختهٔ بر هیئت بیل که بر چوبے نصب کنند و کشتي بدان رانند خسرو گوید ۞ بیت ۞ موج سوے جاریه مي برد دست : بیل بحیلیش همي کرد پست ۞ و بهندي نیز بیل گویند ۞ بیلک بالفتح مفشور و قباله - و (بالکسر و یاے مجهول) نوعے از پیکان که پهن و دراز سازند مانند بیل ۞ بیله مرادف بیل بمعنیٔ تختهٔ بصورت بیل که بدان کشتي رانند - و مرادف بیلک بمعنیٔ پیکان فرخي گوید ۞ بیت ۞ چندان چون سوزن از وشي و آب روشن از توزي : ز طوسي بیل بگذارد بآماج اندرون بیله ؟ ۞ و بمعنیٔ رخسار - و بمعنیٔ پهلو نیز آمده ' خاقاني گوید ۞ بیت ۞ بیله تو کرد روے مه و زهره را خجل : زان میکنند هر سحرے روے در نقاب ۞ و سوزني گوید ۞ بیت ۞ آن دل که درمیان دو بیله بدین تست : در وي رسد ز قوس فلک تیر بیلکي ۞ و زمین کنار دریا و رودخانه و اینمعني متعارف ولایت سند نیز بود ۞ بیمارسان مخفف بیمارستان فردوسي گوید ۞ بیت ۞ بدو گفت گودرز بیمارسان : ترا جاے زیباتر از شارسان ۞ بیمارغنج یعني بیمارے که از طول بیماري غُنج شده باشد یعني بهم‌آمده باشد و گرد شده ' و در صراح در تفسیر ممراض که کثیرالمرض باشد بیمارغنج آورده ' و این لفظ در اصل مرکبست ۞ بینا و بیننده صاحب دیده - و چشم را نیز گویند ۞ بینائي و بینش معروف - و گاه چشم نیز ازان اراده کنند ۞ بین بیننده - و امر بدیدن ' فردوسي گوید ۞ ع ۞ نه بیني مرنجان دو بیننده را ۞ و ناصر خسرو گوید ۞ بیت ۞ بر معصیت گماشتهٔ روز و شب : جان و دل و دو گوش و دو بینائي ۞ و در فرهنگ از زند نقل کرده که بینا بمعنیٔ ماه باشد که بتازي شهر گویند ۞ بیناس و بیناسک (بالکسر و یاے مجهول) دریچه ۞ بیو (بفتح با و ضم یا) عروس ' و ویو و بیوک نیز گویند و بیوکاني یعني عروسي ' سنائي گوید ۞ بیت ۞ برهي گر کني بفردي خوے : از خشو و خسور و ننگ بیوے ۞ و عنصري گوید ۞ بیت ۞ ساخت آنگه یکے بیوکاني : هم برآئین و رسم یوناني ۞ و (بکسر اول و یاے مجهول) کرمکے که جامهاے ابریشمین و کاغذ را خورد و تباه سازد پوربها گوید ۞ بیت ۞ شهاب قلاوز تو دیو به : به پشم زنخدانت در بیو به ۞ و آذري گوید ۞ بیت ۞ ز عنکبوت فلک رشتهاے آتش رنگ : بتانت وز تف آن برگلیم شب زد بیو ۞ بیوار و بیور (بیاے مجهول) ده هزار ' و بیوراسب یعني ده هزار اسب ' و بیور و بیوراسب لقب ضحاک چه ده‌هزار اسب بر درگاه او موجود بود و بعضے گفته‌اند که پیش از پادشاهي داشت ' سراج‌الدین سگزي گوید ۞ بیت ۞ از همت تو کي سزد آخر که بنده را : هر سال عشر الف ز بیوار میرسد ۞

بیوارہ (بیاے مجہول) غریب اسدي گوید * بیت * بدو گفت کز خانه آوارہ ام : ز ایران یکی مرد بیوارہ ام * بیواز (بیاے مجہول و زاے معجمه در آخر) شپرہ که بتازی خفاش گویند - و قبول و اجابت ' مولوي گوید * بیت * در جهان روح کي گنجد بدن : کي شود بیواز هم فر همائے * و بهرامي گوید * بیت * بامید رفتم بدرگاہ او ' امید مرا جمله بیواز کرد * و بعضے بمعنئ اول بباے فارسي گفته اند * بیوباریدن همان اوباریدن یعني فروبردن * بیور (بفتح با و ضم یا و راے مهمله در آخر) بادام و پسته و مانند آن که مغزش ضایع و تیز شدہ باشد و آور نیز گویند * بیورن و باورن نام مبارزے که افراسیاب بیاري پیران فرستاد - و شهر بیورد و باورد که به ابیورد معروف است بناے اوست * بیوگندن یعني بیفگندن ' و برینقیاس بیوکنم و بیوکند * بیهدہ و بیهودہ (بیاے مجهول) یعني ناحق و باطل ' چه هدہ و هودہ بمعنئ حق باشد * بیهود (بفتح اول و ضم ها) چیزے که نزدیك رسیدہ که حرارت آتش آنرا زرد ساخته باشد و برهود نیز گویند *

الاستعارات

بے بهرہ یعني بے چیز و گدا * بیخ پشم یعني گوشت نزاري گوید * بیت * از عالم معاش سه نعمت گزیدہ اند : روے نکو و شیرۂ انگور و بیخ پشم * بے سخن یعني بے شك و شبهه * بے سنگ بے وقار و تمکین * بے مغز یعني سبك * بے نمازي یعني حیض شرف شفروہ گوید * بیت * زمردي تو چنان شرم داشتند سباع : که شرزہ دید چو خرگوش بے نمازي زن * بینندہ یعني چشم فردوسي گوید * بیت * مرا آرزو نیست از مهر او : که بینندہ بردارم از چهر او * بیت فراغ یعني آبخانه * بیذق سیم یعني ستارہ * بے سکه یعني بے قدر و بے وقار نظامي گوید * بیت * که بے سکۂ را چه یارا بود : که هم سکۂ نام دارا بود * بیضۂ آتشین و بیضۂ زرین و بیضۂ صبح یعني آفتاب * بیضهاے زرین یعني ستارها * بیضه درآب یعني بیضۂ که هنوز بچه دران متکون نشدہ * بے بغل بودن یعني بے برگ بودن *

الباء الفارسي مع الیاء

پی بالکسر مخفف پیه - و بالفتح معروف که بتازي عصب گویند - و بمعنئ پاے - و نشان پاے نیز آمدہ - و گاهے بمناسبت این معني بمعنئ نشان مطلق - و بمعنئ دنبال نیز استعمال کنند چنانکه گویند این راز را پی برد یعني نشان برد و پئ این رفت یعني دنبال این رفت - و

بمعني بهر و براے - و بمعني تاب و طاقت - و بمعني نوبت و مرتبه نیز آمده ' مثال بعضے معاني خسرو گوید * بیت * چو خواهي برتر از عالم نهي پی : بگو ترك جهان و هرچه در وی * و کمال گوید * بیت * دو راه رو که براے روند بر یك سمت : عجب نباشد اگر ارفتند پی بر پی * و سیف گوید * بیت * بگذار این سخن که بر از طاق این عقول : در پاے اوفتند زمانے هزار پي * و فردوسي گوید * مثنوي * ز هند و ز فغفور و خاقان و چین : ز روم و ز هرکشورے همچنین * بیارد بس هر کسے باژ و ساو : نه پی بود با او کسے را نه تاو * پیارك بالکسر گیاهیست که ازان بوریا بافند - و نوعے از گرز که سر آنرا بزنجیر یا تسمه بدسته نصب کنند و پیاري نیز گویند - و دهے است در دامن کوهے که معدن لعل است و لعل پیاري و پیارکي بدان منسوب است چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده و گفته که بعضے را گمان آنکه لعل پیاري لعلے که برنگ پیاز بود و اول درستراست * پیازموش و پیازنرگس[1] پیاز صحرائي که فارسي بصل الفار و اسقیل بالکسر و عنصل بالضم گویند * پیام یعني پیغام و ازین ماخوذ است پیامبر و پیغامبر و پیمبر و پیغمبر بحذف الف لیکن با الف در پیام آورندۀ مطلق گویند و بحذف الف آنکه پیام از حضرت حق آرد * پیترسب (بالکسر و یاے معروف و تاے فوقاني و راے مهملۀ مفتوح و سین ساکن) نام جد زردشت * پیتك (بالکسر و یاے معروف و فتح تاے قرشت) کرم پشم خوار که بیو نیز گویند * پیچ (بیاے مجهول) خم - و امر به پیچیدن ' و پیچ پیچ و پیچاپیچ خم درخم و دشوار * پیچك (بالکسر و یاے مجهول و فتح جیم فارسي) گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که بپیچد خشك گرداند و پیچه نیز گویند - و سربند زنان - و گروهۀ ریسمان و ابریشم - و انگشتري بےنگین که از شاخ و استخوان سازند * پیچه همان پیچك بمعني نخست - و زلفے که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر روے گذارند جهت زیبائي - و پوشش درخانه * پیخ (بالکسر و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) چرك چشم * پیخال بالکسر فضلۀ مرغ و مگس و مانند آن - و بمعني پیخ نیز گفته اند * پیختن یعني پیچیدن ' و پیخته و پیخت یعني پیچیده و پیچید قاضي رکن الدین قمي گوید * بیت * چون هست زمانه سفله پرور : کی دست زمانه بر توان پیخت * و خاقاني گوید * ع * شاه اسب عدل انگیخته دست فلك بر پیخته * پیخس (بالفتح و خاے مفتوح) گمان بردن - و از روے گمان فهمیدن * پیخست یعني بپاے مالید و نرم و هموار کرد ' و پیخسته یعني بپاے مالیده و کوفته و

---

(۱) این لغت دوم درجهانگیري وسروري وبرهان وسراج نیست وبهردو فرهنگ پسین بجاے آن پیاز دشتي آمده ॥

هموار کرده، عنصري گوید * بیت * چنان بنیاد ظلم از کشور خویش : بفرمان الهي کرد پیخست *
و خسرو گوید * ع * دلخسته و مجروحم و پیخسته و گمراه * پیداد بمعنی پیدا فرخي گوید * قطعه *
من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسے : درخور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد * بر بساط ملك‌الشرق
ازو فاضلتر : کس نه بنشست و کسے کرد نداند پیداد * پیداوسي (بالفتح و واو مفتوح) نام درمے
است که در زمان کیان رایج بود هر درمے به پنج دینار چنانکه در شهنامه است * پیر (بالکسر و فتح یا)
پدر مولوي گوید * بیت * مگذر ز سو عشق که گرد ریتیمی : مانندهٔ این عشق ترا مار و پیر
نیست * پیراستن کم کردن چیزے بواسطهٔ زیبائي و آرایش چون موے از آدمي و شاخ زیاده از
درخت و بدین سبب کنایه از آراستن باشد ، و در فرهنگ گوید پیراستن ضد آراستن چه آراستن زیاده
کردن چیزے بخوش‌آیندگي و پیراستن کم کردن براے خوبي * پیرا یعني پیرایندہ - و امر به
پیراستن * پیرامن و پیرامون (بیاے مجهول) گرداگرد چیزے * پیران (بیاے معروف) سرلشکر
افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت * پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهند (هر چهار لغت)
جامهٔ معروف که کرته نیز گویند مولوي گوید * بیت * برو بر بوے پیراهان یوسف : که چون
یعقوب ماتم‌دار گشتي * و سوزني گوید * بیت * من ترا پیرهندم و زیباست : کهن من کلیچه ماندهٔ
من * پیروز رام نام شهرري در قدیم فردوسي گوید * مثنوي * یکے شارسان کرد و پیروز رام :
بفرمود کورا نهادند نام * جهاندیده گوینده گوید ري است : که آرام شاهان فرخ‌پي است * پیروزه
یعني فیروزه * پیروزي ظفر و نصرت * پیروز مظفر و منصور * پیره خلیفهٔ مشایخ و ارباب طریقت
که چون یکے از مریدان بےطریقي کند چوب طریق زند * پی‌سپر یعني بپاکوفته و مالیده -
و نیز راه‌رونده * پیسودن (بیاے مجهول و ضم سین مهمله) میل کردن * پیس و پیست معروف
که بتازي مبروص گویند * پیسه یعني ابلق خاقاني گوید * ع * روز و شب بیني دو گاو پیسه در
قربان گهش * پیش (بیاے مجهول) معروف - و (بیاے معروف) لیف خرما ، اما در اکثر نسخ
پیشن و پیشند بنون آورده اند * پیشه (بیاے مجهول) حرفت و صنعت - و بمعني قسمے از نی
نیشه و نیچه است (بنون و یاے معروف) - و ریسمانے که از پیش یعني از لیف خرما بتابند و کنبار
نیز گویند * پیشان یعني پیش پیش که ازان هیچ چیز پیشتر نباشد عطار گوید * بیت * اي مرد گرم‌رو
چه روي پیش ازین به پیش : چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیشت * و نیز پیشان و پیشانه
پیش‌خانه و پیش‌مکان که ازان پیشتر نباشد مولوي‌گوید * ع * از چنین صف نعالم سوے پیشانه برد *

پیشاني معروف و این منسوبست به پیشان - و نیز بمعنيِ شوخي آمده کمال گوید * بیت * نگارا چند ازین پیمان شکستن : به پیشاني دل سندان شکستن * و سعدي گوید * بیت * طاعت آن نیست که برخاك نهي پیشاني : صدق پیش آر که اخلاص به پیشاني نیست * پیش‌خورد طعام اندك که بر سبیل چاشني خورند نظامي گوید * بیت * جهان پیش‌خورد جوانیت باد : فزون از همه زندگانیت باد * پیش‌دست یعنی پیش‌خدمت - و غالب - و بمعنيِ نقد - و بمعنيِ صدر مجلس نیز گفته اند ٬ مختاري گوید * بیت * بر دشمنان خود بخرد پیش‌دست گشت : آباے خویش را بهنر نیکنام کرد * پیشادست یعنی نقد - و بعضی بمعنيِ تقدمه گفته اند ٬ لبیبي گوید * بیت * ستد و داد جز به پیشادست : داوري باشد و زیان و شکست * پیشداد تقدمه باشد یعنی زرے که پیش از کار بکارگر دهند عسجدي گوید * بیت * ز بس حرص بخشش نکرده سوال : بسایل دهد جود او پیشداد * و لقب یازده تن از پادشاهان عجم کیومرث هوشنگ طهمورث جمشید ضحاك افریدون منوچهر نوذر افراسیاب زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب * پیش‌شاخ جامهٔ مانند فرجي که پیش آن باز باشد و اکثر زنان پوشند * پیشکار یعنی پیش‌خدمت و خادم * پیشگاه و پیشگه صدر مجلس - و صاحب صدر را نیز گویند قطران گوید * بیت * اي پناه مهتران وي پیشگاه خسروان : چونتو هرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان * و فرخي گوید * بیت * گفت آنکه پیش عرصه‌گهت ایستاد اوست : گفتم به پیشگاه بود جاے پیشگاه * و مختاري گوید * بیت * اي پیشگه بزرگواري : بس محتشم و بزرگواري * پیش‌گو معروف یعنی آنکه چون کسے بمجلس بزرگان آید بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند - و بعضے گفته اند شخصے که عرض مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند ازرقي گوید * بیت * مروفا را طبع محمود تو آمد پیش‌گو : مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان * و شرف شفروه گوید * بیت * گر کُند گشت تیغ زبانم ز مدح تو : بپذیر عذرم اي کرمت پیش‌گوے من * پیش‌نشین یعنی پاراج و ماماچه که بتازي قابله گویند * پیشیار پیش‌خدمت و مددکار مرادف پیشکار - و پیشاب و بول ٬ رودکي گوید * بیت * تخت و دولت چو پیشکار تو اند : نصرت و فتح پیشیار تو باد * و سنائي گوید * بیت * آنچنان دردے که با جانان بگوید دردمند : نے ازان دردے که با ترسا بگوید پیشیار * پیشیاره (بیاے مجهول) حلواے تنك و نرم از آرد و روغن و دوشاب که بعربي شفارج گویند بالضم کذافي السامي ناصرخسرو گوید * بیت * سخن باید که پیش آري خوش ایراکه : سخن بهتر بسے از پیشیاره * اما

در قاموس گوید شفارج طبقی که فنجانها و سکرجات دران گذارند معرب پیشیاره ' و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یاے حطي است و از قاموس و سامي مفهوم میشود که باے فارسي است * پیغان (بیاے مجهول) عهد و پیمان - و هرزه و هذیان * پیغاله (بیاے مجهول) شراب * پیغله و پیغوله گوشه و کنج * پیغن و پیگن (بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسي در ثاني) سداب ' فیجن معرب آن' اما کاف فارسي درین لغت و امثال آن از غین افصح است چنانکه در مقدمه گذشت * پیفه (بیاے معروف و فتح فا) چوبےاست پوسیده که در خوزستان بجاے سوخته بکار برند * پیغو و پیگو بالفتح نام ملکیست بطرف چین جانب زیرباد - وپادشاه آنرا نیز گویند' اسدي گوید * ع * ز یاقوت سیصد کمر پیغوي * و ناصرخسرو گوید * ع * امروز تکین و ایلک و پیگو * پیگار جنگ و جدال * پیکان معروف - و نیز جمع پیک ' خاقاني گوید * ع * بسته کمر آسمان چو پیکان * و نظامي گوید * ع * که در پاے پیکان بود کعب گرگ * پیکاني نوعے از لعل - و جنسے از نوشادر که برهیئت پیکانست * پیکر یعنی جثه * پیل معروف که فیل معرب آنست - و گره ازینجهت غدود را دشپیل گویند یعنی گره زشت چه دش بالضم بمعنئ زشت بود * پیلسته یعنی استخوان پیل که عبارت از عاج باشد و پیلستگین آنچه از عاج سازند ' اما در اشعار قدما که شاهد اینمعني آورده اند بیلسته است (بباے تازي) بمعنئ گلے از گلها ' چنانکه گذشت؟ * پیله گروهۀ ابریشم - و گاهے کرم ابریشم را نیز گویند - و بمعنئ خریطۀ دارو نیز آمده و لهذا دارو فروش را که خریطها بر دوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلاوره جمع - و بمعنئ پلک چشم محل تامل است و در شعر مولوي * بیت * گرچه پیله چشم برهم میزني : در سفینه خفتۀ ره میکني * گرچه پلک چشم برهم میزني * دیده شده * پیل‌امرود نوعے از امرود * پیلپا همان پاے پیل بهردو معني یعني نوعے از قدح یا صراحي - و حربۀ از زنگیان - و بمعنئ داءالفیل نیز آمده * پیلتن لقب رستم * پیلسم (بفتح سین مهمله) برادر پیران ویسه که رستمش کشت ' و از قافیۀ شعر فردوسي ظاهر می‌شود که بضم سین باشد ' و از شعر خاقاني بفتح سین ' و ضم سین درست است و فتح ضرورت قافیه است چه معنئ ترکیبي آنکه سمش چون سم پیل است درگندگي و محکمي و قوت ' و اطلاق سم بر پاے انسان آمده چنانکه بیاید * پیلغوش و پیلگوش گیاهے است که برگ پهن‌دارد و بارش چون بار چنار و بیخش گرد میباشد و لوف نیز گویند - و در فرهنگ گلے است که برکنارهاش نقطهاے سیاه است - و در تحفه و نسخۀ وفائي سوسن آسمانگون که برکنارهاش نقطهاے سیاه است و رخنهاے

کوچك دارد - و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند - و چیزی مانند بیل که پهن‌تر از بیل سازند و از سه طرف کنارهاش بلند کنند و یك جانب بست گذارند و دستهٔ کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده خاك و خاشاك جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاك‌انداز نیز گویند ابوالفرج گوید • بیت • آفتابش پیلگوش خاکروب : آسمانش گنبد خرگاه باد • پیمان عهد و شرط - و خویش و پیوند مولوی گوید • بیت • با او همه کوفند توکو عهد و کو سوگند تو : چون بوریا برمیشکن ای خویش و ای پیمان من • پیمانه قدح - و ظرفی که بدان غله و جزآن پیمایند • پیمودن و پیماینده و پیمایش معروف • پینو (بوزن مینو) کَشك که بترکی قروت گویند و پینوك (باضافهٔ کاف تازی در آخر) نیز آمده • پیو (بفتح پا و واو معروف) کلوخ - و (بواو مجهول) رشتهٔ که از اعضا برآید و نارو نیز گویند • پیوس (بکسر اول و واو مجهول) آمید و طمع ، و پیوسد یعنی آمید دارد ، و بیوسی[1] آمید بهی ، و صحیح بباے تازی است و زایده است[2] و کلمه یوس است مرادف یوز بمعنی جست وجو نه بمعنی آمید و طمع • پیوند اتصال - و اتصال کننده - و امر باتصال • پیوسته یعنی متصل - و همیشه ، و برین قیاس پیوست و پیوستن • پیهن (بکسر پا و فتح ها) همان اسغر که خارهاے ابلق دارد و بسوے مردم چون تیر اندازد • پیواسته حصار و فصیل اورمزدی گوید • بیت • برج پیواسته اش هست براز اوج حمل : برگذشتست سر کنگره اش از کیوان •

الاستعارات

پیاده‌نهادن یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایت از زبون دانستن حریف بود • پیاله‌گل آگین‌کردن یعنی پر می کردن • پیراهن‌کاغذی یعنی دادخواهی - و روشنی صبح • پیر برنا وش یعنی دنیا - و فلك • پیرپنبه یعنی کسے که بغایت پیرشده باشد چنانچه اصلا موے سیاه نداشته باشد کمال گوید • بیت • درخانگاه باغ نه صادر نه وارد است : تا پیرپنبه گشت حریف گران برف • و در شرح انوری گفته صورتے مهیب که درباغ نصب کنند براے رمانیدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و اینمعنی به بیت مناسب‌تر است • پیر دوموے یعنی زمانه که ابلق نیز گویند بواسطهٔ روز و شب • پیرسالخورده یعنی شراب • پیر سراندیب یعنی حضرت آدم علی نبینا و

---

(۱) اینست در دو نسخهٔ و در شش به پیوسی ، و در لغت بوسیدن به بیوس بمعنی نیکی‌جوے آورده •

(۲) این توجیه غلطست چه زیادت باے دیگر برین تقدیر وجهی ندارد دران اشعار که صاحب فرهنگ بسند آورده ||

علیه السلام * پیروزه‌چادر یعنی فلک * پیشانی یعنی شوخی و بےحیائی - و در فرهنگ بمعنی مواجهه و مقابله - و تکبر و نخوت آورده نزاری گوید * بیت * گر خدا را بندهٔ بگذار نام خواجگی : پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود * و این بیت مثال شوخی و بیحیائی نیز میشود * پیشهٔ آتش یعنی کار شیطان نظامی گوید * بیت * تیز تگی پیشهٔ آتش بود : باز نمانی ز تگ آن خوش بود * پیکار پرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان * پیکران درخش یعنی ستارها - و صوفیان صورتهاے روحانی را گویند * پیک رایگان یعنی ماه - و باد صبا * پیک فلک یعنی ماه * پی کورکردن یعنی بے نشان شدن سنائی گوید * بیت * چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زی : چون عقل بپاے آمد پی کور کن و خم زن * پیل بالا و پیل وار یعنی بسیار * پیل افکندن یعنی پیل طرح دادن که کنایه از عاجز کردن باشد * پیل مال یعنی پامال کردن بقهر و غلبه * پیل هوا و پیل معلق درهوا یعنی ابر * پیمانه پرشدن یعنی عمر بآخر رسیدن * پیراهن قباکردن یعنی چاك کردن * پیر دهقان یعنی شراب * پیر فلک یعنی زحل * پیر هفت فلک یعنی مشتری * پیکان مقراضه یعنی دو شاخه *

باب التاء مع الالف

تا کلمهٔ انتها - و مخفف تار بمعنی عدد چنانکه گویند یکتا و دوتا - و مخفف تار حافظ گوید * بیت * مغنی ملولم نوائے بزن : بیکتائی او که تائے بزن * و بمعنی زینهار - و بمعنی مانند نیز گفته‌اند، سعدی گوید * بیت * ز صاحب غرض تا سخن نشنوی : که گر کاربندی پشیمان شوی * و کاتبی گوید * بیت * هر ساز که هست تاے آن بتوان یافت : تنبور ویست آنکه ندارد تائے * و بعضے گفته اند تا براے غایت زمانی و مکانی است و ازینجاست تا در بیت سعدی ؤ اینجا لفظے محذوف است مثل آنکه ز صاحب غرض تا توانی سخن نشنوی و در کلام اکابر بسیار واقع است که بجهة اختصار لفظے را حذف کنند بقرینهٔ مقام و صاحب جهانگیری ازین غافل شده درین بیت بمعنی زنهار گفته - و بمعنی واحد نیز معروفست چنانکه گویند فلان چیز دوتا ست یعنی دو واحد است و از دو فراهم آمده نه آنکه تا بمعنی عدد باشد و ازینجاست که ساز دوتاره و سه‌تاره را دوتا و سه‌تا گویند یعنی دو عدد و سه عدد وتر دارد نه آنکه تا بمعنی تار است - و بمعنی مانند نیز نیامده چنانکه در فرهنگ گفته - و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی گوید * بیت * جانم

نهیب کودك آسا : با حرص بباخت جفت با تا • و بمعني طاق که جامهٔ یکتو باشد نزاری گوید • بیت • تا بدیوان ممالك در حساب : زر بدینار آید و جامه بتا • ظاهر آنست که تا بدینمعني فارسي است و طاق معرب آنست چه بقاعدهٔ تعریب قاف یا جیم در آخر کلمهٔ که حرف علت دارد زیاده کنند و تا را بطا بدل سازند • تاتا گرفتن زبان در سخن که بتازي لکنت گویند مرا که این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد • تاب و تاو فروغ و پرتو - و گرمي - و پیچ و خم - و طاقت و توانائی - و بمعني تابنده - و امر بتابیدن نیز آمده - و در فرهنگ بمعني محنت و مشقت آورده سنائي گوید • ع • شب بدو در برنج و تاب شدے • تابخانه و تاوانه خانهٔ که دران بخاري و تنور باشد - و بعضے گفته‌اند خانهٔ که زمینش مانند زمین حمام مجوّف سازند و روباه‌خانها کنند و زیرش آتش افروزند تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقاني گوید • بیت • سردابهٔ وحشت زمانه : از فرتو نشست تابخانه • و در نسخهٔ سروري تابخانه خانهٔ که دران تابدانها باشد که آنرا جامخانه نیز گویند و تاوانه خانهٔ تابستاني را گفته فخر گرگاني گوید • ع • فلان تاوانه کو را در گشاد است • لیکن او را تابدان(۱) گویند نه تابخانه و شاهدے میخواهد • تابسه و تاوسه (بباے تازي و سین مهملهٔ مفتوح) چراگاه پرآب و علف • تابوك مخارجهٔ عمارت که در تحت آن ستونے نباشد مرالوي گوید • بیت • هوشم ز ذوق لطف سخنهاے جانفراش : از حجرهٔ دلم سوے تابوك گوش شد • تاپاك و تپاك تپش و اضطراب • تاپال (بباے فارسي) تنهٔ درخت - و بعضے گفته اند لغتي است در تپال بمعني هرچیز لك و ضخم و ناتراشیده ' و ظاهرا تنهٔ(۲) درخت ازین ماخوذ است • تاتلي (بتاے ثاني مکسور) دستارخوان شیخ جنید خلخالي گوید • بیت • چو خوردم تاتلي برداشت از پیش : دعا و شکر نعمت کرد درویش • تاجران (بضم جیم) کسے که معنی لغتي بلغتي بفهماند و بعربي ترجمان گویند • تاجك و تازك و تازیك و تاجیك (هر چهار لغت بکسر ثالث) غیر مردم ترك که در عجم باشند • تاخ و تاغ درختے است صحرائي که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربي غضاه گویند ' و گاهے تاق نیز گویند و این از تغیر لهجه است چه قاف در اصل فرس نیامده ' اسدي گوید • بیت • پر از کوه و بیشه جزیرے فراخ : درختش همه عود و بادام و تاخ • و قطران گوید • بیت • آبست جود او و دل دوست چون خوید : خشمش

---

(۱) تابدان بمعني طاقچه و سوراخیست که ازان روشني بخانه درآید نه بمعني جامخانه ॥ (۲) یعنی بمعني تنهٔ درخت لغ ॥

چو آتش است و تن خصم خشك تاغ * و شاعر گويد * بيت * در جوالت كنم چو هيزم تاق : بتبر گويمت طراق طراق * و نيز تاغ تخم مرغ - و قلعهٔ از سيستان - اما در ساماني تاخ نام شجريست كه آنرا آزاد درخت نيز گويند و آنرا باريست شبيه بكنار و آنرا تاخلك گويند بطريق تصغير و معرب آن طاخلك باشد ' و شيخ رئيس در قانون گويد آزاد درخت شجرة معروفة لها ثمرة شبيهة بالنبق و يسمونه بالري شجرة الاهليلج و كنار و بطبرستان طاخلك ' و ظاهرا در بيت اسدي نيز بمعني تاغ نباشد چه آنرا در برابر عود و بادام آوردن در تعريف اشجار جزيرة نيكو نباشد * تاخيرة نصيب و سرنوشت چنانكه گويند تاخيرهٔ تو چنين بود * تاختة (بخاے موقوف) يعني دوانيده - و بمعني ريخته نيز گفته اند * تارا يعني ستاره عيسى شوستري گويد * ع * فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را * تاراب دهے است بسه فرسنگي بخارا * تارات يعني كرات و مرات جمع تارة بمعني يكباره و اين عربيست - و بمعني تاراج شاهدے نيافتم و شعرخاقاني مناسب معني اولست نه بمعني تاراج چنانچه جهانگيري گمان برده * تارخ (بفتح را و قيل بالضم) نام آزر بزبان پهلوي و تارح (بفتح را و حاے مهمله) معرب آن چنانكه در فرهنگ گفته ' اما در قاموس تصريح بتعريب نكرده و نام پدر ابراهيم عليه السلام گفته و آزر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شده يكے آنكه تارح بفتح را و حاےمهمله است و او بضم را و خاے معجمه گفته ديگرآنكه پدر حضرت ابراهيم است و او نام آزر كه عم حضرت است گفته ' ليكن ظاهر آنست كه اين لفظ فارسيست و حاے مهمله در فارسي نيامده و مشهور آنست كه آزر پدر حضرت ابراهيم است و صاحب فرهنگ بنابرآن قول گفته ' و ملا شرف‌الدين‌علي نيز در ظفرنامه گفته كه تاريخ(۱) از لفظ تارخ ماخوذ است و اين نيز مويد صاحب فرهنگ است * تارتنك (بفتح تا و نون) يعني عنكبوت * تار و تارك و تارة يعني ميان سر سوزني گويد * ع * تاج شرف داري و كرامت بر تار * و مختاري گويد * بيت * از هول كنون جان دهد برشرت : آنكس كه همي تيغ زد بتارة * تار و تارة و تان و تانه ضد پود - و نيز تان بمعني شما - و بمعني دهان آمده عمادي گويد * بيت * كوچك تانے كه در حكايت : ريزد همه درهاے مكنون * تار و تاران و تارين و تارون و تارة و تاري (هر شش لغت) بمعني تاريك فردوسي گويد * بيت * اگرچه مرا روز تارون شود : ز فرمان

---

(۱) در مصباح المنير گفته تاريخ معربست و نزد بعضے عربيست و در كشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضے قلب تاخير و نزد بعضے عربي نيست مصدر مورخ است و آن معرب ماه روز ' و در صحاح و صراح و قاموس اشعار بتعريب نكرده ॥

اویست هرچون شود ✽ مولوي گوید ✽ ع ✽ شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تارین کنم ✽ و خواجو گوید ✽ بیت ✽ شود در گردنم بند و سلاسل : خیال زلف او شبهاے تاره ✽ و باید دانست که تاران مرکبست از تار ضد روشن و از الف و نون که افادهٔ معني فاعلیت کند مانند خندان و شادان و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعنی کوتاه نه کوتاه‌کننده همچنین در فارسي تاران بمعني تاریکست نه تاریك کننده ' و تارین نیز مرکبست از تار ضد روشن و از یا ونون مانند آهنین و سیمین و این معني از باب مبالغه است چه گویا از غایت تاریکی گوهرش در اصل از تاریکي ساخته شده ✽ تاره و تارم بمعني طارم که معرب آنست - و نیز تارم شهریست معروف معرب آن نیز طارم است' ناصر خسرو گوید ✽ بیت ✽ مگر کایشان همي بیرون کشندت : ازین همواره دي در سبز تاره[1] ✽ تار و تاره یعني تار ابریشم - و تار مو - و مانند آن ابن‌یمین گوید ✽ بیت ✽ چون دیدهٔ مورے و چو یك تارهٔ موئے : آورده ببازار دهانے و میانے ✽ تار و تال درختیست شبیه بدرخت خرما که در هند میباشد و تاري و تارین آبے که ازان درخت برآرند و شراب مسکر است - و نیز تال طبق برنجین و مسین - و دو پیالهٔ کوچك کم‌عمق از برنج سازند و بصداے آن اصول نگاهدارند - و تالاب که آبگیر نیز گویند ' و بسه معني اول هندي است نه فارسي ✽ تار و تور سخت تاریك ✽ تار و مار و تال و مال یعني زیر و زبر فردوسي گوید ✽ بیت ✽ تهمتن بزابلستانست و زال : شود کار ایران همه تال و مال ✽ و له بیت ✽ شد از بےشباني رمه تال و مال : همه دشت تن بود بیدست و بال ✽ تارمیغ یعني میغ تیره و آن بخاریست که در زمستان بهوا پدید آید و روے زمین را تیره گرداند و نژم نیز گویند و بتازي ضباب خوانند مختاري گوید ✽ بیت ✽ سرما چنان در آتش خورشید جسته بود : کز تار میغ گفتي طشتے است اندر آب ✽ تارو در جهانگیري بمعنی کنه که بعربي قراد گویند و آن جانوریست که خون چهارپایان مکد ' وطبیعیین ذکر کرده اند که او بمرگ خود نمیرد چنانچه در کتاب حیوان شفا و حیوة الحیوان بنظر رسیده اما در باب نون نیز آورده ' و ظاهرا بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نیز چنین است ✽ تاز امردے که مایل فساق باشد اوحدي گوید ✽ بیت ✽ چه وفا خیزدت ز تار و جلب : یاري از روشنان چرخ طلب ✽ و فرخي گوید ✽ ع ✽ چونانکه تاپهار شود بر فرار تاز ✽ و در فرهنگ بمعني محبوب گفته فردوسي گوید ✽ بیت ✽ بدو گفت مادر که اي تاز

(۱) چنین ست این مصرع در همه نسخ و در فرهنگ وجوهر الحروف لیکن در دیوان ناصرخسرو مطبوع تبریز بدینگونه ✽ ع ✽ ازین همواره در سبز باره ✽ باره بموحده قلعه وحصار باشد ' پس شاهدے دیگر باید اگرچه میم و ها باهم بدل میشود ॥

مام : چه بودت که گشتي چنین زرد وام * و سوزني گوید * بیت * زان روے که دام دل هر تار مدامست : مولاے مدامیم و مدامیم و مدامیم * و لیکن این مثال معنيِ اول میشود - و بمعنيِ تاخت - و تازنده - و امر بتاختن معروفست * تازانه مخفف تازیانه * تازنگ (بفتح زاے معجمه و سکون نون و کاف عجمي) پیلپایه * تاژ (بزاے عجمي) خیمه که سایبان نیز گویند * تاسا و تاسه ملال - و تیرگي روے از اندوه - و بعضے گفته اند اضطراب و تپش دل و بمجاز اندوه و ملال را گویند * تاش کلف که بر روے و اندام مردم پدید آید و ککمک نیز گویند * تاشك (بفتح شین معجمه) مسکه که بتازي زبده گویند - و مرد چابك و چالاك چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، و معنيِ اول شاهدے میخواهد و معنيِ ثاني بعضے گفته اند خطا ست و صحیح تاشك ؟ بضم شین است بمعنيِ جوان نازك اندام رشیق‌القد چنانچه بر روزمرهٔ دانان ظاهراست * تاشکل (با شین منقوطهٔ موقوف) بمعنيِ آزخ * تافته یعني تابیده و بر فروخته - و گرم شده - و کوفتهٔ راه یا کوفتهٔ غم و اندوه - و برگشته و برگردیده - و زلف و ریسمان تاب داده - و نوعے از بافتهٔ ابریشمي ، و برین قیاس تافتن * تاك درخت انگور * تافشك (بفا و شین منقوطهٔ مفتوح) دیوك که بتازي ارضه خوانند * تاکاج بمعنيِ ناکاه در باب نون بیاید ، و همچنین تارچوبه مارچوبه است و در باب میم بیاید و جهانگیري در هر دو لغت سهو کرده و تصحیف خوانده و در هردو باب آورده ، و اول صحیح بنون و ثاني بمیم است * تالار عمارتے که چهار ستون بر چار طرف صفه برزمین فرو برند و بالاے آن بچوب و تخته بپوشند * تالانه نوعے از شفتالو * تالش (بکسر لام) قومے از مردم گیلان ابن‌یمین گوید * ع * خسرو خسرونشان تالش جمشید فر * و در قاموس ناحیهٔ از اعمال گیلان * تالگي (بلام موقوف و کسر کاف فارسي) گشنیز صحرائي * تالواسه و تلواسه بے آرامي و بیقراري * تام بمعنيِ اندك بزبان طوسي لیکن مشهور سوتام است چنانکه بیاید * تامول و تانبول برگ پان که در هند باآهك و فوفل میخورند ، و در قاموس نیز آورده ، و تنبول نیز گویند * تان بهرسه معنی در لغت تار و تاره گذشت * تانستن مخفف توانستن ، و برین قیاس تانست و تاند و تانم * تانگو (بنون موقوف و ضم کاف عجمي) حجام ، و تونگو نیز گویند * تانول (بضم نون) پیرامون دهن که پوز گویند عسجدي گوید * بیت * من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من : تانولم و بیني کج و کفته شده دندان * چنانکه در فرهنگ گفته ، و ساماني گفته که مرکبست از تا بمعنيِ ادات اِنتها و غایت و نول بمعنيِ منقار و بطریق مجاز بر آنچه از انسان بمنزلهٔ منقار باشد مطلق شود ، و تعسف و تکلف این ظاهر است ، و

ظاهرا این کلمه تان‌تول است مرکب از تان و تول بنا و تان بمعنی دهن و تول بمعنی خمیده و کج والله اعلم * تاول (بفتح واو) خر و گاو جوان فخری گوید * بیت * گاه بخشش بسایلان بخشد : گلها اسپ و استر و تاول * و بعضی بجاے لام کاف گفته اند - و (بکسر واو) آبلهٔ که بسبب سوختن و کار کردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تاب‌ول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت دری گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ' و الیق آنست که مخفف تاوول گویم چه در اصل لغت دری تاب بواو است بجهة استکراه دو واو یکے را اسقاط کردند * تاواتا در فرهنگ بمعنی قوت و توانائی گفته کمال گوید * بیت * هرکه او را هست معنی کمترک : بیش بینم لاف تاواتاے او * تاه عدد فرد - و زنگ شمشیر و آینه و امثال آن ' سوزنی گوید * بیت * همتاه شه شرق ز کس نشنود این ماه : زیرا ملك الشرق ز همتاهان تاه است * تاهو (بضم ها) شراب عرقی خسرو گوید * بیت * تکلف نیست حاجت خوبروئی خواهم و کنجی : مے تاهو نه انگوری سکوره گل نه جام جم *

الاستعارات

تابه زر یعنی آفتاب * تاج گردون آفتاب * تاج فیروزه فلك - و تاج کیخسرو *

التاء مع الباء التازي

تبار بالفتح دودمان - و خویشاوند * تباشیر چیزے سفید که از میان نیٔ هندی که بانس و بنبو گویند برآید طباشیر معرب آن * تباه معروف * تباهه و تواهه و تباهچه و تواهچه و تبه و تبهره (هر شش لغت بتالفتح) گوشت نرم و نازك شرحه شرحه کرده طباهجه معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب گویند مولانا مطهر گوید * بیت * نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم دوست : بهین تباهچهٔ یا لطیف حلوائے * و فرخی گوید * بیت * با من چون گل شگفته باشی گه گه : گاهے باشی چو کارد با گوشت تبه * تب‌یازه یعنی تب لرزه چه یازه بمعنی حرکت است ' و در فرهنگ تب باده بدال آورده غضایری گوید * بیت * چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد : که گوئی گرفتست تب باده او را * لیکن درین بیت تب‌یازه نیز توان خواند * تبت و تبن (بکسرتین) پشم نرم که کرك و گافر نیز گویند * تبخال و تبخاله جوششے که بر لب از حرارت تب پدید آید * تبر (بفتحتین) معروف * تبرستان ملکے معروف زیراکه تبر دران متعارفست ' طبرستان معرب

آن * تبرخون چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران ازان چوب دستی سازند طبرخون معرب آن نظامی گوید * بیت * لب تبری وار تبرخون بدست : مغز تبرزد بتبرخون شکست * و در فرهنگ بمعنی عناب گفته ناصرخسرو گوید * بیت * فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز : گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون * وله بیت * زرد چو زهره است عارض بهی و سیب : سرخ چو مریخ روے نار و طبرخون * و این محل تامل است چه تبرخون بمعنی چوب سرخ نیز درست است * تبرزد و تبرزه شکر سپید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن - و در فرهنگ گفته تبرزد رستنی است که الوا گویند و بتازی صبر سعدی گوید * بیت * طبرزد همان قدر دارد که هست : و گر در میان شقایق نشست * و این نیز محل تامل است چه مصراع اول چنین مشهورست * ع * جعل را همان قدر باشد که هست * و نیز تبرزه قسم نمکے است که از کوه نشاپور و سایر جبال بهمرسد - و قسمے از انگور بغایت شیرین که خاص تبریزاست ' و اول را بواسطهٔ مشابهت رنگ و شکل و ثانی را بواسطهٔ مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند * تبرزین تبرے که سپاهیان بر پهلوے زین بندند - و نمکیست کوهی که تبرزه نیز گویند ناصرخسرو گوید * بیت * مشك تبتی به پشك مفروش : ممتان بدل شکر تبرزین * و درین تامل است چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایت بشکر و حلوا معارضه کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * دل بدان لعل شکرآسا ده : آهن کهنه را بحلوا ده * تبرك (بفتح تا و را و سکون با) هر حصار عموما - و قلعهٔ اسپاهان خصوصا - و در قاموس قلعهٔ ری را نیز گفته و بفتحتین آورده چنانکه مشهور است طبرك معرب آن ' شرف شفروه گوید * بیت * یکروزه وجه حاشیهٔ درگه تو نیست : چندین ذخیرها که برین سبز تبرکست * تبست (بفتحتین) تباه و از کار افتاده سوزنی گوید * بیت * اگر نه عدل شهستے و نیك رائے او : شدے سراسر کار جهان تباه و تبست * تبستغ (بفتحتین و سکون سین مهمله و ضم تاے فوقانی) فصیح و تیز زبان منجیك گوید * بیت * گشتم از یمن مدحت شه دین : در سخن بس تبستغ و شیوا * تپش (بفتح اول و کسر دوم) گرمی و تابش * تبشی (بفتح اول وسکون دوم و کسر شین) طبقی که از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریك و برگشته کنند ابن یمین گوید * بیت * باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد : بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار * وله * بیت * غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد : نرگس مخمور را تبشی و ساغر شکست * تبل (بفتحتین) شکنج و چین مانند شکنج بادام مختاری گوید * بیت * دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو : همچو بادام در گرفته تبل * تبند

(بفتحتین و سکون نون) مکار و محیل پوربها گوید • بیت • خرسلك لولوے غربال بند : مدبر بدبخت تونی تبند • تبندر (بفتحتین و سکون نون و فتح دال) چوبے بزرگ که پس در اندازند تا غیر نگشاید و فدرنگ و پژاوند نیز گویند • تبنك (بضم تا و سکون با و فتح نون) قالب زرگران که زر و سیم گداخته دران ریزند عنصري گوید • بیت • تبنك ار کج نهد کسے بیشك : ریخته کج برآید از تبنك • و (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) طبق پهن حلوائیان و نانبایان کاتبی گوید • بیت • نان ریزهاے سفرهٔ خوانش فلك همه : دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ • و نیز بمعنيء تبنگ که بازیگران نوازند عمید لومکي گوید • ع • آواز کوس باز نداند کس از تبنگ • و آوازے بلند و تیز مانند آواز زنگ و صداے ناقوس، و در شعر عمید این معنی نیز توان گفت • تبنگو (بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) صندوق و کیسهٔ عطاران و حجامان فخري گوید • بیت • زر و یاقوت و لعل اندر خزینه : نه بیند روے کیسه یا تبنگو • تبنگه (بفتحتین و سکون نون و فتح کاف) طبلهٔ نان - و در نسخهٔ سروري بمعنيء تنور گفته سوزني گوید • بیت • منت از خلق بهر نان چه برم : که جهان چون تبنگهٔ نانست • تبوراك (بضم تا و ضم با) نی که درویشان نوازند - و طبلکے که مزارعان دارند براے رمانیدن مرغان - و در فرهنگ بمعنيء غربال - و طبق پهن حلوائیان آورده • تبوك طبق پهن حلوائیان فخري گوید • بیت • خاك بر تارك دوات و قلم : حبذا دبه و جوال و تبوك • تبیر و تبیره طبل و دهل - و خانهٔ که دران سرگین اندازند، معزي گوید • ع • نعرهٔ کوس و تبیر و نالهٔ چنگ و رباب •

الاستعارات

تباشیر صبح یعنيء روشني اول صبح •

التاء مع الباء الفارسی

تپ و تپاك و تپیدن اضطراب و بے آرامی • تپنگو (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی مضموم) صندوق حلوائیان و بقالان و سایر محترفه که دران زر گذارند، و در باے تازی نیز گذشت • تپلیس بالکسر پاے تخت گرجستان، تفلیس (بالفتح و قیل بالکسر) معرب آن •

التاء مع التاء

تتار و تتر همان تاتار، و تتري منسوب بدان • تتارچه نوعے از تیر • تتربو و تتربوه

(بفتح اول و را و ضم باے موحده و واو مجهول) ظرافت و لاغ سوزني گوید * بیت * لیکن نه باز گردم از شرم دشمناں : کاندر خور تماخره و تتربو شوم * و شهاب مهمره گوید * بیت * گشت آنکه شد همیشه پیچ هزل و تتربوه : از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه * تتري (بفتح اول و سکون دوم و کسر راے مهمله) سماق ناصرخسرو گوید * بیت * خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان نگار : کز نهال و تخم تتری کي شکر خواهي چشید * تتم (بضمتین) سماق ' و جمع ترکي گفته‌اند * تتي (بکسر هر دو تا) مخفف تي تي یعني صورت آدم و سایر حیوانات که براے بازي کردن طفلان از گل و آرد سازند - و کلمهٔ که بدان مرغانرا خوانند ' سنائی گوید * بیت * طفل چون زهر مار کم داند : نقش او را تتي تتي خواند *

الاستعارات

تتق سپهرگون پیالهٔ کبود که از مینا سازند - و پردهٔ کبود * تتق نیلی آسمان - و ابر سیاه *

التاء مع الجیم التازي

تجا و تجار و تجاره (هر سه لغت بالفتح) تند و تیز - و در اکثر فرهنگها کرهٔ اسبي که زین نکرده باشند و ستاغ نیز گویند - و در فرهنگ از زند بمعني رونده آورده ' شرف شفروه گوید * بیت * بر در بارگه رفعت او بدر منیر : یك الاغیست که از راه تجا مي آید * و فرخي گوید * بیت * آنکه تدبیر او سواری کرد : بر جهان تجارهٔ توسن * و فخر گرگاني گوید * بیت * برفت از شهر گرگان یکسواره : بزیرش تازی اسبي خوش تجاره * و له * بیت * صد اسب تازي و سیصد تجاره : ز گوهر همچو گردون پر ستاره * تجر (بفتحتین) خانهٔ زمستاني که بخاري و تنور داشته باشد و تابخانه نیز گویند نزاري گوید * قطعه * میان این تجر و گنبد فلك فرقست : که هست این بثبات آن ندارد آرامش * چو تاب آتش می در هواے این پیچید : بتافت خانه ازان تابخانه شد نامش * و مردم قزوین گنجینه را گویند ' لیکن در قاموس تژر (بزاے فارسي) بمعني خانهٔ تابستاني گفته طزر معرب آن ' و زاے فارسي بسیار بجیم بدل کنند *

التاء مع الخاء

تخت اردشیر نوائیست از موسیقي منوچهري گوید * ع * بر سرو زند واف زند تخت اردشیر * و خاقاني گوید * بیت * فریاد دراے خوش صفیر است : تاج سر تخت اردشیر است *

تخندار بالفتح جامهٔ سیاه و سفید - و جامهٔ خواب که بالاے تخت گسترانند دخدار معرب آن ' و در قاموس دخدار جامهٔ سفید یا سیاه معرب تخندار * تخجم (بفتحتین و ضم جیم تازي مشدد) حریص و خداوند شره خاقاني گوید * بیت * نامم هماے دولت و شهباز حضرتست : نه کرگس فرخج و نه زاغ تخجم است * وله * بیت * پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده ورخج و آن تخجم * و در فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقاني چنین نقل کرده * ع * نه کرگس فرخجه و نه زاغ تخجم است * و بیت دیگر ملاحظه نکرده * تخوار بالضم پادشاه دهستان که ملک بامیان[1] باشد - و مبارز کیخسرو ' و آن ملک را تخوارستان نیز گویند ' طخارستان معرب آن * تخمار بالضم تیر بےپیکان و بےپر که تکمار● تکه گویند * تخش نوعے از کمان که تیر ازان به تعبیه اندازند - و کسے که بالا نشست گویند تخشید * تخشا بالفتح کوشنده و ساعی زراتشت بهرام گوید * بیت * بگو تخشا بکارے گر نه پیوست : همي باشید و میدارید پیوست * تخله بالفتح عصا - و نعلین ' منجیک گوید * بیت * اندر فضایل تو قلم گوئي : چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد * و فخري گوید * بیت * ایا شاهے که هر سایل که آید : بدرگاه تو بے دستار و تخله * و در فرهنگ بمعني ریزهٔ هر چیز گفته * تخمه بالضم اصل و نژاد - ونوعے از بیماري که مرغانرا بهمرسد خصوصا کبوتر را - و بتازي ناگواریدن طعام که هیضه نیز گویند لیکن بتازي بفتح خاست و در اصل وخمه بوده ماخوذ از وخامت * تخم اصل و نژاد - و تخم درخت و غله - و تخم مرغ - و (بضم تا و فتح خا) چادر نثارچینان و صحیح بخم است بباے فارسي چنانکه گذشت و فخم نیز آمده بفا چنانچه بیاید * تخم جاروب و تخم خلال آطریلال * تخم ریز یعني خاگینه *

الاستعارات

تخت آبنوسي یعني شب * تختهٔ نرد آبنوسی یعني فلک * تخت روان و تخت رونده یعني آسمان - و مرکب خوش رفتار - و تخت حضرت سلیمان * تخت فیروزه یعني آسمان * تخت کیخسرو و تختهٔ مینا یعني آسمان * تخته بند یعني محبوس انوري گوید * بیت * در احسان بگو که بگشاید : بوالحسن را چو تخته بند کنند * و نیز دست شکسته که بتخته بندند تا کج نشود * تختهٔ سالخورد یعني حکایات گذشته نظامی گوید * بیت * گذارندهٔ تخته سالخورد : چنین

(۱) بواو معدوله بوزن شمار ' و بامیان بالحال نام موضعیست در نواحئ بلخ نام ملکے نیست کذافي السراج

در کشد نقش بر لاجورد * تخت‌نشینان خاك یعني پادشاهان - و اهل سلوك - و ارواح گذشتگان * تخت‌سراج مدرسهٔ شیخ ابواسحاق کازروني ' گویند شیخ چراغی دران مدرسه افروخته بود که مدت چارصد سال روشن بود * تخت‌طاقدیس تخت خسرو پرویز که صور بروج و کواکب بران نقش بود - و نام نوائیست از نواهاے بارید * تختهٔ اول لوح محفوظ - و تختهٔ که دران الف با تا نویسند و باطفال دهند که بخوانند * تختهٔ محاسبان یعنی زمین ' و در اصل بمعنی تخته ایست که محاسبان خاك بران گذارند و بمیل آهنین حساب بران نویسند و آنرا تخت حاسبان و تخت میل نیز گویند خاقانی گوید * ع * ز خاك پاے مردان کن چو تخت حاسبان تاجت * تخم‌جهود یعنی پریشان و پراگنده *

التاء مع الدال

تَدِو (بفتح اول و ضم دوم) کرم سرخ‌رنگ که بیشتر در حمامها باشد * تَدَه (بفتحتین) بمعنی تنیده نزاري گوید * بیت * وسواس بدسگال تو گشته کفن برو : چون تار کرم پیله که بر خود زخود تده *

التاء مع الذال

تَذَرو مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پاے سرو گردد ازینجهة عاشق سرو گویند نظامی گوید * بیت * چنگل دراج بخون تذرو : سلسله آویخته در پاے سرو *

الاستعارات

تذرو رنگین یعنی آفتاب که ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند *

التاء مع الراء

تَر مرادف تازه - و آب رسیده - و براے تفضیل نیز آمده چون خوشتر و بهتر و بےکلمهٔ دیگر مستعمل نشود * تَرا بالفتح دیوار بلند مانند دیوار خانهٔ پادشاهان و کاروان‌سرا و قلعه ' و تَري باماله نیز آمده ' رضي نیشاپوري گوید * بیت * زبیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش : همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمی * و بالضم کلمهٔ خطاب - و بمعنی خود را نیز آمده نظامی گوید * ع * گفت با من فروش باغ ترا * وله * ع * جسم ترا پاك‌تر از جان کني * و ظاهرا که بدین معني باغت را و جسمت را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است * تَراب بالفتح رشحه و چکلهٔ آب و شراب و روغن و مانند آن و ترابیدن و تراویدن مصدر آن ' مولوي گوید * بیت * خموش آب نگهدار همچو مشك درست : بر از شکاف بریزي تراب معیوبي * و معزي گوید * بیت * اگر تراب ز دست تو آیدے بزمین : بجاے

سبزهٔ زبرجد برویده ز تراب • تراز بالکسر علم جامه - و شهریست از ترکستان نزدیک اسبیجاب و بفتح نیز گفته ند طراز بهر در معنی معرب آن - و بمناسبت علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز گویند - و در فرهنگ بالفتح بمعنی رشتهٔ ریسمان خام - و بمعنی درخت صنوبر گفته ناصرخسرو گوید • بیت • بچپ و راست مدو راست برو راه ببین : راه دین راست‌تر است ای پسر از تار تراز • و منوچهری در صفت اسب گوید • بیت • بجهد گر بجهانی زسر کوه بکوه : بدود گر بدوانی زبر تار تراز • و رودکی گوید • بیت • از غم یار تراز همه خوبان تراز : زرد و باریکم و لرزانم چون برگ تراز • و درین امثله تامل است • تریز (بکسرتین و یاے مجهول) شاخ جامه که تیریز گویند • تراک شکاف که الحال طراق گویند - و آواز شکستن و شکافتن چیزے • ترانه جوان خوش‌صورت - و شاهد تر و تازه - و دوبیتی و نغمه نظامی گوید • بیت • هر نسفته در دری میسفت : هر ترانه ترانهٔ میگفت • تراهی (بفتح اول و کسرها) نوبارهٔ سعدی گوید • بیت • برد بوستان‌بان بایوان شاه : تراهی ولے هم ز بستان شاه • لیکن این مصرع چنین مشهور است • ع • بتحفه ثمر هم ز بستان شاه • ترایمان بالفتح مرض اسهال • ترب بالفتح مکر و حیله • تربالی (بالفتح و لام مکسور) عمارتے عالی از اردشیر بابلک شرقی شهر گور که از شهرهاے فارس است و معرب آن جور است ' • گویند که برسر این بنا آتشکدهٔ بود و برابر شهر کوهے است که آبے ازان می آید و برسر تربالی میگذرد • تربک (بضم اول و فتح باے موحده) و تربره (بفتح اول و سکون راے اول و فتح دوم) هردو لغت بمعنی نوعے از انگور • تربز و تربزه بالفتح هندوانه - و در فرهنگ (بالضم) بمعنی خیار بادرنگ - و (بضم تا و فتح با) بمعنی تُرب گفته • تربسه و ترسه (بضم تا) قوس‌قزح ' و بعضے لغت اول بفتح تا گفته اند • تربن (بفتح تا و ضم با) زمین سخت • تربو (بفتح تاو ضم باے موحده) جامهٔ باریک سفت • ترپ و ترپک و ترپه و ترف (هرچهار لغت بفتح تا و باے فارسی و فا) کشک سیاه که بترکی قراقروت و بتازی مصل گویند طریق معرب آن مولوی گوید • بیت • چو نوشیدم ز تتماجش فرو کوبید چون سیرم : چو ترپک روترش کردم کزان شیربن بریدستم • و سوزنی گوید • بیت • تشبیب این قصیدهٔ ترفند ترف طعم : مخلص بمدح او شد شد طعم ترف قند • ترفینه آشے که قاتق آن از ترف کنند مولوی گوید • ع • من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه • ترفند و ترفنده و ترکند و ترکنده تزویر و مکر ناصرخسرو گوید • بیت • چون خود نکنی چنانکه گوئی : پند تو بود دروغ و ترفند • و سوزنی گوید • بیت • جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم :

کردم قلم از یانه و ترکند شکسته * ترغنج (بفتح تا و غا و سکون نون) راه باریک و دشوار روزبهان بقلی گوید * بیت * ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است : ره مینو ست بس دشوار و ترغنج * ترت و مرت یعني زیر و زبر مرادف تار و مار * ترند و ترندك و ترندر (۱) (هرسه بفتحتین و بعضے بکسرتین گفته اند و بعضے بفتح اول و کسر دوم) مرغیست کوچك که بعربي صعوه و در ماورالنهر دختر صوفي گویند - و بعضے گفته قسمے است از پرستو و بعربي وصع خوانند (بفتح واو و سکون صاد و آخرش عین مهمله) کذافي السامي * ترترك (بفتح هردو تا) همان ترندك یعني صعوه - و (بضم تاے اول) جائیست در کوه چل‌مقام شیراز که روزهاے سیر مردم بآنجا روند و سنگے زیر خود نهاده از بالا لغزیده پائین آیند - و (بکسر هردو تا) مردم سبك و بے تمکین * ترتك (بضم هردو تا) کبك ، و صحیح ترنگ است که مخفف تورنگ است * ترخ بالفتح گیاهیست - و بعضے بمعنی ترنج گفته اند * ترخان کسے که پادشاهان قلم تکلیف ازو بردارند و بگناهے و تقصیرے مواخذه نکنند - و نوعے از سبزي که مانند پودنه با نان و طعام خورند - و قومے از ترکان چغتاے - و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند طرخان معرب آن- و لقب ابونصر فارابي * ترخون سبزیٔ است و اصل آن چنانست که سپند را در سرکهٔ تیز بیاغارند تا طبع وي بگردد بعد ازان بکارند ترخون روید طرخون معرب آن - و خوني و بے باك خواجو گوید * بیت * تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو : دل از غم چو خانے و رخ زرخاني * و در فرهنگ بمعني بقم - و بمعنی اکلکرا که بتازي عاقرقرحا گویند آورده * ترخینه نوعے از طعام ماحضرے که مردم فقیر بجهة زمستان سازند ، و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویهٔ حاره در آب جوشانند تا نیك پزد و قوام گیرد انگاه گلولها ساخته در آفتاب خشك کنند و هنگام حاجت قدرے ازان بپزند و گاهے وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج قتق نباشند و در بعضے جاها عوض آب غوره شیر کنند مولوي گوید * بیت * چون بروي زین جهان سوے خرابات جان : درعوض مي بگیر بےمزه ترخینهٔ * ترینه انواع سبزیها مانند ترهٔ بادام و ترهٔ تیزك و تُرب و گندنا و امثال آن - و نوعے از قاتق که مردم فقیر در آش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که نان تنوري نیم‌پخته را ریزه سازند و با ادویهٔ حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه‌دانه و

---

(۱) چنینست لغت سیوم در سه نسخه و در دو نسخه ترنده و در سه نسخه ترند ، سروري و برهان تزندر (بزاے معجمه بعدالتاء بوزن سمندر) آورده ، و در سراج گفته تزندر تصحیف ترنده یا بعکس آن و ثاني اقوی است چه تز بزاے معجمه بدینمعني آمده و آن مخفف تزندرست ॥

مانند آن کوفته و سبزیها ریزه کرده مثل شاغم و چقندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغارے اندازند و سرکه و دوشاب بالاے آن ریزند و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور هر روز سرکه و دوشاب بران ریخته برهم زنند و در آفتاب گذارند تا نیك بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشك کنند و وقت احتیاج ازان قرصی در آب اندازند تا نرم شود و قاتق آش سازند * ناصرخسرو گوید * بیت * شکر چه نهی بخوان اندر نداری : بخان اندر مگر سرکه و ترینه * و سنائی گوید * بیت * ترینه گر بخورد مرد سفاه پیش از مرگ : پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش * تردك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ' و بعضے بباے عجمی و زاے منقوطه گفته اند * تردهٔ (بفتح تا و دال) قباله و چك - و مزد راست کردن آسیا * ترزده قباله و چك فخری گوید * ع * مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده * و در تحفه گوید که حالا تزده گویند بحذف راے مهمله * ترزفان و ترزوان بالفتح[1] کسے که لغتے را بلغتے دیگر تقریر نماید براے فهمانیدن کسے ' و بعربی ترجمان گویند ' و ترزبان نیز گویند ' و تحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است و اصل عربی نیست تراجمه جمع و بعد ازان ازو اشتقاق کردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ ' سوزنی گوید * بیت * وصف تو آنست کز زفان تو گفتم : من بمیان راست ترزفان بیانم * ترس بالفتح بیم و هراس - و امر از ترسیدن - و ترسنده و بمعنی اخیر تنها استعمال نکنند - و بالضم بتازی سپر - لیکن در فرهنگ بمعنی سخت - و در نسخهٔ سروری (بضم تا و را) بمعنی زمین سخت که کلند بران کار نکند گفته * ترسا ترسنده - و عابد نصاری که بتازی راهب گویند * ترغازه (بفتح تا و زاے منقوطه) کسے که از روے غلبه و سرکشی حکمها کند مولوی گوید * بیت * که کَنزًا کُنتُ مَخْفِیًّا وَقَدْ اَحْبَبْتُ اَنْ اَعْرَفْ : براے جان مشتاقان برغم نفس ترغازه * ترغاك بالضم پاسے که در شب دارند تا دزد دست نیابد مطهر گوید * بیت * بر درگه میمون تو در نوبت ترغاك : میران و مهمان بر عدد ریگ برآری * و ترغاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متاخرین است چه قاف در اصل فرس نیامده * ترغده (بفتحتین) عضوے و بندے که از دردمندی آن حرکت نتوان کرد ' گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان دردمند گشته که بواسطهٔ آن حرکت نتوان کرد ' منجیك گوید * بیت * ز بس کوب از زمانه یافت دشمنت : همه اعضاے او گشته ترغده * ترغش (بفتح تا و کسر غین) نوعے از زرد آلو * ترك بالفتح کلاه خود فردوسی گوید * بیت * یکے تیغ زد بر سر ترك او :

---

(۱) و در دو نسخه ترزبان و ترزوان نیز ' و در برهان و سراج ترزفان نیز (بثانی زاے معجمه) مخفف ترزفان آمده ॥

که او ترك جان گفت و*جان ترك او * و ازرقي گوید * بیت * بروز جنگ ز یك میل ترك دشمن تو : دو نیمه گردد و باز اونتد بصورت دال * و سوزهٔ کلاه و خیمه و مانند آن کلامي اصفهاني گوید * ع * خیمهٔ نه ترك گردون سایبان جاه تست * و انوري گوید * بیت * بدر چگونه دهم کسوتے که از شرفش : کلاه گوشهٔ عرش است ترك شب‌پوشم * و قصبه ایست از آذربایجان - و بالضم طائفهٔ معروف - و گاهے ملك ترکستان را نیز گویند - و معشوق بےباك و نامهربان حافظ گوید * بیت * اگر آن ترك شیرازي بدست آرد دل مارا : بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را * (و بفتحتین) خندق گرد قلعه و حصار و باغ عمیدلومکي گوید * بیت * قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرعے : فیض بحور سبعه را ساخته گرد او ترك * و رودخانه ایست نزدیك دربند شروان فردوسي گوید * مثنوي * منارهٔ برآرام بشمشیر و گنج : ز هیتال ناکس نیایم برنج * چو باشد منارهٔ به پیش ترك : بزرگان ز ترکان ستانند چك * و دوشیزه - و حلوائیست که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند * **ترکاني** بالضم بالاپوشے از جنس فرجي که زنان ترك پوشند * **ترکتاز** تاخت بیخبر بر سبیل تاراج و غارت مثل تاخت ترکان * **ترگون** (بفتح تا و ضم کاف فارسي) دوال نتراك منجیك گوید * بیت * تا بدر پادشاه عادل رفتند : بسته بترگون درون فضول و خطا را * **ترمشیر** (بفتح تا و میم و کسر شین و یاے معروف) داروئیست از اجزاے اکسیر * **ترمه** بالفتح دو پارهٔ نمد که در زیر زین دوزند' وصحیح آترمه است مرادف آدرمه چنانکه گذشت * **ترن** (بفتحتین) گل نسرین - و بعضے بمعني دشت و بیابان گفته‌اند چنانکه درفرهنگ گفته * **ترناس** بالفتح صدائے که هنگام تیر انداختن از چلهٔ کمان برآید ' اما در شعر فردوسي و اسدي که شاهد آورده‌اند سرپاس دیده شده بمعني گرز والله اعلم * **ترنانه** نان با نانخورش ضد خشکنانه - و در فرهنگ بمعنيِ نانخورش گفته مولوي گوید * بیت * سایلے آمد بسوے خانهٔ : خشك نانے خواست با ترنانهٔ * و له * بیت * چون روز گردد میدود از بهر کسب و بهرگد : تا خشکنانه او شود از مشتري ترنانهٔ * **ترنج** (بضمتین) چین و شکنج - و امر بدینمعني ناصرخسرو گوید * بیت * لختي بترنج از قبل دینت میان سخت : از بهر تن اي سست میان چند ترنجي * و میوهٔ معروف که بواسطهٔ کثرت چین و شکن که در پوست اوست بدین نام موسوم شد * **ترنجیده** یعني چین و شکن گرفته - و بمعنيِ کشیده نیز آمده عنصري گوید * بیت * بیاراست خود را چو مردان جنگ : ترنجیده بر بارگي تنگ تنگ * **ترنگ** (بفتحتین) تارك سر منصور شیرازي گوید * بیت * ز تیغ غصه عدوے ترا بریده گلو : ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته

ترنگ * و اواز زه کمان هنگام انداختن تیر - و صداے رسیدن پیکان و گرز و شمشیر - و آواز تار وقت نواختن مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن - و جست و خیز و ترنگانیدن مصدر آن اوحدي گوید * بیت * یا ز شعربش بر ترنگاني : بتقاضا قدم بلنگاني * و بمعنی غرقاب نیز گفته‌اند - *و بضم اول مرغ دشتي که تورنگ نیز گویند (بواو ملفوظ و معدول) - و زندان - و (بکسرتین) خوش و زیبا مسعود گوید * بیت * لاجرم چون چنین گرانجانم : نا خوش و نا ترنگ و نادانم * ترنگبین شبنمے که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربي من گویند ترنجبین معرب آن * تروال بالفتح برگ گیاه ' و در زفانگویا بزاے منقوط گفته * تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد * تروشه و ترشه بالضم میوهٔ معروف که بتازي حماض گویند * ترشاوه ؟ بالضم سماق * ترومیده (بفتح اول و ضم ثاني و واو مجهول و کسر میم) آمیخته - و اندوخته ' و همچنین تروهیده * ترونده و ترونده (بفتح تا و واو و دال) نوباوه مولوي گوید * ع * ترونده پالیز جان هرکاو و خررا کي رسد * و ابن‌یمین گوید * بیت * زانچنان آزاد شاخے اینچنین ترونده : هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید * و مرادف ترندد و ترندده نیز گفته اند و الله‌ا علم * تره (بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن) سبزي که با خوردنیها خورند * تره‌شیر تره ایست بغایت تلخ * تره‌گربه بادرنجبویه زیراکه گربه دوست میدارد * تره‌میر تره ایست که بتازي ایهقان (بفتح الف و سکون یا و ضم ها) گویند و آن تره ایست که دراز میشود و شکوفهٔ سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود * ترهنده (بفتح تا و ها و سکون نون) آراسته و با طراوت عمید لومکي گوید * بیت * شد ز یمن مقدمت آراسته ترهنده بار : چون ز خیل خسرو سیارگان روے فلک * تریاک معجونیست معروف که معربش تریاق است - و مطلق پازهر را نیز گویند - و بمعني افیون مستحدث است و در قدیم نبود * تریان بالفتح طبقے که از شاخچهاے بید بافند و چپین نیز گویند فخري گوید * بیت * براے مطبخت از کشت‌زار چرخ آرند : بقول بر طبق مه بصورت تریان * و ترنیان (باضافهٔ نون مکسور) نیز گفته اند اما در سامي تریدان بروزن کریمان آورده بمعني سبد عریض * تریت و ترید بالفتح اِشکنه که بتازي ثرید گویند * تریدن بالفتح کشیدن - و بالضم رمیدن - و شوریدن مرادف توریدن ' و اصح بمعني کشیدن نزیدن باشد چنانچه درباب نون و فصل زاے فارسي بیاید * تریوه (بالفتح و یاے مجهول) راه پشته پشته شهید درصفت اسب گوید * بیت * بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا : بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال *

الاستعارات

ترک‌چین و ترک نیم‌روز و ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان یعنی آفتاب * ترک‌فلک و ترک معربد یعنی مریخ * ترازو چشمه داشتن یعنی زیادتی یک پله بر پلهٔ دیگر، و در عربي نیز اینچنین گویند یُقَالُ فِیْهِ عَیْنٌ، استاد گوید * بیت * کم آید طاعتش گوید خدایا : ترازو چشمه دارد سر بگردان * تردامن یعنی فاسق * تراش یعنی طمع ظهوري گوید * بیت * در تراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند : میکنم هموار خود را در تراش دیگرم * ترازوے پولادسنجان یعنی نیزهٔ مبارزان نظامي گوید * بیت * ترازوے پولادسنجان بمیل : ز کفه بکفه همیراند سیل * ترازوشدن یعنی برابر و مقابل شدن دو غنیم چنانچه هیچ یک بر دیگرے غلبه نکند و ظفر نیابد * ترزبان و ترزفان یعنی خوش زبان - و بمعني ترجمان و کلمه‌چي نیزآمده، و ترجمان معرب آنست، ظهوري گوید * بیت * بگو قاصد ارزاني این ترزباني : زلال وصال از خبر می‌تراود * ترشدن یعنی اعراض که بسبب شرمندگي از ظرافت و هزل رو دهد * ترفروش یعنی کسیکه خودرا خوب نماید و درباطن بد باشد سنائي گوید * بیت * کم شنودم چو او لتنبانے : ترفروشے و خشک جنبانے * تردست یعنی چست و چابک * ترکتازي یعنی غارتگري * ترکتاز یعنی غارتگر * ترک‌جوش یعنی لحم نیم‌خام چه ترکان نیم‌خام گذارند و میگویند در گوشت مهرا قوت نمي‌باشد * تریاك روستایان یعنی سیر * ترکي‌کردن یعنی اشتلم کردن عطار گوید * بیت * ز ترکي کردن باد جهنده : بترکستان نفتاد آن نیم زنده * و نظامي گوید * ع * مکن ترکي اي ترک چیني نگار *

التاء مع الزاء التازي

تز بالفتح کچل سوزني گوید * بیت * نخواهم مغز گوز از بهر آنرا : که مغز گوز خوردن سر کند تز * و مرغیست که بیشتر در بوستانها بود و نیکو نتواند پرید و آواز حزیں دارد رودکي گوید * بیت * بس لطیف آمد بوقت نوبهار : بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز * و بمعني دندانهٔ کلید بنون و زاے فارسي است چنانکه بیاید * تزلك (بضم تا و سکون زا و فتح نون) تفلك دهن * تزده بالفتح مزد مطلق - و بعضے گفته‌اند[1] مزد راست کردن آسیا لیکن براے مهمله نیز گذشت * تزلب

(۱) و دریك نسخه چنینست - و بعضے گفته اند مزداس کردن آسیا و بعضے گفته اند مزد راست کردن آسیا و فی السامی الطسق و الروکة ؟ تزدهٔ آسیا و تزدهٔ آسیا یعني خراجه کذا فی شرحه و زاے تازی در نسخهٔ صحیح سامی و درفرهنگ است و در نسخهٔ سروری بزاے فارسي است و براے مهمله غلط است *

(بفتح تا و لام) دنبهٔ برشتهٔ گداخته که بالاے آشها ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لاخشه که نوع از آش آرد است گوید • بیت • دوغش خوش و روغنش مروق : سیر اندك و تزلبش فراوان •

التاء مع الزاء الفارسي

تژ بالکسر برگ گیاه نو برآمده • تژاول بالفتح برگ گیاه ' لیکن تراول براے مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت • تژدك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ' لیکن براے مهمله گذشت • تژه (بفتحتین) غنچهٔ گل چنانکه در فرهنگ گفته و فی السامي الجایزة تژه یعنی شاه تیر • تژاو بالفتح داماد افراسیاب که بر دو کوه پادشاهي داشت و گیو اورا بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسي گوید • بیت • چنین گفت با گیو جنگي تژاو : که تو چون عقابي و من چون چکاو •

التاء مع السین

تس بالفتح طپانچه رودکي گوید • بیت • رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شبه سیاه آمد • و بالضم بادے که از مقعد بے صدا برآید • تس‌سگ (بالضم و ثاني ساکن) گیاهے است دوائي که شاهبانك نیز گوید • تسو (بفتح تا و ضم سین) ربع دانگ طسوج (بالفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصهٔ از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب ' مثلا از بیست حصهٔ گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار تولهٔ سیر یکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ؛ اما این معاني در فرس دیده نشده و مستعمل هند است •

التاء مع الشین

تش بالفتح آتش - و تیشه ' مولوي گوید • بیت • موسی اندر درخت هم تش دید : سبزتر میشد آن درخت از نار • و سوزني گوید • بیت • اي سوزني بسوزن توحید حرب کن : کان سوزني که از تو تبرها کنند و تش • و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید • قطعه • روزها شد که بنده می آید : بر در و ره نمیدهد چاوش • ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش • و بالکسر تشنگي - و شپش[1] • تشت معروف - طشت و طست معرب آن • تشتخانه آفتابچي‌خانه شرف شفروه گوید • بیت • شاید که تشت‌دار سرایش شود خضر:

---

(۱) و در سه نسخه تبش ' و نزد صاحب سراج همین صحیح است و شپش تصحیف ॥

زیراکه تشتخانهٔ او چرخ اخضر است * و از روے ادب و کنایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید * بیت *
در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگي نیارد در تشتخانه تیز * و له * بیت *
دهانے پر همه چون چاه مبرز : زبانے چون سفال تشتخانه * و در فرهنگ بمعني لحاف و نهالي
وغیره - و بمعني توشکخانه گفته و شعر اخسیکتي شاهد آورده * بیت * آنجا که تشتخانهٔ قدرت کنند
باز : تن در دهد وطاے ملایک بمفرشي * لیکن درین بیت معني اول مناسب‌تر است و مبالغه اش
بیشتر است * تشت‌دار یعنی آفتابچي * تشتخوان خوانے که بران طعام و نان نهند * تشن (بکسر
تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسو نیز گویند * تشي
(بفتح تا و کسر شین) همان اسغر یعنی خار پشت که خارهاے ابلق دارد و چون تیر بسوے مردم
اندازد * تشلیخ (بالفتح و کسر لام و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) سجاده و جاے نماز فخري
گوید * بیت * ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره : بجاے چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ *
تشنك (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعے از پیش سر که هنگام کودکي نرم باشد و بجهد
و جاندانه نیز گویند و بتازي یافوخ خوانند *

الاستعارات

تشت آتش و تشت زر و تشت زرین یعني آفتاب * تشت از بام افتادن یعني رسوا
شدن * تشت بلند یعني آسمان - و آفتاب * تشت سیمین یعني ماه * تشت و خایه بازي است
که خایهٔ مرغ را خالي کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هواے گرم در طشت نهند
و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا
کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجاے شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود * تشنهٔ
چیزے بودن یعني مشتاق بودن *

التاء مع الغین

تغار بالفتح معروف - و آذوقه و راتبه ملاسعید هروي گوید * بیت * از براے مطبخ انعام او
کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار * تغتغ (بضم هردو تا و غین زده) پیمانه ایست
بزرگ که بدان غله پیمایند فخري گوید * بیت * حاتم عهد شیخ ابو اسحاق : که دهد زر
بدامن و تغتغ *

التاء مع الفاء

تف بالضم معروف - و بالفتح بخار و گرمي - و بمعني روشني و پرتو نیز گفته اند خاقانی گوید * بیت * آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب : از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند * تفت بالفتح گرم شده و تافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسي گوید * بیت * سپهدار گودرز کشواد رفت : بنزدیك خسرو خرامید تفت * و گیاهی است که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آرد و شوکران نیز گویند - و موضعی است از مضافات یزد * تفو (بضمتین) آب دهن مرادف تف * تفور (بفتح اول و ضم دوم) گل که بتازي طین گویند * و بعضی بزاے منقوطه گفته‌اند * تفك (بضم تا و فتح فا) چوب میان‌تهي که گلولهٔ گلین بزور نفس ازان بیرون برند و مرغانرا زنند٬ و بندوق را بمشابهت آن تفك خوانند * تفتیك (بفتح تاے اول و کسر تاے دوم و یاے معروف) پشم نرم که کرك و گلغر گویند و ازان شال بافند * تفسه (بالضم و سین مهمله) سیاهي که بسبب زیادتي سودا بر بشره پدید آید * تفسان و تفسیده یعنی گرم شده * تفسیله بالفتح جنسے از بافتهٔ ابریشمي * تفشیله و تفشله قلیهٔ گوشت و تخم مرغ و انگبین که کشنیز و گندنا دران کنند - و در کتب طبي آشے که از سرکه و عدس پزند براے دفع خمار طفشیل معرب آن فخري گوید * بیت * سالکان مسالك تحقیق : فارغند از شراب و تفشیله * تفشه (بالفتح و شین معجمه) طعنه * تفنگ (بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسي در آخر) بمعنی بندوق در کلام متاخرین است٬ و در کلام متقدمین تفك واقع است * تفنه و تفني (بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم) پردهٔ عنکبوت شهید گوید * بیت * عشق او عنکبوت را ماند : که تنیدست تفنه گرد دلم *

التاء مع الکاف التازي

تك بالفتح اندك نزاري گوید * ع * مانده هرجاے تك‌تك و نخ نخ * و زدن عموما و زدن دست یا مهرهٔ نرد بر کنارهٔ طاس تا کعبتین درست نشینند خصوصا فردوسي گوید * بیت * ز رستم بپرسید پرمایه توس : که چون یافت پیل از تك گرز کوس * و نام گیاهے است که میان گندم روید - و گیاهے دیگر است که میان آب روید و در مصر کاغذ ازان سازند و بتازي بُرديّ گویند - و بالضم چراغی که نور اندك دارد - و بالکسر تکهٔ طعام - و بمعني پیش چیزے باشد * تکبند بالفتح کمرے که از

پشم شتر یا ابریشم بافند و بر یک سر آن مهرهٔ نصب کنند و بر سر دیگر انگله سازند و مهرهٔ دران انگله کنند تا بر میان بند شود جامی گوید * بیت * سنگ تکبند قلندر کشتیِ تجرید را : از پی تسکین ببحر بینوائی لنگراست * تکز و تکس و تکسک (بفتحتین) تخم انگور که میان غزب یعنی دانهٔ انگور باشد ، و لغت اول بعضے بزاے تازي و اکثرے بزاے فارسي گفته اند ، و صحیح زاے تازي است چه از سین مهمله اورا بدل کنند نه فارسي را ، لبیبي گوید * بیت * گر بیارند و بگویند و دهندت بر یاد : تو بسنگ تکزي نان ندهي باب ترا * و بهرامي گوید * قطعه * آن خوشه بین چنانکه یکے خیک پر نبید : سربسته و نبرده بدو دست هیچکس * بر گونهٔ سیاهیِ چشم است غزب او : هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس * و سوزني گوید * بیت * کله سرش از دبوس منکر بشکست : همچو تکسک مویز و دانهٔ خرما * تکسین بالفتح یکے از زمینداران ترکستان - و نیز نام آن ملک که بدو منسوبست * تکله بالضم دیوانه - و نام یے از آتابکان شیراز سعدي گوید * بیت * مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش : روان تکله و بونصر سعد می نازند * تکند (بفتحتین و سکون نون) آشیانهٔ مرغان ، و بعضے بکسر تا گفته اند * تکوک (بفتح اول و ضم کاف) صراحي که از زر و سیم و گل بصورت جانورے سازند ، لیکن بدینمعني بلوک (بضم با و لام) گذشت با مثالش ، و در نسخهٔ سروري و جزآن بکوک (بباے تازي و کاف) آورده ، و بمعنيِ غرفه بباے فارسي گذشت و پلوک بلام نیز بدینمعني آورده اند و اختلاف بسیار و خبط بیشمار نموده اند و الله اعلم * تکو (بفتح اول و ضم دوم) موے مجعد - و نان تنک که روغن در خمیر آن کرده پزند ، اخسیکتي گوید * بیت * در تکوے تست جان من اسیر : چون غریبے کو بظلمت خو گرفت * تکه (بفتحتین و تشدید ثاني) بز نر - و یک جلد دفتر - و سرگین گاو و گاومیش که پهن سازند و خشک کنند - و بالضم نوعے از تیر که معروف است - و پشته و بلندي - و بالکسر پارهٔ از طعام و گوشت و جزآن *

التاء مع الکاف الفارسی

تگ بالفتح بن و پائین چیزے چون تگ حوض و تگ درخت - و نیز دویدن باشد چنانکه گویند تگ و دو - و بوم و زمین پارچه و جزآن بدر جاجرمي گوید * بیت * مه در نسیج تگ سیه برابر سیمابي کله : یلک زرد فوطه ته بته هنگام سودا ریخته * و در فرهنگ بمعنيِ فریاد بلند کردن و جار زدن - و بمعنيِ خرما از کتاب زند نقل کرده * تگاب و تگاو زمین نشیب که آب باران دران فرو رود و جا بجا بماند و پر علف و سبزه باشد - و جنگ و خصومت - و روستا ئیست از ولایت گنجه -

و پرده ایست از موسیقی که پردهٔ نگاو نیز گویند - و قحفی که در ته آن سوراخ باشد و لوله‌دار بود و بر دهن شیشه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند ' خسرو گوید * بیت * تگابے بد پر آب و سبزه درو ی : بلندیها ش پیرامن پیابی * و ابوالفرج گوید * بیت * نه مرا با تگاب او پایاب : نه مرا با گشاد او جوشن * و سنائی گوید * ع * داشت زالے بروستائے تگاو * لیکن دریں بیت چکاو نیز خوانده اند چنانکه بیاید ' و منوچهري گوید * بیت * وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تگاو : ساعتکے گنج گاو ساعتکے گنج باد * و سوزنی گوید * بیت * خرے سبوے سرے دوره گوش خم پهلو : کماسه پشت کدو گردنے تگاو گلو * تک‌وتاز و تگاپوے تاختن و دویدن * تگل (بفتحتین) قوچ جنگی خاقانی گوید * بیت * با من پلنگ سارك و روباه طبعکست : این خوك گردنك تگل دمنه گوهرك * و (بفتح اول و کسر دوم) امرد نوخط فخري گوید * بیت * بدر دانی چراست جفت کسوف : زانکه نمام بود و کور و تگل * و (بکسر اول و فتح دوم) پارچهٔ که برجامهٔ پاره بدوزند و پینه نیز گویند مولوي گوید * بیت * چو ریسمان شده‌ام زانکه سوزن هجرت : همی زند بقبائے دلم هزار تگل * * وله بیت * فرعون زفرعونی آمنت بجان گفته : برخرقهٔ جان برزد ز ایمان تگل دیگر * تگمر و تگمار بالضم تیرے معروف که عامه تکه گویند *

التاء مع اللام

تلاتوف (بفتح تاے اول و ضم تاے دوم) شور و غوغا - و کسے که خود را از چرکنت و پلیدي پاك نکند و باك ندارد ' اسدي گوید * بیت * بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو : زمین با تلاتوف وکه با غریو * فخري گوید * بیت * نباشد فیلسوف آنکس که باشد : بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف * تلاج بالفتح بانگ و مشغله منصور شیرازي گوید * بیت * ز آه زخمی و آواے کوس و نالهٔ نائے : بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج * و فخرے گوید * بیت * نیست ممکن در زمان عدل او: کز کسے در ملك برخیزد تلاج * تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاري از مرغزارهاے اسپاهان * تلخ‌چکوك و تلخ‌چوك تره ایست تلخ - و بعضے گفته اند کاسنيِ صحرائی ' طرخشقوق معرب آن و بعربی یعضید گویند ' چه چکوك تره ایست آنچه ازان تلخ باشد بدین نام خوانند ' و چکوك بعضے گویند خرفه است و بعضے گفته اند کاسنی * تلخك گیاہے است بغایت تلخ - و بعضے گفته اند حنظل است - و بعضے گفته اند کاسنی ' نظامی گوید * بیت * بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت : که تلخك را ز ترشك باز نشناخت * تلك بالفتح معربش طلق که بهندي ابرک گویند -

و قماشي است كه در هند مي باشد اسدي گويد * بيت * هم از مخمل و هم طرايف زهند : هم از شاره و تلك و خود و پرند * و (بكسرتا و فتح لام) جامهٔ پيشواز كه ترلك نيز گويند شرف شفروه گويد * بيت * قبا بسته سرو از عطاے جزيلت : تلك دوخته بيد زانعام عامت * و در فرهنگ بالفتح تلخ - و بالضم لوبيا و بعضے بكسر گفته اند - و بالكسر زنجبيل تركه بهندي ادرك گويند - و (بفتحتين) كسے كه سبلتش بركنده باشد ' و بمعني ميوهٔ كوهي كه بعربي زعرور و تفّاح برّي گويند بنون است چنانكه در باب نون با مثالش بيايد * تُلنه بالضم گدائي و حاجت و خواهش ' اما در قاموس تُلُنَّة (بضمتين و تشديد نون) بمعني حاجت آورده ' و ظاهرا معرب كرده اند يا در اصل عربيست و فارسيان بتخفيف استعمال كرده اند ' كمال گويد * بيت * تلنه بتو آورم كه هستي : معشوقهٔ روز بينوائي * تلنگ (بضمتين) حاجت و خواهش و نياز سنائي گويد * بيت * راست خواهي بدين تلنگ خوشم : اين كنم به كه بار خلق كشم * و (بكسرتين) زدن انگشت بر دف و دايره محي الدين عراقي گويد * بيت * آنجا كه بچرخ است مه از ضرب تلنگ : آتش زند از شوق دران راه شلنگ * و خوشهٔ كوچك انگور كه بر خوشهٔ كلان چسپيده باشد و تلسك نيز گويند - و (بكسر اول و فتح دوم) ولايتي از دكن ليكن مشهور بدينمعني تلنگانه است * تلنگي يعني خواهش كننده و خرگدا * تلنگيانه يعني گدايانه * تلنگبين يعني ترنگبين * تلو (بضمتين) پائين پر تير - و (بفتح اول و ضم لام) خار ابوزانع گويد * بيت * تير اندر قلب دشمن تا تُلُو : مي خلد چونانكه در چشمش تُلو * تلواسه و تلوسه همان تالواسه يعني اضطراب و بےآرامي خسرو گويد * بيت * كامم از تلوسهٔ مرگ لبالب تلخ است : شربت آب زهر ديده بياريد مرا * وله * بيت * در تلوسهٔ چنين جگرسوز : ميديد عقوبتے دو سه روز * اما در غير شعر خسرو در كلام قدما ديده نشده - و تلوسه (بضمتين و واو معروف) غلاف شمشير و خنجر و كارد و مانند آن شجاعي گويد * بيت * خيال غمزهات از بس كه در دلم بخليد : دلم تلوسهٔ شمشير آبدار تو گشت * تلوك (بفتح اول و ضم دوم) نشانهٔ تير * تله (بفتحتين) معروف - و (بكسر اول و تشديد لام) زر كه به طلا اشتهار دارد * تلي (بكسرتين و ياے مجهول) زر كه طلا گويند - و (بضم تا) دستافزاردان حجامان و كيسهٔ درزيان كه سوزن و ابريشم و انگشتوانه دران نهند سوزني گويد * بيت * نديدهٔ تلي سوزنم كه سوزنيم : نيم چو سوزن درزي نهان ميان تلي * و بمعني تلو نيز گفته اند * تليبار و تليوار (بكسرتين و ياے مجهول) خانهٔ كه اندرون آن چوب بندي كنند و كرم‌پيله دران نگاه دارند تا پيله حاصل شود جمالي گيلاني

گوید * بیت * بدر و بام خانه بگذشتند : به تلیبار آشنا گشتند * تلیمان (بفتح اول و کسر دوم) پهلوان ایراني *

التاء مع المیم

تماخره (بفتح تا و خا و را) هزل و تمسخر ناصرخسرو گوید * بیت * گر تو تماخره کني اندر چنین سفر : بر خویشتن کني تو نه بر من تماخره * تمتم (بضم هردو تا) دم گاو کوهي که غزغاو و کژگاو گویند و بترکي قطاس نامند و سپاهیان از نیزه و طرق آویزند و بر گردن اسب بندند * تم بالفتح پردهٔ که بر چشم کشیده شود و بتازي غشاوه گویند ابن‌یمین گوید * بیت * هرکس نشان سروري اندر جبین تو : بیند اگرچه در بصرش آفت تم است * تمر بالکسر علتے است که در چهل سالگي بچشم پدید آید و بینائي نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخودي خود بر طرف شود - و بعضے گفته اند علت آب مروارید را گویند و این هندیست نه فارسي - و (بفتح تا و ضم میم) بزبان مغلي آهن ' و تمرقزک یعني ستارهٔ قطب - و مصحف مجید چنانکه در نسخهٔ سروري آورده * تملیت (بفتح اول و کسر لام) بار اندک که بر بار بزرگ گذارند - و بعضے گفته‌اند یک لنگ بار و تنبلیت نیز گویند * تموک (بفتح اول و ضم دوم) تیرے که چون بگوشت یا باستخوان در رود بآساني بر نیاید شاعر گوید * بیت * پسر خواجه دست برد بکوک : خواجه اورا بزد به تیر تموک * و لطیفي گوید * بیت * هر دمے کو مرا تموک زند : پیش او دل بلابه کوک زند * و بمعني نشانهٔ تیر تلوک است نه تموک اگرچه بعضے گفته اند * تمیشه (بفتح تا و کسر میم مشدد و یاے مجهول) بیشه ایست در نواحي آمل که میان آملیان به شیماے بیشه اشتهار دارد فردوسي گوید * بیت * ز آمل گذر سوے تمیشه کرد : نشست اندران نامور بیشه کرد * و از کثرت آباداني شهرے شده و طمیس (بضم طا و فتح میم و سین مهمله) که در قاموس آورده ظاهرا معرب آنست * تمنه (بفتحتین] سوزن کلان که بدان چیزهاے گنده و ستبر دوزند * تمیک (بفتح اول و کسر دوم) نوعے از رستني سرخ که طعم ترش دارد ' و صحیح نمتلک بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بیاید *

الاستعارات

تمام شدن یعني مردن - و بکمال رسیدن *

التاء مع النون

تن‌آسان یعنی آسوده * تناور و تنومند یعنی صاحب جُثّه - و قوي تن * تناو و تناب[۱] رسن خیمه ' و متاخرین رعایت اصل فرس ننموده بجهة دفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بطا نویسند چنانکه درکلمات دیگر ' و واو دریں افصح است از با اگرچه مشهور باست و طنب [بضمتین] عربیست اطناب جمع * تنبك و تنبیك بالضم دهل کوچك که بازیگران هنگام بازي بنوازند - و جناغ زین * تنبل بالفتح کاهل و بیکار - و (بضم اول و سیوم) مکر و حیله کمال گوید * بیت * درکنج خانه پشت بدیوار دادنش : تر خشك زاهدیست که از زرق و تنبل است * تنبلیت بالفتح همان تملیت بهردو معنی * تنبوك (بفتح تا و ضم با) کباده که لیزم نیز گویند عمید لومکی گوید * بیت * درکمان چرخ پیش بیلکت مریخ را : هم کمان تنبوك هم شمشیر ساطور آمد * اما امیر خسرو بلام نظم نموده و قافیهٔ کول ساخته چنانکه بیاید و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده - و بمعني جناغ زین نیز گفته‌اند * تنبول همان تانبول یعنی برگ پان که در هند میخورند - و کمان لیزم خسرو گوید * بیت * دگرکیکي ملك فرمان ده کول : که بر عنقا زند پیکان ز تنبول ؟ * تنبه بالفتح چوب کندهٔ بزرگ که پس در نهند تا کشوده نشود و کلندره نیز گویند خسرو گوید * بیت * ز نفس شوم آن رهاے منکر : ستنبه گشته هریك تنبهٔ در * تنتاك بالفتح پادشاهے بوده - و نام مردیست * تنجیده بالفتح درهم کشیده مرادف ترنجیده * تند بالضم تیز - و خشمگین ظفرنامه * بیت * روان از پیش لشکر بیشمار : همه صفدر و تند و خنجرگذار * و دیو مولوي گوید * بیت * وآن دگر گفتی که پریانند و تند : اندران مهمان کشان با تیغ کند * وله * بیت * بانگ زد آن تند کاي باد صبا : پشه افغان کرد از ظلمت بیا * و دریں هردو مثال تامل است - و بمعني بلند و بلندي عموما - و بلندي کوه خصوصا نیز آمده فردوسي گوید * بیت * تو با شاه برشو ببالاے تند : ز پیران لشکر مشو هیچ کند * و فرخي گوید * بیت * که شکار فرود آرد و برون آرد : ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ * تندبور (بالضم و باے مضموم و واو مجهول) برجستن * تنبیدن بالفتح لرزیدن و تنبد یعنی لرزد خسرو گوید * بیت * پاے به تنبد چو بسر مَی بود : مستی و ثابت قدمی کی بود * تنبسه بالفتح قالی و بساط طنفسه معرب آن * تندر و تندور (بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در

---

(۱) این لغت در دو نسخه بوده ' در بهار عجم طنب بضمتین را که در عربی مفرد ست جمع طناب بالکسر گفته ||

اول) رعد فرخي گوید • قطعه • برفتن ز تیزي چو فرمان سلطان : بخوردن ز خوشي چو عیش توانگر • نه چرخ است و اجزاے او چون ستاره : نه ابر است و آواے او همچو تندر • و منوچهري گوید • بیت • خروشے بر کشیدے تند تندور: که موے مردمان کردے چو سوزن • تندس و تندسه و تندیس و تندیسه (هر چهار بالفتح) تمثال و پیکر چیزے ' و معنيِ ترکیبي مانند تن چه دیس (بیاے مجهول) و دس (بفتح دال) بمعنيِ مانند بود ' فرخي گوید • بیت • فرود کاخ یکے بوستان چو باغ بهشت : هزار گونه درو شکل و تندس دلبر • و معروفي گوید • بیت • بیاراست آنرا به به پیکران : باشکال و تندیسهٔ بیکران • و دقیقي گوید • بیت • نگارند تندیس او گر بکوه : ز سنگ وقارش شود که ستوه • تندو و تنندو و تننده و تنند (هر چهار بالفتح) عنکبوت فخري گوید • بیت • شها عنقاے قاف فتح و نصرت : بود بر طاق ایوان تو تندو • و معزي گوید • بیت • شود در پناهت چو سد سکندر : اگر خانه سازم ز تار تنندو • و آغاجي گوید • بیت • ز باریکي و سستي هردو پایم : تو گوئی بیشکے پاے تنند است • و نیز تنند بمعنيِ کاهل - و تننده (باضافهٔ ها) چوبیکه جولاهان سر ریسمان در میان آن افگنند و میگردانند تا آن ریسمان که در میان آنست بتنند • تند و خوند بالضم یعني تار و مار فخري گوید • بیت • از صرصر فنا همه گشتند تار و مار : وز تند باد قهر اجل جمله تند و خوند • تنده بالضم غنچه مانندے که نخست از درخت سرزند و برگ از میان آن بر آید ' و سر برزدن آنرا تندیدن گویند و تندید یعني تند شد و درخت غنچه بر آورد عنصري گوید • بیت • بصد جاے تخم اندر آورد بخت : بتندید شاخ و بر آورد رخت • تنسته (بفتحتین) تنیدهٔ عنکبوت عمیدلومکي گوید • قطعه • همان سراچه و خرگه که اوج مه می سود : کنون حضیض نشین شد چو سایه در بن چاه • فراش بوقلمون شد یکے پلاس درشت : تنق تنستهٔ آن عنکبوتک جولاه • و تنته (بفتح هردو تا و حذف سین) مخفف تنسته • تن بالفتح معروف - و تننده - و امر به تنیدن • تنه تن - و ساق درخت - و تنیدهٔ عنکبوت نظامي گوید • بیت • چند پري چون مگس از بهر قوت : در دهن این تنهٔ عنکبوت • و سیف گوید • بیت • بر گذر منجنیق مورچه با حزم او : از تنهٔ عنکبوت حصن بر آرد حصین • تنیدن معروف - و خاموش بودن • تن زدن خاموش بودن ' و همچنین تن زن و تن زده • تنسخ (بفتح اول و ضم سین) نفیس و نادر و تنسوق معرب آن - و پارچه ایست در هند نازك و لطیف و معنيِ ترکیبيِ آن خوش آیندهٔ تن چه سخ بالضم بمعنيِ خوش باشد ابن‌یمین گوید • بیت • گاه مهرم کین نماید

وقت صلح آید بجنگ : دور باد ا چشم بد زان شیوهاے تنسخش * تنگار (بالفتح و کاف فارسي) داروئیست که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند کنند و کفشیر نیز گویند و بهندي سهاگه گویند * تنگ بالفتح یك لنگ بار - و صفحه و تختهٔ که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند مختاري گوید * بیت * گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو ' که تنگ از خامهٔ ماني و چوب از رندهٔ آزر * و نوارے و دوالے که زین بر پشت اسبان و بار بر پشت ستوران بدان محکم کنند - و درهٔ کوه - و ستوه و ملول چنانکه گویند تنگ آمدیم - و در فرهنگ بمعنی قریب و نزدیك - و بمعنی نایاب و عزیز - و بمعنی تیر عصاري - و بمعني ولایتے از ملك بدخشان قریب بدره که آن هم ولایتے است ازان ملك و هردو ولایت بخوش‌صورتی مشهورند ' نظامي گوید * بیت * در آورد لشکر بیکبار تنگ : برآراسته یك بیك ساز جنگ * و فردوسي گوید * بیت * چو دستان سام اندر آمد به تنگ : پیاده شدندش همه بیدرنگ * و خواجو از زبان معشوق گوید * بیت * مبر نام دل گرچه از سنگ نیست : که این جنس در ملك ما تنگ نیست * و شیخ سودان گوید * بیت * کیوهٔ کهنهٔ عماد کره : چوب تنگ دکان عصاري * و سلمان گوید * بیت * بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال : ترك تنگي نشنیدیم بدین شیوه و ینگ * و بالضم کوزهٔ سرتنگ کوتاه گردن - و بالکسر منقار مرغان * تنگلوش و تنگلوشا کتابے که لوشا حکیم صورتها و نقشها و اسلیمي‌خطائیها و گره‌بندیها و سایر صنایع و بدایع تصویر و نقاشي که خود اختراع کرده بود دران ثبت نمود ' و این کتاب در برابر ارتنگ ماني است ' و همچنانکه ماني سرآمد نقاشان چین بود او سرآمد مصوران روم بوده ' و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ نامند ' خاقاني گوید * بیت * بنام قیصران سازم تصانیف : به از ارتنگ چین و تنگلوشا * تنگبار کسے که مردم را بدشواري بار دهد - و جائے که مردم بدشواري بار یابند * تنگبیز (بفتح تا و ضم نون) نوعے از غربال که بمو بافند و چیزے که خواهند نیك باریك شود بدان بیزند * تنکت بالکسر قصبه ایست مابین کولاب و حصار سوزني گوید * بیت * ملکیست مر ورا که نباشد دران شریك : شاه خطا و تنکت و اکیون و اوزکند * تنگز و تنگس (بالفتح و کاف پارسي مکسور و زاے تازي در اول و سین مهمله در آخر) درختے است که خارهاے تیز بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاسني است و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود اخسیکتي گوید * بیت * چهره همه گلگونهٔ تزویر چو لاله : چنگال همه ناخن درنده چو تنگس * تنگو بالفتح نام پادشاهے از ملك ختن و صحیح پیگو است (بباے فارسي و یاے حطي) چنانکه گذشت - و در جهانگیري

تنگو (بفتح تا و ضم کاف فارسي) مخفف تانگو بمعني حجام مرقوم[1] است ٭ تنودن (بفتح اول و ضم دوم) تنیدن - و کشیدن ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ ترا چگونه بسارد مگر بپاکی و علم : که جان و دلت جز از جهل و نعل بد بتنود[2] ٭ تنورخانه یعنی مطبخ ٭ تنوره تنور - و نوعے از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند اما غیبهاے تنوره درازتر از غیبهٔ جوشن بود - و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن که جرگه و کرنگ نیز گویند - و پوستے که قلندران مانند لنگ بر میان بندند و برک نیز گویند - و گوے که در جنب آسیا سازند و چون آب به تندي دران گو ریزد بر پرهاے آسیا خورد و آسیا بگردش آید٬ سنائي گوید ٭ بیت ٭ چون تنوره بزیر این طارم : همه آهن دهان و آتش دم ٭ ونظامي گوید ٭ بیت ٭ تنوره ز تفسیدن آفتاب : بسوزندگي چون تنوره بتاب ٭ و اسدي گوید ٭ مثنوي ٭ تنوره بزد گردش اندر سپاه : ز هر سو بزخمش گرفتند راه ٭ هزاران دلیران جوینده کین : بگردش تنوره زدند از کمین ٭ و ذرقي اردستاني گوید ٭ بیت ٭ تنورهٔ بمیان بر سر تنوره صدا : سفید مهره گرفت و ره قلندر زد ٭ تنوزه (بفتح اول و ضم دوم و واو مجهول و زاے منقوطهٔ مفتوح) شکافته و چاك زده٬ تنوز یعنی چاك و شکاف٬ خاقاني گوید ٭ رباعي ٭ بر تن ز سرشك جامهٔ عیدي : وز ماتم دوستان تنوزه ٭ خاقاني صبح خیز هر شامے : نگشاید جز بخون دل روزه ٭ تنیزه (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف و فتح زاے منقوطه) طرف و دامن نظامي گوید ٭ بیت ٭ شاه بهرام زین قرار نگشت : سوے شهر آمد از تنیزهٔ دشت ٭

الاستعارات

تن در دادن قبول کردن و راضي شدن ٭ تند رو یعنی بخیل و ترش روے ٭ تن زدن یعنی ساکت شدن ٭ تنگ پیغوله یعنی دنیا ٭ تنك روے یعنی کسے که باندك مبالغه از شرم سخن قبول کند ٭ تنگ دهان یعنی معشوق ٭ تنگ عیش یعنی درویش و مفلس ٭ تنین فلك یعنی راس و ذنب ٭

التاء مع الواو

تو بالفتح تاب که از تافتن مشتق است سوزني گوید ٭ بیت ٭ منکر مشو توانائي نار سعیر را :

---

(۱) در نسخ صحیحهٔ موجودهٔ فرهنگ بدینمعني مرقوم نیست ॥ (۲) در دیوان مطبوع ناصرخسرو بجاے بتنود نه بسود آمده و مرجع اینست لفظ بساود که در مصرع اولست پس سند دیگر باید ॥

تا اندرو بحشر بسوزي و برتوي * ليکن درين بيت نوي بنون نيز توان خواند يعنی ناله کني و بلرزي چنانکه درباب نون بيايد - و (بالضم و واو مجهول) بمعني توه و تاه که لاے نيز گويند مولوي گويد * بيت * رحمت صد تو بران بلقيس باد : که خدايش عقل صد مرده بداد * توے (بضم و واو مجهول) بمعنيِ ته و لاے چنانکه گويند دو توے و دو لاے و توے بر توے و تو بتو - و بمعني اندرون چنانکه گويند توے دهن و توے خانه فخرگرگاني گويد * بيت * تنې دارم بسان موے باريک : جهان بر چشم من چون توے تاريک * و جشن و ميزباني ' و ظاهرا بدين معني زبان مغل است و طوے (بطاے حطي) ديده شده * توا بالفتح بمعنيِ هلاك و تلف عربيست * تواره بالفتح خانه و ديوار که از کاه و نی سازند ناصرخسرو گويد * بيت * ببايد رفت آخر چند باشي : تو متواري درين خانه تواره * تواسي (بکسر تا و سين مهمله) گليم و فرش منقش عبدالقادر نائيني گويد * بيت * فگندست فراش باد بهاري : تواسيِ الوان ابر کوه و کردر * توان بالضم توانائی - و بمعنيِ ابر نيز آمده خسرو گويد * بيت * ز سيلی که برکوه ريزد توان : شود برسر کوه کشتي روان * و عميد لومکي گويد * بيت * ز روے بحر معلق توان شده پيدا : چو پشت ماهيِ سيم از ميانهٔ جيحون * توانچه بمعنيِ طبانچه * توبزه (بالضم و واو مجهول و با و زاے منقوطهٔ مفتوح) بيخِ بيارهٔ خربزه * توبک (بالضم و واو معروف و باے مفتوح و کاف عجمي) گنجينه ' و در آدات بجاے با تاے قرشت و در شرفنامه نون آورده ' و گمان راقم آنست که پوتك باشد (بباے فارسي در اول و تاے قرشت پيش از کاف تازي) مرادف پوتهٔ مرقوم * توبکي (بواو مجهول و باے مفتوح) زرے که در قديم رايج بود عماره گويد * بيت * به ابر رحمت ماند هميشه دست امير : چگونه ابرکجا توبکيش بارانست * و اين نيز بوتکي بايد بتقديم با برتا * توپال (بباے فارسي) ريزهٔ زر و سيم و مس و امثال آن ' اما در قاموس بالضم و باے تازي ريزهٔ مس و آهن که دروقت کوفتن جدا شود ' و بنابرين عربي خواهد بود يا معرب کرده اند * توتك (بواو مجهول و تاے مفتوح) مرغيست معروف که طوطي گويند - و قسمے است از ني که نيشه نيز گويند - و نوعے از نان که اکثر در قزوين خصوصا در رامند پزند و راوند نيز گويند - و محله ايست از شيراز * توته و توتي (بواو مجهول) مرغ معروف که طوطي ميگويند ' اما صحيح بتا ست و طا از املاے متاخرين است تا اشتباه بکلمهٔ ديگر نشود و همچنين کنند در اکثر کلمات که تا دارد چون طپيدن و طبانچه و طلا و مانند آن - و توته (بواو معروف) گوشت غزوني که گاه درون پلك و گاه بالاے پلك برآيد و گاه سرخ و گاه سياه بود و بر شکل توت آويخته باشد '

اما توتي (بضم تا) بمعني كشتي شاهد آن بنظر نرسيده ' و در قاموس نوتي (بضم‌نون) بمعني كشتيبان
گفته * توج (بواو معروف) ميوهٔ بهي * توختن و توزيدن يعني كشيدن - و گذاردن وام و
جزآن و بدين قياس توخت و توخته * توز (بواو مجهول) كشنده - و امر بكشيدن - و گذارندهٔ وام -
و امر بگذاردن - و (بواو معروف) شهريست بپارس قريب باهواز اما در قاموس توج و توز (هردو بتشديد
واو بر وزن بَقَّم) آورده و گفته وِ منهُ الثِّيَابُ التَّوَّزِيَة * توزي بالضم جامهٔ منسوب بشهر توز ' و از اشعار
چنان مستفاد ميشود كه اكثر جامهٔ آن كتان باشد ' و بمعني كشتي بوزي است (بباے تازي) چنانكه
گذشت؟ * توژ (بضم تا و زاے فارسي) پوست درختے كه بر كمان و تلوے تير و حناے زين و امثال
آن كشند خسرو گويد * بيت * تير بالاش چون كمان شده كوژ ; بر كمان كهن برآمده توژ * ليكن مشهور
براے تازي است * توژي و توشي (بكسر زاے فارسي و شين معجمه) آنچه مردم بياورند و برسر
هم نهند و ضيافت كنند و بعربي توزيع گويند ' و ظاهرا توزيع را فارسيان بتغير لهجه چنين خوانده‌اند *
تود يعني توت - و مخفف توده نيز آمده مولوي گويد * بيت * آسمان نسبت بعرش آمد فرود ;
ورنه بس عاليست پيش خاك تود * تودرة (بواو مجهول و فتح دال و را) مرغيست كه گوشتش
لذيذ بود و چل نيز گويند اسدي گويد * بيت * دمان يوز تازان بر آهو بره : كمين ساخته چرغ بر
تودره * تودوه (بواو مجهول و ضم دال و واو ثاني معروف) جفت كه ضد طاق باشد ' اما بدين
معني تروه (بضم را و واو معروف) در فصل را گذشت ؟ و در نسخهٔ سروري توروه (بضم تا و فتح راے
مهمله و واو دوم) و تودوه (بضم تا و دال مهمله) آورده و الله اعلم * تور بالضم پسر فريدون كه ملك
توران بدو منسوب است - و گاهے آن ملك را نيز گويند ' قطران گويد * بيت * هيچ تورے را نفرمايد
فلك پيكار تو : ور بفرمايد بخون اندر شود مستور تور * و فردوسي گويد * بيت * تو گاهے نبيره كشي
گاه پور : بهانه ترا جنگ ايران و تور * و در فرهنگ بمعني شجاع و بهادر گفته و همين بيت قطران
شاهد آورده - و شورش و وحشت و توريدن مصدر آن - و گياهے است ترش مزه كه ترشه نيز گويند
و در آشها كنند خسرو گويد * بيت * من پياده هيچ كه نارفته از اقبال شاه ; نامده زير قدم هرگز گزو
تور و گزم * و بمعني جستجو و تفحص يوز است نه تور * تورج همان تور پسر فريدون * توران
ملك ماوراءالنهر منسوب بتور * تورانه بمعني معشوق پريها گويد * بيت * روزي ننهاد ايزد در عمر
چنان چيزے : معشوقهٔ وامق را تورانهٔ رامين را * توره (بواو مجهول) شغال - و در تركي روش
و قاعده ' قطران گويد * بيت * تنها من و يك شهر پراز خصم تو با من : شيرے و يكے دشت پراز

روبه و توره ٭ تورک (بضمتین و کاف فارسی) خرفه باشد عسجدي گوید ٭ بیت ٭ اگرچه چنار است برگش بزرگ : نباشد دران نفع برگ تورک ٭ تورنگ (بواو مجهول) خروس صحرائی - و بعضے بمعنیٔ تذرو گفته اند مرادف ترنگ مرقوم منصور شیرازي گوید ٭ بیت ٭ نبرد کبک بدور تو جور از شاهین : نکرد باز زباس تو ظلم بر تورنگ ٭ توران دخت نام دختر پرویز که پیش از آزرمیدخت یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد ' و بعضے گفته اند نام او بوران‌دخت است بباے تازي و بورانی بدو منسوبست و این اصح است چنانکه شیخ در شفا گفته و در تاریخ گزیده نیز آورده اگرچه مشهور بتاے قرشت شده ' اما در قاموس بورانی به بوران‌دخت بنت حسن بن سهل زوجۀ مامون نسبت داده ٭ توس بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نوذر گویند و خطۀ توس بنا کردۀ اوست و بنام خود مسمّی کرده و طوس معرب اوست ' و متاخرین قطع نظر از تعریب کرده بهر دو معنی طوس گویند بجهة دفع اشتباه و ملاحظۀ اصل فرس نمیکنند ٭ توسن (بفتح تا و سین مهمله) اسب و استر سرکش چنانکه در فرهنگ آورده - و صحیح بضم تا و واو مجهول است چنانکه در مناظرالانشا گفته ٭ توش (بواو مجهول) قوت و توانائي - و بدن - و خورش بقدر حاجت که بتازي قوت گویند و ازینجا طعام مسافران را توشه گویند ' فردوسي گوید ٭ بیت ٭ چو بگسست زنجیر بے‌توش گشت : بیفتاد و زان درد بیهوش‌گشت ٭ وله بیت ٭ تو بشناس کان مرد گوهر فروش : که خوالیگرش مرترا داد توش ٭ و اسدي گوید ٭ بیت ٭ بباﻻے کاوے پر از خشم و جوش : یکے جانوربه ز پیلان بتوش ٭ توشمال یعنی خوانساﻻر ٭ توشك بز جوان - و بمعنیٔ نهالی ترکیست ' و تحقیق آنست که توشك بمعنیٔ بز جوان در فارسي نیامده ' و در تحفة الاخیار گفته که توشك برخوابه باشد و در فرهنگها این لفظ را بتصحیف خوانده بمعنیٔ بز جوان فهمیده اند و صحیح برخوابه است بمعنیٔ نهالی ' و توشك ترکیست و برخوابه فارسي ٭ توغ (بواو مجهول) همان درخت تاغ و تاخ ٭ توف بالضم صدا و ندا و شور و غوغا ' و بعضے بجاے تا نون گفته اند ' فردوسی گوید ٭ بیت ٭ بتوفید کوه و بلرزید دشت : خروش سپاه از هوا بر گذشت ٭ و له بیت ٭ خروشے برآمد ز اسفندیار : بتوفید ز آواز او دشت و غار ٭ وله ٭ بیت ٭ بتوفید شهر و برآمد خروش : تو گفتی همي کر کند نعره گوش ٭ و در فرهنگ بمعنی جنبش و برهم‌خوردگي آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده و درین تامل است ٭ توك بالضم چشم فراﻻوي گوید ٭ بیت ٭ ز توك مست تو عالم خرابست : بقید زلف تو خلقے گرفتار ٭ و یکدسته موے و ابریشم - و موے پیشانئ اسب ٭ تول (بواو مجهول) شورش و وحشت - و غوغا -

و نفرت ، و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن آذري ، گوید ◦ بیت ◦ سنان صاعقه برزد سر از دریچهٔ شب : چو از درون سپه روز تول خنجر نیو ◦ و مولوي گوید ◦ بیت ◦ سخت مي تولی ز تربیعات او : و ز دلال و کینه و آفات او ◦ و بمعنئ کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تان تول گذشت - و بمعنئ فرو کردن نیز آمده پوربها گوید ◦ بیت ◦ از خشک تول درد اگر کرد مقعدت : ترکی بمال بر در کون بارهٔ خیوک ◦ تونگو (بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسي) حجام که تانگو و گرا نیزگویند ◦ توني جلف و عیار زیراکه اکثر در تون حمام میباشند ◦ تویج (بواو مجهول و یاے تحتانئ مفتوح و جیم تازی) عشقه که بر هر درخت که پیچد بخشکاند ◦ توبل (بالضم و یاے معروف) پیشانی - و بعضے بمعنئ تارک سر گفته اند ، فخري گوید ◦ بیت ◦ اختران بر زمین نهند از بیم : از پئ بندگی شاه توبل ◦

الاستعارات

توشه برداشتن یعنی مسافر شدن ◦ توشهٔ چشم یعنی نگاه بافراط بجانب مطلوب خسرو گوید ◦ بیت ◦ نگه مي‌کرد ماه از توشهٔ چشم : دلش پر مي‌نگشت از توشهٔ چشم ◦

التاء مع الهاء

تهال بالفتح غار ◦ تهجا بالفتح شیره گرفتن از انگور ◦ تهک (بفتحتین) خاک - و بمعنئ برهنه نیز آمده است ◦ تهم (بفتحتین) دلاور - و بزرگ - و بے همتا ◦ تهمتن لقب رستم زیراکه دلاور و بےهمتا بود ◦ تهو (بضمتین) آب دهن که تفو نیز گویند - و (بکسر تا) بمعنئ تیهو ◦ تهي (بکسرتین) بمعنئ خالی ◦ تهیشه (بفتح اول و کسر دوم) نام شهرے که فریدون دران مي بود ، و ظاهرا همان تمیشه است بمیم که مرقوم شد ◦

الاستعارات

ته غربال یعنی دانهاے ریزه ◦ ته ندارد یعنی هیچ مایه و اصل ندارد ◦

التاءمع الیاء

تی مخفف تهی مولوي گوید ◦ بیت ◦ آن یکے مردے است قولش جمله درد : وین دگر مردے میان تی جمله کرد ◦ تیان بالکسر دیگ سرگشاده که لوید نیز گویند مولوي گوید ◦ بیت ◦ عشق چو مغز است و جهان همچو پوست : عشق چو حلوا ست جهان چون تیان ◦ تیباش (بالکسر

و یاے معروف) عشوه و فریب وله * بیت * هفت نوبت بانگ کرد و صبرکرد : تا که عاجز گشت از تیباش مرد * وظاهرا صحیح تینا[1] است (بتاے قرشت بجاے با) مرادف تیتال که مشهور است اما تیتال در کلام قدما دیده نشده * تیب (بالکسر و یاے مجهول) مرادف و متابع شیب که بمعني شیفته و مدهوش است و علیحده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید * تي‌تي (بکسر هردو تا) همان تتي بهردو معني یعني صورت مرغ و جانور که از آرد سازند براے تسلي اطفال و پخته بطفلان دهند - و کلمه ایست که مرغانرا بدان طلبند - و لقب زنان پادشاهان گیلان ، مولوي گوید * بیت * فخر رازي آرد را لیتي کند : از براے طفلکان تي‌تي کند * تیج (بالکسر و یاے معروف و جیم تازي) نخ ابریشم - و تیرکه از کمان بیندازند - و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضے گفته‌اند پنبه‌ریزها که در ندافي بریش نداف چسپد * تیخ (بالکسر و یاے معروف و خاے معجمه) هر چیزے سرتیز * تیر تیر کمان - و گلولهٔ توپ و تفنگ - و هرچوب راست چون تیر بام خانه که شاه‌تیر گویند و تیر کشتي که بادبان ازان بیاویزند و تیر عصاري و تیرے که قنادیان شیرهٔ بقوام‌آمده بدان زنند و چوبے که نان بدان پهن و تنک کنند و تیر تتماج گویند و چوبے که هردو پلهٔ ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن - و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این تیرش است یعني خلاصه‌اش است و برگزیده‌اش است - و نصیب و حصه - و ستارهٔ عطارد - و تاریك و تیره - و صاعقه لیکن بدینمعني بیر (بباے تازي) نیز گذشت - و ماه چهارم از سال شمسي - و روز سیزدهم از هر ماه شمسي - و فرشته ایست که بر ستوران موکل است و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق‌است ، و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند ، و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولي گشته و میان منوچهر که در قلعهٔ طبرستان آمل متحصن بود بدین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر بهمه نیروے خویش تیرے اندازد هرجا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد ، آرش که بکمانداري درمیان ایرانیان مشهور است تیرے انداخت و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ، و گویند که آن تیر حکیمے ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب آن مقدار راه رفت و الله اعلم ، و شاید که وجه تسمیهٔ روز تیر و ماه تیر همین باشد ، و از جملهٔ این معاني آنچه خفائے داشت

---

(۱) چنینست در همه نسخ و عبارت میخواهد که تیناش بود چنانکه در سراج از رشیدي نقل کرده و گفته درینصورت شین تیدش ضمیر باشد پس مرادف تیتال گفتن خطاست و اگر باشد مخفف آن بود ॥

شواهد آن مذکور می‌شود فردوسی گوید * بیت * همه سال تیر تو از ماه تیر، بزرگی و شاهی و تاج و سریر * نزاری گوید * بیت * چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد، برای تعبیه تدبیرشان کرد * و سیف گوید * بیت * دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قزح : غلیظ و خشک و گران‌خیز همچو تیر خراس * و فخری گوید * بیت * ز موج معرکه کشتیِ عمر آن نجهد : که باشدش ز دعا و ثنات لنگر و تیر * و مختاری گوید * بیت * کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر : شدند راست شب و روز چون ترازو تیر * و دقیقی گوید * قطعه * تو آن ابری که ناساید شب و روز : ز باریدن چنان چون از کمان تیر * نباری بر کف دلخواه جز زر : چنان چون بر سر بدخواه جز تیر * و بیر (بباے تازی) درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت، و در فرهنگ چند معنیِ دیگر آورده قهر و خشم - و تنگ که بتازی ضیّق گویند - و فصلِ پاییز - و قدر و مرتبه - و شکوفهٔ خرما - و طاقت - و نوعے از مار - و جنسے از مرغ - و رشته - و تیریز جامه - و مورچه - و کرباس - و نام گل نرگس، و از جملهٔ این معانی چهار معنیِ اول را شاهد آورده خسرو گوید * بیت * سهل است این که تیر تو بر کُه نه ایستاد : بل که نه ایستد به پیش تو گاه تیر * و سنائی گوید * بیت * آنکه در پیش سخن تیغ زبانش گه زخم : از پیِ فایده چون تیر میان بندد تیر * و کمال گوید * بیت * شیرین که یافت کام دل از لذت جهان : کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید * و سوزنی گوید * بیت * سال عالم عنف و لطف و قهر و کینت مایه کرد : تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر * و فیضی گوید * بیت * قسم بقبضهٔ قدر کمان قدرت حق : که با تو نیست کس از روزگار در یک تیر * اما در شهادت بعضے ابیات تامل است * تیرارژه (بالکسر و یاے معروف و زاے عجمی) قوس قزح * تیراست (بالکسر و یاے معروف و راے موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تاے فوقانی) عدد سیصد بزبان پهلوی فردوسی گوید * بیت * بر آورده یکسر ز سنگ رخام : درازا و پهناش تیراست گام * تیربند کمر شاطران که برمیان بالاے قنتوره بندند و آن چند رشته از پشم شتر بدرازیِ سه چار گز که بر یکسر آن چند زهگیر بسته باشند و زنگها بر زبر آن بیاویزند کاتبی گوید * بیت * بر تیربند پیک تو خورشید فی‌المثل : زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنگ * تیرچرخ چیزے مانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آن پر از باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هرکه خورد هلاک گردد انوری گوید * ع * نه تیر چرخ نه سامان برشدن به وَهَق * و بعضے گفته اند چرخ کمانِ سخت و تیرِ چرخ تیرے که ازان کمان اندازند * تیرک (بالکسر و یاے معروف) وجع

که مانند سوزن و جوال‌دوز میخلیده باشد * تیرگان جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت * تیرم (بالکسر و یاے معروف و راے مفتوح) بانوے اعظم و خاتون بزرگ ، گذشت سابقا که تیر بمعنی برگزیده و میم بر لغت زنان زاید کنند چون بیگم و خانم پس معنی تیرم زن برگزیده (۱) ، استاد گوید * بیت * اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را : ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان توئی * تیریز (بالکسر و یاے مجهول) همان تریز یعنی شاخ جامه - و بال جانوران را نیز گویند معزی گوید * قطعه * مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز : بریده اند سر زاغ بر سر کهسار * که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز : که کرده اند همه خون زاغ بر منقار * تیزنایے محل تیزی جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه ; بریده گشت چون بر تیزناش کرد گذار * تیزی (بالکسر و یاے مجهول) تازی یعنی عربی عموما - و اسب تازی را گویند خصوصا و این بطریق اماله است خسرو گوید * بیت * جنبش تیزی‌سواران دلیر : لرزه می‌افگند در اندام شیر * و له بیت * چون روز شد بلند شه مشتری‌سوار : دامن‌کشان به تیزی خورشید شد سوار * لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد - و در فرهنگ بمعنی زنجبیل نیز گفته * تیزی‌باخرز و تیزی‌راست هردو نام دو پرده ایست از موسیقی * تیف‌گنج نوائیست از موسیقی * تیکوز (بالکسر و یاے معروف و کاف مضموم و زاے منقوطه) کشک که بترکی قروت گویند سوزنی گوید * بیت * بگنی و بخسم خورند و میشوند مست و خراب : ز آب تتماجی که باشد سرد و بے تیکوز و سیر * تیلا (بالکسر و یاے معروف) چنبر رسن تابی * تیم بالکسر کاروان سرا * تیماس بالکسر بیشه و نیستان ابوالعباس گوید * بیت * نهاد روے بحضرت چنانکه روبه پیر : به تیم وا نگران آید از در تیماس * تیمار غم - و غمخواری - و بمعنی اندیشه نیز گفته اند * تیو (بالکسر و یاے مجهول) تاب و طاقت و این امالهٔ تاو است اسدی گوید * بیت * فتادند بر خاك بےهوش و تیو : همی داشتند از غم دل غریو *

الاستعارات

تیرتظلم یعنی آه مظلوم * تیرسحر یعنی دعاے سحر - و آه سحر * تیغ‌سحر یعنی روشنی صبح کاذب - و آه سحر که دروی سوز و درد بود - و دعاے بد * تیرافگندن دعاے بد کردن *

---

(۱) این وقتی بثبوت رسد که تیرم همچو بیگم و خانم باشد که ترکیست و بضم ماقبل میم کذا في السراج ، و در برهان تیرم بضم را نیز آمده ॥

و طعنه زدن * تیره‌دشت یعنی دنیا * تیره‌دل یعنی آب و شراب دُردآمیز - و زمین * تیشهٔ فرهاد تیزکردن شروع در عشق کردن * تیغ افراسیاب یعنی خطوط شعاعي که از آفتاب و چراغ در پیالهٔ شراب افتد * تیغ خورشید یعني فروغ آفتاب و خطوط شعاعي * تیغ دو دستي‌زدن یعنی جنگ صعب کردن * تیغ‌زن‌آسمان صبح - و مریخ - و آفتاب * تیغ‌شدن یعنی روبرو شدن سید علي منصور گوید * رباعي * دی از طرفی برآمد آن جرده پسر : با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور * افکند سپر هرکه بدیدش با تیغ : ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر * تیغ‌کوه یعنی بلندئ کوه فردوسي گوید * ع * مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست * تیغ‌گوشتین زبان ' و شمشیرگوشتین نیز گویند ' خسرو گوید * بیت * نه نه که هرچه گوئي به زان خمش زیرك : بس نیك و بد که کشته از تیغ گوشتین شد *

باب الجیم مع الالف

جاپوز (بضم باے فارسي و زاے تازي در آخر) شهریست از ترکستان نزاري گوید * بیت * با خرج تو بر نیاید ارچه : اقطاع تو کندر است و جاپوز * جاتاغ کلیچهٔ خیمه که بادریسه گویند سوزني گوید * بیت * اي خیمهٔ تو برز سپهر برین بقدر : جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر * جاخسوك (بخاے موقوف و ضم سین مهمله) داس ' و بعضے بشین معجمه گفته‌اند ' شهید گوید * ع * بردار جاخسوك و برو میدرو حشیش * و حکیم طرطري گوید * بیت * بجاخسوك بزه کشت‌زار طاعت خویش : بدست نفس درو کرده‌ام هزاران آه * جادو ساحر باشد ' و جادوی ساحري و سحر ' و عوام جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند[1] و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است * جاغر و ژاغر (بفتح غین) چینه‌دان مرغ که بتازي حوصله گویند فخري گوید * بیت * دایم از چینهاے انعامش : پربود مرغ آز را جاغر * جاف‌جاف و جفجاف زنے که بریك شوے آرام نگیرد و هرچند روز شوهرے کند فخري گوید * بیت * تا مگر بودے که هم بر خوردمے : زین جهان بے‌ثبات جاف‌جاف * و ساماني گوید که جاف جاف مغیر جاپ‌جاپ است که لغتے است در جاجا (بباے موحده بدل باے عجمي) و چون آن زن هر روز از جاے بجاے رود لهذا جاجا گویند * جال و جالي دام که بتازي شبکه گویند - و درخت أراك که از چوب آن مسواك کنند' و بهندي نیز

(۱) واین در متاخرین شایعست حتی که در بهارعجم بمعنئ ساحر مجاز گفته و در مصطلحات بمعنئ سحر معروف ودر برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ' و راستی آنکه در کلام خسرو و متاخرین جادو بهر دو معني مستعمل و متعارفست *

هردو را بهمین نام خوانند و ثاني را پیلو نیز گویند ، عبدالواسع گوید * بیت * اي ز انعامت گرفته طالب آمال مال : بره خصمت نهاده صاحب آجال جال * جاله و ژاله چند پوست کاو پُرباد که بران چوب و علف برهم بندند و بران نشسته از آبهاے ژرف بگذرند ، و بعضے گفته اند چوبے چند که بریکدیگر بندند و مشکے چند پرباد کرده برزیر آن تعبیه کنند و کلك نیز گویند ، حکیم ولولي گوید * بیت * جز جالهٔ فضل اي برادر : از بحر جهالتت گذر نیست * جالش (بکسر لام) مباشرت و جماع ، و جالشگر یعني حریص جماع * جالیز (بلام مکسور و یاے معروف) کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن که درین روزگار پالیز گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گویند فخري گوید * بیت * ز خصمش ار نبود ملك پاك نیست عجب : که نیست از سرخم چارهٔ بهر جالیز * جام پیاله - و آبگینه که در تابدان خانه کنند - و ولایتي از خراسان - و لقب حکام ولایت سند * جامهدان و جامهخانه خانهٔ که رخت پوشیدني و غیر پوشیدنی از دوخته و نادوخته دران گذارند کمال گوید * بیت * گربر نهم بهم قصب و اطلس ترا : تنگ آید از فراخيِ آن جامهدان شکر * و انوري گوید * بیت * جز به درجامهخانهٔ کرم او : کسوت صورت نمیدهند جنین را * جامغول (بمیم موقوف و غین مضموم و واو مجهول) حرامزاده مولوي گوید * بیت * همچنان کان جامغول حیلهدان : گفت میجویم کسے از مصریان * و درین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحده و مغول علیحده باید اعتبار کرد ، و ساماني گوید جامغول اصل آن جامه غول است بمعنيِ لباس غول چه مکار و حرامزاده راهزن و مُضل میباشد گوئي دیو و غول در جامهٔ اوست و لهذا دامغول نیز گویند و داغول نیز مخفف دامغول است * جامگي وظیفه و ماهیانه که بنوکر دهند بهاے جامه و رخت نظامي گوید * بیت * که اي جامگيخوار تدبیر من : ز جام سخن چاشنيگیر من * جامه مطلق رخت پوشیدنی و گستردنی چنانکه در چهارمقاله گفته که امیر ابوالمظفر چغاني فرخي را سه سر استر و چهل و دو اسب و اسب با ساخت خاصه و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی بداد و الحال در رخت پوشیدنی مستعمل شده بلکه در پیراهن یك لاے - و بمعنيِ صراحي آمده منجیك گوید * بیت * چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزي : هواے ساغر و صهبا کند دل ابدال * و بدرجاجرمي گوید * بیت * از جامهٔ شرابت یك نم هزار دریا : وز خامهٔ عطایت یك خط هزار کشور * لغیره * بیت * خلق بریاد خلق او خورده : هرچه در جام کرده از جامه * و برین تقدیرها براے نسبت است بجام * جامهٔ غوك سبزهٔ که بر آب ایستاده بهم رسد خسرو گوید * بیت * کنون مرده به اژدهاے

چو من : که از جامهٔ غوک سازد کفن * وله * بیت * بحر که در داد وگهر جوش او : جامهٔ غوکست سرپوش او * جان و جنه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه چنانکه در رسالهٔ معراجیهٔ شیخ است - و سلاح را نیز گویند خسرو گوید * بیت * بارگیر جان جاندارانش بد هنگام گشت : کرهٔ گردون که نا که راه و کاهی توسن است * فردوسی گوید * بیت * یکی باره وکبر و برگستوان : پرند آورد جانهٔ هندوان * جاندار و جانه‌دار یعنی سلاحدار مولوی گوید * بیت * چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر : چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار * رفیع لبنانی گوید * بیت * شاهیست چهره ات که دو جاندار خاص او : چشم کمان کشیده و زلف زره‌ورت * و روزی که بتازی قوت گویند - و حافظ و نگاهبان جان سوزنی گوید * قطعه * چنان شدست ببازارها روائی نان : که بوے نان بتراز و نمیرسد تنور * بزر و زر توان یافت اندکی جاندار : چه چاره داند کرد آنکه زر ندارد و زور * و شرف شفروه گوید * بیت * کی تواند کرد جانداری او هر جانور : حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود * جاندارو یعنی تریاق - و بمعنی نوشدارو نیز گفته اند ، خاقانی گوید * ع * جاندارو ے علت بهاران * و جمال الدین عبدالرزاق گوید * ع * جاندارو ے عاشقان حدیثت * جاندانه موضعی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد و بتازی یافوخ گویند - و در سامانی بمعنی دماغ گفته ، و معنی ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است ، و در فرهنگ بمعنی یافوخ گفته ، و صحیح آنچه سامانی آورده * جانفزاے روز بیست وسیوم از ماه ملکی * جانوسپار و جانوسار (بضم نون و بیاے عجمی) نام یکی از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند ، و نام دیگرے ماهیار بود * جاوید و جاویدان و جاویدانه و جاودن و جاودان و جاودانه (هر شش لغت) بمعنی همیشه * جاودان‌خرد نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی * جاوزن (بفتح واو و سکون زاے منقوطه) نوعی از خار سفید رنگ * جاوه نام جزیره ایست - و بمعنی آکپ (یعنی کنار دهن ؟) نیز آمده * جاے‌باش[1] خانه و وطن * جاماسب و جاماس و جامات[2] نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب میبود و بعضی گفته اند برادر او بود * جاست (بوزن راست) جاے افشردن انگور * جاچ و جاش (هر دو لغت بجیم فارسی و شین معجمه در آخر) تودهٔ غله از کاه پاک کرده ، چنانکه تودهٔ غله با کاه را خرمن گویند و بتازی صبره خوانند ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ، سوزنی گوید * بیت *

---

(۱) بارها در استعارات می‌آورد کذ فی السراج ॥ (۲) جاماس و جاماب مخفف جاماسب تواندبود . جامات بوزن ساعات از کجا آمده مگر که مخفف جاماست بوزن ناراست که بعضی آورده‌اند و در صحت آن تاملست باشد ॥

از زمین دل من جاش ثنا برگیری : زانکه تخم کرم و احسان کشتن دانی * وله * بیت * بر روے زمین ز کشت احسانت : از خرمن ماه بگذرد جاش * جاے معروف - و نام گلیست[1] سفید و خوشبوے در هند خسرو گوید * بیت * جاے نه در باغ ز گلهاے جاے : مرغ در افغان که بگیرند جاے *

الاستعارات

جادوسخن و جادوزبان یعني شاعر فصیح * جا گرم کردن یعني قرار گرفتن - و مراقبه کردن * جام بر سنگ زدن یعني توبه از شراب کردن * جام شهریاري یعني قدح بزرگ مولوي گوید * ع * ازانکه نیست دل از جام شهریاری سیر * جام گوهري بیدٔ بلوري و حلبي - و لب معشوق * جامهٔ خورشید برگ درختان نظامي گوید * ع * جامهٔ خورشید نمازي کنان * و غبارے که آفتاب بدان پوشیده شود * جامه در نیل زدن ماتم داشتن * جان آهنین یعني سخت جان و بےرحم - و دلاور[2] * جان بدستارچه دادن یعني بهدیه دادن و پیشکش نمودن خاقاني گوید * ع * جان بدستارچه دهم آنرا * جان پری و جان پریان یعني شراب * جان تو و جان او و جان شما و جان من و جان من و جان شما عبارتست ازانکه هرگاه کسے را یا چیزے را بکسے سپارند و سفارش نمایند که آنرا عزیز دارد و نیک محافظت کند این عبارت گویند خاقاني گوید * بیت * عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا : یار عزیز است صعب جان تو و جان او * و سلمان گوید * بیت * جان شیرین منست این شعر من پیش شما : مي‌سپارم جان خود جان شما و جان من * جان درمیان یعني مرا بجان با تو مضایقه نیست کمال گوید * ع * پیش زبان تو تیغ هندي جان در میان * جان شکر یعني شکار کنندهٔ جان که قابض ارواح باشد * جان زمین یعني سبزه و میوه * جام سحر و جامهٔ سحر یعني آفتاب * جامهٔ عیدی یعني جامهٔ سرخ - و گلهاے بهاري *

الجیم الفارسي مع الالف

چابک و چابوک یعني چست و چالاک اسدي گوید * بیت * چه چابوک دستے است بازي سگال : که در پرده داند نمودن خیال * و این چابوک بزیادت واو از ضرورت شعر است -

(۱) وبدینمعنی در برهان بوزن طائی نیز آورده و در سراج گفته گل مذکور را در هند جاهی گویند(بهاء هوز) وبوزن طائي بمعنئ دخترست || (۲) این تفسیرها میخواهد که جان‌آهنین بے اضافت باشد و در فرهنگ بعد ازین تفسیر آهنین‌جان و آهنین‌جگر را مرادف آن گفته لیکن در شعریکه سند آورده باضافتست لاغیر * بیت * سرکشان گر بدش تو آید جان آهنین ۰ ز آتش سیه‌ابگون تیغش اخ زدن برند *

و بمعنی تازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهرا هندیست * ع * خشم ستیزنده را چابک
دست من * اما در صراح در لغت عذب نفته که عدبة السوط چابق پس ظاهر شد که لفظ چابق
ست بقاف و بمعني سرتازیانه ' و ظاهرا زبان مغولي است نه فارسي * چابکي چالاکي و جلدي .
و اسب رهور را نیز چابک برو ند راه غلط نکند و چارنامه و چهارنامه نیز خوانند خسرو گوید
* بیت * دو چابک سوار یک سرم : چابکي خاص و دو بدره زرم * چاپاتي و چپاتي نان فطیر که
بچدت یعني بدست پهن ساخته پزند سوزني گوید * بیت * غلام کنجد کاکي و قبهاے تنک :
زن چهرهٔ چپاتي و لب سرد * و لف براے ضرورت وزن است و اصل چپاتي است * چاپلوس
ابداے عجمي موقوف و ضم لام و واو مجهول) کسے که بسخن شیرین و زبان چرب مردم را بفریبد اسدي
گوید * بیت * منه دل درین دیو چاپلوس : که دیتي فسونست و باد و فسوس * چاچ
شهریست نه نه تشدید مشهور ست و شاش نیز گویند و کمان آنجا معروف است و چاچي منسوب
بدان عموما و کمان خصوصا فردوسي گوید * بیت * هرآنکه که چاچي بزه درکنم : ستاره فرو ریزد از
برزیم * و بمعنی بودهٔ سانه نجیم تازي است و در فرهنگ بجیم فارسي گفته و چاچکدا یعني خرمن
در واین شعر شاهد آورده * بیت * اي چاچ بدات چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس *
لیکن صحیح درین شعر چ شدادت چرخ ازرق است چنانکه در لغت چاشکدان بیاید ' و مع ذالک بر جیم
فارسي دلالت ندارد * چچله (بسه جیم فارسي) نوعے از پافزار و بعضے بمعني مطلق پاپوش گفته اند
مسعود گوید * بیت * دیر گردنده همه بر نتنسان نے کوزدین : صدر جستنده همه در پایشان نے
چاچله * و فخري گوید * بیت * بس که کند بچسم و سر به در و درگه تو بر : صاحب چاچ و کاشغر
خدمت کفش و چاچله * چار مخفف چهار * و مخفف چاره - و داشه که کاسه و کوزه و خشت و
امثال آن دران برند ذوالفقار شرواني گوید * بیت * رهین رصلم داو همدم و دمم را جان : زبون دردم
و او دارو ے دلم را چار * چار و چدر بمعني چاره و علاج ' و چدر (بفتحتین) از توابع است و علیحده
مستعمل نشود ' فریع الدهر گوید * بیت * او چار بخار مي چو در کرد : چار و چدر از کسے نخواهم *
چاردول آنست که بر سرپارچهٔ چوبے که بقبضه درآید سیخکے مانند مهار نصب کنند و زنجیرے
بمقدار یک وجب بران تعبیه نمایند که بران حلقها آویخته باشد چنانکه هنگام جنبانیدن صداے ازان برآید
و چارپا تیز رود و سرسر آن زنجیر چهاردوال پیوند کنند رضي نیشابوري گوید * بیت * آن خداوند که

(۱) د شعر ساچرکاشي ایز که در سراج و بهارعجم مرقومست بدینمعني آمده پس فارسي باشد نه هندي ۱۱

همواره همایون صیتش : هفت اقلیم همي برد بے چاردوال * چارک (بفتح را) چاوش نزاري گوید * بیت * بیکدم هردو تن از جا بجستند : چو چارک چوب در بیچاره بستند * چارگوشي صراحي که چهار گوشه داشته باشد شهیدي گوید * بیت * چار گوشي و چار گوشهٔ باغ : گر بدست آیدت فرو مگذار * چارو بمعني سارو که مرقوم خواهد شد و آن آهك و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند ' صاروج معرب آن * چاروه (بفتح واو) حیله - و بمعنی جدائي نیز آمده است * چاره علاج - و بمعنی مفارقت در فرهنگ گفته * چاشت زمان معروف - و طعام آن زمان * چاشدان (بشین موقوف) و چاشکدان (بفتح شین) ظرفي که دران نان گذارند ' و بعضے گفته اند که چاشك (بسکون شین) لغتي است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و ازینجاست چاشکدان بمعني ظرفي که خوراك چاشت دران گذارند ' جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * اي چاشکدانت چرخ ازرق . وي شادروانت چرخ اطلس * و در فرهنگ چاچ گدا بجاے چاشکدان خوانده بمعني خرمن گدا و سهو کرده * چاك معروف - و قباله که چك نیز گویند سنائي گوید * بیت * گرچه ستد زمانه چك چاکري ز ما : آتش نخست در شکن چاك و چك زنیم * و سفیدهٔ صبح فردوسي گوید * بیت * چنان کن که چون در دمد چاك روز : پدید آید از چرخ گیتي فروز * و له * بیت * شب تیره تا برکشد روز چاك : نیایش کنم پیش یزدان پاك * و صداے زدن شمشیر و خنجر و تبرزین * و له * بیت * ز چاك تبرزین و جر کمان : زمین گشت گردانتر از آسمان * و دریچهٔ که در دروازهٔ کلان مانند در قلعه و سرا بسازند ' و در اصل چاك بمعني شگاف است و سفیدهٔ صبح و دریچه ازان ماخوذ است * چاکانیدن یعنی چکانیدن فرخي گوید * بیت * پیش سایل زر بچاکاند بهنگام جواب : پیش نحوي موے بشکافد بهنگام سوال * چاکسو دانهٔ سیاه بقدر عدس که در دواے چشم کنند ' و بعضے بشین معجمه گفته اند ' و ظاهرا بمعجمه بهتر باشد چه چاکها و زخمها را مي‌شوید و از چرك پاك میکند چون بران بپاشند * چاکوچ (بضم کاف و واو معدوله و جیم عجمي) چکش پوزبها گوید * بیت * بر دیده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب : اهل جوین را ز یمین و یسار نعل * چال دوموبه عموما - و اسب که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصا اخسیکتي گوید * بیت * در سر گرفته با نقط کلك اصفرت : گلگون آسمان هوس چال و ابرشي * و کودال و چاه که چاله نیز گویند شیخ اوحدي گوید * بیت * دله در چول و غله اندر چال : نتوان داشت چله از سر چال * و اینجهة کوے که جولاهان دران پا نهند پاچال - و کوے که دران گناهکاران را محبوس

مانند سیه‌چال - و گوے که دران یخ گدازند یخ‌چال گویند ، و سامانی گوید ازینجاست چال قمارخانه
, صاحب فرهنگ بمعنی دوم قمارخانه مستند بشعر جمال‌الدین و شرف‌الدین لیکن چال درین
دو بیت استناد سامانی را بهتر شاید خصوصا بیت ثانی ، جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت *
هر دم میدانی در انجا ما حرف مهره داد : جان همی‌بازی بخصلے تو بهر چال قمار * و شرف
شفروه گوید * بیت * فلک تختهٔ نرد و سیاره مهره : زمین جمله چال قمار است گوئی * و آشیانهٔ
مرغان ملک‌قمی گوید * بیت * سیه مست مرغی در آمد بچال : زرین بیضه بنهفت در زیر بال *
و مرنیست که سرگ آنرا که بجه قازے بود حرچال وکوچک آنرا که بقدر زاغی بود چال و لیلک ولیکک
و بعربی حباری و بترکی توغدری گویند - و از شعر نظامی که در آنناے رفتن سکندر بر دارا و تفاؤل
درفتن بجنگ دو کبک گفته معلوم میشود که بمعنی کبک باشد * بیت * چو پیروز دید آنچنان
چال را : دلیل ظفر داشت آن فال را * و نام دهے است از قزوین که سربلوک رامند است - و دهے
است از بدخشان که دران نمک کانی بهم رسد * چالش و چالیش (بکسر لام) رفتار از روے تکبر
و ناز بمعنی حرف ۲ زار ، و خرامنده و متبختر را چالشگر گویند ، مولوی گوید * بیت * این نظر
با آن نظر چالیش کرد : دلهای او خرد خالیش کرد * اما بعضے گفته اند که چالیش (بیا) از براے
ضرورت شعر است * چالیک دو پارهٔ چوب که اطفال بدان بازی کنند یکے که دراز است بدست گیرند
و دوماه بر زمین نهند بنوعے که سرش اندکے از زمین بلند بود و دراز بران کوتاه زنند چنانکه بلند شود
و باز در هوا ضربتے دیگر زنند چنانکه دور افتد ، و در بعضے از بلاد لاوه و دستهٔچالک گویند و در هند
گلّی ڈنڈا گویند ، مولوی گوید * بیت * طفلیست سخن گفتن مردبست خمش بودن : تو رستم
چالاکی نه کودک چالیکی * و بعضے گفته‌اند چلک (بکسر تین) و چالک (بزیادتی یا) بدینمعنی
است و چالیک بزیادتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است * چام بمعنی خم و چم
منجیک گوید * بیت * گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم : گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام *
و ازینجهة خرامیدن بناز را چمیدن و چامیدن گویند ، و صاحب سامانی گوید ازینجاست که گردونے را که
کاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطهٔ حرکت دوری گویا چم و خم دارد * چامه غزل ، و
چامه‌گو یعنی غزل خوان ، فردوسی گوید * مثنوی * بدان چامه‌گو گفت کای ماهروے : بپرواز دل
چامهٔ شاه گوے * بتان چامهٔ و چنگ بر ساختند : یکایک دل از غم بپرداختند * و بعضے بمعنی
مطلق شعر گفته اند * چامین و چمین بول و غایط * چانه مذه که زنخ نیز گویند بعنی استخوان

زنخ مولوي گويد * بيت * شکر کی گويد ترا اين بينوا : آن لب و چانه ندارم آن نوا * چارچار آواز گنجشك وقتے که جانور شکاري اورا بگيرد يا کسے بچۀ اورا بردارد فخري گويد * بيت * بے خان و مان و بے زن و فرزند دشمنت : گنجشك‌وار دارد پيوسته چار چار * چاوك مخفف چکارك * چاوله گلے است خوشرنگ و خوشبوے عنصري گويد * بيت * همي بوستان سازي از دشت و راغ : چمنهاش پرلاله و چاوله * چاولي (با واو موقوف) غله برانشان که چچ نيز گويند بسحاق گويد * بيت * فرستاد يرلق بهر کاولي : که بانند بهر سپر چاولي * چاو کاغذپارۀ مستطيل مربع که بر دو طرف کلمۀ شهادتين و چند کلمه بخط خطا موقوم بود و در ميان آن دايرۀ کشيده و از نيم درم تا ده درم بنابر اختلاف چاو رقم زده و کيخاتوخان در ممالك ايران روان گردانيد' چون دانستند که موجب خرابي رعايا و نقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد کاروان است حکم بابطال فرمود ' و تفصيل آن در خاتمه از حبيب‌السير منقول شود ' ابن يمين گويد * بيت * روان شد چو زر موکب شيخ عهد : رهي ناروا ماند مانند چاو * چاهيدن سرد شدن * چاهه رباطے است براه مرو و نيشاپور که از وجه صلۀ که سلطان‌محمود بجهة فردوسي فرستاده بود و بعد از فوت او رسيد بساختند * چاهيوز و چاهجو (بهاے موقوف) قلابے چند که بدان دلو و جزآن از چاه کشند' و معني ترکيبي آن جويندۀ چاه ' مرکب است از چاه و يوز که لغتے است در پوس بمعني جوينده *

الاستعارات

چادرکافوري يعنی سپيدي صبح - و روشني آفتاب * چادرلاجوردي سبزه زار- و آسمان * چار اژدها يعني عناصر اربعه * چار بالشت و چاربالش مسندے که پادشاهان و بزرگان بران نشينند - و عناصر اربعه * چاربند يعني دنيا * چارپهلو شدن يعني سيرشدن * چارتا تنبور و رباب چهار تاره - و عناصر اربعه - و عالم زيراکه چهار رکن دارد يا از چهار عناصر موجود شده ' سلمان گويد * بيت * طبع گيتي راست شد در عهد تو زانسان که باز : نشنود صوت مخالف هيچکس زين چارتا * چارگامه و چهارگامه يعني اسب راهوار که چابکي نيز گويند خاقاني گويد * بيت * ساقيا اسب چار گامه بران : تا رکاب سه‌گانه بستانيم * چارگوشه و چهارگوشه يعنی تخت - و تابوت ' اخسيکتي گويد * ع * آنرا که چارگوشۀ عزلت ميسر است * و نظامي گويد * بيت * در گوشه نشست و ساخت توشه : تا کی رسدش چهار گوشه * چارمادر يعنی عناصر اربعه * چاشت‌دادن يعني طعام چاشت بکسے دادن * چاشنئ دل يعني سخن خوب و لطيف * چادر احرام يعني

برف • چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب - و چادر کبود • چادر کحلي یعني آسمان - و شب • چاراجساد و چارارکان یعني عناصر اربعه • چار دیوار نفس و چاه ظلماني یعني دنیا - و قالب آدمی • چارطاق و چهارطاق یعني خیمهٔ چهارگوشه که در عراق شرواني و بهندي راوتي گویند •

الجیم التازي مع الباء

جبا بالکسر باج و خراج جمال الدین عبدالرزاق گوید • بیت • جیشش جباے خطهٔ چین و خطا ستد : حکمش قرار مملکت مصر و شام داد • جبایت بالکسر خراج گرفتن نظامی گوید • بیت • غرتش از مکه جبایت ستان : ترتش از دیده جنایت فشان • و این هردو لغت عربیست که در فرهنگها آورده اند و فارسي پنداشته اند از قصور تتبع • جبتاج (بفتح اول و سکون ثاني) جامهٔ که پادشاهان در نو روز پوشند • جبلاج بالکسر بزرگ بے همت • جبلك (بفتح اول و لام) سخت شدن چیزے بچیزے منجیك گوید • بیت • پادشاها بعدل و بخشش تو : گشته دیوار دولتت جبلك • جبه (بفتحتین) رُب ترنج و امثال آن •

الاستعارات

جبهٔ خورشید یعنی روز و شب - و فلك • جبه درویش یعنی آفتاب • جبهٔ هزارمیخ یعني فلك - و شب •

الجیم الفارسي مع الباء التازي

چبتین (بالفتح و کسرتا) انبانچه • چبغت و چبغوت (بالفتح و غین مضموم) هرچیز پنبه آگنده چون لحاف و سوزنی - و جامهٔ که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد ، و در فرهنگ گوید آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با مرقوم نموده اند چنانکه بیاید • چبیره (بالفتح و ثاني مکسور و یاے معروف)سنجیده و جمع شده باشد فردوسي گوید • بیت • بفرمودشان تا چبیره شدند : هزبر ژیان را پذیره شدند • و قطران گوید • بیت • سحرگاهان زند تندر تبیره : وزو لشکر کند سرما چبیره • چبین (بالضم و تشدید باے مکسور و یاے معروف) طبقے که از چوب بید بافند فردوسی گوید • بیت • بگسترد کرپاس و چبین نهاد : بچید بر آن نان کشکین نهاد •

الجیم الفارسی مع الباء الفارسی

چپات لطمه ، و ازینجاست چپاتي و آن نانے است که بضرب دست پهن کنند ، و چاپاتي در شعر سوزني بزیادتيِ الف از باب ضرورت وزن است چنانکه گذشت * چپار بالفتح هر چیز دورنگ عموما - و کبوترسبز که خالهاے سیاه داشته باشد - و اسبے که خلاف لون بدن نقطها بر اندامش بود خصوصا ، و بتازي ابرش خوانند * چپاغ بالکسر نوعے از ماهي * چپچاب بالفتح آواز بوسه * چپچله (بفتح هر دو جیم و لام) زمینے پر آب و گل که پا دران لغزد و خلاب و خلاش نیز گویند - و صاحب نصاب گوید زمین سراشیب نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را کشند و بعربي زحلوقه گویند * چپان (بالفتح و تشدید پا) لباس کهنه ، و ازینجهة مردم بے سر و پاے کهنه‌پوش را چپاني گویند * چپدار و چپدان (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته) کفش بالاے موزه که سرموزه گویند * چپر (بفتح اول و ثاني مشدد و مخفف) حلقه و دایره جامي گوید * بیت * چپّر زده میدیدم گرد تو رقیبانرا : آــه زدم و گفتم تخم چپري سوزد * و خانه و دیوارے که از علف و ني سازند پوربها گوید * بیت * آب چون مردان جنگي در زره : باغ چون دیوار شهراندر چپر * و پوست پارها که بندبافان و نواربافان تارها از میان آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپرباف گویند - و دیوارے که برابر قلعه سازند از خاك و چوب جهت تسخیر آن بسحاق گوید * بیت * رخنها در سور و با روے برنج آسان کني : گر چو ما از تختهٔ نان تنك سازي چپر * و بترکي ڈاکچوئي را گویند * چپسیدن و چفسیدن یعني چسپیدن * چپش (بفتح اول و ضم دوم) بز یکساله سوزني گوید * بیت * میش و بره و بخته و شاك و چپش تو : بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنا * و پوربها گوید * بیت * لایق کشتن است چون شیشاك : سر بباید بریدنش چو چپش[1] * و سروري بسکون پا آورده و درین بیت بجاے لفظ چو چون خوانده و این غلط است چه این بیت از قطعه ایست که قوافيِ آن مبني بر ضم ماقبل شین است چنانکه * بیت * سالها شد که بندهٔ مي‌آید : بر در و ره نمیدهد چاوش * چپلك (بفتحات) کسے که خود را بچیزهاے ناشایسته آلوده دارد و کارهاے چرکین کند منوچهري گوید * بیت * هر کو بجز از تو بجهانداري بنشست : بیدادگر است و چپلك بیخرد و بس * چپلوس مخفف چاپلوس *

---

(۱) این عبارت همین در یك نسخه یافت شده ، و در برهان بوزن کشش گفته ॥

الاستعارات

چپ‌دادن یعنی فریب دادن - و ترک دادن * چپ‌شدن یعنی منحرف شدن *
چپ‌افتادن یعنی نقیض گرفتن *

الجیم الفارسي مع التاء

چتو (بفتح اول و ضم دوم) پرده نزاري‌گوید * بیت * دگر ریاحین چون دختران دامن‌کش : گرفته گرد خواتین گل ز رشک چتو * چتوک (بضمتین) بمعنئ گنجشک تصحیف است صحیح چغوک است *

الاستعارات

چترآبگون یعني آسمان * چترزرین و چترروز یعنی آفتاب * چترسیمابي و چترسیمین یعنی ماه * چترسحر یعنی آفتاب * چترعنبري یعني شب * چترکحلي یعني‌آسمان - و ابر سیاه *

الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ بالفتح چیزے پهن که از نئ بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله‌برافشان‌گویند *

الجیم التازي مع الخاء

جخجن (بفتح اول و کسر[1] دوم و جیم ساکن) همان چاکسو * جخج و جخش بالفتح شپرهٔ کلان بقدر غلیواز که سرنگون خود را از درخت بیاریزد و سرگین خود خورد و خربیواز نیز گویند سوزني گوید * بیت * ز چغد و بوم بدیدار شومتر صد بار : ولے بطعمه و پیمانه جخج‌گون و همانے * و علتے است که مانند باذنجان بزرگ از زیر گلوے مردم آویزان شود * و له بیت * ناخوش آینده چو بر حنجرهٔ جخج : نا کشاینده چو از حمدان فنج *

الجیم الفارسی مع الخاء

چخ بالفتح کوشش - و ستیزه - و گفتگو و چخیدن مصدر آنست - و غلاف کارد و شمشیر و امثال آن ' ناصر خسرو گوید * بیت * چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخي : گرت چون مردان همي در کار دین باید چخید * و مختاري گوید * بیت * ز چرم کرگدن سازند و پشک پیل ازین پس چخ : که خام کار و چوب بید خام آید نگهبانش * چخاچخ (بهردو جیم مفتوح) آواز ضرب

---

(۱) و سروري بفتح دوم گفته 'در برهانِ جامع بوزن بهمن آمده و هوالارجح و نیز در سراجست و بعضے بوزن کودن گفته ॥

شمشیر که از پي هم زنند * چخماخ آتش‌زنه که بترکي چقماق گویند - و در فرهنگ هندوشاه و حافظ اوبهي و شمس‌فخري بمعنئ کیسهٔ که دران شانه و سوزن و جز آن نهند و فخري بمدعاے خود این بیت گفته * بیت * بجاے شانه و آتش زند سپاهئ او : کنند پر ز یواقیت کیسه و چخماخ *

چخین (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف) بمعنئ ریمگین[۱] *

الجیم التازي مع الدال

جدارك بالضم بازئ است که کوزه‌گردان گویند * جداوي (بالفتح و واو مکسور) علوفه و مرسوم نوکر * جدتین (بالفتح و ثاني ساکن) انبانچه که مزین کرده باشند * جدگاره (بالفتح و کاف عجمي) راههاے مختلف ابوالحسن شهید گوید * بیت * جهانیان را دیدم بسے ز هر مذهب : بسے بدیدم از گونه گونه جدگاره *

الجیم الفارسی مع الدال

چدار بالکسر چیزے که از ریسمان و چرم سازند و دست و پاے اسپ و استر بدفعل بدان بندند و اشکیل[۲] نیز گویند * چدروا بالضم رستنئ است که صبر شیرهٔ اوست و الوا نیز گویند *

الجیم التازي مع الراء

جر بالفتح هر شکاف عموما - و شکاف زمین خصوصا - و بالضم زین لسب * جرب (بضم اول و فتح دوم) دراج سوزني گوید * بیت * اي داد گسترے که ز تاثیر عدل تو : باز و عقاب خم زند از کبك و از جرب * جرد (بفتحتین) زخم‌دار کافي‌ظفر همداني در عیوب اسپ گوید * بیت * وحشي و سست و بدلگام و چموش : جرد و کند و لنگ و نابینا * و (بسکون را) تخت پادشاهان فرخي گوید * بیت * ز زر پخته یکے جرد ساختند اورا : چو کوه آتش و گوهر برو بجاے شرر * جرس (بفتحتین و تشدید را) صدائے که از برهم زدن دو چیز برآید فخر گرگاني گوید * بیت * شده از جرس در دایه آگاه : شنید آواز گفتار شهنشاه * و بمعنئ زندان و شکنجه بجیم فارسي است *

جرست (بالفتح و ثاني مشدد مفتوح) آواز برهم زدن دندان * جرشفت (بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا) بمعنئ هجو عنصري گوید * بیت * چون بترسي ز بلا و آفت : شعر باید که نگوئي جرشفت * جرك (بضمتین) بیابان * جرنگ و جلنگ آواز زنگ و صداے زدن

---

(۱) لیکن در هر هشت نسخه رنگین مرقومست بجاے ریمگین ॥ (۲) و شکیل و شکال نیز ॥

شمسیر و زنجیر و امثال آن و جرنگیدن مصدر آن عمیدلومکي گوید * بیت * جز با جرنگ گرز نگوید سخن اجل : جز با قضا بمرگ نه بندد جناب تیغ * و فردوسي گوید * بیت * بابر اندر آمد دم کرنای : جرنگیدن گرز و هندي درای * جرواسك بالضم جانورے است شبیه بملخ لیکن کوچکتر ازو و بسبب آواز کند * جره (بالضم و تشدید را) هر جانور نر از چرنده و پرنده عموما - و باز نر خصوصا زرق معرب آن - و بدین مناسبت دلیر و دلاور را نیز گویند ' مختاري گوید * بیت * بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز : پیلان مست یشك و پلنگان جره ناب * وله * بیت * دران زمان که بخندد چو نبلك دشمن تو : عقاب جره برآید ز بیضهٔ عصفور * و سیف گوید * بیت * در بزم خوبتر ز تذرو ملوني : و اندر مصاف جره‌تر از باز زرقي * و پوربها گوید * بیت * چاوش خوبروے میباید : جره و چست و چابك و خامش * و سا بست شبیه بشترغو اما کوچکتر ازو خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن جرهٔ تلخ وش : چو طفلان ببر دیر و بنواز خوش * و قریه ایست از حومهٔ شیراز - و (بفتح جیم و تسدید را) بمعني سبو عربیست و صاحب فرهنگ فارسي گمان برده و جرق معرب آن گفته *

الاستعارات

جرس درگلوبستن یعني دعا کردن بآواز * جرسهاے زر یعني ستارگان *

الجیم الفارسی مع الراء

چر بالضم آلت تناسل سنائي گوید * بیت * آنچه دي آن پسر سرکرك چر خور کرد : من ندیدم که در آفاق یکے لمتر کرد * چرا بالفتح کلمهٔ استفهام و تعلیل - و چرنده - و چریدن * چراخوار و چراخور و چرامین یعني چراگاه ناصر خسرو گوید * بیت * خرسند شدي بخورد لیتي : زیرا تو خري جهان چراخور * و فخري گوید * بیت * چو حیوانیست مانده در بیابان : رسخت بد نه آب و نه چرامین[1] * چراغ و چرام بمعني چرا باشد اسدي گوید * بیت * همي زو فتد گوهر شبچراغ : بدان روشنائي کند شب چراغ * و سنائي گوید * بیت * آن شنیدي که در ولایت شام : برده بودند اشتران بچرام * چراگر یعني چرنده خواجو گوید * ع * گهے با چراگر چراگر شدے * چراغپایه برداشتن اسب هردو دست را و ایستادن بهردو پا که چراغپا نیز گویند خسرو گوید * بیت * براق همت والاے تو بگرم روے : چراغپایه کنان بر سپهر جست بناز * چراغواره

(۱) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - [چراسک] و [چرواسک] بالفتح کرمیست که آواز باریك میکند ॥

(بغین موقوف) قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف گوید * بیت * در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد : این شش و سه قرابه را دید چراغواره * چراغ‌پرهیز چیزے که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود * چراغله کرم شب‌تاب * چربش و چربو یعنی چربي مولوي گوید * بیت * چربش آنجا دان که جان فربه شود : کار نا امید اینجا به شود * چرب بالفتح معروف - و بمعنئ راجح و افزون نیز آمده * چربیدن و چربش افزوني و رجحان و برین قیاس چربم و چربید * چربك و چربه بالفتح کاغذ حریري تنك که چرب کرده بر صفحهٔ تصویر یا نقاشي یا خط نهند و بقلم‌مو نقش آن بردارند سید ذوالفقار شرواني گوید * بیت * تا نشان از خامهٔ مانيِ‌دهد فصل بهار : وز زرافشان چربك قارون شود باد خزان * و نان تنکے که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بروح اموات بخش کنند و چلپك نیز گویند - و سرشیر که بترکي قیماق و بهندي ملائي گویند - و بالضم دروغ راست مانند - و طنز و سخریه - و خجلت و انفعال - و چیستان که بتازي لغز گویند ' کمال گوید * بیت * تبارك الله چندین سوابق خدمت : شود بچربك تقریب مفسدے برباد * و علیِ فرقدي گوید * بیت * بیگمان موش دژم را چربك آید برپلنگ : بے سخن کبك دری را خنده آید برعقاب * و سید ذوالفقار گوید * بیت * هردم بدولت شرف خاکپاے تو : دور سپهر چربك تاج کیان دهد * و خسرو گوید * بیت * نر و ماده بهم چون دوست با دوست : بسے مرموز چربك کفته در پوست * و درین مثال اخیر تامل است چه معنئ چیستان از مرموز چربك خواسته باشد پس از چربك معنئ اول مراد است * چرده و چرده بالفتح پوست و سیه چرده یعني سیه پوست - و بعضے بمعنئ رنگ و لون گفته‌اند * چرخ بالفتح گردش - و حرکت دوري که درویشان در سماع کنند - و هرچیز که حرکت دوري کند چون چرخ فلك و چرخ ابریشم‌تابي و چرخ دولاب و چرخ عصاري و چرخے که بدان پنبه ریسند - و کمانِ شخ - و پیراهنے که آنرا گریباني و کرته گویند - و گریبان جامه - و دهے از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخي ازانست - و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن ' خسرو گوید * بیت * قبا و چرخ زربفت و مرصع : ستام و زین زرین و ملمع * وله * بیت * بس که هرسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ : همچو چرخ اطلس اطراف همه گیهان گرفت * و فخري گوید * بیت * کرتهٔ دولت و اقبال ترا : باد از فتح و ظفر دامن و چرخ * و فردوسي گوید * بیت * بیاراست جاے بلند و فراخ : سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ * چرخ‌انداز یعني شخ‌کمان نجیب‌الدین جربادقاني گوید * بیت * شهاب‌وار چو تیر از کمان خود

رائي : ثناء شست تو گويد سپهر چرخ‌انداز • چرخي منسوب بچرخ عموما - و جنسے از اطلس خصوصا خواجو گويد • بيت • ز سوز جگر آتشے بر فروخت : نهم اطلس سبز چرخي بسوخت • چرخشت (بفتح اول و ضم خا و سكون شين معجمه) چرخے كه بدان شيرهٔ انگور بگيرند - و بعضے گفته اند حوضے كه انگور دران بريزند و بپاے مالند تا شيرهٔ آن فشرده گردد و چرس نيز گويند و اين اصح است فرخي گويد • بيت • دو چشم من چو دو چرخشت كرد فرقت او : دو ديده همچو بچرخشت زير پاے انگور • و عسجدي گويد • قطعه • بس كس كه ز زردشت بگرديد كنون باز : ناكام كند روے سوے قبلهٔ زردشت • من سرد نيايم كه مرا ز آتش هجران : آتشكدهٔ گشتست دل و ديده چو چرخشت • چرخه چرخ زنان - و نباتيست سست كه ساق باريك دارد و بعربي شكاعي خوانند و چرخله باضافهٔ لام نيز آمده • چرخه‌ريسك همان چراسك زيراكه آواز آن بريسيدن چرخه ميماند • چرز بالفتح مرغيست كه گوشت آن لذيذ و نازك است و چال نيزگويند، و گويند كه چون چرغ يا باز بآن نزديك شود چنان پيخال بر رويش اندازد كه مانع شود و بدر رود ، مسعود گويد • بيت • در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شكار : چو چرز ناگه برزد بريش من پيخال • چرس (بفتحتين) بند و زندان - و شكنجه - و بدين مناسبت حوضے كه دران انگور انداخته بپاے مالند تا شيرهٔ آن فشرده شود چرس گويند ، سنائي گويد • بيت • همرهٔ جان و خرد باش سوے عالم قدس : نه ستورے كه ترا عالم حسي است چرس • و نزاري گويد • بيت • هركه بقيد تو گرفتار شد : تا ندهد جان نرهد زين چرس • و مولوي گويد • بيت • اندر چرس جان اگر پاے همي كوبي : تا غوطه خوري يكدم در شيرهٔ بسيارم • و بمعني چراگاه شاهد ميخواهد • چرسدان (بفتحتين) روپاك چهارگوشه كه هرچهار گوشهٔ آن جمع كرده باهم بندند و درويشان بر كتف اندازند و بعضے چيزها از ماكول وملبوس وغيرهٔ دران نهند شيخ جنيدخلخالي گويد • بيت • برون رفتم چو درويشان نمدپوش : چرسدان را حمايل كرده بردوش • چرغ مرغ شكاري معروف • چرغان بالفتح مهرے كه بر طغرا نهند • چرغند و چرغنده بالفتح چراغپايه - و رودهٔ گوسفند كه بگوشت پركنند ، و در نسخهٔ سروري درجيم تازي آورده است ، و ظاهرا آن اصح است چه مخفف جگرآغند است - و بمعني چراغ نيز گفته سوزني گويد • ع • در خانهٔ ما پيش نه دود است و نه چرغند • چرك (بفتحتين) زخم باشد خسرو گويد • بيت • چرك زد چشم زخمے را ز يك خس : زبهر چشم اورا زخم شد بس • (و بسكون را)مرغيست

(۱) اين لغت و لغت مابعد هردو همين در دو نسخه يافت شده ॥

که خود را از درخت بیاویزد ، لیکن بدینمعني چوك نیز گفته اند و آن اصح است * چرگر بالضم مفتی که فتوي حکمي دهد ناصر خسرو گوید * بیت * بر پي شیر دین یزدان شو : کز پس چرگر امتست (۱) بتاز * و ابوالحفص سغدي گوید * بیت * بوس و نظرم حلال باشد با یار : این فتوي من گرفتم از چرگر * و بمعنی مغني یعني مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مهمره راست * بیت * ز آوای مطرب دستان چرگر : دل من تپان همچو ماهیست در بر * و دور نیست که قایل این بیت مفتي را بتصحیف مغني خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته (۲) چه شعرے دیگر باین معني بنظر نرسیده ، و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوي دهنده توان گفت یعني از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده نوشي میکند و از حیله و مکر مفتي و تقریر سیاست او ازان باز مي آید و درین میان متردد است ، و این لفظ مرکب مینماید شاید که معني چر حکم و فتوي آمده باشد و الله اعلم ، و در فرهنگ بمعني پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * چرمدان (بفتحتین) کیسهٔ که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوي گوید * ع * کیسهٔ اقبال چرمدان ماست * چرمه بالفتح اسب خنگ خاقاني گوید * دو اسبه درآے و رکابے در آور : کزو چرمهٔ صبح یکران نماید * چرنداب (بفتحتین) محله ایست از تبریز * چروك (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) نانے که تریت کنند و زیر کله و پاچه گذارند - و بعضے بمعني مطلق نان گفته اند * چروند (بفتح اول و راو) چیزے که چراغ دران نهند و از جاے بجاے برند تا باد فرو ننشاند سوزني گوید * ع * در خانهٔ ما بیش نه دودست و نه چروند * لیکن این مثال در لغت چرغند نیز گذشت * چرویدن یعني چاره جستن و چرونده یعني چاره جسته فخري گوید * بیت * دولت و نصرت و سعادت را : نیست کارے وراے چرویدن * چرنگ (بکسرتین) آواز دراے - و آوازے که از کوفتن گرز برآید و چرنگیدن مصدر آن مرادف چلنگ و چلنگیدن * چریك مردمے که بر زمین داران ملك توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند * چرمك مصغر چرم - و بادریسهٔ دوك * چرکمك (بفتح جیم و کاف و میم) مرغیست خورد * چرندو (بفتحتین) استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند استخوان گوش *

الاستعارات

چراغ سحر بمعنی آفتاب ، و جام سحر و جامهٔ سحر و چتر سحر نیز گویند * چراغ مغان یعنی

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است * ع * از پس خر گزافه اسب متاز * و همین اصح است پس از مانحن فیه نباشد ‖ (۲) چنین گمان نسبت بشاعر که استاد و اهل زبانست سخت خطاست و سد باب استناد ‖

شراب * چرب‌پهلو یعنی کسے که مردم ازو فائده و منفعت یابند * چرب‌دست یعنی تیزدست و شیرین‌کار * چرب‌زبان و چرب‌گو یعنی کسے که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد - و چاپلوس و فریبنده * چربي یعنی نرمي و ملایمت و مدارا * چربیدن غالب و افزون شدن * چرخ ترساجامه و چرخ کبودجامه و چرخ گندناگون و چرخ دولابی و چرخ ابنوسي یعنی فلك * چرخ زرین‌کاسه یعنی فلك چهارم * چرم‌گور یعنی زه کمان نظامي گوید * بیت * چو بر شاخ آهو کند چرم گور : بدوزد سر مور بر پاے مور *

الجیم التازي مع الزاء

جز بالفتح مخفف جزیره فردوسي گوید * بیت * ببازارگانی برفتم ز جز : یکے کاروان دیدم از خز و بز * و بالکسر دنبهٔ برشته که بر آشها ریزند ' وجزدر (بالکسر و دال مفتوح) و جزغ (بکسرتین) نیز گویند ، و تزلب نیز بدینمعني نذشت * جزك (بفتحتین) مرضیست که مرغانرا شود و آن چنانست که بن پرسوراخ شود و بگوشت رسد *

الجیم الفارسي مع الزاء

چز بالفتح میمون مولانا طارمی گوید * ع * یا مادر تو ز نسل چز بود مگر * چزد بالفتح جانورے مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هرچند هوا بیشتر گرم شود او بیشتر فریاد کند و در بعضے ولایات مردم نقیر بریان کرده خورند انوري گوید * بیت * اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز : بانگ چزد ازتف خورشید چو نفخ صور است * و شمائي دهستاني گوید * بیت * خروش چزد بگاه زوال در گرما : چنانکه نالهٔ عاصي بود میدان سعیر * چزگ و چزغ (بالکسر و کاف فارسي در اول و غین در ثاني) خاربست *

الجیم التازي مع السین

جستن بالفتح خیز کردن - و گریختن فردوسي گوید * بیت * خود و ویژگان بر هیونان مست : نسایم ے خستگي راه جست * و فخر گرگاني گوید * بیت * که نتوانی ز بند چرخ رستن : ز تقدیر یزدان کرد جستن * جسك بالفتح رنج و بلا مولوي گوید * بیت * گر بخواهم از کسے یك مشت نسك : مرمرا گوید خمش کن مرگ و جسك *

الجیم الفارسی مع السین

چست بالضم جلد و چالاک - و بمعنی تنگ نیز آمده خسرو گوید * بیت * اگر خانه فراخ و گر بچستی‌است : بچار ارکانش بنیاد درستی‌است * و له بیت * زنهار که آن بند قبا چست مبندید : کز نازکیش بخیه براندام برآید * چسته بالفتح نغمه عبدالوسع گوید * بیت * ز قول دلکش مطرب نیوشی چستهاے خوش : ز دست ساقئ مهوش شراب لعل بستانی * و خسرو گوید * بیت * چسته میزد بلبل از شاخ و همی‌نالید زار: خاست بر پا سرو زان کان چسته اورا درگرفت * و کفل جانوران خسرو گوید * بیت * زان نئ تیرمیزدش هر سو : کلهٔ گور و چسته آهو * چسنگ (بفتحتین و کاف عجمی) بمعنئ کچل و در فصل خا مع‌الشین خواهد آمد - و بعضے بمعنی داغ پیشانی نیز گفته اند *

الجیم التازي مع الشین

جش بالفتح مهرهٔ کبود که از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود و مردم فقیر درهار کشند و نگین انگشتری سازند و بزرگان بجهة دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند و بر تکمه و کلاهشان بدوزند سوزنی گوید * بیت * جش اگرچه برنگ فیروزه است : فر فیروزه نیست اندر جش * جشن (بفتحتین) تب شاعر گوید * بیت * چو دید اندرو شهریار زمن : در افتاد از بیم بر وی جشن * و (بسکون شین) مجلس شادی و مهمانی و عروسی - و عید * جشن‌بزرگ ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند * جشن‌ساز روز اول از سال ملکی * جشه (بفتحتین) پیمانهٔ روغن - و (بضم اول و فتح دوم) آستین پیراهن و جامه * جشیر و جشیره (بضم اول و کسر دوم و یاے معروف) جولاه که جوشیر و جوشیره نیز گویند ، و در فرهنگ بفتح جیم گفته *

الجیم الفارسي مع الشین

چشام و چشخام و چشمک و چشم (هرچهار بالفتح) همان چاکسو که از دواهاے درد چشم است * چشم معروف - و بر امید - و برچشم زخم نیزگویند ، چنانکه گویند چشم دارم یعنی امید دارم ، و فلانرا چشم رسید یعنی چشم زخم رسید * چشمک عینک ، و بمعنئ کفش چمشک است * چش‌زخ و چشم‌زخ مخفف چشم زخم پوربها گوید * بیت * بیدار شد رسید بشارت که یافتست : از چش زخ حوادث قطب جهان شفا * و کمال گوید * بیت * گردون وَ اِن یَکَادُ همیخواند و قُلْ اَعُوذُ :

از بهر چشم زخم که مداش نام و مه نشان * و عمید لومکي گوید * بیت * عطارد را بدوزم دیدهٔ بد : که جدوحامه را چشم زخم کرد[1] * چشم آرو (بمد الف و ضم را و واو مجهول) چیزے که بجهة دفع چشم نحس آرد اعم از انکه برای آدمي یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سیدحسن غزنوي گوید * بیت * بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم آرو را چو خال برروے نهي * چشم آغل و چشم آغیل و چشمالوس بدان گوشه چشم ، و چشم آغایدن نگریستن بگوشهٔ چشم ، فخري گوید * بیت * در کند شهریار خصم شمار : سوے کردن نظر بچشم آغیل * چشم آویز چیزے که از موے مشبّک بافند و بر پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند ، و ایاري و ایاسي نیز گویند ، آذري گوید * بیت * سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز : مست هرچند بپوشند نباشد مستور * چشم پنام هیکلے که بجهة دفع چشم زخم نویسند ، و معنی ترکیبي نقاب و پردهٔ چشم ، شهید گوید * بیت * بد را چشم بد بترس بترس : چرا نداري با خویشتن تو چشم پنام * و فخري گوید * بیت * همه را چو دولت باشد : نبود حاجتش بچشم پنام * چشم فسا کسے که افسون چشم زخم کند * چشم گاو و چشم گاو میش گلیست زرد که گاوچشم و بتازي عین البقر و بهار گویند * چشمه سار چشمه ست دهستان سمیرم و شرح آن در آب مرغان گذشت * چشان بالفتح گرز[2] را گویند و فشان نیزآمده * چشلك دلمسرا فزون و غالب فردوسي گوید * بیت * خرد چون شود کمتر و کام چشلك : چنان دان که دیوانه خواهد بچسلك * چشپر و چشفر (بفتح اول و باے عجمي مفتوح در اول و فا در دوم) نشان پاے عموما - و نشان پاے سباع خصوصا شاعر گوید * بیت * تا قیامت بدیده گل چینم : سلت آنجا که چشفر اندازد * چشته بالفتح مخفف چاشتهٔ مرقوم ، امله بمعني طعمهٔ مطلق استعمال رفته * چشمه معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوال دوز *

الاستعارات

چشمهٔ تدبیر یعني مغز سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید * ع * چشمهٔ تدبیر شد از سندان * چشمهٔ خضر یعني آب حیات - و دهن معشوق * چشمهٔ گرم

---

(۱) و در یکنسخه بعد ازینست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخم میدوان خواند پس براے چش رخ شاهد دیگر باید و آن لغت باطل داد ؛ (۲) در نسخ فرهنگ نیز بدینصورتست و در سراج گفته در رشیدي گرز که صلاحیست مقرر ، لیکن در برهان گوید معني این لغت را در یك فرهنگ لفظ گدر (بدال نقطه دار) و در دو فرهنگ دیگر گزر (با راے نقطه دار) نوشته بوده و شاهد نیاورده - و هکذا قال فی لغة پشان و فشان ॥

یعنی آفتاب * چشمهٔ قیر یعنی شب * چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن * چشم پیش کردن[1] یعنی فرو نگریستن از شرم و از تواضع و از اندوه * چشم پیش خجل و شرمنده * چشم خروس یعنی شراب سرخ - و دانهٔ سرخ که سرش سیاه بود و بهندي گهنگچي گویند - و لب معشوق * چشم رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن * چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن * چشم سیاه کردن یعنی طمع کردن بچیزے * چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید * بیت * گفت بر من چشم شد اسرار عشق : مینمایم هر زمان تکرار عشق * چشم گشته یعنی احول * چشمهٔ آتش فشان و چشمهٔ خاوري و چشمهٔ روشن و چشمهٔ سیماب و چشمهٔ سیماب ریز و چشمهٔ گرم و چشمهٔ نوربخش یعنی آفتاب * چشمهٔ نوش یعنی آب حیات - و دهان معشوق * چشم آب دادن یعنی تماشا کردن * چشم دریده و چشم بے آب یعنی بیحیا * چشم گرم کردن یعنی خواب سبک * چشم زدن اشارت کردن - و ترسیدن - و زمان اندک - و بیدار بودن - و شرم کردن ' * بیت * نخشبي چند خواب خواهي کرد : چشم زن از هجوم عیاران * و خسرو گوید * بیت * بباید چشم زد زان شیر نخچیر : که او چشمے نزد از ناوک تیر * چشمه بماهی شدن یعني رفتن آفتاب به برج حوت *

الجیم التازي مع الغین

چغ بالضم چوبے که بر گردن گاو قلبه نهند و جوغ و یوغ نیز گویند * و جغش جغشت (بفتحتین) سبزي و ترهٔ که در ابتداے بهار بیشتر از جمیع سبزیها روید و با سرکه نانخورش سازند ' و مثل مردم خراسان است که جانے بجغشت کشیدیم یعني از عسرت و تنگی خود را بفراخي رسانیدیم * جغرات بالضم ماست ' صغراط معرب آن * جغارہ بالفتح بمعنیٔ جغشت سوزني گوید * بیت * در مرغ همچو چرغ بچنگالان : میکارد و جغاره نمي یابد * و نان ارزن - و سرخیٔ که زنان بر روے مالند و غازه گویند - و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوانات - و قریه ایست از بلوکات هري *

الجیم الفارسی مع الغین

چغ بالفتح چوبے که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود - و چرخهٔ که زنان بدان ریسند - و بالضم چوب آبنوس اسدي گوید * بیت * یکے تخت عاج و دگر تخت چغ : یکے جاے شاه و دگر جاے نغ * و (بالکسر) پردهٔ که از چوبهاے باریك سازند و چیق و چیغ گویند و بدین معني

(۱) اینست در سه نسخه مطابق بهار عجم وسراج - و در پنج نسخه (چشم بر زمین افکندن) موافق فرهنگ وبرهان ۱۱

ترکیست * چغامه بالفتح قصیده که چکامه نیز گویند * چغانیان شهریست نزدیك حصار شادمان صغانیان معرب آن - و درفرهنگ محله ایست از سمرقند سوزني گوید * بیت * شغل چغانیان را بے بارہ : یکبارہ زدو بارہ نمي باید ؟ * چغانه بالفتح چوبے مانند مشتهٔ حلاجان که سر آنرا شکافته جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصول را بدان نگاهدارند - و پردهٔ چغانه پرده ایست از موسیقي * چغان بمعني چغانه حمید قلندر گوید * بیت * از شعر او کنند اگرشعردلبران : هرتار آن ترانهٔ چنگ و چغان دهد * و مرد کوشنده و دم زننده و چغیدن مصدر آن مرادف چخیدن * چغبت و چغبوت بالفتح پنبه و امثال آن که میانهٔ ابره و استرجامه و بالشت و نهالي نهند و بتازي حشو خوانند طیان مرغزي گوید * بیت * آن ریش نیست چغبت دلال‌خانها ست : وقت جماع زیر حریفان نگندنیست * و فخري گوید * بیت * درخرابات ریش خصمانش : گشته در زیرقحبگان چغبوت * و درفصل با تحقیق این لغت گذشت * چغرشته (بالفتح و راے مکسورہ و شین ساکن) گروههٔ ریسمان خام که بردوك پیچیده شود * چغاز بالفتح زن دشنام‌ده بیحیا ناصرخسرو گوید * بیت * چون چغز گشت بناگوش چو سیسنبر تو : چند تازي بي این پیرزن زشت چغاز * چغز (بفتحتین) بوتهٔ گیاهے بغایت سپید و مانند درمنه بود و شباهت تمام بجاروب دارد و چوز و ژاژ نیز گویند - و (بسکون غین) غوك - و جراحتے که دهنش فراهم آمده و درون آن چرك جمع شده باشد و بهردو معني بتازي ضفدع گویند ' لیکن در کتب طبي گرهے که زیرزبان برمي‌آید چون مستحکم شود غیراز شکافتن علاجے ندارد ' مولوي گوید * بیت * تا نبشکافي بنشترریش چغز : کي بشد نیکو و کي گردید نغز * چغر (بالفتح و راے مهمله درآخر) ترس و چغریدن یعني ترسیدن و چغریده یعني ترسیده مولوي گوید * بیت * چند گردید چو دولاب درین بحرعذاب : سر فرو برده و چغریده چو بوتیمارید * وله * * بیت * درفنا جلوه شود فائدهٔ هستیها : پس نباید زبلا گریه و درچغریدن * و در فرهنگ بمعني ناله گفته و همین بیت آورده * چغزواره و چغزباره سبزي بالاے آب ایستاده که جامهٔ غوك و بزغسمه نیز گویند * چغل (بفتحتین) چین و شکنج - و ظرفے چرمین که ازان آب خورند و اکثر مسافران دارند - و (بکسرتین) گل و لاے که چکل هم گویند - و (بضمتین) سخن‌چین که پیش مردم بدي سعایت کند و فعل او را چغلي گویند - و (بضم اول و فتح دوم) نوعے از سلاح و بعربي جوشن گویند خسرو گوید * بیت * نه همچون دیگران زآهن چغل پوش : سلاح عصمت یزدانش بردوش * و نزاري گوید * بیت * چغل به پیش خدنگش چو شیطن است و شهاب : زره به پیس سنانش چو سوزنست

و حریر * چغك و چغوك و چغو (بضمتین) گنجشك ابوشکور گوید * بیت * اگر بازي اندر چغوکم نگر : و گر باشهٔ سوے بطّان مپر * چغنه بالفتح مخفف چغانه - و بالضم گنجشك خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن چغنه کز یك فغان : کشد زاهدانرا بدیر مغان * و پوربها گوید * بیت * شوم چون بوم گرسنه چون زاغ : خرد چون چغنه سست چون کوتر * لیکن مسعود بمعني اول بجاے نون باے موحده آورده و گفته * بیت * چون فرو راند زخمه بر چغبه : هرکه بشنید گرددش سغبه * مگر آنکه قافیهٔ نون با با درین قسم محل درست باشد * چغند (بضم اول و فتح دوم) موے سر که بر قفا گره زده باشند * چغن بالضم پرندهٔ معروف بنحوست - و بعضے بمعني موے سر بر قفا گره زده مرادف چغند نیز گفته اند و دور نیست که چغد را چنین خوانده باشند لیکن شاهد باید جست و الله اعلم *

الجیم التازي مع الفاء

جفت بالضم زوج ضد طاق - و کار قلبه مولوي گوید * بیت * جفت ببردند زمین مانده خام : هیچ نروئید ز خار و گیا * جفته بالضم لگدے که ستور بهردو پا اندازد خاقاني گوید * بیت * جفت و طاق سپهر در شکند : جفتهٔ کان تگاور اندازد * جفت‌ساز بالضم نوعے از فنون سازندگي ، و نوع دوم یك و نیم ساز ، و سیوم ساز راست ، و در نسخهٔ سروري هرکدام صفتے از صفات تارهاے ساز است ، کمال گوید * بیت * آنجا که جفت ساز سر خامه ات بود : لحني بود تمام که نام نوا برند * و روحي گوید * ع * بتاب گیسوے چنگ و بجفت ساز رباب * و مجیر گوید * ع * آسمان بر جفت ساز زهره این ره میزند * جفتك بالضم مرغیست که نر آن یك بال دارد و بر جانب دیگر قلابے و مادهٔ آن نیز یك بال دارد و بر جانب دیگر حلقهٔ هرگاه که فرود آیند از همدیگر جدا شده بچرا مشغول شوند و چون پرواز کنند نر قلاب را در حلقهٔ بال ماده اندازد و باهم برواز کنند و بتازي لاینفك گویند *

الاستعارات

جفاپیشه یعني ظالم و ستمکار * جفتي خوردن و جفتي کردن یعني مباشرت کردن *

الجیم الفارسي مع الفاء

چفاله بالفتح خیل مرغان ، لیکن در نسخهٔ سروري و در بعضے نسخ دیگر بجیم تازي است ، ناصر خسرو گوید * بیت * آمد نازان ز هند مرغ بهاري : روے نهاده بما چفاله چفاله * و اسدي گوید * بیت * بد آگنده گردون و هامون همه : ز مرغان چفاله ز غرمان رمه * چفت بالفتح تالار - و بمعني

سقف و طاق نیز گفته اند ، اما اصح آنست که چفت سقفی خمیده مانند طاق چنانکه خاقاني گوید * ع * آن چفت را ازو شد قوس قزح ملون * و بالضم تنگ و چسبان که چست نیز گویند - و چوبے که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - و (بالکسر) زنجیر در * چفتك بالفتح مرغیست که گوشت لذید دارد و کاروانك نیز گویند ، و در نسخهٔ سروري و بعضے نسخ دیگر بجاے تاے قرشت نون گفته‌اند * چفته بالفتح سر گوسپند نظامي گوید * مثنوي * بفرمود تا مطبخي در نهفت : نهد چفته و آنرا کند خاك خفت * بیاورد خوان زیرك هوشمند : برو لفچهاے سر گوسفند * و خمیده اخسیکتي گوید * بیت * اي بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر : از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته ام * و تهمت کمال گوید * بیت * من بر سخا و تربیتت کیسه دوخته : حساد مي‌نهند بتقریب چفته‌ام * و برابر و قرین انوري گوید * بیت * و گر نه چفته نهد با قباے کحلي خویش : همي بر آید ازین غصه دمبدم هوشم * و چفت انگور که بتازي عریش نامند - و عمارتے که سقفش خمیده مانند طاق باشد خاقاني گوید * بیت * کیسو شده چفت و داده تزیین : زان چفت بچفتهٔ سلاطین * چفده بالفتح مرادف چفته بمعني دوم * چفرشته[۱] همان چغرشته بغین ، چون بهردو روش خوانده اند و رجحان معلوم نشده آورده شد ، لیکن[۲] در نسخهٔ مصححهٔ قدیمهٔ سامي چفرسته (بفا و سین مهمله) دیده شد و در اکثر فرهنگها نیز چنین است بمعني ریسمان که بر تاترہ پیچند و جامه ببافند و ماشوره گویند * چفسیدن بمعني چسپیدن و همچنین چفس و چفسیده مولوي گوید * بیت * نور آبے دان و هم بر آب چفس : چون که داري آب از آتش متفس *

الاستعارات

چفت مقوس یعني سقف طاق مانند و خمیده چون چوگان *

الجیم التازي مع الکاف التازي

جك بالضم[۳] جنبانیدن جغرات *

الجیم التازي مع الکاف الفارسي

جگاره بالضم همان جدگاره یعني راهہاے مختلف مولوي گوید * بیت * هر چند شدست

(۱) و در دو نسخه بسین بے نقطه موافق برهان و فرهنگ و سروري ॥ (۲) این عبارت همین در دو نسخه بوده ॥
(۳) و در سه نسخه بالفتح موافق برهان ॥

خون جگرشان : جستند درین رہ جگارہ * جگر (بکسر اول و فتح دوم) معروف - و غم و غصه خاقاني گوید * بیت * مکن هیچ تقصیر در کشتن من : که کار عزیزان جگر برنتابد * و رضي‌الدین نیشاپوري گوید * بیت * جگر چه میدهي آنرا که برتوان چیدن : ز خاک رهگذرش پارہ پارۂ جگرش * و در فرهنگ بمعنيِ انتظار نیز آوردہ و همین دو بیت شاهد داشته و درین تامل است * جگرنه (بکسر اول و فتح دوم) نوعے از کلنگ که از کلنگ کوچکتر و بر گردنش پرهاے سیاہ باشد و جوانان بر سر زنند ' و در نسخۂ سروري بجیم(۱) تازي آوردہ بمعنيِ کاروانک *

الاستعارات

جگرتافته و جگرتفته یعني عاشق - و شخصے که علت دق داشته باشد * جگر خوردن یعنی غم و اندوہ خوردن * جگر گربه خورد یعنی چیزے پاکیزہ کم کرد کذا فی‌المؤید نظامی گوید * ع * مرد بدان دل که جگر گربه خورد *

الجیم الفارسي مع الکاف التازي

چلک بالضم آلت تناسل - و زانو ' و بدین دو معني مخفف چوک است ' پوربهاے‌جامي گوید * بیت * از عیب دردهان تو افسردہ خون چو کس : وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چلک * و مولانا جامي گوید * بیت * چو اینجا رسي زن دران آب چلک : که گردد نمک از گدازش سبک * و میلي‌گوید * بیت * بدو زانو دمے که بنشیند : همچو اروانه ایست کو زدہ چلک * و (بالکسر) یکطرف از چهارطرف بجول که دزد نیز گویند - و گردگانے که مغزش بآساني برنیاید - و نیم ربع یعني ثمن چیزے شاني گوید * بیت * از براے مقامران فساد : آن یکے پلک نشیند این یک چلک * و (بالفتح) قبالہ که صک معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چلک گویند - و امر بچکیدن - و بمعنيِ سخن نیز آمدہ سوزني بهرسه معني گوید * قطعه * دیریست تا ریاست اصحاب را بحق : اندر کتابخانۂ اسلاف تست چلک * آید صواب هرچه تو گوئي و خصم را : یارا و زهرہ نے که کند هیچ گونه چلک * تو دُرچکان ز لفظ بر اصحاب خویش باش : گو بر رخ اعادي تو خون دیدہ چلک * و بمعنيِ چکله یعني قطرہ - و بمعنيِ چکانندہ نیز آمدہ ' شاعر گوید * بیت * چلک خون نبود از در تیرہ خاک : مکن سیمتن را سر از تیغ چاک * و عمید لومکي گوید * بیت * خسرو آفاق طغرل‌خان

(۱) چنینست درشش نسخه و در دو نسخه بکاف تازي ' سروري در باب جیم فارسي آوردہ وگفته بکسر جیم و فتح کاف و نون ||

تونی کز هیبتت : چشم گردونست هر شام از افق خونابه چلك • و بمعنئ فلك اسفل و زنخدان نیز آمده و مثل است که میگویند چلك و چانه اش به بینید - و مشتهٔ حلاجان - و چوبی که سه‌شاخه و چهارشاخه و بیستر نیز سازند و خوشهاے کوفتهٔ خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاك گردد و سکو نیز گویند فرالاوے بهر سه معنی گوید • قطعه • تا بکی بوسه بر چلك جلبی : بسمری همچو تنگه را صراف • تا بغربیله همچو برزبگر: دانه از که بچلك بسازد صاف • بر کس چون کمان دد فی : میزنی چوك چون چلك نداف • و بریدن شاخ انگور وغیره تا بار آورد- و در فرهنگ بمعنئ معدوم و ناچیز آورده اخسیکتی گوید • بیت • میادین اوهام در عرض او کم : بساتین فردوس بر صحن او چلك • و درین تامل است چه مصراع اخیر چنین یافته شده • ع • بساتین فردوس را صحن او چلك • یعني قباله و حجت- و بترکي بمعنئ کشیدن - و امراز کشیدن بود • چکاچاك وچکچاك بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که بی هم زنند اسدي گوید • بیت • شل و تیر پیوسته چون تار و پود : چکاچاك برخاست از درز و خود • و فردوسي گوید • بیت • ز چکچاك گرز و ز شپشاپ تیر: بر آورد از جان دشمن نفیر• چکاچك (بفتح هردو جیم) همان چکاچاك که چخاچخ و چقاچق نیز گویند - • و آواز برهم خوردن دندان - و (بضم هردو جیم) چیزے که در افواه افتد حکیم زجاجي گوید • بیت • چکاچك شد این راز اندر میان : که گردیده بد شاه با رومیان • چکچك (بفتح هردوجیم) همان چکاچاك یعني آواز ضربت شمشیر و گرز و چوب و مشت و مانند آن که پیٔ هم زنند - و صداے چکیدن ب مطره قطره - و صوت برهم زدن دندان از سرما یا وقت طعام خوردن سوزني گوید • ع • بآب درفکنم ملح ازان بکف چکچك • و (بالضم) سخنی که در افواه افتد سنائی گوید • بیت • چکچکے اوفتاده در مسجد : نزني هزل و ضحك از پیٔ جد • و (بالکسر) آواز سوختن فتیلهٔ ترشده • وله بیت • کخکخ اندر فتیه چیست خري : چکچك اندر چراغ چیست تري • چکاد و چکاده بالفتح تارك سرعموما - و قلهٔ کوه خصوصا - اما صاحب نصاب چکاد بمعنئ جبهه گفته، عطار گوید • بیت • پیش سرسبزئ خطت چو قلم : عقل کل برچکاده مي آید • وله بیت • نخستین پیش میدان شد پیاده : قدم غرقه در آهن تا چکاده • و فردوسي گوید • بیت • بیامد دوان دیده‌بان چکاد : که آمد سپاهے ز ایران چو باد • و درفرهنگ بمعنئ سرگفته و شاهد آن معلوم نشده • چکاو و چکاوك و چکاوه مرغیست از گنجشك اندك بزرگتر و خوش‌آواز بود و بهندي چندول گویند و تاج برسردارد و ر عراق هوزه و بتازي قبره و ابوالملیح گویند، و درجهانگیري بمعنئ جل گفته و سهو کرده ، فردوسي گوید بیت • بدانسان

که شاهین رباید چکاو : ربود آن گرانمایه تاج تزاو * و ادیب‌صابر گوید * بیت * بر فرق سر نرگس تر زرد کلاه : بر فرق سر چکاره یك مشت گیاه * و نوائیست از موسیقي که نواے چکارك نیز گویند منوچهري گوید * بیت * زده ببزم تو رامشگران بدولت تو : گهی چکارك و گه راهوي و گه قالوس * و بمعنئ چغانه نیز آمده هندوشاه منشي گوید * بیت * زگل ساکن شود بلبال بلبل : نه از زیر و بم چنگ و چکارك * و پوشیده نماند که نوعے از مرغابي است که آنرا سرخاب نام است و بزبان هندي نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوي گویند و عادت آن چنانست که نر و ماده بشب از هم جدا شوند و یکجا خواب نکنند ' و اکثر مردم هندی بواسطهٔ مناسبت لفظي که میان چکارك و چکوا ست بغلط افتاده تصور نموده اند که این هردو بیك معني است چنانچه(۱) خسرو گوید * بیت * جفت چکارك ز قضاے خدا : روز بیکجا و شب از هم جدا * چکارگاه و چکاره‌گاه موضعے است از گوشهٔ کمان که گره سر درانجا واقع شود * چکره و چکله بالفتح قطره ریزه که از آب جهد و بتازي رشحه گویند مولوي گوید * بیت * هفت دریا اندرو یك قطرهٔ : جملهٔ هستي ز موجش چکرهٔ * وله بیت * پاے آهسته نه که تا نجهد : چکلهٔ خون دل بهر دیوار * چکري بالضم نوعے از ریواس فخري گوید * بیت * در کهستان بنام دولت تو : شاید از شاخ زر شود چکري * و مثال دیگر در لغت بلغ گذشت * چکس (بفتحتین) نشینهٔ باز و باشه و امثال آن عبدالواسع گوید * بیت * بر هوا پرنده باز و بر زمین عرنده ببر : بر چکس باشد ز قهر و در قفس باشد ز جبر * و عمید لومکي گوید * بیت * فریاد قمري از قفس افغان بازان از چکس : و ز بانگ طاؤس و مگس آواز گریه است و طنین * و خجلت و شرمندگي و چکسیدن مصدر آنست مولوي گوید * بیت * صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب : ز خوبان نیست عنین را بجز بخسیدن و چکسا * چکسه بالفتح نشینهٔ باز مرادف چکس نزاري گوید * بیت * عنان بمرکب توسن مده مگر بحساب : بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز * و پارچهٔ کاغذے که مشك و عنبر و زر و دارو دران پیچند و بهندي پڑي گویند انوري گوید * بیت * بنشست و یکے کاغذکے چکسه برون کرد : حاصل شده از گدیه بجوجو نه بمثقال * چکلك (بضمتین) بند ابریشمي * چکوك (بفتح اول و ضم دوم) گیاه خرفه که پرپهن نیز گویند ' و آنچه بزرگتر و برگ او پهن شود خرچکوك گویند ' و بمعنئ گنجشك بکاف فارسي است * چکمیزك بالفتح مرضے که میز یعنی

---

(۱) در سراج‌گفته در شعر میر علیه‌الرحمه میتواند که لفظ چکاچك (بهر در جیم فارسي) واقع شده‌باشد مخفف چکوا چکوي که مردم بغلط چکاوک خوانده و نوشته‌اند و جناب میر از تهمت مبرا باشد ‖

بول قطره قطره چکد و بتازي تقطیرالبول گویند * چکن و چکین (بکسرتین) نوعے از کشیده ، و آن پارچه را که چکن در د چکن‌دوزي گویند ، شمس طبسي گوید * بیت * دوش بگردون زرکشیده کله گفت : تا چه کنم هفت ترك پر ز چکین را * چکوچ (بفتح اول و ضم دوم) چکش که چاکوچ نیز گویند - و دست افزارے سر تیز که دسته دارد و بدان آسیا درست سازند * چکیده بالفتح معروف - وگرز را نیز گویند که بتا ي عمود خوانند شمس دهستاني گوید * بیت * چکیدهٔ تو ز مغز یلان کند اعلام : حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام * و بالضم بمعني مکیده که چشیده و چوشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوي گوید * بیت * بستان آب میچکد ایراکه دایه اوست : طفل نبات را طلبد دایه جا بجا *

الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگال بالفتح چیز گران و کثیف رضی نیشابوري گوید * بیت * پیش طبعش گران هواے سبك : پیش حلمش سبك زمین چگال * چگامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند ابوالمثل گوید * بیت * چو گردد آنه خواجه ز کارنامهٔ من : بشهریار رسانند سبك چگامهٔ من * و مثال دیگر در لغت پساوند گذشت * چگاني (بالفتح و ثاني مشدد و کسر نون) نوعے از خربزه * چگك و چگوك (بضمتین) گنجشك که چغوك و چغك نیز گویند فخري گوید * بیت * اگر کند طیران در هواے همت تو: ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگك * و له * بیت * آنکه شهباز همتش گه صید : کرگس چرخ بشکرد چو چگوك * چگل (بکسرتین) شهرے در ترکستان که مردمش بخوبروئي و تیراندازي مشهورند * چگندر (بضمتین) مرادف چغندر *

الجیم التازي مع اللام

جل بالفتح مرغیست خوش آواز ، و این هندیست و در فارسي نیز آمده * جلبو (بالفتح و باے مضموم و واو معروف) سبزیٔ است شبیه به نعناع مولوي گوید * بیت * فندق و خشخاش برقص آمده : نعنع و جلبو بلب جویبار * جلویز و جلبیز (بالفتح و یاے مجهول) غماز و مفسد ، و در قاموس جلواز بالکسر پیادهٔ کوتوال و چاوش که مردم را گیراند و غمازي کند ، و ظاهرا معرب کرده اند ، فخري گوید * بیت * بعهد او نبود کام ظالم و جابر : بدور او نبود قدر مفسد و جلویز * طاهر فضل گوید * بیت * روا نبود بزندان و بند بسته تنم : اگر نه زلفك مشکین تو بدے جلویز *

و در فرهنگ بمعنیٔ کمند گفته و همین بیت شاهد آورده ٬ و دران تامل است چه معنیٔ اول نیز راست می‌آید * جلجلان (بضم هردو جیم) گشنیز ٬ لیکن ظاهرا عربیست * جلد[1] بالفتح معروف - و بمعنی جلق نیز گفته اند سوزني گوید * بیت * امروز منم کیر خدو کرده بکف بر : چونان زده‌ام جلد چو چخماخ بخف بر * و درین مثال تامل است * جلنگ (بکسرتین) صداے زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف جرنگ - و بیارهٔ خربزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن - و ملخ آبي که میلک و میکلک نیز گویند و بهندي جهینگه خوانند - و نوعے از قماش ابریشمي که زرتار و غیر زرتار بافند و ازان قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند اوحدي گوید * بیت * در بر آن جلنگ زربفته : اي بسا دل که شد بهم رفته * جلو (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گردنا و بابزن نیز گویند ٬ و آنچه ازچوب سازند جلوچوب و آنچه از آهن سازند جلوآهن گویند * جل وزغ و جل بک بالضم همان جامهٔ غوک یعنی سبزي که بر آب ایستاده بهم رسد * جلوند بالفتح چراغ مرادف جروند * جلونک (بفتح اول و نون و ضم لام) بیارهٔ خربزه و خیار و مانند آن * جله (بالضم و ثاني مشدد مفتوح) گروههٔ ریسمان ٬ جلاهق بالضم معرب آن و جلها جمع ٬ و در قاموس گفته الجُلاهق (کعلابط) البُندُقُ الذي یُرمی به و اصله بالفارسیة جُلَه و هی کُبَّةُ غَزْلٍ و الکثیر جُلَها و بها سمي الحایك * جلیل[2] (بضم جیم و فتح لام) جل اسب - و نقاب چیزے باشد ٬ اسدي گوید * بیت * ز پیروزه پیکر ز یاقوت کاه : گهر بافته بر جلیل سیاه * و له * بیت * ز هودج فروهشته دیبا جلیل : غلام ایستاده بسے خیل خیل *

الجیم الفارسي مع اللام

چل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن ٬ و بزبان هندي نیز بهمین معنی مستعمل است اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند ٬ ناصرخسرو گوید * بیت * اگرچه غرقهٔ از فضل او نمید مباش : بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل * و خسرو گوید * بیت * از چل‌چل تو پاے من زار شد کچل : من خود نمي چلم تو اگر میچلي بچل * و بندے کہ از چوب و

(۱) درفارسي بودن این لفظ بدینمعنی نظر است و آنکه در بہار عجم مشترك در عربي و فارسي گفته قولیست بےدلیل ٬ و در شعر سوزني جلد زدن کنایه از جلق شاید که باشد چه جلد بمعنیٔ نرہ و جماع در قاموس آمده و یحتمل که جلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشته اند فافهم ॥ (۲) ظاهرا عربیست تصغیر جل ॥

کلا و سنگ و گل در پیش رود خانه و جوے آب بندند و وَغ نیز گویند - و (بالضم) آلت تناسل که چم نیز گویند - و (بالکسر) احمق و بےعقل - و مخفف چهل سراج‌الدین راجي گوید * بیت * چل کند چل سال اگر کسب علوم : کي شود کاملتر از اهل فهوم * و اسپے که دست راست و پاے چپ آن سفید باشد و اشکل و اشکیل نیز گویند شاعر گوید * بیت * کلوس کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر : یسار و عقرب و چل سم سفید و کام سیاه * چلانك (بالضم و فتح نون) بازیٔ است که کوزه‌گردان گویند - و جانوریست که سرگین گردانك و بتازي جعل خوانند * چلان‌کوه بالفتح کوهیست در چین نزاري گوید * بیت * بکوهے بر شد از تشویش انبوه : که خوانندش دران کشور چلان کوه * چلب (بفتحتین) دو طبقچهٔ پهن که از برنج سازند و مي‌نوازند و سنج نیز گویند فردوسي گوید * بیت * چو یکپاس بگذشت از تیره شب : ز پیش اندر آمد خروش چلب * فرخي گوید * بیت * چشمهٔ روشن نه بیند دیده از گرد سیاه : بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب * و غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گوید * بیت * عامه بر من تهمت دیني و فضل من بگل : بر سرم فضل من آورد این همه شور و چلب * و قطران گوید * بیت * ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولي : ز دست و تیغش بیدار امن و خفته چلب * چابله (بضم جیم و باے موحده) شتاب‌کار و مضطرب ظهیر گوید * بیت * اي ز نور راے تو خورشید رخشان در حجاب : وي ز جود دست تو ابر بهاري چلبله * و چیزے که بطریق انعام و صله و جلدو بکسے دهند * چلپك (بفتح اول و سیوم) نانے که میان روغن بریان کنند و چواك و چربك نیز گویند * چلچله (بکسر هردو جیم) لاك پشت - و بعضے بمعنئ غلیواج گفته اند قاسم انوار گوید * بیت * چل چله بگذشت و صوفي ره نیافت : چلچله صد بار به زان چل چله * چلغوزه بالکسر درخت صنوبر ' چون غوزهٔ آن بسیار است بنابران چلغوزه نام کردند و بکثرت استعمال بار آنرا گویند و جلغوز (بر وزن فردوس) معرب آن ' خسرو گوید * بیت * بود گندم گزے بالا سرافراز : سر چلغوزه گوید با فلك راز * چلك (بفتح اول و ضم دوم) همان چالیك اما صحیح چلك بکسر جیم و لام است و چلیك (بزیادتئ یا) نیز آمده - و بالکسر کفچهٔ دیگ * چلمله (بفتح اول و سیوم) رایگان ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق آنست زان سوکش عنان : عامه را ده جمله عالم چلمله * اما درین بیت خلبله خوانده‌اند بمعنئ دیگر چنانکه بیاید * چلوك (بفتحتین و واو ساکن) رسنے که در گردن اسپان بندند * چلوزك (بفتح اول و ضم دوم) نام شخصے * چلیپا چوب چهارگوشه و سه‌گوشه که بصورت داریست که بعقیدهٔ نصاریٰ حضرت عیسیٰ را علیٰ نبینا و علیه‌السلام بران کشیده بودند صلیب معرب آن *

الاستعارات

چلیپاے فلک یعنی شکلی که از تقاطع خط محور و معدل‌النهار بهمرسد ‫٭

الجیم التازي مع المیم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون (هرچهار لغت) بمعني حضرت سلیمان - و بمعني پادشاه معروف در عجم ' و هرکدام بقرینه معلوم شود ' مثلا اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود ' و اگر بجام و شراب و جزآن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود ' اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاه عجم استعمال کنند ' و معني جم سلطان بزرگ و معني شید روشن و تابنده ' اسدي گوید ٭ بیت ٭ بدانست هرکس که گشتاسب است : فروزندهٔ تخت جمشاسب است ٭ جم‌اسپرم ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت و بعربي ریحان السلیمان گویند ٭ جمزیور اسپی که روے و شکم و دست و پاے او سپید باشد مسعود گوید ٭ بیت ٭ ابرش و خنگ و بور و جمزیور : آتش و آب و باد و خاك شده ٭ جمري بالضم جلف و بازاري ' و در نسخهٔ سروري گوید اصح بکسر جیم است ٭ جمست (بفتحتین و سکون سین مهمله) گوهریست کبود کم بها - و در اختیارات میگوید سنگیست بنفش بسرخي مایل و معدن آن از مدینه سه روزه راه است ٭ جمن (بفتحتین) چوبے که بعرض بر چوبهاے باریك بیندازند و شاخهاے تاك بران کنند ٭ جمند (بفتحتین و سکون نون) اسب کاهل که جمام گویند - و بمعني کاهل نیز استعمال کنند ' و در نسخهٔ سروري بجیم فارسي آورده ٭ جمهلو (بفتحتین و سکون ها و ضم لام) دانه ایست مابین عدس و ماش ' و بفتح ها و سکون میم نیز گفته اند ٭

الاستعارات

جمشید ماهي‌گیر یعني آفتاب - و حضرت سلیمان علیه السلام ٭

الجیم الفارسي مع المیم

چمیدن یعني خرامیدن ' چمان و چمنده یعني خرامنده و چمیده یعني خرامیده چماننده یعني بخرام آرنده ' و برین قیاس چماند و چمانیدن ٭ چمانه بالفتح نیم کدوے منقش که دران شراب خورند - و بالضم حیوان ' ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ چه لافي که من یك چمانه نخوردم : چه فضلست

پس مر ترا برچمانه * چماني يعني ساقي * چمانچی بالفتح کوزهٔ سرتنگ بزرگ شکم که دران شراب کنند * چمچرغه (بفتح جيم اول و ضم دوم و سکون میم و راے مهمله و فتح غین) جنسے است از تازیانه - و در ادات بمعني رشتهٔ تازیانه آورده * چمن نشستنگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و در میانش سه برده و گلها کارند * چمن‌افروز گل تاج خروس * چمین همان چامین يعني بول و غایط * چموش بالفتح اسب سرکش ، شموس معرب آن * چمش بالفتح چشم فردوسي گوید * بیت * بکردار چشم گوزنان دو چمش : همه سحر و شوخي همه رنگ و نمش * چمك (بفتحتین) بیشی و افزونی عمیدلویکي گوید * بیت * پایگه سخنوري یافتم از قبول تو : بل ز ازل بعون تو دست مراست این چمك * چمشاك و چمشك بالضم کفش ، و در نسخهٔ سروري بضم جیم و فتح میم گفته ، و ظاهرا این چمشك همان شمشك است (بضم شین معجمه و کسر میم) که در کتب فقه مذکور است و آن چیزے است که از بیت‌المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این دوخته است و اطراف آن نے * چمچم (بضم هردو جیم) گیوه که از قسم پاافزار است سعدي گوید * بیت * چمچمی در پاے مردانه لطیف : بر سرش خرندکانه میزرے * و خرام - و سم اسب و استر و جزآن سوزني بهردو معنی گوید * بیت * تا تو چمچم کنی شکسته بود : بر سرت سنگ همچو چمچم خر * و پوربها گوید * بیت * زمستان منهزم شد تا درآمد : سپاه ماه فروردین بچمچم * چماچم (بضم هردو جیم) پیشاني نزاري گوید * بیت * بدرگاه قصر رفیعت نهاده : ملوك جهان از تفاخر چماچم * و ظاهرا جماجم که جمع جمجمه است بمعني کاسهٔ سر در لغت عربي بتصحیف چماچم خوانده اند و الله اعلم * چم بالضم لاف و تفاخر - و امر بدینمعني شاه‌داعي گوید * بیت * زانکه فنا نام مرا کرده گم : دفت ز نام و لقب خود مچم * و بمعنی ثفل انگور - و بمعنی سرما - و حیوان نیز آمده خیام گوید * بیت * ای رفته و بازآمده و چم گشته : نامت ز میان مردمان گم گشته * و بالکسر سبزي روے آب که جامهٔ غوك گویند - و بالفتح مخفف چشم بزبان مرو و دارالمرز سنائي گوید * بیت * عالم دیگر است عالمشان : نیست فرقي ز پوز تا چمشان * و امر بچمیدن - و چمنده - و جرم و گناه نزاري گوید * بیت * جم گفتمش کو جم چه جم بر من بدین سهو است و چم : مثلش نیامد در عجم شاهے ز نسل بوالبشر * وبمعني رونق و نظام نیز آمده شهید گوید * بیت * دعوي کني که شاعر دهرم ولیك نیست : در شعر تو نه لذت و نه حکمت و نه چم * و عنصري گوید * بیت * ز گبر اگر نبوی به بتر ز گبر مباش : اگر تو مومني و کار دین تو بچم است * چمچاخ (بکسر جیم اول) خمیده و منحني

فرخي گوید * بیت * زرد و چمچاخ کردم از غم عشق : دو رخ لعل‌فام و قامت راست * و سوزني گوید * بیت * کشیده‌قامت و گلروے و مشکبوے ویست : خلمدهٔ بیني و چمچاخ و گنده‌فوز منم *

الجیم التازي مع النون

جناب بالضم بازيِ است معروف که دران دو حریف باهم گرو بندند و عوام جناغ گویند خاقاني گوید * بیت * دید مرا مست صبح با دلم از هردو کون : عشق نهاده گرو نقر کشیده جناب * و بتشدید نون نیز آمده لامعي جرجاني گوید * بیت * دل بود زمن شرط ز تو بود سه بوسه : معشوق چنین بندد با عاشق جناب * و جناباء (بالمد و القصر و الضم) معرب آن * جنابه بالضم توأم خاقاني گوید * بیت * دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا * جناغ و جناق بالضم روے غاشیهٔ زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند معزي گوید * بیت * پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام : ازان قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ * و انوري گوید * ع * مدد سرمدي ستام و جناق * و بعضے دوال پهن که در رکاب کشند - و بعضے دامنهٔ زین گفته اند * جندره چوبے که پس در گذارند * جندرخانه خانهٔ که دران رخت گذارند ' لیکن بنون خطا ست و صحیح بمیم است چنانکه صاحب فرهنگ ساماني تصریح نموده که جمدرخانه و جمدارخانه مخفف جامه‌دار خانه باشد چه جامه‌دار کسے باشد که حافظ و دارندهٔ رخوت و اقمشه باشد * جندل (بفتح جیم و دال) شخصے که فریدون بخواستگاریِ دختر پیش پادشاه یمن فرستاده فردوسي گوید * ع * چنین گفت جندل بشاه جهان * جنگ بالفتح معروف - و بالضم کشتیِ کلان - و بیاض کلانرا بواسطهٔ آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند خاقاني گوید * بیت * به جنگ زمانه فارغ‌الذات : از بیست و چهار رود ساعات * لیکن درین بیت چنگ (بفتح جیم فارسي) مشهورتر است و بنابرین مصرع ثاني در افادهٔ معني مقدم اعتبار باید کرد ' و اگر مقدم اعتبار نکنیم میتوان گفت که ایشان بالاتر از چنگ زمانه اند و از دست تصرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ اند از حوادث که در ساعات بر زمین نازل میشوند * جنگوان (بفتح جیم و کاف فارسي و سکون نون) شهریست نزدیک بملک رایسین و جندیري جانب کوه سوالک ' مسعود گوید * ع * برخیز باده در ده بر فتح جنگوان * و مختاري گوید * ع * آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان * جنیور (بکسر جیم و نون و یاے معروف و فتح واو) پل صراط ' و بسکون نون و فتح یا نیز آمده ' و در فرهنگ بجاے راے مهمله از کتاب ژند دال مهمله نقل کرده ' عنصري گوید * بیت * ترا هست محشر رسول حجاز : دهنده بپول جنیور جواز * و اورمزدي گوید * بیت * اگر

خود بهشتي وگر دوزخي‌است : گذارش سوے جنیور پل بود ٭ اسدي گوید ٭ بیت ٭ سیه‌روے خیزد رجرم گناه : سوے جنیور پل نیابدش راه ٭ و مثال دیگر در لغت بلسك گذشت ، و بعضے درین سه بیت اخیر جینور (بتقدیم یا بر نون) گفته‌اند بر وزن کینه ور ، و بعضے این لغت را بخا گفته‌اند والله اعلم ٭

الاستعارات

جنگ زرگري یعنی جنگ ساختگي ٭ جنبیت‌کش یعنی مطیع و منقاد ٭ جنبش آبا یعنی جنبش افلاك و ستارها ٭ جنبش اول یعنی جنبش قلم قدرت - و حرکت فلك - و حرکت سیارات از برج حمل ٭

الجیم الفارسی مع النون

چنال یعنی درخت چنار ٭ چناب بالفتح بادریسهٔ خیمه رضيع نیشاپوري گوید ٭ بیت ٭ جز در چناب تو نزنم خیمهٔ ثنا : گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب ٭ چنبیدن بالضم یعنی جست و خیز کردن و چنبد یعنی جست و خیز کند و چنبك یعنی جست و خیز ازرقي گوید ٭ بیت ٭ چنان درخزد دشمن ز شیر رایت او : که از نهیب بچنبد فلك بشکل شکال ٭ و مولوي گوید ٭ بیت ٭ حلقه حلقه بر او دست زنان رقص کنان : سوے او چنبد هر کس که منم بندهٔ او ٭ و له ٭ بیت ٭ هر هستي در وصل خود در اصل اصل اصل خود : چنبك زنان در نیستي دستك زنان اندر نما ٭ چنبر دایرهٔ دف و غربال و هرچه گرد و میان‌تهي باشد چون چنبر فلك و چنبر گردن یعنی استخوان گرد گردن که بعربي ترقوه گویند ٭ چنپور (بفتح جیم و سکون نون و ضم باے فارسي) پالهنگ که اسب بدان کشند ٭ چندر بالضم مخفف چغندر بسحاق گوید ٭ بیت ٭ هرگز نشنیده‌ام که آشے : فخرے بوجود چندر آرد ٭ چنبه (بالضم و فتح باے تازي) چوب کنده مانند چوب گازران که بران جامه شویند و چوب‌دستي شتربانان و چوب پشت در و امثال آن لبیبي گوید ٭ قطعه ٭ دو چیزش بشکن و دو برکن : مندیش ز غلغل و ز غنبه ٭ دندانش بگاز و دیده بانگشت : پهلو بدبوس و سر بچنبه ٭ چنپه (بالفتح و باے فارسي) نوعے از برنج که در هند معروفست - و نام گلیست خوشبو معروف ٭ چندل و چندن بوزن و معني صندل حسن‌غزنوي گوید ٭ ع ٭ آرد ز مه گلاب و ز خورشید چندنم ٭ و خاقاني گوید ٭ ع ٭ ارقم نیم که بال بچندن در آرم ٭ چندان یعني آن‌مقدار و تا آنزمان حافظ گوید ٭ ع ٭ چندان بود کرشمه و نازسهي قدان ٭ و نام شهریست اسدي گوید ٭ بیت ٭

سخن چند راندند از رزمگاه : وزانجا بچندان گرفتند راه * و در فرهنگ بمعنيء چندن نيز آورده سوزني گويد * بيت * هست بر لكلك ز چندان و بقم منقار و پا : پس چرا شد آبنوسي هردو پا لكلك بچه * و درين تامل است چه بعضي چنين خوانده اند * ع * هست بر لكلك ز چندن وز بقم منقار و پا * چندن عدد غير معين - و نيز بمعنيء كلمهٔ چه - و بمعنيء هرچند آمده ' سعدي گويد * بيت * مهيا كند روزيء مار و مور : وگرچند بيدست و پايند و زور * و شرف شفروه گويد * بيت * پيك گمان در جناب واديء قدسش : چند دريده نديد هيچ كران را * چندفند بيم و نهيب كه بر مردم افتد * چنگر بالفتح خرچنگ * چنگال پنجهٔ دست آدمي و سباع - و ماليده كه از نان و روغن و شيريني سازند * چنگالي كسي كه چنگال سازد * چنگال‌خوست يعني هرچه بچنگال ماليده باشند * چنگل چنگال مرغ * چنگيدن بالضم سخن كردن و چنگد يعني سخن كند و چنگي يعني سخن كني * چنگ * بالضم سخن و گفتار - و امر بسخن كردن - و بالكسر منقار - و نوك سنان و پيكان - و بالفتح قلاب آهنين - و پنجهٔ دست - و نام سازيست مشهور - و هرچيز خميده سوزني بهر چار معني گويد * بيت * پيران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف : در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ * و بمعنيء شل نيز آمده چنانكه گويند كه دست فلان چنگ شد يعني شل شد * چنگلوك كسي كه دست و پاي او شل شده و خميده گشته باشد ' و اين مركب است از چنگ و لوك ' لبيبي گويد * بيت * اي خوك چنگلوك چو پژمرده برگ كوك : خواهي كه چون چگوك بپري سوي هوا * چنگ‌مريم همان پنجهٔ مريم و بخور مريم كه چون در آب گذارند وضع حمل بآساني شود نظامي گويد * بيت * برست از چنگ مريم شاه عالم : چنان كابستنان از چنگ مريم * چنگش بالفتح نام مبارز توراني كه بياريء افراسياب آمده بدست رستم كشته شد * چنه بالكسر مخفف چينه يعني چينهٔ مرغ و چينهٔ ديوار - و بالفتح مخفف چانه * چنو (بضمتين) مخفف چون او *

الاستعارات

چنبرمينا يعني آسمان *

الجيم التازي مع الواو

جويا جوينده - و پهلوانيست مازندراني كه رستمش كشت * جوجم (بالضم و واو مجهول و فتح جيم دوم) در فرهنگ بمعنيء شاخ اصل كه گل و ميوه بار آرد ابوالفرج گويد * بيت *

رست است بهار از بهار عدلت : چون شاخ فزین ز شاخ جوجم • و در عربی گل سرخ را گویند ' و درین دو سهو کرده ' یکے آنکه بمعنی گل سرخ بحاے مهمله است در اول ' دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بحا باید خواند چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده • جوخ بالفتح فوج ' جوقه جوق معرب آن • جولخ (بضم جیم و واو مجهول وفتح لام) نوعے از بافتهٔ پشمینه که اکثر ازان خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جولق نیز آمده و بدینجهة درویش را جولخی و جولقی گویند ' و بعضے گفته اند که جولق معرب جولخ است ' کمال گوید • قطعه • قصب من که بیست می ارزید : بعد شش ماهه استجارت تو • جولخے شد که شش نمی ارزد : چشم بد دور از تجارت تو • و مولوي گوید • بیت • جولقی سر برهنه میگذشت : با سر بیمو چو پشت طاس و طشت • جور بالفتح یکے از خطوط جام که بالاے همه خطها باشد ' و پیالهٔ جور یعنی مالامال که بدان حریف را بیهدارند و در بسیار دادن شراب باو جور کنند ' خاقانی گوید • ع • رسم جور از ساقي منصف بنصفي خواستند • و بالضم تذرو ' و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ' و چور بور (بوزن روزکور) نیز گفته اند ' ظاهرا جور تذرو و بور دراج است و دو کلمه است که واو عطف انداخته یك کلمه پنداشته‌اند ' سوزنی گوید • بیت • بري دیدار جورے نازون قد : دري رفتار جورے یاسمن خد • و شهریست از فارس که فیروز آباد گویند و نهرجور دهے است ازان ده است شیخ یعقوب نهرجوري • جو بالفتح معروف که بعربي شعیر گویند - و نود و ششم حصه از خلوص زر که عیار گویند - و (بواو مجهول) جوینده - و امر بجستن • جوباره محله ایست از محلات اصفهان • جوبه (بالضم و واو مجهول) جائے و مقامے از هر شهر که دران اسباب و امتعه و غله وغیره از اطراف و جوانب آورند بواسطهٔ فروختن • جویبار جائی که جوے آب بسیار باشد ' و جوبار (بحذف یا) نیز آمده • جوسنگ یعني بوزن جو - و نهنگچي را نیز گویند خاقاني گوید • بیت • بقسطاسے بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطاے لوقا • جوبجو یعنی ذره ذره • جوجو یعنی پاره پاره خاقاني گوید • بیت • جوبجو راز دلستان برگیر : دل جوجو شده ز جان برگیر • و در فرهنگ نام شهریست از خطا که مشك و کافور و جامهاے ابریشمي ازانجا آرند ابن یمین گوید • بیت • مژگان تو ز جوشن الماس بگذرد : چون سوزن فسان زده از لاد جوجوي • و خاقاني گوید • بیت • جوبجو راز جهان بنمود صبح : مشك جوجو در نهان بنمود صبح • جودان و جودانه نوعیست از کافور خوشبو - و چینه‌دان مرغان ' سیف گوید • بیت • سمند ترا باد در نوبهار : ز کافور جودان دهد خاك زند • و خسرو

گوید * بیت * بسا پوینده را کاندر دوادو : ز زخم تیر جودان گشته جوجو * و نیز سیاهي مقدار دانهٔ جو که میان دندان اسبان باشد و آن علامت جواني است - و جنسے از انار که دانهٔ آن خشک و بے آب باشد * جودر (بفتح جیم و دال مهمله) گاو منوچهري گوید * ع * نه عنبر فشاند همه جودرے * و گیاهے که درمیان کشت‌زار گندم و جو روید و بار ریزه آورد ٬ و جودره بچهٔ گاو - و نام پهلوان روسي ٬ و جوذر (بفتح جیم و کسر ذال و فتح آن) و جوذر (بالضم) و جیذر (بالفتح) و جؤذر (بضم جیم و سکون همزه) هر چهار لغت درعربي بمعنئ بچهٔ گاو دشتي آمده و ظاهرا معرب جودره است * جواز و جوازه[1] بالضم هاون چوبین که بتازي[2] مهراس گویند فخري گوید * بیت * شهٔ که باشد درمطبخ معالیٔ او : عمود محور و دسته وجود مهر جواز * و در فرهنگ معصره که بدان روغن از حبوبات و شیره از نیشکر و انگور و امثال آن گیرند خسرو گوید * بیت * جاے تنبول همي خوردے کنجارهٔ تلخ : پرز کنجاره دهانش جو جواز روغن * و له * بیت * کنجد که ز کام آسیا جست : اندر لکد جواز شد پست * لیکن[3] درین دو مثال تامل است چه معنئ هاون نیز درست مي آید ٬ و لکد جواز یعني لکدے که در جواز میخورد * جوزن آفتے که در جو و گندم افتد و خشک و خراب گرداند - و افسونگر که جو زند و فال گیرد نظامي گوید * بیت * ز هندوستان آمده جوزنے : بهر جو که زد سوخته خرمنے * جوش معروف - و روز چهاردهم از ماه فارسیان که گوش نیز گویند لامعي جرجاني گوید * ع * همیشه تا گه تیر آید و گه آید جوش * و حلقهٔ زره و جوشن و مانند آن سنائي گوید * بیت * مایهٔ قهر است و عز ناوک دلدوز او : دایهٔ کفر است و دین جوشن پرجوش او * جوشاک بمعنئ جوشش چنانچه سوزاک بمعنئ سوزش * جوشک (بفتح جیم و شین معجمه و بعضے بضم جیم گفته اند) کوزهٔ با لوله که بعربي بلبله گویند ٬ و در فرهنگ بجیم فارسي گفته * جوشیر و جوشیره بالفتح همان جشیر یعنی جولاه * جوساک و جوسک (بفتح جیم و سین مهمله) گوے گریبان * جوسه (بفتح جیم و سین مهمله) کوشک جوسق معرب آن * جوغن (بفتح جیم و غین) هاون سنگین ٬ و بضم جیم نیز گفته اند * جون (بفتح جیم و واو) چوبے است که زیرآن غلتکها وضع کنند و بر گردن گاو بندند و بالاے غلهٔ از کاه جدا نشده گردانند تا غله از کاه جدا شود * جولاه و جولاهه و جولهه و جوله و جولاهک بافنده-

---

(١) در فرهنگ لغت دوم بوزن خراسان و در برهان و سراج هر سه آمده و در برهانجامع بوزن گذار و گشادن ॥
(٢) و در دو نسخه - بتازي مهراس و بشیرازي جوغن و بترکي دیبک و بهندی اوکهلي گویند ॥ (٣) قوله لیکن الخ در دو نسخه بوده و این هر دو شعر درنسخ فرهنگ نیست آن شعر دیگرست که مثال اینمعني آورده ॥

و عنکبوت مولوي گوید * بیت * چو گنج جان بکنج خانه آمد : بگردش می تنیدم همچو جولاه * و له * بیت * چون جولهٔ حرص درین خانهٔ ویران : از آب دهن دام مگس‌گیر تنیدیم * جوله (بضم جیم و فتح لام و هاے مخفي) همان اسغر مرقوم - و در فرهنگ بمعني تیردان و ترکش - و نوعے از سبزه که حیوانات برغبت خورند و بهندي دوب گویند، و آن موضع را جوله زار و جوله گاه گویند، و بدینمعني بواو معدوله است نه ملفوظ و سایر معاني بواو ملفوظ است * جومست (بفتح جیم و کسر میم و سکون سین مهمله) نبیع مجوسان که کتابے گومست نام برو نازل شده بود *

الاستعارات

جوال یعنی بدن نظامي گوید * بیت * هم از بهر مردي هم از بهر مال : بکوشیم تا جان بود در جوال * جوز برگنبد انداختن یعنی کار بیحاحصل کردن نظامي گوید * بیت * چو عاجز شدند اندران تاختن : وزان جوز بر گنبد انداختن * جوشندهٔ مغز یعنی خشمناک - و در بعضے فرهنگها بمعنيِ هشیار دفته *

الجیم الفارسي مع الواو

چوب خوار کرمے است که چوب خورد و بتازي ارضه گویند * چوبک چوب خورد که پاسبانان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند * چوبک زن یعنی پاسبان - و طبل نواز و نقاره زن * چوبین و چوبینه هرچه از چوب سازند - و لقب بهرام براے آنکه خشک لاغر و بلندقامت بود - و مرغیست که کارواک نیز گویند * چوبکین چوبے که بآن پنبه دانه از پنبه جدا کنند * چوبه چوبے که بدان نان تنک و پهن کنند - و لقب بهرام - و تیر خدنگ، خسرو گوید * ع * یک چوبکي ز بام تو بهرام چوبه شد * و سعدي گوید * ع * ز صد چوبه آمد یکے بر هدف * چوبان شبان * چوخا و چوخه بالضم جامهٔ پشمین بےآستین که درویشان و مسافران پوشند و بعربي حلیب ؟ گویند چنانکه در جواهرالاسرار گفته خاقاني گوید * ع * شده مولوزن و پوشیده چوخا * چوخیدن یعنی لغزیدن - و افتادن * چوز بالضم اندام زن سوزني گوید * بیت * عضو دو است چوز و کون نیست درین چرا و چون : کون ز بیخ خواص دان چوز براے جمهره * و در فرهنگ جانور شکاری که سال برو نگذشته و گریز نخورده باشد - و بوتهٔ گیاهے سفید مانند درمنه که چغز نیز گویند * چوزه (بضم جیم و فتح زاے فارسي) بچهٔ ماکیان - و شکاف کمر دوک که ریسمان دران افتد وقت رستن و چوزهٔ دوک نیز گویند *

چوزه‌ربا و چوزه‌لوا یعنی غلیواز * چوتره زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره نیز گویند لیکن هندیست خسرو گوید * ع * چوتره با یستے آرامگاه * چواك بالفتح همان چلیك مرقوم ' و در تحفه چولاك و چولك نیز گفته * چوشیدن بالضم یعنی مکیدن * چوك بالضم مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید - و زانو - و آلت تناسل و بدین دو معنی چك نیز گذشت ' کسائي گوید * بیت * گوئي بهی چو من زغم عشق زرد گشت : وز شاخ همچو چوك بیاویخت خویشتن * و جامي گوید * ع * زند جمازهٔ سعیم بخیمه‌گاهش چوك * و مثال دیگر در لغت توك گذشت؟ و فرالاوي گوید * بیت * بر کس چون کمان ندانی : میزني چوك چون چك نداف * لیکن در فرهنگ بمعنيِ زانو بواو مجهول و بدو معنيِ دیگر بواو معروف گفته و درین تامل است چه لوك که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است * چوکك بالضم در فرهنگ بمعنيِ بوم ' و در تحفه چوك بوم کلان که شبها بانگ کند * چوگان چوب سرکج چون چوب گوے‌بازي - و چوب سرکج که دهل و نقاره بدان نوازند - و چوب بلند سرکج که گوے پولادي ازان آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است ' سعدي گوید * بیت * ولیکن تا بچوگان میزنندش : دهل هرگز نخواهد گشت خاموش * و سراج‌الدین‌سگزي گوید * بیت * ز عنبر برمهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان : دلش چون قبلهٔ تازي رخش چون قبلهٔ دهقان * چول بالفتح خمیده - و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت - و در فرهنگ بمعنيِ آلت تناسل آورده قاضي احمد سیستانی گوید * بیت * صد بار بگفتم که کچول توخوش است : یکبار توهم بگو که چول تو خوش است * و بمعنيِ اول نیز بضم آورده * چونین یعني اینچنین * چونان و چوناه یعني آنچنان * چونه آهك *

الاستعارات

چوگان‌سنبل یعني زلف معشوق * چوگاني یعني اسپے که در چوگان‌بازي خوب گردد *
چون حلقه بر در بودن یعني مقیم بودن - و نیز کسے که بیرون خانه باشد و محرم نبود *

الجیم التازي مع الهاء

جهیدن برجستن * جهان معروف - و برجهنده ' و بمعنيِ اول جهن (بحذف الف) نیز گفته اند * جهان‌بین یعني چشم - و بمعنيِ بینندهٔ جهان - و امر بدیدن جهان معروف است '

حافظ گوید * بیت * آنکه روشن بد جهان‌بینش بدو : میل در چشم جهان‌بینش کشید * جهرهٔ (بفتح جیم و راے مهمله) چرخے که جولاه بآن[1] ماشورهٔ پیچد * جهودانه رودهٔ گوسفند که درون آن بچیزے بیاکنده پخته باشند و بعربي لقانق (بضم لام و کسر نون) گویند - و نام درختے است که صمغ دارد - و نیز بمعنی مانند جهودان - و پارهٔ زرد که یهودان بر کتف دوزند و مشهور بدینمعنی یهودانه است خاقاني گوید * بیت * فلک را جهودانه بر کتف ازرق : یکے پارهٔ زرد کتان نماید *

الاستعارات

جهاد اصغر جنگ با کفار * جهاد اکبر مجاهده با نفس *

الجیم الفارسي مع الهاء

چهر و چهرهٔ رو * چهرزاد و چهرآزاد نام هماے دختر بهمن * چهچه آواز بلبل *

الاستعارات

چهره‌شدن یعني روبرو شدن - و منازعت کردن * چهارهفته یعني ناچیز کذا فی المؤید[2] * چهارمیخ کندن یعني عمل لواطت کند * چهار ارکان و چهار اقران و چهار آیین یعني چهاریار پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام * چهارم‌منظر یعني فلک چهارم * چهاربسیط و چهارحمال و چهار رئیس و چهار عیال و چهار نظم یعني عناصر اربعه *

الجیم التازي مع الیاء

جیغت بالفتح گیاهے است که آنرا لیف گویند * جیغوت (بفتح جیم و ضم غین) نوبرهٔ که از لیف کنند * جیر بوزن و معنی زیر * جیژ و جیژا و جیژژ (هرسه لغت بفتح جیم و با زاے فارسي) خارپشت کلان که اسغر نیز گویند، و حق آنست که خارپشت خورد را گویند که وقت دست کردن پا و سر پنهان بسینه کند و در لغت ژاوژا بیاید ؟ * جیپور (بفتح جیم و ضم باے فارسي) پادشاه هند خواجو گوید * ع * کمربندے ز درگاه تو جیپور * جیک بالکسر آواز مرغان مولوي گوید * ع * جمله مرغان ترک کرده جیک جیک * جیزجنگ (بوزن تیزجنگ) چرمینهٔ زنان، و بعضے بهر دو

---

(۱) اینست در همه نسخ موافق سروري ، و در برهان و سراج چرخیکه بدان ریسمان در ماشورهٔ پیچند گفته و هوالظاهر ۱ (۲) در مؤید (چون ماه چهار هفته) نوشته و این عبارت معنی دارد و انچه رشیدي نقل کرده هیچ معنی ندارد کذافي السراج ۱۱

جیم فارسي و راے مهملهٔ گفته‌اند * جیستن یعني جَستن مولوي گوید * بیت * چون بدیدم روے خوبت در زمان برجیستم : گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم * لیکن اصح درین بیت خیستم امالهٔ خاستم است * جیوه و ژیوه بالکسر سیماب زیبق معرب آن *

الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیره زبردست و غالب * چیزلیز یعني کالاے اندك و بضاعت مزجات ' و لیز از قبیل تابع و تاکید است ' انوري گوید * بیت * چون چیزلیزکے بهم افتاد باز برد : گفتي که نزد ما بامانت سپرده بود * چیچك آبله - و بمعنئ گل ترکیست ' لیکن معنئ آبله نیز از معنئ گل ماخوذ است ' شاعر گوید * ع * شتر را مغیلان به از چیچك است * چین ملك معروف - و بمعنی چیننده[1] - و امر بچیدن نیز معروف است * چینه دانهٔ مرغان - و ردهٔ دیوار * چیلان بالکسر عناب و آن غیر سنجد است * چیستان یعني لغز *

الاستعارات

چیره‌دست یعنی زبردست *

باب الحاء المهمله — الاستعارات

حاجب بار و حامل وحي یعنی جبرئیل * حجت استوار یعنی قرآن نظامي گوید * ع * رسانندهٔ حجت استوار * حرف پهلودار گفتن یعنی کنایه گفتن * حرف‌گیر معترض و عیب‌جوے * حریف‌گلوبر یعني زمانهٔ غدار * حلقچی یعنی زلیبیا * حلقهٔ ابگون یعنی آسمان * حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن و حلقه‌زدن یعنی طلب کشودن در کردن زیراکه تنگهٔ آهنین بر تختهٔ در وصل کنند و حلقهٔ در برآن زنند تا صاحب‌خانه آگاه شود و در را واز کند * حلقه درگوش و حلقه‌بگوش یعنی مطیع و منقاد * حوض‌آب و حوض‌ماهي یعنی برج حوت * حوض ترسا حوضے که انگور دران شیره کنند * حوضك یعنی طاس کلان - و حوض خورد را هم گویند * حوض‌نعمان حوضے است که آب آن در غایت شوري بود ببرکت قدم حضرت شیرین شد * حق‌گو نام مرغیست که در شب خود را بیك پاے از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب خیز و شب‌آویز نیز '

(۱) و بدینمعني بحذف یا نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * کیسهٔ راز را بعقل بدوز : تا نباشي سخن‌چن و غماز *

گویند * حقه‌باز یعنی مکار و فریبنده * حقهٔ سبز و حقهٔ مینا یعنی فلک * حقهٔ کاوس نام نوائیست از نواهاے بارید * حصار نام شهریست معروف - و نام شعبه ایست از موسیقي * حصار پولادي یعني انگشت‌دان آهنین * حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزارمیخ و حصن هزارمیخ یعنی آسمان * حزیران نام ماه اول تابستان از سال رومی * حمدان بالفتح قضیب ' و در شعر سوزنی و انوري بسیار است * حمدونه میمون * حیري و حال و حیز در باب هاء بیاید *

باب الخاء مع الالف

خاره و خارا سنگ سخت - و نوعی از جامها که ساده و مخطط میباشد و مخطط را خاراے عتابی گویند منسوب بعتاب که بافندهٔ آن بود - و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * مرآن خاره را بود دغدوے نام : که زردشت فرخنده را بود مام * چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام پزدوي بمعنيِ نیکو سرشت آورده و آن لغتي است در خواره (بواو معدوله) چنانکه بیاید و همین معني مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنيِ از خود اختراع کرده * خار معروف - و خارنده - و امر بخاریدن - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده - و بمعنيِ آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمهٔ دیگر الف ساقط شود ؟ و ازینجهة خاور گویند که در اصل خارور بوده یعني جاے آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت * خارانداز همان اسغر مرقوم که خارهاے ابلق دارد و هرکه قصد او کند بسوے او آن خار چون تیر اندارد * خار خار خلجان خاطر * خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جزآن چینند - و آلت نیلک زدن و نیلک آنست که گوشت و پوست بسر در انگشت گیرند چنانکه بدرد آید * خارکش و خارکن نام شخصی که نواے خارکن و خارکش بار منسوب است - و گاهے آن قسم سرود را نیز گویند ' عطار گوید * بیت * بلبل شوریده میگردید خوش : پیش گل میگفت راه خارکش * و کمال گوید * بیت * چو خار گلبن دانش نهاد بے برگی : صریر کلک تو گردد نواے خارکنش * و خارکش (بضم کاف) سرموزه که خرکش نیز گویند و بعربی جرموق خوانند ' و بعضی گفته اند خارکش نام نوائیست از الحان موسیقي که از غایت فرح خار غم از دل میکند و نام شخصی نیست و لفظ راه و نوا اضافهٔ بیانیست - و نیز نام خارے است معروف نزاري گوید * ع * که اقلیم گلستان را ندات خارکن دارد * و سنائی گوید * بیت * خارکن

گرچه دست بالا کرد : سر او را سپهر والا کرد * خاربست آنچه بر گرد دیوار از خار و جز آن زنند و پرچین نیز گویند * خارك جزیره ایست کنار بحر فارس - و قسم خرمائیست که اکثر دران جزیره و نواحیِ آن شود ' و در اصل خرماے خارك است بکثرت استعمال خرما حذف کرده خارك گفتند ' و بهر دومعني خرك نیز آمده * خاتون زن شریف ونجیب - و کدبانو * خات و خاد غلیواز * خاتوله و خاتوره مکر و حیله و دغا سوزني گوید * بیت * اکنون که همیدت باز دارد : خاتوله کني و چند گون شر * خاده (بفتح دال) شاخ راست رسته - و چوبے که جاروب بران بسته سقف پاك کنند - و کفچهٔ که کشتي را بدان رانند - و بمعنيِ مطلق چوب نیز استعمال کنند سوزني گوید * بیت * نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ولے : نصیب دشمن تو هست خاده ازپیِ دار * خاچ (بجیم فارسي) صلیب ' و روزے از روزها آنرا در آب شورند و جشن کنند و آنرا خاچ شوران گویند ' کمال گوید * ع * صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا شکند * و اصح آنست که خاچ ترکیست نه فارسي و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفاتست بجهة تفنن و در کلام قدما شایع است ' و در فرهنگها فارسي پنداشته اند ' و بعضے گفته اند زبان ارامنه و جراکسه و گرجیان است و ترکي هم نیست و صورت حضرت عیسی است که روز عید نصاری آنرا در آب شویند ازینجهة آنرا خواجه شوران نیز گویند - و در شعر سوزنی بمعنيِ نرمهٔ گوش آورده * بیت * دولت از خاچ گوش بندهٔ تو : بندهٔ حلقه درکشیده بخاچ * خازنی نام منجمے است که او را عبدالرحمن خازنی میگفتند * خازه گل سرشته بجهة دیوار وغیره - و هرچیز سرشته و خمیر کرده ضیاے نخشبی گوید * بیت * گلش از آب رحمت خازه گردان : دلش از باد قربت تازه گردان * خازنه و خیازنه خواهر زن ' چه خا مخفف خواهر باشد * خاز چرك بدن و جامه ' و سنگ‌خاز یعنی سنگ‌پا که چرك پا بدان دور کنند ' بدیع سیفي گوید * بیت * تو خار غصه و غم از لباس عیش رهی : بآب لطف و بصابون التفات بشوے * و نزاري گوید * بیت * ز آرزوے پابوس شهریار : داشتم روے دژم چون سنگ خاز * و نوعے از جامهٔ کتان ابن‌یمین گوید * بیت * ز روے کسوت اگرچند امتیازے نیست : ولیك اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز * خاشاك و خاشه معروف * خاش کسے که محبت او مفرط باشد - و مادر زن و مادر شوهر - و خس و خاشاك - و قماش و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خش نیز گویند - و ابوحفص سغدي بمعنيِ خاییدن آورده رودکي گوید * بیت * نشست و سخن را همي خاش زد : ز آب دهن کوه را شاش زد * و خاشه بري یعني سخن‌چیني و خورده‌گیري ناصرخسرو گوید * ع * همگان کینه‌ور و خاشه بر

یکدیگرند * و در فرهنگ خاشه‌بری[۱] بمعني دوستي گفته وغافل شده از حقیقت کلام * خاک معروف خاک نمک نوع بازیست و آنچنان باشد که خاک را توده کنند و چیزے دران پنهان کنند بعد ازان خاک را بدو بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید او برده باشد و بعربی فیال بوزن قیفال گویند[۲] * خاک‌بیز کسے که براے حصول مطلب بحرفتهاے پست اقدام کند - و بمعني دقیق النظر نیز گفته اند * خاکدان یعنی عالم سفلی * خاکشو و خاکشي و خاکژی (بزاے فارسي) تخمے است دوائي ریزه و سرخ که براے سرعت بروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کلان است * خاکش (بضم کاف تازي)[۳] ماله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند * خاگ (بکاف فارسي) تخم مرغ که هاگ نیز گویند، و ازین ماخوذ است خاگینه، و از همین ماخوذ است خاگ‌کبک و آن قسم انگوریست نفیس در شیراز که شبیه است بتخم کبک ، و بعضے خاگینه مخفف خایه‌گینه گفته و اول اصح است * خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست * خاله‌بي‌بي نوعے است از آش * خامیاز و خامیزه یعني خمیازه * خالم (بضم لام) مار ابن‌یمین گوید * بیت * همیشه تا که بر اهل خرد محال نماید : که خارپشت بود در گه مساس چو خالم * خام ضد پخته - و مرد ناتجربه‌کار - و چرم دباغت ناکرده - و کمندے که ازان چرم می‌بافته اند در باستان - و مي نارس فلکی گوید * بیت * گر پخته نصیب پختگانست : ما سوخته ایم خام در ده * و پاپوشے که بجهة برف سازند از پاره پاره پوست خام و کالک گویند چه کال مرادف خام است * خامالا در جهانگیري نام دوائیست که مازریون و هفت برگ نیز گویند * خامه معروف - و شاخے که از درخت بریده در زمین نشانند و بهردو معنی بعربی قلم گویند - و تل ریگ سنائی گوید * بیت * کرده از حلق دشمنان چو سحاب : خامهٔ ریگ را بخون سیراب * خان لقب پادشاهان ترکستان - و بمعني کاروان‌سرا عربیست ، و بعضے گفته اند خان لغتے است درخانه و ازینجاست که لانهٔ زنبوران و سراے کاروان را خان گویند و بمعنيِ پادشاه ترکیست و ایراد آن در لغت فرس نیکو نیست * خان خرک سراے کاروان کمال گوید * بیت * خانِ خرک شدست همه خان و مان ما : بریکدگر نشسته درو کاروان برف * خان‌غرد (بفتح غین معجمه و سکون راے مهمله و آخرش دال مهمله) خانهٔ تابستانی *

(۱) لیکن در نسخ فرهنگ خاشه بمعنيِ خاشاک و بمعنيِ رشک و حسد بسند همان شعر ناصر خسرو یافت میشود ॥ (۲) و در یک نسخه بعد ازینست این زیادت - و في‌القاموس فئال ککتاب لعبة للصبیان ، و خاک نمک ازان گویند که خاک اندک نم میکنند و نمک تصغیر نم است ॥ (۳) و در برهان بفتح کاف مخفف خاک‌کش گفته و هوالظاهر ॥

خانه[۱] معروف * خانه‌گیر بازي چهارم از هفت بازي نرد * خانه‌باز قماربازے که خانه و اسباب خانه در بازد * خاندان و خانوادهٔ دودمان و سلسلهٔ مشهور و شریف * خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه معرب آن * خاني حوض - و زربست رایج ماوراء النهر منسوب بخان که لقب ملوك ترکست ' و بمعنئ اول یعني حوض نیز منسوب بخان گفته‌اند لیکن دران تامل است * خانچه حوض خورد * خاور مغرب - و مشرق را نیز گویند' و تفصیل و تحقیق آن در لغت باختر گذشت * خاوران ولایتی است معروف بطرف خاور یعني مشرق ' و الف و نون نسبت است' و دشت خاوران معروف است * خاول (بضم واو) مورچه ابن‌یمین گوید * بیت * از آرزوے قد چو سروت براستي : برمن زمانه تنگتر از چشم خاول است * خاوش (بضم واو) خیارے که براے تخم نگاهدارند ' و صحیح غاوش است بغین چنانچه بیاید * خاییدن بدندان نرم کردن و جاویدن * خاے یعني خاینده - و امر بخاییدن و برین قیاس خاینده و خاییده و خایسته و خاید و خایید * خایسك مطرقهٔ آهنگران که چکش نیز گویند * خایه تخم مرغ وغیره - و خصیهٔ آدمي را بجهة مشابهت بتخم مرغ گویند و رتیلا را خایه‌گیر و خایه‌سز و خایه‌گیرك ازینجهة خوانند - و نیز لغتی است در خایسك بمعنئ چکش نزاري گوید * بیت * با اجل سرزدن چگونه بود : خایهٔ مرغ و خایهٔ سندان * خایه‌ریز یعني خاگینه * خایه‌دیس یعني سماروغ زیراکه شبیه است بخایه *

الاستعارات

خاتون جهان و خاتون یغما و خایهٔ زر و خایهٔ زرین یعنی آفتاب * خاتون‌خم یعنی شراب - و خم شراب * خار در ره شکستن یعنی محافظت کردن - و مهم مشکل پیش مردم نهادن' نظامي بمعنئ اول گوید * بیت * مرا تا خار در ره مي شکستي : کمان در کار ده مي شکستي * خارنهادن یعنی جفا کردن نجیب‌الدین گوید * بیت * عارض او در نکوئی خار بر گل می نهد : قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد * خاك‌بودن یعنی متواضع بودن * خاکدان و خاکدان‌دیو و خاکدان‌کهن و خانهٔ شش‌در و خاکدان‌غرور و خانهٔ آفت‌پذیر و خانهٔ غول یعنی دنیا *

---

(۱) و در دو نسخه پیش از خانه این زیادتست - خانچه مصغر خان و ازینجهة بیچه را خانچه گویند چه خان نیم باشد * خانج (بسکون نون و جیم تازي در آخر) گوے که طفلان بهنگام جوزبازي جوز را بانداز آن بغلطانند سوزني گوید * بیت * بسلامت چو بمن باز رسي اي فرزند : راست غلطد بسوے خانج همه جوز پدر ۱۱

خاکي‌نهاد یعنی خلیق و متواضع * خام‌کردن یعنی برهم زدن * خامهٔ‌زرین یعنی خطوط شعاعي * خاك‌رنگین یعنی زر * خان‌بره یعنی برج حمل خاقاني گوید * بیت * شمس را خان بره نیست شرف : شرف شمس براو قسم است * خانه براندازِ یعنی برهم زن خان و مان * خانه روشن‌کردن یعنی آخر شدن * خانهٔ‌شیر یعنی برج اسد * خانهٔ‌فردا یعنی عقبی * خانه‌فروش یعنی تارك دنیا ' و خانه فروشي عرض تجمل و سامان نمودن خاقاني گوید * بیت * عشق بگسترد نطع پاے فرو کوب هان : خانه فروشي مکن آستنے برفشان * و دراکثر نسخه بکن است که بجاے میم با باشد پس مراد ترك دنیا بود * خانه‌کن یعنی مدبر و ناخلف * خاتم‌سهیل‌نشان و خاتم‌گویا یعنی دهان معشوق خاقانی گوید * قطعه * چون آب پشت دست نماید نگین نگین : بس مهر جم بخاتم گویا برانگند * زان خاتم سهیل نشان بسکه برزمین : چشم نگین نگین چو ثریا برانگند * خاتون‌شبستان‌فلك و خاتون فلك یعنی شمس - و زهره * خاتون‌عرب یعنی کعبهٔ معظمه * خاتون‌عنب یعنی شراب انگوري * خاتون‌کائنات یعنی حضرت فاطمه - و کعبهٔ معظمه خاقاني گوید * بیت * خاتون کائنات مربع نشسته چیست : پوشیده حله و ز سر افتاده معجرش * و له بیت * گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند : در پس آینه رومي زن رعنا بینند * خادم‌پیر یعنی ستارهٔ زحل - و بمعنيِ خواجه‌سرا نیز آمده خاني گوید * بیت * از بوے گیاش خادم پیر : خط سبز شود زهے عقاقیر * خاك‌مطبق و خاك معلق یعنی کرهٔ زمین نظامي گوید * بیت * شرم درین طارم ازرق نماند : آب درین خاك مطبق نماند * خانقاه‌بالا یعني آسمان * خانهٔ‌عنقا نوائیست از موسیقي سیف گوید * بیت * مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور *

الخاء مع الباء التازي

خب بالفتح خاموش - و امر بخاموشي ' ابن‌یمین گوید * بیت * فلك چون این سخن بشنید گفتا : برو ابن یمین خب باش یعني * خبك و خبه (بفتحتین) یعني خفه فخري گوید * ع * خنك کسے که بود ایمن از عذاب خبك * و در فرهنگ بباے فارسي گفته * خباك بالفتح چاردیوارے سرگشاده که شبانان گوسفند دران کنند دقیقي گوید * بیت * خدنگش بیشه بر شیران کند تنگ : کمندش دشت بر گوران خباکا * و در رسالهٔ وفائی بمعنيِ حظیرهٔ مسجد گفته ' و در فرهنگ بباے فارسي آورده * خباره بالفتح هوشیار و چست ناصرخسرو گوید * بیت * فلك روغن‌گرے

گشتست بر ما : بکار خویش‌در جلد و خبارہ ٭ چنانکه در فرهنگ آوردہ ٬ و ظاهرا که این لفظ بجیم است و چبیرہ که در جیم گذشت اِمالهٔ این است ٭ خبوك و خبوہ (بفتح خا و ضم با) محکم و استوار ٭ خبزدوك و خبزدو (بفتح خا و با و ضم دال) کرمی است که بتازي خنفسا گویند و آن جانورك سیاہ بدبوست که در خانها زیر فرش میباشد و دراز اندام است و جُعَل غیر آنست و ازان گردتر است و پرواز میکند و سرگین‌گردانك نیز گویند ٬ و خوزدوك (بتبدیل با بواو) و خزوك (بحذف با و دال) و خزدوك و خزدو (بحذف با) نیز آمدہ ٬ خسرو گوید ٭ ع ٭ بوے گل و لاله خبزدوك را ٭ خبجه (بفتح خا و جیم تازي) تمر هندي ٬ و بجاے با نون نیز گفته اند ٭ خبیرہ (بفتح خا و کسر با و یاے معروف) جمع حساب ـ و در زفانگویا بمعنی تودهٔ ریگ ـ و در نسخهٔ میرزا بمعني جمع شدہ و سنجیدہ ٬ و بجیم نیز گذشت ٭

الخاء مع الباء الفارسی

خپك (بفتحتین) نان بزرگ عمیدلومکي گوید ٭ بیت ٭ از جگر تنور شرق امر تو مي برآورد : قرصهٔ زر مغربي از پس سیمگون خپك ٭ خپیدہ بوزن و معنی خمیدہ ٭

الخاء مع التاء

ختنبر (بفتحتین و سکون نون و فتح باے موحدہ) کسے که اظهار داشتن چیزے کند و نداشته باشد فرخي گوید ٭ بیت ٭ بدانسان که هستي چنان مینمانی : مزن هرزہ لاف و ختنبر مباش ٭ و ابوالعباس گوید ٭ بیت ٭ با فراخیست ولیکن بستم تنگ زید : او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود ٭ لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ٬ و حق آنست که ختنبر هرکه خلاف واقع ظاهر سازد اعم ازآنکه مفلس خود را تونگر نماید یا عکس آن ٭ ختو (بضمتین) شاخ گاویست که ازان دستهٔ کارد و خنجر کنند ٬ و بعضے شاخ کرگدن گفته اند ٬ اسدي گوید ٭ بیت ٭ چهل تنگ بار از مرصع ختو : ز گوهر دہ افسر ز گنج بهو ٭ ختل و ختلان بالفتح شهریست بترکستان که اسب خوب ازانجا آرند ٭ ختلي و ختلاني هرچیز منسوب بختلان عموما و اسب خصوصا ٬ و ظاهرا نام شهر ختلانست و در نسبت الف و نون ساقط شود ٬ اما ختّل (بالضم و تاے مشدد مفتوح) شهریست دیگر در ماوراءالنهر ٭

الخاء مع الجیم التازي

خجیر (بفتح خا و کسر جیم و یاے معروف) خوب و پسندیده که هجیر نیز گویند فردوسي گوید ◦ بیت ◦ بشاه جهان گفت زردشت پیر : که در دین ما این نباشد خجیر ◦ خجاو بالضم صدا سراج الدین گوید ◦ بیت ◦ چو آمد خجاو آمد او را بگوش : ز بس هیبت از مغزها رفت هوش ◦ خجاره (بالضم و راے مهمله) اندك و بالفتح نیز گفته اند ◦ خجسته مبارك و فرخنده - و نام زنے است شاعر - و نام گلیست خوشبوے که بعربي یمنه (بضم یاے حطي و فتح نون) گویند نظامی گوید ◦ بیت ◦ درون خرگه از بوے خجسته : بخور عود و عنبر گله بسته ◦ و مسعود گوید ◦ بیت ◦ ازان خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند : یکے چو دیدهٔ چرغ و یکے چو چنگ عقاب ◦ و مثال سیوم در لغت خردما بیاید ، و در فرهنگ گوید خجسته گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد منوچهري گوید ◦ بیت ◦ چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه : پردهٔ زبرجدین و عقیقي رمد بود ◦ و عنصري گوید ◦ بیت ◦ خجسته باز گشادهٔ دهان مشکین دم : گشادهٔ نرگس چشم دژم ز خواب خمار ◦ خجك (بفتحتین) نقطه ، و اگر نقطهٔ سفید در چشم کسے افتد گویند خجك سفید درچشم فلان افتاد ، و در صراح معنيِ نقطه را خجك نوشته ◦ خجوله (بالکسر و فتح جیم) آبلهٔ که بسبب سوختن یا کار کردن بر دست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا تاول نیز گویند ◦

الخاء مع الجیم الفارسي

خچکول (بالفتح و ضم کاف) گدا ، و کاسهٔ خچکول یعني کاسهٔ گدا و کچکول نیز گویند ، انوري گویند ◦ بیت ◦ بروزگار ملکشه عرابيِ خچکول : مگر ببارگهش رفت از قضا که بار ◦ و سیف گوید ◦ بیت ◦ کعبه روان صفا پلاس بسازند : اشتر خچکول را ز جامهٔ احرام ◦ و في السامي المعاثر و الحاج خچکول ، و در صراح مُعاثر بمعنيِ پیادهٔ که بحج رود و طفیلي باشد ، پس ظاهر شد که این لفظ حچکول است (بحاے مهمله) نه خچکول (بخاے معجمه) اما معني ترکیبيِ حچکول معلوم نشد ◦

الخاء مع الدال

خدا مالك و صاحب ، چون مطلق باشد بر غیر ذات باري تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزے باشد چون کدخدا و دهخدا ، و نظیر این در عربي لفظ رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر

باضافت چون رب‌الدار و رب‌الفرس ' و مولانا جلال‌الدین دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدا خودآینده[1] یعنی واجب الوجود ' و این غلط است چه ترکیب خانه‌خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد ' و نیز خداے جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد ' و نیز گفتهٔ شیخ نظامی * بیت * خدایا جهان پادشائی تراست : ز ما خدمت آید خدائی تراست * دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد ' و خدا و خدیو (باماله) و خدایگان نیز باینمعنی است و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند * خداوند یعنی صاحب و مالك ' و خاوند و خدیوند و خوند بوزن تند نیز آمده ' و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت ' اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالك است چه وند اینجا بمعنی مانند است چه وند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ' نظامی گوید * بیت * خواجه مع القصه که در بند ماست : گرچه خدا نیست خداوند ماست * و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز ازان اولی است * خدوك و خدك (بضمتین) خلجان خاطر و برهمزدگی دل که از دغدغه یعنی دست در زیر بغل کردن یا از حرف ناملایم بهمرسد - وبمعنی رشك و حسد - و خشم - و غصه نیز گویند عنصری گوید * بیت * هرکه بر درگه ملوك بود : از چنین کار باخدوك بود * و انوری گوید * بیت * از حسد نقع تو خصم تو پی کرد اسب : همچو جنی کز خدوك چرخهٔ مادر شکست * خدیش (بضم خا و کسر دال و یاے مجهول) کدبانو رودکی گوید * ع * چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش * خدنگ قسمے است از چوب گز سخت و هموار و ازان زین و تیر سازند - و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند * خدره (بفتح خا و راے مهمله) شرارهٔ[2] آتش کاتبی گوید * ع * خرمن مه خدرهٔ کانون تست * خدمتی یعنی پیشکش و آنچه بخدمت کسے گذرانند ' و این لفظ اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته ' انوری گوید * ع * مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی *

---

(۱) مرکب از خود و کلمهٔ آ که بکثرت استعمال واو حذف شده حکیم شفائی گوید * مثنوی * آمدهٔ بےمدد هیچکس : وصف خدائی بتو خاص است و بس * آنکه خود آید بخدائی سزا ست : آنکه خود آ هست همین یك خدا ست * اما ترکیب خانه خدا و خداے جهان و مانند آن بنابر معنی مجازیست که بدان شهرت گرفته ' پس تغلیط رشیدی غلط باشد ۱۱ (۲) هکذا قال السروری و ظاهرا مقلب خرده باشد بمعنی ریزهٔ هر چیز عموما و شرارهٔ آتش خصوصا و سند دگر در لغت پائی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ و برهان و سراج گفته و تخصیص شراره خطا ۱۱

الاستعارات

خدافروشان یعنی صوفیان زرّاق - و ملامتیان که دعوي خدائی کنند *

الخاء مع الذال المعجمه

خذو (بضمین) آب دهن که خیو نیز گویند *

الخاء مع الراء المهمله

خر بالکسر خوش و این پهلوي است و ازین ماخوذ است خرگاه یعنی جاے خوش - و بالضم آفتاب و متاخرین بواسطهٔ آنکه بکلمهٔ خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در قدیم بے واو بوده - و بالفتح معروف - و خرك تنبور و عود و مانند آن و آن چوبکے بود که بر کاسهٔ رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زبر آن کشند سیف گوید * بیت * خلق تو گر ندرد پردهٔ اقبال رواست : عود آنکه طرب آرد که کشد بار خرے * و تختهٔ چوبي که بالاے آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیك بسر ستون ایوان بپیوند کنند براے زینت و آرایش ایوان * و له بیت * چون جرس از خشك ریش هرخرم در گفتگو : شیر ایزنم که از خر میفزاید بارمن * و گل سیاه ته جوے و بدینمعنی مخفف خره یا مخفف خرو که هردو مرقوم شود فخري گوید * بیت * بادپا سیر او بوقت شتاب : چون خر لنگ مانده اندر خر * و هرچیز بزرگ و کلان‌جثه چنانکه امثلهٔ آن مذکور شود - و بمعني خرنده - و امر بخریدن معروف است * خراس آسیائے که بخر و مانند آن گردد * خربت و خربته یعنی بت بزرگ که قار باشد و خربط (بطاے حطي)غلط است چه طا در فارسی نیامده است * خربال یعني خربار که خروار نیز گویند غضایري گوید * بیت * دو بدره زر بگرفتم بفتح نارآمدن : بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربال * و بعضے خرل (بلاے قرشت) و بعضے خرطال (بطاے حطی) خوانده اند بمعني پوست گاو پر زر که بعربي قنطار گویند ؛ اما در قاموس قرطاله بمعني لنگ بار آورده ؛ پس این لفظ نیز خرطال باشد مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروري و غیر آن آورده والله اعلم * خربزه یعنی میوهٔ کلان شیرین و آبدار ؛ چه بزه بمعني میوهٔ شیرین و آبدار باشد چنانکه در نسخهٔ سروري آورده اما شاهد آن ندیدیم * خربز (بکسر خا و با) معرب خربزه کذا فی القاموس ؛ اما از روضة الاحباب معلوم میشود که خربز در عربي بمعني هندوانه است ؛ و در بعضے شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است و فارسي قوے است و الله اعلم * خربله (با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح) دولاب را گویند

ظهیر گوید * بیت * تا که ماه دولتت والا شد از چرخ بقا : نیست گریان در دیارت هیچکس جز خربله * خربیواز یعني خفاش بزرگ و در بیواز بیان آن گذشت ' و همچنین خربوز مخفف خربیواز سراج‌الدین راجي گوید * بیت * او چو خورشید عالم افروز است : خصم بے چشم و روے او خربوز * وظاهرا معروف بن‌خَرَّبوذ مکي که محدث و لغوي و شیعي‌مذهب بود پدر او را بواسطهٔ آنکه ضعف باصره داشته و در اصل از عجم بوده خربوز میگفتند و عرب زا را بذال بدل کردند چه ذال در فارسي نادر است و را را تشدید دادند چه صیغهٔ فعلول در کلام عرب نیامده و الله اعلم * خرتوت یعني توت بزرگ که بیمزه و زبون مي‌باشد * خرچنگ یعني بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است * خرچال یعني چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت که بزرگش را خرچال گویند و خوردش را چال چنانکه گذشت * خرچکوك گیاهے است که شیر زنان افزاید ' چون از چکوك که نام گیاهے است کلانتر است بدین‌نام خواندند و خروك نیز گویند ' و بعضے گفته‌اند چکوك خرفه است و بیان آن گذشت * خرغول و خرغوله و خرگوشك بارتنگ که بتازي لسان‌الحمل گویند ' چه برگش شبیه است بگوش خر و غول بمعنئ گوش باشد * خرسنگ یعني سنگ بزرگ - و کسے که میان طالب و مطلوب مانع شود * خرکوف یعني بوم بزرگ چه کوف بمعنئ چغد باشد * خرموش یعني موش بزرگ که گربه برو غالب نتواند شد * خرمنج یعني مگس بزرگ که سبزمگس نیز گویند سوزني گوید * ع * با پور تو رخش پور دستان خرمنج * خرمهره مهرهٔ بزرگ کم بها - و مهرهٔ سفید بزرگ که در جنگ گاه و تکیهٔ درویشان نوازند * خرنا یعني نا بزرگ که کرنا گویند * خرزین سه پایهٔ که چون زین از پشت ستور بردارند بران نهند * خرکمان یعني کمان‌بند و آن دو چوب پارهٔ خمدار بدرازئ خانهٔ کمان که هرگاه خواهند کمان حلقه را چله کنند آنرا آتشکاري کرده آهسته آهسته برزیر آن دو چوب‌پاره کشند تا درست نشیند بعد ازان بتسمه بندند و یکروز بگذارند و روز دیگر چله کنند - و بکنایت کار بیفایده و کار دشوار را گویند - و در فرهنگ کمانے از چوب که تیرے بران تعبیه کنند و در باغها در خاك پنهان کنند تا چون شغال و روباه بران پاے نهند آن تیر جسته بر ایشان خورد خاقاني گوید * بیت * ز امتحان طبع مریم‌زاد برچرخ دوم : تیر عیسی‌نطق را در خرکمان آرده ام * اما درین بیت بمعنئ کار دشوار مناسب‌تر است چنانکه میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعني در امر دشوار در آوردند * خراب مست گذاره - و بمعنئ ویران عربیست لیکن معنئ فارسی ازان ماخوذ است * خرام رفتار بناز - و رونده بناز - و امر بخرامیدن - و خوبصورت و جمیل - و شادماني ' فخري

گوید * بیت * تا نباشد لئیم همچو کرام : تا نباشد کرنه همچو خرام * و انوری گوید * ع * کاخ او پر خرام جادو وش * و فردوسی گوید * بیت * ببودند یک هفته با ناے و رود : ابا سور و جشن و خرام و سرود * و له بیت * یکے نامه فرمود نزدیک سام : سراسر سرود و نوید و خرام * و در فرهنگ بمعنی نوید گفته و همین بیت آورده و آن غلط است ' و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع است * خران (بکسر خا و راے مشدد و مخفف) رام و مطیع سوزنی گوید * بیت * تندی و تیزی آغازی و خران نشوی : تند و توسن ببرند آخر و خران آرند * و ناصر خسرو گوید * بیت * بیچاره نبات را به بینی : همواره خران این دو گوهر * خراش خراشیدگی - و خراشنده - و چیزے سقط و افگندنی فخری گوید * بیت * برون فکند بجاروب لاتفر گردون : عدوش را ز در خانهٔ جهان چو خراش * خرانبار آن بود که جماعهٔ در کارے جمع شوند - و در فرهنگ بمعنی هجوم عام گفته فخری گوید * بیت * بمدح او و نصد دشمنانش : همی سازند انس و جان خرانبار * و در نسخهٔ هندوشاه آن بود که جماعهٔ در جماع با شخصے جمع شوند لبیبی گوید * بیت * یکے مواجرے شرم ناخوشے که ترا : هزار بار خرانبار پیش کرد عسس * و در نسخهٔ حلیمی آنکه کسے را بجهة رسوائی بر خر سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده - و در فرهنگ بمعنی خرخشه و آشوب گفته ابن یمین گوید * بیت * اباق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح : خرخرے لایق تو نیست خرانبار مخر * خراخر و خرخر (بضم هردو خا) آوازے که از گلوے خفته و گلوے فسرده برآید و در گلو پیچد - و خرخر (بفتح هر دو خا) بمعنی دوته شده - و طاق ایون باشد * خراك (بفتح خا) آوازے که از بینی خفته بر آید * خراره بالفتح آوازے که بسبب بسیاری گریه از گلو برآید مرلوی گوید * بیت * شد صبر و خرد نماند و سودا : میگرید و میزند خراره * خرویله (بفتح خا و سکون را و کسر واو و یاے مجهول) گریه و آواز بلند ' چه ویله بمعنی گریه و آواز آمده * خرپشته نوعے از جوشن و جیبهٔ جامه که خرپشته سازند و خرتگین نیز گویند - و هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن تاج الدین علے صابر گوید * قطعه * در جوشن خرپشته شدستند ثمرها : کین شاخ درختان همه با تیغ و سنانند * ترسند که شان خسته شود سینه بزخمے : در جوشن خرپشته ازان گشته نهانند * و مثل معنی خیمه سنائی گوید * بیت * تا درمقام امیے خرپشته زن مرد آے : چون وقت کوچت آید نائے دمید باید * ما بمعنی نوعے از جوشن از اشعار

---

(۱) این بیت در یک نسخه و در هفت نسخه بجاے خرپشته لغت خرانگین و قطعه بدینگونه - خرانگین * (بفتح خا و تا و کسر کاف و یاے معروف) مرادف خرپشته و آن نوعے از جوشن الی قوله گشته نهانند *

قدما جوشن خرپشته ظاهر میشود نه تنها خرپشته منوچهري گوید * بیت * آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد : از جوشن او موے تنش بیرون جوشد * و فرخي گوید * بیت * با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست : پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ * خرخیز شهریست بچین مشك‌خیز و حسن‌خیز سنائی گوید * بیت * چابکان خطا و خرخیزي : آب آتش ببرده از تیزي * خرخشه جنگ و خصومت ، و در فرهنگ خرخه و خرشه نیز آورده * خردما (۱) (بضم خا و سکون را و دال) مرغیست خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید * بیت * خجسته را بجز از خردما ندارد گوش : بنفشه را بجز از کرکرك ندارد پاس * و منوچهري گوید * ع * از شغب خردما لاله بجوش آمدست * خرد بالفتح گل سیاه ته حوض و ته جوے فرخي گوید * بیت * بس کسا کاندر هنر واندر گهر دعوي کند : همچو خر درخرد ماند چون‌گه برهان شود * و (بضم خا) ضد بزرگ - و (بکسر خا وفتح را) عقل - و (بضم خا و تشدید راے مفتوح) یعني آواز نفس در خواب بلند میکند - و بر صداے بیني گربه وقت تملق نیز گویند - و بمعني خروش کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند ناصر خسرو گوید * بیت * مردم سفله بسان گرسنه گربه : گاه بنالد بزار و گاه بخرد * خردومند یعني خردمند * خرداد ماه سیوم فارسي - و روز ششم ازان ماه - و نام ملکے موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد باو متعلق است زراتشت بهرام گوید * بیت * چو زردشت ازانجاے بر کاشت رو : همانگاه خرداد شد پیش او * خراد (بفتح خا و راے مشدد) نام پهلوانیست - و آتشکده ایست فردوسي گوید * بیت * چو آذرگشسب و چو خراد و مهر : فروزان چو ناهید و بهرام و مهر * و معزی گوید * بیت * بدان ماند که تیغ ابر رنگش : فروغ آذر خراد دارد * خرده بالضم ریزه - و شرارهٔ آتش سعدي گوید * بیت * بخرده توان آتش افروختن : پس آنگه درخت کهن سوختن * و نکته و دقتے که بر قول و فعل کسے گیرند چنانکه گویند فلان خرده‌بین و خرده دان و خرده‌گیر است - و نسکے از جملهٔ بیست و یك نسك کتاب ژند - و بالاے سم ستور که شکال‌گاه گویند ، دقیقي گوید * بیت * به بینم آخر روزے بکام دل خود را : گهے ایارده خوانم شها گهے خرده * و مسعود گوید * بیت * سرین و گردن و پشت و برش مسمن : میان و خرده و پاے و رخش مضمر * خرده‌گاه و خرده‌گه موضع بالاے سم ستور که اشکیل بران بندند - و آنچه از سینهٔ شتر بر زمین رسد وقتے که نشیند ابوالفرج گوید * بیت * برون کند خرد از خرده‌گاه لهو شکیل : فروکشد طرب از طره جاے عیش لگام * و خسرو گوید * بیت *

---

(۱) لیکن در همه نسخ درینجا خرد واقعست نه خردما و آن سهوست ||

هریك ازان چون بزمین پی فشرد : خرده‌گه نه کره را خرد کرد • خرزهره درختی است که گل او را گل کافری گویند و بهندي کنیر و بتازي دفلی و سم‌الحمار گویند زیراکه چون خر بخورد بمیرد • خرزه بالفتح قضیب • خرست (بفتحتین و سکون سین) سیاه مست که بتازي طافح گونذ مولوي گوید • بیت • مست خرست میروم از می عشق بوالعلا : بیم ندارم از بلا تی تلا تلا لا • خرسند خوشنود و راضي • خرسول یعنی خرےبمن و نامبارك چنانکه در لغت سول بیاید • خرسله (بفتح خا و را و سین و لام) نام دارونیست • خرسلاك خورنده باشد پوربها گوید • بیت • خرے خربطے خرسرے خرسلاك : بدے بد دلے بد تنے بد سیر • خرس‌گیاه گیاهے است که بیخ آن شقاقل است و گزر بري نیز گویند و خرس او را بسیار دوست دارد • خرسته (بکسرخا و را و سکون سین مهمله و فتح تا) کرم زلو که خون می مکد • خرسك (بکسرخا و فتح سین) بازي است و آن چنان باشد که خطی بکشند و یکے در میان آن بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پاے خود را بجنباند بهر کدام که پاے او خورد او را بجاے خود برد ' و خیز بگیر نیز گویند و بعربی حجوره خوانند (بفتح حاے مهمله و ضم جیم مشدد وفتح راے مهمله) • خرشید یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن ' و چون خر تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند جهت امتیاز از خَر و چون با شید ضم کنند بےواو نویسند ' و گاهے کلمهٔ آباد اماله نموده قافیهٔ او سازند روحانی گوید • بیت • گشته از فیض تابش خورشید : کوه و در سبز و بوم و بر آبید[۲] • و بعضے گفته اند که خرشاد نیز مرادف خرشید آمده وهمین قافیهٔ آباد شاهد ساخته اند واین شاهد نمیشود چنانکه گفته شد • خرفه پرپهن که بعربی بقلة‌الحمقاء گویند • خرك (بفتحتین) تختهٔ که واجب‌التعزیر بران چسپانند و دره زنند - و چوبکے که بر کاسهٔ طنبور و بربط رضع کنند و تارها بران کشند چنانکه در لغت خرگدشت - و کرمے که پاهاے کوتاه و دستهاے دراز دارد - و چوبکے هیمه‌شکن زیر هیمه گذارد وقت شکافتن - و جزیرهٔ از فارس - و نوعے از خرما که بیشتر دران جزیره شود و بهردو معنی خارك نیز گذشت - و سه‌پایهٔ که هردو سر کارگاه نقش دوزي بران گذارند وقت کار - و تختهٔ که بران دانه از پنبه جدا کنند و چوبکین نیز بدینمعنی گذشت - و سه چوب که بپاے هریك غلتکے وضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند - و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند • خرگواز (بضم کاف فارسي) چوبے باریك که خربدان رانند و در گواز بیان آن آید منوچهري گوید

(۱) چنینست در همه نسخ و ازین عبارت فتح را ظاهرمیشود و حالانکه بسکونست بوزن مرحله (۲) و در هفت نسخه بالف مرقومست چنانکه در مقدمه گفته که حق آنست که در کتابت الف باید و درتلفظ یا •

• ع • هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز • خرکش (بضم کاف تازي) سرموزه که خارکش نیز گویند - و جانورےاست مانند جعل خاکستري رنگ که در گورستان باشد • خرم بضم مرغزاریست گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هرجا که فوت شد آخریکے از فارسیان گفت درین نواحی مرغزاریست که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلندے واقع است و ازان کوه هر سوال که کنند جواب دهد بآنجا رویم و سوال کنیم هرچه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب برطبق قول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند و این از قسم افسانهاے باستاني است - و (بضم خا و فتح راے مشدد) تازه و با طراوت - و در فرهنگ بمعنی ماه دي - و روز دیبادر ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوك عجم جشن کردندے و جامهاے سفید مي پوشیدند و بر فروش سفید مي نشستند و از تخت فرود آمده بارعام میدادند و با مردم صحبت میداشتند • خرمگاه و خرمگه یعنی خرگاه ' و بتخفیف را نیز آمده ' بدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه مخفف خوردنگاه چنانکه بیاید • خرمن بالفتح هر توده عموما چون خرمن گل و خرمن آتش - و تودهٔ غله خصوصا - و هالهٔ ماه رضيِ نیشاپوري گوید • ع • همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن • و بعضے گفته اند در اصل خرامن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ و معني ترکیبي تودهٔ بزرگ و ازین کلام فتح خا ظاهر میشود • خرمك (بفتح خا و میم) مهرهٔ آبگینهٔ سیاه و سفید و کبود که براے دفع چشم بر گردن اطفال بندند و چشم زد نیز گویند منجیك گوید • بیت • ترسم چشمت رسد که سخت خطیري : چون که نه بستند خرمکت بگلو بر • خرند (بفتحتین و سکون نون) گیاهے است مثل اشنان که بآن رخت شویند فخري گوید • بیت • هرکجا تیغ تو بود قصار : نبود حاجت شخار و خرند • خرنجاس (بفتحتین و سکون نون و جیم تازي) نام پهلوانے ایراني ' و بعضے گفته‌اند بجیم است نه خا • خروه (بضمتین و واو مجهول) و خره (بحذف واو) و خروچ (بجیم فارسي) هرسه لغت بمعنيِ خروس • خروهك (بضمتین و واو مجهول) و خرهك (بحذف واو) مرجان • خروسك و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و تدو نیز گویند - و پوستے که بر کنارهٔ اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود • خروهه (بضم خا و را) مرغے که صیاد بر دام بندد و پایدام نیز گویند • خرو (بضمتین) خروس - و (بکسر خا) خبازي • خروش و خرش (بحذف واو) معروف - و امر بخروشیدن • خره (بفتحتین) گل

ته جوے که خرد نیز گویند - و هرچه بالاے هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن - و ثقلے که بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و کنجاره نیز گویند ' سنائي گوید * بیت * پل بود بر دو روے آب سره : چون گذشتي ازان چه پل چه خره * و جامي گوید * بیت * گرد خانه کتابهاے سره : از خري همچو خشت کرده خره * و بسحاق گوید * بیت * لوزینه همانذم که به پیچید سر از ما : ما در عوض او خره خرما بسرشتیم * و (بضم خا) نوریست که از جناب حق تعالی فایض شود و بدان نور بعضے بر بعضے ریاست کنند ' و ازان نور آنچه خاص ملوك عادل است کیان خره گویند ' زرا شت بهرام گوید * بیت * بخلقان بر ببخشود ایزد پاك : که بفرستاد زردشت خره ناك * و (براے مشدد) صداے نفس که از گلوے خفته ظاهر شود ناصرخسرو گوید * بیت * در جان تو چرخ سم همي ریزد : تو خفته و خوش گرفته خره * و بخشے از پنج بخش ملك فارس چه فارس را پنج بخش کرده هر بخش را خره و خوره نام کرده اند بدین ترتیب اول خرهٔ اردشیر که خورهٔ اردشیر و از شیر خره نیز گویند و این ناحیهٔ بزرگ است مشتمل بر شیراز و کام‌فیروز و مهمند وکازرون ' دوم خرهٔ اصطخر ' سیوم خرهٔ داراب ' چهارم خرهٔ شاپور ' پنجم خرهٔ قباد ' فردوسي گوید * بیت * ز هر مایه چیزے که بد دلپذیر : همیراند تا خرهٔ ارد شیر * و بعضے گفته‌اند که معربش وره است ' اما در قاموس بمعنی مطلق ناحیه گفته و ذکر تعریب نکرده * خریش و خرش (بفتح خا و کسر را و یاے مجهول و حذف آن) خراشیدگي * خري (بکسر خا) مخفف خیري بهردو معني یعني رواق خانه - و گل معروف - و در فرهنگ بمعني نحس و شوم آورده ناصرخسرو گوید * بیت * باز همایون چو چغد لشت خري : چغدك شرم خري همایون شد *

الاستعارات

خرگاه‌ماه و خرمن‌ماه و خرگاه‌قمر یعني هاله * خرگاه‌سبز و خرگاه گاوپشت و خرگاه‌مینا خراس خراب و خراس خمیسان و خرگاه خضرا و خرگه ازرق و خرم‌فضا یعني آسمان * خرده‌دان یعني بارك بین * خردل یعني نامرد و ترسنده * خرده‌گیر یعني عیب‌گیر * خردهٔ کافور یعني ستاره عمیدلومکي گوید * بیت * در شمامهٔ خردهٔ کافور جوجو بار شد : عنبر ترکاروان بر کاروان‌آمد بدید * خرمن‌گدا یعني گداے خوشه‌چین * خریدارگیر یعني چیزے که رواجش بسیار بود * خرقه‌انداختن یعني بخشیدن جامه - و مجرد شدن و از خود بیرون آمدن - و بعضے گفته اند

مقر بگناه خود بودن - و عاجز شدن . و تسلیم کردن * خرقه‌ساختن یعني پاره کردن * خرماے ابوجهل خرمائیست که از پوستش رسن سازند * خرمن‌سوخته مفلس و مایه بباد داده * خروس‌طاؤس‌دم یعني صراحي * خروس کنگرهٔ عقل یعني روح - و سخن موزون خاقاني گوید * بیت * خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید : که در شب امل من سپیده شد پیدا *

الخاء مع الزاء المعجمه

خزیر (بفتح خا و کسر زا و یاے معروف) خاکستر گرم که دران آتش باشد * خزر (بفتحتین) نام طایفه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند و بترکستان پیوسته است و عسل خوب ازانجا آرند و طوطي دران نزید ، و دریاے گیلان بدو نسبت داده دریاے خزر گویند ، و گاه خزر بمعني آن ولایت نیز اطلاق کنند ، و صاحب قاموس گوید خزر ازان گویند که چشمهاے ایشان تنگ و خورد است و گویا بگوشهٔ چشم نگاه میکنند ، بنابرین این لفظ عربي باشد * خزیدن بکنجي در آمدن و بگوشهٔ پنهان شدن ، و برین قیاس خزیده و خزنده * خزان یعني خزنده . و فصل معروف[1] مقابل بهار . و روز هژدهم از ماه شهریور - و ماه هشتم از سال ملکی * خز بالفتح بلندي بیرون ران - و امر بخزیدن ازرقي گوید * بیت * مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردي : بختي را که سر دست زدی بر خز ران * و بمعنی پارچهٔ معروف بتشدید راست و عربیست *

الخاء مع السین

خستن آزرده و مجروح کردن و شدن ، و برین قیاس خست و خسته * خسته استخوان خرما و شفتالو و مانند آن - و زمینی که بشیار یا تردد بسیار خاک آن کوفته و نرم شده باشد انوري گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته برانگیختے غبار * و بالضم پیي دیوار که والاد نیز گویند چنانکه گویند خسته کردیم * خستر (بفتح خا و تاے قرشت) حشرات الارض چون مور و مار و موش * خستو (بفتح خا و ضم تاے قرشت) مقر و معترف که هستو نیز گویند خستوان جمع - و در نسخهٔ میرزا جانور خزنده - و در فرهنگ بمعني اول بضم خا آورده و (بفتح خا) خستهٔ

---

(۱) در فرهنگ کرئی بلخي گفته خزان آخر سرما در آخر افتاب در جدي است که برگ درختان ریزد و خزان مرفارسیانرا دو است خزان خاصه و آن هژدهم از شهریور ماه فارسست و خزان عامه و آن دوم از ماه فارسست و این خزان خاصه و عامه بزبان طحاویست ۱۱

خرما و انگور و جز آن ' منصور شیرازي گوید * بیت * اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست : بصدق دعوی من آید آسمان خستو * و شاعر گوید * بیت * یکی پند خوب آمد از هندوان : بدان خستوانند نا خستوان * خسرو بمعنی ملک کسری معرب آن - و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکاسره گویند - و بعضی گفته اند خسرو واسع الملک * خستوانه (بفتح خا و تا و نون) پشمینهٔ درویشان که مویها ازان آویخته باشد معروفی گوید * ع * ز خستوانه چه مایه بهست شوشتری * خسرو دارو گیاهی است که سپیدتاک نیز گویند و بعربی کرمة البیضاء خوانند * خسروانی نوعی از سرود مسجع که باربد در مجلس خسرو گفتی - و نام یکی از قدمای شعرا - و نوعی از زر مسکوک فرخی گوید * بیت * همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد : ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار * و بعضی گفته اند خسروانی سرودیست خاص پارسیانرا منسوب بخسروان بمعنی اکاسره و ملوک ' و راه خسروانی که در کلام اکابر واقع است بمعنی طریق خاص و نغمهٔ خاص است که بخسروانی معروف است ' و در تواریخ خامه در مروج الذهب مذکور است که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا ' و صاحب جهانگیری چون راه خسروانی در کلام اکابر دیده گمان برده که راه جزو کلمه است * خسروی یعنی پادشاهی - و نام شاعریست از قدما - و قسمی است از خربزه - و معجونیست مقوی معده - و در فرهنگ نوعی از شراب عرقی باشد * خسر و خسوره (بضمتین) پدر زن تاج بها گوید * ع * ز تیمار خوش و پند خسوره * خس خاشاک - و مرد فرومایه و لئیم - و طایفهٔ از مردم کوهی خسرو گوید * بیت * چون حمله برد بر خس کوهی تو گفتی : طوفان آتشی است که رو در گیا نهاد * و در نسخهٔ میرزا مرغ سفید بزرگتر از کلنگ * خسک ریزهٔ خس - و خار آهنی سهسر که در پای قلعها و میدان جنگ ریزند تا پای پیاده و اسب دشمن فگار گردد زیرا که شبیه است بخار حسک که سه سر دارد چون در فارسی حا نیاید بخا بدل کردند نظامی گوید * ع * خسک بر گذرگاه کین ریختند * و (بضم خا و سکون سین) تاخیر و درنگ زراتشت بهرام گوید * بیت * بشاگرد انگهی گفتا که بی خسک : بخوان بروی کنون گفتار یک نسک * و (بکسر خا) گل کازیره * خسم بالکسر جراحت عنصری گوید * بیت * بسی زخمها کرده بود او درست : مر این خسمهای مرا چاره جست *

الاستعارات

خس بدهن گرفتن عجز کردن و امان خواستن ' زیراکه چون کفار بر جماعهٔ غالب آیند آن جماعهٔ مغلوب خس بدهن گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن گاو روا نیست و لهذا هندوان بر آنها حربه

نمی اندازند و نمی کشند * خس پوش یعنی امر قبیح که آنرا بوجهی خواهند اصلاح کنند * خسرو هشتم بهشت یعنی حضرت رسالت‌پناه صلی‌الله علیه وآله و سلم * خسرو خاور و خسرو اقلیم چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین عطا و خسرو سیارات یعنی آفتاب *

الخاء مع الشین المعجمه

خشودن (بضمتین) پیراستن درخت - و درودن و پاک کردن فالیز از خس و خاشاک ' و بربنقیاس خشود بالضم یعنی پیراست و پاک کرد ' و همچنین خشار و خشاره بالضم یعنی پیراسته و پاک کرده فرخاري گوید * بیت * باغ دین و کشت دولت را بنه تیغ : کرد از خار و خس اعدا خشار * و فخري گوید * بیت * بهر بومی که باشد اهتمامش : نباشد حاجت زرع و خشاره * خشاے بالضم خوش‌کننده نزاري گوید * بیت * شهریار شرق شمس‌الدین علي : خسرو ظالم‌کش عاجزخشاے * خشیدن و خشودن خاییدن - و بدندان ریش کردن ' و بربنقیاس خشاید و خشایید * خشت معروف - و گرز چارپهلو که درقدیم بدان جنگ میکردند - و در فرهنگ گفته نیزهٔ کوچک باشد که درمیان آن حلقهٔ از ریسمان تافته به بندند و انگشت سبابه را درمیان آن حلقه کرده بجانب دشمن بیندازند * خشتک و خشتچه و خشتیژه پارچهٔ مربع که زیر بغل و درمیان ازار دوزند - و آینهٔ زانو * خشته بالکسر مفلس و بے برگ ابوالعباس گوید * بیت * معذور کن ا ي شیخ که گستاخي کردم : زیراکه غریبم من و مجروحم و خشته * خشو و خشدامن بالضم مادرزن * خش و خاش همان خاش و خش مرقوم * خش بالفتح تیز دویدن فخري گوید * بیت * در راه مدح ذاتت کلکم به بین که دایم : از پاے فرق سازد در وقت رفتن خش * خشک بالضم معروف * خشکسار زمینی که از آب دور باشد و گیاه دران نروید * خشکار آرد خشکه - و نانے که ازان پزند ' در اصل خشک آرد بوده ' خاقاني گوید * ع * که از دروزهٔ عیسي است خشکارے در انبانش * و حکیمی گوید * بیت * نخواهد آنکه ززردآب زرد روے شود : خورد سه لقمهٔ خشکار بامداد نهار * خشک‌آخور یعنی آخور خشک و خالی و این کنایه از قحط است * خشک‌افزار یعني نخود و عدس و ماش و مانند آن که در دیگ کنند * خشکامار یعني تتبع و تفحص حساب رودکی گوید * بیت * از فراوانی که خشکامار کرد : زان نهان مرمرد را بیدار کرد * خشکان بالضم استخوان زیرزنخ ' مثالش درلغت تهل[1]

(۱) و همین گفته در لغت شللگوش نیز و حالانکه لغت تهل درین کتاب نگذشته - آرے سروری در تهل آورده ॥

گذشت * خشک‌انگبین شهدے که در زنبورخانه خشک شده باشد * خشکنانه نان بے نانخورش. و در کتب طبي نان کاک ' خشکنانج معرب آن * خشکنائے ناے گلو که بتازي حلقوم گویند عمیدلومکي گوید * ع * آه ازان ساعت که از چنگ اجل در خشکنائے * خشکبازه (بباے موحده و زاے تازی) شاخهاے درخت خشک شده که ببرند - و بعضے بمعنيِ پوست درخت گفته اند * خشکبا و خشکوا ناے که پیش از برآمدن خمیرش پزند و بعربي فطیر گویند * خشم بالفتح معروف * خشنوک (بضم خا و نون) و خشوک (بضمتین) حرامزاده منجیک گوید * بیت * از بزرگي که هستی اي خشنوک .: چاکرت برکتف نهد دنفوک * و لطیفي گوید * بیت * هرکه بد اصل یا خشوک بود : فتنه زاید چو با ملوک بود * خشنی (بضم خا و کسر نون) فاحشه بندار رازي گوید * بیت * دشمن آل علي داني که کیست : آن پدر کشخان مادر خشنیِ است * خشین و خشینه و خشی (بفتح خا و کسر شین) سفید ' و کوه خشین یعنی سفید از برف ' و باز خشین یعنی باز سفید که چشم و پشت او سیاه باشد و باقي سفید و او بسیار دلیر بود در شکار و چون از مرتبهٔ بچگي گذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود ' کسائي گوید * بیت * کوهسار خشینه را پس ازین : که فرستد لباس حورالعین * و فخري گوید * بیت * نیارد کرد در ایام عدلت : جفا بر تیهوان باز خشینه * خشین‌سار و خشي‌سار مرغیست آبي بزرگ تیره رنگ سفیدسر ' چه سار بمعنيِ سر آمده و چون آن مرغ سفیدسر است بدین نام خوانند ' اسدي گوید * بیت * لب چشمها پر خشیسار و ماغ : زده صف شقایق همه دشت و راغ * خشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي) کچل سوزني گوید * بیت * بد میر رود نیل و چو در آب غرق شد : خاشاک‌وار بر سر آب آمد آن خشنگ * و در فرهنگ چسنگ (بجیم و سین مهمله) خوانده لیکن لفظ خاشاک اقتضاے خشنگ (بخا و شین معجمه) میکند و الله اعلم *

الاستعارات

خشت‌زر و خشک‌زرین یعني آفتاب * خشخاش‌کردن یعني ریزه ریزه کردن * خشک‌آخر یعني خشک سال * خشک‌آوردن یعنی سکوت از غایت اعراض و دماغ‌خشکي مولوي گوید * بیت * مستي فزود اندر سرم خامش کنم خشک آورم : خواهی تمامش بشنوي امشب برو فردا بیا * خشک‌باختن یعنيِ بے گرو باختن - و در بعضے فرهنگها گفته که مایعرف خرد

را تمام باختن، کمال گوید * بیت * چشم من با رخ تو هردو جهان : خشک میبارد و تر میماند * خشک‌پی یعنی شوم قدم * خشک‌جان یعني محروم و بے فضل - و در بعضے فرهنگها شخصے که عاشق نبود و محروم بود از یاد دوست * خشک‌جنبان کسے که حرکات بے فایده و نفع کند سنائي گوید * بیت * اندرین ره نماز روحاني : زان نکوتر که خشک جنبانی * خشک‌جهان یعنی زمانهٔ که درو اهل کرم نباشند * خشک‌دامن یعنی پاکدامن و نیکوکار * خشک‌دست یعني بخیل * خشک‌دهان یعنی صائم * خشک‌ریش و خشک‌ریشه خشکئ که برروے جراحت بسته شود - و بهانه چنانکه گویند فلان خشک ریش میکند یعني بهانه میکند * خشک‌سر و خشک‌مغز و خشک‌مزاج یعنی سودائي مزاج و تندخو و سبکسر * خشک‌شانه یعنی متکبر * خشک و تر یعنی نیک و بد و خوب و زشت *

الخاء مع الضاد — الاستعارات

خضراے‌خذلان یعنی آسمان *

الخاء مع الطاء — الاستعارات

خط ازرق خط چهارم از جملهٔ هفت خط که درجام جمشید بود * خط اول یعنی الف - و کعبه - و عرش مجید * خط بسر خود دادن یعني حجت بقتل خود دادن * خط بغداد خط دوم از جملهٔ هفت خط جام جم، و هفت خط اینست (۱) خط جور (۲) خط بغداد (۳) خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط واشگر(۱) (۶) خط کاسه‌گر (۷) خط فرودینه * خط سبز یعني خط غیبي - و خط شب که خط سیاه و خط ازرق نیز گویند * خط شب یعنی خط سیاه - و نام خطے است از خطوط جام جم که خط ازرق نیز گویند * خطکشیدن یعنی محو کردن * خطکل و خط اول و خطهٔ کل یعنی عرش * خطیب‌الهي یعني هاتف غیبي - و ذاکر - و موحد - و قاري قرآن * خطیب‌فلک یعنی مشتري * خطی‌گذار یعي نیزه باز *

الخاء مع الفاء

خفج (بفتحتین) بمعنئ کابوس، لیکن برخفج بدینمعني گذشت * خفنج (بکسر خا و فتح‌نا و سکون نون) ناز و طرب - و نفع لیکن بدینمعني خنج است و شاهد این لغت نیافتم - و (بکسر

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در نسخ فرهنگ را مشگر و داشگر - و در برهان و سراج اشك ‖

خا و فا) تخم دوائی که خاکشو و خاکشي گویند و بعربی بزر الخبه (بکسر خا و فتح باے موحده مشدده) گویند • خفرج (بفتح خا و سکون فا و کسر راے مهمله) خرفه که پرپهن گویند ' و بفتح فا و سکون را نیز گفته اند • خف بالفتح گیاهے است نرم که آتش زود دران گیرد و زیر سنگ چقماق نهند تا آتش در گیرد مختاري گوید • بیت • نازك برنرم تو خف است و دلم آتش : دارند نگه ز آتش افروخته خف را • وخفرگ یعني سست رگ و بے غیرت سعدي گوید • بیت • ازین خفرگي موے کالیدۀ : بدے سرکه در روے مالیدۀ • اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق (بقاف) خوانده اند و معلوم نشد که بچه معنی است و کدام زبانست ' و در تحفةالسعادة که یکے از اهل هند در لغت تصنیف کرده بمعني زشت رو و بے سعادت گفته و ظاهرا از بیت قیاس کرده • خفیدن بالفتح خفه کردن - و عطسه زدن - و بالضم سرفه کردن • خفیده بالفتح خفه شده - و عطسه زده - و بالضم سرفه کرده • خفه بالفتح معروف - و عطسه - و بالضم سرفه ' و خفد یعني عطسه زند و سرفه کند ' موید الدین گوید • بیت • دماغ صبح را در هر خفیدن : ز فیض راے او خورشید زاید • و لغیره • بیت • چون بخفد صبح سعادت اثر : غالیه‌سا گردد باد سحر • خفتیدن یعني غلطیدن ' و خفتانیدن غلطانیدن • خفتان و خفدان بالفتح جامۀ قزآگند که روز جنگ پوشند • خفتو (بضم خا و تا) کابوس • خفچه[1] (بالکسر و جیم فارسي) شوشۀ زر و سیم - و موے چند از سر - و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و برروے دلبر افتد - و شاخ نازك راست مسعود گوید • بیت • پشتش چو خفچۀ خفچه و آن خفچها همه : دربسته همچو پهلوے مردم بیکدگر • و لبیبی گوید • بیت • آن خفچه مشك ریز دلبر : کردست مرا بغم گرفتار • و (بالضم و جیم تازي) درختے است پرخار که میوۀ سرخ دارد و بعربي عوسج گویند •

الاستعارات

خفت‌وخیز آهستگي و تدریج •

الخاء مع الکاف الفارسي

خگار بالفتح ولایتی است سنائي گوید • بیت • داشت زالی بروستاے خگار : مهستي نام دخترے و سه کار • و بعضے تکار گفته اند ' و بعضے خرگار نیز نام آن ولایت آورده اند •

(۱) بر حاشیۀ یك نسخه این زیادتست - این لفظ چفچه باید (بهر دو جیم فارسي) مرادف شفشه و شوشه ||

الخاء مع اللام

خلاش بالکسر غلغله و غوغا * خلالوش غلغله و آشوب * خلاشه بالفتح خاشاک عطار گوید * بیت * دست بکشاده چو برقے جستهٔ : وز خلاشه پیش برقے بستهٔ * خلاشمه (بالفتح و شین موقوف) علتے که در میان گلو و بیني از تخمه حاصل شود شهیدي گوید * بیت * آن کسے را که دل بود نالان : او علاج خلاشمه داند * خلاوه بالفتح سراسیمه و سرگشته ' و صحیح فلاوه (بفا و واو) است * خلج (بفتحتین) طایفهٔ از ترکان صحرانشین * خلخ (بفتح خا و ضم لام مشدد) شهرے از ترکستان مشک خیز و حسن خیز * خلش (بفتح خا و کسر لام) خلیدگي یعني فرو رفتن خار و جز آن در چیزے' و برینقیاس خلیده و خلنده و خلیدن * خلیش (بکسر خا و لام) مرادف خلاب یعني گلے که پاے ازان بدشواري بیرون آید * خلاب بالفتح زمین گلناک که پا دران بماند و بدشواري بیرون آید * خلپله (بفتح خا و باے فارسي و لام دوم) مکر و ناراستي - و برامور درهم و حساب نامنقح که سر ازان بیرون نتوان آورد نیز اطلاق کنند' ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق اینست این سو کش عنان : عامه را ده جمله علم خلپله * و در جهانگیري عالم چلمله خوانده و معني چامله گذشت و درین خطا کرده * خلشک[1] (بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه) کوزهٔ رنگین که برنگهاے الوان منقش سازند و جهاز دخترکان کنند ابوالخطیر منجم گوید * بیت * با مرغ هفت رنگ همي ماند این خلشک : و اندر میانش بادهٔ رنگین ببوے مشک * خلنج و خلنگ (بفتحتین) ابلق و دو رنگ سوزني گوید * بیت * کرد کون تو بدان علت بد : همه شلوار تو چرکین و خلنج * و منوچهري گوید * بیت * تا براید لخت لخت از کوه میغ باغگون : آسمان آبگون گردد ز رنگ او خلنگ * و (بکسرتین) گرفتن پوست بدن کسے بناخن که نشکنج نیز گویند * خل بالفتح خلنده - و امر بخلیدن - و در فرهنگ بمعني آمدن - و امر بآمدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که در لغت چل آورده اینجا نیز ذکر کرده و این بسیار غریب است - و بالضم آب غلیظ که از بیني رود و بدینمعني مخفف خلم است یا مخفف خله - و ناراست و خمیده و بدینمعني مخفف خوهل است (بالضم و واو معدوله) - و یکے از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگي بدین نام نامند - و بزبان گیلان بمعني سوراخ

---

(۱) بر حاشیهٔ یك نسخه این زیادتست. و در نسخهٔ حلیمي بجاے لام کاف تازي آورده و گفته که در اصل خاك خشك بوده تخفیف داده خکشك کرده اند و این محل تامل است * و در سراج همین بکاف تصحیح کرده ||

آمده - و در فرهنگ گفته که بمعني مقعد آمده ' فرخي گويد * بيت * آتش خشمش دو دندان خل کند بر پيل مست : آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شير نر * و در فرهنگ بمعني خاکستر گفته و همين بيت شاهد آورده ' اما درين بيت بمعني آب غليظ بيني مناسب تر است * خلم (بالضم و الکسر) آب غليظ که از بيني رود - و (بفتح خا و ضم لام) ده است معروف از توابع بلخ که به ده فرعون مشهورست - و در فرهنگ بالکسر بمعني غضب - و بمعني گل تيرهٔ چسپنده آورده و الله اعلم * خلن (بضم خا و کسر لام) آنکه دايم آب غليظ از بيني او رود منسوب به خل مرقوم * خلمده (بکسرتين و سکون ميم) بيني که خلم ازان روان بود منسوب به خلم سوزني گويد * ع * خلمده بيني و چچاخ و گنده نوز منم * خلوليا (بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم با ياے حطي) چيزے که هرکس تصرف کند و مانع نداشته باشد خسرو گويد * بيت * غارت برد خرد نيز از حرص و آز در دل : دزد است پاسبان هم گنج خلوليا را * خلو (بضمتين) قسمے از آلو که سياه باشد بسحاق گويد * ع * در آش خلو کوفته ديدم که بدعوي * خله (بفتحتين) چيزے سر تيز که جائے فرو برند و بخلانند چون درفش و جوالدوز و مانند آن خسرو گويد * بيت * آدميان را سخني بس بود : کار بود کش خله در پس بود * و بدين مناسبت عموما گويند هر دردے را که از مفاصل آعضا و احشا ناگاه برخيزد و احساس تيرك زدن دران شود - و خصوصا اوجاع باطني و درد پهلو را مسعود گويد * بيت * رويها تابان ز خشم اندامها پيچان ز بغض : گوئيا دارند باد لقوه و درد خله * و بر قول و فعل که دل ازان آزرده شود نيز اطلاق کنند چنانکه گويند اين چيز خلهٔ خاطر است سنائي گويد * ع * نيست ازين جز خيال نيست ازان جز خله * و (بضم خا و فتح لام) چوبے که بآن کشتي رانند و خله چوب نيز گويند و بتازي مردي گويند (بوزن خوردي) فردوسي گويد * بيت * خورش کرد و پوشش فراوان ياه : بملاح و آنکس که کردے خله * و (بلام مشدد) آب غليظ بيني عسجدي گويد * ع * که از بيني سقلابي برون آيد همي خله * و بعضے (بفتحتين) بمعني هزه و هذيان - و بمعني کم شده گفته اند ' فخري گويد * بيت * هر مدح و آفرين که نه اندر ثناے تست : نزديك عقل باشد افسانه و خله * و عنصري گويد * بيت * او مر آنرا دران يله کرده : مهر او را ز دل خله کرده * ليکن در بيت فخري بمعني سخني که دل ازان آزرده شود نيز ميتوان گفت و الله اعلم *

الاستعارات

خلخال زر و خلخال فلك يعني آفتاب - و ماه *

الخاء مع الميم

خمار بالضم معروف و بدین معني عربیست - و شهریست در ملک خطا منسوب بخوبرویان فرخي گوید * بیت * تو بار خداے همه خوبان خماري : در عشق تو هر روزه مرا تازه خماریست * و خمار بالکسر بمعني معجر نیز درست مي‌آید یعني خوبان مستور و مخدرات * خمانیدن کج کردن و خم دادن - و تقلید کردن حرف و حرکت کسے را از روے طنز و تمسخر * خمانیده یعني کج کرده و خم داده - و تقلید کرده حرف و حرکت کسے را از روے طنز * خماننده یعني خم دهنده و کج کننده و خماند یعني کج کند فردوسي گوید * بیت * خماند شمارا همي روزگار : نماند خماننده هم پایدار * خمانید یعني کج کرد - و تقلید کسے کرد طیان گوید * ع * چون بوزنهٔ کو بسگے باز خمانید * خماهن بالضم سنگے سیاه که بسرخي زند - و بعضے گفته اند سنگیست سیاه و سفید فخري گوید * بیت * براے طوق و براے هیونانت : سپهر از روز و شب سازد خماهن * و خاقاني گوید * بیت * این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت : شد سگاهن پوشش از درد دل دروائے من * خم بالفتح خمیده - و خمیدگي - و طاق ایوان - و پیشطاق خانه ؛ انوري گوید * بیت * حاکيِ مطربان خمت بصدا : هم دران پرده هم دران آهنگ * و فردوسي گوید * بیت * سپه پهلوان بود با شاه جم : بخم اندرون شاد و خرم بهم * و بالضم معروف - و کوسے که در جنگ نوازند فردوسي گوید * بیت * بفرمود تا بردرش گاو دم : زدند و ببستند بر پیل خم * و خاموش عطار گوید * بیت * سخن شنو رخم آخرچه خویش خم سازي : برو که زود زند جوش خون تو به تغار * خمیاز و خمیازه کشاکش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت ؛ مرکب است از خم ضد راست و یازه که لغتے است در یاز بمعني قلاچ و آن کشادگيِ هر دو دست باشد و چون آن کشاکشے است که خود را در اثناے آن خم کنند خمیازه گویند ؛ و خامیازه در شعر سوزني بجهة ضرورت شعراست[1] * خمک (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچک - و دف کوچک که چنبرش روئین باشد - و صداے دست بر دست زدن نظامي گوید * بیت * در آمد بشورش دم گاودم : بخمک زدن طاس روئینه خم * خمره (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچک *

---

(۱) و در یک نسخه این زیادتست - وتحقیق آنست که بمعنيِ قلاچ باز است (بباے موحده) و یازه و یاز بمعنيِ حرکت است و چون دران کشاکش حرکت و یازه بهم میرسد بدین اسم موسوم شد ॥

الاستعارات

خم آهن گون و خم لاجورد یعنی فلک * خم دادن زود دفع کردن، و خم ندهد یعنی دفع نکند انوري گوید * بیت * شاہ که چو کردند قران بیلك و دستش: البته کمان خم ندهد حکم قرانرا * خمدان و خمستان شرابخانه - و داش خشت پزی * خم زدن یعنی گریختن * خمسهٔ متحیره پنج کوکب سیاره غیر آفتاب و ماه *

الخاء مع النون

خنام (بالضم و تشدید نون و تخفیف آن) مرضی است که اسب و استر را میشود عمید لومکی گوید * بیت * هزاران چشمه خون خنام گیرد: ز نوك پیلك و زخم سنان اسب * خناك بوزن و معنی خناق که بتازی لوفکی گلو را گویند رودکی گوید * بیت * با دو سه بوسه رها کن این دل از درد خناك: تا بمی احسانت باشد احسن الله جزاك * خنب و خنبه بالضم مرادف خم * خنبره بالضم خم کوچك مرادف خمره * خنبك (بضم خا و فتح با) همان خمك بهر دو معنی - و جامهٔ درشت و خسن که درویشان پوشند - و (بضم با) دهی است از بدخشان * خنپور (بضم خا و باے فارسی) قیامت - و مزارع، و ظاهرا تصحیف جنپور مرقوم است * خنج بالفتح سود و نفع - و طرب ارقی گوید * بیت * گرت من ستایش نگویم مرنج: که بهره ندارم ز گنج تو خنج * و عنصري گوید * بیت * مرا هرچه ملك و سپاهست و گنج: همه زان تست و ترا زوست خنج * و در نسخهٔ وفائی بمعني باطل - و آوازے که هنگام اجتماع مردم بر آید * خنچه (بفتح خا و جیم فارسي) آوازے که وقت لذت جماع از کسے بر آید، و بعضے بضم خا گفته اند * خنجك (بضم خا و جیم تازي) خار سه پهلو خشك شده که خسك نیز گویند ابوالموید گوید * بیت * نباشد بس عجب از بخت ار عود: شود در دست من مانند خنجك * و (بکسر خا) ون کوهی که بن نیز گویند و نقل کنند و در آتش اندازند * خنجیر (بفتح خا و کسر جیم تازي) بوے دود و چربي خسرواني گوید * بیت * سالها بگذرد که بر ناید: روزے از مطبخش همی خنجیر * و در فرهنگ (بکسر جیم) نیزه - و بوے تیز که از پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن بر اید - و هر چیز تند و تیز، و همانا نیزه را بواسطهٔ تیزي نوك و بوے پیه و استخوان را بواسطهٔ تندي بوے خنجیر خوانند، بمعني نیزه اسدي گوید * بیت * همه آسمان گرد لشکر گرفت: همه دشت خنجیر

و خنجر گرفت * و بمعني بوے تیز ظهیر گوید * بیت * ز یاد گرزش هامون همه پر از آشوب : ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر * خند بالفتح خنده - و امر بخندیدن - و بالضم مخفف خداوند - و طایفه ایست از سادات ازان طایفه است شاه طاهر خندي - و در تاریخ فرشته گوید که خند ده ے است در حوالي قزوین و سادات خندیه ازان ده اند * خندا خند یعنی خندان خندان (۱) * خنده خریش مسخره و مهزل * خندوتند بالفتح یعنی ترت و مرت و تار و مار ، وصحیح تند و خند است چنانکه گذشت * خنشان (بضم خا و سکون نون و شین معجمه) فرخنده و مبارك رودکی گوید * بیت * باد بر تو مبارك و خنشان : جشن نو روز و گوسپندکشان * خنگ بالکسر مطلق سفید عموما - و اسب سفید خصوصا ، وچون بسبزي مایل باشد سبزخنگ گویند ، وچون بسرخی مایل بود سرخنگ گویند که در اصل سرخ خنگ بوده ، و چون سفید خالص باشد نقره خنگ گویند ، شاعر گوید * بیت * خداے تیغ ترا در ازل بزال نمود : ز بیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال * خنگ بت و خنگ بن بت سفید بغایت بزرگ که در کوه بامیان است و از عجائب روزگاراست ، وهمچنین سرخ بت دران کوه از غرایب است * خنگ بید خاریست سپید رودکی گوید * بیت * تن خنگ بید ارچه باشد سپید : به تیزی و نرمی نباشد چو بید * خنگسار یعنی سفیدسر که عبارت از پیرباشد قطران گوید * بیت * زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید : در ازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال * خنگ زیور یعني اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود گوید * بیت * با زیور گردان کارزاري : با مرکب تازي خنگ زیور * خنك (بضمتین) سرد - و بمعنی خوشا که بعربي طوبی گویند نیز آمده * خن (بالضم و الفتح) سوراخ و فرجه و لهذا بادگیر را بادخن گویند ابوالمفاخر رازی گوید * بیت * چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب : زلف بنفشه برست از کلهٔ یاسمین * و بعضے (بفتح خا) مخفف خانه گفته اند * خنکال (بالضم والفتح) یعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعني سوراخ و کال موضع و جا عنصری گوید * بیت * چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش : به تیرو ژوپین بر پیل ساخته خنکال * خنور (بضمتین) ظرف مطلقا از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن ، و بفتح خا نیز گفته اند * خنیا (بوزن دنیا) سرود ، و خنیاگر یعنی مطرب * خنیور (بضم خا و کسر نون) همان جنیور که در جیم تازي گذشت * خنیدن (بفتح خا و کسر

---

(۱) درپنج نسخهٔ بعد ازینست. خندستان و خندستانی جاے تمسخر و هزل. وکنایه از لب و دهان معشوق ۱۱

نون و سکون یاے معروف و فتح دال) برجستن - و بالضم صداے گنبد و کوه * خنیده (بضم خا و کسر نون و یاے معروف) پسندیده و ستوده - و آوازے که از کوه و طاس و مانند آن برآید ' نظامی گوید * بیت * بلبلی این خوشتر داستان : خنیده نیامد بر راستان * و فرخی گوید * بیت * یکی شادمانی بد اندر جهان : خنیده میان کهان و مهان * و بعضے بمعنی مشهور و معروف گفته اند و همین بیت فرخی شاهد آورده - و در ادات بمعنی دانا در کار سرود و خوشگو نفته * خنیدن یعنی صدا کرد فردوسی گوید * بیت * همه دشت ز آواز شان می خنید : همیرفت تا جاے بیران رسید *

الاستعارات

خنجر زرفشان و خنجر زر یعنی آفتاب - و عمود صبح * خنجرصبح دمیدن صبح و طلوع آفتاب * خنجرگرفلک یعنی مریخ * خندسان و خندستان جائے که مسخرها دران هزل و خنده کنند - و لب و دهان معشوق * خندهٔ جام و خندهٔ می یعنی پرتو شراب * خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی گوید * بیت * : شیران بود رونهاد از نوا : نخندد زمین تا نگرید هوا * خنگ شب آهنگ یعنی براق - و صبح * خنگ و لوک بالکسر کسے را گویند که در جمیع چیزها عاجر باشد و او کارے نداند مولوی گوید * مثنوی * خانهٔ تنگ و درو جان خنگ و لوک : کرد ویران تا کند خانه ملوک * خنگ و لوکم چون چنین اندر رحم : نه مهه گشتم شد این نقلان مهم * و صحیح چنلوک است که در جیم فارسی گذشت *

الخاء مع الواو

خواو بوزن و معنی خواب ' اما خواب مخمل ظاهر آنست که بالف باشد بے واو معدوله چنانچه کمخا و کمخاو بران دلالت میکند و متاخرین براے دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند * خوا (بواو معدوله) بزبان خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثارالبلاد در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته و رزم هیزم بود - و بعضے بمعنی مطلق قوت گفته اند اسدی گوید * بیت * خور و خواش ماهیٔ بریان بدے : از آدم شب و روز بریان بدے * خوابستان یعنی خوابگاه * خوابنیده مخفف خوابانیده نظامی گوید * ع * سهی سروش ببالین خوابنیده * خواجه خداوند * خواجه‌تاش بندهٔ که با بندهٔ دیگر از یک

(۱) و در یک نسخه چنینست - و خواب سه معنی دارد اول معروف دوم پسنگ شیر و آب و مانند آن سیوم خواب مخمل و مخمل دو خوابه قسمیست از مخمل و ظاهرا خواب بیواو باید و لهذا کمخا بدواو است مخفف کمخاو یعنی کم‌خواب ۱۱

صاحب بود * خواجه‌تاشان دو بنده که از یک صاحب بود * خوار یعنی ذلیل و حقیر - و قصبه ایست از ري - و بمعنئ آسان نیز گفته اند ظهیر گوید * بیت * نه یار است با او نه آموزگار : بر او همه کار دشوار خوار * لیکن اینجا بمعنئ زبون و حقیر نیز درست می آید - و بمعنئ هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوار منش خوانند - و ازینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور ' چنانچه آفتاب زرد را خوارهٔ زرد گویند ' عطار گوید * بیت * ای ساقئ آفتاب پیکر : بر جانم ریز جام چون خوار * و فردوسي بمعنئ ماه گفته * بیت * چو خورشید تابان نهان کرد روے : همی تافت خوار از پس پشت اوے * و شاید که از خوار ماه و آفتاب هردو اراده کنند چه خوار بمعنئ نیکوست ' و در فرهنگ بدین معانی و بمعنئ قصبهٔ ري خار بالف آورده و خطا کرده چنانکه سامانی و غیر او تصریح نموده اند * خواره و خوار بمعنئ خورنده چون غمخواره و غمخوار * خواره و خوار (هردو بالضم و بواو ملفوظ بر وزن بخار) خوردنی خاقانی گوید * ع * از خور خواره آمد وز ماه نو خلالش * خواربار غلهٔ که براے قوت عیال خود از جائی آرند و بعربی میره گویند فردوسي گوید * بیت * اگر مصریانرا کنم برگ راست : شود خواربار همه زود کاست * خوارکار یعنی خواری کننده - و دشنام‌دهنده ' و خوارکاری یعنی دشنام دهی ' و خواری‌خوار یعنی دشنام شنو ' منوچهري گوید * بیت * تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق : زشت است خوارکاری خوبست بردباري * خوازه (بواو معدوله) قبهٔ که در عروسیها سازند ازجهة شادي و گلها و ریحانها دران کنند عنصري گوید * بیت * منظر او بلند چون خوازه : هر یکی زو بزینت تازه * و بواو ملفوظ نیز آمده سوزني گوید * بیت * گر با تو ز خانه سوے‌کوے آیم : بندند خوازها و آذینها * و در فرهنگ چوب بندی که براے عمارت وغیره بندند - و نیز (بوزن غاره) خواهش باشد مولوي گوید * بیت * میرسیدش ار سوے هر مهترے : بهر دختر دمبدم خوازه گرے * خواست خواهش - و اراده ' و برین قیاس خواستن و خواهندگي * خواسته اسباب و متاع * خواستار یعني خواستگار * خوال و خوالی (بوزن قال و قالي) و خوالی (بروزن نهالي) طعام و خوردني ' و خوالگر و خوالیگر (هردو بواو معدوله) و خوالیگر (بواو ملفوظ) طباخ - و خوانسالار ' ناصرخسرو گوید * بیت * این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش : هردو قرین یکدگر و نیك درخورند * و فردوسي گوید * بیت * یکی خانه او را بیاراستند : بدیبا و خوالیگران خواستند * و فخری گوید * بیت * چون سپهر است بزم او و درو : میزبان مهر و مه خرالیگر * خوال (بوزن سوال و بوزن قال) دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند * خوالستان و

خواسته یعني دولت ٭ خوانسالار چاشني‌گیر که بترکي بکاول گویند ٭ خوان طبق چوبین و مسین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند - و خواننده - و امر بخواندن - و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد ابوشکور گوید ٭ بیت ٭ از بیخ چو برکند مرا خوار بینداخت : مانندهٔ خار و خسك و زار چو خوارا ٭ خوبکلان گیاهی است که تخم آنرا خاکشو و خاکشي گویند و تمشك نیز گویند و بهندي؟ خوبکلا (بحذف نون) خوانند و آن غیر بارتنگ است و بدو شبیه است و این ریزه‌تر است و در طعم مشابه تره‌تیزك است ٭ خوپخین (بعد از واو باے فارسي و خاے معجمه و یاے حطي) مومیائي ' اما اشعار بحرکتش نکرده اند ٭ خوپله (بواو غیر ملفوظ و سکون باے فارسي)[١] ابله و نادان انوري گوید ٭ بیت ٭ من خوپله در سبلت افگنده بادے : چو در ریش خسك از ملاقات شانه ٭ خوچ و خوچه تاج خروس - و گل تاج خروس مختاري گوید ٭ بیت ٭ چون خوچ و چو نیلوفر بودم برخ دوست : اکنون برخ درست چو نیلوفر و خوچم ٭ و در نسخهٔ میرزا قوچ جنگي - و در تحفه حربر سرخ که بر سر نیزه بندند فردوسي گوید ٭ بیت ٭ سپاهي بکردار کوچ و بلوچ : سگالیده جنگ و برآورده خوچ ٭ خود (بالضم و الفتح و واو غیر ملفوظ) معروف یعني مرادف خویش ٭ خودکام و خودکامه و خودرایه یعني خودسر ٭ خودیسوز نام آتشکده ایست ٭ خود (بالضم و واو ملفوظ) کلاه آهنین که بعربي مغفر گویند ٭ خود خروچ و خود خروه یعني تاج خروس - و گل تاج خروس ٭ خورا لایق و سزاوار ابوشکور گوید ٭ بیت ٭ خوراے تو نبود چنین کار بد : بود کار بد از در هیربد ٭ و سلمان گوید ٭ بیت ٭ شد قرص جوت خورش اگرچه : قرص مه و خور بود خورایت ٭ و بمعني خورش نیز آمده ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ تن خوراے گور خواهد شد بتن تا کي چري : جانت عریانست و تو بر گرد تن کرباس تن ٭ و صاحب فرهنگ در بیت سلمان نیز بمعني خورش گفته ٭ خورد و خوردي یعني خوردني - و بمعني ضد بزرگ خرد (بیواو) است ولیکن الحال مشهور بواو شده ٭ خورند یعني بخورند - و بمعني سزاوار درخورد و اندرخورند باشد نه خورد و نه خورند قطران گوید ٭ بیت ٭ اگر بهمتش اندر خورند بودے جاے : جهانش مجلس بودے سپهر شادروان ٭ خوردوستان شاخ نازك ترش مزه که از تاك برآید و آنرا میخورند و سدك نیز گویند ٭ خورابه (بباے موحده) آبے ضعیف که از پیش آبے که بسته باشند تراوش کند عنصري گوید ٭ بیت ٭ ز جوے خورابه چه کمتر بگوے : که بسیار گردد به یکباره اوے ٭ و بعضے

---

(١) و در چار نسخه خود راے - و هرسه بایستي در استعارات آورد خامه پسین که مرکب از لفظ فارسي و عربیست

گفته اند برزگرے که همه اسباب برزیگري داشته باشد * خورخجیون (بضم هردو خا) بسریاني دیویست که بزنان دخول کند خاقاني گوید * بیت * فرنجك وارشان بگرفته آن دیو : که سریانیست نامش خورخجیون * خور یعني آفتاب و این در قدیم بیواو می‌نوشتند متاخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بےواو نویسند - و روز یازدهم از ماه پارسیان - و فرشتهٔ که موکل نیر اعظم و مدبر مصالح روز خور است - و بمعنيء خورنده - و امر بخوردن - و خوردني - و مزه و چاشني نیز آمده * خورملك همان خرملك مرقوم * خورنه (بتشدید نون و تخفیف آن) پیشگاه و ایوان خانه زیراکه خور برآن مي‌تابد خورنق معرب آن * خورنگه و خورنگاه پیشگاه و ایوان یعنی جاے افتادن خور خورنق معرب آن ، و بعضے گفته اند مخفف خوردنگاه چه ملوك سابقا طعام در پیشگاه میخوردند ، و قصرے که نعمان بن منذر براے بهرام گور بنا کرده بود بدانبران خورنگه میگفتند که دران طعام میخورد ، و قصرے دیگر که براے عبادت او بنا فرموده سه گنبد متداخل بود ازانجهة اورا سه‌دیر میگفتند یعني سه گنبد چه دیر بزبان پهلوي گنبد را گویند و سدیر معرب آنست ، خاقاني گوید * بیت * خواهي که در خورنگه دولت کني طواف : بگریز ازین خرابهٔ نادلکشاے خاك * و عبدالواسع گوید * بیت * از خوبي و خوشي چو سه‌دیرو خورنگه است : مشهور در مداین و معروف در کُوَر * و اصح آنست که خورنق معرب خورنه (بضم خا و واو معدوله) ایوان و صفهٔ خانه چنانکه گذشت * خوره (بواو معدوله) مرضے است معروف که بتازي جذام گویند * خوره (بوزن توبه) خر زهره - و در موید بمعنيء پایمال گفته * خوز و خوزستان (بالضم و واو ملفوظ مجهول) ملکیست معروف * خوزان نام پهلوانے ایراني که خوزان اصفهان آباد کردهٔ اوست - و شهریست در خوزستان عطار گوید * بیت * مرا در شهر خوزان مهربانے است : که باغ خاص شه را پاسبانے است * خوست (بواو ملفوظ و معدول) یعنی کوفت و مالید ، و خوستن مالیدن و کوفتن ، و ازینجاست چنگالخوست و آبخوست چنانکه گذشت * خوسته یعني کوفته و مالیده - و کنده شده * خوسه و خواسه بالضم صورتے که در کشتها و فالیزها سازند تا سباع و بهایم بگریزند * خوشیدن یعني خشك شدن ، و خوشید یعنی خشك شد ، و برینقیاس خوش و خوشیده ، سعدي گوید * بیت * بخوشید سرچشمهاے قدیم : نماند آب جز آب چشم یتیم * و له بیت * شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده : درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده * و فخري گوید * بیت * اگر نبودے فیض سخا و همت او : شدے درخت امید جهانیان همه خوش * خوش (بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن) خوب و نیکو - و مادر زن ،

و با کش و غش قافیه کرده اند ' فخري گوید ٭ بیت ٭ دست خوش زمانه بِکند، و شخودهٔ . روے
از طبانچهٔ زن ریش از کشیدن خوش ٭ خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مروارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند .
و قصبه ایست از مضافات لاهور - و شربتی که از شیرهٔ آلو بالو سازند ٭ خوش‌نظر گلیست که سرخ و
زرد و سفید بود - و در نسخهٔ میرزا بمعنی لالهٔ خطائی گفته - و در فرهنگ رشیدی تاتاري که بترکي
قلغه گویند ٭ خوشنواز نام ملك هیاله که طایفه ایست معروف ' و هیتال مفرد آن و معرب آن
هیاطله است ٭ خوشه معروف - و برج سنبله - و مرغی است آذري گوید ٭ ع ٭ هست مرغی که
خوشه نام وی‌است ٭ خوے بالضم عادت - و خود که روز جنگ بر سر گیرند دقیقی گوید ٭ بیت ٭
فریدون‌نست پنداري میان درع و خو اندر: سیاوخش است پنداري میان شهرو کو اندر ٭ خوی
(بالفتح و واو معدوله) عرق - و (بفتح خا و کسر واو و یاے مجهول) آب دهن ٭ خوگر و خوگاره
یعني الفت گیرنده بچیزے احمد اطعمه گوید ٭ ع ٭ گر لوت خواري طبع را خوگارهٔ معجون مکن ٭
خوك حیوان معروف ' و در فرهنگ نام مرضی است که در گلو شود و ازان گرهها بهم‌رسد و بعربی
خنازیر گویند ٭ خوك (بفتح خا و ضم واو) آب دهن که خیو نیز گویند مثالش در لغت تول گذشت[1] ٭
خول بالضم مرغیست شبیه بجل اما ازو کوچکتر ' و بعضی گفته‌اند دراج سفید است ' و بعضی گفته‌اند
مرغیست تیز پرواز ' منوچهري گوید ٭ بیت ٭ خول تنبوره تو کوئی زند و لاسکوي : از درختی بدرختی
شود و گوید آه ٭ خونجك همان خجلك مرقوم ٭ خوهل (بواو معدوله و سکون ها) کج و ناراست '
و خوهلگی یعنی ناراستی و خمیدگی ' ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ آن بندها که بست فلاطون پیش‌بین :
خوهلست و سست پیش کهین پیشکار من ٭ و یکی از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی و کجی
بدین نام موسوم شده ' و فی السامی الضفاطة خوهل ٭ خوبوز بمعني خربیواز تصحیف است صحیح
خربوز است ٭ خوید علف سبز جو که به اسپان دهند و خوید بوزن دید نیز گویند و خید بیواو
معرب آنست ٭ خویسه (بوزن هریسه) مباحثه و مناقشه چنانکه در نفحات است که ابوعبدالله خفیف
را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد ٭ خویش یعنی قریب - و مرادف خود ٭

الاستعارات

خواب خرگوش یعنی غفلت ٭ خوابستان جاے خواب که شبستان نیز گویند ٭ خوابگاه

---

(۱) خیوك گذشت نه خوك اگرچه این دران مثال توان‌نشست و ظاهرا این مخفف آنست[۱]

غول یعنی دنیا * خواب نادیده و خواب‌دیده یعنی نابالغ و بالغ فرخي گوید * بیت * ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف : مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار * و خاقانی گوید * بیت * من ترا طفل خفته چون خوانم :که توئی خواب دیدهٔ بیدار * خوان پایه یعنی دستار خوان خاقاني گوید * بیت * عیسي از چرخ فرود آید و ادریش از خلد : کین دو را زلهٔ زخوان پایهٔ طاها بینند * خواجهٔ اختران و خواجهٔ فلك و خواجهٔ چرخ ازرق یعني آفتاب - و مشتري * خواجهٔ مساح یعني حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم چه مساح بمعنيِ کثیرالخیرست * خوانچهٔ زر و خوانچهٔ سپهر یعني آفتاب * خواري کردن یعني زیانکاري - ودشنام * خوان کرم خوانے که کریمان گسترند و صلاے عام دهند * خود را رسن کردن یعني محبوس ساختن * خوردوستان یعني شاخچهٔ درخت - و نهال - و بوتهٔ ریاحین که نورسته و بطراوت باشد که بهندي بولاسي گویند * خورشید سوار یعني شب زنده‌دار نظامي گوید * بیت * سایهٔ خورشید سواران طلب : رنج خود و راحت یاران طلب * خوش‌انگشت یعنی سازنده ازرقي گوید * بیت * کامیاب و کامران و شاد باش و دیر زي : زي خوش‌انگشتان نیوش و زي پریرویان نگر * خوش‌پوزی یعنی بوسه دادن - و چاپلوسي کردن سنائي کوید * بیت * کرده از عدل او به دامسوزي : گرگ با جان میش خوش‌پوزي * خوش‌کنار یعنی محبوب مولوي گوید * بیت * می غرق ملك و نعمت سرمست لطف و رحمت : اندر کنار بختم آن خوش‌کنار با من * خوش‌گام یعنی اسب خوش‌رفتار * خوشه چرخ و خوشهٔ سپهر یعنی برج سنبله * خوشه در دلو آوردن یعنی نزدیك به برآوردن خوشه شدن خاقاني گوید * بیت * چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد : چو خوشه باز بریدم گلوے کام و هوا * و خوشه بگلو دواندن نیز گویند ظهوري گوید * بیت * خوشه بگلو دوانده کشتت وقت است : کز خرمن ریش خجلت انبار کني * خون کردن یعنی کشتن ٬ و خون بمعنيِ جان نیز آمده خسرو گوید * بیت * مکوش اندران کز تنے خون رود : که جان باز ناید چو بیرون رود * خون خام و خون جام و خون خروس و خون خم و خون رز یعنی شراب انگوري * خون سیاوش یعنی شفق - و شراب * خون جگر یعنی غم و غصه * خون دل بناخن رسیدن و خون دل بناخن آوردن یعنی سینه خراشیدن - و گریستن ٬ خاقاني گوید * بیت * بناخن رسد خون دل بحر و کانرا : که هر ناخنش معن و نعمان نماید * خون جهان یعنی سرخيِ شفق * خون بط یعنی شراب سرخ * خون جبال یعنی لعل

و یاقوت و امثال آن * خون دل خاك یعنی لعل و یاقوت - و گلها - و بعضے گفته‌اند خلاصهٔ اجزاے خاك كه سبب آب و رنگ لعل و یاقوت گردد نظامي گوید * بیت * خون دل خاك ز بحران باد : در جگر لعل جگرگون نهاد * خوي از بغل روان شدن یعنی شرمنده شدن * خویشتن‌دار آسوده و فراغت دوست - و کسے که در گفتن سخن حق ملاحظه نماید بگمان زیانے که بدو رسد *

الخاء مع الهاء

خه کلمهٔ تحسین، و خه‌خه یعنی بخ‌بخ و به‌به و بعربي بخ‌بخ گویند * خهے یعنی زهے - و آفرین *

الخاء مع الیاء

خیتال (بکسر خا و یاے معروف و تاے قرشت) مزاح - و دروغ * خیدن یعنی خمیدن، و خیده یعنی خمیده ابوشکور گوید * ع * الا تا ماه نو خیده کمان است * و پنبه و پشم که زده و واکرده باشند عطار گوید * بیت * جهان آتش وجودت پشم خیده : نماند پشم و آتش آرمیده * و اخسیکتي گوید * بیت * در کمان قزح از صدمت شاه : پنبهٔ خیده شود کوه کلاه * خیر و خیره یعنی حیران و سرگسته - و تاریك و تیره - و بےسبب و بےوجه - و بمعنی بیحیا و شوخ - و دلیر نیز آمده * خیرخیر یعنی بے سبب و بے وجه - و تاریك و تیره * خیرگی یعنی شوخي و بیحیائي - و تیرگي و غبار که پیش چشم پدید آید * خیره‌کش یعنی ناحق و بے سبب کش، قطران گوید * بیت * اي بخوبي بربتان کابل و کشمیر میر : ماندم از بس کاوري در عهدها تاخیر خیر * و سعدي گوید * ع * ملك در سخن گفتنش خیره ماند * و له * ع * گهش جنگ با عالم خیره‌کش * و انوري گوید * بیت * هرکه تواند که فرشته شود : خیره چرا باشد دیو و ستور * و له * بیت * خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو باغ : تا همیگویند کافرنعمت آمد انوري * و فردوسي گوید * بیت * همه پیش من پوے پوے آمدند : چنان خیره و جنگجوے آمدند * و له * بیت * ز آواز گردان و باران تیر: همي چشم خورشید شد خیرخیر * خیري و خیرو گلیست زرد و خوشبو معروف - و خیری رواق و ایوان خانه که هیری نیز گویند انوري گوید * بیت * خیري خانهٔ گر خراب شد ست : غم مخمور تابخانه معمور است * و در فرهنگ بمعني رنگ سرخ آورده مختاري گوید * بیت * زمین خیری لباس آید هوا کحلی سلب گردد : اگر از حلهٔ کحلی کني در حرب عریانش * و درین تامل است چه درین بیت نیز

بمعنی گلست چه رنگ خیری مایل بسرخیست ، و حق آنست که خیرو گل خطمی است و سرخ رنگ است و خیری زرد است چنانکه فرید احوال گوید * بیت * در باغ بخیرو رخ خوب ار بنمائی : خیره شود از شرم رخت دیده خیرو * خیز یعنی خیزنده - و امر بخاستن - و بعضے (بکسر خا) بمعنی هیز گفته اند که الحال متعارف به حیز شده چه در فرس ها و خا بیکدیگر بدل کنند * خیزاب موج آب که از کنار بگذرد و آب خیز نیز گویند * خیزبگیر و خیزگیر همان بازی خرسک که صفت آن گذشت * خیزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان ازان بمیان آب لغزند * خیسانیدن ترکردن ، و خیسیدن ترشدن ، و بوبرن قیاس خیسانیده و خیسیده * خیش و خیچ (بیاے مجهول) چوبے که برگردن گاوبندند و ایمذ و کارآهن نیز گویند سراج‌الدین گوید * بیت * از پنبهٔ غم شده دلش ریش : چون گردن برزه‌گاو از خیش * و خارسبز - وکتان که تارهاے او گنده باشد و نیک بافته باشند و در گرما پوشند و گاهے ازان خانه سازند و آب بران پاشند و خیشخانه عبارت ازان بود * خیک و خی مشکے که دران روغن و شیر و شراب و جزآن کنند فخری گوید * بیت * بچشمت دشمنت سر در نگردد : نباشد قوتے پرباد خی را * خیاتاش جماعهٔ نوکران و غلامان * خیلخانه یعنی خاندان و دودمان * خیم بالکسر خو و عادت[1] چنانکه گویند دژخیم یعنی بدخو - و جوالے که ریسمان آن از پنبهٔ کهنه باشد و مثالش در لغت آنین گذشت - و چرکے که از گوشهٔ چشم رود منجیک گوید * بیت * دو جوے روان در دهانش از خام : دو خرمن زده بردو چشمش ز خیم * و بمعنی خوے بد - و در تحفه بمعنی دیوانه گفته ، فردوسی گوید * بیت * دگر خوے بد آنکه خوانیش خیم : که با او ندارد دل از دیو بیم * و بعضے بمعنی جراحت گفته اند لیکن بدینمعنی خسم در فصل سین مهمله گذشت و همانا ایشان خسم را خیم بتصحیف خوانده اند * خینور (بوزن کینه‌ور) در باب جیم تازی گذشت * خیو (بضمتین) آب دهن *

الاستعارات

خیمه درخرابی زدن بیقرار گشتن * خیمهٔ ازرق و خیمه دهر و خیمهٔ روحانیان یعنی آسمان * خیمه بصحرا زدن یعنی غایب شدن از نظر خلق - و آشکارا و بے‌پرده شدن *

---

(۱) بدینمعنی درلغت تازی آمده ورشیدی خوردش درمنتخب آورده عجب که ازان غافل شده ۱

باب الدال مع الالف

داچك (بفتح جیم فارسی) کوشوار شرف شفروه گوید * بیت * آن نعل کهنهٔ که بیفتد ز پاے او : در گوش دختران جنان لعل داچك است * داخول و داخل (بضم خا) درگاه و صفه که بر درسلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن خسرو گوید * بیت * شاه ما داخل بساط آراست وندر مدح او : چون علم دستیم بارے سوے آن داخل شدیم * داخم (بکسر خا) روری * داخیدن (بکسر خا و یاے معروف) واکردن چشم و نظر بر چیزے انداختن - و در جهانگیری بمعنی پراننده کردن * داختن (بسکون خا و فتح مثناة فوقانیه) در جهانگیری بمعنی دانستن * دادا داه پیر که خدمت اطفل کند - و بعضے دفته اند مطلق کنیز باشد مرکب است از داد که لغتے است در داه و الف ندا یا لف تعظیم که لاحق کلمه شود چون مام و باب که ماما و بابا گویند' لیکن اصح اول است چه الف تعظیم است و اورا مخصوص کرده بداه پیر * دادو غلام پیر که خدمت خوردان کند مولوی گوید * بیت * بیرون بر ازین طفلی مارا برهان ای دل : از غصهٔ هر دادو وز محنت هر دادا * داد عدل - و بخشش - و در فرهنگ بمعنی قوبا که ادبرت نیز گویند و ظاهرا بدینمعنی هندی است - و نیز بمعنی عمر دفته مستند بشعر قطران * * بیت * نو روز بر تو فرخ و بیروز بامداد : از بخت داد یابی و از داد برخوری * لیکن درین بیت معنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره‌ور شوی ' و اگر بطرق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطریق اطلاق سبب بر مسبب چه عدل سبب درازی عمر است هم ممکن است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده ' لیکن مقصود جهانگیری همین است چه او معانی که در اشعار قدما وارد شده آورده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش تصریح بمجاز نکرده * دادراست یعنی عادل فردوسی گوید * ع * چنین گفت کای خسرو دادراست * دادافرین یعنی حق تعالی که آفرینندهٔ داد است * دادفرمائے یعنی عادل' و بر حق تعالی و پادشاهان عادل اطلاق کنند * دادگر یعنی عادل - و نام جشنے است از جشنهاے سال جلالی معزی گوید * بیت * تهنیت گویند شاهانرا بجشن دادگر : جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر * داد آفرید نام نوئے است فردوسی گوید * بیت * سرودے بآواز خوش برکشید : که خوانیش اکنون تو داد آفرید * و در فرهنگ نامیست از نامهاے آلهی * دادار یعنی عدل آرنده - و بخشش کننده ' و بر حق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند فردوسی گوید

* بیت * بدادار دارندهٔ سوگند خورد : بروز سپید و شب لاجورد * و سراج‌الدین راجي گوید * بیت * مزده اي ملك که دادار آمد : عهد را سرور و سردار آمد * و بعضے گفته اند در اصل داد دار بوده یعنی خداوند داد بجهة ثقل یك دال اسقاط شده ' لیکن قایل بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه آر بمعني آرنده بسیار است * دادر (بفتح دال دوم) برادر ' لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیهٔ شعرها بفتح معلوم میشود * دادرند (بکسر دال دوم) برادر بزرگ ' و دادند (بحذف را) نیز آمده * دادده بمعني دهندهٔ داد - و نام حق تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههاے ملکی * دادك یعني میرداد که دیوان عدالت باو مفوض باشد مخفف داد بك ' و این لفظ مرکب از لفظ فارسي و ترکیست ' سنائي گوید * بیت * همه کارش ز حاجب و ز امیر : همه لافش ز دادك و ز وزیر * داب و دارات یعني کروفر و دار و گیر معزي گوید * بیت * پدرود که پیش ملکان در صف محشر : دارات نمودي چو علی درصف صفّین * داراب نام پسر بهمن که از هماے که دختر او بوده حاصل شد ' و وجه تسمیه آنکه چون بهمن هماے را بدین مجوس خواستکاري نمود و هماے حامله شد بهمن بمرد بعد ازانکه پسر زائید بگفتهٔ منجمان چون بد یُمن گفته بودند در آب سرداد کازرے آنرا یافته بخانه برد و بفرزندي برداشته تربیت کرد چون آثار پادشاهي ازو ظاهر بود و مردم را معلوم شد که او پسر هماے است بعد از هماے او را بپادشاهي برداشتند * دارا دارندهٔ چیزے - و نام پسر داراب و او را داراے اصغر و پدرش را داراے اکبر گویند - و در فرهنگ بمعني دُردي که ته خم نشیند عنصري گوید * بیت * ز مي گر نباشد ز دارا کشم : اگرچند سلطان دارا وشم * دار چوب راست و بلند و ازان ستون سازند و دزدان را ازان اویزند فردوسي گوید * بیت * دوم دانش از آسمان بلند : که برپاے چونست بے دار و بند * و دارندهٔ چیزے - و امر بداشتن ' و بعضے گفته اند دار بمعنئ مطلق شجر است و ازینجاست که صلابه ؟ را دار خوانند * دارپا لغتے است در دربا و دربا و بواو بمعنئ دربایست سوزني گوید * ع * یارب چه دارپا و فریبنده کودکے * داربر مرغیست که چوب درخت را سوراخ کند و ببرد * دارباز ریسمان‌باز که برچوب بلند سوار شود و باري کند * داربام چوبے که بدان بام خانه پوشند و شاه‌تیر نیز گویند * دارافزین و داروزین و داربزین (هر سه لغت) بمعنئ تکیه‌گاه و محجر تخت و صفه و بام - و تکیه‌گاه مطلق - و در نسخهٔ میرزا صفه و دکان که پیش در سازند بواسطهٔ نشستن ابوالفرج گوید * بیت * تکیه بربالش اقبالش دار : که ز تائیدش دارافزین است * و روحاني گوید * بیت * بخیرهٔ چشمئ سوراخهاے دارافزین : بسرخ روئي دیوارهاے آتشدان *

و معزی گوید * بیت * سقف بتخانه ز قسطنطین کند سوے عراق : بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند * و لامعي جرجاني گوید * بیت * آسمان زیبد هنگام نشست او را تخت : ماه و خورشید بران تخت ورا دارافزین * و بعضے گفته اند دار فرین (بسکون راے مهمله و فتح الف و سکون فا و کسر راے مهملهٔ ثانیه و سکون یاے معروف) بمعنئ تکیه‌گاه عموما و محجر ایوان و امثال آن خصوصا سوزني گوید * بیت * هست مر بخت ترا قدرت که تختت را کند : پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافرین زر * و خسرو گوید * ع * چرخ دارافرین ایوانت ز چوب سدره ساخت * و دارآفرین (بمد الف ثانیه) نیز آمده و بطریق مجاز کسے را که برو اعتماد کنند و مستظهر بدو باشند نیز گویند عبدالواسع گوید * بیت * آن پیمبر کو باعجاز نگین بر انس و جان : بود مستولی بحکم ایزد دارآفرین * و درین مثل تامل است چه دادآفرین نیز خوانده اند ' و داربزین (بسکون را و فتح موحده و کسر زاے معجمه و سکون یاے معروف) در جهانگیري بمعنی شبکه که نزدیک در خانه سازند - و سامانی بمعنی پنجره و شبکه گفته چنانکه دربیت روحاني مذکور گذشت ' اما صحیح آنست که داربزین و دارافزین هردو بیک معنی است و بزاے معجمه اند نه آنکه دارافرین براے مهمله است * داربوے یعنی چوب عود که بوے خوش دارد رودکی گوید * بیت * تا صبر را نباشد شیرینی شکر : تا بید را نباشد بوئے چو داربوے * دار پرنیان چوب بقم که پرنیان و سایر اقمشهٔ نفیسه را بدان رنگ کنند مسعود گوید * بیت * بر هرتنی براکند آن پرنیان پرند : خاک گران نروید جز دارپرنیان * داری کسے که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد باو باشد داریج معرب آن ' و در شامل بمعنی انباردار آورده * دار و برد یعنی بدار و دور شو چه برد (بفتح با) بدینمعنی گذشت و این عبارت از کر و فر باشد ' و از بردن چنانچه بعضے تصور کرده اند نیست تا صحیح بضم با باشد و فتح از ضرورت شعر بود ' فردوسی گوید * بیت * بپوشید رستم سلیح نبرد : به آوردگه رفت با دار و برد * داره وظیفه و راتبه سوزنی گوید * بیت * هرکه عمل کرد بدیوان او : خایه بود جامگی و داره کیر * و بمعنی هاله - و بمعنی دائرهٔ عربیست - و در تحفه بمعنی مرد چالاک گفته * داروردان[۲] دهے است غربي واسط بیک فرسخی بنا کردهٔ وردان غلام عمرو عاص * دارکدو یعنی چوب بلند که کدوهاے طلا ازان آویزند و تیراندازان اسب تاخته بران تیر زنند هرکه یکے را زند همه از آن او باشد و بترکی قبق گویند * دارنگ (بکسر را) خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند * دارخال نهال

---

(۱) ایست درنسخ' و سروری گفته و در شامل اللغة بمعنی انباردار آورده ॥ (۲) مرکب از دو لفظ عربیست ॥

نو نشانده - و نهالے که پیوند نکرده باشد - و بعضے گفته‌اند قلمهاے درخت که براے نشاندن از جاے بجاے برند شهاب‌الدین گوید * بیت * تو گفتی مکر دارخال بهشت : بیاورد رضوان درین باغ کشت * و داخال نیز گویند * دارمك (بسکون را و فتح میم) نوعے از ریاحین * دارنهال در فرهنگ بمعني درخت بقم مرقوم است * دازه (بفتح زاے معجمه) همان آده یعنی چوبے که براے نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند و چوبے چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند * داسه خار سرهاے خوشهٔ جو و گندم که در دست میخلد * داس آلتے سرکج که بدان علف و غله درو کنند - و داسهٔ جو و گندم ' و گاهے بدان آلت سرکج صید را بسمل کنند فخر گرکانی گوید * بیت * چو گورے بودم اندر مرغزاران : ندیده دام و داس دامیاران * داسگاله و داسغاله (بکاف فارسی و عین) داس خورد که بدان تره و غله دروند فخری گوید * بیت * براے دیدهٔ بدخواه جاهت : بود مریخ در کف داسگاله * و معنيِ ترکیبی داسے که کالندهٔ یعنی دور کننده و برندهٔ علف و تره است * داس و دلوس یعنی سفله و دون و ابتر و ضایع ' و این از اتباع است چون تار و مار ' فخري گوید * ع * صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس * داستار و داسار یعنے دلال که بتازي سمسار گویند * داستان قصه و سرگذشت و افسانه - و بمعني شهرة و مَثَل نیز آمده لیکن بطریق مجاز - و داستان که بمعني لقب زال در بعضے اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح دستان است * داشات و داشاد [1] و داشن عطا و بخشش مطلق - و در جهانگیري عطائے که پارسیان روز عید و جشن بمستحقین میدادند " منوچهري گوید * بیت * ز داشاد تو شاد گردد ولی : ز کین تو غمناك گردد عدو * و فخر گرگانی گوید * بیت * ترا ازبهر داشن خواستگارم : که من خود خواسته بسیار دارم * داش جائے که خشت و کاسه پزند - و در جهانگیري بمعنيء گلستان * داغ نشان نظامی گوید * ع * صید چنان خورد که داغش نماند * و داغے که میسوزند بواسطهٔ آنکه نشان است داغ میگویند و ازینجاست داغ‌سر و آن کسے است که پیش سر او موے ندارد و آدم‌سر نیز گویند - و نیز نام مرغیست که کاکل بر سر دارد و چکاوك گویند ' و بعضے گفته اند داغے که میسوزند معنی حقیقی است و بمعني مطلق نشان مجاز است و اول اصح است ' اسدي گوید * ع * نماند از ددان هیچ جز داغ پی * داغول و دغول حرامزاده * دالان و دالانه دهلیز * دال مرغ سیاه بزرگ که بر او را بر تیر نصب کنند سراج‌الدین گوید * بیت * بقاف عنقا در عین خود دهد جایش : ازان

---

(۱) چنینست در نسخ و داشاد بدال موید آنست لیکن سروري و برهان و غیره بموحده در اخر آورده اند ۱۱

شرف که بود پر تیر او از دال * دالپوز و دالپوزه (بسکون لام و ضم باے فارسی) مرغیست که آنرا ترند نیز گویند و سامانی گوید خطاف است یعنی فرستك ' مرکب از دال است که نوعے است از عقب که بغایت سیاه بود و پوز که گردا گرد دهانست و معني ترکیبي آن سیاه‌پوز چه پوز خطاف سیاهست ' و دالپوزه (بسکون زا و فتح زا) نیز آمده * دام معروف - و غیر درنده ضد دد * داموز (بفتح واو و زاے تا ي در آخر) سلّهٔ بزرگ که دو چوب بدو گوشهٔ آن فرو برند و بدان سرگین کشند ' اما در سامي داموز بوزن راموز آورده * دامی و دامیار یعنی صیاد اسدي گوید * بیت * جهان دامیاریست نیرنگ ساز : هواے دلش چینه و دام آز * دامیدن بالاے چیزے شدن - و از بن برکندن - و پاشیدن تخم و امثال آن - و بردن باد خاك را - و در جهانگیری بمعني برابري و بالا بر شدن * دامیده بالاے چیزے شده - و از بن برکنده - و تخم افشانده - و باد خاك را بر هوا برده * دامغول (بسکون میم) دانهٔ مقدار جوز که از بدن بر آید و بعربی سلعه گویند * دامغان شهریست از قهستان * دامن و دامان طرف[1] چیزے چون دامن جامه و دامن کوه و دامن صحرا * داموغ (بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر) در جهانگیري بمعني فریاد و زاري گفته و مستند ظاهر نیست * دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازي مقنعه گویند ' و این بلغت فارسی لوران هند است و در غیر شعر خسرو دیده نشد ' خسرو گوید * بیت * مر این شه را حق آن شاه افگنی داد : که بر سرهاے شاهان دامنی داد * دانه معروف * دانژه و دانچه عدس * دانگو آش مرکب از نخود و باقلي و عدس وغیره که آش هفت دانه و آش عاشورا گویند * دانا[2]ے مینوخرد در جهانگیری نام نسکے است از بیست و یك نسك ژند مغان * دانه‌زن همان جوزن که بدانهٔ جو فال گیرد - و بعضے گفته‌اند دانه‌زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحره برانست که حبوب و غلات را بزعفران زنده و افسون براي دمیده بر مسحور زنند ' خاقانی گوید * بیت * هرزن هندي که آنرا دانه بر دست افگنم : دانه زن بے دانه بیند خرمن سوداے من * دان داننده - و امر بدانستن - و ظرف چون کنابدان و برین تقدیر افادهٔ معني ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز بود - و مخفف دانه نظامی گوید * بیت * فراخي در جهان چندان اثر کرد : که یکدان غله صد دان

(۱) این ماخوذست از عبارت قاموس الذیل آخر کل شيء و من الاراء و الثوب ما جر - صاحب سراج تغلیط رشیدي کرده و گفته معنيِ پائین جامه متعارفست و بمناسبت پهنائي دامن صحرا و دامن کوه گویند یعنی فراخيِ صحرا و پهنائي کوه نه کنا ره و گوشهٔ آن انتهی ملخصا و در بهار عجم دامن و دامنه و داماں هرسه را مقابل گریبان گفته ‖
(۲) چنینست در نسخ ایکن در برهان و نسخهٔ صحیحهٔ فرهنگ دال مینوفر (بوزن باغ نیلوفر) ‖

بوشتو کرده ٭ و سوزنی گوید ٭ بیت ٭ دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم : من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل ٭ دانگانه چیزے قلیل گویا که نزدیک بیک دانگ بود مولوی گوید ٭ بیت ٭ اژدهائی چون ستون خانهٔ : میکشیدش از پی دانگانهٔ ٭ و بدین مناسبت متاع و اسباب دنیا را گویند کمال گوید ٭ بیت ٭ گرچه مرا هست بخروار فضل : نیست ز دانگانه مرا یک تسو ٭ و بتشدید نیز آمده چنانکه انوری گوید ٭ بیت ٭ ای در جوال عشوه علی وار ناشده : از حرص دانگانه بگفتار روزگار ٭ بنابرین گفته‌اند که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ گانه باشد یعنی یک عدد دانگ - و بعضے گفته‌اند که طعامے باشد که چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دنگادنگی نیز گویند و بیت کمال شاهد آورده اند ٭ دانگ (بوزن بانگ) شش یک مثقال دانق معرب آن - و (بفتح نون و کاف تازي) دانه - و (بضم نون) چاروا دار بزبان دکن ظهوري گوید ٭ بیت ٭ شهر را غربال کردم در طلب : دانگ پالوده‌پز پیدانشد ٭ و بزبان علمای اهل هند کماندار - و نیز هرگاه طفل را دندان بدشواري بر آید از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته و کلهٔ گوسفندے در میان آن کرده بپزند و بخانهاے دوستان فرستند چه عقیدهٔ عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآساني برآید ٭ داندان موضعے که دران تخم بسیار کاشتهٔ باشند چون نهال شوه بجاے دیگر برند و بنشانند و تخمدان نیز گویند - و بمعنے دانه دانه نیزآمده ٬ سوزني گوید ٭ بیت ٭ بدسگال جاه توباداً چو گندم کفته سر : چون کرنج دانه‌دان از دیدگان بکشوده اشک ٭ و سیف گوید ٭ بیت ٭ خرمن مه را چو سوخت زآتش تیغ آفتاب : خوشهٔ پروین چو اشک ریخت فرو دانه دان ٭ و بعضے گفته اند دانه‌دان و دان‌دان بمعنے پاشان و پراگنده ٬ و شعر سیف و سوزني را شاهد این معني ساخته ٭ دانستن معروف - و بمعنے توانستن و قدرت داشتن در نظم و نثر واقع است ٬ و همچنین داند بمعني تواند و دانم بمعني توانم و جمیع صیغ آن ٬ و صحیح تانستن و تاند و تانم است لیکن بعضے تا را بدال بدل کنند و چنین خوانند ٭ دانش معروف ٭ دانشي و دانشور و دانشگر و دانشومند یعنی صاحب دانش و دانشگه نیز گفته اند یعنی محل دانش ٭ دانش‌پژوه یعنی تفحص کنندهٔ دانش ٭ داو زیاده کردن خصل قمار - و بمعني دشنام نیز آمده و این لغت ماوراءالنهر است - و بمعني دعوي نیز گفته اند٬ خسرو گوید ٭ بیت ٭ از ته دم عنبر تر زاده گاو : داده نجاست لب صردم ز داو ٭ داے و داو چینهٔ از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامي گوید ٭ بیت ٭ پي دیوار ایمان بود کارش : ولے شد چار داے از چار یارش ٭ و نظامي گوید ٭ بیت ٭ هرچه بدان خانه نوآئین بود : خشت پسین داے نخستین

بود * داهول و داهل (بضم ها) علامتے که در صحرا فرو برند تا صید ازان برمد و بدام افتد فخري گوید * بیت * صید اگر حرز نام او سازد : نبود هیچ ترسش از داهل * و در نسخهٔ میرزا علامتے که بر اطراف زراعت نصب کنند بواسطهٔ منع وحوش و طیور از خرابی زراعت و دیهول (بامالہ) نیز آمده نزاري گوید * بیت * سلطنت گر هم بدین طبل و علم بودے بحشر : دشتبان داهول خود آن روز هم بفراشتے * و ازین بیت ویس و رامین بمعنئ دام ظاهر میشود * بیت * رمیده صید در داهولش افتاد : وز افسونش به بند آمد سرباد * داور حاکم عادل در اصل دادور بوده چون نامور و جنگ‌آور بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند و برجناب آلهي و برپادشاهان عادل اطلاق کنند - و بطریق مجاز دوا را نیز گویند چه گویا فریاد رس و داد دهندهٔ مریض است قطران گوید * بیت * چه باید مایه آن کس را که یابد سود بے مایه : چه باید داور آن کس را که یابد درد بے داور * و درین شعر داد بے داور نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد بے حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست٬ و برین تقدیر داور بمعنئ خود باشد و الله اعلم * داوري قضیهٔ که پیش داور برند - ومطلق قضیه و واقعه را نیز گویند * داوریگاه (۱) یعنی محکمه * داهار غار و دره * داه پرستار و کنیزک ـ و بر دون‌همت و ترسنده نیز اطلاق کنند - و بمعنئ ده نیز آمده رودکي گوید * بیت * اخترانند آسمانشان جایگاه : هفت تابنده دوان در دو و داه * و ظاهرا که قافیه جایگه و ده است نه جایگاه و داه و مع ذلك داه بمعنئ ده از ضرورت شعر است *

الاستعارات

دارششدر و دامگاه دیو و ستور و دامگاه گرگ و دارالخلافهٔ پدر و دارالخلافهٔ آدم و دارسپنج و دارپنجے یعنی دنیا * دارسلامت یعنی بهشت * داس زرین یعنی ماه نو * داغ گازران نشانے که از بلادر در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود خاقاني گوید * بیت * بماند رنگ چون داغ گازران بر تن : مرا مگر زخم رنگ‌رز برون آورد * دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن یعنی تیز گریختن - و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتني گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو گوید * بیت * دلش را خار غم در دامن آویخت : خرد دامن بدندان کرد و بگریخت * و سعدي گوید * بیت * بغالب‌تر از خود میندار تیر : چو افتاد دامن بدندان بگیر * و خاقاني گوید * بیت * او سر گران با گردنان من پیش او سربر زنان : دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده‌ام * دامن در پاے فتادن (۲) یعنی گریختن از روے اضطرار و اضطراب * دامن برفشاندن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از

(۱) و داورگاه و داورگه نیز مسروری بسند آورده ‖ (۲) و دربنج نسخه یعنی ترك نمودن ‖

چیزے * دامن‌گیر یعنی مدعي - و هرچه مانع شود * داو‌نیافتن یعنی نا نشستن نقش بمراد *

الدال مع الباء

دبوس بالفتح گرز که بتازي عمود گویند و دبوس بتشدید با معرب آن - و بکنایت و استعاره قضیب را نیزگویند نظامي گوید * بیت * گرد او گشته گرد مي افشاند : گه دم و گه دبوس می جنباند * و درنسخهٔ میرزا بمعنیٔ آسانل شخص گفته و بیت نظامي شاهد آورده و الله اعلم * دبوسه موضع از کشتي ، و دبوسیه[(۱)] موضع است بصغد سمرقند که دبوس نام مردے آباد کرده * دبوگي (بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسي) همان پنیرك مرقوم که بعربي ملوکیه گویند * دبیر و دویر بالضم نویسندهٔ نامه ، و در اصل دوبیر و دو ویر بوده و بیر و ویر بمعنیٔ حافظه است یعنی آنکه حافظهٔ نظم و نثر دارد و قیل آنکه حافظهٔ تازي و پارسي دارد ، و مشهور بفتح دال است ، و دویر افصح است از دبیر لیکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند واو را ببا بدل کردند و ضم دال بفتح جهة خفت و نیامدن صیغهٔ فُعیْل (بضم فا) در لغت عرب ، و ممکن است که دویر (بضم دال و کسر واو) فارسي باشد و دبیر (بفتح دال و کسر باے موحده) معرب آن باشد ، و در بعضے شروح انوري گفته که دویر در اصل دو ویر بوده یعني صاحب دو ادراك و دو حفظ چه او را دو ادراك باید یکے براے جمع کردن معاني در دل و دیگر براے جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که یك ادراکشان بسند است * دبیرستان و دبستان مکتب ، و دبستان مخفف ادبستان است یعنی جاے آموختن علم و ادب ، و از دبیرستان معنیٔ جاے آموختن دبیري مفهوم میشود اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند *

الاستعارات

دبیرفلك یعنی عطارد *

الدال مع الخاء

دخت مخفف دختر * دختراندر و دختندر یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت * دختره بکارت و دوشیزگی * دخ بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید * ع * ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ * و نزاري گوید * بیت * همچو امواج بحر لشکرشان : متعاقب همیرسد دخ دخ *

---

(۱) هکذا في النسخ - و درجهانگیري و سروري و برهان دبوس قلعهٔ از ماوراالنهر مشهور بنام باني و درسراج دبوسه ||

و در فرهنگ بمعني فوج گفته و همین بیت آورده و سهو کرده - و بالضم گیاهے است که ازان حصیر بافند و دوخ و لوخ و لخ نیز گویند شاکر بخاري گوید * ع * گردن من عشق کرد نرم تراز درخ و دخ * و نیز آن تیر که آتشبازان درهوا سر دهند و هوائی گویند - و مخفف دختر نیز گفته اند شهاب‌الدین عبدالله فاني گوید * بیت * درچمن دلبري سرو قد ماه رخ : چونتو ندیدست هیچ دیده پري چهره دخ * دخش بالفتح آغاز کارها فخري گوید * بیت * بمدح شهنشاه اعظم کنند : سعود کواکب بهر کار دخش * و بمعني تیره و تاریك نیز آمده فردوسي گوید * بیت * بخواه آنچه خواهي و دیگر به بخش : مکن بر دل ما چنین روز دخش * دخمه و دخم بالفتح سردابه که مردگان دران نگاه دارند - و در مؤید چیزے پرباد که وقت مستي شتر از دهان بر مي‌آرد و بعربي شقشقه گویند * دخته بالضم مخفف دوخته بهرسه معني که مرقوم شود فردوسي بمعني دوم گوید * بیت * سرانجام چون شیر ازو دخته شد : زن و مرد ازان کارپردخته شد *

الاستعارات

دخترآفتاب یعني شراب انگوري ، و دختررز و دخترخم نیز گویند ، و دختررز بمعني انگور نیز آمده * دختر روزگار یعني حادثه * دخمهٔ زندانیان و دخمهٔ فیروزه یعني آسمان *

الدال مع الدال

دد و دده بمعني درنده *

الدال مع الراء

درازا یعني درازي * درازنا یعني درازجا(۱) چون تنگنا سعدي گوید * ع * که شبي ندیده باشي بدرازناے سالے * درازدم یعني میمون - و سگ را نیز گفته اند - و در خراسان گاو را گویند ، خاقاني گوید * ع * درازگوش ندیم و دراز دم بواب * درازخوان یعني دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند و دراز سفره نیز گویند * درا دوزا یعني فاتق و راتق که رتق و فتق مهمات یعني بستن و گشادن امورند و متعلق باشد کمال گوید * بیت * خه خه اي دلبر درآ دوزا : نیك مي دّري و خوش میدوزي * دراملی (بفتح دال و ضم میم) موضعیست که شراب دران میشود سراج‌الدین قمري گوید * بیت * می دراملی اي جان بیار تا بخوریم : که سوے آب دراملی ز خاك تشنه‌تریم * درایيدن

(۱) و در دو نسخه درازي جاے - و سروري درین شعر سعدي بمعني طول گفته و هو الاصح ۱۱

درای بالفتح یعنی درایندهٔ - یعنی آواز کردن - و گفتن ، و برین قیاس دراید و دراییدو درایندهٔ * و امر بدراییدن - و جرس زیراکه ازو نیز آواز بر می‌آید - و پتلک آهنی فردوسی گوید * بیت * ازان روی آهنگران پشت پای : بپوشند هنگام زخم درای * درانک (بفتح دال و را و کسر نون) نام دریائی است * دربا و در بای و درباپست یعنی ضروري و بایسته - و همچنین دروا و درواپست ، و دروا بمعني آویخته و معلق و همچنین درواه و درواز - و بالضم بمعني درست و محقق بود خاقانی گوید * بیت * یعقوب آن فراست درواش دید گفتا : بر پاکیٔ مسیح چو تو محضری ندارم * لیکن بمعنیٔ درواپست نیز راست می‌آید * درپه و درپی و درپین بالفتح پیوند و پینه شمس‌کوتوالی گوید * بیت * ز بس درپه که زد بر خرقهٔ خویش : ز سنگینی بدی هفتاد من بیش * و سوزنی گوید * بیت * سیه‌گلیم خری ژنده‌جل پشم‌آگند * که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو * دربند(۱) شهریست قریب شروان که بتازي باب الابواب گویند - و چوبی که بدان در بندند و دروبند نیز گویند - و بمعنیٔ بندر نیز گفته‌اند(۲) * درختک‌دانا یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند و گویند صدائی ازان بر می‌آید که به‌واق واق شبیه است ، و بعضی گویند وقواق جزیره ایست که آن درخت دران است و براو مادام در درخت باشد چون آدمی حرف زند والله اعلم ، خاقانی گوید * بیت * گر بر درش درختک دانا شدم چه سود : کاقبال او درخت کدو را چنار کرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه : که تخم بقلهٔ حمقا شود درختک دانا * درخت‌سنبه مرغیست که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند * درخشیدن تابیدن * درخشان یعنی تابان * درخش بالضم یعنی برق زیراکه می درخشد و این مخفف آدرخش است که مرقوم شد - و آتشکدهٔ ایست در ارمنیه - و بلدهٔ ایست از قاین و قهستان - و امر بدرخشیدن * درخف (بضم دال و خا) زنبور سیاه * درخواه یعنی گدا * درد و دردی و درده آنچه ته روغن و شراب و جز آن نشیند مولوي گوید * ع * تو صافي و من درده ام بی درد صافی خوارشد * دردار بالفتح درختی است که پشه غال گویند و بعربی شجرالبق خوانند * دردور بالفتح گرداب غرق کنندهٔ ، و در قاموس بضم دال آوردهٔ ،

---

(۱) و در یکنسخهٔ قدیم این زیادتست - دراجه واحد دراج و متعارف در شعرفارسي بمعنیٔ شخصیست که شبها گرد لشکرگردد و فریادکند تا مردم لشکر باخبر باشند یا بربالای قلعه گردد و فریاد کند خاقانی گوید * ع * دراجهٔ حصارش ذات البروج اعظم * و نظامي * ع * دراجهٔ قلعهای وسواس * ع * نیاسودهٔ دراجه از بیم پاس * و گویا اینمعني از معنیٔ اول گرفته‌اند چه دراجه شبها در صحرا میخواند ॥ (۲) و در فرهنگ بمعنیٔ قلعه بسند آوردهٔ ॥

و ظاهرا معرب کرده اند یا عربیست و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ' ابوالفرج گوید * بیت *
گردباد سراب کینش را : تا ابد بازگونه دردور است * در بالفتح باب خانه - و کلمهٔ ظرف - و درهٔ
کوه - و درنده - و امر بدریدن - و ازین‌در یعنی ازین قسم و ازین نوع - و یکدر یعنی یکمرتبه و یکبار
عبدالواسع گوید * ع * وگر گردون به پیچاند سر از احکام او یکدر * دردك (بضم دال اول و فتح دوم)
هیزم باریك * درز بالفتح معروف یعنی درز جامه و ارار ' و درزي منسوب بدان * درزن یعنی سوزن '
و درزنان یعنی ریسمان که در سوزن کشند و الف و نون براے نسبت است ' خاقانی گوید * بیت *
چون موے خوك درزن ترسا بود چرا : تار رداے روح بدرزن در آورم * ولامعي جرجانی گوید * بیت *
جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود : بگسلد چون بیش ازان تابي که باید درزنان * درزه
پشتهٔ علف و هیمه و جز آن انوري گوید * بیت * در مجلس روزگارت این بس : کز درزه رسیدهٔ
بدسته * درزاده تختهٔ که آسیابان در آب گذارد که آب براه دیگر رود * درسته (بضم دال و کسر را)
خار خورد که از گندم و جو شکسته می‌ماند - و بفتح را بمعنيِ عفو ' و درسه (بحذف تا) نیز آمده '
رضی‌الدین لالاے قزوینی گوید * بیت * هرانکو کند جرم مجرم درسته : کند فضل حق از دمندانش
رسته * درست یعنی صحیح و سالم - و بمعنيِ درهم و دینار نیز آمده * درستی (بضم دال و سکون
را و فتح سین و کسر آن) دختر کسری که در نکاح بهرام بود نظامی گوید * ع * درستی نام و نغز
چون طاؤس * درسار و درساره یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنيِ مکان و جا باشد چون نمکسار '
و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنيِ پرده است پس معنيِ درسار درپرده باشد و درین تامل
است' سوزنی گوید * ع * طاق درسار سراے تست محراب ملوك * و مولوی گوید * ع * آن فتنه
جویان را جهان واشد در و درسارهٔ * درشت معروف یعنی ناهموار * درشت‌پسند یعنی دشوار
پسند * درغان بالفتح شهریست در حوالیِ سمرقند * درغم بالفتح موضعی است که شراب درغمی
بآن منسوب است - و نام نوائیست ' سوزني گوید * بیت * شراب درغمی از جام شامی : بشادی
نوش کن از صبح تا شام * و مولوي گوید * بیت * چنان مستغرقم درغم که مطرب : اگر درغم سراید
غم فزاید * دروغ صحیح ورغ است که در واو بیاید * درغال بفتح ایمن و آسوده رودکی گوید * بیت *
اي شاه نبی‌سیرت ایمان بتو محکم : اے میر علی‌حکمت عالم بتو درغال * درغاله (بالفتح و لام
مفتوح) راهے که در کوه باشد - و در سامي گفته فرجهٔ میان دو کوه * درغیش (بالفتح و غین مکسور)
بسیار و انبوه * درفشیدن (بالضم و فتح را) لرزیدن - و برین قیاس درفشان و درفشد یعنی لرزان و

لرزد ' و بمعنی نشانندهٔ دُر درافشان بالف باید نوشت یا دَرَفشان (بکسر فا) باید خواند ' سراج الدین راجی گوید * بیت * دل من ز هجر تو ای بیهمال : درفشان چو از باد صرصر نهال * و خواجو گوید * بیت * قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید : بدرفشد جو بکف قبضهٔ خنجر گیرد * دَرَفش (بالضم و فتح را) پارچهٔ قماش سه‌گوشه بزر منقش‌کرده که بر سر علم و خود بندند و بیرق گویند و درفش ازان میگویند که میلرزد فردوسی‌گوید * بیت * همه روے آهن گرفته بزر : درفش سیه بسته بر خود بر * و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد ازان سوزن گذرانند - و آلت سر تیز که بدان گاو و خر رانند ' و بمعنی برق درخش است نه درفش ' دَروش مرادف درفش بهر سه معنی اخیر- و بمعنی نشان نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بموسمی که ستوران دروش و داغ کنند : ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش * و جامی گوید * بیت * بس که از روزگار دیده دروش : نه دم او بجاے ماند و نه گوش * درفنجك (۱) (بفتح دال وفا و جیم و سکون نون) کابوس * درفشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی گوید * بیت * بگفتار گرسیوز بدنهان : درفشی مکن خویش را در جهان * درفش‌کاویان یعنی علم کاوه آهنگر که براے فریدون ترتیب داده بود * دَرَك (بفتحتین) رومال ' و بعضے بضم دال و بعضے بزاے معجمه گفته اند ' رودکی گوید * بیت * ای طرفهٔ خوبان من ای شهره بری : لب را بسر درك مکن پاك ز می * درگر و دروگر (۲) (هردو) مخفف درودگر * درلك و درليك (بکسر دال و لام) جامهٔ پیشواز آستین‌کوتاه مرادف ترلك و ترليك مرقوم؟ نجیب‌الدین گوید * بیت * بادا قباے ملك بـبالاے قدر تو : وانگه بزیر دامن جاه تو درلکے * دِرَم و درهم بالفتح زریست معروف درهم بالکسر معرب آن * درما بالفتح خرگوش * درمنه (بفتحتین) گیاهے است معروف شهاب گوید * بیت * بخور عود من باشد درمنه : چنین باشد کسے کورا درم نه * درنگیدن درنگ کردن- و صدا کردن تار ساز و گرز و شمشیر مرادف ترنگیدن * درنگ بالفتح فرصت - و آهستگی - وصداے گرز و شمشیر و تار و جز آن ' سوزنی گوید * بیت * گر لطف و مردمیت بمردم‌گیا رسد : مردم گیاه مردم گردد همان درنگ * درواخ بالفتح نقاهت فخری گوید * ع * که خصم اورا نبود ز دردها درواخ * وسنائی گوید * بیت * کرده خصمان برو جهان فراخ : تنگتر از درونگه درواخ * و محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات گوید که ذوالنون گفته چون کسے یاوی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دواے او موافق باشد دامن او درواخ دار ' و چنانکه گویند گمانم بفلان درواخ است

(۱) ظاهرا قلب فدرنجك باشد که مزیدعلیه فرنجك است یا این مخفف آن ‖ (۲) و در سراج دردگر (بدو دال)

یعني محکم است و بسرحد یقین رسیده - و بمعني دلیري و درشتي و غلظت نیز آمده منصور شیرازي گوید * ع * زحل‌مراتب و مه‌رایت و اسد درواخ * دروا یعني آویخته * درواز و درواه همان دروا - و در فرهنگ بمعني ضروري و حاجت نیز گفته و شاهدے میخواهد * دروانه بالفتح سوراخے که بر بام کنند و نردبانے برو گذارند که ازان بالا روند و فرود آیند * درودن و درویدن بالضم بریدن غله و علف و چوب و لهذا درودگر آنرا گویند که چوب مي برد * درود بالضم مرادف صلواة و رحمت - و بمعني درودگر - و درو کردن نیز آمده فردوسي گوید * بیت * اجل تیغ الماس آورده است : درود ترا داس پرورده است * و نظامي گوید * بیت * بر خور ازین مایه که سودش تراست : کشتن اورا و درودش تراست * و اسدي گوید * بیت * درودش سمن‌برگ بیري زبن : فگند از دهانش درخت سخن * دروش بوزن[1] و معنی درفش مرقوم چنانکه گذشت ' و این افصح است چه نا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمالات متاخرین است که بعرب آمیخته اند * درونك و درونه بیخے است دوائي که بعقرب شبیه است و لهذا معرب کرده بتازي درونج عقربي گویند - و نیز درونه کمان حلاج و در مؤید بضم دال گفته کسائي گوید * ع * هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند * درونن (بفتح دال و واو) چنگك که بعربي معلاق گویند - و در فرهنگ نام دارونیست - و نام پهلوانے ست ایراني - و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحاح بدینمعني بزاے فارسي است چنانکه بیاید * دره (بالفتح و راے مشدد و مخفف) درهٔ کوه - و شکم و شکنبه کسائي گوید * بیت * درهٔ من شد ست از نعمت : چون زنخدان خصم پرغدره * و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت * درهشته بالفتح عطا و جود شاعر گوید * بیت * بسکه دارد سخا و درهشته : در زمانه نه زر نه دُر هشته * درياب یعني دریا عطار گوید * بیت * تو حل خواهي شدن در آب معني : اگر هستي یقین دریاب معني * دریابار یعني جائے که هجوم آب دریا بسیار بود چون زنگبار و هندوبار - و در نسخهٔ میرزا ولایتهاے کنار دریا * دریواس (بفتح دال و کسر را) چوبے که گرد برگرد در جهت استحکام استوار کنند رودکي گوید * * بیت * دیوار و دریواس فروگشت و بر آمد : بیمست که یکباره فرود آید دیوار * دریوش یعني درویش ناصرخسرو گوید * بیت * زین معدن الفنج و ازین خانهٔ کوشش : برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش * دریوز و دریوزه و دریزه یعني جست و جوے درها که عبارت از گدائي باشد - و دریوز بمعني گدا نیز آمده یعني جست و جو کنندهٔ در ' چه یوز بمعني جوینده و

(۱) بوزن درفش (بفتح دوم) گفتن مناقض آنست که دروش بقافیهٔ گوش در شعر جامي گذشت فافهم ۱۲

جست و جو آمده * دري منسوب بدرهٔ کوه چون کبک دري - و منسوب بدر - و زبان فارسي را دري ازان گويند که در روستا وکوهستان و درهٔ کوه ميگفتند و آنچه بشهرها ميگفتند پهلوي نام دارد چه پهلو شهر باشد و لهذا او را شهري نيز گويند ' و بعضے گفته اند که در زمان بهمن (۱) چون مردم اطراف بدرگاه او مي آمدند و زبان يکديگر نمي فهميدند حکم کرد تا زبانے وضع کنند که بر در شاهان بدان تکلم کنند و جميع مردم ممالک آن زبان بياموزند ' و آن لغتے است که دران نقصان نباشد چو اشکم و برو و بگو که الحال شکم و رو و گو استعمال کنند و در بلخ و بخارا و مرو بآن تکلم ميکردند *

الاستعارات

درآب فرو شدن (۲) يعني معدوم و نابود گشتن * درازدستي يعني ستم کردن - و غارت بردن * درازکار يعني شخصے که زياده برحال خود مرتکب کارها شود و سخنان گزاف و لاف گويد رضي نيشاپوري گويد * بيت * درازکار بود گربکسوت کملي : بتاج وتخت کند ميل راے پير و گدا * درافتادن يعني خصومت کردن * درانگشت درآوردن يعني حساب کردن نظامي گويد * بيت * جواهر نه چندانکه اورا دبير: درآرد در انگشت يادر ضمير * دربارکمان رفتن يعني در آمدن بکشيدن کمان * درپاے انداختن اهمال و تعطيل کردن * درپاے پيل انداختن رنج و مشقت کشيدن ؟ * درپس زانو نشستن يعني مراقبه * درج تنگ و درج در و درج گهر دهان معشوق * درجوال‌شدن يعني فريب و دغا خوردن انوري گويد * بيت * اين طرفه که آزموده صدبار ترا : هم باز بعشوه در جوال تو شدم * درخون‌شدن قصد کشتن کسے کردن مختاري گويد * ع * مردمان از رشک در خون من مسکين شدند * درريختن سخن خوب گفتن - و گريه کردن * درزبانش‌دارم يعني سخنان نالايق در حق او ميگويم * در غورگي مويزگشتن نارسيده بمراد ضايع شدن * درلوزينه سير خوردن و درلوزينه سير دادن فريب خوردن - و کردن کارے که عيش کسے منغص سازد * درنخ افتادن در مقام خرابي و استيصال کسے شدن خواجو گويد * بيت * فلک درنخ ما فتادست سخت : ندانم که تا چون شود کار بخت * درون‌دار يعني منافق وکينه دار خسرو گويد * ع * گرچه درون‌دار و سيه‌دل شده * درون پرور يعني صاحب دل * درياکش و دريانوش شراب خوار که زود مست نشود * درآبگينه نقش پري ديدن ديدن شراب در پياله - و بعضے گفته اند مشاهدهٔ جمال ساقي در جام ديدن * درباقي‌شدن تمام شدن و آخر شدن نظامي گويد * بيت * مطرب آمد روانه شد ساقي :

(۱) و در بعضے نسخ جمشيد و اينهم قوليست چنانکه بهرام نيز قولے ‖ (۲) و در اکثر نسخ بردن بجاے شدن ‖

شد طرب را بهانه درباقي * درباقي‌كردن بے باقي ساختن و موقوف داشتن انوري گويد * بيت *
داري ز جهان زيادة از حصهٔ خويش : درباقي كن شكايت و قصهٔ خويش * درج دهقان بالفتح
كتاب تاريخ - و قول دهقان ' چه دهقان در زمان قديم مورخ مي بودند * درخط شدن يعني درهم و
آزرده گشتن - و اعراضي شدن * درعرق‌شدن يعني خجل گشتن * درم‌سرا يعني دارالضرب *
درم‌گزين يعني صراف كه دينار شمر نيز گويند * درياے اخضر يعني آسمان - و بعضے گفته اند
نام دريائے است * درياے بصرة پيالهٔ بزرگ پُرمَي * درياے حامله دريائے كه مرواريد دارد - و
بعضے بمعني شراب گفته اند بواسطهٔ نشاطے كه درآنست * درياے لعل يعني پياله - و صراحي -
و خم شراب * درياے قير شب تاريك - و دوات پر سياهي * در يتيم يعني مرواريد بے‌بها *

الدال مع الزاء التازي

دز (بالكسر) قلعه * دزدار قلعه‌دار * دزافتا دزے كه شاپور بناكرده نظامي گويد * بيت *
دزافتائے كه صحنش نور دارد : بنا گويند كز شاپور دارد * دزپول پل شوشتر كه از غرايب روزگار است *
دزهوخ و دزهوخت و دزهخت و دزهوخت‌دنگ و درهخت‌گنگ نام بيت‌المقدس بزبان
فارسي * دزد بالضم معروف * دزدافشار و دزدافشرة يعني محرم راز دزد و حامي و معاون و ممد او *

الدال مع الزاء الفارسي

دژ و دش بالضم زشت و بد - و ترش‌رو - و خشم را نيز گويند چه آن نيز زشت و بد است '
و بعضے بدينمعني بكسر دال گفته اند ' و اول اصح است ' و چون اين مفرد را اعراب معلوم شد در
مركبات اعراب آوردة نشد * دژبرو زشت ابرو يعني بر ابرو گرة زدة و ترش كردة ابوشكور گويد * بيت *
يكے دژبرو نيست پرخاشخر: كزو هست شير ژيان را حذر * دژبرام يعني زشت خو كه زشت خوئي
جبلي او باشد فخر گرگاني گويد * بيت * نيارامید ديو دژبرامش : همان استيز خوئي خويش
كامش * دژبراز يعني خشم آلود - وخام طمع - و عيب گير ' دژبرازان جمع ' ابوشكور گويد * بيت *
پلنگ دژبرازے ديد بركوة : كه شير چرخ گشت از كينش استوة * دژپيه (بالضم و كسر باے
فارسي) يعني دشپيل كه بعربي غدة گويند * دژپسند يعني مشكل پسند - و پرهيزگار - و بدپسند
فخرگرگاني گويد * ع * مگر دژخيم ويسه دژپسند است * دژآباد و دژآلود و دژآگاه و دژآگه

یعني خشم‌آلود و تندخو که بترشي و زشتي آلوده و آباد گشته بهرامی گوید * بیت * اگر شیر دژآبادش به بیند : چو سگ اندر پس زانو نشیند * و خسرواني‌گوید * بیت * یکی شیر دژآلود است در جنگ : که دارد از مصاف شیر نر ننگ * و عبدالواسع گوید * بیت * پلنگ روانکاه در کوه بربر: نهنگ دژاگاه در بحر عمان * و فرخي گوید * بیت * هر.در خانهٔ تو از فزع هیبت تو : شیر چنگ افگند و پیل دژاگه دندان * دژاکام و دژاکامه و دژکام یعني خشمگین - و بدخواه - و زاهد و پرهیزگار ' فخر گرگاني گوید * بیت * مکن دژکامگي با آن جوانمرد : بپرور مهر آنرا کو بپرورد * دژآهنگ یعني بدقصد و بدخو و بدکردار عنصري گوید * بیت * بیلک خدنگ دژآهنگ جنگ کردي تنگ : تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار * دژخیم و دژخي و دژخم (بحذف یا) بمعني بدخو و تند مزاج چه خیم عادت باشد - و بر جلاد نیز اطلاق کنند فردوسي گوید * بیت * بدژخیم فرمود کین را بکوے : بدار اندر آویز و برتاب روے * و فخر گرگاني گوید * بیت * چنان شو تواضع‌کنان سوے او : که باز آید از دژخمی خوے او * دژك (بکسرتین) آبله - و گرهے که بریسمان از تافتن افتد * دژم یعني ترش و آشفته و بیدماغ و خشمگین ' و این در اصل دژن بوده (بنون) یعني خشمگین و آشفته چه دژ (بضم دال) بمعنے خشم گذشت * دژند یعنی تند شده و خشم آلوده * دژوند یعنی فاسق و بد مذهب ' و معنے ترکیبی زشت مانند چه وند بمعنے مانند باشد ' زراتشت بهرام گوید * بیت * درود از ما به بهدین خردمند : که دور است از ره و آیین دژوند * دژوان بالفتح دریغ و حسرت ' و در موید دژالوان (بکسر دال و فتح همزه و سکون لام) آورده *

الدال مع السین

دست معروف - و قدرت چنانکه گویند فلان درین کار دستے دارد - و یك نوبت بازي شطرنج و نرد - و صدر و مسند و صدر کوچك را نیمدست گویند و در عربی نیز بدین‌معنی آمده و ظاهرا معرب کرده باشند - و طرز و قسم چنانکه گویند ازین دست یعنی ازین نوع و قسم - و بردو چیز تمام نیز اطلاق کنند ' اول یکدست خانه یعنی نشیمن و مطبخ و غیرهما ' دوم یکدست رخت و یکدست خلعت یعنی از سر تا پا * دست‌آب یعنی آبدست خاقانی‌گوید * ع * دست آب ده مجاورانش * دست‌آس یعنی آسیا که بدست بگردانند * دستاسنگ و دست‌سنگ یعنی فلاخن که بدست اندازند * دستادست یعنی نقد و دست بدست * دستارخوان یعنی سفرة زیراکه بالاے خوان کرده

بمجلس آرند * دستاران شاگردانه - و در فرهنگ بمعنی بیعانه و مژدگانی، عسجدی گوید * بیت * بستی قصب اندر سر ای دوست بمشتی زر: یکبوسه بده ما را امروز بدستاران * دستارچه دست‌مال * رومال - و دستارچه پارچهٔ که برسر نیزه بندند و طراوه نیز گویند ، و دستارچه ساختن یعنی هدیه ساختن و استمالت کردن ، و دستارچه ساز یعنی تحفه‌ساز چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند * دستان جمع دست - و مکر و حیله - و لقب زال بن سام چه بمکر و حیله معروف بود - و نام موضعی است در سمرقند - و نغمه و لهذا بلبل را هزار دستان گویند ، و در درة‌التاج گفته دستان نشانے باشد بر سواعد آلات ذوات‌الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین ، سوزنی گوید * ع * زنند از فضل و عدل تو ببستان بلبلان دستان * دستان‌زند لقب زال ، و معنی ترکیبی مکر و حیلهٔ بزرگ ، فردوسی گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * دست‌برنجن یعنی یارهٔ دست که بعربی سوار گویند ، و تفصیل آن در لغت اورنجن گذشت * دست‌بند رقصے که دست یکدیگر گرفته کنند - و سلک جواهر که زنان در دست کنند ، اسدی گوید * بیت * بهر برزن آوائے رامشگران : بهر گوشهٔ دست‌بند سران * و نظامی گوید * بیت * ساقی دست بند میکردند : بر سمن ریشخند میکردند * و مختاری گوید * ع * ارغوان بینی چو دست دلبران بر دست‌بند * دست‌پسین یعنی نوبت آخر و آخر کار * دست‌پیمان یعنی اسباب دامادی - و در فرهنگ بمهر موجّل تفسیر کرده و گفته که دستفیمان معرب آنست ، اسدی گوید * بیت * مر اورا زبهر نریمان بخواست : همه دست پیمان او کرد راست * دست‌خطر (بکسر تا) آن دست بازی که دران گرو بسیار بسته باشند * دست‌خون (بکسر تا) در فرهنگ گوید بازی نرد که کسے همه چیز را باخته و گرو برجان بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده کشیده باشد ، اما درین دو شرط اخیر تامل است بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضوے معتبر است چون دست و بینی و گوش و سر ، و معنی ترکیبی آن بازی که بخون خود از بریدن عضو یا قطع سر بسته باشند ، خاقانی گوید * ع * باز این دل خاکی را بردند بدست خون * دستر و دستره ارهٔ کوچک که بیک دست کار فرمایند - و داس دندانه دار که علف چنان دارند و یک دسته دارد سوزنی گوید * ع * خیز بر دار تش و دستره و میل و پشنگ * دست‌زن و دستک‌زن نادم و پشیمان - و سرود گوینده * دستکار ساخته و معمول هرکس کمال گوید * بیت * چون آستین ز دست گذشتست کار من : او در نمی‌کشد ز چنین دستکار دست * و استاد چابکدست یا هرکه دستکاری چیزها کند چون جراح و کحال و روشنگر فلکی گوید * بیت * گل

چون طبیب دستکار آراسته برجویبار : آید که نرگس را بخار از دیدهٔ بر دارد سبل * دست‌گزین یعنی منتخب - و اسب جنیبت * دستگاه و دستگه دست‌رس - و سامان - و جائے که بالش و مسند درانجا گذارند * دست‌لاف و دست‌فال سودائے اول معروفی گوید * بیت * دست فال که جود او کردهٔ : گرد از بحر و کان برآوردهٔ * و ظهوری گوید * بیت * تا شب در سودائے طرب بسته شود : با غم روزے که دست لافے نکنم * دست‌نماز یعنی وضو * دستنبویه و دستنبو غلولهٔ مرکب از عطریات که در دست گیرند برائے بوییدن - و هرمیوهٔ خوشبو که در دست کردهٔ ببویند بخصوص میوهٔ شبیه بخربزهٔ کوچك که بوے خوب دارد و مزه ندارد ' و صاحب قاموس گوید شمّام (بوزن شداد) خربزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزي و زردي و بفارسي دستنبویه گویند ' شمس طبیبی گوید * بیت * ز دستنبویهٔ خلقش جهان زانسان معطر شد : که هردم میکند سجده نسیم باغ رضوانش * و خاقانی گوید * بیت * در دست کمال آن مطهر : دستنبوے است خلد انور * دستور بالفتح بمعنئ صاحب مسند و صدر یعنی وزیر (و این مرکبست چون گنجور و رنجور) - و نسخهٔ دفترکل که نسخهاے دیگر ازان بردارند - و هر قاعدهٔ و قانون را نیز گویند - و ازینجهة دستور گویند چوب کلفتهٔ دراز را که بالائے کشتي بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند * دستوری یعني موافق قاعدهٔ و قانون - و رخصت را نیز گویند نظامي‌گوید * بیت * هرسخنی کز ادبش دوریست : دست برو مال که دستوریست * دستوار عصا - و چوبدست شبانان' کمال گوید * بیت * وقت قیام هست عصا دستگیر من : بیچارهٔ آنکه او کند از دستوار پائے * و ابوالفرج گوید * بیت * برپائے ظلم هیبت او پائےبند شد : در دست عدل دولت او دستوار گشت * و در فرهنگ بمعنئ یارهٔ گفته و همین بیت شاهد آوردهٔ * دستوارهٔ دست مانند - و مقدار دستے اوحدي گوید * * بیت * چه خوری نان دستوارهٔ او : نظرے کن بدست‌یارهٔ او * دستوانه آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر سر دست کشند وبتازی قفّاز گویند (بضم قاف و تشدید فا و زائے معجمه در آخر) - و در نسخهٔ نیازی بمعنئ یارهٔ دست گفته مرادف دستینه * دستیار یعنی معاون و مددگار * دستینه حکمے که بامرحاکم برائے کسے نویسند و الحال بایران رقم و بهند دستك گویند منجیك گوید * بیت * مرا بناغ تو دستینهٔ نوشت چنان : که تیره گردد ارتنگ مانوي از وي * و دست برنجن جامي گوید * ع * ز دستینه دو ساعد دیدهٔ رونق * و دستینهٔ رباب و عود ابریشم و جزآن که بر دستهٔ رباب بندند زیراکه بمنزلهٔ دست‌برنجن است رباب را * دسته بالضم سنگ - و بالفتح گستاخ - و یاري و معاونت ' رودکي

گوید * بیت * نیست از من عجب که گستاخم : که تو کردي بأزلم دسته * و ناصرخسرو گوید * بیت * چون از فساد باز کشي دستت : آنکه کند صلاح ترا دسته * و نیزه‌دستهٔ تبر و تیشه و جز آن - و دستهٔ گل و دستهٔ کاغذ و جزآن - و جاروب را نیز گویند زیراکه چند چوب یکجا بندند مولوي گوید * بیت * گهه چو فکرت نقاش نقشها سازي : گهه چو دستهٔ فراش فرشها روبي * دستي ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال کرد دستیج معرب آن - و بعضے گفته اند ظرفی که یکدسته داشته باشد - و بمعني دستینه یعني یاره نیز گفته اند * دسکره شهر- و ده - و شهریست از عراق عرب ' نزاري گوید * بیت * بکهپایه دارم یکے دسکره : که بر دستکاریش باد آفرین * و لبیبي گوید * بیت * کاروانے همي از روم سوے دسکره شد : آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد * و در قاموس گوید دسکره قریه - و صومعه - و زمین هموار- و خانهٔ بزرگ که گرد آن خانهاے دیگر باشند - و خانهاے عجم که دران شراب و آلات غنا باشد - و دهے است میان بغداد و واسط - و دهے است بخوزستان - و نام دو ده دیگر نیز گفته[1] * دسه (بفتحتین) ریسمانے که در چوب جولاه بماند چون‌جامه را ببرد - و در نسخهٔ حلیمي غلولهٔ ریسمان * دسورده (بفتح دال و ضم واو و سکون سین و راے مهمله) چوبے که بآن خباز خمیر نان پهن کند * دسوك (بفتح دال وضم سین) همان دردك[2] یعني هیزم باریك * دسین و دسینه (بالضم و سین مکسور و یاے معروف) خم باشد سیف گوید * بیت * تازه بعهد تو باد گلشن دولت : تا گل دل تازه از زهاب دسین است *

الاستعارات

دستاربندان یعني قاضیان و مفتیان و مشایخ وامثال ایشان‌که بعربي ارباب عمایم گویند * دست ازسر برگرفتن بےشفقتي نمودن * دست‌افشاني[3] ودست‌افشاندن رقص کردن - و ترك چیزے دادن مولوي گوید * بیت * طبع سیر آمد طلاق او براند : پشت بروی کرد و دست از وی فشاند * و غصب کردن * دست‌آموز یعني مرغے که می پرد و باز می‌آید * دست‌انداز یعني رقاص - و غارتگر * دست‌اندازي یعني غارت و تاراج - و رقص * دست‌آویز یعني چیزے که وسیلهٔ مدعا سازند * دست‌بازي ملاعبه وانبساط - و در اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهر مهره که کنند

---

(۱) و در یك نسخه زیادت این لغتست - دمر (بفتح دال و میم) غله ایست که بعربي درجع گویند کذا فی‌السامی و بشین معجمه نیز گویند چنانچه بیاید لیکن بمهمله اصحست ‖ (۲) بدو دال گذشت و در فرهنگ و سروري و برهان وغیره بوزن سلوك ‖ (۳) اینست در نسخ و ظاهرا دست افشان بغیر یا صحیح باشد ‖

همان بازند * دست‌برآوردن شفاعت - و دعاکردن - و غالب آمدن * دست بر ترکش‌زدن یعنی آراستن خود را بجنگ * دست‌بره قدرت - و بردن بازی * دست بر دهان یعنی خاموش * دست‌بر‌دهان‌بردن و دست‌کندن و دست‌بدندان‌کندن یعنی پشیمان شدن - و افسوس خوردن * دست‌بردهان‌داشتن (۱) تاسف و تحیر * دست‌برون‌کردن قطع کردن دست انوري گوید * بیت * با چنین دست مرا دست برون‌کن پس‌ازین : گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز * دست‌بسته بخیل - و مصلّي * دست بشاخ‌زدن یعنی یار نو گرفتن - و مراد نو آرزو کردن * دست‌پاك پرهیزگار و متدین - و خالی دست و فقیر * دست‌پیش‌داشتن منع نکردن (۲) - و بعضے گفته اند دست بدعا بر آوردن ' سعدي گوید * بیت * گفت خاموش که هرکس که جمالے دارد : هر کجا پاے نهد دست بدارندش پیش * دست بر سر من یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیبت باد ظهوري گوید * بیت * ظهوري میروي از سختيِ رشك : بکن پا سست دستت بر سر من * دست‌خوش یعنی زبون و زیردست و عاجز * دست‌دادن میسر و حاصل شدن - و بیعت کردن ' لسانی بهر دو معنی گوید * بیت * او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد : ما در اندیشهٔ وصلیم که چون دست دهد * و بمعنيِ رام شدن نیز گفته اند * دست درآستین‌کردن یعنی دست باز داشتن از کارے * دست درخون‌زدن یعنی جنگ کردن * دست‌درکیسه‌زدن جوانمردي کردن * دست‌راست یعنی وزیراعظم سنائی گوید * بیت * من که از دست اینم و آنم : من کنون دست راست سلطانم * دست‌رنج کارے که بدست کنند فردوسي گوید * بیت * یکے کاخ بد تارك اندر سماك : نه از دست رنج و نه از آب و خاك * و نیز مزد کارے که بدست کرده باشند نظامی گوید * بیت * دست‌خوش کس نیم از بهر گنج : دست‌کشے میخورم از دست رنج * دست‌زدن خوشحالی کردن مولوي گوید * بیت * غم را چه زهره باشد تا نام من برد : دستے بزن که از غم و غمخوارهٔ فارغیم * دست‌شستن یعنی ترك دادن * دست‌شکسته بےمایه و بےقدرت - و کسے که حرفتے و پیشهٔ نداند * دست‌کش گدا - و کسے که کور را بهر جانب برد - و عصاکش - و دست پرورده ' و دست‌کشي یعنی گدائی ' و نیز دست‌کش رام و منقاد - و بدست آورده و حاصل کرده * دست‌گشادن

---

(۱) و درسه نسخه . دست بر سر ॥ (۲) هکذافی‌النسخ وصحیح منع‌کردن و در شعر سعدي ندارند بنون نفی فافهم ॥

یعنی جوانمردی و بخشش[۱] * دست‌کشیدن دست دراز کردن، و دست از چیزے‌کشیدن ترک کردن * دست‌کفچه‌کردن یعنی گدائی کردن * دست‌گذار یعنی مددگار * دست‌مردی (بتاے موقوف) یعنی شجاعت - و امانت - و مددکاری - و (بکسر تا) قوت - و قدرت * دست‌نمودن اظهار قدرت کردن * دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام * دست‌نشان یعنی نشاندهٔ کس * دست‌نشین یعنی صدر نشین نظامی گوید * بیت * دست نشان هست ترا چند کس : دست نشین تو فرشته است و بس * دست‌یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن * دست‌موسی یعنی آفتاب * دست صلیبی‌مکن یعنی دست پیش مخلوق مبند نظامی گوید * ع * پیش کسے دست‌صلیبی مکن *

الدال مع الشین

دشت و دشته صحرا، و دردشت موضعے درصفاهان، و دشت ارژن و دشت بیاض و دشت قبچاق مواضع معروف * دش و دشت بالفتح آراستن خود را - و بالضم زشت و بد مرادف دژ که مرقوم شد، و ازین ماخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد، وهمچنین دشمن یعنی بدنفس و بدخواه نسبت بشخصے * دشخوار و دشوار مشکل زیراکه مانندست بزشت در تنفر طبیعت و وحشت ازان * دشپل و دشپیل (بضم دال و کسر باے فارسی) گرهے که میان گوشت و پوست مردم پدید آید و بعربی غده گویند، و معنیِ ترکیبی گره بد چه پل و پیل بمعنیِ گره بود * دشتی (بوزن پشتی) زلو که خون از بدن میکشد مولوی گوید * ع * چو دشتی را فرو بردی عجایب نیست خون خوردن * دشمه (بفتح دال و میم) پهلوان ایرانی * دشلک (بفتح دال) رشتهٔ سوزن، و بسین مهمله نیز گفته اند * دشمر (بفتح دال و میم) نوعے از غله که بهندی ارهر گویند و بعربی درجج (بضم دال و جیم) گویند، و در نسخهٔ سروری گفته که در سامی بسین آورده * دشنه خنجر * دشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) بند آب - و آنچه شاخ خرما بران باشد * دشنگی (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) روزگار شاعر گوید * بیت * دشنگی بشنگی و شوخیِ خویش : ربود آن بت شنگ را از برم * دشیشکه (بهر دو شین بوزن فریفته) شب باشد *

الاستعارات

دشنهٔ‌صبح روشنیِ صبح که دهرهٔ صبح نیز گویند *

---

(۱) و در دو نسخه این زیادت - دست برسینه زدن و دست بر دل‌نهادن ترک‌دادن چیزے - و رضا دادن ۱۱

الدال مع الغين

دغا ناراستی- و حیله * دغل ناراست- و ناسره و قلب- و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله - و در نسخهٔ میرزا خاشاکی که بمطبخ و حمام سوزند * دغن بالضم عروس * دغدو بالضم مادر زرتشت زراتشت بهرام گوید * ع * که بگرفت دغدو بزرتشت بار * دغ بالفتح زمینی که دران گیاه نرسته باشد * دغه یعنی بی‌مو و کل مانند دغ * دغو (بفتح دال وضم غین) دشتیست که گیو وطوس در شکارگاه آن دختر گرسیوز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکاؤس آوردند و او در حبالهٔ خود آورده و سیاوش ازان بهم‌رسید *

الاستعارات

دغل‌خاکدان یعنی دنیا * دغل‌درا یعنی عیب‌گو - و منافق *

الدال مع الفاء

دفتر بالفتح مجموعهٔ حساب. و مجموعهٔ شعر، و در قاموس نیز آورده و ظاهرا معرب کرده‌اند * دفزك (بفتح دال و زاے معجمه) ستبر و فربه از هرچیز * دفلك (بفتحتین) هدف سنائی گوید * ع * تیر امید کی چو شهان بر دفلك زنیم * و در شیراز تلهٔ گرگ و روباه و مانند آنرا گویند * دفنوك (بفتح دال و ضم نون) غاشیه منجیك گوید * بیت * از بزرگی که هستی ای خشنوك : چاکرت بر کتف نهد دفنوك * و ابوحفص سغدی بمعنی چماق گفته وهمین بیت آورده، لیکن محمد هندوشاه بمعنی غاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده * بیت * کون چو دفنوك پاره پاره شده : چاکرت بر کتف نهد دفنوك * دفه (بالفتح و فاے مشدد) آلت جولاهان که تار جامه بآن هموار کنند وقت آهار دادن خاقانی گوید * ع * بدفهٔ جد و ماشورهٔ و کلاره و چرخ *

الاستعارات

دفتر پارین را گاو خورد یعنی آن حساب آخر شد * دف زدن یعنی خواستن و گدائی کردن * دفتر قاضی یعنی شکنبه *

الدال مع الکاف التازی

دك بالفتح پاے‌بست دیوار که چینه بران گذارند انوری گوید * بیت * ور به یزدان

اقتدا کردست سلطان واجب است : شاه والا برنهد چون حق نکو کردست دك * و زمین سخت که نشان قدم نگیرد - و صحراے بے گیاه و درخت و لهذا کسے که چار ضرب زده گویند دك و لك زده لیکن الحال کاف را بقاف بدل کرده دق و لق گویند و بعضے گفته اند که در اصل دغ و لغ بوده بکثرت استعمال غین بقاف بدل شد چنانکه لهجهٔ بعضے عجم است و معني دغ گذشت و لغ مذکور شود - و بمعني گدا نیز آمده سیف گوید * بیت * بر سر خوان سخن لذه زمن خواه که نیست : در اباے سخن هیچ سیه‌کاسهٔ دك * و بمعني چهره نیز گفته اند طیان گوید * بیت * کسے را که نامش نیاشا بود : دك و دیم اورا تماشا کنیم * دکچي (بالضم و کسر جیم فارسي) آنچه زنان بر دوك ریسند و گروهه نیز گویند * دکلان بالضم چوبے مدور که سیخ ازان بگذرانند و باو پشم و جز آن ریسند سیف گوید * بیت * زلف کان از رعشه جنبد پاےبند دل نگردد : باد کز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد * و دوکلان (باضافهٔ واو) نیز گفته اند *

الاستعارات

دکان‌دار یعني چرب زبان و مشتري‌گیر *

الدال مع اللام

دلاویز آنچه بدل آویزد و چسپد * دلام بالکسر نیزهٔ کوچك - و بعضے گفته اند مطلق اسلحه ناصر خسرو گوید * بیت * کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت : ترا سزاے دلامش دلام باید کرد * و ازین بیت مطلق سلاح بهتر ظاهر میشود * دلسوز مشفق و مهربان - و قسمے از اقسام هفتگانهٔ لاله خواجو گوید * بیت * چه خوري خون چو لالهٔ دلسوز : خوش‌نظر باش و بوستان‌افروز * دل بالکسر معروف - و بالضم غلولها که از قبض بعد از بیماري در رودها مانده باشد - و در فرهنگ مرضے است مانند گره که درون شکم بهمرسد ، و در تحفه بفتح دال گفته * دلم (بضم دال و فتح لام) قوباے پهن که بسیار خارد و پوست را سیاه کند خسرو گوید * ع * جوش زد گردید سر تا پا گرفتار دلم * دلمك (بفتح دال و میم) جانورے است که چون ببدن آدمي رسد ریش کند و او را بعربي رتیلا گویند ، و این مخفف دیلمك است ، و در فرهنگ بضم دال گفته ، آذري گوید * بیت * دلمکے میکند هزار بچه : مر ورا هست بیشمار بچه * دلمل (بضم دال و میم) نخود و گندم و جز آن که در خوشه نزدیك به پختگي رسیده باشد * دلمه (بفتحتین) شیرے که پنیرمایه دران زنند تا اندکے

غلیظ و ستبر شود - و (بفتح دال و سکون لام) بمعنی دلمك گفته اند * دلنگ (بفتحتین و سکون نون) تیشه و کلند که بدان سنگ کنند - و در فرهنگ حربهٔ باشد از نیزه کوچکتر که شل نیز گویند - و بندے که از چوب و علف پیش‌آب نهند دقیقي گوید * بیت * شمر را چو از آب خواهي برنگ : نخست استوارش کن از گل دلنگ * و غلاف خوشهٔ خرما - و آنچه شاخ خرما بران باشد - و (بکسرتین) آونگان مولوي گوید * ع * زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ * دلنگان (بکسرتین) یعني آونگان * دلو (بفتح دال و ضم لام) دیوانه ' و این ترکیبست * دلهرا (بکسر دال و ها و سکون لام) راجهٔ ملك جلم ؟ غضایري گوید * ع * بهاے بندگئ دلهرا ایا جیپال * و بخاطر میرسد که نام او دله رائے باشد (بضم دال و فتح لام و اظهار ها) * دله بالکسر خداوند دل چنانکه گویند یکدله و ده دله - و (بفتحتین) روباه سفید که از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند دلق معرب آن و بتشدید لام نیز آمده - و نام زن حیله‌گر مشهور ' فرخي گوید * بیت * همیشه تا بصورت یوز کمتر باشد از آهو : همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله * و اسدی گوید * بیت * ز هرسو بےاندازه در وي بجوش : بتان پرندین بر دله‌پوش * و فرخي گوید * بیت * زبهر آنکه از بند تو چون هردم رها گردد : کنون هردم همیخواند کتاب حیلهٔ دله *

الاستعارات

دل‌برکسے‌لرزیدن یعنی مهربانی و غمخواري بافراط نمودن * دل‌برو دویدن یعنی گریهٔ خونی فردوسی گوید * بیت * چو در گوش خواهد شد آن گفت و گو : همی بر دویدش دل از تن برو * دل‌دادن دلیر ساختن - و استمالت نمودن * دل‌روز یعنی نیم روز ' و دل شب یعنی نیم شب * دل‌گرم‌کردن عاشق شدن * دل‌نمودن مردمی کردن * دل‌دل‌کنان یعنی اضطراب کنان - و در موید بمعنئ آه زنان آورده * دل‌کعبه‌کردن یعنی توجه بدل کردن *

الدال مع المیم

دم بالضم معروف - و دنبال و عقب چیزے - و بالفتح نَفَس - و افسون - و فریب - و دمهٔ آهنگران که بتازی منفخ گویند - و بمعنئ کبر ونخوت - و بمعنئ بوے - و امر بدمیدن - و دمنده - و طرف تیز کارد و شمشیر * دمگه و دمگاه بالضم جائے که دم ازانجا روید - و بالفتح کورهٔ آهنگر و زرگر - و جاے نفس که عبارت از گلو باشد - و تون حمام را نیز گویند سوزنی گوید * بیت * بصرهٔ خاطر

بدمگه آر و بتفسان : گنبد گرمابهٔ سواد سویدا * دمادم بالضم پیاپی - و بالفتح دمبدم * دم‌لابه دم جنبانیدن سگ و عجز و الحاح او برای لقمه ، و معنی ترکیبی لابهٔ که بدم میکند * دمسیچه بالضم مرغی کوچک خاکستری و سفید درهم که بیشتر بر کنار آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه گویند خاقانی گوید * بیت * چو موسیچه همه سر بر هوا کش : چو دمسیچه همه دم بر زمین زن * و بعضی بجای یا نون و بجای جیم فارسی جیم تازی گفته‌اند ، و اول اصح است * دمغزه و دمغازه استخوان دمگاه که بعربی عصعص و عسیب گویند ، و وجه تسمیه‌اش آنکه غار شکاف است و غازه آنچه شکاف دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و ازان دم بیرون آید بدین نام موسوم شد ، و برین قیاس پرغازه زیراکه ازان پر میروید، مولوی گوید * بیت * جمع گردد بر وی آن جمله بزه : کوسی بودست و ایشان دمغزه * دمچه بالضم دنباله باشد * دمدار بالضم دنبالهٔ لشکر که بعربی ساقه گویند * دم‌گاو یعنی تازیانه مولوی گوید * بیت * گر کسی دیوانه شد یک دم گاو : بر سرش چندان بزن کاید بخواو * دما بالفتح دم یعنی نفس * دمساز یعنی همدم و موافق * دمیدن دم در چیزی کردن - و روییدن - و طالع شدن - و بر کسی خوانده پف کردن - و حمله کردن - و لاف زدن - و نو برآمدن، و برین قیاس دمید و دمنده و دمان یعنی رینده و لاف زننده و حمله کننده و وزنده و بوی دهنده * دمیدگی و دمش برآمدگی بوی ابن یمین گوید * ع * بلی که مشک بخود ره نماید از دمش‌ند * دمندان (بفتحتین و سکون نون) آتش عموما - و آتش دوزخ خصوصا - و شهری از توابع کرمان که قریب بآن کوهی است که معدن نشادر درانست ، شهاب مهمره گوید * بیت * گردد از خشم تو چو زهر تبرزد : گردد از لطف تو چو آب دمندان * و زراتشت بهرام گوید * بیت * درخت بار ور در کشتمندان : چو بنشاندند رستند از دمندان * کافی ظفر گوید * بیت * او ز کرمان سوی دمندان شد : تا نشادر برد به نیشاپور * دمدمه (بفتح هر دو دال) فریب و مکر نزاری گوید * ع * شوی نشاید زبون دمدمهٔ زن * و نیز آنچه در برابر قلعه سازند که آنرا سیبه نیز گویند - و بمعنی نقاره و دهل نیز آمده نزاری گوید * بیت * دمدمهٔ میزنند بر سر بازار عشق : همسر جان میدهند کیست خریدار عشق * دمامه نقاره سیف‌الملوك گوید * بیت * آورد ز سر دمامه وز دندان چوب : گوشش شده سنج و گشته خرطوم نفیر * و بعضی بمعنی نفیر گفته اند نزاری گوید * بیت * دمامه در دمیدند از پگاهی : روان گشتند چون دریا سپاهی * دمه باد با برف و سرما - و آلت دمیدن آهنگران که دم نیز * دم‌گرفته یعنی نفس گرفته - و نیز پوستی که در حین دباغت متعفن شده باشد * دمور (بفتح

دال و ضم میم و راے مهمله در آخر) آواز آهسته و نرم * دمسه (بکسر دال و فتح سین مهمله) ابریشم سفید دمسق معرب آن * دمنه بالفتح فرجهٔ تنور - و بالکسر روباه مطلق - و نام روباهی و در کلیله و دمنه قصهٔ او مسطوراست - و بر فتّان و مکار نیز اطلاق کنند و بدین سه معنی بفتح نیز گفته اند ' سراج‌الدین راجي گوید * بیت * کس او بود دمنهٔ دوزخ : لیک ز افسردگی او پریخ * و خاقاني گوید * بیت * نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبل است : هرچند نام بیهده کانا برانگند * و نزاري گوید * بیت * بگو تا نیاید بخونم برون : بتزویر چون دمنه بر شنزبه * و ابوالفرج گوید * بیت * تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف : کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر * دمنه‌داني بالفتح خرقهٔ که در دمنهٔ تنور یعني سوراخ تنور گذارند کمال گوید * بیت * زیراکه بهیچ کار ناید : الا زبراے دمنه‌داني *

الاستعارات

دم‌تسلیم یعني خاموشي - و فرمان‌برداري * دم‌پلنگ یعني نشان سپاهي چست و چالاک چه رسم است که دم پلنگ از ترکش آویزند بجهة نشان هیبت و سیاست کاتبي گوید * ع * بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ * دم‌در آتش دمیدن سخنے گفتن که مردم را گرم سازد * دم‌زدن سخن گفتن - و سکوت کردن فرخي بمعنيِ ثاني گوید * بیت * اي ابر بهمني نه بچشم من اندري : دم زن زمانکے و بیاسا و کم‌گري * دم‌شناس یعني حکیم دانا و مزاج‌دان نظامی گوید * بیت * زبان‌دان یکے مردم دم‌شناس : طلب کرد گزکس ندارد هراس * اما در اکثر نسخ چنین است * ع * زبان دان یکے مرد مردم‌شناس * دم‌گرفتن سکوت کردن - و توقف نمودن * دم‌درگ یعني صبح کاذب که بتازي ذَنَبُ السِّرحان گویند *

الدال مع النون

دنب‌غزه همان دمغزه یعني استخوان دم * دنب بالضم بمعنيِ دم * دنباله عقب چیزے ' و دنبالهٔ چشم گوشهٔ چشم * دنبره و دنبوره بالضم تنبوره که سازیست ' در اصل دنب بره بوده بواسطهٔ شباهت بدان * دنبر (بفتح دال و باے موحده) شهریست در هند که تهنبر و تهنبور گویند و درین تهنبور قلعه ایست - و بعضے گفته اند که دنبر بهنبر است که مابین کشمیر و لاهور است ' و اول اصح است چه تا در فارسي بدال بدل میکنند' و حق آنست که لفظ ونبر (بکسر واو) است و دال تصحیف است و فارسیان بهنبر را ونبر خوانند و با را بواو بدل کنند کابل نیز قرینهٔ آنست و الله اعلم'

و ماے ز ناے است بنون نه میم چنانکه گمان برده اند و آن قلعه کانگره است ' فردوسي گوید * ع * هم از کابل و دنبر و مرغ و ماے * وحق آنست که مرغ‌ماے بغیر واو عطف نام جائے است و نسبت بدان مرغ‌مانی گویند * دنبوقه (بضم دال و باے تازي و سکون نون و فتح قاف) موے آویخته از قفا - و طره و شملهٔ دستار ' اما معلوم نشد که فارسي است یا زبان دیگر * دندان معروف * دند بالضم زنبور - و بالفتح نادان و بےشعور مرادف دنگ فخري گوید * بیت * در اصابت ینزد فکرت خود : عقل مخطي شناس عالم دند * و دزد و بےدیانت ابوشکور گوید * بیت * بخواند انگهی زرگر دند را : ز همسایگان هم تنے چند را * و درویش و بےچیز سوزني گوید * بیت * دند و ملك یکے شمر و بهره‌جوے باش : از بدرهٔ زر ملك و از پشیز دند * و چوبے است دندانه دار بعرض کارے که مي بافند و از هر دندانه تارے میکشند محتشم گوید * بیت * ندارد نخ کار پیوند من : شکستست دندانهٔ دند من * و استخوان پهلو مختاري گوید * بیت * بجاے سینه دهان و بجاے گردن چشم : بجاے دندش تارك بجاے کتف عذار * و مشهور است که میگویند دندش نرم کردند یعني پهلویش کوفتند و نرم کردند - و بمعنی دندان نیز آمده و این در اصل هندیست ابوالفرج گوید * ع * بشکل فیل یك‌دندش نگه کن * و در شرفنامه گیاهے است - و در نسخهٔ حلیمي حب‌السلاطین - و نیز آنچه دهانرا بیفشرد و درهم کشد و زمخت باشد چون مازو و پوست انار و مانند آن * دندان‌افریژ و فریژ و دندان‌افریش و فریش و دندان اپریش و پریش و دندان اپریژ و پریژ (بباے فارسي و زاے فارسي هر هشت) بمعني خلال * دندان‌کاو یعني خلال * دندان‌گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله ماند خسرو گوید * بیت * دلیرانش گر کین دلیر افکنند : بدندان گوساله شیر افکنند * دنگداله (بفتح دال و کاف فارسي و لام و سکون نون با دال مهمله) آبے که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد شاعر گوید * بیت * خلم از دماغ و بیني من تا بپشت پاے : گشتست دنگداله زسردي و از خمار * و در سامي دنگاله (بوزن پرکاله) آورده * دندیدن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن * دندش (بفتح دال اول و کسر دوم) سخنے که باخود گویند زیر لب از خشم * دنك بالکسر آلتے است که برنج بآن کوبند و چون یکسرش بهارن برنج رسد سر دیگرش بلند شود و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود ' و پادنك نیز گویند زیراکه بپا حرکت دهند و آن شخص برنج‌کوب را دنکي گویند ' طالب کلیم در مذمت است گوید * بیت * بکون نشست چو سر از سکندري برداشت : بچوب دنك تو گوئي

نشسته است کلیم * و بالفتح بیهوش و احمق خسروانی گوید * بیت * دربن کارگه مرد هشیار جوے: نه دنك و دژآگاه بسیار گوے * و در موید بمعنی نشان - و مرکز دائره و نقطهٔ پرکار گفته شاعر گوید * بیت * توئی مانند دنك و من چو پرکار : بگردت بےسر و بے پاے گردم * دنگل (بفتح دال و کسر کاف فارسی) ابله و بےاندام و دیوث، و شمس فخری بضم کاف آورده و با گل و مل قافیه کرده * بیت * چارکس نیست در ممالك شاه : ظالم و خیر و مفسد و دنگل * و (بفتح دال و کاف) رو برو نشستن و این ترکیست * دنیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و از غایت شادی بهرسو حرکت کردن * دنه بالفتح خرامش بنشاط و شادی * دنان بنشاط خرامان * دن بالفتح بنشاط خرامنده - و امر بنشاط خرامیدن و مدن نهی از دنیدن - و بمعنی خُم عربیست و بتشدید نونست و فارسیان بتخفیف استعمال کنند * دنیده بنشاط خرامیده * دنی یعنی بنشاط خرامی * دنه‌گرفته یعنی خرام و شادی و نشاط گرفته ، ناصر خسرو گوید * بیت * مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند: دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند * وله بیت * ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن : خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مدن * وله بیت * ای شده مشغول به نا کردنی : گرد جهان بیهده تا کی دنی * و فردوسی گوید * بیت * ابر پشت پیلان تبیره زنان : خروشان و جوشان دمان و دنان *

الاستعارات

دنبه‌دادن و دنبه‌نهادن یعنی فریب دادن - و نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسے بکاهد خاقانی گوید * بیت * شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب : تا کاهش دنش بمکافا برافکند * و عطار گوید * بیت * نداری شرم از موے چو پنبه : که حلق چون منے ببری بدنبه * دندان بر چیزے کنایت از طمع باشد نزاری گوید * بیت * بدان دو رشتهٔ لولو میان حقهٔ لعل : چه گویمے که مرا بر لبت چه دندانست * دندان بزهر خاییدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد سعدی گوید * بیت * بخاییدش از کینه دندان بزهر : که دون‌پرور است این فرومایه دهر * دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن * دندان تیز کردن و دندان نهادن یعنی طمع بچیزے بستن * دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکارے - و خشم داشتن - و کینه ورزیدن * دندان‌زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی گوید * بیت * کسے که با تو بدندان‌زنی برون آید : بود زمانه مرا و را بقهر دندان کن * دندان‌سپید یعنی خندان * دندان‌کردن یعنی اعراض کردن - و مضایقه نمودن سراج‌الدین سگزی گوید * بیت * از لب و دندان

او گر بوسهٔ سازم طمع : لب چو بگشایم که بامن او چه دندان میکند * دندان‌کنان یعني قطع طمع - و بیقراري ؟ و رسوائی ، و در نسخهٔ سروري گوید (بضم کاف) رسوا کنان و خواري‌کنان و زاري‌کنان - و (بفتح کاف) از طمع قطع‌کنندگان ، ظهیر گوید * بیت * کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر : که صولت تو ز بن برنکند دندانش * دندان‌نمودن خندیدن - و خشم کردن - و ترسانیدن سنائي گوید * بیت * چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان چو دهان * و کمال گوید * بیت * چو دندان نماید سر کلک او : شهادت نماید زبان سنان * و در نسخهٔ سروري بمعنیٔ عاجز شدن نیز آمده ، و دندان نماے اظهار کنندهٔ غضب و خشم‌آلود * دندان بخون فرو بردن یعني گزیدن کسے را *

الدال مع الواو

دواری (بفتح دال و کسر راے مهمله) درست مسکوک از طلا که هریک موازيِ پنج شیاني باشد منوچهري گوید * بیت * چون تو که خدمت هر کهتر کني و مهتر : از بهر ده شیاني وز بهر یک دواري * دوادو دویدن پیهم بهرطرف از بیم و جز آن - و کسے که خدمات جزوي باو رجوع باشد بهر کارے فرستند * دو دونده - و امر بدویدن * دوال بالضم تسمه - و در فرهنگ چرم حیوانات ازرقي گوید * بیت * ولیکن گاه کوشش بردرانند : دوال پیل فربه شیر لاغر * و مکر و حیله سنائي گوید * بیت * ننگرم من سوے دوال شما : نشوم نیز در جوال شما * دوالک مصغر دوال - و دوالے که بدان قمار بازند * دوالي نام حاکم ابخاز که سکندر نوشابه را باو بزني داد نظامي گوید * بیت * دوالي بنام آن سوار دلیر : دوالک همي باخت با تند شیر * دواله داروئیست خوشبو که در دواله مشک کنند و اشنه نیز گویند و لهذا او را بدین نام خوانند و دواءالمسک اگرچه مشهور شده اما صحیح دوالهٔمشک است - و دوالے که بآن قمار بازند ، و دویره نیز بهردو معني آمده * دوان و دوانه یعني دونده - و دوان دهے است از شیراز * دوبل (بضم دال و فتح باے موحده) بیوفا و بے‌حقیقت ناصرخسرو گوید * بیت * تن دوبل بیوفاست اي خواجه : چندین مطلب مراد این دوبل * دو برادران دو ستارهٔ بنات‌النعش صغری که فرقدان گویند - و مرغیست شکاري مانند اله یعني عقاب اما ازو کوچکتر ، و دو برادران ازان گویند که چون یکے قصد صیدے کند و عاجز گردد دیگرے بیاري او آید ، و صاحب صحاح ده برادران گفته و سهو کرده * دوپیکر یعني برج جوزا چه آن برج بصورت دوکس است که پيِ همدیگر درآمده باشند و لهذا توامان نیز گویند * دوچار و دوچهار

یعنی ملاقات[1] و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد * دوخواهر دوستاره نزدیک سهیل که بتازی اختا سهیل گویند یکی شعری یمانی دوم شعری شامی * دوختن معروف - و دوشیدن - و ادا کردن وام ' وبدینمعنی مرادف توختن باشد ' و برین قیاس دوخت و دوخته ' سراج‌الدین گوید * بیت * شیر هرهاس دوخت تدبیرش : وام افلاس دوخت احسانش * و مولوی گوید * بیت * با درش بود آن غریب آموخته : وام بیحد از عطایش دوخته * دوخ بمعنی لوخ که ازان حصیر بافند * دود معروف - و غبار خاطر و اندوه قطران گوید * ع * وز دل خویشانت سور و خرمی بزدود دود * دودمان قبیلهٔ بزرگ - و خاندان * دوده دودمان - و دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند - و (بفتح هردو دال) دایره * دودافکن یعنی افسون خوان و ساحر * دودخوار پرنده ایست * دودآهنگ و دودهنگ یعنی دودکش حمام و مطبخ * دودله و دوداله[2] (بضم دال اول و فتح دوم) چوبے است مقدار شبر که هردو سر آن باریک کنند و برزمین گذارند و چوبے دراز مقدار یک گز بران زنند تا از زمین بر خیزد و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود و شخصے دیگر که دران طرف ایستاده آنرا برداشته باز اندازد اگر برچوبے که برزمین نصب کرده باشند درعرض بزند بازیرا برده و الا باخته' و در اکثر مواضع چوب کوچک را پل و دراز را چفته خوانند ' و بعربی اول را قله و ثانی را مقلاء گویند ' پوربها گوید * ع * چوبت زنیم برسر و سینه چو دودله * دو روزی صحت و تندرستی فخر گرگانی گوید * بیت * دو روزی و درستی مر ترا باد : مباد از بخت بر جان تو بیداد * دور بالفتح یاد کردن درسهاے گذشته عبدالواسع گوید * بیت * میکنم درس عشق روز ازبر : همه شب دور جور میخوانم * و اخبار جاسوس که بامرا نویسند ' و جاسوسے که نویسد سردور گویند ' و بمعنی پیاله دوره است نه دور * دوراے (بضم دال و با راے مهمله) ناے که بعربی مزمار گویند' و در فرهنگ بزاے معجمه نیز گفته * دورباش نیزهٔ دوشاخه که بزر و جواهر مزین کرده در قدیم پیش پادشاهان می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالی سازند و نیز روز جنگ اگر کسے کمند بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و الحال در هند متعارفست که مانند آن نیزهٔ در پیش پیل می برند - و بطریق استعاره آه را نیز گویند * دوره بالفتح پیمانهٔ شراب دورق معرب آن ' و در فرهنگ (بضم دال و واو مجهول) بمعنی مرتبان آورده ' و در قاموس دورق بالفتح سبوے دسته دار یعنی مرتبان ' خسرو

---

(۱) بدینمعنی دوچارشدنست و دوچار و دوچهار بمعنی ملاقی و روبارو کذافی السراج ‖ (۲) چالیک و غوک چوب نیز ‖

گوید * ع * دوره بهرگردان که مرگم از تهي پيما گيست * ليکن ازين شعر بمعني پيمانه ظاهر ميشود * دورفرو (بضم دال و راے مهملۀ دوم وسکون راے اول) عميق باشد * دوژه (بضم دال و واو مجهول و زاے فارسي) دياهيست که بار آن بقدار نخدتي باشد و خارها بران رسته که در دامن آويزد خفاف گويد * بيت * بدلها اندر آويزد دو زلفش : چو دوژه کاندر آويزد بدامان * دوزنه (بضم دال و فتح زاے معجمه و نون و در مؤيد بزاے فارسي گفته) سوزن - و نيش پشه و زنبور و امثال آن ' و در سامي ژنه (بحذف دال و واو و فتح زاے فارسي و نون) آمده * دوس (بضم دال و واو مجهول) چسپنده ' و دوسيدن چسپيدن و برين قياس دوسنده و دوسيده و دوسد و دوسايد و دوسانده * دوستگاني پيالۀ مالامال و لبريز که دوستان بدوستان دهند که بياد فلان بنوش منسوب به دوستگان يعني معشوق - و بعضے گفته شرابے که با معشوق خورند - و بعضے گفته پيالۀ که کسے در نوبت خود بديگرے دهد ' و در فرهنگ گويد دوستکام و دوستکامي و دوستگان و دوستگاني شرابے که دوستان با دوستان يا بياد دوستان بنوشند عبدالواسع گويد * بيت * چو در مجلس او تو حاضر نبودي : فرستاد نزديک تو دوستگاني * دوشاخه چوب دوشاخ که بر گردن مجرمان نهند - و پيکان دوشاخ * دوشيدن معروف * دوشه ظرفے که دران شير دوشند' ليکن آن شيردوشه و گاودوشه است نه دوشه تنها * دوش کتف - و شب گذشته - و امر بدوشيدن - و دوشنده * دوشا حيوان دوشيدني اسدي گويد * ع * ز ميشان دوشا هزاران هزار * ليکن گويا و کوشا و دانا تقاضا ميکند که بمعنی دوشنده باشد * دوشيزه يعني بکر * دوغو (بضم دال و غين) آنچه در ته پاتيل بماند از آنچه روغن ازان بگيرند ' و في السامي القلدة و القشدة و الخلوص دوغو' و در قاموس قلده و قشده ثفلے که از مسکه بماند چون اورا بپالايند بسويق و خرما * دوغوا آشے که از دوغ پزند * دوک معروف * دوکدان صندوقچۀ که دران دوک و پنبه و غلولۀ ريسمان گذارند خاقاني گويد * بيت * بهرام نيم که تيره گردم : چون چرخه و دوکدان به بينم * دوکريسه آن دوک که بدو ريسمان خيمه و جزآن تابند * دوکارد آلتے است بشکل ناخن پيرا که درزيان جامه بآن مي برند و بعربي جلمان گويند و هر فرد او را جلم گويند * دولا سبوے آب * دولاب يعني دلو آب چه دول بمعنی دلو بود' وحق آنست که دولا نيز بمعنی دولاب است چه در اصل دولاو بوده * دول (بالضم و واو مجهول) آنچه بربالاے آسيا نصب کنند که گندم ازان در آسيا رود - و بمعني سفله و بيحيا و مکار نيز آمده انوري گويد * ع * کين دول غلام جست ناکاده * و دلو آبکش - و برج دلو سنائي گويد * بيت * بار دو پيکر و تراز ے دول : از هوا يافت بهره بيش

ممول * و تیر کشتي سراج الدین راجي گوید * بیت * دول کشتي بر فلك گه سود سر : گه نهان میگشت در موج خطر * دوله بوزن و معنيِ دوره مرقوم - و گردباد و در سامي بدینمعنی بضم دال گفته و در فرهنگ بهر دو معني بفتح دال - و بمعنيِ دائره - و زلف - و بضم دال پشته و بلندي اوحدي گوید * بیت * شب تاریك و دیو پیغوله : راه باریك و دوله بر دوله * و نالهٔ سگ و شغال نزاري گوید * بیت * لیك نزدیك او چنان باشد : که سگ از دور میکند دوله * و آذري گوید * بیت * گرد خاوند خویش میگردید : دوله کرد و بخاك مي غلطید * و مثال دیگر در لغت بزك گذشت - و بمعنی آنکه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد - و بمعنيِ شکنبه نیز آمده است بسحاق گوید * بیت * شهد چربش دوله گیپا پاچه دست و کله سر : روده زیچك شش حسیبك دل کباب و خون جگر * دولانه (بالضم و واو مجهول) میوه ایست بستانی و صحرائی ' و بوستاني میخوش و سرخ رنگ می باشد * دوي (بفتح دال و کسر واو) حیلت گر و دغاباز * دویل امالهٔ دوال بمعنيِ اخیر یعني مکر و حیله - و ابریشم گنده ' و دوپیل (بکسر باے فارسي) نیز باینمعنی است *

الاستعارات

دوازده میل و دوازده جوسق یعني دوازده برج * دو اسپه یعني بسرعت و استعجال * دوال باز یعنی دغاباز و محیل ' و دوالك باز نیز گویند * دوال گشادن یعنی پرواز کردن * دو خیط و دوگاو پیسه و دو خادم رومي و حبشي و دو پادشاه جبار یعنی روز و شب * دو چشمه یعنی آفتاب و ماه * دو چشم چارشدن یعنی ملاقات شد * دو خاتون و دو خاتون بینش یعني مهر و ماه * دو حرف یعنی کاف و نون * دوشیزگان جنت یعنی حوران بهشت * دو طفل نور و دو طفل هندو یعني مردمك چشم * دو علوي یعني زحل و مشتري * دو نان فلك و دو کله دار و دو نان گرم و سرد یعني آفتاب و ماه * دو هاروت کافر یعنی دو چشم محبوب * دوات آشور میلے که بدان دوات برهم زنند و بتازي محراك خوانند * دود برآوردن مستاصل ساختن * دود دل و دود دم و دورباش یعنی آه * دو دله یعني دردمند؟ * دو رنگ و دورو یعنی منافق * دورگیران یعنی پادشاهان - و باده نوشان * دوش برزدن شادي کردن که کتف برزدن نیز گویند خاقاني گوید * بیت * بےسران را سر و گردن بفراز : برمزن دوش که مارا چه غم است * دوگانه یعنی دو رکعت نماز * دوگاهواره یعنی زمین و آسمان * دوگوهر یعنی عقل و روح * دولاب مینا یعنی فلك * دویك

یعنی دم آخر و مردن خاقانی گوید * بیت * من که بدحال و سخت سستدلم : جان و دل بردویك نه بر خطر است *

الدال مع الهاء

ده بالفتح عدد معروف - وبالکسر قریه - و دهنده -و امر بدادن- و امربزدن * دهار (بالفتح ورای مهمله در آخر) غار و شکاف کوه اسدي گوید * بیت * که پر دهار و شکسته دره : دهارش پر از کان زر یکسره * دهاژ (بالفتح و زای فارسی در آخر) نعره و فریاد * بیت * فرخی بر در تو بندهٔ تو : از نشاط تو برکشیده دهاژ * دهآك بالفتح لقب ضحاك زیراکه صاحب ده عیب بود و آك بمعنئ عیب بود ' و بعضے گفته اند که ضحاك معرب آنست ' و ظاهرا چون در اصل از عرب است ضحاك نام اصلئ اوست در عرب بواسطهٔ کثرت خنده ' و آن ده عیب اینست زشتي کوتاهي بیدادگري بےشرمي بسیارخواري بد زباني دروغگوئي شتابکاري بد دلی بیخردي * دهان معروف * هانن دره یعني خمیازه * دهپنجي یعني زر ناسره نظامي گوید * بیت * با منست این که در سخن سنجي : دهدهی زر دهم نه دهپنجي * دهچه یعني ده خورد - و بزبان دیلم رعیت را گویند * دهخدا یعني صاحب ده * دهده و دهدهي یعني زر سره و تمامعیار سیف گوید * بیت * سراکابر ایام شمس دولت ودین : زهے ز گوهر تو زر مردمي دهده[1] * دهدله و دهرگه یعنی شجاع و دلیر * دهره خنجریست کوچك که هردو طرفش تیز و سرش باریك باشد چون سنان نیزه و اکثر مردم گیلان دارند * دهستان بالکسر ملکیست نظامي گوید * ع * ز ري تا دهستان و خوارزم و جند * دهش یعني بخشش و عطا * دهشت (بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه) یگانگی * دهکان بالکسر مزارع دهقان معرب آن - و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاهے بمعني مورخ نیز استعمال کنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند * دهکاني بالکسر دهقانی - و (بالفتح و کاف فارسی) نوعیست از زر * دهك (بفتحتین) دهے است بشیراز - و دهے است بواسط - و دهے است بقزوین * دهل (بضمتین) معروف * دهله (بفتح دال و لام) پلے که مردم بران گذرند - و گیاهے است که کون(بفتحتین ؟) نیز گویند شاعر گوید * بیت * برپشت اگرخار کشي و دخ و دهله : به زانکه ز دونان طلبی ناسره کهله * دهمست

(۱) و در اکثر نسخ بجاے این دولغت لفظ دهي مرقومست ॥

(بفتح دال و میم و سکون ها و سین) درختے است چون بسوزند بوے خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و بعربی غار گویند بغین * دهنه یعنی آرایش * دهنه و دهانه آهن لگام که اسبان را در دهان کنند - و سنگے است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دواے چشم و آنرا زنگار معدني و دهنهٔ فرنگ گویند - و بمعنی ده نیز آمده اخسیکتي گوید * بیت * چو عنکبوت بده دست و پاے سخره تنم : ازان دهانه چهار اوستاد و شش مزدور * دهون (بفتح دال و ضم ها) یعني ازبر و یاد عبدالقادر نایني گوید * بیت * آنکه مدح شاه خواند از دهون : از دهانش بوے مشک آید برون * دههزار و دههزاران بازي معروف از هفت بازي نرد * دهید یعني بدهید - و بمعني زنید نیز آمده اسدي گوید * بیت * پس از خشم فرمود کین را دهید : همه دستها را بخون در نهید *

الاستعارات

ده‌انگشت بدهان‌گرفتن عجز و فروتني و زاري کردن خسرو گوید * بیت * زبهر آنکه ده انگشت بر دهان گیري : دهان ز مصلحت است آنکه مي بماند باز * دهدله یعني متلون مزاج - و نیز شجاع و دلیر * دهسال باصطلاح منجمان فارس کواکب سیاره باشد * دهل‌دریده یعني رسوا نظامي گوید * ع * صبا بلبلان را دریده دهل * دهلیزي یعني سخنان اراجیف بےماحصل * دهن‌دریده یاوه‌گو و هرزه‌درا قاسم انوار گوید * ع * خوش گفت در بیابان رند دهن دریده * دهان‌ضیغم یعني نقطهٔ برج اسد * دهرکاسه‌گردان یعني روزگار * دهقان‌پیر مي انگوري * دهقان‌خلد یعني رضوان * دهِ مسکن ادریس یعني بهشت * ده پانزده داري یعني زیب و آرایش داري * دهرنکوهي یعني نکوهش و بدي دهر گفتن *

الدال مع الیاء

دیبا و دیبه حریر تنک دیباج معرب آن * دیباچه بحسب لفظ مصغر دیبا ست - و در اصل لغت فرس بمعني جامه ایست نیمچه از دیباے خسرواني مکلل که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودے و آنرا بالاے جامهٔ دیگر پوشیدندے و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندے که در دیباچه و آن یکي از علامات پادشاهیست مانند لواچه و سهرو اکلیل چنانکه ساماني گفته - و بعضے گفته اند دیباچه قطعهٔ روےکار دیبا باشد - و خطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم ساماني گفته ، و باعتبار شباهت آن بقطعهٔ روےکار دیبا هم توان گفت *

دیبای پخته در پخته (بضم هردو باے فارسي) دیبائے که تار و پودش خام نباشد و بعربي مطبوخ گویند * دیبهٔ خسروي گنجے است از هفت گنج پرویز * دیباذر (بفتح دال و باے موحده و ضم ذال معجمه) روز هشتم ماه فارسیان * دیبمهر (بفتح دال و کسر باے موحده و میم) روز پانزدهم * دیبدین (بفتح دال و با و کسر دال دوم) روز بیست و سیوم * دید یعني بینش * دیده معروف یعني چشم - و دیده‌بان ' و درعربي بهردو معنی عین گویند * دیده‌دار یعني دیده‌بان اسدي گوید * بیت * خروشان ازانجا یکے دیده دار : که اي بیهشان نیست جانتان بکار * دیدهٔ گاو گل گاوچشم که بابونهٔ گاو گویند * دیده‌گاه و دیده‌گه جاے نشستن دیده‌بان حافظ گوید * ع * که تو در خواب و ما بدیده‌گهیم * دیدار بینش - و روے ' فردوسي گوید * بیت * اگر هست خود جاے گفتار نیست : ولیکن شنیدن چو دیدار نیست * و قطران گوید * بیت * دیدهٔ فضل را توئی دیدار : خانهٔ جود را توئی بنیان * و سنائی گوید * بیت * ز دیدارت نپوشیدست دیدار : ببین دیدار اگر دیدار داری * و در فرهنگ بمعني باصره و قوت بینائی گفته و همین دو بیت شاهد آورده - و بمعني آشکار نیز آمده خاقانی گوید * بیت * دیودل باشیم و برپاشیم جان : کان پری‌دیدار دیدار آمده است * دیرنده یعنی دیرکننده * دیرند (بکسر دال و یاے مجهول و فتح را) روزگار و زمانه رودکي گوید * بیت * یانتي چونکه مال غره مشو : چون تو بس دیده بیند این دیرند * و ابوحفص سغدی بمعني تعوید آورده رودکي گوید * بیت * ایا سرو من در تگ و پوے آنم : که دیرندآسا به پیچم بتو بر * لیکن این بیت شاهد خصوص تعوید نمی شود بلکه بمعني عشق‌پیچه مناسبتر است * دیر (بالکسر و یاے مجهول) معروف - و بالفتح گنبدے که براے عبادت می‌ساختند * دیریاز یعنی دیر حرکت و دراز چه یاز بمعنی حرکت است چنانکه گویند شب دیریاز * دیز و دیزه قلعه مرادف دز فرخي گوید * بیت * ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند : حصار و پیل دمان هریکے چو حصن حصین * و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسپ شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب - و نوع از دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل خراسان دیزو گویند بتصغیر ' و دیزیدان سه‌پایهٔ آهن که دیگ دیزه بران گذارند و چیزے پزند رضي‌الدین لالاے قزوینی گوید * بیت * پندے بگویمت بشنو هان دگر مپز : در دیزهٔ خیال اباهاے حرص و آز * دیس (بالکسر و یاے مجهول) مانند مرادف دس مرقوم * دیسه (بالکسر و سین مهمله) بمعنی شخص * دیش (بکسر دال و یاے مجهول) امر است از دادن * دیگ معروف - و توپ بزرگ اسدي گوید * بیت * بهرگوشه عرّاده برساختند :

همه دیگ رخشنده انداختند * و (باشباع کسر دال و یاے معروف) دیروز * دیگپایه معروف *
دیگ افزار گرم دارو که براے بوے خوش در دیگ کنند * دیگینه و دینه یعنی دیروزینه مولوی
گوید * بیت * هر روز فقیران را هم عید هم آدینه : بے عید کهن گشته آدینه و دیگینه * دیلمك بالفتح
همان دلمك که بعربی رتیلا گویند * دیم بالکسر رخسار - و مخفف ادیم ' و دیمر بمعنی رخسار
گفته اند و شاهد آن نیافتم و ظاهرا همان دیمه را بتصحیف دیمر خوانده اند ' سنائی گوید * ع * دیم
ماهست گردم او نیست * و ناصر خسرو گوید * ع * نه کفش دیم و نه دستار شاره * دیمین (بفتح
دال و سکون هردو یا و کسر میم بینهما) آن دو چوب که طفلان بدان بازی کنند و دودله گویند چنانکه
گذشت ' و در فرهنگ بکسر دال گفته * دین بالکسر روز بیست و چهارم ماه فارس * دیمه بالکسر
همان دیم بمعنی رخساره زراتشت بهرام گوید * بیت * همانندم که صبح درم دیمه داد * یعنی رخ
نمود ' و در فرهنگ بمعنی روشنی گفته و همین بیت آورده و محل تامل است * دیو معروف - و
معنی که ریختهٔ این لفظ است آنست که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انسان و خواه
از جن و سایر حیوانات دیو خوانند و صاحب سامانی این لفظ را ترجمهٔ شیطان گفته ' و در قاموس
گوید الشیطان معروف - و کل عات متمرد من جن او انس او دابة ' و صاحب نزهة علائی گوید هرکه
کار نیك کند پارسیان او را فرشته گویند و هرکه بدکردار بود دیو خوانند و لهذا دیو سپید را ازبهر آنکه
کیکاؤس را بگرفت و بر خداوند خویش عاصی شد دیو خواندند و این رمز است چنانچه گویند هوم
که افراسیاب را بدست رستم باز داد فرشتهٔ بود که از آسمان آمد ' و ابلیس را که پارسیان آهرمن و دیو
خوانند باعتبار عصیان اوست ' و همچنین بحسب مجاز هرچیزے را که از افراد خود عظیم‌تر باشد
آنرا بدیو اضافت کنند چنانکه بغول اضافت کنند مثلا کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعنی دیو را
میشاید یا نسبت بافراد خود بزرگ است چون دیو نسبت بسایر مخلوقات در عظم جثه ' و چنانچه
نوعے از اسپست که ساق و برگ آن اغلظ بود دیواسپست خوانند ' و کلوخ کلان که در زمین شدیار کرده
افگنده باشد دیو کلوخ خوانند ' و عنکبوت کلانرا دیوپا زیراکه پایهاے دراز دارد ' و گردباد را دیوباد زیراکه
از سایر بادها بشدت‌تر است ' و بعضے گفته اند این باد بهنگام مقاتلهٔ دیوان است * دیوباد گردباد زیراکه
چنین گویند که دیوان باهم جنگ کنند و آن باد نشانهٔ آنست * دیوپا یعنی عنکبوت * دیوبخوریده
(بکسر باے موحده و ضم خا و کسر راے مهمله) کسے که جن او را گرفته باشد ' و ظاهرا بچوریده

(۱) اینست در سه نسخه و در اکثر نسخ بجاے اینست دیگ‌نهاز ۱۲

(بجیم فارسي) بمعنی بشوریده مناسبتر است * دیوبند لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده بود - و در شرفنامه بمعنی دارو نی گفته ، و در ادات دبوند آورده (بحذف با) و ظاهرا ریوند را چنین خوانده اند و الله اعلم * دیوچه کرمی است که در پشمینه و ابریشم افتد - و چوبی که اندام بدان خارند - و زلو که خون از بدن می مکد - و گیاهیست که زروك گویند (بفتح زا و ضم را) * دیوچان یعني سخت جان * دیوخار همان خفچه مرقوم که سپید خار نیز گویند * دیودار صنوبر هندي - و در نسخهٔ حلیمي درختی است مانند صنوبر که شیرے دارد نافع براے استرخاے عصب و فالج و لقوه و دیودارو نیز گویند * دیو دولت دولتی که زود زوال پذیرد * دیودل سخت دل و دلیر - و تاریك دل و جاهل * دیوزده و دیوزد یعني دیوگرفته فخرگرگاني گوید *بیت * گهی چون دیو زد بیهوش گشتی : فغان کردے و پس خاموش گشتی * دیورخش نام نوائیست ، و دیفرخش نیز گویند * دیوسار یعني دیو مانند - وکسی که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و در وقت شکار کبك پوشند و آن نوعی از جامهٔ موبینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئي راست باندام دیو است و بران شانهاے عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شانهاے عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صداے بال عقاب است همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ، و در روز جنگ نیز نوعی از جامهٔ موبینه که پشم آن بسوے بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیري و ساماني گفته و وجه تسمیهٔ هردو جامه بدیوجامه ظاهر است ، و در موید گوید دیوجامه جامهٔ پلاسین درشت که روز جنگ پوشند ، و اصح آنست که پوشندهٔ آنرا دیوسوار گویند نه دیوسار عماد گوید * بیت * دیو سوارش بزند لشکرے : خرمنی از کاه و ز نار اخگرے * دیوکلوچ کودك مصروع * دیوك بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جزآن خورد و در پشمینه افتد و تباه کند - و سوزني در اشعار بمعنی زلو آورده که خون از بدن مي مکد * دیوگندم نوعی از گندم که دو دانه در یك غلاف باشد - و بعضی گفته اند خوشهٔ بزرگ که بے دانه باشد * دیولاخ یعني مکان دیو و آن جائی باشد که درخت و گیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناك باشد * دیومشنگ (بضم میم و فتح شین و سکون نون و کاف فارسي در آخر) نوعی از حبوب که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه کند * دیوه کرم پیله * دیهیم تاج ، و داهیم نیز گویند ، و اصل داهیم است و دیهیم امالهٔ آنست ، و در جهانگیري داهم (بحذف یا) نیز آورده *

الاستعارات

دیدهٔبان چهارم یعني آفتاب * دیدهٔبان فلك یعني زحل * دیدهٔ بر در داشتن منتظر بودن * دیدهٔکافوری یعني نابینا * دیدهٔکنان یعني نگاه‌کنان و تامل‌کنان سنائي گوید * بیت * خود دیدهٔ کنان جمله بیایند بتو بر: دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار * بیت * بندهٔ خسرو که ز تو دیدهٔ بپوشید و برفت : چون میسر نشدش دیدهٔکنان باز آمد *دیر تنگ و دیر رندسوز و دیر مکافات یعنی دنیا * دیر مینا یعنی فلك * دینارشمر یعني صراف مرادف درم گزین مرقوم مولوي گوید * بیت * عمر تو مانند همیان زر است : روز و شب مانند دینار اشمر است * دیر شدن یعني مردن نخشبي گوید * بیت * چند پرسي که حال دل چون‌است : دل من دیر شد حیات تو باد * دیوارخانه روزن‌شدن یعني خراب شدن * دیوارکوتاه دیدن عاجز و زبون‌دیدن * دیوجان و دیودل یعني سخت دل و بے‌رحم - و تاریك دل - و دلاور * دیودید و دیودیدهٔ یعنی دیوانه * دیوسار کسے که افعال ناشایسته ازو واقع شود * دیوسوار یعنی سوار اسب سرکش * دیومردم یعني مردم مفتن و مفسد - و نوعے از حیوانات که بعربي نسناس خوانند * دیگدان‌سرد یعني بخیل *

باب الراء مع الالف

راخ غم و اندوهٔ فردوسي گوید * بیت * دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد : دل مرز توران پر از راخ کرد * رابو (بضم باے موحدهٔ) گلیست نصیرادیب گوید * ع * سوسن و رابو شگفت بر طرف بوستان * راد سخي و جوانمرد - و بعضے گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را وشجاع را و دانا را نیز گویند * رادمرد و رادمنش یعني کریم طبع * رادبوے همان داربوے ، و ظاهرا که بغلط بطریق قلب چنین خواندهٔ اند * رادي سخاوت * راز سرّ دل - و چیزے پوشیدهٔ و پنهان نظامي گوید * بیت * رهے خواهي شدن کز دیدهٔ راز است : به بےبرگي مرو کین رهٔ دراز است * و سعدي گوید * بیت * چنان این سخن در دلت دار راز : که گر دلت جوید نیابدش باز * و معمار و سردار گلکاران که بهندي راج گویند لیکن بدینمعنی عربیست عسجدي گوید * بیت * بیکے تیر همه فاش کند سرّ حصار : ور برو کردهٔ بود قیر بجاے گل راز * و قریه ایست بیك فرسخئ سبزوار ، و بمعنی ملك ري راز نیامدهٔ بلکه عرب در نسبت ري تغییر دادهٔ رازي گویند تا چهار یا جمع نشود چه ري بعربي بتشدید یا ست و یاے نسبت نیز مشدد است ، اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتابے

بخط امام فخر دیدم که در زمان ماضي پادشاهزادهٔ بود راز نام و برادرے داشته موسوم به ري هردو باتفاق بناے شهرے کردند در تسمیهٔ آن منازعت شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمي گرداند آخر رفع منازعه بدین وجه کردند که شهر بنام برادرے موسوم کنند و اهل شهر بنام برادرے منسوب سازند پس شهر را ري و اهل شهر را رازي گفتند و این نقل اصلے ندارد و اعتماد را نشاید - و بمعني رنگ - و امر برنگ کردن نیز آورده فخر گرگاني گوید * بیت * همیرفت از زمین بر آسمان گرد : تو گفتي خاک جامه راز میکرد * و درین تامل است چه بمعنئ پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که چنین باشد * ع * توگفتي خاک جامه زر همیکرد * و بمعني خارپشت نیز گفته لیکن اصح بدینمعني زاژ (بهر دو زاے فارسي) است بوزن خموش * رازبان کسے که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند فردوسي گوید * ع * بگفتند با رازبان راز خویش * رازیان و رازیانه و رازیام بمعنئ بادیان * راس در جهانگیري لغتے است در راه بمعني طریق * راست معروف - و نام نوائیست * راستا طرف دست راست * راستین و راستینه راست - و واقعي * راسته آنکه کارها بدست راست کند ضد چپه - و بمعنئ[1] صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده * راستاد (بسکون سین) وظیفه و راتبه فردوسي گوید * بیت * خدایا بخواهم ز تو راستاد : چو جودت همه را وظیفه بداد * لیکن ورستاد بدینمعني خواهد آمد در واو * راست روشن وزیر بهرام که بواسطهٔ ظلم بسیار اورا بکشت * راسو (بضم سین) جانور معروف که موش‌خربا و بهندي نیول گویند و بعضے گفته اند موش‌خربا نوعے است ازان که بجثه درازتر و باریکتر باشد * راش و راژ (بزاے فارسي) خرمن غلهٔ توده کرده مرادف جاش مرقوم ' و ظاهرا هردو را در اول زاے فارسي باید چه جیم را بسیار بزاے فارسي بدل کنند * راغ دامن کوه - وصحرا * راف بزباز که بتازي بسباسه میگویند * راقه گیاهے است که بسیر ماند و آنرا بریان کنند و خورند - و در جهانگیري بزباز گفته * راقوته (بضم قاف و فتح تاے قرشت) پودینه ' اما در فارسي بودنش تامل است چه قاف در فارسي نیامده ' احمد اطعمه گوید * بیت * رنج سکبا میکشد راقوته بهر روغنش : رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد * راک قوچ جنگي شاعر گوید * بیت * بتافت بازوے حکمت به پنجهٔ قوت : ز موے گردن شیر ژیان قلادهٔ راک * و در موید بمعنئ کاسه - و رشتهٔ سوزن آورده * رام ضد توسن - و روز بیست و یکم ماه فارسي - و نام ملکے موکل بر افعال بندگان که تدبیر مصالح روز رام باو متعلق است - و باعتقاد هنود یکے از نامهاے

(۱) در سواجعت رسته با زار بمعنئ صف دکان بکسر است چنانکه قوسي تصریح کرده هرچند شهرت بفتح دارد ۱۱

خدا که در مظهرے حلول کرده باشد - و نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند خاقاني گوید ٭ بیت ٭ گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلي است : نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد ٭ و چون در اصل فرس رام بمعنيِ خوش آمده و او بسیار عیاش بود اورا رام گفتندے فخرگرگاني گوید ٭ بیت ٭ شهِ خوش زندگاني بود و خوش نام : که خود در لفظ ایشان خوش بود رام ٭ و فردوسي گوید ٭ ع ٭ شهنشه ازین گفتها رام گشت ٭ و لقب یکے از ملوك هند - و نام دره ایست در هند لیکن اورا درهٔ رام گویند نه رام تنها فرخي گوید ٭ بیت ٭ گاهے بدریا در شوي گاهے بجیحون بگذري : که راے بگریزد ز تو گه رام گه خان گه تکین ٭ وله بیت ٭ آن گرد نکو نام که اندر درهٔ رام : با پیل همان کرد که با گرگ بخواري ٭ و در فرهنگ بمعنيِ روان آورده فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بسوے زفر کردم آن تیر رام : بدان تا بدوزم زبانش بکام ٭ و بعضے گفته اند رام ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمي که سرکش نباشد و فرمان‌بردار و رام‌پیشه بود اطلاق کنند - و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند چنانچه تیر را که از کمان زور گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است درین بیت فردوسي نه آنکه بمعنيِ روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه دربیت اول فردوسي نیز اینمعني میتوان گفت لیکن در بیت اول چون بمعنيِ شاد که در لغت آمده درست مي آید حاجت بمجاز نیست ٭ رام اردشیر شهریست بناکردهٔ اردشیر، و معنيِ ترکیبي مسخّر و فرمان بردار اردشیر، و بعضے گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنيِ طربست، و درین تامل است چه رام بمعني شاد و خوش است نه شادي و خوشي، و برین قیاس رام‌هرمز ٭ رامتین و رامین و رامینه و رامي همان رام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است، و در جهانگیري رامتین (بسکون میم) و رام و رامین نام رامشگرے است که چنگ وضع کرده، وصحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ویس است نه غیر آن، و ساماني گوید رامین مرکب است از رام بمعنيِ طرب و یا و نون و معنيِ ترکیبيِ آن طربناك است ٭ رام‌هرمز شهریست در الکهٔ اهواز بناکردهٔ هرمز، و گاهے تخفیف داده رامز گویند، خاقاني گوید ٭ بیت ٭ وز راه کرامتے بهرمیل : رانده ز ابریق رامزي نیل ٭ رامش و رامشت و رامشگ شادي و طرب و بعضے گفته اند رامش مخفف آرامش است یعني آرمیدن چه آن سبب شادیست - و روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکشاهي ٭ رامشگر و رامشین و رامشي یعني مطرب ٭ رامش‌جان نوائیست از نواهاے باربد و معنيِ آن آرامش جان ٭ رامشخوار نوائیست دیگر، و رامش طرب و خوار نیکو و آسان، و در جهانگیري و ساماني هردو مذکور است ٭ راموز (بضم میم)

ماهیٔ است بغایت دلیر و جنگجوے که با آدمی انسے تمام دارد و با کشتي همراه شود اگر ماهیان قصد کشتي کنند مانع آید و اگر کشتي غرق شود مردم را بکنار رساند آذري گوید * ع *° ماهیٔ هست نام او رامور * و بعد از چند بیت بطریق اشاره می گوید * بیت * هست رامور مرشد کامل : که برد مرد را سوے ساحل * و در فرهنگ درین بیت بمعنیٔ ناخدا گفته و از اول حکایت غافل شده و این بسیار غریبست * رامیار شبان ' و رمیار (بحذف الف) نیز آمده و در اصل رمه‌یار بوده ' نزاري گوید * بیت * رسیدم درمیان مرغزارے : دران دیدم رمے بے رامیارے * و برین تقدیر اصل رمیار است و رامیار لغتے است دران ' و بعضے گفته اند رمه در اصل رامه است یعني رام شبان و مطیع آن ' و برین تقدیر رامیار اصل است و رمیار فرع آن * رامیتن (بکسر میم و یاے معروف و فتح تا) قصبه ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه بر ده فرسنگ بخارا که مولد خواجه علي رامیتني است معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند * ع * پا از سر دل ساز و بیا رامیتن * ران معروف. و امر براندن - و راننده - و در نسخهٔ میرزا بمعنیٔ درخت انگزد گفته * رانین (بفتح نون) شلوار و بعربي رانان گویند ' و بعضے بکسر نون گفته اند بمعنيِ شلوارے که سپاهیان وقت سواري پوشند زیر موزه و آن مرکب است از ران و یا و نون ' و نظامیِ عروضیِ سمرقندي در چارمقاله گوید چون رودکی قصیدهٔ که درستایش بخارا و تحریص نوح ساماني بر سر بخارا گفته بود بخواند ملک از نشاط موزه بے رانین در پوشید و سوار شد ' خاقاني گوید * ع * چرا دارد ملخ رانین دیبا * راوک (بفتح واو) صاف که بتازي راوق گویند ' و بعضے گفته اند راوق معرب آنست ' و اصلے ندارد چه راوق بدینمعني عربي است از راق یروق بمعنیٔ صاف کردن نه معرب ' و یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند ' ظهیر گوید * بیت * بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکي : پرکن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکي * راوباده صمغ درخت انجدان که بعربي حلتیت گویند ' و ساماني گوید این مرکب است از راو بمعنيِ راے که در لغت هند بمعنیٔ امیر و بزرگ است و از باده بمعنيِ شراب چه هنود را بخوردن آن ولوع تمام است خاصه بزرگان ایشان را و معنيِ ترکیبي بادهٔ بزرگان هند * راویز (بکسر واو) علف شتر که شترخوار نیز گویند * راود (بفتح واو) زمین پرفراز و نشیب که علف بسیار دران رسته باشد چنانکه در فرهنگ آورده فردوسي گوید * بیت * فسیله براود همي داشتے : شب و روز بر دشت بگذاشتے * لیکن بر مرادش دلالت ندارد * رأورا (بفتح را و ضم همزه و واو معروف و بعده راے مهمله) خارپشت ' و ظاهرا بهر دو زاے فارسي است چنانکه بیاید * راه طریق - و طریقه و سنت - و مقام

و پردهٔ موسیقي - و نوبت و مرتبه - و قاعده - و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه - و ازینجاست راه بمعنيِ نغمهٔ خاص و آهنگ و مقام خاص نظامي گوید * بیت * بزن راهی که شه بی راه گردد : مگر کین داوری کوتاه گردد * یعني طریق خاص بزن که شاه راه هشیاري بگذارد ' و راه راست یعنی طریق مستقیم ' و راه خسروانی یعنی طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسرواني سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ' و در مروج‌الذهب گفته که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا * راه‌واره و راه‌آورد ارمغان و هدیه که از سفر برای دوستان آرند اخسیکتی گوید * بیت * دست تهی نیاید گردون بخدمت تو : مه بر طبق برآرد بر شرط راه‌واره * راه‌نورد و ره‌نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می‌نوردد یعني مي‌پیچد * راه‌دار (۱) یعنی خوشرفتار * راه‌وار یعنی اسب لایق راه * راه‌گیر یعنی پیچندهٔ راه و تیز رونده * راه‌زن یعنی دزد - و سرود گوی * راه‌نشین یعنی گدا - و راه‌گذری و غریب - و طبیب سر راه ' و چنانچه دریوزه گدائی را گویند که از درها جوید راه‌نشین گدائی را گویند که بر سر راهها نشسته سوال کند * راه‌شبدیز لحنی است از سی لحن باربد * راه‌گل سرودیست از موسیقی ' و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت * راهوی نام مقامی است از موسیقی که رهاوی نیز گویند ' لیکن بعضی گفته اند رهاوی قول عوام است * رایه جوششی که طفلان را عارض شود و بتازی سعفه گویند چنانکه در فرهنگ گفته * رایگا (بسکون یا و کاف عجمی) مطلق معشوق که اهل طبرستان ریکا گویند مولوی گوید * بیت * رایکا روی نمود ست غلط افتادي : باش تا در طلب پویه جهان پیمائی * رای لقب ملوك هند * رایگان مفت - و در فرهنگ چیزی که از راه یابند ' در اصل راهگان بوده ' و سامانی گوید رایگان (بسکون یای غیر مشبعه و کاف عجمی) مغیر راهگان است (بها) [illegible] از راه بمعنی طریق و گان که افادهٔ معنی لیاقت و سزاواري کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم‌پایه و کم‌سرمایه در خور آن است که بر سر راهها افتاده باشد ' چنانچه شایگان در اصل شاهگان بود بمعنيِ سزاوار شاه ' و دایگان بمعنی کسی که سزاوار دایگی باشد ' و همچنین خدایگان کسی که سزاوار خداوندی باشد *

الاستعارات

رازدل آب رطوبت و برودت که در جوهر آبست و باعث نمو نباتات انوری گوید * بیت *

(۱) در سراج و بهارعجم گفته اگرچه راه بمعنی رفتار آمده لیکن بمعنی اسب خوشرفتار صحیح راهوار (بواو) است ' و راهدار (بدال) بمعنی دزد و راهزن - و نگهبان راه که محصول گیرد - و مسافر نیز !!

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب : تا خاك همی عرض کند راز نهان را * و عکسی که در آب افتد - و بعضی بمعني كدورت و دردي آب گفته اند و همين بيت انوري شاهد آورده اند * رازنهان‌خاك يعنی نباتات * راست‌خانه کسی که با همه کس براستی و درستی معاش کند کمال گوید * بیت * چو راست‌خانه کسی ام که روزگار مرا : همي طرازد بر خط استوا پردۂ * ران‌گشادن يعنی سوار شدن و رفتن خاقانی گوید * ع * لشکر غم ران گشاد آمد دوران او * راه افتادن و رہ افتادن عبارتست ازانکه دزدان در راه بر سر جماعه بریزند و غارت نمایند - و اکنون هر زبانے که بکسے از ممرے رسد گوید مرا راه افتاد خسرو گوید * بیت * دلم را در سر زلفت رہ افتاد : غریبانرا بهندستان رہ افتاد * وله * ع * مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد * لیکن اینمعنی در شعر قدما نیامدہ و مخصوص خسرو است * راه‌انجام و رہ‌انجام یعنی اسب - و بعضی بمعني قاصد گفته اند ؛ نظامی گوید * ع * رہ انجام را گرم‌تر کن عنان * راه‌آورد و رہ‌آورد یعنی سوغات که مسافران بیارند * راه بدہ بردن یعنی صورت معقولیت داشتن * راه بسربردن یعنی تمام کردن راه * راه‌بند و راه‌دار یعنی راهزن نظامی گوید * بیت * سگ من گرگ راه‌بند منست : بلکه قصاب گوسفند منست * و له * بیت * مگر آن کو گناهکار بود : دزد خونی و راه‌دار بود * راه‌خفته راهے که درازی داشته باشد ظهوري گوید * بیت * راه ملك عشق راه خفته ایست : صد درازي خفته در پهنائے او * راه‌نشین و رہ‌نشین یعنی گدا و بےخانمان که برسر راه نشسته گدیه کند - و طبیبی که برسر کوچها و راهها بنشیند و دارو فروشد * راح ریحانی یعنی مي خوشبو * راح روح پردۂ ایست از پردهائے باربد * راه‌بقا نوائیست از موسیقي سیف گوید * بیت * پائے کوبد سر پرچم چو زند راه بقا : چنگ شیر علم و لحن سرود خرنائے * راه‌قلندر و نوائے قلندر نوائیست از موسیقی خُجَسْتِه گوید * بیت * ای صنم چنگ‌زن چنگ سبك‌تر بزن : پردۂ مستان بساز راه قلندر بزن *

الراء مع الباء التازي

رباب بالفتح ساز معروف - و نام زنے معروف بحسن در عرب، و بهر دو معنی عربیست، و بمعني اول معرب رواه است چنانکه بیاید * ربون (بالفتح و بائے مضموم) بیعانه و زرے که پیش از مزد بمزدور دهند مرادف اربون مرقوم دقیقي گوید * بیت * اي خریدار من ترا بدو چیز : بتن و جان و مهر دادہ ربون * و خسرو گوید * بیت * خصم تو در رزم به مردارخوار : دیدہ ربون دادہ

و دل مزد کار * ربوخه (بالفتح و خاے معجمه) کسے که بغایت لذت جماع برسد منجیك گوید * بیت * که ربوخه گردد او بر پشت تو : که بزیر او ربوخه خواهرت * ربوسه (بالضم و باے مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند) آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر وغیره *

الراء مع التاء

رت بالضم برهنه عطار گوید * بیت * سر آن کاخها با خاك هموار : زمینی رت نه در مانده نه دیوار *

الراء مع الجیم الفارسي

رچك (بالفتح و جیم مضموم) آروغ طیان گوید *بیت * به بندد دهان خود از فرط بخل : که بر ناید از سینهٔ او رچك *

الراء مع الخاء

رخبین (بکسر را و باے موحده) چیزے سیاه بسیار ترش که به قراقروت ماند و از شیر و آرد گیرند کذا في السامی و ریخبین نیز گویند و بعربي کبج خوانند (بضم کاف و سکون باے موحده و حاے مهمله در آخر) - و در کتب طبی بمعنی قراقروت گفته‌اند ' خسرو گوید * بیت * رخبین شکر است پیش آن ترك خنك : کز سرکهٔ هندوي ترش روے تراست * رخت متاع و اسباب خانه - و لباس - و در فرهنگ بمعني راه راست - و بمعني ستور عموما و اسب خصوصا - و بمعني طعام یکمرده گفته و این ابیات آوره ' نظامي گوید * بیت * گریوه بلند ست و سیلاب سخت : مپیچان عنان من از راه رخت * وله بیت * سریر و سراپرده و تاج و تخت : نه چندانکه بردن توانند رخت * وله ع * بجنگ دوالی روان کرد رخت * وله ع * من بینوا را ز غم داده رخت * و در استشهاد بعضے ابیات تامل است یعنی بیت اول و آخر ' چه در اول از راه بخت دیده شد ' و در آخر بمعني سامان مناسبتر است ' و در بیت دوم مصرع اخیر چنین یافته شد * ع * نه چندانکه آنرا توانند سخت * یعنی سنجید ' و در بیت سیوم بمعنی یراق است والله اعلم * رخ بالفتح شکاف - و غصه و اندوه ' سوزنی گوید * بیت * تو شاد بادي و آزاد بادي از غم دهر : عدوت مانده ز بار عنا و غم رخ رخ * و عمید لومکي گوید * بیت * صبا مثال در آیند خرم و خوشحال : بخاکبوس جنابش هدور از غم و رخ * و بالضم رخسار - و مرغیست عظیم - و مهرهٔ شطرنج بواسطهٔ شباهت بدان مرغ - و عنان اسب

عنصري گويد * بيت * شطرنج جمال را تو شاهي يا رخ : مر اسپ كمال را ركابي يا رخ *و در فرهنگ بمعنيء تاج - و بمعنیء لخ که ازان بوريا بافند و روخ نيز گويند آورده * رخشا و رخشان بالضم يعني رخشنده و تابنده * رخش بالضم پرتو و عكس عنصري گويد *ع* فگند تيغ يمانيش رخش در عمان *. و بالفتح رنگ سرخ و سفيد - و ازينجهة اسپ رستم را رخش گفتندے که ابرش بود - و ازينجهة قوس‌قزح را گويند فرالاوي گويد * بيت * ميغ چون ترکيء آشفتهٔ تيرانداز يست : برق تيرش بود و رخش کمانش باشد * و بمعنیء سرخ نيز آمده فردوسي گويد * بيت * چو بر گل گران بدرها کرد بخش : يکے رنگ رخسارشان کرد رخش * و در فرهنگ بمعنیء فرخنده و ميمون آورده ' ليکن بدينمعنی دخش گذشت * رخشه بالفتح شعلهٔ آتش که لخشه نيز گويند * رخ‌گيره دست‌اورنجنی که چهارتو تافته باشند و پيچيده نيز گويند * رخنه بالضم کاغذ - و بالفتح سوراخ ديوار و جز آن * رخيدن (بالفتح و خاے مکسور) نَفَس زدن از برداشتن بار *

الاستعارات

رخت‌بستن و رخت بربستن يعنی سفر کردن - و مردن * رخش‌بهار ابر بهاري *
رخت بصحرا نهادن و کشيدن ظاهر شدن - و مردن *

الراء مع الدال

رد بالفتح دانا و بخرد ردان جمع فردوسي گويد * بيت * سياوش رد را برادر توئی : بگوهر ز سالار برتر توئی * و در فرهنگ بمعنیء دلير و بهادر نيز گفته و همين بيت آورده * رده چينهٔ ديوار - و *طلق صف را نيز گويند فردوسي گويد * ع * رده بر کشيدند ايرانيان *

الاستعارات

رداے نيلی يعنی فلك - و شب * رديف سرطان برج اسد *

الراء مع الزاء التازي

رز بالفتح رنگ کننده چون رنگ رز - و امر برنگ کردن - و درخت انگور و دختر رز يعنی انگور و شراب - و بمعنی باغ نيز آمده نظامی گويد * بيت * چو سيب رخ نهم بر دست شاهان : سبد با رز برد سيب صفاهان * رزان يعني رنگ کننده - و جمع رز که مرقوم شد يعنی درخت و باغ*

رزم بالفتح جنگ - و بزبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته اند و در لغت خوا گذشت - و (بفتحتین) یعنی رنگ کنم نظامی گوید * بیت * بدانکس که جانش بآهن گزم : بسی جامها در سکاهن رزم * رزیده رنگ کرده ' و رزنده رنگ کننده * رزده (بفتح را و دال) پنهان مانده - وکوفته و آزرده * رزمه (بفتح را و میم) بستهٔ قماش ' و بکسر نیز آمده لیکن در لغت عربی نیز آورده اند * رزه (بفتحتین) در سامی و فرهنگ ریسمانے که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و سازو نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا طنابے که دو سر آن بسته باشند و بران رخت آویزند ' وبعضے (بزاے فارسي) مطلق طناب گفته اند * رزن بالفتح بسیار خواري ابوشکور گوید * بیت * ز دیدار خیزد همه آرزو : ز چشمست گویند رزد گلو * و بعضے بزاے فارسي گفته ' و ظاهرا زرد ست (بتقدیم زاے معجمه بر مهمله) بمعنی بلع یعنی فرو بردن و عربیست مرادف ازدراد[1] *

الراء مع السین

رسانه (بفتح را و نون) حسرت و افسوس ناصرخسرو گوید * بیت * تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان : فسانه شنیدي وخوردي رسانه * رستخیز و رستاخیز یعني قیامت ' و معنی ترکیبي رويیدن و برخاستن از زمین * رستهم[2] بالضم یعني رستم * رستار[3] مخفف رستکار * رستن بالفتح خلاص شدن - و بالضم رویيدن - و بالکسر ریسیدن - و ریدن * رست بالفتح یعني خلاص شده - و بمعنی رسته یعنی صف نیز آمده فخري گوید * بیت * همیشه تا که باشد سرو و سوسن : به بستان بر کشیده هر یکی رست * و بالضم رویيده و برآمده - و محکم - و دلیر - و قسمے از خاك و زمین که دران گیاه و زراعت نشود' اوحدي گوید * بیت * خویشتن‌دار باش و رست آئین : کز یسار تو ناظرند و یمین * و له * بیت * این چهار آخشیج را بدرست : چون پدید آمد امتزاجے رست * و فردوسی گوید * بیت * یکے سخت پیمانت خواهم نخست : که از وي بلرزد بر و بوم و رست * و له بیت * ز ما کس نماند برین بوم و رست : ز نیکي نباید ترا دست شست * رستی بالضم یعنی دلیري و چیرگي - ومحکمي ' کمال گوید * بیت * از روے لاف گفتم آرم بخاك پشتش : هرچند این حکایت

(۱) و در دو نسخه زایدست - رزي (بفتح را و کسر زا) عنب الثعلب که سگنگور نیز گویند کذا في یواقیت العلوم للامام الرازي ‖ (۲) و در دو نسخه زایدست - رستم بالضم پهلوان ایران زمین و او زور هشتاد پیل داشت و ششصد و شست عمر او بود و مدفن او در نیمروز ست و کیفیت او مشروح در شرفنامهٔ منیریست ‖ (۳) و در پنج نسخه رستکار مخفف راستکار ‖

خود بود محض رستی * و عطار گوید * بیت * مشک را از باد رستي میدهی: حیز را تعلیم کستي میدهی * و بمعنيِ نان و حلوا و ماحضر نیز آمده نظامي گوید * بیت * جون تو کریمان که تماشا کرند : رستيِ تنها نه بتنها خورند * و خاقانی گوید * بیت * شو خوانچه کن از زهرهٔ دلان پیش که گیتي : رستی خورد از خوانچهٔ زرین سمائي * رسته بالکسر رسیده - و بالفتح خلاص شده - و دکان و درخت بر یک صف - و بمعنئ مطلق صف نیز آمده سعدي گوید * ع * دو رسته دُرم در دهن داشت جاے * و در فرهنگ بمعنيِ قاعده گفته ناصرخسرو گوید * ع * چو بے راه و بے رسته کشتي مرا * و بالضم روییده و از زمین برآمده - و آنچه از شکر سازند و به قروت مشابهتے دارد شاعر گوید * بیت * رفتم بنزد قاضي و قاضي طرف گرفت : آنرا که رسته باز ندانسته از قروت * رسم بالفتح آئین و قاعده - و نشان و اثر - و وظیفه و مواجب لیکن عربیست سعدي گوید * بیت * شنیدم که شاپور دم در کشید : چو خسرو برسمش قلم درکشید * رسمی یعنی وظیفه‌دار و مواجب‌خوار منسوب برسم مرقوم - و نیز متعارف و مشهور * رسّام (بالفتح و تشدید سین) نقاش لیکن عربیست - و بعضے گفته اند نام آهنگرےاست که بتدبیر سکندر آیینه ساخت - و نام نقاش بهرام گور ' اما از شعر نظامی مطلق نقاش معلوم میشود * رس رسنده و امر برسیدن - و بمعنيِ فلزات کشته هندی است - و مخفف رسن فخري گوید * بیت * از موے زنخ دشمن شه را فلک آرد : هنگام خفه کردن و آویختنش رس * و حریص و اکّال و اخّاذ انوري گوید * ع * هر دري نیستم چو گربهٔ رس * و ابوشکور گوید * بیت * رسے بود گویند سالار شان : همه سال چشمش بچیز کسان * و بعضے بضم بمعنيِ رسن و کمند و گلوبند گفته اند و بیت فخري را شاهد ضم ساخته ' و صحیح آنست که بفتح است مخفف رسن اگرچه[1] قافیهٔ شعر فخري بر ضم است' و معنيِ کمند و گلوبند شاهد میخواهد و معنئ رسن کافیست *

الراء مع الشين المعجمة

رشت بالفتح چیزے که ازهم فرو ریزد - و دیوارے که مشرف بر افتادن بود - و خاک و گرد فرالاوي گوید * بیت * چون نباشد بناے خانه درست : بیگمانم که زیر رشت آئی * و مثل است در شیراز که میگویند چه رشت مي پزي - و شهریست از گیلان بیه بس ؟ که درو بند تنبان و چیزهاے دیگر خوب مي بافند و اکثر زنان و دختران آنرا گردانند و فروشند - و بالضم روشن - و نام کیمیاگرے

(۱) و در سه نسخه چنین است - و قافیهٔ شعر نیز بر فتح است و معنئ کمند الخ ॥

است که زر رشتي که زر خالص است بدو منسوب است - و بالکسر معروف یعنی ریسید - و بمعنی سرشت نیز آمده استاد گوید * بیت * طبع نقاشش بکلک دود رشت : خامهٔ مانی و آزر سوخته * رشتی بالفتح خاکروبی - و خاکساري' هردو منسوب برشت یعنی خاك و گرد' سنائی گوید * بیت * رقص کردن بخواب در کشتی : بیم غرق است و مایهٔ رشتی * و بمعنی رنگ کردی نیز گفته اند محمد عصار گوید * بیت * برشتي هفت رنگ اکنون براني : که سازي مدخلی در ارغوانی * و بالضم زر خالص منسوب برشت کیمیاگر * رشته بالفتح رنگ کرده سعدی گوید * بیت * حنّاست آنکه ناخن دلبند رشته است : یا خون عاشقی است که در بند کشته است * و بالکسر معروف - و مرضی است که بهندي نارو گویند - و نام آشی است - و حلوائی است معروف بسحاق گوید * بیت * رشته گو تاج قیمه بر سر گیر : که همان مردهشوے پارین است * رشك بالفتح غیرت - و بالضم کژدم چنانکه در حیوة الحیوان آورده - و بالکسر تخم شپش - و در نسخهٔ میرزا آنچه از جروح و قروح تراود - و بمعنی ژولیدگی نیز آورده - و در فرهنگ بمعني راست ایستاده - و شخص بزرگ ریش * رشگن (بکسر کاف فارسي) یعنی رشکناك * رشمیز بالفتح کرم چوب خوار احمد اطعمه گوید * بیت * کار بے ثبات چون رشمیز: جامه را کرده ریزه و ناچیز * رش بالفتح مخفف ارش یعنی از سر انگشتان تا آرنج ناصر خسرو گوید * بیت * یکے کوه دان مر مرا پر ز گوهر : بمن پایه پایه برآیند و رش رش * و روز هژدهم ماه فارسي که رشن نیز خوانند - و ملکے است که مدبر امور این روز است ' عنصري گوید * بیت * درآمد دران خانهٔ چون بهشت : بروز رش از ماه اردي بهشت * و قسمے از جامهٔ ابریشمي کمال گوید * بیت * اگرچه دامن کوه است جاے پرورشش : بساط کوه که خار است اطلس و رش باد * و خرماے سیاه پرگوشت کمقیمت بسحاق گوید * بیت * گرز راه بصره مي آید هزاران قوصره : او براے مصلحت چنگال از رش میکند * و در فرهنگ زمین پشته پشته - و سیماب - و نوعے از انجیر - و بالضم گردانیدن چشم از غضب سنائی گوید * بیت * که نقیه از که رو ترش کرده : باز تا بر که چشم رش کرده * و ظاهرا زش (بزاے معجمه) است مخفف زوش که مذکور شود و براے مهمله نیز گفته اند یعني تندخو و بدسرشت * رشن بالفتح روز هژدهم ماه فارسي مرادف رش مسعود گوید * ع * روز رشن است اي نگار دلربا * و در فرهنگ بمعنی گزیدن آورده ' لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده * رشنواد (بفتح را و نون ' سپهسالار هماے دختر بهمن *

الاستعارات

رشتهٔ تب ریسمانے است که دختر نا رسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب و بران افسون خوانده بندند باذن الله شفا یابد خسرو گوید * بیت * پیچیده بود سخن چو زنجیر : چون رشتهٔ تب همه گره‌گیر * رشتهٔ دراز یعنی فرصت دادن درکارها * رشتهٔ ضحاک یعني مار ضحاک - و بمعنئ طول امل - و مدت نیز گفته اند *

الراء مع الصاد ـــ الاستعارات

رصدگاه یعنی نظرگاه - و باجگاه * رصدگاه دهر یعني دنیا * رصدگه خاکی یعني دنیا - و قالب آدمي *

الراء مع الطاء ـــ الاستعارات

رطل‌گران یعني پیمانه و پیالهٔ بزرگ *

الراء مع العین ـــ الاستعارات

رعنا‌ے صاحب‌بربط یعني ستارهٔ زهره *

الراء مع الغین

رغ بالضم مخفف آروغ * رغزه (بفتح را و زاے معجمه) نوعے از لباس پشمین که در کشمیر پتو گویند *

الراء مع الفاء

رفیده (بفتح را و کسر فا و یاے معروف) آنچه نان بدو در تنور بندند ' و آن لتهٔ چند باشد مانند گرد بالش و نان بران گذارند ' نزاري گوید * بیت * تنور هوس میکند گرم حاسد : سر و پاے گم کرده همچون رفیده * رفوشه (بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه) تمسخر و لاغ - و بچیزے پي بردن - و گناه - و بمعنئ برچیدن نیز آمده * رفان بالفتح بمعني شفاعت کننده سهو است صحیح ورفان است که در واو بیاید *

الراء مع القاف — الاستعارات

رقص پہلو یعني پہلو به پہلو غلطیدن * رقعهٔ بلند نیلگون یعني آسمان * رقعهٔ پست نیلگون و رقعهٔ غبرا یعني زمین * رقعهٔ کژدم عبارت ازانست که مغان روز نخست از پنج روز که در آخر اسفندارمذ ماه است و روز جشن مغان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب بجهة دفع هوام سه رقعه مینویسند و آنرا بر سه دیوار خانه چسپانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند' گویند درین روز افریدون نیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات بستے و لهذا فارسیان دران رقعه نویسند که بنام ایزد و بنام نیو افریدون ' و جمعے برانند که پارسیان فریدون نوح را گویند و ازین است که عربان بران رقعه نویسند که سَلَامٌ عَلیٰ نوحٍ فی العالمین * رقیبان راز یعني عارفان و صاحب مشاهده نظامي گوید * ع * سنائي زبان از رقیبان راز * رقیبان هفت بام یعني سبعهٔ سیاره * رقیمهٔ اول یعني الف - و عرش *

الراء مع الكاف التازي

رکاب معروف - و پیالهٔ دراز هشت پہلو - و در فرهنگ بمعنی اسپ سواري آورده مولوي گوید * ع * چو بیرون شد رکاب تو سرآخور گشت پالاني * رکابي طبقچه - و شمشیرے که بر پہلوے اسپ بندند و زیر رکابي نیز گویند - و کسے که پیاده در رکاب کسے رود * رکني زر خالص منسوب برکن الدین نام که زر خالص را رایج کرد * رکیدن و رکان بزاے فارسي است و درآنجا بیان شود *

الاستعارات

رکاب افشاندن یعني روان شدن نظامي گوید * ع * رکاب افشاند سوے قصر شیرین *

الراء مع الكاف الفارسي

رگو و رگوك و رگوه بالفتح کرباس - و بعضے گویند چادر یك لخت که بعربي ریطه گویند *

الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ خوابیدن یعني سستي و کاهلي کردن * رگ جان یعني شریان و حبل الورید * رگ درتن برخاستن یعني قهر و غضب مستولي شدن * رگ بسمل خاریدن

کردن کارے که خود را بکشتن دهد ناصرخسرو گوید * بیت * مرغ چو بر دام و بر چینه نظر افکند : بخت بدانکه بخاردش رگ بسمل *

الراء مع الميم

رم بالضم موے زهار - و بالکسر مخفف ریم - و بالفتح مخفف رمه - و رمیدگي - و امر برمیدن - و گوشت اندرون و بیرون دهان رودکي گوید * بیت * آرزومند آن شده تو بکور : که رسد نان پاره‌ات پی رم * رمیار بالفتح یعنی چوپان در اصل رمه‌یار بوده * رمك و رمه (بفتحتین) گله - و بمعنئ خیل لشکر نیز آمده فردوسي گوید * بیت * گر این خواسته زو پذیرم همه : زمن گردد آزرده شاه رمه * رمکان[1] بالفتح موے زهار منجیك گوید * بیت * رویش بریشك اندر ناپیدا : چون کیر مرد غرچه برمکان در * رمژك (بفتح را و زاے فارسي وسکون میم) کنارهٔ[2] کردن - و لغزیدن - و از جاے فرو افکندن ، و در فرهنگ بمعنئ لغزش صوری و معنوي * رمارم یعنی پیوسته و پیاپی ، و ظاهرا تصحیف دمادم است *

الراء مع النون

رنبه (بالضم و باے مفتوح) موے زهار لبیبی گوید * بیت * انگاه که من هجات گویم : تو ریش کنی و زنت رنبه * رنج بیماری - و آزردگی و خشم - و رنگ که بعربی لون گویند * رنجه یعنی آزرده * رنخیز (بکسر را و خا و یاے معروف) چوب بن خیش که آهنی را که سکه خوانند برسر آن کنند ، و این کلمه را زنجیر نیز خوانند و زنخیر نیز آمده (بزاے معجمه در اول و راے مهمله در آخر) و الله اعلم * رندیدن بالفتح تراشیدن - و خرامیدن * رندد یعنی تراشد و رندهٔ کند - و خرامد مولوي گوید * ع * سنجید و میپیچید و بر راستیز مرندید * رندهٔ آلتی که بدان نجار چوب را تراشد و هموار کند - و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسپند بچریدن آن فربه شود ابوالعباس گوید * بیت * رفتم بماه روزه بازار مرسمقده : تا گوسپند آرم فربه کنم برنده * و بمعنئ بزرگ بزاے معجمه است * رند بالفتح آنچه از چوب وقت رندهٔ کردن برآید و ریزد - و رندهٔ کنندهٔ - و امر برندهٔ کردن - و بمعنئ خرامندهٔ ، خاقانی گوید * بیت * رندے که ز رنده‌ام برآید : بر عارض حور جعد شاید *

---

(۱) بعید نیست که رمگان (بضم راو کاف فارسي) در اصل جمع رمه مبدل رنبه باشد چنانکه مژگان جمع مژه فافهم ॥

(۲) چنینست در نسخ لیکن در سروري گناه کردن و در سراج گفته کنارهٔ کردن تصحیف گناه کردن است ॥

و انوری گوید * ع * خصم گو روز و شب جگر می رند * و ابن یمین گوید * ع * چون دلبر عیارم شوخی است جگر رندے * و بالکسر منکر - و بےقید و لاابالی را ازان گویند که منکر اهل قید است *
رندش (بفتح را و کسر دال) ریزهاے چوب که وقت رنده کردن ریزند * رنگ معروف که بعربی لون گویند - و بزکوهی - و شترے که براے نتاج نگاهدارند فرخی گوید * بیت * کاروان بیمراکم داد جمله بارکش : کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ * و مکر و حیله ازرقی گوید * بیت * مشعبد آمد پروین او که در دل کوه : چو وهم مرد مشعبد همی‌نماید رنگ * و احول ابوالعباس گوید * بیت * از فروغش بشب تار شده نقش نگین : از سر کنگره بر خواند مردے رنگا * و فایده و نصیب سنائی گوید * بیت * چون زرت باشد از تو جوید رنگ : چون شدی مفلس از تو دارد ننگ * و خرقهٔ درویشان خسرو گوید * بیت * اگر با رنگ‌پوشان از درون یکرنگ شد مردے : چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور : که تا گویندت این مرد خدائے است * و نزاری گوید * بیت * رنگ پوشیدم همرنگ نمی شد با من : هم بینداختمش نے منم اکنون نے رنگ * و بمعني حاکم و والی نیز گفته‌اند و کنارنگ ازین مرکب است چه کنا بمعني مرز و رنگ بمعني والی است - و بمعنی خجالت نیز آمده رضی نیشاپوري گوید * بیت * از ثناے منت ازان رنگ است : کز تو بوے کرم نمی‌آید * و در فرهنگ بمعنی خوبی آورده مولوی گوید * بیت * چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت : بازار مرا دیدی بازار دگر رفتي * و درین تامل است چه رنگ بمعنی معروف نیز درست است * رنگ‌روش یعنی رنگ‌فروش - و در نسخهٔ میرزا ابریشم فروش - و ابریشم تاب - و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند * رنگ‌آور آنکه هردم رنگے نماید و مردم را فریب دهد * رنگیان (بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی) نوعے است از شفتالو که شفترنگ گویند *

الاستعارات

رنج باریک یعنی مرض دق ظهوری گوید * بیت * هست ارچه دواے رنج باریک محال : تارش بمسیحانفسے کرده علاج * رند خاک‌بیز دانائے که دقیقهٔ از دقایق تحقیقات فرو نگذارد * رند دهل دریده کسے که از شرع بیرون رفته باشد * رنگ‌بست یعنی رنگ قراري و بےتغیر * رنگرز گلگون یعنی شراب فروش * رنگ‌فروش ابریشم فروش - و مکار و فریب دهنده * رنگ و بو یعنی داب و دارات و کرّ و فر فردوسي گوید * ع * سپاهے بدانگونه با رنگ و بوے * رنگ ربیع یعنی رونق بهار *

رنگین‌کمان یعنی قوس‌قزح خاقانی گوید * ع * ابر آمده از هرطرف رنگین کمان کرده بکف *
رنگ‌برآرد یعنی خجل کند ' و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن - و خشم نمودن ' انوري گوید * ع *
رنگ برآرد نگارخانهٔ چین را *

الراء مع الواو

روا جایز و مباح - و حاصل‌کننده و روان‌کننده چون کام‌روا و حاجت‌روا * روان جاري و رونده - و نفس ناطقه ' و جان روح حیواني چنانکه در معراجیهٔ شیخ مذکور است ' و روان ازان گویند که همیشه در حرکت فکري است ' و در تحفه بضم را گفته * روان‌خواه یعنی گدا و اهل دریوزه * رواوه (بفتح را و هر دو واو) رباب باشد - و بمعنی آواز حزین برآورنده چه رو بمعني آواز حزین و آوه بمعني برآورنده بود ' و ظاهرا رباب معرب آنست زیراکه در قاموس آورده * روباه‌ترکی همان اسغر مرقوم * روج بوزن و معنی روز * روخ بالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند * روخ‌چکاد یعنی کچل که میان سر موے نداشته باشد و آدم‌سر گویند ' چه چکاد بمعني تارك سر و روخ کنایه از بے‌مو ' و دوخ چکاد بدال نیز گفته اند ' فخري گوید * بیت * عجب مدار که فرق سپهر بیمویست : که شد زسیلئ تادیب شاه روخ‌چکاد * رود فرزند - و آب عظیم حافظ گوید * بیت * خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون : دل در وفاے صحبت رود کسان مبند * و زه کمان - و تار ساز - و گوسفند و مرغ که بآب گرم مو و پر از وی دور کنند * روده معروف - و گوسفند و مرغ و جزآن از حیوانات که بآب گرم مو و پر از وی جدا سازند و با پوست بریان سازند و بعربي سمیط گویند سنائی گوید * بیت * در رهٔ سیل چون کنم خانه : گربهٔ روده چون کنم شانه * و درخت برگ‌ریخته را بدین مناسبت روده گویند فرخی گوید * ع * درخت روده از دیبا و ازگوهر توانگر شد * رودگانی یعنی روده سعدي گوید * ع * بود تنگدل رودگانی فراخ * رودبار شهریست از قهستان - و جائے که رود آب بسیار باشد * رودساز سازنده باشد قطران گوید * ع * تا همیشه دل ببانگ رودساز آید فراز * رودراور (بفتح واو درم) قصبه ایست از همدان و منسوب بدان روداوري (بحذف راے ثاني) خاقانی گوید * بیت * زانست که صرز رودراور : درلتکده ایست شادي آور * رودنگ چوبے است که جامه بدان رنگ کنند و بهندي مجیتهه گویند * روزبازار یعنی رواج و گرمي بازار * روزگار زمانه - و بمعني مدت و فرصت نیز آمده فرخی گوید * بیت * مده امانشان زین بیش د روزگار مبر : که اژدها شود ار روزگار یابد مار * روزافگن یعني تب

غب که روزے آید و روزے نیاید * روزخون تاختنے که بر لشکر غنیم در روز آرند ضد شبخون * روزیانه آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه و روزینه ' و سالینه غلط است * روزبان آنکه بر درگاه پادشاهان نشیند - و بمعنی چاؤش و جلاد نیز گفته‌اند فردوسي گوید * بیت * شبانگه بدرگاه بردش توان : بر روزبانان مردم‌کشان * روس ولایتی است معروف - و مردم آن ملک را نیز گویند - وبمعنی روباه نیز آمده * روسی منسوب بولایت روس - و نام پهلوانیست - و جامه‌ایست * روس‌انگرده یعنی عنب‌الثعلب چه روس روباه و انگرده انگور چنانکه گذشت ؟ در لغت انگرده * روسپی فاحشه و قحبه * روش مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن - و تندخو و بدطبع (و بدینمعنی بزاے معجمه نیز گویند) خاقانی گوید * بیت * بختم آوخ که طفل گرینده است : که بهر لحظه روش می بشود * و (بفتح را و کسر واو) رفتار - و طرز و طریقه - و در فرهنگ راه‌روے که درمیان باغ سازند ازرقی گوید * بیت * چمنهاے آنرا ز نزهت ریاحین : روشهاے آنرا ز خوبی صنوبر * روشان یعنی روشن * روشندان روزنے که در خانها براے روشنی گذارند ' اما چون روشن در عربی بمعنیٔ روزن آمده پس روشندان بمعنی روزندان نیز میتوان گفت ' مولانا مطهر گوید * بیت * طالع از طاقهاے روشندانت : ماه و مریخ و زهره و کیوان * روغنینه نانے که در روغن پزند - و نانے که خمیرش با روغن بسرشند * روم معروف - و روے من شاعر گوید * بیت * لشر اشک ز راه مژه‌ام چون دریا : دمبدم در طرف روم کند تاختنے * رومه بالضم موے اندام و موے زهار ' و مثالش در لغت بادخوان گذشت ؟ * رومیه بالضم شهریست نزدیک مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونهٔ انطاکیه بر ساحل درباے روم * روے معروف - و نیز مس بقلعی آمیخته - و روبنده - و امر برو بیدن - و بمعنیٔ امید نیز آمده عطار گوید * بیت * چون وصالت هیچکس را روے نیست : روے در دیوار هجران خوشتر است * و بمعنیٔ سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی ازین سبب * رو بالفتح رونده - و امر برفتن - و آواز حزین و ازین ماخوذ است رواره یعنی رباب * رون بالضم یعنی بسبب آن - و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج است و مشهور آنست که از ولایت طوس است - و (بفتح را و واو) آزمایش * رویا یعنی رونده خاقانی گوید * ع * قیاس از درختان رویا چه گیری * روناس و روین و روینگ همان رودنگ مذکور * روبین هرچه از روے سازند - و پسر پیران ویسه که در جنگ یازده‌رخ بردست بیژن کشته شد شهاب‌الدین گوید * بیت * باد قهرش تا وزیده گشت بر روے مصاف : در تن روبین همه خون خشک همچون روین است *

رویین‌دز قلعه ایست بماوراءالنهر که تختگاه ارجاسب بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته فتح کرد * رویین‌تن لقب اسفندیار ' گویند که زردشت او را تعویذے دادہ بود که بسبب آن شمشیر و تیر و جزآن برو کار نمی کرد * رویین‌خم و رویینه‌خم کوس باشد * روهنده (بوزن کوشنده) کشت بالیده * روهینا و روهینی فولاد جوهردار فخري گوید * بیت * زعکس رنگ رخ دشمنان او در جنگ : چو کهربا بدرخشد گهر ز روهینا * و روهنیا نیز گفته‌اند (بتقدیم نون بر یا) - و بر شمشیر جوهردار نیز اطلاق کنند *

الاستعارات

روباه زرد یعني آفتاب * روباهی‌کردن یعنی مکر و حیله کردن * روز امید و بیم و روزبازخواست و روزدرنگ یعنی روز قیامت فردوسی گوید * بیت * کجا دیدهٔ تو جهد روز جنگ : شتاب اندر آرد بروز درنگ * روز بازار یعنی رواج و رونق انوري گوید * ع * روز بازار گل و ریحانست و کمال گوید * ع * روز بازار زمرهٔ فضلاست * روزبان یعنی سرهنگ - و بعضے گفته‌اند مردم درگاه‌نشین * روزپیکر یعنی روشن‌بدن خاقانی گوید * ع * یوسف گرگ مست من دعوي روز پیکري * روزخسب یعني کاهل و غافل * روزخسپ و شب‌خیز یعنی عابد - وعیار و شب‌رو و دزد * روزرخ یعنی روشن رو * روزسیاه و روزسیه یعنی روز بد * روزفراخ یعنی صبح ازرقی گوید * بیت * دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ‌دهان : لب چون لاله همیداشت ز مي لاله‌ستان * روز کوشش و روزننگ و نام و روزننگ و نبرد یعني روز جنگ * روزگاربردن یعني عمر و وقت ضایع کردن * روزگار رفتگان یعني بیدولتان * روساختن یعني شرمنده شدن * روشنان یعني ستارها * روشندان یعني چراغدان * روغن بریگ ریختن کار بیحاصل و ضایع کردن * روغن زبان یعني چرب گفتار و چاپلوس نظامي گوید * ع * بروغن‌زباني بر افروخت موم * روغن مغز یعني عقل * رومی‌بچگان یعني اشك خونین خاقاني گوید * بیت * خون گریم از دو هندوے چشم : رومي بچگان روان ببینم * رومی و زنگی و رومی و هندوی یعني روز و شب * روپوش یعني ملمع - و هرچیزے که در ظاهر طورے نماید و در باطن طور دیگر بود * روے‌دیدن یعني جانب داري کردن * روے‌نمودن یعني حاصل شدن - و در خاطر گذشتن * رومی‌خوے یعني کسے‌که بر یك خو نباشد * روشناس یعني مشهور و معروف * رواق‌بیستون و روضهٔ فیروزه رنگ یعني آسمان * رواق‌منظرچشم یعني

مردمك چشم * روح‌قدسي و روح‌مكرم يعني جبرئيل * روزخوش‌عمر (با زاے مكسور) يعني جواني * روزمظالم يعني روز قيامت * روزهٔ‌مريم يعني خاموشي - و مرگ * روشن‌قياس يعني صاحب فراست * روضهٔ‌باغ رفيع و روضهٔ‌رضوان يعني بهشت * روضهٔ‌دوزخ‌بار يعني شمشير * روغن‌مصري يعني روغن بلسان * رومي زن‌رعنا يعني آفتاب * روندگان‌عالم يعني سبعهٔ سيارہ *

الراء مع الهاء

رهو (بفتح را و ضم ها) كوهے است كه آدم صفي از بهشت برو فرود آمد اسدي گويد * ع * بكوه رهو برگرفتند راه * رہ همان راه مرقوم بجميع معاني * رہ‌گو سرود گوے * رهي بندہ و چاكر * رهاوي مقاميست از موسيقي كه راهوي نيز گويند * رہ‌انجام آخركنندهٔ راه كه عبارت از مركب باشد - و بعضے بمعنيِ اسباب سفر گفته‌اند چون مركب وغيرہ نظامي * ع * رہ‌انجام را گرم‌تر كن عنان *

الاستعارات

رہ‌روان‌گردون سبعهٔ سيارہ * رہ‌روان ازل سالكان حق و طالبان دين * رہ‌روان‌سحر سالكان شب‌بيدار * رہ‌انجام روحاني براق - و نفس مطمئنه *

الراء مع الباء

ريچال و ريچاله و ريچار پنيرے نرم مانند كشك كه شير تازہ دران ريزند و سياہ دانه و ديگر ادويهٔ گرم دران كنند، و اين متعارف شيراز و كازرون و مضافات فارس است، و متعارف عراق آنست كه به و سيب و مويز وغيرہ در دوشاب بجوشانند و نگاهدارند و بوقت حاجت صرف كنند، و در كنزاللغات به كامه تفسير كردہ، و ازين اختلاف معلوم شد كه ريچال هر قسم آچار را گويند و آچارمعين نيست؛ مويد معنيِ اول احمد اطعمه گويد * بيت * شود بغداد طبع من خراب از بوے دارو‌ها : چو پير كازروني شير در ريچار ميريزد * ريخ بالكسر فضلهٔ رقيق صاحب اسهال * ريخن يعني آنچه بريخ آلودہ شدہ باشد رودكي گويد * بيت * يكي آلودهٔ باشد كه شهرے را بيالايد : چو از گاوان يكے باشد كه گاوان را كند ريخن * ريدك بالكسر غلام بچهٔ ترك * ريز امراست از ريختن - و ريزندہ - و پارهٔ از چيزے - و نعمت - و مراد رودكي گويد * بيت * ديدي تو ريز و كام بدو اندرون بسے : با ريدكان مطرب بودي بفر و زيب * اما درتحفه بدينمعني بزاے فارسي آوردہ * ريبا (بفتح را و باے موحدہ) نام صحرائے كه جنگ يازدہ‌رخ ميان ايرانيان و تورانيان واقع شدہ بود * ريس بالكسر حليم هريسه پيش

از پختن - اما در کتب طبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه - بلکه هرچه رقیق باشد از مطبوخات * ریستن یعنی ریدن مولوي گوید * بیت * چون درینجا نیست وجه زیستن : بر چنین خانه بباید ریستن * و بر ینقیاس ریست و ریسته سراج‌الدین راجي گوید * بیت * بے طمع هرکس بدنیا زیسته : بر بروت مدخلانش ریسته * و در فرهنگ بمعني فرو رفتن بچاه و مغاك - و بمعني نوحه کردن آورده ' و در مثال هردو معني تامل است * ریسیدن یعنی رستن و تافتن پنبه و پشم * ریشیدن ریختن چیزے ' و مریش یعني مریز سعدي گوید * ع * تو نیزم نمك بر جراحت مریش * ریش (بالکسر و یاے معروف) قهر و خشم - و بمعني لحیه معروف است - و (بیاے مجهول) زخم و جراحت - و مجروح - و شوربائے غلیظ که بالاے کشك و شوله و امثال آن ریزند * ریشه معروف یعني ریشهٔ درخت و ریشهٔ هرچیز - و در نسخهٔ حلیمي علت رشته باشد که بهندي نارو گویند * ریشچه و ریش‌بچه چند موے زیرلب که یکجا انبوه باشد و بعربي عنفقه گویند (بفتح عین مهمله و قاف و سکون نون) * ریشیده یعني رنگ کرده عنصري گوید * بیت * زخم از رنگ تست ریشیده : دلم از زلف تست پیچیده * و بمعني رخشنده - و پرنیان منقش نیز گفته‌اند عنصري گوید * بیت * گفت بر پرنیان ریشیده : طبل عطار شد پریشیده * ریغال (بالکسر و غین معجمه) قدح باشد رودکي گوید * بیت * شگفت لاله تو ریغال بشگفان که همي : بدور لاله بکف بر نهاده به ریغال * ریغ امالهٔ راغ یعني دامن کوه و صحرا اسدي گوید * بیت * همه کوه و غار و در و دشت و ریغ : بد افگنده دست و سر و ترك وتیغ * و بمعني کینه و نفرت بزاے معجمه است چنانکه بیاید * ریواج و ریباس و ریواس میوه ایست ترش معروف - و بمعني مکر و حیله نیز آمده مسعود گوید * بیت * اي فلك شرم تا کي این نیرنگ : اي جهان توبه تا کی این ریواس * ریوه در فرهنگ مخفف گریوه مولوي گوید * ع * از سر ریوه نظرکن در دمشق * اما صحیح ربوه است (بفتح را و باے موحده) بمعني تل خاك و پشتهٔ بلند ' و عربیست * ریکاشه همان اسغر مرقوم ' و صحیح ژیکاسه است (بزاے فارسي و سین مهمله) * ریگ‌زاده و ریگ‌ماهي ماهئ است که در ریگ میرود چنانکه ماهي در آب میهي است مانند شقنقور * ریلو (بکسر را و یاے معروف) اشخار کمال گوید * بیت * چون علاج دماغ گنده کند : داروے او شراب ریلو باد * ریماز بالکسر جامه باشد * ریم چرکے که از جراحت رود - و چرکے که بر جامه نشیند * ریمه چرك کنج چشم و میان مژگان * ریم‌آهن چرك آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربي خبث‌الحدید

گویند * ریمن یعني چرکین و خسیس ، در اصل ریمگن بوده ، و بعضے گفته‌اند نون براے نسبت آمده چون ریختن و درزن ، پس ریمن بر اصل خود بود و مخفف ریمگن لازم نیست که باشد * ریو مکر و حیله * ریونیز پسر فریبرز بن کاؤس که در جنگ پشن بر دست برادران پیران کشته شد - و نام پسر طوس بن نوذر که بر دست فرود کشته شد * ریونجو و ریونجه کرم چوب‌خوار که بتازي ارضه گویند ، و رونجو (بحذف یا) نیز آمده ، اما در فرهنگ رونجو بفتح را و واو آورده * ریه بالکسر پادشاه * ریهیده (بوزن پیچیده) یعني افتاده - و خاك از جاے ریخته - و ویران شده * ریهانیده یعني ویران کرده * ریهیدن افتادن - و خاك نرم از جاے ریختن - و ویران شدن * ریهانیدن یعني ویران کردن * ریه (بوزن تیه) خاك شوریده(۱) - و بمعنيِ افتادگي نیز آمده *

الاستعارات

ریختني یعني نثار خسرو گوید * بیت * وز مژه در پاے شه ارجمند : ریختنیهاے گهر میفکند * ریزهٔ سیمین یعني ستاره * ریش‌بدوغ سفیدکردن یعني کم‌عقلي و نا تجربگي * ریش‌کندن یعني تشویش بے‌فایده کشیدن ظهوري گوید * بیت * از دست تو ریش کنده باشم صد بار : اکنون بنشین تو نیز ریشے میکن * ریش‌گاو یعني احمق و نادان که خیالهاے خام در سر کند از قبیلهٔ کون خر ، و چون احمق بوسوسهٔ شیطان و احمقان دیگر خیالهاے محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون خر او شده و لازم او گشته ، مولوي گوید * مثنوي * از بسا گنج آگنان کنج کاو : کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو * گاو که بود تا تو ریش او شوی : خاك چه بود تا حشیش او شوي * ریگ ریگ یعني ذره ذره خسرو گوید * بیت * اگر میجست مرغے از میانه : همي شد ریگ ریگش سنگدانه * ریحان تاتاري و تتاري قلغه باشد و خوش‌نظر نیز گویند * ریش‌قاضي لتهٔ که بر شیشه یا کدوے شراب به بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشهٔ آن لته آویخته و بشراب ترشده و شراب ازان قطره قطره میچکیده باشد - و نوعے از درمنه است ، آصفي در هجو قاضي احمد سیستاني گوید * بیت * ندارد هیچکس پرواے ریش محتسب اما : بدور شیشهٔ می ریش قاضي حرمتے دارد * و قاضي درجواب گفته * بیت * ریش قاضي حرمتے دارد برِ هشیار و مست : آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست *

---

(۱) در فرهنگ و سروري و برهان وغیره خاك شور و شوره ، وصاحب سراج در لفظ شوریده تخطیهٔ رشیدی کرده ۱۱

باب الزاء التازي مع الالف

زابگر و زابغر (بضم کاف فارسي و غین و سکون با) آن باشد که دهان را پرباد کنند تا شخصی بران دست زند و باد بیرون آید و بترکي آپرق گویند ، و بعضے بفتح گاف و غین گفته اند ، رودکي گوید * بیت * من کنم پیش تو دهان پرباد : تا زني بربکم تو زابگرے * زاج و زاچه زن نوزا که زچه نیز[1] گویند و چهل روز بدین اسم خوانند ، و بعضے گفته اند بعد از روز هفتم او را زاچ نگویند ، ابوالموید گوید * بیت * دلیرے که ترسد ز پیکار شیر : زن زاچ خوانش مخوانش دلیر * زاچسور جشنے که هنگام زادن زن کنند * زاخل (بکسر خاے معجمه) درخت زقوم چنانکه در فرهنگ آورده * زادمرد مخفف آزادمرد مولوي گوید * ع * زاد مردے چاشتگاهے در رسید * اما درین بیت براے مهمله نیزخوانده اند یعني جوان‌مرد * زادخو پیرسالخورد که چیزے کم خورد ، و این مخفف زادخوست و زاده‌خوست که هردو بمعنئ پیرسالخورد آورده اند * زادشم جد افراسیاب ، و ساماني گفته مخفف زادشام است چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند * زاد مخفف آزاد - و فرزند - و سن و سال - و بمعني زایید نیز آمده * زادسرو یعني آزاد سرو * زار مکان چیزے که درو آن چیز بسیار باشد چنانکه گویند لاله‌زار و گلزار و نمکزار اما بدینمعني بے کلمهٔ دیگر استعمال نکنند - و بمعنئ نالنده - و ضعیف و نحیف نیز آمده ، زیراکه زاري بمعنئ ناله است ، و زار زار گریست یعني نالان نالان شد و بشدت و شور گریست * زاره بمعنئ زاري باشد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر زین خانه بیرون رفت باید : ندارد سودشان خواهش نه زاره * و بمعنئ نالان و ضعیف نیز آمده مرادف زار * زاریانه سبب زاري و گریه نزاري گوید * بیت * بشنو اي یار از نزاري زار : زاريِ ما و زاریانهٔ ما * زاده فرزند - و بمعنئ زاییده نیز آمده * زارخورش زنے که کم‌خور باشد و بعربي قتین[2] گویند (بفتح قاف و کسر تا) * زازل (بکسر زاے دوم) کفگیر پرسوراخ که بدان چیزے صاف کنند و ترشي‌پالا نیز گویند - و بعضے گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چیز * زازال مرغے سیاه کوتاه پا که به پرستو ماند و چون بر زمین نشیند نتواند برخاست * زاستر (بسکون سین) مخفف زانسوتر نظامی گوید * بیت * چون بهمه حرف قلم درکشید : زاستر از عرش علم برکشید * و خاقاني گوید * ع * بوالفضول از زمانه زاستراست * و کمال گوید * ع * بسے ز خطهٔ امکانش زاستر دیدم *

(١) زاچ و زاچه و زچه بدینمعني بجیم‌فارسي و عربي هر دو آمده ॥ (٢) قتین بمعنئ کم‌خور است زن باشد یا مرد ، و در سراج گفته بخاطر میرسد که زادخوست را بتصحیف زارخورش خوانده اند ॥

زاغ مرغے سیاه که منقار سرخ دارد و درچشم او دایرۀ سفید است و ازینجا ست که ازرق‌چشم را زاغ‌چشم گویند - و زاغِ کمان یعنی گوشۀ کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن زاغ تنها نگویند چنانچه بعضے گمان برده اند * زاغچ (بکسر غین) بمعنی زاغ باشد درویش‌سقا گوید * ع * وطن گرفته بگلزار عکه و زاغچ * و سامانی گوید مخفف زاغچه و زاغبچه است که مصغر زاغ است و لغتی است در زاغیره ؟ * زاغ‌نول (بسکون غین و ضم نون) تیر سرتیز باریک‌نول مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند و گاهے زمین کنند * زاقدان بچه دان که بعربی رحم گویند * زاگ معروف ' زاج معرب آن ' و بحذف الف نیز آمده * زال یعنی پیر که از پیری موے او سفید شده باشد و اکثر برزن پیر اطلاق کنند - و لقب پدر رستم بواسطۀ آنکه سفید از مادر زایید و لهذا زال زر نیز گویندش چه باعتبار سپیدی موے بسیم شبیه بود و گاهے سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز * زال‌مداین پیره زنے که خانه درون عمارت نوشیروان داشت و قصۀ او مشهور است * زال‌کوفه پیره زنے که اول آب طوفان از تنور خانۀ او جوشید * زالوك (بضم لام) غلولۀ کمان گروهه * زامیاد (بسکون میم) روز بیست و هشتم ماه فارسیان - و نام ملکے که بمحافظت حوران بهشت مامور است و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ' و زمیاد (بکسر زا و میم و تشدید یا) نیز آمده * زامهران (بفتح میم و سکون ها و راے مهمله و قیل بکسر میم و سکون ها) داروئے است که در نوش‌دارو کنند - و در کتب طبی زامهرانِ صغیر و کبیر دو معجونیست از معاجین مقاوم سموم * زانیچ (بکسر نون و سکون یاے معروف و جیم فارسی) وطن باشد چنانکه در جهانگیری گفته * زامیم رودے است عظیم سوزنی گوید * بیت * ز جود چون چه زمزم ز پاے اسمعیل : پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم * زانه (بفتح نون) جانوریست سیاه که در حمامها و جاهاے نمناك باشد و بانگ دراز کند ' و در تحفه گوید میان غله‌زار در هواهاے گرم بر برگها نشیند و بانگ تیز کند و چزد نیز گویند چنانکه گذشت * زاو مطلق شکاف آذری گوید * بیت * اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب : ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو * و بمعنی درۀ کوه نیز گفته اند - و در جهانگیری بمعنی بنّا و گلکار گفته مولوی گوید * بیت * زاو ابدان را مناسب ساخته : قصرهاے منتقل پرداخته * و بمعنی زبردست و توانا آورده * بیت * اشك میراند او که ای هندوے زاو : شیر را کردی اسیر دم گاو * زاوش (بضم واو) مشتری باشد ' و زروش (بوزن خموش) و زاووش (بوزن خاموش) نیز آمده ' مثال اول سنائی گوید * بیت * فلك سادس است زاوش را : که

دهندهٔ است دانش و هش را * زاور (بفتح واو) ناهید باشد اوحدي گوید * بیت * ببام شاخ برآمد گل از سراچهٔ باغ : چنانکه بر افق چرخ زاور و زاوش * و بمعني خادم نیز آمده مرادف زوار رودکي گوید * بیت * که بیچارگانند و بےزاوران * و سنائی گوید * بیت * چیست چندین آب و گل را پیروي کردن زحرص : آب و گل بسته میان خود مرترا در زاوري * و بمعني زنده - و بمعني بخیل - و بمعني زهرهٔ و یارا نیز گفته اند ' اما این معاني شاهد میخواهد ' و شمس فخري گوید بمعنی اخیر * بیت * آنکه نبود خلاف فرمانش : انجم و آفتاب را زاور * و ظاهرا زهره که اسم کوکبست زهره بفتح را خوانده و این بیت گفته و الله اعلم * زاویر (بکسر واو) گلکار * زاول و زابل (بضم واو و با) سیستان - و گوشهٔ از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی خسرو گوید * بیت * پیرهزنے چنگ تهمتن مثال : رخش روان کرده بزابل چو زال * وبعضے گفته اند زابل (بضم با) مغیر زاول است یا معرب آن علی الاختلاف * زاولانه بند آهن که بر پاے کسے نهند و عوام زولانه گویند ناصر خسرو گوید * بیت * بشهر تو گرچه گرانست آهن : نشائي تو بے بند و بے زاولانه * و در رسالهٔ وفائي بمعني موے جعد نیز آمده * زاهری بوے خوش عماره گوید * بیت * تا پدید آمدت امثال خط غالیهبو : غالیه تیره شد و زاهري عنبر خوار * زایش زاییدن - و افزون شدن - و بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده فرخي گوید * بیت * تو بحر جودي و خلق تو عنبر و نشگفت : ازانکه زایش بحر است عنبر اشهب *

الاستعارات

زاد و بود یعني مخلوقات * زادهٔ مریخ یعني آهن * زال ابرو آسمان * زال سپیدرو یعنی دنیا * زال سرسپید سیهدل یعني دنیا - و هرکسے که بے مهر و شفقت باشد * زال کوز پشت یعني فلک * زال موسیه یعني دنیا - و ساز چنگ * زادهٔ شش روز یعني عالم * زادهٔ خاطر یعنی سخن * زال بدفعال و زال رعنا و زال عقیم و زال مستحاضه یعني دنیا * زانو رصدهکردن یعنی مراقب شدن - و اندوهگین و متفکر گشتن * زاهد خشك زاهدے که نهایت اهتمام بزهد داشته باشد * زاهد کوه یعنی آفتاب *

الزاء الفارسی مع الالف

ژاژ گیاهے است که خار بسیار دارد و هرچند شتر آنرا خاید نتواند فرو برد از غایت بےمزگی

و بعربي غليص ؟ گويند (بفتح غين معجمه و كسر لام) * ژاژخاے يعني هرزه‌گو و بيهوده‌گو * ژاژيدن يعني ژاژ خاييدن - و هرزه گفتن * ژاغر (بفتح غين معجمه) چينه‌دان مرغان عنصري گويد * بيت * خورند آنچه بماند ز من ملوك جهان : تو از پليدي مردار پركني ژاغر * ژاله تگرگ - و قطرات شبنم - و مشك پرباد كه بران شنا كنند فخري گويد * بيت * تا غلامان او شناه كنند : پيكر آسمان شود ژاله * و بعضے گويند مشكے چند كه باهم بندند و چوبے چند بران گذارند و اسباب از دريا بگذرانند و جاله نيز گويند چنانكه گذشت * ژاژوك (۱) (بضم ژاے دوم) لوبيا باشد *

الزاء التازي مع الباء

زباد خوشبويي معروف كه از گربهٔ دشتي حاصل شود * زبغر و زبگر (بفتح زا و سكون با و فتح آن و ضم كاف فارسي و ضم غين) همان زابگر مرقوم لطيفي گويد * بيت * گر لاف زند خصم دهان كرده پر از باد : از دست حوادث زبگر قسمت او باد * و سراج قمري گويد * بيت * پست كن مر ورا بكاچ و بمشت : بكش او را بسيلي و زبعز * و مثال ديگر در لغت بلك گذشت؟ ' و بتشديد كاف نيز آمده منجيك گويد * بيت * گوئي كه منم مهتر بازار نمدها : پس خوردهٔ اي مهتر بازار زبگر * و درين تامل است چه شايد كه مصراع اخير چنين باشد * ع * پس خوردهٔ اي مهتر بازار تو زبگر * زبان بالضم آلت گفتار - و روزمرهٔ قومے ' و بهردو معني بتازي لسان گويند * زبانه بالضم شعلهٔ آتش - و نيز آنچه ميان شاهين ترازو باشد - و آنچه ميان زنگ باشد كه بجنبيدن آن از زنگ صدا برآيد و زوانه نيز گويند * زبر (بفتحتين) حركت معروف - و بالاے چيزے - و (بكسر زا و فتح با) يادكردن چيزے مرادف ازبر * زبان بر جوابے كه خصم را ساكت كند - و بخشش و عطا را نيز گويند * زبان‌بره بارتنگ كه بعربي لسان‌الحمل گويند چه برگ آن شبيه است بزبان بره * زبان طوطي گياهے است * زبوده (بفتح زا و ضم با) گندنا * زبون معروف - و در نسخهٔ ميرزا بمعني راغب و خريدار نيز آمده * زبوخه در راے مهمله گذشت' و بعضے بزاے معجمه گفته‌اند *

الاستعارات

زبان‌بريدن يعني عطا و بخشش كردن - و خاموش كردن مدعي بحجت و دليل *

---

(۱) اين ظاهرا سهو است چه در فرهنگ و سروري و برهان و سراج وغيره ژاژومك (بميم و كاف بعدالواو) آمده ||

زبان ترکردن یعني سخن کردن * زبان‌دادن یعني عهد و شرط کردن - و رخصت دادن بتکلم * زباندان یعني فصیح و سخنگوے - و شخصے که همه زبانها داند * زبان‌زدن یعني سخن گفتن ، و آنرا لب زدن نیز گویند * زبان‌ستدن یعني خاموش گردانیدن * زبان‌گرفتن یعني شخصے از لشکر غنیم گرفتن براے تحقیق احوال * زبان‌یافتن یعني رخصت یافتن بتکلم *

الزاء التازي مع الجیم

زجه و زجه‌سور همان زاج و زاج‌سور مرقوم * زج بالضم تیر پرتاب که کوتاه‌تر از تیرهاے دیگر است و پیکان آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند خسرو گوید * بیت * هست پیکان زج از دندان فیل اما ازان : هست به‌دندان گوساله بزخم زور و تاب * و نیز قروت باشد فیروز مشرقي گوید * بیت * مصفا باش و شیرین‌خوے چون شیر : نه چون زج ترش‌روے و تندخو باش * و بالفتح مخفف زاج مرقوم *

الزاء التازي مع الخاء

زخ بالفتح مخفف آزخ - و مخفف زخم ، و بعضے اول براے فارسي گفته‌اند ، عمیدلومکی گوید * بیت * زحل درهمتش چون چشم زخ کرد : ز اشك خون رخ ما پر ازخ کرد * و در فرهنگ بمعني چیزے فرو بردن درمغاك - و علتي که آدم و اسب را شود * زخاره (بفتح زا و راے مهمله) شاخ درخت، و در فرهنگ زخناره (باضافهٔ‌نون) نیز آورده * زخمه چوبکے که بدان ساز نوازند و بعربي مضراب گویند *

الاستعارات

زخود شدن یعني بیخبر و بیهوش گشتن *

الزاء الفارسي مع الخاء

ژخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن ، و بعضے براے تازي گفته اند ، منجیك گوید * بیت * بانگ بر آورد مرغ چون ژخ طنبور *

الزاء التازي مع الدال

زدودن زنگ از چیزے دور کردن و جلا دادن ، و برین قیاس زدایدن و زداینده * زدن

معروف - و بمعني خوردن - و بمعني بريدن - و حرف را سکون دادن نيز آمده ' و برين قياس زده و زده شده ' و زده بمعني خورده - و فرسوده- و حرف ساکن نيز آمده ' ابوالفرج گويد • بيت • دم زده کژدم نديدي در عمل : اژدها در حرب او چوناه باد • و مشفقي بلخي گويد • ع • خورده يزدادي چغز و زده فرخاک جعل • و گويند اين چيز زده است يعني فرسوده است' و اين حرف زده است يعني ساکن است •

الاستعارات

زدست برگيرم يعني رفع کنم •

الزاء الفارسي مع الدال

ژدوار يعني جدوار که ماه‌پروين نيز گويند ' و معني ترکيبي آن مانند صمغ چه آن بيخي است که چون آن بيخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ •

الزاء التازي مع الراء

زراف بالضم حيوانيست معروف که شتر گاو پلنگ نيز گويند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت سعدي گويد • ع • چو عنقا برآورد پيل و زراف • و زرافه(۱) نيز گويند • زراغن (بفتح زا و را و غين معجمه) زمين ريگناک و سخت بهرامي گويد • ع • زمين زراغن بسختي چو سنگ • و بمعني آروغ نيز آمده بوسليک گويد • بيت • از فرط عطاے او زند آز : پيوسته ز امتلا زراغن • زراچه (بالضم و جيم فارسي) نام پهلوان زنگي که هفتاد رومي را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد • زراه بالفتح دريا و لهذا درياے خزر را زراه اکفوده گويند (بفتح الف و سکون کاف و ضم فا) چه اکفوده نام آن دريا ست • زراسپ (بفتحتين) نام پسر طوس نوذر که بردست فرود کشته شد • زرتشت و زردشت نام شخصے است از نسل منوچهر شاگرد افلادوس حکيم که شاگرد فيثاغورث بود و در زمان گشتاسب دعوي نبوت کرد و مجوس او را پيغمبر دانند و زند را کتاب آسماني گويند ' و زعم فردوسي آنست که او از نسل ابراهيم عليه‌السلام است و نامش ابراهام و زردشت لقب

---

(۱) لفظ عربيست و عجب که رشيدي ازان غافل شده غايتش پارسيان بحذف تا نيز استعمال کرده اند !!

او همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگوید * بیت * نهم پور زردشت پیشین بد او : براهیم پیغمبر راستگو * و معني ترکیبي آن زر دشت یعني آنکه زر پیش او زشت و مبغوض است چنانکه در لغت دشت گذشت ' و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند' و شیخ مقتول و فاضل شهرزوري و علامهٔ شیرازي و جمعے از متاخرین چون علامهٔ دواني و میر صدرالدین و غیاث‌الدین منصور او را نبيِ فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم ' و زراتشت و زرادشت و زردهشت و زرادهشت و زراهشت نیز گویند ' و بعضے گفته اند او اذربیجاني بود چون گشتاسب معجزه طلب کرد بکورهٔ مس تفته اندر رفت ' و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب ازان ثابت کنند که ایشانرا رسولے بود زردشت نام قوم فرس ویرا تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی بسوختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هرکس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزے بدان در بستند و آن زند و بازند است که الحال درمیان است * زرت و زرن (بضم زا و فتح را) و زره (براے مشدده) غلهٔ معروف که بهندي جواري گویند ' و در عربي ذره (بذال معجمه و تخفیف را بروزن کره) آمده ظاهرا معرب کرده اند' بسحاق گوید * ع * دارم از نان زرت خشکي و از جو سردي * و نزاري گوید * بیت * پیش سیمرغ قاف همت تو : ریخته صبح ارزن و زره * زردك گزر - و در تحفه بمعني جامهٔ خود رنگ که درویشان پوشند * زردخو گیاهے است که در باغها روید و گلے دارد زرد و خوشبو ناصرخسرو گوید * بیت * از رهٔ چشم ستوري منگر اندر بوستان : اي برادر تا بداني زردخو از شنبلید * زردمرغ مرغے است زرد که بعربي صفاریه خوانند کذا في‌السامي * زرده زردي تخم مرغ - و صفرا - و آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شاهاب - واسپ زرد رنگ کمال گوید * ع * انامل تو چو گردد سوار زردهٔ کلك * و در نسخهٔ میرزا نام کوهے است که معدن نقره است * زرده‌دهي و زرجعفري یعني زر خالص ' و همچنین زرشش‌سري و زرده‌پنجي * زر معروف - و بمعني پیر نیز آمده دقیقي گوید * بیت * همي تا بهار آید و تیر ماه : جهان گاه برنا شود گاه زر * و لقب پدر رستم فرخي گوید * بیت * سیستان از گهر خواجه و از نسبت او : بیش ازان نازد کز سام یل و رستم زر * زرساوه یعني خوردهٔ زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زرگران سهاله گویند * زرمشت‌افشار پارچهٔ طلائے که پرویز داشت و چون موم نرم بود ازان هرچه خواستے بساختے * زرغنج (بفتح زا و ضم غین) گیاهے است بدبو که حلبهٔ چیني گویند سرد و تراست و دفع بدبوست مشك کند سوزني گوید * ع * اي تو تبتي مشك و حسودت زرغنج * و زرگنج (بضم کاف فارسي) نیز

آمده * زرگند مخفف زرآگند یعني زرین و مطلا سنائي گوید * بیت * دین‌فروشي بدان‌که تا سازي : بارگی نقره‌خنگ و زین زرگند * و مولوي گوید * بیت * رکاب‌شمس تبریزي گرفتم : که زین شمس زرگند عظیم است * زرمان (بفتح زا و میم) پیر فرتوت ' و در مؤید زربان (بباے موحده) گفته ' مسعود گوید * ع * آنگست چو زرمان تهی از عشق گرانست * زرشك دانه ایست ترش معروف - و نام گلے است اسدی گوید * بیت * هم از خیري و گاوچشم و زرشك : بشسته رخ هریك ابر از سرشك * زرنج و زرنگ (بفتحتین) شهریست از سیستان بناکردهٔ گرشاسب اسدي گوید * بیت * بیاورد و بنهاد شهر زرنج : که در کار ناسوده روزے ز رنج * وله بیت * دو بهره ابر پشت پیلان جنگ : فرستاد تا سوے شهر زرنگ * و نیز زرنگ چیزے نو - و درختے است کوهی که اگر آتش آن ضبط کنند مدتے بماند و تیر و زین و گوے از چوب آن سازند ' ابوالمؤید گوید * بیت * عید شد دیگر که آن دلدار شنگ : بهر کشتن جامها پوشد زرنگ * و اسدي گوید * ع * بچوگان چو برداشت گوے زرنگ : ز بیمش بگردد رخ مه ز رنگ * و (بضم زا و فتح را) گلهٔ اسپان فردوسي گوید * بیت * همی تا بکابل بیامد زرنگ : فسیله همی تاخت از رنگ رنگ * و در فرهنگ بمعنی زردچوبه - و بمعنی زرشك - و در ادات بمعني خردل گفته و این هر سه معنی محتاج شاهد است ' لیکن مؤید معنی زردچوبه عمید لومکي در بحث بنگ و شراب گوید * بیت * در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ * زرنی مخفف زرنیخ * زروغ بالضم همان آروغ ' و این تصحیف است و صحیح اروغ است بالفتح * زره معروف - و نام خویش افراسیاب که سعی در خون سیاوش کرد قوشلك خطیب گوید * ع * بے جرم میریزد زره خون سیاوش در لگن * زره‌دوز[1] نوعے است از پیکان * زریوند نام مبارز مازندرانی * زریر اسپرك باشد لیکن عربیست چنانکه از قاموس معلوم میشود اما ظاهرا که در اصل فارسی است - و نام برادر گشتاسب - و در سامي بمعنی یرقان - و در فرهنگ مادهٔ صفرا گفته * زریون بمعني زرد باشد در اصل زرگون بوده ناصر خسرو گوید * بیت * مشرق ز نور صبح سحرگاهان : رخشان بسان طارم زریونست * و بمعني خرم نیز گفته‌اند قطران گوید * بیت * همیشه بارخدایا دل تو خرم باد : که هست جان همه مردمان بتو زریون *

الاستعارات

زرخشك یعنی زر خالص * زردکف و زر رومی و زر سرخ و زرگر چرخ و زرین ترنج و

(۱) اینست در سه نسخه و دریك نسخه زرکن و در چهار نسخه زرلکن ۱۱

زرین‌کاسه و زرین‌کلاه و زرین‌همایے و زردفواره و زرین‌صدف یعنی آفتاب • زردگوش و زرده‌گوش یعنی منافق • زرین‌گاو سامری صراحي زرکه بصورت گاو سازند • زرین‌نرگسه یعنی ستارها • زر رکنی زر خالص که رکنی کیمیاگر میساخته • زر مغربي زر خالص - و نیر اعظم • زرجعفری زرخالص که جعفر برمکی سکه‌زدن آن فرمود •

الزاء الفارسی مع الراء

ژرف عمیق - و نظر دقیق و عمیق باحتیاط ' و ژرفا عمق بود • ژرد بالفتح بسیار خوردن ' و صحیح زرد است (بزاے معجمه) و عربیست بمعنئ فرو بردن ' و در راے مهمله نیز آورده اند و آن نیز غلط است •

الزاء التازي مع السین

زستن مخفف زیستن ' و برین قیاس زست و زسته ناصرخسرو گوید • بیت • نشنیدی آن مثل که زند عامه : مرده به از بکام عدو زسته •

الزاء التازي مع الشین

زشت معروف - و در تحفه (بفتح زا) بمعنی دیدن ' و در فرهنگ بجاے دیدن دویدن آورده • زشت‌یاد یعنی یاد کردن زشت و بد که بتازی غیبت و بعرف خبث گویند رودکی گوید • بیت • بتو باز گردد غم عاشقي : نگارا مکن این همه زشتیاد • زش بالفتح بمعنئ چه باشد رودکی گوید • بیت • زش ازو پاسخ دهم اندر نهان : زش به بیداري میان مردمان •

الزاء التازي مع الغین

زغار بالفتح زمین نمناک - و چیزے رنگ برآورده - و در تحفه زغار و زغر بمعنئ سختی و محنت نیز آمده • زغاک بالفتح شاخ درخت انگور • زغارو تحیه‌خانه ' و در فرهنگ بزاے فارسی و حذف راے مهمله آورده • زغاره بالفتح نان گاورس ابوشکور گوید • بیت • رفیقان او با زر و نار و نعمت : پس او آرزومند یکتا زغاره • و زغاله بلام نیز آمده • زغریماش (بفتح زا و سکون غین و کسر

راے مهمله و یاے معروف) ریزها که از پوستین بیندازند فخري گوید * بیت * گهی که قاقم و سنجاب خسروان دوزند : چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش * و در تحفه زغراش گفته * زغگك (بکسر زا و فتح غین و کاف فارسی) نواق ' و همچنین زغنگ (بفتحتین)- لیکن شمس فخري بمعنئ یك چشم زدن آورده * زغنار (بضم زا و نون) رودنگ باشد * زغیر (بفتح زا و کسر غین) تخم کتان که ازان روغن چراغ گیرند - و صاحب نصاب بمعنئ کتان گفته ' سراج الدین راجي گوید * بیت * هر دل که ز رشك در زحیر است : در زیر جواز چون زغیر است * زغوته (بالفتح و غین مضموم و تاے مفتوح) غلولهٔ ریسمانے که بر دوك رسیده باشند *

الزاء الفارسي مع الغین

ژغار بالفتح بانگ و نعره فخري گوید * بیت * چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان : که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه ژغار * ژغژغ (بفتح هر دو ژا) آوازے که از بسیاریِ قهر و غضب از دندانها برآید مولوي گوید * ع * ژغژغ دندان او دل مي شکست * و صداے دندان وقت خوردن یا وقت سرما - و صداے بادام و پسته و گردگان و جز آن که برهم خورد درجوال * ژغند (بفتحتین) بانگ بلند که درندگان کنند - و در نسخهٔ وفائي براے تازي بانگ مخصوص یوز باشد رودکی گوید * بیت * کرد روبه یوز وارے یك ژغند : خویشتن را زان میان بیرون فگند *

الزاء التازي مع الفاء

زفونیا (بضم زا) درخت زقوم و اکثر بقاف گفته اند خسرو گوید * بیت * دایه بود نگهبان جائے که شیرخواره : آب شکر شمارد شیر زفونیا را * زفان بوزن و معنئ زبان * زفت بالفتح فربه - و محکم - و بالضم بخیل و گرفته رو - و چیزے زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد چون مازو و هلیله و بعربی عفص خوانند - و صمغے است سیاه چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود - اما صاحب قاموس بکسر زا آورده و بمعنئ قیر گفته - و بعضے گویند قیر نیست شبیه است بقیر * زفر (بفتحتین) استخوانے که دندان ازان روید اسدي گوید * ع * زفر باز کرد اژدهاے دلیر * و فردوسي گوید * بیت * سه دیگر زدم بر میان زفرش : برآمد همي جوش خون از جگرش * و در جهانگیري زفوش خوانده و قافیهٔ آن گلوش کرده و لفظ زفو نیست بلکه زفر است *

الزاء الفارسی مع الفاء

ژنك (بفتح ژا) چرك تر و خشك كه در كنج چشم پدید آید * ژنكر[1] (بفتح زا و كاف) شكیبا * ژنیده یعنی بآب ترشده ' و بزاے تازي نیز گفته اند ' روحي گوید * بیت * ازان دم كه دیده رخت را ندیده : شده جمله گیتی ز اشكم ژنیده *

الزاء التازي مع الكاف

زكاب بالفتح سیاهی كه بدان نویسند بهرامی گوید * بیت * جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین : حقا كه هیچ باز ندانستم از زكاب * زكش (بفتح زا و ضم كاف) بمعني زمخت پوربها گوید * بیت * اوست بزغالهٔ كه چون سگ ده : گرم در من فتاده سرد و زكش * زكنج و زكند (بضم زا و فتح كاف) كاسهٔ سفالین بزرگ رشیداعور گوید * بیت * پیراهنت دریده و استاد درزیي : چون كوزه‌گر زكنج همی آبخور كنی * و سوزنی گوید * بیت * مدح ترا بهزل نبردم براے آنكه : نوشیدن رحیق نیاید خوش از زكند * زگال و زغال (بضم و كاف فارسی) انگشت *

الزاء الفارسي مع الكاف

ژكور (بالفتح و كاف مضموم) بخیل سنائی گوید * بیت * اگر زر نگیرم نه زاهد خسیسم : وگر می ننوشم نه تایب ژكورم * ژكیدن (بالفتح و كسر كاف) از غایت غضب خود بخود سخن كردن ' و ژكان خود بخود سخن گوینده از غضب ' فردوسي گوید * بیت * بگفت این و تیغ از میان بر كشید : ز خون سیاوش فراوان ژكید * ژكس (بفتحتین) یعنی معاذالله ' و ظاهرا تصحیف است و صحیح برگس است چنانكه گذشت * ژكاره بالفتح لجوج و ستیزه‌كار خسرو گوید * بیت * چون روز پدید آید آسایش یابم : زین علت مكروه ستمكار ژكاره * ژكاسه خارپشت بزرگ كه ژیكاسه نیز گویند *

الزاء التازي مع اللام

زلیبیا و زلیبیه بالضم شیرینیِ معروف و زلابی و زلیبه و زلیبا و زلابیه[2] نیز گویند مسعود گوید

(۱) در سراج گفته این تصحیف است صحیح ژكفر است (بتقدیم كاف برفا) چنانچه در تحفه و جهانگیری و فرهنگ قوسی است و مصحح قلب استعمال است پس براے آن سند میباید !! (۲) زلابیه بدینمعنی در قاموس آمده

* بیت * نان کشکی اگر بیابی هیچ : راست گوئی زلیبیا باشد * زلوك و زلو کرمے است که از بدن آدمی خون میمکد ، و زالو و زرو نیز گویند * زلّه (بالفتح و لام مشدد) همان زانه مرقوم که در گرما آواز کند رودکی گوید * بیت * بانگ زله کر بخواهد کرد گوش : زانکه ناساید زمانے از خروش * زلیل آواز گلو * زلیفن (بفتح زا و کسر لام و فتح فا) تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید * بیت * کرد ست ایزد زلیفنت بقران در : عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن * و فرخی گوید * بیت * از لب تو مرا هزار امید است : وز سر زلفت مرا هزار زلیفن *

الزاء التازي مع الميم

زماروغ بوزن و معنی سماروغ * زمخت آنچه زبان را گیرد * زمنج (بکسر زا و ضم میم و سکون نون) مرغیست سیاه اندکے از زغن بزرگتر و بعربی زمّج (بضم زا و فتح میم مشدد) ، و در سامی گوید مرغیست از جنس عقاب لیکن خورد تر از عقاب و رنگش بسرخی مایل و بناخنها صید کند و بمردم الفت نگیرد و بفارسی دو برادر گویند زیراکه از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد، و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده * زمچك (بفتح زا و جیم فارسی و سکون میم) همان زمنج مرقوم * زمخگ (بفتح زا و ضم میم و سکون خاے معجمه) بخیل و ممسك و ناکس - و همان زمخت و بمعنی اخیر پوربها گوید * بیت * تیزے و گرم و گنده و بدبو بشکل سیر : خشك و زمخگ و سرد و ترش روے چون سماق * لیکن درین بیت زمخت نیز توان خواند * زمی مخفف زمین * زمزم و زمزمه کلماتے که مغان در حین آتش پرستی و پرستیدن آهسته بر زبان رانند - و کتابیست از تصانیف زردشت * زمودن (بالفتح و میم مضموم) نقش و نگار کردن ، و زموده نقش و نگار کرده * زمو (بضمتین) سقف که از چوب و درمنه و گل بسازند و بعربی غمی گویند (بفتحتین) - و در موید بمعنی گل تر و خشك آمده ، و در فرهنگ باینمعنی بفتح زا آورده و گفته که این لغت از اضداد است * زم بالفتح باد سخت - و سرما و لهذا فصل سرما را زمستان گویند - و نام شهریست- و روده که بر کنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند، سنائی گوید * بیت * شاهے که گشاد از سر شمشیر جهانگیر: خوارزم و خراسان وحد ساغر و زم را * و فردوسی گوید * بیت * ز خون دشت گفتی که رود زم است : نه رزم گو پیلتن رستم است * زمه (بفتحتین) سنگے است سفید که بهندی پهٹکری گویند * زمگان در راے مهمله گذشت *

الاستعارات

زمین از زیر پاے کشیدن یعني دیوانگان را ترسانیدن ظهوري گوید * بیت * کشند اطفال در کویت زمین از زیر پاے من : بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پاے من * زمین‌پیماے یعني سیّاح - و مسّاح * زمین‌خسته زمینے که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندك حرکتے غبار برخیزد انوري گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته برانگیختے غبار * زمین‌سایه‌شدن یعني تواضع و فروتني خسرو گوید * بیت * خرامان رفت با جان پرامید : زمین سایه شده در پیش خورشید * زمین‌کوب یعني اسب و استر و امثال آن * زمین‌مرده زمینے که درو رستني نباشد * زمردگیا یعني بنگ نزاري گوید * بیت * مي لعل زان میخورم تا نسازد : بخار زمردگیا روے زردم * زمزم آتش‌فشان و زمزم رس‌ور یعني آفتاب * زمزم‌افشاندن یعني گریه کردن *

الزاء التازي مع النون

زُناج (بالضم و تشدید نون) روده که بران چربي نباشد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند * زنبر و زنبل گلیمے یا تختهٔ که بر دو سر آن دستهٔ از چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاك کشند و خاك‌کش نیز گویند فخري گوید * بیت * میکشد خاك خانهٔ خصمش : فعله کین بتوبره و زنبر؟ * و خاقاني گوید * بیت * در اعتبار پیشهٔ برزیگري همي : پایت ستیغ و پنجهٔ دست تو زنبل است * و در شرفنامه بمعني منقل - و در فرهنگ بمعني زرشك که انبرباریس گویند - و نیز آلتے از آلات جنگ است والله اعلم * زنبغل (بفتح زا و با و ضم غین) همان زبعز مرقوم که الحال زنبلغ گویند محتشم گوید * بیت * زنبغل را به زسیلي میخورد : کار نیکو کردن از پرکردن است * زنبوره و زنبورك توب کوچك - و نوعے از پیکان خسرو گوید * بیت * ز تیراندازي زنبورك از دور : مشبك سینها چون خان زنبور * و سازیست معروف که در هند آنرا کنگري گویند شاعر گوید * بیت * دف و چنگ و رباب و زنبوره : غچك و نامے و بربط و طنبور * زنبه بوزن و معنيِ زنبق که معرب اوست و آن گلیست معروف * زن‌باره یعني زن‌دوست که در جماع زنان حریص باشد * زنج بالفتح ضمغ درخت - و گرهے که از درخت بیرون آید اسدي گوید * بیت * ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت : برون تاخته همچو زنج از درخت * و در ترجمهٔ

میدنهٔ ابي‌ریحان بالکسر زاک سپید که بهندی پهتکری گویند و زمج (بالفتح و سکون میم) بمعنی صمغ - و در فرهنگ بمعنی نوحه آمده * زنجه بالفتح نوحه و مویه فخرالدین‌ابوالمعالی گوید * بیت * بمرگ دیگران تا چند زنجه : چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه * و در فرهنگ بمعنی درد درون و زحیر نیز آمده ابن یمین گوید * ع * ای بس که شده زحیر و زنجه * و (بجیم فارسی) بمعنی زن فاحشه آورده اند شاعر گوید * بیت * هرآنکو در آتش گزر بخته خورد : ز شهوت چهل زنچه را خسته کرد * و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه * زنجره (بفتح زا و جیم و راے مهمله) جانوریست شبیه بملخ کوچک که شب آواز دراز کند و بعربی صرار اللیل گویند * زنجرو (بفتح زا و جیم و ضم راے مهمله) صمغیست که زر بدان حل کنند و انزروت خوانند * زنجیر معروف - و تختهٔ شیار که زمین غلهٔ نورسته را بآن هموار کنند ' و در ادات بجاے جیم خا آورده ' و سابقا براے مهمله در اول و بزاے معجمه در آخر نیز گذشت * زنخ (بفتحتین) ذقن - و بمعنی بےنفع - و بیهوده نیز آمده عطار گوید * بیت * چون زنخ‌بند تو بربندند روز واپسین : جز زنخ چه بود دران دم مال و ملک و کار و بار * و کمال گوید * رباعی * بر لاله ز عارض تو هردم زنخ است : پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است * تا خوش‌زنخي رو زنخ خوش میزن : کین خوبی تو چو کار عالم زنخ است * از مصراع اول معنی اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بےنفع ظاهر میشود - و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن عموما کمال گوید * بیت * فلک برابری همت تو اندیشد : برو خرد زنخ نغز دلستان آورد * و کمال خجند گوید * بیت * گوے چه ماند بزنخدان یار : این زنخ مردم بیهوده‌گوست * و بمعنی سخن هرزه و بیمعنی خصوصا گفته خسرو گوید * بیت * از رخشان کرده محاسن کنار : اهل زنخ را بمحاسن چکار * و ازین بیت نزاری بمعنی معروف و مشهور ظاهر میشود * بیت * آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم : شد درمیان خلق بصد داستان زنخ * زند بالکسر در فرهنگ بمعنی جان آورده و گفته که ازینجهة ذی‌حیات را زنده گویند - و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل شده و وجه تسمیهٔ آن در لغت ابستا گذشت - و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زنده اسدی گوید * بیت * دو بازو بزنجیرها کرده بند : بهم بسته بر یال پیلان زند * و چوبے که بر بالاے چوب دیگر گردانند تا ازان آتش برآید و چوب بالا را زند و پائین را پازند گویند اما در عربی نیز بمعنی آتش‌زنه آمده - و نام پهلوان تورانی که وزیر سهراب بود و رستم بیک مشتش بکشت فردوسی گوید * بیت *

شکفتي فرو مانده در کار زند ؛ خروشان پر از درد باز آمدند * زنده بالکسر معروف - و بمعني بزرگ از هرچیز نیز آمده چون زنده پیل و زنده رود اما صحیح بدین معني بفتح زا ست * زنده رزم نام پهلوانیست توراني * زندي بالفتح مجوس زندیق معرب آن * زندبیچي (بفتح زا و سکون نون و دال مهمله و کسر باے موحده و جیم فارسي و سکون یاے حطي بینهما) جامهٔ سفت و سطبر - و در فرهنگ بجاے یا نون آورده ؟ بمعني کرباس گنده و سفت ' خاقاني گوید * بیت * چون باد زندبیچي کهسار برکشد : بر خاك و خاره سندس خضرا برافکند * زنگ زنگے که بر آینه و تیغ و جزآن نشیند - و قوم زنگ که معروف اند - و زنگے که شاطران و قلندران بر میان بندند - و بمعني کف زدن - و بمعني شعاع ماه و آفتاب نیز آمده انوري گوید * بیت * تا تیره شدست آبم از سر: اشکم بخلاف آن چو زنگست * و در شرفنامه بمعني چرك کنج چشم - و بمعني تیز و سوزنده نیز آمده * زنگه نام ولایتے است - و نام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت * زنگبار ولایت زنگ و بیان آن در لغت بار گذشت - و در فرهنگ بمعني صمغے است که از صنوبر گیرند - و نیزکنایه از دوات باشد کمال گوید * ع * ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند * زنگان بالفتح نام شهریست زنجان معرب آن ' و زنگانه هرچه بزنگ نسبت دارد * زنگانه‌رود نام رودیست - و نام ساریست که زنگیان نوازند نظامي گوید * بیت * چو رنگي درآمد بزنگانه رود : ز شهرود رومي برآمد سرود * زنگل و زنگله و زنگوله زنگ شاطران - و مقامیست از دوازده مقام موسیقي مولوي گوید * ع * در جمع سست‌رایان رو زنگله‌سرایان : و نیز زنگله نام پهلوان توراني که درجنگ یازده‌رخ بر دست فروهل ایراني کشته شد * زنویدن (بفتح زا و ضم نون و کسر یاے اول) ناله کردن سگ * زنویه نالهٔ سگ که بعربي هریر گویند * زنو (بفتح زا و ضم نون) همان دیوچه مرقوم * زنهار و زینهار پیمان - و امان باشد - و براے تاکید نیز آید * زنهارخوار یعني پیمان‌شکن سنائي گوید * بیت * همه زنهارخوار دین تو اند : دین بزنهارشان مده زنهار * زنیان بالکسر نان‌خواه که بهندي اجواین گویند شهاب‌الدین مهمره گوید * بیت * آبله زیب روے خوبان است : لذت نان نگر ز زنیان است *

الاستعارات

زنبور سرخ یعني اخگر * زنجیري یعني دیوانه * زنخ برخود زدن یعني خجل شدن * زنخ زدن بیهوده گفتن و لاف زدن * زندان خاموشان یعني گور * زندان سکندر شهر یزد چه مشهور

آنست که وفات سکندر دران شهر واقع شده چنانکه در لغت خرم بیان آن گذشت حافظ گوید * بیت *
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت : رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم * و بعضے گویند زندان سکندر سردابه ایست در یزد که سکندر را دران گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است بزندان سکندر و بسیار تاریك و موحش است و ظاهرا مراد خواجه همین است * زندخوان و زنددان و زندباف و زندواف یعني بلبل بجهة مناسبت خوش‌خوانيِ اهل زند * زن دودانگن زن ساحر - و شب تاریك * زنگبار یعني دولات که هندوبار نیز گویند * زنگلهٔ روز یعني آفتاب * زنهارخوار یعني پیمان‌شکن * زنارساغر یعني موج پیالهٔ شراب *

الزاء الفارسي مع النون

ژنگه (بفتح ژا و کاف فارسي و سکون نون) آفتي که به غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی کند * ژنگ (بفتح ژا) مخفف آژنگ یعني چین که از پیري وغیره بر رو افتد - و قطرهٔ باران * ژنگله (بالفتح و ضم کاف) سم شکافتهٔ آهو و گاو و امثال آن * ژنه بالفتح نیش جانوران گزنده ' اما بدینمعنی دوزنه گذشت و صحیح اینست چه آنجا دو زایده است بمعنی عدد معروف * ژنده بالفتح خرقهٔ کهنه و پاره شده - و نیز بزرگ و باینمعني در فرهنگ بکسر زا گفته - و بفتح زا بمعني پاره آورده و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود * بیت * یا دلم ده بار تا چند از بلا : یا نه بارے ژنده کفشے ده مرا * لیکن بمعني بزرگ در زاے تازي نیز گذشت - و نیز پارهاے جامهٔ کهنه که از کوچها چینند و آن شخص را ژنده‌چین و کهنه‌چین گویند * ژنن بالفتح خرقهٔ کهنه - و از کلام اکابر بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود ' و در فرهنگ نیز بمعني پاره است *

الزاء التازي مع الواو

زواله (بفتح زا و لام) خمیرے که ازجهة نان و آش مدور کنند و بهندي پیڑا گویند بسحاق گوید * بیت * مانند بورکت همه کارے شود ببرگ : همچون زواله گر بخوري گوشمال دوست * زواه (بکسر زا) طعامے که براے زندانیان پزند عنصري گوید * بیت * بندیان داشت بے پناه و زواه : برد با خویشتن بجمله براه * و در نسخهٔ وفائي بمعني مهرهٔ کمان گروهه گفته ' و در تحفه زواله[1] نیز

(۱) این میخواهد که بمعنيِ مهرهٔ کمان گروهه زوارة باشد نه زواه چه حرف را بلام بدل میشود فافهم !!

آورده * زواره نام برادر رستم - و نام موضعے است * زوار بالفتح آنکه خدمت بندیان و محبوسان کند فردوسي گوید * بیت * بیك دست بیژن بدیگر زوار: سوے خانه رفتند زان چاهسار * و در فرهنگ درین بیت بمعني برادر رستم گفته که اورا زواره نیز گویند و غلط کرده زیراکه دران سفر زواره همراه رستم نبود و فردوسي دران داستان نام زواره مطلقا نبرده بلکه مراد منیژه است که در بند خدمت میکرد - و بمعني زن پیر - و بمعني زنده - و بمعني آواز تیز نیز گفته اند ' اما در عربي زؤار بالضم و زئیر (بروزن صهیل هردو بهمزه) بمعني آواز شیر آمده * زوباغ (بالضم و باے موحده) هیزے که بناے مخنثي نهاد * زوپین حربه ایست که در قدیم بآن جنگ میکردند * زوزه (بضم زاے اول و فتح دوم) آواز نوحه گر- و ناله سگ * زوزن شهریست در خراسان مابین هرات و نیشاپور * زور قوت - و زیادتي - و (بفتحتین) مرادف زبر یعني بالا * زورنیم (بفتحتین و سکون راے مهمله) پارچهٔ که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند و بترکي الیاق و الیاغ گویند چنانکه گذشت * زوش بالضم تندخو و در راے مهمله گذشت - و بمعني نیرومند نیز گفته اند * زوفرین و زوفلین (بضم زا و فتح فا) آهني که بچهارچوبهٔ در کوبند و قفل دران گذارند ' و عوام زلفین و زرفین بکسر گویند ' ناصر خسرو گوید * بیت * خوے نیکو را حصار خویش کن : وز عنایت بر درش زن زوفرین * و منوچهري گوید * بیت * مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش : هرکسے انگشت خود یکره کند در زوفلین * زول ژده (بالضم و فتح زاے فارسي و دال مهمله) صمغےاست که آنرا کتیره گویند ' و ظاهرا زول درختے است که ازان کتیره حاصل میشود و ژده بمعني صمغ * زون بالضم بهره و حصه عنصري گوید * بیت * بچشم اندرم دید از زون اوست : بجسم اندرم جنبش از خون اوست * زونج (بفتحتین) رودها که با پیه درهم پیچند و بریان کنند و مبار نیز گویند ' و بعضے بجاے نون یاے حطي گفته اند و واو مکسور خوانده اند * زو بالضم مخفف زود - و بالفتح دریا - و پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهي کرد - و در موید مخفف زوزن نیز گفته * زوهمند (بضم زا و فتح ها و میم) درخت و کشت بالیده *

الاستعارات

زودخیز یعني فرمان بردار و مطیع * زودسیر شخصے که زود از چیزے سیر شود * زورق زرین یعني خورشید * زورق سیمین یعني ماه * زورقي کلاهے که مانند کلاه قلندران سازند

و کهکاهی خوانند و درون او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند سنائي گوید * بیت * دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر : با یکی پیرهن و زورقی طرفه بسر *

الزاء الفارسي مع الواو

ژواغار بالفتح نام بت‌پرستی است فخري گوید * بیت * بیمن اهتمام او در اسلام : عجب نبود ز ایمان ژواغار * ژوالك و ژورك (بفتح اول و سیوم) پرندهٔ سرخ مانند گنجشك سنائي گوید * بیت * شارك چو موذن بسحر حلق کشوده : وآن ژورك و آن صعوه اذن دادهٔ اذان را * ژولیدن درهم و پریشان شدن عموما - و پریشان شدن موی خصوصا ' و برینقیاس ژولیدهٔ و ژولید * ژول بالضم چین و شکنج - و بمعنی پریشان نیز آمدهٔ * ژوله (بضم ژا و فتح لام) چکارك ' و ظاهرا همان ژوالك است * ژون بالضم بت و بعربي صنم گویند *

الزاء التازي مع الهاء

زهاب بالفتح آن موضع از چشمه که آب ازان جوشد و تراوش کند * زهر معروف - وبمعني غم و غصه - و قهر و خشم نیز آمدهٔ سعدي گوید * بیت * رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو چسپد : زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید * زهراب آبی که بعضی از فواکه و نباتات دران خیسانند تا تلخی و شوري آن ببرد چنانکه در نسخهٔ سروري گفته ' و ظاهر آنست که زهراب تلخی که از خیساندن بعضی میوها در آب و نمك و آهك برآید * زهرگیا هر گیاهٔ زهردار که کشندهٔ باشد سوزني گوید * بیت * جان افعي‌زدهٔ را نسخهٔ تریاك دهد : نطق جان‌پرور تو بر ورق زهرگیا * زهردارو پازهر باشد * زهرمهرهٔ مهرهٔ که بآن زهر دفع کنند * زهازه تحسین از پی تحسین * زه بالکسر چلهٔ کمان - و تحسین و آفرین - و کنارهٔ هرچیزی چون زه گریبان و زه صفه و زه حوض - و امر بزیستن نیز آمدهٔ - و بالفتح زادن چنانکه گویند درد زه یعني درد زادن - و بمعني نطفه و فرزند نیز آمدهٔ - و مکان جوشیدن آب از چشمه مسعود گوید * بیت * سبك خشك شد چشمهٔ چشم من : مگر آب این چشمه را زه نبود * و امر بزاییدن * زهدان بالفتح بچه‌دان که عبارت از رحم باشد * زه و زاد یعني خویش و فرزند ناصر خسرو گوید * بیت * خاصه بخراسان که مرشما را : آنجا زه و زاد و خان و مان است * زه‌بند بالکسر نوعی از گردن‌بند * زهشت یعني دم و نفس * زهیدن زاییدن - و تراویدن * زهش (بفتح زا و کسر ها) زهاب مرقوم کمال گوید * بیت * آفتاب فتح را از سایهٔ چترش طلوع : آبروی

ملك را از آتش تيغش زهش * زهد (بفتحتين) يعني زايد - و تراود، مولوي گويد * بيت * رزقها را رزقها او مي دهد : ورنه گندم بے غذائے كي زهد * زهك (بفتح زا و سكون ها) شيرے كه در وقت زادن چهارپايه دوشند و آنرا فله و آغوز نيز گويند * زهمن (بفتح زا و ميم) نام خانه ايست كه در بلدة ري بودة ، شبي صاحب آنخانه در خواب مي بيند كه در دمشق رفته ام وگنجے يافته ، فردا كه ميشود آن سادةدل بدمشق ميرود و بطلب آن گنج سرگردان ميگردد ، قضارا مردے از غيب باو درميخورد ، چون آثار غربت و پريشاني درو مي بيند احوال او ميپرسد، او تقرير خواب ميكند، آنمرد غيبي ميخندد و ميگويد زهے سادةدل كه توئي در بلدة ري خانه ايست كه نام آن زهمن است و دران گنجے است بايد كه باز به ري بروي و آن گنج را متصرف شوي، او بخود گفت سبحان الله * ع * يار درخانه و من گرد جهان ميگردم * في الفور بري بازگشت و خانه را بشكافت و گنج برگرفت ، اين قصه در فرهنگ از عجائب المخلوقات نقل كردة و اين بيت فرخي بعد ازان ايراد نمودة * بيت * من ز ري بهر گنج سوے دمشق : ميروم همچو صاحب زهمن * زهنجه (بكسر زا و فتح ها و جيم) سختي و رياضت *

الاستعارات

زة برزدن يعني شيرازةبستن نظامي گويد * بيت * دلم را بزنهار زة برزدي : بجادو زباني گرة برزدي * زهدان نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و مقر شدن بسستي و كم فهمي * زهرخند يعني خندة كه از اعراض و خشم كنند * زهرةرخان يعني صاحب حسنان * زهرةنوا يعني خوش الحان *

الزاء التازي مع الياء

زيب آرايش * زيبا و زيبان يعني زيبندة معروفي گويد * بيت * آن نگار پري رخ زيبان : خوب گفتار مهتر خوبان * زين افزار كجيم اسب ازرقي گويد * بيت * چون بركشي آن پلارك جوهر دار : بر مركب تازي فكني زين افزار * و فرخي گويد * بيت * ازان كرانه كمان برگرفت و اندر شد : ميان آب روان با سليح و زين افزار * زيبق (بوزن زيبق) آنكه عالم را پشت پا زدة باشد * زياد نام بازئي است از بازيهاے نرد - و بمعني زندگاني كناد نيز آمدة * زيچك همان زونج مرقوم يعني رودة گوسفند كه خشك كنند و بريان سازند * زيج بالكسر خوش طبع و ظريف غزالي مشهدي گويد * بيت * آق اولي قراقليج شدة : مير بازار بين كه زيج شدة * و سوزني گويد * بيت * بيتے دو سه

ثناے‌تو خواهم بنظم کرد : و انگه فرو روم بره زیج و مسخره * و در فرهنگ بمعنی سخره و لاغ آورده و همین بیت ایراد کرده و درست نیست مگر آنکه بجاے مسخره تسخره باشد - و بمعنی راه نفس - و نوعے از انگور نازک نیز گویند * زیرفان بمعنی قمر تصحیف است صحیح زبرقان (بکسر زا و سکون باے موحده و قاف) و عربیست نه فارسي * زیر بالکسر باریک و ضعیف مرادف زار - و تار باریک از تارهاے ساز که ضدّ بم باشد ' فرخي گوید * بیت * گر تو مرا دست باز داري بےتو : زیر نباشد چو من بزردي و زاري * زیز (بکسر زاے اول) ریزهاے برف که از هوا بارد و بعربي سقیط گویند (بفتح سین و کسر قاف) * زیغ (بالکسر و یاے مجهول) نوعے از حصیر که از نَی بافند سوزني گوید * بیت * حجرهٔ کاندروست زیغ و نمد : قالي رومي و نهالي خز * و بمعني نفرت و کینه مخفف آزیغ مرقوم نیز آمده اسدي گوید * بیت * ز درد خزان در دل زاغ زیغ : هوا بسته در اشکرماغ میغ * زیرک‌سار یعني خداوند فهم چه سار بمعني صفت و سر هردو آمده چنانکه بیاید و هردو معنی مناسب است * زین‌کوهه بلندي پیش زین که قربوس زین خوانند * زیرگاه کرسي باشد چه پائین‌تر از گاه یعنی تخت میگذارند فردوسي‌گوید * بیت * جهاندار کیخسرو از تختگاه : نشست از بر زیرگاه سیاه * زیگ (بالکسر و کاف فارسي) رشتهٔ بنا که بآن طرح عمارت کنند - و نیز علمے که تقویم ازان استخراج کنند زیج بهردو معنی معرب آن فردوسي گوید * بیت * برفتند با زیگها بر کنار : بپرسید شاه از دو اسفندیار * و در فرهنگ گوید ریسمانے که نقشبندان نقش جامها بدان بندد و چنانکه آن ریسمان دستورے است جامه‌بافان را همچنان آن علم دستورے است براے استخراج تقویم و دانستن اوضاع فلکي - و مرغیست خاکستري از گنجشک کوچکتر که زیر هردو بال او سرخ می‌باشد - و طایفه ایست از کردان که درکوه کیلو می‌باشند * زیلو بالفتح قالی و شطرنجي ' و زیلوچه یعنی قالیچه که عوام زولیچه گویند * زیمله (بفتح زا و میم و لام) چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه و پراز میوه و جزآن سازند و به پشت چاروا نهند ناصرخسرو گوید * بیت * زیمله بر تو نهادست آن خسیس : چون کشي گر خر نگشتي زیمله * و بعضے بمعنی بار گفته اند و این نیز به بیت مناسب

(۱) این بیت درنسخ فرهنگ بسند زنج بنونست بمعني سخر و لاغ که در سراج همین را صحیح گفته آرے سروري درسند زیج آورده ॥ (۲) این بیت را جهانگیري و سروري بسند زیر بمعنی زریر آورده وهوالصحیح॥

است * زیان نقصان - و زندگی‌دهنده - و زندگانی‌کننده - و بمعنی زندگی‌ده که امر باشد نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب : بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم *

الاستعارات

زیر از میانه یعنی زبون انوری گوید * بیت * اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر : از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار * و کمال گوید * بیت * وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک : کارش چو کار خادم زیر از میانه باد * زیاده‌سر کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد و بیشتر معتقد خود باشد * زیربر یعنی کیسه بر - و شخصی که بظاهر درست نماید و در باطن دشمن باشد * زیر و زار یعنی آواز آهسته * زین برگاو نهادن یعنی روانه شدن و رفتن * زیبق کردن نیست و نابود کردن * زیرچاق کسی که هرطور اورا خواهند فرمان برد * زیره آب‌داد یعنی فریب داد و وعدهٔ دروغ نمود چه زیره را بوعدهٔ آب فریب داده پرورش دهند نظامی گوید * بیت * امید خورش بهتر است از خورش : بوعده بود زیره را پرورش * و خاقانی گوید * بیت * زیره آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید : ای بسا بلبل که در چشم کمان انشانده اند * زیرافکن و زیرافکند نهالی و توشک - و شعبهٔ ایست از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی * زیربزرگان و زیرخورد (بکسر زا و یاے مجهول) هریک لحنی است از موسیقی مولوی گوید * ع * کان زیرخورد و زیربزرگانم آرزوست *

الزاء الفارسی مع الیاء

ژی بالفتح آبگیر و جوے رودکی گوید * بیت * ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش : آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی * ژیکاسه بالفتح خارپشت * ژیوه بوزن و معنی جیوه ' زیبق معرب آن * ژیژ و ژیژا و ژاوژا و ژاوژا (هرچهار لغت) مرادف جیژ و جیژا که در باب جیم تازی گذشت یعنی خارپشت ' و در فرهنگ دو لغت اخیر آورده بهردو راے مهمله و آن خطاست ' و این دو بیت براے اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود عمادالدین یوسف گوید * بیت * گر سایهٔ عمود تو افتد بفرق او : سر در کشد بسینه عدویت چو ژاوژا * وله بیت * روز دگر چو شعر

تقاضاے من شنید : سر در کشید همچو ژاوژا ز ترس و بیم * **ژیره** بوزن و معنی زیره * **ژیك** قطرهٔ باران - و بمعنی خارپشت نیز آمده ' لیکن بمعنی اول بجاے یا نون نیز گفته اند * **ژیان** خشمناك و تندخو ' و بر جمیع بهایم و سباع و طیور اطلاق کنند *

لله الحمد و المنه که طبع جلد اول از فرهنگ رشیدی باتمام

رسیده و این تقسیم بدو جلد از مولف کتاب نیست بلکه

عندالطبع از براے تخفیف حجم

چنین چاپ نموده شد که از سرآغاز کتاب

تا آخر باب الزاء جلد اول

و از باب السین

تا آخر کتاب

جلد ثاني قرار

یافت

۴ نومبر سنهٔ ۱۸۷۲ع

کلکته

THE

FARHANG I RASHÍDÍ

A

PERSIAN DICTIONARY

BY

SAYYID 'ABDURRASHÍD

OF TATTAH.

VOL. II.

EDITED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL,

BY

MAULAWÍ ZULFAQÁR 'ALÍ,

FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH,

AND

MAULAWÍ 'AZÍZ URRAHMÁN,

ARABIC AND PERSIAN TEACHER, PRESIDENCY COLLEGE, CALCUTTA.

CALCUTTA:

PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.

1875.

هو الرشيد

جلد دوم

فرهنگ رشيدي

در لغات و استعارات زبان فارسي

تاليف

ملا عبد الرشيد تتوي

بتصحيح و تحشيهٔ فاضل لوذعي عالم المعي

مولوي ابو طاهر ذوالفقار علي مرشدابادي

اولين فارسي مدرس مدرسهٔ كلكته

از آغاز تا صفحهٔ ۲۰۰ و

مولوي عزيزالرحمن مدرس عربي و فارسي پريسيڈنسي كالج كلكته

از صفحهٔ ۲۰۱ تا آخر كتاب

حسب الحكم اهالي حل وعقد اشياٹک سوسايٹي بنگاله

در

بپٹست مشن پريس واقع كلكته

چاپ شد

۱۸۷۵ع

بســـــم الله الرحمن الرحـــيم

باب السين مع الالف

سا مخفف ساو يعني خراج عسجدي گويد * بيت * تا هند زروم لاجرم شاها: گيتي همه زيرباج و سا كردي * و مخفف آسا سيف گويد * بيت * هست شترگربها در سخن او ولے : گربهٔ او شيرگير اشتر او پيل‌سا * و بمعني سايندہ يعني مماس شوندہ - و امر بدينمعنی - و بمعني سلابه كنندہ - و امر بدينمعنی نيز آمدہ - و در فرهنگ نوعے از قماش نزاري گويد * بيت * تشريفهاے فاخر كردہ روان ز هرسو : نخ و نسيج و كمخا كوكوز و ساے سادہ * سابيزج و سابيزك (بكسر باے موحدہ و فتح زاے تازے) مردم گيا * سابوته (بضم با و فتح تا) زن پير بزبان مردم اصفهان * سابورہ (بضم با و فتح را) بمعنيء سبورہ كه بيايد * سابوس اسپغول كه سبيوش نيز گويند * ساتگين (بتاے موقوف و كسر كاف فارسی) در تركی بمعنيء محبوب باشد، ازينجهة قدح را ساتگينی و ساتگنی (بحذف ياے اول) گويند يعني دوستگانی و آن عبارت از پيالهٔ بزرگ باشد كه پركردہ بنام دوستے دهند، منوچهري گويد * بيت * از پسر نردباز داو گرانتر ببر: وز دو كف ساتگين ساتگني كش بدم * و سعدي گويد * ع * می اندر سر و ساتگينی بدست * و عمارہ گويد * بيت * چون مي خورم بساتگني ياد او خورم ؟ : از ياد او نباشد خالی مرا ضمير * ساخت يراق زين اسب - و ساختگي هرچيز * ساج مرغيست كنجدخوار عميد لومكي گويد * بيت * طاوس ملايكه تذروے : كش كبك نمود كمتر از ساج * و بمعنيء چوب سياہ كه ازان كشتی سازند عربيست و معرب ساگ است * ساخن (بكسر خا) صاروج باشد * ساچی (بكسر جيم فارسی) سپيد باشد سيف گويد * ع * شكر ساچي است در گلاب سرشته * ساد و سادہ يعني بےريش - و دشت و صحرا - و هرچيز بےنقش سوزني گويد * بيت * ز چاہ عشق برآمد دلم بسادہ چو او : بمشك سودہ بپوشيد چاہ سادہ زنخ * و ابله و نادان و سادہ‌دل - و گياهے دوائی كه برگش بزرگ و پهن و خوشبوست ساذج معرب آن و بهندي پترج گويند - و در فرهنگ ساد بمعنيء آستاد - و خوك نر نيز آمدہ و اين در بيت شاهد آوردہ سنائي گويد * بيت * خلق گشت از قدوم زاهد شاد : زانكه او بد به پنددادن ساد * و اسدي

گوید * بیت * درختان که کشته نداریم یاد : بدندان بدو نیم کردند ساد * لیکن در بیت اول بمعنی ساده‌دل نیز توان گفت * سارا خالص لیکن در غیر زر و عنبر و مشک مستعمل نشده * سار مرغیست سیاه خوش‌آواز که در شیراز کاویلک گویند و مرغ‌ملخ نوعے ازانست و ساری نیز گویند - و بمعنی مکان نیز آمده چنانکه گویند نمکسار و کوهسار و چشمه‌سار و شاخسار - و بمعنی مانند هم باشد چنانکه گویند دیوسار و سگسار - و بمعنی شتر نیز آمده و لهذا شتربان را ساربان گویند رودکی گوید * بیت * داشتی آن تاجرے دولت‌شعار : یکقطار سار اندر زیربار * و نیز بمعنی سر آمده چنانکه نگونسار یعنی نگون‌سر و سگسار یعنی سگ‌سر که آن مخلوقی است که سرش مانند سگ باشد ناصرخسرو گوید * بیت * آن زردتن لاغر گل‌خوار سیه‌سار : زرد است و نزار است چنین باشد گل خوار * و بمعنی رنج و محنت - و بمعنی نی میان‌تهی نیز آمده ' خسروانی گوید * بیت * جانم بلب آمد از غم و سار : مردم ز جفا و جور بسیار * سارنج و سالنج (بسکون نون و فتح را و لام) مرغیست خورد و سیاه و آذربائجان سودان گویند صفار گوید * بیت * تو کودک خورد و من چنان سارنجم : جانم ببری همی ندانی رنجم * سارج و سارجه و سارک و ساری همان سار یعنی مرغ خوردتر از فاخته که آواز خوش دارد و بعضے اورا هزاردستان گویند - و نیز ساری شهریست از دارالمرز * ساریان شهریست در غرجه شاعر گوید * بیت * بسے خسرو نامور پیش ازین : گذشتند زین ساری و ساریان * سارخک (بفتح را و سکون خا) پشه باشد ' و سارشک (بشین معجمه) نیز گویند ' عطار گوید * بیت * نیم سارخکے چو در نمرود شد : مغز او سرگشته دل پردود شد * و اخسیکتی گوید * ع * سارخک پیل را بسفان برزمین زند * ساران بالاتنه و اعالی شخص چنانکه پایان پائین‌تنه و اسافل ناصرخسرو گوید * بیت * بگورستان بزیر خشت بنگر : که نشناسی تو سارانشان ز پایان * و مولوی گوید * بیت * گوید آن زنجور کای یاران من : چیست این شمشیر بر ساران من * ساره (بفتح را) رشوت - و چادرے که یکسرش برمیان بندند و سر دیگر بر سر اندازند که بهندی ساری گویند - و در فرهنگ بمعنی پرده نیز گفته ' و بعضے گفته اند که در فارسی بشین معجمه گویند نه بسین مهمله ' فردوسی گوید * بیت * ز سر ساری هندوی برگرفت : برهنه سر و دست بر سر گرفت * سارونه (بوزن وارونه) درخت انگور باشد شاعر گوید * بیت * سرشک از مژه همچو در ریخته : چو خوشه ز سارونه آویخته * ظاهرا که در بیت چنین باشد * ع * چو خوشه ز سارو بیاویخته * و سارو ریسمان لیف خرما * ساز معروف یعنی نی و چنگ و هرچه بنوازند - و نیز ساختگی کار - و سلاح جنگ -

و يراق اسب - و سازندهٔ چيزے - و امربساختن - و سازگاري و تحمل - و امربسازگاري و تحمل سعدي گويد * ع * بزن گفت كاي روشنائي بساز * ساز نوروز يعنی ساختگی و اسباب نوروز - و نوائے از نواهاے باربد * سازو (بضم زا) ريسمان ليف خرما در غايت محكمی و لهذا ريسمان‌باز را سازو باز گويند سنائي گويد * بيت * ملك را عدل گرچه چون سازو ست : ملك بے‌تيغ دست بےبازو ست * سازور يعني ساخته شده * سازوار يعنی سازگار، و همچنين سازواري * سازيدن يعني ساختن- و راست كردن - و درخور آمدن * ساس پاكيزه و لطيف - و بزبان دارالمرز و گيلان كرمك خورد كه خون از بدن مي‌مكد و آنرا بهندي كهٹمل گويند و بعضے مكن نيز گويند * ساسان پسر بهمن كه از بيم هماے كه خواهر او بود و زن و دختر پدر او سر در عالم نهاد و ساسانيان از نسل اويند * ساسي (بكسر سين دوم) بمعنئ گدا سنائي‌گويد * بيت * خاك‌پاشان ديگرند و بادپيمايان دگر : كی توان مر ساسيان را تخم ساسان داشتن * ساسر (بضم سين دوم) (۱) همان سار مرقوم بمعنئ اول - و (بفتح سين) بمعنئ اخير يعني نئ ميان‌تهي كه ازان قلم سازند * ساغر پياله - و قصبهٔ ايست از دكن قريب بيدر كه شيلهٔ ساغري كه پارچه ايست معروف بدان منسوب است بديعی سمرقندي گويد * بيت * شكر خدا كه نيست چو ارباب حرص و آز : گاهے هواے بيدر و گه فكر ساغرم * و مثال ديگر در لغت زم گذشت * ساغ مرغيست شبيه بسار مولوي گويد * بيت * از تو شد شاهين و باز و ساغ ما و سار ما : وز تو آمد فخرونام و ننگ ما و عار ما * ساكيز (بكسر كاف و سكون يا) نمد باشد و چون كيز بمعنئ نمد آمده شايد كه ساكيز نوعے از نمد باشد * سالي يعنی ديرينه و كهنه * سال معروف - و چوبے است در هند كه ازان كشتي سازند خسرو گويد * بيت * ماه نوے كاصل وي از سال خاست : يك مه نو گشته بده سال راست * سالخورد و سالخورده يعني پير فرتوت * سال‌بر درختی كه يكسال بر بدهد و يكسال ندهد * سالار پيشرو قافله و مهتر قوم - و در زفانگويا بمعنئ كهنه نيز گفته ، و سابقه‌سالار يعني سرلشكر و مهتر كاروان ، و سالار خوان چاشني‌گير كه بتركي بكاول گويند ، و شايد سالار بمعنئ كهنه در اصل سال‌آر باشد يعني سال‌آرده * سالوس مرد فريبنده كه بزهد و صلاح مردم را فريب دهد - و بمعنئ فريبندگي و زرق نيز آمده حافظ گويد * ع * دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس * و لهذا مرد فريبنده را سالوسي نيز گويند ، و حق آنست كه سالوس بمعنئ فريب و زرق است و فريبنده را بمجاز و مبالغه نيز گويند * ساليان يعني

(۱) سروری وجهانگيري وغيرهم بفتح سين بمعنئ سارج و بضم آن بمعنئ ني نوشته‌اند ورشيدی عكس آن كرده ،

سالها - و شهریست از شروان - و در نسخهٔ میرزا بمعنی سال واحد نیز آمده * سالیون (بکسر لام و ضم یا) تخم کرفس کوهي ' اما در کتب طبي فطراسالیون گفته ' و صحیح همین است و یونانی است و فطرا کرفس است و سالیون کوه * سام پدر زال - و نیز ورم و ازینجاست سرسام و برسام یعني ورم سر و ورم سینه و بدینمعني مخفف آسام است که لغتي است در آماس یا قلب آماس است و آسامه کسے که آماس دارد و آسیمه اِمالهٔ اوست و بیان آن در لغت آسیمه نیز گذشت - و در فرهنگ بمعني آتش گفته و ازینجاست جانورے که در آتش میباشد سام‌اندر میگویند و الف در درج افتاده سامندر شد پس مخفف ساخته سمندر گفتند مولوي گوید * بیت * آخر بنگر در من گفتا که نمي ترسي : از آتش رخسارم انگاه تو سامندر * و بمعني مرگ - و زر عربیست * سامیز (بکسر میم) سنگ کارد و تیغ * سامان نام شخصے است که آل سامان بدو منسوبند - و نظام و ترتیب اسباب - و در تحفه بمعني قرار و آرام - و اندازهٔ کار - و نشانه‌گاه - وحد هرزمین که مرز گویند و تفصیلش درلغت مرز بیاید نظامي گوید * بیت * میان بربسته بر شکل غلامان : همي شد ده بده سامان بسامان * و در فرهنگ بمعني قصبه گفته و همین بیت آورده لیکن در نسخهٔ دیگر بنظر نیامده * ساماکچه (بکاف تازي موقوف وجیم فارسي) سینه‌بند زنان - و در سامي جامهٔ کوچك که کودکان پوشند یا مردان پوشند وقت کار و بعربي صدره گویند ' و در فرهنگ ساماخچه (بخاے موقوف) نیز آمده * سامه (بفتح میم) پیمان و سوگند کسائي گوید * بیت * کسے که سامهٔ جبار آسمان شکند : چگونه باشد در روز محشرش سامان * و بمعني پناه نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * قول تو خط تست مرخرد را : سامه کن و بیرون مشو ز سامه * و خواجه عصمت گوید * بیت * روزے ببارگاه سلیمان روزگار : رفتم که سامهٔ به ازان آستان نبود * و خسرو گوید * بیت * ز خون‌ریز تو اندر سامهٔ زلف تو افتادم : رقیبت گر بخواهد کشت بارے اندرین سامه * و بعضے بمعني دام گفته‌اند و همین بیت خسرو آورده و آن غلط است ' و ظاهرا سامه خطے و دائرهٔ که پناهگاه و امان‌جاے مردم باشد و وقت ضرورت و واقعهٔ سخت بدان پناه جویند و این معنی در جمیع ابیات درست مي‌آید * سان مخفف فسان - و رسم و عادت انوري گوید * ع * از سیرت و سان رشك ملوك و ملك آمد * و بمعني مانند - و بمعني سوهان نیز آمده - و در فرهنگ بمعني پاره گفته و سان سان یعني پاره پاره آذري گوید * بیت * کشت مجموع را چو او یکسان : کرد انگاه جمله را سان سان * و قصبهٔ از توابع بلخ نزدیك بقصبهٔ چاریك - و بمعني سامان نیز آمده نزاري گوید * بیت * نه از لشکرکش و لشکر

نشانے : نه کارم را سرے پیدا نه سانے ❁ و بمعنی سلاح نیز گفته‌اند چنانکه گویند سان لشکر می‌بینند' لیکن درینجا بمعنی سامان بهتر است ❁ ساو باج و خراج - و زر خورده و ریزه را نیز گویند فخری گوید ❁ قطعه ❁ آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین : بر سر کشند سوے در بندگانش ساو ❁ اعظم جمال دنیی و دین آنکه برفگند : ز ایران علو همت او رسم سیم ساو ❁ و در فرهنگ بوتهٔ خار سفید که بلندي آن یك گز باشد و بجاے هیمه سوزند و نیز درمیان کرمهاے پیله بگذارند تا پیله را بران تنند - و مزروع را از علف زیاده پاك کردن - و بمعنی ساینده - و امر بسائیدن - و بمعنی سودن نیز آمده نزاري گوید ❁ بیت ❁ ریخت بر روے آینه زر ساو : ذره ذره بسان سونش ساو ❁ ساوه ریزهٔ زر - و نام مبارزے است که خویش کاموس کشاني بود و رستمش کشت ❁ ساوآهن یعني سونش آهن ❁ ساوین (بکسر واو) سبدے که پنبه دران نهند - و در فرهنگ بمعنی دستاس[1] گفته ❁ ساویس (بکسر واو) پنبهٔ محلوج که درجامه کنند - و درموید بمعني جامهٔ پنبه‌آگنده باشد که در جنگ پوشند - و در ادات آنچه پنبه دران نهند - و در فرهنگ چیز گرانمایه ❁ ساهویه (بضم ها و واو مجهول و فتح یاے حطي) نام معبّرے است بےنظیر سوزني گوید ❁ بیت ❁ بخت است بخواب دیدن خر : ساهویه چنین نهاد تعبیر ❁ لیکن بشین معجمه باید نه مهمله ❁ سایه معروف - و نیز کنایه از دیو باشد سایه‌زده وسایه‌دار یعني جن‌گرفته خسرو گوید ❁ ع ❁ مانده چو سایه‌زدگان بیقرار ❁ وله بیت ❁ شده از دست چون شوریده‌کاران : بمانده بیخبر چون سایه‌داران ❁ سایه‌پرور یعني بناز و آرام پرورده شده - و گیاهے است که ازان نانخورش کنند ❁ سایه‌خزك (بفتح خا و زاے معجمه) گیاهیست که چون گوسفند و شتر خورد خواب آرد ❁ سائیس[2] (بوزن رئیس) آنکه تیمار اسپان کند سلمان گوید ❁ ع ❁ اي سئیس مرکبانت سایس پنجم رواق ❁ سایش یعني سائیدگی ❁ ساے ساینده - و امر از سائیدن ❁

الاستعارات

ساده‌دل یعنی خفیف عقل - و بےنفاق ❁ سازور یعنی ساخته ❁ سایه‌افکندن توجه نمودن - و ظاهرشدن ❁ سایه‌پرستی یعنی فسق و فجور ❁ سالار بیت‌الحرام یعنی حضرت رسالت‌پناه صلّی‌الله

---

(۱) در نسخ فرهنگ بمعنی سیوم ساوین' و در سراج گفته ساویس بدینمعنی تصحیف ساوس" (۲) ظاهرا مخفف سائس بعدالاشباع است که بصیغه' فاعل از سیاست عربیست غایتش بمعنی تیمارداردندهٔ اسپ مستعمل فافهم ❁

علیه و آله و سلم * سالکان‌عرش یعنی ملایکه * سایس‌پنجم رواق یعنی مریخ * سایه‌بان‌سیمابی یعنی ابر * سایه‌خوش درخت نارون * سایه‌بان معروف - و در فرهنگ بمعنئ آفتاب‌گیر آورده * سایه‌برگ شامیانه *

السین المهملة مع الباء التازي

سبارو و سباروک (بفتح سین و ضم راے مهمله) کبوتر قطران گوید * بیت * سبارو گرچه اوج چرخ گیرد : کجا دردد رها از مخلب باز * سباغ بالکسر نانخورش صباغ بصاد معرب آن، و ظاهرا همان صباغ عربی را بسین خوانده اند از روے سهو * سباده بالضم سنگی که ازان فسان سازند مخفف سنباده * سبدچین بقایاے میوه که بر درخت مانده باشد فخری گوید * بیت * حسود شاه را در باغ امید : نماندست از ثمر غیر از سبدچین * سبز معروف - و بر بنگ نیز اطلاق میکنند عمیدلومکی گوید در بحث شراب و بنگ * بیت * در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ * سبز در سبز و سبز اندر سبز و سبزه در سبزه نام یکی از سی‌لحن باربد خسرو گوید * ع * سبز اندر سبز میخواند نواے خویش را * سبزهٔ‌بهار نام نوائی است از موسیقی منوچهری گوید * بیت * بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت : بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار * و سبزبهار (بحذف ها) نیز آمده مسعود گوید * بیت * چوباده بودے بردست من بیاوردے : نواے باربد و گنج‌گاو و سبزبهار * سبزبال[۱] نوعیست از انگور سبزبالی نیز گویند * سبزک مصغر سبز - و مرغ عقعق که زاغ دشتی نیز گویند - و بمعنئ صراحی نیز آمده مولوی گوید * بیت * ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را : سبزک منه ز دست و نظر کن بسبزه‌زار * سبکسار یعنی بیوقار و شتاب‌زده * سبلت (بکسرتین و سکون لام) سریشم که از چرم خام پزند و کمانگران بکار برند * سبل (بضم سین و فتح با) زیر پاے شتر مرادف سول * سبوره (بفتح سین و ضم باے موحده) حیز و مخنث مرادف سابوره مرقوم * سبوس نخالهٔ آرد * سبوسه نخالهٔ آرد - و ریزهٔ چوب که وقت بریدن چوب از دم اره ریزد - و چیزے سفید که در سرآدمی از خشکی پیدا شود مانند نخالهٔ آرد - و کرم گندم‌خوار، و در موید بدینمعنی بضم گفته لیکن مشهور شپشه است بهردو شین معجمه * سبیوش همان اسبیوش مرقوم یعنی اسپغول * [۲]

(۱) بعضے مال بمیم‌گفته (۲) در دو نسخه زاید ست - سبوسا و سبوساو و سبوساب حریرهٔ که از ترئ سبوس گندم پزند * سبوشلنگ جانوریست سبز رنگ درازتر از ملخ که شش پا دارد و لهذا اورا شش‌پایه گویند ۱۱

الاستعارات

سبزآخر آسمان * سبزباغ یعنی بهشت * سبزپا یعنی شوم‌قدم خسرو گوید * بیت * سر خسرو ز سبزي بر سپها باد : غبار سبزپایان زو جدا باد * سبزپوش و سبزپوشان فلک[1]، یعنی ملایکه - و حضرت خضر - و رجال الغیب - و زهاد * سبزپوشان بهشت یعنی حوران و غلمان * سبزطشت و سبزخوان و سبزکارگاه و سبزکوشک یعني آسمان * سبززاغ دنیا - و آسمان * سبکپا تیزرو و گریزپا * سبک‌خیز زودخیز * سبکدستی شتاب و جلدی در کارها که بدست کنند * سبک‌رو یعنی شتاب‌رو * سبکسار یعنی بے‌وقر و شتاب‌کار * سبک‌سران یعنی فرومایگان * سبلت‌سست کردن یعنی عجز و فروتنی کردن خسرو گوید * بیت * بجام مردمان سبلت مکن سست : شراب لعل تو خونابهٔ تست * سبوشکستن یعنی نومید شدن * سبزطاق و سبزطاوس یعنی فلک * سبکروح یعنی ظریف - و بے‌کبر * سبک‌عنان یعنی شتاب‌رو - و حمله کننده در جنگ *

السین المهملة مع الباء الفارسی

سپاناخ و سپاناج و سپانخ همان اسپاناج مرقوم که تره ایست معروف * سپار بالضم آهن‌کاو که زمین بدان شکاف کنند ناصر خسرو گوید * بیت * ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور : بر گردن تو یوغ من است و سپار هم * و موضعے که دران انگور افشارند - و حسین وفائی گوید ظرفے که دران انگور از جاے بجاے برند - و بباے فارسی بمعنئ آلات خانه و بباے تازي بمعنیهاے مذکور گفته - و در فرهنگ بالضم بمعنئ اول - و بالکسر بمعنئ چرخے که بدان شیره از انگور گیرند - و بمعنئ اسباب خانه آورده ، فخري گوید * بیت * پر است ساغر لاله ز بادهٔ صهبا : ندیده رنج قرابه نخورده زخم سپار * و بمعنئ سپردن - و پایمال کردن معروف است * سپاه و سپه و سپاهان در لغت اسپاه گذشت * سپاس و سپاسه بالضم شکر - و لطف باشد - و در فرهنگ بمعنئ قبول نیز آورده چنانچه گویند سپاس دارم یعنی قبول دارم ، اما بجمیع معانی بکسر سین گفته چنانکه مشهور است * سپتاک (بکسر سین و سکون پا و تاے قرشت) سپیداب باشد منصور شیرازي گوید * بیت * ز عکس خون عدو و بیاض دولت او : برد رخ شفق و صبح سرخي و سپتاک * و سپیتاک (بوزن پري‌زاد) نیز گویند * سپیده همان اسپیده مرقوم بهرسه معنی یعني سپیده دم - و سپیداب - و سپیدئ چشم * سپیدتاک

(۱) ظاهرا لفظ فلک درین استعارهٔ سهو است ۱۱

گیاهے است که میوهٔ آن سرخ باشد و بخوشهٔ انگور مشابهت دارد و پوست را بآن دباغت کنند و بعربی کرمةالبیضاء خوانند * سپیدبرگ و سپیدمرد تره ایست که آنرا سفیدمرد گویند چه برگش سفید باشد بخلاف سرخ‌مرد * سپید بالکسر معروف - و نام قلعه ایست فردوسي گوید * بیت * دژے بد که بد نام آن دژ سپید : که ایرانیان را بدو بد امید * و در تحفه گوید ساریست بشکل نالے - و نام کوهے است * سپیدرود و سفیدرود رودیست معروف مابین قزوین و گیلان * سپیدپر (بفتح باے دوم) یعني پشه * سپیدخار گیاهے است که در کوهها و مرغزارها روید و درعربي شوکة البیضاء خوانند، وفی‌السامي التغام سپیدخار که ما آن را جاورد گوئیم * سپیدار درختے است معروف، در اصل سپیددار بوده زیراکه چوبش سفید است * سپر (بالکسر و فتح پا) معروف - و امر برفتن و پایمال کردن - و رونده - و پایمال کننده ، و مشهور بضم سین است مرادف سپار ، اسدي گوید * بیت * همي تا بود راه نیکي‌سپر : که نیکي بود مر بدي را سپر * و برینقیاس سپردن و سپرد و سپرده - و نیز سپرد بمعنيِ تحمل - و فروتني - و تسلیم آمده * سپرم و سپرغم همان اسپرغم یعني ریحان * سپرسیاه یعني آفتاب نجیب‌الدین گوید * بیت * چولعبتان ضمیرم تتق براندازند : سپرسیاه کند آرزوے لالائی * سپرک همان اسپرک و در فرهنگ بسکون پا آورده - و بفتح پا بمعنيِ جوششے که بر روے کودکان پیدا شود گفته * سپرگاو سپرے که از چرم گاومیش سازند براے گرفتن حصار * سپرخی (بفتح سین و پا و کسر خا) نشاط و خرمي عمارهٔ گوید * بیت * با ماه سمرقند کن آئین سپرخي : رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند * سپرگی (بفتحتین و کسر کاف فارسي) سختي و رنج، و در فرهنگ بکسر سین و فتح پا و سکون زاے تازي آورده ، حنظلهٔ بادغیسي گوید * بیت * کي سپرگي کشیدمے ز رقیب : گربدے یار مهربان با من * و بعضے سپرگي خوانده اند بفتح سین و را و سکون پا ، و در نسخهٔ میرزا سپزگي بفتح سین و سکون پا و فتح زاے معجمه ، و همه تصحیف خوانده اند * سپرلوس (بفتحتین و سکون را و لام مضموم و واو مجهول) خانهٔ پادشاهان خسرواني گوید * بیت * یقین کز خلق یابد محنت کوس : کسے کو گردد گرد سپرلوس * سپریغ (بفتح سین و سکون پا و کسر را و یاے مجهول) خوشهٔ انگور پردانه فخري گوید * بیت * نیستم همچو تاک پشت دوتا : از پيِ چند خوشهٔ سپریغ * و در تحفه خوشهٔ انگورے که دانه‌اش درست نشده باشد و این بیت مولويِ موید اوست* بیت * دریغ روز جواني هزار بار دریغ : که شادمانيِ من راست بود چون

سپریغ * سپریش همان اسپریش یعني میدان، و در فرهنگ بسکون پا آورده * سپرنگ همان اسفرنگ و آن شهریست مولد سیف اسفرنگ * سپست (بکسرتین) همان اسپست که بترکي یونجه و برنجقه گویند - و (بفتح سین) پلید و بدبو مختاري گوید * ع * سپست بوے چو قیر و سیاه چرده چو قار * لیکن در فرهنگ بضمتین آورده * سپسار و سفسار بالکسر دلّال که بعربي سمسار گویند * سپس یعني پس ازین[(۱)] * سپکان (بکسرسین و کاف تازي) میان سر- و قلهٔ کوه ، و بعضے بفتح سین و باے تازي گفته اند * سپند و سپندان همان اسپند و اسپندان - و نیز سپند نام کوهے است فردوسي گوید * ع * برو تازیان تا بکوه سپند * سپندارمذ همان اسفندارمذ بهرسه معنی - و بمعنئ زمین نیز آمده زراتشت بهرام در صفت قیامت و ظهور گنجها گوید * بیت * سپندارمذ برگشاید دهان : برون افکند گنجهاے نهان * سپندار یعني سپندارمذ - و بمعنئ شمع نیز آمده * سپندوز (بفتحتین و سکون نون و ضم دال) بادریسهٔ خیمه ابوالمعالئ رازي خطاب بآفتاب گوید * بیت * اي سپندوز خیمهٔ گردون : وی سپندار خانهٔ اسرار * سپنج (بکسرسین و فتح پا و سکون نون) کلبهٔ دشتبان و فالیزبان - و منزل عاریتي - و بمعنئ عاریت نیز آمده فردوسي گوید * بیت * گر امشب درین خانه باشم سپنج : نباشد کسے را ز من هیچ رنج * و سراے سپنج و عالم سپنجی یعني عاریتي * سپنجاب (بکسرسین و فتح پا و سکون نون) نام ولایتے است که کاموس کشاني حاکم آن ولایت بود و بیاریئ افراسیاب آمد و رستم او را بکشت، و ظاهرا سپیجاب بیا باشد مخفف اسپیجاب که در باب الف گذشت ؟ * سپوختن و سپوزیدن (بکسرسین) چیزے را بجائے خلاندن و فرو بردن - و چیزے را از چیزے برآوردن ، و این لغت از اضداد است ، و برین قیاس سپوخت و سپوز و سپوخته * سپوزکار یعني آنکه کارها را پس اندازد و تاخیر کند ابوشکور گوید * بیت * هرکه باشد سپوزکار بدهر: نوش با کام او بود چون زهر * و این لفظ مرکب است ار سپوز و کار * سپهر معروف - و بمعنئ لشکر نیز گفته اند و این غریب است * سپهرار یعني کرهٔ آتش * سپهبد و سپهبدان در لغت اسپبهد گذشت * سپیل و سپیلک (بکسرتین و سکون یاے حطي) آواز بلند و باریك و بعربي صفیر گویند - و در تحفه زدن سرانگشت ابهام بر سر وسطئ در حالت سرود و طرب * سپیچه (بضم سین و کسر پا و یاے معرف و جیم تازي) آنچه بر روے سرکه و شراب بسته شود مانند قیماغ فریداحول گوید * بیت * آبش

---

(۱) بمعنئ پس قاآني گوید * بیت * بوسهائے که دران تنگ دهان جمع شدست : بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگرا!

همه شاشهٔ گلابست : نانش ز سپیچهٔ شرابست * و در موید بمعنيِ شراب گفته * سپهرم (بسکرتین و فتح را) خویش افراسیاب که در جنگ دوازده‌رخ بدست هجیربن گودرز کشته شد فردوسي گوید * ع * سپهرم ز خویشان افراسیاب *

الاستعارات

سپر افگندن و سپر انداختن عاجز شدن و فروتني کردن * سپر بر آب افگندن ترک ننگ و عار کردن و حیا گذاشتن * سپر شنگرفی یعني آفتاب ، و آنرا سیماب آتشین‌پر نیز گویند * سپیدبالا یعني صبح کاذب * سپیدپا یعني مبارك قدم * سپیدپهنا یعني صبح صادق * سپید دست یعني حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام - و سخي * سپید شدن و سفیدشدن یعني ظاهر شدن و آشکارا گشتن ابن یمین گوید * بیت * سپید شد همه کس را که حال ابن یمین : ز دست جور تو مانند خال تست سیاه * سپیدکار یعني نیکوکار ، و سیه‌کار یعني بدکار * سپیدنامه یعني صالح و رستگار ، چنانکه سیه‌نامه فاسق و بدکار *

السین المهملة مع التاء

ستا (بالفتح و الضم) همان استا یعني کتاب زردشت فردوسي گوید * بیت * بزند و ستا اندرون زردهشت : که بنمود هرگونه نرم و درشت * و بالکسر ستایش - و ستایش‌کننده - و امر بستایش ، ناصرخسرو گوید * بیت * برحمد و ستا مباش فتنه : برسخته ستان سخن بشاهین * و معانيِ دیگر در لغت سه‌تا بیاید * ستاخ و ستاك بالکسر شاخ نازك و تازه که از شاخ دیگر بجهد - و بمعنيِ مطلق شاخ نیز آمده سیف گوید * بیت * ستاخ درختانش نفس معین : هوای گلستانش جان مصور * و ازرقي گوید * بیت * بار دیگر بر ستاك گلبن بے برگ و بار : افسر زرین برآورد ابر مروارید بار * ستاوند (بضم سین و فتح واو) صفهٔ بلند - و بعضے گویند صفهٔ که سقف آن بیك ستون افراشته باشند مخفف ستی‌آوند است یعني آوند یك ستون است یا آنکه نسبت بیك ستون دارد - و در فرهنگ بمعنيِ بالاخانهٔ که پیش آن کشاده باشد چون ایوان ، فردوسي گوید * بیت * ستاوند ایوان کیخسروي : نگاریده چون خانهٔ مانوي * ستاد مخفف استاد - و مخفف ستاند نیز آمده ، و برینقیاس ستادن و ستد و ستاده ، شاه داعي گوید * ع * سلطان ز بندهٔ تو نیارد ستاد باج * لیکن

ستاند نیز توان‌خواند ٭ ستان مخفف آستان - و ستانندہ - و امر بستاندن - و جاے انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان و خارستان - و به پشت باز افتادہ انوري گوید ٭ بیت ٭ شیر گردون چو عکس شیر در آب : پیش شیر علم ستان باشد ٭ ستانه مخفف آستانه ٭ ستایش معروف ٭ ستایشگاه یعني گریزگاه شعر بجانب مدح ٭ ستاوہ (بالکسر و فتح واو) مکر و حیله شاعر گوید ٭ ع ٭ انگیزہ از براے تو هردم ستاوہ ٭ ستارہ معروف و بحذف ها نیز آمدہ فرخي گوید ٭ بیت ٭ ستار و صنوبر شبے خواندم او را : برخسار و بالاے زیبا و درخور ٭ و درین مثال تامل است چه ستارہ نیز توان خواند - و بمعني قبۂ که بجهۃ دفع مگس و پشه نصب کنند و در هند متعارف است - و بمعني مطلق پردہ عربیست نه فارسي - و بمعني مسطر جدول سطارہ است بطا و عربیست - و بمعني بازي نرد - و ساز طنبورہ در لغت سه‌تارہ خواهد آمد ٭ ستاغ بالکسر عقیم و نازایندہ ابن‌یمین گوید ٭ بیت ٭ بودم امیدے که روزے این شب حبلاے من : دولتے زاید خود او هم شد به بخت من ستاغ ٭ و بمعني کرہ اسب زین‌ناکردہ - و در نسخۂ میرزا بمعني کرہ اسب شیرخوارہ - و اسپ مطلق - و شتر بسیارشیر نیز آوردہ - و در سامي اسپ نازایندہ - و شمس فخري بمعني اسپ بےزین آوردہ و گفته ٭ بیت ٭ هنگام بخشش از کرم بیدریغ خویش : زر بدرہ جامه رزمه و گله دهد ستاغ ٭ لیکن ازین بیت منصور شیرازي مطلق اسپ معلوم میشود ٭ بیت ٭ خجسته شادسوارے که ثابتات و هلال : ز روے مرتبه‌اش گشته نعل و میخ ستاغ ٭ ستام بالکسر همان استام یعني ساخت مرکب ٭ ستبرناے یعني گندگي و ستبري چیزے ٭ ستخر همان استخر مرقوم ٭ ستخیز مخفف رستخیز یعني قیامت ٭ ستخوان (بضمتین) مخفف استخوان ٭ ستر (بفتحتین) مخفف استر ، و سترون (بفتحتین) مخفف استرون یعني نازایندہ مانند استر، پوربهاے جامي گوید ٭ بیت ٭ نه انثي نه خنثي نه مادہ نه نر : زبون همچو اشتر حرون چون ستر ٭ سترنگ (بفتحتین) مخفف استرنگ یعني مردم‌گیا ٭ سترگ (بضمتین) لجوج و ستیزکار - و تند - و درشت ٭ ستم همان استم مرقوم ٭ ستنبه همان استنبه مرقوم ٭ ستنج (بفتحتین و سکون نون و جیم تازي در آخر) ذخیرہ - و چوبے که در زیر آن غلتکها نصب کنند و بر گردن گاو بندند و بالاے غلۂ درویدہ گردانند تا غله از کاہ جدا شود و مثالش در لغت زنبل گذشت ٭ ستور همان استور ٭ ستوہ و سته (بضمتین) همان استوہ ٭ ستیه و سته (بکسرتین) همان استه یعني ستیز ، و برین قیاس ستیهیدن و ستهیدن ، و سته بمعني انگور - و بمعني چیز شبانه بشین معجمه

است چنانکه بیاید * ستو (بکسر سین و فتح تا[1]) زر روکش که بعربی ستوقه گویند- و سازے که سه تار داشته باشد - و هرچیز که سه‌ته باشد ' مولوي گوید * ع * زخمه بچنگ آور میزن ستوے مارا * ستودان بالضم همان استودان یعني گورخانهٔ گبران * ستوده بالکسر یعنئ مدح کرده شده * ستونه (بالکسر و تاے مضموم) حمله نمودن و انداز کردن شاهین و مانند آن بجانب شکار خسرو گوید * بیت * عقاب که از پيِ‌پري شد زبون : ستونه کند لیك هم برستون * و نیزموج آب زکیٔ‌مراغي گوید * بیت * دریاے دیده را چو بشورد غمت ازان : تا سقف آسمان برسد هر ستونهٔ * ستوار همان استوار * ستیز و ستیزه همان استیز یعني جنگ * ستیهش بوزن و معنئ ستیزش * ستیهنده بوزن ومعنئ ستیزنده * ستیر بالکسر همان استیر که بعربي استار گویند یعني شش درم و نیم که چهل‌یك من بود * ستیغ (بفتح سین و کسر تا) چیزے راست مانند تیر و نیزه و ستون سوزني گوید * بیت * داشتم درمیانهٔ شعرا : سرخ روے و ستیغ گردن خویش * ستیغ بوزن و معنئ ستیغ ابوشکور گوید * بیت * بدانگه که گردد جهان گرد و میغ : سر نوك رمح تو گردد ستیغ * لیکن ازین بیت منوچهري قلهٔ کوه ظاهر میشود * بیت * توگفتي کز ستیغ کوه سیلي : فرود آرد همی احجار صد من * ستي (بفتح سین و کسر تا) آهن باشد ابوشکور گوید * بیت * زمین چون ستي بیني و آب رود : بگردد فراز و بیاید فرود * و فخري بفتح سین و نون آورده و با ني و پی قافیه کرده * بیت * آب در حلق بدسگالانت : عجب است ار نمی‌شود چو سنی *

الاستعارات

ستاره‌شمردن بیدار بودن * ستاره شمر و ستاره‌شناس یعنی منجم * ستارهٔ قلندران آفتاب *

السین مع الجیم التازي

سجاهر (بفتح سین و جیم تازي و هاے هوز) قرین و شبیه فرخي در صفت بالاپسند فیل سلطان محمود گوید * بیت * چه بالاپسند پسندیده کورا : نیامد ز بالاے گردون سجاهر * سجن (بفتحتین) سرماے سخت * سجیدن سخت شدن سرما' سجانیدن سرد کردن و همچنین سجائیدن بهمزه * سج بالفتح رخسار قاضي‌نظام گوید * بیت * چون برفتم سوے کعبه بهر حج : سج بسنگ سود

---

(۱) صحیح بضم تا ست مرکب از سه و تو بالضم که گذشت و در شعر مولوي با گفتگو قافیه است ۱۱

سودم زرد سج * سجلات (بکسر سین و جیم) یاسمن، ودر قاموس سجلاط (بطاے حطي) آورده، وظاهرا که معرب کرده اند یا بتاے قرشت غلط خوانده اند * سجاکنده (بفتحتین وکاف مفتوح) مکمل و مسلح *

السین مع الجیم الفارسی

سچك (بفتح سین و ضم جیم) فواق (وبشین معجمه نیز گفته اند) - و شیرے که بدوغ ریزند (و بضم سین و فتح جیم نیز گفته اند) - و در فرهنگ (بجیم تازي) شیر و دوغ بهم آمیخته که شبت را ریزه کرده دران کنند و بعربي شیراز گویند *

السین مع الخاء المعجمه

سخاخ بالفتح زمین نرم ، لیکن عربیست و صاحب قاموس آورده ، نجم‌الدین دایه گوید * بیت * تیر غمزه چو کند داد نشست : تا پر اندر سخاخ سینهٔ من * سخ بالضم خوب وخوش خسرو گوید * قطعه * از جنید و زشبلي و معروف : یادگاریست ذات فرخ او * سخ ایشان گر اینچنین بودند : ورنبودند اینچنین سخ او * سخت معروف - و بمعنئ وزن کرد نیز آمده نظامي گوید * بیت * سریر و سراپرده و تاج و تخت : نه چندان کزان بر توانند سخت * و بضم سین نیز آمده سنائي گوید * بیت * دیگدانش اگر بخواهي پخت : هیزم جهل اگر بخواهي سخت * و در فرهنگ (بفتح سین) بمعنئ بخیل نیز آورده اوحدي گوید * بیت * بادهٔ ناسخته ده بسخت که باده: سست کند سخت را کلید خزانه * و بمعنئ بسیار[2] نیز گفته اند * سخته بالضم سنجیده و وزن‌کرده - و (بفتح سین) بمعنئ سخت نیز آمده مولوي گوید * ع * بکش کمان زمانرا که سخت سخته کمانیست * سختن (بالضم و الفتح) سنجیدن - و در تحفه بمعنئ نرم گفتن نیز آمده * سختو (بضم سین و تاے قرشت) چرب روده که درون آن پراز برنج و ادویه کرده برشته باشند * سخن (بضم سین و فتح خا) و (بضم خا و فتح سین) هردو در اشعار آمده ، و سخون نیز آمده * سخش بمعنئ چیز کهنه بشین معجمه است چنانکه بیاید *

الاستعارات

سخت‌بازو یعني توانا * سخن‌زن و سخن‌سنج یعني شاعر - و سخن فهم * سخت‌ساق

(۱) بدینمعنی در لغت تازي آمده و سخیت وسختیت نیز و درصراح گوید یستعمل في کلام العرب و العجم بمعني ۱۱

(۲) سروری گفته اصح آنست که بمعنئ صعب باشد و ازان شدت کیفیت مراد باشد نه شدت کمیت ۱۱

یعني ثابت قدم خسرو گوید * ع * قراخان بسابقه شده سخت ساق * سخت لگام یعني سرکش * سخن درین نیست یعني هیچ گفتگو و دقت و شك درین نیست * سخن درین است یعني اعتراض درین است * بیت * بے سخن چون سخن اندر سخن افتد باشد : سخن اندر سخنان از سخن آرائي من *

السین مع الدال

سداهرا (بفتح سین و دال و راے مهمله) مرغیست که در پنجاب میباشد ، و ظاهرا این لفظ هندیست * سدکیس و سرکیس (بفتح سین و کسر کاف) قوس‌قزح فخري گوید * بیت * بهرسالے مثالے در کهش را : فلك بنماید از تمثال سدکیش * و مثال دیگر در لغت درونه گذشت * سدگاه بوزن و معني درگاه صفي گوید * بیت * سدکاه تو صد راه ز سدکیس بلند است : بل سدّهات از سدره و از سدّ سکندر * سدپایه یعني کرم هزارپایه * سدانیه قریه ایست از بلخ که از زمان منوچهر تا زمان استیلاے اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده و تولیت آن متعلق بهرکس که بود اورا برمك میگفتند ، و شرح آن در لغت برمك گذشت * سده (بفتحتین) دهم روز از بهمن‌ماه که جشن مغانست سذق (بفتح سین و ذال معجمه) معرب آن و در وجه براے تسمیهٔ او گفته اند یکے آنکه ازان روز تا نوروز پنجاه شب مي‌ماند دوم آنکه دران روز عدد فرزندان آدم بصد رسیده بود و درقدیم صد را بسین مینوشتند - و نام درختے است که در دارالمرز و ماوراءالنهر از جاهاے دیگر بیشتر باشد و تنهٔ آن بدشواري دربغل سه چهار کس گنجد و برگهایش بغایت انبوه باشد و قریب دویست سوار در سایهٔ آن آرام گیرند و چیزے بران درخت پیدا شود مانند خریطه که پر از پشه باشد و لهذا آن درخت را سارخکدار و سارشکدار و آغال‌پشه و بتازي شجرةالبق خوانند - و نام دهے است از سپاهان نزاري گوید * بیت * چار نعمت در سده دارم بحمد الله معد : کیك شوم و باد سخت و آب شور و نان جو *

الاستعارات

سدره‌نشینان یعني ملایکهٔ مقرب *

السین مع الراء المهمله

سر بالفتح معروف - و بالاے چیزے - و جانب چیزے - و اول چیزے - و سردار و بزرگ قوم (جمع چهار معنيِ اول سرها و جمع پنجم سران) - و بمعنيِ میل و خواهش خسرو گوید * ع * نکنم

ر عشق توبه که سرگناه دارم * و بالضم پالفزار که در خراسان از ریسمان سیاه بافند - و شرابے که از برنج سازند ، رودکي گوید * بیت * مدخلان را رکاب زرآگین : پاے آزادگان نیابد سر * و لبیبي گوید * بیت * لفت بخوردم بکرم درد گرفتم شکم : سر بکشیدم دو دم مست شدم ناگهان * و در فرهنگ بمعني جوششے که بر اعضا پهن شود - و نوعے از رقص * سرابیلی (بالفتح و کسر باے موحده) هیز و مخنث خاقاني گوید * بیت * ازین مشتے سماعیلیِ ایام : وزین جوقے سرابیليِ بروزن * چنانکه در فرهنگ آورده ، و ظاهرا این لفظ سرائیلی است مخفف اسرئیلی بمعنيِ یهودي و سماعیلی موید آنست ، و بباے موحده بمعنيِ هیز بنظر نیامده * سراکوفت سرزنش و طعنه * سرارو رگے است که فصد آن امراض سر و درد چشم را مفید بود و بیوناني قیفال گویند * سراغچ و سراغوچ و سراغوش و سراگوش کیسهٔ دراز که بر یک سر آن کلاهے وضع کنند و زنان آن کلاه بر سر نهند و گیسو را دران کیسه اندازند و بجواهر و طلا مرصع کنند نظامي گوید * بیت * سرآغوچے برآموده بگوهر : برسم چینیان افگنده برسر * وله ع * بتان از سر سراغچ باز کردند * سرایدن نغمه کردن و سرود گفتن * سرایان یعني سراینده و نغمه کننده * سراے خانه - و سراینده - و امر بسرود کردن * سرایش نغمه پردازي و گویندگي * سراگون یعني سرنگون ناصر خسرو گوید * بیت * سر بفلک برکشید بیخردي : مردمي و سروري سراگون شد * سراسیمه یعني آشفته * سرانگشتي نوعے است از آش آرد * سرانداز مندیلے که بربالاے سر اندازند خواجو گوید * بیت * وز نعمش بر سر گردون نگر: مقنعهٔ سیم و سرانداز زر * و نیز سرافگنده خسرو گوید * بیت * چو سلطان سرانداز باشد ز رمي : فتد بیخبر از سرش تاج کي * وله * ازان ره که فکرت سرانداز گشت : دمے چون بود رفتن و باز گشت * و بمعنیِ چالاک و بیباک نیز آمده سعدي گوید * بیت * سرانداز در عاشقي صادق است : که بدزهره بر خویشتن عاشق است * و نام یکے از اصول مقامات موسیقي - و در فرهنگ کسے که از روے نخوت و ناز خرامد و سر هرجانب افشاند و بیت دوم خسرو شاهد آورده و دران تامل[1] است * سرانجام یعني عاقبت و پایان کار ، و اینکه گویند که این کار را سرانجام نمودند یعني بآخر رسانیدند نه آنکه سرانجام بمعنيِ سامان آمده * سرآهنگ پیشرو لشکر - و تار گنده که بر سر سازها کشند و بم نیز گویند اخسیکتي گوید * بیت * عدو اگر نبود گو مباش کان بدرگ : بریشمي است برین ارغنون

---

(۱) در شاهد دیگرش چه تاملست * ز باد و بوے تست امروز در باغ : درختان جمله رقاص و سرانداز *

سرآهنگی * و بمعنی عسس - و بمعنی نتّاري و خوانندگي نیز آمده سیف گوید * بیت * نشست و درزمان بگرفت در عشاق آهنگی : که ساز زهره را بشکست در حیرت سرآهنگش * **سراچه** (بالکسر و جیم تازي) دهی است از دهہاے قم - و مرضی است مخصوص اسب و استر که بدنام نیز گویند * **سراچه** (بالفتح و جیم پارسي) سراے خورد و سرابچه (باضافهٔ یا) نیز آمده منوچهري گوید * بیت * بابل کني سرابچهٔ مطربان خوش : خلّخ کني و ثاق غلامان مي‌گسار * و نیز سراپردهٔ خورد از کرباس که گرد خیمه برپا کنند * سربها دیت باشد * **سربالک** (بباے موحده) حاکم ضابط باسیاست ابوالفرج گوید * بیت * دین حق را نه چون تو یك سرور : ملك شه را نه چون تو یك سربالک * **سربار** و **سرباری** و **سروار** و **سروارہ** بار اندك که برتنگ بار گذارند و بعربي علاوه گویند * **سرپایان** دستار فخري گوید * بیت * من آن نیم که دهم آبروے خود برباد : براے درهم و دینار و طاق و سرپایان * و کلاه زره که روز حرب پوشند - و در نسخهٔ حلیمي آورده که بعضے گفته‌اند کلاهی که زیر مغفر براے نرمي پوشند شاعر گوید * بیت * نه ز آهن درع بایستی نه جوشن : نه سرپایانش بایستی نه مغفر * و بخاطر میرسد که بباے موحده باشد یعني بایستهٔ سر * **سرپنجه** معروف - و قوي‌دست و مردم‌آزار سعدي گوید * بیت * یکے پادشه‌زاده در گنجه بود : که دور از تو ناپاك و سرپنجه بود * **سرپاس** (بباے فارسي) گرز باشد فردوسي گوید * بیت * دل سرکشان پرز وسواس بود : همه گوش بر بانگ سرپاس بود * و سردار پاسبانان ابن‌یمین گوید * بیت * بجز خیال کسے شب‌روي نخواهد کرد : دران دیار که سرپاس پاس تو عسس است * **سرپوشنه** سرپوش چون چادر و طبق‌پوش و غیرهما * **سربست** پوشیده - و مشکلے که حل نتوان کرد * **سرجوش** شوربائے که در اول جوش از دیگ بردارند نظامي گوید * بیت * ز هرچیزے که طعم نوش دارد : حلاوت بیشتر سرجوش دارد * **سرچکاد** (بجیم فارسي) تارك سر، چه چکاد بالاے پیشاني و سرچکاد بالاتر ازان، عمید لوبکي گوید * بیت * دغ بود سرچکاد او چون طاس : دیو را زو بود همیشه هراس * و درین مثال تامل است چه سر بلفظ دغ مربوط است نه بچکاد * **سرخاب** گلگونهٔ که زنان بر روے مالند - و کوهی است معروف در تبریز - و پرنده ایست تیز رو که شب از جفت جدا باشد و یکدیگر را نه بیند اما آواز کنند و بر سمت آواز روند و تمام شب بیقرار باشند و گویند چون از جفت جدا شوند جفت دیگر نکنند و اگر یکے جفت خود در آتش بیند او نیز در آتش رود مانورك

نیز گویند و بهندي چکوا چکوي گویند * و رودے است در نواحئ کابل که بر زمین سرخ جاریست و آبش ازینجهة سرخي دارد - و شراب سرخ سلمان گوید * بیت * ز آب سرخ مي افتاده است زال خرد : چه جاے زال که رستم بیفتد از سرخاب * و نام یکے از ملوك که از نسل بهرام گور بود - و در تحفه گوید پهلوانیست که او را سرخه نیز گفتندے و در فرهنگ گوید نام پهلوانیست از سپاه پیروز بن یزدگرد فردوسي گوید * بیت * یکے پارسي بود بس نامدار : که سرخاب خواندے ورا شهریار * سرخه بالضم نوعے است از کبوتران بسرخي مایل - و نام پسر افراسیاب - و دهے از سمنان که سرخهٔ سمنان گویند - و دهے است از سبزوار که سرخهٔ سبزوار گویند * سرخچه و سرخژه حصبه که کودکان را براید ' و سرخیزه و سرخیچه نیز گویند * سرخاره سوزن زرین که زنان بجهة زینت بر سر نهند - و در نسخهٔ میرزا چیزے پنجه مانند که زنان بدان سر خارند کمال گوید * بیت * دختران خاطرم را در تماشاگاه عرض : جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست * سرخبت و سرخبد بتے است از سنگ سرخ بر کوه بامیان و از غرایب روزگار است ' وبیان آن در خنگ بت گذشت * سرخوش یعني سرگرم از کیفیت شراب و جزآن * سرخوان یعني خوانندهٔ که ابتدا بخواندن کند ' و سرخواني ابتداے خوانندگی * سرسری سهل و زبون * سرده میوهٔ که بعد از میوهٔ پیش رس باشد * سرده (بوزن فربه) ساقي - و سرحلقهٔ میخواران ' نزاري گوید * ع * چو در داد سرده شراب گران * و مولوي گوید * ع * وآن سرده مخمور بخمار آمد * و کمال گوید * بیت * سرده بزم شرابست امروز : آنکه دي بود امام اصحاب * و قدحے که بدان شراب خورند سیف گوید * بیت * ز خمار بار عشق ار دل تو سبك نگردد : ز شراب راح ریحان دو سه سرده گران کش * سردرگلیم بازئ است و آن چنان باشد که یکے سر در کنار دیگرے نهد و دیگران جامها را بدل کنند و هریکے در گوشهٔ رفته سر در جامه پنهان کنند بعد ازان آن طفل سر در کنار نهاده برخیزد و هرکدام را گوید که کیست پس هرکرا نام درست برد او را بجاے خود برده سر او در کنار گیرد و اگر درست نام نبرد او را بر دوش گیرد و بر جائے که مقرر شده باشد سوار کرده ببرد * سرز (بالفتح و سکون را و زاے معجمه در آخر) مالهٔ گلکار * سرزیره گیاهے است خوشبو * سرزده سرزنش کرده شده - و ناگاه و بے رخصت درآمده و گردن زده * سرشت خلقت و طینت - و نیز بمعني خمیر کرد و آمیخت ' و برین قیاس سرشتن و سرشته * سرشاخ چوبے که بآن بام خانه پوشند و سرش بیرون کنند منصور شیرازي گوید * بیت *

ببام چرخ وقار تو پا اگر بنهد : همی شکسته شود سقف چرخ را سرشاخ * سرشف (بفتح اول و شین معجمه) علہ ایست شبیہ بہ خردل کہ روغن تلخ ازان کشند و گل آن زرد شود و سرخ نیز باشد * سرشگون (بکسرتین و کاف فارسي موقوف و فتح واو) پردۂ عروس کہ آنرا کلہ نیز گویند ' و سرشکوان (باضافہ الف) نیز آمدہ * سرشوے یعني سرتراش - و گلے کہ بدان سر شویند ' فخري گوید * بیت * خاك برسر شاعري را کاشکے : بودے سرشوے یا نہ پایدف * سرشك قطرہ عموما - و قطرۂ اشك و باران خصوصا - و خوردۂ آتش کہ شرارہ گویند - و درختے است کہ گلہاے سفید دارد بسرخي مایل و آزاد درخت نیز گویند فخري گوید * بیت * زانکہ گرہ بدیش از فیضت : لعل رستے بجاے گل ز سرشك * و گل آن درخت را نیز گویند عنصري گوید * بیت * رخ ز دیدہ نگاشتہ بسرشك : وان سرشکش برنگ تازہ سرشك * و درنسخۂ میرزا بمعنی درخت زرشك گفتہ * سرعشر[1] دایرۂ خورد کہ از طلا بر سر دہ آیت نویسند[2] * سرغوغا کسے کہ باعث فتنہ شود و سرفتنہ نیز گویند مولوي گوید * بیت * ز رشکت دوست خون درست ریزد : بدین حد شنگ و سرغوغا چرائی * سرغین و سرغینہ بالفتح سرناے ' و بکسر نیز گفتہاند ' فردوسي گوید * بیت * برآمد خروشیدن کرناے : دم ناے سرغین و هندي دراے * و اسدي گوید * ع * زدندے ز زر کوس و سرعینہ ناے * سرغچ (بفتح سین و کسر غین) کاسۂ چوبین درویش سقا گوید * بیت * بگیر جام می از دست ساقي اي سقا : مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرغچ * سرف بالضم سرفہ باشد - و در شرفنامہ درد گلو کہ از سرفہ باشد - اما ازین بیت کسائي بمعني سرفہ کنندہ ظاهر میشود * بیت * پیري مرا بزرگري افگندہ اي دریغ : بے گاہ درد زدم و همواره سرف سرف * سرکا یعني سرکہ * سرك بالکسر سرخي و سفیدي کہ زنان برروے مالند - و سرکہ را نیز گوید - و بالضم مرضے است کہ بفارسي سرخچہ و بعربي حصبہ گویند * سرك انگبین و سکنگبین بعني سکنجبین کہ معرب آنست * سرکوب و سرکوبہ سرزنش و طعنہ - و جاے بلند کہ مشرف برجاے دیگر باشد انوري گوید * ع * نہ از مراز توان کرد حیلت سرکوب * سرکب و سرکش نام دو مطربے است مشهور فرخي گوید * بیت * شاعرانت چو رودکي و شهید : مطربانت چو سرکش و سرکب * و فردوسي گوید

(۱) در مصطلحات گفتہ بضم عین دہ آیات قرآني کہ در وقت بسم‌اللہ باطفال نوشتہ دهند ॥ (۲) و در دونسخہ زایدست - ونیزخلیفۂ مکتب کہ برهردہ شاگرد استاد نصب کنند خاقاني گوید * ع * دم تسلیم سرعشر و سرزانو دبستانش *

* بیت * ز رامشگران سرکش و بارید : که هرگز نگشتیش بازار بد * سرگردا (بفتح کاف فارسي) وسرگیجه و سرگیجش (بکسر کاف فارسي و یاے مجهول) مرضے است که سرگرداند و بعربي دوار گویند * سرگین‌گرداناک جعل بود زیراکه از سرگین چیزے مدور میسازد * سرگر (بضم سین و فتح کاف فارسي) آنکه شراب از برنج سازد - و آنکه کفش از ریسمان بافد چنانکه در لغت سرگذشت سنائي گوید * بیت * سرگرے را سخن‌سراے کند * سرگزین انتخاب کردن کسان حاکم از گلهٔ گاو و گوسفند و اسپ سید ذوالفقار گوید * بیت * اندران میدان که دشمن را پراند چون کله : تیغ او از گلهٔ بدخواه خواهد سرگزین * سرکس (بفتح سین و کاف و سین مهمله در آخر) مرغے است خوش آواز * سرگیس قوس قزح مرادف سددیس ، و ظاهرا که یکے از ین دو لغت تصحیف باشد * سرگل (بفتح سین و کاف فارسي) چیزےاست مانند گوے که اطفال از ریسمان سازند براے باري کردن * سرلاد ردهٔ بالائین دیوار چنانکه بن‌لاده ردهٔ پائین دیوار ، چه لاده بمعني رده آمده * سرمامک (بفتح سین و هردو میم) بازي است که چشم طفل را بندند و اطفال دیگر پنهان شوند بعد ازان چشم او بگشایند تا دیگرانرا پیدا کند خاقاني گوید * ع * سرمامک آرزو نبازم * وله ع * ز ابتدا سرمامک غفلت نباریدم چو طفل * سرمک (بفتح سین و میم) نوعے از شورهٔ گیاه - و صاحب قاموس گوید نوعے از اسفناج که اسفاناج رومي گویند ؟ ، و سرمق معرب آن و براے استسقا نافع است ، انوري گوید * بیت * بنفع طبع به بیمار دادهٔ سرمق * سرموزه کفشے که بالاے موزه پوشند جرموق معرب آن * سرمه بالضم معروف - و دهے است از فارس که ازان سرمه خیزد سرمق معرب آن - و نوعے از شراب که در ترکستان متعارف است از مقولهٔ قمیز و بگني * سرم بالفتح همان سرمک - و (بکسر سین و فتح را) دوال سفید که روے آنرا خراشیده باشند تا نرم شود ، مخفف سیرم بالکسر ، شاعر گوید * بیت * از بهرپاے باز توصیاد لامکان : از پشت شیرلجهٔ خضرا کشد سرم * سرمش زرد آلوے خشک * سرناے ناے که درجشن و سور نوازند ، دراصل سورناے بوده * سرنامه عنوان نامه یعني آنچه برسر نامها نویسند که بفلان محل رسانند * سراندیب و سراندیل شهریست معروف که از بهشت آدم علیه‌السلام بدانجا فرود آمد * سرنج (بکسرتین) همان اسرنج مرقوم یعني سفیداب و در قاموس بر وزن سمند آورده - و بمعنے طبق روئین که بریکدیگر زنند سنج است نه سرنج چنانکه صاحب فرهنگ گفته * سرند (بکسرتین و سکون نون) آنست که کشتي‌گیر پاے

خود را بپاے دیگرے بند کند و اورا بیندازد و بتازي شغزبیه خوانند (بکسر شین و زاے معجمه و باے موحده و سکون غین معجمه و فتح یاے مشدد) - و نیز ریسمانے که یك سر آنرا حلقه کنند و زیر خاك پنهان سازند و سر دیگر شخصے بگیرد و در کمین نشیند تا جانورے دران پاے نهد بعد ازان بسوے خود کشد و اورا بگیرد - و در موید رسنے که در بارها از پا آویزند - و بمعنی جامهٔ غوك نیز آمده و سرید (بوزن درید) نیز گفته‌اند - و درتحفه عشق‌پیچه باشد لیکن در سامي بکسر سین و فتح را آورده ❊ سرو بالفتح درخت معروف و آن سه قسم است سرو ناز که شاخهایش متمایل است و سرو آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهي که دو شاخش راست رسته باشد - و نام پادشاه یمن که پدر زن پسران فریدون بود فردوسی گوید ❊ بیت ❊ خردمند روشن‌دلے پاك تن : بیامد بر شاه سرو یمن ❊ و (بضمتین) شاخ حیوان و بعضے بفتح سین گفته‌اند ❊ سروستان جائے که سرو بسیار باشد - و لحنے از سی لحن بارید - و دهے است از فارس ❊ سروستاه همان سروستان بمعنی لحن بارید ازرقی گوید ❊ بیت ❊ نبید نوش کن از دست سرو یکتاپوش : نیوش بانگ سماع از نواے سروستاه ❊ سرو سیاه صنوبر ازرقی گوید ❊ بیت ❊ نه لاله‌برگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ : نه شاخ سروی و هستی بقد چو سرو سیاه ❊ سروسهی لحنے از سی لحن بارید ❊ سروش و سروشه فرشته باشد عموما - و فرشتهٔ که پیغام و مژده آرد خصوصا که هاتف غیب نیز گویند - و روز هفدهم از ماه فارسیان ❊ سرویسه (بفتح هردو سین و کسر واو) قوس قزح خسروی گوید ❊ بیت ❊ چونکه ساقیش داشت برکف دست : همه سرویسه گشت بام و سرا ❊ سروار همان سربار مرقوم ❊ سرواله (بضم سین) گیاهے است که بر سر آن خارها باشد و در جامه آویزد و بهندی نیز سرواله گویند ❊ سروا و سرواد بالفتح شعر - و افسانه اورمزدي گوید چند دهی وعدهٔ دروغ همي چند : چند فروشي تو خیره برمن سروا ❊ وفخري گوید ❊ بیت ❊ زهے بعدل تو مرهون عمارت دنیی : خهے بمدح تو مشحون رسایل سرواد ❊ سروادة بالفتح قافیهٔ شعر ❊ سرود گویندگی و خوانندگی ❊ سروتك (بفتح سین و را و تا) شورش و آشوب، و همچنین سرموتك ❊ سرون شاخ حیوان مرادف سرو - و بمعنی سرین نیز آمده ❊ سرونگاه موضعے که ازان شاخ روید که عبارت از میان سر باشد نظامی گوید ❊ بیت ❊ سرے کو سزاوار باشد بتاج : سرونگاه او مشك باشد نه عاج ❊ سرهنگ چاوش و شب‌گرد خاقاني گوید ❊ بیت ❊ حریف خاصِ او ادنی محمد کز پیِ

(۱) بدینمعني در لغات تازي آمده چنانکه عرعر لیکن در قاموس گفته عرعر فارسي است ॥

جاهش : سراهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش * سرہ جید و بے غش - و در موید بمعني شقۂ حریر سپید نیز آمدہ * سرینگاہ یعنی نشستن‌گاہ و تخت - و بعضے بیت شیخ نظامی چنین خواندہ اند * ع * سرینگاہ او مشك باید نه عاج * باینمعنی که سرین‌گاہ سرعبارت از موے قفاست و این تکلف است * سریر نام قلعه ایست که درانجا تخت و جام کیخسرو بود - و بمعني تخت عربیست - و در سامي بمعنۓ قوس قزح آوردہ ' سریري پادشاهے که دران قلعه می بود و سکندر را ملازمت کرد نظامی گوید * مثنوي * بیامد خرامان بتخت سریر : که تا بیند آن تخت را تخت‌گیر * سریری خبر یافت کان تاجدار : باین تختگه کرد خواهد گذار * سریرہ و سریرك [1] همان سه‌درك و آن خطے است که بر زمین کشند براے قمار بازی * سریش و سریشم چیزے که نجار و کمانگر و صحاف و چرم‌گر بدان چیزها چسپانند و آن از ماهی و پوست خام سازند * سریچه (بفتح سین و کسر راے مهمله و یاے معروف و فتح جیم فارسی) صعوہ باشد که ترترك و ترندك نیز گویند مسعود گوید * بیت * بسان دراج از امتحان نوا برکش : سریچه وار گلو اندر امتحان بکشا * لیکن در تحفه بخاے معجمه بمعنۓ مرغ سقا آمدہ * سري سرداری و بزرگی - و در فرهنگ چیزے که از آهن سازند و بر اسب کشند تا از زخم ایمن باشد *

الاستعارات

سراے سپنج و سراے ششدر یعنی دنیا * سراز آب بیگانه شستن یعنی بدست آوردن ملك بیگانه خسرو گوید * بیت * سر آنگه توان ز آب بیگانه شست : که از خون خود دست شوید نخست * سراز شیشۂ تهی چرب کردن یعنی فریب دادن * سراندرزدن یعنی پنهان‌شدن از ترس - و بعضے گفته‌اند سر در گریبان بردن از حیرت و فکر * سرآوردن یعنی آخر شدن و بنهایت رسیدن * سراے نهفت یعنی آخرت * سر تیغ خاریدن یعنی کشتن * سر برآوردن و سر برتافتن و سر برکردن باغی شدن * سر بزانو نشستن کوز شدن - و مراقبه کردن - و متالم و غمگین نشستن * سر برگرفتن یعنی از خواب برخاستن و بیدار شدن * سر بزرگ یعنی عظیم الشان و عالی‌مرتبه * سر بگریبان بردن یعنی فکر کردن * سربها زرے که اسیران و گرفتاران دادہ خود را خلاص سازند * سر پیچیدن یعنی سرکشی کردن * سر جفت کردن یعنی سرگوشی کردن * سرخاریدن یعنی نگاہ

(۱) اغلب که این هردو تصحیف سه پرہ و سه پرك باشد که برهان آوردہ و در برهان‌جامع سه‌درہ نیز آمدہ !!

داشتن - و لطف کردن و تعلی نمودن - و حیله و مکر و بهانه - و اهمال کردن و تعلل نمودن ، سرمخار یعنی ترقف مکن، مولوی گوید * بیت * عشرتے هست دربن گوشه غنیمت دارید : دولتی هست حریفان سر دولت خارید * وله ع * گر نفسے او بلطف سر نبخارد مرا * و خسرو گوید * بیت * رو تفرقه پیشه کن ور گنج یابی خوش مشو : با قضا تسلیم شو ور تیغ بارد سر مخار * و فردوسی گوید * بیت * بدستان بگو آنچه دیدی بکار : بگویش که از آمدن سر مخار * سرخ چشم یعنی جلاد و خونریز * سرخویش گرفتن یعنی بدر رفتن * سرد بیان و سرد گوے یعنی کسے که بسخنان راست گفتن مردم را آزار کند - و نیز ناموزون * سر درکار کردن یعنی سر بباد دادن * سر درنشیب کردن شرمنده و خجل بودن * سردستی کارے که زود و فی الحال کنند * سررشته یعنی چارهٔ کار و تدبیر مطلب * سرزلف یعنی ناز و تبختر * سرسبز یعنی زنده - و تازه عیش - و صاحب دولت و کامگار * سرسری یعنی سخنے و کارے که بے تامل و اندیشه کنند و بگویند * سرسفره یعنی مقعد * سرشار یعنی لبالب * سرشك شور یعنی اشك غمزدگان * سرکش یعنی خداوند قدرت و قوت - و نافرمان و گردن کش * سرکله نهادن یعنی برابری کردن - و بکاف عجمي یعنی بر گزیدن * سرکوچك یعنی بیقدر و بے تعین * سرکهٔ ده ساله یعنی کینهٔ دیرینه * سرکه فروختن یعنی رو درهم کشیدن و ترش روئی کردن * سرگران یعنی کسے که در قهر و غضب بود * سرگرفته یعنی ملامت کننده نظامی گوید * بیت * درآمد سرگرفته سرگرفته : عتاب سخت با من درگرفته * سرمهٔ گیتی یعنی شب * سر و خشت یعنی غایت اعراض و دماغ خشکي بود در محلے که بکسے سخن کنند یا از روے مهربانی نصیحتے نمایند و او نشنود حافظ گوید * بیت * سر تسلیم من و خشت در میکدها : مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت * سرمهٔ خاك بین سرمهٔ خسرو پرویز که هرکه در چشم کشیدے یك گز عمق زمین بدیدے تا یکسال * سرماهی مقرری سرماه که بنوکر دهند ، و ماهیانه و مشاهره نیز گویند * سرد شد یعنی خنك شد - و ملول گشت * سرا پردهٔ کحلی یعنی آسمان - و ابر سیاه * سراچهٔ کل یعنی عرش * سراضرب یعنی دارالضرب * سراے جاوید یعنی آخرت * سراے جزا و سراے محمود یعنی بهشت * سراے سرور یعنی شرابخانه ظهیر گوید * ع * سپیده دم که شدم محرم سراے سرور * سراے شرور یعنی میکده - و دنیا - و قمارخانه - و دوزخ * سر بر خط داشتن یعنی اطاعت و فرمان برداري * سرکه فشان یعنی سخت درعتاب کردن - و بدگوے و طاعن * سریر فلك یعنی بنات النعش *

السین مع الزاء المعجمه

سزا پاداش نیکی و بدی و سزاوار یعنی لایق پاداش - و بمعنی لایق و درخور نیز آمده ' و برین قیاس سزیدن و سزد * سزن (بالفتح و سکون زاے معجمه) سپیدخار که جاورد نیز گویند چنانکه گذشت *

السین مع السین ـــ الاستعارات

سست‌مهار یعنی بیهوده‌گو - و بیهوده‌گرد *

السین مع العین

عتری و سعترباز بالکسر زنے که جرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند ' و معلوم نشد که سعتر درین لغت بچه معنی است چه سعتر بمعنی ترهٔ که درویشان با نان خورند اینجا مناسب نیست ' خاقانی گوید * بیت * چون چشم شوخ سعتریانم نماند آب : چه چشم سعتری نمک و سعترے ندارم * و جامی گوید * بیت * نفس را بنده از گلو کن کز زنان سعتری : فارغست آنکس که قوت او ز نان و سعتر است * اما از شعر خسرو ظاهر میشود که سعتری زنے که با زن دیگر مساحقه کند یعنی طبق زند و طبق‌زن نیز گویند - بلکه آن فعل را گویند * بیت * آرے جماع جملهٔ مرغان جماع نیست : کون را بکون نهند و همی سعتری کنند *

السین مع الغین المعجمه

سغ بالفتح نوع عمارتے است دراز و خمیده مانند طاق که بعربی ازج گویند - و بعضے بمعنی پوشش خانه گفته اند * سغبه (بالضم و قیل بالفتح) فریفته - و سخره سعدی گوید * بیت * تن خویشتن سغبه دونان کنند : ز دشمن تحمل زبونان کنند * و ظهیر گوید * ع * دلے که سغبهٔ این زال عشوه‌گر باشد * سغد بالضم موضعے است از سمرقند که او را از جنات اربعهٔ دنیا شمرده اند ' و در قاموس گوید سغد (بالسین) باغے چند از سمرقند - و بصاد موضعے است ازآن ' و درین تامل است * سغدو بوزن و معنی سختو یعنی چرب رودهٔ که درون آن پر از برنج و گوشت و ادویهٔ گرم کرده برشته باشند سراج قمری گوید * بیت * بسا شب که از گوشت آگنده‌ام : چو سغدو دل و سینه و رودها * سغده بالفتح همان آسغده یعنی آماده * سغر و سغرنه (بضمتین) همان اسغر مرقوم که خارهاے

ابلق دارد * سغري بالفتح ساغري يعني کفل اسب مولوي گويد * ع * اينچنين سغري ندارد کرگدن * سغراق بالفتح کوزهٔ لوله‌دار خواه چيني و خواه سفالين - و کاسه را نيز گويند و اين ترکيست مولوي گويد * بيت * درگلستان عدم چون بيخوديست : مستي از سغراق لطف ايزديست * سغو (بفتحتين) بانگ طاس و طبق ' و در فرهنگ بسکون غين آورده *

السين مع الفاء

سفال و سفاله معروف - و بمعني پوست پسته و بادام نيز آمده انوري گويد * ع * ز تف هيبت تو بترکد چو پسته سفال * و نيز سفاله نوعيست از بيل که زبون‌تر باشد * سفتن سوراخ کردن و سفته‌گر يعني سوراخ‌کنندهٔ مرواريد و مرجان و امثال آن - و بمعني تراويدن نيز گفته‌اند * سفت بالضم سوراخ کوچك عموما و سوراخ سوزن خصوصا - و بمعني سوراخ کرد نيز آمده - و بالکسر کتف باشد که کفت نيز گويند و در فرهنگ بضم سين آورده و بهردو روش در قافيهٔ شعر اکابر يافته شده - و در نسخهٔ وفائي بالضم بمعني محکم آورده و گفته که الحال بکسر سين مستعمل است فردوسي گويد * بيت * نگه کرد رستم بدان سرفراز : بدان چنگ سفت و رکاب دراز * سفته بالضم سوراخ کرده - و حلقهٔ زرين که در گوش کنند - و نوعي از پيکان بغايت تيز که بسوهان سوده باشند نظامي گويد * ع * تيرے از جعبه سفته پيکان جست * و مالے که بکسے دهند تا در شهر ديگر بآنشخص بدهد و نوشته ازانکس بگيرد که وجه آنرا بصاحب مال رساند و درهندي هندوي گويند و بعد ازان تعميم کرده‌اند درهرچيزے که ازان نفعي بکسے رسد سفتجه معرب آن - و نيز چيزهاے خوب و تازه و سخن تازه تا آنکه روے تازه را نيز سفته گويند - و تحفه و هديه که بجائے فرستند - و در فرهنگ بالکسر هرچيز غليظ و سطبر و محکم خصوصا جامهٔ سطبر شاعر گويد * ع * اگر ز آهن و پولاد سفته حصن کني * سفچ و سفچه بالفتح خربزهٔ خام نارس که کالك نيز گويند فخري گويد * ع * که خوردست از فلان فاليز يك سفچ * و شيخ عبدالله انصاري گويد * نقره * سر بےسجود سفچه است وکف بےجود کفچه * و سفزه (بزاے فارسي) نيز آمده * سفرود بالکسر همان اسفرود يعني مرغ سنگخوار *

الاستعارات

سفته‌گوش يعني غلام که حلقه‌بگوش نيز گويند * سفرخشك يعني سفر بےفايده * سفين‌کاسه يعني جوانمرد ' چنانچه سياه کاسه يعني بخيل * سفرجل‌رنگ يعني زرد *

السین مع القاف

سقسات (بضمتین و تشدید سین) عناصر اربعه ' در اصل اسطقسات بوده و اسطقس بزبان یونانی اصل را گویند و چون عناصر اصول مواليد ثلثه اند بدین نام موسوم شدند ' سنائی گوید * ع * آبا و سقسات غلام اند و پرستار * سقلات و سقرلات جامهٔ صوف معروف که در فرنگ بافند ' و در قاموس گوید سقلاط (بکسر سین و قاف) جامهٔ صوف که بر هودج زنان اندازند ' نزاري گوید * ع * بگرد دامن کهسار میکشد سقلات * و معلوم نشد که فارسي است یا زبان دیگر ' و بعضے گفته‌اند بجاے قاف در فارسی غین معجمه است * سقلاطون شهریست در روم که سقلات و جامها دران می بافند و چون اکثر پارچهٔ سیاه و کبود دران میبافند شعرا هرچه سیاه و کبود باشد بدان شهر نسبت دهند چنانکه جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * چو از حدیقهٔ مینا و چرخ سقلاطون : نهفته گشت علامات مهر آینه‌گون * و ملا سروريِ کاشی گوید بخاطر میرسد که سقلاطون در اصل سقلاط‌گون بوده باشد یعنی کبود چه در قدیم رنگ سقلاط منحصر در کبود بود پس گاف را انداخته سقلاطون کرده‌اند ' و این قیاس است و در لغت مسموع نیست * سقسین (بفتح سین اول و کسر دوم) ولایتیاست از ترکستان ' و بعضے سقتین خوانده اند (بسکون قاف و تاے قرشت) ' نظامي گوید * بیت * طرفداران سقسین تا سمرقند : بنوبت‌گاه درگاهش کمربند *

الاستعارات

سقف نیم‌خایه و سقف محنت زاے و سقف مینا یعنی آسمان *

السین مع الکاف التازي

سك بالکسر سرکه * سکبا و سکبه بالکسر آش سرکه - و بعضے گفته اند سکبه بالفتح روغن با کشك آمیخته * سکبینه (بالفتح و باے موحدهٔ مکسور) صمغ گیاهیست و از جملهٔ دواها ست ' سکبینج معرب آن * سکاهن بالکسر رنگی که چرمگران از سرکه و آهن سازند براے سیاه کردن چرم ' در اصل سك‌آهن بوده ' نظامي گوید * بیت * بدانکس که جانش بآهن گرم : بسے جامها در سکاهن زدم * و خاقاني گوید * بیت * جلباب ترا فلك نیارد : کش رنگ سکاهني برآرد * سکاچه بالضم کابوس که در خراسان عبدالجنه گویند * سکار بالضم انگشت افروخته ' مرادف زگال ' و کاف فارسي باید در جمیع کلمات مرکب ازان ' سوزني گوید * بیت * بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم : سکار آن

بجهنم همیخورد چوظایم * سکالیو (بالضم و لام ساکن و یاے مضموم) آنچه بر انگشت افروخته پخته باشند از نان و جزآن * سکارآهنج بالضم سیخ آهني که بدان انگشت افروخته و نان از تنور کشند * سکاروا و سکارو بالضم نانے که بر روے انگشت افروخته افکنند تا بریان شود * سکاشه در شین معجمه بیاید * سکافره یعني زخمه ' در شین معجمه بیاید چه صحیح شکافه است نه سکافره * سکج (بفتح سین و کسر کاف و جیم تازی در آخر) مویز باشد شهاب‌الدین نامي گوید * بیت * در جواني پیر گشتم از جفاے روزگار : همچو انگورے که اندر غوژگي گردد سکج * سکز (بفتح سین و کسر کاف) مصطکي * سکسک (بضم هردو سین) اسپے که راه نداشته باشد و ناهموار رود ضد راهوار انوري گوید * ع * از کاهلي که داشت نه سکسک نه راهوار * سکسکي (بضم هردو سین) آن زحمت که از غایت ضعف بهمرسد و باندک جنبشے طپیدن دل پدید آید * سکرکه (بضمتین و فتح کاف دوم) شرابے که از جواري سازند ' ظاهرا عربي باشد زیراکه در قاموس آورده * سکره (بضمتین و فتح راے مشدد و مخفف) کاسه باشد - و در کتب طبي پیاله ایست که مقدار معین میگیرد ' و بنابرین در اوزان و مکائیل مذکور میشود ' و سکوره و اسکره نیز گویند چنانکه گذشت کمال گوید * ع * ز کعبتین شب و روز در سکورهٔ چرخ * و اخسیکتي گوید * بیت * ز نقشبند ضمیر تو مایه مي یابد : خم و سکرهٔ رنگ مصوران بهار * سکنجیدن (بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازي) تراشیدن - و گزیدن - و سرنیدن و آواز بگلو کردن * سکنجیده یعني تراشیده - و گزیده - و سرنیده ' و برینقیاس سکنجد و سکنجي ناصرخسرو گوید * بیت * رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد : تا چند لب لعل دلارام سکنجي * سکنج (بضمتین) گنده دهن - و آنکه دهانش چون دهان قي کننده باشد ' و بعضے بفتح سین گفته‌اند ' سعدي گوید * بیت * تشنه را دل نخواهد آب زلال : کوزه بگذشته بر دهان سکنج * و (بفتحتین) سرفه - و تراش - و گزیدگي ' و بکسر سین و ضم کاف نیز گفته اند چنانکه در صیغهاے دیگر گفته‌اند چون سکنجد و سکنجي و مانند آن * سکندر پادشاه معروف - و بسر درآمدن اسپ و جزآن در رفتار که سکندري گویند محمد عصار گوید * ع * سکندر خورد اسپ عمر دارا * و نام بازيي است و آن چنان باشد که هردو دست برزمین نهند و هردو پا بر هوا کرده براه روند و پشتک نیز گویند - و در فرهنگ بمعني نگون آورده آذری گوید * بیت * از نهیب زخم تیر قوس ذوالقرنین او : در چه مغرب رود هرشب سکندر آفتاب * سکنه (بکسر سین و فتح کاف و نون) مخفف اسکنه مرقوم یعني برمهٔ

نجاران که بعربي بیرم گویند سنائي گوید * ع * که شکستی چو چوب را سکنه * سکوبا بالفتح نام راهبی است که حضرت عیسی (علی نبینا و علیه السلام) بدیر او رفته جانب آسمان صعود کرد ' و درفرهنگ بضم سین گفته ' فردوسي گوید * بیت * وز ایشان بسی نیز ترسا شدند : بزنار پیش سکوبا شدند * وخاقاني گوید * ع * گریزم جانب دیر سکوبا * سکیزیدن (بکسرتین بوزن ستیزیدن) یعني برجستن ' و سکیز یعني جست و خیز ' وسکیزان یعني جست و خیز کنان ' و برین قیاس سکیزه و سکیزد ' و در لغت اسکیزه گذشت ' مولوي گوید * ع * خر سکیزه میکند درمرغزار * و دقیقي گوید * بیت * بدشت نبرد آن هزبر دلیر : سکیزد چو گور و ستیهد چو شیر * سکیله (بفتح سین و کسر کاف) نواق *

السین مع الکاف الفارسي

سگالیدن بالکسر همان اسگالیدن یعنی اندیشه کردن ' و سگالش اندیشه ' و برین قیاس سگالیده و سگالنده و سگالید * سگال بالکسر اندیشه - و اندیشه کننده - و امر باندیشیدن - و بمعني گوینده نیز آمده چنانکه امیدی از زبان قلم گوید * بیت * مرا برابر احسان او بود دو زبان : یکی مدیح‌سگال و یکی سپاس‌گذار * اما در کلام اکابر بمعني گوینده در نظر نیامده - و درفرهنگ بمعني دشمنی و خصومت آورده سنائي گوید * بیت * با سنائی همه عتاب مساز: با خراباتیان سگال مکن * و درین تامل است چه شکال (بشین معجمه) اشکیل که مکر و حیله باشد نیز مناسب است * سگاله (بفتحتین) فضلهٔ سگ فخری گوید * بیت * برای ریش خصمت میکند راست : زمانه مرهم خوب از سگاله * واین مخفف سگ‌گاله است یعني فضلهٔ سگ و انداختهٔ سگ * سگ‌پستان سپستان باشد چه مشابه است به پستان سگ * سگر و سگرنه (بضمتین) همان سغر و سغرنه بمعني اسغر * سگزن (بالفتح و زای تازي) تیری کوچك که آنرا بعربی کتاب گویند (بالضم و تشدید تا) و مثالش در لغت تکمار گذشت؟ * سگزی یعنی سیستاني ' چه مردم سیستان بسخت‌جاني و سخت‌جگري مشهورند و لهذا سیستان را سگستان گویند' و سجزی (بالکسر و جیم ساکن) معرب آن ' و این یا یای نسبت نیست چنانکه صاحب قاموس گفته که سجزي منسوب بسجستان باشد ' بلکه سجزي معرب سگزي است و یای سگزي یای نسبت نیست ' معزي گوید * ع * چون تاختن رستم سگزي به پسر بر * و درفرهنگ گوید سگز کوهی است از سیستان مابین کیچ و مکران و دریای سند از پهلوی آن میگذرد و تولد رستم دران بود ' و درین تامل است بصحت نه پیوسته * سگاوند کوهی است از

سیستان چه سگ دران بسیار باشد سجارند معرب آن اسدي گوید * ع * نشیمن گرفت از سگاوند کوه *
سگ پو آواز پاے وقت رفتن که به پوبه ماند * سگسار یعني سگ مانند - و حریص دنیا - ومخلوقي
است از مخلوقات که سرش مانند سرسگ است خسرو گوید * بیت * فضول چند کنم کز درت زدن
دم عفو : نه حد خسرو مردم‌نماے سگسار است * سگ کنك و سگ کن همان مردم‌گیا که استرنگ
گویند ' و وجه تسمیهٔ آن گذشت * سگك مصغر سگ - و گیاهے است که بار آن گرهے خورد باشد
و در جامه آویزد * سگلابی سگ آبي که بعربي قضاعه گویند * سگو (بکسر سین و ضم کاف)
صفه و تختگاه - و (بفتح کاف) چیزے که بدان خرمن بباد دهند و پاك کنند و چچ نیز گویند سوزني
گوید * بیت * بر بوے آنکه خرمن جو میدهم بباد : هرساعتي ز پنجه و ساعد کنم سگو * سگ‌انگور
در صیدنهٔ ابي‌ریحان بمعني عنب‌الثعلب آورده ' و در فرهنگ نیز بهمین معني آورده و گفته که آن
میوه ایست سرخ و سیاه‌رنگ بمقدار فلفل و بوتهٔ آن یك گز بلند شود و برگ آن مشابه ببرگ توت
لیکن کوچکتر ازان و بهندي مکوئی گویند * سگلیده (بفتحتین) یعني گسیخته ' قلب گسلیده '
مولوي گوید * ع * بدنیم ز خود حبل مسد را سگلیده *

الاستعارات

سگ پاسوخته یعني هرزه‌گرد و دربدري * سگ‌جان و سگ‌جگر یعني بے‌رحم و
سخت‌دل و سختي‌کش * سگ دل یعني سخت‌دل - و بددل * سگساران یعني طالبان دنیا *
سگ ابلق یعني زمانه باعتبار روز و شب *

السین مع اللام

سلا بالفتح نام نواگرے است * سلاب (بالضم و تشدید لام) مخفف سطرلاب ' و این لفظ
اگرچه یوناني است اما چون این تخفیف اهل فرس کرده اند بنابران مذکور شد ' اسدي گوید * ع *
بگفت این و سلاب برداشت زود * سلاجت (بفتح سین و جیم تازي) بول بز کوهي است که در
مستي بر سنگے میکند و بز کوهيِ دیگر آنرا بوے میکند او نیز بول میکند و بمرور ایام غلیظ میشود
بشکل قیر و مومیائی و از دواهاے عظیم است ' و در فرهنگ بشین معجمه و کسر جیم آورده *
سلاح‌شور و سلحشور کسے که ورزش سلاح یعني آلات جنگ کرده باشد و مستعد قتل و سلاح‌بسته بود ' چه
شور بمعني ورزش‌کننده آمده * سلجق و سلجوق نام جد پادشاهان سلاجقه که بچند واسطه بافراسیاب

میرسد ' و این ترکي است * سلف بالضم بوزن و معني سرف مذکور یعني سرفه مولوي گوید * بیت * بے رنج چه مي‌سلفي آواز چه لرزاني * و بالکسر شوهر خواهر زن ' و بدینمعني عربیست * سلك (بکسر سین و فتح لام) ناودان ' و در فرهنگ بسکون لام آورده ' و در شرفنامه سلکك گفته که مصغر سلك باشد * سل بالفتح کشتي - و در فرهنگ چوبے چند که برهم بندند براے گذشتن از آب سراج الدین راجي گوید * بیت * زهي بحر جاه ترا آسمان سل * و در تحفه بمعني داغ - و بالضم بمعني شش ' اما در کتب طبي بمعني داغ مطلق نیست بلکه مخصوص داغ شریان صدغ است که در درد شقیقه و خیالات و منع نزول آب نافعست خاقاني گوید * بیت * سل کرد بدست چابکے رود : هر محجري کاب تیره را بود * سلمك (بفتح سین و میم) آوازه ایست از شش آوازهٔ موسیقي * سلم (بالکسر و الفتح و سکون لام) تختهٔ رنگین که کودکان بران چیزے نویسند و بعربي لوح گویند ابوعلي حاجي گوید * بیت * لاجوردي سلم گردون را همي : طفل جاه او گرفته در بغل * سله (بالفتح و لام مشدد) زنبیل و سبد - و در متعارف سبد بزرگ پهن را گویند که میوهٔ بسیار خصوصا انگور دران کنند و بر سر بردارند و آنجماعت را سله‌کش خوانند *

الاستعارات

سلب فرشته داشتن یعني سبز پوشیدن * سلطان فلك و سلطان یك‌اسپه و سلطان یك‌سواره و سلطان سوارهٔ گردون یعني آفتاب * سلك لآلي یعني دندان معشوق * سلك دور قمر یعني روزگار - و روز و شب * سلیمان روز یعني آفتاب *

السین مع المیم

سماخچه (بالفتح و سکون خا و جیم فارسي) همان سامانچه مرقوم یعني سینه‌بند زنان و سماچه (بحذف خا) نیز گویند * سماروك و سمارو بوزن و معني سباروك و سبارو یعني کبوتر * سماروغ گیاهے است معروف سفید که در برشکال از جاهاے نمناك روید و صحرائي میتوان خورد و خانگي نمیتوان‌خورد که سمیتے دارد و بفرس اکارس و جله و خایه‌دیس گویند و باذنجان کلاه دیوان و عوام چتر مار گویند و زماروغ نیز آمده - و ابوحفص سغدي بمعني خاك شور آورده عنصري گوید * بیت * کجا من چشم دارم بر سخایت : گل و لاله نروید از سماروغ * و درین مثال تامل است چه معني اول نیز مناسب است * سماري (بالضم و راے مهملهٔ مکسوره) کشتي شاعر گوید * بیت * ز خون

خصم بدشنے که در نبرد آئی : اجل دران بسماري رود قضا بشفا * و بعضے گویند مخفف مسماري است و آن کشتي است که تختهاے آن بمیخ استوار کنند چه بعضے کشتیها در ولایت عرب است که بریسمان کبار و سازو استحکام دهند * سماکار و سماکاره بالفتح سبوکش میخانه - و مطلق خدمتکار سراج الدین راجی گوید * بیت * زهره و مشتري خریدارت : آفتاب و قمر سماکارت * و سنائی گوید * بیت * از پئ کسب شرف پیش بداگوش و لبش : ماه گشته رهی و زهره سماکارهٔ اوست * سماکاری یعنی خدمتگاري * سمان مخفف آسمان که روز بیست و هفتم ماه فارسیان باشد - و نیز مرغ سلوا رافعی گوید * بیت * باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر : چون بر بنی‌سرائیل از آسمان سمان * سمانه بالفتح مخفف آسمانه یعنی سقف خانه - و همان مرغ سمان که بعربی سلوا و سمانی گویند مولوي گوید * بیت * چون مست شود ز بادهٔ حق : شهباز شود کمین سمانه * سمچ و سمچه بالضم سردابهٔ زیر زمین که زندان دزدان باشد و گاهے در بیابان سازند براے مسافران مسعود گوید * ع * هریك نشسته بردر و دیوار سمچ من * سمك (بفتح سین و ضم میم و کاف تازي) بےهنري و رعنائی * سم بالضم همان سمچ مرقوم یعنی خانهٔ زیر زمین که در بیابانها و دهها بجهة مسافران سازند فخري گوید * بیت * آنکه بهر خیر بیحد در جهان : خانقه کرد و رباط و پول و سم * و بمعنيِ سوراخ کننده نیز آمده اخسیکتي گوید * ع * سوگند میخورم بسنان زره‌سمت * و معنيِ سم حیوانات معروف است - و در فرهنگ بمعنيِ پاے نیز آورده مولوي گوید * بیت * قوال خوش آوازش با نغمهٔ عاشق‌کش : هم زلف و رخے لایق هم ساق و سمے درخور * سمندر و سمندور و سمندل و سمندول جانور معروف که در آتش رود و نسوزد و آسمندر نیز گویند چنانکه گذشت ، و در قاموس سمندل بمعنیِ طایر و سمندر بمعنیِ حیوان گفته و دو چیز پنداشته و درین تامل است * سمند اسب برنگ معروف - و بمعنيِ اسب مطلق نیز آمده * سمنگان (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي) شهریست از توران * سمنو (بفتح سین و سکون میم و ضم نون) مانند حلوا چیزیست که از گندم سبز پزند و در خراسان متعارف است و خشخاش و گردکان و بادام و پسته دران کنند و در عرف حلواے سمنك گویند * سمن (بفتحتین) گل سفید خوشبو که سه برگ دارد بعضے بسرخی مایل باشد * سمو (بفتح سین و ضم میم) ترهٔ دشتی * سموت (بفتح سین و ضم میم) فتراك * سمه (بفتحتین) آبگیر کوچك که جولاهان دارند - و در موید بمعنيِ مالهٔ آهار و لیف جولاهان که بدان آهار بر کار پاشند - و در شرح سامي چوبے بقدر یکدو دست که سرپهن دارد و کرباسے که بر نورد پیچیده باشند بدان مالند -

و نیز سبزئي که در آب روید و جامهٔ غوك گویند و لهذا او را برغسمه نیز گویند زیراکه برغ بعنی غوك دران پنهان شود و بعربی عرمض گویند (بفتح عین مهمله و میم و سکون راے مهمله و در آخر ضاد معجمه)' و بعضے سمر گفته‌اند (بفتح سین و میم مشدد و راے مهمله در آخر) و ظاهرا تصحیف سمه باشد ٭ سمیرا (بفتح سین و کسر میم) شاخے که حجام در حین حجامت بمکد - و (بضم سین و فتح میم) بانوے مهین - و بدینجهة عمهٔ شیرین را سمیرا میگفتند نظامي گوید ٭ بیت ٭ سمیرا نام دارد آن جهانگیر: سمیرا را مهین‌بانو ست تفسیر ٭ و بعربي سُمَیرا زن سبزفام را گویند ٭

الاستعارات

سم‌افگنده یعنی لنگ ٭ سمور سیه یعني شب ٭

السین مع النون

سنا بالفتح چوبے که ازان مسواك کنند- و بمعنيِ گیاهے که سناےمکي گویند عربیست- و بمعنيِ روشنی نیز عربیست ٭ سناد (بالفتح و دال مهمله در آخر) یعني بسیار' و ظاهرا وسناد است (بوار) چنانکه بیاید' و ارباب لغت گمان برده‌اند که واو از اصل کلمه نیست ٭ سنار بالفتح موضع از بحر که آبش تنك و تهش گل بود و بیم آن باشد که کشتي آنجا بند شود عنصري گوید ٭ بیت ٭ ویا همچنان کشتيِ بادسار: که لرزان بود مانده اندر سنار ٭ سنب (بالضم و سکون نون) سم ستور- و سوراخ کننده - و امر بسوراخ کردن - و خانهٔ زیرزمین که آنرا سم و سمج نیز گویند - و بمعنيِ پاے نیز آمده مرادف سم مولوي گوید ٭ بیت ٭ ما ببوش عارض و طاق و طرنب: سرکجا که خود همي ننهیم سنب ٭ سنبیدن سوراخ کردن ٭ سنبه آلتے که بدان چیزها را سوراخ کنند و آسیا بدان تیز کنند- و نیز سوراخ‌کننده نظامي گوید ٭ بیت ٭ صهیل زمین‌سنبهٔ تازیان : بماهی رسانده زمین را زیان ٭ و بمعنی زنبور سیاه آمده- و بمعنيِ انگور نیز گفته اند اما بدینمعني سته نیز گذشت ظاهرا یکے تصحیف باشد ٭ سنبنده سوراخ کننده ٭ سنباد بالضم نام مجوسي که درایران زمین خروج کرده بود ٭ سنباده بالضم سنگ فسان که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و نگین تراشند و جلا دهند ' و معدن آن جزایر چین باشد ٭ سنبوت و سنبات بالضم نمردےبود و ساحتگي ' و در فرهنگ بفتح سین آورده ٭ سنبلو (بفتح سین) نوعے از میمون ٭ سنبك نوعے از کشتي خورد ٭ سنجاب پوستین معروف کبود ٭ سنج بالکسر طبق روئین که بر یکدیگرزنند صنج بالفتح معرب آن - و بالفتح وزن‌کننده - و امر بوزن

کردن - و بمعنی سفیداب سرنج است نه سنج - و بمعنی سرین مردم وغیره بشین معجمه است نه مهمله - و بمعنی جلاجل دایرهٔ محل تامل است ٭ سنجار بالسکر موضع است نزدیک موصل که مولد سلطان سنجر است ' و در فرهنگ بفتح سین آورده ٭ سنجه بالفتح سنگی که بدان وزن کنند چون درم و منقل و بتازی صنجه گویند - و نام دیوے است مازندرانی فردوسی گوید ٭ ع ٭ ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود ٭ سنجد (بفتح سین و کسر جیم تازی) میوه ایست شبیه بعناب ٭ سنجدبو نام گلی است سراج الدین راجی گوید ٭ بیت ٭ چون ز عنبر برد سنجدبوے بوے : با مئ گلگون بسنجد بوے بوے ٭ سنجق (بفتح سین و ضم جیم تازی) و سنجوق نیز آمده بمعنی کمربند ' و ظاهرا ترکی است ٭ سنخج (بفتحتین و سکون خا و جیم تازی در آخر) تنگی نفس ' و بکسرتین نیز گفته‌اند ' منصور منطقی گوید ٭ بیت ٭ از غم و غصه دل دشمنت باد : گاه در تاپاك و گاهے در سنخج ٭ سند بالکسر نام ولایتی است معروف - و نام آبے است که نیلاب گویند - و نیز حرام زاده - و قافیهٔ معیوب ' منجیك گوید ٭ ع ٭ ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر ٭ و انوری گوید ٭ ع ٭ ز یك قافیه سند عیبی نباشد ٭ سندباد بالفتح نام پسر گشتاسب بن لهراسب - و نام کتابے است تصنیف کردهٔ ازرقی در نصایح ' و ظاهرا آن نصایح و مواعظ از سندباد پسر گشتاسب بوده بدین سبب کتاب را آن نام کرد ' ازرقی گوید ٭ بیت ٭ هرکه بیند شهریارا پندهاے سندباد : نیك داند کاندران دشوار باشد شاعری ٭ و سعدی گوید ٭ ع ٭ چه نغز آمد این نکته در سندباد ٭ سندل و سندلك و سندله کفش باشد ' و سندلی کرسی که در قدیم کفش پادشاهان بران میگذاشتند ' و فی السامی الصندلی کفش فروش ' و ظاهرا صندلی معرب سندلی باشد (بسین) ' فخری گوید ٭ بیت ٭ چرخ بر سندلی مهر نهد : چون کند شه برون ز پا سندل ٭ و در فرهنگ بمعنی کشتی کوچك که بار بران کرده بکشتی بزرگ برند - و بمعنی احمق نیز آورده ' عنصری گوید ٭ بیت ٭ گرفتم بجاے رسیدی بمال : که زرین کنی سندل و سندلك ٭ لیکن ازین بیت ظاهر میشود که کفش خورد باشد و تصغیر سندل لیکن در فرهنگ بجاے سندلك چاچله آورده و شاهد معنی احمق این دو بیت آورده از رفیع الدین شیرازی ٭ قطعه ٭ حال شیراز و اهل منصب او : ازمن ای بیخبر چه می پرسی ٭ لیوکیشان رسیده است بعرش : سندلیشان گذشته از کرسی ٭ و درین تامل است ٭ سندره (بکسر سین و سکون نون) حرامزاده ' و بفتح سین نیز گفته اند ٭ سندروس بالفتح صمغی زرد که روغن کمان ازان گیرند - و بمعنی مطلق زرد نیز استعمال کنند ٭ سنده (بفتح سین و دال) غایط سطبر و گنده کمال گوید ٭ بیت ٭ الفاظ بسته اش ز زبان

شکسته اش : مانند سندهٔ کو گذر از ناودان کند * و بمعنی سدے که پیش آب بندند نیز گفته اند - و در فرهنگ بمعنی سندان گفته مولوي گوید * بیت * تیر ترا کندهام پتک ترا سندهام : بے تو اگر زنده ام جز بسکانم مده * سندان آلت معروف که آهنگران بران کار کنند - و آهن پهن که بر در کوبند و حلقه را بران زنند تا مردم خانه خبردار شوند و بیرون آیند خاقاني گوید * بیت * در ایوان شاهی در دولتش را : فلك حلقه و ماه سندان نماید * و جامي گوید * بیت * بود با یار خود خوش و خندان : کامد آواز حلقهٔ بر سندان * سنز (بضم سین و کسر نون) بمعنی سیاهدانه که بر روے نان کنند ' و در شین معجمه بیاید * سنقر (بضم سین و قاف) سنقار که بدان شکار میکنند و این ترکیست * سنگك مصغر سنگ - و نام غله ایست - و تگرگ و ژاله و سنگچه نیز گویند عنصري گوید * بیت * بروباند هزاران سنبل و گل : بعون آفتاب از سنگ سنگك * سنگ معروف - و وقار و اعتبار - و وزن و گرانی * سنگ‌پشت کشف باشد * سنگ‌خور و سنگ‌خوار و سنگ‌خوارج و سنگ‌خوارك و سنگ خورك مرغیست که ریزهاے سنگ خورد و بعربي قطا گویند سنائی گوید * بیت * هرکه در دنیا بسازد مسجدے ازبهر حق : باشد آن مسجد بسان آشیان سنگخور * سنگین‌سار مرغیست سیاه که بر پشت نقطهاے سپید دارد عنصري گوید * بیت * کهِ به بینی گشته چو پشت باز خشین : گهِ منقط بیني چو پشت سنگین‌سار * سنگور بالفتح سله که نقاعیان فقاع دران چینند سنائی گوید * بیت * اگر چون زر نخواهی روے عاشق : منه بر گردن چون سیم سنگور * و بمعنی بادریسهٔ دوك نیز گفتهاند ' و در شین معجمه مذکور میشود * سنگوك (بفتح سین و ضم کاف) بادریسهٔ دوك ' و سنگوك (بوزن مفلوك) نیز گفتهاند * سنگ‌شکن نوعے از خرماست که سنگ‌اشکنك نیز گویند - و نام غله ایست * سنگم (بفتح سین و ضم کاف فارسی) جانورے است مانند جُعَل که در حمامها باشد - و (بفتح کاف) در فرهنگ بمعنی رفیق و همراه - و اتصال دو چیز باهم * سنگه (بفتح سین و کاف فارسي) همان اسغر مرقوم * سنگار بالفتح همراه و رفیق ' چون دو کس همراه روند سنکار یکدیگر باشند ' و چون دو کشتی باهم روند سنکار باشند باهم * سنگانه بالفتح مرغے است خورد که بتازي صعوه گویند * سنگ‌انداز برغندان باشد که شیرازیان کلوخ‌انداز گویند - و نیز آنچه بر بارهٔ قلعه سازند و ازان سنگ و خاك بزیر اندازند محمد عصار گوید * بیت * ز سنگ‌انداز آن سنگے که جستے : پس از قرنے سر کیوان شکستے * سنگله (بالفتح و ضم کاف فارسی) نانے که از کاورس پزند * سنگدوله

گردباد که بعربي اعصار گویند * سنه (بفتحتین و اظهار ها) نفرین و لعنت فخري گوید * بیت *
شهر و اسبوع و سنه مانند روز : میکند بر دشمن جاهت سنه * سنیژه (بفتح سین و زاے فارسی و کسر نون و یاے معروف) همان تونه مرقوم یعنی ریسمانے که از پهناے کار زیاده آید و آنرا نبافند و بانگشت پیچند و بگذارند *

الاستعارات

سنبل تر یعنی زلف - و خط خوبان * سنبلهٔ زر یعنی منقل و انگشت‌دان * سنگ بر شیشه زدن توبه کردن از شراب * سنگ در موزه افتادن یعنی اضطراب و بیقراري - و اقامت و ترک سفر * سنگ راه شدن یعنی مانع شدن * سنگ زن ترازوئے است که یک سر آن کم‌وزن باشد نظامی گوید * بیت * زنان را ترازو بود سنگ‌زن : بود سنگ مردان ترازوشکن * سنگ بقرابه زدن یعنی توبه کردن * سنگ رعد غلولهٔ توب کلان هاتفی گوید * بیت * اگر سنگ رعد تو دارد شکوه : صف لشکر ماست البرز کوه * سنگ بر قندیل زدن یعنی مکدر و منغص ساختن عیش کسے *

السین مع الواو

سوارک آب یعنی حباب * سواک بالضم زردي کشت * سوب بالضم بزبان خوارزم آب را گویند انوری گوید * ع * محنت سوب و پکند او که از بیخم بکند * سوبهار بالضم بتخانه ایست حوالی غزنین اسدي گوید * بیت * بیامد به بتخانهٔ سوبهار : یکے خانه دید از خوشي چون بهار * و ظاهرا همان شابهار است که بیاید و غیر آن نیست * سوبدی (بباے موحده و واو غیر ملفوظ[1] بوزن گفتی) همان سار مرقوم که مرغیست خوش‌آواز * سوتام بزبان طوسي اندک و کوچک باشد قطران گوید * ع * سخت اندک نماید و سوتام * سوخته معروف - و نیز پنبه و لتهٔ که آتش دران گیرند و بعربی حراق گویند - و نام یکے از هشت گنج پرویز - و در ادات ثقل شراب که اندازند - و بمعني سخته یعني سنجیده نیز آمده * سوخ (بوزن شوخ) پیاز باشد * سود بوزن و معنيِ سَبَد * سور بالضم مهمانی و جشن عروسي و مانندآن - و رنگ سرخ و لهذا لاله و گل و مانند آنرا گل سوري گویند - و در فرهنگ اسب خاکستر رنگ بسیاهی مایل که خط سیاه از کاکل تا دم او کشیده باشد و سول نیز

(۱) غیر ملفوظ بودن واو در سوبدي و نیز در سوگل که مي‌آید محل تامل است ||

گویند و آنرا مبارك ندانند و گویند سور از گله دور ● **سوری** مطلق سرخ کمال گوید ● بیت ● لعل است می سوري و ساغر کانست : جسم است پیاله و شرابش جانست ● زیراکه رنگ سرخ در مهمانی و جشن عروسي بکار برند - و نیز سوري گل سرخ چون لاله و مانند آن - و گلیست سرخ - و قسمی است از پیکان بهردو معنی خسرو گوید ● بیت ● ز سوري کان نه کم بود از کنارة : جگر میشد چو سوري پارة پارة ● و بمعنئ شادي سور است نه سوري ● **سوران** (بوزن کوران) ساریان ؟ باشد و آن مرغکی است سیاه معروف ● **سوز** سوزش - و سوزندة - و امر بسوختن ● **سوزا** یعنی سوزندة ● **سوزاك** بیماری معروف که بعربي حرقة البول گویند - و بمعني سوختگی نیز آمدة عمیدلومکی گوید ● بیت ● هنوزم در جگر سوز پسر بود : دران سوزاك دل میبود اسیرم ● **سوزیان** (بالضم و کسر زاے معجمه و یاے حطی) سرمایه باشد - و راز و مافي الضمیر کمال گوید ● بیت ● عابست بے تحاشي سرپوش : از طبقهاے سوزیان برداشت ● و در فرهنگ بمعنئ نفع و سود آوردة خاقاني گوید ● بیت ● هرچند سوزیان زبان است گرم و خشك : خط بر خط مزور این سوزیان کشد ● و بمعني ارمغاني- و بمعنئ غمخوار نیز آمدة ● **سوژة** (بضم سین و فتح زاے فارسي) خشتك جامه و سوجه (بجیم) نیز گویند - و در سامی آن پارة باشد که از سر تیریز ببرند تا خشتك بران دوزند' نظامي گوید ● ع ● خشتك زر سوژةٔ پیراهنش ● و عمید لومکي گوید ● بیت ● دواج آسمان در پیش قدرت : کمینه سوژةٔ از پیرهن گیر ● و درفرهنگ (بزاے تازي) بمعنئ تیریز جامه آوردة ● **سوس** بالضم مخفف سوسمار ' و زنان بواسطهٔ فربهي خورند ' رودکی گوید ● بیت ● سوس پروردة بمی بگداخته : نیك درمانے زنانرا ساخته ● و دیگر معانئ او چون عربیست مذکور نشد ● **سوسه**(١) کرم گندمخوار که سیسك نیز گویند فردوسی گوید ● بیت ● نیاید بکار من این ساز جنگ : کجا سوسه سنجد چنگ پلنگ ● **سوسك** (بضم سین اول و فتح دوم) تیهو باشد و بهردو شین معجمه نیز گفتهاند - و (بکاف فارسي) جانوریست که درحمامها باشد و تدو نیز گویند ● **سوسپند** (بضم سین اول و سکون دوم و فتح باے تازی و سکون نون) گیاهی است که چون آنرا بشکنند شیرةٔ سفید چون شیر ازان برآید و آن علف شتر باشد ● **سوغات** (بفتح سین و غین معجمه) راهآورد سراج الدین راجی گوید ● بیت ● هرکه بر بحر ضمیرش بگذرد : گوهر معنی بسوغات آورد ● **سوغه** (بفتح سین و غین) آنچه نویسندگان را غاریان از غنیمت خود دهند ● **سوفچه** (بضم سین و سکون فا و جیم فارسي) شوشهٔ زر منچیك

(١) ظاهرا سوسه (باضافهٔ ها) همان سوس است بمعنئ دیوچه و کرمی که در پشم و طعام افتد و عربیست ॥

گوید * بیت * بیکی لقمه که از خوان تو خورد آن مسکین : بیکی سوفچه زرش بفروشی تو کنون * سوفار و سوفال دهان تیر - و سوراخ سوزن و مانندآن * سوفرا (بضم سین و فتح فا) نام وزیر قباد ، و بعضی بجای فا خای معجمه نیز گفته‌اند ، فردوسی گوید * بیت * قباد اندر ایران شده کدخدا : همیراند کار جهان سوفرا * سوگک (بضم سین و فتح کاف فارسی) همان سوالک یعنی زردی کشت ، و سولک (بلام) نیز گفته‌اند ، و سوگل (بکاف فارسی بوزن جعل) بهمین معنی است و سیگل نیز گفته‌اند ، و ظاهرا یکی ازین دولغت تصحیف است * سوگ بالضم ماتم - و داسهٔ خوشه - و در نسخهٔ وفائی بمعنی خوشهٔ جو و گندم - و بمعنی گوشه نیز گفته‌اند شاکر بخاری گوید * بیت * اندام دشمنان تو از تیر نارکی : مانند سوگ خوشه چو بادام آژده * و درین بیت بمعنی گوشه است ، و بمعنی خوشه و داسه شاهد میخواهد * سوگوار یعنی ماتم‌زده * سول بالضم همان سور یعنی خاکستری مایل بسیاهی از اسب و استر که نامبارک میدانند سنائی گوید * بیت * آن یکی عیسی آن دگر خرسول : وآن دگر خضر وآن چهارم غول * و بمعنی ناودان نیز گفته‌اند - و (بضم سین و فتح واو) زیر پای شتر که بعربی فرسن گویند (بالکسر و فتح سین) مرادف سبل مرقوم ابن‌یمین گوید * بیت * ای آنکه می‌برد بسفر ناقهٔ ترا : محکم‌نهاد گشته سولهاش لعل فام * سولان بالضم نام پیغمبری است از بنی‌اسرائیل - و بالفتح کوهی است بسه فرسنگ اردبیل که مقام اولیاست ، و آن کوه را مغان از امکنهٔ مبارک دانند و بآن سوگند خورند ، و سبلان (ببای موحده) نیز گویند ، ناصرخسرو گوید * بیت * تو بپایش یکان یکان برشو : پس بیاسای برسر سولان * و بعضی درین بیت بمعنی نردبان گفته‌اند و ظاهرا قیاس کرده‌اند - و (بفتح سین و واو) دوائیست که از ملک روم آرند * سوله سوراخ مقعد - و سوراخ فرج عسجدی گوید * بیت * بجنبانم علم چندان دران دو گنبد سیمین : که سیماب از سر حمدان فرو ریزد دران سوله * و خانه‌زادی که پدر و مادرش هندی باشند - و بعضی گفته‌اند آنکه یکطرف او بنده باشد خواه سیاه و خواه سپید * سومنات (بضم سین و واو مجهول و سکون میم) بتخانهٔ معروف درجونه‌کر نواحی گجرات که سلطان محمود خراب کرد ، و این لفظ در اصل هندیست چه سوم بمعنی قمر است و نات بمعنی صاحب و چون این بتخانه بهیکل قمر ساخته بودند سومنات میگفتند * سونج (بضم سین و فتح نون) نام شهریست سوزنی گوید * ع * بمدح صاحب صدر ریاست سونج * و بجای نون بای موحده نیز گفته‌اند * سونش (بضم سین و کسر نون) ریزهٔ آهن و

جزآن که بسوهان افتد * سوناك (بضم سین و سکون نون دوم و کاف تازي) نفسے که از بیني برآید * سون بمعنيِ سو باشد یعني جانب سنائی گوید * بیت * گفت ای خواجه گرچه زان سون شد : نه ز بند زمانه بیرون شد * سو بالضم جانب - و مخفف سود - و روشنائی فخري گوید * بیت * مه و خورشید به گردون گردان : همي گیرد ز رائے روشنت سو * و حالا نیز متعارف است که میگویند این چراغ سو ندارد یعني فروغ ندارد - و در فرهنگ بمعنيِ مانند آورده مرداف سان مولوي گوید * بیت * بماند آب معلق بدستم از سر حیرت : فرو شدم بتفکر که این چه شکل و چه سو شد * و در ترکی بمعنيِ آب است * سوهن بمعنيِ سوهان * سویست و سویس (بفتح سین و کسر واو) غفلت * سوین (بفتح سین و کسر واو و یاے معروف) آبدان سگ - و در فرهنگ بمعني مطلق ظرف گفته * سویسه (بفتح هردو سین و کسر واو) قوس قزح مرادف سرریسه *

الاستعارات

سوارآب یعني حباب * سوارپا یعني پیادهٔ تیزرو ' و پا سوار نیز گویند * سوارسیستان یعني رستم * سوے پا دیدن شرمنده و خجل شدن * سواد اعظم مکهٔ معظمه خصوصا - و هر شهر بزرگ عموما *

السین مع الهاء

سهر بالکسر گاو باشد فردوسي گوید * ع * بیاورد فربه یکی ماده سهر * و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ ماده گاو گفته * سهم بمعني ترس و بیم *

سه‌خوان یعني سه خوان طعام و جزآن - و جماعهٔ که قایل ثالث ثلثه اند خاقاني گوید * بیت * بیك لفظ آن سه‌خوان را از چه شك : به صحراے یقین آرم همانا * سه‌کوهك خار خسك * سه‌تا یعني سه ته که ستو نیز گویند - و بازيِ سیوم نرد که بسه کعبتین بازند - و ساز سه‌تار - و سه عدد - و سه پیاله که بتازي ثلثهٔ غساله گویند و حکیمان نهار خورند تا غسل معده از فضلات کند نزاري گوید * بیت * مجبانه دعائے کرد خواهم : حکیمانه سه‌تائے خورد خواهم * سه‌تاره ساز طنبور - و بازيِ سیوم نرد * سه‌درك خطے باشد که بر زمین کشند براے قمار بازي * سه اسپه یعني شتاب رفتن ' چه هرکس که خواهد بجائے بتعجیل رود سه اسب همراه دارد تا هرکدام مانده شود بر دیگرے

سوار شود * سه ایوان‌دماغ و سه‌غرفهٔ‌دماغ و سه غرفهٔ مغز یعني محل فکر و خیال و حفظ * سه‌پایهٔ هوائی یعني ستارهٔ نسر * سه‌دختر سه ستارهٔ بنات‌النعش * سه‌دوری یعني ابعاد ثلاثه * سه‌فرزند اخشیجان موالید ثلاثه * سه‌گانه سه پیالهٔ شراب که ثلاثهٔ غساله گویند * سه‌نوبت یعني وقت کودکي و جواني و پیري - و تهجد واشراق و چاشت * سه‌روح و سه‌گوهر و سه‌نتاج یعني موالید ثلاثه * سه‌ظلمات تاریکیٔ شکم و زهدان و مشیمه *

السین مع الیاء

سیاه معروف - و بمعنیٔ مست گذاره نیز آمده رفیع لبناني گوید * بیت * زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو : هشیار گشت و چشم تو ماندست در خمار * و بمعنیٔ غلام حبشي و هندي نیز آمده شرف شفروه گوید * بیت * سر زلفت به یغما برد دلها : سیاهت ترکتاري از که آموخت * و نام اسپ اسفندیار فردوسي گوید * ع * چو من زین زرین نهم بر سیاه * و در فرهنگ نام کتابیست از مصنفات زردشت - و نام خط چهارم از جام جم که خط ازرق گویند خاقاني گوید * بیت * بجام عشق تو می تا خط سیاه دهند : منم که سربسر آن خط سیاه نهم * سیا مخفف سیاه کمال گوید * ع * اگرچه خصمت سازد شب سیا پرده * سیاب بالکسر حیات * سیار بالکسر نانے که از جو و باقلا و گاورس پزند * سیاوش پسر کیکاؤس که سودابه زن کیکاؤس برو عاشق شد آخر از ایران بتوران رفت افراسیاب باو دختر داد که ازان کیخسرو متولد شد گرسیوز برادر افراسیاب و جمعے دیگر حسد بردند و بکشتن دادند و قصهٔ او معروف است و سیاوخش نیز گویند ، و سیاوش (بکسر سین و فتح واو) نوعے از مرغان * سیاوخش‌گرد و سیاوش‌گرد نام شهریست آباد کردهٔ سیاوش * سیالغ (بفتح سین وکسر لام) خسکے که از آهن سازند و درمیدان و پاے قلعها ریزند تا پاے اسپ و پاے پیاده مجروح شود فردوسي گوید * ع * سیالغ بمیدان درون ریختند * سیام و سیامک (بفتح سین) کوهیست در حوالیٔ نخشب که ماه مقنع از چاه آن نمودار میشد رودکي گوید * ع * نه ماه سیامي نه ماه فلک * و سیامک بالکسر نام پسر کیومرث پدر هوشنگ که دیوان او را کشتند * سیان و سین هردو بمعنیٔ عشق‌پیچه باشد ، و در تحفه گفته که او را پرسیان نیز گویند ، ناصرخسرو گوید * بیت * آنکو سرش از فضل خداوند بتابد : فردا بکند آتش و اغلال سیانیش * سیبوش اسپغول ، و صحیح

سبیوش است * سیج (بفتح سین و جیم تازي) مویز * سیچ (بکسر سین و یاے مجهول و جیم فارسي) ساختگيِ کارخسرو گوید * بیت * میداد چو نظم نامه را سیچ : باقي نگذاشت بهرما هیچ * و درفرهنگ بمعنيِ رنج و محنت آرده زراتشت بهرام گوید * بیت * جهان سیچمند پراناني : که او را پیشه باشد بیوفائي * سیچیدن مهیا ساختن * سیچغنه (بکسر سین و جیم فارسي و سکون غین و فتح نون و بفتح غین نیز گفته اند) مرغ صیاد - و درفرهنگ بمعنيِ باشه گفته عمید لومکي گوید * بیت * اي نادرهٔ عدل که ز انصاف تو تیهو : از دیدهٔ سیچغنه کند دانه مهیا * سیخلک مصغر سیخ - و قسمے ازکباب که گوشت را ریزه کنند و بر سیخهاے کوچک چوبین کشند و بر روے تابه و سنگ بریان کنند * سیخول (بکسر سین و ضم خا) همان اسغر مرقوم * سیخ پر بچهٔ مرغ که ابتداے پربرآوردن او باشد گویند که سیخ پر شد خسرو گوید * بیت * سبزهٔ نو رسته تو گوئي مگر : بچهٔ مرغ است که شد سیخ‌پر * سیرنگ بمعنيِ سیمرغ زیراکه سي رنگ دارد خیالي گوید * بیت * جز خیالے ندیدم از رخ تو : جز حکایت ندیدم از سیرنگ * سیرم (بکسر سین و ضم را) دوال سفید که چشمهٔ آنرا کنده باشند تا نرم شود خسرو گوید * بیت * سیرم از پشت جدي نپسندم : نسزد زان دوال شه بندم * و خواجو گوید * ع * مدام تا کشد از پشت دشمنان تو سیرم * سیرمان (بکسر سین و سکون یا و را) یاقوت سرخ - و حریر منقش * سیز (بکسر سین و یاے مجهول) تیز باشد ضد کند * سیست (بکسر اول و سکون سین دوم) بمعنيِ برجست ، و سیستن برجستن * سیسك و سیسرو (بکسر سین اول و فتح دوم) کرم گندمخوار - و نام غله ایست که مشنگ نیز گویند ، و سیسرك بدین معني است * سیس (بکسر سین اول) اسب تند جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت : روز هیجا چون کشي بر سیس یکران تنگ تنگ * و بمعنيِ جست و خیز نیز آمده - و بمعنيِ ظرف شراب نیز گفته اند * سیغ (بکسر سین و یاے مجهول) نغز و خوب عنصري گوید * بیت * برفگن برقع ازان رخسار سیغ : تا برآید آفتاب از زیر میغ * سیفور (بفتح سین و ضم فا) جامه ایست ابریشمي ظهیر گوید * ع * بمجمع آري کین اطلس است و آن سیفور * سیك (بوزن نیك) همان سوالك مرقوم یعني زردیِ کشت * سیکی شرابے که چندان جوشانیده باشند که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد دراصل سه یکي بوده ترکیب داده سیکي کردند و بعربي مثلث خوانند - و بمعنيِ مطلق شراب نیز استعمال

کنند سعدي گوید * ع * مرقع بسیکي گرو کرده اند * سیلاب کند زمینی که سیلاب آنرا کنده باشد * سیلك (بکسر سین و فتح لام) همان سیسك مرقوم ' و سیکك (بکاف) نیز گفته‌اند * سیلان (بفتح سین) نام ولایتي است که یاقوت خوب ازان آرند - و بالکسر جنسي است از درشاب بسحاق گوید * بیت * اردهٔ بخرك و سیلان چو یك اشکم بخوري : در دلت کشف شود سر هزاران اسرار * سی لحن سي نواے بارید که پیش خسرو نواخت ' و هرکدام را نامے است چنانکه مذکور میشود ۱ آرایش خورشید ۲ آئین جمشید ۳ اورنگي ۴ باغ شیرین ۵ تخت طاقدیسي ۶ حقهٔ کاوس ۷ راح روح ۸ رامش جان ۹ سبز در سبز ۱۰ سروستان ۱۱ سرو سهي ۱۲ شادروان مروارید ۱۳ شبدیز ۱۴ شب فرخ ۱۵ قفل رومي ۱۶ گنج بادآورد ۱۷ گنج گاو ۱۸ گنج سوخته ۱۹ کین ایرج ۲۰ کین سیاوش ۲۱ ماه برکوهان ۲۲ مشك‌دانه ۲۳ مرواے نیك ۲۴ مشك‌مالي ۲۵ مهرماني ۲۶ ناقوسي ۲۷ نوبهاري ۲۸ نوشین باده ۲۹ نیم روز ۳۰ نخچیرگان کذافي المؤید ' اما شیخ نظامي ازین الحان سه لحن که آئین‌جمشید و راح روح و نوبهاري باشد نیاورده ' و چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچهٔ‌کبك دري و فرخ‌روز و کیخسروي باشد آورده ' و چون براے هرلحنے بیتے گفته باید که سي و یك لحن باشد و حال آنکه سي لحن مشهور است ' شاید که یك بیت الحاقی باشد * سیله گلهٔ گاو و اسب و آهو ' و شمس فخري فسیله بمعنيِ گلهٔ اسب و سیله بمعنيِ گلهٔ گاو و آهو گفته فرخي گوید * بیت * بباغ اندر کنون مردم بنزد مجلس از مجلس : براغ اندر کنون آهو بنزد سیله از سیله * سیلی آن باشد که انگشتان دست راست کنند و نرمهٔ دست تیغ‌وار بر گردن مجرمان و بے‌ادبان زنند ' و عوام سیلي را بغلط طبانچه و چپات خیال کرده اند ' فردوسي گوید * بیت * بفرمود تا دست سیلي کنند : بسیلي قفاکهش نیلي کنند * سیم (بفتح سین) چوبے است که برزگران بر دو طرف چغ بندند و آنرا سربسمان بر گردن گاو استوار کنند و چغ چوبے است که بر گردن گاو نهند - و بالکسر نقره - و بمعنيِ ماهيِ درم‌دار بشین معجمه است * سیماب معروف و چون مرکّب اعتبار کنند معنی آن آب سیم باشد - و در مؤید بمعنيِ خیره گفته و ظاهرا جیوه بتصحیف خیره خوانده و بمعنيِ دیگر پنداشته * سیمه‌سار سراسیمه * سیم‌آهنگ (بوزن بے‌آهنگ) خیار صحرائي * سیمگل (بفتحِ کاف فارسي) گلابه که بالاے کاه‌گل مالند * سینا جد شیخ ابوعلي - و طور سینا عربیست * سینه معروف - و بمعنيِ پستان محل تامل‌است * سینی خوانے که از برنج و مس و روے سازند خسرواني گوید * ع * که

بترسم ز بانگ سیني و طاس * و سني (بحذف یا) نیز آمده * سي عدد معروف - و نیز سنگ خارا * سیه‌سار و سیسار نهنگ باشد چه سرش سیاه میباشد سنائي گوید * بیت * سفله گردد ز مال و جاه سفیه : که سیه‌سار برنتابد پیه * سیفجر (بفتح سین و یا و سکون نون و ضم جیم تازي) شرارۀ و آتش‌پارها فردوسي گوید * ع * سیفجر چو باران زرین چکان * سیوارتیر نام نوائیست منوچهري گوید * ع * ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دري * سیه‌پوش چاؤش که درپیش پادشاهان دورباش میگویند ' زیرا که این جماعت در قدیم سیاه میپوشیدند تا در نظر مهیب نمایند ' اسدي گوید * بیت * به نزدیک شیروے شد دادخواه : که او بد سیه‌پوش درگاه شاه * سیه‌سنبل ریحانیست خوشبو که دفع زهر عقرب کند سیسنبر معرب آن اورمزدي گوید * بیت * نیشی که بزد عقرب زلفت بدل من : زهرش بسیه‌سنبل خط تو دوا یافت * و فردوسي گوید * ع * بکند آن سیه‌سنبل مشکبوے *

الاستعارات

سیاه‌بادام و سیه‌بادام یعني چشم محبوب * سیاه‌پستان و سیه‌پستان یعني زنے که فرزندان او نزیند و هرطفل را که شیر دهد زود بمیرد * سیاه‌خانه بندیخانه - و خانۀ بےمیمنت - و خیمۀ صحرانشینان * سیاه‌دست و سیه‌دست یعني بخیل و رزل ' و او را کاسه سیاه و کاسه سیه و سیاه کاسه و سیه کاسه نیز گویند * سیاه‌کار و سیه‌کار و سیاه‌کر و سیه‌کر و سیاه‌نامه و سیه‌نامه یعنی فاسق و فاجر- و ظالم * سیاه‌گلیم و سیه‌گلیم یعني بدبخت و بےدولت * سیه‌چشم و سیاه‌چشم چشم محبوب- و بازشکاري * سیاهي‌ده یعني شرمنده‌ساز * سیاهي‌ده خال یعني زینت‌ده نظامی گوید * ع * سیاهي‌ده خال عباسیان * سیاهه و سیاهه‌زن زن بدکار که آنرا غر و روسپي نیز گویند و بتازي قحبه خوانند انوري گوید * ع * چو برف سفیدم بداد آن سیاهه * و سوزني گوید * ع * دشنام آن سیاهه‌زن ازبر همیکنم * سیرآمدن یعنی ملول شدن و بستوه آمدن * سیخگاه‌یافتن یعنی دانستن که بچه چیز از جا در می‌آید ظهوري گوید * بیت * کلکت که ز نوك او چکد بحر : خوش یافته سیخگاه کانرا * سیرشدن یعنی مستغنی گشتن - و آرام گرفتن * سي‌ستارۀ‌پاك یعنی سی دندان حضرت علیه السلام * سیماب‌آتشین و سیماب‌آتشین‌سپر و سیمرغ‌آتشین و سیمرغ‌آتشین‌پر یعنی آفتاب * سیماب‌پا یعنی گریزپا * سیماب‌چشم یعنی اشك چشم خاقانی گوید * ع * گوش من بایستے از سیماب چشم انباشته * سیماب درگوش یعنی ناشنوا و کر * سیماب‌دل یعنی

غزل خاقانی گوید * ع * آستانت گنبد سیماب‌گون را متکاست : بندهٔ سیماب‌دل سیماب شد زان متکا * سیماب‌شدن یعنی گریختن و ناپدید شدن - و بیقرار گشتن * سیم‌سوخته یعنی نقرهٔ نرم خالص * سیم‌گاورس‌دار یعنی ماه با ستارها * سیمکش یعنی گیرنده و کشندهٔ اموال - و (بضم کاف) بسیار خرج کننده * سینهٔ باز یعنی دو رنگ * سینه‌کردن آن باشد که چون تیرے بیندازند و بر زمین خورده خیز کند گویند که این تیر سینه کرد ملا ملک گوید * بیت * کنون که تیر فلک سینه کرد و سینهٔ بد زد : بجست و برق بلایم در آبگینهٔ بد زد * و نیز تفاخر کردن * سیه‌خانهٔ آبنوسین یعنی نای * سیه‌دوده یعنی بد اصل * سیه‌سر یعنی آدمی * سیه‌مغز شخصے که سودا برمزاجش غلبه کند و خلل دماغ آرد * سیاه‌خانهٔ وحشت یعنی دنیا - و گور * سیم‌مذاب یعنی آب صاف - و شراب * سیمین‌صولجان یعنی ماه نو * سیمین‌فواره یعنی ماه *

باب الشین المعجمة مع الالف

شاباش مخفف شاد باش * شابهار نام بتکده ایست در نواحیٔ کابل مسعود گوید * بیت * همه شادیٔ شابهار کزان : شد شگفته بهار دولت تو * شاپور نام پادشاهے از آل اشک بن یافث که زکریا علیه‌السلام در عهد او شهید شد ' در اصل شاه پور بوده ' و شاوور و شارر نیز گویند * شاخ شاخ درخت - و شاخ حیوانات - و بر دست آدمی از کتف تا سر انگشتان نیز گویند فردوسی گوید * بیت * بدین چهر چون ماه و این قد و برز : بدین یال و این شاخ و این زور و گرز * و بر پاے آدمی از ران تا انگشتان نیز گویند ' چنانکه کشتی‌گیران گویند دست در دو شاخش کرد یعنی درمیان دو پایش کرد ' خاقانی گوید * بیت * توبه چون پنجه فرو برد بدل : شاخ هر سنگ بگیرم پس ازین * و جوے خورد که از نهر بزرگ جدا شود - و پیالهٔ دراز - و پاره و چاک منصور شیرازی بهردو معنی گوید * قطعه * فتاده در سرش از بادهٔ شبینه خمار : بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ * زدست سنبل پرتاب شانه درخم او : چو شانه سینهٔ صاحبدلان شده صد شاخ * و در موید بادهٔ که با گلاب آمیخته باشند * شاخابه شاخ آب که از دریا جدا شود ' بعربی خلیج گویند * شاخسار جائے از درخت که شاخهاے بسیار رسته باشد کمال گوید * بیت * شد برگ و همچو چنگل باز است شاخ ازان : کم می نهند مرغان بر شاخسار پاے * و در فرهنگ جاے انبوهیٔ درختان بسیارشاخ * شاخول و شاخل (بضم خا) نوعے است از غله که بهندی ارهر گویند خاقانی گوید * بیت * میخوری تو گرچه الوان نعمت اندر

خوان کس : نان شاخل خوشتر آید گر خوری بر خوان خویش * شاد یعنی خوشحال - و بمعنی بسیار نیز آمده چنانکه گویند شاداب و شادخوار یعنی بسیار خورندهٔ شراب * شاداب یعنی سیراب - و تازه و تر * شادخوار یعنی شادمان - و در شرفنامه کسی که بے اغیار شراب خورد ' و شادخور نیز گویند فلکی گوید * بیت * طبع تو باد شادخور می بکفت ز جام زر : گلرخ دلبرت ببر بے غم و رنج و غایله * و در فرهنگ بمعنی زن فاحشه آورده ناصرخسرو گوید * بیت * جهان چون شادخوارے بود لیکن : بماند آن شادخوار اکنون ز شادی * لیکن درین بیت بمعنی شادمان نیز مناسب است * شادورد و شاتورد هالهٔ ماه باشد پیروز مشرقی گوید * بیت * یکےهمچون پرن بر اوج خورشید : یکے چون شاتورد از دور مهتاب * و لطیفی گوید * بیت * دل گشته از علامت خطت امیدوار : چون برزگر کو شود از شادورد شاد * و نیز شادورد فرشے که می اندازند فردوسی گوید * بیت * جهاندار بر شادوردے بزرگ : نشسته همی پیکرش میش و گرگ * شادیچه لحاف باشد پوربها گوید * بیت * چو بالش از همه کس بر سر آیم ار باشد : دمے بزیرم شادیچه چون نهالیچه * شادروان بساط و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوک گسترانند خاقانی گوید * ع * بادام ساقی مست خواب از جرعهٔ شادروان خراب * و زیر کنگرهٔ عمارت عالی - وسردر خانه - و سایه‌بان خسرو گوید * بیت * ز رحمت باز کن گنجینهٔ جود : درونم خوان بشادوران مقصود * و شادوان (بحذف را) نیز آمده اسدی گوید * بیت * یکے خسروی شادوان گونه گون : درازاش میدان اسپے فزون * و شاروان (بحذف دال) و شاربان (بباے موحده) نیز آمده * شادروان مروارید لحنےاست از سی لحن باربد ' زیراکه باربد بر شادروان خسرو نشسته بود که این لحن بست خسرو بجایزه مروارید برو افشاند * شادیاخ نام نیشاپور در زمان قدیم ' و شادخ نیز گویند' ابن یمین گوید * ع * تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شادیاخ * و انوری گوید * بیت * دی ز من پرسیده معروفی ز معروفان بلخ : از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی * شادغر (بفتح غین) ولایتے است بماوراءالنهر که وراے آن بیابانے است ریگستان کفار دران مقام دارند و مردم آنجا اکثر جولاه باشند فخری گوید * بیت * خصمش برهنه تشنه و بےچیز ماندهٔ : در دشت ریگ کافر ازان روے شادغر * و در نسخهٔ وفائی بمعنی ناے روئین گفته * شادگونه (بضم کاف فارسی) جبهٔ پنبه‌آگنده - و بمعنی تکیه‌گاه - ونهالی نیز گفته‌اند عسجدی گوید * بیت * همان که بود ازین پیش شادگونهٔ من : کنون شدست دواج تو اے بدونی فاش ؟ * و فخری گوید * بیت * بر شادگونه تکیه زده شاه شادکام : دولت رهی و بخت مطیع و فلک غلام * و بمعنی زن مطربه نیز گفته‌اند فخری گوید * بیت * بر طارم جلالت کیوان همیشه

حارس : در بزم دلفروزت ناهید شادگونه ٭ و درین تامل است - و در قاموس گوید الشاذکونه (بفتح الذال) جامهاے سطبر نگندہ زدہ که در یمن سازند ٭ شادنه سنگے است بسیاهی مایل و در دواها خصوص دواے چشم بکاربرند - و در کتب طبی سنگے است سرخ مشابه عدس ولهذا بعربی شادنج عدسی گویند ٭ شادبهر یعنی خوشدل و فرحناك ٭ شار پادشاه حبشه - و پادشاه غور و غرجستان - و در نسخهٔ میرزا بناے بلند - و شهر و شارستان یعنی شهرستان ' معزی گوید ٭ بیت ٭ شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش : خاك آن بقعه کند چون زر مشت افشار شار ٭ و در فرهنگ چادرے رنگین که ازان زنان لباس کنند و شاره نیز گویند سنائی گوید ٭ بیت ٭ خاره در تف او چو خار سبك : شوره بر سنگ او چو شار تنك ٭ و نام مرغ معروف که شارك نیز گویند - و فرو ریختن آب و شراب و مانند آن چنانکه سرشار و آبشار - و راه فراخ قومی گنجه گوید ٭ بیت ٭ پست با رفعت تو خانهٔ خان : تنگ با فسحت تو شارع شار ٭ لیکن درین بیت بمعنیٔ شهر و بمعنیٔ پادشاه حبشه و غرجستان نیز توان گفت ٭ شاره پارچهٔ تنك که از هند آرند و دستار نیز ازان سازند فخري گوید ٭ بیت ٭ آنکه بر فرق مشتري بنهاد : حکمش از خاکپاے خود شاره : و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ پیراهن فانوس گفته ٭ شارمار یعني مار بزرگ خاقاني گوید ٭ بیت ٭ شور مورند حسودانش اگرچهٔ گه لاف : شارمارند و نفر با نفر آمیخته اند ٭ شارك مرغ معروف خوش آواز ' و در تحفه گوید او را هزار دستان نیز گویند ٭ شارویه یعني شیرویه ابن پرویز ٭ شاش شهریست بماوراءالنهر که چاچ نیز گویند ٭ شاشو (بضم شین دوم) گیاهے است که تخمش دوا ست ٭ شاغوله (بضم غین) طرهٔ دستار و شاشوله نیز گفته‌اند ابن یمین گوید ٭ بیت ٭ شاغوله دستار تو اینجا نخرند : دستار نگهدار و برو در سر پیچ ٭ شاك بز پیر باشد سوزني گوید ٭ بیت ٭ چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه : چه میش چه بره دندانش را چه پخته چه شاك ٭ شاکمند (بسکون کاف و نون و فتح میم) نمد ٭ شالنگ (بفتح لام) گلیمے که زیر فرش و جزآن دوزند ٭ شالهنگ (بسکون لام و فتح ها) گروگان که بعربي مرهون گویند انوري گوید ٭ ع ٭ اقطاع قدیم شاهنگ است ٭ و سوزنی گوید ٭ قطعه ٭ با عیب‌گیر شعر من آن کو قرین شود : بارے همیکند خلجي را بشالهنگ ٭ ایمن مباش تا دم مردن ز مکر دیو : تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ ٭ و در فرهنگ بمعنيِ ستم - و مکر و حیله گفته و این دو بیت شاهد آورده' و درین تامل است چه معنيِ اول نیز توان گفت' مگر آنکه براے تکرار قافیه این معني قرار داده باشد و الله اعلم ٭ شام معروف - و بمعنيِ طعام آخر روز نیز گفته‌اند و در لغت آشام گذشت سنائي گوید ٭ بیت ٭ گفت اندوه

شام و محنت چاشت : دردلم حب و بغض کس نگذاشت ٭ شاماخ غله ایست که دانهاے خورد دارد خسرو گوید ٭ بیت ٭ سینهٔ گنجشک زشاماخ نو : پرشده از آب و علف جوبجو ٭ شاماکچه و شاماخچه همان ساماکچه (بسین مهمله) یعنی سینه‌بند زنان - و نیم تنه و جامهٔ کوچک که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شاماك نیز گویند بلکه بعضے شاك نیز گفته‌اند ٭ شان خانهٔ که زنبور عسل سازد و شهد دران کند - و جامهٔ سپید که از هند آرند - و مخفف ایشان که جمع غایب است - و قدر[1] و مرتبه و شکوه ٭ شانه معروف - و استخوان پنجهٔ دست و پا - و استخوان مابین دو دوش - و در فرهنگ بمعنی شان عسل گفته ٭ شاندن مخفف نشاندن - و بمعنی شانه کردن نیز آمده ٭ شانن (بفتح نون) شانه کند انوري گوید ٭ ع ٭ فلك بدست ظفر جعد ملك می شاند ٭ و بمعنی نشاند نیز آمده ٭ شانهٔ کرباس چوبے که بر دو سر آن سوزنها بند کنند و جولاه برسر آن پهناے کرباس پیش خود نهند تا پهناے کرباس هموار و یکسان شود بعضے متیت خوانند ٭ شانی یعنی شانه کنی - و مخفف شیانی که زرے بوده در قدیم ٭ شاوران و شابران شهریست نزدیك گنجه و دربند ٭ شاوزد (بفتح واو و سکون زاے هوز) خار سپید که جاوزد نیز گویند ٬ و بعربي ثغام خوانند (بفتح ثا و غین معجمه) ٬ و در قاموس ثغام بمعنی درمنه گفته ٭ شاه اصل - و خداوند - و بهتر و بزرگ و ملك نسبت برعیت اصل و خداوند و بزرگتر است - و مهرهٔ معروف از شطرنج - و جانوریست در هند - و جامه ایست که از هند آرند - و داماد - و کشت‌کردن شاه شطرنج را بهاءالدین زنجانی گوید ٭ بیت ٭ شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحان : مات گردد در زمان گر گوید او را شاه شاه ٭ و بدین‌معانی شه (بحذف الف) نیز آمده ٭ شاهه نام شهر پدر سودابه که زن کیکاؤس بود و او حاکم زمینهاے ماوران بود فردوسی گوید ٭ ع ٭ یکے شهربد شاه را شاهه نام ٭ شاهد محبوب و مطلوب ٬ و بدینمعنی فارسی است کذا فی‌المؤید ٭ شاه‌راه راه عام و جادهٔ بزرگ که راههاے دیگر ازو گشاده شود ٬ و راه شاه نیز گویند ٭ شاهنشاه پادشاهے که بمدد او دیگران پادشاه شوند ٬ و در اصل شاهان‌شاه بوده یعنی شاه شاهان ٬ و شهنشاه (بحذف الف) نیز آمده ٭ شاهنده یعنی نیکوکار ٬ و شاهیده (بیا) نیز آمده ٭ شاه‌بسه (بفتح با و سین مهمله) گلیست معروف که بعربی اکلیل‌الملك گویند ٬ چه او بصورت تاج است و بسد بمعنی تاج آمده و لهذا شاه افسر نیز گویند ٭ شاه‌بالا کسے که بطرز داماد آراسته همره او بخانهٔ عروس

(۱) بدینمعنی عربیست غایتش مجازست ماخوذ از معنی حال کذافی‌السراج ۱۱

رود ' و همدوش نیز خوانند و بترکی ساقدوش گویند' خسرو گوید * ع * شادي خانست شاهبالا *
شاهاب و شاهابه آب سرخ که از گل کاجره حاصل شود بعد از زرداب * شاهوار و شهوار آنچه سزاوار شاهان باشد * شاهکار و شاکار کار بیمزد که بیگار گویند زیراکه کار شاهان بے مزد باشد کسائی گوید * بیت * نکنی طاعت و انگه که کني زشت و ضعیف : راست گوئی که مگر سخره و شاکار کنی *
و در فرهنگ بمعني فریب و دغا آورده * شاهرش یعني نیم[1] ارش فردوسي گوید * بیت * ز بن تا سر تیغ بالاے او : دو صد شاهرش بود پهناے او * شاهنام سرناے معروف که شاهناے گویند *
شاهاسپرم نوعے از ریحان و شاسپرم (بحذف ها) نیز آمده منوچهري گوید * بیت * از سر شاسپرم تا نکني لختے کم : ندهد رونق بالیده و بویا نشود * شاهجان نام شهر مرو ' و شهجان (بحذف الف) نیز گویند رضي گوید * بیت * مخالف ار چه بمرو است جان بشاه دهد : که شهر مرو ازین روے نام شد شهجان * شاهیدن بزرگ کردن - و پارسائی کردن * شاهین مرغیست شکاري - و آنچه از چوب و آهن سازند و هردو کفهٔ ترازو ازان آویزند' و هردو معني در عربي نیز استعمال یافته * شاهی معروف - و حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند - و دامادي که شهی نیز گویند * شاهبوے یعني عنبر رودکی گوید * ع * کاسد شد از دو زلفش بازار شاهبوے * شاهدارو شراب باشد ' و این نام را جمشید کرده بواسطهٔ منافع که ازان دیده * شاهرود و شهرود رودیست معروف نظامي گوید * ع * همان شهرود و آب خوشگوارش * و مطلق رود بزرگ را نیز گویند - و قصبه ایست مابین بسطام و دامغان - و سازیست که مي‌نوازند - و در فرهنگ تار بم که بر سازها بندند نظامی گوید * بیت * چو زنگي درآمد بزنگانه رود : ز شهرود رومي برآمد سرود * شایان یعني شایسته * شایگان کار بیمزد ابوالحسن شهید گوید * ع * مفرماے درویش را شایگان * و نیز بسیار و بےنهایت چون گنج شایگان یعني گنج بسیار - و مال گرانمایه و پر قیمت که لایق شاهان باشد در اصل شاهگان بود - و نیز شایگان آنکه مفرد را با جمع قافیه کنند چون دلبران و مردمان با جان و زمان و این را شایگان جلي گویند' یا اسم فاعل را و آنچه در حکم اسم فاعل باشد با مفرد قافیه کنند چون آهنین و سیمین که با زمین و چنین و این را شایگان خفی گویند ' و شعرا در قصیده یا در غزل بیش از یک دو جا نمي‌آرند مگر گاهے که ناچار شود و عذر آن خواهند چنانکه انوري گوید * بیت * گرچه بعضے شایگان است از قوافی باش گو: عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات *

(۱) اینست در نسخ لیکن در برهان و سراج وغیره پنج ارش گفته و هوالظاهر ۱۲

الاستعارات

شاخ آهو یعنی کمان - و وعدهٔ دروغ * شاخ بر دیوار یعنی زعمی و خودسر * شاخ بشاخ و شاخ در شاخ یعنی دور و دراز - و گوناگون * شاخچه‌بندی یعنی تهمت سازی * شاخ گوزن یعنی ماه نو * شاخ گیسو پارهٔ موے که یکجا شده باشد و بهندی آنرا لت گویند نظامی گوید * بیت * ز هرسو شاخ گیسو شانه میکرد : بنفشه بر سر گل دانه میکرد * شام‌دادن یعنی طعام وقت شب دادن مختاری گوید * بیت * دهی فتنه را کاهے از چشم چاشت : دهی مرگ را کاهے از جور شام * شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاهد روز و شاه گردون و شاهنشاه زند و استا و شاه یك اسپه یعنی آفتاب * شاه زربفت‌پوش[1] یعنی آسمان - و روز - و آفتاب * شاه زاولی یعنی سلطان محمود سبکتگین زیراکه دخترزادهٔ رئیس زابل بود و لهذا محمود زابلی نیز گویند - و رستم را نیز گویند * شاه‌زنگ یعنی شب * شاه‌گویندگان یعنی حضرت رسالت‌پناه صلی الله علیه وآله و سلم نظامی گوید * بیت * چنین زد مثل شاه گویندگان : که یابندکانند جویندگان * شاه‌نشین یعني بساط گرانمایه - و محل نشستن پادشاهان - و نوعے از عمارت * شاه انجم و شاهد طارم‌فلك و شاه‌سیارات و شاه مثلث بروج و شاه مثلثي و شاه مشرق یعنی آفتاب * شاهد لعمرك و شاگرد فاستقم یعني حضرت سرور کائنات علیه الصلوة و السلام * شاه‌قام عبارت ازانست که چون کسے در شطرنج بازيِ خود را زبون بیند شاه حریف را پي در پي کشت دهد و او را فرصت بازيِ دیگر ندهد تا قایم شود خاقاني گوید * بیت * پهلوے ایران گرفته رقعهٔ ملکت : وز دگران بانگ شاهقام برآمد * شه مربع‌نشین یعنی کعبهٔ معظمه باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است *

الشین مع الباء التازي

شبان (بفتح شین) چوپان که اکثر در شب گله را پاسباني کند و شبانه نیز گویند - و جمع شب نیز آمده * شبان‌فریب و شبان فریبك و شبان‌فریو و شبان فریوك مرغے است که صفیر بسیار زند و بعربي مکّا (بضم میم و تشدید کاف) - و در فرهنگ مرغیست شبیه بباشه چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون نزدیك او روند پرواز کند و اندك دورتر نشیند و هرچند پیش روند دورتر رود اورا به پیغو شکار کنند * شبانه هرچه شب بران گذشته باشد که عوام

(۱) و در جهانگیري و برهان بدینمعني شاهد زربفت پوش آمده ۱۱

شبینه گویند - و هرچیز که نسبت بشب داشته باشد اعم ازان که در شب کارے کرده باشند یا واقعهٔ برو گذشته باشد، چون مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب بدیو و جادوانه منسوب بجادو، خسرو گوید * بیت * تو شبانه میتمائی ببر که بودی امشب : که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد * و در فرهنگ کسے که درشب شراب خورده باشد و همین بیت خسرو آورده * شبانور مرغ شپره که در شب پیدا شود * شبالنگ (بفتح شین و لام) نخچیر * شب‌آهنگ مرغ سحرخوان - و ستارهٔ شعری فردوسی گوید * بیت * چو یک نیمه از تیره شب در گذشت : شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت * و بمعنی شبانگاه نیز آمده نظامی گوید * بیت * شب آهنگ چون بر زد از کوه دود : بر آهنگ شب مرغ دستان نمود * شبانگاه بمعنی شب هنگام - و جائے که گوسپند و گاو و چارپایان دیگر شب دران باشند * شب‌آویز مرغ حق‌گو که بشب خود را از درخت بیک پاے آویزد و حق حق کوید نظامی گوید * بیت * جرس جنبانئ مرغان شب‌خیز: جرسها بسته بر مرغ شب‌آویز * شب‌افروز کرم شب تاب - و لعل درخشنده در شب * شب‌تاب کرم شب چراغ - و گوهر آبدار، و شب چراغ و شب چراغک و شب‌چراغله نیز گویند * شب‌چلک یعنی شب برات، چه چلک بمعنی برات و قباله باشد * شب‌پوش برقع بود سنائی گوید * بیت * چه رسم است این نهادن زلف بر دوش : نمودن روز را از طرف شب‌پوش * و در نسخهٔ میرزا جامهٔ خواب - و تخفیفه که برسر نهند * شب‌چره چریدن حیوانات در شب - و نقلے و میوهٔ که در شب خورند، ناصرخسرو گوید * بیت * گرگ آمدست گرسنه و دشت پر بره : افتاده در رمه رمه رفته بشب چره * شب‌خانه جائے که شب باشند - و در فرهنگ حرم‌سراے ملوک * شب‌خون و شبیخون تاختنے که غنیم در شب بر کسے آرد * شب‌در بالفتح گیاهیست مانند اسپست اما برگش بزرگ و بهن‌تر از اسپست باشد * شب‌بوے گلیست مشابه خیری اما گل آن منقش است و گل خیری زرد و خیری روز و شب بوے دهد و آن شب بوے دهد * شبی جامهٔ که شب پوشند * شبدیز نام اسب شیرین که بخسرو داده بود - و نام لحنے از سی لحن بارید و اصل معنی آن سیاه چون شب - و نام موضع است مجیر گوید * بیت * از در شب‌دیز تا بحد بخارا : از بس خون عدو بخار گرفته * شبرغان (بسکون با و ضم را) دهیست نزدیک بلخ و در قدیم او را بلخ بامی میگفتند اسدی گوید * بیت * سوے شبرغان شد بشادی و کام : که خوانی ورا بلخ بامی بنام * شب‌رنگ اسب سیاوش - و اسب خسرو پرویز - و نام

گلیست خودرو که سیاه و زرد میباشد - و در فرهنگ جوهر سیاه کم‌قیمت که شبه نیز گویند ● شبت و شبد و شوت و شود (بکسرتین) سبزیی معروف و بهندیی سوا گویند ، و شوت (بسکون واو) نیز آمده خسرو گوید ● بیت ● شوت کزان بهره برد خاص و عام : طعم دگر یافته زان هرطعام ● شبشت (بکسرتین و سکون شین دوم) زشت و کریه‌اللقا که طبع ازو متنفر شود معروفی گوید ● بیت ● حاکم آمد یکی بغیض و شبشت : ریشکے کنده و پلیدک زشت ● شبستان خانهٔ که شب درانجا باشند و یا عبادت کنند - و خلوت‌سرای سلاطین ● شبشه (بضمتین؟) مخفف اشبشه یعنی کرم گندم‌خواره شب‌غا و شب‌غاو و شب‌غاره خاربست و محوطهٔ که شب گوسپندان را دران کنند ، و شوغا و شوغاره نیز گویند ، عماره گوید ● بیت ● فربه کردیی تو کون ابا نزساره : چون دنبهٔ گوسپند در شب‌غاره ● شب‌فرخ نام لحنی است از سی لحن بارید ● شب‌کوك و شب‌کو (بحذف کاف دوم) درویش که شب بر بلندیها برآمده همسایگان را بآواز بلند دعا کند و صبح بدر خانه بدریوزه رود - و پاسبانی که شب فریاد کند ، سعدی گوید ● ع ● جهان‌گرد و شب‌کوك و خرمن‌گدا ● و منصور شیرازی گوید ● بیت ● بر آستان تو پیر زحل بود دربان : بحضرت تو بود ترك آسمان شب‌کو ● شبگیر وقت سحر پیش از صبح - و مرغی که وقت سحر آواز حزین کند - و سفر وقت پگاه را نیز گویند ، و شبگیر کرد یعنی رانده وقت سحر بجائی رسید - یا آنکه وقت سحر روانه شد ● شبهر (بوزن عبهر) منقار چرغ که مرغیست شکاری ● شبه سنگ معروف سیاه سبك و نرم که شوه باشد و شبرنگ نیز گویند ● شبیازه شپره ، چه یازه بمعنی حرکت باشد و او در شب حرکت کند ● شهلنگ (۱) رسن‌تاب که اورا شاه‌لنگ نیز گویند ●

الاستعارات

شب‌پیما یعنی شب بیدار - و دردمند - و عاشق مهجور ● شب‌خوش یعنی وداع کمال گوید ● بیت ● طمع خوشدلی ندارم ازانکه : روز خوش کرده است شب‌خوش من ● شب درمیان دادن یعنی ضامن دادن یا وعده نمودن اعم ازانکه شبی درمیان باشد یا بیشتر ظهیر گوید ● بیت ● دانی که خال بر چه سیمین او چرا ست : کان سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد ● شب‌روان یعنی شب بیداران و سالکان - و دزدان و عیاران ● شب زنگی و شب گیسوفشان یعنی شب تاریك ● شبان وادی ایمن یعنی حضرت موسی علیه السلام ● شبدیز و نقرهٔ خنگ یعنی روز و شب ●

(۱) چنینست در همه نسخ و ایراد این لغت درین فصل سهوا قلمست چه حرف ثانیش هاے هوزست نه موحده ॥

شب عنبرین یعنی شب تاریک * شب غریب یعنی حلوائے که در شب اول که مرده را در گور کنند بر فقرا قسمت کنند بسحاق گوید * بیت * روز اجل کفن بدرم همچو نان پهن : از بهر وصل چلپک و حلوای شب غریب * وله * بیت * گاه از ماتم شوم در شب غریب : که رسد از سفرهٔ سورم نصیب *

الشین مع الباء الفارسی

شپ شپ و شپاشاپ و شپشاپ صدای تیر که پیاپی اندازند فردوسی گوید * بیت * ز بس شپ شپ تیر و جرّ کمان * وله * ع * ز چکچاک گرز و ز سپشاپ تیر * و نیز شپ شپ مضطرب و بے تمکین مولوی گوید * ع * مرا گوئی مرو شپ شپ که حرمت را زیان دارد * شپلیدن فشردن، و برین قیاس شپلید و شپلنده * شپوختن (بکسر شین و ضم با) آسیب زدن از روے قوت - و نیز افشاندن و باین معنی شپیختن نیز آمده * شپیل بمعني صفیر در سین مهمله گذشت و آن اصح است، و برین قیاس شپلیدن و شپلیده *

الشین مع التاء

شتا (بکسر شین) ناهار و ناشتا کمال گوید * بیت * لقمهٔ نان خویشتن نخورد : گر دو هفته همي شتا باشد * شتالنگ همان اشتالنگ * شت بالفتح مخفف شتل که در قمار معروف است خسرو گوید * بیت * کانچه او بردهٔ حرامست نپاید بر دست : یا مجاهز ببرد یا شت افزان باشد * شترخوار همان اشترخوار * شترغار همان اشترغار * شترگاو پلنگ همان اشترگاو پلنگ * شتلم (بضمتین) همان اشتلم * شترپا گیاهیست که بپاے شتر ماند * شترنج اقسام غله که بهم آمیزند که اگر ازان آش پزند آش شترنجي گویند و اگر ازان پزند نان شترنجي گویند اوحدي گوید * بیت * سفرهٔ چرخ و نان شترنجي : چیست تا در سماط او سنجي * شترک مصغر شتر - و موج را نیز گویند * شته (بکسر شین و فتح تاے مشدد) همان شبانه مرقوم - و بمعنی انگور نیز آمده عنصري گوید * بیت * گرچه شته دلت بیفشارند : قطرهٔ خون ازان برون ناید *

الاستعارات

شتردل یعنی بددل * شترگربه یعنی ناموافق و نامتجانس *

الشين مع الجيم التازي

شجد (بفتحتین) سرماے سخت ، و چون کسے را سرماے سخت زند گویند شجید ، و برینقیاس شجاید و شجیدہ و شجاذیدہ یعنی سردشدہ و سرمازدہ دقیقي گوید * بیت * خاك دریا شود بسوزد آب : بفسرد آفتاب و بشجاید * شجلیز (بوزن برخیز) سرماے سخت * شجرك (۱) یعنی ترۂ تیزك * شجام بالفتح سرماےسخت که درختان را بخشکاند فخري گوید * بیت * درپناهش مضرتے نرسد : شاخهاے برهنه را ز شجام *

الشين مع الجيم الفارسي

شچك (بفتح شین و ضم جیم) آواز اسب و استر و امثال آن در وقت رفتن - و بمعني فواق در سین مهمله گذشت *

الشين مع الخاء

شخا بالفتح خراشیدن و خلیدن * شخاید یعنی خراشد و ریش کند ، و شخاید یعنی ریش کرد و خراشید ، و شخاییدہ ریش کردہ ، و برینقیاس شخاییدن ، وشخاوان یعنی مجروح کنندہ ، شخانیدن و شخالیدن نیز آمدہ ، ناصرخسرو گوید * بیت * سواران خفته و این اسب بر سرشان همي تازد : که نه کس را بکوبد سر نه کس را روے بشخاید * ولبیبي گوید * بیت * چو بشنید شاه آن پیام نهفت : ز کینه لب خود شخایید و گفت * و دقیقي گوید * بیت * شکافان تهیگاه پرّندگان : شخاوان جگرگاه درّندگان * و زراتشت بهرام گوید * بیت * شخاییدہ رخسار و میکرد آوخ : ز سردي آهش شخاییدہ دوزخ * شخال بالفتح ریش و خراش * شخار همان اشخار مرقوم ، و گاهے زنان بعد از حنا گذاشتن ناخنها بآن سیاه کنند * شخ بالفتح مخفف شاخ سعدي گوید * ع * نه در کوہ سبزہ نه در باغ شخ * و زمین سخت و بلند - و قلۂ کوہ ، انوري گوید * ع * ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ * و سوزني گوید * بیت * ز آسمان بزمین غم بحاسد تو رسد : چو سیل و سنگ که آید بپستي از سر شخ * و ناصرخسرو گوید * بیت * بخت چون با گلۂ رنگ بیاشوبد : سرنگون پیش پلنگ افتد از شخ * و در فرهنگ هرچیز شخ ؟ چنانکه فلان شخ کمان است یعنی سخت کمانست - و بالضم مخفف شوخ - بمعني چرك اندام و چرك جامه * شخسار مخفف شاخسار مولوي گوید * ع * همچو مرغان زمین

---

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در جهانگیري و برهان شبخیزك بدینمعني آمدہ ظاهرا همین صحیح باشد ॥

بر سر شخسار مرو • و زمین سخت و محکم در دامن کوه منوچهري گوید • بیت • بکردار سریشمهاے ماهي : همي برخاست از شخسار او گل • شخش بالفتح خزیدگي و افتادگي بجاے - و پوستین و جامۀ کهنه، فخري گوید • قطعه • سمندش چنان بسپرد قلها : که یك ذره نبود ورا شخش و لخش • بجائے رسیدست حال عدوش : که پیشش به از شرب مصریست شخش • و (بکسر خا) مرغیست کوچك خوش آواز که شخیش (باضافۀ یا) نیز گویند رودکي گوید • بیت • گرگ را کي رسد ملامت شات : باز را کي رسد نهیب شخیش • و در فرهنگ بضم اول و فتح ثاني گفته • شخشیدن افتادن - و خزیدن ، و برینقیاس شخشیده و شخشید و شخشد ابوشکور گوید • بیت • گلیمی که خواهد ربودنش باد : ز گردن بشخشد هم از بامداد • و ناصر خسرو گوید • بیت • قول فلان و فلان ترا نکند سود : گرت بشخشد قدم ز پایۀ ایمان • شخکاسه بالفتح تگرگ رودکي گوید • بیت • بر موالیت بپاشد همه در و گوهر: بر اعادیت ببارد همه شخکاسۀ و خار • شخنسار (بفتحتین و سکون نون) مرغیست ، و اصح خشیسار است چنانکه گذشت • شخن (بفتحتین) خراشیدگي • شخودن (بضمتین) خراشیدن و ریش کردن ، و برینقیاس شخود و شخوده ، شاعر گوید • بیت • تا ز بوے نسترن یابد دل مردم قرار : تا ز زخم خاربن یابد دل مردم شخن • و شاعر گوید • ع • دلے کو ز درد محبت شخود • شخولیدن (بفتح شین و ضم خا) صفیر زدن ، و شخول فریاد و صفیر - و امر بدینمعنی ، و همچنین شخیل و شخل (بحذف یا) و برینقیاس شخولید و شخولیده ، مولوي گوید • مثنوی • مي شخولیدند هردم آن نفر : بهر اسپان که هلا هین آب خور • آن شخولیدن بکرد میرسید : سر همي برداشت از خود مي رمید • وله • بیت • تو دعا را سخت گیر و مي شخول : عاقبت برهاندت زین نفس غول • و شخلیدن و شخلیده نیز آمده • شخیدن افتادن و لغزیدن ، و برینقیاس شخیده و شخید •

الشین مع الخاء المهمله ـــ الاستعارات

شحنۀ پنجم حصار یعنی مریخ • شحنۀ چهارم کتاب و شحنۀ دریاے عشق و شحنۀ غوغاے قیامت یعنی سرور کاینات صلی الله علیه و سلم • شحنۀ شب یعنی عسس • شحنۀ نجف یعنی امیرالمومنین علي ابن ابیطالب رضي الله عنه •

الشین مع الدال

شدکار و شدیار بالکسر زمینے که شیار کرده باشند براے تخم کاشتن و شنکار بنا نیز گفته اند

فخري گوید • بیت • زمین خاطر کردم شیار و تخم ثبات : دران فگندم تا خود چه آید از شتکار •

الشین مع الراء

شرب بالفتح کتان تنک و باریک کذافی السامی حافظ گوید • ع • دامن‌کشان همیشد در شرب زرکشیده • و جامي گوید • ع • شرب زرکش پوشش اندام او • شراحي (بالضم و حاے (۱) مهملهٔ مکسور) قسمے از کباب که شرحهٔ شرحه کرده باشند • شربتي نوعے از قماش باریک و تنک و نازک و لطیف • شرپ (بالضم و باے فارسي) قطران • شرزه بالفتح شیر خشمناک و برهنه دندان • شرزدک (بکسرتین و سکون زا و فتح دال) آلوے کرهی که بعربي زعرور گویند • شرطه بالضم باد موافق حافظ گوید • بیت • کشتي شکستگانیم ای باد شرطه برخیز: باشد که باز بینم آن یار آشنا را • و این عربیست و در اصل بمعنئ علامت است و چون این باد علامت نجات کشتي است بدان موسوم شد • شرفاک آواز پاے باشد - و هر آواز آهسته' و شرفک و شرفانک نیز گفته‌اند' فخري گوید • بیت • تا که هنگام رفتن اندر راه : نبود مور و مار را شرفاک • و سنائي گوید • ع • پیش خوانش نشنود هرگز کسے شرفاک نان • شرفندک (۲) همان شرفاک • شرک (بکسر و فتح شین و سکون را) حصبه باشد - و جوششے که بعربي شرا گویند - و نیز خرقهٔ که دارو دران بندند • شرم معروف - و نیز قضیب را گویند فردوسي گوید • بیت • بجستم بفرمانت آزرم خویش : بریدم همان در زمان شرم خویش • شرند (بفتحتین و سکون نون) یکے از کتابهاے مغان • شرنگ (بفتحتین و سکون نون) حنظل - و در تحفه بمعنئ خرزهره گفته • شرناق (بکسر شین و سکون را و نون) گوشت سرخ زاید که بر پلک چشم برآید - و درکتب طبي پردهٔ پیه که در پردهٔ پلک بالا بهمرسد و کحالان آنرا بیرون آرند ' شاعر گوید • ع • بنوک نیزه ز چشمش برون کني شرناق • شروه (بفتح شین و واو) نوعے از خوانندگي که شهري نیز گویند • شریدن (بالضم و تشدید را) پیاپي ریختن آب و مانند آن ' و برینقیاس شران یعني پیاپي روان و ریزان •

الاستعارات

شربت الماس یعني شمشیر •

---

(۱) این میخواهد عربي‌الاصل باشد ॥ (۲) ظاهرا مخفف شرفانک بفتح نون لیکن سروري بوزن فرسنگ گفته॥

الشين مع السين

شست بالکسر مخفف نشست خسرو گوید * ع * شست و فرود آمد و پیشش دوید * و بالفتح عدد معروف که الحال بعضے بصاد نویسند براے امتیاز از معانی دیگر - و آهنے سرکج که بدان ماهی گیرند - و انگشت بزرگ که ازان تیر گیرند - و نشتر فصاد - و خم زلف دلبران سوزني گوید * ع * ز شست زلف کمان‌ابروان تیرقدان * و سلمان گوید * بیت * آمد آن رگ زن مسیح پرست : شست الماس‌گون گرفته بدست * و بمعنی زنار نیز آمده سنائي گوید * بیت * گفت شست مغانه بربندید : بت بمعبود خویش مپسندید * و بمعنی مضراب سازها - و ابریشم چنگ و آنچه بدان ماند گفته‌اند رودکی بهر دومعني گوید * بیت * بگرفت بچنگ چنگ و بنشست : بنواخت بشست چنگ را شست * و در فرهنگ حلقهٔ کمند و رسن و زلف و امثال آن سراج‌الدین سگزي گوید * بیت * درمیان جیم پنجه شست دارد جان‌شکار : درمیان میم دارد سي و دو در یتیم * شسته بالضم معروف - و بالکسر مخفف نشسته * شستگانی بالکسر بناے عمارت و اساس ابوالفرج گوید * ع * ز خاك درگه او ساز شستگاني عمر * شسب بالفتح جهنده مخفف گشسب ٬ و مثالش در لغت آذرگشسب گذشت * شست باز یعنی شست تلاج ٬ و همچنین هفتان باز ٬ و آنچه مشهور است و بالا گذشت باز بباے موحده است و بعضے بیاے حطي گفته‌اند *

الشين مع الشين

شش‌تا تنبورے که شش تار دارد نزاري گوید * ع * با نزاري با نواے زیر شش‌تا می خوریم * و بمعنی شش بجول نیز آمده نزاري گوید * بیت * می خورد شش‌تا زند غیبت کند لوطی بود : او مسلمان باشد و من ملحد ازبهر خدا * شش‌خنج (بفتح شین اول و خاے معجمه و سکون نون) گردکان که اندرون آن خالي کنند و از سرب پرسازند براے قمار بازي ٬ و درمويد ششخانج نیز گفته (بسکون نون) چنانکه درلغت خانج گذشت * ششه شش روز بعد از رمضان که روزه میدارند * شش ضربه داوے است در نرد که آنرا شش‌ضرب نیز گویند * شش‌سري زر خالص ٬ زیراکه در زمان یکے از ملوك اسلام بت شش‌سر از کفار بدست آمده چون شکستند و سکه زدند زر خالص برآمد ٬ و بعضے گفته‌اند که سکهٔ آن سه بت بطرف داشت و سه بت درطرف دیگر و چون طلاے کامل‌عیار داشت بدین مناسبت هر زر خالص را گویند * شش‌کاکل زردك بري ٬ ششقاقل معرب آن ٬ بکثرت

استعمال حذف شین دوم نموده شقاتل نیز گویند چنانکه مشهور است ٭

الاستعارات

شش اماسیده [بالضم] یعنی بددل و نامرد ٭ شش انداز یعنی نراد - و بازنده ایست که شش مهرهٔ گرد مثل گوے درهرد، دست بگیرد و در هردستے سه عدد درهوا اندازد و بگیرد هرشش را که بر زمین نیفتد نظامي گوید ٭ بیت ٭ برون آمد ز پردهٔ سحرسازے : شش‌اندازے بجاے شیشه بازے ٭ شش بانو و شش بانوے پیر و شش خاتون و شش عروس رعنا یعنی کواکب سیارهٔ غیر آفتاب ٭ شش‌پستان بالضم یعنی زن پیر که پستانش مثل شُش نرم و سست شده باشد ٭ ششدر تنگ و ششدري یعنی دنیا ٭ شش سوے یعنی شش جهت ٭ شش و پنج نوعے از قمار بازي - و هرچه در معرض تلف باشد خسرو گوید ٭ بیت ٭ تا شدی بهر هفت و نه در رنج : نقد عصمت فتاده در شش و پنج ٭ شش و پنج زنان یعنی قمار بازان - و آزادگان کامل - و کسے که هرچه دارد در معرض تلف آرد خاقاني گوید ٭ بیت ٭ شش و پنج زنان داو برده : اما همه نقش یك شمرده ٭

الشین مع الغین

شغا بالضم تیردان یعنی ترکش ، و شگا (با کاف فارسي) نیز آمده بلکه بقواعد فرس آن افصح است ٭ شغاد بالفتح نام برادر رستم که رستم را بحیله کشت ، و شگاد بکاف فارسي نیز آمده ، سعدي گوید ٭ بیت ٭ نه رستم که پایان روزي نخورد : شغاد از نهادش برآورد گرد ٭ شغالي قسمے است از انگور زیراکه شغال بخوردن آن حریص است ٭ شغه بالضم پوست که بر دست و پاے مردم از کثرت کار سخت و سیاه گردد ، و آنرا پینه نیز گویند ، و شوغه (باضافهٔ واو) نیز آمده ، و شغر نیز گفته‌اند که بجاے ها راے مهمله باشد اما ظاهرا تصحیف است ، عسجدي گوید ٭ بیت ٭ همی دوم بجهان اندر ازپي روزي : دو پاے پرشغه و مانده با دل بریان ٭ شغ بالضم شاخ گاو که خالي کرده بدان شراب خورند - و فخري بمعنيِ مطلق شاخ جانور آورده بدون آنکه خالي کنند و شراب خورند و چنین گفته ٭ بیت ٭ از خرد گاو کم بصد رتبت : گرچه آنرا نه سنب هست و نه شغ ٭ و در فرهنگ بفتح شین آورده بمعنيِ شاخِ درخت - و شاخ جانور ٭

الشين مع الفاء

شفا دارو یعنی پازهر ● شفانه بالفتح مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد فخري گوید ● بیت ● بود عنقاے مغرب نزد قدرت : چنانکه الحق بر شاهین شفانه ● شفترک (بکسر شین و فتح تا و را) گیاهیست که شتر خورد و باصفهان خاکشي گویند ' و آن تخم خوب کلان است ؟ و بعربي خمخم گویند (بکسر هر دو خاے معجمه) ● شفترنگ (بکسر شین و فتح تا و را و سکون نون) نوعے از شفتالو چنانکه در لغت شلیل بیاید عسجدي گوید ● ع ● از فلک پروین برون آمد چو سیمین سفترنگ ● شفت بالضم بخیل - و بالفتح چیزے کم‌بها - و فربه و گنده - و دهے است از رشت که ظروف کاشي دران خوب سازند - و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت - و چیزے کج و ناهموار ' و در آذربایجان بدینمعني بفتح استعمال کنند ● شفشاهنج و شفشاهنگ بالفتح تختهٔ پولاد پر سوراخ که تار آهن وغیره ازان برآرند تا هموار و باریک شود فخري گوید ● ع ● بشفشاهنج تدبیرش برآهنج ● و در ادات بمعني کمان نداف - و چوبے که وقت پنبه زدن برزه کمان میزنند - و بمعني شاخسار ● شفش بالفتح آن نی که نداف بدان پنبه گرد آورد - و شاخ درخت ' و در ادات باین معنی بضم آورده ● شفشه بالفتح شوشهٔ زر شاعر گوید در تعریف آتش ● بیت ● که شفشهاے زر کند از هردرے برون : گه بر هوا فشاند گاورسهاے زر ● لیکن بضم شین میباید مرادف شوشه بلکه واو بفا بدل کرده‌اند - و شاخ درخت مسعود گوید ● بیت ● کنند ریم همرنگ برگ رز بخزان : چو شفشهٔ رزم اندر بلا بپیچاند ● لیکن درین بیت معني اول نیز راست مي‌آید اگر کلمهٔ رز در مصراع دوم بتقدیم زاے معجمه بر مهمله بخوانیم - و نیز چوبے که نداف بر پنبه زند ' و بعضے بدینمعني بکسر گفته‌اند ● شف بالفتح شب ● شفشف (بفتح هر دو شین) همان شفش مرقوم ● شفلک (بفتحتین) بےهنر و نادان و جلف رودکی گوید ● بیت ● پنداشت همی حاسد کو باز نیاید : بازآمد تا هرشفلکے ژاژ نخاید ● و در نسخهٔ میرزا بجاے فا غین آورده ● شفلیدن بالضم صفیر زدن ●

الاستعارات

شفتالو و شفتالود یعنی بوسه سعدي گوید ● بیت ● چندان کرمت هست که خشنود مي‌کند : درویش ازان باغ بشفتالودے ●

الشین مع الکاف التازي

شکاف معروف - و شکافنده - و امر بشکافتن - و ابریشم کلاوکرده ابوالموید گوید * بیت * شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف : مه و خوراست همانا بباغ در صراف * شکافه مضراب * شکانك (بفتح و کسر شین و فتح نون) حوصلهٔ مرغان * شکاونه (بکسر شین) آنکه زمین را بکاود - و کاونده و نقب‌زننده بدینجهة کفن‌دزد را گورشکارنه گویند * شکر برگ و شکربورك و شکربوره (بضم با و فتح را) و شکربیره(۱) شکرپاره که از شکر سازند و شکرقلم نیز گویند - و بعضے گفته‌اند سنبوسهٔ قندی که با میوها پزند ٬ نظامی گوید * ع * شکربوره با نوك دندان براز * و بزاے معجمه نیز آمده سنائی گوید * بیت * همچو سگ در بدر بدریوزه : خوانده مرزهر را شکربوزه * و نزاري گوید * بیت * بیاد بوسه منه خوان خوردنی که بود : تفاوتے ز شکربیره تا شکربوسه * شکر (بکسر شین و فتح کاف) شکارکننده - و شکننده - و امر بشکار کردن و شکستن ٬ و جان‌شکر یعنی شکارکنندهٔ جان ٬ و شکردن یعنی شکستن - و شکار کردن ٬ و شکرد یعنی شکند - و شکار کند * شکرریز نثارے که بر عروس و داماد کنند ٬ و آن نثار اکثر بجهت شگون شکر و حلوا میباشد ٬ خاقانی گوید * بیت * نثار اشك من هر شب شکرریزیست پنهانی : که همت را زناشوئیست با زانوے و پیشانی * و نیز سخنان شیرین و شعر - و گویندگی مطربان و آواز خوش - و مرد بذله‌گوے شیرین‌سخن - و قنّاد یعنی حلوائی ٬ و شکرریزی نثار کردن - و گریهٔ شادی - و گفتار نرم و شیرین * شکرینه نوعیست از حلوا که بعربی ناطف گویند * شکربه قسمے است از به که بغایت شیرین باشد * شکره همان اشکره یعنی مرغ شکاری معروف * شکست معروف - و نیز آشفته و تند شد - و شکار کرد انوری گوید * ع * شیر شکاری بسے آهوے لاغر شکست * و بمعنی خجل شد نیز آمده عطار گوید * ع * چو حارس این سخن بشنید بشکست * شکرش (بفتح شین و راے مهمله و سکون کاف) بدنامی * شکشك و شکاشك (بفتح هردو شین) آواز پاے در وقت رفتن * شگفت (بکسرتین) عجب باشد ٬ و بفتح کاف و

(۱) ظاهرا این اعراب هرسه لغتست و حالانکه لغت اول بفتح موحده و سکون را و کاف فارسی آورده اند بسند شعر عمید ٬ و لغت چهارم مغیر شکربوره باشد که واو و یا بدل هم می‌آیند پس بزاے معجمه نیز درست باشد چنانکه در برهان آمده و یا اه لهٔ شکرپاره پس بباے فارسی و راے مهمله باشد لیکن در اکثر نسخ بصورت شکرپره است درینجا و در شعر نزاری ۱۱

ضم آن نیز آمده سنائی گوید * بیت * پس چو واو از میان آوه برفت : مانده آه مجرد اینست شکفت * و سعدی گوید * رباعی * طاقت برسید و هم نگفتم : عشقت که ز خلق می‌نهفتم * گر کشته شوم عجب مدارید : من خود ز حیات در شگفتم * و (بضمتین) کشوده و وا شده - و (بکسر شین و فتح کاف) در فرهنگ بمعنی غار باشد - و بمعنی کج و ناهموار نیز گفته * شکفتیدن (بضمتین) شکفته شد - و (بکسرتین) یعنی تعجب کرد * شکلک (بفتحتین) همان دوژه مرقوم (بزاے فارسی) یعنی خارے که بدامن آویزد * شلک بالفتح سم الفار که عوام سنبل خار گویند، و بتشدید کاف معرب است، سوزنی گوید * بیت * گر بر شرنگ و شلک بوزد باد خلق تو : در حال شهد و شکر گردد همان شرنگ * شکله بالفتح آنچه از جامه بر میخے و شاخ درختے بند شود و پاره گردد - و در سامی گوید که سر خربزه را چون ببرند آنرا سرشکاله گویند و بعربی قُوارة البطیخ خوانند - و بعضے گفته‌اند شکله پارچهٔ که بر سر چوبے دراز بندند و براے رمانیدن مرغان جنبانند چنانکه کبوتربازان کنند * شکم‌بنده و شکم‌خوار و شکم‌خواره یعنی پرخوار و بندهٔ شکم - و در تحفه بمعنی چاکر بے‌ماهیانه که همین از خوان صاحب بهره گیرد و بس نیز آمده * شکن (بکسر شین و فتح کاف) چینے که بر روے جامه و جزآن افتد - و شکننده - و امر بشکستن - و خورنده - و خاینده - و امر بخوردن و خاییدن نیز آمده چنانچه گویند شکرشکن - و بمعنی اعراض و تندی - و امر باعراض کردن نیز آمده مولوی گوید * بیت * ز کون و مکان برشکن تا ببینی : که جمله توئی آنچه فی الجمله آنی * و انوری گوید * ع * مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی * و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله نیز آمده خاقانی گوید * بیت * چون ارقم از درون همه زهرند و از برون : جز لبس رنگ رنگ شکال و شکن نیند * و بمعنی لحن و سرود نیز آمده اسدی گوید * بیت * ز شادی همی در کف رودزن : شکانه شکانیده گشت از شکن * و نام ولایتی است * شکنه (بکسر شین و فتح کاف) کرشمه مرادف اشکنه مرقوم - و بسکون کاف نیز آمده سیف گوید * ع * آندے کو بعضے شکنه و مرغول کند * شکنند (بکسر شین و فتح کاف و سکون نون) خراطین باشد یعنی کرمهاے دراز که از زیر درختان و از زمین نمناک برآرند عمید لومکی گوید * بیت * در کوے این رباط ز عقبی نشان مجوے : هرگز برد مزاج شقدقور در شکنند * و در فرهنگ بفتحتین گفته * شکنج شکن - و برتاب و پرچین و درهم کشیده - و مارے است سرخ ازرقی گوید * بیت * هلاک دشمن اورا ز هند ولاز بلغار : شکنج و افعی روید بجاے رمح و خدنگ * و نیز اشکیل

و مکر و حیله ناصر خسرو گوید * بیت * از قهر خداوند همي هیچ نترسی : زانست که پاینده پر از مکر و شکنجي * و بمعني اصول و صدا و آواز قوامیع مطرزي گوید * بیت * نعره در وي شکنج موسیقي : ناله در وی نواے موسیقار * و در ادات بمعنیع علت خیارك آورده * شکنجه عذاب * شکوخ (بضمتین) لغزش و بسر درآمدگي * شکوخیدن لغزیدن و بسر درآمدن ' و برینقیاس شکوخید و شکوخد و شکوخیده * شکوفه معروف - و بمعنیع قی نیز آمده ' و بهردو معني مرادف اشکوفه مرقوم ' کمال گوید * بیت * درختان دران ماه برقے که خوردند : درین ماه کردند یکسر شکوفه * شکوف بالضم شکافنده اسدي گوید * بیت * قلادید در لشکر افتاده توف : ازان پهلوان حملهٔ صف شکوف * و سعدي گوید * بیت * که لشکر شکوفان مغفر شکاف : نهان صلح جستند و پیدا مصاف * شکوفیدن شکافته شدن - و کشوده شدن و شکفتن ' و برینقیاس شکوفید و شکوفیده و شکوفد * شکوه ترس و مهابت ' و آنکه گویند فلان شکوه دارد یعني مهابت دارد ' و شکوهیدن ترسیدن و مهابت نمودن ' و برینقیاس شکوهد و شکوهیده و شکوهنده ' و شکه و شکهیدن و شکهد (بحذف واو) نیز آمده ' مولوي گوید * بیت * گفت کرّه می‌شخولند این گروه : زاتفاق بانگ شان دارم شکوه * و له * ع * تا زبسیاری آن زر نشکهد * و نظامي گوید * ع * شکوهید زان فرهٔ ایزدي * شکیب صبر باشد ' و شکیبیدن صبر کردن ' و شکیبا صبرکننده ' و شکیفت یعنی صبر کرد ' و برینقیاس شکیفتن و شکیبانیدن ' سعدي گوید * بیت * مرا پنج روز این پسر دل فریفت : ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت * شکیل و شکال ریسمانے که بر دست و پاے ستوران بندند و چدار نیز گویند ' و شکل (بحذف الف) نیز آمده ' لیکن شکال بمعنيِ ریسمان ستور عربیست و در لغت اشکیل گذشت * شکیش (بفتح شین و کسر کاف و سکون یاے حطي و شین معجمه در آخر) جوالے که از نخ بافند *

الاستعارات

شکراب رنجش و کدورت که میان دو دوست واقع شود * شکرخواب یعنی خواب خوش * شکرخند و شکرخنده یعنی تبسم * شکرشکن یعنی شیرین سخن * شکرلب یعنی شخصے که لب چاك از مادر متولد شده باشد * شکم چار پهلو کردن یعنی پرکردن شکم ابن یمین گوید * بیت * حرص را گرچه برد علت جوع کلبي : چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم * شکم خاریدن یعنی بهانه کردن * شکر مقیق رنگ یعنی شراب ' و لب معشوق * شکرریز طرب یعني گریهٔ شادي *

الشین مع الکاف الفارسی

شگا و شگاه بالفتح همان شغا یعنی ترکش فخري گوید • بیت • ایا شهی که بهنگام کینه بیلك تو : کند ز سینه و پهلوے خصم کیش و شگا • و سوزني گوید • بیت • همچون کمان کند سر کلك وی از شکوه : تیرعدوے مملکت شاه در شگاه • شگال بوزن و معنيِ شغال • شگاله بالفتح بمعنيِ تمام ناصرخسرو گوید • بیت • گر بوزد خوش نسیم خاشلك بادام : سیم نثارت کند درست و شگاله • شگرف همان اشگرف یعنی بزرگ - و عجیب • شگون (بضمتین) تفاول گرفتن بآواز و پرواز مرغان و وحوش و مانند آن و بحذف واو نیز آمده مولوي گوید • بیت • ماه و زهرهٔ خیره بین از حسن‌شان : مشتري از روے‌شان گیرد شگن • و نوعے است از شغال • شگینه (بوزن نگینه) خم دراز که غله دران کنند •

الشین مع اللام

شلتاق بالفتح خرخشه • شلتوك (بالفتح و ضم تاے قرشت) شالي بسحاق گوید • بیت • چو شلتوك آمد بدنیاے دون : بچاچه ز کربال شد سرنگون • شلف بالفتح زن بدکار سوزني گوید • ع • ریش تو در کشکش آن گنده‌پیر شلف • و ظاهرا شلفیه ازین ماخوذ است • شلکك (بکسر شین و فتح کاف اول) نادان - و در فرهنگ سوراخے که ممر آبهاے کثیف و آب باران باشد و موري نیز گویند • شلك بالکسر گل سیاه چسپنده که پاے دران بند شود رودکي گوید • بیت • چو پیش آرند کردارت بمحشر : فرومانیي چو خر در جاے شبلکا • شل بالکسر یکے از اسلحهٔ هند که بهندي سیل گویند و در فرهنگ تیریست کوچك که آنرا دوپره و سه‌پره نیز سازند و چندے ازان در دست گرفته یك یك بجانب خصم اندازند - و میوهٔ ایست گرد مانند به و بطعم تیز و تلخ و آنرا بل نیز گویند و بهندي بیل خوانند - و ران آدمی خصوصا و ران سایر حیوانات عموما - و بالفتح پوستے که نازك کرده ملون بالوان مختلف کنند و درزهاے کفش و موزه دوزند تا خوش نماید - و بالضم چیزے نرم و سست مولوي گوید • بیت • چون بدید آن روے میمون برگ گل : مضطرب گردید و شد پاهاش شل • شلل‌گوش (بفتحتین و سکون لام دوم) سگ شکاري که گوشهاے او آویخته باشد، و مثالش در لغت تهل گذشت ؟ • شلم بالکسر صمغ و بکسر لام نیز آمده - و بالفتح پاافزار مسافران - و

(بضمتین) مخفف شتلم یعنی اشتلم - و (بفتحتین) مخفف شلغم، و شلمي آش یعنی آشے که دران شلغم کنند، و شلماب و سلمابه شلغمے که در آب جوشانیده باشند و بسکون لام نیز آمده سراج الدین قمري گوید * بیت * سفیدي و ترشي جو شلماب کهنه : ولے چون فقع کوزه سرد و گرانے * و شاعر گوید * ع * ماهی و خیار و خایه و شلمابه * و خاقانی گوید * ع * شلمی آش مي پزد بی بی * شلنگ (بفتحتین) برجستن - و پا افشاندن شاطران بجهة ورزش * شله (بالفتح و تشدید لام) سرگین دان - و جاے خاك و پلیدي و سر کوچها خفاف گوید * ع * چون سگ روا ست خوابگهت شله * و شوله بالفتح نیز آمده - و در فرهنگ شله بالضم سرگین دان - و لتهٔ حیض - و فرج زنان مولوي گوید * مثنوي * شله از مردم بکف پنهان کند : تا که خود را جنس آن مردان کند * گفت یزدان زان کس مکتوم او : شلهٔ دوزیم برخرطوم او * و بمعني بت - و بت پرست - و سبکبار نیز آورده - و (بالفتح و تخفیف لام) کشتن قاتل عوض مقتول سنائي گوید * بیت * شله کردند مرد را پس ازان : رفت سوے جهنم آن نادان * و (بالضم و تخفیف لام) طعام معروف * شلون (بفتح شین و ضم لام) نام جانوریست * شلیچ در فرهنگ بمعني صدا و آواز، لیکن در لغت شکنج نزدیك بهمین معني آورده با همان شاهد که اینجا ذکر کرده * شلیخا حواري حضرت عیسی علیه السلام خاقاني گوید * ع * بتقدیسات انصار و شلیخا * شلیر و شلیل نوعے از شفتالو که بعضے تمام سرخ و بعضے تمام سفید و بعضے زرد و بعضے ملون میباشند و تالانه و تالانك نیز گویند عمید لومکي گوید * بیت * زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق : گهے سیب بیرون دهد که شلیل *

الشین مع المیم

شماله بالفتح شمع - و قسمے است از برنج بسحاق گوید * بیت * آن شمعها که در دل بسحاق برفروخت : از رهگذار نوربرنج شماله بود * شماسیان (بفتح شین و تشدید میم) جماعهٔ که دین شماس (۱) عدل ترسا داشتند، و ایشانرا بعربي شمامسه، گویند نظامي گوید * ع * سپیدي بر چشم شماسیان * شماشاش (بهرسه شین معجمه و فتح اول) نام مبارز توراني که بر دست قارن پسر کاوه آهنگر کشته شد * شمان یعنی رمنده و بیهوش شونده چنانکه فریاد و گریه کند عنصري گوید * بیت * زان ملك را نظام ازین عهد را بقا : زان دوستان بفخر ازین دشمنان شمان * شمشاد و شمشار درخت

(۱) پس شماسیان عربي الاصل باشد باضافهٔ الف و نون جمع در شماسي (بیاء نسبت) مثل یهودیان و نصرانیان ॥

معروف - و در تحفه گوید شمشاد مرزنجوش که آنرا مروه نیز گویند نظامي گوید * ع * هنوزش گرد گل نارسته شمشاد * و فخر گرگاني گوید * بیت * به پیچم چون بیاد آرم جفایت : چنان شمشادگون زلف دوتایت * و در فرهنگ گوید شمشار شاخچهاے نازك که از درخت شمشاد برآید در کمال طراوت و نزاکت و از غایت نرمي میل به نشیب کند چنانکه لبیبي گوید * بیت * فداے آن قد و زلفش که گوئي : فرو هشته است از شمشاد شمشار * اما شمس فخري بمعنئ شمشاد بسته چنانکه گفته * بیت * چو زلف دلبر من مشکبوے شد ریحان : چوقد مهوش من سرفراز شد شمشار * شمر (بفتحتین) آبگیر خورد - و (بضم شین و فتح میم) امر بشمردن - و شمارنده * شمرکند شهر معروف زیراکه چون شمر بن افریقش بن ابرهه باهل مدینهٔ سغد حرب نموده و بعد از گرفتن ویران کرده شهرے بنا کرد و آنرا شمرکند نام کرد یعني شهر شمر چه کند و کنت در لغت ماوراءالنهر بمعنئ شهر و قریه باشد ' سمرقند معرب آن * شمغند و شمغنده و شماغند و شماغنده بالفتح متعفن و بدبو از آدمي وغیره - و در سامي بمعنئ زن بدبو که بعربي لخناء گویند سراج الدین راجي گوید * بیت * زن پیر و دراز و زشت شمغند : کند یك دم چو کاه کوه الوند * و پوربها گوید * ع * خطش چو پشت و رویش شمغنده و سیاه * و بعضے این مصراع را چنین خوانند اند خطش چه پشت و روش شماغنده و سیاه * و شاهد لغت شماغنده آورده اند * شملغ و شملغ هردو بوزن و معنئ شلغم ' و بفتح میم و سکون لام نیز آمده سوزني گوید * ع * گفتا چه چیز است آنچدان سر چون شملغ بامیان * شملیز و شملید[1] (بوزن برخیز) بمعنئ شنبلید * شمل (بفتح شین و ضم میم) در فرهنگ بمعنئ پاافزار چرمي * شم بالضم پاافزار که از چرم شتر یا گاو دباغت نکرده دوزند و بران ریسمانها کشند و چارق نیز گویند منجیك گوید * ع * گر سیم نیست بارے جفت شم فرست * و مخفف شوم نزاري گوید * بیت * ای مدعیان چو نیست جائے : الا در درست پس کجا شم * بدینمعني بفتح شین باید - و بالفتح امر باشد برمیدن و وحشت کردن و بیهوش شدن - و نیز نفرت و رمیدگی و وحشت - و بیهوشي ' خفاف گوید * بیت * تو آهوے تتار و کنار منت حرم : آرام گیر برمن و از من چنین مشم * و فخري گوید * ع * وز عزیزان جمله را دوري و شم * و در فرهنگ بمعنئ ناخن نیز آورده و ازین ماخوذ است شمشیر زیراکه شبیه است بناخن شیر عسجدي گوید * بیت * چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر : از بیم بیفکند ز کفها شم شیر * شمن (بفتحتین) بت پرست شمنان جمع آن انوري گوید * ع *

(۱) در سراج بزاء معجمه تصحیف گفته چه مبدل و مخفف شنبلید است گویم ذال معجمه را زا خوانده باشند فافهم !!

تا سجده برد هيچ شمن هيچ صنم را * شمنان (بسکون ميم) کسے که بسبب دويدن يا تشنگي و برداشتن بار نفس به تندي زند * شميدن رميدن و وحشت - و افغان کردن - و بيهوش شدن ' و شمان يعني وحشت و افغان کنان و ترسان و رمان ' و برينقياس شميد و شمنده و شميده ' و شمي يعني رمي و وحشت و افغان کني ' نزاري گويد * بيت * خم چشمهٔ آب زندگانيست : زين چشمه نبايدت شميدن * و انوري گويد * ع * خرد جز در دماغ تو شميده * و سيف گويد * بيت * شبهاے تيره را بشب آوردهٔ چو شمع : زان همچو شمع زار و نزار و شميدهٔ * ليکن ازين بيت بمعنئ نحافت و لاغري معلوم مي‌شود که لازم ترس است و اسدي گويد * بيت * سمندش چو آن زشت پتياره ديد : شميد و هراسيد و اندر رميد * و حسين وفائي گويد که اين لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول شميد و شميده و هردو بمعني بيهوش باشد - دوم شميد و شمان و هردو بمعني شخصے که از تشنگي يا برداشتن بار يا دويدن نفس بزور کشد * شمه (بکسر شين و فتح ميم مشدد) چربئ سر شير و چربئ پنير و ماست - و در ساميِ شمه (بفتح شين و ميم مخفف) و شوه (بفتحتين) شيرے که برسر پستان بود و اثر آن از پستان ظاهر شود پيش ازان که بدرشند *

الاستعارات

شمشير گوشتين يعني زبان * شمع فلک يعني آفتاب - و ماه - و جميع کواکب را نيز گويند * شمع يهودي‌وش يعني شراب * شمامهٔ کافور يعني آفتاب - و روز * شمع الهيٰ يعني قرآن - و اسلام - و آفتاب ' نظامي گويد * بيت * شمع الهي بدل افروخته : درس ازل تا ابد آموخته *

شمع زرين‌لگن و شمع صباح و شمع صبحي و شمع عالمتاب و شمع مزعفر يعني آفتاب *

الشين مع النون

شنا و شناه و شناو و سناب يعني شناوري ' و برينقياس شناکر و شناور و شناير اوحدي گويد * ع * بشنارش چه مي بري چون بط * شنار بالفتح بمعنيِ شنا ابوشکور گويد * بيت * بدو گفت مردے سوے رودبار : برود اندرون شد همي بےشنار * و بعضے بمعني شناگر گفته‌اند - و در نسخهٔ ميرزا ولايت خراب که کسے دران توطن نکند - و بعضے بمعنيِ شاخ نو که از درخت رويد گفته‌اند * و بمعنيِ شوم و نحس - و ننگ و عار عربيست مولوي گويد * ع * زانکه بےشکري بود شوم و شنار * شنب بمعنيِ گنبد باشد ' و شنب غازان گنبد سلطان غازان در تبريز که حوالي آن از آباداني شهرے شده * شنبليت و شنبليد گلے زرد حُلبه که شمليد نيز گويند - و بعضے گفته‌اند

شنبلیت گل سورنجان که زرد مي‌باشد و شنبلید گل حلبه و شنبلیله نیز گفته‌اند * شنبه بوزن و معنی شنبه فردوسي گوید * بیت * همان روز پاك یك شنبدی : ز هرید پرستیدن ایزدی * و در فرهنگ بفتح با آورده منوچهري گوید * بیت * بفال نیك بروز مبارك شنبد : نبید گیر و مده روزگار نیك به بد * شنبك (بفتح شین و با) بازي باشد که بیك پا برجهند و لگد بر سینه زنند ' و بجاے باے موحده تاے قرشت نیز گفته‌اند ' و در تحفه شبتك (بکسر شین و فتح تا) آورده * شنج بالفتح سرین مردم و حیوانات ناصر خسرو گوید * بیت * اندیشه کن از بدهٔ ات امروز که بنده ات : پیش تو بپایست تو بنشسته به شنجی * و شمس فخري فنج را مرادف او کرده و گفته * بیت * بفرمانش حیوان و انس و پري : همه داغ دارند بر شنج و غنج * شند بفتح منقار چرغ فخري گوید * بیت * نکتهاے سپید ازو زاید : گرچه دایم سیاه دارد شند * شندف (بفتح شین و دال) دهل باشد کسائي گوید * بیت * بوق خانه چون بغلغل در فتد . گوئیش در زیر ران شندف زنند * شنز (بضمتین) سیاه‌دانه و بسین مهمله نیز گفته‌اند بسحاق گوید * بیت * غیر نان تنك و تخم شنز چیست دگر : آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد * شنزبه (بفتح شین و زاے معجمه و باے موحده) نام گاوے که قصهٔ آن در کلیله دمنه مسطور است نزاري گوید * بیت * بگو تا نیاید بخونم برون : بتزویر چون شیر بر شنزبه * و نظامي گوید * بیت * نخستین گفت از خود بر حذر باش : چو کار شنزبه زان شیر جماش * و بعضے بضم شین و سکون تاے قرشت و فتح راے مهمله خوانده‌اند و آن غلط است چنانچه از نسخ صحیحهٔ کلیله دمنه معلوم شده * شنفتن و شنودن و شنیدن معروف - شنودن و شنیدن بمعني بوکردن نیز آمده حافظ گوید * ع * بوے خوش تو هرکه ز باد صبا شنید * شنگ بالفتح شوخ و بیحیا - و دزد و راهزن سوزني گوید * بیت * ای خسرو سیادت بر ملکت شرف : ملك تو بے مخافت تاراج دزد و شنگ * و در نسخهٔ وفائي بمعني خرطوم فیل - و در فرهنگ بمعني تیز و تند کننده نیز آمده ؟ - و بالضم درختے است خوشنما و راست که تنه‌اش سپید و املس بود و کمان ازو سازند خواجه نصیر گوید * بیت * که تا معلوم گردد عاقلان را : که تو شاخ گلی یا چوب شنگي * و بالکسر غله ایست از باقلا کوچکتر و از ملك بزرگتر و دانهاے آن در غلاف طولاني متکون مي‌شود و آنرا با غلاف شنگ گویند - و قسمے از خیار دراز و کج که در شیراز کلونده گویند و در فالیز براے تخم گذارند و در تحفه بفتح آورده - و گیاهے است که با سرکه خورند و در سپاهان الاله شنگ گویند - و دهے است از مضافات سمرقند * شنگله (بفتح شین و ضم کاف فارسي) ریشهٔ دامن جامه وغیره - و دانهٔ انگور و

جزآن - و در فرهنگ بمعنیِ خوشه گفته ناصر خسرو گوید * بیت * درخت خرما صد خار خشک دارد و زشت : اگر دو شنگله خرماے خوبتر دارد * شنگینه چوبے که خر و گاو بدان رانند * شنگه بالفتح تضیب سوزني گوید * ع * تا کس لب است و شنگه زبان است و رومه ریش * و لغهٔ حیض زنان - و موضعی که دران سرگین و خاك و پلیدي کنند * شنگان (بالفتح و کاف فارسي) نام ولایتی است * شنگ زن (بنون و زاے معجمه) در موید کرمی که کشت خورد اما اِشعار بحرکتش نکرده * شنگل و شنگول (بالفتح و ضم کاف فارسي) شوخ - و راهزن ' و در موید بفتح کاف همان شنگ بمعنیِ غلهٔ مذکور * شنگور و شنگرك بادریسهٔ خیمه و بادریسهٔ دوك ' و در سین مهمله نیز گذشت * شنگرف معروف * شنگار بالفتح گیاهی است خاردار بر زمین چسپیده و بیخی سطبر و سرخ دارد ' شنجار بالکسر معرب آن * شنگویر و شنگبیر و شنگویل و شنگبیل بوزن و معنیِ زنجبیل که معرب آنست - و در فرهنگ شنگبیز آورده و هردو بمعنیِ شرابے که از درخت خرما حاصل شود نیز گفته ' و در جمیع این لغات بجاے شین زاے فارسي نیز گفته‌اند * شنوشه (بالکسر و ضم نون) همان اشنوشه یعنی عطسه رودکي گوید * بیت * مرا امرور توبه سود دارد : چنانچه درد دندان را شنوشه * شنه (بالفتح و تشدید نون و تخفیف آن) شیههٔ اسب فخري گوید * ع * چون زند در رزم یکرانت شنه * و منجیك گوید * بیت * هرانگهی که به بیشه درون زند شنه : ز بیم شنهٔ او شیر افکند چنگال * و در تحفه شنبه (بوزن پنبه) آورده و گفته که آواز شیر را نیز گویند ' و در فرهنگ شنبه بمعنیِ شیهه و شنه بمعنيِ آواز بلند مثل آواز درِ خانه و سرنامے و آواز وحوش و طیور *

الشین مع الواو

شوا بالکسر پینه که در دست و پا پیدا شود بواسطهٔ کارهاے سخت و تردد بسیار - و بمعنیِ بریان عربیست - و نیز شوا و شوي شبت باشد مولوي گوید * بیت * مایده عقل است بے نان و شوا : نور عقل است ای پسر جانرا غذا * لیکن درین بیت بمعنیِ بریاني است و عربیست * شوات و شواد مرغیست که آنرا چرز گویند و بتازي حباری خوانند - و بعضے گفته‌اند که سرخاب است - و بعضے گفته‌اند بوقلمون که هر زمان برنگے نماید و ماکیان فرنگي گویند ' و اول اصح است ' سوزني گوید * بیت * چو هدهد زمین بوسه دادم بشکر : سخن رنگ دادم چو پرّ شواد *

(۱) در جمیع نسخ این لغت و لغت آینده هردو در فصل واو بعداز لغت شونست یافت شده *

شوالك (بفتح شين و لام) مرغيست بوقلمون * شوب (بوزن خوب) دستار كه شبوب و شكوب نيز گفته‌اند سوزني گويد * بيت * سر برهنه كه تا نهد بسرم : شوب در بستهٔ چو خرمن خويش * شوت و شون همان شبت ' و شوت بسكون واو نيز آمده چنانكه مثالش در لغت شبت گذشت * شوخ معروف - و نيز چرك جامه و چرك جراحت - و پوست كه بر دست و پا از كثرت كار سخت شود اما شوخ بمعني معروف بواو مجهول است و بمعني چرك بواو معروف - و در نسخهٔ ميرزا درختي است كه چون يك شاخش ببرند شاخ بسيار برآورد ' و شوخيدن يعني چركين شدن ' و شوخگين و شوخگن يعني چركين * شودن يعني شدن ' و شود يعني شد و رفت فخري گويد * بيت * تا همت بخشايش او داد كرم داد : خون از دل كان آب ز رخسارهٔ يم شُود * شور چيز برنمك - و آشوب و غوغا - و برهم زننده و آميزنده - و امر بدينمعني - و بمعني شوينده - و امر بشستن - و در فرهنگ بمعني ورزنده نيز آمده چنانكه گويند سلح‌شور و سلاح‌شور يعني ورزندهٔ سلاح اسدي گويد * بيت * همه روز فرمايشان دار و برد : سواي و شور سليح و نبرد * و بمعني نحس و شوم نيز گفته فردوسي گويد * بيت * نگه كن كه دانائے پيشين چه گفت : كه هرگز مباد اختر شور جفت * شور چشم يعني بد چشم كه چشمش زود بمردم اثر كند و بتازي عيون گويند بالفتح * شور مور مورچهائے خورد و ريزه ' مثالش در لغت شار مار گذشت * شوره خاك نمذك كه شوري داشته باشد - و خشكي سفيد رنگ كه بر سر كچل باشد مانند شوره سراج الدين راجي گويد * بيت * سر آن كچل شوره آرد ببار : نگون طاسے افتاده در شوره زار * و بمعني خل نيز گفته‌اند * شوره‌گز درخت گز كه در زمين شوره رويد * شوش بالضم مخفف شوشتر كه پائے تخت خوزستان است - و (بفتح شين و كسر واو) شاخهائے درخت انگور * شوشمير (بضم شين اول و سكون دوم و كسر ميم) هيل باشد كه بهندي الاچي گويند * شوشك (بضم شين اول و فتح دوم) ساز چهارتار فرخي گويد * بيت * گهي رباب زني گاه بربط و گه چنگ : گهي چغانه و تنبور و شوشك و عنقا * و ششك نيز گفته‌اند - و در نسخهٔ ميرزا بمعني تيهو آورده * شوشو (بضم هردو شين) ارزن باشد سوزني گويد * بيت * خرے كه آبخورش زير ناودان عصير : علف عصارهٔ بگني و بخسم و شوشو * شوشه (بضم شين اول و فتح دوم) سبيكهٔ زر - و ريزهٔ هرچيز - و پشتهٔ ريگ - و علامتے كه بر سر قبر شهدا برپا كنند خواجو گويد * بيت * دمد لاله از شوشهٔ خاك من : گيا رويد از گوشهٔ خاك من * شوغ بوزن و معني شوخ * شوغا (بوزن غوغان) همان شبغا يعني جائے شب بودن گوسپندان ' و شوكا (بكاف فارسي) نيز گفته‌اند '

لطیفی گوید • بیت • چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا : شبان اندر شبان افتد بغوغا • شوکلک (۱) بالضم همان شنگرک یعنی بادریسه • شولک (بضم شین و فتح لام) اسب تیزرو خواجو گوید • بیت • درآورد بر شولک تیز پاے : خروشان و جوشان برآمد ز جاے • شولیدن و شوریدن درهم شدن مرادف ژولیدن - و نیز متحیر و درمانده نشستن • شومیز شیار یعنی تخم ریزي ' و زمین شومیزه کرده یعنی شیار کرده ' و شمیز (بحذف واو) نیز آمده ' و شومز (باسقاط یا) نیز گفته‌اند ' و در فرهنگ و تحفه شوریز گفته ' و در اداة شومیز بالضم زمین شیار کرده - و بالفتح بمعنی بزرگ ' و شومیزیدن یعنی شیار کردن و تخم ریختن • شونیز بالضم سیاه‌دانه مرادف شنز مرقوم ' شؤنیز (بهمزه) معرب آن • شونست (بالضم و کسر نون و سکون سین) افسون و علاج ' و بعضے شوبست (بباے موحده) خوانده‌اند • شویست (بالفتح و کسر واو و سکون سین) پراگندگي • شوے معروف - و نیز شوینده - و امر بشستن - و بمعني شوربا نیز گفته‌اند •

الشین مع الهاء

شهرروا زر و سیم که در شهر رایج باشد شرف شفروه گوید • بیت • نقرهٔ ما اگرچه شهرروا ست : پیش نقاد راے او شد رد • شهروا (بفتح شین و راے مهمله) زر ناسره که یکے از ملوک در ملک خود بزور و تعدی رایج ساخت و در غیر ملک او رایج نشد - و الحال پولے را گویند که درشهرے گیرند و در شهر دیگر نگیرند سعدي گوید • بیت • بزرگ‌زادهٔ نادان بشهروا ماند : که در دیار غریبش بهیچ نستانند • شهد معروف ' و دریاے‌شهد نام دریائیست ' و کوه شهد کوهے است که درآنجا شهد بسیار مي‌شود ' فردوسي گوید • بیت • بیاورد سیصد عماري و مهد : گذر کرد زانسوے دریاے شهد • شهدار بالفتح کسے که اعضاے شکسته بندد • شهرزور شهریست معروف نزدیک بابل بنا کردهٔ زور بن ضحاک • شهریور ماه فارسیان - و روز چهارم از هرماه فارسي ' و بهردو معني شهریر (بحذف واو) نیز آمده لبیبي گوید • بیت • چو در روز شهریر آمد بشهر : ز شادي همه شهر را داد بهر • و صاحب وصّاف گوید • بیت • بشهریرت سهیل آمد پدیدار : همي تابید همچون چهرهٔ یار • و ملکے که موکل آتش است و فلزات و تدبیر مصالح که در ماه شهریور واقع شود بدو متعلق است فردوسي گوید • بیت • ز شهریورت

(۱) چنین است در نسخ بدو کاف و در نسخهٔ سروري نیز لیکن در فرهنگ و برهان و سراج شوکل (بلام در آخر) و مرجح اینست آنکه شولک بمعنے بادریسه نیز در برهان آمده چه شولک بدینمعني ظاهرا مقلوب شوکل باشد ||

باد فتح و ظفر: بزرگي و بخت و کلاه و کمر * شهریار پادشاه بزرگ - و مطلق پادشاه را نیز گویند * شهلنگ همان شاهلنگ یعنی رسن‌تاب * شهلان بالفتح کوهی است ٔ اما در قاموس ثهلان (بثاے تخذ) آورده ٔ و این صحیح است ؟ * شهله گوشت بغایت چرب احمد اطعمه گوید * بیت * رز نگرد شهله را در قدح نرگسي : نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن * شه‌روزه گداے حریص که تردد بسیار کند مولوي گوید * ع * شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه * شه بالضم کلمهٔ ایست که در نفرت گویند - و بالفتح مخفف شاه بجمیع معاني * شهي همان شاهي بجمیع معاني خسرو بمعنيِ دامادي گوید * ع * شهيِ این دو شهزاده است امروز * و بمعنيِ مشتهی و آرزو کرده شده عربیست و در اصل بتشدید است و در فارسي بتخفیف استعمال کنند فرخي گوید * ع * تا بتلخي نبود شهد شهي همچو شرنگ * و در فرهنگ بمعنيِ شیرین گفته وفارسي پنداشته * شهر آراے یعني آذین که عوام آئین‌بندي گویند عطار گوید * بیت * ز بهر شاه شهرآراے سازند : جهانرا خلد جان‌افزاے سازند * و ازین بیت گرگاني معنيِ مطلق زیور و زینت ظاهر میشود * بیت * چو این نامه بخواني هرچه زوتر : کني تدبیر شهر آراے دختر * شهري گویندگيِ است بزبان پهلوي که رامندي نیز گویند *

الاستعارات

شه دورباش و شه نیمروز یعني حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و سلم زیراکه شفاعت گناهکاران امت را بتمامي تا نیم روز خواهد بود - و آدم علیه‌السلام ازینجهة که در بهشت تا نیم روز بوده گویند که یکروز ازان هزار سال دنیا ست - و آفتاب را نیز گویند * شه‌کار (۱) یعني فریب و دغاے عظیم * شهنشاه فلک یعني آفتاب *

الشین مع الیاء

شیار بالکسر زمین‌شکافي براے تخم‌ریزی ٔ و شیاریدن زمین را گاوآهن زدن و شکافتن براے تخم‌ریزي * شیان بالفتح جزا و مکافات ابوشکور گوید * بیت * برو تازه شد کینهٔ سالیان : بکردندش از هرچه کرد او شیان * شیاني همان شاني یعني درم ده‌هفت * شیب نشیب باشد ضد فراز - و شیفته و پریشان و تیب تابع و مرادف آنست و بهردو معني شیو نیز گفته‌اند - و رشتهٔ

(۱) چنین‌است درفرهنگ و بهارعجم نیز و در برهان شدنگار بدینمعني آمده لیکن شه‌کار که مخفف شاه کار است باید بمعنيِ کار بیمزد باشد فافهم ॥

که بر سر تازیانه باشد ' لیکن در قاموس نیز آورده و بکسر شین و یاے معروف گفته ' و در اکثر فرهنگها بیاے مجهول آورده ' و فخری شیب بمعنی تازیانه گفته و بحرکت معروف آورده و به تیب قافیه کرده و بدو معنی دیگر بحرکت مجهول آورده و با سیب و شکیب قافیه کرده ' شیبیدن و شیوبدن شیفته شدن و دیوانه گشتن ' و برینقیاس شیبد و شیود و شیبم و شیوم ' و شیبانیدن و شیوانیدن ' و شیوان و سیبان ' و شیوا و شیبا یعنی شیفته و دیوانه که پند و افسون نپذیرد - و نیز شیوا بمعنی فصیح بود ' فردوسی گوید * ع * بیاربخت آن شیب شاه از درخت * و خاقانی گوید * ع * شیب سر تازیانه اش از قدر * وله * ع * بشیب مقرعه دعوت همیکند که بیا * و فخری گوید * بیت * آصف اگرچه صاحب تدبیر و راے بود : با عقل و فطنت تو ورا شیب دان و تیب * و فخر گرگانی گوید * ع * سر دیوار آن پر مار شیبا * و فردوسی گوید * بیت * چو از خنجر روز بگریخت شب : همیرفت شیوان دل و خشک لب * و خاقانی گوید * ع * روح‌القدس بشیبد اگر بکر همتش * وله * ع * عید منی و من که همی شیبم از هلالت * شیب پالا (بکسر شین و باے دوم پارسی) ظرف مسی که ته آن پر سوراخ باشد و ترشی و شربت وغیره ازان بپالایند شرف شفروه گوید * بیت * ز بارگاه تو خورشید چیست مشعله : ز مطبخ تو فلک چیست شیب‌پالائے * شیپور (بالفتح و باے فارسی مضموم) ناے رومی که در حربگاه نوازند ' و شبور (بفتح شین و ضم باے تازی مشدد) معرب آن ' اسدی گوید * بیت * ز کوس و نفیر و خروش دراے : ز شیپور و از نالهٔ کرناے * شیدا یعنی آشفته و دیوانه * شید خورشید باشد - و بمعنی روشن نیز گفته‌اند سنائی گوید * بیت * فلک ثالث آن ناهید است : زهره کز نور او جهان شید است * و مخفف شوید یعنی برویید ' و خورشید مرکب از خور و شید یعنی آفتاب روشن * شیده بالکسر همان شید یعنی آفتاب - و پسر افراسیاب - و حکیمی که براے بهرام گور هفت عمارت کرد و شهر آمل بجایزه گرفت * شیذر (بکسر شین و فتح ذال معجمه) نام خداے عز و جل عنصری گوید * بیت * توئی آن داور محکم که از دادش بنی آدم : بیارامید در عالم چو مومن در حق شیذر * شیراز دوغی که شبت دران کنند و در مشکی یا کیسهٔ آویزند و ماستینه گویند ' و این مرکب است یعنی چیزے که از شیر ساخته باشند ' لیکن در عربی نیز استعمال کرده‌اند و شواریز جمع آن گفته‌اند ' سوزنی گوید * بیت * بطاعت ار ننهد بندهٔ ترا گردن : بگور بیند کرمان بروے نان شیراز * شیرینک مصغر شیرین - و نوعی از جوشش که باندام اطفال پدید آید -

و در کتب طبي نوعیست از کچلي که بر سر اطفال بهمرسد و شهده نیز گویند چه رطوبت مثل شهد چسپنده ازان ظاهر میشود و شیرینه و شیرونه نیز گویند - و بعضے گفته‌اند مرضے است از امراض دواب * شیرك یعنی دلیر * شیره بالکسر افشره که بعربي عصاره گویند - و شربت قند و مانند آن - و بوزه که بنگ داخل آن کنند مولوي گوید * ع نه از شیره نه از بوزه نه از بگني نه از بخسم * و بزبان خطا خوان مربع که میان آن نان و نمکدان و حلواها و میوها نهاده بمجلس آرند * شیراوژن یعنی شیرافکن چنانچه در لغت اوژن گذشت * شیربا یعنی شیربرنج - و بعضے گفته‌اند شیرے که آنرا مایه دهند تا چون چغرات بسته شود و بعد ازان میوهاے خشك دران ریزند - و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ شیراز که بترکي دوراق گویند * شیرگنجشك مرغیست که شکار گنجشك کند و ورکاك نیز گویند و بعربي صُرد خوانند خسرو گوید * بیت * شکار شیرگنجشك آمد انجیر : بمیرد چون ز سگ پستان خورد شیر * شیز (۱) بالکسر آبنوس - و بعضے گفته‌اند چوبے دیگر است که ازان کمان تیر سازند و ازینجهة گاهے برکمان نیز اطلاق کنند فردوسي گوید * بیت * ز دیبا و خز چار صد تخته نیز : همه تختها کرده از چوب شیز * وله * بیت * چو با تیغ نزدیك شد ریونیز : بزه برکشید آن خمانیده شیز * شیرآبي یعنی نهنگ * شیرمگس عنکبوت خورد که مگس را میگیرد * شیشك و شیشاك برهٔ شش‌ماهه و یکساله مولوي گوید * بیت * گرگ اغلب انگهي گیرا بود : کز رمه شیشك بخود تنها رود * وله * بیت * ای منت آورده منت مي‌برم : زانکه منم شیر تو شیشاك من * شیشم (بکسر شین اول و فتح دوم) ساز چهار تار ' و در فرهنگ شیشك و شیشاك نیز بدینمعني آورده * سیشیك (بکسر هردو شین و سکون یاے اول و فتح دوم) مرغ تیهو ' و شیشك و شیشاك و شیشو نیز بدینمعني گفته‌اند ' سنائي گوید * بیت * این شیشیکان شاد ازین سنگ بدان سنگ : پرینده و مانده مر آن پیك دوان را * و شوشك نیز گویند چنانکه گذشت * شیشله (بکسر شین اول و فتح دوم) سست - و دست و پائے که دران قوت نباشد ' و شیلك (بفتح شین و سکون یا) نیز گویند شاعر گوید * بیت * چون برافروزي رخ از باده کله سازي یله : دستهایم شیلك گردد پا پهایم شیشله * شیکار همان شاکار یعنی بیگار * شیلان و شیلانه بالکسر همان چیلان یعنی عناب - و سفرهٔ طعام که بزرگان کشند * شیم بالکسر ماهيِ کوچك که بر پشت نقطهاے سفید دارد سیف گوید * ع * چوب چو شیمي بود که

(۱) شیز و شیزی بدینمعنی در لغت تازی آمده و مولف نیز خود‌ش در منتخب آورده ॥

دام برآرد * شین نشینندهٔ - و امر بنشستن * شیوا بالکسر فصیح ' و شیوازبان فصیح زبان * شیون نوحه * شیوه طرز و طریق - و بمعنی ناز و عشوه نزاري گوید * بیت * اگرچه شهر پر از چابکان چالاک است : تو خود بشیوه گري شیوهٔ دگر داری * شیروی نام مبارز تورانی - و همان شیرویه پسر هرمز * شیخ نجدي (۱) لقب شیطان زیراکه چون قریش در دارالندوه براے قتل حضرت رسالت پناه صلي الله علیه و سلم جمع شدند و تاکید نمودند که بیگانه در نیاید ناگاه شیطان بصورت پیرے درآمد چون پرسیدند گفت من شیخےام از نجد و درین مشورت با شما شریکم نظامي گوید * بیت * بر نجد شدي ز تیز وجدي : شیخانه ولے نه شیخ نجدي * شیفتن و شیفتگي دیوانگي - و برهمزدگي ' و برینقیاس شیفته *

الاستعارات

شیب بلا یعنی دنیا * شیران پولادخاے یعنی بهادران - و بعضے گفتهاند اسپان پر زور * شیربها زر و قماشے که از جانب داماد بخانهٔ عروس فرستند و بترکي ساچق گویند * شیر سپهر و شیر گردون یعنی برج اسد * شیرسوار یعنی آفتاب * شیرك ساختن یعنی دل دادن و دلیر کردن * شیرجامه پیالهٔ که شیر دران کنند - و پستان را نیز گویند * شیردوشه ظرفے که دران شیر دوشند * شیرزده طفلے که هنگام رضاع شیرکم یافته باشد و بدان سبب ضعیف و لاغر ماند * شیر زنه چوبے که بدان ماست شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و آنرا آنین و بستو نیز گویند * شیرگیا و شیرگیاه گیاهیست که چون بشکنند شیر ازان برآید و آنرا سوسپند و بزبان هندی دودهي گویند و در خضابها بکار آید * شیرمگس یعنی عنکبوت * شیر اکبر یعنی محمد حنفیه * شیر شرزهٔ غاب یعنی مرتضی علي رضی الله عنه * شیر طاقي بے بدل و متفرد بودن نجیب جربادقاني گوید * بیت * بشیرطاقي خود غرهٔ نمي ترسي : ز روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ *

باب الصاد

صدا آوازے که در گنبد و کوه پیچد لیکن عربیست * صلاب (بالضم و تشدید لام) مخفف سطرلاب ' لیکن بسین مهمله است چنانکه گذشت *

---

(۱) در استعارات بایستے آوردن ۱۱

الاستعارات

مع الالف

صاحب افسر گردون یعنی حضرت عیسی علیه السلام * صاحب اِمضا یعنی وزیر * صاحب خاطران یعنی خوش طبعان *

مع الباء

صباغ اثمار یعنی ماه * صباغ جواهر یعنی آفتاب * صبح دل یعنی صاف دل - و متقی و پرهیزگار خاقانی گوید * بیت * گفتمش ای صبح دل سکهٔ کارم مبر: زر و سر اینك ز من سکهٔ رخ بر متاب * صبح روان یعنی جوان * صبح ملمع نقاب و صبح نخست و صبح نخستین یعنی صبح کاذب *

مع الحاء

صحراے سیم یعنی صبح صادق * صحراے قدسي یعنی عالم لاهوت خاقاني گوید * ع * دریاے عقلي در دلش صحراے قدسي منزلش * صحن دو رنگ یعنی زمانه بعلاقهٔ شب و روز * صحن سیم یعنی صفحهٔ کاغذ - و قرص قمر * صحن عظیم و صحن وسیع یعنی زمین * صحیفهٔ تیغ سحر و صفحهٔ تیغ سحر (۱) یعني روشنيِ صبح کاذب خاقاني گوید * بیت * شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر : شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب * صحیفهٔ زر یعنی آفتاب * صحیفهٔ رخ زرد برگ درختان خزان *

مع الدال

صد شاخ کردن یعنی صد پاره کردن * صدف آتشین و صدف روز یعنی آفتاب، و آنرا میقل مصر آفرینش نیز گویند * صدف فلك یعنی آفتاب - و شکلی است که جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات النعش و سه ستارهٔ دیگر بصورت صدف نماید - و جرم فلك - و جرم ماه ، خاقاني گوید * بیت * پیش که غمزه‌ٔن شود چشم ستارهٔ سحر : بر صدف فلك رسان خندهٔ جام گوهري * صدفگون ساغر یعنی پیالهٔ بلور * صدف مشکین رنگ یعني آسمان * صد و چهارده عقد یعنی صد و چهارده سورهٔ قرآن مجید * صد هزار بیذق یعني ستارگان خاقاني گوید * بیت * شاهی و کمال تست مطلق : دارندهٔ صد هزار بیذق *

---

(۱) در سراج گفته صحیفهٔ تیغ سحر بیاے تحتاني بسیار مستبعدست و لفظ دوم ازین فصل نیست اما صحیح است॥

مع الراء

صراف خزان یعني فصل خزان ٭ صرصر کوه پیکر یعني اسب و شتر قوي هیکل ٭ صرع ستارگان یعني لرزش ستارها ٭ صرف بیجاده‌رنگ یعني شراب زعفراني نظامي گوید ٭ بیت ٭ بیا ساقي آن صرف بیجاده رنگ : بمن ده که پایم درآمد بسنگ ٭ صرفه بردن یعني نفع بردن - و سبقت کردن ٭

مع الفاء

صفرا کردن یعني خشم و اعراض نمودن ابوالفرج گوید ٭ ع ٭ صفرا چه کني رحم کن ای بدر منیر ٭ صفر کن یعني خالي کن ٭

مع الواو

صور آه یعني نعره و آه بلند دردناك ٭ صور صبحگاهی یعني آه و نالهٔ صبحگاهی خاقاني گوید ٭ بیت ٭ بصور صبحگاهي برشکانم : صلیب روزن این بام خضرا ٭ صور نیم‌شبي یعني نالهٔ نیم شب ٭ صومعه‌داران آسمان یعني ملایکهٔ مقربه ٭

باب الطاء

طاق و طرم و طاق و ترنب طمطراق و کر و فر مولوي گوید ٭ بیت ٭ ما ببوش عارض و طاق و ترنب : هرکجا که خود همي بنهیم سنب ٭ و بعضے طرنب (بطاے حطي) گفته‌اند ٭ طاق ضد جفت - و طاقي که در خانها کنند و چیزها بران گذارند - و بمعني گشاده و باز کرده نیز آمده اوحدي گوید ٭ بیت ٭ جامهٔ ظلمت عدم بدرید : مست بروي دوید سینه بطاق ٭ و بدین معاني و بمعني طاق عمارت - و طیلسان - و یکتا عربیست ٭ طاقدیس تخت خسرو پرویز و معني ترکیبي آن طاق مانند - و درنسخهٔ میرزا بمعني صفهٔ سلیمان - و ایوان شاهان - و تیزي پیشگاه عمارت ٭ طاقدیسي (۱) نام نوائیست از سي لحن بارید ٭ طارم خانهٔ چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبد و حجرے که از چوب سازند و باطراف باغ نهند تا مانع از دخول شود - و نیز چوب بندي که از براے انگور و یاسمین و کدوے صراحي کنند و داربند نیز گویند حافظ گوید ٭ ع ٭ مباد تا بقیامت خراب طارم تاك ٭

(۱) بدینمعني تخت طاقدیسي در فرهنگ و سروري و برهان وغیره آمده چنانکه درسي لحن گذشت نه تنها طاقدیسي نظامي گوید ٭ چو تخت طاقدیسي سازکردے : بهشت از طاقها در باز کردے ٭

اما بجمیع معانی بفارسی بتاے قرشت است و طارم معرب آن • طامات سخنهاے بلند که صوفیه براے اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شود ' و این عربیست جمع طامه (بتشدید میم) یعنی داهیه و حادثهٔ عظیم اما درفارسی بتخفیف استعمال کنند • طبر و طبرستان در تاے قرشت گذشت • طراز بجمیع معانی در تاے قرشت گذشت ' و طراز (بطاے حطی) معرب آن است • طغرا القابے که بر سر فرمان نویسند • طغرل بالضم مرغیست شکاری . و نام پادشاهیست ' و در نسخهٔ میرزا گفته که این لفظ ترکی است ' و مولانا سروری گفته که از ترکان پرسیده شد گفتند ترکی نیست و ظاهرا ترکی مغولستان است • طغماچ (۱) بالفتح ولایتی است از ترکستان ' و طغماچ خان لقب پادشاه آن • طلب (بالضم و سکون لام) فوج و جماعهٔ مردم نظامی گوید • ع • لشکرکش عهد آخرین طلب • طلحند (بفتح طا و حاے مهمله و سکون لام و نون) نام پادشاه هند که از دشمن شکست خورد و از غصه بالاے فیل جان داد و مادرش در فراق او بیقرار گشت و نذر ابن داهر یا صصه که یکے از حکماے هند بود شطرنج وضع کرد که در مجلس او می باختند باشند تا بمشغولی آن اندوه فراق پسر از خاطرش محو شود فردوسی گوید • بیت • همیکرد مادر ببازی نگاه : پر از خون دل از درد طلحند شاه • طمطراق همان طاق و طرنب یعنی خود نمائی • طنبك و طنبور هردو بتاے قرشت است چنانکه گذشت • طنجه شهریست در مغرب • طوطیا نوش فرستادهٔ سکندر که پادشاه زنگ او را کشت و خون او آشامید • طوف بالضم زن پیر و فربه • طورك (بفتح طا و ضم واو و سکون راے مهمله) جد گرشاسپ که سپهسالار ضحاك بود • طورسیقوس (بفتح طا و ضم واو و سکون را و کسر سین و ضم قاف) زاهد نصرانی وحکیم ایشان ' و طرسیقوس نیز گفته‌اند ' خاقانی گوید • ع • کنم پیش طورسیقوس اعظم • و بعضے چنین خوانده‌اند • ع • کنم در پیش طرسیقوس اعظم • طیسفون (بفتح طا و سین مهمله و سکون یا و ضم فا) شهرے است از ایران زمین که نشستنگاه پادشاهان بود . و بعضے گفته‌اند که نام مداین است و این اصح است ' و بعضے بجاے فا قاف گفته‌اند ' فردوسی گوید • بیت • نشسته شبی شاه در طیسفون : خردمند موبد به پیش اندرون • و گفته‌اند که در اصل تیسپون بوده (بتاے قرشت و باے فارسی) • طیره بالفتح غضب و طیش لیکن عربیست ' و بمعنی مکدّر و دل گران تیره (بتاے قرشت) است و فارسی است •

---

(۱) در برهان و سروری بتقدیم میم بر غین آمده در سراج گفته و اینکه بتقدیم غین بر میم بعضے خوانند خطاست •

الاستعارات

مع الالف

طارم اخضر و طارم فیروزه و طارم نیلگون و طاس آبگون و طاس نگون و طاق ازرق و طاق بازیچه رنگ و طاق خضرا و طاق طارم و طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ و طاق کحلي و طاق لاجوردي و طاق نیلوفري و طاق نیمخایه یعنی آسمان ٭ طاس زر و طاؤس آتشین پر یعني آفتاب ٭ طاق بر نهادن و بر طاق نهادن یعني ترك دادن - و فراموش کردن مولوي گوید ٭ بیت ٭ امروز منم ملول و شادم : غم را همه طاق بر نهادم ٭ و خاقاني گوید ٭ ع ٭ بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار ٭ طاق مقرنس یعني آسمان - و صفهٔ حضرت سلیمان علیه السلام خاقاني گوید ٭ بیت ٭ رنگین تو کني کمان شیطان : چون طاق مقرنس سلیمان ٭ طاؤس خلد یعني حور و غلمان ٭ طاؤس مشرق خرام یعني آفتاب ٭ طایر سدره و طایر سدره نشین یعنی جبرئیل علیه السلام ٭ طایر قدسي یعني فرشته ٭

مع الباء

طبع کانوني یعني سرد و خشك - و کند طبع - و موت ٭ طبق زنبور یعنی خانهٔ زنبور - و نیز آسمان ٭ طبل خوردن رمیدن مولوي گوید ٭ ع ٭ عمریست کز عطاے تو من طبل میخورم ٭ طبل در زیر گلیم زدن و طبل در گلیم زدن یعني پنهان داشتن امرے که ظاهر و هویدا شده باشد کمال گوید ٭ بیت ٭ سیه گلیمي من شد ز عارض تو پدید : زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم ٭ و له ٭ بیت ٭ صیت صداش مشرق و مغرب فرو گرفت : دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم ٭ طبل در زیر گلیم ماندن یعني بے نام و نشان شدن انوري گوید ٭ بیت ٭ موافقان تو بر بام چرخ برده علم : مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم ٭ طبل واپس و طبل واپسین یعني طبل ماتم ٭ طبیعت شناس یعني طبیب ٭

مع الراء

طرف بستن یعني حاصل کردن فایده ' چه طرف در اصل بمعني کلیچهٔ کمر است و بستن آن موجب زینت و آرایش است ٭ طرفدار (بفتحتین) سلاطین - و حکام - و جاگیر دار ٭

طرفدار انجم یعني آفتاب • طرفدار پنجم یعني مریخ - و پادشاه ترکستان • طرف گرفتن یعنی گوشه گرفتن - و جانب داري و حمایت کردن • طرقو زنان (بفتح طا و راے مشدد) یعني چاوشان و چوبداران که پیش پیش ملوک و سلاطین روند و مردم را از راه دور کنند و طرقوگویان نیز گویند •

مع الفاء

طفلان آتش یعني شرارهٔ خسرو گوید • بیت • دویدند قومی دلیران روم : چو طفلان آتش بتاراج موم • طفل خوني یعني آفتاب خاقاني گوید • بیت • بر شکافد فلك مشیمهٔ شب : طفل خوني بخاور اندازد • و اشك را نیز گویند • طفل زباندان یعني کودکے که سخن استاد زود بفهمد و یاد گیرد • طفل مشیمهٔ رزان یعني شراب انگوري • طفل هندو یعني مردمك چشم •

مع اللام

طلق روان بالفتح یعني شراب ' چه طلق بمعني ابرك است چون حل شود و آب گردد اکسیر بود بدین مناسبت شراب را گویند •

مع الميم

طمع خام یعني طمع بچیزے که ممکن الحصول نباشد •

مع الواو

طوطئ صحرا یعني سبزه • طوق دار یعني مخطط - و اسیر - و بنده - و قمري - و فاخته • طوق عنبر یعني خط نو دمیده • طوق ماه یعني هاله •

مع الياء

طیلسان مزعفر یعني شعاع آفتاب • طیلسان مطرا یعني شب •

باب الظاء المعجمه

ظلمتیان یعني بت پرستان • ظلمات ثلاثه یعني ظلمت شکم و رحم و مشیمه •
ظلمت اباد یعني عدم •

باب العین مع الالف

عاشقیا طعامیست ترش احمد اطعمه گوید * بیت * پیش ازان دم که مزعفر بشکوفد چون گل : داغ او چون حبشي بر رخ عاشقیا بود *

الاستعارات

عاملان جان یعني عناصر اربعه * عامل دریا وکان یعني آفتاب * عامل طبع یعني روح *

العین مع التاء

عتاب (بالفتح و تشدید تا) نام شخصی که مخترع جامهٔ خارا ست و لهذا آن جامه را خارای عتابي گویند و بتخفیف تا نیز آمده سعدي گوید * ع * ابلهی صد عتابي خارا *

العین مع الجیم

عجب‌رود نام سازیست - و در نسخهٔ سروري آواز مزامیر گفته ، خسرو گوید * بیت * عجب‌رود از کمین دندان نموده : لبش نی و دهن خندان نموده * عجوز خشك‌پستان و عجوز فرتوت یعني دنیا که عروس خشك پستان نیز گویند *

العین مع الدال ــ الاستعارات

عده‌دار بکر یعني شرابی که هنوز نخورده باشند - و بعضی گویند خم مي *

العین مع الذال

عذرا بالفتح نام معشوقهٔ وامق - و یکی از اصطلاح نرادان و آن‌چنان باشد که هرکه متواتر یازده ندب از حریف ببرد گویند عذرا برد و از حریف یکی بسه آنچه گرو کرده باشد بستاند باز چون حریف دوم یازده ندب متواتر برد گویند وامق برد و یکی بدو از حریف بستاند - و در شرفنامه بمعني آشکارا گفته سعدي گوید * بیت * بدعوي چنان نارك انداختی : که عذرا ذو تن بریك انداختی *

الاستعارات

عذر لنگ یعني عذر ضعیف ظهوري گوید * بیت * با آنکه کشي بنار پا پي از پي : پیشت طاؤس عذر لنگی دارد *

العين مع الراء

عروس نام گنجے از کیکاؤس که بطوس نوذر داده کیخسرو آنرا بگودرز سپرد که بزال و گیو و رستم رساند - و نیز گنج خسرو پرویز * عروسك منجنیق کوچك - و پرنده ایست که بشب بیدار بود و بانگ کند - و در موید کرم شب تاب باشد ' نظامي گوید * بیت * عروسك زانے چو دیوان شموس : خجل گشته زان قلعهٔ چون عروس * عرادہ (بالفتح و تشدید را) آلت قلعه‌گیري کوچکتر از منجنیق کذا في القاموس *

الاستعارات

عربده‌جوے یعني جنگجوے * عرش اکبر یعني دل آدمي * عرش روان یعني اولیا و انبیا و اهل دل * عرشیان یعني ملایکهٔ مقربه وحاملان عرش * عرق‌چین نوعے از کلاه * عرق‌کردن یعني چیزے دادن - و شرمسار شدن * عرق‌کرده یعني اسپ خنك کرده که بدوانیدن نفسش نگیرد * عرق‌گیر یعني شرمنده - و جامهٔ که بدان عرق از بدن پاك کنند * عرقیه رو پاك ابریشمي را گویند خسرو گوید * بیت * در عرقیّه قطرات عرق : شبنم گل بود بروے ورق * عروس ارغنون زن یعني ستارهٔ زهره * عروسان باغ و عروسان چمن یعني گلها و میوها و نهال نو برآمده * عروس جهان یعني جهان نظامي گوید * بیت * چو ترك حصاري ز کار اوفتاد : عروس جهان در حصار اوفتاد * و زهره باشد * عروس چرخ و عروس خاوري و عروس روز و عروس چهارم‌فلك و عروس نه‌فلك یعني آفتاب * عروس حشك پستان یعنی دنیا - و زن عقیمه * عروس شوے‌مرده و عروس مرده شوے یعني دنیا * عروس عرب کعبهٔ معظمه * عروس کنج صورتےاست زشت که اطفال را بدان ترسانند * عروسك درپرده یعني کاکنج *

العين مع السين

عسلي پارچهٔ زرد که یهودان بر جامه دوزند بالاے کتف و في القاموس عسلي الیهود علامتهم - و بعضے گفته‌اند عسلي جامه ایست مخصوص گبران ' و رنگ عسلي رنگے است معروف و مقرر *

العين مع الكاف

عکه و عکك و عکعك زاغ دشتي و عقعق معرب آن *

العین مع اللام

ملالا شور و غوغا - و فریاد ' و همچنین علی‌الله ' مولوي گوید * ع * سترالله ءایفا چه ملالا ست درین کوے * و خاقاني گوید * بیت * بر من ستم است زین رصدگاه : کای داور داوران علی‌الله * و له * ع * علی‌الله از بد دوران علی‌الله *

العین مع المیم

عمار و عماری معروف فردوسي گوید * بیت * همه جامه و گوهر شاهوار : همه تازي اسپان زرین عمار * و بعضے گویند نام شخصے که عماري وضع کرده *

العین مع النون

عنقا نام سازیست که در فرنگ معروف است - و مرغ معروف زیراکه گردن دراز داشت و در زمان یکے از انبیا علیهم‌السلام ظاهر شد و اطفال مردم مي‌برد و بدعاے آن پیغمبر ناپیدا گشت و مشهور چنان است که آن سیمرغ است ' و چون ساز مذکور گردن دراز دارد بدین نام مرسوم گشت *

العین مع الیاء

عیشا بالفتح قرارگاه جنین در شکم خاقاني گوید * ع * بپاکي عیسي از پیوند عیشا *

الاستدراکات

مع الشین

عشرخوان یعنی قاري کلام‌الله - و معزول *

مع الصاد

عصمتکده یعني خانهٔ حضرت مریم علیهاالسلام - و محل ملائکه - و حجرهٔ عزلتیان - و عبادت خانه * عصمتیان یعني انبیا - و ملائکه - و اهل عزلت - و مخدّرات *

مع الطاء

عطاے کبریٰ یعنی عمر صد و بیست ساله * عطر مثلثي یعنی خوشبوئی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند و بعربي غالیه و بهندي ارجه خوانند * عطسهٔ شب یعنی صبح *

عطسهٔ صبح یعني آفتاب * عطسهٔ عنبرین یعني بوے خوش * عطف گردن یعني روے گردانیدن *

مع القاف

عقاب آهنین منقار یعنی تیر با پیکان * عقاب شدن یعنی طالب چیزے شدن * عقد شب افروز یعنی ستارها * عقد شب و روز یعني مهر و ماه * عقرب خانه یعنی منقل آتش * عقرب نیلوفری یعني برج عقرب * عقیق ناب یعني شراب - و اشك خونین - و لب معشوق * عقل اول و عقل کل یعني نور محمدي صلی الله علیه و سلم - و روح اعظم *

مع اللام

علف خانه یعني دنیا * علم انداختن یعني عاجز شدن - و روے گردانیدن ، و عنان تافتن نیز گویند * علم بخش یعني قسمت کردن غنیمت بر سپاهیان که در زیر علم بودند * علم روز یعني صبح - و ستارهٔ سحري * علم صبح یعني روشنئ صبح * علویان (بفتحتین) یعني سادات - و (بالضم و الکسر و سکون لام) یعني ملایکه - و سیارات *

مع النون

عناب تر یعني انگشتان محبوب * عنان امل سبك گشتن یعني نومید شدن انوري گوید * بیت * هم عنان امل سبك گردد : هم رکاب اجل گران باشد * عنان بر عنان یعني برابري و همسري * عنان دادن و عنان رها کردن یعنی حمله کردن - و بتعجیل روان شدن * عنان دزدیدن یعني باز ماندن * عنان زنان رفتن شتاب رفتن * عنان سبك کردن یعني حمله کردن - و روان شدن * عنان فروگرفتن یعني آهسته رفتن - و کارها بتامل کردن * عنبر تر یعني شب - و خط و زلف محبوب * عنبر لرزان یعني گیسوے حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام نظامي گوید * بیت * بوے گزان عنبر لرزان دهي : گر بدو عالم دهی ارزان دهي * عنبرین سنبل یعني زلف محبوب * عنبرینه زیوریست که در میانش عنبر کنند و در گردن اندازند و عنبرچه نیز گویند - و بعضے بمعنئ هار که از مروارید و مهرهاے عنبر سازند گفته *

مع الواو

عوانان فلك یعني سبعهٔ سیاره * عود سیمین یعني صبحدم * عودی نخت یعني آسمان *

مع الیاء

عید فقر یعني انقطاع از خلق و وصول بخدا * عید مسیح آنروز که مایده بر مسیح علیه‌السلام نازل شده * عیسیٔ خورد یعني خوشهٔ انگور * عیسیٔ دهقان و عیسیٔ هردرد یعنی شراب * عیسیٔ رهنشین یعنی آفتاب - و طبیب حاذق * عیسیٔ شش‌مه یعني میوها که در شش ماه پخته میشود * عیسی‌کده یعنی آسمان چهارم - و خانهٔ مریم - و صومعهٔ حضرت عیسی علیه‌السلام *

باب الغین مع الالف

غاب سخن بیهوده رودکي گوید * ع * تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب * و بازماندهٔ خوردني فخري گوید * بیت * یقین که باشد سرمایهٔ غذاے وجود : ز خوان نعمت و احسان تو بشارت غاب * و بمعنی بیشهٔ شیر عربیست * غاتفر (بسکون تا و فتح فا) محله ایست در سمرقند که دران سرو خوب مي شود مولوي گوید * بیت * گفت کوے او کدام است و گذر : او سر پل گفت و کوے غاتفر * و بعضے گفته‌اند نام شهریست و ظاهرا آن محله را بنام آن شهر خوانند - و نام پهلوانے است فردوسي گوید * بیت * گوے غاتفر نام سالار شان : بجنگ اندرون نام بردار شان * غارچ (بکسر را و قیل بفتح و جیم فارسي در آخر) شرابے که وقت صبح خورند ' و غارچي یعنی صبوحي- و ساقي - و درفرهنگ غارچي[1] بمعنئ صباح - و بمعنئ شراب صباح گفته ' فخري گوید * بیت * مدام غارجي از جام دولت : در اندازد دلش هنگام غارچ * و بوسلیك گوید * بیت * خوش آن نبیذ غارجي با دوستان یکدله : گیتي بآرام اندرون مجلس ببانگ و ولوله * و نزاري گوید * بیت * غارجیت بدهد غارچ و هم توبه کند : از شرابے که حرام است برو در همه باب * غارتیدن یعنی غارت کردن * غاریقون چوبے است سفید و بغایت سبك که مسهل بلغم است ' و ظاهرا یوناني است * غازکردن (بسکون زاے تازي) دانه از پنبه بیرون کردن - و پشم را مهیاے ریسیدن ساختن * غاز مرغ معروف که آنرا مردم قاز گویند و در اصل فرس بغین است - و پنبهٔ محلوج - و شکاف ' سوزني گوید بهرسه معني * قطعه * غاز اگر پهلو زند بر یاد عدل پهلوان : چرخ عنقا وار متواري شود از بیم غاز * صعوه در ظل هماے عدل و داد پهلوان : مرعقاب ظلم را پر بردراند همچو غاز * غاژ (بزاے فارسي در آخر) مرد دهان‌فراخ فخري گوید * بیت * شمر

---

(۱) در نسخ فرهنگ که پیش نظرست غارچي بمعنئ صبوحی است لاغیر ' و سروری بجیم تازي گفته ॥

جرعهٔ دان بنزدیك یم : جهان لقمهٔ دان بنزدیك غاز * و در فرهنگ بمعنيِ خار نیز گفته * غازغاز یعني شكافته و شكاف شكاف تاج‌بها گوید * بیت * روے نشوئي تو زبهر نماز : كافري اي كون زنت غازغاز * غازه گلگونه - و چوبے كه در رخنهٔ چوبے نهند هنگام شكافتن لیكن بدینمعني پغاز گذشت در باب با - و در فرهنگ بمعنيِ ندا نیز آمده آذري گوید * بیت * اي بسا گفت و گوے آوازه : كان چو تنبوره گشت پرغازه * و نیز بیخ دم و بیخ پر مرغ كه غزه نیز گویند چون پرغازه و دم‌غازه و دم‌غزه و بایںمعني بے تركیب نیامده و غیرازیں دو لغت یافته نشده * غازي چرب‌روده باشد - و ریسمان‌باز كه گاهے بر اسب چوبیں نیز سوار شود بسحاق گوید * بیت * از شوق غازي اسب آنكس كه كشته گردد : در دیں لوت‌خواران باشد شهید غازي * و سعدي گوید * بیت * جو غازي بخود در نبندند پاے : كه محكم رود پاے چوبیں ز جاے * و مجیر گوید * بیت * سالك بسیر شو نه بصورت كه عنكبوت : غازي نگردد ارچه برآید بریسمان * و براے آنكه از غازي بمعنيِ غزا كننده ممتاز باشد او را گداے غازي نیز گویند * غاش كسے كه بغایت كسے را دوست دارد و محبت او بے نهایت باشد رودكي گوید * بیت * خویشتن‌دار باش و بے پرخاش : هیچكس را مباش عاشق غاش * و بمعنيِ گنده دهن و پلید طبع - و بمعنيِ شور و غوغاے سخت - و خوشهٔ غوره و خیار بزرگ كه براے تخم نگاه دارند نیز آمده * غاك فتنه و آشوب - و آواز كلاغ * غالوك (بضم لام) مهرهٔ كلان غلوله ' و بعضے بجاے لام باے تازي گفته‌اند ' خسروي گوید * بیت * كمان گروههٔ زریں شده بچرخ هلال : ستارگان همه غالوكهاے سیم‌اندود * غالیدن غلطیدن - و غلطانیدن * غال غار و شكاف كوه - و مغاكے كه حیوانات شب دران آرام گیرند - و غلطانیدن - و غلطاننده - و بمعنيِ آشیانهٔ زنبور نیز گفته‌اند ' و غاله یعني غلطانه بر سبیل عیش و خوشحالي چون عاشق معشوق را ' عماره گوید * بیت * كسے كه در دل او جاے كرد خصميِ تو : بجاے خانه و كاشانه چرخ دادش غال * و لطیفي گوید * بیت * همچو آهو كه جفت را غاله : من ترا روز و شب همي غالم * و ازیں ماخوذ است كنغال كه در اصل كنگ‌غال بوده یعني غلطانندهٔ امرد كه عبارت از غلام‌باره باشد * غامي (بكسر میم) ناتوان و ضعیف * غانه (بفتح نون) شهرے در حدود یمن ' و صحیح عانه است (بعین مهمله) و آن شهریست بر كنار فرات چنانكه صاحب قاموس گفته * غاوش و غاووش و غاوشو خیار بزرگ كه براے تخم نگاهدارند مرادف غاش مرقوم فخري گوید * بیت * فالیز دولت را چون وقت زرع باشد : از پیكر مه و مهر آرد سپهر غاوش * وله * بیت * پنداشت دشمنت كه باندیشهٔ محال : باشد كه آتشے

بجهاند ز غاوشو * غاو بمعني گاو - و گوے که در زمین برند * غاوشنگ چوبے که بآن گاو رانند و معني ترکیبی آن تند کنندهٔ گاو چه شنگ تیز و تند کننده باشد *

الاستعارات

غارغم یعنی بندیخانه * غاشیه بر دوش یعنی مطیع و فرمان‌بردار *

الغین مع الباء

غبازه و غباز (بالکسر و زاے معجمه) چوبے که بدان گاو رانند ناصر خسرو گوید * بیت * خصم تو گاویست خرنهاد که هرگز : نرم نگردد مگر بسخت غبازه * وله * بیت * آنکه بر فسق ترا رخصت دادست و جواز : سوے من شاید اگر سرش بکوبي بغباز *

الغین مع الباء الفارسی

غپك (بفتحتین) گیاهیست که ازان بوریا بافند و لخ نیز گویند عمید لومکي گوید * بیت * باده که درد سر دهد خاك به است منظرش : مفرش اگر حریر شد سوختنست از غپك *

الغین مع التاء

غت بالضم ابله و نادان فخري گوید * بیت * هست با فضل شیخ ابواسحاق : تیر گردون ز راه دانش غت * غتفر و غتفره (بفتح غین و فا ، و ضم غین نیز گفته‌اند و این اصح است) گول و احمق انوري گوید * بیت * خاك بشهوت مسپر چون سپهر: تا نه زنت غتفره گیرد نه پور *

الغین مع الجیم الفارسی

غچك و غژك ساز معروف و کمانچه نیز گویند *

الغین مع الدال

غدرك (بفتح غین و راے مهمله) نوعیست از اسلحهٔ هند که آنرا گدر نیز خوانند یعنی جیبه‌جامه * غدنگ (بفتحتین و سکون نون) بے اندام و ابله فخري گوید * بیت * مخالفان ترا چون شرنگ باشد شهد : گرفته خلق جهان‌شان بسخره همچو غدنگ * غداره بالفتح بیکان تیر بزرگ *

الغین مع الراء

غرارة بالکسر نوعی از پوشش سلاحی - و جوالی که از رسنها سازند و کاه وغیره دران کنند و بدینمعنی عربیست لیکن صاحب صراح گفته گمان می برم که فارسی باشد * غراورنگ (بفتح غین و سکون را و الف مفتوح و واو ساکن) تخت بزرگ لیکن ازین شعر بمعنی مطلق بزرگ ظاهر میشود عماد زوزنی گوید * بیت * کروگر بدو داده اورنگ و گرگر : ز عرش و ز کرسی غراورنگ و برتر * غراش و غرش خشم و تندی - و بمعنی خراش نیز آمده خسرو گوید * بیت * تو کز عشق حقیقی لافی از دوست : غراش سوزنی بنمای در پوست * و درین مثال تامل است چه شاید که خراش باشد - و در فرهنگ بمعنی غم نیز گفته * غراشیده و غرشیده خشم آلود و تند آغاچی گوید * بیت * چنان شد غراشیده از کینه اش : که آتش زبانه شد از سینه اش * و لبیبی گوید * بیت * چو غرشیده گشتی ز خشم و ستیز : گرفتی ازو دیو راه گریز * غرچه مخنث و نادان - و نام ولایتی است حوالی خراسان چنانکه میگویند غور و غرچه ' و غلچه بلام نیز آمده * غرد خانهٔ تابستانی ابوشکور گوید * بیت * بسا جای کاشانه و خان غرد : بدان اندرون شادی و نوش خورد * و در لغت بادغر نیز گذشت لیکن خان غرد تمام بدینمعنی است * غر بالفتح قحبه و ازینجهة بیدل را غردل گویند - و بالضم گرهی که بر گردن و پیشانی و حوالی آن برآید و بریدن آن خطرناك باشد و آنرا بوغمه نیز گویند جانی تاشکندی گوید * بیت * ای غر پیشانیت غرهٔ ماه صفر : غره بآن غر مشو دور کن این درد سر * و در تحفه بمعنی دبه خایه باشد رودکی گوید * بیت * بیغی و کنده دهان داری و نای : خایگان غرهریك چودرای * و سنائی گوید * بیت * از نشان دوگونهٔ من غر : همه پژ پرنشان پای شتر * و نیز باد در دهن جمع کردن بجهت آنکه کسی دست بران زند و زبغر و زنبغل نیز گویند و بدینمعنی محل تامل است * غربال بالفتح معروف مرادف گربال ' و بالکسر معرب آن چه در کلام عرب فعلال بالفتح در غیر مضاعف نادر است ' و بعضی گفته اند معرب گربال است * غرغر (بضم هردو غین) دبه خایه - و سخنی که زیر لب از خشم گویند - و بالفتح غلتکی که جولاهان ریسمان بران اندازند و کشند مانند غلتکی که ریسمان دلو بر بالای آن گذاشته دلو از چاه برکشند خاقانی گوید * بیت * بلوح پای و بپاچاه و غرغرو بکره : بغایزه بمکوك و بتار و پود نیاب * و غرغره نیز گویند * غرش و غرشت (بضم و کسر رای مهملهٔ مشدد) آواز بامهابت حیوانات خاقانی گوید * بیت * بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر : از غیرتش درخش و ز غرشت تندرش * غرشیدن و غراشیدن بالفتح خشم

آلوده شدن * غرفج (بفتح غین و فا) درمنه که آتش درو زود گیرد و گرنج نیز گویند * غریفج همان چپچله مرقوم - و در ادات خلاب که پا ازان بدشواري برآید ' و غریفژ (بزاے فارسي) نیز گویند * غرمج (بفتح غین و میم) ارزن پخته بچربي یا بگوشت - و در فرهنگ فخرقواس (بکسر میم) بمعنی سیاه دانه گفته و این بیت را که قایلش معلوم نیست شاهد آورده * بیت * جوے ز خرمن تو به زکشت خرمن عمر : گداے دانهٔ خال توام نه از غرمج * و ظاهرا این شعردرویش سقاست که چند جا درین کتاب از همین قصیدهٔ او شعر مذکورشده * غرمانوش (بفتح غین و میم و ضم نون) ترخرن باشد و آن تره ایست ' و بجاے میم باے موحده نیز گفته‌اند * غرماسنگ (بفتح غین و سین مهمله و سکون را و نون) نان تنک که بروغن بریان کرده باشند ابوشکور گوید * بیت * گرمن بمثل سنگم با تو غرماسنگم : ور زانکه تو چون آبي بر خستهٔ دلم ناري * لیکن ازین بیت بفتح را ظاهر میشود اگر سکته نخوانیم * غرم بالضم میش کوهي سعدي گوید * بیت * پس از غرم و آهو گرفتن به پي : لکد خورده از گوسپندان حي * و بالفتح خشم - و کینه * غرمان یعنی غضبناک و خشمگین ' و همچنین غرمنده و غرمیده ' نصیر ادیب گوید * بیت * دشمن خویش را بري فرمان : هرزمان دست را کني غرمان * و جلالي گوید * بیت * شه از کینه زانگونه غرمنده شد : که شیر از نهیبش سرافکنده شد * غرنب و غرنبه بمعني غریدن باشد ' و همچنین غرنبیدن ' و برینقیاس غرنبید و غرید و غریدن و غرنده و غرنبیده ' فخري گوید * بیت * زفضل و بخشش و از کوشش او : ممالک سربسر دارد غرنبه * غرنگ (بفتحتین و سکون نون) ناله که وقت گریه از گلو برآید ظهیر گوید * بیت * به پیش خسرو روے زمین برآرم بانگ : چنانکه درخم گردن فتد غریو و غرنگ * و نیز خراخر که در گلو افتد بسبب فشردن گلو سوزني گوید * بیت * از حرکه غریو برآید چو خصم را : از حلقهٔ کمند بحلق افگني غرنگ * غرن بانگ نوحه و گریستن مخفف غرنگ فخري گوید * بیت * اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدے * ملوک عصر بدندے همیشه جفت غرن * غرویژن بوزن و معنی پرویزن ' و غریژن و غریزان نیز گفته‌اند * غرو (بوزن سرو) نی میان‌تهي که آنرا کلک گویند نظامي گوید * ع * سرین فربه میانش همچو غروے * غرواش و غرواشه بالضم دست‌افزارے مانند جاروب که جولاه آب بدان بر جامه پاشند ' و غوروائش و غورواشه نیز گویند ' سوزني گوید * بیت * جولاهٔ کار مانده گوئي : غرواش نهاده بر تغاره * و لبیبي گوید * بیت *

چو غرواشه ریشے بسرخی و چندان : که صد لیف از دهٔ یکش بست بتوان * غریو بانگ و فریاد ، غریوان و غریونده فریاد کنان ، و غریوید یعنی فریاد کرد * غرید (بفتح غین) دخترے که چون بشوهر دهند دوشیزه نباشد و بشرط دوشیزگی نکاح کرده باشد سوزنی گوید * ع * نرم نرملک چو عروسے که غرید آمده بود * بازآنسوے بریدش که ازین سو بازآے * و در فرهنگ در شعر سوزنی غرود خوانده * غریجی (بفتح غین و جیم فارسی) سرما باشد ، و غرنیچی (باضافهٔ نون) نیز آمده * غریزن و غریزنگ گل سیاه ته آب مرادف غلیزن *

الاستعارات

غراب زمین یعنی شب * غرق چشمهٔ قیر یعنی آفتاب *

الغین مع الزاء

غز بضم طایفهٔ از ترکان صحرانشین که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند و مدتے حکم راندند * غزنین و غزنه شهر معروف و غزنیچی منسوب بدان سنائی گوید * مثنوی * خاک غزنین رفیع تر فلکے است : عرش و غزنین بنقش هردو یکے است * تا ترا چرخ شاه غزنین خواند : هیچ غزنیچیٔ غریب نماند *

الغین مع الزاء الفارسی

غژب بالضم دانهٔ انگور فخری گوید * بیت * از دست میر شیخ سحاب ارنے برد : لعل و عقیق روید از رز بجاے غژب * و مثال دیگر در لغت تکس گذشت ، و بعضے بجاے باے موحده میم نیز خوانده اند * غژ بالفتح امر بغژیدن یعنی بزانو و دست و سرین رفتن کودک ، و برین قیاس غژید و غژم ، مولوی گوید * ع * خواه کج غژ پیش او یا راست غژ * وله * ع * خواهم که ناگه در غژم خوش در فناے آشتی * و بمعنی مطلق خزیدن و در یکدیگر نشستن نیز آمده کسائی گوید * بیت * زاغ بیابان گزید چون به بیابان سزید : باد بگل بر بزید گل بگل اندر غژید * غژغاو و غژگاو و کژگاو بالفتح گاوے که از دم او پرچم سازند انوری گوید * بیت * پلنگ هیئت و غژغاودم گوزن سرین : هماے طلعت و عنقا شکوه و طوطی بر * و خواجو گوید * بیت * دمش همچون

---

(۱) لیکن در اکثر نسخ بصورت غرنچی و در سراج غرنچی بحذف یا مخفف غرنیچی گفته ॥

دم غزغاو گشته : سرون مانند شاخ گاو گشته * و دم اورا نیز گویند که آنرا قطاس خوانند اخسیکتي گوید * بیت * مهي طرازد چرخ غزغاو دو رنگ از صبح و شام : نیزهٔ قدرت مگر پرچم ندارد برقنات *

الغین مع السین

غساك بالفتح عشقه که بر درخت پیچد * غسك (بفتحتین) گرمکے است که از بدن آدم خون میمکد و آنرا کهٹمل و ساس گویند *

الغین مع الشین

غشاك بالفتح بوے ناخوش طیان گوید * بیت * از دهان تو همي آید غشاك : پیر گشتي ریخت مویت از هباك *

الغین مع الضاد

غضبان سنگے که از منجنیق اندازند نظامي گوید * ع * بخرسنگ و غضبان خرابش کنند * و خاقاني گوید * ع * غضبان حصار کفر دمشان * و ظاهرا که عربي باشد *

الاستعارات

غضبان فلك یعني آفتاب *

الغین مع الفاء

غفچ (بالفتح و جیم فارسي در آخر) شمشیر آبدار فخري گوید * بیت * ابواسحاق بهر دفع دشمن : همي تا برکشیدست آبگون غفچ * و بمعنئ آبکیر نیز گفته‌اند - و بجیم تازي بمعنئ سندان آورده‌اند * غف بالفتح موے جعد فخري گوید * بیت * مشاطه بود دست ظفر تا بکشاید : در معرکه از باد صبا رایت تو غف * غفه (بالضم و فتح فاے مشدد) پوستین بره که بغایت نرم و نیکو باشد *

الغین مع الکاف

غلك بالضم کوتاه فربه - و بعضے گویند کسے که مهرهاے پشتش بیرون آمده باشد بواسطهٔ آن خم در قامتش بهم رسد پوربها گوید * بیت * سیفك چماق دولت و دین کون فراخ غلك : منسوخ شوخ و شوم و گران جان سرسبك *

الغین مع اللام

غلتیدن معروف ، و برینقیاس غلت و غلتان و غلتیده و غلتید * غلتك چوبے که بر ورسن بگردد - و پایهٔ گردن را نیز گویند * غلبکن (بفتح غین و با و کاف و سکون لام) در مشبك که از چوب یا نی ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند - و در فرهنگ پنجره که در پیش درها نصب کنند ، ابوشکور گوید * ع * غلبکن در چه دار یا چه فراز * غلبه بالضم همان عکه مرقوم که بشیرازی قالنجه و کلاغ پیسه گویند - و شمس فخری گوید مرغیست مانند عکه ، و در فرهنگ بباے فارسی آورده ، منجیك گوید بیت * سه حاکمك اند اینجا چون غلبه همه دزد : میخواره و زن‌باره و ملعون و خسیس اند * غلتبان بالفتح سنگے گرد و دراز که بر پشتهاے بام غلطانند تا برف و باران و نم فرو نیاید و معنی ترکیبی غلتنده بربان یعنی بربام - و دیوث و بے‌حمیت را غلتبان ازان گویند که چنانچه آن سنگ زیردست و پا گردنده است و اختیارے ندارد آن نیز محکوم زنست ، و عوام بواسطهٔ قرب مخرج غین قاف بدل کنند ، لکن در قاموس قلتبان آورده بمعنی دیوث ، و ظاهرا اصل فارسی همین است که بعربی نقل کرده‌اند و قرطبان و قلتبان معرب آنست * غلچ (بالکسر و جیم فارسی در آخر) گرہے که بآسانی نتوان کشود فخری گوید * بیت * شاها توئی که دامن عمر ترا نجوم : با دامن ابد ببقا غلچ کرده اند * و بفتح لام نیز آمده معروفی گوید * بیت * ای آنکه عاشقی بغم اندر غمی شده : با من بد بدامن من درفگنی غلچ * و (بالفتح و سکون لام) آنچه در را بآن بندند از قفل و زنجیر وغیره فخری گوید * بیت * چنان امن شد از عدل تو آفاق : که برکندند از درها همه غلچ * غلغلیچ و غلغلیچه زیر بغل دست کردن تا خنده آرد ، و در خراسان گلغوچه و بخلوچه و بخچخو گویند ، لبیبی گوید * بیت * چنان بمالم آن جاے غلغلیچ‌گهش : که او بمالش اول شود ز خود بیهوش * وله * بیت * چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست : که بر ستیزد چون من در سوزم نیش * و در ادات غلمچ و غلملچ و غلمچ نیز آمده قریع‌الدهر گوید ، بیت * مکن غلمچ مرا ازبهر خنده : که چشم ازبهر تو در گریه دارم * غلغونه بوزن و معنی گلگونه که زنان بر روے مالند ، و غگونه نیز گویند * غلفچ (بفتح غین و فا و سکون لام) زنبور سرخ شاعر گوید * بیت * چون ز لب بوسه نمی بخشی بتا : همچو غلفچ نیش بر جانم مزن * و شمس فخری بفتح لام و سکون فا آورده و گفته * بیت * ز بیم شه نیارد زد غلفچے : بپالیزنے زبان برهیچ سفچے * غله (بفتح غین و لام) اضطراب شعر گویا * بیت * روے دین حق

ظهیر آل سلجوق آنکه شد : شیر نر در بیشه از تیر و حسامش در غله * و (بالضم و تشدید لام) کوزهٔ کوچك قاضي حمید گوید * ع * گیتي دهد بغلهٔ شدت مرا شراب * و غله‌دان که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخی دران کنند و زر دران اندازند و غولك دان گویند * غلیواج و غلیواژ و گلیواج زغن * غلیغر و گلیگر (بکاف فارسي) یعنی گلکار * غلیزن همان غریزن یعنی گل سیاه که ته حوض ماند اسدي گوید * بیت * نهالي بزیرش غلیزن بدے : ز بر پوش او آب روشن بدے * غلیته (بفتح غین و کسر لام و سکون یا و فتح تا) گیاهیست که ازان جوال کاه سازند * غلیو (بفتح غین و کسر لام) سرگشته و حیران و اصح قلیو است نه غلیو - و (بکسر غین) بمعنی غلیواژ نیز گفته‌اند ، و تحقیق آنست که این لفظ در شعر مولوي قلیو است که در اصل کلیو بوده مخفف کالیو ، و اکثر مردم که میخواهند بمخرج حرف زنند تتبع عرب کرده اکثر کانها را قاف گویند ، و صاحب فرهنگ چون اصل آن ندانست بگمان آنکه قاف در فارسي نیامده فلیو خوانده بفا و گاهے غلیو خوانده بغین *

الاستعارات

غلام فلکم کنایه از پیش‌آمدن کارے برخلاف مراد و توقع ظهوري گوید * رباعي * مست میِ خون دل ز جام فلکم : سرگشتگیم نگر بکام فلکم * درساخته ام بخواجه‌تاشي با غیر : ناسازيِ او به بین غلام فلکم * غله‌دان عدم یعنی زمین نظامي گوید * بیت * خانه ز مشت غله پرداخته : در غله‌دان عدم انداخته *

الغین مع المیم

غمخوار و غمخور و غمخورك مرغ بوتیمار عمیدلومکي گوید * بیت * خبر زین حال چون عنقا شنیده : فسوسے خورده زین غم گشته غمخور * غمازك[1] (بالفتح و تشدید میم و زاے معجمه) چوبکے که بر شست ماهي بندند و آن در آب فرو نمیرود چون ماهي بقلاب آویزد آن چوب بآب فرو رود و معلوم شود که ماهي بقلاب آویخته * غمزه چشم برهم زدن بکرشمه ، و صاحب نفایس گوید عربي است * غمنده (بفتحتین) غمناك *

الاستعارات

غمزهٔ لاجوردي یعني ناز خنك بے محل ظهوري گوید * بیت * افتاده اگر کبود چشم تو چه باك : از غمزهٔ لاجوردیم ذوقے هست *

(۱) مرکبست از غماز که عربیست و کاف تصغیر پس در اصل مجاز باشد کذ في السراج و همچنین غمزه لفظ عربیست ॥

الغين مع النون

غناوه (بالضم و واو مفتوح) سازیست - و بعضے گفته‌اند نام بازیي است * غنج بالفتح جوال باشد ناصر خسرو گوید * بیت * همچون کدوے سوے نبیذ و سوے مسجد : آکنده بگاورس دو خروارے غنجي * و در سامي گوید جوالے است مانند خرجین که بعربي حرجة گویند بالضم - و شمس فخري تابع و مرادف شنج کرده که بمعني سرین است چنانکه گذشت - و بالضم بمعني گرد شده و بهم‌آمده که غنجه نیز گویند آذري گوید * بیت * گنج بود و فتاده اندر کنج : کرده ضعفش ز بے نوائي غنج * غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره گلگونه باشد کسائي گوید * ع * لاله بغنجار سرخ کرده همه روے * و ناصر خسرو گوید * بیت * روزے چو تازه دخترکے باشد : رخسارہ گونه داده بغنجاره * و مولوي گوید * بیت * پیش تو افتاده ماه بر ره سوداے عشق : ریخته گلگونه‌اش پاره شده غنجره * غنجال بالفتح میوه ایست ترش مزه و غنجار نیز گویند فخري گوید * بیت * اگر صبا سخن لطف او کند در باغ : نبات مصر شود بر درختها غنجال * غنچه معروف ، و غنچهٔ کبك دري نوائیست از نواهاے بارید * غنجرش غوك باشد ، و بعضے غنجموش نیز گفته‌اند ، شاعر گوید * بیت * همچو شیرم روز و شب اندر غرش : ذکر نامت میکنم چون غنجرش * غند و غنده بالضم یعني گرد شده و بهم‌آمده چنانکه گویند این چیز گرد و غنده است - و نیز غنده پنبهٔ گردکرده براے ریسیدن - و عنکبوت سیاه زهردار ، قریع‌الدهر گوید * بیت * ابروش کمان سان شده بینیش چو مشته : و آن ریش سپید آمده چون غندهٔ پنبه * و سنائي گوید * ع * کژدم و غنده و دگر حشرات * و اسدي گوید * بیت * همي تاخت چون غنده بر تار بر * غن و غنگ (بالفتح و سکون نون) چوب تیر عصار که سنگ گران بران بندند تا روغن از کنجد و جزآن برآید - و بمعني خر نر نیز آمده ، منجیك گوید * بیت * چند بوي چند ندیم ندم : گوش برون آر و دل از غنگ غم * و رودکي گوید * بیت * هرگلے پژمرده میگردد زدهر : مرگ بفشارد همه در زیر غن * و سوزني گوید * بیت * گوید که شعر خایم خاید بلے چنان : خایند علك ماده‌خران و خران غنگ * و آواز بلند را نیز گویند شاعر گوید * بیت * غنگ غنگے میزنم تا یك غزل : آورم بیرون ز الواح ازل * و ظاهرا غنگ در بیت سوزني بمعني چوب تیر عصار است لیکن خر غنگ خرے که بدان بندند و آن خر نر موي خواهد بود پس خر نر بکنایه و مجاز اراده کرده شود نه آنکه غنگ بمعني نر بود * غنودن ، غنویدن خواب

کردن ' و غنو یعني خواب کن - و بمعنيِ خواب نیز آمده ' و برین قیاس غنوي و غنود و غنوده و غنویده و غنونده ' سنائي گوید * بیت * از روان شرع را متابع شو : پس مرفه بکام دل بغنو * و ناصرخسرو گوید * بیت * چون یقینم که نگیردت همي خواب و غنو : من بیطاعت در طاعت تو چون غنوم * غنوند (بضم غین و سکون هردو نون و فتح واو) عهد و شرط فردوسي گوید * بیت * به پیمان و سوگند و غنوند و عهد : تو اندر سخن یاد کن همچو شهد * غنینه (بفتح غین و کسر نون اول و فتح دوم و یاے حطي بینهما) جاے مگس و زنبور و جزآن ' و غذیذه منج یعني مگس عسل ' و بعربي خشرم گویند (بفتح خا و راے مهمله و سکون شین معجمه بینهما) *

الاستعارات

غنچه شدن یعني گرد شدن * غنچهٔ آب یعني حباب *

الغین مع الواو

غوبنك (بضم غین و کسرباے تازي و فتح نون) گیاهیست که گازران در شستن رخت بدل اشنان بکار برند ' و غوزنك (بضم غین و سکون زاے معجمه و فتح نون) و غوشنه نیز گویند ' حکیم روحي گوید * بیت * غوبنك رنگ شد لباسم نیست : زر صابون و سیم اشنانم * غور بالضم نام ولایتے است - و بالفتح کنه و عمق شي لیکن بدینمعني عربي است * غوره‌با یعني آش غوره ' و بعربي حصرمیه گویند * غورمگس همان خرمگس ' وظاهرا که در ولایت غور بسیار میشود * غوزه بالضم پوستے که بالاے پنبه و بالاے خشخاش بود و گوزه (بکاف) نیز گویند ' و در اصفهان کلوزه خوانند ' جوزق معرب آن * غوژه (بزاے فارسي) در فرهنگ بمعنيِ غنچه آورده ازرقي گوید * بیت * غلام بادشمالم که مي وزد خوش خوش : ببوے غالیه از غوژه بامداد پگاه * و خسرو گوید * بیت * تاك از پس غوره میدهد مل : شاخ از پس غوژه میدهد گل * غوشاك و غوشاد و غوشاي (بالضم و واو مجهول) سرگین حیوانات خشك شده - و خوشهٔ جو و گندم و خوشهٔ انگور و خرما فخري بهردو معني گوید * قطعه * کار خلقت نیاید از خصمت : کار عنبر نیاید از غوشاے * خورد کشته بپاے گاو فنا : هرکه از تو کشیده چون غوشاے * و نیز غوشاد جایگاه گاوان و گوسفندان که شب دران باشند ' و بعضے بفتح گفته‌اند ' فخري گوید * بیت * ز باس و پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ : کند شبان بشبان

از پي رمه غوشاد * و در ادات بمعني درخت بلند نیز گفته * غوشت (بالضم و شین معجمه موقوف) برهنه رودکی گوید * بیت * شد بگرمابه درون استاد غوشت : بود فربي و کلان بسیارگوشت * و ابوالحفص سغدي بحذف تا نیز آورده * غوش بوزن و معنئ گوش - و چوبے است سخت که ازان زخمهٔ رباب و تیر و مانند آن سازند - و اسب جنیبت - و سرگین حیوانات ' خسرو گوید * بیت * انداز ابروانت همه سال تیر غوش : انگاه گویدم که خروشان مشو خموش * و نزاري گوید * بیت * آسمانرا حلقهٔ فرمان بري در گوش کن : بر کمیت مي نشین چنگ طرب را غوش کن * و یوسف عروضي گوید * بیت * آنروے او نگر چو یک آغوش غوش خشک : آن موے او نگر چو یک آغوش غوشنه * غوشنه همان غوبذک اما در فرهنگ و نسخهٔ وفائي گیاهے است که هنگام تري نانخورش کنند و چون بخشکد دست بآن بشویند و آن نوعے است از سماروغ و زنان بجهة فربهي در حلوا پزند * غوغا شور و مشغله - و در فرهنگ بمعنئ انجمن و جمعیت آورده سوزني گوید * بیت * شه غوغائے غوغاشکن کز تیر حکم او : بنات‌النعش برگردون ز پروین بشکند غوغا * غوک یعنی وزغ * غوک‌چوب همان چوب دودله مرقوم * غول بالضم جاے گوسفند و گاو و دیگر چارپایان که در صحرا سازند و آغال نیز گویند - و غار و مغاک در دشت - و دیویست که بهر شکل که خواهد مینماید و مردم را هلاک مینماید و بدین معني عربیست رودکي گوید * بیت * ایستاده دیدم آنجا دزد غول : روے زشت و چشمها همچون دغول * و ابوشکور گوید * بیت * گاهے چو گوسفندان در غول جاے من : گاهے چو غول گرد بیابان دوان دوان * و نیز بمعنئ گوش باشد چون اسپغول و خرغول - و بعضے در بیت رودکي بمعنئ حرامزاده گفته و درآن تامل است * غولک کوزهٔ چرم گرفته که تمغاچیان و محترفه زر دران اندازند * غولین بالضم سبوے دهان گشاده کمال گوید * بیت * بیل و دلو و رسن و غولین را : با جوال و جل و پالان بستد * و مثال دیگر در لغت آنین گذشت * غو بالکسر مخفف غیو که مخفف غریو است فردوسي گوید * بیت * غو دیده بشنید دستان سام : بفرمود بر چرمه کردن لگام

الاستعارات

غوزه فشردن یعني گریان ساختن - و رشک فرمودن - و شماتت کردن *

الغین مع الیاء

غیداق بالفتح موضعے است نزدیک دشت قبچاق که تیر آنجا بسیار سخت و راست میباشد

چنانکه اگر بر سنگ زنند نشکند و آنرا تیر غیداقي گویند خاقاني گوید * ع * بیك گشاد ز شست تو تیر غیداقي * غیبه بالفتح فولاد و آهن که بر جوشن نصب کنند - و بعضی گویند دوایر که بر سپر بود و آن چوبها ست که ابریشم و جزآن بران پیچند ' عنصري گوید * بیت * بخار غیبه رود ے درخشش از جوشن : بلمس جامه دریدے گیاهش از خفتان * غیژیدن همان غژیدن یعني راه رفتن طفل بزانو و سرین ' و غیژ امر بدینمعني مولوي گوید * بیت * لنگ و لوك و خفته شکل و بےادب : سوے او ميغیژ و اورا میطلب * غیش (بوزن کیش) غم و اندوه بسیار - و هرچه انبوه بود مانند بیشه و جزآن * غیشه گیاهیست که کاه‌کشان ازان جوال سازند سوزني گوید * بیت * سموم مرگ چون غیشه کند خشك : اگر پیش شمال بادغیسم : و در موید بمعني جنگل انبوه نیز آمده *

باب الفاء مع الالف

فا کلمه ایست که بجاے را و با و به استعمال کنند چنانکه گویند فا گفت یعني وا گفت و فا او گفت یعني با او گفت - و در فرهنگ بمعني شرمگین آورده مرادف فاوا سید اشرف گوید * بیت * یك خادمش نگار سهي‌سرو فاے چشم : یك مسندش کمیت سبکروح بادپاے * فاچام بقیهٔ خرما و انگور بر درخت * فاتولیدن (بضم تا) دور شدن و یکسو شدن - و راست کردن * فارد یکے از بازي هفتگانهٔ نرد که فرید نیز گویند - و در عربي بمعني یگانه * فاژ و فاژه خمیازه ' و فاژیدن خمیازه کردن ' و برین قیاس فاژد و فاژید * فاش پراگنده و آشکارا * فاشرسین نباتے است که ورق آن پهن‌تر از لبلاب است اما مانند لبلاب بر درخت پیچیده نشود و بشیراز سیاه دارو گویند و معني آن بسریاني دافع شصت علت کذا في الاختیارات ' و در فرهنگ فاترسین و بعضے فاتوسین خوانده‌اند و بمعني سپندان که خردل باشد گفته * فاغره (بفتح غین معجمه) دانهٔ خوشبو مقدار نخود دهن‌شکافته و سخت ' و در فرهنگ بکسر غین و حذف ها آورده و گفته فاغر و فاغیه گلے است بزردي مایل خوشبو و دراز مانند گل زنبق و در هند راے‌چنپا گویند ' اما در کتب طبي فاغیه گل حنا ست و فاغره بعضے برانند که کبابه چیني است ' و صاحب قاموس فاغره و فاغیه بمعني[1] گل حنا آورده * فافا نیکو و بدیع * فام رنگ یعني گونه - و بمعني قرض نیز آمده مرادف

---

(۱) بدینمعني همین فاغیه در قاموس آمده نه فاغره ' و هردو لفظ عربیست چراکه در لغات تازي آورده اند ||

وام - و قصبه ایست از خراسان که مولد شهاب‌الدین علي فامي است که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بود * فامر (بضم میم) شهریست حوالي فرخار و نزدیك آن بیابانے است که آهو دران نافه اندازد * فانه بوزن و معنی پانه که در باے فارسي گذشت یعني چوبے که میان شکاف چوب گذارند - و چوبے که پس دروازه براے بستن در استوار کنند ' فخري گوید * بیت * سر اورا نهند نجاران : درمیانهاے چوب چون فانه * و ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش روان شو : درین خانه و سخت کن در بفانه * فاوا شرمنده عمعق گوید * بیت * بسکه بخشد کف تو در و گهر : بحر شرمنده گشته و فاوا *

الاستعارات

فاضلاب(۱) آبے که زیاده بسرشاري از نهرها بدر میرود * فالگباز فالگیر را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته براے مردم فال گیرد * فانوس خیال فانوسے است که درو صورتها کشند و آن صورتها بزور دود فتیله بگردد *

الفاء مع التاء

فتار و فتال بالفتح شکافنده - و جدا کننده - وگسلنده - و امر بدین معني ' و فتر و فتل (بحذف الف) نیز آمده ' و برین‌قیاس فتاریدن و فتالیدن و فتریدن و فتلیدن و فتاریده و فتالیده و فتارد و فترد *
فتراك بالکسر دوالے که از زین آویخته باشند بجهة بستن چیزے و بترکي قنجقه گویند *

الفاء مع الجیم

فجا بالفتح همان فاجام *

الفاء مع الخاء

فخفره (بفتح هر دو فا) جو باشد مولوي گوید * مثنوي * آن یکے میخورد نان فخفره : گفت سایل چون بدین استت شره * گفت جوع از صبر چون دوتا شود : نان جو در پیش من حلوا شود * و ناصر خسرو گوید * بیت * فخرے مکن بدان که تو میده بره خوري : بابت بآب در زده یك

---

(۱) بموحده در آخر مرکب از فاضل و آب چه صاحب فرهنگ در لغات مرکبه آورده نه فاضلات (بتا در آخر) چنانکه صاحب سراج گمان برده و گفته لیکن ظاهرا استعمال عربیست ॥

نان فخفره * و حکیم شطرنجي گوید * بیت * گر شره و حرص ز دل گم شود : فخفره نزدیک تو گدم شود * و بعضے گفته‌اند که در کتب طبي نانے را گویند که بغایت خشک شده و طعم و لون آن متغیر گشته * فخم (بفتحتین) چادرے که نثارچینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند عنصري گوید * بیت * از گهر گرد کردن بفخم : نه شکر چید هیچکس نه درم * و بعضے کلمهٔ با را اصلي پنداشته بفخم خوانده‌اند و آن غلط است ' و تخم بتاے قرشت نیز گفته‌اند و آن نیز تصحیف است ' و افصح پخم (بباے فارسي) چنانکه گذشت ' و جمعے بیا تصحیف خوانده‌اند * فخمیدن دانه از پنبه جدا کردن ' و برین قیاس فخمیده و فخمید خجسته گوید * بیت * جوان بوده و پنبه فخمیدمے : چو فخمیده شد دانه برچیدمے * فخن (بفتحتین) میان باغ ' و در فرهنگ بسکون خا آورده *

الفاء مع الدال

فدائي[1] کسیکه دانسته مرتکب امرے شود که دران بیم جان باشد * فدره (بالفتح و راے مهمله) بوریا و مانند آن که بالاے سقف اندازند و گل بران اندایند * فدرونک (بفتح فا و نون وضم راے مهمله) سنگے که بر کنگرهٔ حصار نهند بجهة مدافعت خصم * فدرنگ (بفتح فا و راے مهمله و سکون دال و نون و کاف فارسي در آخر) چوبے که پس دروازه براے بستن در استوار کنند - و در تحفه چوب گازران که رخت بآن کوبند ' خسرو گوید * بیت * پاے بیرون منه از پایگه دعوئ خویش : تا نیازي بدرکون فراخت فدرنگ * و فدرند نیز باین معني است اما بجاے واو راے مهمله باید چه کاف را بدال در اکثر لغات بدل میکنند *

الفاء مع الراء

فرا یعنی نزدیک چنانکه گویند فرا رفت یعنی نزدیک رفت - و بمعنئ بالا - و بمعنئ پیش - و بمعنئ دور نیز آورده‌اند - و در ادات بمعنئ کنج - و میان - و در فرهنگ بمعنئ سوے - و بمعنئ بر - و در - و همه گفته * فرابرز (بضم باے موحده) نام مردے از امراے دارا که اورا بجنگ سکندر رخصت نمیداد * فراپوش (بباے فارسي) یعنی بیهوش * فراخا و فراخنا بمعنئ فراخي باشد و فرخا نیز آمده - و در تحفه فرخا بمعنئ سختي و الم آورده - و بعضے گفته‌اند فراخا و فراخنا جاے تنگ ؟

---

(۱) باضافهٔ یاے نسبت در لفظ فدا که عربیست و همچنین فدوي (بفتح دوم) که در بهارعجم بسند آمده

و فرخا فراخي و این اصح است ' و فرفا نیز بمعنی فرخا آمده * فراختن و فراشتن بلند ساختن ' و برینقیاس فراخت و فراخته و فراشت و فراشته * فراخیدن (بکسر خاے معجمه) موے برتن خاستن * فراته بالضم حلوائی است که آنرا میده گویند ' فراتق معرب آن کذا في السامي * فرارون (بفتح فا و ضم راے دوم) چیزے که بازپس بود ' و فریرون نیز آمده * فراز همان افراز بجمیع معاني - اول بمعني باز باشد چنانکه گویند از دي فراز یعنی از دي باز - دوم بمعنی نزدیك سنائي گوید * بیت * چونکه بر اهل شهر باز شدند : بر شان دیگران فراز شدند * سیوم بمعني بالا و بلند - چهارم بمعني پوشیده و بسته - پنجم بمعنی باز کرده شده کمال گوید * بیت * چو مطرح ارچه که افکنده ایم و بي‌سپریم : به پشتي تو چو مسند شویم سینه‌فراز * و درین تامل است - و در فرهنگ بمعني جمع آورده فردوسي گوید * بیت * بازمان و اروند مرد هنر : فراز آورد گونه گون سیم و زر * لیکن درین بیت بمعني نزدیك نیز مناسب است - ششم در نسخهٔ وفائي بمعني خون آورده * فراسیون (بالفتح وکسر سین مهمله و ضم یاے حطي) گیاهي است که بعربي صدف‌الارض گویند - و در موید گندناے کوهی چنانکه در کتب طبي است * فراشیدن لرزیدن - و مو برتن خاستن - و درهم آمدن پوست در ابتداے تب وغیره و اینچنین حالت را فراشا گویند و بعربي قشعریره خوانند * فراغ باد سرد - و بمعنی فراغت عربي است ' فخري گوید بهر دو معنی * بیت * یکدم فراغ نیست ظفر را ز درگهش : از بیم آنکه برسر او بگذرد فراغ * فرامشت یعنی فراموش نظامي گوید * بیت * زبانش کرد پاسخ را فرامشت : نهاد از عاجزي بردیده انگشت * فراوند همان فدوند مرقوم * فراویز سنجاف جامه ' و فرویز نیز آمده * فراهت (بفتح فا و ها) شکوه و زیبائي * فراهیخته یعنی برکشیده - و ادب کرده * فرب (بفتحتین و باے موحده در آخر) نام رودیست ناصر خسرو گوید * ع * رود امویست بیم و ایمنی رود فرب * فربی یعنی فربه * فرت بالفتح تار جامه ضد پود - و بالضم گیاهے است که درد شکم را سود دارد * فرتوت و فرتود پیرخرف * فرتور (بالفتح و ضم تا) بمعنی عکس باشد شرف‌الدین رامي گوید * بیت * بود مزدور رویت ماه جاوید : چو فرتور جمال تست خورشید * فرجام آخر کار و انجام و فرجامد یعنی بفرجام و انجام رساند ناصر خسرو گوید * بیت * لیکن فلکت همي بفرجامد : فرجام نگر که فتنه برجامي * فرجد (بفتح فا و جیم) جدّ اعلی ' و لفظ فر فارسي و جد عربي است ' سنائي گوید * بیت * داشته فرجدش دهے روزے : در سراي

نضول دهقاني * و خسرو گوید * بیت * نور جد از جبهۀ او تافته : فرّ جد از فرجد خود یافته * فرخار بالفتح شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان * فرخاش بوزن و معني پرخاش * فرخاك موی فروهشته که از درازي گویا بالای خاك افتاده ' پس معني ترکیبي آن بالای خاك باشد چه فر بمعني بالا باشد مرادف بر ' و بعضی بجای کاف لام خوانده‌اند ' فیروز مشرقي گوید * بیت * سرو سیمین ترا در مشك تر: زلف فرخاکت ز سر تا پا گرفت * فرخاگ (بالفتح و کاف فارسي) قلیۀ که بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعني بالا و خاگ تخم مرغ باشد و این غیر یزدادي است سوزني گوید * بیت * روز عید است دو قرباني فربه فرما : درخور قلیۀ فرخاگ و کباب و مرقه * فرخجسته یعني فرخنده و خجسته ' و بدینمعني است فرخ و فرخنده ' و در موید گوید که فرخ در اصل فرارخ بود یعني کسی که در روی او فر و زیبائي باشد * فرخچ (بفتحتین و جیم فارسي در آخر) کفل اسب مرادف فرخش ابن عماد گوید * بیت * دمش بُد بمانند گاو کشاورز : فرخچش چو پیلی و گردن فرس سان * و بمعني رشوت نیز آمده لبیبي گوید * بیت * بدهم بهر یك نگاه رخش : گر پذیرد دل مرا بفرخچ * و بمعني زشت نیز آمده مرادف ورخچ مسعود گوید * بیت * در زاویۀ فرخچ و تاریکم : با پیرهن سطبر و خلقانم * و این معني در لغت پرخچ و پرخش نیز گذشت * فرخ‌روز نام یکی از سي لحن باربد * فرخسته (بفتح فا و خا و سکون سین مهمله) بر زمین کشیده شده و بشین معجمه نیز گفته‌اند - و در فرهنگ بمعني خسته نیز آورده * فرخشه (بفتح فا و خا و شین معجمه) نانی که از نشاسته و لوزینه پزند ' و بعربي قطیفه خوانند و قطایف جمع آن ' رودکي گوید * بیت * بسا کسا که بره هست و فرخشه بر خوانش : بسا کسا که جوین نان همي نیابد سیر * و باضافۀ تا نیز آمده شاعر گوید * بیت * بیضم ز بیني تو و مغز تو گوز مغز : وز جبهۀ تو صورت فرخشته شد پدید * فرخمیدن بالفتح پنبه زدن ' و فرخمیده یعني پنبۀ زده و از دانه جدا کرده * فرخو (بفتح فا و خا) پیراستن تاك و کشت مرادف پرخو فخري گوید * بیت * شاخ رز لعل و گوهر آرد بار : گر بنام کفت بود فرخو * و فرخویدن (بوزن فهمیدن) پیراستن تاك عنصري گوید * بیت * ز فرخویدنش چون بپرداختی : چو گل جای خواب از چمن ساختی * فرخنج (بفتح فا و خا و سکون را و نون) نصیب و بهره اسدي گوید * بیت * مرا از تو فرخنج جز درد نیست : چو من سوخته در جهان مرد نیست * و در فرهنگ بمعني سود و نفع گفته و همین بیت آورده - و بمعني ناز - و طرب - و

بمعني باطل نيز گفته * فردر و فردره (بفتح فا و دال) همان فدرند مرقوم يعني چوب پس در سوزني گويد * ع * در كونش كرد فردرهٔ آبنوس رنگ * فر بالفتح شكوه و بزرگي - و بمعني نور نيز گفته‌اند - و در فرهنگ بمعني سيلاب آورده ' فره (بالفتح و تشديد را) نيز بمعني فرباشد * فرز و فرزه (بالضم) و فرزد (بضمتين) سبزه كه بر روے آب پيدا شود و در زمستان و تابستان سبز باشد نظامي گويد * بيت * از خانه چو رفت تا سر كوے : چون فرزه نشست بر لب جوے * فردوسي گويد * بيت * ورا كرد شاپور نام اورمزد : كه سروے بد اندر ميان فرزد * و فرز بالكسر مخفف فرزين نيز گفته‌اند * فرزان بالفتح دانش ' و فرزانه دانا منسوب بفرزان و ها براے نسبت است ' بهرامي گويد * بيت * مخالفان تو بےبهره اند و بے فرهنگ : موافقان تو با فره اند و با فرزان * فرزام بالفتح سزاوار دقيقي گويد * بيت * مكن اى روے نكو زشتي با عاشق خويش : گر نكو روئي زشتي نبود فرزاما * فرسودن كهنه شدن و از هم فروريختن ' و بريننقياس فرسود و فرسويد مولوي گويد * ع * نسيج را كه خدا بافت آن نفرسويد * و فرساييدن كهنه كردن و از هم ريزانيدن ' و بريننقياس فرسايد و فرساييده و فرساے و فرسد فخري گويد * ع * كه دست فنا دامنش را نفرسد * فرستوك و فرستو همان پرستو بفتحتين * فرسته (بكسرتين) يعني فرستاده ' و فرشته بمعني ملك نيز در اصل بسين مهمله است بكثرت استعمال شين معجمه شده چه او نيز فرستادهٔ خدا ست بخلق و لهذا در عربي ملك نيز بمعني رسول است ' و كشتي در اصل كستي بوده و همچنين الفاظ ديگر * فرسب (بفتحتين) همان افرسب مرقوم يعني شاه‌تير فردوسي گويد * ع * سرو پاش چون آبنوسي فرسب * فرستون بمعني كپان ' و صحيح قرسطون است معرب كرستون كه در كاف بيايد * فرسنگسار يعني سنگ‌چين كه بر سر راهها براے نشان فرسنگ كنند - و در تحفه ميلے كه براے نشان مقدار فرسنگ سازند * فرسناف و فرسنافه (بكسرتين و سكون سين) شب نو روز فردوسي گويد * بيت * فرسناف بخت تو فيروز باد : شبان سيه بر تو چون روز باد * و انوري گويد * بيت * شب محنت بآخر آمد و شد : شب فرسنافه روز تو نو روز * رودكي گويد * بيت * شب قدر وصلت ز فرخندگي : فرح‌بخش‌تر از فرسنافه است * فرشين (بالفتح و كسر شين) برادر پيران ويسه * فرشك (بفتح فا و كسر را و سكون شين معجمه) خوشهاے كوچك انگور كه بخوشهٔ بزرگ چسپيده بود بتازي خصله گويند - و بعضي (بكسر فا و ضم را و كاف فارسي) بمعني يكدانهٔ انگور گفته‌اند * فرشه و فرش بالضم شير حيوان نوزاييده كه فله نيز گويند '

و در فرهنگ بکسر فا و سکون را گفته٬ و فرشا و فرشاد نیز گویند * فرشاد شیر نام حکیمی است معروف از پارس که در کتاب حکمت اشراق مذکور است٬ و ظاهرا چون بشیر فرشا رغبت داشته بدین اسم موسوم شده٬ و شارح اشراق چون اصل معنی این لفظ تحصیل نکرده گاهی فرشادشتر خوانده و گاهی فرشادشیر خوانده و از شیرظاهرا معنی اسد خواسته و هردو غلط است * فرغانج (بفتح فا و سکون را و نون) مادة کارکوچک و فربه٬ و در نسخهٔ میرزا گفته که این ترکیست * فرغانه ملکی است معروف - و شعبهٔ از نهاوند خسرو گوید * بیت * گاه فروغ دم نائی بکام : داده بفرغانه فراغی تمام * فرغاریدن چیزی ترکردن و سرشتن٬ و فرغار یعنی آغشته و خیسانیده٬ و برینقیاس فرغرده٬ رضی نیشاپوری گوید * ع * نرم باشد چو همه ساله بخون فرغار است * و مولوی گوید * بیت * علم اندر نور چون فرغرده شد : پس ز علمت نور یابد قوم لد * فرغر (بفتح فا و غین) جوی آب - و در تحفه گوید جائی که آب بران گذشته باشد و اندك اندك در گوها بماند ازرقی گوید * بیت * اگر آب تیغ تو در رفتن آید : دران هفت دریا بود هفت فرغر * خاقانی گوید * بیت * سالی میان بادیه دیدند فرغری : امروز هرکه گفت نکردند بارش * فرغند و فرغنده بالفتح عشقه باشد فخری گوید * بیت * باغ بخت ترا مباد خزان : شاخ بخت تو ایمن از فرغند * فرغوك (بالفتح و ضم غین) خاموش و تن زده * فرغول تاخیر در کارها و درنگ و غفلت اسدی گوید * بیت * بهرکار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب فرغول باش * و فخری گوید * بیت * اگرت دولت ابد باید : مکن اندر دعای شه فرغول * فرغیش (بالفتح و کسر غین) موها که از دامن پوستین نمایان باشد و بزمین کشد از کهنگی فخری گوید * ع * ز پوستینش که در خاك میکشد فرغیش * و بمعنی کهنه نیز آمده معزی گوید * ع * مرکهم بود خر لنگ و لباسم فرغیش * فرغو مرغیست کوچك مانند باز که بآن شکار کنند٬ اما بعضی بقاف تصحیح کرده‌اند و ترکی گفته‌اند * فرفر شتاب خواندن و نوشتن انوری گوید * ع * برداشت کلك و کاغذ و فرفر فرو نوشت * فرفره چرمی مدور که کودکان دران رشته کنند و گردانند و فرفرانه و فرفر (بحذف ها) نیز آمده * فرفور (بفتح فای اول و ضم دوم) تیهو باشد٬ و فرفر نیز آمده٬ ابوشکور گوید * بیت * من بچهٔ فرفورم او باز سفید است : با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور * و در قاموس بضم فا گفته و ظاهرا معرب کرده‌اند٬ و در اکثر فرهنگها بجای فای ثانی قاف آورده‌اند و بعضی فرخور و فرغور نیز گفته‌اند سنائی گوید * ع * سخت بیهوده گوی چون فرغور * و در تحفه بمعنی بینوا و بیچیز آمده شاعر گوید * بیت * کسی

کز در شاه ما دور شد : خراب و نگون بخت و فرفور شد * و در فرهنگ (بضم هردو فا) بمعنی قراقروت آورده * فرفینه و فرفه و فرفهن خرفه باشد که پرپهن نیز گویند فرفخ معرب آن * فرکامخ (بالفتح و ضم میم و خاے معجمه در آخر) شیرے که در طعام ریزند * فرکند (بفتح فا و کاف تازي) رهگذر سیل که آب دران گنده شده و جا بجا ایستاده فخري گوید * بیت * وقت سیرش چه شخ و چه دریا : پیش کامش چه کوه و چه فرکند * و در تحفه بمعني رهگذر مطلق گفته شاعر گوید * بیت * نه در وي آدمي را راه رفتن : نه در وي چوبها را جاے فرکند * فرکنده یعني فرسوده * فرگن (بفتح فا و کاف فارسي) و فرغن و فراگن جوے نو که بکنند و آب دران روان کنند فخري گوید * بیت * کسے که روشنيء چشم او نه از رخ تست : همیشه باد دو چشمش بسان دو فرگن * فرمس (بضم میم) نام شهر دامغان چنانکه در فرهنگ گفته لیکن سهو کرده چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده ' و قومس (بضم قاف و سکون واو) ولایتے است مشتمل بر مدن و قري و نواحيء بیشمار و دارالملک آن دامغان است * فرمرست (بفتح فا و میم و ضم راے دوم و سکون راے اول و سین مهمله) شخصے که کم خورد و بواسطهٔ آن ناتوان باشد و بعربي قصیع گویند (بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون یاے حطي و عین مهمله در آخر) * فرموش مخفف فراموش * فرمومد و فرومد (۱) دهے است از طوس که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکے درین ده و دیگرے در کشمر چنانکه شرح آن بیاید ابن یمین گوید * ع * خطهٔ فرمومد اکنون شد ز نزهت آنچنان * فرم (بفتحتین) دلتنگي و فروماندگي از غم ' و فرمگن (بکسر کاف فارسي) دلتنگ و فرومانده از غم ' خسرواني گوید * بیت * رفت برون میر رسیده فرم : پنج شده کوس و دریده علم * فرناد (بوزن فریاد) پایاب - و پایان ' فرخي گوید * ع * سپه گذاشته از آبهاے بے فرناد * سوزني گوید * بیت * کي توان فریاد کرد از جور بے فرناد تو * فرناس بالفتح غافل و خواب آلوده ناصر خسرو گوید * بیت * تو پاک باش و ز ناپاک هیچ باک مدار : اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس * لیکن از بیت سنائي معنيء خواب و غفلت ظاهر میشود * بیت * همه مدهوش در فرناس غفلت : ندانم تا چه خواهد دید غافل * و مسعود سعد گوید * بیت * نشنوم نیک و بد نه بینم راست : منم امروز مانده در فرناس * و سید حسین غزنوي گوید * بیت * بدانکه فتنه نخسپد درین زمانه ولیک * ز عدل تست که بارے

(۱) بدینمعني فرموهد و فرمد نیز آورده اند که مشهورست بفارمد ॥

شدست درفرناس * و برناس بباے تازي‌نیز گذشت * فرنج (بضمتین و سکون نون) پیرامون دهان رودکي گوید * بیت * سر فرو کردم میان آبخور : از فرنج منش تنگ آمد مگر * و بمعني کابوس مرادف افرنجك نیز گفته‌اند * فرنجك (بفتحتین) آنچه مردم را در خواب فرو گیرد و فدرنجك (با ضافهٔ دال) و فرونجك (باضافهٔ واو) نیز گفته‌اند - و در فرهنگ بمعني پیرامون دهان مرادف فرنج نیز آورده * فرنجه شهریست درمغرب ' و افرنجه نیز گویند چنانچه گذشت * فرنك (بکسر فا و فتح نون) همان فرفره یعني چوبکے که اطفال بر زمین گردانند * فروار و فرواره بالفتح همان پروار و پرواره یعني خانهٔ تابستاني - و بعضے گفته‌اند بالاخانه که دریچها و بادگیرها داشته باشد و بعربي غرفه گویند رودکي گوید * بیت * آن کن که بدین وقت همیکردي هرسال : خز پوش و بکاشانه رو از صفه و فروار * فروتن یعني متواضع * فروت (بضمتین) یعني بسیار * فروختار و فرختار یعني فروشنده قطران گوید * بیت * هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور : مانا که ترا رضوان بودست فرختار * فرود زیر باشد ضد بالا - و نام برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بود خاقاني گوید * بیت * گریست دیدهٔ کیخسرو و زتخت کیاني : فرود شد که روان از تن فرود برآمد * و در فرهنگ بالفتح بمعني برادر کیخسرو - و بالکسر بمعني نشیب - و بمعني فریبنده - و فریفته و غرّه - و چوب زیرین چارچوب دروازه - و بالضم بمعني برشته و بریان‌کرده گفته سوزني گوید * ع * دلت بر آتش حسرت کباب گشت و فرود * فرودین یعني زیرین * فروده بمعني برشته و بریان سوزني گوید * بیت * بزیر دنبهٔ بریان برنج گودابي : چگونه گردد ز آتش فروده و بریان * فرودست گویندگي که چند کس باهم آوازها کوك کنند و بدایره اصول نگاهدارند - و ملك بنگاله را نیز گویند و مردم هندوستان سرود بنگاله را فرودستي گویند' مجیر گوید * ع * چون نواے سخن اینجا بفرودست رسید * خاقاني گوید * ع * بر داشته زبهر فرودست این نوا * لیکن درین شعر فرو داشت ضد برداشت خوانده اند * فروردین ماه اول پارسیان - و روز نوزدهم ماه پارسي - و ملکے است که تدبیر ماه و روز فروردین باو متعلق است' و فرودین (بحذف راے دوم) نیز آمده معزي گوید * بیت * همیشه تا که جهانرا سپهر پیر کهن : جوان و تازه بهنگام فرودین دارد * و بادے که درین هنگام وزد آنرا باد فروردین خوانند * فروردگان پنج روز پارسیان که بغایت معتبر دانند و جشن کنند ' و بعربي خمسهٔ مسترقه گویند ' و فوردیان و فروردیان نیز گویند ' و فوردجان و فروردجان معرب آن ' و این پنج روز بعد از ابان اعتبار کرده

شروع در آذر مي کردند ' و نامهاے آن روزها این است اهنود و اشنود و اسفندمند و وهشت و هشتوبش * فروزینه آنچه آتش بدان افروزند از هیزم باریك و گیاه * فروز افروزنده - و امربافروختن - و تابش و فروغ * فروشه همان افروشه * فروشك (بفتح فا و ضم را) بلغور * فروشاندن دورکردن - و مخفف فرونشاندن * فروغ روشني و تابش * فرومد همان فرمومد * فروهلیدن گذاشتن - و افکندن * فروهنده (بضمتین و کسرها) فرشته * فروهیده مرد خردمند و دانا فخري گوید * بیت * بخت و اقبال معتکف باشد : بر در خسرو فروهیده * و در فرهنگ مرد با شکوه و هیبت - و بمعنی آشکارا نیز گفته عنصري گوید * بیت * هرکه فرهنگ ازو فروهیده است : تیز مغزي ازو نکوهیده است * فرویش (بوزن درویش) کاهلي و فرو گذاشت در امور خسرو گوید * بیت * گراز لب شربتے ندهي بکشتن هم نمي ارزم : چرا درکار مات آخر چنین فرویش مي آید * و در فرهنگ بمعنی درشتي و خشونت گفته * فرهختن بالفتح ادب کردن ' و برینقیاس فرهخت و فراهخت و فرهخته معروفي' گوید * ع * پي فرهختن آن تند توسن * و رفیع لبناني گوید * بیت * ریاضت تو بداغ ادب فلك فرهخت : عنایت تو بشیرکرم جهان پرورد * وناصرخسرو گوید * بیت * فراهخت[۱] ازبهردین خدا : به تیغ از سر سرکشان اشتلم * فرهست (بفتح فا و ها و سکون سین مهمله) جادوي باشد ابونصر مرغزي گوید * بیت * هست را نیست کند تنبل او : نیست را هست کند فرهستش * فرهمند (بفتحتین) خردمند و با شکوه ' و صحیح بفتح فا و ها و سکون را ست چنانکه ناصر خسرو گوید * بیت * فرهمندي را بدل در جاے ده : سود کي داردت شخصے فرهمند * و بمعنی نزدیك نیز آمده چنانکه هم او گوید * بیت * فرهمند بد کنش هرگز مرو : تا نگردي آهمند و دردمند * و بمعنی اول فرهومند و فرمند نیز آمده - و در فرهنگ این دو لغت بمعنی نوراني نیز گفته * فرهنج و فرهنگ ادب و اندازه و حد هرچیزے - و ادب کننده - و امربادب کردن ' و برینقیاس فرهنجیدن و فرهنجیده و فرهنجید و فرهنجد' فخر گرگاني گوید * بیت * بفرمودش که خواهر را بفرهنج : بشفشاهنج فرهنجش برآهنج * ابو المثل گوید * ع * بفرهنجیدنش بستم کمر تنگ * فرهانج شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند - و در موید شاخے که ببرند تا شاخ دیگر خوب برآید - و در سامي

---

(۱) درین شعر فراهختن اشتلم از سر سرکشان بمعنی ادب کردن گفتن هیچ نیست کما لایخفی و صحیح آنکه بمعنی براهختن است یعني برکشیدن چنانکه در فرهنگ آورده ॥

گويد شاخ تاك كه در زمين كنند و سرش از موضعي ديگر برآرند و بعربي عكيس گويند ، و بهردو معني فرنج نيز گفته‌اند ، و بعضے فرهنگ نيز بدينمعني گفته‌اند * فره (بكسر فا و را) زياده و افزون - و (بفتحتين) شهر مشهور كه فراه نيز گويند * فره (بفتح فا و راے مشدد) همان فر و شكوه ، و بربنقياس فرهي يعني بزرگي و شكوه ، نظامي گويد * بيت * پديدار ازو فرهٔ ايزدي * و فردوسي گويد * ع * كه تازه است و شاداب و با فرهي * فريبيدن و فريفتن معروف ، و بربنقياس فريبش و فريب و فريفتگي و فريفته و فريفت و فريبنده و فريبا و فريفتار * فريج و فريژ (بزاے فارسي) بيخ گياهے است كه آنرا وج و اگر تركي گويند ، و فرژ و فرج (بحذف يا) نيز آمده ناصرخسرو گويد * بيت * كه فرمود ز اول كه درد شكم را : فرج بايد از چين و از روم والان * و سوزني گويد * بيت * ز باد و خاك و ز آب اند و آتش اين مردم : تو باز چون كه و پشم و فريژ و انگژدي * فرير (بفتح فا و هردو راے مهمله) گاوزبان - و درعربي بمعني گوساله باشد * فريز (بكسر فا و را) همان فرز يعني سبزهٔ روے آب در غايت سبزي نزاري گويد * بيت * اي كه در بستان جانم شاخ عشق : دست درهم داد چون شاخ فريز * و بعضے بمعني اذخر نيز گفته‌اند و بيت نزاري مويد اوست. و كبابے كه از گوشت قديد كنند و در فرهنگ بمعني قديد گفته. و فراويز جامه قطران گويد * ع * همچو تن بيجان و جان بيعقل و جامه بےفريز * و ستردن موے چنانكه گويند سر فريز كرد يعني سترد - و بعضے گفته‌اند صمغے است بسيار گنده كه بيرزد گويند و بيت سوزني كه در لغت فريژ مذكور شد شاهد آورده‌اند * فريش تاخت و تاراج - و پريشان و تال و مال ، نظامي گويد * بيت * گر ازبهر گنج آرم اينجا فريش : بمغرب زر مغربي هست بيش * و بريان و برشته ، و فرويش (باضافهٔ واو) نيز آمده ، سوزني گويد * بيت * ز فريهي بكمالے كه گر فريش كنم : رود دو نايژه روغن ازان دو لخت فريش * و بعضے بمعني تحسين و آفرين گفته‌اند نظامي گويد * بيت * كه خوبانے كه در خورد فريش‌اند : بعالم در كدامين بقعه بيش اند * و منوچهري گويد * بيت * فريش از منظر ميمون آن فرخنده‌تر مخبر : كه منظرها ازو خارند و در عارند مخبرها * ليكن در بيت اول ميتواند كه فريش امالهٔ فراش باشد و در ثاني فري بمعني آفرين باشد و شين ضمير بآن مركب شده * فريده (بوزن دريده) خود راے و مغرور * فريوك (بفتح فا و واو) خربزه كه بعربي بطيخ گويند * فريه (بفتح فا و ياے حطي) لعنت باشد معزي گويد * بيت * بهرهٔ تو آفرين باشد ز سعد مشتري : قسم خصم از نحس كيوان

فریه و نفرین بود ٭ ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ دزدے طرار ببردت ز راه : فریه بران خاین طرار کن ٭
فري (بفتح فا و کسر را) آفرین و تحسین منوچهري گوید ٭ ع ٭ فري زان تیغ وي هنگام هیجا ٭
قطران گوید ٭ ع ٭ بران هوا که چنین پرورد هزار فري ٭ و بمعني بدیع و عجیب بتشدید یا ست و
عربیست اگرچه در فارسي بتخفیف خوانند خاقاني گوید ٭ ع ٭ خال ز خون نهادة ماة اینست
مشاطۀ فري ٭ فریوریدن راست شدن در دین و مستقیم شدن بر جادة - و در اصل معنیش آفرین و
تحسین کردن و همچنین فریوزي ٭ فریور هرآنکه در دین راه راست دارد ' و همچنین فریورکیش ٭
فریبرز نام پهلوانے است و معنئ ترکیبي آنکه برز او یعنی بالاے او چنان بود که آفرین توان کرد ٭

الاستعارات

فراخ آستین و فراخ دست یعنی کریم و بخشندة ٭ فراخ دهن یعنی بسیارگو و بدزبان ٭
فراخ رفتن یعني شتاب رفتن ٭ فراخ‌رو یعنی کسیکه بعشرت گذراند و همیشه با مردم شگفته باشد -
و از حد بیرون روندة ' و برین قیاس فراخ روي سعدي گوید ٭ ع ٭ مکن فراخ روي در عمل اگر
خواهي ٭ فرجام‌گاة یعنی قبر فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بسے دشمن و دوست کردي تباة : کنون
بازگشتت بفرجامگاة ٭ فرزند آب یعنی حیوانات آبي - و حباب و آنرا سوار آب و غوزۀ آب و
غنچۀ آب نیز گویند ٭ فرزند آفتاب یعنی لعل و جواهر کاني ٭ فرزند خاور یعني آفتاب ٭
فروکش‌کردن یعنی اقامت کردن ٭ فرس نهادهٔ تست یعنی مغلوب تست نظامي گوید ٭ ع ٭
دوران که فرس نهادۀ تست ٭ فریاد خوان یعنی دادخواة و مظلوم ٭ فرود خانه[1] یعنی خانۀ که مردم
غریب که از راة رسیدة باشند در آنجا فرود آیند ٭ فرشتۀ سحاب یعنی میکائیل ٭ فرش دو رنگ
یعني زمانه و زمین ٭ فرش عاج یعنی برف ٭ فرع خواران خاك یعنی آدمیان ٭

الفاء مع الزاء

فزار بالفتح مخفف افزار مرقوم ٭ فزایش یعنی افزایش ' و فزوید یعنی افزاید مولوي
گوید ٭ ع ٭ چرا نباشد کمتر چرا نیفزوید ٭

---

(۱) اینست درنسخ وصحیح فردخانه (بلاواو) چنانکه در فرهنگ و بهارعجم آوردة بسند شعر حکیم سنائي ॥

الفاء مع الزاء الفارسي

فژ بالفتح چرك و پليدي و بوے بد - و بالضم يال اسب مرادف فش * فژاك بالفتح پليد و پلشت و متعفن ، و همچنين فژاگن (بكسر كاف فارسي) و فژاگين و فژگن و فژغند و فژغنده و فژگند و فژگنده و همچنين فژه ، طيان گويد * بيت * زد كلوخے برهباك آن فژاك : شد هباك او بكردار مغاك * و فخري گويد * بيت * ملك داري ز دشمنت نايد : بوے عنبر نيايد از فژغند * وله بيت * باز دارد پاكي اخلاق او : اهل بدعت را ز اخلاق فژه * و له * بيت * هميشه تا كه مرد صالح و پاك : كند دوري ز تلويث و فژاگن * و خسرواني گويد * بيت * دو فرگن است روان از دو ديده بردو رخم : رخم ز رفتن فرگن بجملگي فژگن * فژوليدن (بضمتين) تقاضا كردن و برانگيختن بر كارے - و دور كردن ، و برينقياس فژولنده و فژوليده *

الفاء مع السين

فسار بالفتح مخفف افسار مرقوم * فسان مخفف افسان و فسن (بحذف الف) نيز آمده سلمان گويد * بيت * دمبدم غمزهٔ تو بر دل ما تيزتر است : راست مانندهٔ تيغي كه زني بر فسنے * فسانه مخفف افسانه * فسايدن[1] بالفتح افسونگري كردن - و ماليدن - و رام كردن ، و فساے افسون كننده - و امر بافسون كردن ، و برينقياس فسايد و فساينده نظامي گويد * ع * فسون فساينده را كرد بند * فسردن مخفف افسردن يعني منجمد شدن و برينقياس فسرده و فسرد - و نيز فسرده بمعني شكاري باشد * فسره (بكسر فا و فتح سين) لرزه * فسفسه (بفتح هردو فا) اِسپست كه يرنجقه نيز گويند ، و فصفصه (بهردو صاد) معرب آن * فسوس بالضم مخفف افسوس مرقوم بهرسه معني يعني دريغ - و استهزا[2] - و نام شهر دقيانوس ، و فسوسد يعني استهزا كند ، سنائي گويد * بيت * حال اصحاب كهف و دقيانوس : قصهٔ بخسلوس و شهر فسوس * و در فرهنگ بمعني بيراهي كردن و بيراه شدن گفته خسرو گويد * بيت * فسوس ديو لعين در ره خداجويان * شكال گور بدنبال شير نر يابي * و درين معني و مثال تامل است * فسيله گلهٔ اسب - و شاخ درخت ، اما فسيله در عربي نهالے كه در بيخ درخت رويد و آنرا برآرند و جاے ديگر نشانند *

---

(١) و در اكثر نسخ فسانيدن بنون موافق برهان كه بمعني افسانه گفتن نيز گفته ‖ (٢) صاحب سراج درينمعني و مثال آن تخطيه كرده ‖

الاستعارات

فسرده‌پستان یعني زن نازا که بتازي عقیم خوانند - و زن پیر که از زادن مانده باشد ❊ فسرده دل یعني مرده و سخت دل و بےمهر ❊

الفاء مع الشين

فشاردن و فشردن معروف، و فشار افشارنده - و امر بافشاردن - و بمعنی خلاننده - و امر بخلاندن - و بمعني هرزه و فحش نیز آمده مولوي گوید ❊ بیت ❊ این چه کفرست و چه ژاژ است و فشار : پنبهٔ اندر دهان خود فشار ❊ فشافاش و فشافش آواز تیرها که از پیٔ هم اندازند ❊ فش بالفتح مانند مرادف وش - و طرهٔ دستار که مقدار یك وجب باشد یا کمتر ازان - و بالضم یال اسب، و بفتح نیز گفته اند ❊

الفاء مع الغين

فغ (بالفتح و قیل بالضم) بت و فغان جمع آن، و فغستان یعني بتخانه - و حرم سلاطین - و گاهے معشوق را نیز گویند بمجاز زیراکه از غایت حسن گویا مجمع بتان و خوبان دیگر است، و چون حرکت اول او بیان شد آنچه ازو مرکب شده به بیان حرکت او نپرداختم ❊ فغفور نام پادشاه معروف، و در اصل فغپور بوده یعني پسر بت زیراکه پدر و مادرش نذر بت کرده بودند ❊ فغواره یعني کسے که از خجالت و اندوه و دلتنگي حرف نزند و مانند بت خاموش باشد ❊ فغاك یعني ابله و نادان که مانند فغ جماد باشد زیراکه لفظ آك براے نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ❊ فغنشور نام شهریست در چین که جاے بتان و بتگران است و مردم آنجا جمیل و خوبصورت اند که در عالم شور ایشان است، عنصري گوید ❊ بیت ❊ گفتم فغان کنم ز تو ای فغ هزار بار : گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان ❊ و فردوسي گوید ❊ مثنوي ❊ فرستش بسوے شبستان خویش : سوے خواهران و فغستان خویش ❊ فغستان چو آمد بمشکوے شاه : یکے تاج بر سر ز مشك سیاه ❊ و شاعر گوید ❊ بیت ❊ اي کرده جهاے بجفا غمخواره : تا روے تو دیده‌ام شدم فغواره ❊ و دقیقي گوید ❊ بیت ❊ آن کت کلوخ روے لقب کرد خوب کرد : زیرا لقب گران نبود بر دل فغاك ❊ و اسدي گوید ❊ بیت ❊ بشهر فغنشور شد با سپاه : بزد خیمه گردش هم از گرد راه ❊ فغند (بفتحتین و سکون نون) جست و خیز

شاعرے گوید * ع * هم آهوفغند است و هم تیزگام * فغیاز بالفتح بوزن و معني بغیاز مرقوم یعني شاگردانه - و بمعنئ مژدگاني و صلهٔ شعر نیز گفته‌اند و مثالش گذشت *

الفاء مع الکاف التازي

فکز (بالفتح و زاے تازي در آخر) بیخ دیگدان - و بمعنئ دودکش نیز گفته‌اند ؛ دقیقي گوید * بیت * زبسکه آتش فتنه بدل برافروزي : سیاه روے و غلیظي چو فکز آتشدان *

الاستعارات

فکندہ سر یعني منفعل و شرمندہ *

الفاء مع الکاف الفارسي

فگار و فگانه بالفتح همان افکار و افگانه مرقوم *

الفاء مع اللام

فلات و فلاته بالفتح همان فرت مرقوم یعني تارضد پود رودکي گوید * بیت * تا لباس عمر اعدایش نگردد بافته : تار تار پود بودہ شد فلات آن فوات * فلاد و فلادہ و فلیو و فلیوہ (هرچهار بفتح فا) بیهودہ و هرزہ و ساقط از اعتبار خواہ شخص و خواہ کلام و غیر آن فخري گوید * بیت * بجز ثناے تو باشد حدیث جمله فلاد : بجز دعاے تو باشد سخن همه هذیان * و ابوشکور گوید * بیت * یك فلادہ همي نخواهم گفت : خود سخن بے فلادہ بود مرا * مولوي گوید * بیت * جام مي هستئ شیخ است اي فلیو : کاندرآن مي درنگنجد بول دیو * وله بیت * تا بپاے خویش باشد آمدہ : آن فلیوان جانب آتشکدہ * و بعضے بمعنئ سخن بیهودہ و هرزہ فلاذ (بذال معجمه) گفته‌اند ؛ و تحقیق آنست که فلاد و فلادہ بدال مهمله است بمعنئ سخن بیهود و هرزہ ؛ و قلیو و قلیوہ بقاف است نه بفا چنانچه در لغت غلیو گذشت چه او مغیر کلیو است مخفف کالیو * فلاخن و فلاخان آلتے است که بدان سنگ اندازند و فلاسنگ و فلیاسنگ نیز آمدہ * فلج (بالفتح و جیم تازي در آخر) حلقهٔ در - و قفل ؛ و بدینمعني فلجم نیز گفته‌اند ؛ شاعر گوید * بیت * دربفلج اندر بکردم استوار : در کلیدان اندرون هستم مدنگ * فلخ (بفتحتین و خاے معجمه در آخر) ابتداے کارها فخري گوید * بیت * بضبط ملك دگر ابتداے نهضت کن : که کارهاے ترا بس مبارك است فلخ * و در فرهنگ (بفتح فا و سکون لام)

پنبهٔ که از دانه جدا کرده باشند ، و فلخمیدن و فلخودن و فلخیدن پنبه از دانه جدا کردن ، و بر ینقیاس فلخود و فلخوده و فلخمید و فلخید و فلخند ، و فلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و افزار ندافان که بر زه کمان زنند حکاک گوید * بیت * گر تو خواهي که بفلخند ترا پنبه همي : من بیایم که یکی فلخم دارم کاري * و نیز فلخود کسی که پنبه از دانه جدا کند - و شمس فخري بمعنئ دانهٔ پنبه آورده و گفته * بیت * خصمش بغنوده است بدین زخرف دنیی : خرسند شود گاو بکنجارهٔ فلخود * وله بیت * قضا در پنبه‌زار عمر خصمش : نیارد کرد کارے غیر فلخند * فلرز (بفتحتین و سکون راے مهمله و زاے معجمه در آخر) خوردني که در دستمال وغیره بندند و فلرزنگ نیز آمده رودکي گوید * مثنوي * آن کرنج و شکرش برداشت پاك : و اندران دستار آن زن بست خاك * آن زن از دکان فرود‌آمد چو باد : پس فلرزنگش بدست اندر نهاد * مرد بکشاد آن فلرزش خاك دید : کرد زن را بانگ گفتش اي پلید * فلغند (بفتح فا و غین و سکون لام و نون) خارے که بر سر دیوار نهند و پرچین و خاربست گویند - و جاے خطرناك از دریا که فم‌الاسد گویند - و در فرهنگ خاربست که گرد باغ و زراعت کنند فخري گوید * بیت * جنبش شیب تازیانه چو دید : بگذرد از سر دو صد فلغند * فل بالضم نیلوفر - و در ادات بیخ نیلوفر * فله بالفتح شیر نخستین که بعد از زاییدن بچه از حیوان دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود و بترکي ؟ آغوز گویند ، و بتشدید لام نیز آمده منوچهري گوید * ع * نوائین ساقیان داریم و ساعدهاے چون فله *

الاستعارات

فلك‌سیر یعنی تیزرو *

الفاء مع النون

فنجا بالفتح آن کشش اعضا که پیش از آمدن تب ظاهر شود و بعربي تمطي گویند ، و فنجیدن یعني کشیدن اعضا پیش از تب که آن بواسطهٔ ماندگي و خمار باشد * فنج بالضم دبه‌خایه - و بمعنئ زشت نیز آمده - و در فرهنگ بالفتح بمعنئ دبه‌خایه و بالضم شهریست از فرنگ[1] ، و فتح فا از قافیهٔ اشعار ظاهر میشود منجیك گوید * بیت * عجب آمد مرا ز تو که همي : چون کشي آن گران دو خایهٔ فنج * فند همان ترفند یعنی مکر و حیله و فن بمعنئ مکر مخفف آنست - و بالکسر

---

(۱) در نسخ فرهنگ بجاے فرنگ زنگبار مرقوم است ۱۱

نام شاعرے است، فخري گويد * ع * پيش معجز چه قدر دارد فند * فندك ميوهٔ معروف و فندق و بندق معرب آن - و بر سبيل تشبيه سر انگشت محبوب را نيز گويند - و صاحب قاموس فُندُق بمعنئ ميوهٔ معروف - و كاروان‌سرا آورده خاقاني گويد * ع * در فندق تو بود دكانش * فنك (بفتحتين) جانوريست كه از پوست او پوستين سازند - و آن پوستين را نيز گويند * فندرسك (بكسر فا و دال و را و سكون نون و سين مهمله) بلوكے است از استراباد * فنگ (بالفتح و كاف فارسي در آخر) فلاكت و پريشاني - و بمعنئ حنظل نيز آمده فرخي گويد * بيت * تلخئ خشمش ار بشهد رسد : باز نتوان شناخت شهد از فنگ * فنودن (بضمتين) فريفته شدن - و توقف كردن و ايستادن در گفتار و رفتار، و فنود و فنوده يعني غره ، و برينقياس فنود يعني غره شد ، فخري گويد * بيت * مملكت را به تيغ كردي پاك : از حسود و مخالفان فنود * و رودكي گويد * بيت * بفنود تنم بر درم و آب زمين : دل بر خرد و علم بدانش بفنود * و مثال ديگر در لغت فلخود گذشت * فنور (بضمتين) جدائي *

الاستعارات

فندق زدن آن باشد كه دست چپ را مشت كنند و سر انگشت سبابهٔ دست راست را درميان انگشت سبابه و وسطي دست چپ بنوعے بزنند كه صدا برآيد شرف شفروه گويد * بيت * فلك فندق‌زنان در عهد پيري : بصيتش رقص دوران مينمايد *

الفاء مع الواو

فوت بالضم بادے كه از دهان بيرون كنند * فور پادشاه قنوج كه سكندر او را كشت ، و بباے فارسي نيز گذشت ، و فوران يعني شهر قنوج و فورانيان يعني قنوجيان ، نظامي گويد * ع * خبر ده كه با فور فوران چه كرد * فورك دختر پادشاه هند كه در حبالهٔ بهرام‌گور بود * فوز بوزن و معنئ پوز و فوزه نيز گويند - و نيز بمعنئ غلبه باشد سوزني گويد * بيت * بمرو شاه‌جان باشي تو آنگه : كه اينجا لشكر سرما كند فوز * و درين معني و مثال تامل است چه معنئ اول نيز مناسب است - و بمعنئ آروغ نيز گفته‌اند، و فوزافوز صداے جماع سوزني گويد * بيت * چنان كشيم و چنان در بريم ما همه شب : كه خواب نايد همسايه را ز فوزافوز * فوژان (بالضم و زاے فارسي) بانگ عظيم * فوگان (بالضم مع كاف فارسي) نقاع باشد فخري گويد * قطعه * ز سهم زهرهٔ مريخ آب

گردد اگر : بر آسمان زند از قهر کین تو فوژان ❁ چو نام تو شنود جان چنان جهد ز تنش : حسود را که کسے برکند سر فوگان ❁

الفاء مع الهاء

فهانه بالفتح همان فانه مرقوم که پانه نیز گویند ❁ فه بالکسر چوبے که کشتي بدان رانند ، و در سامي گوید آهنے که درمیان آن چوبے همچو دسته فروبرند و در دو طرف آهن ریسمان بندند و دو کس هریك سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار کنند و بعربي مجرفه گویند و فهه نیز آمده ❁ فهرست بالفتح معروف ، فهرس (بحذف تا) معرب آن ❁

الفاء مع الیاء

فیاروز بالفتح محله ایست در سمرقند که شراب دران خوب میشود ❁ فیار و فیاوار شغل و کار رودکي گوید ❁ بیت ❁ نیست فکرے بغیر یار مرا : عشق شد در جهان فیار مرا ❁ و عنصري گوید ❁ بیت ❁ مهر ایشان بود فیاوارم : غمشان من بمهر بگسارم ❁ فیر بالکسر سخریه و استهزا و برینقیاس فیریدن و فیرد سوزني گوید ❁ بیت ❁ زین و زان چند بود بر که و مه : مر ترا کشتي و فیریدن و غنج ❁ و له ❁ بیت ❁ بسیار لطف کرده همه کس بحق وي : تا کنده بفیرید و برآورد سراز ناز ❁ فیید (بفتح فا و کسر یاے اول و سکون دوم) یعني بد دل شد ❁ فیلك بوزن و معنيء پیلك ❁ فیلسته همان پیلسته مرقوم ❁ فیال (بفتح فا و یاے حطي) زمینے که اول بکارند ❁

الاستعارات

فیروزه تخت تخت کیخسرو - و بنات النعش ❁ فیروزه طشت یعني آسمان ❁

باب القاف مع الالف

قاآن لقب پادشاهان ترکستان ❁ قاے شهریست بترکستان ❁ قاتق و قتق ترشي که بر آشها کنند ، و این هرسه ترکیست ، و قتق را بفارسي کنج گویند ❁ قاپول (بضم باے فارسي) مخارجهٔ عمارت - و در سامي بباے تازي آورده آنچه بر کنارهاے بام وضع کنند تا باران بران سیلان کند ❁ قار در ترکي بمعنيء برف - و در عربي قیر ❁ قاز معروف ، و در اصل غاز بوده چنانکه گذشت والحال بقاف خوانند ❁ قاس ابرو باشد در ترکي ❁ قازقان و قزقان دیگ باشد مولوي گوید ❁ بیت ❁ در حدیث دیگران دل دان چنان : کاب جوشان زاتش اندر قازقان ❁ و این ترکي است ❁ قالوس

(بضم لام) موضعیست که نواے قالوسي بدان منسوب است - و گاهے آن نوا را قالوس نیز گویند (بحذف یا) منوچهري گوید * بیت * بزند نازو برسرو سهي سروسهي : بزند بلبل بر تارك گل قالوسي * وله * ع * گهے چکاوك و گه راهوي و گه قالوس * قاویل (بکسر واو) جماعه ایست که در طرف شمال میباشند *

الاستعارات

قافیه‌سنجان یعني شاعران * قابل امانت یعني آدم * قادر انداز یعني تیرانداز بیخطا ' و قدرانداز یعني بیخطا * قاصد چرخ ماه - و آفتاب * قاضي چرخ و قاضي فلك یعني مشتري * قاقم نماے یعني سفید و روشن * قایم‌انداز یعني برابر دارندهٔ بازي شطرنج و نرد * قایم پنجم آسمان یعني مریخ * قاقم آرد یعني روز کند * قایم بریخت یعني جنگ نکرد و عاجز شد *

القاف مع الباء

قباچه و قباچاے یعني قباے کوچك * قباس بالضم آفتاب *

الاستعارات

قبا تنگ شدن یعني بیطاقت گشتن - و تنگيء معاش * قباکردن یعني چاك کردن * قباے زربفت یعني آسمان باستارگان * قباے کحلي و قبهٔ زبرجدي و قبهٔ سرافراز مینا و قبهٔ علیا و قبهٔ گردنده و قبهٔ مینا یعني آسمان * قبك آب یعني حباب * قبهٔ زرین یعني آفتاب * قبهٔ فلك یعني عرش - و آفتاب * قبلهٔ دهقان و قبلهٔ زردشتیان و قبله‌گاه مجوس یعني آتش *

القاف مع الدال

قدغ قدح شراب که از شاخ گاو سازند * قدرفي زرے که در قدرف مي زدند ' و آن (بفتح قاف و راے مهمله) شهریست *

الاستعارات

قد الف چو میم کردن یعني مراقبه * قدح لاجوردي یعني آسمان * قدم از جان برآوردن یعني ترك جان کردن * قدم بر سر کار خود نهادن یعني از مراد خود گذشتن *

قدم خاك يعني زمين * قدم فشردن يعني ثابت‌قدم بودن *

القاف مع الراء

قرا بالكسر منجنيق * قراسو رودخانه ايست حوالي خوارزم * قرزم بوزن و معنی قلزم * قرقار بالفتح كبوتر بغدادي بسحاق گويد * ع * زد بسے فاخته و مخلفهاے قرقار * قرقف بالفتح كتاب ترسايان در بيان اقانيم ثلاثه و آن سه كتابست هركدام را قرقف گويند خاقانی گويد * بيت * سه اقنوم و سه قرقف را ببرهان : بگويم مختصر شرح موفّی * قرقوبي (بضم قاف اول و دوم) جامهٔ كه در شهر قرقوب كه از اعمال كسكر است مي‌بافند ' و كسكر (بفتح هردو كاف) ملكيست كه قصبهٔ او واسط است كذا في القاموس ' منوچهري گويد * ع * ز قرقوبي بصحراها فرو افكنده بالشها * قرنفل معروف و بدينمعني معرب كرن‌پهول است كه لفظ هندي است چه زنان اهل هند اكثر در گوش كنند تا سوراخ گوش بسته نشود - و نام گليست شاعر گويد ، بيت * هرچند كه هست در چمن گل : هست از همه به كل قرنفل *

الاستعارات

قرابهٔ زرين يعني عمود صبح * قراسنقر و قره‌سنقر يعني سياه و در اصل نام جانوريست شكاري * قراے صاحب طيلسان يعني مشتري * قرص زر و قرص زر مغربي و قرصهٔ هفت رود يعني آفتاب * قرص سيمين يعني ماه * قرص گرم و سرد يعني آفتاب و ماه * قرآن‌خوان يعني معزول *

القاف مع الزاء

قزاگند جامهٔ كه بقز يعني ابريشم مي آگنند و روز جنگ مي پوشند ' و خفتان و كجاگند و كزاگند نيز گويند ' و قز معرب كژ است كه بمعنی ابريشم خام است ' و متاخرين يك لفظ عربي و يك لفظ فارسي را باهم تركيب كنند ' يا آنكه صحيح كزاگند است و بمرور ايام بتغير السنه قزاگند خوانده‌اند ' سعدي گويد * ع * در قزاگند مرد بايد بود * قزدار بالفتح شهريست در حوالی پنجاب كه الحال بنام ديگر ميخوانده باشند مسعود گويد * بيت * چو بنگريم هميدون پس از قضاے خدا : بلاے ما همه قزدار بود و جالندر * قزغند اصل اين لفظ بفاست و در لغت بزغند بيان آن گذشت؟ *

القاف مع السين

قسطنطین نام شخصے است که شهر قسطنطینه بنا کرده که دارالملك روم است - و آن شهر را نیز گویند - و در شرفنامه گوید نام کتابے است که ابوالقاسم حکیم دردین آتش پرستي تصنیف کرد ' خاقاني گوید * بیت * بقسطنطین برند از نوك کلکم : حنوط و غالیه موتي و احیا * قسطا بالکسر نام حکیمے است از شهر بعلبك که نام پدر او لوقا ست - و نام ماهی است' خاقاني گوید * بیت * بقسطاے بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطاے لوقا *

القاف مع الصاد

قصابك مرغیست بغایت تیزپر و خوش‌رفتار که بر لب آبها نشیند خسرو گوید * ع * تشنه بخون ناخن قصابکان *

الاستعارات

قصب سه دامنی یعني دنیا باعتبار ابعاد ثلثه - و نیز جامهٔ چاکدار * قصب مغرب (۱) یعني شعاع آفتاب - و برف - و نام پارچه ایست * قصر دوازده دري یعني آسمان هشتم * قصه دراز کردن یعني بسیار گفتن بیفایده و بےماحصل *

القاف مع الطاء

قطابي مثل سنبوسه چیزیست که در میان روغن پزند * قطران بالکسر نام شاعریست - و شهریست بناکردهٔ شیث که جمعے بت‌پرست دران بودند آخر حضرت سلیمان دیو را که قفطن نام داشت فرستاد تا قلعه برکند و نزد آن حضرت آورد - و بمعنيِ داروے که شتر گرگین را مالند عربیست*

الاستعارات

قطرهٔ آب یعني شمشیر و اسلحهٔ مصقول * قطره زدن یعني تند و تیز رفتن که بوبه نیز گویند * قطره‌دزد یعني آفتاب - و بعضے ابر را گفته‌اند *

---

(۱) و بجاے این در فرهنگ و برهان و بهارعجم قصب مصري نوشته اند ॥

القاف مع الفاء

قفل رومي نام لحنی است از سی لحن بارند ❋

الاستعارات

قفا ــــ فلك يعني حادثه و جور فلك ❋ قفل آسمان يعني شرك و كفر ❋ قفل بر در سست كردن يعني كشاده داشتن در بر سايل ❋ قفل وسواس تنگهٔ آهن كه حلقها از آهن بران نصب كنند و دو ميل آهني كه هردو سر بهم وصل است ازان حلقها كذرانيده و بستن و كشادن آن خالي از اشكال نيست و بهندي گوركهه دهنده گويند ❋ قفاگيران يعني مظلومان ❋

القاف مع القاف

ققنس (بفتح اول و نون) مرغيست مشهور ليكن يوناني است و بعربي بيضاني گويند چنانكه در اشارات شرح آن گفته ❋

القاف مع اللام

قلاسنگ و قلماسنگ و قلما فلاخن باشد كه بدان سنگ اندازند ، و ظاهرا اين هرسه لفظ بفا ست و در اصل فلاخن‌سنگ و فلماخن‌سنگ بوده ❋ قلتبان يعني ديوث ليكن در قاموس كلبتان بكاف آورده - و سنگي كه بطريق ستون تراشيده بر بامها غلطانند تا آب نچكد و ظاهرا بدينمعني غلتبان است ❋ قلاش (بالفتح و تشديد لام) مجرد و لوند و بے نام و ننگ خسرو گويد ❋ ع ❋ از كجا كردم نگاه آن شكل قلاشانه را ❋ قلماش بالضم بيهوده و هرزه ، و بعضے گفته‌اند در اصل قُل‌ماشِئت بوده (يعني بگو هرچه ميخواهي) بعد ازان بكثرت استعمال تخفيف يافته ، مولوي گويد ❋ بيت ❋ بند كن مشك سخن پاشيت را : وا مكن انبان قلماشيت را ❋ قلاوز و قلوز مقدمهٔ لشكر و راهبر ، و قلووز و قلاووز (باضافهٔ واو) نيز آمده و اين تركيست آذري گويد ❋ بيت ❋ پيك خرد بسے دود ليك بقطع كي رسد : بے قَلُووز همتش باديهٔ توكلے ❋ و خاقاني گويد ❋ بيت ❋ اى چشم تو فتنهٔ فلك را قلوز : ابروے تو بر كلاه خوبي قندز ❋ قلبنك (بفتحتين) چوبيست خوشبو مانند عود - و زره را نيز گفته‌اند ❋ قليهٔ سغدي قليهٔ كه از گوشت و تخم مرغ پزند زيزاكه در اصل بسغد سمرقند مي‌پختند ❋

الاستعارات

قلات گازران موضعیست در شیراز که مدفن سعدي است و سیرگاه اهل شیراز است و آنجا حوضی است مثمن پر ماهي و مردم آنجا رخت شویند و گازرگاه گویند و بعد از چهل روز از نوروز انبوهي عظیم درانجا شود ' و در هري نیز موضعیست که آنرا گازرگاه گویند و مدفن پیر انصاریست * قلزم پنج‌شاخ یعني دست کریمان * قلعهٔ کهرباگون یعني دنیا * قلم‌زن یعني نویسنده * قلزم‌نگون یعني فلك * قلم در کشیدن یعني محو کردن * قلم کردن یعني دو نیم کردن * قلم در سیاهي نهادن یعني قلم بدبختي کشیدن سعدي گوید * ع * عطارد قلم در سیاهي نهاد * قلیه‌خوار یعني قواد ' و بعضی گفته‌اند که قلته‌خوار است و قلته بمعنی دیوثي است و قلتبان ازان ماخوذ است چه او نان دیوثي میخورد *

القاف مع النون

قندز ولایتي است - و جانوریست سیاه‌رنگ که از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند * قندیل ترسا قندیلی که دایم در کلیسیا آویخته باشند خاقاني گوید * بیت * زبان روغنیم زآتش آه : بسوزد چون دل قندیل ترسا *

الاستعارات

قنادیل چرخ یعني ستارها * قندیل عیسی یعني آفتاب * قند مکرر یعني لب معشوق * قندزآرد یعني شب آرد *

القاف مع الواو

قوچ و قچ گوسفند جنگي ' و ظاهرا ترکي است * قچقار یعني گوسپند سفید * قوسه یعني قوس قزح * قوقه و قوقو تکمهٔ کلاه و تکمهٔ پیراهن *

الاستعارات

قوت مسیح یکشبه یعني خرما - و نیز می یکشبه * قول کاسه‌گر قولیست از موسیقي *

قوارهٔ دنیا یعنی زمین * قوارهٔ دیبا یعنی آفتاب ٬ چه قواره (بضم قاف) در عربی پارچهٔ گرد را گویند که از گریبان پیراهن قطع کنند و ساحران را براے سحر بکار آید ٬ خاقانی گوید * بیت * چون برکشد قوارهٔ دیبا ز جیب صبح : سحرا که بر قوارهٔ دنیا برافکند *

القاف مع الياء

قیصران بالفتح نام مقامیست از مقامات موسیقی منوچهری گوید * ع * بگوش اندرون بهمن و قیصران * قیصور بالفتح نام شهریست نزدیک محیط نظامی گوید * ع * بقیصور میگردد این راه بار * قیروان شهریست بمغرب - اما در اشعار بمعنئ اطراف معمورهٔ استعمال کنند ٬ و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را ست معرب کاروان بامالهٔ ٬ و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است که دران موضع کاروان فرود می‌آمد بمرور ایام شهر شد * قیدافه نام نوشابه ملکهٔ بردع اما معرب کیدبا ست *

الاستعارات

قیل و قال یعنی بحث * قیامت کردن یعنی کارے عجیب کردن *

باب الكاف التازي مع الالف

کابلیچ (بباے موحدهٔ موقوف و کسر لام) انگشت کوچک مطلقا و شمس فخری بمعنئ انگشت کوچک دست آورده و گفته * بیت * چون باستحقاق شاهئ ممالک زان اوست : خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیچ * و حق آنست که بمعنئ مطلق انگشت کوچک است و خصوصیت دست از قرینهٔ مقام ناشی شده * کابین مهرباشد * کابنه (بباے موحدهٔ موقوف و فتح نون) چشم باشد فخری گوید * بیت * ای شهنشاهے که مهرچرخ را : هست روشن از وجودت کابنه * و بعضے بیاے حطی گفته‌اند و این شعر نظامئ عروضی شاهد آورده‌اند * قطعه * بنشین و بشنو از من سه بیت هجو خویش : تا برجهد ز خشم دو چشمت ز کاینه * گوئی که مثل خود نشناسم درین جهان : اکنون چو می‌باید گفتن هرآینه * کز خام قلتبانی وز روسپی زنی : همتاے خود نه بینئ الا در آینه * و درین تامل است چه کابنه (بباے موحده) نیز قافیهٔ هرآینه و آینه تواند شد٬ لیکن ازین شعر بمعنئ چشم‌خانه ظاهر میشود * کات قصبهٔ ایست از خوارزم - و در فرهنگ قسمے

است از برنج در ولایت شوشتر که چون بکارند تا هفت سال روید * کاتوره (بضم تا و فتح راے مهمله) سرگشته فخري گوید * بیت * دوستش عاقل است و پابرجا : دشمنش ابله است و کاتوره * و بمعنیٔ سرگشتگي - و درد سر نیز گفته‌اند - و فخر قواس بزاے معجمه بمعنیٔ گراني گفته و این بیت رودکي آورده * بیت * هیچ راحت مي نه بینم از سرود رود تو : غیر ازین فریاد کز وي خلق را کاتوزه خاست * لیکن شاهد زاے معجمه و فتح باشد که قافیه معلوم شود * کاپیله (بکسر باے فارسي) هاون باشد طیان گوید * ع * خایگان او چو کاپیله شدست * کاتوزي (بضم تا و کسر زاے هوز) زاهد و عابد فردوسي گوید * ع * گروهے که کاتوزیان خوانیش * کاج درخت صنوبر - و سیلي که بر قفا و روے کسے زنند - و بمعني احول - و کاشکے نیز آمده - و در فرهنگ بمعني آبگینه آورده و گفته که خشت و ظروف که بران آبگینه ریزند بنابران کاجي گویند و جیم را بشین بدل کرده کاشي گفته‌اند و بهردو معنیٔ اول بجیم فارسي نیز گفته‌اند - و در شرفنامه بمعنیٔ میان سر آورده * کاچار و کاچال (هردو بجیم فارسي) اسباب و آلات و ادوات خانه ناصرخسرو گوید * ع * که هریك چه بازار و کاچار دارند * و فخري گوید * بیت * ز ترکتاز حوادث درین فتن مارا : نه خانه ماند و نه مانه نه رخت و نے کاچال * کاچك (بفتح جیم فارسي) تارك سر عزیز مشتملي گوید * بیت * زخم خوردن بکاچك اندر رزم : خوشتر از طعنهٔ عدو صد بار * و نیز مصغر کاچه که زنخ باشد سنائي گوید * بیت * کاچك و ریشك و ثناخواني : کبرك و عجبك و سخنداني * کاچه زنخدان که کچه نیز گویند - و در فرهنگ بمعنیٔ شادي آورده زراتشت بهرام گوید * بیت * چو نامه نزد چکرنکهاچه ؟ آمد : دلش در شادي و در کاچه آمد * کاچول کون جنبانیدن در رقص که کچول نیز گویند نزاري گوید * بیت * ازان جمله پنجاه من بار کرد : چو رقاص کاچول بسیار کرد * کاخ خانهٔ بے روزن لیکن بدینمعني عربیست - و فارسیان بمعنیٔ کوشك استعمال کنند - و در فرهنگ بمعنیٔ باران - و نام قصبهٔ از مضافات تون * کاخه باران - و در لسان‌الشعرا بمعنیٔ یرقان گفته ' و بعضے بدینمعني کاخر (براے مهمله) گفته‌اند ' و ظاهرا تصحیف است * کارکیا کاردار و کارفرما و بزرگ‌تر نظامي گوید * ع * ورنه سر کارکیائي نداشت * کارچوب آلتے که جولاهان تار جامه بران فراز کرده ببافند و در عربي منسج گویند (بوزن منبر)* کارآب یعني شراب خوردن بافراط * کار معروف یعني فعل و کنش - و جنگ را نیز گویند مرادف کارزار فرخي گوید * بیت * اي ز کار آمده و روے نهاده

بشکار : تیغ تیز تو همي سیر نگردد از کار * و بمعنئ کارنده - و امر بکاشتن نیز آمده * کاري مبارز و جنگي فرخي گوید * ع * یوسف پسر ناصردین آن شه کاري * و بمعنئ ناتراشیده - و تاثیرکننده - و تاثیرکرده نیز آمده * کاروکر (۱) (بفتح کاف دوم تازي) یعني کار - و قوت - و مواد * کاره پشتواره ' و بکاف فارسي نیز گفته‌اند * کارتنه و کارتن عنکبوت سراج‌الدین‌راجي گوید * بیت * جولهے را درخراسان بد وطن : دام زرقش کار او چون کارتن * وله ع * ز دام کارتنه چون مگس فراز کند * و شنبلید را نیز گویند که بعربي حلبه خوانند * کاراسي حکیم و طبیب و بهرکار دانا زیراکه آسي در عربي بمعنئ طبیب و تجربه‌کار باشد - و بعضے گفته‌اند نام حکیمے است که پیش سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند فلکي گوید * بیت * رسد بحضرت تو هرزمان گروهے نو : بشکل بوعلي و کوشیار و کاراسي * و خاقاني گوید * بیت * قمري ز تو پارسي‌زبان گشت : کاراسي کارنامه‌خوان گشت * و بعضے درین بیت گفته‌اند نام مرغیست که آواز حزین دارد ' و درین تامل است چه بمعنئ اول نیز مناسب است ' و موید اینمعني آنست که براے هرمرغے یک بیت تعریف آورده ' و ظاهرا که بمعنئ مرغ قیاس کرده‌اند ازین بیت * کارپیچ لفافهٔ که زردوزان براے قماش سازند * کاریز آب روان زیر زمین * کاروانک مرغیست معروف که چوبینه و چغنک و کروانک نیز گویند * کاروژول (بسکون را و ضم واو و زاے فارسي) شخصے که بر سر مزدوران بایستد و کار فرماید و نگذارد که تعلل کنند * کاربان یعني کاروان * کاردان دانندهٔ کار - و در فرهنگ بمعنئ وزیرباشد * کارسان ظرفیست مدور مانند صندوق که از چوب و گل سازند و نان دران گذارند و کرسان نیز آمده و چاشلک‌دان نیز گویند * کارآگاه هوشیار و آگاه از کار - و نیز منهي که خبرها رساند * کاز جاے که کنده باشند در بیابان و بوقت حاجت گوسپندان و مردم کاروان دران روند - و در نسخهٔ میرزا صومعهٔ که برسر کوهے ساخته باشند ' فرخي گوید * بیت * شهریارے که خلاف تو کند زود افتد : از سمن‌زار بخارستان وز کاخ بکاز * و بمعنئ درخت صنوبر بزاے فارسي است - لیکن ستونے که از درخت صنوبر سازند بزاے تازي آمده ازرقی گوید * بیت * یکے چادرے جوے پهن و دراز : بیاویز چادر ببالاے کاز * کازه مغاکے که صیاد دران نشیند و بران شاخهاے درخت گذارد تا صید اورا نه بیند - و سرسایهٔ که دشتبانان از چوب و علف جهت دفع آفتاب سازند - و مطلق سایه‌بان و خانهٔ محقر را نیز گویند سوزني گوید * ع * ای رسیده شبے بکازهٔ من * و مولوي گوید * ع * همچو درویشان مر او را کازه ایست *

(۱) اینست در یک نسخه (چنانکه در سراج و برهانست بوزن بال و پر) و در بقیه نسخ کارکر بدون واو *

کاژ بمعنیٔ احول - و درخت صنوبر - و سیلی - و کاش ، مرادف کاج مرقوم بهرچار معنی ، معروفی گوید * بیت * بیلک پاے لنگ و بیلک دست شل : بیلک چشم کور و بیلک چشم کاژ * و اخسیکتی گوید * بیت * غرض چمیدن و فحلی است ورنه بتراشد : ز کاژ و نوژ بیلک روز ده شتر نجار * کاژه بمعنیٔ جا گفته‌اند و ظاهرا همان کاره است بزاے تازي * کاژیره و کاجیره عصفر باشد که بهندي کسم خوانند و کاجره و کافیشه نیز گویند کمال گوید * بیت * اشکم که زخون برنگ کاژیره شده است : از رفتن آن دو چشم من خیره شده است * کاس خوک باشد خواه نر و خواه ماده فردوسي گوید * ع * بهر نامدارے یکے ماده کاس * و عزالدین گوید * بیت * اندر کف او تیغ درخشنده شب داج : گفتي تو که یشلک از زفر کاس برآمد * و در فرهنگ بمعنیٔ خوك نر گفته و همین بیت آورده و حق آنست که بمعنیٔ مطلق خوك است و خصوصیت از مقام ناشي است - و کوسے که در حرب و جز آن نوازند خسرو گوید * بیت * دبدبهٔ کاس بآواز خوش : کوس زده با فلك کاسه‌وش * کاسان و کاسن شهریست در حوالیٔ سمرقند بر شمال اخسیکت زیراکه در نواحیٔ او خوك بسیار است و الف و نون براے نسبت است و نسبت بدان کاسنی و کاسانی گویند ، و شاید که کاسنی را بدینجهة کاسنی گویند که در شهر کاسن بسیار می شده باشد ، سوزنی گوید * ع * حبیب کاسنی اے کاسهٔ سرت بنگان * کاسموے یعنی موے خوك که کفشگران بدان چیزهاے چرمینه دوزند فخري گوید * بیت * زبان در کام اعدایس چو خنجر : مژه در چشم دشمن کاسموے است * کاسجوك و کاسج خارپشت باشد زیراکه جوك او یعني زنخ او باریك و دراز چون خوك است مولوي گوید * بیت * ازان پیچد دل من همچو مارے : که هجرانش برو چون کاسجوك است * و نزاري گوید * بیت * بروے صف شده از زخم یاسج : همه اعضاے او چون پشت کاسج * کاسانه مرغیست بسیارخوار پرشهوت و در خوزستان بسیار بود ، چه آن مرغ در شهوت و خوردن میان طیور چون خوك است در چارپایان * کاسکینه مرغیست به پرخواري و شهوت مانند کاسانه ، گویند که آن مرغ مانند هدهد تاج دارد و سبز رنگ است بسرخي آمیخته و سبزك نیز گویند و بعربي شقراق خوانند ، و یحتمل که هردو نام یك مرغ باشد ، عمعق بخاري گوید * بیت * تا کي ازبهر قوت و شهوت نفس : همچو کاسانه مي نیاسائي * کاسني معروف و بعربي هندبا گویند * کاستن کاهیده شدن ، و بریقیاس کاسته و کاست - و نیز کاست بمعنیٔ کمي و نقصان آذري گوید * ع * بحرهاے جمال گیرد کاست * کاسه معروف - و بمعنیٔ طبل و نقاره نیز آمده * کاسه‌گاه یعني

نقارخانه خسرو گوید * بیت * شاه بنظارهٔ آن کاسه‌گاه : فوم ترک راند فرس را براه * کاسه‌پشت کشف باشد که سنگ‌پشت نیز گویند * کاسه‌گر نام مطربیست که ظاهرا کاسهاے چیني را خوب می نواخت خاقاني گوید * ع * آن قول که کاسه‌گر ادا کرد * و نیز نقارچی * کاسه‌رون رودیست مشهور * کاش یعنی کاشکے - و شیشه بهردو معني مرادف کاج * کاشي معروف زیراکه کاش یعني شیشه بران ریزند و لهذا کاجی نیز گویند * کاشان شهریست معروف زیراکه درقدیم دران شیشه خوب میساختند و لهذا اورا شهرکاش نیز گویند * کاشانه خانهٔ زمستاني که براے روشنی تابدانهاے شیشه دران کنند * کاشه یخ تنک زیراکه نسبت بشیشهٔ شفاف دارد شاعر گوید * بیت * گرفت آب کاشه ز سرماے سخت : چو زرین ورق گشت برگ درخت * و بمعنئ کازه نیز گفته اند * کاشغر و کاچغر و کاژغر شهر معروف * کاشتن معروف ، و برینقیاس کاشت و کاشته ، و بمعنئ گردانیدن بکاف فارسي است چنانکه بیاید * کاغ آواز جنبانیدن غلوله درطاس و مانند آن - و بمعنیٔ مطلق فریاد و بانگ نیز آمده - و بانگ کلاغ * کاغ‌کاغ یعنی بانگ کلاغ درپيِ بانگ دیگر ، ابوالفرج گوید * بیت * بتن زو کوس خورده کوه ساکن : بنگ زوکاغ کرده باد عاجل * و جامی گوید * بیت * جامی از نطق زبان بست چوکس نشناسد : نکتهٔ طوطيِ شکرشکن از کاغ کلاغ * و مولوي گوید * ع * کاغ‌کاغ نعرهٔ زاغ سیاه * و در فرهنگ بمعنیٔ نشخوار نیز گفته سنائی گوید * بیت * عیسیٔ جان تو گرسنه چو زاغ : خر او میکند زکنجد کاغ * و دربن تامل است چه معنئ بانگ و فریاد نیز مناسب است لیکن بیت مولوي موید معنئ نشخار است * بیت * چندان بریخت می بزمین ساقيِ ربیع : مستسقیان باغ ازین‌فیض کرده کاغ * کاغد معروف - و نیز بمعنئ بانگ و فریاد کند مسعود گوید * بیت * آن زاغ نگر که بر هوا مي‌کاغد : یک نیمه اش از مداد و نیمے کاغد * کاغلک(1) (بفتح غین) و کاغنه و کاغنو (بسکون غین) کرمے سیاه و سرخ زهردار که نقطهاے سیاه دارد و بتازي ذروح گویند و بیشتر درفالیزها باشد و کارنه نیز گویند و در موید گوید آن کرم شب‌چراغ است * کافیشه همان کازیره * کافیلو (بکسر فا و ضم لام) گیاهیست ضعیف و سست که ساق باریک دارد و چرخه نیز گویند و بعربي شکاعي خوانند (بضم شین معجمه و کسر عین مهمله)

---

(۱) لیکن در فرهنگ و سروری و برهان وغیره کاغلک بمعنیٔ خرمي و نشاط آمده نه بمعنئ کاغنه ، گویم یحتمل که بمعنئ کاغنه کاغنک (بنون بعدالغین) آمده باشد که تصحیف دران راه یافته فافهم ۱۱

و عرب کسے را که ضعیف باشد گویند کانه عود شکاعی * کانوري بابونه که بتازي اقحوان گویند *
کافتن شکافتن - و کاوش کردن * کاف شکاف - و شکافنده - و امر بشکافتن ' و برینقیاس کافت و
کافد * کاکا برادر کلان - و غلامی که خدمت اطفال کرده در خانه پیر شده باشد - و تنقلات و در فرهنگ
بکاف فارسي گفته سنائی گوید * بیت * در کنارش نه آنزمان کاکا : تا شود سرخ چهره اش چولکا *
کاکو برادر مادر ' و کاکویه نیز گویند ' ابن حسام گوید * بیت * کاکو بچه حال درچه کار است : بابو
بچه روز و روزگار است * کاکاو نام بازيي است که یکے بر سر پا نشسته دستها بر زمین نهاده کاکاو گوید
و دیگران از اطراف او را زنند و کاکاو گویند او همان طور نشسته دنبال حریفان دود هرکرا بگیرد بجاے
خود نشاند آذري گوید * بیت * بکاو چشمهٔ دل را زغیر و صافي کن : ز لهو و لعب چه بازي چو
کودکان کاکاو * کاك مرد باشد - و مردمك چشم ' و بدین دو معني کیك امالهٔ کاك نیز آمده '
فخري گوید * بیت * گریه بر من زدند دشمن و دوست : سوخت بر حال من دل زن و کاك * و
ابوالمثل گوید * بیت * جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد : کسے که دید نخواهدش کنده
بادش کاك * و نان تنك که بعربي کعك گویند - و چیز خشك و لهذا گوشت و آدم لاغر را کاك
گویند که مشهور به قاق شده چه در فرس قاف نیامده انوري گوید * بیت * دوش چون احمقان
ز خانهٔ خویش : سوے گوهرستيع کاك شدم * و قلعه ایست بآذربایجان - و ماه را نیز گویند چنانکه
آفتاب را کلیچه گویند * کاکل (بضم کاف دوم) معروف و کاکول نیز گویند - و نوعے از گندم که حنطهٔ
رومي گویند و در سامي گوید یکے از اقسام شورهٔ گیاهیست که در صحرا روید * کاگل (بفتح کاف دوم
فارسي) نوع میان تهي که در آب روید * کاکله نام مبارز که از فرزندان تور بود * کاکره (بفتح کاف
دوم) عاقرقرحا که بهندي اکرکره گویند ' و درین تامل است * کالا متاع - و بر مهرهاے شطرنج اطلاق
کنند محمد عصار گوید * بیت * چو کالا بر فراز عرصه چیدے : عیان تا آخر بازي بدیدے * و بمعنيِ
فریاد و بانگ بکاف فارسي است نه تازي * کال نوعیست از گل - و چیز خام و لهذا خربزهٔ خام
و کدو را کالك گویند - و پیچ و خم - و جاے و موضع خسرو گوید * بیت * این وصف آن ضیا ست که
از رشك راے اوست : پشت هلال را که خم است از میانه کال * کالیدن درهم شدن - و گریختن ' و
برینقیاس کالد و کالید و کالیده ' لیکن اصح آنست که کالیدن و آنچه ازان مشتق است بکاف فارسي
است بمعنيِ دور شدن ز کناره گرفتن چنانکه بیاید * کالوش و کالوشه و کاجوش نوعے از آش ماحضر

که درویشان پزند و نان را ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشك و روغن بران ریزند و جوشی چند داده فرود آرند و کالیوش نیز گویند و معنی ترکیبی نیم‌جوش چه کال بمعنی خام باشد - و در فرهنگ کالوشه بمعنی آش سرکه که از برنج و چغندر و نخود پزند و کشنیز و نعناع تر باهم کوفته در روغن بریان کنند و بران آش ریزند و این خاصهٔ دیلمانست - و بمعنی دیگ گفته ' هردو معنی شاهد میخواهد ' فردوسی گوید * بیت * بیاورد کالوشهٔ برنهاد : وزان رنج مهمان همیکرد یاد * کالوج (بضم لام) همان کابلیج مرقوم - و بمعنی کبوتر نیز گفته‌اند * کالوخ (بضم لام و خاے معجمه در آخر) نوعے از رستنیها که بوے بد دارد سوزنی گوید * ع * گنده‌دماغے بنفشه‌بوے نه کالوخ * کالوس (بضم لام) ابله و نادان - و در نسخهٔ میرزا مسخره ومتهتك - و اسپے که سر بینی او سفید باشد ' فخری گوید * بیت * بزرگی ار طلبد خصم شاه داند عقل : که سروری و بزرگی نیاید از کالوس * کالوسك (بضم لام و فتح سین مهمله) باقلا * کالار آب‌کند عمیق - و در فرهنگ بمعنی سنگ تنك نیز گفته * کالاشکن (بسکون شین معجمه و فتح کاف فارسی) حلوائی است بسحاق گوید * بیت * بر افراختند از قفایش چو باد : زکالاشکن سنجق عدل و داد * کالبد قالب و ازبخهة بدن را نیز گویند * کالنجر قلعه ایست معروف عبدالواسع جبلی گوید * ع * گهی باشد سلیل تیغ او در حد کالنجر * کالم و کالمه (بضم لام) زنے که شوهرش مرده یا طلاق از شوهر گرفته باشد خواجو گوید * بیت * عروس مدح تو بکر آید از سراچهٔ طبعم : نه همچو زان دگر شاعران عجوزه و کالم * و از شعر فخری بفتح لام ظاهر میشود چنانکه گفته * بیت * دشمن دولت ترا باشد : بچه دایم یتیم و زن کالم * چه بیتهاے دیگر بفتح ماقبل میم است * کاله و کالك کدو عموما - و کدوے شراب خصوصا - و خربزهٔ نارسیده بجهة شباهت آن بکدو یا آنکه هردو کال اند یعنی خامند و ها و کاف براے نسبت است - و کاله بمعنی متاع نیز آمده مرادف کالا - و نیز زمینے که براے زراعت مهیا کرده باشند * کالیو و کالیوه مبهوت و بیخرد - و در فرهنگ بمعنی ناشنوا آمده ' و درین تامل‌است * کالفته (بفتح لام و تا) آشفته و لوند ناصر خسرو گوید * بیت * یك خیل خوك‌وار در افتاده : با یکدگر چو دیوان کالفته * کالنجه (بکسر لام وفتح جیم) عقعق که عوام شیراز قالنجه گویند - و بعضے فاخته را گفته‌اند ' و اول اصح است * کام بهردو معنی معروف ' و برینقیاس کامکار * کامه خواهش و مراد فردوسی گوید * ع * برآید همی کامهٔ بدگمان * و مرجانی که در قعر دریا روید چون برکشند سبز باشد بعد ازان که باد بران

وزد و آفتاب تابد سرخ گردد - و ریچالے است که با طعام خورند و آن چنان باشد که اسپند تازه در شیر کنند تا بسته گردد و ترش شود و بعربي کامخ گویند * کانا ابله و نادان خاقاني گوید * بیت * نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبل است : هرچند نام بیهده کانا برافکند * کاناز بن خوشهٔ رطب رودکي گوید * بیت * من بدان آمدم بخدمت تو : که برآید رطب ز کانازم * کانه برابري کردن با کسے در مرتبه که بعربي مراء گویند - و نشستگاه باز در کریزخانه * کانور (بضم نون) کندوے غله مرادف کنور * کان معروف - و بمعني کننده نیز آمده مرادف کن لیکن از ضرورت شعر است فرخي گوید * بیت * ز آرزوے کف راد تو ز کان گهر : گهر برآید بے کوه‌کان و بے میتین * کانیرو (بکسر نون و ضم راے مهمله) مازریون و آن بیخ گیاهے است که استسقا را نافع است * کاو کاویدن - و کاونده - و امر بکاویدن - وشجاع و دلیر و کاوه نام آهنگرے که بر ضحاک خروج کرد و فریدون را بر تخت نشاند ' و ها براے نسبت است بشجاع ؟ فخري گوید * بیت * گر کاره صیت دولت و مردیت بشنود : برخویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو * و درفش کاویاني بدو منسوبست * کاوکاو کاوش و تفحص * کاوکلور قضیب باشد ' لیکن اعراب آن معلوم نشد * کاوک میان‌تهي و کارک نیز آمده سراج‌الدین راجي گوید * بیت * کارک کند به تیر دوم تیر اولین : زان دست زیب یابد چون قبضهٔ کمان * کاونجک (بفتح واو و جیم تازي و سکون نون) خیار بزرگ ' و در موید بجاے واو راے مهمله آورده ' منجیک گوید * ع * سیرش نکند خیار کارنجک * کاول و کابل شهر معروف * کاویش (بکسر واو و یاے معروف) ظرف دوغ - و در سامي گوید ظرفے که دران ماست کنند و حرکت دهند تا مسکهٔ آن برآید ' و بحذف الف نیز آمده * کاه معروف - و کاهنده - و امر بکاستن * کاهکشان معروف و بعربي مجره گویند ' و در فرهنگ کاهنگان نیز آورده و شاهد آن محل تامل است * کاهو ترهٔ معروف که خوردن آن خواب آرد و کوک نیز گویند *

الاستعارات

کار آب یعني شراب خوردن * کارآگاه و کارشناس یعني جاسوس و قاصد - و دانا و منجم و صاحب خرد و اهل تجربه * کاسه‌پشت یعني فلک * کاسه‌سیاه و سیاه‌کاسه بخیل و ممسک ' و او را سیاه‌دست نیز گویند * کاسه‌شدن یعني کوزپشت شدن * کاسه‌گردان یعني گدا *

کاسه‌لیس یعني حریص و خوش‌آمدگو و دون‌همت * کاغذین‌جامه پوشیدن یعني دادخواه شدن و تظلم کردن چه پوشیدن جامه از کاغذ در قدیم علامت دادخواه بوده حافظ گوید * بیت * کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك : رهنمائیم بسوے علم داد نکرد * کافور خورده و کافور خوردن یعني عدم رجولیت * کام خاریدن اراده نمودن و میل کردن * کاه پارینه بباد دادن یعني لاف زدن * کاتب جان یعني حق تعالی * کاخ مشتری برج حوت - و برج قوس - و فلك ششم * کارگاه کن فکان یعني عالم و مافیها *

الکاف الفارسی مع الالف

گازي (بکسر زاے معجمه) نام گلیست، و صحیح کاذي است (بکاف تازي و ذال معجمه) بمعني گل کیوره و عربیست مگر آنکه گوئیم بزاے و کاف فارسي فارسي است و بذال معجمه و کاف تازي معرب آنست * گاشتن گردانیدن و برینقیاس گاشت اسدي گوید * بیت * گرفتش دم اسب برجاے داشت : ز بالاے سر چون فلاخن بگاشت * گال غله ایست معروف که دانهٔ ریزه دارد - و سرگین گوسفند که از پشم و دنبهٔ او آویخته باشد - و بانگ و فریاد - و نوعی از عنکبوت زهردار که غنده و رتیلا گویند، شاعر گوید * بیت * همچو پروانه بگرد تو پر و بال زنم : هرسحر چون بسرکوت رسم گال زنم * و غلطیدن و بدین معني مرادف غال مرقوم است - و دوري و کناره گیري - و امر بدوري و گوشه‌گیري و بگال یعني دور شو، و گالیدن دور شدن و کناره گرفتن، و برینقیاس گالد و گالید و گالیده، و گالند و گالنده دور کنند و دور کننده سنائي گوید * بیت * راحت آن نوع را که برمالند : محنت آن جنس را که برگالند * و مولوي گوید * بیت * هرکه او اسب دواند بسوے گمراهي : کند آن اسب لگدکوب بگال از لگدش * و غوزهٔ پنبه سبز و ناشکفته - و مخفف شگال سیف گوید * ع * پنجهٔ شیر فلك سست ز سرپنجهٔ گال * گال‌بنگ (بسکون لام و نون و فتح باے موحده) گیاهیست که میان غله روید و غوزهٔ کنگره‌دار مانند غوزهٔ لاله دارد و درون آن چند دانه باشد که خوردن آن مستي و دیوانگي آرد و هربنگ نیز گویند سوزني گوید * بیت * تا بنگ و گال‌بنگ بدیوانگي کشند : دیوانه باد خصم تو از بنگ و گال‌بنگ * و بخاطر میرسد که بکاف تازي باشد و معنی ترکیبي بذگ خام یعني بنگ صرف * گام معروف * گار یعنی صاحب چون خدمتکار و پرهیزکار، و بعضے گویند گار همان لفظ گر است که اشباع یافته * گاله جوال باشد که باله نیز گویند - و پنبهٔ برزده که بجهة

رشتن ساخته باشند * گالهدان سله که زنان دران گاله و ریسمان گذارند * گازه (بفتح زاے معجمه) ریسمان که در ایام عید آویزند و کودکان بران نشینند و جنبانند - و ریسمانے که چوب چند بران وضع کنند و بجنبانند تا اطفال بخواب روند * گاودوش و گاودوشه ظرفے که دران شیر دوشند * گاورنگ همان گرز گاوسر فخري گوید * بیت * خلیدے بچشم اندرش کاریان : شکستے بتارك برش گاورنگ * و فردوسي گوید * ع * بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ * گاوشنگ همان غارشنگ یعني چوبے که بدان گاو رانند * گاومشنگ نوعے از غله است که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه کند و دیومشنگ نیز گویند * گاوسار همان گاورنگ یعني گرز فریدون که بصورت سر گاو ساخته بودند، و گاوسر و گاوچهر نیز گویند ، و هرگرزے که بدان شکل سازند گاوسار گویند * گاوزر صراحي زر که بصورت گاو سازند * گاوشیر صمغ درختے است که ساق کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجیر ماند لیکن از برگ انجیر گردتر و کوچکتر باشد و گل آن زرد بود و تخمش خوشبو و تیز بود ، و صمغ وي چنان گیرند که ساق وي بشکافند تا بیرون آید ، و بهتر آن بود که بلون زعفران بود و در آب زود حل شود ، و اول که بیرون آید سفید بود چون خشك گردد زرد نماید و چون در آب حل کنند مانند شیر بود ، و طبعش گرم و خشك است ، جاوشیر معرب آن ، لامعي گوید * بیت * نامت بسے شنیدم بردم گمان که شیري : چون دیدمت نه شیري قطران و گاوشیري * گاورس معروف ، جاورس معرب آن * گاودم نائے رومي که بصورت دم گاو سازند و در وقت جنگ نوازند و نفیر نیز گویند * گاوچشم گلیست زرد و بعربي بهار گویند * گاوزهره یعني بددل - و سنگے که درون زهرهٔ گاو مي باشد * گاویزن (بکسر واو و فتح زاے معجمه) سنگے که از زهرهٔ گاو بیرون آرند چنانچه حجرالتیس از زهرهٔ بز کوهي ، و آن بزردي مشابه است بزردهٔ تخم مرغ ، چون از زهرهٔ گاو بیرون آید نرم باشد و بعد از اندك زمانے که در دهن گیرند سخت شود ، و مهرهٔ زهرهٔگاو نیز گویند ، جاویزن معرب آن * گاز عضوے را بدندان گرفتن خاقاني گوید * بیت * بر لعلشان ز گاز نهادن هزار مهر : وز گاز مهر صفوت ایشان شکستنش * و انواع مقراض باشد چون مقراض جامه و مقراض کاغذ و مقراض شمع و مقراض بریدن طلا و نقره و مقراض موچنه - و علف که بهندي گهاس گویند نظامي گوید * ع * چو پیله ز برگ کیسان خورد گاز * و فارسیان بسیار باشد که سین را بزا بدل کنند خواه از لغت خود و خواه از لغت دیگر بلکه در عربي نیز اینقسم تبدیل آمده چنانکه در مقدمه گذشت - و نیز دندان نیش که دندان نشتر گویند

و بعربي ناب خوانند و جمع آن انیاب باشد عمید لومکي * بیت * عجب نبود که از تاثیر عدلش : همه تریاك بارد كاز ارقم * گاهو جنازهٔ گبران فردوسي گوید * بیت * ببردند بسیار گاهو و تخت : نهادند بر تخت دیبا و رخت * و گاهوکب نیز آمده * بیت * بگاهوکب زر و در مهد عاج : سوے پارس رفت آن خداوند تاج * و درین لغت و مثال تامل است و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد * ع * بگاه و کت زر و در مهد عاج * گاه وقت - و تخت - و بوتهٔ زرگران فرخي گوید * ع * بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه * و بمعنئ جاے نیز آمده چون چراگاه و حریگاه ' و بگاه یعني بوقت و بیگاه یعني بیوقت و گاهخیز یعني بوقت خیزنده ' گه (بحذف الف) نیز بدین معاني آمده * گاهواره و گاواره معروف * گاهبار و گاهنبار پارسیان گویند که حق‌تعالی عالم را بششگاه آفریده یعني بشش روز و زردشت گفته خداے تعالي بهر بارے گونه آفرید چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم ' و اول هریك ازین بارها پنج روز است ' نامشان گاهنبار و گهنبار و گهنباره و گاهبار و گهبار و گهباره[1] * گاکا تنقلات سنائي گوید * بیت * در کنارش نه آنزمان گاکا : تا شود سرخ چهرهٔ اش چولکا *

الاستعارات

گاوپشت یعني آسمان * گاوتازي یعني خود را غالب نمودن و ترسانیدن غنیم * گاودل غردل و احمق * گاوریش یعني خام طمع و آنرا ریش‌گاو نیز گویند * گاوزادن یعني نفع یافتن- و میراث رسیدن - و امرے عجیب و غریب سانح شدن نظامي گوید * بیت * بهندوستان پیرے از خر فتاد : پدرمردهٔ را بچین گاو زاد * لیکن ظاهر آنست که گاوزادن تنها بدینمعني نیست بلکه بچین گاوزادن چه مشهور است که در چین گاو نمي زاید پس گاو زادن عجیب آنجاست نه هرجا * گاوزور یعني کسے بےورزش و ریاضت و آموختن فنون کشتي‌گیري در نهایت قوت باشد * گاوش‌بلیسیده یعني کسے که خامي و غرورے دارد * گاوکون کردن یعني ریدن * گاوگردون یعني برج ثور *

الکاف التازي مع الباء التازي

کباده بالفتح کمان نرم * کبار و کبال بالفتح رسنے که از لیف خرما سازند * کبت بالفتح

(۱) یعني این شش لفظ که مخفف و مزیدعلیه یکدیگرست و یکیست بمعنئ ششگاه مذکورست ' و اول هرگاهے ازان ششگاه نامے دارد که در فرهنگ و برهان مسطورست و پنج روز اول هرگاهے جشن کنند و مدت هیچ گاهے کم از سي روز قرار ندهند ' پس قول رشیدي و اول هریك ازین بارها پنج روزست با آنکه با قول او یعني بشش روز ظاهرا منافیست بیمعني ست مگر آنکه از مابعد او این عبارت [که دران جشن کنند] بسهو افتاده باشد ' و در برهان گاهنبارها و گاهنبارها آمده ‖

مگس عسل رودکي گوید * ع * همچنان کبتے که دارد انگبین * کبد و کبدا بالفتح لحیم که مسینه و رویینه بدان پیوند کنند دقیقي گوید * ع * مرا بکار نیاید سریشم و کبدا * و فخري گوید * بیت * چو طومار میت تو ملصق کنند : دهد از لزاق قمر چرخ کبد * کبن (بفتحتین) گوشت‌آور و فربه * کبر بالفتح خفتان فردوسي گوید * ع * یکے کبر پوشید زال دلیر * و (بفتحتین) میوهٔ معروف که ازان آچار سازند مرادف کور ' لیکن کبر صاحب قاموس آورده و ظاهرا که معرب کرده اند و اصل فرس کور است و لهذا آشے که دران اندازند بعربي کبریه گویند * کبتر مخفف کبوتر ' و کفتر و کوتر نیز گویند ' سوزني گوید * ع * چو کبتر تبتي خانه کرده هرکابوک * کبز بالفتح گنده و سطبر مولوي گوید * بیت * تا چرد آن بره در صحراے سبز: هین رحم بکشا که گشت آن بره کبز * کبست و کبسته و کبستو (بفتحتین و سکون سین مهمله) حنظل باشد خاقاني گوید * بیت * خاییدهٔ دهان جهانم چون نیشکر : اي کاش نیشکر نیمے من کبستمے * و فخري گوید * بیت * بباغ آرزوے دشمنانت : سراسر میوها بادا کبستو * و نزاري گوید * بیت * با اینهمه لطافت وشیریني سخن : با من بگاه طعنه زدن چون کبستهٔ * و انصح درین هرسه لغت واو است بجاے باے موحده * کبک مرغ معروف - و بمعني کفدست نیز گفته اند * کبک‌دري کبکے که در درهٔ کوه مي باشد - و نام نوائیست از موسیقي منوچهري گوید * ع * ساعتے سیوارتیر و ساعتے کبک دري * کبل (بفتحتین) پوستین گوسپند کلان‌سال مرادف کول * کبود رنگ معروف - و نام کوهے است * کبودر بالفتح کرمے خورد آبي که ماهي آنرا خورد رودکي گوید * بیت * ماهي دیدي کجا کبودر گیرد : تیغت ماهیست دشمنانت کبودر * و شمس فخري بمعني بوتیمار آورده چنانکه گفته * بیت * تو همچون همائي براوج سعادت : حسود تو در آب غم چون کبودر * کبودان بالضم دهے است از مضافات نیشاپور جامي گوید * ع * بود آن قریه را کبودان نام * و بمعني شاهدانه کنودان است بنون چنانکه بیاید * کبوده نام چوپان افراسیاب - و قسمے است از درخت بید - و بعضے درخت پشه را گفته‌اند * کبوس بالفتح کژ و ناراست فخري گوید * بیت * اگرز فرزین ناید شهي مدار عجب : که رمح خطي ناید ز چوبهاے کبوس * کبیتك (بضم کاف و فتح باے تازي و سکون یا و تاے مفتوح) سنبهٔ که آسیا بدان تیز کنند * کبیتیا و کبیتا و کبیته (بضم کاف و فتح باے تازي و سکون یا و بعد از تاے مکسور یاے دیگر) حلوائیست که قبیطه و قبیطا و ناطف نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا نانے

که از شکر و کنجد پزند خسرو در صفت هلال گوید • بیت • کنارهٔ ایست سپید از کبیتیاے نبات : فراز این طبق زرنگار سیم‌آگین • کبیده (بالفتح و باے مکسور و یاے معروف) آرد جو و گندم بریان کرده که پست نیز گویند، و در فرهنگ بضم کاف گفته • کبیر بالفتح زمین شوره که سراب نماید مرادف کویر •

الاستعارات

کبکان‌بزم یعنی ساقیان - و شاهدان - و مطربان • کبک شکستن یعنی پی گم کردن • کبوترِدم یعنی بوسهٔ خاطرخواه ظهوري گوید • بیت • گنجشک نهاده سینه بر سینهٔ باز : تا صبح مدار بر کبوتردم بود • کبودتشت یعنی آسمان • کبودحصار یعنی فلک •

مع الباء الفارسی

کپ بالضم همان آکپ مرقوم یعنی طرف درون دهان، و بعضے بفتح گفته‌اند • کپی بوزنه چه نخود و امثال آن در درون دهن نگاه میدارد • کپیدن بالفتح ربودن و در کپ یعنی در درون دهن کردن • کپه (بالضم و باے مشدد و مخفف) شیشهٔ حجام، قبه معرب آن و کوپه بواو نیز گفته‌اند، فخري گوید • بیت • شهنشاهے که تدبیر ضمیرش : نهد بر پشت چرخ از ماه کپه • کپان (بالفتح و باے مشدد و مخفف) ترازوئے که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند قپان معرب آن • کپنک (بکسر کاف و فتح با و نون) پوشش پشمي معروف • کپوک (بالفتح و باے مشدد و مخفف) مرغیست کبود مقدار باشه و گویند با غیرجنس خود نیز جفت گردد و اگر احیانا کپوک نر جانور دیگر را نر به‌بینند در زمان ماده شود و بآن جفت گردد و شاهدبازان استخوان او را بجهة تقویت باه با خود دارند و کپک (بحذف واو و تشدید با) نیز آمده - و در نسخهٔ میرزا مرغیست آبی سرخ رنگ که ترکان عنقد ؟ گویند سوزني گوید • قطعه • کپی و کپوک صفت خرسر است : مسخ چو کپی و چو کپوک غر • مرغ ز هرجنس که بیند کپوک : ماده شود گیرد ازان جنس نر • و سیف گوید • بیت • فیض آثار طبائع درهواے باغ او : مربطک را درقواے باه کپک میکند •

الکاف الفارسي مع الباء التازي

گبر بالفتح مغ یعنی آتش پرست - و (بفتحتین) خیمهٔ که بر یک ستون برپا کنند بسهٔاق

گوید * بیت * شاه حلوا گر کند ییلاق در صحراے خوان ـ: خرگهش کاك است و منتو خیمه و گیپا گبر * و سنگے که ازان کاسه و دیگ وغیره سازند سنائي گوید * بیت * زین بیابان ترا بسے بهتر: خانه و آب سرد و دیگ گبر * و شهرے است از ولایت بجور که میان هند و کوه کابل واقع است عنصري گوید * بیت * نه یك سوار است اوبلکه صد هزار سوار: برین گواه من است آنکه دیده جنگ گبره گبرکی (بالفتح و کسر کاف دوم) ظرفے که شراب دران کنند - و هرچه منسوب بگبران باشد ، ابن یمین گوید * قطعه * دارم طمع ز جود تو یك گبرکي شراب: بفرست بنده را مکن از خویش مشتکي * ور نیست گبرکي بفرست آنچه هست ازان: هرچه آید از تو آن نبود غیر گبرکی *

مع الباء الفارسي

گپ بالفتح سخن گزاف و افسانه مولوي گوید * بیت * که ز هرناشسته روي گپ زنی: شرم داري از خداے خویش نی * و بمعنئ بزرگ و گنده نیز گفته اند *

الکاف التازي مع التاء

کتیب (بوزن فریب) بند و غل * کت بالفتح کاریز - و پلنگے که بران نشینند و خواب کنند ، ظاهرا در اصل بدینمعني هندي است ، مسعود گوید * ع * چو فغفور بر تختم و فور برکت * و هاتفي گوید * ع * فراز کت زرنگارش نشاند * و در لغت پلنگ نیز مثال آن گذشت ؟ - و بالکسر مخفف که ترا * کتخ (بفتحتین) کشك باشد که در آش کنند - و مطلق چاشنئ آش از ترشی و شیرینی که قتق گویند، و ظاهرا کتخ فارسي و قتق ترکیست چنانکه در فرهنگ آورده و بدینمعنی بکسر تا گفته ، و کتخشیر ماستینه که از کشك و شیر و روغن پزند ، عمید لومکي گوید * بیت * مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را: موافق است همه عمر ناردان و کتخ * و کتغ (بغین) نیز بدینمعني است * کتك (بالضم و فتح تا) چوبدست قلندران - و ضرب مطلق و کوتك (باضافهٔ واو) نیز گفته اند - و (بفتحتین) گوسپند کوچك دست و پاکوتاه که بعربی نقد (بفتحتین) گویند * کتگار و کتگر بالفتح درودگر مولوي گوید * ع * جور و جفاے دوري کان کتگار میکند * و اسدي گوید * بیت * ز هرجانور پیکر بیکران: ز ایوان برانگیخته کتگران * و ظاهرا کتگر و کتگار در اصل درودگر که پلنگ و چارپایه سازد و بعد ازان در مطلق درودگر استعمال کرده اند چنانکه معنئ ترکیبئ آن بران دلالت میکند * کتیران و

کتران (بحذف یا) صمغ سرو کوهي و آن سرو را ابهل گویند و آن صمغ بغایت حاد و محرق و سیاه است و آتش دران زود میگیرد و بر شتر گرگین مالند قطران معرب آن * کتیره صمغ درخت قتاد، و آن درختي است خاردار که شتر آنرا نخورد مگر وقتي که باران نبارد و آنرا خارگون نیز گویند * کتاره و کتاله حربهٔ ایست که هندیان دارند، و در سفرنامه؟ گفته که در اصل قتاله است و عربیست و اهل یمن چنین گویند ' خسرو گوید * بیت * سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن : همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره * و ناصر خسرو گوید * ع * بید برآهیخت سوے لاله کتاله * کتایون (بالفتح و ضم یا) نام دختر قیصر روم مادر اسفندیار معزي گوید * ع * اسفندیار نازد از طلعت کتایون * کتل (بضم کاف و فتح تا) اسب جنیبت - و عقبهٔ بلند ' و کوتل نیز آمده * کتو (بضمتین) غوزهٔ پنبه - و (بفتحتین) مرغ سنگخوار ' و بدینمعني کیتو (بکسر کاف و سکون یا و ضم تا) نیز آمده * کتف‌ساره آنموضع از پشت اسب که پیش زین دران باشد مختاري گوید * بیت * بکتف‌ساره برآورده زانو از ادبار : بچشم‌خانه فرورفته دیده از ناهار * کت و مت (بضم کاف و میم) این لغت از اضداد است بمعني بعینه و مت از اتباع کت است چنانکه در مقدمه گذشت حکیم فرزدق گوید * بیت * روے زشت آن بد اختر نحس و شوم : راست گویم کت و مت ماند ببوم * کتیم (بالفتح و کسر دوم و یاے معروف) مشکے و خیکے که آب ازان تراوش نکند * کتیر بمعني سراب بباے موحده است مرادف کویر نه بتا چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده *

الکاف الفارسي مع التاء

گته (بفتحتین) بزرگ باشد شاه طهماسب گوید * ع * حیف از گته میر و خاندان گته میر * و در فرهنگ گته بضم کاف آورده * گترم (بضم کاف و راے مهمله) سخني که از حد گوینده متجاوز بود و گزاف نیز گویند *

الکاف التازي مع الجیم

کجا یعني کدام جا - و بمعني جا - و که - و چه - و هرجا نیز آمده ' کمال بمعني جا گوید * بیت * بجز بخدمت تو بنده انتما نکند : بهرکجا که پژوهش رود ز اصل و نژاد * وفردوسي بمعني که و چه گوید * بیت * برادرت چندان برادر بود : کجا مرترا بر سر افسر بود * وله بیت * بنزد سیاوش

خرامید زود : برو برشمرد آن‌کجا رفته بود * و بمعنی هرجا ازرقی گوید * بیت * کجا زحمت عالیش
یاد خواهی کرد : بچشم عقل نماید ستارهٔ اندرچاه * و نام شهرے اندر چین اسدی گوید * بیت *
نریمان چو پرداخت زان رزمگاه : بگرد کجا خیمه زد با سپاه * کجاز (بالکسر و زاے معجمه در آخر) آلت
آهنین و تیشه و تبر و جزآن * کجاوه و کجابه و کژاوه و کژابه و کجبه و کژوه معنی هرشش لغت
معروف * کج و کژ معروف - و جنسے از ابریشم زبون - و آهن سرکج که فقاعیان یخ بدان کشند -
و بالضم صمغی است که آنرا آشه گویند چنانکه گذشت - و مهرهٔ سفید کم‌قیمت که مورش گویند چنانکه
بیاید و بعضے شاهد اینمعنی بیت خاقانی آورده اند * بیت * کژچشم و چو بحر مایهٔ خشم : لا بلکه
چو کژدمند بے چشم * کجیم و کجین و کژین برگستوان که عامه کجیم گویند زیراکه بکج یعنی
باابریشم خام و زبون پرکنند * کجاگند و کژاگند جامهٔ ایست که روز جنگ پوشند و مشهور بقزاگند
شده زیراکه آنرا نیز بکج بیاگنند٬ کاتبی گوید * بیت * ز آتش تیغ غضب گر شعله برچرخ افگند :
نقره‌خنگ چرخ خاکستر شود با نه کجیم * و سلمان گوید * بیت * از جهان منسوخ شد رسم کژاگند
و کژین : بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در گمان * کجک (بفتحتین) آهن سرکج که پیلبانان بر
سر پیل زنند و بهندی انکس گویند - و خم کوچک دراز که خنبرهٔ نیز گویند و معانی دیگر در لغت
کژک بیاید * کجله (بفتح کاف و لام) مرغکے است که آنرا کلاژه نیز گویند *

الاستعارات

کج کلاه یعنی محبوب *

مع الجیم الفارسی

کچ بالضم فلوس ماهی * کچک (بفتحتین) جانوریست که مشک را درد و اورا مشک‌در
نیز گویند - و (بضم کاف) بمعنی کیک که بعربی برغوث گویند * کچوک (بضمتین) مرضیست که
آنرا کهنگو نیز گویند یوسفی گوید * ع * از درد کچوک آن که گردد محزون * کچول همان کاچول محیی
عراقی گوید * بیت * افشاندن دست شیرمردان ز دو کون : اکنون بکرانه و کچول افتادست *
کچل (بفتحتین) کل یعنی آنکه بر سر مو ندارد - و حیوانے که پاے او کج باشد خسرو گوید * ع *
از چلچل تو پاے من زار شد کچل * و (بضم کاف) جانور مشک‌در و در فرهنگ بفتح گفته٬ لیکن

کچک نیز بدینمعنی گذشت پس یکے تصحیف است * کچیر (بفتح کاف و کسر جیم و سکون یا) پیشوا و رئیس، و کچیرده یعنی پیشواے ده * کچه (بفتحتین) انگشتری بے نگین که بدان بازی کنند - و بمعنی زنخ نیز آمده مرادف کاچه مرقوم *

الاستعارات

کچه گل کردن ظاهر شدن راز *

الکاف الفارسي مع الجیم الفارسي

کچه (بالفتح و جیم مشدد) آنکه فصیح سخن نتواند بگفت *

الکاف التازي مع الخاء

کخ بالفتح صورتے زشت که براے ترسیدن طفلان سازند و بضم نیز گفته اند - و نام شهریست - و کخ زنده یعنی دیو خاقانی گوید * ع * صورت مرده که اصل از کخ ژنده کرده اند * و در فرهنگ کخ بالضم گیاهے است که ازان بوریا بافند و چون ازان گیاه صورت زشت براے ترسانیدن اطفال سازند آنرا نیز کخ گویند - و بمعنی گرمی نیز آورده * کخکخ (بکسر هردو کاف) صداے خنده سنائی گوید * بیت * کخکخ اندر نفیر از خریست : چکچک اندر چراغ از تریست * و (بضم هردو کاف) آواز سرفیدن اوحدی گوید * بیت * خرس نیز ار خورد بناچارش : زود در کخکخ اوفتد کارش * و (بفتح هردو کاف) کلمۀ که در وقت نفرت گویند - اما در تحفه بمعنی حرارت و گرمی گفته و بیت سنائی شاهد آورده، و دران تامل است * کخچ (بالفتح و جیم فارسی در آخر) گیاهیست که زمین بدان روبند و آتش بدان افروزند، و درباب نون نیز آورده (۱)، و ظاهرا همان صحیح است و این تصحیف است *

الکاف التازي مع الدال

کدونیمه کوزۀ شراب و بمعنی پیاله نیز گفته‌اند خاقانی گوید * ع * در کدونیمه کن به پیش من آر * کدوبا آشے که از کدو پزند * کده بالفتح خانه چون میکده و غمکده - و بالضم چوبکے که درمیان قفل چوبین یعنی چوب پشت در افتد تا بے کلید دروا نشود طیان گوید * بیت * در کلیدان نبود سخت کده : باز کردم در و شدم بکده * و بمعنی کام و ملازه نیز آمده فخری گوید

---

(۱) اگر صاحب فرهنگ مرادست میگویم وي در فصل نون از باب خا (نخچ) آورده نه در باب نون ۱۱

* بیت * آنکه طفلان امل را دایهٔ کام و مراد : جز بشیر و شکر مدحش نه بگشاید کده * و در فرهنگ بمعنئ خراش و خراشیدن نیز آمده ، و کدوه (بوزن گروه) نیز بدینمعني گفته‌اند * کدواد و کدواده (۱) بالفتح بنیاد دیوار شمس جندي گوید * بیت * ز فرع بیش طلب اصل کز براے بنا : درست باید کردن نخست کدواده * کدین و کدینه و کدنگ بالضم همان کلوتك مرقوم یعني چوبے که گازران بدان رخت کوبند نظامي گوید * بیت * نگهدار اندرین آشفته بازار : کدین گازران از طبل عطار * و ازین دو بیت نزاري معنئ مطرقه ظاهر میشود * بیت * اگر پیشانی داري چو سندان : نه پیچی از کدین امر ما رو * * بیت * پنداشتم که زیر کدین مجاهده : سندان روزگار بتوش و توان منم * و شاعر گوید * بیت * نکوبد آهن سرد طمع کدینهٔ من * کدن (بفتحتین) روستائے است که هرروز عاشورا قریب ده هزار مرد درانجا جمع میشوند (ودر فرهنگ بضم کاف وکسر دال گفته؟) - و نیز حیز و مخنث ، و بجاے دال زاے معجمه نیز گفته‌اند * کدکده (۲) (بفتح هردو کاف) صداے مطرقه * کدفت (بفتح کاف و ضم دال) کاسهٔ سر نزاري گوید * بیت * بجان درست که گر صد هزار سال برآید : نه ممکن است که سودا رود بدر زکدفتم * کدست (بضم کاف و کسر دال) بدست باشد که بعربي شبر گویند ، و ظاهرا بدست را بتصحیف چنین خوانده اند * کدخدا یعنی خداوند خانه * کدیور باغبان - و بمعنئ روزگار نیز آمده فخري بهردو معني گوید * بیت * اگر گوش‌داري عدلش نبودے : دگر در کدیور نبودے کدیور * و مسعود گوید * ع * گردد کده ویران چو کدیور دو شود * و بمعنئ برزگر نیز گفته اند خاقاني گوید * بیت * برزگري کند بکار از قبل کدیوري * و درین مثال تامل است چه بمعنئ خانه‌داري و کدخدائي نیز درین بیت درست است * کدرم (بضم کاف و را) غلهٔ مانند ارزن که در زراعت برنج باشد سوزني گوید * ع * کدرم و جو برنج و ارزن خویش * و بعضے گفته اند غله‌ایست که خوردن آن باعث گردش سر شود و نشهٔ ناملایم دهد و در میان گندم روید *

مع الذال

کذر (بفتحتین) احمق *

الاستعارات

کذربان خطے که بگذربانان جهة گذاشتن شخصے یا جمعے که بجائے میرفته باشند بنویسند *

---

(۱) درسراج گفته اغلب که کدلاده بلام صحیح باشد بمعنئ بنیاد خانه چه لاده بدینمعنی آمده ۱۱ (۲) بدینمعنی در لغات تازي مثل صراح و صحاح و قاموس آمده ۱۱

الکاف الفارسی مع الدال

گد و گدیه و گدایی معروف مولوي گوید * ع * شیر پشمین ازبراے گد کنند * گدر و گدرک بالفتح نوعیست از پوشش سلاح فخري گوید * ع * روز و شب در بر تو گدرک بالیدہ چو سرو * گدک (بفتحتین) گیپاے کوچک بسحاق گوید * ع * کشتيِ نان گرش نبود لنگر گدک * گدارہ بالضم بالاخانۂ تابستاني - و بمعنيِ تختها که بآن بام خانه پوشند نیز آمدہ * گدگدی (بضم هردو کاف) کلمۂ که بوقت طلبیدن بز گویند و بدینمعني پزپزي گذشت ' و در نسخۂ سروري گفته که بکسر هردو کاف است ' و ظاهر نشد که کدام اصح است *

مع الذال

گذشت معروف - و بمعنيِ پس و بعد نیز آمدہ چنانچه گویند گذشت این کار یعني بعد این کار - و بمعنيِ از تقصیر کسے تجاوز کرد نیز آمدہ * گذر امر است بگذشتن - و جاے گذر * گذار گدر کنند - و امر بگذراندن - و بمعنيِ ترک کنندہ - و امر بترک کردن - و بمعنيِ گذر - و گذرگاہ نیز آمدہ * گذرنامه خط رخصت و دستوري شهیدي گوید * ع * که سوے خلد برین باشدت گذر نامه * گذارہ بالضم مست گذرا و طافح *

الکاف الفارسي مع الراء

گرارا (بوزن توانا و هردو راے مهمله) چوب زیرین در ' و در موید گوارا بواو گفته ' و در ادات گرادا گفته که بجاے راے دوم دال باشد * گرامند بالفتح لایق و درخور * گراں و گرادہ جامۂ کهنه و پارہ پارہ ' و در فرهنگ بضم گفته * گراز (بالضم و زاے معجمه در آخر) کوزۂ معروف که تنگ نیز گویند ' و بتشدید را نیز آمدہ ' و فی القاموس الکراز (کغُراب و رُمّان) القارورۃ و الکوز الضیّق الراس * گرایه بالفتح مرغیست سیاہ فام که تیز نتواند پرید ' و بنون نیز گفته اند * گراکر (بضم کاف اول و فتح دوم) کلاغ ' و بفتح اول نیز گفته اند * گراک بالفتح همان دمسیچه مرقوم که بعربي صعوۃ گویند فخري گوید * بیت * چنان اندیشد او از دشمن خویش : که باز تیزچنگال از گراکا * گراش بالفتح پریشاني سوزني گوید * بیت * تو درمیان دلي دل میان زلف تو در : گراش خود مَخوۃ و زلف را بشانه مزن * و برین قیاس گراشیدن و گراشیدہ آغاجي گوید * بیت * بتا تا جدا

گشتم از روے تو : کراشیده و خیره شد کار من * کرأوش (بکسر کاف و ضم همزه) چرك روغن[1] * کران بالفتح کنار و بدینمعني کرانه - و بالضم اسب کرنگ ، و بحذف الف نیز آمده * کراجیدن (بالفتح و جیم تازي) بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بخاے معجمه نیز گفته اند * کراخان نام پسر بزرگ افراسیاب * کراژیدن (بالفتح و کسر زاے فارسي) پاره پاره کردن * کراه بالفتح کنار و نهایت * کربس و کربسه و کرباسو و کربسو و کربش و کربشه و کرباشه چلپاسه باشد آذري گوید * بیت * مي‌کشد هم‌نهنگ را راسو : مرگ عقرب بود ز کرباسو * وآغاجي‌گوید * ع * کربسو شکل جمله مکروهند * و سوزني گوید * بیت * اژدها باش برخزینهٔ علم: کاینچنین جاے جاے کربسه نیست * کربش‌پایه گیاهے است که برساحل دریاے هند میباشد و ژالکه نیز گویند ، و چون ریشهاے بسیار دارد بپاے کربش او را تشبیه داده اند * کربه بوزن و معنی کلبه * کربال بالضم ولایتے است از شیراز که برنج خوب دران مي شود * کرپاے (بالفتح و باے فارسي) گیاهیست که آنرا هلندوز نیز گویند ، و بجاے با یاے حطي نیز گفته اند * کرته بالکسر علفے که ازان جاروب سازند - و درختے است خورد که خار بسیار دارد و شترخوار نیز گویند - و بالفتح قطعهٔ زمین زراعت کرده - و بالضم پیراهن و نیم‌تنه قرطق معرب آن * کرچ بالفتح پارچهٔ از خربزه که ببرن و قاش نیز گویند لیکن قاش ترکیست - و در نسخهٔ میرزا بمعني گوے گریبان - لیکن در سامي (بکسرکاف و را) پارچهٔ که از گریبان پیراهن بیرون کنند و بعربي قواره گویند * کرچن (بالضم و جیم تازي مفتوح) استخوان نرم که میخایند * کرجفو (بفتح کاف و جیم تازي و ضم فا) مرغیست کوچك که بعربی سلوا و بهندي پودنه گویند طیان مرغزي گوید * بیت * چه نسبت بود دشمنانرا بتو : توئي شاهباز و عدو کرجفو * کرخت و کرخ عضو بخواب‌رفته و بیحس‌شده آذري گوید * بیت * سرچاهے چنین مباش کرخ : زانکه چاهیست برسر دوزخ * کرد بالفتح کار و فعل باشد - و شاخے که بوقت پیراستن از درخت ببرند - و بالضم جماعهٔ معروف از صحرانشینان - و زمین کشت زار که کنارهاے آن بلند کرده باشند و بهندي کیاري گویند و کردو (باضافهٔ واو) نیز آمده ، و بعضے بفتح کاف گفته اند ، لیکن در عربي نیز آورده‌اند * کردار بالکسر فعل و عادت - و طرز و روش نظامي گوید * ع * بنغزي بکردار باغ بهشت * کرده‌کار یعني

---

(۱) چنین است درهمه نسخ اما درفرهنگ و برهان و سراج و مدار و برهانجامع بمعنی چرخ روغنگري آمده با اختلافے نه در معني بل درجوهر لفظ یعني کاف فارسي و تازي و سین مهمله و معجمه و الف وهمزه و یك واو و دو واو و فتح و کسر ۱۱

جلد و کارکرده * کردنگ (بفتح کاف و دال و سکون را و نون) دیوث و ابله باشد و کردنگل نیزآمده٬ و در کاف فارسي نیز بیاید * کردگار نام حضرت احدیت و معنی ترکیبيءآن خداوند کار - و بمعنی عمدا نیز آمده (۱) رودکي گوید * بیت * نه چون پور میر خراسان که او : عطا را نشسته بود کردکار * کردك بالکسر چیستان٬ لیکن بدینمعنی پردك نیز گذشت * کرزمان (بفتح کاف و زاے معجمه) آسمان٬ و در ادات بکاف فارسي گفته٬ فخري گوید * بیت * تا بود در کان عقیق و بهرمان: تا بود خورشید و مه بر دو ان * و بمعنی عرش نیز گفته اند * بیت * باد باقي سایهٔ تعظیم او : تا که باشد نام لوح و کرزمان * و درین تامل است چه بمعنی آسمان نیز درست است٬ و بفتح را و سکون زا نیز آمده دقیقي گوید * بیت * مه و خورشید با برجیس و بهرام : زحل با تیر و زهره بر کرزمان * لیکن در لغات ژند خواهد آمد که اصح کرشمان و کرژمان (بضم و راے مهمله و ضم شین و زاے فارسي) است * کرزن (بفتح کاف و زا) میان سر کذا في السامي لیکن عربیست (۲)٬ و بمعنی تاج در کاف فارسي بیاید * کرزه بالضم همان کرد یعني زمین کشت‌زار که کنارهاے آن بلند سازند و آن کنارها را مرز خوانند * کر بالفتح کسے که قوت سامعه ندارد - و قسمے است از مار که افسون نپذیرد - *و توانائي و قوت فرخي گوید * بیت * ملك آن باشد کورا بسخن باشد دست : ملك آن باشد کورا بهنر باشد کر * و سوزني گوید * ع * شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر * و بالضم نام برنج - و نام رودیست نزدیك بردع و گنجه نظامي گوید * ع * ز کر کوثرے بسته در دامنش * کرسب و کرسف بوزن و معنی کرفس که بهندي اجمود گویند * کرس و کرسه بالضم چرك بدن و جامه - و موے مجعد٬ ناصر خسرو گوید * بیت * سر بتاب از حسد و گفتهٔ پرمکر و فریب : برکش از گردنت این جامهٔ پرکرس و کریب * کرستون (بفتحتین) کپان که بدان بار بسنجند قرسطون معرب آن * کرسان بالفتح مخفف کارسان مرقوم یعني پتاره که دران نان کنند نزاري گوید * ع * هم از گندم تهي کندوے و هم خالي ز نان کرسان * کرسنه (بالفتح و سین و نون مفتوح) غلهٔ تیره‌رنگ که طعمش میان عدس و ماش باشد و مقشر کرده بکار دهند و درکنز (بکسر کاف و سین مهمله و سکون را) گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما ازان گردتراست و در فرهنگ گوید که آنرا کسنك و بهندي کراو و کلاو گویند و در فربه کردن گاو مثل آن چیزے نباشد و بشین معجمه غلط است - و (بکسر کاف

---

(۱) محل تامل است چه درین بیت کرده کارتوان خواند بمعنی همه کار کرده و فارغ شده یا بمعنی جلد و مجرب !! (۲) در قاموس و صحاح و صراح بمعنی تبر آمده نه بمعنی میان سر !!

و را و سکون سین) ریم و چرك که بر روے جراحت بسته ز خشك و سخت شده باشد ، و با آنکه قاف در فارسي نیامده عوام شیراز قرسنه گویند بقاف و صحیح کرسنه است * کرشته (بکسر کاف و را و سکون شین معجمه) خس و خاشاك عطار گوید * بیت * زمین و آسمانها پر فرشته است : تو کي بیني که چشمت پر کرشته است * کرش بالکسر آواز بیني مرد خفته و بخست نیز گویند - و (بفتحتین) فروتني کردن از عجز - و (بضمتین) ریسمانے که از مو بافند پوربها گوید * بیت * هرکه با دولت تو کرده کرش : کرده در گردنش زمانه کرش * و ظاهرا بمعني فروتني باشد چنانکه بیاید * کرشمه (بفتحتین) ناز ، و بعضے بکسرتین گفته‌اند ، و اول اصح است زیراکه[1] قافیهٔ چشمه واقع مي شود * کرغست بوزن و معنيِ برغست مرقوم ، و ظاهرا تصحیف اوست نه لغت علیحده * کرفس (بفتحتین) گیاهے است که بهندي اجمود گویند ، و در قاموس نیز آورده * کرفش همان کزبش یعني چاپاسه فردوسي گوید * بیت * مبین آنکه مور است یا کرفش است : تو آن بین که جان دادنش ناخوش است * کرفت (بکسرتین) آنکه خود را از نجاسات نگاه ندارد، و نجاست را ازینجهة کرفتي گویند * کرگر (بالفتح و کاف دوم فارسي مفتوح) نام حضرت احدیت جل جلاله و معنيِ ترکیبيِ آن خداوند توانائي و قدرت و مراد * کرگ (بالفتح و سکون را و کاف فارسي در آخر) مخفف کرگدن * کرگسار (بفتح کاف اول و سکون دوم فارسي) پهلوان توراني که اسفندیار او را دستگیر کرده بود براے رهنمائي دژ رویین و او بدغا براه هفتخوان در بیابان بےآبش برد آخرالامر اسفندیار او را کشت * کرك بالضم مرغ خانگي که از تخم باز ایستد و مست شود اوحدي گوید * بیت * طفل را نیست بهتر از دایه : کرك داند نهفتن خایه * و پشم نرم که از بن موے بز روید و آن را بشانه برآرند و شال بافند - و گرهے که بر مو افتد و آنرا بشانه بکشایند و بهردو معني کلك نیز گفته اند - و (بفتحتین) سقف خانه بزبان بخارا - و دهے است از مضافات مصر نزدیك جبل عامل که بسیارے از مجتهدین امامیه ازانجا برخاستند و آنرا کرك نوح گویند و صاحب قاموس بسکون را گفته و سهو کرده زجاجي گوید * بیت * ز کنعان و از رمله و از کرك : رسیدند گردنکشان یك بیك * و مخفف کراك مرقوم بمعنيِ صعوه انوري گوید * بیت * تا نباشد همچو عنقا خامه در عزلت غراب : تا نباشد همچو شاهین خامه در قدرت کرك * و (بضم کاف و فتح را) سر بیمو * کرکرانك

---

(۱) ثاني نیز قافیهٔ چشمه واقع میتواند شد بے گفتگو در صحت آن چنانکه پسته قافیهٔ خسته ॥

(بفتح کاف اول و دوم و نون و سکون راے اول) استخوان نرم که میخایند و کُرکری (بضم هردو کاف) نیز آمده و بتازي غضروف گویند * کرکرک (بفتح هردو کاف) مرادف کراك مرقوم مثالش در لغت خردما گذشت * کرکم (بفتح هردو کاف) قوس قزح بهرامي گوید * بیت * فلك بین جامهٔ مانند ازرق : مر او را چون طراز خوب کرکم * و کلکم (بفتح هردو کاف) نیز آمده * کرکن (بفتح هردو کاف) غلهٔ نیم رسیده که بریان کنند و دلمل گویند ، و بعضے بهردو کاف فارسي گفته اند ، و در لسان الشعرا و موید کوکن بواو آورده ، و در فرهنگ نیز بواو گفته و بمعني چغد نیز آورده * کرکز (بضم هردو کاف) علامت و دلیل آذري گوید * بیت * ور زحیوان بهٔ پیشت آید بز : هست آنهم بتفرقه کرکز * و کرکوز (باضافهٔ واو) نیز آمده * کرکاس (بفتح کاف) تخم گیاهے است که بعربي دوسر گویند و در میان زراعت جو و گندم روید * کرمند (بفتح کاف و میم و سکون را و نون) شتاب کار ، و بمعني شتاب غلط است چه کر بمعنی قوت گذشت پس کرمند بمعني توانا و صاحب قوت ، خسرواني گوید * بیت * مکن امید دور و آز دراز : گردش چرخ بین چه کرمند است * و کردمند (باضافهٔ دال) نیز آمده * کرمك بالکسر مصغر کرم - و اشنان که رخت بآن شویند * کرمایبل بالکسر نام یکے از دو شاهزاده که مطبخی ضحاك بودند ، و نام دیگرے ارمائیل بود * کرنب (بفتح کاف و را و سکون نون) کلم باشد که در طعام میکنند - اما صاحب قاموس بمعني چغندر مطلق یا نوعے از چغندر گفته و بضم کاف نیز آورده ، لیکن بعضے اطبا بفتح کاف و نون و سکون را خوانده اند * کرنج (بوزن سکنج) سیاه دانه باشد فخري گوید * ع * ریاحین باغش بود از کرنج * کرند و کرنگ و کرنگه و کرنده بالضم اسب آل باشد و کورنگ (باضافهٔ واو) نیز آمده فخر گرگاني گوید * بیت * ز هرقسم اسب الوان درطویله : سمند و ابلق و کورنگ و نیله * و جاے صف بستن و دایرہ زدن لشکر کاتبي گوید * بیت * شاهیت تا ضامن رزق و حیات ما نشد : خیل هستي را عدم نگذاشت بیرون کرنگ * وله بیت * هم سهچهٔ لواے ترا آسمان غلاف : هم لشکر علو ترا لامکان کرنگ * و نام رودیست معروف - و دیگے که رنگرزان بقم وغیرہ دران جوشانند قریع الدهر گوید* بیت * دهنش همچو خم نیل پزي : چشمها چون کرنگ رنگرزي * کرنجو (بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازي) کابوس باشد فرالاوي گوید * بیت * ز ناگه بار پیري بر من افتاد : چو بر خفته فتد ناگه کرنجو * کرنه (بکسر کاف) ماریست که او را شترخوار نیز گویند - و در سامی بمعني کنه آورده * کرنده (بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را) لیفے که جولاه بآن روے کار هموار کنند و بعربي

شوکة الحائك گویند * کروخ (بضم کاف و را) دهی است به هرات رودکي گوید * بیت * پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ : با دو رخ از بادهٔ لعل و با دو چشم از سحر شوخ * و در فرهنگ کدوخ بدال بمعنی حمام گفته و همین بیت آورده است و درین تامل است * کرود (بفتح کاف و ضم راے مهمله) چاه کم آب که آب ازان بدشواري برآید * کروز (بفتح کاف و ضم راے مهمله و زاے تازي در آخر) شادي رودکي گوید * بیت * با کروز و خرمي آهو بدشت : میخرامد چون کسے کو مست گشت * کروه ثلث فرسنگ خاقاني گوید * بیت * داد نقیب صبا عرض سپاه بهار : کز دو کروهي بدید داوگیان خزان * کروه (بفتح کاف و واو) دندان کارائ - و جانورے سیاه‌فام بزخم از مار بتر * کرو بالفتح دندان کارائ مرادف کروه فخري گوید * بیت * بکار خصم فرو برد کین تو دندان : چنانکه کرد برون از دهانش یکسر کرو * و در فرهنگ بکسر کاف و فتح را آورده چنانکه آذري گوید * بیت * اگر ز سنبله یک جو کم آورد گردون : کشد خصومت عدلش ز کام ثور کرو * و بمعنی کشتي کوچک که سنبک گویند نیز آورده سعدي گوید * بیت * جوانے پاکباز و پاکرو بود : که در پاکیزه روئی در کرو بود * اما درین معني متفرد است - و (بفتح کاف و ضم را) بمعنی تنیدهٔ عنکبوت آورده که کره و کري نیز گویند * کره (بفتحتین) مسکه - و زنگارے که بروے نان و امثال آن نشیند و آنرا بوزک نیز گویند چنانکه گذشت و آن نان را کره‌گرفته و بعربي متکرج خوانند - و بمعنی مطلق زنگ و چرک نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * چون دست و پاے باز به بینمت و جان و دل : آن هردو پاک بینم و این هردو پرکره * و نام شهرے از هند که کره‌مانکپور گویند خسرو گوید * بیت * خان کره جاجوے کشورکشاے : کز اب خانان کره بستش بپاے * و قسمے از تنیدهٔ عنکبوت که سفید باشد و تخم دران کند * کریچ و کریچه بالضم خانهٔ که مزارعان بر کنار زراعت سازند و خرمن دران نهند تا از باران محفوظ باشد - و نیز خانهٔ کوچک که نگاه‌دارندگان خرمن بجهت خود سازند - و مطلق خانهٔ کوچک را نیز گویند سنائی گوید * بیت * در جهان فراخ پر نزهت : چه کني آن کریچ پر وحشت * وله ع * داشت لقمان یکے کریچهٔ تنگ * و پر ریختن مرغ و جانوران شکاري که آنرا کریز و کریزه نیز گویند، و بمعنی اول کرچه (بضم کاف) نیز آمده خسرو گوید * بیت * بچشم همتت از راه فرهنگ : فلک نه دست و سش پی کرچهٔ تنگ * کریزي مرغ شکاري که پر ریخته باشد رودکي گوید * بیت * بباز کریزي بمانم همي : اگر کبک نگریزد از من رواست * و نیز پیر منحني که قواے او فتور یافته باشد * کریس (بفتح کاف و کسر را) فریب و چاپلوسي

و بکسر نیز گفته اند ' و کریسیدن چاپلوسي کردن و فریب دادن * کریشك (بفتح کاف و کسر را و فتح شین معجمه) مرد جنگی - و چوزهٔ مرغ ' و بکسر کاف و را و سکون شین نیز گفته اند * کریمان نام پدر نریمان فردوسي گوید * بیت * ببالاے سام نریمان بود : بمردي و زور کریمان بود * و در موید گفته که شهر کرمان را نیز گویند *

الاستعارات

کرگس ترکش یعني تیر * کرسیٔ زر روز - و آفتاب * کرسي دار مجلس طور یعني حضرت موسي علیه السلام * کرگسان فلك دو ستارهٔ نسر طایر و نسر واقع * کرهٔ لاجورد یعني فلك * کرسیٔ شش گوشه یعني دنیا *

الکاف الفارسي مع الراء

گرا (بالفتح و تشدید را) حجام و سرتراش مولوي گوید * بیت * شیشهٔ پرخون که گرا مي مکد : بر امید نفع دلخوش میکند * و نظامي گوید * بیت * گر بچخد گردن گرا بزن : وزنه قدم گاه نخستین بکن * و خواجو گوید * بیت * ترك فلك هندوے گراے اوست : در کف مهر آینهٔ راے اوست * و بعضے بمعني بندہ گفته اند و همین بیت خواجو شاهد آورده اند و شاهد معني بنده مولوي گوید * بیت * گفت این گراے خاین را به بین : ما گمان برده که باشد او امین * گرارون (بالفتح و ضم راے دوم) همان انروب که بهندي داد گویند * گراز بالضم خوك نر - و چون بغایت دلیر مي باشد شجاع و دلاور را نیز گویند بمجاز - و خرام و رفتار بناز و تکبر - و خرامنده - و امر بخرامیدن ' عمید لویکي گوید * بیت * دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد : از هفت پشت پهلو شیرافکن گراز * و اخسیکتي گوید در صفت اسپ * بیت * ببرے زراف سینه و ابرے گراز گام : بحرے نهنگ فتنه و کوهے صبا گراز * و مختاري گوید * بیت * چو باز پرواز اندر هواے دولت کن : چو کبك در چمن ملك بیزوال گراز * و بیل بزرگ که دو حلقهٔ آهنین بر هردو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانے بران بسته مزارعان زمین بآن راست کنند عمارة گوید * بیت * مرکب و مجلس و شمشیر چه داند همي آنك : سر و کارش همه با گاو زمین است و گراز * و بمعني کوزه بکاف تازي است - و بمعني تبشے که از حرارت زنان را شود بکاف تازي است و هردو زاے معجمه است چنانچه باید و هردو عربیست چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح کرده اگرچه در فرهنگ بمعني کوزه

گواز آورده بفتح کاف تازي و واو ، و بمعني چوب دستي بکاف فارسي و واو است چنانکه شاهد آن بیاید • گرازیدن بالضم یعني خرامیدن ، و برینقیاس گرازد و گرازید و گرازش و گرازي انوري گوید • بیت • باغ ملك ترا مباد خزان : تا درو چون بهار بگرازي • گرازان جمع گراز - و مرادف گرازنده یعني خرامنده فردوسي بهردو معني گوید • بیت • گرازان گرازان نه آگاه ازین : که بیژن نهادست بر بور زین • گرازه بالضم پهلوانے ایراني که درجنگ دوازده‌رخ سیامك توراني را کشت ، منسوب بگراز در دلیري چنانکه کاره منسوب بکار یعني پهلوان • گراس (۱) بالضم نواله که بتازي لقمه گویند غضایري رازي گوید • بیت • جمله نعمتهاے الوان بهشت : یك گراس از خوان احسان تو نیست • و بمعني عزیز و مکرم نیز گفته اند (۱) • گران بالضم دستهٔ جو و گندم دروکرده غضایري گوید • بیت • یك گران از کشت زار خویشتن : بهتر از صد خرمن مال کسان • و بالکسر ضد ارزان - و بمعنی سنگین نیز آمده که ضد سبك باشد - و نیز شخص ناگوار و مکروه طبع که بر مردم گران باشد و گران‌جان نیز گویند • گرایدن و گرایستن میل کردن ، و برینقیاس گراید و گرائید ، و گرا بمعني گراینده - و امر بگرایدن است ، و گرایش میل و رغبت بچیزے • گربگو و گربه‌بین بید مشك باشد که بیدگربه نیز گویند ابن یمین گوید • بیت • سر برآورد از کمینگه گربهٔ بید ازبهرصید : چون همي بینند که پاے بط برآمد از چنار • و گربهٔ بید (باضافه) چیزے باشد پشم‌دار مانند سر گربه که از بید مشك برآید و ازان عرق گیرند • گربز محیل و مکار ، جربز معرب آن ، و بکاف تازي نیز گفته اند و لهذا قربز نیز معرب آمده ، و موید اول است آنچه بعضےگفته‌اند که گربز در اصل گرگ بز بوده که محیل و مکار گرگے است بصورت بز ، و براے ثاني توان گفت که در اصل کرك‌بز بوده بکاف تازي چه مکار و محیل ملایم و نرم میباشد بحسب ظاهر چون کرك‌بز • گربال بالفتح غربال • گرج بالضم مخفف گرجستان مولوي گوید • ع • که هزیمت میشد از وي روم و گرج • و (بفتح اول ودوم وجیم فارسي) گچ باشد که در عمارت بکار برند ابن یمین گوید • بیت • ناید از خاك و گچ و سنگ اینچنین طاقے مگر: خاکش از مشك و گرچ کافور و سنگش گوهر است •

(۱) در سراج گفته صاحب رشیدی بدینمعنی بضم اول و بمعني عزیز و مکرم نیز گفته - اول خطاست و دوم از راه غلط کتاب چراکه جهانگیری بعد این لفظ گرامی آورده و معنئ آن عزیز و مکرم نوشته ظاهرا نسخهٔ که در نظر رشیدی بود کاتب لفظ گرامي را ازراه سهو و غلط ننوشته وصاحب رشیدی اینمعنی را معنئ گراس فهمیده

و بکسر نیز گفته اند ' و کریسیدن چاپلوسي کردن و فریب دادن * کریشك (بفتح کاف و کسر را و فتح شین معجمه) مرد جنگی - و چوزهٔ مرغ ' و بکسر کاف و را و سکون شین نیز گفته اند * کریمان نام پدر نریمان فردوسي گوید * بیت * ببالاے سام نریمان بود : بمردي و زور کریمان بود * و در موید گفته که شهر کرمان را نیز گویند *

الاستعارات

کرگس ترکش یعني تیر * کرسیٔ زر روز - و آفتاب * کرسي دار مجلس طور یعني حضرت موسي علیه السلام * کرگسان فلك دو ستارهٔ نسرطایر و نسرواقع * کرهٔ لاجورد یعني فلك * کرسیٔ شش گوشه یعني دنیا *

الکاف الفارسي مع الراء

گرا (بالفتح و تشدید را) حجام و سرتراش مولوي گوید * بیت * شیشهٔ پرخون که گرا مي مکد : بر امید نفع دلخوش میکند * و نظامي گوید * بیت * گر بجنبد گردن گرا بزن : ورنه قدم گاه نخستین بکن * و خواجو گوید * بیت * ترك فلك هندوے گراے اوست : در کف مهر آینهٔ راے اوست * و بعضے بمعني بنده گفته اند و همین بیت خواجو شاهد آورده اند و شاهد معنيِ بنده مولوي گوید * بیت * گفت این گراے خاین را ببین : ما گمان برده که باشد او امین * گرارون (بالفتح و ضم راے دوم) همان انروب که بهندي داد گویند * گراز بالضم خوك نر - و چون بغایت دلیر مي باشد شجاع و دلاور را نیز گویند بمجاز - و خرام و رفتار بناز و تکبر - و خرامنده - و امر بخرامیدن ' عمید لویکي گوید * بیت * دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد : از هفت پشت پهلو شیرافگن گراز * و اخسیکتي گوید در صفت اسپ * بیت * بحرے زراف سینه و ابرے گراز گام : بحرے نهنگ فتنه و کوهے صبا گراز * و مختاري گوید * بیت * چو باز پرواز اندر هواے دولت کن : چو کبك در چمن ملك بیزوال گراز * و بیل بزرگ که دو حلقهٔ آهنین بر هردو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانے بران بسته مزارعان زمین بآن راست کنند عماره گوید * بیت * مرکب و مجلس و شمشیر چه داند همي آنك : سر و کارش همه با گاو زمین است و گراز * و بمعنيِ کوزه بکاف تازي است - و بمعنيِ تبشے که از حرارت زنان را شود بکاف تازي است و هردو زاے معجمه است چنانچه باید و هردو عربیست چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح کرده اگرچه در فرهنگ بمعنيِ کوزه

گواز آورده بفتح کاف تازي و واو ، و بمعنی چوب دستی بکاف فارسي و واو است چنانکه شاهد آن بیاید * گرازیدن بالضم یعني خرامیدن ، و برینقیاس گرازد و گرازید و گرازش و گرازي انوري گوید * بیت * باغ ملک ترا مباد خزان : تا درو چون بهار بگرازي * گرازان جمع گراز - و مرادف گرازنده یعني خرامنده فردوسي بهردو معني گوید * بیت * گرازان گرازان نه آگاه ازین : که بیژن نهادست بر بور زین * گرازه بالضم پهلوانے ایراني که در جنگ دوازده‌رخ سیامک توراني را کشت ، منسوب بگراز در دلیري چنانکه کاره منسوب بکار یعني پهلوان * گراس بالضم نواله که بتازي لقمه گویند غضایري رازي گوید * بیت * جمله نعمتهاے الوان بهشت : یک گراس از خوان احسان تو نیست * و بمعني عزیز و مکرم نیز گفته اند (۱) * گران بالضم دستهٔ جو و گندم درو‌کرده غضایري گوید * بیت * یک گران از کشت زار خویشتن : بهتر از صد خرمن مال کسان * و بالکسر ضد ارزان - و بمعنی سنگین نیز آمده که ضد سبک باشد - و نیز شخص ناگوار و مکروه طبع که بر مردم گران باشد و گران‌جان نیز گویند * گراییدن و گرایستن میل کردن ، و برینقیاس گراید و گرائید ، و گرا بمعني گراینده - و امر بگراییدن است ، و گرایش میل و رغبت بچیزے * گربگو و گربه‌بید بید مشک باشد که بیدگربه نیز گویند ابن یمین گوید * بیت * سر برآورد از کمینگه گربهٔ بید ازبهر صید : چون همي بینند که پاے بط برآمد از چنار * و گربهٔ بید (باضافه) چیزے باشد پشم‌دار مانند سر گربه که از بید مشک برآید و ازان عرق گیرند * گربز محیل و مکار ، جربز معرب آن ، و بکاف تازي نیز گفته اند و لهذا قربز نیز معرب آمده ، و موید اول است آنچه بعضے گفته‌اند که گربز در اصل گرگ بز بوده که محیل و مکار گرگے است بصورت بز ، و براے ثاني توان گفت که در اصل کرک‌بز بوده بکاف تازي چه مکار و محیل ملایم و نرم میباشد بحسب ظاهر چون کرک‌بز * گربال بالفتح غربال * گرج بالضم مخفف گرجستان مولوي گوید * ع * که هزیمت میشد از وي روم و گرج * و (بفتح اول ودوم وجیم فارسي) گچ باشد که در عمارت بکار برند ابن یمین گوید * بیت * ناید از خاک و گچ و سنگ اینچنین طاقے مگر : خاکش از مشک و گرچ کافور و سنگش گوهر است *

---

(۱) در سراج گفته صاحب رشیدی بدینمعنی بضم اول و بمعني عزیز و مکرم نیز گفته - اول خطاست و دوم از راه غلط کتاب چراکه جهانگیری بعد این لفظ گرامی آورده و معنے آن عزیز و مکرم نوشته ظاهرا نسخهٔ که در نظر رشیدی بود کاتب لفظ گرامي را از راه سهو و غلط ننوشته و صاحب رشیدی اینمعنی را معني گراس فهمیده

و درین مثال تامل است چه میتوان گچش کافور خواند ' و حکیم زجاجی در صفت بنا گفته * ع * درانجا نبود از گرچ بوے و رنگ * گرد بالضم پهلوان و دلاور - و بالکسر مدور و فراهم - و دور چیزے و حوالی چیزے - و خیمهٔ مدور ' و گردك خیمهٔ خوردتر ازان چنانکه بیاید ' فردوسی گوید * بیت * ز خاك آمد و خاك شد یزدگرد : چه جوئی تو زین برشدہ هفت گرد * و بمعنی شهر نیز آمدہ که بتازی مصر و مدینه و بلد گویند چون سیاوش‌گرد و ویسه‌گرد و یزدگرد و بلاش‌گرد و فرهادگرد و داراب‌گرد ' و میر سیدشریف در حواشی کشاف گفته که داراب جرد معرب دارا بکرد است ' و درین دو سهو کردہ ' یکی آنکه از امثلهٔ مذکور ظاهر میشود که با زاید نباشد بلکه از اصل کلمه باشد ' دوم آنکه گرد بفتح کاف تازی نیست بلکه بکسر کاف فارسی است ' چنانچه از امثلهٔ دیگر ظاهر میشود و تعریب آن بجرد نیز دلالت دارد بران ' لیکن عبارت قاموس در لغت فرهادجرد مشعر است بآنچه سید گفته ' و بعد ازان در حاشیه آوردہ که بعضے گفته اند معرب داراب کرد است و درین یك سهو است ' و عجبتر آنکه سید محقق و صاحب قاموس هردو شیرازی اند و در شیراز الحال نیز دارا‌گرد و داراب‌گرد بکسر کاف فارسی مشهور است ' و ظاهرا چون گرد بمعنی شهر گوش‌زد ایشان نشدہ و اکثر مردم بدان پی نبردہ اند چنان تفسیر نمودہ اند و سهو کردہ اند - و بالفتح غبار - و کدورت دل و غبار خاطر - و گردندہ - و امر بگردیدن - و گردش - و عکس چیزے و نمونهٔ آن مرادف گردہ انوری گوید * بیت * گر خام نبسته است صبا رنگ ریاحین : از گرد چرا رنگ دهد آب روان را * اما ظاهرا درین بیت گردہ باید خواند نه گرد - و جنسے از ابریشم خوب - و در فرهنگ بمعنی آفتاب - و نفع و فائدہ نیز آوردہ ' نظامی گوید * بیت * بلے چشمه را سایه خوشتر ز گرد : که این هست سوزندہ وان هست سرد * و اوحدی گوید * بیت * سفر این جهان چه گرد کند : بجز از پاے و سر که درد کند * اما درین دو معنی و مثال اندك تامل است * گردآباد بالکسر شهر مداین یعنی آباد شدہ از شهرها * گردك بالکسر مصغر گرد - و خیمهٔ که مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید * بیت * در گردك داشتی خسرو مهیا : برآمودہ بگوهر چون ثریا * و نیز حجلهٔ عروس ' و لهذا شب گردك کنایت است از شب زفاف ' مولوی گوید * بیت * بجز بانگ دفت نبود نصیبی : که هستی چون خصی در دور گردك * * وله بیت * بعد ازین اندر شب گردك بفن : امردے را بست حنّی همچو زن * و بمعنی چیستان نیز گفته اند لیکن بکاف تازی نیز گذشت - و در فرهنگ بمعنی کلیچهٔ که اندرون آن از قند و مغز بادام پر کنند و کلنبه نیز گویند * گردہ بالفتح چربه یعنی چیزے که ازان چیز دیگر بعینه بردارند -

و بالضم عضو معروف که بعربي کلیه گویند - و بالکسر نان کلیچه - و پارچهٔ زرد مدور که یهودان بر کتف دوزند نزاري گوید * بیت * گردهٔ بردوش راهب دیرم : حلقه در گوش ساجد لاتم * گردا یعني گردان ناصر خسرو گوید * ع * نامانده و ناسودهٔ چرخ گردا * گردنا بالفتح گردانک رباب فخري گوید * بیت * در جهان بیغم نه بیني دل که از دست رباب : گردن خود بے رسن هرگز نبیند گردنا * و بالکسر سیخے که مرغ بدان کباب کنند سوزني گوید * بیت * آتش سنان نیزهٔ چون گردناے اوست : دشمن چو مرغ گردان بر گرد گردنا * و پیرامون چیزے که خراسانیان گردوا گویند اخسیکتي گوید * بیت * ز مشرق تا بمغرب میدواند دست ابداعش : هزاران گوے از زر گردناے زمردین چوگان * و در نسخهٔ میرزا بالکسر گل سرخ - و چوبے که بدست کودکان دهند تا بآن رفتن بیاموزند و در سامي بفتح کاف آورده - و چوبے که مانند گوے مدور تراشند و یکسر باریک کنند و اطفال ریسمان دران پیچند و بر زمین گردانند چنانچه سر باریک آن بر زمین آید و گردان شود و بعربي دوامه گویند (بالضم و واو مشدد و فتح میم) خاقاني گوید * بیت * پاکا منزها تو نهادي بامر خویش : در گردناے چرخ سکون و بقاے خاک * گردباد معروف مرادف دیوباد مرقوم * گر مرض معروف که بعربي جرب گویند - و نیز صانع چیزے چون تیرگر و کمانگر و آهنگر * گرد (بالکسر و فتح را) مخفف گیرد اسدي گوید * ع * گرد فخر ازو نامداري همي * گردبر آلتے است که نجاران بدان چوبها سوراخ کنند * گرداس بالضم ستمکار نزاري گوید * بیت * خدایا بے شبان بگذاشتي این بے زبانان را : مگر تو هم از ایشان بازداري شر گرداسان * گردبندن بالفتح یعني گردن بند رودکي گوید * بیت * بزرگان جهان چون گردبندن : تو چون یاقوت سرخ اندر میانه * و لامعي گوید * ع * همچون سرشک دیدهٔ من گردبندنش * گردرو بالکسر عقد مروارید که هردو طرف رو بندند محمد عصار گوید * بیت * ز جزعش رشتهٔ لولو گسسته : ز گوهر گردرو بر روے بسته * گرد و گردکان بامغز * گردن بالفتح معروف و جمع آن گردنها باشد - و قوي و سرکش و جمع آن گردنان باشد * گردگریبان بالکسر یعني پیراهن غزالي گوید * بیت * ما بادهٔ ایم و گردگریبان ما خم است : داریم نشاهٔ که دو عالم درو گم است * گردنگل ابله - و دیوث لیکن در کاف تازي گذشت * گردنامه کاغذ مربع که آیات و ادعیه دران نقش کنند برے بازآمدن گریخته رضي نیشاپوري گوید * بیت * گرد نامه است که شد اهل هنر را کرده : شکل تدویر که بردایرهٔ دینار ست * و در نسخهٔ میرزا بمعني سدّ آورده * گردنه

(بفتح کاف و دال و نون) چوبے که نان بآن پهن کنند ● گرزن بالفتح تاج مرصع که ملوك در قدیم بالا مي آویختند و گاهے بر سر میکردند اسدي گوید ● بیت ● یکے گرزن از گوهر آمیخته : ز بالاے تخت اندر آویخته ● و منوچهري گوید ● بیت ● شبے گیسو فروهشته بدامن : پلاسین معجر و قیرین ؟ گرزن ● و بعضے بکاف تازي گفته اند ● گرز بالضم معروف - و بمعني دستهٔ هاون نیز آمده ● گرزش (بفتح کاف و کسر زاے معجمه) تظلم و زاري نمودن خسروي گوید ● بیت ● بده داد من از لبانت وگرنه : سوے خواجه خواهم شد از تو بگرزش ● و شمس فخري بضم کاف آورده و گفته ● بیت ● مگر سر گراني گرزش تواند ● که بردارد از مملکت رسم گرزش ● گرزه بالضم مار بزرگ که سرش چون گرز باشد ● گرس بالضم یعني گرسنگي ● گرفت مواخذه و اعتراض ● گرفج بالفتح همان غرفج یعني گیاهے که بدان آتش افروزنده و بعربي ابوسربع نامند بواسطهٔ زود گرفتن آتش دران ● گرگانج بالضم شهر معروف پاے تخت خوارزم و بعربي جرجانیه و بترکي ارگنج گویند ● گرگیج (بفتح کاف اول و کسر دوم و سکون یاے حطي) نام شهرے است ● گرگر (بضم هر دو کاف) سخنے که از خشم زیر لب گویند و دندنه نیز خوانند - و بالکسر باقلا جرجر معرب آن - و بعضے گفته اند غلهٔ سیاه از نخود کوچکتر - و بالفتح نام خدایتعالی و معنی ترکیبي آن خداوند قدرت و توانائي لیکن اصح بکاف تازیست چنانکه گذشت - و تخت سلیمان و پادشاهان - و قصبه ایست از آذربایجان ، قطران گوید ● بیت ● پناه گرزن و گرگر ستون تخمه و لشکر : چراغ گوهر و کشور ابومنصور هسودان ● وله ● بیت ● نحس گردون با بداندیش تو زان پیوسته شد : تا شدي پیوسته تو با شهریار گرگري ● و دقیقي گوید ● بیت ● چو بیچاره گشتند و فریاد جستند : بر ایشان ببخشود دادار گرگر ● گرگین نام پهلوانے است که گرگین میلاد گویند - و بالفتح صاحب گر ، و گرگن (بحذف یا) نیز آمده و گرگنان جمع اوست ناصر خسرو گوید ● ع ● گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن ● گرگان بالضم جمع گرگ - و شهر معروف و جرجان معرب آن ، و این شهر بناکردهٔ گرگین است بنابران گرگان گویند چنانکه در لغت نشاپور بیاید ● گرگاو بالضم نوعے از پاافزار که شاطران و پیاده روان پوشند آذري گوید ● بیت ● بجست و جوے تو گردون چو عزم راه کند : ز خام نور کند پاے ماه را گرگاو ● گرگینه بالضم نوعے از پوستین نظامي گوید ● بیت ● ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر : که گرگینه پوشد بجاے حریر ● گرم بالضم اندوه و گرفتگي دل ، و بکاف تازي نیز گفته اند و اصح همین است ، فردوسي گوید ● بیت ● ز چنگال شیران همه دشت غرم : دریده بر

و دل پراز داغ گرم • و در نسخهٔ میرزا بمعنی زخم آمده - و بعضے بمعنی کمان رستم - و گرفتن اندك چیز از جملهٔ بسیار آورده اند • گرملك بالفتح مصغر گرم - و باقلا و مانند آن که در آب جوشانده و بفروشند بسحاق گوید • ع • آل برملك در کرم گرملك فروش این درند • گرمابان و گرماوان حمام باشد بدیع سیفی گوید • ع • بحرمت رسن و دلو چاه گرمابان • و بعضے گفته اند بمعنی حمامی است و در اصل گرمابه‌بان و گرمابه‌وان بوده و در بیت مرقوم نیز باندك تکلفی اینمعنی میتوان گفت • گرمه میوهٔ پیش‌رس خصوصا قسمی از خربزه که پیش از انواع آن رسد • گرنج بالضم یعنی برنج ' و گرنج‌بشیر شیربرنج ' و گرنجار و گرنج‌زار یعنی شالی‌زار که شالی‌پایه نیز گویند سوزنی گوید • بیت • کوهان ثور روغن کردست تا پزد : خوان ترا گرنج‌بشیر اندر آسمان • گرنده (بضم کاف و کسر را) در فرهنگ لیف خرما ' لیکن بکاف تازی گذشت • گروگان و گرو معروف و بعربی مرهون گویند خسرو گوید • بیت • شه گم‌گشته هوشے تافته‌جان : بچندین حسرتش جاے گروگان • و بمعنی تضیب نیز آمده سوزنی گوید • ع • تار تازان چو ترا پیش گروگان آرند • گرویدن تصدیق نمودن و قبول و اذعان کردن ' و برینقیاس گرویده و گرونده و گروید • گروگر همان گرگر که نام حق‌تعالی است ' لیکن بکاف تازی باید چنانکه گذشت ' عنصری گوید • بیت • بدان ماند که یزدان گروگر : جهانے نو برآوردست دیگر • گروه جماعهٔ مردم و غیرآن و گره و گروهه نیز آمده - و نیز گروهه غلوله مطلق و غلولهٔ خمیر- و آنچه زنان مانند بیضه بر دوك ریسند و دوکچی نیز گویند و بتازی نصیله؟ خوانند • گروزه (بوزن کشوده) در فرهنگ بمعنی گروه مردم • گرهه بالضم مخفف گروهه مرقوم بمعنی غلوله نظامی گوید • ع • چنان زد برو گرههٔ منجنیق • گرهچه گره‌خورد ' و گرهه (بحذف جیم) نیز آمده ' نظامی گوید • بیت • من خود بگرهچهٔ گیائے : قانع شده ام ز هر ابائے • گره‌بر یعنی کیسه‌بر • گره‌گردان نام باری است • گریغ بوزن و معنی گریز ' و گریغتن یعنی گریختن • گریال بالفتح تختهٔ هفت‌جوش که چون طاس بی‌سوراخ که بر سر آب گذارند و آنرا گری گویند پرشود و در آب رود چوبے بران گریال زنند تا معلوم شود که یك گری گذشته • گری[1] بالفتح جریب - و بالکسر امر بگریستن - و مختصر گیری ' انوری گوید • بیت • زانکه امثال مرا بے شاعری بسیار داد : کاخهاے چارپوشش باغهاے چل‌گری • و در فرهنگ بمعنی مطلق پیمانه باشد خواه جریب و خواه گز و خواه کیل غله و خواه

(۱) یعنی بفتح اول و کسر دوم و همچنین قوله و بالکسر یعنی بکسرتین ' و الا فساد بیان اعراب ظاهر است ۱۱

پیمانهٔ آب که بنش سوراخ کنند و بر روے آب گذارند و چون غرق شود گویند یك گري گذشت - و بالکسر بمعنی گردن و لهذا یقهٔ جامه‌را گریبان گویند یعني نگاهدارندهٔ گردن- و بمعني گره نیز آورده ٭ گریبانی یعني پیراهن ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ از دست چوسنگ تو نمي یابد : موذن بمثل یکے گریبانی ٭ گریوه پشتهٔ بلند از کوه و جزآن - و کتل و عقبه ٭ گریواره (بکسر کاف و را و یاے مجهول و فتح راے مهمله) رشتهٔ مروارید که در گردن کنند و هار نیز گویند ' و این مرکب است از گري و واره چون گوشواره از گوش و واره و معنی ترکیبي لایق گردن چون گوشواره لایق گوش ' و بعضے راے دوم معجمه پنداشته اند و درین خطا کرده اند ' اخسیکتي گوید ٭ بیت ٭ ز بزم مخنقهٔ یافت شاخ گل منظوم : چو باد کرد گریوارهٔ شجر منثور ٭ گریون بوزن و معنی بریون که بهندي داد گویند ٭ گریسك (بفتح کاف و سین مهمله) مغاك ' و بضم کاف و شین معجمه نیز گفته اند ' و در فرهنگ بکاف تازي آورده ٭

الاستعارات

گران‌رکاب یعنی کسے که در جنگ ثبات قدم ورزد ٭ گردنکشان نظم یعنی شعراے نامدار ٭ گران‌دست یعنی کسے که تأني و درنگ کند ٭ گران‌سایه یعنی شخصے عالي‌مرتبه ٭ گران‌سرشت یعنی متکبر - و موقر - و کاهل ٭ گران‌سنگ یعنی باوقار - و قانع - و صابر ٭ گربه از بغل افگندن یعنی ترك مکر و حیله نمودن فلکي شرواني گوید ٭ بیت ٭ عز ولیش را ازل گربه فگنده از بغل : عمر عدوش را اجل گرگ فگنده در گله ٭ گربه در انبان داشتن یعنی مکر کردن و حیله ورزیدن ٭ گربه‌شانه و گربه‌گون یعنی محیل و مکار ٭ گرد برآوردن یعنی پامال کردن - و دمار برآوردن ٭ گردپیچ کردن یعنی جمع کردن - و بتصرف خود در آوردن ٭ گرد زمرد یعنی سبزهٔ نورسته - و خط نودمیده ٭ گرد شب یعنی تاریکیِ شب ٭ گردن بشمشیر خاریدن یعنی قرار بکشته شدن دادن گردن‌خاریدن یعنی بهانه کردن - و توقف نمودن ٭ گردن شتر یعنی همیان مجیر گوید ٭ ع ٭ بگردن شتر اندر شراب زر بخشي ٭ گردنکش یعنی کسیکه با قدرت و قوت باشد و آنرا سرکش نیز خوانند ٭ گردن‌نهادن یعنی فروتني و اطاعت نمودن ٭ گردون‌سرشت یعني متکبر - و خون‌ریز - و دون‌نواز ٭ گردهٔ چرخ و گردهٔ گردون یعني آفتاب ٭ گرفته مزن یعني طعنه مزن - و درشتي مکن -

و در بعضے از فرهنگها لاف مزن گفته • گرگ آشتي و گرگ آشنایي یعني آشتي بنفاق و فریب • گرگ بند کردن یعني زبون کردن نظامي گوید • بیت • ازین گربه‌گون خاك تا چند چند : بشیری توان کردنش گرگ بند • گرگ دو یعني شتاب رفتن و قطره زدن • گرگ فسونگر یعني دنیا - و فلك • گرم‌خیز یعني چست و جلد و چابك • گرم‌رو یعني شتاب رو - و عاشق سالك • گرم‌کردن یعني شتاب کردن - و غضب نمودن • گرمگاه یعني میان روز که هوا در غایت گرمي بود • گرم و سرد چرخ یعني نیك و بد که از فلك رسد - و آفتاب و ماهتاب • گره بباد زدن یعني اعتماد بر عمر کردن حافظ گوید • بیت • گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد : که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت • گریبان دامن کردن یعني مراقبه رفتن؟ • گریستن هوا یعني باریدن • گریه در گلو داشتن یعني مهیاے گریه بودن •

الکاف التازي مع الزاء

کزان (بوزن نهاد) جامهٔ کهنه، و براے مهمله نیز گفته‌اند • کزاز (بالضم و بهردو زاے معجمه) بیماری است که از کثرت سردی بهمرسد ماخوذ از کزازه یعني تب و انقباض چه آن بیماری موجب خشکي و تشنج است، لیکن عربیست و فی القاموس الکزاز (کغراب و رمّان) داء من شدةالبرد والرعدة، فخری گوید • بیت • ز تاب آتش خشمت چنان شدست حسود : که از حرارت بیچاره شد برنج کزاز • کزاغ بالضم همان اشه مرقوم و آن صمغیست، و کزغ (بحذف الف) نیز آمده • کزایش بالکسر درخورد و لایق، و در ادات بکاف فارسي گفته • کزبا بالفتح نوعے از ریواس فخری گوید • بیت • اگر ز ابر کفت رشحهٔ بدے در ابر: شدے زبرجد و فیروزه پیکر کزبا • کزوه بالضم گیاهے است خوشبو در کشتي که سیراب باشد • کزف بالفتح قیر باشد که بر کشتیها مالند - و حسین وفائی بمعنی سوادے که زرگران بکار برند آورده - و بعضے گفته‌اند سیم سیاه سوخته، فخری گوید • بیت • رخ دوستان تو بادا سفید : رخ دشمنان تو بادا چو کزف • و کسائي گوید • بیت• زرگر فرو نشاند کزف سیه بسیم : من بار برنشانم سیم سیه بکزف • کزوغ بالفتح مهرهٔ گردن عسجدی گوید • بیت • برخے کزوغ ورا خورد کرد : همین حرب سازند مردان مرد • کزم بالفتح سبزهٔ که بر کنار جوے و حوض روید فخری گوید • بیت • بر جویبار دولت شاه جهان‌پناه : دایم ز سلسبیل و زطوبی است آب و کزم • کزیدن

(بفتح کاف و سکون زا و کسر دال مهملهٔ اول) پیراستن * کزن بالفتح شاخے که از درخت وقت پیراستن دور کنند * کزغان بالفتح دیگ و در سامی دیگ بزرگ مسین ' لیکن قازغان و قزغان بدینمعنی گذشت ' و ظاهرا ترکی است و بقاف درست‌تر است ' خسرو گوید * بیت * ولے با اینهمه زین خوان خالی شمّه به دستم : که حلواے رضا پخته نگردد اندرین کزغان * کزبود (بفتح کاف و سکون زا و ضم باے موحده) کدخدا باشد * کزنه (بفتح کاف و نون و سکون زا) مرغیست سیاه و سفید که سر بزرگ دارد ' و بکسر کاف نیز آمده ' و بتازی آنرا صرد خوانند *

مع الزاء الفارسی

کژابه و کژاوه همان کجاوه * کژاگند و کژاغند و کژاگین همان کجاگند یعنی جامهٔ که بکژ آگنند و روز جنگ پوشند * کژ ترخون بالفتح عاقرقرحا ' و بعضے بزاے تازی گفته‌اند * کژدمه ریشے است که در بن ناخن میشود و عظیم درد کند و گاهے ناخن می افتد ' و بعربی داحس گویند (بحاے مهملهٔ مکسور و سین مهمله) * کژدم جراره نوعے از عقرب که در دیار خوزستان بود چون براه رود دم خود را بزمین کشد و هرکرا زخم زند هلاك کند و بعربی جراره گویند * کژ بالفتح مرادف کج بهردو معنی یعنی ضد راست - و قسمے از ابریشم فرومایه و معرب آن قز باشد * کژانه پیلهٔ ابریشم ' و این مرکب است از کژ که ابریشم است و آنه که براے نسبت است چون شبانه و مغانه ' و بعضے بتاے قرشت گفته اند * کژه (بفتحتین) آن گوشت که از بن زبان آویخته باشد و آنرا ملازه گویند - و کجك فیل که بهندي انکس گویند خسرو گوید * بیت * با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شیر سیه : یا پیل را زرین کژه بر سر نگونسار آمده * و نیز چوبے سرکج که نقاره بدان نوازند - و هرقلاب عموما و قلابے که قصابان گوشت ازان آویزند خصوصا - و چوبے که بکلیدان درون افتد و بدان سبب در کشوده نشود * کژك همان کژه - و نیز چوب کجے که بر سر قبق بندند و ازان گوے طلا آویزند - و نیز پرے که بر سر دم بط بهم رسد و شاطران بر سر زنند ' خسرو گوید * بیت * آن کژك بر تارك فیل از شکوه : بود تیغ کوه بر بالاے کوه * و له بیت * ذنب پاے کواکب را شده خار : کژك دست دهل‌زن را شده مار * و کوزهٔ گلی که پر از خرما کنند * کژنه بالفتح پارهٔ که بر جامه دوزند و پینه نیز گویند * کژور بالفتح زرنباد که بهندي کچور گویند (بجیم فارسي) و آن بیخ گیاهے است تلخ‌مزه ناصرخسرو

گوید * بیت * عنبش را بحنظل است نسب : شکرش را برادر است کژور * کژرف (بفتح کاف و راے مهمله) گیاهے است بغایت بدبو که چون بدست گیرند بوے آن مدتها زایل نشود ناصرخسرو گوید * بیت * من پس تو سنبل خوش چون چرم : گر تو همي کژرف کنده چري * کژپا شخصے که پاے او کج باشد - و نام مرغے است خسرو گوید * بیت * لرزه‌کنان آب ز نرمي چو خز : مرغک کژپاش بپا کرده کژ *

الاستعارات

کژدم گردون و کژدم نیلوفري و کژدم طاس آبگون یعني برج عقرب * کژمژزبان یعني طفل که زبانش بکلمات خوب جاري نشود نظامي گوید * ع * طفل چهل روزهٔ کژمژزبان *

الکاف الفارسي مع الزاء التازي

گز بالفتح چوبے بمقدار یکدست که بدان چیزها پیمایند - و گزنده - و امر بگزیدن - و درختے است معروف - و نوعے از مار است که آنرا گرزه و گرزه‌مار گویند فردوسي گوید * بیت * بدو گفت اي بدتر از مار گز : بمیدان که پوشد زره زیر خز * و نوعے از تیر بے پر و پیکان - و بالکسر دندان نیش که گاز نیز گویند چنانکه گذشت ' و بخاطر میرسد که بفتح باشد مخفف گاز * گزا بالفتح گزنده - و گزند رساننده و بدینمعني اخیر است گزایان عنصري گوید * بیت * حقا که شود زهر شکر تلخ گزایان : گر نام خلافش بنگاري بشکر بر * گزاونگان بالفتح شتاب اوحدي مراغي گوید * بیت * ماه زان میرود گزاونگان : که کند گرد خانهٔ تو طواف * گزار بالضم نشتر حجام - و نقش باریک که اول نقاشان میکشند و بالاے آن رنگ‌آمیزي نمایند - و ادا کننده - و امر باداکردن چنانکه گویند نمازگزار و سخن‌گزار و وام گزار - و برینقیاس گزاردن و گزارد ' و گزارش و گزاره یعني اداے چیزے - و بمعنئ تعبیر خواب نیز آمده ' و گزار یعني گزارنده ' و گزرنامه یعني کتاب تعبیر ' سعدي گوید * ع * خدا ترس باید امانت‌گزار * و فردوسي گوید * بیت * تو این خوابها را بجز پیش او : مگو و ز نادان گزارش مجو * و زراتشت بهرام گوید * ع * چو بشنید دغدو گزارش خواب * و ناصرخسرو گوید * بیت * سخن حجت گزارد سخت زیبا : که لفظ اوست منطق را گزاره * گزاف و گزافه بالضم چیزے که بتخمین و گمان گویند و وزن و کیل نکرده باشند - ازینجهة هرزه و بیهوده را گویند جزاف معرب آن -

و بمعنی بسیار و بیحساب نیز آمده ازرقی گوید * ع * تو آن کسی که زبهر گزاف بخشیدن : زرزر و سیم همی کم کنی رسوم حساب * و مولوی گوید * ع * می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا * گزر و گزرد و گزیر چاره ' و ناگزیر یعنی ناچار ' انوری گوید * بیت * باد همچون آفتاب و آسمان : در نظام کل وجودت ناگزرد * وله ع * آنکس که نیست در غم و شادیت ازو گزر * گزشایگان گزے بمقدار یک ارش و نیم و این گز در ولایت خراسان رواج دارد و گزملک نیز خوانند و در اصل گز شاهگان بوده * گزلک (بالفتح و کسر لام) نوعے از قلمتراش که سرش برگشته و دنباله اش باریک باشد * گزم بالفتح درخت گز - و در تحفه بالضم نام مردیست * گزمازک و گزمازو باردرخت گز' گزمازج معرب آن * گزک (بفتحتین) چیزے که براے تغیر ذایقه بعد از شراب خورند - و بمعنی گزیدگی نیز آورده اند - و مرضے مشهور که بعربی تشنج گویند * گزنده (بفتح کاف و نون اول) جوال کاه * گزند (بفتحتین) آفت و آسیب * گزیت و گزید * گزیه یعنی جزیه و خراج فردوسی گوید * بیت * گزیتے نهادند بریکدرم : گرایدون که دهقان نگردد دژم * و سعدی گوید * ع * که هرچه میخورد او گزیهٔ مسلمانیست * گزیدن بالفتح بدندان گرفتن و نیش زدن - و بالضم انتخاب و اختیار کردن ' و برین قیاس گزید و گزیده و گزینش مولوی گوید * ع * شه بران عقل و گزینش که تراست * گزین و گزینه منتخب و گزیده - و نیز گزیننده - و امر بگزیدن چون خلوت‌گزین و عشرت‌گزین ' مجیر گوید * ع * از دست‌برد نظم ز دوران گزینه ام * گزنه بالفتح همان انجره مرقوم که نام گیاهے است که بعضو آدمی چون برسد بگزد * گزنی بالفتح گل تر نه بعربی طین گویند * گزیردن چاره کردن ' و گزیره چاره *

مع الزاء الفارسی

گژار بالضم چینه‌دان مرغ ' اما در نسخهٔ سروری بکاف تازی آورده ' فخری گوید * بیت * چه طایریست همایون همای همت تو : که هفت چرخ ورا دانهٔ بود بگزار * گژدهم (بفتح اول و دال و ها) نام پهلوانے ایرانی * گژم بالضم درختے است که او را بتازی شجرة البق خوانند *

الکاف التازی مع السین

کس بالفتح شخصے از آدمیان - و خادم - و معین و یار چنانکه گویند کس بیکسان ' و

کسي بمعنی مردمي چنانکه گویند ناکسي بمعنی نامردمي سنائي گوید * بیت * از زمین خسی بارض کسي : شب و شبگیر کن مگر برسي * کسبه بالضم کنجاره * کسپرج (بفتح اول و باے عجمي و راے مهمله و جیم تازي در آخر) مروارید رضی الدین لالاے غزنوي گوید * بیت * حقهٔ یاکند پراز کسپرج : گرنبدیدي لب و دندانش بین * کستر (بفتح اول و تاے قرشت) خار سیاه * کستن بالضم کوفتن * کستي بالضم بمعنئ کشتي ' چه در اصل کستي بسین مهمله است منسوب بکستن یعني کوفتن ' زیراکه چون دو کس باهم کشتي گیرند یکے دیگریرا خواهد که برزمین بکوبد ' رفته رفته بتغیر السنه و مرور ازمنه کشتي شد ' کمال گوید * بیت * فریاد من رس اکنون کز دستهاے بسته : با چون فلك حریفے باید گرفت کستی * و مسعود گوید * بیت * پیل زورے که چون کند کستي : بند او پیل را دهد سستي * و نیز زنار باشد کستیج معرب آن خاقاني گوید * ع * ریسمان سبحه بگسستند و کستي تافتند * کستیمه[1] بالفتح گیاهیست که اشتر آنرا خورد و شترخوار نیز گویند * کستل (بالضم و فتح تاے قرشت) جعل باشد * کسمه بالفتح موے چند که بعوض زلف سر آنرا مقراض کنند و خم داده بر رخسار گذارند و پنجه نیز گویند - و در ولایت فارس و عراق زنان موے سیاهے در پیش سر بندند و آنرا کسمه گویند حافظ گوید * بیت * عروس بخت دران حجله با هزاران ناز : شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده * و بمعني نان کلیچه نیز آمده لیکن بدینمعنی ترکی است سراج الدین راجي گوید * بیت * کسمهٔاش نازك چو خوے دلبر است : در لطافت همچو روے دلبر است * کسندر (بفتحتین و ضم دال) ناکس و نااهل عنصري گوید * بیت * سزد مرد را گر تکبر کند : چو شه نیکوئي با کسندر کند * کسنك (بالکسر و فتح نون) همان کرسنه که گاو را فربه کند و بهندي کراو و کلاو نامند * کسني مخفف کاسني انوري گوید * ع * خواص نیشکر آرد مزاج کسني را * کسك (بفتحتین) مرغ عکه و بشین معجمه اصح است - و در رسالهٔ ابوحفص بمعنئ قلیه گفته چنانکه عمعق گوید * بیت * هرگز نبود خاك بشوري چو نمك : وز کاه چگونه مي بسازند کسك * کسیس (بفتح کاف و کسر سین اول) زاك زرد که چون در آتش اندازند و بعد ازان بسایند و بر پولاد مالند جوهر پیدا آید و ظاهرا چون هندیست در فرهنگ نیاورده - و بتازي شراب حبشه و در قاموس گوید آن نبید خرماست * کسه (بفتحتین) آساني ' و بشین معجمه نیز گفته‌اند * کسیلا[2] بالفتح داروئیست که بهندی کهیلا

(۱) در سراج کستینه بنون بجاے میم آورده || (۲) در نسخ فرهنگ کسیدا بدال بجاے لام و در برهان بهردو ||

گویند و آن غیر سایخه است ' اما در قاموس کسّیلا بوزن خلّیفا آورده ٭

الاستعارات

کسوت کانوری یعنی برف ٭

الکاف الفارسي مع السین

گسار بالضم خورنده و هضم کنندهٔ چیزے چون میگسار و غمگسار و اندوه‌گسار و در غیر این دو موضع نیامده ' و برین قیاس گساریدن و گساردن و گسارده ابوشکور گوید ٭ بیت ٭ ساقیا مرا ازان مي ده : که غم من ازو گسارده شد ٭ گست بالفتح زشت ابن یمین گوید ٭ قطعه ٭ آنکس که چو بیني و گلیمیش بدست است : گر زین دو فزون میطلبد آز پرست است ٭ کفچے و کتابے و جوینے و گلیمے : هست ابن یمین را خوش اگر نزد تو گست است ٭ و فخري گوید ٭ بیت ٭ اگر تمثال ماني زده گردد : به پیش صورت خوبت بود گست ٭ و گستي یعنی زشتی ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ ترا جائیست بس عالی و نوراني : چو بیرون جستی از جاے بدین گستی ٭ گسته بالفتح سرگین ' زیراکه نسبت بچیزے زشت دارد و ها براے نسبت است ٭ گستهم بالفتح نام پسر نوذر بن منوچهر- و نام پسر گژدهم ٭ گستاخ بالضم معروف ٭ گسله بالضم یعنی گسیخته شده ٭ گسل یعنی گسلنده - و امر بگسلیدن ٭ گسستن و گسیختن یعنی بریدن و جدا کردن ' و برینقیاس گسست و گسیخت و گسسته و گسیخته ٭ گستردن و گستریدن و گسترش پهن کردن ' و گستر پهن‌کننده - و امر به پهن کردن ' و برین قیاس گسترده و گسترید‌ه ٭ گسنه بالضم گرسنه ' وگسنامار یعنی بسیار گرسنه چه گسن بمعنی گرسنگی و آمار بمعنی نهایت طلبی ' کمال گوید ٭ بیت ٭ آن پیر گسنه را که نبود آه در جگر: آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر ٭ گسی و گسیل بالضم وداع و روانه کردن و فرستادن فردوسی گوید ٭ ع ٭ گسی کردمش با دل شادمان ٭ و اسدی گوید ٭ بیت ٭ سزاوار او هرچه بد سر بسر: همیداد و کردش گسی زی پدر ٭

الاستعارات

گستاخ‌دست یعنی دلیر و بے‌محابا ٭ گسسته‌مهار یعنی بے‌قید که بعربی خلیع‌العذار گویند ٭

الکاف التازي مع الشين

کش بالفتح شهریست نزدیك سمرقند که شهر سبز نیز گویند آورده اند که حکیم ابن عطا که بمقنع مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهے از چاهے که بر زبر کوه سیام در نواحی کش واقع است بر می‌آورده پرتو آن ماه چهار فرسنگ در چهار افتاده - و نیز هرگوشه و پیغوله عموما - و پیغولۂ ران و بغل خصوصا - و سینه را نیز گویند فردوسی گوید * بیت * جوانے بکردار ایرانیان : گشاده کش و تنگ بسته میان * و سعدی گوید * بیت * بینداخت شمشیر و ترکش نهاد : چو آزادگان دست برکش نهاد * و نیز ریشے که بر دست و پاے شتر پیدا شود و زردآب روان گردد و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا سرایت نکند - و بمعني کشنده - و امر بکشیدن معروف است - و بالکسر خطے که بجهة بطلان بر نوشته بکشند و کشه نیز گویند کاتبي گوید * بیت * دفتر لوح و قلم را کاتبي : کش عفوے کش بجرم کاتبي * کشاخل (بالضم و فتح خا) جنسے از غله که بهندی ارهر گویند و شاخل (بحذف کاف) نیز آمده * کشاورز بالفتح مزارع - و زمین زراعت ' نظامي گوید * بیت * کشاورز شغل سپه ساز کرد : سپاهي کشاورزي آغاز کرد * و ناصر خسرو گوید * بیت * در کشاورز دین پیغمبر : این فرومایگان خس و خارند * وله بیت * چون کشاورز خون و خار گرفت : تخم اگر بفکني بود تاوان * کشان بالفتح خیمۂ که بیك ستون ایستاده شود و گنبدي گویند -و نام ولایتی است که کاموس کشاني حاکم آن بود * کشت بالکسر زراعت - و زراعت کرد ' و برینقیاس کشتن و کشته و کشت‌زار ' و کشت‌مند(۱) یعني زمین مزروع ' اسدي گوید * بیت * دو منزل زمین تا بر هیرمند : پر از آب و خوش میوه و کشتمند * کشتار بالضم بسمل کرده که بعربي مذبوح گویند ناصر خسرو گوید * بیت * بد به تن خویش چو خود کردۂ : باید خوردنت ز کشتار خویش * و بمعني کشش نیز آمده چنانکه گویند امروز کشتار نشد یعني در قصابخانه ذبح و کشش نشد - و بمعني گوشت نیز آمده چنانکه گویند چند من کشتار است(۲) * کشتو بالفتح انگور نیم‌پخته * کشتوك (بالفتح و ضم تا) کشف باشد * کشته بالفتح کاشته - و شفتالو و زردآلو و امرود و امثال آن که تخم او را برآورده خشك کرده

(۱) و کشتمندان نیز آمده مثالش در دمندان گذشت ‖ (۲) و در دو نسخه بعد از بنست این عبارت - و تحقیق آنست که الف و را در اواخر کلمات زاید چون گرفتار و رفتار و گفتار پس اگر کلمه در اصل کشته است بمعنی اول باید خواست و اگر در اصل کشت بمعنی کشش است معنی ثاني و بمعني گوشت بمجاز اطلاق توان کرد ‖

باشند سوزني گوید * بیت * ثناگوے ترا بے تو دل از غم : بدو نیم است چون امرود کشته * کشتی بالفتح سفینه اگرچه بکسر کاف مشهور شده لیکن از بعضے اشعار نظامي بکسر ظاهر میشود چه قافیهٔ بهشتي کرده و ظاهرا بفتح است و بواسطهٔ قافیه بکسر خوانده میشود - و بالکسر یعني کاشتي - و بالضم همان کستي مرقوم بهردو معني * کشتك بالضم جعل' لیکن بدینمعنی کستل نیز گذشت * کشنج (بفتحتین) ریسمانے که خوشهاے انگور کشمش بر زبر آن بگذارند تا هوا بخورد و کشمش شود' و این خلاف آونگ است چه انگور که خواهند نگاهدارند از ریسمان بیاویزند ' نزاري گوید * بیت * دختر رز برهنه آونگان : مانده چون کشمش از فراز کشنج * کشخان و کشیخان بالفتح دیوث خاقاني گوید * بیت * این طرفه که موبدے گرفته است : بر یك دو کشیش رنگ کشخان * و عبدالرزاق گوید * بیت * شاعر درگر تویي شاعر زر گر منم : کیست که باد بروت با دو کشیخان برد * لیکن در قاموس بکسر کاف وفتح آن آورده' و ظاهرا که معرب کرده اند * کشش (بفتح کاف و کسر شین اول) میل و رغبت - و مخفف کشیش - و در فرهنگ بمعنيِ ناز و کرشمه آورده * کشف (بفتحتین) سنگ‌پشت باشد - و برج سرطان فردوسي گوید * بیت * چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه : کشف دید طالع خداوند ماه * و کوزهٔ پهن که برفدان نیز گویند - و نام کوهے است - و (بضم کاف و سکون شین) همان کزف مرقوم * کشف‌رود نام رودیست که سام اژدها را درحوالیِ آن کشت * کشفتن (بفتحتین) کشودن و شکافتن - و پراگنده و پریشان شدن - و پژمرده گشتن - و نابود و معدوم شدن ' و برینقیاس کشفت و کشفته و کشفتگي ' کمال گوید * بیت * دل برگرفته ام ز بد و نیك روزگار : تا پردهاے راز فلك برکشفته ام * و اخسیکتي گوید * بیت * دولت آنها فرتوت شد و کار کشفت : هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود * و عبدالواسع گوید * بیت * شکفته بدم چون به نیسان درخت : کشفته شدم چون به آبان گیاه * و سوزني گوید * بیت * چو زر بسایل بخشي بدست خویش مده : که از نهیب تو گردد برو کشفته نگار * کشکاب و کشکاو آش جو * کشکر و کشکرك و کشك مرغیست که رنگش سیاه و سپید درهم و دم دراز دارد و عکه نیز گویند - و نیز کشك (بفتح کاف و سکون شین) دوغ خشك که بترکي قروت گویند - و جو کوفته - و بالضم مخفف کوشك یعنی قصر * کشکشان یعني کشان کشان مولوي گوید * ع * بحیله برد مرا کشکشان بگلزارے * کشکله (بفتح کاف اول و دوم) نوعے از پاافزار که شاطران و پیادگان پوشند ناصر خسرو گوید * بیت * پاے پاکیزه برهنه به بسے :

چون بپا اندر دریده کشکله * کشکین (بفتح کاف اول و کسر دوم) نان جو ، چه کشک جو پاک‌کرده و کوفته را گویند ، و بعضے گفته اند نانے که از جو و باقلا و گاورس پزند ، فردوسي گوید * ع * به چیني بران نان کشکین نهاد ؟ * و نیز آشے که قاتق آن کشک باشد شاعر گوید * ع * آش کشکین جامه پشمین خشت بالین باش گو * و کشینه و کشکینه نیز بدینمعني آمده فخري گوید * بیت * کند هرگز ضمیرش التفاتے : بدنیا و بدین کشکینهٔ او * لیکن درین دو بیت بمعنیِ آش جو نیز مناسب است * کشک‌انجیر بالضم توب کلان - و منجنیق که بدان دیوار قلعه اندازند و معنيِ ترکیبي سوراخ کنندهٔ کشک انوري گوید * ع * نه منجنیق رسد برسرش نه کشکنجیر * و بالفتح آن باشد که چوب کنده را مانند ستونے بر زمین فرو برند و سر آن چوب شکافته غلتکے دران تعبیه کنند و ریسمانے بران غلتک انداخته ازان شکاف بگذرانند و از یک سر آن ریسمان توبرهٔ پر از ریگ و سنگ بیاویزند و میان آن ستون قبضه‌وارے نصب کنند تا کسے خواهد که مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن قبضه را و بدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش آورد و بهندي منجر گویند و در شیراز منجل گویند سوزني گوید * بیت * من کمان را و خداوند کمان را بکشم : گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر * و منوچهري گوید * بیت * داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد : آن کجا تنها به کشکنجیر بندازد خدنگ * کشکو در فرهنگ بمعنيِ کشکاب و مرغ عکه گفته ، لیکن بدینمعني کشکر گذشت * کشکول همان خچکول یعني گدا * کشمان بالکسر زمین زراعت که کشتمند نیز گویند نزاري گوید * بیت * از حبوبات در همه کشمان : نیست چندان که در کشند بفخ * کشمر بالفتح همان کاشمر مرقوم که زردشت دران سروے کاشته بود و اعتقاد مجوس آنست که از بهشت آورده بود و تفصیل آن گذشت (۱) فردوسي گوید * بیت * یکے شاخ سرو آورید از بهشت : به پیش در شهر کشمر بکشت * کشمور بالکسر نام دشتے است ، و بعضے گفته اند نام موضعے است که حوالیِ آن دشتے واقع است و نام آن مور است * کشنه بالفتح نوعے از سماروغ و معرب آن کشنج * کشو همان کشف مذکور * کشواد بالفتح پهلوان پاے تخت کیکاؤس * کشور بخشے از هفت بخش ربع مسکون که بعربي اقلیم گویند ، و کشخر (بضم کاف و فتح خا) نیز گویند * کشه بالفتح حیوان پالان افگنده - و تنگ چهارپایان - و بالکسر خطے که بجهة بطلان بر نوشته کشند ، و در معجم‌البلدان بضم کاف گفته ، و بعضے بفتح گفته اند

---

(۱) معلوم نشد کجا گذشت با آنکه در لفظ فرموصد نیز وعده نموده و کاشمر خود مرقوم نشده ॥

مرادف کش مرقوم ' قاسم انوار گوید * بیت * تو به سینهٔ نامگی قاسمی : گر کشهٔ عفو کشي حاکمي *
کشیش پیشواے نصاری در علم و زهد تسیس معرب آن * کشورزیان (بکسر زاے معجمه و یاے حطي) بزرگان * کشورخدا یعني صاحب کشور *

الکاف الفارسي مع الشین

گش بالفتح خوب - و خوش رفتار با ناز و تکبر - و (بضم کاف) بلغم چنانکه خواجه در ترجمهٔ مقالات ارسطاطالیس گفته که درستي روان بکمي گش و خون است - و در تحفه بمعني سنگ پشت گفته - و از شعر عمید بمعني ریم ظاهر میشود * بیت * صدمهٔ تیغ تو عدوکش باد : مغز خصم تو قابل گش باد * و در فرهنگ بمعني دل گفته * گشي (بفتح کاف و تشدید شین و تخفیف آن) خوشي - و رفتن بناز ' سوزني گوید * بیت * تا بجهان گشي است و خوشي اي صدر : خوش زي و گش با سمن رخان پري وش * گشاد بالضم معروف - و بمعني فتح نیز آمده مرادف کشایش شاه قاسم گوید * ع * ساغر و ساقي مه رو همه فتح است و گشاد * و بمعني خوشي - و رها کردن تیر از شست ' مولوي گوید * بیت * چندین حلاوت و مزه و مستي و گشاد : در چشمهاے مست تو نقاش چون نهاد * وله ع * زین نسق میگفت با لطف و گشاد * و خسرو گوید * ع * گردون گشاد شست تو چون دید در وغا * گشادنامه فرمان پادشاهان که بتاري منشور خوانند خاقاني گوید * بیت * داري گشادنامهٔ جان در ده فلک : گر ده کیا که نزل تو آنجا برافکند * و بعضے بمعني عنوان فرمان گفته اند * وله بیت * خواهي که نزل جان دهدت ده کیاے دهر : بستان گشادنامهٔ عنوان صبحگاه * و درین تامل است چه معني اول نیز مناسب است * گشاسب و گشتسب گشتاسب را گویند اسدي گوید * ع * بگرشاسب آمدش دخت گشاسب * وله بیت * تو این تاج ازو یافتي یادگار : نه از شاه گشتسب و اسفندیار * گشپ (بالضم و باے عجمي در آخر) جهنده - و حشرهٔ ارض *
گشت بالفتح معروف - و حک کردن و محو ساختن اوحدي گوید * بیت * تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده بر گرفت : ما نقش دیگران ز ورق میکنیم گشت * و سوزني گوید * بیت * بسے گناه صغیر و کبیر کردم گشت : نه از کبیر خطر بود و نز صغیر مرا * و بمعني خربزه نیز آمده - لیکن بعضے بمعني حنظل گفته اند که خربزهٔ ابوجهل باشد * گشتا بالضم بهشت سنائي گوید * بیت * زانکه دشتاے خوب کاران راست : جمله عقبي حلال خواران راست * گشت بر گشت نام گیاهیست که برهم

پیچیده مانند ریسمان تافته است و آن پنج عدد بود و پیچك نیز گویند و قاطع قوت باه باشد ● گشتك بالفتح جُعَل باشد و سرگین‌گرداندك نیز گویند ' و در نسخهٔ سروري بکاف تازي آورده ' و بکاف تازي و سین مهمله و لام نیز گذشت ' و همه تصحیف است و یکی ازان صحیح والله اعلم ● گشسب (بضم اول و فتح دوم) همان گشتاسب فردوسي گوید ● بیت ● مرا گر همي داد خواهي بکس : همالم گشسپ سوار است و بس ● و بمعني جهنده نیز آمده چنانکه در لغت آذرگشسب گذشت ● گشن بالفتح بسیار و انبوه ' و بفتحتین نیز آمده ' اسدي گوید ● بیت ● فرستادشان لشکر گشن پیش : چه بیگانه فرزانگان و چه خویش ● و فردوسي گوید ● ع ● اگر گشن گردد مرا دستگاه ● وله ع ● گشن دستگاهے و کاخ فراخ ● و معزي گوید ● ع ● وز خم جعد گشن با تودهاے عنبرین ● و بالضم طالب نر شدن- و بار گرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما نظامي گوید ● مثنوي ● بدشت آن گله را در هر قرانے : بگشن آید تکاور مادیانے ● بفرمان خدا زو گشن گیرد : خدا گفتي شگفتي درپذیرد ● و بمعني نر که بتازي فحل گویند نیز آمده و بدینجهة بار گرفتن ماده را گشني گویند ● گشنه بالضم یعني گرسنه ' و بسین مهمله نیز گذشت ● گشنیز بالفتح معروف ● گشنیزه بالفتح ابتداے غورهٔ انگور که در خوردي بدانهٔ گشنیز ماند و ها براے نسبت است خاقاني گوید ● بیت ● زان حصرم کاهل پادشائي است : گشنیزه سپهر گندنائي است ●

الاستعارات

کشاده‌پیشاني یعني شخصے که در کار گشاده‌رو باشد و آنرا پیشاني‌گشاده نیز نامند ● کشاده‌دل کریم و بخشنده - و خوشحال ● کشاده‌زبان یعني فصیح زبان ● کشاکش و کش‌مکش فرمایش پي در پي - و غم و الم بسیار - و خوش و ناخوش ● کشت‌زار‌دیو و کشتئ غم کنایه از دنیا ● کشتئ زر ماه نو - و پیالهٔ زر که بشکل کشتي سازند - و بعضے کنایه از آفتاب گفته اند ● کشتي‌شدن شناور شدن ● کشتي‌کش یعني شراب‌خوار ● کشتئ صحرا یعني ناقه ● کشورخدا یعني پادشاه ● کشتئ نوح کنایه از پیاله - و دل آدمي - و اهل بیت پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام ● گشنیز‌حصرم یعني مي انگوري ●

الکاف التازي مع الفاء

کفا بالفتح محنت و رنج و تنگي فخري گوید * بیت * جهان بعدل تو گشت آنچنان که ممکن نیست : که بر دلے رسد از جور روزگار کفا * و در فرهنگ بمعنيِ افشردن گلو نیز آورده * کفانیدن یعنی ترکانیدن ' و برین قیاس کفانید و کفانیده * کفت بالفتح یعنی شکافت ' و برین قیاس گفته بمعنیِ شکافته و کفتگي بمعنیِ ترکیدگي ' سنائي گوید * ع * که ازو دل نخست و زهره نکفت * و بالضم مخفف شکفت - و مخفف کوفت - و بالکسر کتف فردوسي گوید * بیت * بیاورد گرز گران را بکفت : سپه ماند زان کار او در شگفت * کفتر یعنی کبوتر * کفچ یعنی *کفچه جامي گوید * بیت * اي شده همچو کدو جمله شکم کفچ مکن : بهر پر کردن آن دست طمع سوے بسو * و کف شیر و کف آب و کف صابون و امثال آن فردوسي گوید * ع * فروهشته لفچ و برآورده کفچ * کفچك دامن زین سراج سگزي گوید * بیت * از پيِ کفچك زین فرست صاحب خلد : گر بخواهي دهد از چادر حورا اطلس * کفچل بالفتح بمعنيِ کفل * کفچلیز و کفچلیزك و کفچلیوه یعنی کفچهٔ پرسوراخ که حلوائیان دارند - و جانورے است آبي سیاه که سرش بسر کفچه و دنباله اش بدنبالهٔ کفچه ماند و بعربي دعموص گویند اخسیکتي گوید * بیت * نهنگ بود عدو کفچلیز گشت از بیم : چو زین نهادي بر جوديِ محیط آسا * کفچه‌نول مرغیست که نولش پهن و دراز است * کفچه‌مار و مارکفچه قسمے است از مار سراج‌الدین راجي گوید * بیت * همچو مار کفچه این گردندهٔ دهر: کفچه رنگین است لیکن پر ز زهر * کفشیر (بالفتح و یاے معروف) لحیم که زر و نقره و دیگر فلزات بدان پیوند کنند خسرو گوید * بیت * ازان زر میبرد استاد زرساز : که با کفشیر پیوندد بهم باز * و مسعود گوید * بیت * خورد بشکستیم کنون شاید : که کني این شکسته را کفشیر * و شمس فخري گوید که آلات مسینه و روئینه باشد که آنرا بلحیم پیوند کنند چنانکه گفته * بیت * سبوے مطبخ تو از طلا ست یك‌پاره : چو دیگ بخت عدو نیست سر بسر کفشیر * و سوزني گوید * بیت * تو شیر بیشهٔ نظمي و من چو شیر عَلَم : میان‌تهي و مزوّر مزبّق و کفشیر * لیکن بطریق مبالغه درین دو بیت نیز معنيِ اول توان گفت * کفك بالفتح کف روغن و صابون و مانند آن قطران گوید * بیت * شگفته لاله چو جام شراب و ژاله درو : چو کفك رخشان اندر میان جام شراب * کفگیر و کفگیره معروف ' و

کفلیز و کفلیزه نیز گویند مولوی گوید * بیت * اندرخور شهسوار شبدیز بود : اندرخور دیگ و کاسه کفلیز بود * کفنج (بفتحتین وسکون نون) نوعے از ماهي که مانند شقنقور تقویت باه کند سوزنی گوید * بیت * تا شود معدهٔ حمدانش قوي : خورده کل کرده شقنقور و کفنج * کف بالفتح سیاهئ که مشاطگان بر ابروے زنان مالند اسدي گوید * بیت * همان اژدها کان ز کوه کشف : برون آمد و کرد گیتي چو کف * و امر بکفیدن سراج گوید * ع * بدسگالت را بگو زین غصه چون غنچه بکف * کفه (بفتحتین) دف و دایرهٔ عبدالواسع گوید * بیت * گه بکوبد فرق این پاے حوادث چون کفه : گه بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب * و نیز خوشهٔ غله که خورد نشده باشد و بعد از پاك کردن غله بار دیگر بکوبند - و (بتشدید فا) نام شهرے است پوربها گوید * بیت * اگر بصره و کفه(۱) بینند بخواب : شود منهزم موصل و شوشتر * و در عربي بمعنئ پلهٔ ترازو * کفیدن ترکیدن ' و برین قیاس کفیده و کفید و کفد نظامي گوید * بیت * دلے کان نار شیرین‌کار دیده : ز حسرت گشته چون نار کفیده * کفیز پیمانه‌ایست ' قفیز معرب آن *

الکاف الفارسی مع الفاء

گفت بالضم معروف و برین قیاس گفتن و گفتار - و نیز هرستبر و گنده عموما - و جامهٔ ستبر خصوصا که آنرا هنگفت نیز گویند بهردو معني عبدالواسع گوید * بیت * تا باغ و راغ را سلب سبز و گفت و زرد : ابر بهار بافد و باد خزان دهد *

الاستعارات

کف سپید کنایه از تهیدست بود بسبب بخشندگی * کفش خواستن یعنی انتقال نمودن از جاے بجاے انوری گوید * ع * گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه * کف غنچه کردن یعنی پنجه گرد ساختن ظهوری گوید * بیت * کف غنچه کنی پر از گل نعمه شود : از بس بهوا نغمه پر آمیخته است *

الکاف التازي مع الکاف التازي

کلک بالفتح نان تنك که از خشکه پزند و بدین معنی مخفف کاك است - و بمعني

---

(۱) در سراج گفته کوفه است که شهریست معروف و بسبب غلط کردن کاتب صاحب‌فرهنگانرا خطا واقع شده !!

گیاه نیز آمده - و بالضم مرغ خانگي که از تخم باز ایستد و بدین معنی مخفف کرك است * ککجه (بالفتح و جیم مفتوح) پنبه‌دانه که بتازي حب‌القطن گویند * ککش و کیکیش کیکیز که در فصل یا مرقوم شود * ککمك (بالفتح و میم مفتوح) کلف که بر روے و اندام پدید آید و تاش نیز گویند - و بالضم ماکیان که از تخم دادن مانده باشد * ککه و ککي بالفتح سرگین آدمي که بتازي غایط گویند و لهذا کسے که آنرا جمع کند ککچی گویند *

الکاف التازي مع اللام

کل (۱) کسے که موے سر ندارد - و جمیع بهایم عموما - و گاومیش نر خصوصا - و بالضم کج و منحني ابوشکور گوید * بیت * بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ : کل پشت چوگانت گردد ستیغ * و کوتاه و ناقص - و قریه چنانکه گویند کاي و شهري * کلا بالفتح غوك * کلاپشت و کلاپشته بالضم جامهٔ که از پشم گوسفند بافند و آن سیاه و سبز باشد و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند و پشتك نیز گویند شاعر گوید * بیت * هرآنکس که مازندران داشتے : کلاپشت و کیش و کمان داشتے * و بخاطر میرسد که بفتح کاف باشد زیراکه مرکب است از کلا و پشت یعني که به پشت غوك مي‌ماند در سیاهي و سفیدي و سبزي * کلاپیسه بالفتح متغیر شدن چشم از حال خود چنانکه سیاهي چشم نهان شود بسبب لذت جماع یا بواسطهٔ ضعف و سستي ویا بجهة خشم و اعراض مولوي گوید * بیت * گفت چشمش چون کلاپیسه شود : فهم کن کان وقت انزالش بود * کلات بالفتح قلعه و دهے که برسر کوه و بلندي ساخته باشند منوچهري گوید * ع * زراد خانهٔ تو بود هفت صد کلات * و اسدي گوید * ع * کلاتے دو ویران و کوه بلند * و نام قلعه ایست از مضافات قندهار که برسر کوه واقع است فردوسي گوید * بیت * ز خیل و حشم آنچه زان داشت باك : بحصن کلات اندر آورد پاك * و در شرفنامه شهرے از ترکستان که فرود بن سیاوش با مادرش که جریره نام داشت آنجا مي بود * کلاته بالفتح ده و قلعهٔ کوچك فردوسي گوید * بیت * چو دیوار شهر اندر آید ز پاے : کلاته نباید که باشد بجاے * کلاجو (بالفتح و ضم جیم تازي) پیاله عمید لومکي گوید * بیت * هان تا ندهي گوش بآواز دف و چنگ : هان تا نکني راے صراحي و کلاجو * کلاژ و کلاژه بالفتح

(۱) لیکن دیگران گفته‌اند نر جمیع بهائم عموما ، و صاحبِ سراج تخطیهٔ رشیدي کرده ॥

عقعق که عکه و کلاغ‌پیسه نیز گویند. و بمعنی احول نیز آمده سیف گوید * بیت * حسودت دید مانندت برادی : بلی چشم کلاژه یک دو بیند * کلاسه بالضم نام موضعی است - و بالفتح نام جانوریست * کلاش بالفتح عنکبوت ، و تنیدهٔ آنرا کلاشخانه خوانند * کلاسنگ همان قلاسنگ مرقوم * کلاشکن بالفتح همان کالاشکن نام حلوائیست بسحاق گوید * بیت * طفل برنج بین که چه خوش بر کنار خوان : لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند * کلاک بالفتح دشت و صحرا که دران زراعت مطلق نبوده باشد - و بالضم خالی و تهی انوری گوید * بیت * حاصل آن شب چنان بپا بودم : کز همه مغزها کلاک شدم * و موج بزرگ که کوالک نیز گویند - و بالکسر چوب دراز سرکج که گل و میوه را که دست بدان نرسد بآن چینند * کلاکموش بالفتح موش دشتی ، مرکب است از کلاک و موش * کلال بالفتح تارک سر و بالاتر از پیشانی فخری گوید * بیت * نهد برای شرف خاکپای او را چرخ : بجای اکلیل امروز بر فراز کلال * و بعضی بجای لام کاف خوانده اند چنانکه حکاک گوید * بیت * یا زنمش یا کنمش ریش پاک : یا زندم سنگ یکی بر کلاک * و بالضم کوزه‌گر ، و بزبان علمی اهل هند نیز کوزه‌گر را کلال گویند ، مظفر هروی گوید * بیت * جان دادن خفاش بدم کار مسیح است : ورنه بکند از گل صد مرغ کلالی * کلاور و کلاو همان کلا یعنی وزغ ، و کلار (بحذف واو) نیز گفته اند * کلاوه و کلابه و کلافه یعنی کلاوهٔ ریسمان * کلاهو (بالفتح و ضم ها) نوعی از آهو که بی شاخ است فردوسی گوید * ع * ز گور و کلاهو نبد هیچ سیر * کلاهور بالفتح نام پهلوانیست مازندرانی فردوسی گوید * ع * بیفشرد چنگ کلاهور سخت * کلاهون (بالفتح و ضم ها) نیز نام پهلوانیست چنانکه در فرهنگ آورده * کلباد بالضم نام پهلوان توران که در جنگ دوازده رخ بردست فریبرز بن کیکاوس کشته شد فردوسی گوید * ع * برآشفت پیران بکلباد گفت * کلباسو و کلبسو همان کرباسو یعنی چلپاسه آذری گوید * بیت * همچو عقرب عدوی کلباسو : دشمن مارها بود راسو * وله ع * همچو عقرب که کلبسو بیند * کلبه خانهٔ خورد محقر * کلپ (بالفتح و بای فارسی در آخر) منقار مرغ - و گرداگرد دهان * کلپتره بالفتح سخنان بیهوده و بیمعنی انوری گوید * ع * او ترا کی گفت کین کلپترها را جمع کن * و پوربها گوید * ع * بصد تلبیس برهم بست مشتی ژاژ و کلپتره * کلته بالفتح بریده دم - و ناقص ، شمس‌خالد گوید * ع * می بپیچ و میکش از غم چون مار کلته دم * و حیوانی که پیر شده باشد از هرجنس که باشد ابوشکور گوید * ع * بشاه ددان کلته روباه گفت * و در ماوراءالنهر بمعنی

کوتاه استعمال کنند * ع * معاني کلته همچون ریش اتراك * و در فرهنگ کسے که زبانش فصیح نباشد و حرف بمخرج نتواند گفت خسرو گوید * بیت * روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان : تا یکے کلته‌زبان جاهل احمق بکجاست * کلجان بالفتح مزبله ، بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بکاچ یعني سلهٔ کناس * کلچ (بالفتح و جیم فارسي در آخر) چرك - و معجب و خود بین - و بالضم پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند - و چین و شکن زلف و کاکل - و نان ریزه ، مختاري گوید * بیت * پیش تو چگونه آرم اندرره : کلچ از تبت و لباده از دنبر * و ابوشکور گوید * بیت * بموے کاکل و آن زلف مشکبین : فتاده صد هزاران کاچ در کاچ * و بالکسر سلهٔ کناس و حمّامی که پلیدیها بدان کشند فخري گوید * بیت * حمامیان قهر پلیدي حادثات : ازبهر ریش خصم تو در کلچ کرده اند * کلخ بالضم نوعے از گیاه باشد * کلخچ (بفتحتین و جیم فارسي در آخر) چرکین اندام سوزني گوید * بیت * بس کلخچ و بس فرخچ و بس سفیه و بس کریه : پرفسوق و پرفسون و پرفضول و پرفتن * و طیان گوید * بیت * دست و پاے و روے خوبان چون کلخچ : ریش پیران زرد از بس دود لخچ * کلده (بفتح کاف و دال) پارهٔ از زمین سخت و درشت - و نام مردیست * کلفت (بفتحتین) همان کلپ یعني منقار مرغ * کلك بالضم پشم نرمے که از بن موے بز روید و آنرا بشانه برآرند و بریسند و ازان پشمینه بافند - و هرگرہے که در مو افتد و بشانه بکشایند نظامی گوید * بیت * که شست بآب دیده رویش : که برد بشانه کلك مویش * و بالفتح بغل یکے از اطبا گوید * بیت * کسے را که درد آیدے دست و کلك : علاجش کنندے بتدهین و دلك * و بالکسر نی و بدینجهة برخامه و تیرنیز اطلاق کنند خواجو گوید * بیت * برو کلکے حوالت کرد چون برق : گذر کرد از سرو در خاك شد غرق * و نیز چهار دندان سباع که بعربي ناب خوانند نظامی گوید * بیت * بردند موکلان راهش : از کلك سگان بصدر شاهش * و صمغ تلخ گنده که بتازي مقل گویند و آن از درختے حاصل شود که آنرا جهودانه گویند سوزني گوید * بیت * حاسدان تو کلك و تو رطبي : از قیاس رطب نباشد کلك * و منقل و آتشدان سنائي گوید * بیت * آن کز اثر کینهٔ او با دم سرد است : حقا که اگر گرم کند کلك اثیرش * وله بیت * چونان نمود کلك اثیري اثربکوه : کاجزاے او درفته همه رنگ لاله زار * لیکن در نسخهٔ میرزا بفتحتین آورده چنانکه مشهور است - و (بفتحتین) نشتر فصاد لیکن اصح بدین معنی بضم کاف فارسي و فتح لام است چنانکه بیاید - و چوب و نی و

علف که بجهة گذشتن از آب ژرف برهم بندن و گاه باشد که مشک پر باد بران نصب کنند ابوالعلا گوید * بیت * گر ز جمله چوب و نی کاندر جهانست : دست تقدیر خدا بندد کلک * وحکیم زجاجی گوید * بیت * نه در کشتی آید نه اندر کلک : ورا یار باشد نجوم فلک * و بمعنی درد سر و درد شکم عمید لومکی گوید * بیت * چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان : کز در تست عالمے رزق پذیر بے کلک * و ضیاے نخشبی گوید * بیت * باد از نفخ حقد و باد حسد : دشمن شاه مبتلاے کلک * و نام موضعیست نزدیک دامغان که در انجا گندم خوب می شود منجیک گوید * بیت * گندم بیار از کلک از دامغان بذر : ز انواع میوها و ز اقسام غلها * و شوم و نامبارک - و بدینجهة بوم را نیز گویند ' لیکن بعضے بدین معنی بکسر لام گفته اند ' مولوی گوید * بیت * زین می خوری گردی ملک زان می خوری دیوے کلک : زین مي ابوبکرے شوی گردی ازان می بوالحکم * وخربزهٔ نارسیده که کالک نیز گویند - وغوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد - و گاومیش نر - و (بفتح کاف و کسر لام) احول - و انگشت کوچک و بهردو معنی مخفف کلیک که مرقوم شود مولوی گوید * بیت * مهتاب برآمد کلک از کور برآمد : وز ریگ سیه چرده شقنقور برآمد * و فخری گوید * بیت * مطیع امر شهنشه کسے تواند بود : که چشم بختش نے کور باشد و نه کلک * و صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت * کلیک و کلیچک کلک راست نام : که خنصر بخواند بتازیش عام * کلکل (بفتح هردو کاف) هرزه گوئی و کاو کاو کردن - و بتازی سینه را گویند ' بسحاق گوید * بیت * در سفر باگردکانم درجوال : میکشم ازکلکل اوقیل و قال * کلکینه بالضم پشمینهٔ که از کلک بافند - و در فرهنگ بمعنئ مخمل گفته * کلکم (بضم هردو کاف) قوس قزح - و (بفتح هردو کاف) منجنیق * کلل (بفتحتین) پرے که جوانان و دلاوران بر دستار زنند و جیقه و کلکی نیز گویند سوزنی گوید * بیت * سلطان شرق و غرب که خورشید پیش او : گاه از کله حجاب کند گاه از کلل * کلنک (بکسرتین ؟ وفتح نون) خرفه باشد ' و در نسخهٔ سروری بکسر کاف و سکون لام و فتح نون ' و در موید کلنکک بکسر کاف اول و نون و فتح کاف دوم ' و در ادات کلکنک بتقدیم کاف بر نون * کلمرغ بالفتح نوعے از کرگس که بر سر آن پر نباشد خسرو گوید * بیت * بیضهٔ کلمرغ بزیر هماے : از نسب خویش بود بچه زاے * کلموژ (بالضم و زاے فارسی در آخر) چلپاسه - و در نسخهٔ سروری بمعنئ سوسمار گفته که مارپلاس نیز گویند * کلن (بضم کاف و فتح لام) گلولهٔ که بر گردن و اعضاے دیگر از مردم پیدا آید و آنرا غر

و باغره نیز گویند پوربها گوید * بیت * سخن نتیجهٔ روح‌است گر سخن نبود : بعقل و نفس بجز نغمه و کلن چه رسد * و در عربي پنبهٔ زده که بجهة رشتن گرد ساخته باشند ؟ * کلنبه کلیچهٔ که اندرون آن از قند و مغز بادام و جزآن پرکنند * کلنجری (بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جیم تازي مفتوح و راے مکسور) نوعے از انگور سیاه و نازك و شیرین که در ولایت هري شود و پوست آن در غایت تنکي و نزاکت بود و گویند که خوشهٔ آن پنج من و دانه آن پنج درم باشد * کلند (بضم کاف و فتح لام) آلت گلکاران که بدان زمین کنند مولوي گوید * بیت * اگر بدیدهٔ من غیر آن خیال آید : بکنده باد مرا هردو دیدها بکلند * و در فرهنگ بدینمعني بفتح کاف آورده - و (بفتحتین) قفل چوبین که آنرا کلیدان گویند * و له بیت * چو همان یار درآید در دولت بکشاید : زانکه آن یار کلید است وشما همچو کلندید * و چیزے گنده و ناتراشیده * و له بیت * پلیدان را بیاموزد بآب پاك افزودن : کلندي را بیاموزد کلندان را فریبیدن ؟ * و چوبے که در قلادهٔ سگ بندند و بتازي ساجور خوانند مسعود گوید * بیت * که بر گردن چو سگ کلندے دارم : بر پاے گهے چو پیل بندے دارم * کلندر و کلندره چوب کنده و ناتراشیده که آنرا کنده نیز گویند ' و گاهے در پس در اندازند تا در کشوده نشود ' و گاه آنرا سوراخ کرده در پاے مجرمان و گناهکاران کنند پوربها گوید * بیت * بر گردن مخالف و بر پاے دشمنت : نکبت کند دوشاخے و محنت کلندرے * و مردم ناهموار و ناتراشیده را بدین مناسبت کلندر گویند و بمرور ایام و بتغیر السنه به قلندر مشهور شده * کلنده (بفتحتین) چوبکے که در دول آسیا نصب کنند چون آسیا بگردد سر چوب حرکت کند و دانه بزودي در آسیا ریزد مولوي گوید * بیت * گر همي گوئیم کول و ور نمیگوئیم کول : چون کلنده بر لب دولیم و تکتك میزنیم * کلندی (بفتحتین) زمین سخت و درشت * کلندیدن (بفتحتین) زمین کندن * کلنگ همان کلند بمعنی اول - و مرغ معروف - و در موید بمعنئ خروس بزرگ * کلنه بالضم همان کلپ یعنی منقار مرغ * کلو (بضمتین) کلانتر و رئیس محله و بازار سنائي گوید * بیت * کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند : حور یا روح که باشد که کلوے تو بود * و مولوي گوید * بیت * ایر و کلو ایر و کلو کرده مرا دنك و دلو : هرکه ازین هردو برست اوست اخي اوست کلو * کلوبنده یعني مهتر غلامان و بندهٔ بزرگ * کلوتك (بضمتین و واو مجهول و تاے مفتوح) همان کدنگ یعني چوبے که گازران بدان رخت کوبند * کلوته (بضمتین و واو مجهول و تاے مفتوح) کلاه گوشه‌دار پرپنبه سوزني

گوید * بیت * صوفی شدی ز صوف و کله شد لباس تو : چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ * و اوحدی گوید * بیت * برنهی میزر و کلوته بسر : دل پی سیم و چشم ازپی زر * و در سامی گوید کلوته برای زنان بمنزل کلاه باشد برای مردان و بتازی شبکه خوانند * کلوچ (بضمتین و واو معروف) کلیچهٔ بزرگ - و (با واو مجهول) بدل و عوض - و خاییدن و چاویدن چیزی که در هنگام چاویدن ازان صدا برآید مانند قند و نبات و نان خشک ' کلوچیدن مصدر آن * کلوخ‌امرود نوعیست از امرود * کلوخ‌انداز و کلوخ‌اندازان سوراخی که زیر کنگرهٔ قلعها سازند که چون خصم نزدیک آید ازان سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش برو بیندازند ' و سنگ‌انداز و خاک‌انداز نیز گویند ' شرف شفروه گوید * بیت * آن جهان‌بخشی فلک‌رخشی که هفت اقلیم خاک : با کلوخ‌انداز جودش مهرهٔ از گل بود * و نیز گشت و عشرتی که در آخر ماه شعبان کنند و برغندان گویند - و در فرهنگ بمعنی نبیرهٔ فرزند آورده * کلوز و کلوزه (بفتح کاف و ضم لام) غوزهٔ پنبه که شگفته باشد و جوزغه نیز گویند * کلوس (بضمتین و واو معروف و سین مهمله) اسپی که چشم و روی و پوز او سفید باشد و آن بدیمن بود ' مثالش در لغت چل گذشت (بجیم فارسی) * کلوک (بضمتین) امرد بیحیا که کنگ نیز گویند سوزنی گوید * ع * منم کلوک خرانشار و کنگ خشک‌سپوز * وله ع * بانفع و باغرر دو کلوکیم خرنشار * کلونه (بفتح کاف و واو و نون و سکون لام) نام کوهی است * کلونده (بفتح کاف و واو و سکون لام و نون) خیار بزرگ باریک و دراز که شنگ نیز گویند بسحاق گوید * ع * میل کلونده که دارد که بشارت بادش * کله (بفتحتین) رخسار خسرو گوید * بیت * خنده که بتم در نظر بنده نمود : صد دل بدو چاه کله افگنده نمود * و نام شهریست که درمیان جزیره واقع است اسدی گوید * بیت * چنین هریکی همچو شیر یله : گزین کرد و شد تا بشهر کله * و نیز هرمرتبه که سوزن را در جامه فرو برند و برآرند کله گویند - و بمعنی دیگدان - و بمعنی گرز نیز آمده - و بالضم کوتاه و ناقص - و بالکسر نام شهریست چنانکه در مقامات حمیدی گفته * نقره * که خلق را از راه غلط کن‌مکن می فرماید گاه بزبان قلم ثنا می سراید و گاه بلغت اهل کله نوا میزند * و (بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن) سر حیوانات - و (بالکسر و تشدید لام) خیمهٔ که از پارچهٔ تنک بجهة دفع پشهٔ و مگس سازند که به پشه‌خانه مشهور است و گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند ' لیکن در عربی پردهٔ تنک و هرپردهٔ که همچون خانه بدوزند ' سعدی گوید * بیت * تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه : بکیوان زده کلهٔ خوابگاه * کلی بالضم

روستائي و دهي چنانکه در لغت خوه؟ و در لغت کل گذشت سنائي گوید * ع * شهري و کلي توئي و مائیم * و بمعني دف که بتازي عربانه گویند فرخي گوید * ع * پاے میکوبم چون کیان برناے و کلي * و قسمي از ماهي ریزه که مبهي است و بتازي سمك رضراضي گویند یعني در آبهاے سنگریزه‌دار میباشد که رضراض سنگ‌ریزه است - و در نسخهٔ سروري مرض معروف که آنرا جذام خوانند - و (بفتح کاف) کچلي * کلیا بالکسر اشخار ' قلیا معرب آن * کلیاس بالکسر درخانه - و طهارت‌خانهٔ که بربام راست کنند و بتازي کریاس خوانند * کلیاوه بالفتح بمعني کالیوه مرقوم مولوي گوید * ع * هین زهره را کلیاوه کن زین نغمهاے جانفزا * اما درین بیت کالیوه نیز میتوان خواند * کلیچ (بفتح کاف و کسر لام) چرك اندام - و معجب و خودستا و بهردو معني مرادف کاچ مرقوم - و بالضم کلیچهٔ بزرگ ابوالعلاء گنجه گوید * بیت * کریمی که بر سفرهٔ عام دارد : کلیچ از مه و از کواکب کلیچه * و (بالکسر و یاے مجهول) اسپی که هردو پاے او کج باشد عسجدي گوید * بیت * پیش رخش توسبز خنگ فلك : لنگ و سکسك بود بسان کلیچ * کلیچه بالفتح کلید چوبین - و بالضم معروف - و بمعني چراغ - و جامهٔ سوزني یعني آجیده نیز آمده ' اسدي گوید * بیت * شب است و همه راه تاریك و چاه : کلیچه میفگن که ترسي براه * و سوزني گوید * بیت * من ترا پیرهندم و زیباست : کهن من کلیچه ماندهٔ من * و بکنایه آفتاب را گویند چنانکه کاك ماه را * کلیز (بالفتح و یاے معروف و زاے معجمه درآخر) زنبور باشد و گویند چون زنبور بر موش مرده نشیند و کسے را نیش زند در زمان هلاك کند ' و کلیزدان یعني خانهٔ زنبور * کلیزه (بالفتح و یاے معروف) سبوے آب ملك عزیزالله گوید * بیت * چو کرد آن کلیزه پراز آب جوے : بآب کلیزه فروشست روے * کلیك (بالفتح و یاے معروف) تخم گل- و بالکسر انگشت کهین- و اهل اخسیکتي گوید * بیت * کي فتد با قدر تو دیدار با چشم کلیك : کي رسد در مدح تو گفتار با ناے قصیر * و مظفر هروي گوید * بیت * چون به بینم ترا ز چشم حسود : خویشتن را کلیك سازم زود * و مثال معني اول در لغت کلاك گذشت که آنرا کلیچك نیز گویند * کلیکان (بالفتح و یاے معروف) گیاهیست در غایت بدبوئي که آنرا کما گویند چنانکه بیان آن در لغت کما بیاید *

الکاف الفارسي مع اللام

گلاج (بالضم و جیم تازي در آخر) نان تنك چون کاغذ که از نشاسته و سفیدهٔ تخم مرغ

پزند و نیز شربت اندازند و در نهایت لذت و غایت نزاکت بود بسحاق گوید * بیت * خوش‌نویسان قطایف با قلمهاے شکر: جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق گلاج * و لابرلا نیز گویند * کلاگونه بالضم یعنی گلگونه که زنان بر روے مالند * گلاله زلف و موے پیچیده - و در فرهنگ بمعنی پیراهن نیز آورده ' لیکن اصح بدینمعنی غلاله (بکسر غین معجمه) است و عربیست ' و در نسخهٔ سروري و بعضے نسخ دیگر کلاله (بکاف تازي) آورده * گلان بالضم قسمے از نان میده که بمقدار برگ بغرا سازند چون در روغن بریان کنند باد ے دران افتد و دوپوسته شود بعد ازان در شیره اندازند شیره را بخود کشد و بغایت لذیذ شود سوزني گوید * بیت * رخ احباب تو طبي است چو گل : خوش و شیرین‌تر از گلان و گلاچ * و بمعني افشاننده نیز آمده ' و گلاندن و گلانیدن یعنی افشانیدن ' زراتشت بهرام گوید * بیت * سحرگه باد برگ گل گلانست : ز درد آن فغان بلبلانست * گلاه بالفتح هرچیز سیاه - و شیخ زین‌الدین علی گلاه ازینجهة باین لقب ملقب گشت که یکے از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین بود چون خبر شهادت آن حضرت شنید سیاه‌پوش شد بعد ازان فرزندان او سیاه مي پوشیدند ' و بعضے گفته اند که شیخ وقتے از اعتکاف برآمده بود شیخے که از کُمّل اولیاے آن عصر بود بجهة ایشان از پارچهٔ پشمینهٔ سیاه جبه دوخته فرستاد و شیخ آنرا مبارک دانسته برشید و تا در حیات بود لباسش سیاه بود بعد ازان مریدان و اولاد اقتدا باو نموده سیاه مي‌پوشیدند * گلبن درخت گل چون انارین و جزبن * گلبام و گلبانگ بالضم آواز بلند که نقارچیان و شاطران و قلندران هنگام نواختن کوس و زدن شلدگ و جزآن برکشند خاقاني گوید * بیت * ساغر گلفام خواه کز دهن کوس : نعرهٔ گلبام وقت بام برآمد * گلبت (بالفتح و باے مفتوح) کشتي بزرگ ' جلبت معرب آن * گلچکان (بضم کاف و کسر جیم) درختے است - و نوعے از مصنوعات آتش‌بازان * گل‌پایگان بالکسر شهریست معروف ' جرباذقان معرب آن ' و در فرهنگ بضم کاف گفته * گل پارسي گلیست بغایت سرخ گلرنگ ' و صد برگ و گلنار پارسي نیز گویند ' کمال گوید * ع * زن پارسا چون گل پارسي * گل پیاده گلے که بوته داشته باشد نه درخت مثل گل نرگس و گل لاله و گل سوسن خسرو گوید * ع * دمید از خاک گلهاے پیاده * گلریز پارچهٔ که گلهاے سرخ دران باشد محمد عصار گوید * ع * قباے اطلس گلریز والا * و جامي گوید * ع * کند شق شقهٔ گلریز خارا * گلخچ (بالضم و فتح خا و جیم فارسي در آخر ' و بعضے بفتح لام و سکون خا خوانده اند) گلولهٔ چنگال و زوالهٔ آرد بسحاق گوید * ع * شاهزینه بخور

و کلخچ چنگال بیار ۞ **گلزار** معروف - و نام لحنی است از موسیقی زراتشت بهرام گوید ۞ بیت ۞ خروشان بابلان در صحن گلزار : بوقت صبحدم بر لحن گلزار ۞ و بالکسر جاے گل ۞ **گل زریون** (بالضم و فتح زاے معجمه و تشدید راے مهمله) شهریست آنطرف شهر چاچ - و رودخانه ایست که این شهر بنام آن رودخانه موسوم شده فردوسي گوید ۞ بیت ۞ سپهدار با لشکر و گنج و تاج : بگل‌زریون زان سوے شهر چاچ ۞ وله بیت ۞ ازان پس ز هیتال و ترك و ختن : بگل‌زریون برشدند انجمن ۞ وله بیت ۞ بدے نام آن رود گل‌زریون : که بد در بهاران چو دریاے خون ۞ **گلست** (بفتحتین و سین مهملهٔ ساکن) مست خراب که آنرا خرست و گرست خوانند و بتازي طافح گویند ۞ **گلستو** (بضمتین) گلستان ' و بدینمعني است گلشن ۞ **گلشاه** و **گلشه** بالضم نام معشوقهٔ ورقه سوزني گوید ۞ ع ۞ بتو دلشاد شود همچو بگلشه ورقه ۞ و مولوي گوید ۞ ع ۞ ورقه بگلشاه من ویسه برامین من ۞ و بالکسر نام کیومرث که اول پادشاهان بود زیراکه در زمان او بغیر از آب و خاك چیزے نبود که متصرف و متملك شود و نیز اول کسے است که بر زمین پادشاه شد ' و گروهے از عجم گویند که کیومرث آدم است و چون او و جفت او که پارسیان بلده خوانند و عرب حوا از گل آفریده شدند او را بگلشاه موسوم کردند ۞ **گلشهر** بالضم نام زن پیران ویسه ۞ **گلغر** بالضم همان کرك و کلك یعني پشم نرم که از بن موے بز بشانه برآرند - و بالکسر گلکار ۞ **گلغنده** و **گلغونده** (بالضم و فتح غین در اول و ضم در ثاني و واو موقوف) پنبهٔ زده که غلوله سازند و پ‌عنده نیز گویند - و چون کسے سست و کاهل شود گویند گلغنده شده است ۞ **گلغونه** یعني گلگونه ۞ **گلغیچه** همان غلغلیچ و گاغوچه نیز گویند ۞ **گلفهشنگ** (بالضم و فتح فا و شین و سکون ها و نون) آبے که در فرو ریختن از بلندي چون ناودان و مانند آن یخ شده باشد و دگداله نیز گویند نوراي گوید ۞ بیت ۞ آب گلفهشنگ گشته از فسردن اي عجب: همچنان چون شیشهٔ سیمین دگرگون آویخته ۞ و گلفهشگ (بحذف نون) نیز گفته اند ۞ **گلك** (بضم اول و فتح لام) نشتر فصاد - و سخنے که از روے طعنه و سرزنش و کنایه گویند سوزني گوید ۞ بیت ۞ گر پیش گل کشم کله مشکبوے تو : بر من گلك مزن که نیندیشم از گلك ۞ و در فرهنگ نوعے از صمغ که رنگ آن بسرخي گراید و از پوتهٔ خارے که جهودانه گویند حاصل شود' لیکن در کاف تازي نیز بهمین معني گذشت ۞ **گلکوبي** بالضم سیرے که در اول بهار کنند و آنچنان بود که مقدم بر جمیع گلها گل زرد بشکفد و مردم در باغها رفته جشن کنند و گل زرد بسیار چینند و در حوض و جوے آب ریزند

مولوی گوید * بیت * خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی: بباغ عقل درآمد برسم گل‌کوبی * گل‌کوزه یعنی گل نسرین که گل مشکی نیز گویند و بهندی سیوتی خوانند خسرو گوید * بیت * در گل کوزه نگر تا باد را در کوزه کرد : یاسمن آن دیدهٔ بهر خندهٔ دندان کرده باز * گلگچه (بالضم و فتح کاف عجمی و جیم تازی) آداب و رسوم که در زمان ولادت و عقیقه و گاهوارهٔ بطریق سنّت و عرف بفعل آرند * گلگل (بفتح هردو کاف) نوعے از لیمون مقدار نارنج که چنان ترش بود که سوزنے دران خلانند و بگذارند بعد از اندك زمانے سوزن گداخته شود - و (بضم هردو کاف) صمغیست که آنرا مقل گویند و به گوگل اشتهار یافته * گل‌گندم بالکسر گیاهیست که در نظر چنان نماید که پنج شش دانهٔ گندم دران چسپیده است و گوزگندم نیز گویند ' اما مسموع چنانست که از قسم نباتات نیست بلکه از ارضیات است و درمیان او چیزے بشکل گندم میباشد و مسمن و مبهی است و اگر یك دو رطل آنرا با ده رطل آب و عسل ممزوج کنند فی‌الفور شراب مسکر شود ' جوزجندم معرب آنست * گل‌گنده گیاهیست بغایت بدبو که کما نیز گویند * گلگز (بضم کاف اول و فتح دوم) سرخ کم‌رنگ شبیه بگل گز خسرو گوید * بیت * چتر دگر گلگز و گلگون چو رز : چوب وی اکسون فلك کردهٔ کز * گلمر بالضم گلے است بغایت خوشبو- و نوعے از پیکان خسرو گوید * ع * بوستان شیرمردان برگ بید وگلمر است * گلنده (بضم اول و فتح لام) زن بدفعل مسعود گوید * ع * با یکے قحبهٔ گلندهٔ گست * گل‌انگبین گل که با انگبین آمیزند چنانکه گلقند گل که با قند آمیزند * گلوز (بکسر اول و فتح لام) فندق باشد جلوز (بکسر جیم و تشدید لام) معرب آن- و بعضے (بفتح کاف و ضم لام) بمعنئ چلغوزه - و بعضے بمعنئ بادام کوهی آورده اند' و اول اصح است * گله (بفتح کاف و تشدید لام و تخفیف آن) گلهٔ اسب و اشتر - و بالکسر شکوه - و بالضم زلف و موے پیچیده و بعضے بدینمعنی بکاف تازي آورده اند - و بمعنئ غوزهٔ پنبه نیز گفته‌اند . و در فرهنگ (بکسر کاف) دانهٔ انگور که از خوشه جدا شود- و راهے که درمیان دو کوه واقع باشد و درغاله نیز گویند * گله‌دوست (بفتحتین) سرفه میرذوقی گوید * بیت * سرفه گر باشدت وگر گله‌دوست : حق شفا میدهد مکن گله دوست * اما ازین بیت ظاهر میشود که غیر سرفه است * گلناك بالضم باروے قلعه - و در کشف‌اللغات گلناك باروے در گفته ' و ظاهرا که این لفظ باروے دژ است یعنی قلعه نه باروے در چنانچه گمان برده‌اند بنبشته * گله‌موش بالضم بید مشك * گلیچه (بالضم و کسرلام و یاے معروف) جستن گلو که بتازی فواق

خوانند * گل‌نبشته یعنی گل مختوم که از جملهٔ تریاق زهرهاست ' و این نام براے آن کردهٔ اند که زود مهر کردهٔ میشود از غایت لطافت و نرمي و بعضے گفته اند ازان جا که می‌آرند مهر کردهٔ می آرند * گلیگر و گلگر یعني گلکار اخسیکتي گوید * ع * چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور * گلیون (بالفتح و ضم یا) نوعے از قماش که رنگ‌رنگ نماید و انگلیون و بوقلمون نیز گویند ' و اصح انگلیون است و یوناني است ' و ظاهرا الف و نون را جدا خوانده اند و کلمه گلیون پنداشته اند * گلیز بالفتح لعابے که از دهان رود سراج‌الدین راجي گوید * ع * غرق گشته تا بگردن در گلیز *

الاستعارات

کلاغ گرفتن تمسخر کردن و استهزا نمودن شاه طاهر گوید * ع * زاغ گیرد همه بر بلبل شوریدهٔ کلاغ * کلاه‌انداختن و کلاه برانداختن و کله انداختن و کله برانداختن شوق کردن - و شاد شدن ' خسرو گوید * ع * دیدن او را کله انداخت ماه * کلاه زمین آسمان - و آفتاب - و سماروغ که از زمین نمناك روید * کلاه زنگله یعنی تخته‌کلاه فهمی گوید * بیت * کلاه زنگلهٔ مهر بر سر صبح است : بعهد خواجه مگر آب کرده است بشیر * کلاه شکستن کج کردن گوشهٔ کلاه * کلاه‌نهادن عجز و زبونی - و سجده کردن و سرنهادن * کلوخ‌انداز سیر آخر شعبان که برغندان گویند * کلوخ بر لب زدن از کردهٔ خود را دور گرفتن مولوی گوید * ع * صد جام برکشیدی و بر لب زدی کلوخ * کله نیلوفری یعنی فلك * کلیچهٔ سیم یعنی ماه چهاردهم * کلید بهشت یعنی کامهٔ شهادت * گل صدبرگ آسمان یعنی آفتاب * گل‌کردن یعنی ظاهر شدن ظهوری گوید * ع * عاقبت راز بلبلان گل کرد * گلین‌گوے یعنی کرهٔ خاك * کله‌دخانی یعنی آسمان * کلیم‌دست یعنی مبارك دست * گل‌حجر یعنی آتش * گل زرد فلك یعنی آفتاب * گلشن‌قدسی یعنی عالم جبروت - و ملکوت * گل نشاط یعنی شراب *

الکاف التازي مع المیم

کم بالضم شهر معروف که معرب آن قم است و کنب نیز گویند - و بالفتح اندك ضد بسیار - و ناقص - و نادر - و ترك چیزے گویند کم او گیر یعني ترك او گیر ' و کمزن یعنی بیدولت و مدبر که گویا از طالع بد نقش کم میزند و همچنین کم‌زدهٔ نظامی گوید * بیت * طالع بد بود بداختر شدم :

کم‌زدهٔ کوے قلندر شدم ٭ کما بالفتح آستین رفیده و آن لتهٔ چند که نان‌پزان مانند بالش گرد بدوزند و دست درمیانش کرده نان بز زبرش بگسترند و در تنور کنند و آستین هم بران نصب کنند تا بساعد و بازو از آتش آسیبی نرسد - و بالضم گیاهیست(۱) بدبو که کل گنده گویند و بتازی کماة خوانند پوربها گوید ٭ بیت ٭ چون کما گنده است شغلے کن که تخم: برکنی از بیخ همچون کنگرش ٭ و بالکسر بزبازکه بسباسه نیز گویند و بضم نیز گفته‌اند ٭ کماچ (بالضم و تشدید میم و تخفیف آن) معروف - و کلیچهٔ خیمه را بمشابهت آن کماچ گویند جامی گوید ٭ بیت ٭ کماچ خیمه را ماند که نتوان: ز وی کندن بدندان نیم ذره ٭ کماس و کماسه بالفتح کوزهٔ پهن مدور و کوتاه گردن که تنگ نیز گویند - و در نسخهٔ سروری کاسهٔ پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کچکول گویند فخری گوید ٭ ع ٭ رود براه فنا در بغل گرفته کماس ٭ و ابوالعباس گوید ٭ بیت ٭ گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است: بنویس یکے نامه که چندت همه کاس است ٭ و طیان گوید ٭ بیت ٭ در دست کماسه و بدرها: گردیده و جمع کرده زرها ٭ و سوزنی گوید ٭ بیت ٭ امام بلخ کماسه‌خری نکو داند: که از کماسه می اندر پیاله گرداند ٭ و نیز کماس بمعنی کم و کماسی بمعنی کمی سراج‌الدین راجی گوید ٭ بیت ٭ آب آنچشمه ز ابتداے وجود: نه کماسی کند نه بفزاید ٭ کماله بالفتح کج ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ باز قوی شد بباغ دختر نرگس: سست شده پاے دست گشته کماله ٭ کمان بالفتح معروف - و برج قوس ٭ کمانجوله (بضم جیم و واو مجهول) قربان باشد که کمان دران کنند فرخی گوید ٭ بیت ٭ زبهر جنگ دشمن دست نا برده بزه گردد: غلامان ترا هزمان کمان اندر کمانجوله ٭ کمانچه نام سازیست معروف - و کمان کوچک - و نیز کمان‌شکلے که بر بالاے فرامین سلاطین کشند و آنرا کمانچهٔ طغرا نامند ٭ عمید لومکی گوید ٭ بیت ٭ کلک تو در کمانچهٔ ابروے بدسگال: ناوک‌زن است چون بسر روزن آفتاب ٭ وله بیت ٭ هلال عید برآمد ز طارم خضرا: چو بر مثال سلاطین کمانچهٔ طغرا ٭ کمان رستم و کمان سام و کمان شیطان و کمان رنگین قوس قزح باشد ٭ کمان زنبوری تفنگ باشد و بتازی بندوق گویند فردوسی گوید ٭ بیت ٭ گرفتند گردان ایران زمین: کمانهاے زنبوری چرخ‌کین ٭ کمان‌گروهه و کمان‌گرهه و کمان مهره و کمان گلوله کمانے که بآن گلولهٔ گلین اندازند ٭ کمان‌گیر لقب آرش که از آمل تیر بمرو انداخته بود در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب ٭ کمانه بالفتح کمانے

---

(۱) بدینمعنی کمء و کماة چون عربیست ظاهرا کما نیز عربی باشد باندک تصرفی از پارسیان ۱۱

که از چوب سازند و بدان منقب را بگردانند خاقاني گوید * بیت * بر منقب نطق درفشانه : از قوس قزح کنم کمانه * و کاریزکننده - و در نسخهٔ میرزا چاهے که کاریزکنان بجهة امتحان آب درزمین فرو برند ' دقیقي گوید * بیت * چنانکه چشمه پدید آورد کمانه ز سنگ : کف تو از دل کان زر پدید می آرد * و مسعود گوید * بیت * غور ایام در نیابد چرخ : گر جزاز راے تو کمانه کند * و ابن یمین گوید * بیت * اي بس که دلم در طلب چشمهٔ نوشت : در بادیهٔ فکر فرو برده کمانه * و در فرهنگ بمعني کاریزکن بکاف تازي و بمعني چاه بضم کاف فارسي آورده ' و حق آنست که بهردو معني بضم کاف فارسي است چه از معني گمان این معني را اخذ کرده‌اند و ها براے نسبت است و کاریزکن و آن چاه را هردو نسبت بگمان است - و بمعني پیاله - و تیر کمانچه نیز آورده ' شاعر گوید * بیت * گمان من بشراب سخاے تو آنست : که چرخ پر شود از جرعهٔ کمانهٔ من * و مولوي گوید * بیت * *شیار ز من فسانه ناید : مانند رباب بے کمانه * لیکن در بیت اول ظاهرا چمانه است که کمانه خوانده اند * کماهه (بالضم و فتح ها) تعویذ باشد * کماے بالضم یکے از پهلوانان ایران - و نیز همان کما یعني گل‌گنده نزاري گوید * بیت * هست با خلقش به نسبت گل چنانکه : في‌المثل درجنب بوےگل کماے * وله بیت * عالم فاني و باقي را بهم نسبت مکن : بوے کردن را تفاوت باشد از گل تا کماے * کمایوك (بالفتح و ضم یا و واو معروف) چیزے که از پارچهاے کهنه مانند گرد بالش سازند و نان را پهن کرده بر تنور بندند و رفیده نیز گویند چنانچه درکما گذشت * کمپیر پیره‌زن فرتوت که کنده‌پیر نیز گویند * کمخا بالکسر جامهٔ که بانواع مختلف بافته باشند ' و اصح بفتح کاف است مخفف کمخار یعني خواب کم دارد ' و ازینجا ظاهر شد که خاب مخمل بیواو باشد نهایتش شعرا براے دستگاه سخن بواو اعتبار کرده خواب نویسند چنانچه بندر سورت را صورت نویسند * کمر آنچه برمیان بندند - و میان را نیز گویند * کمردون (بفتح کاف و میم و ضم دال مهمله) قوس قزح * کمرا (بالفتح و میم ساکن) جائے که چهارپایان شب دران باشند عمعق گوید * بیت * چو گرگ ظلم را کشتي بزور بازوے عدلت : ز انبوهي شده صحراے اقلیم تو چون کمرا * و طاق بلند مانند طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امرا ازرقي گوید * بیت * گهے از گردش کیوان به گردون بر زند کله : گهے از گردش گردون بکیوان بر برد کمرا * و زنار که مجوس و نصاری بر میان بندند قطران گوید * بیت * چون تو کمر جنگ ببندي ملك روم : کمراے ببرد بپرستد کمر تو * کمسك (بفتحتین و سکون سین مهمله)

چیزے که از شیر و دوغ آمیخته سازند و شیراز نیز گویند ٭ کم کاو[1] بالفتح دارو ئے است که بتازي افواه الطیب گویند ٭ کم کم (بضم هردو کاف) آواز کفش و صداے در و مانند آن خاقاني گوید ٭ ع ٭ ببانگ زنگل نباش و کم کم نقاب ٭ وله بیت ٭ کنج پروردهٔ فقرند و کم و گم شده لیك : کم کم کنج سرا پردهٔ بالا شنوند ٭ کملکان (بفتحتین و سکون لام) جوے خورد - و بعضے بمعني قطرهٔ آب گفته اند مولوي گوید ٭ بیت ٭ میگریزي از پشه در کژدمے : میگریزي از کملکان در یمے ٭ لیکن در لغت و مثالش اندکے تامل است ٭ کملي (بفتح کاف و کسر لام و سکون میم) بافتهٔ پشمینهٔ درشت و خشن که فقرا و مردم فرومایه پوشند و در هند نیز بهمین نام خوانند و کنبلي نیز گویند رضی الدین گوید ٭ بیت ٭ درازکار بود گربکسوت کملي : بتاج و تخت کند میل راے پیر گدا ٭ کمچه (بالفتح و کسر میم و یاے مجهول و جیم عجمي) کمانچه - و کرم شب تاب ٭ کمین نهان شدن بقصد دشمن یا شکار ٬ و جاے پنهان شدن را کمینگاه و بتازي قرموص خوانند ٬ لیکن در قاموس گوید کسے که پنهان نشیند بقصد کسے آنرا کمین گویند ٭ کمي نقصان - و مخفف کمین فخري گوید ٭ بیت ٭ شهنشاها اگر بر میگشاید : بروے اختران کینت کمي را ٭

الکاف الفارسی مع المیم

گمار بالضم امر از گماشتن - و بمعني چمچمه نیز آمده ٭ گماشتن کسے را بر کارے گذاشتن ٬ و برین قیاس گماشته و گماشت ٭ گمان ضد یقین ٬ و گماند یعني گمان میکند فردوسي گوید ٭ بیت ٭ گماند که از تیغ او در جهان : بلرزند یکسر کهان و مهان ٭ گمانه بالضم همان گمان فردوسي گوید ٭ بیت ٭ تو دل را بجز شادمانه مدار : روانرا ز بد در گمانه مدار ٭ و نخستین چاه کاریز که بجهة دانستن آب که چه مقدار دورست میکنند و بعربي حفیر گویند ٬ و در کاف تازي با مثال گذشت ٭ گمست (بفتحتین) همان جمست مرقوم و آن سنگے است فرومایه که رنگش کبود بسرخي مایل است ٬ و در نسخهٔ سروري بفتح کاف تازي گفته ٭

الاستعارات

کمان گردون و کمان فلك برج قوس - و قوس قزح ٭ کمربستن آب یعني منجمد شدن

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و برهان و سراج کمکام بوزن اندام آمده ۱۱

آب * کمربسته آماده و مهیا بکارے - و نوکر و خادم * کمربند و کمردار خادم و ملازم سوزني گوید * بیت * جز کمربند و زمین‌بوس تو نیست : هرچه در روے زمین تاجور است * و خسرو گوید * ع * کمربند من آمد نزد من خنده‌زنان امشب * و خاقاني گوید * ع * آباے علوي‌اند کمردار این خلف * کمرکش شجاع و دلاور فرخيْ گوید * ع * کمرکشان سپه را جدا جدا هرروز * کمرگشادن و کمرگشودن ترک دادن و قطع نمودن - و باز ماندن از کار انوري گوید * ع * گشاده هیبت او از میان فتنه کمر * کم‌کاسگان و کم‌کاستگان و کم‌کاسه بخیل و بےسفره * کم‌گرفتن ترک دادن - و ناشده انگاشتن * کمیت نشاط یعني شراب * گم کردن پی یعني کار چنان کردن که کسے بمطلب او پي نبرد *

الکاف التازي مع النون

کنا بالضم زمین * کنارنگ و کنارنده یعني زمین‌دار و حاکم ' چه رنگ بمعنيِ حاکم است ' فردوسي گوید * بیت * کنارنگ یا پهلوان هرکه هست : همه داد جویند با زیردست * و له بیت * برو خواندند آفرین موبدان : کنارنگ و بیدار دل بخردان * کنار بالضم میوهٔ معروف * کنانه بالفتح کهنه کمال گوید * بیت * بروزگار تو نو شد زسرجهان کهن : کنانه گر شود آنهم بروزگار تو باد * کنابد بالفتح مقامیست که آنجا کوهےست که گودرز در جنگ دوازده‌رخ بدانجا فرود آمد * کناره بالفتح معروف مرادف کنار - و قلاب آهنین قناره معرب آن * کناز بالفتح همان کنار یعني بن خوشهٔ خرما * کناغ بالضم تار ابریشم - و کرم ابریشم ' کمال گوید * بیت * زان کشاده است مهرهٔ پشتش : که عصبهاش سست شد چو کناغ * و ظهیر گوید * بیت * کناغ چند ضعیفے بخون دل بتنند : تو جمع آري کین اطلس است و آن سیفور * و مجد همگر گوید * بیت * گرنه بهرخزانهٔ تو بود : نه تند رشته از لعاب کناغ * و بمعنيِ کنار و جانب نیز آمده اسدي گوید * بیت * میان آبگیرے به پهناے باغ : شناور شده ماغ از هرکناغ * لیکن ظاهرا بدینمعني بفتح کاف باید چه مرادف کنار است ؟ * کنالک بالفتح پیچش شکم که بتازي زحیر گویند * کنام بالضم آرامگاه آدمي و وحوش و آشیانهٔ مرغان - و بمعنيِ بیشه - و چراگاه نیز آمده ' فردوسي گوید * بیت * سیوم روز داراب کردند نام : کز آب روان یافتندش کنام * و له بیت * ابرسرش دیده کنام بزرگ : نشسته درو سبز مرغے سترگ * و انوري گوید * بیت * مرغ درسایهٔ امن تو پرد گرد هوا : وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام * کنب بالضم شهرقم مرادف کم که مذکور شد مولوي گوید * بیت * تو بدان خداے بنگر که صد اعتقاد بخشد : زچه سني است

مروی زچه رافضي است کنبي ٭ و نوعے از خیار بسحاق گوید ٭ بیت ٭ گدك و کشلك نهاده است و تغار دوراغ ٭ قدحے کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار ٭ و (بفتحتین) ریسمانے از گیاه معروف که بهندي سن گویند انوري گوید ٭ بیت ٭ دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدي : مدتے شد که در آرنگ سرش در کنب است ٭ و کمال خجند گوید ٭ ع ٭ کالنبي نیست شیخ ما کنبي است ٭ کنبور و کنبوره (بفتح کاف و ضم باے تازي) مکر و فریب و حیله ' و کنبوریدن یعني مکر کردن ' و برینقیاس کنبوریده و کنبورید ' شاعر گوید ٭ بیت ٭ خود ندارد غایتے اي نامجو : تنبل و کنبوره و دستان او ٭ کنبیدن (بفتح کاف و کسر با و یاے معروف) چیزے از جا کشیدن - و بالضم برجستن ٭ کنبیزه (بفتح کاف و باے مکسوره و یاے مجهول و زاے معجمهٔ مفتوح) خیارے که چون خام بود شیرین و بامزه باشد و چون پخته شود نتوان خورد و کالك نیز گویند - و در نسخهٔ سروري (بضم کاف) بمعني خربزهٔ خام گفته ٭ کنج (بالفتح و جیم تازي در آخر) ملازه باشد یعني گوشت پارهٔ که از منتهاے کام آویخته است نزاري گوید ٭ بیت ٭ همي تا دایه کنج و کام کردش : پدر فرزانه هرمز نام کردش ٭ و بالضم گوشهٔ خانه و جز آن - و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد - و شخصے کوزپشت که پشتش برآمده باشد و بتازي احدب گویند سراج الدین راجي گوید ٭ بیت ٭ بکنج خانهٔ دارم یکے کنج : نشسته تند و افکنده فرولنج ٭ و بالکسر فیل بزرگ جثه و مهیب و جنگي فردوسي گوید ٭ بیت ٭ ابا کوس و با ناے رویین و سنج : ابا تازي اسپان و فیلان کنج ٭ و بمعني معجب و احمق بکسر کاف فارسي و یاے مجهول و جیم فارسي است ' و بمعني کشلك کنج است (بفتح کاف و تا) ٭ کنچه (بضم کاف و فتح جیم فارسي) خر دم بریده ' و بعضے گفته اند خرے که زیر دهان او آماس کرده باشد ' فخري گوید ٭ بیت ٭ هرگز مثل زند کسے از وی حسود را : نسبت کند بعیسي کس هیچ کنچه را ٭ کنجار و کنجاره و کنجال و کنجاله نخالهٔ کنجد و امثال آن که روغن ازان کشیده باشند ٭ کنجد و کنجده بالضم نام صمغے است که بتازي عنزروت گویند و دردواے چشم و پاك کردن ریشها مفید است - و کلفے که بر روے افتد و بتازي برش گویند - و بمعني پازهر نیز گفته اند ٭ کنجر[1] (بالکسر و جیم مفتوح) همان کنج یعني فیل بزرگ جثه ' و ظاهرا بتصحیف[2] خوانده اند ٭ کنجك بالفتح درخت

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و سراج و برهان کنجدك آمده ॥ (۲) در سراج گفته این خطاست چه کنجر بالضم لفظ هندي کتابیست که پارسیان بالکسر استعمال کرده‌اند و یحتمل که از قبیل توافق لسانین باشد ॥

پشه - و بالضم چیزے تازه که دیدنش خوش آید ، و بالکنجك یعني بسیار بدیع * کنجلك (بالضم و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم) چین و شکنج خسرو گوید * بیت * چهرهٔ شان دبهٔ نم یافته : جاے بجا کنجلك(۱) و خم یافته * لیکن درین بیت کنجك نیز سماع شده * کنجیده بالفتح کنجار کنجد * کنخت (بفتحتین و سکون خا) جوهر شمشیر کلامي گوید * بیت * بر چهرهٔ عدوے تو شمشیر بےکنخت : با کهربا مرصع و در کارزار لعل * کند بالفتح شکر باشد قند معرب آن - و جراحت و ریش مولوي گوید * بیت * نکند رحمت مطلق ببلا جان تو ویران : نکند والده مارا زپے کند حجامت * و دهے است از دهہاے خجند در راه کاشغر که بادام خوب دران میشود کند بادام گویند - و بزبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گویند و کنت مرادف آنست - و بمعني گریز نیز آمده چنانکه گویند فلاني کندے زد ، سوزني گوید * بیت * کي چو دو جزع تو اند گر بقلم برکشند : زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند * و بالضم ضد تیز - و پهلوان و دلاور که کنداور نیز گویند سوزني گوید * بیت * خصم را پا در رکاب تو ز اسب اندر فکند : بس که در میدان کندي اسب بر خصم افکني * کندا و کنداگر و کنداور بالضم دانا و حکیم - و شجاع و پهلوان ، عبدالرزاق گوید * بیت * آفرین باد بران مرکب خوشرفتارت : که دل زیرك و اندیشهٔ کندا دارد * و فرخي گوید * بیت * بصورتگري دست برده ز مانيِ : بکنداوري گوے برده ز آزر * و فردوسي گوید * بیت * براے و بتدبیر کنداوري : چگونه ستاره به بند آوري * و سعدي گوید * بیت * نه ششیر کنداوران کند بود : که کین آوري ز اختر تند بود * و سنائي گوید * بیت * اي بترك دین بگفته از سر ترکي و خشم : دل بسان چشم ترکان کرده از کنداوري * کندر (بضم کاف و دال) صمغ است مانند مصطکي که بعربي لبان گویند - و (بفتح کاف و دال) هر شهر عموما - و شهرے از شهرهاے خراسان خصوصا که وزیر ابونصر کندري ازانجاست * کندرو بالضم نام وزیر ضحاك - و همان کندر یعني صمغ ، فردوسي گوید * بیت * ورا کندرو خواندندے بنام : بکندي زدے پیش بیداد گام * و خاقاني گوید * ع * بآبگینهٔ مارو و کندرو و گلاب * و مولانا مطهر گوید * بیت * این کندرو برنگ نداند ز کهربا : وان زهر را به طعم نداند ز زنجبیل * کندروش (بفتح کاف و دال و ضم راے مهمله) زمین پشته پشته * کندز بالضم شهریست قندز معرب آن ، و در اصل مخفف کهندز است یعني قلعهٔ کهنه ، رودکي گوید * بیت *

---

(۱) در استقامت این لفظ بوزن این شعر تامل است ||

که دران کندز بلند نشین : که درین بوستان نظر بکشاے * کندش (بالضم و کسر دال) همان پندش مرقوم یعني غلولهٔ پنبهٔ برزده - و در سامي چوبك اشنان که خمیرهٔ شکربآن سفید کنند ' و کندش پیچ آنچه ندافان پنبهٔ زده بران پیچند * کندلان بالضم خیمهٔ بزرگ که پیش در ملوك ایستاده کنند ' و بعضے گویند ترکیست * کنده‌گر بالفتح آنکه بر چوب و زر و جزآن نقش کند ' و بهندي کندن گر گویند ' اوحدي گوید * بیت * نقش بندان کن بکنده‌گري : بر درت کرده عمر خود سپري * کندك (بالضم و فتح دال) نان ریزه * کند و مند بالفتح از قبیل توابع اند یعني خراب و ویران و کنده شده عضایري زاري گوید * بیت * که باز خورد بدو ناب زنده‌پیل تو شاه : کنون رسوم دیار است و کند و مند اطلال * و ناصر خسرو گوید * بیت * مادر بسیار فرزندي ولے : خوار داریشان همیشه کند و مند * کندو و کندوج و کندوك و کندوله (بالفتح وضم دال) ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند ' و بهندي کوٹهي گویند ' فرخي گوید * بیت * اي زایران زبرّ تو آگنده : هم کیسهاے لاغر و هم کندو * و ابن یمین گوید * بیت * گوید که خلا نزد خرد هست محال : کندولهٔ من چیست ز گندم خالی * کندوري و کندوره سفرهٔ بزرگ که دستارخوان گویند ابوشکور گوید * بیت * ستاده دران کوے آزاده‌وار : دران کوے افکنده کندوره‌خوار * و مولوي گوید * ع * چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوري * کندواله بالضم مرد بلند بالا و قوي‌هیکل شهاب‌الدین عبدالله فامي گوید * بیت * چاکرانت بگه رزم و گه بزم بوند : کندواله چو تهمتن چو فلاطون کندا * و امرد قوي‌جثه که باصفهان کرتله خوانند و کنداواله (باضافهٔ الف) نیز آمده * کنده‌امویه (بضم کاف و میم) موئے که چون طفل بزاید بر بدن او باشد * کنده بالضم چوبے که بر پاے مجرمان نهند - و مطلق چوب کنده را نیز گویند - و غول بیاباني - و بالفتح آنچه گرداگرد قلعه بکنند خندق معرب آن اسدي گوید * بیت * به پیرامن دژ یکے کنده ساخت : ز هرجوے شهرآب دروي بتاخت * و فرخي گوید * بیت * بگذرند از رودهاے ژرف چون موسي ز نیل : برشوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار * و بمعني مطلق کودال و حفره نیز آمده سنائي گوید * بیت * تات گردد شتر پراگنده : نرود سوے لوره و کنده * و موضعے که زیر زمین کنده باشند در بیابان براے مسافران و بوم‌کند نیز گویند - و امرد قوي‌جثه رکن‌مکراني گوید * بیت * اوست قواده هرکجا در دهر : کندهٔ خوب و قحبهٔ زیباست * کندي بالفتح نام گل سفید که در هندوي کیوڑه گویند و بعربي کاذي خوانند و کنده نیز آمده * کنز (بفتحتین) همان کاناز و کناز یعني بن خوشهٔ

خرما ٭ کُنَشت (بالضم و کسر نون و فتح آن و سکون شین معجمه و مهمله) آتشکده مولوي گوید ٭ بیت ٭ توئي معبود در کعبه و کنستم : توئي مقصود در بالا و پستم ٭ کَنشتو (بفتحتین وضم تا) گیاهےاست که از بیخ آن جامه شویند و اشنان گویند ، و بعربي محلب؟ خوانند بالفتح ، و کنشتوك نیز گویند ، فخري گوید ٭ بیت ٭ تو خوش بنشین که اعداے تو شستند : ز ملکت دل بصابون و کنشتو ٭ کُنِش و کُنِشن (بالضم و کسر نون) کردار چنانکه گویند بدکنش یعني بدکردار ٭ کنشا[۱] (بالضم و کسر نون) تیرك زدن اعضا بسبب دردمندي ٭ کَنشو (بفتح کاف و سکون نون و ضم شین) غورهٔ انگور ، وکنشتو نیز آمده (بفتحتین و سکون شین) ٭ کنغال و کنغاله بالکسر امردباز و غلامباره ، دراصل کنگ غال بود یعني امرد را مي غلطاند ، و کنغالگي غلامبارگي و شاهدبازي ، فخري گوید ٭ بیت ٭ احتساب نفاذ او برداشت : از جهان رسم کنگ و کنغاله ٭ و له بیت ٭ ز احتساب نفاذت صدر اسلام و امام : کسے که بود ازین پیش فاسق و کنغال ٭ و فخر گرگاني گوید ٭ مثنوي ٭ کنون کان ماه را ایزد بمن داد : نخواهم کو بود در ماهآباد ٭ که آنجا پیر و برنا شادخوارند : همه کنغالگي را جان سپارند ٭ و کنغال بمعني قحبه و کنغالگي بمعني خواستکاري غلط است ٭ کنف همان کنب یعني ریسمان سن ٭ کنفلیل[۲] (بوزن زنجبیل) ریش دراز ٭ کِنَك (بکسر کاف و فتح نون) گردگانے که مغز ازان بدشواري برآید ، و در نسخهٔ سروري بفتح کاف گفته ، بسحاق گوید ٭ بیت ٭ با نان و پنیر خرد قناعت مي کن : تا باز رهي ز جور کردوے کنك ٭ کنگ (بالکسر و سکون نون و کاف فارسي در آخر) امرد قويجثه و زبانآور و بيحیا سعدي گوید ٭ بیت ٭ که گریبانم بگیرد قحبهٔ ; گاه کنگے بشکند دندان من ٭ و انوري گوید ٭ بیت ٭ قاضي تو اگر پند برادر بپذیري : گیري ز طلب کردن این کنگ کناره ٭ و بالضم مرد قويهیکل - و خوشهٔ خرما ، فردوسي گوید ٭ بیت ٭ همه کنگ مردان چو شیر یله : ابا طوق زرین و مشکین کله ٭ و بالفتح بال ، و آن از آدمي از سرانگشتان تا دوش و از مرغان جناح و از درختان شاخ ، شاعر گوید ٭ بیت ٭ آن خسیس از نهایت خست : کنگ گنجشکے بکس ندهد ٭ و ازین بیت شاه داعي معني قسم و نوع ظاهر میشود ٭ بیت ٭ وضو و ذکر و دگر گفت خلوت و صومست : بصمت و نفي خواطر تمام شد شش کنگ ٭ کنگاج

---

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و برهان و سراج کنشك (بوزن سرشك) آمده (۲) در قاموس گفته رجل کنفلیل اللحیة ضخمها و لحیة کنفلیلة ضخمة ، پس ظاهر شد که عربیست ۱۱

یعني کنگاش بعربي مشورت گویند * کنگر (بفتح کاف اول و دوم عجمي) گیاه معروف که در پایهاے کوه روید و کنارهاے آن خارناك بود و آنرا با ماست آمیخته خورند و کنگرماست گویند بسحاق گوید * بیت * کنگر چو برآورد سر از زیر زمین گفت : خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم * و (بضم هردو کاف) قسمے از گدایان که شاخشانه نیز گویند زیراکه شاخ گوسفند بردستے و شانهٔ گوسفند بر دست دیگر گیرند و بر در خانهٔ مردم و پیش دکان ایستاده آن شانه را بران شاخ زنند چنانکه ازان آوازے ظاهر شود که مردمان چیزے دهند و اگر اهمالے شود کارد کشیده اعضاے خود ببرند و اغلب کارد بدست پسران امرد خود دهند که این کار کنند تا صاحب خانه و دکان لاعلاج شده چیزے باینها بدهند ' و اکنون کسے را که ازکسے حاجتے خواهد و میسرنگردد وگوید که اگر حاجت من برنیاري خود را خواهم کشت بطریق تمثیل گویند که شاخ و شانه میکند ' حافظ گوید * بیت * کاش حافظ پسر امرد کنگر بودے : تا ز دینار و درم کیسهٔ او پر بودے * و بمعني چغد که بعربي بوم گویند نیز آمده ابن یمین گوید * قطعه * وسط کارها نگه میدار : نه ضعیفي و نه تهور کن * نه چو طاؤس مجلس‌آرا شو : نه بویران وطن چو کنگر کن * و در فرهنگ بمعنيِ شاخ نورسته - و بمعنيِ بیجیا نیز آمده - و بمعنيِ کنگره معروف است - و (بکسر هردو کاف) نام سازیست که آنرا کنگره و کنگري نیز گویند و اکثر اهل هند نوازند پوربها گوید * بیت * چون چنگ زخم خوردهٔ هرلولیے بدي : هرهندوئیت میزند اکنون چو کنگره * و شیخ روزبهان گوید * بیت * رگ جانم چو کنگر مي‌نوازد : نه ظاهر بلکه در سر مي‌نوازد * کنو بوزن و معنيِ کنب ' و کنودان و کنودانه تخم آن که شاه‌دانه نیز گویند * کنور همان کندو رودکي گوید * بیت * از تو دارم هرچه درخانهٔ خنور : وزتو دارم نیز غله در کنور * و بمعنيِ رعد نیز آمده حکیم عليِ فرقدي گوید * بیت * بلرزید صحرا و کوه ازکنور : تو گفتي که برق آتشے زد بطور * کنوزه پنبهٔ نرم * کنون بالضم مخفف اکنون - و بالفتح بمعني کندو علي فرقدي گوید * بیت * نیست مارا مشت گندم درکنون : باز دینارے بکیسه اندرون * کنهن (بفتحتین) بیلے که سر آن کج باشد و برزگران دارند فخري گوید * ع * بے عناے شیار و رنج کنند * و ظاهرا کلند است که چنین خوانده اند * کهن بالضم مخفف کهن - و امر بکارے - و بالکسر بخیه که آنرا کله نیز گویند * کنیز و کنیزك معروف - و در فرهنگ بمعنيِ دختر بکر گفته فردوسي گوید * بیت * کنیزك بدو گفت کز راه داد : منم دختر مهرك نوش‌زاد *

الكاف الفارسي مع النون

گنبد و گنبده معروف- و غنچهٔ گل خاقاني گويد * ع * اجل چو گنبد گل برشكافدت عمدا * و له ع * گنبد نيلوفري گنبدهٔ گل شود * و نوعے از آئين‌بندي كه بطريق گنبد بسازند' و كوبله نيز گويند و جتاري قبه خوانند' فردوسي گويد * بيت * همه راه و بيراه گنبد زده : جهان شد چو ديبا بزر آزده * و در فرهنگ بمعني جستن آورده - اما چنين مسموع شده كه نوعيست از جستن كه طاق بست نيز گويند نه مطلق جستن خسرو گويد * ع * بيك گنبد رسيدم بر نهم بام * و معزي گويد * ع * چو گنبد زند گنبد اخضر است * و بمعني پياله نيز آورده * گنج و گنجا بالضم گنجايش مولوي گويد * بيت * دل تنگ خوشم كه در فراخي : هر مسخره را ره است و گنجا ست * و انوري گويد * بيت * زانكه گر آلاے او را گنج بودے در عدد : نيستے جذر اصم را عيب گنگي و كري * و گنجايد يعني بگنجاند شاعر گويد * بيت * ز مشتاقان خود روزے كه لطفش ياد فرمايد : چه باشد نام درويشے اگر در نامه گنجايد * گنجار و گنجاره و گنجر و گنجره بالفتح همان غنجاره و غنجره يعني گلگونهٔ زنان * گنج افراسياب گنج چهارم از جملهٔ هفت گنج پرويز' و آن گنج در اصل افراسياب جائے نهاده بود * گنج باد و گنج بادآور و گنج بادآورد نام گنج دوم از هفت گنج پرويز' چه قيصر روم از بيم پرويز خزاين آبا و اجداد خود بكشتيها درآورد كه جائے برد اتفاقا باد و طوفان عظيم شد و كشتيها را بجائے كه خسرو پرويز بود انداخت - و نام نوائيست از نواهاے باربد * گنج دار نام نوائيست از موسيقي * گنج ديبه نام سيوم گنج است از هفت گنج پرويز * گنج ديوار بست نام گنجے كه زير ديوار بود و آن ديوار نزديك افتادن شد حضرت خضر آنرا راست كرد * گنج روان نام گنج قارون * گنج سوخته گنج پنجم از هفت گنج پرويز و معني تركيبي آن گنج سنجيده چه سخته و سوخته بمعني سنجيده آمده - و نام نوائيست از نواهاے باربد * گنج شايگان نام گنجے است' و شرح آن در لغت شايگان گذشت * گنج گاو و گنج گاوان و گنج گاوميش گنجے از گنجهاے جمشيد كه در زمان بهرام گور ظاهر شد و شرح اين اجمال آنكه دهقانے كشت را آب ميداد ناگاه سوراخے پيدا شد آب دران نشيب رفته و آوازے سهمگين بگوش مي‌آمد رفته به بهرام گفت فرمود كه آن زمين را بكنند عمارت عالي كه ارتفاع آن شصت گز بود پيدا شد موبد آمده به بهرام عرض نمود كه بدان خانه دو گاوميش زرين است كه چشم آنها از ياقوت

قیمتی است و شکمشان پر از نار و سیب و بهیِ زرین کرده و درون میوها پر از در خوشاب ساخته و در پیشانیِ گاومیشها نام جمشید کنده‌اند و در اطراف گاومیشها از جانوران چرنده و پرنده مانند شیر و گور و تذرو و طاؤس زرین که چشمها و سینهایشان از لعل و مروارید بوده ساخته اند بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کنند - و نام نوائیست از نواهاے بارید (۱) * گنجِ خضرا نام گنج ششم از گنجهاے هفتگانهٔ (۲) پرویز * گنجِ عروس گنج اول از گنجهاے پرویز * گنجِ فریدون نام نوائیست * گنجِ شادآورد نام گنج هفتم از گنجهاے پرویز * گنجِور و گنجور خزانه‌دار * گنجه بالفتح نام شهریست، و بمعنی خر دم‌بریده بکاف تازی است و جیم فارسی چنانکه گذشت * گند بالفتح معروف - و بالضم خصیه * گند بیدستر و گند ویدستر یعنی خصیهٔ سگ بحری که بیدستر گویند، و جند بیدستر معرب آن * گندا چیزے گنده که ازان بوے ناخوش آید * گندژ بالفتح یعنی گنگدژ که بعد ازین مرقوم شود * گندش و گندك گوگرد، ظاهرا هندیست * گندگیا بالفتح نام گیاهیست که آنرا خرس‌گیا گویند و شرح آن گذشت * گندنا معروف که بعربی کراث گویند * گندمه بالضم ژخ باشد که بعربی ثؤلول و بهندی مسه گویند * گنده بالضم معروف - و کوفتهٔ که مدور و بزرگ ساخته درمیان آتش اندازند بسحاق گوید * بیت * من نگویم صفت گندهٔ پرداروے گرم : تا نگویند مرا مدعیان کوفته‌خوار * و گندچی تصغیر آن یعنی گندهٔ کوچك احمد اطعمه گوید * بیت * تا که بود گندچی امرد ابروترش : تا که بود چالقچی شاهد شیرین‌دهن * گنده‌پیر پیره زنے که بغایت سالخورده باشد * گنگ بالفتح بتکدهٔ از بتکدهاے چین ازرقی گوید * بیت * زمین ز باد صبا شد نگارخانهٔ چین : چمن ز فیض هوا شد بهارخانهٔ گنگ * و نجیب جربادقانی گوید * بیت * ز بس که باد بگلزار میزند بیرنگ : نگارخانهٔ چین است و نقش‌خانهٔ گنگ * و رودخانهٔ عظیم در ملك هند که منبع آن کوهہاے سوالك است و از ملك هند و بنگاله گذشته به عمان میریزد - و هرچیز خمیده - و خمیدگی که در پشت پیدا شود - و مرد خمیده‌پشت، فخری گوید * بیت * اگر جلال تو از چرخ متکا سازد : ز بار قدر تو در خط محور افتد گنگ * و مسعود گوید * بیت * بار منت بسے است

---

(۱) و در دو نسخه این زیادتست - و نیز پوست گاو که بنی اسرائیل پر از زر کرده بصاحب گاو داده بودند و قصهٔ آن مشهور است !! (۲) گنجهاے خسرو پرویز بقول صاحب فرهنگ و رشیدی و برهان‌جامع و بهارعجم هفتست، و بقول سروری و برهان و صاحب سراج هشت و هشتم بقول برهان گنج بار !!

برسرجود : زین سبب گشته هرسه حرفش گنگ * و نام کوهیست فردوسی گوید * بیت * یکے زنده پیل است بر کوه گنگ : اگر با سلاح اندر آید بجنگ * و نام بادے است که بسبب سودا در تن مردم پدید آید و بدانجهة بن موے خاریدن گیرد تا موے را برنکنند آرام نباشد سوزنی گوید * بیت * تا برکند حسود تو سبلت بدست خویش : در سبلت حسود تو افتاد باد گنگ * و نام شهریست شرقیِ خطا که همیشه روز و شب درانجا برابر است و هوا در غایت اعتدال و گنگ دژ نیز خوانند مختاری گوید * بیت * تا سپهریست زمین را به بهار اندر باغ : تا بهاریست چمن را بخزان اندر گنگ * و نیز نیکو و زیبا فردوسی گوید * بیت * بهرگونه بوے و بهرگونه رنگ : نکوتر بیاراے آن شنگ گنگ * و بالضم معروف که بتازي ابکم گویند- و لوله از سفال که مجریِ آب سازند، لیکن بعضے از معانی یعنی بتکدهٔ چین و کوه گنگ راجع بهمان معنيِ شهر شرقيِ خطا میشود *
گنگار (بالضم و کاف دوم نیز عجمی) مارے که پوست افکنده باشد شهاب‌الدین عبد الرحمن گوید * بیت * از گفتن نیك وز نکوئی : گنك است و برهنه همچو گنگار * **گنگ بهشت و گنگ دژ** همان گنگ مذکور که بتازی قبة الارض گویند روز و شب آنجا برابر است و بهشت گنگ نیز می نامند نظامی گوید * بیت * درآمد دران شهر مینوسرشت : که ترکانش خوانند گنگ بهشت * و بعضے گفته‌اند نام قلعه ایست که ضحاك در شهر بابل ساخت و بابل از سبعه مداین عربیست بر کنار فرات جانب شرقی و همیشه پاے‌تخت پادشاهان بوده و اکنون خرابست و ازان قلعه جز تلے بجا نمانده و از توابع حله است و بر سر آن تل چاهیست عمیق گویند که هاروت و ماروت درانجا محبوس اند *
گنگ دژهخت و گنگ دژهوخت و گنگ دژهوخ (بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول و خاے ساکن) بیت المقدس که بزبان سریانی ایلیا خوانند فردوسی گوید * مثنوي * بخشکی رسیده سر جنگ‌جوے : به بیت‌المقدس نهادند روے * چو بر پهلوانی زبان رانده اند : همی گنگ دژهوختش خوانده اند * **گنگل** (بفتح هردو کاف فارسی) هزل و ظرافت مولوی گوید * بیت * منتظر می‌باش چون مه نورگیر : ترك کن این گنگل و نظاره را * و نزاری گوید * بیت * باده میخوردیم و گنگل میزدیم : زاول شب تا بوقت صبحدم * **گنگلاج** بالضم کسے که زبانش گرفتگی داشته باشد و بتازی الکن گویند *

الاستعارات

گنج الهي قرآن - و قناعت را نیز گویند * گنبد ازرق و گنبد آفت‌پذیر و گنبد حراق رنگ و گنبد خضرا و گنبد صوفي‌لباس و گنبد طاقدیس و گنبد مقرنس و گنبد تیزرو و گنبد جانستان و گنبد دودگشت و گنبد دولاب‌رنگ و گنبد دولابي و گنبد شگرف و گنبد گیتي نورد و گنبد نارنج‌رنگ و گنبد نیلوفري یعنی آسمان * گنبد مایل یعنی فلک چارم خاقانی گوید * ع * ای زسریر زرت گنبد مایل حقیر * گنبد آب یعنی حباب * گنبد چاربند یعنی دنیا نظامی گوید * ع * برون جست از گنبد چاربند * گنج خاکي یعنی آدم و فرزندان او * گنده‌پیرکابلي پیرزال ساحره که کنایت از دنیا باشد * گنگ ده زبان یعنی سوسن * گنده مغزي تکبر و گفتن سخنان متکبرانه سعدی گوید * بیت * اگر میرود در پی این سخن : بدین گفتگو گنده مغزی مکن * گندگوش (بضم کاف تازی) یعنی کم شنو سعدی گوید * بیت * پریشیده عقل و پراگنده گوش : ز قول نصیحت‌گران گندگوش * کند و کوب یعنی اضطراب و بیقراری * کنگر کندن کارے بیحاصل پرتعب و مشقت کردن *

الکاف التازي مع الواو

کو بالفتح زیرك و عاقل ناصرخسرو گوید * بیت * کو نبود آنکه دن پرستد هرگز : دن که پرستد مگر که جاهل و کودن * و بالضم بمعني کجا - و سرگذر و در خانه * کواده بالفتح چوب زیرین درکه فرودین نیز گویند ضد بلندین * کواد بالضم پادشاه معروف که قباد معرب آنست چنانکه در تاریخ گزیده گفته * کوار بالفتح سبدے که دران میوه کنند مرادف کواره که مرقوم شود و بضم نیز گفته‌اند - و بضم قصبه ایست از مضافات شیراز - و ابرے که شبهاے تابستان باشد * کواره بالفتح سبد دراز که بر پشت گیرند و بر پشت اسپ و استر نیز بار کنند ' و بشیرازی لوده و بتازي دوخله خوانند ' سید احمد مشهدی گوید * بیت * ای پیرهنت * کوارهٔ گل : روے تو گل سر کواره * و خانهٔ زنبور عسل ' لیکن در عربی بتشدید واو گفته ' روحي شارستانی گوید * بیت * آن رخ پرنشان آبله بین : گر ندیدے کوارهٔ زنبور * و ابرے که شبهاے تابستان بر روے هوا پدید آید - و بالضم ظرف سفالین فرید خراسانی

گوید * بیت * پیش مستان بزم وحدت تو : چه کوازه چه کاسهٔ زرین * کواز و کوازه بالفتح کوزهٔ سرتنگ که مسافران با خود دارند لیکن صحیح بدینمعنی کراز است چنانکه گذشت و واو تصحیف است ، و بمعنی چوبی که گاو بدان رانند - و بمعني تخم مرغ نیم‌پخته در کاف فارسی بیاید * کواژ و کواژه بالفتح سرزنش و طعنه انوري گوید * ع * همی کواژه زند بربلندي کیوان * و ازرقی گوید * ع * همی کواژه زند بربلندي محور * و بتشدید واو نیز آمده ، لیکن بجهة ضرورت شعر، کسائی گوید * ع * کواژه زده بر تو امل ریمن محتال * کواس و کواسه بالضم صفت و گونه ، و در بعضی فرهنگها بشین معجمه گفته اند ، و درنسخهٔ سروري بفتح کاف و سین‌مهمله ؟ * کواشمه (بالضم و شین معجمهٔ مکسوره) آسانی ، و در بعضی نسخ کواسیمه (بکسر سین مهمله و زیادتي یا) آورده‌اند * کوام بالضم گیاهیست خوشبو * کوب (بالضم و واو مجهول) ضربی که بکسی رسد از سنگ و چوب و امثال آن - و قسمی از بوریا که گیاه آن بغایت کنده و در نهایت نرمی باشد - و در تحفه آلتی که پیلبانان دارند - و امر بکوفتن - و اسم فاعل ازان * کوبن (بالضم و واو مجهول و باء مفتوح) آلتی که آهنگران بدان کوبند ، و آنچه گرد است آنرا پتک و آنچه دراز است کوبن گویند * کوبه (بالضم و واو مجهول) آلت کوفتن هرچیز و بعربی مدق گویند - و گیاهی است شیرین که آنرا میخورند - و مشکی که دران ماست کنند و بجنبانند تا روغن برآید * کوبین آلتی است روغنگران را که مانند کفهٔ ترازو بود و آن از برگ خرما بافند و عصاران تخم را کوفته دران کنند فخري گوید * بیت * کمینه بندهٔ تو روز بخشش و انعام : طلا بکیل دهد در برطله و کوبین * کوپ (بالضم و واو معروف و باء فارسی در آخر) کوه - و حصیر * کوپال (بالضم و واو مجهول و باء فارسی) گرز باشد اسدي گوید * بیت * ز گردان خاور سواری چو ابر : برون تاخت با تیغ و کوپال و کبر * و فردوسي گوید * بیت * همانا که کوپال سیصد هزار : زدم بر سر ترک آن نامدار * و سر و گردن گنده فردوسي گوید * بیت * جوانی و کوپال و نیرو نماند : ز من هیچ جز نام نیکو نماند * و نام پهلوانی است * کوپل (بالضم و واو مجهول و باء فارسي مفتوح) شکوفه - و در سامی (بباء تازي) گل بابونه ، ادیب صابر گوید * بیت * چو باغ عدل تو شد تازه ز ابر جود شدند : سهیل و زهره دران باغ لاله و کوپل * کوپله بالضم قبهٔ که در ایام جشن و شادي برسم آذین در شهرها بندند ظهیر گوید * بیت * نیست آئین وفایت هیچ محکم همچنانکه : روز باران شهرها در قبه و در کوپله * و حباب آب - و قفل - و شکوفه *

کوتار (بالضم و واو مجهول و تاے فوقانی) کوچهٔ سرپوشیده * کوتر بالفتح کبوتر، و بالضم نیز گفته‌اند * کوته‌بال یعنی کوته‌قد ، چه بال بمعنی قد آمده مخفف بالا * کوتاه‌پا و کوته‌پا و کوتاه‌پاچه جانور معروف که رنگش زرد و خالهاے سیاه دارد * کوچ (بالضم و واو مجهول) احول که آنرا کاج هم گویند - و طایفهٔ از صحرانشینان در نواحی کرمان که دزد و قطاع‌الطریق اند ، و بلوچ طایفهٔ دیگر است در نواحی ملک سند که آنها نیز خونریز و راهزن‌اند ، و این هردو طائفه را یکجا ذکر کرده کوچ و بلوچ خوانند فردوسی گوید * بیت * سپاهے بکردار کوچ و بلوچ : سگالندهٔ جنگ مانند قوچ * و از منزل بمنزل نقل کردن - و اهل و عیال - و بوم که او را چغد و کوف نیز گویند ، قطران بچهار معنی اول آورده * قطعه * شاها ز انتظار زبانے که دادیم : چشمان راست‌بین دعاگوے گشت کوچ * هستند اهل فارس هراسان ز کار من : زانسان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ * کوچت مبارکست و ندارم بدست هیچ : جز خیمه کهنهٔ و دو ترکی براے کوچ * و فخری بمعنی اخیر گوید * بیت * گر هما از نظر همت او افتد دور : شوم و ویرانه‌نشین گردد ماندهٔ کوچ * و ملکے است از توابع بنگاله * کوخ بالضم خانهٔ خرپشته که از چوب و نی و علف سازند ، لیکن در قاموس نیز آمده ، ظاهرا عربیست * کوخک (بفتحتین و سکون خا) خوشهٔ انگور که بعربی خصله گویند (بضم خاے معجمه) * کود بالضم بمعنی مجموع چنانکه در نصاب آورده * ع * نثر و شتی را پراگنده شمر مجموع کود * و غلهٔ دروده و خرمن‌کرده - و مرد کندفهم که کودن نیز گویند - و نجاست که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد - و (بضمتین) مخفف کورد بمعنی کبود * کودن اسب پالانی کندرو - و مرد کندفهم را باین اعتبار کودن گویند خاقانی گوید * بیت * جنسے نماند پس من و رندان که بهر راه : چون رخش نیست پاے بکودن درآورم * لیکن عربیست چنانکه صاحب قاموس گفته الکودن و الکودنی الفرس الهجین * کور بالفتح جاے خراب که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد و قابل زراعت نباشد لیکن اصح بدینمعنی بکاف فارسی است چنانکه بیاید - و (بفتحتین) مرادف کبر و آن میوه ایست که ازان آچار سازند و حق آنست که کبر معرب آنست چه کبر در قاموس آورده پس معلوم شد که معرب است - و (بضم کاف و فتح واو) در عربی جمع کوره است که بمعنی شهر و قصبه و ناحیه باشد عبدالواسع جبلی گوید * ع * مشهور در مداین و معروف در کور * کوراب (بالضم و واو مجهول) سراب عنصری گوید * بیت * بهر آب از روی سوے کوراب : گم کنی راه و

زو نیابی آب * کوربا و کوروا (بفتحتین) آشی که دران کبر کنند و بتازی کبریه گویند * کوردین و کوردی بالضم جامهٔ پشمین ، و در نسخهٔ سروری بکاف فارسی بمعنی گلیم اورده ، خاقانی گوید * بیت * حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد : سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین * کورش[1] (بفتح کاف) رنگ چیزے ، و بضم کاف نیز گفته اند * کورز و کورزه بالضم گیاهے است پرخار که برگ و میوه وشاخ و گل آنرا در سرکه آچار سازند * کورس (بالضم و واو مجهول و راے مفتوح) موے جعد - و چرك که آنرا کرس و کرسه نیز گویند * کورشت (بالضم و واو مجهول و راے مکسور و سکون شین معجمه) همان درکله و چالیك ، و آن دو چوب باشد یکی دراز و یکی خورد که طفلان بدان بازی کنند * کورگا (بفتح کاف و ضم واو و سکون راے مهمله و کاف دوم فارسی) نقاره باشد، و این لفظ ترکیست * کورکور (بهردو کاف مضموم و هردو واو مجهول) غلیواج کمال گوید * بیت * تیرے که هرکجا که یکی پشم‌توده دید : حالی چو کورکور درو آشیان کند * کوره (بالضم و واو معروف) آتشدان آهنگر و زرگر وغیره - و حصهٔ از پنج حصهٔ ملك فارس مرادف خوره مرقوم زیراکه حکما ملك فارس را پنج حصه کرده اند کورهٔ اردشیر و کورهٔ استخر و کورهٔ داراب و کورهٔ شاپور و کورهٔ قباد - و در عربی شهرستان و ناحیه را گویند کور (بضم کاف و فتح واو) جمع آن چنانکه گذشت * کوری (بالضم و واو مجهول) غلهٔ ایست مانند چینه که میخوزاند خسرو گوید * مثنوی * چه مانم ازپیٔ شاماخ و کوری : ز شور خاکیان در خاك‌شوری * نخواهم گندم سلطان صانع : بکوری گردم از دو دیده قانع * کوزسب (بالضم و واو مجهول و کسر زاے معجمه و سکون سین مهمله و باے موحده در آخر) نام پادشاهے است * کوزر (بضم کاف و فتح زاے معجمه) خوشهٔ گندم که بعد از پاك کردن غله خورد نشده باشد و آنرا بار دیگر بکوبند، و کفه (بفتحتین) نیز گویند، و بعربی قصاله و قصامه خوانند * کوز بالضم پشت خمیده - و خمیده‌پشت و بزاے فارسی نیز آمده - و (بکسر کاف و واو ساکن و زاے عجمی در آخر) میوهٔ سرخ‌رنگ که نهال آن از زمین شوره روید و ازدف نیز گویند - و در نسخهٔ سروری (بکسرتین) بمعنی آلوے کوهی گفته * کوژد و کوژده (بالضم و واو مجهول و ژاے فارسی مفتوح) صمغی است از درخت پرخار که بتازی آن درخت را شائك و صمغ را انزروت خوانند * کوژنوك (بالضم و واو معروف) پرهٔ کلید زیراکه نوکش کج است * کوژه (بالضم و زاے فارسی مفتوح) خر

---

(۱) حقیقست در همه نسخ لیکن بدیگر فرهنگهاے موجود یافت نشده الا کواش بمعنی گونه و صفت کمامر ۱۲

سفید رنگ که بتازي اقمر گویند ۞ کوس (بالضم و واو مجهول) کوفت و آسیب که بتازي صدمه و بهندي دهکه خوانند - و نقارهٔ بزرگ که کورگا نیز گویند و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده - و قصبه ایست از قصبات مازندران که الحال به کوسان اشتهار دارد ' مولوي گوید ۞ بیت ۞ نحسی ای نفس اگر برجز او برچسپي : شومي ای فکر اگر با دگرے کوس زني ۞ و فردوسي گوید ۞ بیت ۞ کجا نام او کوس خواني همي : جز این نام نیزش نداني همي ۞ و در فرهنگ بمعني صف جنگ آورده نظامي گوید ۞ بیت ۞ دو لشکر بهم برکشیدند کوس : چو شطرنجے از عاج و از آبنوس ۞ و درین مثل تامل است چه بمعني نقاره نیز بطریق کنایه راست مي آید - و بمعني گوشهٔ جامه و گلیم و امثال آن که از گوشهاے دیگر زیاده باشد - و بمعني نوعے از بازي که بنرد شباهتے دارد نیز آورده و گفته که چون مهرهاے اورا از هردو جانب دو صف مي چینند بنابران اورا کوس خوانند ۞ کوسان (بالضم و واو مجهول) همان کوس یعني قصبهٔ مازندران - و نام نائي است که در زمان یکے از پادشاهان قدیم بود - و نوعے از خوانندگي فخر گرگاني گوید ۞ بیت ۞ شهنشه گفت با کوسان نائي : زهے شایستهٔ کوسان سرائي ۞ کوست (بالضم و واو مجهول و سین موقوف) همان کوس بدو معنے اول ' و کوستن یعني کوفتن ' انوري گوید ۞ بیت ۞ مقلوب لفظ پارس بتصحیف از کفت : دارم طلب که علت پایم زدست کوست ۞ و فردوسي گوید ۞ بیت ۞ دلیران نترسند ز آواز کوست : که آنجا دو چوبست و یکپارهٔ پوست ۞ کوسه معروف - و شکلے از اشکال رمل که بتازي فرح گویند ' و کوسج معرب آن بهردو معني ۞ کوسه برنشین نام جشنے است که پارسیان در غرهٔ ماه آذر کنند ' و وجه تسمیه آنکه مجوس درین روز مرد کوسهٔ مضحکے را سوار میکردند و بخورد او طعامهاے گرم مي‌دادند و داروهاے گرم بر بدن او مي‌مالیدند و آن مرد مضحک مروحه در دست داشتے و خود را باد میکردے و از گرما شکایت نمودے و مردم یخ و برف بر وي زدندے و او از هرکسے چیزے بستدے و اگر کسے ندادے گل تیره که با خود داشتے بر مرکب و جامه او پاشیدے ' و بتازي کوسج برنشین خوانند ۞ کوشیار نام منجمے است که او را ابوالحسن کوشیار گویند سعدي گوید ۞ ع ۞ بر کوشیار آمد از راه دور ۞ و در فرهنگ بکاف فارسي آورده ۞ کوش بالضم کوشش - و کوشنده - و امر از کوشیدن ' مولوي گوید ۞ بیت ۞ اول اي جان دفع شر هوش کن : و انگهي در جمع گندم کوش کن ۞ و نزاري گوید ۞ بیت ۞ تا نکند دوست نظر ضایع است : سعي من و جهد من و کوش من ۞ کوشا و کوشان و کوشه بمعني کوشنده ' و برینقیاس

کوشیدن و کوشش، و کوشش بمعنی جنگ و جدل نیز آمده * کوغ بالضم درشدن * کوف بالضم بوم که بنحوست مشهور است، و لهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند، ابن‌یمین گوید * بیت * نشاند بے‌هنرانرا بجاے اهل هنر : ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به هماے * کوفج (بالضم و واو مجهول و فاے مفتوح) جماعهٔ ایست که در کوهہاے کرمان ساکن اند، قوفص معرب آن، لیکن در قاموس قُفص آورده * کوفجان (بالضم و واو معروف و فاے موقوف) قفص باشد منجیک گوید * بیت * گر ببرد مرغ جان از کوفجان تن مرا : همچنان اندر هوایت تا قیامت پر زند * و در سامي بمعنئ همان گروه که در کوه کرمان باشند آورده که بعربي قفص خوانند بالضم، اما در معنئ اول و مثالش تامل است * کوفشانه بالضم جولاه، زیراکه شانه آلتی است معروف جولاه را و چون همیشه نظر بران دارد او را بکوف شباهت داده اند، شاکر بخاري گوید * بیت * نفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را : کو داد کبر و مرتبه این کوفشانه را * کوفته بالضم مقدارے از گوشت که با حوایج بکوبند و غلولها ساخته در آش کنند. و بمعنئ آزرده و ضرب‌زده معروف است، و برین قیاس کوفتن و کوفت، سعدي گوید * بیت * کوفته بر سفرهٔ من گو مباش : کوفته را نان تہي کوفته است * کوک (بالضم و واو معروف) آواز بلند - و (بواو مجهول) تره ایست که خوردن آن خواب آرد و کاهو نیز گویند - و دو پارچهٔ جامه بهم پیوند کردن تا ذر دوختن کم و زیاده نشود - و هم‌آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آوازها- و سرنه که آنرا گیرا نیز گویند و لهذا غوزهٔ خشخاش را نارگیرا و کوکنار گویند - و بزبان ترکي کبود باشد نزاري گوید * بیت * جدول کشیده صفحهٔ کوك افق بنال : بیرنگ زد رواق معلق بمشك ناب * کوکا (بالضم و واو معروف) آواز و فریاد بلند - و نامے از نامهاے ماه * کوکان (بالضم و واو مجهول) دست‌افزار گازر- و در نسخهٔ سروري (بوزن چوگان) بمعنئ ساز گازر آورده * کوکلک (بالضم و واو مجهول و کاف و لام مفتوح) غوزهٔ پنبه که هنوز نشگفته باشد * کوکله (بالضم و واو مجهول و کاف مفتوح) مرغ هدهد، و در نسخهٔ سروري بوزن کوکبه گفته * کوکن (بالضم و واو مجهول و کاف مفتوح) چغد که بوم نیز گویند و کوکنك تصغیر آن خیالي سبزواري در هجو سیستان گوید * بیت * آواز ني و حسن کجا سیرگاه کو : ویرانها و خلق دران همچو کوکنك * و غلهٔ نیم‌رس که دلمل نیز گویند - و ولایتے از دکن که بر ساحل دریاے شور است * کوکنار غوزهٔ خشخاش زیراکه کوك بمعنئ سرنه و نار بمعنئ رمان است و لهذا بتازي رمان‌السعال گویند - و بمعنئ خشخاش‌دانه بطریق مجاز نیز آورده اند چنانکه

اسدي گويد * بيت * يكي را چنان كوفت آن نامدار : كه گشت استخوانش همه كوكنار * كوكو (بضم هردو كاف) آواز فاخته * كوكوز (بضم هردو كاف) نوعي از قماش لطيف نزاري گويد * بيت * تشريفهاي فاخر كرده روان ز هرسو : نخ و نسيج و كمخا كوكوز و ساي ساده * كوكه (بالضم و واو مجهول) همان كوكن يعني چغد - و بمعني برادر رضاعي تركي است * كول (بالضم و واو مجهول) دوش كه بعربي كتف گويند - و آبگير و هرگوي كه دران آب بايستد - و چغد كه بشامت معروف است - و مردم گيلان تل و پشته را گويند، سراج الدين راجي گويد * بيت * كول باري ز معصيت بر كول : چون تواني شدن بصدر قبول * و مولوي گويد * بيت * شه چو حوضي دان حشم چون لولها : آب از لوله رود در كولها * و (بفتحتين) پوستيني كه از گوسپند پير سازند - و بعضي گليم كهنه را گفته اند، نظامي گويد * بيت * ميفگن كول گرچه عار آيدت : كه هنگام سرما بكار آيدت * و در سامي اسب كندرو كه كودن نيز گويند * كولاك (بالضم و واو مجهول) همان كلاك يعني موج بزرگ - و بعضي بمعني طوفان گفته اند، وحشي گويد * بيت * شود ز چشم پرآبم هزار كشتي غرق : دمي كه قلزم خوناب دل زند كولاك * كولان (بفتحتين) گياهيست كه در آب رويد و ازان بوريا سازند * كولنج (بالضم و واو معروف) درد شكم قولنج معرب آن - و بمعني آتشدان نيز گفته اند، و ظاهرا بمعني آتشدان گولخ است مخفف گولخن نه كولنج * كولنگ (بالضم و واو مجهول و لام مفتوح و كاف فارسي در آخر) حيز و مخنث سوزني گويد * قطعه * آن مرد مردگاي كه كولنگ كنگ را : در حين فرو برد بكليدان كون مدنگ * كولنگ پيش او چو نهد سينه بر زمين : فرياد و نعره دارد چون بر هوا كلنگ * كوله (بالضم و واو مجهول) گوي كه دران صياد نشيند تا اورا صيد نبيند و دام را بكشد - و احمق و بيعقل، نزاري گويد * بيت * تا كي آيد بدام مرغ مراد : همچو صياد مانده در كوله * و نوعي از حيله كه خروسان جنگي را باشد و در ضمن اين استراحت كنند و خصم را از كثرت حركت مانده سازند * كوليدن (بالضم و واو مجهول) بمعني كندن * كوم (بالضم و واو معروف) گياه خشك كه در زمين شيار كرده رويد و بيخ او شبيه به بيخ ني است فخري گويد * بيت * گل اگر برخلاف او رويد : بيقين دان كه كوم بردارد * و سوزني گويد * بيت * من از خط تو نخواهم بخط شد ار بمثل : برآيد از بر گلبرگ كامگار تو كوم * و در فرهنگ گفته كه گياهي است خوشبو و بيت سوزني شاهد آورده و درين تامل است - و در نسخهٔ سروري گفته كه در تاج الاسامي بمعني اذخر آورده * كومه (بالضم و واو

مجهول) خرگاهی که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند و صیادان نیز مثل این خانهٔ ساخته درون آن نشینند و کمین صید کنند و کازه نیز گویند * کون (بضم کاف و فتح واو) درخت پده - و (بکسر ثاني) در فرهنگ بمعنيِ حیز و مخنث - و نام روستائی که روز عاشورا دران مردم جمع شوند ' لیکن بدینمعني کدن است بدال و در فرهنگ بواو گفته * کونه و کونسته بالضم سرین - و قیل طرف سرین ' سنائي گوید * ع * از نشان دو کونهٔ من غر * و معزي گوید * ع * شود دو کونه چو گلزار و بزم چون گلشن * و ناظم رسالهٔ اختلاجات گوید * بیت * چونکه کونسته ناگهان بجهد : مژدهٔ دولت و مراد دهد * کونده (بفتحتین و نون ساکن) چیزے که از گیاه بانند شبکه دار و کاه بدان کشند لبیبي گوید * بیت * مانند کسے که روز باران : باراني پوشد از کونده * کوه (بالضم و فتح واو مشدده) غوزهٔ پنبه و کوکنار و پیلهٔ ابریشم خسرو گوید * بیت * مستغرق خوابیم درین کوهٔ خشخاش : شام اجل و صبح جزا را نشناسیم * و له ع * چیست اندر کوه بانگ دانهاے کوکنار * و درین دو بیت گوزه مرادف غوزه میتوان خواند و الله اعلم - و در نسخهٔ سروري بمعنيِ شیشهٔ حجام مرادف کپه نیز آورده * کوهامو ے (بالضم و واو مجهول) بازي است که خاك را توده کنند و موے درمیان آن پنهان سازند بعد ازان آب بران خاك ریزند و گل کنند و در دور آن نشینند و موے را طلب کنند هرکه بیابد گرو را برده باشد و بعربي بقیری خوانند (بضم با و فتح قاف مشدد و سکون یاے حطي و فتح راے مهمله) * کوه برکوه نوعے از عنبر که طبق بر طبق برهم نشسته باشد و اورا عنبرطبق گویند * کوهنگ (بالضم و فتح ها و سکون نون و کاف عجمي) برجستن * کوهه بالضم چیزے بلند و بلندي عموما - و کوهان شتر و کوهان گاو و قلهٔ جبال و برآمدگيِ پیش و پس زین که پیش را پیش‌کوهه و پس را پس‌کوهه گویند خصوصا خسرو گوید * بیت * وصفِ درآمدِ علم است این که بانگ کوس : همچون صداے کوه بد از کوههٔ جبال * و بمعنيِ حمله نیز آمده نظامي گوید * بیت * چو در معرکه برکشم تیغ تیز : ز کوهه کنم کوه را ریز ریز * و بمعنيِ موج نیز گفته اند که آنرا کوههٔ آب گویند شرف شفروه گوید * بیت * چنان کوهه زد بحر انعام عامت : که امید را قوت آشنا نیست * و له ع * هست سیل دیده‌ام بر کوه و دریا کوهه‌زن * و در فرهنگ بمعنيِ زین - و بمعنيِ جن نیز آورده و کوهه‌گرفته یعني جن‌گرفته ' فردوسي گوید * بیت * ز کوهه بآغوش برگیرمش : بشاهي ز گشتاسب بپذیرمش * و نظامي گوید * بیت * از کوههٔ غم شکوه بگرفت : چون کوهه

گرفته کوه بگرفت * و درین هردو معني و مثالش تامل است چه در بیت فردوسي بمعنئ کوهۀ زین مناسب است و معنیٔ ثاني در هیچ نسخه بنظر نه درآمده ' و در شعر نظامي کوهه گرفته بمعنیٔ سر بصحرا نهاده که کنایه از دیوانه باشد نه آنکه کوهه بمعنیٔ جن بود * کوهستان ولایتی است که آنرا قهستان گویند * کوه‌کان یعني کوهکن و مثالش در لغت کان گذشت * کوه‌جلیل کوهی است که حضرت نوح دران خانه داشت و اول آب طوفان ازان جوشیده * کوه اسن کوهی است که دران آتش میدرخشد و هرگز فرو نمي نشیند * کوه‌پایه دامن کوه و زمین کودال که فرود کوه باشد * کویر (بکسرتین و یاے مجهول) زمین شوره فردوسي گوید * بیت * بیابانے از وي رمان دیو و شیر: همه خاك شخ و همه کُه کویر * کویستن (بفتح کاف و کسر واو و سین مهمله) غله کوفتن ' و کویسیدن نیز آمده ' و در فرهنگ بمعنئ مطلق کوفتن گفته ' و کویسته غلۀ کوفته ' و همچنین کوسته (بحذف یاے حطي) ' و بمعني طرف سرین غلط است و صحیح کونسته است بنون *

الکاف الفارسی مع الواو

گو زمین پست و مغاك - و شجاع و پهلوان ' فردوسي گوید * بیت * گر ایدر گو اسفندیار آمدے : سپه را درین دشت کار آمدے * گواچو و گواچه همان بادپیچ یعني ریسمان که هردو طرف آن بجائے بندند و طفلان دران نشینند و بجنبانند * گوے بالضم معروف - و تکمۀ جامه نظامی گوید * بیت * بهرسوئے که بردے باد را بید : شکستے در گریبان گوے خورشید * گوا مخفف گواه * گواران و گوارا چیزے که زود هضم شود و در ذایقه خوش آید مرادف گوارنده - و گوارا گوارنده - و امر بگواریدن * گوارش و گوارشت ترکیبی که بجهة گواریدن طعام سازند ' جوارش معرب آن * گوارون بالضم جوششے که بر پوست آدم پیدا شود و پهن گردد و بهندي داد گویند * گواره بالفتح مخفف گهواره * گواز و گوازه بالفتح چوبدستي که بدان گاو و خر و دیگر حیوانات رانند فخري گوید * بیت * بشوے روے عروس ظفر ز گرد فتن : بکوب تارك اعداے مملکت بگواز * و هاون چوبین و معرب آن جواز است - و بالضم تخم مرغ نیم‌پخته جوازق معرب آن ' لیکن جواز و جوارق در کتب عربي ظاهر نشد بلکه از باب جیم ظاهر می‌شود که جواز فارسي باشد * گواشیر بالفتح نام ولایتے است که فیروزۀ کم‌بها سیرفام دران پیدا میشود * گواشمه[1] بالفتح نام ولایتے است - و بالضم مقنعه که زنان بر سر اندازند *

(۱) در سراج گفته بدینمعنی تصحیف ست و صحیح گواشیر اا

گوال بالضم بالیدگي و افزوني و نشو و نما سیف گوید * بیت * اي ز سحاب کفت نخل امل تر گوال : اي ز هواے درت گلشن جان خوشنما * و بمعني جمع کردن - و جمع کننده - و امر بجمع کردن نیز آمده ' و برینقیاس گوالیدن و گوالنده ' طیان گوید * بیت * بزرگان گنج سیم و زر گوالند : تو از آزادگي مردم گوالي * لیکن درین بیت بمعني اول نیز راست مي آید پس احتیاج بمعني زاید نیست و در نسخهٔ سروري بکاف تازي گفته - و در فرهنگ بمعني جوال نیز آورده و گفته که جوال معرب گوال است ' لیکن در قاموس گفته که جوالق بالضم معرب جوال است و جوالق بالفتح جمع آن * گوانجي (بالفتح و نون موقوف) سردار گوان که سپهسالار گویند فردوسي گوید * بیت * بدرگاه شاهت میانجي منم : که در شهر ایران گوانجي منم * گوانگله و گوانگل (بضم کاف دوم) حلقهٔ که تکمه را دران بند کنند ' چه گوے تکمه و انگل حلقهٔ آن ' و بیان آن در لغت انگله گذشت ' اخسیکتي گوید * بیت * هرآن گوانگله زرین که چرخ از اختران سازد : لباس عمر او را بر گریبان زمان زیبد * و کمال گوید * بیت * اي کریم که کند چرخ ز خورشید و هلال : جامهٔ قدر ترا هرسر مه گوانگل * گوپاره (بالضم و باے فارسي) گلهٔ گاو و میش سنائي گوید * بیت * درین گوپاره چون گردي بر آخر چون خر عیسي : بسوے عالم جان شو که چون عیسي همه جاني * گوپان بوزن و معني چوپان * گود (بضم اول و فتح دوم) مخفف گوید مولوي گوید * ع * ایمان گودت پیش آ وان کفر گود پس رو * و (بالفتح و سکون واو) زمین پست و مغاك مرادف گو که الحال گودال گویند * گوداب بالضم آشے که از برنج و گوشت پزند و قاتق آن از سرکه و دوشاب یا قند سازند جوذاب معرب آن سنائي گوید * بیت * چه طمع داري از جهان آبے : چه نهي پیش پشه گوداب * و خسرو گوید * بیت * خوانده زبان برهٔ پهلوے بز : بر سر گوداب که بیني ارز * و بمعني درشاب نیز گفته اند فخري گوید * بیت * نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت : که شهد فایق آن شد ز راوقي گوداب * و درین مثال تامل است چه معنئ اول نیز راست مي آید * گودر و گودره مرغابئ است که گوشت آن بدبوست ' و بعضے گفته اند مرغے است کوچك که در آب نشیند ' فرخي گوید * بیت * پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز: شیر از تو چنان ترسد چون کبك ز شاهین * و بچهٔ گاو زرآتشت بهرام گوید * بیت * بکشتي نیارد کسے گودره : ازان گوسفندے که باشد بره * و جوذر معرب آن - و نوعے از غلهٔ خورد که در کشت زار جو و گندم بهم رسد و جودره نیز گویند - و نام پسر شاپور - و پهلوان ایراني - و بمعني بچهٔ گوزن - و پوست

(۱) در سراج گفته بدینمعنی بکاف تازی است نه فارسی ॥ (۲) و در دو نسخه گوپاره و گواره بالضم الخ ॥

گوساله نیز آورده اند، و در نسخهٔ سروري بضم کاف تازي و واو مجهول و فتح ذال معجمه آورده * گودرز بالضم یکی از پادشاهان اشکانیان - و پسر قارن بن کاوه آهنگر - و نام پسر کشواد که پدر گیو است - و نام مرغی است که اغلب در آب نشیند * گور بالفتح آتش‌پرست مرادف گبر - و قومی از کفار هند که آنرا گوره نیز خوانند - و ولایتی از بنگاله[1] - و (بالضم و واو مجهول) معروف - و دشت هموار مرادف گوره و ازینجاست که خردشتي را گورخر خوانند - و بمعني خردشتي نیز گفته‌اند و بدینجهة بهرام را بهرام‌گور خوانند * گوراب (بالضم و واو مجهول) گنبدے که بر سر قبر سازند خسرو گوید * بیت * مردم نادان نرهد زین دو گور : بالا گوراب و فرو چاه گور * و شهریست که ازآنجا تا مرو چهارده‌روزه راه است فخر گرگاني گوید * بیت * براه اندر نه خوردش بود و نه خواب : بدو هفته ز مرو آمد بگوراب * و بعضے گفته‌اند شهریست از توابع مازندران - و نیز میدانے که ساخته باشند * گورابه همان گوراب بمعني نخست خسرو گوید * بیت * فریبت کمتر از جور و ستم نیست : که چاه گور از گورابه کم نیست * و موضعی است که دخمهٔ پدران رستم آنجا بود فردوسي گوید * بیت * زبهر پدر زال با سوگ و درد : بگورابه اندر همی دخمه کرد * گوراگور و گورگور یعني زودازود و تیز تیز خسرو گوید * بیت * سنان در سینها پرزور میشد : درون دیده گوراگور میشد * گورب بالفتح چاقشور پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما، و آن بجاے پایتابه باشد و معرب آن جورب است که الحال به‌جوراب مشهور است، سوزني گوید * بیت * بهاے گورب و موزه فرست و کوکب و نعل : هباست نزد تو اینها که من بها کردم * گورب بافك جانوریست که خانه از خس شبیه بگورب ساخته از شاخهاے درخت بیاویزد * گورچشم پارچهٔ ابریشمي که در بافندگی چشم گوربران نقش کرده باشند، چنانکه پارچهٔ هست که آنرا چشم بلبل گویند، نظامی گوید * بیت * کزاگندے از گورچشم حریر : بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر * گورشکافنده (بالضم و واو مجهول و راے موقوف) کسے که گور را شبها بشکافد و کفن مردم را بدزدد و بتازی نباش خوانند * گورگیاه گیاهےاست که گور را بخوردن آن رغبت تمام بود و بتازي اذخر گویند * گوز (بالضم و واو مجهول) چارمغز و معرب آن جوز است و در فرهنگ بفتح کاف گفته دراصل بمعني گرد و غنده است و چارمغز چون گرد و غند است بدین مناسبت گوز گویند و گوزگره گویند گره گرد را که زود وا نشود - و بمعني باد مقعد اصل فرس نیست حادث است - و (بفتحتین) مخفف گوزن شهاب‌الدین عبدالرحمن

[1] (۱) گور ولایتی نیست شهریست از بنگاله که دارالملك بود و حالي ویرانست ॥

گوید * بیت * مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر : آنکه در جنگ بچنگش چو گوز بود. پلنگ * و گوزبن یعني درخت چارمغز * گوزاز (بالضم و بواو مجهول و هردو زاے منقوطه) مرغے است خوش‌آواز شبیه به بلبل * گوزبان (بالضم و واو مجهول و زاے معجمهٔ موقوف) پاردم مولوي گوید * بیت * چو خر ندارم خریده نیستم ای جان : من از کجا غم پالان و گوزبان ز کجا * گوژده (بالضم و واو معروف و زاے فارسي موقوف) نوعے از صمغ که رنگ آن بسرخي گراید و از بوتهٔ حارے حاصل شود که جهودانه گویند و آن صمغ را کلك نیز خوانند * گوزغه بالفتح غوزهٔ پنبه ' و معرب آن جوزغه * گوزگاني (با اول مضموم و هردو کاف فارسي) سختیان باشد * گوزگند یعني سخنان هرزه خاقاني گوید * بیت * حاسد چو بیند این سخن همچو شیر و مي : سرکه نماید آن سخن گوزگند او * گوزگندم بالفتح بیخ گیاهے است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانهٔ گندم بهم چسپیده ' جوزجندم معرب آن ' و گل گندم نیز گویند چنانکه گذشت * گوزه بوزن و معني غوزه ' جوزق معرب آن * گوزهر (با اول مفتوح و ثاني مکسور)[1] عقدهٔ راس و ذنب ' جوزهر معرب آن * گوزك (بضم کاف و واو مجهول و زاے تازي مفتوح) کعب پا که بجول نیز گویند ناظم اختلاجات گوید * بیت * گوزك راست گر جهد یکچند : گردد از ناز و کام خشنومند * گوزینه یعني حلواے گوز که چارمغز باشد * گوسپندکشان یعني عید قربان * گوش (بالضم و واو مجهول) معروف - و بمعني گوشه نیز آمده - و نام فرشته ایست که موکل است بر مهمات خلق - و روز چهاردهم از ماه شمسي - و در فرهنگ بمعني منتظر نیز آورده مولوي گوید * بیت * خلقے نشسته گوش ما مست خوش مدهوش ما : نعره‌زنان در گوش ما کاي سوے شاه آ اي گدا * گوشالنگ[2] کرم هزارپا سراج‌الدین راجي گوید * بیت * قول ناصح بگوش دل داده : میخلد همچو پاے گوشالنگ * گوشاسب بالضم خواب فردوسي گوید * ع * چنان شد که خسرو بگوشاسب دید * گوشان (بالضم و واو مجهول) شیرهٔ انگور * گوشانه گوشه - و کمین ' نزاري گوید * بیت * هنوزم عشق میدارد ز نکبت در پناه ارچه : خرد برمن برون آرد ز هرگوشانه غوغائے * و له بیت * دلاور چارصد مرد گزین داشت : به چل گوشانه ده ده در کمین داشت * و درین مثال تامل است چه

---

(۱) کسر ثاني محل تاملست و در برهان‌جامع گوزهره (بوزن نه نهره) آورده ॥ (۲) و همین ست در نسخهٔ سروري نیز و در سراج گفته اغلب که گوشاهنگ بهاے هوز باشد بجاے لام یعني چیزیکه آهنگ گوش کند از عالم گوشت‌آهنگ که بمعني غلیواج است ॥

بمعني اول نیز مناسب است * گوش‌بستر نام شخصے است ' و وجه تسمیه آنکه چون سکندر متوجه شهر بابل شد در اثناے راه بکوهے عظیم رسید که در دامنش دریا بود لشکریانش بشکار مشغول شدند مردے دیدند بزرگ جثه و اعضاے پرمو و گوش‌پهن که چون بخوابیدے یك گوش بستر و دیگر زبرپوش کردے ' فردوسي گوید * بیت * بدو گفت شاهنشها باب و مام: مرا گوش‌بستر نهادند نام * گوش‌پیچ و گوش‌تاب یعني گوشمال - و چارگزي که بواسطهٔ دفع سرما بر گوش پیچند * گوشتاسب احتلام - و بمعنی منقار مرغان نیز گفته‌اند ' و بعضے بحذف تا نیز آورده‌اند * گوشت‌هنج و گوشت‌هنگ قلابے که بدان گوشت از دیگ بیرون آرند - و غلیواج را نیز گویند ' و معنيِ ترکیبي گوشت‌کشنده * گوش‌خبه و گوش‌خز و گوش‌خزك یعني کرم هزارپا - و نیز گوش‌خبه میلے که بدان گوش بخارند * گوشك مصغر گوش - و نیز ملازه که از کام فرود آمده باشد و در فرهنگ دو گوشت پاره مانند دو بادام که درون دهن بر سر حلقوم میباشد و بتازي لوزتان خوانند- و نیز گوشهٔ اندام زن * گوشیار نام یکے از منجمین مشهور ' و اصح بکاف تازیست * گوک و گوکه (بالضم و واو مجهول) تکمه و مشهور به قوقه شده - و ژخ که بهندی مسه گویند - و بمعنيِ گوساله نیز آمده * گوکار و گوگال و گوگردانك کرمے است که سرگین را گلوله کرده گرداند - و نام یکے از پهلوانان ایران * گولان نام یکے از پهلوانان ایران * گولانج همان گلانج یعنی نانے در غایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم مرغ و نشاسته پزند و در شربت انداخته با چمچه خورند * گولخ و گولخن یعنی گلخن ' و معنيِ ترکیبی سوراخے که ازان گل یعنی شعلهٔ آتش ظاهر شود ' مولوی گوید * ع * کی خورد او باده اندر گولخن * و سوزنی گوید * ع * ز گفتگوے دو سه خاکپاش گولخنی * و له بیت * چو کولخ است قوافی قصیده چون گلشن : مراست دست که گلشن برآرام از گولخ * گوله گلوله باشد - و در فرهنگ بمعنيِ کوزه نیز آمده * گول (بالضم و واو مجهول) ابله و نادان ' و گولی یعنی احمقی * گومست (بفتح کاف و میم مکسور) نام کتابے است که بر نبيِ مجوسان که جومست نام داشت نازل شد و آن کتاب هفتاد شتر بار بود ' مجوسان آن نبی را کشتند و کتاب را سوختند * گون و گونه بمعنيِ رنگ - و بمعنيِ نوع و طرز و روش نیز آمده چنانکه گویند ازین گونه ' و بمعنيِ سرین بکاف تازی گذشت * گوناب سرخی که زنان بر روے مالند * گونیا سه چوب مرکب بطریق مثلث که معماران بدان راستی و کجی و گوشهاے بنا معلوم کنند- و در فرهنگ بمعنيِ ریسمان معماران آورده که آنرا بکشند و رنگ ریزند تا عمارت کج نشود ' خاقانی گوید

• بیت • کو نوح که سازهاش بخشم : یا مسطر و گرنیاش بخشم • گونا بهردو معنی گونه - و بمعنی گوناب نیز آمده • گوهر اصل و نژاد - و جوهر قیمتي - و در فرهنگ هندوشاه بمعنی عوض و بدل آورده • گوهران یعنی عناصر اربعه نظامي گوید • ع • مسلسل کن گوهران در مزیج • گوهرکش نوعے از دستبرنجن که مکلل بجواهر سازند رفیع‌الدین لبناني گوید • بیت • زبهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش : نه قطره در خوشاب است و سبزه شبه درال • گوهري چیزے که از گوهر ساخته باشند - و خداوند اصل و نسب - و گوهرفروش که جوهري نیز گویند • گویش و گویشه (بالفتح و کسرواو) ظرف شیر و دوغ ' و بعضے بسین مهمله نیز گفته اند • گویك تکمه باشد •

الاستعارات

الکاف التازي

کوتاه‌پاچه یعنی کوتاه‌قد که اورا چل مرد نیز خوانند ظهوري گوید • بیت • با نخل قد تو سرو کوته‌پاچه است : از فاخته این بلندپروازي چیست • کوچهٔ باستان و کوے هفتاد راه یعنی دنیا • کوس فروکوفتن کوچ کردن • کون‌خاریدن یعنی پشیمان شدن • کون خر بیعقل و احمق • کوه‌جگر یعنی صاحب حوصله • کوه رونده یعنی اسب و شتر و فیل قوي‌هیکل •

الکاف الفارسي

گوسالهٔ فلك یعنی برج ثور • گوشوارهٔ فلك یعنی ماه نو • گوش‌افتادن یعنی کرشدن خسرو گوید • بیت • کوفت چو آن کوس شغبناك را : گوش فتاد اشتر افلاك را • گوش‌بدر و گوش‌بردر یعنی منتظر • گوش‌ترشدن یعنی شنیدن خسرو گوید • بیت • چو زان نغمه شد شاه را گوش تر : دران بیهشي گشت بیهوش‌تر • گوش‌خاریدن توقف کردن و مکث نمودن • گوش‌داشتن یعنی نگاهداشتن • گوش‌کردن یعنی نگاه کردن نظامي گوید • بیت • کلاغی تگ کبك را گوش کرد : تگ خویشتن را فراموش کرد • اما درینجا کوش (بکاف تازي) بمعنی کوشش مناسب‌تر است • گوش‌زد و گوش‌زده سخنے که یکبار بگوش رسیده باشد • گوش‌سراے آنکه هرچه بشنود نیکو فهم کند ' وگوش‌آرا نیز گویند • گوش‌گشتن یعنی شنیدن چنانکه در شنیدن تمام گوش باشد • گوش‌ماهی نوعے است از صدف که بگوش ماهی ماند - و پیالهٔ صدفي را گویند • گوهرخانه‌خیز

یعنی سرور کاینات صلی الله علیه و آله و سلم * گوهرزاے یعنی فصیح و صاحب طبع - و در نسخهٔ میرزا نیکوکار و هنرمند * گوهرشکستن رفتن دولت نظامي گوید * بیت * چو بدگوهران را قوي کرد پشت : جهان بین که گوهر برو چون شکست * گوهر نیم‌سفت یعنی کلام سربسته * گوهر مطهر یعنی نفس پاک - و اصل نیکو * گو یاے گهواره یعنی حضرت عیسی علیه السلام * گوے زر و گوے زرین یعنی آفتاب * گوے سیمین یعنی ماه * گوے ساکن یعنی زمین - و نقطهاے حروف خاقاني گوید * بیت * از حرف صولجان‌وش زیرش دو گوے ساکن : آمد چو صفر مفلس وز صفر شد تونگر *

الکاف التازي مع الهاء

که بالفتح مخفف کاه - و بالضم مخفف کوه - و بالکسر کوچک که کهین و کهینه نیز گویند * کها بالفتح خجل و شرمنده و منفعل نزاري گوید * بیت * بدست خود که کند با خود این که من کردم : کهاے توبه ام آخر ز احمقي تا کي * و له بیت * کهاے لعل تو باشد اگرنه بهر ردیف : زمان زمان بفشانم یگان یگان یاقوت * کهاب و کهتاب بالفتح کاه‌دود که براے بیماري اسپان کنند قطران گوید * بیت * بنام چون او باشند مهتران نه بفضل : بود برنگ یکے دود داغ و دود کهاب * و انوري گوید * بیت * بر ستوران و اقربات مدام : کاه کهتاب باد و جو کشکاب * کهان بالفتح مخفف کیهان یعنی جهان * کهب (بالفتح و کسر ثانی) ننگ و عار * کهبد (بالضم و فتح باے موحده) زاهد مرتاض کوه‌نشین چه بد بمعنی ملازم چیزے چون سپهبد و هیربد - و بمعنی خزانه‌دار - و بمعنی صراف نیز گفته‌اند * کهبل و کهبله (بالضم و باے مفتوح) احمق و ابله فخري گوید * بیت * اعظم جمال دنیي و دین شاه ملک‌بخش : اي عقل با کفایت فضل تو کهبله * کهر (بفتحتین) رنگے باشد اسب و استر را ' و در فرهنگ گوید بتازي کُمیت خوانند * کهره بزغالهٔ شیرمست * کهستان ملکے است معروف ' و قهستان معرب آن * کهسته (بضم کاف و کسر ها) کوزهٔ پرآب ' و بشین معجمه نیز گفته‌اند * کهزل (بالفتح و زاے منقوطهٔ مفتوح) گیاهے است که در دواها بکار آید ' و آن مدر و ملین و مسخن و مهیج باه بود * کهکشان معروف که کاه‌کشان نیز گویند و بتازي مجره خوانند * کهنبار بالضم خانهٔ کهنه * کهندز قلعه ایست از قلعهاے بدخشان قندز معرب آن ' و معنی ترکیبی قلعهٔ کهنه * کهیچ (بالفتح و کسر ها و یاے مجهول) قلعه ایست از ولایت سیستان ' و بمرور ایام جیم

فارسي افتاده الحال کهی گویند ، فردوسی گوید • بیت • نمانديم کارام گيرند هيچ : سواران ما با سپاه کهيچ • کهین (بکسرتین) سیب صحرائی که آنرا نقل خواجه و میوهٔ خرس و کیل و کیلک نیز خوانند و بتازی تفاح بری و ذرثلاث حبات و بیونانی زعرور نامند - و بمعنی کوچک مشهور است • کهیر (بفتح کاف و کسرها) نام ولایتی است از هند • کهیلا نام یکے از مبارزان ولایت توران • کهکان و کوهکان یعنی کنندهٔ کوه ، و کهکانی یعنی کوه‌کنی سوزنی گوید • بیت • فرهاد به کهکانی شیرین بکف آوردے : گر در کف او بودے هم شدت تو میتین • کهنی (بکسر کاف) خانهٔ زمستانی • کهله بالفتح ریزهاے سیم و زر ، مثالش در لغت دهله گذشت • کهنزه (بفتحتین و سکون نون) کمانکش که قبل از تب آدمی را واقع شود و بعربی تمطی گویند ، و کسے را که این حالت واقع شود گویند می کهنزد • کهیه (بفتح کاف و یاے حطی) مصطکی - و (بکسر کاف و فتح ها و سکون یا ؟ و قیل بفتح کاف) گیاهے است که مانند عشقه خود را بر درخت پیچد ، و بعربی علیق (بضم عین و تشدید لام مفتوح) گویند •

الکاف الفارسی مع الهاء

گهر همان گوهر بهرسه معني • گهزن (بفتح کاف و زاے تازي) یکے از افزار کفشگران سوزني گويد • بيت • گمان برم که بزراقي و بحيله گري : ز کلک و گهزن و سنگ تراش و نشگرده • گهن (۱) (بضم کاف و سکون ها) کرمےاست که چوب از خوردن او مانند میده فرو ریزد • گهبار و گهباره و گهنبار و گهنباره همان گاهنبار مرقوم •

الاستعارت

گهر عقد فلک یعني ستارها • گهوارهٔ فنا یعني دنیا •

الکاف التازي مع الياء

کي بالفتح معروف یعني کدام وقت - و نیز پادشاه پادشاهان و بعضے گفته اند پادشاه بلندقدر و این نام از کیوان گرفته اند و جمع آن کیان است و این نام را زال بقباد داده و در قدیم چهار پادشاه را کي میگفتند کیقباد و کیکاؤس و کیخسرو و کي‌لهراسب و در کیومرث تامل است چه تحقیق

(۱) بدینمعنی در هندی نیز آمده لیکن بضم کاف فارسی مخلوط‌التلفظ بها •

گیومرث است چنانکه در کاف فارسي بیاید - و در فرهنگ بمعنی پاك نیز آورده زراتشت بهرام گوید * بیت * شدستم بے‌شك و بے شبهه بروي : پذیرفتم مراورا از دل کي * کیا بالفتح مرادف کي مرقوم بمعنی ثاني - و هریك از عناصر اربعه - و بمعنی مطلق خداوند و صاحب نیز آمده خاقاني گوید * ع * خواهي که نزل جان دهدت ده‌کیاے دهر * و فخري گوید * قطعه * شکوه تخت کیان وارث ممالك جم : که تاج و تخت کیان را شهنشه است و کیا * جهان‌پناه شاهے که مثل او نامد : ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا * و در زفان‌گویا بمعنی نوعے از علك رومي آورده * کیاچور (بضم جیم تازي و واو معروف) عاقل و دانا * کیاده (بوزن پیاده) یعنی رسوا * کیار بالضم کاهلي فردوسي گوید * بیت * بخوان براهام شو بے کیار : نگر تا چه بیني نهاده بیار * کیارا بالفتح اندوه و ملالت * کیان بالضم خیمهٔ گرد که گنبدي نیز گویند ابوشکور گوید * بیت * همه باز بسته بدین آسمان : که پر پرده بیني بسان کیان * و لامعي جرجاني گوید * بیت * خرگه ترك و وثاق ترکمان بیني همه : آنکه بودے مر عرب را خیمه‌گردان کیان * و بالفتح جمع کي - و بالکسر جمع که خاقاني گوید * بیت * از کیانست چرخ سرپنجه : که بشاه کیان در آویزد * و بمعني اصل نیز گفته‌اند * و له قطعه * تاج سر خاندان سلجق : بر تخت زر کیان به بینم * بر شاه کیان گهرفشانم : کورا گهر و کیان به بینم * کیانا (۱) عناصر اربعه جمع کیا خسرواني گوید * بیت * همه آزادگي همت تو : قهر کردست مر کیانا را * و فخري گوید * بیت * تو وارث کیاني برخاست از نهیبت : ضدیتي که بودے در خلقت کیانا * کیبیدن یعنی یکسو رفتن و تحاشي نمودن ' و برین قیاس کیبید و کیبد * کیاخن (بوزن فلاخن) آهستگي و استواري و نرمي فخري گوید * بیت * همه اعداے خود را دوست کردي : باحسان و بمردي و کیاخن * کیاگن (بفتح کاف اول و کسر دوم فارسي) مخالف و ناهموار * کیتو (بکسر اول و یاے معروف و تاے مضموم) مرغ سنگ‌خوار که بیشتر سنگ‌ریزه خورد * کیغ و کیغ (بالکسر و یاے معروف) چرکے که در گوشهاے چشم جمع شود و پیغ نیز گویند ابوشعیب گوید * بیت * شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است : بلے چو سرخ بود اشك سرخ باشد کیغ * کید بالفتح نام پادشاه قنوج که معاصر سکندر بود ' و بمعنی لحیم طلا و نقره بباے موحده است *

(۱) کیانا را جمع کیا گفتن عجیبست و در فرهنگ جمع کی گفته و نزد صاحب سراج صحیح کیانان بنونست جمع کیان که بمعنی اصل و عنصرست و آنانرا که کیانا (بوزن توانا) بمعنی طبایع اربعه و عناصر اربعه گفته‌اند تخطیه کرده و گفته که در شعر خسرواني کیانان بنونست ‖

کیدپا بالفتح نام نوشابه که معرب آن قیدافه است * کیز (بالکسر و یاے مجهول) نمد * کیسنه (بالکسر و نون مفتوح) ریسمانے که بر دوك پیچیده باشد و آنرا درکچي و فروهه ؟ و فرموك نیز خوانند * کیسه‌دار شخصے که چیزها را بوقت ارزاني خرد تا بوقتے گران بفروشد سنائی گوید * بیت * کفر و دین را نیست در بازار عشق : کیسه‌دارے چون خم گیسوے تو * کیش (بالکسر و یاے مجهول) ترکش - و دین و مذهب - و جانوریست که از پوست آن پوستین کنند - و پارچه ایست که از کتان بافند و آنرا خویش نیز گویند - و درخت شمشاد - و جزیرهٔ از جزایر فارس زیراکه از مکانهاے مرتفع چون نظر کنند زمین آن بر هیئت کیش نماید قیس معرب آن - و در فرهنگ بمعنی پر نیز آورده عبدالقادر نایني گوید * بیت * ز راے اوست کار ملك و ملت : چو تیر چارکیش از فاق و پیکان * کیغال این لغت تصحیف است صحیح کنغال است چنانکه گذشت * کیفر (بفتح کاف و فا) مکافات بدي - و ظرفے که ماست‌فروشان شیر درانجا کنند و کنار آن از کنار تغار اندك بلندتر باشد و ناودان دارد وگاوشه نیز گویند طیان گوید * بیت * شیر عاشق بدو پستان در جغرات شده : چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو * و سنگے که بر حصار دیوار نهند تا چون غنیم قصد قلعه کند آن سنگ برسر او اندازند و بعربي مترس گویند - و بمعنی پشیماني و رنج نیز آمده ابوشکور گوید * بیت * مار را هرچند بهتر پروري : چون یکے خشم آورد کیفر بري * و در فرهنگ بمعنی نهر آب نیز آورده ' لیکن در بیت ابوشکور بمعنی مکافات بدي نیز توان گفت * کیك بالفتح معروف - و (بالکسر و یاے مجهول) آدمي - و مردمك دیده ' و بهردو معني اِمالهٔ کاك مرقوم است ' فخري گوید * بیت * هنگام اجتماع و بوقت مقابله : از کینه مهر برکند از دیدهاش کیك * و (بکسر کاف و فتح یا) میوه ایست مخفف کیلك - و بمعني گربه نیز آمده عمید لومکي گوید * بیت * فرق صحابهٔ نبي کي رسدت کز ابلهي : کورصفت طلب کني نرمئ قاقم از کیك * اما درین بیت کتك (بفتح کاف و تا) بمعني گوسفند کوتاه‌دست و پا نیز میتوان خواند * کیکن (بکسر هردو کاف) تاریکي * کیکیز (بکسر هردو کاف و یاے اول معروف و دوم مجهول) ترهٔ تیزك سوزني گوید * ع * گنده‌دهانے کرفس خاے نه کیکیز * کیل (بالکسر و یاے معروف) خمیده و کج قطران گوید * قطعه * دلم بسان هلال آمد از هواے حبیب : تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل * بتے که قدش چون قول عاشق آمد راست : مهے که قولش چون پشت عاشق آمد کیل * و در نسخهٔ سروري بمعني آرزومند گفته - و

(بکسر کاف و فتح یا) میوه ایست صحرائي زردرنگ و گاهے سرخ نیز میشود و کیلک و کهین نیز گویند بسحاق گوید * بیت * حسود گفتهٔ بسحاق گو بگوے جواب : که پیش ما کیل و به بهم نخواهد ماند * کیلو (بالکسر و یاے معروف) کولاب و تالاب - و (بکسر کاف و فتح یا) همان کیل مرقوم * کیماک (بالکسر و یاے معروف) شهرے ست از دشت قبچاق فردوسي گوید * ع * ز دریاے کیماک درنگذرم * و قطران گوید * بیت * یلان خلخ و یغما و کیماک : کمر بسته بخدمت پیش تو پاک * و بمعني تنگے که بر بالاے بار بندند سوزني گوید * بیت * درکار و برون کار هستي : گه آهن و گه دوال کیماک * کیمال (بالکسر و یاے معروف) جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و کبودرنگ بود و بیشتر از طرف شروان بیارند فردوسي گوید * بیت * همه نافهٔ مشک و موے سمور : ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور * کیمخت معروف ' و ساماني درکاف فارسي آورده و گفته که در اصل گیوآموخت بوده چه گیو وقتے که در صحراے ترکستان پنهان میگشت از پوست گورخر کیمخت ساخت و از وی دیگران تعلیم گرفتند و منتشر ساختند * کیمیا مکر و حیله - و همانا علم معروف را که بدان طلا و نقره سازند بدینجهة کیمیا گویند' سوزني گوید * قطعه * آنانکه بر مخالفت پادشاه دین : بودند دست برده بمکر و بکیمیا * بے کیمیا و مکر بفر هماے شاه : ز ایشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا * کیوه بالفتح سبزهٔ که برگ آن مغزدارد و میوهٔ آن خوش و خوب باشد * کیوغ (بفتح کاف و ضم یاے حطی) گل بےکاه * کیهان بالفتح عالم' و در فرهنگ بکاف فارسي گفته * کین ایرج و کینهٔ ایرج نام لحنے است از سي لحن باربد * کین سیاوش و کینهٔ سیاوش * نام لحنے است از سي لحن باربد * کیو (بالفتح و ضم یا) کاهو که خوردن آن خواب آرد ' و در سامي کیبو (بزیادتي باے موحده) آورده * کیوان ستارهٔ زحل - و در فرهنگ بمعني کمان نیز گفته فردوسي در صفت بهرام گور گوید * مثنوی * چو شش ساله شد ساز میدان گرفت : بهفتم ره تیر و کیوان گرفت * چو ده ساله شد زان نفر کس نبود : که با وي تواند نبرد آزمود * و درین تامل است چه کیوان بمعني ستارهٔ معروف است و تیر بمعني عطارد است نه تیر کمان *

الکاف الفارسي مع الیاء

گي جانورےست که پر آن ابلق باشد و بر تیر نصب کنند عارف بلوچ گوید * بیت *

عارف پرتیرني زگي خواهد کرد : از رشتهٔ جان خصم پي خواهد کرد * گیاخن (بفتح کاف و خا) نرمي و آهستگي ، و در نسخهٔ سروري بکاف تازي آورده چنانکه با مثالش گذشت ، لیکن آن مثال شاهد کاف تازي و فارسي هیچ کدام نیست * گیاغ بالکسر گیاه بهرامي گوید * بیت * عجب نیست از سوز من گر بباغ : بتوفد درخت و بسوزد گیاغ * گی‌بر (بفتح کاف و ضم با) جنسی از پیکان که زره‌بر نیز گویند * گیتي عالم سفلي چنانکه مینو عالم علوي * گیج و گیجه پریشان و پراگنده ، و کسی را که مغز سر او پریشان شود گویند گیج شد ، و سرگیجه یعني گردش سر * گید بالکسر غلیواج ، و چون مشهوراست که غلیواز شش ماه نر و شش ماه ماده بود و بعضی گفته‌اند سالی ماده و سالی نر بنابرین کسی که رجولیت و غیرت ندارد باو نسبت کرده گیدي گویند * گیرا (بالکسر و یای معروف) سرفه چنانکه در لغت انارگیرا گذشت * گیرخ (بالکسر و یای معروف و رای مفتوح و خای معجمه) رحلی که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند * گیرنگ (بالکسر و یای معروف) قصبهٔ ایست ظهیر گوید * بیت * برات بخشش تو بر وجوه عالم رو : معاش دشمنت از نقد قاضي گیرنگ * و کمال گوید * بیت * بترکتاز در خانهٔ تناسل او : شکسته باد بکوپال قاضي گیرنگ * و قصهٔ قاضي گیرند مشهوراست * گیرو (بالکسر و یای معروف و رای مضموم و واو معروف) یکی از پهلوانان ایران * گیره (بالکسر و یای معروف) سبد خورد * گیس مخفف گیسو اسدي گوید * بیت * سرگیس در پای چنبرکشان : خم زلف برباد عنبرفشان * و گیس‌بند رشتهٔ که بیاقوت و لعل مرصع کنند * و له قطعه * زیاقوت و الماس و لعل و گهر : نبد چیزی آنجا بهاگیرتر * گزین هردو ازبهر نام بلند * کله ساختی مرد و زن گیس‌بند * گیل و گیلك بالکسر یعني گیلاني - و بزبان گیلان رعیت و عامي را گویند * گیمیا (۱) همان ریماز که نوعی از جامه است * گینه مخفف آبگینه - سوزني گوید * بیت * هرکه دل از مهر تو چو نقره ندارد : ز آتش غم درگداز باد چو گینه * گیو (بالکسر و یای مجهول) نام پسر گودرز * گیوگان (بالکسر و یای مجهول) نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او کرازه نام داشت * گیومرث (بالفتح و یای مضموم و تای قرشت در آخر) نخستین کسی که در جهان پادشاهي کرد ، و معني آن زنده‌گویا چه گیو بمعني گویا و مرث بمعني زنده ، و درمیان متاخرین بکاف

(۱) اینست در بعضی نسخ مطابق فرهنگ و برهان و نسخهٔ سروري و در بعضی نسخ رشیدي گیماز موافق سراج ॥

تازي و ثاے ثخذ مشهوراست و حال آنکه در فارسي ثا نیامده * گین بالکسر صاحب و خداوند، و این را تنها استعمال نکنند چون غمگین و شوخگین، و این در اصل مختصر آگین است یعني پرشده از غم و چرك * گیوه قسمے از پاافزار که از پشم سازند * گیله نام مقامے است * گیلي منسوب بگیلان عموما - و اسپ راهوار خصوصا نظامي گوید * بیت * چو رهوار گیلم[1] ازین پل گذشت : بگیلان ندارم سر بازگشت * گیلو بالکسر نام کوهے است که آنرا کوه گیلو گویند *

الاستعارات

کیسه برکسے دوختن یعني توقع داشتن * کیك در پاچه افگندن و در پاژه افگندن و کیك در شلوار افتادن یعني مضطرب ساختن * کیمیاے جان یعني شراب * کیسه بصابون زدن یعني خرج کردن و خالي نمودن کیسه *

باب اللام مع الالف

لابه تملق و چاپلوسي و عاجزي - و در فرهنگ بمعنيِ باري نیز آورده * لاب نام حکیمے - و آفتاب بزبان یوناني، و تفصیل آن در لغت اصطرلاب بیاید * لابرلا همان کلاچ مرقوم که نان تنك تو بر تو است و این زبان شیراز است * لاتو (بضم تاے قرشت) چوب گردے که یك جانب آن دراز سازند و دران میخے نصب کنند و ریسمان بر گرد آن پیچیده اطفال بگردانند - و در فرهنگ بمعنيِ نردبان آورده فرخي گوید * بیت * دست و زبان بدو نرسد کس را : آرے بماه بر نرسد لاتو * و درین تامل است * لاج برهنه باشد مولوي گوید * بیت * بر سر نور عشق بیني تاج : اندران دم که عشق بیني لاج * و ماده سگ که لاس نیز گویند * بیت * نمي ترسم ز دشمن در خیالش : که باشد دشمنش همچون سگ لاج * و (با جیم پارسي) باري باشد * لاچي قاقله که بهندي الاچي گویند، و هال و هیل نیز گویند * لاخ بمعنيِ جاے باشد، و این لفظ بے ترکیب یافته نشد لیکن از استعمال ظاهر میشود که جاے مهیب و جاے انبوهي چیزے باشد اگرچه غیر ازین سه جا یافته نشده سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و دوے اول در نظم و نثر بسیار آمده و رودلاخ در غیر جاماسب نامه جاے ندیده شد، و امیر خسرو در شعر خود آتشلاخ نیز آورده و در جاے دیگر یافته نشد، و این چهار

---

(۱) دریك نسخه گیلیم !!

موضع جاے هيبت و ترس است پس ظاهر شد که بمعني جاے مطلق نيامده ٭ لاخيز سيل باشد زيراکه از وگل ولاے ميخيزد ٭ لاخشته و لاخشه (با خاے مکسور و شين منقوطه) تتماج باشد و در نسخهٔ سروري گفته که فارسي لاکچه است (بسکون کاف و جيم فارسي) و لاکشه بشين نيز گويند و لاخشه معرب آنست ٭ لاد هر ردهٔ ديوار که آنرا چينهٔ ديوار و در شيراز قسپه گويند چنانکه بن‌لاد بناے ديوار و سرلاد يعني سر ديوار فخري گويد ٭ بيت ٭ لاد را بر بناے محکم نه : که نگهدار لاد بن‌لاد است ٭ و فرخي گويد ٭ بيت ٭ بتان شکسته و بتخانها نکنده ز پاے : حصارهاے قوي برکشاده لاد ز لاد ٭ و ديباے تنک قطران گويد ٭ بيت ٭ باد همچون لاد پيش تيغ تو پولاد نرم : پيش تيغ دشمنانت باد چون پولاد لاد ٭ و شرف شفروه گويد ٭ بيت ٭ اينک اينک ز کاروان بهار : رزمهٔ پرنيان و لاد آمد ٭ و بمعنيِ خاک و گل منوچهري گويد ٭ بيت ٭ در همه کاري صبور وز همه عيبي نفور : کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد ٭ و خاقاني گويد ٭ بيت ٭ نريزد از درخت ارس کافور : نخيزد از ميان لاد لادن ٭ و نيز مخفف لادن باشد که بعد ازين مذکور شود کسائي گويد ٭ بيت ٭ از عبير و عنبر و از مشک و لاد و داربوے : در سرابستان خود اندر خزان ميدار بوے ٭ و نام شهريست فردوسي گويد ٭ بيت ٭ سپاهان بگودرز کشواد داد : بگرگين ميلاد هم لاد داد ٭ وچون مشهور است که ملک لار گرگين ميلاد واولاد او داشته بعيد نيست که لاد عبارت از ملک لار باشد - و بمعنيِ گل و شکوفه نيز آمده شرف شفروه گويد ٭ ع ٭ هرلاد که از دامن کهسار برآيد ٭ و بمعنيِ آباداني نيز گفته‌اند ٭ لادن (بفتح دال) نوعے از خوشبوها[1] که در دواها بکار برند' گويند از زمينے حاصل شود بدين طريق که گياهے ازان زمين رويد بلادن آغشته و بز آن گياه را دوست دارد و هنگام چريدن ريش و موے بز بدان آلوده شوند بعد ازان جدا سازند آنچه بريش او آلوده باشد بهتر است ' و در قاموس گويد عطرے است و آن در اصل گياهے است که در زمين ريگستان يمن حاصل شود و بز آن گياه را دوست دارد و چون بخورد موے ريش و ديگر اعضاے او بآن آلوده شود ' ليکن بذال معجمه آورده و مشهور بدال مهمله است و ظاهرا بمهمله فارسي و بمعجمه معرب است ٭ لادنه (بدال مکسور) گياهے است که از پوست ساق آن ريسمان سازند و در هند سن گويند ٭ لاده بيعقل و احمق ٭ لار ملک معروف - و نام آبے است در کشمير که آنرا آب لار گويند قدسي گويد ٭ ع ٭ بهشت و جوے شيرش آب لار است ٭ لاس ابريشم فرومايه

(۱) در بعض نسخ خوشبوئيها ۱۱

اخسیکتي گوید * بیت * پیچ پیچ است و بددرون و دغل : راست گوئي کلافهٔ لاس است * و مادهٔ هرحیوان عموما- و مادهٔ سگ خصوصا که لاچ نیز گویند * لاسکوي (با سین و کاف مفتوح و واو مکسور و یاے معروف) مرغے است کوچك خوش‌آواز مثالش در لغت خول گذشت * لاش تاراج و غارت سنائي گوید * بیت * رنج کاران که گنج لاشانند : زر نگهدار و آب پاشانند[(1)] * و خاقاني گوید * بیت * فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام : لاش کند رمح تو مایدهٔ روزگار * و ضایع و زبون و فرومایه شاه داعي گوید * بیت * هله اسرار خدا فاش نمي باید کرد : اینچنین کار سخن لاش نمي باید کرد * و هیچ و چیز اندك سعدي گوید * بیت * برین زمین که تو بیني ملوك‌طبعانند : که ملك روے زمین پیش‌شان نیرزد لاش * لاشه اسب و خر زبون سنائي گوید * بیت * بارگیر تو تازي اسب دوان : تو خریدار لنگ و لاشه خران * و نزاري گوید * بیت * اینهمه طمطراق چیزے نیست : لاشه خر به مرا ازین همه لاش * و نیز کالبد حیوان و آدمي بعد از مردن * لاغ بازي و هزل و ظرافت * لاغون بزبان رومي خرگوش * لافیس[(2)] (بکسر فا) دیوے است که در نماز وسوسه کند و بعضے بقاف گفته اند سعدي گوید * بیت * تو گوئي که عفریت لافیس بود : بزشتي نمودار ابلیس بود * لاف و لیف مرادف اند یعني دعوي و سخن زیاده از حد * لاکن (بفتح کاف) کوهے است نزدیك ملك روس * لاك تغار و کاسهٔ چوبین نزاري گوید * بیت * شیوهٔ مستان چالاك است هین : بر کف ما نه لبالب لاك مي * و بسحاق گوید * بیت * بالشم دادند در لاك فلك : شد مگس‌ران سر خوانم ملك * و چیزے زبون و ضایع که لکات نیز خوانند سوزني گوید * بیت * هر یکے همچو سگ لاك دوان از پس بوے : آفت نقل و هلاك قدح و مرگ سبوے * و حیوان بحري معروف که لاك‌پشت گویند یعني سنگ‌پشت سنائي گوید * بیت * لاك‌کژدم به پشت خویش گرفت : بعد ازان راه بحر پیش گرفت * و رنگے بغایت سرخ که رنگرزان و نقاشان بکار برند و آن در اصل شبنمے است که بر درخت کنار و دیگر اشجار منجمد مي‌شود آنرا بکوبند و بپزند و ازان رنگ سرخ حاصل شود که زود زایل نشود و به نخالهٔ آن دستهٔ کارد و شمشیر محکم کنند و آن را نیز "ك گویند * لال گنگ- و هر چیز سرخ عموما و لعل خصوصا که معرب آنست فرخي گوید * بیت * آن تازه گل لال که در باغ بخندد : در باغ نکوتر نگری چشم شود لال * و ازینجهة لعل را لال گویند که سرخ است و همچنین

---

(۱) در بعض نسخ آز پاشانند دربعضے رازپا مانند ||

(۲) در بعض نسخ ولاقیس ||

لاله و لالکان[1] که در اصل لال لکا بوده یعنی سرخ سختیان و لالس نوعی از بافتهٔ ابریشمین سرخ رنگ مخفف لال‌لاس مرکب از لال مذکور و از لاس که نوعی است از ابریشم فروتر از انواع دیگر * لالا بنده و خادم - و گیاهی است که از طرف مکهٔ معظمه آرند و بجهت بواسیر بخور کردنش نافع است سلمان گوید * بیت * سرفرا کوش کنیزانش نیارست آورید : لولوی کافوروش تا نام خود لالا نکرد * و مولوی گوید * بیت * هین بزن دستی که آن شاهد رسید : هان بکن رقصی که لالا میرسد * لالاسرای یعنی خواجه سرای * لالس (بفتح لام دوم) نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ که بغایت نازك و لطیف بود و آنرا لاه نیز گویند بدر چاچی گوید * بیت * که در قدم باغ کشد فضل تو دیبا : که بر سر کهسار نهد حکم تو لالس * لالك و لالکا کفش باشد سوزنی گوید * ع * که عاشق است بران لاله روی لالك دوز * و سنائی گوید * بیت * بل تا کف پای تو ببوسم : پندار که مهر لالکائیم[2] * بیت * آخر اگرچه عقل ما کم شد و لیك از روی حسن : سر ز لالك باز میدانیم و پا از لالکا * و بمعنی تاج نیز آمده عموما - و تاج خروس خصوصا رودکی گوید * بیت * تیر از بس که زد بدشمن کوس : سرخ شد همچو لالکای خروس * و مثال دیگر همان بیت سنائی * لالنگ (بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی) زله و نان پارهٔ گدائی مولوی گوید * بیت * مرثیه سازم که مرد شاعرم : تا ازینجا برگ و لالنگی برم * و له بیت * پارهای نان و لالنگ طعام : درمیان کوی یابد خاص و عام * لاله گل معروف و آن هفت نوع است لالهٔ صحرائی - لالهٔ شقایق - لالهٔ دلسوز - لالهٔ دلسوخته - لالهٔ خطائی - لالهٔ دورو ؛ و در نسخهٔ میرزا هفت نوع چنین آورده سرخ و زرد و سفید و آل و دورو و خطائی و شقایق النعمان که بفارسی لالهٔ دختری و آذرگون گویند زیراکه کنارهاش بغایت سرخ بود و میانش سیاه بود ؛ * لالهسار مرغیست خوش آواز اسدی گوید * بیت * پراگنده با مشك دم سنگ خوار : خروشان بهم ساری و لالهسار * لام ژندهٔ درویش شمس طبیبی گوید * بیت * خلق خوشبوی تو یا شاه ریاحین میگفت : کای گل کهنه قبا بارچه لام آوردی * و عنبر و مشك * و سپند و نیل که بجهة دفع چشم زخم بر چهرهٔ اطفال کشند و چشم آرو نیز گویند انوری گوید * ع * آنگهش از لاجورد سرمه‌ی بر چهره لام * عطار گوید * ع * روت بس زیباست لامی هم بکش * و لاف و گزاف حکیم سنائی گوید * بیت * باز زان خواجه زادهٔ بی باك : آنهمه لاف و لام و لامانی * و بمعنی زیور نیز آمده ابوالفرج گوید

---

(۱) دریک نسخه لالکا ॥ (۲) درچهار نسخه لالکاندیم و دریك نسخه لالکایم ॥

* بیت * بعون جود تو سهم هنر بیاراید : تن توانگر و[۱] درویش بےتکلف لام * لاماني گزاف و چاپلوسی و لابه‌گری سنائی گوید * بیت * چه سستي دیدی از سنت که رفتی سوے بے دینان : چه تقصیر آمد از مصحف که گشتي گرد لامانی * خاقانی گوید * بیت * فرو کن نطع آزادی برافگن لام درویشی : که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی * لامچه همان لام بمعنیٔ دوم یعنی عنبر و مشك و سپند سوخته و مانند آن که بر پیشانیٔ طفلان کشند بجهت دفع چشم زخم عمید لومکي گوید * بیت * تا بود لامچه ز عنبر و مشك : حور را بر عذار تو برتو * لامش‌گر[۲] (بکسر میم و سکون شین معجمه) درخت پشه دار که آنرا آغال پشه نیز گویند * لامك و لامه (بفتح میم) چار گزي که بالاے دستار پیچند سوزنی گوید * ع * بپیچیده یکی لامك میرانه بسر بر * لامك و لمك نام پدر نوح - و لامه بمعنئ زره عربیست * لان بیوفائی و بیحقیقتی مولوی گوید * بیت * می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی لان : بر کندهٔ بخشم دل از یار مهربان * و امر از لاندن یعنی جنبانیدن و افشاندن و ملان یعنی مجنبان ، و برین قیاس لاند و لاند[۳] و لانی ، سنائی گوید * بیت * یك قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سفله ریش را لانده * وطیان گوید * ع * من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند * و ناصر خسرو گوید * بیت * پیش من چون که نجنبدت[۴] زبان هرگز : خیره پیش ضعفا ریش همی لانی * و لان بمعنیٔ مغاك - و لاند آلت تناسل که لند نیز گویند و ظاهرا که این لغت هندیست * لانه آشیانهٔ جانوران پرنده و چرنده - و کاهل و بیکار ناصر خسرو گوید * بیت * کنون پارسائی همی کرد خواهی : که ماندی بسان خر پیر لانه * و در فرهنگ بمعنیٔ ند او نغمه پردازی آورده مولوي گوید * بیت * خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این : صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه * لیکن معنیٔ اول نیز میتوان گفت * لاو گل سفید که آنرا کلابه گویند و خانها را بدان سفید کنند آذری گوید * بیت * شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب : چو کلبهاے عجم شسته در ربیع بلاو * و بمعنیٔ لابه نیز آورده اند * لاوك تغار کنارهٔ دار که آرد دران خمیر کنند شرف شفروه گوید * بیت * سفرهٔ دولتش آنروز بگسترد قدر : که نه این قرصهٔ خور بود و نه این لاوك بود * و نان تنك که او را الواش نیز خوانند * لاوه همان لابه بهردو معنی - و باري است که آنرا چالیك نیز

---

(۱) در دو نسخه باوا و عطف و در پنج بے آن ॥ (۲) در بعض نسخ لامش بدون لفظ گر ॥

(۳) در بعض نسخ لانده ॥ (۴) در بعض نسخ که بجنبدت و در یکے نجنبدت بدون که و در بعضے نخندد ॥

گویند چنانکه شرح آن گذشت * لاهوره (بضم ها و واو مجهول) کرج خربوزه و هندوانه که بترکی قاش گویند * لاے امر از لائیدن یعنی گفتن - و لاینده گوینده چنانکه گویند هرزه لاے و میلاید یعنی میگوید و برین قیاس لاینده و لائیده - و نوعے از بافتهٔ ابریشمی که در ملک گجرات باشد و آن ساده و رنگا رنگ بافند سیف گوید * بیت * اکسون زرنگار فلک را چو آستر: برابرهٔ معنبر این لاي ساده بین * و گل تیره که در ته حوض و جوے آب باشد - و دردي شراب و امثال آن - و تاے از جامه و ریسمان و مانند آن چنانکه گویند این جامه و ریسمان یک لاست یعنی یکتاست - و هر چینه از دیوار که رده نیز گویند چنانچه گویند یک لاے دیوار و دو لاے دیوار * لایه (بفتح یا) مرادف لاے بدو معنیٔ اخیر انوري گوید * بیت * پارهٔ عدل تو یک لایه همی شد بجهان : گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت * لاینی (بکسر یا و نون) جامهٔ کوتاهے که درویشان پوشند *

اللام مع الباء التازي

لب معروف ، و در فرهنگ بمعنیٔ سیلی گفته - و ظاهرا آن لت است بتا و بمعنیٔ لکد است نه سیلی * لباچه بالفتح فرجي و بباے فارسي نیز گفته‌اند - و بمعنئ دریدن و پاره کردن نیز آمده انوری گوید * بیت * عجب مدار که امروز مر مرا دید است : دران لبا چه که تشریف دادهٔ دوشم * و اثیر ارمانی گوید * ع * چو غنچها شکمش را کند لباچه قضا * لباد و لباده بالفتح جامهٔ بارانی لیکن در عربی بمعنیٔ نمد آورده مولوي گوید * بیت * دهند گنج روان و برند رنج روان : دهند جامهٔ اطلس برون برند لباد * و بالضم چوبے که بر گردن گاو نهند تا ارابه و قلبه را بکشد و بهندی جوه خوانند نظامی گوید * بیت * کشاورز بر گاو بندد لباد : زگاز آهن و گاو جوید مراد * و کمال گوید * بیت * آتش خشم تو چون زبانه بر آرد : شیر فلک بر نهد بگاو لباده * لباش و لباشه و لبیش و لبیشه بالفتح ریسمانے که برسر چوب بندند و لب بالاے اسب بد نعل را بدان بسته تاب دهند تا عاجز شود ووقت[1] نعل بندي حرکت نکند سوزنی گوید * بیت * لبت از هجو در لبیشه کنم : که بدینسان بود تبسم خر * لب چره و لب چرا نقلے که چون یاران باهم صحبت دارند در مجلس آرند که آنرا میخورند و سخن میگویند احمد اطعمه گوید * بیت * بعیش یکدمه احمد مساز با شربت : زنقل

---

(۱) دریک نسخه و وقت با واو عاطفه و در پنج بے آن ۱۱

لب چرہ بردار توشۂ جارید * لبنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف عجمي) کرم چوب خوار که بتازي ارضه گویند * لبلبو (بفتح هردو لام) چغندرے که بپزند و در بازار ها فروشند و گاهے بخشک و سیر خورند مولوي گوید * ع * چه برد طفل از لبش که بود مست لبلبو * و (بضم هردو لام) هرزه مولوي گوید * بیت * من کلاهے داشتم از لبلبو گم شد ز من : درمیان دفتر ساطان سلیمان یافتم * لیکن حقیقت معنيء این بیت از جواهر الاسرار شیخ آذري معلوم شود * لبیات (بالکسر و سکون باے موحده و یاے حطي) رود خانه * لبینا (بالفتح و کسر با و یاے معروف) نوائیست از موسیقي ' لیکن ظاهرا نام آن نوا نوش لبیناست چنانکه مذکور خواهد شد *

مع الباء الفارسي

لپ بالفتح لقمۂ کلان *

الاستعارات

لب آتش‌فشان یعنی لب معشوق - و لبی که از و آه سوزناک برآید - و طعنه زن * لب‌تر کردن یعنی سخن کردن که زبان زدن نیز گویند خسرو گوید * بیت * ز چندین نکتها کم گشت لب تر : ندیدم هیچ نقشے زین نکوتر * لب زدن عربده کردن - و دشنام دادن نزاري گوید * ع * آن یکی مي خورد و لب زند و جنگ کند * لب سپید کردن یعنی تبسم نمودن سید حسن غزنوي گوید * بیت * زان تالبی سپید کند هرسیه زبان : دردا که چون زبان قلم گشت دفترم * لب کشتي گاه گذر آب که عرب معبر خوانند - و کنارۂ آب که بعربي ساحل گویند * لباس راهبان و لباس عنبرسا یعنی لباس سیاه خاقاني گوید * بیت * لباس راهبان پوشید روزم : چو راهب زان برآرم هرشب آوا * لب را چشمۂ خضر ساختن یعنی شراب بر دوام خوردن خاقاني گوید * بیت * چشمۂ خضر ساز لب از لب جام گوهري : کز ظلمات بحرجست آینۂ سکندري *

مع التاء

لت بالفتح لد زدن لبیبي گوید * بیت * ریشت ز در خنده و سبلت ز در تیز : گردن ز در سیلي و پهلوز در لت * و خسرو گوید * بیت * دران تاج در هاے زمین پوش : ز لت معزول

گشته چوب چارش * و بمعنی گرز - و بمعنی پاره نیز آمده چنانکه لت لت یعنی پاره پاره (و بهر دو معنی لخت نیز آمده) شمس فخری بهر دو معنی گوید * ابیات * ز تازیانهٔ خشمت اشارتے کافیست : برزم خصم چه حاجت و رابه نیزه ولت * برزمه رزمه دهد جامه گنج گنج طلا * به بدره بدره دهد گاه جود یالت لت * و پارچهٔ درست از مخمل وغیره که آنرا پاره نکرده باشند - و رود خانه ایست از ملک دیلمان که به لت رود مشهور است - و بمعنی جامهٔ کتان نیز گفته‌اند لیکن گویند لت‌کتان یعنی پارهٔ کتان نه آنکه بمعنی کتان آمده باشد - و بمعنی شکم نیز آمده چنانکه گویند لت انبار و لت انبان یعنی پرخوار که شکم از پری انبار و انبان کرده باشند * لت انبان و لت‌انبار و لتنبان و لتنبار و لتنبر بسیار خوار و شکم پرست چنانکه وجه آن گذشت ابوشکور گوید * ع * بر خود مکن مسلط کفتار هر لتنبر * و سعدی گوید * ع * لت انبار بد عاقبت خورد و مرد * و اخسیکتی گوید * ع * این مرقع پوش سیاح لتنبان در رسید * لتر (بفتحتین) نیم من تبریز - و ظرفی که دران شراب کنند رطل معرب آن * لتره بالفتح زبان قرار داده میان دوکس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند و آنرا لوترا نیز گویند - و بزرگری معروف است - و شخصے که بند زبان نداشته و هرچه بشنود همه جا بگوید - و جامهٔ پاره پاره شده و کهنه فخری گوید * بیت * ایکه باشد بر جلالت تو : اطلس چرخ ژنده و لتره * لتک (بفتحتین) نام بازی است * لته پارهٔ جامهٔ کهنه *

مع الجیم التازی

لج بالفتح لکد باشد منجیک گوید * بیت * یکروز بگرمابه فرو آب همیریخت : مردے بزدش لج بغلط بر در دهلیز * و فخری گوید * بیت * گر کینه کشد راے وی از انجم و افلاک : درهم شکند طارم افلاک بیک لج * لجلاج بالفتح نام شطرنج باز معروف که بلیلاج اشتهار دارد و ندیم یکے از خلفاے عباسیه بود و در عربی بصولی مشهور است چنانکه در تاریخ ابن خلکان مسطور است - و باصطلاح اکسیریان زیبق صاف - و بتازی کسے که سخن درست و فصیح نگوید * لجم (بالفتح) * و لجن (بفتحتین) گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوے آب مولوی گوید * بیت * تاجرے بردر نرد لجم سیاه : تا شود تاریک مرج و سبزه گاه : و رفیع الدین لبنانی گوید * بیت * پیش دست تو مگر اف‌تخار زد ورنه : بحر را بهرچه در حلق نهادند لجن *

مع الجيم الفارسی

لچ بالفتح رخسار- و بالضم برهنه که لوچ نیز گویند *

مع الخاء

لخ بالضم گیاهے است که ازان بوریا بافند و دوخ نیز گویند * لخا بالفتح کفش که لکا نیز گویند * لخت مرادف لت بدو معنی یعنی گرز و پارهٔ از چیزے انوری گوید * بیت * باد دستش قوي و از دستش : دشمنش لخت لخت گشته بلخت * و کمال گوید * بیت * بلخت در شکند آرزو بکاسهٔ سر: که هر که لختی ازان خورد سیر گشت از جان * لخچ (بالفتح و جیم فارسی در آخر) زاك زرد فخری گوید * بیت * بر رخ دشمنش که چون مازرست هیبت شاه کار لخچ کند * زیراکه چون بمازو جمع شود رنگ سیاه دهد * لخچه و لخشه شعلهٔ آتش و در فرهنگ بمعنی اخگر گفته او رمزدی گوید * بیت * آتش عشق را ز بس سوز است : آه شعله است وغم بود لخشه * و بدرچاچي می گوید * بیت * مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس: لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم * وله بیت * آن پستهٔ خندان نگر و ان چشمهٔ حیوان نگر: آن لخچها پنهان نگر در آتش جان پرورش * و نیز لخشه نوعے از آش آرد - و لغزیده و لخشیدن لغزیدن چنانکه مثل است ' از خوردان لخشیدن و از بزرگان بخشیدن' * لخته یعنی لخت و پاره * لخلخ (بفتح هردو لام و سکون هردو خاے منقوطه) ضعیف ولاغر مولوي گوید * بیت * مفتخر تر[1] زبان شاه جهان شمس دین : فربه و زفتت کند گرچه که تو لخلخي *

مع الراء

لر بالفتح جوے آب اعم از آنکه سیلاب او را کنده باشد یا ساخته باشند خسرو گوید * ع * بهترین میدان تگ خرگوش را لور و لر است * و بمعنی بغل نیز آمده ابوالفرج گوید * ع * این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است * و بمعنی لاغر و ضعیف نیز آمده - و (بالضم) طایفه ایست معروف صحرا نشینان[2] * لرد بالفتح میدان شاعر گوید * بیت * تا خنجر تو گشت جگر کاو در نبرد : گلگون ز خون خصم دغل شد فضاے لرد * و میدانے است در بندر هرمز که بلرد امیر اشتهار دارد - و میدانے است در شیراز که بلرد قاضی معروف است *

---

(١) در بعض نسخ مفخر تر بربان در یکی مفتخر تبریزیان ॥ (٢) در یک نسخه صحرا نشین ॥

مع الزاء

لزوم کمان نرم که آنرا لیزم خوانند زیراکه چند گاه براے مشق کمانداری بآن لزوم کنند سوزني گوید * بیت * ای ببازوے همت تو شده : مرفلك را کمان کمان لزوم *

مع الزاء الفارسي

لژم (بالفتح) و لژن (بفتحتین) همان لجم و لجن یعنی گل تیره اخسیکتی گوید * بیت * آب نا خورده لبن برکهٔ نیلوفرگون : همچو نیلوفرتا حلق چرا در لژم *

مع السین

لست بالفتح چیزے قوي و خوب و نیکو لبیبی گوید * بیت * گر سرد شدي بتاز من درخور هست : زیراکه ندارم اي صنم چیزے لست * لستن بالکسر لیسیدن سوزنی گوید * ع * لستند آستانت بزرگان و مهتران *

مع الشین

لش بالضم گل تیره که در ته حوضها باشد مخفف لوش پوربها گوید * ع * تیره شد آب دشمنانت زاش * و لوش نیز گویند * لشك و لشکه پاره و لشك‌لشك یعنی پاره پاره ' و بمعنی شبنم بشك است (بباے موحده) چنانکه گذشت *

مع الغین

لغ بالفتح زمین هموار و سخت که گیاه دران نروید- و تخم مرغ ضایع شده که الحال لق گویند و لغ سر آنکه سرش موے نداشته باشد *

مع الفاء

لفتره سفله و فرومایه عطار گوید * بیت * جام زر بردست نرگس میدهی : لفتره را میر مجلس میکني * لفچ (بالفتح و جیم فارسی) لب و چون کسے اعراض کند گویند لفچ انداخت فردوسي گوید * بیت * خروشان ز کابل همیرفت زال : فرو هشته لفچ و بر آهشته بال * لفچه

گوشت بےاستخوان نظامی گوید * بیت * سر زنگیانرا در آرد ببند : خورد چون سر و لفچهٔ گوسفند * * وله بیت * بیاورد خوان زیرك هوشمند : برو لفچهاے سرگوسفند * لفچن کسے که لب بزرك داشته باشد ناصرخسرو گوید * بیت * خداوندم زباني روے کرده است : سیاه و لفچن و باریك و رنجور *

مع الکاف التازي

لك ابله و نادان هندو شاه گوید * بیت * ز دست آسمانم مخلصی بخش : که بس بیرحمت است این جایر لك * و عدد معروف یعنی صد هزار عنصري گوید * ع * دو لك ز لشکر او شد بزیر خاك نهان * و بدینمعنی در اصل هندي است - و همان لاك مرقوم که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی بتشدید کاف آمده ظاهرا معرب کرده‌اند ' و بعضے بدینمعنی بضم گفته‌اند و بکسر نخالهٔ آنرا گفته‌اند که بدان چیزها را پیوند کنند ' - و طایفهٔ از کردان - و جامهٔ پاره پاره - و بعضے از مردم روستا رخت پوشیدنيي را گویند اعم از آنکه نو باشد یا کهنه - و (بالضم) چیزے گنده و ستبر- و کعب پا نزاري گوید * بیت * محیط بر لك پایم نمیرسد بمراتب : غدیر دنیا و انکه من و غریق علایق * و مخفف لوك که نوعے از اشتر است پوربها گوید * ع * خرطوم فیل و گردن بسراك و دست لك * ' و در سامی ریشے است که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله خوانند- و (بالکسر) مرغ کاروانك که آنرا لیك ولیکك[1] نیزگویند وگوشت لذیذ دارد * لك‌وپك بالفتح آلات و ادوات خانه از کاسه و کوزه و فرش و رخت کهنه و بالضم گنده و ناتراشیده * لکا بالفتح کفش که لالکا نیز گویند ناصرخسرو گوید * بیت * حب علي[2] و رضوان بر سر نهدت تاج : و ز پایها برون کندت مالکی لکا * و ظاهرا لالکا کفش سرخ ولکا کفش مطلق - وسختیان منوچهري گوید * بیت * بسته زیرگاو از غالیه تحت الحنکے : ساخته پایکهارا زلکا موزگکے * و نیز همان لك بمعني لاك مرقوم قطران گوید * ع * یا چو بر زرین ورقها ریخته آب لکا * ' و در فرهنگ بدینمعنی بضم گفته- و بمعنے زمین - و ملك و ولایت نیز آورده ' * لکام بالضم امرد قوي جثه و بلخیا سوزنی گوید * بیت * هرچند که کنگیم و کلوکیم و لکامیم : تن داده و دل بستهٔ آن درل غلامیم * و کوهے است در شام محاذي شهر حمات * لکانه

(۱) در پنج نسخه و نسخهٔ سراج اللغات لیلك و در یك نسخه و نسخهٔ سروري و جهانگیري و برهان لیکك ॥ (۲) در سه نسخهٔ علي زرضوان و در دو علي رضوان ॥

رودهٔ که از گوشت پر کنند و بپزند - و بکنایه قضیب را نیز گویند ناصر خسرو گوید * ع * ببر (۱) دوستان را خریدی لکانه * و فخری گوید * بیت * بدنیا میل رای او نباشد : ملک نی فرج خواهد نی لکانه *
لکلک و **لکلکه** (بفتح هردو لام) سخنان یاوه و هرزهٔ مولوی گوید * ع * بس (۲) ازین لکلک بیهوده و گفتار تهی * و نام مرغی است مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد و بعربی تعلق گویند - و (بکسر هردو لام) چوبکی که بر دول آسیا بندند و بگردیدن آسیا متحرک شود و دانه ازان دول در آسیا ریزد مولوی گوید * بیت * زان لکلک ای برادر گندم ز دول بجهد : در آسیا در افتد معنی زهی مبین * **لکن** (بفتحتین) طشت که دست دران شویند و رخت شویند و گاه باشد که شمع دران نهند و موم گداخته دران ریزند - و عود سوز را نیز گویند سلمان گوید * ع * همیشه سینه پر آتش بود بسان لکن * و در فرهنگ بمعنی کرتهٔ فانوس آوردهٔ مولوی گوید * بیت * مست شد باد و ربود آن زلف را بر روی او : چون چراغ روشنی کز وی تو بر گیری لکن * وله بیت * آوردهٔ سحر بیرون از زیر لکن شمعی : کز خجلت نور آن برچرخ نماند اختر * **لکین** (بالضم و یای معروف) نمد پوربها گوید * بیت * همی تا بود نزد اهل خرد : سقرلات افزون بها از لکین *

مع الکاف الفارسی

لگام بالفتح معروف لجام بالکسر معرب آن * **لگ** بالفتح هذیان و هرزهٔ خاقانی گوید * ابیات * با نظم و نثر خاطر خاقانی : طبع کشاجم از در لگ باشد * با سنبلی که آهوی چین خاید : عطر پلنگ مشک چه سگ باشد * و لبیبی گوید * ع * گفت ریمن مرد خام لگ درای * **لگور** (بالفتح و کاف مضموم و واو معروف) جمعی از صحرا نشینان که در نواحی هرات و سیستان میباشند *

الاستعارات

لگام خاییدن یعنی سرکشی و نافرمانی * **لگام دادن** یعنی حمله کردن و متوجه شدن انوری گوید * ع * ابلقش اکنون نمی خاید لگام * و نظام گوید * ع * بهندوستان داد خواهم لگام * **لگام ریز** یعنی شتاب رفتن خسرو گوید * ع * زینسان لگام ریز شه آمد بشهر در * **لگد درکار زدن** یعنی برهم زدن کار *

---

(۱) دریک نسخه ببر و در شش بمر و در نسخهٔ جهانگیری بمزدد بستان خریدی لکانه ॥ (۲) در دو نسخه بس بس این ॥

الکاف الفارسي مع الميم

لمالم (بضم هردو لام) مالامال فردوسي گويد * بيت * نه از لشکر ماکسے گم شده است : نه اين کشور از خون لمالم شد است * لمتر (بفتح لام و ضم تا) کنده و قوي و کاهل و بے رگ سنائي گويد * بيت * عقل جز راست گوے لمتر نيست : حيله سازنده و گلو بر نيست * لمس بالفتح سست و نرم * لمغان بالفتح ناحيه ايست از نواحي غزنين *

باب اللام مع النون

لنبان بالفتح زنے که از فاحشگي گذشته بعبادت مشغول بود نزاري گويد * بيت * بخود گفتم عجب نبود که نفرت : کند از صحبت لنبان لتنبان[1] * و (بالضم) دهيست از صفاهان کمال گويد * بيت * تا زبانم بکام جنبانست : در ثناے رئيس لنبانست * لنب بالضم بزرگ و سنگين نزاري گويد * بيت * بتر از بتر چيست بدمست لنب : کنارت برافعيست برخود مجنب * لنبر (بوزن عنبر) فربه و ظاهرا تصحيف لنبه است که مذکور شود - و در فرهنگ بمعني سرين نيز آورده * لنبك (بالکسر و باے مضموم) نام سقائيست کريم و قصهٔ مهمان شدن بهرام گور بخانهٔ او در شاه نامه مذکور است خاقاني گويد * بيت * بهرام ننگرد ببراهام چون نظر : برخان و خوان لنبك سقا بر افکند : و در نسخهٔ سروري بضم لام و فتح با گفته - و در فرهنگ بضم لام بمعني فربه آورده ' و ظاهرا نام سقا نيز بضم لام است چنانکه سروري گفته چه او فربه بوده و الله اعلم * لنبه بالفتح گرد و مدور - و (بالضم) فربه و بزرگ جده عماره گويد * بيت * چراکه خواجه بخيل و زنش جوانمرد است : زنے چگونه زنے سيم ساعد و لنبه * لنبه‌سر بالضم نام کوهيست از ولايت مازندران که نزديك گردکوه واقعست پوربها گويد * بيت * اي ملحدے که بر سر چون گرد کوه تو : دستار شوخگين تو شد بشکل لنبه سر * لنج بالفتح بيرون کشيدن و بردن چيزے از جائے بجائے - و امر بکشيدن - و کشنده طيان گويد * بيت * کسے کورا بگيرد درد قولنج : تو بشکافش شکم سرگين برون لنج * و (بالضم) لب مولوي گويد * ع * رو ترش کرده فرو افگنده لنج * و سنائي گويد * ع * من لنج پراز باد ازين کوے بآن کوے * و بعضے درين بيت بفتح خوانده اند که آن نيز بمعني لب است -

---

(۱) در اکثر نسخ رشيدي لتنبان و در نسخهٔ جهانگيري لبيبان ۱۱

، و در فرهنگ بمعنی شل نیز آورده - و بمعنی درون رخساره نیز گفته که آنرا کب و در خراسان لبنوس و در هندوی گاله خوانند، ٭ لنجه بالفتح خرام و رفتار از روے ناز خاقانی گوید ٭ ع ٭ او کبک گه لنجه می باز گه جولان ٭ و نزاری گوید ٭ ع ٭ بلنجه رفتن رعناش بیند ٭ لند بالفتح پسر- و بزبان هندی قضیب را گویند سوزنی گوید ٭ بیت ٭ تونی که لندي و سنکي بهندي و بترکي : تونی که کیري و ایري بپارسي و زي ٭ و فخري گوید ٭ بیت ٭ از پي قطع نسل او ایام : دشمنت را نه خصیه است و نه لند ٭ و (بالضم) سخن کردن زیر لب از غایت خشم و غضب و برین قیاس لندیدن و لندید و ملند مولوي گوید ٭ بیت ٭ بر ضعیفي گیاه آن باد تند : رحم کرداي دل تو از قوت ملند ٭ وله ع ٭ برد فرمانش ولے لندش فزود ٭ لندهور نام بادشاهیست از هند که بزبان هندي راجه کرن میگویند ، چه عقیدهٔ هنود آنست که آفتاب بمادرش که کنیتي(۱) نام داشت نظر عنایت کرد او حامله شد و لهذا عجم او را لندهور نام کردند یعني پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر و هور آفتاب ، و این از فرهنگ منقولست و محل تاملست ٭ لنگ بالفتح معروف - و آلت مردي مرادف لند سوزنی گوید ٭ بیت ٭ بریشمها بران مانند رگها : بدستش زخمهٔ مانند لنگي ٭ وله ع ٭ لنگ اندر افکنم بدر کون شاعران ٭ و (بالضم) معروف - و (بالکسر) ساق و در فرهنگ از بیخ ران تا قدم چنانکه مشهور است لیکن اول اصح است - و یکطرف بار- و یکتاے موزه و امثال آن ٭ لنگاك بالفتح سخن ناخوش و زشت طیان گوید ٭ بیت ٭ من باتو سخن بلابه گویم : از چه دهیم جواب لنگاك ٭ لنگر بالفتح آهن گران که کشتي را بدان نگاهدارند - و جائے که در آنجا طعام همه روز بمردم دهند - و چوبے که ریسمان بازان بدست گیرند - و کنایه از تمکین و وقار باشد - و در فرهنگ شخصي که بمکر و حیله در مرتبهٔ اعلی باشد ٭ لنگوته بالضم لنگ کوچك که درویشان بندند و درهند نیز بهمین نام خوانند ٭

مع الواو

لو بالفتح حلوا مجیر گوید ٭ بیت ٭ لو لو زینه اش درکار کردم : زجام عشرتش بیدار کردم ٭ و پشته و بالفتح فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بدو سر شبان گفت از اید ربرو : ره تازه پیش اندر آیدت لو ٭ و زرد آب که بتازي صفرا گویند مولوي گوید ٭ بیت ٭ غلط مکن زترش کز براے دفع لواست :

(۱) در بعض نسخ کیتی !!

زرشك چون تو نگاریست رنگ و بوے ترش * و قصبهٔ از مازندران - و بمعنيِ لب نیز آمده است * لواش بالفتح نان تنك * لوالوا و لولو (بفتح هردو لام) مرد سبك و بے تمکین کمال گوید * بیت * تیز بر ریش آن مزكي كو : كار سازش لوالوا باشد * لوبره (بالضم و واو مجهول و باے مفتوح) پیشدستي * لوت (بالضم و واو معروف) برهنه - و (بواو مجهول) اقسام طعامهاے لذیذ * لوترا و لوتره (بالضم و واو مجهول و تاے موقوف) زبانے كه دوكس باهم قرار دهند كه دیگرے نفهمد و زرگري نیز گویند كمال گوید * بیت * خرد سر غیبي كند فهم ازو : چو گوید سر كلك تو لوترا * وله بیت * داني چه‌نام دارد كلكت بلو تره : اندر زبان اهل سخن ناودان شكر * و در نسخهٔ سروری سخنے كه نتوان فهمید چون لغز و غیر آن * لوت و پوت یعني اقسام خوردني و پوت تابع لوت است * لوچ (بالضم و واو معروف و جیم فارسي) برهنهٔ مادر زاد - و بمعنيِ احول كوچست چنانكه گذشت * لوخ (بالضم و واو معروف) همان لخ و آن گیاهے است كه ازان بوریا بافند - و بمعنيِ خمیده و كوز نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد : تنت باریك همچون دوخ گردد * و ظاهرا كوخ باشد بمعنيِ خانهٔ مسنم یعني خرپشته * لوخن (بالضم و واو مجهول) ماه مولوي گوید * ع * میدان كه دور لوخن است بهرچه مي نامي[1] اما * لوره بالضم همان كواره یعني سبد دراز كه بر پشت گیرند و بر اسب و خر نیز بار كنند * لور (بالضم و واو مجهول) زمینے كه سیلاب كنده باشد و لور كند نیز گویند خسرو گوید * بیت * یكے از عجز تن داده بتسلیم : یكے در لور ولر در میشد از بیم * و روغن و مسكه محمد عصار گوید * بیت * چرب و شیرین تري زشكر و شیر: نرم و نازكتري زلور و پنیر* و بمعنيِ بیحیا - و كمان ندافي مرادف لورك نیز گفته اند* لورانك و لولانك و لورارو (بالضم و واو مجهول) دبهٔ روغن و بعضے گفته اند ظرف برنجي كه روغن و امثال آن دران كنند * لورك (بالضم و واو مجهول) كمان ندافي * لوركند و لوره (بالضم و واو مجهول) بمعنيِ نخست لور یعني زمین سیلاب كند عمید لومكي گوید * بیت * در هریكے ازین عدد شصت روشن است : آنها كه تعبیه است درین تیره لور كند * و فرخي گوید * بیت * ترا بزرگ سپاهست و این در ازر هست : همه سرا سر پر خار و مار و لوره و جر * و خسرو

---

(۱) (در نسخهٔ جهانگیري) بهرچه مي نالي ایا !!

گويد * بيت * شد از آب كنور آن سو دو فرسنگ : دران دشت فراخ و لورۂ تنگ * **لوري** (بالضم واو معروف) مرض جذام كه گوشت و اعضاے آدمي فرو ريزد - و (بواو مجهول) لولي كه آنرا در ولايت كا ولي گويند كمال گويد * بيت * باترك و تاز طرۂ هندوي تومرا : همواره همچو بنگه لوريست خان ومان * و جمال الدين عبدالرزاق گويد * بيت * رومي روز آب كارت برد و تو در كار آب : لوري‌شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار * و تحقيق آنست كه لول و لور بمعني بيحيا است و لوري و لولي منسوبست بآن زيراكه بيحيائي لازمۂ لوليان است * **لوزتان** (بالفتح و زاے منقوطه) پارۂ گوشت كه از حلقوم آويخته باشد ' ليكن عربي است و تثنيۂ لوزه است * **لوس** و **لوسا** (بواو مجهول) تملق و چاپلوسي سعدي گويد .* بيت * چو دستے نداني گزيدن ببوس : كه باغبان چاره زرقست ولوس * و غشے كه بكافور مخلوط سازند كسائي گويد * بيت * كافور تو بالوس بود مشك توبانالك : بالوس تو كافور كني دايم مغشوش * **لوش** (بالضم و واو معروف) گل تيرۂ ته حوض و جوے آب ' و لوشاب آب گل آلوده ' و لوشن بزيادتي نون نيز گويند ' عطار گويد * بيت * چون هميشد غرقه فرعون آنزمان : كرد پر از لوش جبريلش دهان * و اسدي گويد * بيت * نهالي بزيرش زلوشن بدي : زبر چادرش آب روشن بدي * و در بلاد فارس صاحب مرض جذام را گويند - و بمعني كج دهان نيز آمده فخري گويد * بيت * يكے دو بينند البته ديدۂ احول : سخن كج آيد بے هيچ‌شك زلهجۂ لوش * و نام حكيمے از حكماے روم كه لوشا نيز گويند و آن در نقاشي نظير ماني است كه در خطا بود چنانكه كتاب ماني را انگليون و ارتنگ و ارژنگ گويند و كتاب او را تنگلوش و تنگلوشا گويند* **لوشابه** چرب و شيرين خواه طعام وخواه كلام ' و درنسخۂ سروري بجاے بانون آورده ' * **لوشاره** (بواو مجهول) همان لوركه لوركند نيز گويند * **لوغيدن** (بواو مجهول) آشاميدن و دوشيدن ' و گويند ميلوغد يعني مي آشامد ' و لوغ اشاميده شده و دوشيده شده منجيك گويد * بيت * من زهجاي تو باز گشت نجويم : تات فلك خوان خواسته نكند لوغ * **لوكيدن** (بواو مجهول) درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستي دست و پا * **لوك** (بواو مجهول) قسمے از شتر كه معروف است - و آنكه بزانو و دست راه رود از ضعف و سستيِ دست و پا مولوي گويد * بيت * خفته شكل و لنگ و لوك و بے ادب : سوے او ميغيژ و او راميطلب * و در فرهنگ بمعنيِ حقير و زبون گفته

و همین بیت آورده و درین تامل است اما عبارت اعجاز خسروي که دلیل آورده و آن اینست پیل کوه شکن را کجا یارائے آنکه بر گذرگاه مور لوك جبرعنائی تواند خرامید نیز محل تامل است * لوکه (بواو مجهول و کاف مفتوح) آرد و پست کمال گوید * بیت * من که بهر تو از خدا خواهم : کاروان برنج و لوکه و قند * و بعضے بجاے کاف لام گفته اند - و آواز گربه - و نالهٔ سگ - و پنبهٔ که از پنبه دانه جدا کرده باشند * لوله نارهٔ کوزه و جز آن * لول بالضم بیشرم و بیحیا مولوي گوید * ع * گر همیگوئیم لول و ور نمیگوئیم گول * و لولي را ازینجهة گویند که بیشرم و بیحیاست * لولانج حلوائیست و ظاهرا همان گو لانج است که بتصحیف خوانده اند * لون بالفتح نوعے از خرما - و بمعنئ رنگ عربیست * لوه (بکسر تین) غلیواج * لوهني (بواو مجهول و هاے مفتوح و نون مکسور) آلتے که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند * لوین (بالفتح و یاے مجهول) دیگ سرگشاده نظامي گوید * بیت * دهان فراخ و سیه چون لوید : کزو چشم بینندهٔ گشتي سفید * لویش و لویشن و لویشه همان لبیشه یعني ریسمان که پوز اسب را بدان پیچ دهند وقت نعل بستن نظامي گوید * ع * لویشه در افکند شب را لگام * لویه هرته از جامه انوري گوید * بیت * جامهٔ جنگ تویك لویه همیگشت که خصم : نطفه را دررحم از جملهٔ ایتام گرفت *

الاستعارات

لوح ناخوانده (۱) یعني علم لدني *

اللام مع الهاء

له (بالفتح و اظهارها) شراب سنائي گوید * بیت * یابله یابه منك صرف کند : برف را یاردوغ و ترف کند * و بمعنئ بوے نیز آمده - و نام شهریست از ترکستان - و (باخفاےها) نام درختے است - و (بالضم) عقاب که بر جایهاے بلند آشیانه کند که آنرا آله نیز گویند و (بالکسر) مضمحل و مهرا گشته - و شهرے از فرنگ که در سرحد روم واقع است * لهاشم (بالفتح و ضم شین منقوطه) زشت و نازیبا و دون خاقاني گوید * بیت * ای باتوان کرم کن و این قصه را بخوان : هرچند خط

(۱) (در دو نسخه این عبارت هم یافته شد) لودش الله در اصطلاح قدما بمعنئ آرزو و خواهش و تحسین آمده چنانچه گویند بر روي فلان صد لودش الله اي صد آرزو و تحسین ۱۱

مزور و کاغذ لهاشم است * و نزاري گويد * بيت * گر از خرده بينان بخرد نباشم : نباشم هم از ابلهان و لهاشم * لهاك (بالفتح و تشديد ها) نام برادر پيران ويسه که درجنگ دوازده رخ گريخت و گستهم او را تعاقب نموده کشت * لهر (بفتحتين) شرابخانه چهله شراب باشد * لهراسپ بالضم نام پادشاه معروف که کيخسرو پادشاهي باو داد واو در پيري پادشاهي را به پسر خود گشتاسپ داده بعبادت آتشکده ببلخ شد * لهفت بوزن و معنيء لعبت که بدان دختران بازي کنند * لهنج (بفتحتين و سکون نون) سنگ کارد که افسان نيز گويند ' اما در موید بمعنیٔ سنگ گازر[1] و در ادات ساز گازر ' و در فرهنگ بمعنيء سنگ کارد - و بمعنيء ساز کاري آورده و الله اعلم ' و ظاهرا اينهمه تصحيفاتست و صحيح اول است * لهنهٔ جانگزا بالفتح سنگيست در موجگاه درياے اعظم که هرکه آنرا بيند چندان خنده کند که بميرد کذافي عجائب المخلوقات * لهي (بکسرتين) رخصت و اجازت سوزني گويد * ع * گويم لهي کني که بگايم لهي کند *

مع الياء

ليان بالفتح درخشان و تابان فرخي گويد * بيت * گردون زلبرق تيغ چو آتش ليان ليان : کوه از غريو کوس چوکشتي نوان نوان * و خاقاني گويد * بيت * جمشيد کياني نه که خورشيد لياني : کزنو رعياني همه رخ عين سنائي * ليتك (بالکسر وياے معروف و تاء مفتوح) بے سروپا و مفلس سنائي گويد * ابيات * بر همه مهتران نکنده رکاب : وز همه ليتکان کشيده عنان * آخر اين ليتکے[2] کتاب فروش : برسانيد کاربنده بجان * ليچار همان ريچار * لير (بياے مجهول) آب غليظ که از دهن و گوشهٔ لب فرود آيد ملا طارمي گويد * بيت * کوري که بود کسافتش صد مسلخ : پيداست کمند ليرش از يك فرسخ * و بهندي نيز بهمين نام خوانند * ليرت و ليرن (بالکسر و ياے مجهول و راے مفتوح) کلاه آهني که بترکي دولغه گويند - و درلسان الشعرا بمعنيء غراره است و آن نوعے از سلاح است که روز جنگ پوشند * ليز بالکسر زمين لغزنده * ليزيدن آميختن و ليزد يعني آميخته شود * ليسنه (بالکسر و ياے مجهول و سين و نون مفتوح) ماشوره * ليلنج و ليلنگ بالکسر نيل ' ليکن در قاموس نيلنج آورده بمعنیٔ دود پيه که و شم را زنان بدان سبز کنند * ليلوپر

---

(۱) دریک نسخه ساز کاري !!

(۲) در نسخهٔ جهانگیري لیتک بدون یا در آخر !!

و ليلوپل يعني نيلوفر * ليمودار(۱) گياهے است كه در بهار از سنگ رويد و بوے ليمو كند * ليو (بالكسر و يائے مجهول) يكے از نامهاے آفتاب انوري گويد * بيت * اي ساقيِ مه روے درانده از و مرادها : زان مي كه رزش مادر و ليوش پدر آمد * ليوك (بوزن زيرك) امرد ضخيم * ليوه بالكسر فريبنده و چالاك * ليولنگ (بفتح هزدو لام و ضم يا و سكون نون) برف كه بعربي ثلج گويند * ليدن چاويدن و خاييدن و ليده يعني خاييده مسعود گويد * بيت * مسعود سعد چند ليي ژاژ : چه فائده زژا ژلييده * و ظاهر ميشود كه مخفف لاييدن و لاييده است چنانكه مرقوم شد *

باب الميم مع الالف

ماپروين بيخے است معروف كه آنرا جدوار گويند و ماه پروين و پربين نيز گويند *
ماترنگ (بكسر تا و را و سكون نون و كاف عجمي) چلپاسه ، و ما تورنگ و مار تورنگ نيز گويند و چون ما ترنگ مخفف ما تورنگ است بضم تا وفتح را بايد * ماچ ماه باشد فردوسي گويد * بيت * چو توشاه بنشست(۲) بر تخت عاج : فروغ از تو گيرد همي مهر و ماچ * و نام راوي رودكي كه مج نيز گويند و بعضے بمعنيِ مطلق راوي گفته اند * ماچ (بجيم عجمي) بوسه باشد و بهندوي نيزبهمين معني آمده * ماچوچه (بهردو جيم عجمي) ظرفے كه بدان دارو در گلوي اطفال ريزند * ماخ زر ناسره - و مرد دون همت فخري گويد * بيت * بصاع و دامن بخشد زر تمام عيار : نه سيم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ * و منصور شيرازي گويد * بيت * زهے بجود بردست تو محيط بخيل : خجے بعلم بر طبع تو عطارد ماخ * ماخان قريه ايست از مضافات مرو - و پهلوانے از پهلوانان چين *
ماخچي (بخاے معجمه موقوف و جيم پارسي مكسور) اسپے كه از يكجانب تازي و از جانب ديگر تركي باشد كه اكدش نيز گويند كذافي المويد، و در سامي گويد اسپے كه عربي نباشد و بتازي برذون گويند ، و شيخ ابو جعفر ماخچي را در ترجمهٔ برذون آورده و برذون (بكسر با و فتح ذال معجمه) اسپے كه پدر و مادرش عجمي باشد نه عربي و چون ماخ بمعنيِ زبون و دون است و ازين قسم اسپ نسل زبون بهمرسد بدين نام موسوم است ، مختاري گويد * بيت * يك روزه فسيله ه تازي و ماخچي : باساز زر كه داد بمردان كارزار * مادندر زن پدر مخفف مادر اندر رودكي گويد * بيت * جهانا چه

(۱) در اكثر نسخ رشيدي اين لغت ليمودار بدال مهمله و در دو ليمووار مرقوم يافتم اما صحيح ليمودارو باشد چنانكه در سراج و جهانگيري و برهان آمده ॥ (۲) در يک نسخه ننشست ॥

بیني تو از بچگان : که گه مادري گاه مادندري * مار معروف - و مخفف مادر مولوي گوید * ع * مانندهٔ این عشق ترا مار و پسر نیست * و مخفف میار ناصر خسرو گوید * بیت * هرچه نخواهی که من به پیش توآرم : پیش من از قول و فعل خویش چنان مار * و حکام و امراے غرجستان چنانکه پادشاه غرجستان را شار گویند خاقانی گوید * ع * شار و مارند نفربانفر آمیخته اند * و بمعني زدن نیز آمده لیکن این لفظ در زبان هندي نیز بهمین معني است و قدماے شعرا استعمال کرده اند عسجدي گوید * بیت * اکر ماري وکژ دمی هست طبعش : بصحراش چون مار وکژدم بماري * و بمعني حساب نیز گفته اند اما بمعنی بیمار و غریب ظاهر اغلط است چنانکه در لغت مارستان بیاید * ماراسپند و ماراسفند و ماراسپندان و ماراسفندان روز بیست و نهم از ماه شمسی و ملکیست که موکل باشد بر آب و بتدبیر امور و مصالح روز اسپند بدو متعلق است - و نام آذرباد که یکے از موبدان بود * مارافسا افسون گر مار انوري گوید * بیت * گر حسودت بسے است عاجز نیست : اژدها از جواب مارا فسا * ماربین ناحیه ایست مشتمل بر پنجاه و هشت پاره از مضافات سپاهان گویند این ناحیه مانند یك باغ است بجهته آنکه باغستان اکثر مواضع بهم پیوسته است[۱] * مارچوبه و مارگیا گیاهے است بشکل مار که بتازي هلیون خوانند * مارخوار گاو کوهی که مار میخورد * ماردي (براے موقوف و دال مکسور) رنگ سرخ دقیقي گوید * بیت * خروشان وکفك افگنان و سلاحش : همه ماردي گشته و خنگش اشقر * و منوچهري گوید * بیت * چو بردارد ز پیش دست اوثان : حجاب ماردي دست برهمن * مارسار و مارفش لقب ضحاك * مارستان یعنی بیمار ستان لیکن بفتح راست و معرب بیمارستان نه آنکه مار بمعني بیمار است و کلمهٔ مرکب است چون نگارستان * مارش (بفتح را و شین معجمه در آخر) یکے از هفت آتشکدهٔ مجوس که بر سر کوهے که بسه فرسخ از صفاهان واقع است گشتاسپ ساخته * ماره دفتر حساب مخفف آماره - و مهره را نیز گویند * ماریره همان مادندر و بعضے بمعنی دایه گفته اند مولوي گوید * بیت * چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی : چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره * ماز چین و شکنج - و شکاف - و مخفف مازو منوچهري گوید * بیت * نه بدستش درخم و نه بپایش درعطف : نه به پشتش در پیچ و نه بهپهلو در ماز * وله بیت * آن خداوندے که حکمش گر بمازل بر نهی :

(۱) (درو نسخه) مار بلاس چلپاسه مار تورنگ ارقه ایضا * ماهي زهره و مارچوبه و مارگیا ۱۱

پهلوے او یک بدیگر بر نشینند٬ماز ماز * و اسدی گوید * بیت * هران تیر کزوی بپرواز شد : زسهمش دل کوه پر ماز شد * و ناصرخسرو گوید * بیت * ور بدرویشی زکاتت داد باید یکدرم : طبع را از ناخوشی چون ماز و مازریون کنی * مازریون گیاهے است که براے قبض و استسقا نافع است * مازنین نام مردیست که حصار سنگویه را او و زن او درهند ساخته و ستونهاش یکپاره است اسدي گوید * بیت * بهندوستان نام آن هردوتن : بدے مازنین مرد و مازینه زن * مازل نام کوهے است درهندوستان و مثالش گذشت * مازن و مازه استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند * مازو و مازون معروف - و نیز استخوان میان پشت - و چوبے که زمین کشت بان هموار کنند که کلوخ بآن شکسته شود و ماله نیز گویند * مازندر مخفف مازندران * مازه‌در یعنی درد پشت * مازیاره نوعیست از طعام * ماس(۱) مخفف آماس - و معرب الماس * ماسو (بضم سین) ظاهرا بشین معجمه است چنانکه بیاید * ماسوچه مرغیست مانند قمري که آنرا موسیچه گویند مختاری گوید * ع * باز چون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد * ماشار جامهٔ پشمین * ماشو (بضم شین) غربال - و طبقے مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی و شیره صاف کنند - و نوعے از بافتهٔ پشمینه که فقرا پوشند * ماشوره نی میان تهی که جولاه ریسمان بران پیچیده در میان ماکو نهد و بتازی منسج گویند * ماشه انبر که بعربی کلبتان گویند - و آهنے که فتیلهٔ تفنگ درمیان آن نهاده آتش دهند - و دوازده یک توله که ماهچه باشد * ماغ نوعے از مرغابیء سیاه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد اسدی گوید * ع * شناور شده ماغ برروے آب * و نوعے از کبوتر که هردوبال و سینه او سبز یا سرخ یاسیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند - وبخاري که در ایام زمستان در هوا پدید آید و ظاهرا بدینمعنی اماله اش میغ باشد اما ازین بیت مولوي ظاهر میشود که غیر آنست * بیت * در آفتاب فضل گشا پروبال تر : کزپیش آفتاب برفتست میغ و ماغ * اما حق آنست که در اشعار قدما عطف تفسیري بسیار واقع است بنابرین میغ اماله ماغ تواند بود * ماکان نام یکے از حکام که بغایت دلیر بود اورا ماکان بن کاکي گویند و ژوبین و سایر سلاح را بدو نسبت دهند خاقانی گوید * ع * چوگیلی کوردین پوشست و ژوبین کرده ماکانی * ماکو دست افشار جولاهان که ماشوره را دران کنند و بدان جامه بافند * مالکانه و مالکا حلوائیست

---

(۱) (در بعض نسخ) ریگ - و مخفف آماس اما در دیگر کتب لغت این معني نیامده ۱۱

که از برنج پزند و بیشتر در گیلان باشد و بعضے گفته اند حلوائیست که از چند مغزسازند ابوالعباس گوید • بیت • کار من خوب کرد بے حیلتي : انکه بے طمع مالکانه دهد • و بمعني قضیب نیز گفته اند لیکن بدینمعنی لکانه گذشت • مالول (بضم لام اول) غلامے که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد و رئیس غلامان بود و در فرهنگ گوید که در فرهنگها تفسیر آن گلوبنده نوشته‌اند یعنی بندهٔ بزرگ چه کلو بمعنی بزرگ باشد و در فرهنگ گوید که هندوشاه و حافظ او بهي گلوبند بکاف فارسی گمان برده اند و برسن تفسیر کرده اند و ایشانرا غلط عظیم افتاده ' اما شمس فخري ماکول بضم کاف بمعنی رسن آورده وگفته • بیت • بهر ماکول تابکي داري : حلق جان را بغصه در ماکول • و در نسخهٔ وفائي بمعنی پرخوار واکول گفته چنانکه عنصري گوید • بیت • قلیه کردم دوش پیش آوردم به پیش : تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ • و در نسخهٔ میرزا مالول بلام شکم بنده - و بندهٔ بلند مرتبه ' و درادات ماکول[1] بمعني غلام بزرگ مرتبه ' و در تحفة السعادة ماکول و مالول هردو باین معنی آورده ' حاصل آنکه درین لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند و الله اعلم • ماله چوبے که بر زمین شیار کرده بکشند تاکلوخ شکسته زمین هموار کنند سنائی گوید • بیت • برزگر رفت و نان و دوغ ببرد : ماله و جفت و داس ویوغ ببرد • و ابو الفرح گوید • بیت • تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز : تاسجده برد هیچ شمن هیچ صنم را • و افزار جولاهان که از خس سازند و تانهٔ اهار داده را بدان صاف کنند فخري گوید • بیت • شود اطاس ببافته جولاه : گر بمالد بنام او ماله • و افزارے که بنایان بدان گل اندایند و گل ماله نیز گویند - و بمعني مالامال و مالش نیز آمده سوزني گوید • بیت • سیکی ده بخانه وام شده است : پنج ازان خوله پنج ازان ماله • مالي یعنی بسیار سیف گوید • بیت • هرکه سرمایهٔ ماهی زتو دارد حاصل : آفتابش زدل سنگ برآید مالي • مام و مامك مادر • مام‌ناف یعنی ماماچه که پا زاج نیز گویند و بتازي قابله خوانند • مان خانه - و اسباب خانه اسدي گوید • بیت • چو آمد برمیهن و مان خویش : ببردش بصد لابه مهمان خویش • و مولوي گوید • ع • در جسم من جان دگر بر خان من مان دگر • و امر بماندن یعنی گذاشتن چیزے - و به‌معنی ماننده یعنی باشنده وبقا کننده خاقاني گوید • ع • عمر تو چون عقل تو جاوید مان • و به‌معنی مارا نیز آمده مولوي گوید • بیت • چون همی[2] خواهد که مان یاري کند : میل ما در گریه و زاري کند • و بمعنی مانند نیز آمده خواجو گوید • بیت • برو اي باد قاصد او ببوس :

(۱) (در بعض نسخ) مالول ॥ (۲) (در دو نسخه) چون خدا خواهد ॥

خاك درگاه آسمان مانش * مانه همان مان مرقوم بمعني اسباب خانه ناصر خسرو گوید * بیت * بدانش بیلفنج دانش کزاینجا : نیایند با تونه خانه نه مانه * مانستن مانند شدن بچیزے * مانیدن مانند چیزے شدن - و گذاشتن * مانا بمعني همانا یعنی پنداري و گوئي خسرو گوید * بیت * زلف تو سیه چراست مانا : بسیار در آفتاب گشته * و بمعني مانند نیز آمده ازرقي گوید * ع * بدراني صف لشکر بدان تیغ فلك مانا : و در فرهنگ از ژند نقل کرده که نام خداست * مانگ (بنون موقوف و کاف فارسي) ماه باشد عنصري گوید * بیت * بگرمي بران کوکبه بانگ زد : کزان بانگ تپ لرزه بر مانگ زد * مانگ‌دیم[1] نام مردیست و معني ترکیبي آن ماه رو * مانورک (بضم نون) مرغابي تیز پرکه سرخاب نیز گویند و در فرهنگ چکارک گفته * ماور مخفف میاور * ماه قمر - و مدت عدد ایام از رویت هلال تا رویت هلال دیگر که آنرا ماه قمري گویند - و مدت ماندن آفتاب در هر برج که آنرا ماه شمسي گویند - و روز دوازدهم ماه شمسي - و فرشته ایست که بر قمر موکلست و تدبیر و امور مصالح روز ماه بدو متعلق است - و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبري گوید که چون ماه بزبان فارسي شهر و مملکت باشد نهارند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه میگفتند و عربان هردو را ماهان گویند خسرو گوید * بیت * از دیار فرنجه شش مه راه : هست ماهے و مردمانش چو ماه : لیکن در قاموس بمعني بلده وقصبه آورده ظاهرا معرب کرده باشند * ماهار یعني مهار شتر رودکي گوید * بیت * که بر آب و گل نقش بنیاد کرد : که ماهار دربیني باد کرد * امامهار در فارسي رسن شتر را گویند که ساربان گیرد و بتازي مهار بالکسر بمعني چوبے که دربیني شتر کنند و رسن را زمام گویند * ماهان قصبه ایست از توابع کرمان که مزار شاه نعمت الله ولي درانجاست شاعرے در صفت شاه نعمت الله ولي گوید * بیت * درد کن دست و خرقه در ماهان : تاج بخشند اینچنین شاهان * ماه آفرین کنیزك ایرج که بعد از کشته شدن ایرج معلوم شد که حامله است و دخترے آورد تور نام که مادر منوچهراست * ماهچه همان ماشه یعني دوازده یک توله - و سر علم که بصورت ماه سازند - و سوزنے که بر سر آن تکمه از زر و نقره و امثال آن سازند و زنان در گریبان خلانند * ماه برکوهان لحنے از سي لحن باربد * ماه رمه بمعني بر ماه که درود گران بدان چوب را سوراخ کنند لیکن این لغت شاهد میخواهد * ماه‌سیام و ماه‌کش و ماه‌نخشب ماه مقنع بود که بسحر و شعبده

(۱) در بعض نسخ این لغت نیامده *

مدت دو ماه هرشب از چاهے که بالاے کوه سیام بود چهار فرسخي نخشب که آنراکش و شهر سبز نیز گویند برمی آورد و آن از سیماب ساخته بود * ماهو (بضم ها) زیب و زینت آذري گوید * بیت * ور زچپ اندر آیدت آهو: خوب رو را چه حاجت ماهو * و نام حاکم سیستان که ماهویه نیز گویند * ماهواره یعنی ماهیانه * ماهودانه حب الملوك و آن غیرحب السلاطین است ' و بهندي جمال گوته گویند * ماهویه نام شخصے که از طرف یزد جرد سپه سالار خراسان بود بعد ازان که یزد جرد از لشکر اسلام گریخته بمرو رفت بخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد تا یزد جرد را بقتل رسانیدند * ماهه دوازده یك توله - و برمهٔ درودگران و حکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند * ماهي دان یعنی حوض خانه - و برج حوت را نیز گویند * ماهي زرین ریگ ماهي که درمیان ریگ پیدا شود و چنان پر قوت باشد که زیر ریگ ده گزو پانزده گز رود و در نواحیٔ بغداد و ولایت سند بهم رسد و در عوض سقنقور بکار برند شرف شفروه گوید * بیت * ای تنم ماهیٔ زرین ره عشق توریگ : وی دلم تیهوے خونین و غمت باب زنے * ماهیان جمع ماهي - و جمع ماه چنانکه سالیان جمع سال * ماهیابه و ماهیاوه نانخورشے که از ماهي سازند * مائے مخفف میاے ناصر خسرو گوید * ع * بمیدان مردان برون ماي عریان * و شهریست درهند و ظاهرا همین مؤو است دقیقي گوید * بیت * برفت یار و رهي ماند دربیا بائے : که حدآن نشناسد بجهد جادوے مائے * و فردوسي گوید * بیت * توئی پهلوان جهان کتخداے : بفرمان تو دنبرو مرغ و مائے * و در فرهنگ بمعنیٔ جانوران خزنده آورده مانند مارو موروملخ و شعر فردوسي چنین خوانده * ع * بفرمان تو مرغ و ماهي و مای * و در لغت مرغ تفصیل آن بیاید * مایندر همان مادندر مرقوم ناصر خسرو گوید * ع * فاطمه را عایشه مایندر است * مایون گاوے که فریدون بشیر آن پرورده شده لیکن نام آن گاو پرمایونست نه مایون * مایه اصل و مادهٔ هرچیزے - وبمعنیٔ مقدار نیز آمده رضي نیشاپوري گوید * ع * چه مایه رنج کشیدم زیارتا این کار * وماده شتر - وقدرے از مال که بدان تجارت کنند وبعربی بضاعت گویند - و نام یکے از شش آوازهٔ موسیقي شاعر گوید * بیت * عراق و کوچك آمد اصل مایه : ز اصفهان و زنگوله است سلمك *

الاستعارات

مادرباغ یعنی زمین انوري گوید * ع * ما در باغ سترون شد و زادن بگذاشت * ماربدست دیگرے گرفتن یعنی کار دشوار کسے را فرمودن ظهوري گوید * بیت * تاکي بیناست

چشم ز هرطلب : زنهار بدست دیگرے مار مگیر ٭ مارخوردن رنج و سختي بردن سامان گوید ٭ ع ٭ زین فلک زمردي بهرچه مار میخوري ٭ ماردر پیراهن یعنی دشمن نزدیک ٭ ماردوزبان یعني منافق - و قلم ٭ مارنه سر یعنی فلک ٭ ماکیان زاغ رنگ و ماه پیکردرفش یعنی شب ٭ مانند سنگ بستن یعنی کسے را محکم بستن نزاري گوید ٭ ع ٭ چو سنگش دست و پا محکم ببستند ٭ ماهیِ سپهر یعنی برج حوت ٭ مارضحاک یعنی زنجیر ٭ مال ناطق یعنی اسپ و اشتر و غیره ٭ مال صامت یعنی زر و نقره ٭ ماهیِ گویا یعنی زبان ٭ ماه یماني یعنی روے سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم ٭

مع الباء

مبار بالضم رودهٔ گوسپند که از برنج و قیمه پر کنند و بپزند و بتازي عصیب گویند بسحاق گوید ٭ بیت ٭ اگرچه دنبه بدیگ مقیلبا شد خوار : مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند ٭

الاستعارات

مبارک مرده آزاد کردن یعنی کار بیحاصل کردن و اصل قصه آنچنا نست که مردي غلامے داشت مبارک نام که شب و روز او را درشکنجه میداشت چون بمرد گفت مبارک را آزاد کردم و این مثل گردید نظامي گوید ٭ بیت ٭ بعشوه بیدلے را شاد میکن : مبارک مرده را آزاد میکن ٭ و در فرهنگ گوید مبارک مرده آزاد کردن آن باشد که در جاهلیت براے صحت مریض جانورے را گرد سر گردانیده رها میکردند و همین بیت شاهد آورده ' و این معنی نه باصل قصه و نه بشعر مذکور مناسبت دارد ٭

مع التاء

متاره ظرفي که بدان وضو کنند و بعربي مطهره گویند و ظاهرا که دراصل مطهره است و متاره بتغیر لهجه خوانده اند ٭ [1] متراک بالفتح منزلیست از منازل قمرکه بتازي عوا گویند ٭ مترس (بفتحتین و راے ساکن) چوب کنده که در پس در نهند تا کشوده نشود یا برسر کنگرهٔ قلعه گذارند که چون غنیم نزدیک بیاید بر سراو اندازند اخسیکتي گوید ٭ بیت ٭ بدان حصار گروهے پناه برده همي : زترس قالب بیروح چون مترس حصار ٭ و صورتے که براے رماندن جانوران در کشت زار نصب کنند

---

(١) (در سه نسخه) اما در شعر خسرو یافته اند ٭

و داهول نیز گویند ؛ و صاحب قاموس گوید چوبے که پس دروضع کنند و گفته که فارسي است' - و بمعنئ نهي از ترسیدن معروف است * متّه (بالفتح و تشدید تا) برمهٔ نجاران که ماهه نیز گویند مسعود گوید * ع * چومتهٔ تو شدم در غم تو سرگردان * متیل (بالفتح و یاے مجهول) سپند سوز *

مع الجیم التازي

مج بالفتح همان ماج یعني را وي رودکي چنانکه او گوید * بیت * اي مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان : از من دل و سگالش و زتوتن و زبان * و فخري گوید * ع * استاد سخن رودکي و راوي او مج * مجرک[1] (بفتحتین و راے ساکن و کاف فارسي) کار بیمزد که بیگار و سخره نیز گویند ابو شکور گوید * بیت * چنین گفت هارون مرا روز مرگ : مفرماے هیچ آدمي را مجرک *

مع الجیم الفارسی

مچاچنگ (بفتح میم و هردو جیم فارسي) آلت چرمي که زنان بدکاره استعمال کنند فخري گوید * بیت * کنند اعداے جاهت ماده و نر: زمغز و دست چر نقل و مچاچنگ * و در نسخهٔ سروري بهردو جیم تازي گفته * مچك (بفتحتین) عدس که بهندي مسور گویند سوزني گوید * بیت *[2] بر آتش نظر دل زبرکترین خصم : جوشي بران قیاس که در زیربا مچك * و بعضے گفته اند بادام کوهي تلخ که بریان کرده در شوربا و غذاهاے دوائي بجاے روغن بکار برند *

مع الخاء

مخ بالفتح آتش جامي گوید * بیت * در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ : بس گرم تنوري شب از سورت مخ * و بمعنئ چسپیدگي - و چسپیده - و امر بچسپیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * دانش آموز و چو نادان سپس میر ممخ : چو تو دانا شوي آنکه دگران بر تو مخند * و (بالضم) لجام گران که برسر اسپان سرکش کنند سنائي گوید * بیت * نه از روي عزیز یست که چون مرکب شاهان : رایض ننهند بر سر خرکره همي مخ * و قطران گوید * بیت * اگر خواهي که بر

---

(۱) (در سه نسخه) و این مخفف مجد است و در قدیم شائع بود ‖ (۲) (در نسخهٔ سروري و هو الاصح) در اتش حسد دل زیرکترین خصم : جوشد بران مثال که در زیربا مچك ‖

شیران نهي مغ : زخدمتشان تمامي داد بستان * و درخت خرما را نیز گویند و لهذا خرما ستانرا مخستان گویند * مُخت بالضم امید شهاب الدین عبد الرحمن گوید * بیت * هرکه دارد بر جهان یکذره مخت : دیگ سودایش بماند نیم پخت * مخیدن چسپیدن ، و[1] مخنده یعني چسپنده و بدینجهة شپش را نیز گویند چنانکه شیخ ابو جعفر طوسي در ترجمهٔ مصباح صغیر گفته * مخیز (بالفتح و یاے مجهول و زاے منقوطه) آهن سر تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه کنند و به‌پهلوے اسپ خلانند و مهمیز و مهماز نیز گویند لیکن مهماز عربیست فردوسي گوید * بیت * چو رستم و را دید زانگونه تیز : بر آشفت زانسان که بور از مخیز *

الاستعارات

مخالف‌مال یعني قهر کنندهٔ دشمن - و (باضافت یعني بکسر فا) اهل کرم * مختارحق یعني سرور کائنات صلی الله علیه و سلم * مختصران فرومایگان و دون همتان *

مع الدال

مدنگ (بفتحتین و نون ساکن و کاف عجمي) کلید چوبین یعني چوبے خورد که چون او را حرکت دهند چوب کلان که باز در از اندرون بسته است گشاده شود و آن چوب کلانرا کلیدان گویند , و بعضے بمعني دندانهٔ کلید گفته‌اند , و در موید بمعنئ پرهٔ قفل آورده ، سلمان گوید * بیت * نیزهٔ شاه بهرجا که رود بگشاید : سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ * و مثال دیگر در لغت کولنگ گذشت * مدهون بالفتح پوست دباغت کرده اسدي گوید * بیت * صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ : دو چندین سپرهاز مدهون کرگ * و ظاهرا بدین معنی در اصل عربیست یعني آنچه او را بروغن پرورده شده است *

الاستعارات

مدبران‌فلك یعني سبعه سیاره *

مع الراء

مر بالفتح عدد پنجاه چه نزد محاسبان فارس چون عدد به پنجاه رسد گویند یك مرشد و

---

(۲) (در بعض نسخ) و مخید یعني چسپید و مخنده یعني چسپنده ||

چون بصد رسد گویند دو مرشد و علی هذا خاقانی گوید * بیت * مرّمامرّمن حساب العمر: چون به پنجه رسد حساب مراست * و جامی گوید * بیت * مربود پنجاه چون آمد دو مرا بیات آن : در صفا و محکمی شاید که گویم مرمراست * و کلمه ایست که از برے حسن کلام زیاده کنند چنانکه گویند مر او را گفتم و مر او را دیدم و گاهے افادۀ حصر کند سعدی گوید * ع * مر او را رسد کبریاو منی * و بیان این کلمه در مقدمه گذشت * مراغه بالفتح شهریست از آذربایجان * مرج بمعنی مرز باشد یعنی زمین کشت زار - لیکن در عربی بمعنی چراگاه و مرغزار آمده * مرجمك (بالفتح و ضم جیم تازی) عدس باشد * مرخشه (بفتحتین و سکون خا) نحس و شوم منجیك گوید * بیت * آمد نو روز و نو دمید بنفشه ; بر من فرخنده باد بر تو مرخشه * مرداب بالفتح آبگیر عمیق و طویل و عریض * مرداد بالفتح ماه پنجم از سال شمشی - و روز هفتم از هرماه شمسی - و فرشته ایست که موکل است بر فصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بد و متعلق است * مردارسنگ و مردهسنگ و مرتك بالکسر معروف مردا سنج و مرتج بالکسر معرب آن ، و صاحب قاموس گفته که مرتج معرب مرده است و بعد ازان گفته که بضم میم بایستے ، و چون معرب مرتك گفتیم این بحث لازم نیاید * مردارخانه خانۀ کنار شطرنج که جهود خانه و بیت الخلا نیز گویند - و بعضے گفتهاند خانۀ از نرد که دران خانه مهره در ششدر افتد * مردگیران جشنے است که مغان درپنج روز آخر ماه اسفندارکنند و درین پنج روز زنان بر مردان مسلط باشند و هرچه خواهند از مردان بزور گیرند * مردم آدمی و مرد مان جمع آن ، و گاهے جمع نیز اراده کنند چنانکه مشهور است ، لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و بازاء آن در عربی انسانست و ارادۀ جمع ازان نیز صحیح است * مردمزاد یعنی آدمی زاد * مردمگیاه و مردمگیا همان استرنگ چنانکه شرح آن گذشت * مردمه یعنی مردمك چشم خاقانی گوید * بیت * چون هردو میم مردمه در چشم کائنات : کور است هردو مردمۀ چشم مردمی * مردهری و مرده ریگ چیزیکه از مرده باز ماند و میراث نیز گویند - و بکنایه هرچیز زبون و سقط را خوانند فردوسی گوید * بیت * بمرد و جهان مرده ری ماند از و * شد آن گنج با شاهی و رنگ و بو * و سنائی گوید * بیت * بود در مردهری گریبانش ; دو درم بهرجامه و نانش * و مولوی گوید * ع * آخر آن از تو بماند مرده ریگ * و له ع * تا چه گل چینی زخار مرده ریگ * مرز بالفتح زمینے که مربع ساخته کنارها یش بلند کنند و درمیان آن چیزے بکارند -

و هر زمین شیار کرده و کاشته شده ضد بوم یعني زمین نا کاشته و نا ساخته که دران خانه و جز آن سازند - و گاهي بمعنے مطلق زمین نیز استعمال کنند اسدي گوید * بیت * همه سنگ خارا ست آن کوه و مرز : تهي یکسر از میوه و کشت و رز * و تحقیق آنست که مرزحد هرچیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهاے او - و سرحد ولایات را ازین رو مرز گویند و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد و دارالمرز چون بر مرز بحر خزر واقع است یعني بر کنارهٔ وحد آن باین اسم موسوم شد و مرز بمعنئ مذکور مرادف ساما نست کذا في السامانی - و (بالضم) مقعد سوزني گوید * بیت * بر در مرز چو انبانش بهنگام جماع : تیز چون زمزمهٔ ناے بانبان آرند * و بمعنئ موش مرزه است نه مرز * مرزبان (بزاے موقوف) یعني زمیندار و حاکم مرز * مرزغان و مرزغن آنش باشد و صحیح مرغزن است چنانکه با مثال بیاید * مرزنگوش نوعے از ریحان در غایت سبزي و خوشبوئي که زلف و خط را بدو تشبیه دهند و مرزنجوش معرب آن و بهندي دونه گویند و در اصل مرزه گوش بوده یعني گوش موش چه برگش شبیه است بگوش موش و لهذا بتازي اذن الفار گویند * مرزه نوعے از سعتر بستاني که برگش دراز باشد - و بمعنئ موش نیز آمده چنانکه گذشت و در فرهنگ بمعنئ مالهٔ گلکاران - و بمعنئ چراغدان نیز آمده و بعضے بتقدیم زاے منقوطه گفته اند * مرس بالفتح نام آتش پرستے است * مرست (بفتح میم وضم را) یعني رویده مشو - و (بفتح را) یعني رسته مکش بهردو معني فرخي گوید * بیت * سرا و باغ چوبے کتخداے خواهد ماند : گل بنفشه مرست و سراے و باغ مرست * و در فرهنگ بمعنئ همانا گفته و همین بیت آورده و درین تامل است * مرغ بالفتح سبزه که با نبوهي روید و مرغزار ازین مرکبست - و شهریست از هند فردوسي گوید * بیت * ز قنوج و از دنبر و مرغ و ماے : برفتند چون باد لشکر زجاے * و (بالضم) معروف - و آفتاب را نیر گویند نظامي گوید * بیت * تودهي صبح را شب افروزي : روز را مرغ و مرغ را روزي * و یکے از استادان گوید * بیت * بود طعمهٔ باز تو مرغ روز : نه مه همچو رایت بود شب فروز * مرغاب رود خانه ایست که از پهلوي مرو میرود و آنرا مرو رود نیز گویند و اصح آنست که موضعے است در خراسان چون بر کنار آن رودي میگذرد آنرا مرو رود گویند و آن غیر مرو شاهجانست * مرغ زبانک برگ درختے است که بر شکل زبان گنجشک بود و بتازي لسان العصافیر گویند * مرغزن (بفتح اول و سوم) دوزخ , و بعضے بمعنئ گورستان گفته‌اند ، و بعضے بمعنئ مطلق آتش گفته

و اول اصح است ' سنائي گوید • بیت * هیچ نندیشي که تا خود چون بود انجام کار : مرغزار آید جزاے فعل تو یا مرغزن * و امامی هروی گوید * بیت * آن جهاندارے که گشت اندر نبرد : مرغزار از زخم تیغش مرغزن * مرغ زیرک سار مرغ سیاه که مانند طوطي سخن گوید و سار نیز گویند * مرغ شب آویز مرغیست که همه شب خودرا بپاے از شاخ درخت آویزد و حق حق گوید تا زمانے که قطرهٔ خون از گلوے او چکد * مرغک دانا طوطي کمال گوید * ع * کنایه از قلم تست مرغک دانا * مرغوا فال بد و نفرین سنائي گوید * بیت * شاه را گفت مفسدي ز احوال : که کند مرغوا بجان توزال * و قطران گوید * بیت * گردد از مهر تو نفرین موالي آفرین : گردد از کین تو مرواے اعادي مرغوا * مرغول و مرغوله موے پیچیده چون موے زلف و کاکل ـ و آواز مرغان - و نغمهٔ مطربان که پیچ و تاب دران باشد سنائي گوید * بیت * جعد مفتول جان گسل باشد : زلف مرغول غول دل باشد * و خاقاني گوید * بیت * تو و دست دستان و مرغول مرغان : گرآن غول صد دست دستان نماید * مرک بالضم آب بیني که غلیظ و ستبر شده باشد و خلم نیز گویند - و بکاف تازی معرب مرغ چنانکه در حیوة الحیوان در لغت شاه مرک آورده و گفته که معرب شاه مرغست * مرنج و مرنگ قلعه ایست از هندوستان مسعود گوید * بیت * ای حصن مرنج وای آنکس : کو چون من بر سر تو باشد * اما بالفعل مرنج نام قلعهٔ مشهور نیست و مسعود در قلعهٔ ناے محبوس بود که در ماوراء النهر است و ظاهرا مرنج درین بیت نهي است از رنجیدن و خطاب بقلعهٔ ناے کرده میگوید که تو مرنج ازین حرف من * مرو نام دو شهر است یکے را مرو شاهجان گویند و یکے را مرو رود ' و در فرهنگ گفته است رود خانه ایست که شهر مرو برلب آن واقع است * مروه گیاهیست خوشبو معروف - و بمعنے سنگ سفید عربیست * مروا بالضم فال نیک و دعاے خیر خاقاني گوید * بیت * از سنگ صفا صفا پذیري : مروا ز جمال مروه گیري * و مثال دیگر در مرغوا گذشت * مرواے نیک نام لحنے است از سي لحن باربد * مرود مخفف امرود * مروسیدن عادت کردن بچیزے - و رنج بردن در کارے * مرے بالکسر معارضه کردن با کسے و جدل نمودن لیکن در اصل إمالهٔ مراء است و آن عربیست * مري زبانك بالضم گیاهي است که آنرا خوب کلان و بهندي خوب کلا خوانند * مریشم (با اول مفتوح و ثاني مکسور و یاے مجهول و شین منقوطه) چیزے که بر جراحت بندند *

الاستعارات

مردزابل یعنی رستم * مردگیر سلاحیست کج مانند چوگان * مردم آهنج همان مردگیر و معنی ترکیبی مرد کش و مرد انداز * مرغ آذرافروز و مرغ آذرفروز ققنس باشد * مرغ باغ و مرغ چمن و مرغ زندخوان و مرغ شباهنگ و مرغ شب خوان و مرغ شبخیز و مرغ سحر و مرغ صبح خوان بلبل باشد * مرغ زر آفتاب - و صراحی طلا * مرغ نامه و مرغ نامه بر کبوترے که نامه برد * مرغ نامه آور قاصد و هدهد و هر مرغے که نامه آورد * مرغ دل یعنی عقل * مراحل نشین یعنی کواکب سیاره - ومسافران * مربع خانهٔ نور یعنی کعبه * مرجان پرورده لب معشوق - و شراب نظامی گوید * ع * بمرجان پرورده جان پروریم * مرسله پیوند یعنی زینت دهنده چه مرسله گلو بندرا گویند * مرغان شاخ سدره و مرغان عرش و مرغان فلك یعنی ملائکه * مرغزار عقبیٰ یعنی بهشت * مرغ طرب یعنی بلبل .و مغنی - و مرغ نامه بره * مرغ یاقوت پر و مرغ آفتاب علم یعنی آتش * مرکب جم یعنی باد زیرا که تخت سلیمان را بادے برد *

مع الزاء التازي

مزد دندان زرے که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند دندان مزد نیز گویند * مزرہ همان مرزه یعنی چراغدان که در راے مهمله گذشت * مزکت (بالفتح و کاف فارسی مکسور) بوزن و معنی مسجد سوزنی گوید * بیت * تو مشرف تری از هر مردم : همچو بیت الحرم زهر مزکت * مزکه بالکسر هواے تیره * مزمل (بالضم و فتح زا و میم مشدد مکسور) لولهٔ مسین و برنجین که چون بجانب راست گردانند آب روان شود و چون بجانب چپ گردانند بایستد ازرقی گوید * بیت * آن گردش مزمل زرین شکفت را : آبے بروشنی چو روان اندرو روان * مزیدن بوزن و معنی مکیدن *

الاستعارت

مزاج گوی کسے که موافق مزاج کسے سخن گوید *

مع الزاء الفارسي

مژدك بالفتح نام مردے از شهر نیشاپور که در زمان قباد دعوی پیغمبری کرد و دین مغان

بر قرار داشت تصرفي که کرد آن بود که نکاح از زن برطرف ساخت و تصرف از مال دور کرد و گفت که مي باید باهم مساوات منظور دارید در مال وزن و هرکس که زن متعدد و مال بسیار داشت ازو گرفتے بدیگرے دادے یاخود گرفتے اوباش و رنود را این مذهب خوش آمد و چون قباد را بازنان رغبت بود او نیز بگروید و این مذهب آشکارا ساخت آخر نوشیروان او را بکشت * مژده بالضم خبر خوش که بعربي بشارت گویند * مژدگاني چیزے که براے مژده دهند * مژمژ (بکسر هردو میم و زاے عجمي نیز در آخر) خرمگس و آن مگسے است سبز رنگ که چون برگوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم درو افتد * مژنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف عجمي) ناخوشي و زشتي فرخي گوید * بیت * همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین : روزي خود بخوشي خورده و ناخورده مژنگ *

الاستعارات

مژگان برابروزدن اعراض کردن خاقاني گوید * بیت * رقیب آمد که بیرونم کند مژگان برابروزد : که این مایه نداني توکه مارا یار غار است این *

مع السین

مس بالفتح بندے که بر پاے مجرمان نهند - و بزرگ و مهتر؛ و بامس یعني کسیکه بجائے متعلق و مقید شده باشد که نتواند ازانجا رفت گویا بند کرده‌اند فردوسي گوید * بیت * هنر زان ایرانیاست و بس : بدارند شیر زیانرا بمس * مست بالضم شکوه و گله - و در فرهنگ بمعنيِ غم و اندوه آورده و ازین مرکبست مستمند لیکن معنيِ اول اصح است چنانکه اسدي گوید * بیت * از و مرگ را گشت چنگال سست : شد از دست او پیش یزدان بمست * و بیخ گیاهے است خوشبو که مشکک زیر زمین و بتازي سعد و بهندي موته خوانند * مستار گیاهے است دوائي خوشبو و تلخ - لیکن در قاموس مسطار و مصطار بالضم شرابیست که از غایت مستي خورنده را بر زمین اندازد؛ و موید معنيِ اول محمود تهانیسري گوید * بیت * اگر خواهي زتب زنهار زنهار : کفے از داروے مستار دست آر * و درین تامل است * مسر (بفتحتین) یخ و گویند مسرید یعني یخ بست و این جاے مصر است یعني سردست و در فرهنگ و شرفنامه بجاي میم ها آورده * مست رو نوعے از دونوع مازریون که هفت برگ نیز گویند * مسته بالضم طعمهٔ مرغان شکاري - و بمعنيِ مطلق طعمه

نیز استعمال کنند چنانکه انوري گوید ● ع ● نسرین چرخ را جگر جدي مسته باد ● و در فرهنگ بجمیع معاني مرادف مست گفته ● مسکه[1] بالفتح معروف و بعربی زبد گویند و این فارسي است چنانکه از صراح معلوم می‌شود اما در فرهنگها نیاورده اند و در کنز اللغات و موید الفضلا در لغات عربي آورده لیکن در لغات معتبرهٔ عرب نیز یافته نشده ●

الاستعارات

مس زراندود یعنی محبت بانفاق - و دروغ راست مانند ● مسرع چرخ یعنی ماه ● مسافران والا یعنی اولیا و سالکان دین ● مسند آسودگان یعنی ملک جهان - و قبور ● مسند جم یعنی باد ●

مع الشین

مشت بالفتح بر - و انبوه - و ستبر و غلیظ - شیخ سودان گوید ● بیت ● ازرقي دیو چهر بزمزه رنگ : از بدي مشت و از هجیري ونگ ● و قریه ایست از بلوکات غزنین - و (بالکسر) جوے آب منوچهري گوید ● بیت ● باز جهان گشت چو خرم بهشت : کرد نثار گل و گوهر بمشت ● و (بالضم) معروف - و مقدار آنکه دریك کف دست گنجد - و جماعهٔ اندك - و بمعنئ بیخ گیاه خوشبو بسین مهمله نیز گذشت[2] ● مشتن بالکسر سرشتن و خمیر کردن و برین قیاس مشت و مشتیم احمد اطعمه گوید ● بیت ● مگر مالم بهاے دنبه دستے : غرض در مشتن چنگالم اینست ● و بسحاق گوید ● بیت ● در روغن او ما دو سه چنگال بمشتیم ● مشتا سنگ بالضم سنگ فلاخن و بعضے گفته اند سنگ بزرگ که میان آن سوراخ کرده باشند که بمشت گیرند علیٔ شطرنجي گوید ● بیت ● تیغ بهتر ز طعنهٔ دشمن : مشت بهتر ز سنگ مشتا سنگ ● مشت افشار پارچهٔ زرے مانند موم نرم که پرویز داشت وهر صورتے که میخواست ازان مي‌ساخت و شرابے که نوساخته باشند از انگورے که پیش از انواع انگورها رسیده باشد و آن پر زور میباشد و بلغت شام مسطار و مصطار گویند بالضم و بعضی بفتح میم گفته اند و اول اصح است چنانکه از قاموس معلوم میشود ● مشت رند و مشت رنده

---

(۱) (در سر نسخه) مستمند و مستومند گله مند ‖ (۲) (در دو نسخه)، بسین مهمله چنانکه گذشت و صاحب سراج بهمین اخذ کرده ‖

آلتی که دروگران بدان چوب را هموار کنند و رنده نیز گویند انوري گوید * بیت * کردگارا مشت رندهٔ ده جهانرا خوش تراش : تاکی[۱] از قومی که هم ایشان وماهم پیشه ایم * وابو العباس سوزني گوید * بیت * یکدره ترانکرده هموار * نجار زمان زمشت رنده * مشتو بالفتح نام گلیست مرخرنگ * مشتوت چوب جولاهان که بران پارچه وقت بافتن پیچند و نورد نیز گویند و بعربی منوال خوانند خاقاني گوید * ع * باّبگیر و بمشتوت و میخ کوب و طناب * مشتواره مقدار یك مشت از هرچیز - و همان مشت رندهٔ مرقوم * مشته بالضم دستهٔ هرچیز عموما و دستهٔ نداف و لباد خصوصا سوزنی گوید * ع * نروی مشتهٔ لبادی در کون کنمت * و اخسیکتی گوید * ع * صبح از عمود مشته کند وز افق کمان * و (بالفتح) سرشته و خمیر کرده چنانکه در مشتی گذشت احمدا طعمه گوید * بیت * دل شب ارده و خرماے مشته : بچشم بنگي اسباب تمام است * و بالکسر بمعنی شاشیده * مشتی بالکسر نوعی از جامهٔ حریر بغایت نازك و لطیف دقیقي گوید * بیت * زمین بر سان خون آلوده دیبا : هوا برسان نیل اندود مشتی * و مثال دیگر در لغت دستاران گذشت * مشخته (بضم میم و فتح شین و سکون خا) نوعی از حلوا و بعضی گفته اند مشاش باشد که آنرا آنگینه نیز گویند * مشك معروف لیکن اهل فارس بکسر میم و اهل ما وراء النهر بضم میم خوانند و در اشعار بهر دو روش یافته شده ' و مسك بالکسر معرب آن * مشك دانه بالضم دانهٔ خوشبو که درهار سوراخ کرده کشند و مشکك نیز گویند چنانکه گذشت - و نام لحنی است ازسی لحن باربد * مشکدم مرغیست سیاه رنگ و خوش آواز اسدي گوید * بیت * پراگنده با مشکدم سنگخوار : خروشان بهم ساري و لاله سار * مشك زمین همان مست مرقوم که مشکك نیز گویند آذري گوید * بیت * گرچه مشکك بسی بود خوشبوی : فرق ازو تا بمشك بسیار است * مشك مالی لحنی است ازسی لحن باربد * مشگنك (بالضم و بکسر کاف) مرغیست کوچك که بیشتر در کنار آبها نشینند * مشکینك بالضم حلوائیست * مشکو بالفتح بتخانه و حرم خانهٔ سلاطین و بعضی گفته اند نام بتخانه ایست * مشکویه همان مشکو - و نام نوائیست ازسی لحن باربد * مشکوله بالفتح مشك کوچك که مشکیزه نیز گویند * مشکچه و مشکیچه بالفتح همان مشکوله - و بالکسر گلیست که نسرین نیز گویند * مشکنافه یعنی مشك خالص و همان مشك زمین * مشنج (بالضم و فتح شین و سکون نون)

---

(۲) (در نسخهٔ جهانگیري) ناله از قومي که هم ایشان و هم مارنده ایم ॥

همان مژمژ مرقوم و در فرهنگ بکسر میم گفته - و غله ایست که بهندي کراو گویند * مشنگ و مشنگل بالضم همان مشنج بمعني ثاني - و دزد و راهزن و مشتنگ (بزیادتی تا) نیز آمده سراج الدین راجي گوید * بیت * ازمیٔ غفلت چو شود شاه دنگ : مال رعیت ببرد هر مشنگ *

الاستعارات

مشت خاک یعنی[1] قالب آدمی - و دنیا * مشک فروشان خوشخویان * مشکین و مشکین کلاه زلف باشد فخر گرگانی گوید * ع * بدیگر دست مشکین تاب داده * مشتی شرار یعنی ستارگان * مشعبدان حقهٔ سبز یعنی ماه و آفتاب - و در بعضے فرهنگها کنایه از سبعهٔ سیاره است * مشعلهٔ خاوري و مشعلهٔ روز و مشعلهٔ صبح و مشعلهٔ گیتي فروز یعنی آفتاب * مشک را کافور کردن یعنی موے سیاه سفید کردن * مشکین سنان یعنی مژگان * مشیمهٔ عالم یعنی آسمان *

مع الغین

مغ بالفتح ژرف عموما که بتازي عمیق گویند - و رود خانه خصوصا مولوي گوید * بیت * چاه مغ را دام جانش کرده بود * و فردوسی گوید * ع * مغ ژرف پهناش کوتاه بود * و (بالضم) آتش پرست و مغان جمع آن - و (بالکسر) مخفف میغ * مغاک بالفتح گو که الحال گودال نیز گویند * مغلاج و مغلاغ بالفتح گوے که جوزبازان دران جوز اندازند ؛ و این کلمه مرکبست از مغ که بمعنی گوست و از لاج ولاغ که بمعنی بازیست ؛ سوزني گوید * بیت * هر مرادے که داري اندر دل : بتو آید چو جوز در مغلاج * مغند (بضمتین) غلوله - و چیزی درهم و ممزوج * مغنده (بضمتین) گرهی کنده که زیر پوست بهم رسد و درد نکند و بتازي غدود گویند *

الاستعارات

مغز بردن یعنی مغز خالي کردن و درد سر دادن سعدي گوید * ع * مغز ما برد و حلق خود بدرید * مغزترکردن سخن گفتن * مغز درسرکردن خاموش شدن نظامی گوید * بیت * بگفتار شه مغز را تر کنم : بگفت کسان مغز در سر کنم *

---

(۱) دربعض نسخ افتاب و آدمی و دنیا ۱۱

مع الفاء

مفت بالضم یعنی را یگان * مفلاك بالکسر فلك زده و پریشان حال که الحال مفلوك گویند و این اشتقاقات فارسیا نست چون فلاکت و نزاکت و تحرمز عبد الرزاق گوید * بیت * بقسمت است مقادیر خلق نه از جهد ایست : دلیلش ابله مرزوق و زیرك مفلاك *

مع القاف

مقل بالضم صمغیست که بهندي گوگل خوانند لیکن عربیست و در موید از بعضے کتب طبي نقل کرده که عطریست مرکب از چهار جزو - و بمعنيِ گرز نیز گفته اند * مقیل (بضم میم و فتح کاف) هفت دانۀ روز عاشورا ' و مقیلبا آشے که ازان هفت دانۀ عاشورا پزند احمد اطعمه گوید * بیت * شکم زلقمۀ آلوده پر مکن چو مقیل : که گردۀ مه و مهرت شود بسفره طفیل * و مثال مقیلبا در لغت مبار گذشت * مقدونیه بالفتح شهریست از روم پاے تخت فیلقوس * مقراضه نوعے از پیکان دو شاخه - و نوعے از حلواست *

مع الکاف التازي

ملك بالفتح مکنده - و امراز مکیدن - و (بالضم) ژو بین پوربها گوید * بیت * بادا خلیده دیدۀ شوخت بزخم خار : و انگاه سفته سینۀ شومت بنوك ملك * مکیس[1] و مکاس بالکسر مبالغه و دقت در معامله کردن لیکن بدینمعنی عربیست - و در فرهنگ گوید چیزے که بدستوري از مردم آینده و رونده گیرند * مکست از توابع شکست باشد رودکي گوید * بیت * وي ازان چون چراغ پیشاني : وي ازان زلفکے شکست مکست * مکوك و مکو همان ماکو که ما شوره درمیان آن کرده جامه بافند مولوي گوید * بیت * مانند مکوك کج اندر کف جولاهه : صد تار بریدي تا در تار دگر رفتي *

مع الکاف الفارسي

مگس گیر یعنی عنکبوت * مگل (بفتحتین) و زغ - و (بکسر کاف) زلو فخري گوید * بیت * در مجاري حلق او گشته : آب خونخوار و جانستان چو مگل *

(۱) (در بعض نسخ) مکاس و مکیس بالکسر اما تحقیق این است که هردو لفظ بضم اول است و ثانی امالۀ اول است ۱۱

الاستعارات

مگس پرانیدن یعني کساد بازاري *

مع اللام

مل بالضم شراب - و نوعے از امرود بزرگ و بیمزه که آنرا خرمل نیز گویند * ملاخ بالفتح نام جزیرهٔ ایست از جزایر زیرباد که بملاخه مشهور است سعدي گوید * بیت * زتاج ملک زادهٔ در ملاخ : مگر(۱) لعلے افتاده در سنگ لاخ * و در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجاے لام نون دیده شده بمعني جای خوابا نیدن شتر لیکن معنيِ اول مناسب تر است * ملچخ (بکسر میم و سکون دوم و جیم عجمي مفتوح) سنگ فلاخن * ملخچ (بفتحتین و سکون خا و جیم فارسي) گیاهیست چون حیوانات بخورند مست شوند و در فرهنگ مخلچ بتقدیم خا نیز آورده * ملک بالضم دانه ایست بزرگتراز ماش که حیوانات را فربه کند و بعربی جابان گویند عطار گوید * بیت * ملک مطلب گرنخوردي مغزخر : ملک گاوان را دهند ای بیخبر * و (بالکسر) سپیدي که دربن ناخن پیدا شود و بعضے گویند نقطهاے سپید که بر ناخن افتد شاعر گوید * بیت * ملک از ناخن همي جدا خواهي کرد : دردت کندای خواجه خطا خواهي کرد * ملنگ (بفتحتین و سکون نون) مردم سروپا برهنه و مجرد کاتبی گوید * بیت * مثال کاتبي از سنگ لاخ و ادئ فقر : ملنگ و ار بیابان بر این طریق و ملنگ * ملان نهي است از لاندن یعنی جنبانیدن سنائي گوید * بیت * ورنه بر خیزو هرزه ریش ملان *

مع المیم

مماس بالضم پستي و مغاک * مملان بالکسر پادشاه آذر بایجان که نام پسرش هستودان بود قطران گوید * بیت * بروے تو چنان شادم که درویشے که بنوازد : سرشاهان ابومنصور هستودان مملانش *

مع النون

من بالفتح معروف - و دل را نیز گویند قریع الدهر گوید * بیت * یار همچون روح حیواني و مثل مرد ملک : که میان من در آید گاه اندر چشم من * ازین مرکبست دشمن یعنی زشت دل

(۱) (در اکثر نسخ بوستان و نسخهٔ جهانگیري و سروري) شبے لعلے افتاد در سنگلاخ ؟

چنانکه در لغت دش گذشت و در بعضے کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده اند که جوهریست که هرکس اشارت باو و تعبیر از و بانا کند که معنیش من باشد - و در فرهنگ بمعنيِ سوراخے که در شاهین تراز و کنند و ریسمانے ازان بگذرانند که زبانهٔ تراز و باشد آورده نظامی گوید * بیت * جز این بامنت هیچ وا خواست نیست : که در یك تراز و دو من راست نیست * و بمعنيِ وزن معروف معروف است و بتشدید نون معرب آنست و بعضے گفته اند که در اصل بمعنيِ توده است و ازین مرکبست خرمن یعنی تودهٔ بزرگ و در لغت آمن گذشت * مناور بالفتح شهریست در ملك چین فخري گوید * بیت * تو آن نامداري که بگرفت صیتت : همه روم و هندو خطا و مناور * و پور بها گوید * بیت * اي حورِوش بتے که چو بینند مرترا : گویند روے خوب تو ماه مناوري * 'لیکن صاحب قاموس گفته که مناذر بکسر ذال معجمه برو زن مساجد نام دو شهر است در اهواز که یکے را صغري و یکے را کبري گویند ' و چون مناور بواو مسموع نشده شاید که مناذر را بتصحیف چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که مناور بواو در ملك چین باشد منسوب بخوبرویان وغیر مناذر اهواز باشد * منبل (بفتح میم و باے موحده) کاهل و تنبل و بے اعتقاد و بے باك و منبلي یعنی بد اعتقادي و کاهلي وبیباکي و در فرهنگ گفته' منبل بفتح میم و با کاهل و منبل (بضم میم و کسربا) منکر و از راه و روش دور' مولوي گوید * بیت * خدا یا دست مست خود بگیرازپی[1] درین مقصد : زمستي آن کند با خود که از سستي کند منبل : و سنائي گوید * بیت شرع ورزي نیاید از منبل : حق گذاري نیاید از کاهل * بیت * آنچنان از اصل وجهل ومنبلي : خیره بگزید قتل چون علي * و ظاهرا که منبل بمعنيِ بد اعتقاد و منکر است وتفصیلے که در فرهنگ کرده محل تامل است چنانکه گویند من او را منبلم یعنی منکرم و اعتقاد باو ندارم * منبل دارو بالفتح نام گیاهے است که بجهت به شدن جراحتها وزخمهاے تازه بکار برند مولوي گوید * ع * دا روے منبل بنه بر پشت ریش * منتو (بفتح میم و ضم تاے فوقاني) نوعے از گیپاے کوچك بسحاق گوید * ع * قیمه از بوي بخور شیشهٔ سرخ پیاز : عود سوز مجمر منتو معطر میکند * منج بالضم مگس عسل و لهذا خرمگس را خرمنج گویند و در فرهنگ بمعنيِ مطلق زنبور گفته- و دے است از بوانات ابن یمین گوید * بیت * شیرین نگردد از عسل روز گار کام : تاکي زمانه منج صفت خواهدش گزید * و کمال گوید * بیت * میان بسته

---

(۱) در اکثر نسخ ازپے ۱۱

کلک تو بر روي کاغذ : شود همچو منج عسل بر شکوفه ٭ و بفتح میم دانهٔ گیاهے است که جنون می آرد لیکن بدینمعني معرب است و فارسي آن منگست چنانکه بیاید ' و نیز در فرهنگ بمعني لاشه خروز بون گفته و شعر سوزني شاهد آورده ٭ ع ٭ با بور تورخش پوردستان خر منج ٭ ' و درین سهو کرده چه خرمنج یک کلمه است بمعنئ خرمگس چنانکه گذشت نه آنکه منج صفت خر واقع شده وعجب ترآنکه خود درلغت خرمنج همین بیت سوزني شاهد آورده ٭ منجلاب (بالفتح وجیم تازي مفتوح) گوے که در پس حمامها و مطبخها کنند تا آبهاے چرگین دران جمع شود سعدي گوید ٭ بیت ٭ اگر برکهٔ پرکنند از گلاب : سگے در وي افتد کند منجلاب ٭ منجک (بفتح میم و جیم تازي) شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانکه آهن پارها در کاسهٔ پر از آب کنند وبشعبده از کاسه بر جهانند منجیک گوید ٭ بیت ٭ بمنجک جهاندي مرا از درت : بهانه نهادي تو بر مادرت ٭ و در فرهنگ بمعنئ بر جستن آورده ٭ منجوق بالفتح ماهچهٔ علم و چتر و بعضے بمعنئ علم گفته اند اسدي گوید ٭ بیت ٭ چو زلف بتان جعد منجوق باد : گهے بر نوشت و گہے بر گشاد ٭ و لیکن معلوم نشد که این لفظ ترکي است یا فارسي چون قاف دارد ظاهر میشود که فارسي نباشد ٭ منجنیک بوزن و معنئ منجنیق که معرب آنست و آن فلاخنیست بزرگ که بر سر چوب بلند نصب کنند و از بیرون قلعه را بدان و یران سازند و از درون خصم را از آمدن باز دارند ' و صاحب قاموس گفته که معنئ منجنیک من چه نیک یعني من چه نیکم براے کارها ' و این خالي از تکلف نیست لیکن ظاهر شد که جیم فارسي است ٭ مند بالفتح یعني خداوند با کلمهٔ دیگر ترکیب کنند و تنها مستعمل نشده چون مستمند و دردمند و روزي مند و آزمند و آه مند ' و در فرهنگ گفته نوعے است از عنبرسیاه و گران ' ٭ منده بور و مندور مفلوک و پریشان حال جلاب بخاري گوید ٭ بیت ٭ بهار خرم نزدیک آمد از دوري : بشاد کامي مزدور شو به مندوري ٭ و منوچهري گوید ٭ ع ٭ تباه و سر نگونم کرد و مندور ٭ مندش (بالفتح و دال مکسور) فرش و بساط فرخي گوید ٭ بیت ٭ نیلگون پرده بر کشید هوا : باغ بنوشت مندش دیبا ٭ مندیش نهي از اندیشیدن - و نام قلعه ایست از خراسان شاعر گوید ٭ بیت ٭ از محنتها محنت تو بیش آمد : از ملک پدر ملک تو مندیش آمد ٭ مندک و منده کساد و ناروا مولوي گوید ٭ بیت ٭ رستم و حمزه مخنث یک بدے : علم حکمت باطل و مندک بدے ٭ و نیز مندهٔ سبو و کوزه که دسته و گردن آن شکسته باشد و فخري گوید ٭ بیت ٭ روانبود که با

این فضل و دانش : بود شربم همي دایم زمنده * **مندل** و **مندله** بالفتح گایرهٔ که عزیمت خوانان برگرد خود کشند و درمیان ان نشستهٔ عزایم و ادعیه خوانند فخري گوید * بیت * کرد تسخیر جن و انس و پري : بے عنا و نشستن مندل * و بمعنئ عود خام[1] نیز آمده ابن یمین گوید * بیت * از براي قوت دل گربخوري بایدم : صندل و مندل نیابم غیر چوب ارس و تاغ * ' و در عجائب البلدان گوید نام شهریست از هند که عود دران بسیار باشد اما منتبش آن شهر نیست بلکه جزیرهٔ ایست و راے خط استوا و آب آنرا بمندل مي آور ' و درقاموس مندل بمعنئ بلادو عود هردو گفته ' و اصح آنست که نام شهرے است و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند و لهذا آن عود را مندلي خوانند - و بالکسر نوعے از قماش و در فرهنگ سوروي گفته قماشے که ازان سایبان کنند ' و بهندي مندل نوعے از دهل - و مندله دایرهٔ عزیمت خوانان - و مقدار شش گز در شش گز و مطلق دائره را نیز گویند ' * **منش** (بفتح اول و کسر دوم) خوے و طبیعت * **منغر** و **منغرك** (بالفتح و غین مضموم) نوعے از پول ریزه - و قدح بزرگ که بدان شراب خورند و ساتگیني نیز گویند عمید لومکي گوید * ابیات * ای خداوندے که از لطف تو دریا پر شود : در صدف هرقطرهٔ آبے زنیسان در شود * بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط * چشم من هم ساقيِ خوناب و هم منغر شود * **منصوبه** یکے از هفت بازيِ نرد * **منگ** بالفتح قمار که منگیا نیز گویند و منگیا گر یعني قمارباز سوزني گوید * بیت * دنیا قمار خانهٔ دیوست و اندران : ما منگیاگران و اجل نقش بین منگ * و درخت بزر البنج و تخم آنرا تخم منگ گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد و بهندي اجو این خراساني گویند و منج معرب آنست اما صاحب قاموس بمعنئ دانه گفته نه درخت آن عضایري رازي گوید * بیت * جرجر کند چو مرد همه روز تا بشب : مانند تخم منگ بود مایهٔ صداع * و در فرهنگ بمعنئ گیاه نیز آورده خاقاني گوید * بیت * منگش بکلیم کیمیا بخش : خاکش بمسیح توتیا بخش * لیکن مشهور درین سنگش است - و بمعنئ فازه - و دزد و راهزن - و اشکیل و دغا نیز آورده لیکن بمعنئ دزد شنگ است چنانکه گذشت - و (بالضم) ماش سبز که در شیراز بنوماش گویند و منج معرب آن - و مگس عسل مرادف منج مرقوم منصور شیرازي گوید * بیت * زاده از من فضیلت و دانش : چون شکر ازني و عسل از منگ * و (بالکسر) مجراے آب که کوزه گران از سفال سازند و باآهك مضبوط کنند ' و بمعنئ طرزو

---

(۱) در دو نسخه بمعنئ عود خام و درشش بمعنئ عود اما اول موافق جهانگیري و سروري و سراج است ॥

روش بنگست که بباید نه منگ * منگل (بفتح میم و ضم کاف فارسي) دزد و راهزن لیکن شغگل بدین معني گذشت * منگلوص و منگله شهریست درهند که دران فیل عظیم جثه و دلاور میباشد هاتفي گوید * بیت * فیلان سفید منگلوسي : خم گشته زبار آن عروسي * و مسعود گوید * بیت * سینهاشان بر دریده مغزها شان کوفته : چنگ شیر شرزه و خرطوم فیل منگله * و ظاهرا همین ملکوسه است که در قدیم منگلوسه میگفتند چنانکه فرخي گوید * بیت * محمود کوکه او ره هندوستان گرفت : در پاے پیل کوفت همه منگلوس را * چه محمود از ملکوسه (۱) آنطرف هند نرفته * منگله (بضم کاف) تره ایست صحرائي و بعضے بفتح نیز گفته اند * منگیدن بالفتح آهسته سخن در زیرلب گفتن از غضب مولوي گوید * ع * بس همي منگید اندر زیرلب * منِنگ (بفتحتین و سکون نون دوم و کاف فارسي در آخر) گیاهے است که ازان جاروب سازند ؛ و بعضے مینگ گویند بکسر میم و سکون یا و بفتح نون * منوچهر دخترزادهٔ ایرج گویند سلم و تور چون ایرج را کشتند و تیغ در زنان و ذریات او گذاشته اکثرے را قتل کردند یکے از کنیزکان که ماه آفرید نام داشت گریخته پناه بکوه برد و در انجا دخترے زائید و ازان منوچهر پیدا شد و در اصل مینوچهر بود یعني چهرهٔ مینودارد زیرا که بغایت و جیه بود و بعضے گفته اند که چون منوچهر در کوهے که مانوش و مانوشان نام‌داشت متولد شدا ورا نوش چهر نام کردند و بکثرت استعمال الف و شین انداخته منوچهر میگفتند * منو (بفتحتین) یعني جنبش مکن و ناله مکن و مثال این در لغت نویدن بیاید * منوشان حاکم پارس که مبارز لشکر کیخسرو بود - و بمعنئ نهي از نوشاندن معروف است * منیژه (بفتح میم و کسر نون و یاے مجهول و زاے فارسي) دخترا فراسیاب و منیجه بجیم نیز گویند لیکن زاے فارسي صحیح تر است چه جیم تازي در اصل فرس نیامده ؛ و در فرهنگ گوید که در اکثر فرهنگها که در هندوستان تالیف کرده اند بجاے نون باے موحده خوانده اند و این غلطست * منه (بفتحتین) زنخ که آنرا چانه نیز گویند و این لغت ماوراء النهر است *

الاستعارات

منزل خون و منزل نبهره فریب یعني دنیا - و هنگامهٔ طفلان نیز گویند * منشور نویسان باغ

---

(۱) (در اکثر نسخ) منکلوسه ۱۱

یعنی مرغان خوش آواز باغ چون بلبلان و امثال آن * منظرنیم خایه یعنی فلك - و هر خانهٔ که مانند طاق سازند زیرا که شبیه است به نیم بیضهٔ مرغ خاقانی گوید * بیت * گرعظمت نهد چو جم منظر نیم خایه را : خایهٔ مورچه شود نه فلك از محقری * منقارقار یعنی زبان قلم چه قار بترکی سیاه را گویند * منقارگل یعنی زبان نظامی گوید * بیت * جان تراشیده بمنقار گل : نکرت خاییده بدندان دل * منهیان ربع مسکون و منهیان سبع طاق یعنی سبعه سیاره *

مع الواو

مَو بالفتح آواز گربه مولوی گوید * بیت * گربهٔ جان عطسهٔ شیر انست : شیر بلرزد چو کند گربه مو * و درخت انگور اخسیکتی گوید * بیت * گربوے بزمگاه تو آرد صبا بباغ : آب رقیق میشود اندر عروق مو * و ازین مرکبست موبد یعنی دانشمند مغان چه دانشمندان مغان درخت انگور را بپرورند تا ازان شراب سازند که باعث قوت دماغ و دل ایشان شود و چون تعظیم و تکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انگور را بدو نسبت داده موبد گویند چه لفظ بد بمعنی ملازم و صاحب چیزے آمده چون کهبد و اسپهبد و بعضے گفته‌اند موبد و حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدینمعنی در فرهنگها بنظر نرسیده * مورچانه و موریانه و مورانه زنگے که در اهن نشیند و بصیقل برطرف نشود[1] * مور و مورچه معروف - و همان مورچانهٔ مرقوم * مورد (بواو مجهول و راے موقوف) درختیست که برگ آن بغایت سبز باشد که بسبب سبزی آنرا بخط و زلف خوبان تشبیه دهند و بعربی آس گویند مختاری گوید * ع * سرو را با گل بدل کن مورد را باضیمران * و در فرهنگ بمعنی مهر و نگین نیز آورده * مورش (بالضم و کسر راء مهمله) مهره ریزه که در رشته کشند و زنان در گردن و در دست کنند * موری واهگذر آب لیکن در هندی نیز بهمین نام معروف است جامی گوید * بیت * زنگی روی چون در دوزخ : بینی همچو موری مطبخ * موز بالفتح میوهٔ کیله لیکن عربیست و لهذا بایع آنرا مواز گویند - و در تحفه بمعنی نرگس[2] نیز آورده * موزه معروف و نام حلوئیست * موژ و موژه (بواو مجهول و زای عجمی) آبگیر فرخی گوید * بیت * چو

---

(۱) (در دو نسخه) سعدی گوید * بیت * آهنی را که موریانه بخورد : نتوان برد از و بصیقل زنگ

(۲) در بعض نسخ ترکش صاحب برهان بمعنی ترکش و نرگس هردو از ارباب لغت نقل کرده و هردو را تصحیف شمرده ॥

چوزلف خوبان برآبهاش موزنگوش : چوخط خوبان برموژهاش سپسنبر * موژان (بواو مجهول و زای عجمي) چشم پرکرشمه و بدین مناسبت نرگس شکفته را نیز گویند و موجان بجیم تازي نیز آمده فرخي گوید * بیت * خوي گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید : خیره گشته نرگس موژ انش از خواب خمار * موسخ (بواو معروف و سین مفتوح) زنار فردوسي گوید * بیت * بروم اندرون خوان و مطبخ نماند : صلیب و مسیحي و موسخ نماند * موسه (بواو معروف و سین مفتوح) زنبور و بعضے بفتح میم گفته اند * موسیچه مرغیست شبیه بفاخته و آنرا مسیچه نیز گویند مولوي گوید * بیت * اگرموسي نه ام موسیچه هستم : درون سینه موسیقار دارم * موشگیر و موشخوار نوعے از غلیواج * موشك کور و موش‌کور نوعیست از موش که در روز بر نمي آید و زیر زمین میباشد و بعربي خلد و بشیرازي انگشت برك گویند، و صاحب اختیارات گوید موش کور بتازي خلد - و بشیرازي خفاش را گویند و شعر مذکور شاهد هر دو میتواند شد لیکن معنئ خفاش را بیشتر می پرورد سعدي گوید * ع * زخورشید پنهان شود موش کور * وله بیت * نور گیتي فروز چشمهٔ هور : زشت باشد بچشم موشك کور * موغ همان مغ یعني آتش برست مولوي گوید * بیت * باقبلهٔ آتشین چو موغند : و از آتشهات در فروغند * موغان (۱) شهریست طرف بردع که دشت آنرا بصفار نزهت تعریف کنند * موك (بواو معروف) میش باشد * مول (بواو مجهول) مردے بیگانه که زن بار سرے پیدا کند مولوي گوید * بیت * ان زنك میخواست تابا مول خویش : برزند در پیش شوے گول خویش * و درنگ و تاخیر و امر بدینمعني مول مول یعني باش باش و درنگ کن و مولا مول یعني تاخیر از پیِ تاخیر و برین قیاس مولیدن یعني درنگ کردن و مولد بمعنئ درنگ کند و بمعنئ بازگردانیدن نیز آورده اند و ممول یعني درنگ مکن * وله بیت * برائے تو چنان (۲) در انتظارند : سبکتر رو چرا در مول مولي * اسدي گوید * بیت * نریمان بشد شاد و گفتا ممول : همه کارهاي جهان بر مشول (۳) * و در فرهنگ بمعنئ بازگشت- و بمعنئ حرامزاده- و بارئ از بازیها آورده * مولنجه (بواو مجهول و

---

(۱) در بعض نسخ موقان بقاف قرشت نوشته صاحب سراج مي گوید که انچه بقاف شهرت دارد تغیر لهجهٔ عراقیان است که غین را بقاف بدل کنند و مي تواند که معرب باشد ۱۱ (۲) در بعض نسخ بجاي چنان (جهان) و در نسخهٔ سروري و جهانگیري (مهان) ۱۱ (۳) در چهار نسخه بر بشول و در دو پر بشول و دریکے بر مشول و ظاهرا نسخهٔ آخر اصح است ۱۱

لام مفتوح و نون ساکن و جیم تازي) کرمے که در جو و گندم افتد و اشپشه نیز گویند * مولو (بضم میم و لام و هردو واو معروف) شاخي یاسنگي که جو گیان و قلندران نوازنده خاقاني گوید * بیت * مولو مثال دم چو بر آرد بلال صبح : من نیز سرز چوخهٔ خارا بر آورم * مومول (بضم هردو میم) علتے است که در چشم میشود * موي‌گیا گیاهي است خوشبو که شبیه بزلف باشد کمال گوید * ع * حلقه در حلقه ز انبوهي چون موي گیاست * مولیان محله ایست ببخارا و بعضے گفته اند جوے مولیان محله ایست * موم‌آئین یعني مومیائي چه وقتے که از کان بر آرند مانند موم نرم باشد پس بکثرت استعمال تغئیر داده مومیائي خواندند * مویه بواو مجهول نوحه و مویه گر یعني نوحه گر و برین قیاس موئیدن و موئید و مموي یعني نوحه مکن مویان یعني نوحه کنان * موینه و موئینه پوستین و برین قیاس موئینه دوز * مویه‌زال نام نوائیست * مویزه گیاهے است که بر درخت بپیچد و بتازي عشقه گویند *

الاستعارات

مورچه پي‌زدن یعني چیدن ریش از بیخ ظهوري گوید * بیت * آورد بشکر لبش مورچه پي : جز مورچه پي زدن علاجیش نماند * موزه درگل‌ماندن در مانده شدن و پاي بند گشتن * موزه نهادن اقامت کردن و توقف نمودن * موي‌ازکف بر آمدن محال بودن امرے کمال گوید * بیت * موي بر آید زکف و زلف تو ناید بکفم : اینچنین بخت که من دارم و این خو که تراست * موي بر بستن یعني مستعد و آماده شدن نظامي گوید * بیت * بسر خیلئ فتنه بر بست موي : سوي تاجگاه تو آورد روي * مورچهٔ عنبرین یعني خط نو که بر عذار محبوبان دمد * موکبیان سحر یعني ملائکهٔ سحر *

مع الهاء

مه همان ماه بهردو معني و باخفاء ها مرادف نه * مهانل و مهانول (بالفتح و ضم نون) افیون خالص و در فرهنگ بکسر نون گفته در لغت اول سنائي گوید * بیت * خود حال دگر خلق چگویم که زسودا : بودم چو کسے کو خورد افیون مهانل * مهار بالفتح رسن شتر چنانکه مشهور است

اما در عربي بکسر میم چوبے که در بیني شتر کنند و رسن او راز مام گویند * مهان جمع مه یعني بزرگان * مهٔ برکوهان همان ماه برکوهان که نوائیست از موسیقي * مهتوك (بالفتح و ضم تا) مرده خاقاني گوید * بیت * بنگر که درین قطعه چه سحر همیراند : مهتوك مسیحي دل دیوانهٔ عاقل جان * لیکن در اکثر نسخ بجاے مهتوک معتوه واقع است و آن بتازي کسے را گویند که سخنش نامربوط و پریشان شود * مهچه ماهچهٔ رایت و باد ریسهٔ خیمه شرف شفرده گوید * بیت * مهچهٔ خیمهٔ تو جرم قمر : نوبتئ تو چرخ اعلي باد * مهدیه شهریست در مغرب زمین که بعضے گویند امام محمد مهدي بالفعل در انجاست * مهدم مرغیست که دم آن ابلق باشد و پر آن پرتیر کنند خسرو گوید * بیت * گه کني نسر چرخ را مرعش : گه کني زاغ شام رامه دم * مهر بالکسر محبت - و آفتاب - و سنگیست سرخ خسرو گوید * بیت * سیخك سنگین ستون سپهر : آمده از مهر شده تا بهمر * و روز شانزدهم از ماه شمسي - و ماه هفتم از سال شمسي - و فرشته ایست که مصالح ماه مهر و روز مهر بدو متعلق است و (بالضم) نقش نگین و تمام انگشترین را نیز گویند و (بالفتح) کابین لیکن بدینمعني عربیست * مهرا (بالضم و تشدید را) بسیار پخته شده و مضمحل گشته لیکن عربیست * مهراج بالفتح راجهٔ بزرگ از راجهای هندوستان که بهندي مهاراج گویند و مهراج شاه نام راجه ایست که در هند بوده اسدي گوید * بیت * چو برگشت گرشاسپ ز آوردگاه : پذیره شدش زود مهراجشاه * مهراس بالکسر هاون سنگین لیکن عربیست * مهراسفند ملکیست که موکلست بر آب و تدبیر مصالح روز اسفند بد و متعلق است - و روز بیست و نهم از هر ماه شمسي که ماراسفند نیز گویند * مهران بالکسر دریاے سند - و رودیست از تبریز - و نام مردیست صاحب فضل و کمال از عجم و ظاهرا رود خانهٔ تبریز بد و منسوبست خاقاني گوید * بیت * تابه تبریزم دو چیزم حاصل است : نیم نان و آب مهران رود و بس * و شاعر گوید * بیت * گرچه شیبان درعرب بود از امیران معتبر : ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب * مهرباني معروف و نوعے از جامه است که بغایت نازك و لطیف باشد * مهرگان بالکسر روز مهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم است و فارسیان جشنے عظیم دران کنند که بعد از نوروز ازان جشنے بزرگتر نباشد و این جشن تا شش روز کنند ابتداش روز شانزدهم است که مهرگان عامه گویند و انتهایش بیست و یکم که مهرگان خاصه گویند همچنانکه نوروز نیز دو قسم است عامه و خاصه عامه روز تحویل آفتاب بحمل

خاصه روز شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند ' درین روز خدایتعالی زمین بگسترد و اجساد را مقرون بارواح کرد ' و بعضے گفته اند که درین روز ملائکه یاري کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاك ' و فرقهٔ برانند که فریدون درین روز بر تخت نشست پیش ازانکه کاوه دفع ضحاك نماید ' و زمرهٔ گفته اند که فریدون درین روز ضحاك را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که حبس کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین‌خود عود نمودند و شکر ایزدي کردند و حکام را مهر بر رعایا آفتاد ' و گروهي آورده اند که پارسیانرا پادشاهے بود ظالم که مهر نام داشت و خلق از و تنگ بودند او درین روز بمرد ' و جمعے گویند که معنئ مهر وفات است و گان پادشاه چون آن پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد ' * مهرگان بزرگ و مهرگان‌خورد و خوردك هردو نام دو مقام است از موسیقي * مهرگاني نام لحنے است از سي لحن بارېد * مهرگیا و مهرگیاه نام گیاهیست بصورت آدمي زیرا که هرکه با خود دارد مردمانرا با و محبت شود و ظاهرا غیر مردم گیاهست * مهره بالضم معروف باکثر معاني و بمعنئ پتك نیز آمده عبد الواسع جبلي گوید * بیت * بساید زخم گرزاو چو سرمه بیکر خارا : بسنبد نوك رمح او چو مهره تارك سندان (۱) * مهرهٔ جاندارو یعني مهرهٔ مار که تریاق زهرهاست خاقاني گوید * بیت * بهترین جائے بدست بد ترین قومے گرو : مهرهٔ جاندارو اندر مغز ثعبان دیده اند * مهري بالکسر چنگ که مطربان نوازند خاقاني گوید * ع * مهري یکے پیرنزار آرا بر آورده هزار * و (بالضم) صرهٔ مهر بر نهاده چنانکه در چار مقاله گفته ' که امیر علاؤ الدوله فرامرز مرا صد دینار عطا کردند در حال مهري بیاوردند صد دینار نیشا پوري دروي ' و نتوحي در مذمت انوري گوید * بیت * از بس آنکه زانعام جلال الوزرا : بتوهر سال رسد مهري پانصد کاني * مهك بالفتح گیاهے است که بیخ آنرا بیخ مهك گویند و بتازي اصل السوس خوانند و دردواها بکار آید * مهلند (بفتح میم و لام) تیغ هندي نجم سمناني گوید * بیت * مرا که صورت نضلم جگر پر از خون کرد : دگر که هیکل مهلند داد (۲) آب زلال * مهواره همان ماهواره یعني ماهیانه * مهیاوه و مهیوه همان ماه یاوه یعني نانخورشي که از ماهي (۳) ترتیب دهند و اکثر مردم لار سازند بسحاق گوید

---

(۱) (در چهار نسخه بعد این) چنانکه در فرهنگ آورده و غلط کرده زیرا که مهره درین بیت بمعنئ معروف است چنانکه بر صاحب طبع پوشیده نیست ||
(۲) در دو نسخه مهلندر ازد ||
(۳) در یك نسخه (از ماهي ریزه ترتیب دهند) و همان موافق دیگر کتب لغت است ||

• بيت • و گراز جانب لارم امرا نبوازند : مدحت مهيوه گويم باداي کچري • مهور (بفتح ميم و واو و سکون ها) گياهيست که در نقصان ماه چينند و در زمين عرب باشد و بساق القمر گويند • مهير (بالفتح و کسر ها و ياے معروف) ماه باشد عطار گويد • بيت • نه[1] شمسے ماند آنجانه مهيرے : نه ظلے بيني آنجانه منيرے • مهين و مهينه يعني بزرگ • مهمان معروف و اين مرکب است از مه و مان يعني بزرگ خانه •

الاستعارات

مه‌پرستان يعني عاشقان مولوي گويد • بيت • مه پرستان که ستاره همه شب مي شمرند : آخراين کوشش اميد بجائے برسد • مهتاب پميودن يعني کاربيهوده کردن انوري گويد • ع • بگل خورشيد اندائي بگزمهتاب پيمائي • مهردهان يعني خاموشي و روزه • مهرهٔ زرد و مهردهان‌روزه‌داران يعني آفتاب • مهرهاي‌سيمابي و مهرهاي‌سيمه و مهرهاي‌فلک يعني ستارها • مهره در ششدر بودن يعني محبوس بودن و عاجز گشتن • مهرهٔ خاک و مهرهٔ گلين يعني کرهٔ خاک • مهره درطاس‌افگندن يعني کسے را خبردار کردن ، آورده اند که در زمان کيان رسم چنان بود که طاسے از هفت جوش بر پهلوي نيل مي بستند چون بادشاه سوار ميشد مهرهٔ از هفت جوش درميان آن طاس مي انداختند و ازان صداے عظيم بر مي آمد که مردمان خبردار شده سوار ميشدند ، و مهره درجام افگندن و درجام انداختن نيز گويند نزاري گويد • بيت • صد اے عشقم از صندوق گردون : برآمد تافتاد اين مهره درطاس • مهرهٔ وحقه آسمان و زمين • مهندس فلک يعني زحل و منجم را نيز گفته اند • مهدنفس موسيٰ يعني صندوقے که موسيٰ عليه السلام را دران کرده در آب انداختند • مهرهٔ گل يعني زمين و قالب بشر •

مع الياء

مي شراب انگوري و گاهے بمجاز پياله را نيز گويند چنانکه ميگويند يک مي و دو مي و يک باده و دو باده ، و در فرهنگ بمعنئ گلاب آورده فردوسي گويد • بيت • همه يال اسپ از کران

---

(۱) (در سه‌نسخه شعرماقبل اين هم آورده) چو پشت آئينه است اجسام اينجا • شود چون روے آئينه‌مصفا

تا کران : بر اندوده مشك و مي و زعفران * ' و درین مثال تامل است * میان بالکسر معروف که بتازي وسط گویند - و کمر - و غلاف شمشیر و کارد مسعود گوید * بیت * شاهے که رخش او را دولت بود دلیل : شاهے که تیغ او را نصرت بود میان * و مولوي گوید * بیت * چون زبانم گرفت خونریزے : همچو شمشیر درمیان کردم * و بمعني همیان نیز گفته اند که اورا امیان نیز گویند سراج الدین سگزي گوید * بیت * زرے که زرد شد از هجر روي او شب و روز : برغم من همه در سیم گون میان انگند * میامار یعني در شمار میار سوزني گوید * ع * میدان همه انعال من و هیچ میامار * میان‌سرا نوعے از انگور است * مي پخته دو شاب انگور که چندان پزند که غلیظ شود میپختج معرب آن * میانه ضد کنار که میان نیز گویند - و چیزے که میانه باشد یعني درحد وسط باشد - و جوهرے که درمیان عقد کنند و بعربي واسطه گویند فلکي گوید * بیت * شاهے که درگهش را چرخ آستانه زیبد : عقد جلال او را گردون میانه زیبد * میتین (بالکسر و یاے معروف و کسر تاء فوقاني) آلت آهنین که سنگتراشان بدان سنگ تراشند و آنرا کلند نیز گویند خسرو گوید * بیت * سینه ام باز شکافید بمیتین چو سنگ : کان جگر گوشه چویاقوت ز معدن گم شد * میختن (بالکسر و یاے مجهول و خاے موقوف) شاشیدن که میزیدن نیز گویند و برینقیاس میخت و میخته عمید لومکي گوید * بیت * پلنگ هجر چون زد پنجه بر من : چو موش از بام بر من میخت ایام * میخ معروف و نیز سکۀ زر فردوسي گوید * ع * ازان پس دگر کرد میخ درم * و مسعود گوید * بیت * کرد مرهم دل فکار مرا * چهرهاے بمیخ کرده نگار * میخك قرنفل * میخکده یعني دار الضرب * میدان یعني ظرف مي و بمعني فضاعریبست * میده معروف - و نانرا نیز گویند - و آب انگور که نشاسته یا آرد دران کنند و بپزند تاسطبر شود و بعربي فراته گویند بالضم ' و در موید گوید حلوائیست که باچند میوه در شکر پزند * میده سالار یعني نان پز خاقاني گوید * بیت * آفاق را از جرم خورهم قرص و هم آتش نگر : هم مطبخ و هم خوان زرهم میده سالار آمده * میرك (بیاے معروف و ضم را) مورچه * میره خواجه باشد خاقاني گوید * بیت * چون خامۀ خدمت تو شایم : زي میره و میر چون گرایم * میز بالکسر مهمان و میزبان شخصے که مهماني کند فخري گوید * بیت * بکام نعمت توباد میزبان کرم : بخوان جود تو صاحب دلان و شاهان میز * و بمعني تمیز نیز آمده عمید لومکي گوید * ع * هنر خلق بعرض ادب و حکمت و میز * وکرسي که بالاے آن طعام کنند و برکرسيِ دیگر

نشسته خورنده - و شاش - و شاش کننده - و امر بشاشیدن و برینقیاس میزیدن و میزد[1] مرادف میختن و میخت پور بها گوید • بیت • برخویشتن بمیزی از بیم همچو موش : هرگه که چون پلنگ در آیم بخرخره • میزد (بفتحتین و سکون زاء معجمه) مجلس شراب و عشرت و بزم نیز گویند فرخي گوید • بیت • ای بمیزد اندرون هزار فریدون : وي به‌نبرد اندرون هزار تهمتن • سنائي گوید • بیت • گه خروشان چو در نبرد تو نای :° گاه نالان چو در میزد تو چنگ • و شمس فخري بوزن ریزد گفته • میزد و میزده کسے که بسبب کثرت خوردن شراب چیزے نتواند خورد شراب زده نیز گویند • میستي (بالکسر و یاے مجهول) بمعنئ پیستي باشد که بتازي برص گویند و ظاهرا پیستي را بتصحیف خوانده اند چه پیست و پیس هردو آمده • میشا (بالکسر و یاے مجهول) درختے است که بتازي حي العالم خوانند ظاهرا مخفف همیشا باشد چه اورا همیشه بهار نیز گویند • میش بهار گلیست زرد که گاو چشم گویند • میشته (بالکسر و یاء مجهول و شین موقوف) معلم جهودان کذافي النفایس شاعر گوید • بیت • دیدم بت ماه روي رعنایك را : سرمست به پیش میشته بنشسته • میگك (بکسر میم و یاء مجهول و فتح کاف اول) ملخ باشد احمدا طعمه گوید • بیت • احمدا پیش سلیمان مي برد پاے ملخ : هرکه پیش اطعمه تحسین میگك میکند • ° و در فرهنگ میگ بالفتح و کاف عجمي در آخر آورده ' • میغ (بیاء مجهول) امالهٔ ماغ و آن بخاریست که در هواء زمستان پدید آید و اطراف زمین تیره کند و بعضے گویند ابر تنك باشد • میم بفتحتین قصبه ایست و بعضے بسکون یا گفته‌اند • میلاو شاگرد و میلاوه شاگردانه یعني اجرهٔ که بشاگرد دهند ابو الخیر گوید • بیت • اوستاے زمانش میلاوست : شیر گردون زهیبتش گاوست • و فخري گوید • بیت • گر بنامت بر فلك کارے کنند : جان دهند انجم بهر میلاوه • میمند (بفتح هردو میم) موضعے است از مضافات غزنین • میویز مویز باشد بسحاق گوید • بیت • بتعجیل آمد دوان از بوان : بسے آب میویز با نار دان • و در فرهنگ میمیز آورده بکسر هر دو میم • مینا آبگینهٔ الوان که شبیه بیاقوت و زمرد و دیگر جواهر سازند و بکار برند بغایت خوش آینده بود - و مطلق آبگینه را نیز گویند - و قلعهٔ ایست مابین لار و هرمز ' و در فرهنگ بمعنئ کیمیا آورده مولوي گوید • بیت • کیمیا داري که تبدیلش کني : گرچه جوے خون بود نیلش کني • اینچنین اکسیرها اسرار تست • اینچنین میناگریهاکار تست • مینو عالم

---

(۱) درشش نسخه میزید و میزد و دریکی میزیدن و میزید (و ثاني موافق قیاس است) اا

علوي چنانکه گیتي عالم سفلي و بهشت را ازان مینو گویند که درعالم علویست و چرخ مینو یعني چرخ بلند ، و در فرهنگ بمعنئ زمرد آورده ، و برین تقدیر چرخ مینو یعني چرخ سبز نظامي گوید * بیت * زبرجد بخروار و مینو بمن : لیکن درینجا میناهم توان خواند * میو (بالکسر و یاے مجهول) مورا گویند * بیت * دو دست توشل به دو گوش توکر : دو چشم توبینور و پرمیوبه * میهن بالفتح خانه و قبیله و زاد بوم فردوسی گوید * بیت * زبهر یکے یارگم بوده را : براند اختم میهن و دوده را * و اسدي گوید * بیت * چو آمد برمیهن و مان خویش : ببردش بصد لابه مهمان خویش * و در فرهنگ بمعنئ مسکه و بمعنئ خوشخوار نیز آورده *

الاستعارات

میدان فراخ یافتن وسعت و فراخئ عیش * میوهٔ دل یعني فرزند و سخن * میخ درم یعني سکهٔ زر *

باب النون مع الالف

نا و ناي نيباشد که مينوازند - و ناے گلو ، و در فرهنگ بمعنئ آب آورده منوچهري گوید * بیت * تا باغ پدید آرد برگ گل نیساني : تا باد فروبارد نا و نم آذاري * ، و نام قلعه ایست بماوراء النهر که سلطان ابراهیم غزنوي مسعود سلمانرا درانجابند فرموده و مدتے مدید دربند بماند چنانکه گوید * ع * نالم همي چو ناي من اندر حصار ناي * و بعضے گفته اند قلعه کانگره است و فرخي گوید * بیت * تابه[1] بیني که بیکسال کند : پرزدینار و درم قلعهٔ ناي * نانبان و ناي انبان سازیست معروف که ني انبان نیز گویند بابا[2] افضل گوید * بیت * آنانکه مثال ناي نا انبان اند: دورند ازو ازان ببانگش خوانند * و اخسیکتي گوید * بیت * به پیش باربد طبعے که راه ارغنون سازد : زیاده رونقے نبود نواے ناي انبان را * ناؤوس (بضم همزه) آتشکده سنائي گوید * بیت * گرچه زاغ سیاه گشتم من: نگزینم مقام جزناؤوس * و انوري گوید * بیت * عاشرآن اکرم معاشرشر: گوئي از کبرکان ناؤسے است * و درسامي گورخانهٔ گبران و ترسایان گفته * ناب خالص ادیب صابر گوید * بیت * خستهٔ عشقم و در دل غم عشق : عاشق نابم و درسر مئ ناب * و نیز گوے که برکفل

---

(۱) دربعض نسخ تانه بیني ॥

(۲) (دربعض نسخ) خواجه افضل ॥

اسپ مي افتد از فربهي * نابسود چیزے نو که دست زدۂ نشدہ باشد فردوسي گوید * ع *
زدیباواز جامۂ نابسود * نابکار یعني بد کردار و انچه بکار نیاید * نابومند یعني مفلس * نابهرہ
زر قلب که نبهرہ نیز گویند - و در فرهنگ بمعني بزرگ نیز آوردہ جامي گوید * بیت * که را ویلاعجب
کاریم افتاد : بسر نابهرہ دیواریم افتاد * ناپروا سراسیمه و بے فراغت * ناجرمك (بضم جیم تازي و
فتح میم) در بتکدۂ نشستن و بعضے گفته اند که نام مرد یست از زهاد ترسایان شیخ آذري گفته ناجرمکي
معبد فلاطون و بقراطیان هزار حکیم بودند که در حوالي دیر مخران مسکن داشتند و ازانجا بجاهاي دیگر
میرفتند خاقاني گوید * بیت * من و ناجرمکي و دیر مخران : در بقراطیانم جا و ملجا * ناجو و
نارُو درخت صنوبر * ناچخ (بجیم فارسي مفتوح) تبرزین باشد که نجك و نجق نیز گویند بعضے
گفته اند نیزۂ دوشاخه و نیزۂ خورد * ناخن برا (بضم باے موحدہ) مقراض باشد وناخن پرای بداے
فارسي مخفف ناخن پیراي و آن آلتے که بدان ناخن پیرایند و ظاهرا هر دو یك لغت است بباے
فارسي * ناخن مال (۱) و رمے مایل بسرخي نزدیك ناخن که درد عظیم کند و کژدمه نیز گویند *
ناخن پریان و ناخن خوش و ناخن دیو بضم هر دو خانوعے از صدف شبیه بناخن که بوي خوش
دارد و بتازي اظفار الطیب و بهندي نکه خوانند * ناخنه مرض معروف که در چشم پیدا شود و
گویند بدیدن سهیل برطرف گردد و انچه در چشم آدمي پیدا شود اگر علاج نکند زیادہ شود مانع دیدن
گردد و انچه در چشم اسپ پیدا شود اکثر در حال اسپ را بکشد * ناداشت بے شرم و بیحیا نظامي
گوید * بیت * چنین آمد است از بزرگان پیر : که باهیچ ناداشت کشتي مگیر * و له بیت * چون
بود این صلح بناداشتي * خشم خدا باد بران آشتي *' و در نسخۂ سروري بمعني مفلس گفتهٔ' و قومے
که بدر خانها سوال کنند و گوشت خود را بکارد ببرند و آنجماعت را کنگر گویند چنانکه گذشت خسرو گوید
* بیت * شوخيِ ناداشت زجلاد بیش : کوتن غیرے برد این جان خویش * و ناداشتي یعني بے
شرمي و بیحیائي سعدي گوید * بیت * بناراستي دامن آلودۂ : بناداشتي دردہ اندودۂ * نارای
یعني منکر و زشت * نارخوك و ناركوك افیون و در فرهنگ بمعني گل انار گفته * نارن مخفف
نیارد- و جانوریست که بحیوانات چسپد و کنه نیز گویند و نارده بزیادتي ها نیز آمدہ * ناردین (براے

(۱) در شش نسخه ناخن مال و در دو نسخه و در برهان قاطع ناخن پال و در جهانگیري و سروري و سراج
این لغت نیامدہ ||

موقوف و دال مکسور) سنبل رومي * نارست مخفف نیارست یعني نتوانست * نارشیرین نام نوائیست از موسیقي * نارگیل جوز هندي * نارمشك انار هندي و آن مانند تخمیست سرخ رنگ که اندك سبزي درمیانش باشد و آن داروئیست در خاصیت نزدیك بسنبل * نارنگ بوزن و معني نارنج و در قاموس نارنج معرب نارنگ گفته * نارو رشتهٔ که از اعضاء مردم بر آید و بهندي نیز بهمین نام معروف است سوزني گوید * ع * زده نیروي من از پاي تو بیرون نارو * و طایریست خوش آواز مانند بابل و در نسخهٔ سروري بدینمعني بزاي معجمه گفته سنائي گوید * بیت * ناریدن نارو و نواهاي سریچه : ناطق کند آن مردهٔ بے نطق و بیانرا * و کسائي گوید * بیت * نارو بنارون بر ساري بنسترن بر : قمري بیاسمن بر بر داشتند آوا (۱) * نارون و ناروان و نارونه درختیست خوش قد - و گل انار پارسي ازرقي گوید * بیت * ناروان کردار قد است آن باب چون ناروان : ناردان بارد سر شکم در فراق ناروان * ناره در فرهنگ ها نوشته اند که زبانهٔ کپانست اما ازین بیت کمال اسمعیل معلوم میشود که بمعني سنگ که از کپان می آویزند براي و زن کردن اجناس * بیت * بارے بهر حساب که خواهي سر عدوت : آویخته زجائے چون ناره از کپان * وله بیت * این بارکش دل من کز آهنست گوئي * تا چند از عتابت دروا چو ناره باشد * و بمعني ریسمان گنده - و مرادف ناله نیز آمده و ناریدن یعني نالیدن چنانکه در لغت نارو مثالش گذشت * ناري بکسر را جامهٔ پوشیدني * نازك بدن گیاهیست شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ بود و سرخ مرد نیز گویند * ناز و نوز نوائیست از موسیقي * نازو و نازو درخت صنوبر * ناسپال بسین مهمله موقوف و باے عجمي پوست انار * نازبو یعني ریحان * نازپري دختر پادشاه خوارزم که بهرام گور داشت * ناشتا و ناشتاب یعني ناهار * ناشي بے وقوف و اجنبي خاقاني گوید * بیت * خدمست برغم چند ناشي : برخاقاني سخن تراشي * نافرمان گلیست که آنرا زبان بقفا گویند * نافرهنجه زشت و بے ادب * ناقوسي لحنے است از سي لحن باربد * ناشنگ (۲) (بشین معجمه مکسور) قرض دار که نشنك نیز گویند و ناشك نیز گفته اند چنانکه در فصل لام بیاید * ناغول (بضم غین و واو مجهول)

---

(۱) (در یک نسخه بعد این) ناربا یعني آش انار * نارکند دهے است که درآنجا انار بسیار مي شود * نارور یعني نار پستان ‖ (۲) در هشت نسخهٔ رشیدي همچنین مرقوم است اما در دیگر کتب این لغت را ناشک بشین معجمه و کاف تازي بدون نون بعد شین نوشته اند ‖

نردبان مسقف * ناك عنبر و مشك و مانند آن كه مغشوش باشد' و بعضے گفته مشك مغشوش فقط و گروهي گفته اند غشے كه در مشك و خوشبوئيهاے ديگر كنند و بعضے گفته‌اند بر هرچه مغشوش باشد اطلاق كنند مانند زر و سيم' ليكن مذكور در شعر قدما بمعني مشك مغشوش است فقط سنائي گويد * بيت * از براي دام دارد مرد دنيا علم دين : وز براي نام دارد ناك ده مشك تتار * و بمعني خداوند نيز آمده و بدينمعني تنها استعمال نكنند چون طربناك و غمناك و بوي ناك و در فرهنگ قسمے از امرود لذيذ و شاداب و شيرين و بمعني كام و ملازه نيز آورده * ناگاج يعني ناكاه و يكبارگي سوزني گويد * بيت * زهے دولت كه من دارم كه ديدم : چو تو ممدوح مكرم را بناگاج * وله بيت * بيفكرت مداحي صدر تو همه عمر * حاشا كه زنم يك مزه را بر مزه ناگاج * ناگرفت يعني ناگهان * ناگوار چيزے بدهضم كه گوار انشود - و مرد گران جان را نيز گويند- و بمعني تخمه و امتلا نيز آمده لبيبي گويد * بيت * ازسخاي تو ناگوار گرفت : خلق را يكسرو منم ناهار * ناگواري و ناگواره (١) بد هضمي و امتلا * ناگزير و ناگزر و ناگزران يعني ناچار و لابدي * نالان كوهے ميان شيراز و كازرون و بمعني ناله كننده معروف است بسحاق گويد * بيت * بشنزه در كازرون مالند و من : ناله از شوقم بنالان ميرسد * نال و ناله فغان برينقياس ناليدن و نالش فردوسي گويد * بيت * همي بد بزندان درون هفت سال : همي بود بادرد و بارنج و نال * و بمعني ني عموما و- نيشكر خصوصا كمال گويد * بيت * يتيم مانده جگر گوشهٔ صدف زسخات : ذليل گشته زالفاظ توسلالهٔ نال * و انوري گويد * بيت * آنكه از تجويف نال ساقي احسان او : جام گه خوري نهد برد ستها گه سكري * و ريشهاے باريك كه درميان نيء قلم بهمرسد و آنرا نال قلم گويند و-جوے و رود خانهٔ كوچك و در هندوستان نيز بهمين نام خوانند- و مرغيست كوچك خوش آواز -و نال بمعني ناله كننده و امر بناليدن نيز آمده ناصر خسرو گويد * بيت * گرباغ تازه روي جوان گشته خند خند : چون ابر نال نال چنين پايگاه شد است * نام‌برده يعني نامدار فردوسي گويد * بيت * ببر لشكر نام برده بجنگ : بر آن جهاندیدهٔ تيز چنگ * نام‌بردار (٢) بضم با نيز بدينمعني است بلكه همان نام برده است كه الف و را در آخرش زياده كرده اند * ناموية بواو مجهول زنے كه جزيك شوهر بمردے ديگر نرسيده و ميان او و شوهر محبت بسيار باشد

(١) (در بعض نسخ) ناگوارد و ناگورد ‖ (٢) در بعض نسخ) نام بردار نيز بهمين معني آمده سعدي گويد * ع * كه پردر شد اين نام بردار گنج ‖

سنائي گوید * بیت * صولت او دران صف نارد : زن ناموبه بر کند از مرد * و معني ترکیبي آن منسوب بنام یعني دران کار نامدار و نامور گشته * نامه کتاب چون شاهنامه و فرسنامه و کتابتی که بجائی فرستند و در فرهنگ بمعني سیلاب و خط تعلیق نیز آمده و گفته از برای آنکه اکثر نامجات و مکتوبات باین خط نویسند * نان‌کلاغ گیاهی است که تخم آنرا برنان پاشند و برزمینهاي نمناك روید که کلاغ او را دوست دارد و جامي گوید * بیت * باغبان گر نزند بانگ بباغ : قرص انجیر شود نان کلاغ * بیت * مخور خون بهر روزي کزکلاغی کم‌نهٔ کورا : توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش * نان‌کور مرد لئیم و خسیس که گویاهرگز نانرا ندیده است ناصرخسرو گوید * بیت * چو سال سفله پدید آید و زمان نان کور * نانمش (بنون موقوف و میم مفتوح) چیز نادیده و بی‌راهي کردن * نانکش (بسکون نون دوم و کسر کاف) ون باشد که بعربي حبة الخضرا گویند * نانو (بضم نون دوم)ذکری که زنان وقت جنبانیدن گهواره گویند تا طفلان بخواب روند آذري گوید * بیت * تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید : در مهد سقر میزندش هاریه نانو * وله‌بیت * آن نه بیني که طفل از یانو : گیرد آرام چون زند نانو * و در فرهنگ مخفف نانوا گفته * ناو جوی آب و کشتي و بطریق استعاره هرچیز دراز را که میان آن گو باشد ناو گویند و ناخدا در اصل ناوخدا بوده یعني خداوند کشتي ابن‌یمین گوید * بیت * گذشتم بناکام از بحرجود : روان برد و رخ از دو چشمم دو ناو * و درنسخهٔ سروري چوبک پشت و آنچه گندم بدان از دول در آسیارود سنائي گوید * بیت * از براي دو سیر روغن گاو : معده چون آسیا گلو چون ناو * و چوب کاواك که در بعضی مواضع آب ازان به‌تنورهٔ آسیا رود عطار گوید * بیت * در تحیر طفل میزد دست و پا : آب میبردش بناو آسیا * و ممر آب که از سفال سازند و بیکدیگر و صل کنند که آب دران جاري شود و جائی که دران گذرانند ناو دان گویند * ناورد جنگ و پیکار و- جولان و رفتار بسرعت * ناوك تیر کوچك که در غلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریك بود گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود و بدین وجه آنرا ناوك گویند و در موید و شرفنامه گوید آلت چوبین مجوف که تیر کوچك دران گذارند و سر دهند لیکن بکثرت استعمال آن تیز را تیر ناوك گویند اما معني اول اصح است چه کاف براي نسبت است و آن تیر نسبت بناو دارد مگر آنکه کاف براي تصغیر ناو باشد و الله اعلم * ناوه چوب میان تهي مانند کشتي کوچك و-چوب میان تهي که گلکاران بدان گل کشند ابن یمین گوید * بیت * در زمان ترك فلك پاي نهد اندر گل : همچو

هند و بکشد ناوه بسر کیوانش * و در نسخهٔ سروري ظرف چوبین که بدان گل کشند و آرد خمیر کنند * ناویدن سر جنبانیدن و پینکي خوردن و خرا میدن و خمیدن و ناوانیدن یعني خم کردن و برین قیاس ناونده و ناوان و ناوناوان یعني خرامان و سر جنبان * ناهار کسي که چیزي نخورده باشد و در اصل ناآهار بود یعني بے خورش چه آهار بمعني خورش گذشت * ناهید ستارهٔ زهره - و ما در سکندر و این یونانیست و ناهده بمعني دخترے که پستانش بر آمده باشد عربیست * نایچ (بیاے مکسور و جیم عجمي در آخر) نیي که مطربان نوازند * نایژه نيِ میان تهي که جولاهان دارند و لولها را بطریق استعاره گویند * نايِ مشکك (بفتح میم) همان ناي انبان خسرو گوید * بیت * باد بندي سرود ناي مشکك بین که چون : هر زمان آن بادبندي را زسر گیرد همي * ناي موس یعني موسیقار و بعضے بشین معجمه آورده اند * نانیوشان ناشینده و بے خبر * نابیوسان (بکسر باي موحده و سین مهمله) یعني بیطمع و توقع چه یوس بمعني جستجوي مرادف یوز گذشت و باز ائده است اگرچه باستعمال جز و کلمه شده خاقاني گوید * بیت * بسیار بعشق نابیوسان : جان روي نماے این عروسان * نانشیدن بفتح نون دوم کام ندیدن از جهان *

الاستعارات

ناتراشیده یعني بے ادب * ناخن آفتاب یعني آتش خاقاني گوید * بیت * چشم سهیل وناخنه ناخن آفتاب و نيِ : کاتش و قند او دهد باني و باد یاوري * اما درین بیت خاقاني بمعني آتش نیست بلکه معني آنست که در چشم سهیل ناخنه مي افتد یا آنکه دیدن سهیل ناخنه را دفع کند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعیست ني مي افتد یا آنکه ني دران ناخن افتادن محالست وقتے که آتش و قند نائي یعني سرخي و شیریني لب او باني نواختن و باددران دمیدن مشغول شود- و نیز ناخن شاهد- و ناخن چنگي * ناخن بدندان حسرت و افسوس که انگشت بدندان نیز گویند نزاري گوید * بیت * بدیشان از غنیمت داد چندان : که خلقے ماند زان ناخن بدندان * ناخن در دل زدن تصرف در مزاج کردن و تاثیر در دل نمودن * ناخواه یعني بیخواست و اختیار مولوي گوید * بیت * آنچنان کز عطسهٔ و از خامیاز : این دهن گردد بناخواه تو باز * نان آتشین[1] و نان زرین و نان گرم چرخ یعني آفتاب * ناخن زدن یعني جنگ انداختن میان

---

(۱) درسه نسخه بجاي نان آتشین نان آتش رو ॥

دوکس‌قاضي نور گويد * بيت * چو تو سوار شوي ماه نو زند ناخن : که در ميان دو خورشيد گرم سازد جنگ * ناخنهٔ چشم‌شب يعني ماه نو که طاس زرين نيز گويند خاقاني گويد * بيت * برنده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز : کننده ناخن روز از حناے صبح حضاب * نادان ده‌مرده‌گوي يعني بسيارگو سعدي‌گويد * ع * حذر کن زنادان ده مرده گوی * ناديده يعني خسيس و لئيم مختاري گويد * بيت * بابذل تو اسم بحر ناديده : باذهن تو نام عقل ديوانه * ناف‌برخوشي زدن يعني بيشتر اوقات خوش حال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالی ببرد اکثر اوقات بخوشي بگذراند و مردمان گويند که ناف اين بخوشي زده اند اگر بغمگيني ببرد بيشتر اوقات اندوهگين بود گويند که ناف اين بر غم زده اند خاقاني گويد * بيت * ناف تو برغم زدند غمخور خاقانيا : آنکه جهانرا شناخت غمکده شد جان او * ناف ارض و ناف عالم و ناف‌زمين و ناف‌خاك[1] يعني مکهٔ معظمه * ناف‌شب يعني نصف شب * ناف هفته يعني روزسه شنبه * نافه‌بوي يعني گنده دهن چه نافه بد بوي مي باشد نظامي گويد * بيت * جهان جوے چون ديد کان يافه گوي : زبانه کند خويش را نافه‌بوي * نافهٔ مشك يافتن بلند اوازه شدن و نيکنامي يافتن * نام‌بريغ زدن فراموش کردن و محوساختن * نان جوي گدا - و طالب دنيا * نان‌سيمين و نان سپيد فلك يعني ماه * نان درانبان نهادن يعني سفر کردن * نان شيرين بودن نایاب بودن نان و قحط سالي * نان و نمکدان شکستن حرام نمکي کردن * ناصيه داران پاك يعني عابدان و ملائکه * ناموسگاه يعني جنگ گاه و هنگامهٔ مرد آزمائي *

مع الباء التازي

نبارش (بفتح نون و راے مهمله) چوبے که زير چوب سقف شکسته و زير ديوار شکسته نهند تا نيفتد * نباغ مخفف انباغ مرقوم * نبرد جنگ * نبرده جنگ آور و دلير فردوسي گويد * بيت * نخستين يکے نامدار ارد شير : سر شهرياران نبرده دلير * نبس و نبسه بفتحتين دختر زاده * نبك بالفتح تراويدن آب از چشمه و رود خانه که زهاب نيز گويد و بفتحتين پشتهاے[2] خورد *

---

(۱) (در بعض نسخ) و نافهٔ خاك و نافهٔ زمين (هم آورده) ۱۱ (۲) در شش نسخه کشتيها و دريکے پشتها و صحيح ثاني است چنانکه صاحب سراج از رشيدي نقل کرده ۱۱

نبهره قلب و ناسره- و دون وفرومایه- وبمعنئ بزرگ نیز آمده بهردو معنی مرادف نا بهرۀ مرقوم نزاري گوید * بیت * از انجاپس رو جاسوس ره شد : نبهره برسر چندین سپه شد * نبیك (بالضم و یاے مجهول) خبرخوش که نوید گویند * نبهره(۱) پسر زاده و دخترزاده فردوسي گوید * بیت * نبیر و پسر داشتم لشگری : شده نام بردار هرکشوري * نبي (بضم نون و یاے مجهول) قرآن مجید که نوے نیز گویند و در فرهنگ بکسر تین و باے فارسي آورده * نپور (بالفتح و باي فارسي مضموم) در فرهنگ بمعنئ نفیر گفته *

مع التاء

نتاس بالکسر خوش و خرم *

لاستعارات

نتیجۀ سنگ لعل و جواهر- و آتش *

مع الجیم التازي

نجار بالفتح گلگونه * نجك بفتحتین نوعے از تبر مرادف تبرزین که بترکي نجق گویند سوزني گوید * ع * ترکي مکن بکشتن من بر مکش نجك : و عمید لومکي گوید * ع * لاله نشسته باسپر بید ستاده بانچك * نجند بوزن و معنئ نژند یعني اند وهگین و افسرده * نجوان بالفتح زعفران *

مع الخاء

نخ بالفتح تار ریسمان و ابریشم و غیره- و نام دیویست نخشبی گوید * ع * نخ نام دیوباشد و شب تیرگي و غم * وظاهرا این شعرنخشبی نیست شعردیگراست درهجو اهل نخشب چنانکه مصرع اول دلالت میکند گوید * ع * از نخشبی مدار طمع درجهان کرم * و نوعے از جامهاے گرانمایه وزیلوچه و شطرنجي و نهالین و بساط دراز و بدینمعني درعربي بتشدید خا آورده و ظاهرا معرب کرده اند- و صف لشکر و جزآن عطار گوید * ع * آن یکے بربستر کمخاب و نخ * و اسدي گوید * بیت * کشیدند برهفت فرسنگ نخ : فزون گشته مردم زمورو ملخ * و درفرهنگ بالفتح

(۱) (دریک نسخه) نبیرۀ و نبیرۀ پسرزاده و دخترزاده ۱۱ (و دربعض نسخ) نبیرۀ پسرزاده و در نسخۀ سروري بحذف ها نیز آورده فردوسي گویدا ۱۱

آهن بزرگ گران که زمین بدان شیار کنند و گاو آهن نیز گویند و (بالضم) قدم بر قدم رفتن دنبال کسی عین القضاة گوید * بیت * چون فدهٔ بخورشید زنور رخ تو : روزان و شبان همیدوم برنخ تو *' و درین تامل است چه معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون بجهة قافیه باشد * نخاره بالفتح بمعنی ناراست * نخچ (بالفتح و جیم فارسی در آخر) گیاهی است که زمین بدان روبند مانند جاروب فخری گوید * بیت * تا کند بارگاه او جاروب : مژهٔ خویش مهر نخچ کند * نخچن (بفتح نون و جیم فارسی) ریم آهن فخری گوید * بیت * گر آهنگران شکر جود تو گویند : بکورهٔ درون زر شود جمله نخچن * ودرفرهنگ نخچان باضافه نون نیز آورده ' و در نسخهٔ سروری بجای نون باء تازی نیز گفته ' * نخچل (بفتح نون و جیم فارسي) گرفتن عضوی بدو ناخن که بدرد آید - نشکنج نیز گویند شرف شفرده گوید * بیت * بسر انگشت زلف و نخچل چشم : دهن تنگ غنچه خندان کن * و فخری گوید * بیت * ازفلك بگذرد بصد تندی : اگرش گیری از سرین نخچل * ونخچر نیز گفته‌اند که بجای لام را باشد * نخچیر شکار - و جانور شکاری عموما و بزکوهی خصوصا * نخچیرگان لحنی است از سی لحن باربد * نخچیروال مرد صیاد و شکاری فرخي گوید نخچیرو الان این ملك را : شاگرد باشد فزون زبهرام * نخراز بالضم بزنر که پیش روگله باشد و نهاز نیز گویند فرخي گوید * بیت * سپه دشمن او را رمهٔ دان که درو : نه چراننده شبانست و نه رهجو نخراز * و ابوالفرج گوید * بیت * شیر سهم تو برنکنده بکره : گرگ و قصاب را به نخرازي * نخست و نخستین معروف * نخشب شهریست از ماوراء النهر که از آنجا تاشهر کش دو روزه راه و تاسمرقند سه روزه و تابخارا نیز سه روزه بترکي اورا قرشي خوانند و حکیم ابن عطا بمقنع مشهور مدت دو ماه از چاهی که نواحي نخشب بود بسحر و شعبده ماهی برمي آورد که دو فرسنگ پرتو مي‌انداخت و ازان چاه تانخشب دو فرسنگ راه است و از مردم معتبر مسموع شد که آن چاه درمیدان واقع است و جمعی گویند که ماه مذکور از شهر کش برمي‌آمد که از آنجا تا سمرقند دو روزه راهست سیف گوید * بیت * عشق بتهمت نظر یوسف آفتاب را : چون مه چاه کش کند بستهٔ چاه عاشقان * و گروهی گفته‌اند که محل بر آمدن ماه مذکور کوه سیام بود که مابین تاشکند و سمرقند واقعست رودکي گوید * بیت * نه ماه سیامي نه ماه فلك : که اینت غلامست و آن پیشکار * و الله اعلم بالحقیقة * نخکله (بفتح نون و کاف

و لام) چار مغز که زود شکسته نشود و مغزش بدشواري بر آید * نخیز (بالفتح و یاے مجهول و زاے منقوطه در آخر) کمین باشد وکمینگاه را نخیزگاه گویند مسعود گوید * بیت * تو ایدل دژم باش و هموارہ باش : تو ای دیده خونریز و پیوسته ریز * به بینید پیري که جان مرا : نشسته است چون شیر اندر نخیز * و فخري گوید * ع * زمانه در رہ اعداے او کشاده نخیز * و زمینی که دران قلم درخت نشانده باشند چون سبز شود بجاے دیگر برند و بشیراز تخم دان و دانه دان نیز گویند ' و در فرهنگ بمعني فرومایه و کمینه گفته ناصر خسرو گوید * بیت * جان پرمایه همي چون بفروشی به‌نخیز : چیز پرمایه همان به که بارزان ندهی * ' لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت چنانکه در بعضے نسخ جاے سرمایه همي چون بفروشي به نخیز واقع است *

الاستعارات

نخلهٔ محمود چند درخت خرما در راه مکهٔ معظمه *

مع الدال

ند بالفتح رشد و افزوني و نیکوئي ابو الفرح گوید * بیت * گر بخت را و جاهت و اقبال را ند است : از خدمت محمد پیروز احمد است * و در عربي نوعے از خوشبوئیست که بفارسي گشته گویند لیکن در عربي بتشدید دال است و فارسیان بتخفیف استعمال کنند * ندب بفتحتین داو بهفت باشد و بتازي عذرا گویند و چون از هفت بگذرد و بیازده رسد آنرا تمامي ندب و داوفره گویند و بتازي وامق نامند و چون بهفده رسد دست‌خون خوانند و شرح آن گذشت و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند و بعربي گرو قمار را گویند *

مع الراء

نر و نره معروف یعني مرد - و آلت رجولیت - و زشت و ناهموار - و زبردست چنانچه نرگدا و نره گدا مولوي گوید * بیت * چیست خود آلاچق آن ترکمان : پیش پاي نره پیلان جهان * و نام نریمان که جد رستم بود ازرقي گوید * بیت * تو آن پادشاهی که گرزنده بودے : زمین بوسه دادے ترا سام نر * و موج آب عمید لومکي گوید * ع * تیغ صفت شکافته گنبد آب راه[1] نر * و شاخ

(۱) در نسخهٔ جهانگیري و سروري (گنبد آب را نره) و همان صحیح است ‖

میان درخت * نراك بالفتح همیشه و بردوام نزاري گوید * بیت * کي بود بار خدایا که به بینم خراب: خان و مان و در و کویش که سیه باد و نراك * نرن بالفتح بازي معروف - و تنهٔ درخت مختاري گوید * ع * اي خداوندے که فضل و فخر و جاه و عزتو * آن چو بیخ است این چو نرد است آن چو شاخست این چوبار * نرسك (بفتحتین و سین مهمله ساکن) عدس باشد * نرسي بالفتح نام پسر گودرز واو از ملوك اشکانیان بود * نرمورة (بالفتح و واو معروف) ریسمانے که هردو سر آن بجائے به بندند و درمیان آن نشینند و بجنبانند و بهندي جهوله گویند * نریم و نریمان نام پدر سام که نیرم نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بدو گفت من پور سام سوار: زتخم نریم از جهان یادگار * نرگسه گلهاے عاج که درسقف کنند و کنایه از ستارها باشد *

الاستعارات

نرم آهن یعني زبون و سست نظامي گوید * بیت * تو درمن چه نرم آهني دیدهٔ : که پولاد او را پسندیدهٔ * نرم چشم بیحیا و بےرو ظهوري گوید * بیت * در گدازم زشرم مدعیان : نرم چشمان چه سخت رویانند * نرم شانه مخنث و بےحیا (۱) و حیز پوربها گوید * بیت * نرم شانه سخت دیده سست رگ : بیوه پرور کم خرد بسیار خور * و کاهل و ضعیف ظهوري گوید * بیت * از ظهوریست سخت بازوئي : کوهکن نرم شانهٔ بود است * نرم شمشیر یعني نامرد و ترسندهٔ نظامي گوید * بیت * سختيِ پنجهٔ سیه شیران : کوفته مغز نرم شمشیران * نرم گردن مطیع و منقاد نظامي گوید * بیت * نشستند بیدار مغزان روم : بمهر ملك نرم گردن چو موم * نرکسهٔ سقف چرخ یعني ستارها *

مع الزاء

نزار بالفتح لاغر وضعیف و در فرهنگ بکسر گفته * نزم بالکسر بخارے که در هواے زمستان پدید آید و اطراف زمین تیره کند و میغ نیز گویند و بعضے بزاء فارسي گفته اند آذري گوید * ابیات * پس بخاري زچشمه برخیزد : از هوا نزم و ابر انگیزد * نزم تاریك و ابرهاے سیاه : همه برکاروان بگیرد راه *

(۱) در اکثر نسخ لفظ بےحیا نیامده ||

الاستعارات

نزل‌پرستندهٔ نعمت خوار و دوستدار نعمت و طالب بهشت *

مع الزاء الفارسي

نژ بالفتح کشندهٔ چیزے - و دندانهٔ کلید و بباے موحدهٔ غلطست * نژاد و نژادهٔ اصل و نسب - و اصیل و نجیب نظامي گوید * بیت * نژادهٔ منم دیگران زیردست : نژاد کیانرا که آرد شکست * فردوسي گوید * بیت * توتا باشي اي خسرو پاك زاد : مرنجان کسے را که باشد نژاد * و ناصر خسرو گوید * بیت * آزردهٔ این و آن بحذر از من : گفتي که از نژادهٔ تنین ام * نژند بفتحتین افسردهٔ و پژمردهٔ و فرو ماندهٔ و بعضے بکسر اول گفته اند - و بمعني خشمگین نیز آمدهٔ فرخي گوید * بیت * پیادهٔ سپه آراے او دو یست هزار : چو پیل مست و پلنگ نژند و شیرژیان * ' و در فرهنگ بمعنيِ پست نیز آوردهٔ کمال گوید * بیت * تو آفتاب بلندي و من چو سایه نژند : همي کند ماں از یکد گرجدا پردهٔ * بیت * نزداوج شرفش چرخ نژند : پیش فیض کرمش نیل سراب * ' و درین تامل است چه معنيِ اول نیز راست مي آید * نژنگ (بفتحتین و سکون نون) دام و تله * نژه بفتحتین شاخ درخت نازك و لطیف - و ورق زر و نقرهٔ که ببرند و بر سرپادشاهان و نوداما‌دان نثار کنند سیف بهر دو معني گوید * ع * طرهٔ بیداز نژهٔ برگاش افشاندهٔ نژه * و نام ستارهٔ ایست - و چوب تیرے که سقف بدان بپوشند لیکن در باب تا نیز گذشت * نژیدن یعني بیرون کشیدن *

مع السین

نس بالضم گردا گرد دهان که پوز نیز گویند سنائي گوید * بیت * بےنواتر زابرهاے تموز : سرد نس ترزبادهاے خزان * و بمعني هوش و عقل نیز آمدهٔ مولوي گوید * بیت * آن نود ساله عجوزهٔ گندهٔ کس : نه خرد هشت آن ملك را و نه نس * لیکن شاید که درین بیت مراد معنيِ اول باشد کهٔ تکرار نشود یعني دهان و خردرا و را نگذاشت تا حرف زند * نسا بالفتح موضعے از کوه و جز آن که برو آفتاب نتابد و (بالکسر) شهریست از خراسان - و گوشت و استخوان مردهٔ از آدمي و حیوان و اینمعني از زند نقل کردهٔ اند زراتشت بهرام[1] گوید * بیت * میالاي آنرا بخون و نسا :

(۱) در بعض نسخ زرا تشت بهرام بزد وي ॥

سروري بفتح نون گفته و در تحفه آلتي قلاب مانند كه بدو خرما از درخت گيرند * نشت بالفتح خراب و سست و ضائع و زبون و (بالكسر) بمعني خوش و نشتي يعني خوشي * نشتو بالفتح نام مرديست * نشخوار و نشخور آنچه شتر و گاو خورده باشد و باز از معده بر آورده نيك خائيده فرو برد - و بقيهٔ كاه كه بعد از خوردن حيوانات بماند - و بمعنيء آن فعل يعني نشخوار كردن نيز آمده و نشوار بالكسر بهر دو معني معرب آن * نشك بالفتح درخت صنوبر رودكي گويد * بيت * آنكه نشك آفريد وسروسهي : آنكه بيد آفريد و نار و بهي * نشگرده (بالكسر و كاف فارسي مكسور) آلت كفشگران و موزه‌دوزان و مجلدان و سراجان كه بدان پوست ببرند و تراشند * نشكنج (بالكسر و كاف مفتوح) گرفتن بدن بناخن بنوعي كه درد كند و نيلك نيز گويند و برين قياس نشكنجيدن و نشكنجيده * نشل بفتحتين چنگ درزدن و درآويختن بچيزي و درنسخهٔ ميرزا چيزي كه بريكديگر دوزند و برينقياس نشليدن ونشليده و نشليده و در نسخهٔ سروري بجاي نون باء تازي گفته و در فرهنگ بنون و الله اعلم * نشيم مخفف نشيمن يعني آرامگاه انسان و مرغان فردوسي گويد * بيت * چنين گفت سيمرغ با پور سام : كه اي ديده رنج نشيم و كنام * نشيمه پوست خام پيراسته * نشوي (بفتح نون و سكون شين و كسر واو) نام شهريست نزديك شروان كه الحال نخچوان گويند هندرشاه گويد * بيت * بار ديگر چنانكه ميخواهم : بر سانم بخطهٔ نشوي * و در قاموس نيز نشوي آورده و گفته كه عوام نخجوان گويند * نشيب ضد فراز *

الاستعارات

نشيمن‌ديو يعني دنيا * نشستن چون خاك يعني نشستن بحلم و آرام *

مع الصاد

نصفي جنسي از پياله - و قسمي از اصطرلاب - و نقرهٔ ده‌پنجي - و نوعي از چنگ *

مع العين

نعل‌بها زري كه بلشكر بيگانه دهند از جهت مراجعت كردن * نعل‌در آتش يعني مضطرب و بيقرار چه هرگاه كه خواهند كسي را بيقرار كنند نام او را بر نعل اسپ بكنند و افسوني چند بران نويسند و بدمند و در آتش كنند آن شخص بيقرار گردد * نعل برابرش يعني چست و چالاك نظامي گويد

* بیت * جوانرا چو گل نعل بر ابرش است : چو پیري رسد نعل در آتش است * نعلك رکابے باشد که نعلکي[1] نیز گویند اسدي گوید * بیت * هزاران بزرگان خسرو پرست : رکاب بلورین و نعلك بدست * نعل‌واژگون بستن کارے کردن که مردم بآن پي نبرند * نعمتکده یعني بهشت *

مع الغین

نغام بالفتح زشت و ناخوش ناصرخسرو گوید * بیت * چون سیرت و راه دیورا دیدي : بگذار طریقت نغامش را * وله بیت * جهود را توچه گوئي که توبه پیش جهود * بسے نغام تري زانکه سوے تست جهود * و بعضے بمعني تیره و سیه‌فام گفته‌اند اما در فرهنگ بفا بمعني تیره رنگ و بفین بمعنئ زشت و ناخوش آورده و ظاهرا هر دو یکیست بمعنئ تیره رنگ چنانچه در فصل فا بیاید * نغروچ (بالضم و راء مضموم و واو معروف و جیم فارسي) چوبے که بدان نان پهن سازند و بعضے بفا گفته‌اند * نغزك بالفتح میوهٔ معروف که آنرا انبه خوانند انبج معرب آن * نغل (بفتح نون و کسر غین) همان آغل یعني جائے که در بیابان براي گوسفندان سازند و مردم نیز درانجا باشند رودکي گوید * بیت * گوسپندیم و جهان هست بکردار نغل : چون گه خواب شود سوے نغل باید رفت * و (بضمتین) عمیق مرادف نغول عطار گوید * بیت * نغل چاهیست این چاه طبیعت : مشو زنهار گمراه طبیعت * و در نسخهٔ سروري بضمتین نیز بمعنئ اول آورده * نغم بالفتح سوراخے که در بیخ دیوار کنند و بتازي نقب گویند و ظاهرا از تغیر لهجهٔ عوامست نه لغتیست پارسي علحده * نغن بفتحتین ناف * نغنخواه و نغنخوالان (بفتح هر دو نون و واو معدوله) اجواین که آنرا بر روے نان نیز پاشند سوزني گوید * بیت * شعر مرا هرآینه از هزل چاشني : باید بجاے پلپل و کشنیز و نغنخواه * و سلمان گوید * بیت * رویت مزه یافته زخالان : چون نان لذت ز نغنخوالان * نغوسه (بالفتح و سین مهمله و واو مجهول) تسکین دل شکسته دادن- و دل شکستن از بیم و این از اضداد است و بشین معجمه نیز گفته اند - و نیز گوش فراداشتن که بفهمد که چه میگویند مهذب خراساني گوید * بیت * من هرین شیوه و زقضاے خدا : بنغوسه فتاده بر دریار * نغوشا و نغوشاك و نغوك (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته و واو مجهول) از دینے بدینے رونده که بعربي صابئین گویند و در تفسیر حسیني گفته که

---

(۱) در بعض نسخ نعلیکي ‖

صابئین از دینے بدینے گرایندگان اند یعني از هر دینے چیزے اخذ کردند ملائکه مي پرستند و زبور میخوانند و روي بکعبه نماز میگذارند و این معني اصح است و بعضے بمعني آتش پرست گفته اند ٭ نغول (بالفتح و ضم غین وواو معروف) همان نغل مرقوم و (بالضم) عمیق و ژرف و بحر نغول و چاه نغول که قعرش دور باشد و بیابان نغول دوردراز و مشهور است که میگویند فلان در فلان هنر نغول است یعني بغور و عمق آن رسیده و فلان نغولي میکند یعني درکارها تعمق میکند مولوي گوید ٭ بیت ٭ مستك خویش گشتهٔ که ترشك گہے خوشك : نازك و دلبرك که چه درهنرك نغولکي ٭ وله ع ٭ آه از نغولیهاے تو آه از ملولیهاي تو ٭ و اگر کسے گوید باتو این سخن از نغول میگویم یعني از روے فهمیدگي و تعمق میگویم مولوي گوید ٭ بیت ٭ این اشار تهات گویم از نغول : لیك میترسم ز آزار رسول ٭ و بالکسر پوشش نرد بان و آنچنانست که نرد بانرا مسقف سازند و آن سقف را نغول گویند ٭ نغوله(۱) (بالفتح و واو مجهول) زلف و موے پیچیده نظامي گوید ٭ بیت ٭ نغوله بسته برلاله زعنبر: زگوش اویزه کرده لولوے تر ٭

مع الفاء

نفاغ بالفتح قدحے بزرگ که بدان شراب خورند ٭ نغام و نغامه بالفتح سیاه و تیره رنگ فرخي گوید ٭ بیت ٭ تابود چون روے رومي روز تابان و سفید : تابود چون روے زنگي شب دژم گون و نغام ٭ و سابقا نغام بمعنئ زشت و ناخوش گذشت و ظاهرا هردو یك لغت است بمعنئ تیره و تیرگي را زشتي و ناخوشي لازم است نه آنکه زشت و ناخوش بمعني علحده است ٭ نفت بالفتح روغنے که در ولایت شروان پیدا شود و در آنجا زمینے است که چون بکنند نفت ازانجا بیرون آید مانند آبے که از چشمه جوشد و آن دوگونه است سیاه و سفید و سفید بهتر از سیاه بود و در دواها بکار آید و نفط بطاي حطي و کسر نون معرب آن مولوي گوید ٭ بیت ٭ از هلیله قبض شد اطلاق رفت : آب آتش را مدد شد همچو نفت ٭ نفج بالفتح کاغذ سوزني گوید ٭ بیت ٭ گرنیست کلك مصري و نفج هریوه تاز: آن خط نکوتر آید درچشم هر بصیر ٭

الاستعارات

نفخهٔ روح دم جبرئیل که در آستین مریم دمیده ٭ نفس‌آباد بفتحتین یعني شش و

(۱) در بعض نسخ نغوله و نغلو بالفتح ام آمده و در اکثر نسخ شعر سند نیامده ۱۱

سینه • نفیرنامه فرمان و حکمی که سلاطین و حکام بجهة گرد آمدن سپاه و چریك نویسند •

مع القاف

• نقاب خضرا یعني آسمان • نقاب نیلي یعني شب[1] • نقدشش روزه عالم و مافیه • نقدگیران یعني رشوت گیران وطالبان دنیا • نقرهٔ خام یعني نقرهٔ صاف و خالص • نقرهٔ خنگ زرکش و نقطهٔ زرین یعني آفتاب • نقش آباد یعني بشر • نقش برآب زدن چیزے بے ثبات کردن • نقش برآب کشیدن یعني کارعبث کردن • نقطهٔ گل یعني مرکز • نقطهٔ نه دائره یعني سرور کائنات • نقیبان بار یعني ملائکه •

مع الکاف التازي

نکاب بالفتح زاك وظاهرا[2] تصحیف زکاب است که در باب زا گذشت • نکاف بالکسر بهلهٔ بازباشد و بجاے فا باء فارسي نیز گفته اند • نکوهش و نکوهیدن بالکسر سرزنش - و ندامت - و عیب و برین قیاس نکوهیده و نکوهي و نکوه • نك بالضم مخفف نوك خسرو گوید • بیت • نك طارُسکان[3] وطارُسان : گاه خوردن شده زمین بوسان •[4] و (بالکسر) مخفف اینك •

مع الکاف الفارسي

نگار نقشي که بر کاغذ یا بر جائے کشند - و بت را نیز گویند - و بکنایه و مجاز بر خوبرو نیز اطلاق کنند - و نقشے چند که از حنا بر دست و پا در روز عید و جشن کشند و بآهك و نوشادر سیاه کنند و این معني نزدیك بمعني نقش است نظامي گوید • بیت • رخ آراسته دستها در نگار : بشادي درپدندے از هر کنار • و نگاریدن و نگاشتن مصدر آنست و برینقیاس نگارنده و نگاشته • نگریدن و نگرستن و نگریستن دیدن • نگژده (بکسر و کاف مفتوح و زاي ساکن فارسي) کوزه و مشربهٔ سفالین و بعضے بکاف تازي گفته اند و بعضے بزاء تازي نیز گفته اند • نگنده بالکسر و فتح دوم آجیده که

(۱) در بعض نسخ یعني شب و فلك ॥ (۲) (در بعض نسخ) نکاب بالفتح زاك (بدون اضافهٔ ظاهرا ॥) ॥
(۳) در اکثر نسخ بدون واو عطف ॥ (۴) در بعض نسخ و بفتح و بالکسر ॥

جامهٔ سوزني را کنند - ودفینه را نیز گویند و نگندن مصدر آنست ٭ نگیسا (بکسر تین) نام چنگي خسرو پرویز که نظیر باربد بود نظامي گوید ٭ ع ٭ نگیسا نام مردے بود چنگي

الاستعارات

نگاه چران یعني خیره چشم و هرزه نگاه ظهوري گوید ٭ بیت ٭ بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من : تاکي نگه چراني در باغ و راغ مردم ٭ نگون تشت یعني آسمان ٭ نگین دان زمرد و زبرجد یعني ماه و بعضے کنایه از فلك گویند و اول اصح است چنانکه نظامي گوید ٭ بیت ٭ مه که نگین دان زبرجد شد است : خاتم او مهر محمد شد است و حکما گویند رنگ ماه سبز است بنابرین او را نگین دان زبرجد گفته اند ٭

مع اللام

نالشك (با اول و ثاني مکسور) قرضدار و ناشنگ نیز بدین معني گذشت چنانکه در فرهنگ گفته و در نسخهٔ سروري بکسر نون و لام و سکون شین معجمه قرضدار و مرضدار بهردو روش آورده و تردد کرده و بسین مهمله نیز خوانده چون شاهد هیچکدام یافته نشد همه راذ کر کرده شد ٭ نلك بالفتح آلوے کوهي و (بالکسر) دانهٔ شنبلید - و بمعني فهم و ادراك نیز آمده اما در اشعار ظاهر میشود که بمعني اول نیز بکسر نونست ابو المؤید گوید ٭ بیت ٭ صفراے مرا سود ندارد نلکا : درد سر من کجا نشاند علکا ٭ و شمس فخري بمعني آلوے خشك گفته چنانکه گوید ٭ بیت ٭ زانسان که آلي دهد آن شاه بسائل : دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلك ٭ نلم بالفتح خوب و زیبا ٭

مع المیم

نماز بالفتح خدمت و بندگي و بعضے بمعني سجده گفته اند فردوسي گوید ٭ بیت ٭ چو بشنید پیران گردن فراز : پیاده شد از اسپ و بردش نماز ٭ و سوزني گوید ٭ بیت ٭ شهے که بارگه اوست سجده گاه ملوك : همي برند بآن سجده گه ملوك نماز ٭ نماك بالفتح زیبائي و رونق و ظاهرا بمعني نمکست اسدي گوید ٭ بیت ٭ چو سالت شد اي خواجه از شصت پاك : مي و جام و آرام شد بے نماك ٭ نمتك (بفتح و ضم میم و سکون تا) میوهٔ سرخ رنگ کوچك و بعضے گفته اند

آلوبالو قریع الدهر گوید * بیت * نمتك و بعد نزدیك شان یکے باشد : از انکه هر دو بگونه شبیه یکدگرند * و درتحفه گوید نوعے از آلوے کوهي که بتازي زعرور گویند اما در ترجمهٔ صیدا نهٔ ابي ریحان گفته که نلك بمعني آلوے کوهي است چنانکه گذشت * نمچ (بالفتح و جیم فارسي در آخر) نم و رطوبت عنصري گوید * بیت * سنگ بے نمچ آب بے زایش : بهتر از جاهلے بآرایش * و فخري گوید * بیت * بدان رسیده ایادئي شیخ ابو اسحاق : که چشم ابر بود دایم از حیا پر نمچ * نمد زین نمدے که بر پشت اسپ نهند و زین بران گذارند * نمس بضمتین جانورے که آنرا ببر گویند (۱) * نمشکري بکسرتین حلوائیست مخفف نیم شکري که مذکور شود * نمشك بفتحتین مسکه و بعضے گفته اند نمشك بکسرتین کفے و قیماغے که بالاے شیرخام جمع شود * نمکینه دوغے که دران نمك و زیره و شبت کنند و بعربي ملحیه گویند * نمش بالفتح مکر و حیله فردوسي گوید * بیت * بکردار چشم گوزنان دو چمش : همه سحر و شوخي همه رنگ و نمش * نمك زي بفتحتین حلوائیست که از شکر و میده و عسل پزند و مغز بادام و پسته و امثال آن دران کنند و قند سوده دران پاشند بسحاق گوید * ع * چون نمك زي چرب و شیرین باد آن حلوا فروش * نمودار چیزیکه در نظر نماید * نموده و نمونه مثال و نمودار چیزے نموذج معرب آن و نمونه بمعني زشت نیز آمده معزي گوید * بیت * کتاب و کلك همه کاتبان نمونه شود : چو کلك او بنگارد صحیفهاے کتاب * و مثال دیگر در لغت ونخنگ بیاید و بباید دانست که صاحب قاموس نموذج بفتح نون معرب نمونه گفته و انموذج بزیادتي الف خطا دانسته اما عبارت مفتاح و بعضے عبارات کتب دیگر دلالت میکند که انموذج خطا نباشد و رتبهٔ صاحب مفتاح بعلوم عربیت زیاده از صاحب قاموس است و قول او حجت است بقول صاحب قاموس و هر دو شارح انموذج را صواب دانسته و معرب نموده گفته نه معرب نمونه و قاعدهٔ تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه بنون * نموسك (بضمتین و واو معروف و سین مفتوح) مرغیست از دراج کوچکتر که آنرا تیهو گویند و بعضے بشین معجمه گفته اند و سروري بفتح نون گفته * نمیدن (بالفتح و کسر میم) میل کردن و توجه

(۱) در همه نسخ (جانورے که انرا ببر گویند) و در بعضے این عبارت بعد لفظ گوینده آمده (و شرح آن درلغت راسو گذشت) ۱۱

نمودن و نمي یعني توجه و میل کني * نمید و نمیده بالفتح یعني نم دیده مولوي گوید * بیت * وقت مرگ و درد آنسو مي‌نمي : چون کدورت رفت پس چون اعجمي * و نزاري گوید * بیت * نسیمي برده از خاك نمیده * و (بالضم) و یاے مجهول مخفف نا امید سنائي گوید * بیت * اي جوانمرد نکتهٔ بشنو : از عطاے خدا نمید مشو *

الاستعارات

نمایش‌آب سراب * نمد در آب داشتن یعني مکر کردن و در فکر حیله بودن * نمك بر آتش افگندن شور و غوغا کردن * نمك برجگر داشتن یعني محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن * نمکدان یعني دهان محبوب *

مع النون

ننگ معروف و ننگین یعني زشت و معیوب که ازان ننگ دارند سنائي گوید * بیت * همت پاك و حلال و ننگین روي : نه حرام و پلیت و رنگین روي * مولوي گوید * بیت * زین مقام صاتم ننگین مناخ : نقل افتادش بصحراے فراخ *

مع الواو

نو بالفتح معروف و (بالضم و واو مجهول) نیز آمده جامي گوید * بیت * آسمان و زمین و هرچه درو : باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو * و پهلوان و دلیر که نیو نیز گویند فردوسي گوید * بیت * اگر چند بیژن جوانست و نو : بهر کار دارد خرد پیش رو * وله * بیت * جهاندار کاؤس شان پیش رو : ز لشکر بسے رزم سازان نو * و بمعني ناله و امر بنالیدن نیز آمده و منو یعني منال * نوا بالفتح نغمه و آهنگ - و مقامیست ازدوازده مقام موسیقي - و سامان و جمعیت - و گرو یعني رهین - وبندو حبس و نوا خانه یعني بندیخانه - و پیشکشے که براے سلاطین فرستند تا از تاخت وتاراج ایمن باشد - و بهترین و بزرگترین چیزے و بدین مناسبت اسمیست از اسماء مغلان' و در فرهنگ بمعني سپاه و لشکر گفته فردوسي گوید * بیت * چنان چون بباید بسازي نوا : مگر بیژن از بند گردد رها *' لیکن درین بیت بمعني جمعیت و سامانست - و بمعني نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند نظامي

گوید * بیت * نوآئین ترین شاه آفاق بود : نوازادهٔ عیص اسحق بود * لیکن درین بیت مشهور نیازاده است و آن نیز بمعنیٔ نوازاده است * نواجسته (بالفتح و جیم تازي مفتوح و بسین زده) باغ نونشانده * نواده یعني فرزند زاده * نواریدن ناچاویده فرو بردن زراتشت بهرام گوید * بیت * گرفته بچنگال مي داردش : بدان تابیکبار بنواردش * و برین قیاس نوارید و نوارش کردن * نوازاده یعني پسرزاده پسر * نواشته (بالضم و شین معجمهٔ موقوف) خشت و در نسخهٔ سروري بسین مهمله دیوار خشتي که بر آورده باشند * نواگر سازنده و گوینده * نواله بر یعني کارد * نوان بالفتح خرامان و جنبان - و نالان و فریاد کنان - و بمعنیٔ خمیده و دوتا شده ' و بمعنی آگاه و کهنه در فرهنگ آورده' و در تحفه اسپی که رنگ او میان زرد و بور باشد' * نواي چکاوك نوائیست از موسیقي خسرو گوید * بیت * نواے چکاوك ز رود رباب (۱) : همیکرد خون دررگ زهره آب * نواے خاکي نام نوائیست * نواے خارکن نوائیست مثالش در خارکن گذشت * نواي خسروانه و نواي خسرواني نوعے از نواست که باربد در مجلس خسرو میخواند و آن مسجع بود سر بسر مدح خسرو و هیچ کلام منظوم نداشت و اینقسم لحون و اغاني را خسرواني نام نهادند * نوائیدن صدا وندا کردن فردوسي گوید * بیت * درخشیدن تیغهاي سران : نوائیدن گرزهاي گران * نوآئین زیبا و آراسته مرکب از نو بمعنیٔ تازه و آئین بمعنيِ رسم و قاعده پس نوآئین آنکه بطرزے تازه جلوه گر شده باشد * نوباوه هر چیز نو آمده عموما و میوهٔ نو رسیده خصوصا * نوبت نقاره - و خیمهٔ بزرگے که بارگاه نیز گویند - و بمعنیِ پاس نیز آمده * نوبتي همان نوبت بمعنیِ خیمهٔ بزرگ - و نقارچي - و اسپ جنیبت - و پاسبان خاقاني گوید * ع * نوبتي بدع را قهرتو برد طناب * و شمس حیدري گوید * بیت * نوبتي دولت یعني بلال سحرخیز : پنج نوبت از پیِ دین تو در دنیا زده * خسرو گوید * بیت * بتشویش دهل رنجه مشواي نوبتي امشب : که خفتن دربر یار است بیداران شبها را * نوبر یعني نو بر آمده از فواکه و بقول که نوباوه نیز گویند * نوپان (بالضم و باي فارسي) سبدے که از بید بافته باشند و بجاے با ياي حطي نیز گفته‌اند * نوبهار معروف و آتشکده و بتخانه که بهار نیز گویند فردوسي گوید * بیت * ببلخ گزین شد بدان نوبهار : که یزدان پرستان دران روزگار * مرآن خانه را داشتندے چنان : که مرمکه

(۱) دریك نسخه زرود و رباب ॥

را تازيان اين زمان * و معزي گويد * بيت * بهار جان كن از انوري بزم خانهٔ خويش : اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمن است * و بعضے گفته اند نوبهار نام آتشكده ايست ببلخ كه لهراسپ بعد از وداع تخت و تاج مجاور آن شد و آباے برامكه تا ظهور اسلام هيربد آن بودند و بمعنيِ مطلق آتشكده نيست بلكه بهار بمعنيِ مطلق آتشكده است * نوبهاري نوائيست از نواهاے باربد * نوج بالضم درخت صنوبر مجد همگر گويد * بيت * زيب زمانه باد زتاج و سرير تو : تاهست زيب بستان از سرو و بيد و نوج * نوجبه (بالضم و جيم و با هردو مفتوح) سيلاب رودكي گويد * بيت * مرترا جويد همه خوبي و زيب : آنچنان چون نوجبه جويد نشيب * في[1] مقاصد اللغة العد نوژبه و عد بكسر عين و تشديد دال در قاموس بمعنيِ آبے كه از چشمه تراود پس معلوم شد كه اصل لغت فارسي نوژبه بزاے فارسي است و جيم تازي مولد است و بمعنيِ آب چشمه است نه سيلاب * نودانه و نوداراني و نوداران زرے كه بشعرا و آنكه خبر خوشي آورد دهند و در نسخهٔ سروري بمعنيِ شاگردانه گفته‌اند يعني انچه اجرهٔ شاگرد دهند * نوذر پسر منوچهر كه بدست افراسياب گرفتار و كشته شد * نوده يعني فرزند و بمعنيِ فرزند عزيز نيز[2] گفته‌اند دقيقي گويد * بيت * اي سر آزادگان و تاج بزرگان: شمع جهان و چراغ دودهٔ و نوده * و شمس فخري نودرهٔ باضافهٔ را آورده و گفته * بيت * نو درمنش سكندر ثاني كه درجهان : چون او نزاد ما در ايام نودره * نوراسپهبد و نوراسفهبد يعني نفس ناطقه نوراور ظرفے مانند دبه كه از برنج سازند * نورهان و نوراهان راه آورد كه براے دوستان آرند خاقاني گويد * بيت * پيش آمده عرش نورهان خواه : نقد دوجهانش داده در راه * وله بيت * صبح آمده زرين سلب نو روز نوراهان طلب : زهره شكاف افتاده شب از زهره صفرا ريخته * و نورهاني و نورهي نيز آمده مسعود گويد * بيت * يافته از تو باهزاران لطف : خلعت و نورهاني ديگران * و سنائي گويد * بيت * آدمش نورهي چوپيش كشيد : جان او جام اصفيا بخشيد * نورد بفتحتين پيچ و شكن نورديدن يعني پيچيدن سعدي گويد * بيت * هر نوردے كه زطومار غمم باز كني : حرفهابيني آغشته بخون جگرم * و چوبے مدور كه پارچه هرقدرے كه بافته شود بدان پيچند و ازين معني گرفته‌اند هم نورد يعني برابر و شبيه نظامي گويد * ع * بسا مردا كه با زن هم نورد است * و بمعنيِ جنگ و خصومت نيز آمده كه ناورد نيز گويند - و نبرد پسنديده و در خوركسائي گويد * بيت * نورد

(۱) در بعض نسخ قوله في مقاصد اللغة تا قوله نه‌سيلاب نيامده ॥ (۲) در بعض نسخ بدون لفظ نيز ॥

بودم تاورد من مورد بود : براي ورد مرا ترك من همي پرورد * كنون گران شدم و سرد و نا نورد شدم * ازان سبب كه بخيري همي بپوشم ورد * و بمعني اندوخته و جمع آورده نيز گفته اند نظامي گويد * بيت * در انبار اگنده خوردے نماند : همان در خزينه نوردے نماند * ليكن درين بيت بمعني درخور و پسنديده نيز مناسب است و بمعني نوردنده و امراز نورديدن - و دامن پيراهن كه به پيچندو واشكنند نيز آمده و (بالضم و واو مجهول و راے موقوف) بروزن مورد شهر كازرون كهنه * نورده بفتحتين پيراهن و قباله زيرا كه هردو نورديده ميشوند * نورنجه (بالفتح و را و جيم مفتوح و نون ساكن) تالاب نيضي گويد * بيت * چند خوري آب ز نورنجه چند : دست نه و زور بسر پنجه چند * نوروز روز اول فروردين كه رسيدن آفتاب ببرج حمل است و ابتداء بهار است و اين را نوروز كوچك و نوروز عامه و نوروز صغير گويند و نيز ششم فروردين ماه روز خورداد كه نوروز بزرگ و نوروز خاصه گويند و وجه تسميهٔ اول بنوروز آنست كه حق سبحانه و تعالى عالم و آدم را درين روز آفريد و امركرد كوكب را سير كردن ببر جها و وجه ديگر آنكه جمشيد كه بفارسي جم و بعربي منوشلخ گويند در جهان سير ميكرد و چون به آذربايجان رسيد تخت زرين مكلل بانواع جواهر بر بلندي كه روبمشرق بود نصب فرموده تاج مرصع برسر نهاد و بران تخت نشست چون آفتاب از مشرق طلوع كرد و دران تخت و تاج تافت شعاعے درغايت روشني پديد آمد مردمان از ديدن آن شاد شدند و گفتند كه اين روز نو است و چون بلفظ پهلوي شعاع را شيد گويند شيد را بر نام او افزوده جمشيد خواندند و جشن عظيم كردند و وجه تسميهٔ دوم آنكه جمشيد درين روز ديگر بار بر تخت نشست خاص و عام را بار داد و رسمهاي نيكو نهاد پس هرسال بهمين دستور جشن ميكردند و نيز نوروز بزرگ و نوروز خورد دو لحن است از موسيقي * نوروز خارا شعبه ايست از مقام نوا * نوانورده[1] بالفتح تيرے كه سقف خانه بدان بپوشند * نوز درخت صنوبر اگرچه بزاء فارسي افصح است و بسيار در شعر آمده اما بزاء تازي نيز استعمال كنند چنانكه ازرقي گويد * ع * چون سر زال زر شود سر نوز * چه اين را قافيهٔ سوز كرده است - و مخفف هنوز نيز آمده سنائي گويد * بيت * مطلع برضما پرا سرار : نوز نا كرده بر دل تو گذار * نوزه (بالضم و واو معروف) گريبان جامه * نوژ و نوژن درخت صنوبر * نوس و نوسه (بالضم و واو مجهول) قوس قزح خسرواني گويد * بيت * از باد كشت بيني چون

(۱) در بعض نسخ رشيدي اين لغت (نورده) مرقوم است و در بعضے (نوانورده) اما در جهانگيري و سراج و برهان باين معني نورد آورده و همان صحيح است ||

آب موج موج : وز نوس ابر بيني چون باغ رنگ رنگ * و فخري گويد * بيت * كرا ياراي آن باشد كه روزے : كند تشبيه در گاهش بنوسه * نوسته گريه در گلو - و فرياد و ظاهرا تصحيف نيوشه است كه عنقريب مرقوم شود * نوش (بالضم و واو مجهول) نوشيدن - و امر بنوشيدن - و ترياك و پازهر - و عسل و در اصل بمعني حياتست و ترياق و عسل وهر چيز شيرين را بمناسبت آنكه مدد حيات دهند نوش گويند * نوشابه بالضم آبحيات و آب گوارا نظامي گويد * بيت * مباد اين درج دولت را نوردے : ميفتاد اندرين نوشابه گردے - ونام عورتے كه بادشاه بردع بود * نوشاد بالفتح نام شهريست بخوبرويان منسوب خسرو گويد * بيت * زاهد كه پند دادن و بيچاره مست را : خاطر بسوے لعبت نوشاد ميرود * نوشادر معروف و آن از غار كوهے كه در ناحيهٔ سمرقند و از غار كوهے كه در نزديكيِ دمندان از توابع كرمانست چون بخار بر ميخيزد و منجمد ميشود و اين قسم نوشادر اعلي است و پيكاني گويند و قسم ديگر آنست كه از داش خشت پزي و گلخن و حمام حاصل شود * نوش آذر آتشكدهٔ دوم از جملهٔ هفت آتشكده كه مغانرا بود و آذرنوش نيز خوانند و نام پهلوانيست * نوش باد و نوش بادہ نوائيست از موسيقي * نوشخوار[1] همان نشخوار مرقوم و معنيِ تركيبي آن گوارا كرده خورده مولوي گويد * بيت * ليك نداند اين شتر لذت نوشخوار من * نوشت (بفتحتين) و (با اول مفتوح وثاني مكسور) نيز درست است يعني پيچيده و نورديده * نوش دارو معجونيست معروف - و بمعنيِ پازهر نيز گفته اند و بعضے گفته اند كه يكے از نامهاي شرابست * نوش گياه يعني مخلصه و آن گياهے است كه ترياق زهرهاست و گويند در اول سال اگر خورده شود دران سال زهر كار نكند بعربي مخلصه ازان گويند كه خلاص كننده از زهر است و بزكوهي آنرا خورد و پازهر ازان حاصل شود نظامي گويد * بيت * نوش گيا بخت و در و در نشست : رهگذر زهر بتدبير بست * نوش لبنيا نام نوائيست از موسيقي منوچهري گويد * بيت * قمريان راه گل و نوش لبينا دانند * نوفاغ بالضم نام شهريست * نوشنجه بمعنيِ نوشين يعني گوارنده * نوشه بالفتح و اظهارها يعني بادشاه نو و جوان و نو داماد و (بالضم و واو مجهول و اخفاء ها) خوش و خوشي و انوشه نيز خوانند فردوسي گويد * بيت * نماند برين خاك خونخوار كس : ترا نوشه از راستي باد و بس * و بمعنيِ

---

(۱) دربعض نسخ (و نوشين بادہ) هم اورده دربعض نسخ اين لغت بر نوشخوار مقدم است و در بعضے موخراز و اا

غم خوردن و تیمار داشتن نیز آمده اسدي گوید * ع * گرامیش دارید و نوشه خورید * **نوف** در اکثر فرهنگها بتاء فوقاني گفته اند و در باب تا مذکور شده بمعنئ صدا و برین قیاس نوفیدن و نوفه * **نوقدم** کسے که تازه قدم بکارے گذاشته باشد * **نوگواره** (بالضم و کاف عجمي مضموم) هرزه گو و پر گو ، و در نسخهٔ سروري بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخهٔ وفائي بجاے واو دوم فا آورده ، * **نوکر** بالفتح چاکر بزبان ترکي زیراکه چنگیز پسر خود تولي خانرا نوکر میگفت و چنگیز غیر از ترکي نمیدانسبت * **نوکنده** (بالضم و واو مجهول و کاف عجمي مفتوح) نورسته و نو خاسته سوزني گوید * بیت * همه بایکدگر همي بازند : بازئ کودکان نوکنده * **نول** بالضم منقار مرغان * **نون** تنهٔ درخت که نرد نیز خوانند - و مخفف اکنون عضایري رازي گوید * بیت * بعالم اندرنون مالك الملوك توئي : جمال شان همه از تست گاه جود و جلال * و فرخي گوید * بیت * مردمانرا راه دشوار است نون : اندران دشت از فراوان استخوان * و بعضے بمعنئ چاه زنخدان گفته اند لیکن در عربي نونه بدین معني اسب * **نوند** و **نونده** بفتحتین تیز رونده عموما و اسپ تیز رو خصوصا اخسیکتي گوید * ع * کرده نوند من چوسمندر برو گذار * و خبر آور فردوسي گوید * بیت * نوندے بیامد زهرسو دوان : بآگاه کردن بر پهلوان * و نام موضعیست که آتشکدهٔ برزین آنجا بود فردوسي گوید * بیت * بجائے کجا نام او بد نوند : بدو اندرون کاخهاي بلند * و در فرهنگ بمعنئ سپند نیز گفته سنائي گوید * بیت * از پئ چشم زخم خوش صنمے : خویشتن را بسوز همچو نوند * و بمعنئ آواز بلند نیز آورده فردوسي گوید * بیت * نوندے بیفگند پس دید بان : ازان دیده گه تا در پهلوان * **نواندول** (بفتحتین و دال مضمون و واو مجهول) پسر پسر زاده * **نونیاز** بفتحتین کسے که تازه بکارے درآمده باشد و بتازي مبتدي خوانند * **نوه** بفتحتین نبیره * **نوي** (بالضم و یاے مجهول) مرادف نبي یعني مصحف و در فرهنگ بکسرتین آورده * **نویچ** (بالفتح و یاے مجهول و جیم فارسي در آخر) عشقه که بر درخت پیچد و بخشکاند * **نوید** خوشي و خبر خوش و (بفتح نون و کسر واو و یاے معروف) بمعنئ نوحه کرد و نالید و لرزان و جنبان شد - و بمعنئ نالان نیز آمده لبیبي گوید * بیت * زدرد دل آنشب بدانسان نوید : که از ناله اش هیچکس نغنوید * و برینقیاس نویدن و نوي یعني ناله کني و متحرك و لرزان شوي سنائي گوید * بیت * راه دین رو که راه دین چوروي : همچو شاخ از برهنگي نه نوي * **نویان** و **نویین** و **نوین** (بحذف یاء دوم) پادشاهزاده و امیر عظیم بزبان مغلي *

مع الهاء

نه بالکسر شهر و نیشابور در اصل نه شاپور بوده یعني شهر شاپور چون شاپور او را بناکرده بود و نهاوند در اصل نه آوند بود یعني شهرستان چه آوند بمعني ظرف است چون آن شهر عظیم بوده بدینجهت آوند شهرها گفته و بعضے گفته اند دران شهر آوند خوب میساختند و صاحب قاموس گفته نهاوند بالضم نیز گفته اند و اصلش نوح آوند بود زیراکه نوح علیه السلام بناکرده بود و حق آنست که آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت پس معني نهاوند منسوب بنوه و واو معدوله(۱) و در فارسي نوه بهاست نه بحا و نوح معربست و (بالضم) عدد معروف و نوه باضافهٔ واو نیز آمده * نهاد بالکسر سرشت و خلقت * نهار بالفتح همان ناهار یعني ناشتا و نهاري چیزي که مرد ناهار بخورد فرخي گوید * بیت * من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب : وز دولب او کرده ام امروز نهاري * و (بالکسر) کاهش و گدازش - و ترس و بیم و برین قیاس نهاریدن و نهارید و نهاریده فرخي گوید * بیت * بخت شما و عمر شما هردو برفزون : و آن مخالفان بداندیش در نهار * وله بیت * نهنگ ازو بخروش است دیو ازو بفغان : پلنگ زو بنهیب است و شیر ازو به‌نهار * و بخاري گوید * بیت * زلف گوئي زلب نهارید است : بگله سوي چشم رفت استي * نهاز (بالضم و زاے تازي در آخر) بزنر که پیش رو گله باشد و نخراز نیز گویند چنانکه گذشت و بر مطلق پیشوا نیز اطلاق کنند و در نسخهٔ سروري بفتح گفته * نهال بالکسر درخت نورسته - و بمعني بستر مخفف نهالی نیز آمده فردوسی گوید * بیت * تن مرده را خاك باشد نهال : تو از کشتن من بدینسان منال * نهاله بالکسر همان نهال بمعنئ اول - و شاخهاے درخت که صیادان بران جامها بندند و بریك جانب دام گذارند تا جانوران آنرا دیده رم کنند و جانب دام آیند و نهاله‌گه و نهاله گاه موضعے زیر آن شاخها که صیاد بجهة کمین کردن دران نشیند فرخي گوید * بیت * بکوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست : به پیش پیلك و زه کرده نیم چرخ کمان * وله بیت * از که ري در نهاله گاه تو آیند : روز شکار تو صد هزار شکاري * فخري گوید * بیت * غزال آسمان افتد بدامش : اگر نیروش آید در نهاله * و در فرهنگ نهاله گه بمعنئ شکار گاه گفته * نهامي (بالفتح و کسر میم) آهنگر * نهان دره و نهندره نهانخانه باشد و آن مخزنیست که درمیان دیوار و گوشهٔ خانه سازند مثالش در لغت اروس گذشت *

---

(۱) لفظ و واو معدوله در بعض نسخ نیامده ॥

نهادگي جامه که نگاهدارند و روز عید و هنگام رفتن پیش ملوك واکابر پوشند * نهاوند بالکسر شهر معروف از عراق عجم و بضم و بفتح نیز گفته اند و وجه تسمیهٔ آن در لغت نه گذشت - و شعبه ایست از موسیقي و نهاوندي پردهٔ ایست از موسیقي غیر نهاوند مذکور نزاري گوید * ع * بساز چنگ وبزن نغمهٔ نهاوندي * نه‌خوش بواو مجهول تاك دشتي است که آنرا سیاه دارو وبتازي کرمة البیضا گویند و از بهر آن نه خوش گویند که نبات آن خشك نمي شود و بیارهٔ آن بر درختان به پیچد و خوشهٔ آن ده دانه باشد در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردي بود * نه ده زیور و هرهفت یعني زیب و آرایش لیکن معروف ده نه است چنانکه گذشت و در فرهنگ نه‌ده بواو آورده * نهرواله پتن گجرات که اول پاے‌تخت گجرات بود و الحال احمد آباد است * نهروان بالفتح دهست چند مابین بغداد و کوفه خوارج نهروان ازانجا بودند خاقاني گوید * بیت * گرد سپهت بنهرواله : سهم توبه نهروان به بینم * نهفت (بالکسر و ضم ها) یعني پنهان کرده - و بمعني پنهان کردن و پوشیدگي - و موضعے که میان دیوار سازند - و خلوت سراے ملوك نیز آمده فردوسي گوید * بیت * کنون دختران توجفت ویند : بآرام اندر نهفت ویند * و بمعنئ پوشیدگي نیز راست مي‌آید * نهل بالفتح یکے از مبارزان توران * نهمار بالفتح بسیار خاقاني گوید * ع * صید نسرین تو کردهٔ نهمار * و کمال گوید * بیت * مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف : که از تحمل آن بارعاجزم نهمار * و بمعنئ یکبارگي هم آمده مختاري گوید * بیت * نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت : تازیور انعام تو بربست بساتین * و بمعنئ عجب نیز آمده عمید لومکي گوید * بیت * شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز : شد چنان زار که نهمار بفردا برسد * و خسرو گوید * ع * زینسان که بینم حال خود نهمار بینم دیگرت * لیکن درین دو بیت بمعنئ بسیار بطریق انکار نیز راست مي آید * نهنبان و نهنبن (بضمتین و سکون نون و فتح باء موحده) سر پوش دیگ و طبق و تنور و امثال آن خسرو گوید * بیت * لطیف ار شد زسوزش قطرهٔ آبت بدیگ گل : کني بارش کثیف ار بنهي از طینت نهنبانش * و ناصر خسرو گوید * بیت * دوستي اینچنین نهنبن دلهاست : از دل خود بفگن این سیاه نهنبن * نهور (بضمتین و واو مجهول) بمعنئ نگاه و چشم هردو آمده سوزني گوید * بیت * تو آن سري که شمارند خاك پاے ترا : سران و محتشمان تو تیاے نور نهور * و سنائي گوید * بیت * ازان با بزرگان نیارم نشستن : که ایشان چو هورند و من بد نهورم * لیکن درین دو بیت بمعنئ چشم

ظاهر تر است * نهیو بوزن و معنئ نهیب یعني ترس و بیم آذري گوید * بیت * چو سایه بان شه نیمروز سر برزد : ز تخت گاه افق خورد شاه شام نهیو * نهیدن (بالفتح و ثاني مکسور) اندیشه کردن و در نسخهٔ سروري بکسر نون گفته و بمعنئ غم خوردن و نهادن نیز آورده *

الاستعارات

نهان پیکران یعني فرشتگان وپریان * نه بام و نه شهر بالا و نه حصار مینا و نه رواق و نه شهر[1] و نه طاق و نه طبق و نه مقرنس و نه قصر یعني نه آسمان * نه حجره نه فلك و نه حرم حضرت علیه السلام نظامي گوید * بیت * دل از کار نه حجره پرداخته : بنه حجرهٔ آسمان تاخته * نهنگ فلك یعني برج سرطان * نهنگ زیرخفتان و نهنگ سیاه و نهنگ هندي یعني شمشیر *

مع الیاء

نیا بالکسر جد نیاکان جمع آن فردوسي گوید * بیت * نبیره که خون نیارا نجست : سزد گر نباشد نژادش درست * وله بیت * بگنج نیاکان نهاد انچه خواست : و زان پس بیفزود یکماهه راست * نیام بالکسر غلاف شمشیر و کارد- و چوب بن خیش که برزگر بدست گیرد وقت تخم ریختن * نیارستن یعني نتوانستن و بر ینقیاس نیارست * نیاز بالکسر حاجت و نیازمند یعني حاجتمند * نیازیان یعني حاجتمندان، و در فرهنگ محمد هندو شاه بمعني دوست و قحط و حرص و بلذت طعام خوردن آورده، و العلم عند الله لیکن بمعني دوست نیازیست نه نیاز * نیازي بالکسر محبوب زیرا که عاشقان باو نیاز دارند نظامي گوید * بیت * چون ابن سلام زان نیازي : شد نامزد شکیب سازي * نیایش بالکسر دعا از روي تضرع و زاري خسرو گوید * بیت * گشتم از اندیشهٔ عالم بري : روي نهادم به نیایشگري * نیپال (بالکسر و یاي مجهول و باے فارسي) موضع است که مشك خوب را ازانجا آرند * نیدلان (بالفتح و ضم دال) کابوس باشد لیکن عربیست و درقاموس آورده * نیرم (بالکسر و یاي مجهول) همان نریمان پدر سام فردوسي گوید * بیت * ز ما باد بر سام نیرم درود : خداوند شمشیر و گوپال و خود * نیریز (بهردو یاے مجهول) دهے است از فارس- و شعبه ایست از موسیقي * نیز کلمه ایست که افادهٔ شرکت کند مرادف هم و بمعنئ دیگر نیز آمده است شاعر گوید * بیت *

---

(۱) در بعض نسخ نه سپهر ا

جوابے ببر خدمتي نیز هم * نیسته بمعنيِ نیست کسائي گوید * بیت * آس شدم زیر آسیاے زمانه : نیسته گشتم ز بس جفاے زمانه * نیشو (بالکسر و یاي مجهول و ضم شین معجمه) نشتر باشد مرادف نیش فخري گوید * بیت * شرور و فتنه در اطراف مملکت : رمد پیوسته همچون خر ز نیشو نیسان بالکسر مخالفت مرادف انیسان مرقوم ابوشکور گوید * بیت * من انگاه سوگند نیسان خورم : کزین مملکت رخت بیرون برم * نیرنگ (بالکسر و یاے معروف و راء مفتوح) حیله و سحر و افسون نیرنج بالفتح معرب آن * نیرو (بالکسر و یاء معروف) زور و قوت * نیساري (بالفتح و سین مهمله) سپاهي و لشکري و آن قسم دوم است از چهار قسم انسان که جمشید قرار داده بود * نیشان (بالکسر و یاے مجهول) بمعنيِ نشان باشد مولانا مظهر گوید * بیت * بیناست آنچنانکه به بیند بروے سنگ : نیشان پاے موربه شبهاے تار راست * نیشو (بالفتح و ضم شین) نوعے از آلو که نیشه و آلوے تبري نیز گویند * نیچه و نیشه نيِ خورد که شبانان نوازند خاقاني گوید * ع * زان ني که از و نیشه کني ناید جلاب * وله ع * باساز باربد چه کني نیشهٔ شبان * و در فرهنگها بیشه بباے موحده خوانده اند بهمین معني و آن غلط است * نیفه (بالکسر) جاے بند گذراندن ازار و شلوار و بمعنيِ پوستین نیز آمده شرف شفرده گوید * بیت * شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد : گرد نش نرم تر از نیفهٔ روباه شود * و نظامي گوید * بیت * بسے نافهٔ مهرنا کرده باز : ز نیفه بسے جامهٔ دلنواز * و در فرهنگ شرفنامه(۱) بمعنيِ بقچه گفته و همین بیت نظامي شاهد آورده و درین تامل است و در فرهنگ بمعنيِ ازار بند گفته و ازین بیت خسرو اخذ کرده * بیت * مرد دم از شهوت آماده زن : زان گره نیفه نر و ماده زد * اگر شاهد شعر کمال مي آورد بهتر بود * بیت * همچون تناب تافته چون میخ کوفته : چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد * و تحقیق(۲) آنست که نیفه اماله نافه است و نافه آنچه نسبت بناف دارد و نافهٔ مشك را ازین جهت نافه گویند و جاے بند ازار را نیفه نیز ازان گویند که بناف نسبت دارد و نیفه بمعنيِ مطلق پوستین نیست بلکه پوستے که از حواليِ ناف روباه و جزان میگیرند و نرم تر از پوستهاے دیگر است * نیلپر و نیلفر و نیلوپل و نیلوفل و نیلوپر نیلوفر باشد و آنرا لیلوپر و لیلوپل و نیلوپرك نیز گویند قطران گوید * بیت * بر کنار جوے بر سبزه کبودے

(۱) در چهار نسخهٔ در فرهنگ و شرفنامه و در دو در فرهنگ شرفنامه ॥ (۲) در سه نسخه قوله و تحقیق آنست تا دیگر است نیامده ॥

جاي جاے : چون نشانده بر پرند سبز عمدا نیلپر * و سراج الدین سگزي گوید * بیت * رزم تو نوبهار شد زانکه درو بر آورد : نیلوفر حسام توازتن خصم ارغوان * و ابو شکور گوید * بیت * آب انگور و آب نیلوپل : شد مرا از عبیر و مشك بدل * و بعضے گل کبودے را گویند که بیارهٔ آن بر درخت و چوب پیچیده بالا رود مولوي گوید * بیت * سمن را گفت نیلوپل که پیچاپیچ من بنگر : چمن را گفت اشکوفه که فصل نوبهار آمد * نیلك معروف - و بمعني بسیار نیز آمده سعدي گوید * بیت * چه سخت سست گرفتي و نیك بد کردي : هزار بار ازین راے باطل استغفار * نیل معروف - و رود نیل و در نسخهٔ میرزا اسپند سوخته که بر بنا گوش طفلان مالند بجهت دفع چشم زخم * نیله یعني نیلي و کبود فرخي گوید * ع * زبهر سوگ او مادر بپوشد جامهٔ نیله * و اسپ کبود را نیز گویند و مثالش در لغت کورنگ گذشت * نیلك (بالکسر و یاے معروف) گرفتن پوست و گوشت باشد بسر در ناخن که نشکنج نیز گویند * نیمشکني و نیمشکري همان نمشکري که حلوائیست معروف و آنرا نیم اشکني نیز گویند کمال گوید * ع * هرکه فاسق باشد اکنون مي خورد * و آنکه او زاهد بود نیمشکني * نیم ترك کلاه باشد * نیمتن جامهٔ دامن و آستین کوتاه که نیم تنه نیز گویند و بکنایه و مجاز لنگ را نیز گویند * نیم چرخ کمان تخش باشد انوري گوید * بیت * اي بجائے که از علوبفکند : نیم چرخ تو چرخ را از دست * و اخسیکتي گوید * بیت * گردن چو نیم قوس و در آهنگ تنگ چنان : کز نیم چرخ و هم جهد نارك کمان * نیمچه شمشیر کوتاه و تفنگ کوتاه و جامهٔ کوتاه * نیمه جامه که نیم تن را بپوشد - و نصف چیزے - و بمعني برقع نیز گفته اند * نیم خایه یعني گنبذ خاقاني گوید * بیت * اي چتر توزیر سایهٔ چرخ : زردي ده نیم خایهٔ چرخ * نیمدست مسند کوچك * نیم راست پرده ایست از موسیقي خسرو گوید * بیت * گفتي ازان قول که قوال راست : گفته گهے راست و گهے نیم راست * نیمروز ولایت سیستان و صاحب کفایة التعلیم[1] گفته اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بروست تا آن حد است که چون در اقصاے مشرق که طول صد و هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصاے مغرب که آغاز طول از ویست شب باشد و در میانهٔ مشرق و مغرب که طول وي نود درجه است مانند بلاد سیستان و نواحئ آن نیم روز باشد و چون آنجا رفته باید که همه روي زمین روز باشد لیکن در اقصاے مشرق وقت فروشدن آفتاب باشد

---

(۱) قول صاحب کفایة التعلیم در اکثر نسخ نیامده ۱۱

و در اقصاے مغرب وقت آفتاب بر آمدن و بدین سبب بلاد سیستان را نیمروز خوانند، و در عجائب البلدان گوید چون حضرت سلیمان بدانجا رسید زمین آنجا پر آب دید دیوان را فرمود که خاک ریز کنند در نیمروز خاک ریز کردند، و بعضے گفته‌اند که چون خسرو چین درانجا نیم روز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شده - و نوائیست از سي لحن باربد * نیمکار معروف و مزدور را نیز گویند خسرو گوید * بیت * دراز لعلش بدرج تنگباري : مه از رویش بشغل نیمکاري * نیم‌لنگ قربان کمان نظامي گوید * بیت * همه ساز لشکر بترتیب جنگ : بر آراست از جعبه و نیم لنگ * و فخري گوید * بیت * بیلک تیر پاے فلک شل کند : اگر بر کشاید بکین نیم لنگ * و بعضے بمعنيِ کمان گفته اند و همین بیت آورده اند و در فرهنگ بمعنيِ رعنا و خوب آورده سوزني گوید * بیت * زان کیرخر که سر بشکم میزند همي : کیرش قوي تر آمد و نویخز و نیم لنگ * لیکن درین بیت بمعنيِ نیم خیز منا سبتر است * نیمور (بالکسر و یاے معروف و میم مضموم و واو معروف) قضیب باشد سوزني گوید * بیت * کون عدو را دریغ باشد آن کیر: باد به نیمور من عدوش گرفتار * نینوي (بالکسر و یاے معروف) بفرس قدیم قصبهٔ موصل را گویند - و بمعنيِ مسکه نیز آمده و بحذف یاء آخر نیز درست است ْ لیکن در قاموس نینوئ بالف مقصور آورده و گفته که موضعے است بکوفه و قریه ایست بموصل که یونس علیه السلام دران بود * نینیا (بکسر هر دو نون و یاے معروف) نانخواه که بهندي اجواین گویند پسر سید علی رازي گوید * بیت * پدرم بس که نینیا خورشد : شکم او ز نینیا پرشد * نیو (بالکسر و یاے مجهول) دلاور و شجاع اسدي گوید * بیت * یل نیورا کرد پدرود ماه : شدا شفته از باغ زي بارگاه * و در فرهنگ بمعنيِ ناودان آورده سنائي گوید * بیت * بردو سوے سر آن دو گوش چو نیو : چیکني در پيِ خروش و غریو * و ظاهرا بدینمعنيِ اما له ناو است چنانکه گذشت و آن بمعنيِ ناودان نیست بلکه ناودان موضعے است که بدان ناو گذارند * نیوارة (بالکسر و یاے مجهول) چوبے که بدان نان پهن کنند * نیوشه (بالکسر و یاے مضموم) آن باشد که چون دو کس باهم سخن کنند شخصے از پس دیوار گوش داشته[1] باشد آن سخن بشنود بواسطهٔ فتنه انگیزي بجئے برد و بتازي استراق سمع گویند و در نسخهٔ سروري بمعنيِ مطلق گوش داشتن بحدیثي خواه براے

---

(۱) در یک نسخه که همان اصح است گوش داشته آن سخنان بشنود و بواسطهٔ الخ ۱۱ (۲) در یک نسخه و نسخهٔ جهانگیري خروش و غریو و در دیگر نسخ بدون عاطفه ۱۱

مصلحت خواه براے فتنه انگیزي رودکي گوید * بیت * همه نیوشهٔ خواجه به نیکوئي و به صلح است : همه نیوشهٔ نادان بجنگ و فتنه وغوغاست * و نیز گریه در گلو طاهر فضل گوید * بیت * اتلك بارید و بس نیوشه گرفت : باز بفزود گریهاي دراز * و در فرهنگ نوسته بدینمعني آورده چنانچه گذشت * نیوشیدن بکسر شنیدن و نیوشان بمعني شنونده وبرینقیاس نیوشنده و نیوشید و نیوش یعني بشنو و شنونده و در فرهنگ بمعني جستن و طابیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده و بدین معني بیوسید نسبت چنانکه در باب تازي در لغت بیوس گذشت * نیوه (بالکسر و یاے مجهول) ناله و فغان رودکي گوید * بیت * گوش توسال و مه برود و سرود ; نشنوي نیوهٔ خروشانرا *

الاستعارات

نیزهٔ آتشین یعني شعاع آفتاب * نیفه سست کردن آماده شدن براے خوردن و استراحت کردن خسرو دوید * بیت * اجل دامن بکشتن چست کرده : زمین نیفه بخوردن سست کرده * نیلگون پردها و نیلي پردها و نیلگون خیام و نیلي وطا و نیلي بحر و نیلي دوائر و نیم خایهٔ مینا یعني آسمانها * نیم دینار و نیمهٔ دینار یعني لب خاقاني گوید * بیت * بخستم نیم دینارش بکار از بیخودي یعني : که درجم را نگین است آن نگینش را نگار است این * وله * دوش گرفتم بکار نیمهٔ دینار تو * چشم تو بازلف نفت زلف تو در تاب شد * نیم روخاکي یکطرف رخسار بر زمین نهادن خاقاني گوید * ع * نیم روخاکي و خون آلوده بس * نیل فلك یعني سیاهي و نحوست فلك * نیم هلال یعني لب معشوق خاقاني گوید * بیت * آورد هزار عید پیدا : کان نیم هلال کرد گویا * نیمهٔ قندیل یعني ماه نو *

باب الواو مع الالف .

وا آش باشد که آنرا با نیز گویند سنائي گوید * بیت * گرت نزهت همي باید بصحراے قناعت شو : که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا * و بمعني باز نیز آمده چنانکه گویند وا بگوي یعني باز بگوي و وا گفت یعني باز گفت نجیب الدین جربادقاني گوید * بیت * هزار یوسف گم گشته وا تواني یافت : سر آستین جمال خود ار بیفشاني * و بمعني گشاده نیز آمده چنانکه گویند در وا کن و باین معني مرادف باز و واز است و در محل بار به نیز استعمال کنند چنانکه

گويند وا او گفتم يعني با او و به او گفتم شاه داعي گويد • بيت • گرچه ما وا سوي ما وا مي رويم : با دل آشفته زينجا ميرويم • و كلمه ايست كه مريض در زمان شدت مرض گويد • وات پوستين باشد و بمعني سخن نيز گفته اند • وات‌گر يعني پوستين دوز - و بمعني رود خانه نيز گفته اند فخري گويد • بيت • منت خدايرا كه ببازار عدل او : باز است جفت صعوه و گرگست وات گر • و مثال ديگر در لغت تيماس گذشت • واتر يعني دور تر و بالاتر • واج گويند، وامر بگفتن • واجار يعني بازار و اين افصح است چه در لغت فرس باو زاي تازي كمتر مستعمل است و فصيح تر ازان و ازار است چه جيم تازي نيز كمتر مي آيد • واخ يقين باشد و در تحفه گمانے كه بيقين رسد فخري گويد • ع • بصد دليل مبرهن گمان من شد واخ • واخيده (بكسر خاو ياء معروف) پشم و پنبهٔ برزده و واخيدن پنبه برزدن • واردن (بسكون راء مهمله و فتح دال) چوبے كه خمير بدان پهن كنند براے پختن نان و بعربي ثوبنا گويند بضم ثا و كسر واو و سكون يا بعده نون و واردن نان يعني پهن كردن نان براے پختن و صاحب قاموس گفته ثوبنا[1] آردے كه زير نان كه در تنور افتد و سياه شود بگسترند • واد پسر باشد فردوسي گويد • بيت • دران شهر بے نان و جوپا نهاد : يكے مرد بد نام او هفت واد • برين گونه بر نامش آوازه رفت • ازيرا كه او را پسر بود هفت • و مرادف باد نيز آمده • واديان يعني باديان • واذيج (بكسر ذال معجمه و جيم تازي در آخر) چفتے باشد كه انگور بر بالاے آن اندازند و در نسخهٔ سروري جاي از تاك كه خوشهٔ انگور ازان رويد فخري گويد • بيت • بنام خسرو اگر تاك زر نهد دهقان : بجاے خوشه همه لعل رويد از واذيج • وار و واره شبه و مانند - و نوبت رودكي گويد • بيت • گل دگرره بگلستان آمد : وارهٔ باغ و بوستان آمد • وار اخگر گذشت و شعلهٔ او : شعلهٔ باغ را زمان آمد • و رسم و عادت - و كرت و مرتبه چنانكه گويند يك وار و دو وار يعني يكمرتبه و دو مرتبه و بدينمعني مرادف بارست - و بمعني صاحب و خداوند نيز گفته اند و درنسخهٔ سروري بمعني مقدار آورده چنانكه گويند كله وار و نعره وار - و بمعني بار نيز آمده چون شتروار و خروار • وارغ (بالفتح و ضم راء مهمله) انچه تاك را بران بندند و در مويد بزاء معجمه انچه از درخت خرما برند و در فرهنگ بكسر راء مهمله بندے كه در پيش آب از چوب و گل بندند و ورغ نيز گويند • وارن بفتح راء و وارون و وارونه نحس و شوم و باژگونه ليكن لغت اول بضم را بايد مخفف وارون • وازنيچ (بزاے معجمهٔ موقوف

[1] (۱) در صراح ثوبنا آرد خشك كه زير زواله هنگام پهن كردنش افشانند ॥

و کسر نون) همان بازنیچ مرقوم بمعنی ریسمانے که در روز عید و نوروز بندند و برو نشسته بجنبانند * واژ مرادف باژ و باج مرقوم * واژه (بازاء عجمی مفتوح واخفاء ها) کلمه را گویند * واشامه همان باشامهٔ مرقوم یعنی مقنع * واشکرده (با شین موقوف و کاف مفتوح) چست و ساخته * واشنگ (بشین موقوف و نون مفتوح) چوبك زن و در نسخهٔ سروری بکسر شین و سکون نون آورده و گفته و لهذا جمعی که در شیراز شبهاے رمضان مردم را بیدار کنند براے سحور واشنگی گویند* واف بلبل لیکن صحیح زندوافست چنانکه گذشت * واك مرغیست کبود رنگ که اکثر بر کنار آب نشیند و عوام واق گویند مجد همگر گوید * بیت * در حلق نخچیرآبست زنجیر: در گردن واك موجست چون غل * وال نوعے از ماهیٔ درم دار که بال نیز گویند کمال گوید * بیت * دین ز درویشان طلب نه از خواجگان با شکوه : زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهیٔ وال * والا بلند بحسب قدر و مرتبه - و نوعے از بافتهٔ ابریشمی که واله نیز گویند - و ردهٔ از دیوار و بدینمعنی مخفف والان بود انوری گوید * بیت * گر بیزدان اقتدا کردست سلطان واجب است : شاه والا بر نهد چون حق نکو کرد است دك * والان ردهٔ دیوار و بعضے گفته اند گلی که بدان دیوار بر آرند نزاری گوید * بیت * بفال خجسته بعزم مصمم : به بنیاد ثابت بوالان محکم * و بعضے بمعنی سقف گفته اند پوربها گوید * بیت * از سمك بر کشید بنیادش : بفلك بر فراشت والانش * و در فرهنگ بمعنی قالب طاق و گنبد گفته که از چوب وگل سازند و بعد ازان بگچ و خشت بپوشند کمال گوید * بیت * همچنین همچنین همیفرمای : ای فلك رفعت فرشته نهاد * تا باقبال تو تمام شود * این بنا را که کردهٔ والان * و در نسخهٔ میرزا عمارت رنگین و در موید عمارت گلین گفته و معنیٔ اول اصح است چه در اکثر اشعار مقابله بنیاد آورده اند انوری گوید * بیت * فلك را قدر تو والان عالی : جهانرا حزم تو بنیاد محکم * لیکن درین بیت و در بیت نزاری معنیٔ دیوار نیز مناسب است والانگر بنائی که دیوار چنه چنه و رده رده بلند کنند * والان رازیان لیکن اصح آنست که والان دو قسم است والان بزرگ رازیان و والان خورد شبت و چون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد و مثالش در لغت فرز گذشت * والانه ریش و جراحت * واله بلام مفتوح سراب که مثل آب نماید * وامران بسکون میم گیاهیست که از چین آرند * وام مرادف بام بجمیع معانی * وامی در مانده * وایا و وایه بایست و ضروری مرادف با یا که مذکور شد خسرو گوید * بیت * ملك را زحرزے که وایا بود : نکوتر دعاے رعایا بود * و برین قیاس

و ایست و وایسته * وان ولایتیست از ملك آذربایجان - وشبیه و مانند که ون نیز گویند - و نگاهدارندهٔ چیزے مرادف بان چون پشتي وان *

الاستعارات

والیِ سپهر پنجم یعني مریخ *

مع الباء التازي

وبر بفتحتین جانوریست شبیه بگربه و لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند *

مع التاء

وت بالفتح همان وات و وتگر همان واتگر * وتك (بفتح واو و سکون تاء قرشت) مرغیست که بعربي سلوی گویند *

مع الجيم الفارسي

وچرگر (بفتح واو و جیم و کاف هردو فارسي) مفتي و در فرهنگ بضم واو و جیم آورده بمعنیِ سرود گو و صحیح چرگر است چنانکه گذشت و واو عطف را جزو کلمه پنداشته *

مع الخاء

وخش بالفتح شهریست از ولایت ختلان و وخشي جامهٔ منصوب بدان و (بفتحتین) مرضے است که اسپ واشتر بدان سبب بلنگد و بکسر خا اسپے که آن مرض داشته باشد کافي ظفر همداني گوید * ع * وخش و سست و بد لگام و چموش * وخشور (بضم واو و شین و واو معروف) پیغمبر و در نسخهٔ سروري بفتح واو گفته و مثالش در لغت اندا گذشت * وخوخ کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزي گویند و واخ واخ و وهٔ وهٔ نیز آمده و گاهے از روي طعنه نیز گویند و بخ بخ نیز گذشت * وخشینه همان خشینه و ظاهرا واو عطف را اصل کلمه پنداشته اند *

مع الدال

ود بوزن و معنیِ بد *

مع الراء

ورَ بالفتح مرادف بر بجمیع معاني - و بمعني خداوند و دارندهٔ چیزے نیز آمده چون کینه‌ور و دانشور و باینمعني یحتمل که مخفف آور باشد و بے ترکیب گفته نمیشود و در فرهنگ بمعني گرمي نیز گفته * ورارود و ورازرود و ورزرود (هرسه بفتحتین و اول بحذف زا و ثالث بحذف الف) نام ماوراء النهر فردوسي گوید * بیت * اگر پهلواني نداني زبان : ورزرود را ماوراالنهر خوان * و فخري گوید * بیت * یکموے مباد از سراو کم که جهان را : یکموے به از جمله سمرقند و ورارود * لیکن ازارود در باب الف بدینمعني گذشت و آن اصح است و اگر بواو باشد پس باید که وزا رود باشد نه ورز رود و ورارود * وراز بالضم خوك نر که گراز نیز گویند * وراغ بالفتح شعلهٔ آتش حکیم علي فرقدي گوید * بیت * آتش عشق چون کنم پنهان : کز دهانم کشد زبانه وراغ * و روشني و تابش که فروغ نیز گویند ابن یمین گوید * بیت * پیشتر زین روزگارے داشتم الحق چنانکه : بود حال و بالم ازوني با وراغ و با فراغ * لیکن این معني نزدیك بمعني اولست * ورام بفتحتین چیزهاے سهل وزبون و سبك فرخي گوید * بیت * عطاے او بورامست زایدانش را : گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام * و ناصرخسرو گوید * ع * جهان پر از خس و خار و پر از ورام شد است * و نام شهریست از ملك ري که بورامین اشتهار دارد * ورانبز (بفتح واو و الف و با و سکون نون و زاي تازي در آخر) آن طرف باشد مولوي گوید * بیت * تا که شبے ورا نبز گردون بر آمدم : در خلوت و جود ببویش در آمدم * ورپوشه و ورپوشنه (بالفتح و ضم باء فارسي) سرپوش چون چادر وغیره و در فرهنگ بمعني مقنعه گفته * ورت بالفتح برهنه که رت نیز گویند و ظاهرا واو عطف را اصلي پنداشته اند * ورتاج بالفتح گلیست سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشگفد و آنرا نان کلاغ و توله و آفتاب پرست خوانند زیرا که همیشه روے بآفتاب دارد مولوي گوید * بیت * سر چپ و راست میفکند نرگس از خمار : ورتاج بریسارش و ریحانش بریمین * و سوزني گوید * بیت * تو تاجور ملك شرف بادي واعدات : بر آتش غم سوخته باشند چو ورتاج * و بعضے بمعني نیلوفر گفته اند چنانکه منصور شیرازي گوید * بیت * گشاده دیدهٔ بیناستاره چون نرگس : در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج * ورتیج (بالفتح و تاء مکسور و یاي معروف و جیم تازي در آخر) مرغیست

شبیه به تیهو لیکن از و کوچکتر و بهندي پودنه و بتازي سلوی گویند و وردیج بدال نیز آمده حکیم طرطري گوید * بیت * گشته در چنگل عشق گرفتار دلم : همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر * ورج بالفتح قدر و مرتبه - و بمعنی کندن نیز آمده و بهردو معني ارج نیز گذشت معزي گوید * ع * اي بورج و کامراني ثاني اسفندیار * و فردوسي گوید * ع * از ولاجرم یافتي ورج و فر * و ابو نصر احمد رافعي گوید * بیت * سرافرازان دولت را بفر ایزدي یاور : ستمگاران ملت را بورج حیدري قاهر * و بکسر واو و فتح را داروئیست که وج نیز گویند * ورخچ (بفتحتین و خاء ساکن و جیم فارسي در آخر) زشت و کریه مرادف فرخچ مرقوم خاقاني گوید * بیت * پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده و رخچ و آن تخجم * وله بیت * نامم هماي دولت شهباز نصرت است : نے کرگس و رخچ ونه زاغ تخجم است * وردنه (بالفتح و کسر دال) چوبے که نان بدان پهن کنند و واردن نیز گذشت * وردوك و وردوکه (بالفتح و ضم دال) خانهٔ علفے که بهندي چهپر گویند * وردان (بالکسر و فتح دال مهمله) ژخ باشد که بهندي مسه گویند * ورده (بالفتح و دال مفتوح) برج کبوتر * ورز و ورزه حاصل و کسب و برینقیاس ورزیدن و ورزش - و کشت و زراعت و اینمعني از معني اول ماخوذ است زیرا که زراعت هم حاصل است - و نیز عمل و حرفت * ورزي مزارع و همچنین ورزگر مرادف برزگر * ورزگن (بالفتح و زاي معجمهٔ مفتوح و کاف عجمي مفتوح) کوزهٔ پر آب * ورزم (بفتحتین و زاے منقوطهٔ ساکن) آتش سوزني گوید * بیت * تیر پر تاب تو در دیدهٔ بدخواه تو باد : تا بود راستي تیر کج از تاب ورزم * ورس بالفتح ریسمان و چوبے که در بیني شتر کنند * ورساز بالفتح مرد ظریف و آراسته - و نام ولایتیست عبد الواسع گوید * بیت * تو کشیدي بجانب ورساز : لشکرے انبه و سپاه گران * و ورسازه نیز آمده عماد گوید * بیت * فربه کردي تو کون ایا ورسازه : چون دنبهٔ گوسفند در شبغازه * ورستاد بفتحتین وظیفهٔ مقرر که بدان اوقات گذر کنند عسجدي گوید * بیت * خدایا تو این جمله را دستگیر : ورستاد جودت زما وامگیر * ورسیج (بالفتح و کسر سین و یاء معروف و جیم تازي) سقف خانه که آسمانه نیز گویند فخري گوید * بیت * ببین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد : چو هست کیوان صد پایه زیرش از ورسیج * و در نسخهٔ سروري بمعني آستانهٔ خانه گفته و این معني به بیت مذکور انسب است * ورشنك (بفتحتین و شین منقوطهٔ ساکن) کرباس که دران دارو به بندند و در بعضے فرهنگها و شترك بتقدیم شین و تا بررا آورده اند و در نسخهٔ سروري ورشك بفتح واو

و شین و سکون را کیسهٔ دارو وشرك بحذف تا نیز آورده * ورستان است و ورشنان بشین و نون نیز گفته اند اما صحیح بر پروشانست چنانکه گذشت * ورغ بالفتح بندے که از چوب و علف و گل درپیش رود خانها بندند مرادف برغ مرقوم - و نور و روشني شاعر گوید * بیت * گل را چه بوي خیزد ازده گلاب زن : مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان * ورغست بوزن و معني برغست مرقوم * ورقه بفتحتین نام عاشق گلشاه مرقوم * ورقان (بالفتح و تشدید راء مفتوح) شفیع مسعود غزنوي گوید * بیت * دادم بده و گرنه کنم جان خویشتن : مدح امیر گویم و آرم بورقان * لیکن ازین بیت بمعني شفاعت ظاهر میشود * ورك بفتحتین خاریست که آتش آن بغایت تیز باشد و نان با یان در تنور سوزند * ورکار بالفتح رستني که تنه ندارد چون خربزه * ورگوش گوشوارے که بگردن رسد * ورکوه همان برکوه که شهریست از عراق عجم که ابرقوه معرب آنست * ورکاك بالفتح مرغیست مردارخوار و در نسخهٔ سروري گوید آنرا شیرگنجشك گویند و بعربي صرد خوانند فرخي گوید * بیت * گرنگیرد بظلش اندر جاي : کمتر آید هماي از ورکاك * ورماندگي بوزن درماندگي درد شکم و درد روده واحشا * ورنا بوزن و معني برنا * ورل بفتحتین ریگ ماهي که شبیه سقنقور است و فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیك آن و سر وي پهن است و سر سقنقور باریك و کشیده و رنگ ورل زرد بسرخي مایل و پوستش درشت و خشن و رنگ سقنقور سبز و زرد و سیاه و سفید و پوستش املس * ورنج (بفتحتین و نون ساکن) حریص سوزني گوید * بیت * بظل هماے همایون جاهت : دو بازوے زاغ ورنج ارج کردم * و ظاهرا درین بیت بجاے ورنج و رخج است یعني مکروه و زشت * ورنجن همان برنجن بوزن و معني یعني حلقه از نقره و طلا وغیر آن که زنان در دست و پاے کنند و آنچه در دست کنند دست ورنجن و انچه در پاے کنند پاي ورنجن گویند * ورنجه بفتحتین حجرهٔ بالاے حجره و همچنین و رواره که بر باره نیز گویند - و نام مبارز لشکر روس * ورنامه بوزن و معني برنامهٔ مرقوم فردوسي گوید * بیت * چو زان نامه ورنامه برخوانده اند : سخنهاي نغزش بر افشانده اند * ورهمین (بفتح واو و ها) نانے که از جو و گندم بهم آمیخته پزند و بعربي عایث بوزن حدیث گویند * وروغ تیرگي و کدورت ضد فروغ فخر گرگاني گوید * بیت * بیاساقي آن آب آتش فروغ : که از دل برد زنگ و از جان وروغ * بمعني آروغ نیز آمده * وریب بوزن و معني اریب یعني محرف و کج *

الاستعارات

ورق باد یعني زبان جامي گوید • بیت • حکم خدائیست که از کاف کن : برورق باد نویسد سخن • لیکن اگر کنایه از نفس باشد انسب است • ورق بر گردانیدن یعني تغیر اوضاع و اسلوب کردن ظهوري گوید • بیت • ز گل زیباست درس یاري بلبل زبر کردن : بتحریك صبا آخر ورق گر بر نگرداند •

مع الزاء التازي

وزك بوزن و معنئ وزغ و در فرهنگ درخت پده • وزرگ بوزن و معنئ بزرگ •

مع الزاء الفارسي

وژن بفتحتین کثافت و نجاست رضي الدین نیشاپوري گوید • بیت • ازان ززرق و ریا گشت ظاهرش طاهر : که از نفاق در و نه وژن نمیداند • وژنگ (بالضم و ثاني مفتوح و نون ساکن و کاف عجمي) توز جگري که بالا تراز پیکان بر تیر پیچند منصور شیرازي گوید • بیت • پیِ کمان ترا خون دشمن است سریش : پیِ سهام ترا از دل عدوست وژنگ • و در نسخهٔ سروري بفتحتین پاره که بر جامه دوزند و در نسخهٔ میرزا پیوند و آرایش جامه و پوستین که فراویز نیز گویند • وژول بوزن و معنئ بجول یعني استخوان شتالنگ که بدان باري کنند - و تقاضا و انگیز و برین قیاس وژولیدن یعني تقاضا کردن و بر انگیختن کسے را بکارے و همچنین وژولنده وژولیده و در فرهنگ بفتح واو و ضم ثاني و واو مجهول طعم شور و درنسخهٔ سروري بمعنئ شوربا گفته • وژوه (بالفتح و واو مجهول) چکیدن باران از سقف • وژه بفتحتین وجب •

مع السین

وس بوزن و معنئ بس • وستا بوزن و معنئ استا که آنرا است نیز گویند • وستو (بالفتح و تشدید سین مضموم) نام زنے زبان آور- و نزاع و مناقشه • وستي (بالکسر و تاء مکسور و یاے معروف) شرح و ترجمه • وسن بفتحتین آلوده امامي هروي گوید • ابیات • حضرتے کز قدر زبده گرچه او : دامن همت نگرداند وسن • حارمش کیوان و برجیسش ندیم • آفتابش شمع و گردونش

لکن * و در نسخهٔ سروري بشین معجمه گفته * وسناد بالفتح بسیار رودکي گوید * بیت * امروز باقبال تو اي میرخراسان * هم نعمت و هم روي نکو دارم وسناد * و بشین معجمه نیز گفته اند اما بسین مهمله اصح است * وسني (بالفتح و کسر نون) چون دو زن یک شوي داشته باشد هرکدام دیگر را وسني باشد که انباغ نیز گویند عسجدي گوید * بیت * دوستانم همه مانندهٔ وسني شده اند : هم از انست که با من نه درم ماند ونه زر * و فخري گوید * بیت * از مراعات عدل توبرخاست : دشمني از میانهٔ وسني * وسه بفتحتین چوب دستي - و قدرت و قوت سوزني گوید * بیت * بوسه سربکوب دشمن را : من بکوبم اگر ترا وسه نیست * لیکن در هر دو مصرع معنی چوب دستي نیز توان گفت و بتشدید سین نیز آمده چنانکه سوزني گوید * بیت * روز و شبان بگنبذ سیمین شان زدیم : هر ساعتی زوسهٔ سیمین یکی ستون * وسن بوزن و معنی بسد *

مع الشین

وشاق بالضم غلام بچهٔ ترك و این ترکیست * وش بالفتح خوب و خوش سنائي گوید * بیت * باد گر چه وش آمد و دلکش : بر حدث بگذرد نباشد وش * و بمعنی سره نیز آمده . شاهداعي گوید * بیت * عشق بودار گنج پنهان في المثل : نقد خود را کرده است وش ازازل * و شملهٔ دستار که نش نیز گویند - و بمعنی شبه و مانند معروف است - و نام شهریست از ترکستان که بافتهٔ ابریشم درانجا بغایت زیباو لطیف شود و بتشدید شین نیز آمده وشي (بتخفیف و تشدید) جامهٔ قیمتي منسوب بدان فردوسي گوید * بیت * جهان بستد از بت پرستان هند : به تیغی که باشد چو وشي پرند * وشاني درم ده هفت و صحیح شیانیست چنانکه گذشت * وشت بالفتح خوب و خوش مرادف وش مرقوم - و بمعني رقص و جست و خیز نیز آمده و وشتن یعني جستن و رقص کردن و بربن قیاس وشته شاه قاسم انوار گوید * بیت * یارم زدر در آمد وشتن کنید وشتن : این خانه را زوشتن گلشن کنید گلشن * وشرك بالفتح همان ورشك و ورشتك یعني کیسه که دران دارو مي‌بندند * وشکله بالفتح دانهٔ انگور که تخم درو باشد * وشکل در موید بمعنی قوچ جنگي اما اشعار بحرکت نکرده * وشك (بالضم و فتح شین مشدد و مخفف) همان اشه مرقوم که اشق معرب آنست * وشکرده همان واشکرده بمعني چست و چالاك و در نسخهٔ سروري بکسر واو کسی که درکارے تجربه کند و عاقبت آن اندیشد پس دران کار شروع کند و در سامي بضم واو و کسر کاف آورده

و گفته که بعربي شیحان گویند بوزن ریحان و بریقیاس وشکردیدن و وشکریدن * وشکدانه بالضم دانهٔ ون که بعربي حبة الخضرا گویند * وشگنه (بالفتح و کاف فارسي مفتوح) آلت تناسل و بعضے وشنگه بتقدیم نون بر کاف گفته اند و ظاهرا صحیح شنگه است بحذف واو چنانکه گذشت * وشکول بالفتح همان بشکول یعني جلد درکارها و در فرهنگ بکسر واو گفته * وشم بالفتح بخار عموما و بخارے که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصا فردوسي گوید * بیت * دو چشم از بر سر چو دو چشمهٔ خون : زوشم دهانش جهان تیره گون * و (بالضم) مرغیست شبیه به تیهو کوچکتر ازان که بهندي پد نه[۱] گویند و چون قابوس که یکے از پادشاهان دیالمه است بشکار او میل تمام داشت به وشمگیر ملقب شد سنائي گوید * بیت * نقه خوان لیك در جهنم جاه : همچو قابوس و شمگیر مباش * و بوسلیك گوید * بیت * در جنب علوهمت چرخ : مانندهٔ وشم پیش چرغ است * وشمك (بفتح واو و میم) پا افزار چرمین * وشنگ (بفتحتین و سکون نون و در آخر کاف فارسي) میل آهني که بدان پنبه دانه از پنبه بر آرند شاعر گوید * بیت * بکني هردو چشم خویش از بخل : همچو حلاج دانه را بوشنگ * و تودهٔ خربوزهٔ و امثال آن * وشینه (بالفتح و ثاني مکسور)جوشن باشد مرزبان پارسي گوید * بیت * تیر را از وشینه بگذاري : همچو خیاط سوزن از وشي * وشیده همان واشیده یعني پنبه از هم جدا کرده *

مع الغین

وغستن (بفتحتین و سکون سین مهمله) ظاهرا و آشکارا کردن و وغسته یعني ظاهرا و آشکارا * وغوغ (بفتح هر دو واو)آواز وزغ * وغیش (بالفتح و کسر ثاني و یاء مجهول) بسیار وانبوه اسدي گوید * بیت * برراغ شان نیستان وغیش : یله شیر هر سو زاندازه بیش *

مع القاف

وقواق بالفتح درختے است که بار آن بصورت آدمي و دیگر حیوانات باشد و سخن گوید

(۱ در بعض نسخ پودنه و صاحب سراج اللغات آورده که رشیدي گوید که بهندي پودنه گویند .. مولف گوید پودنه همچون جانورے نیست که کسے بشکار آن رغبت داشته باشد پس این جانور دیگر باشد و ظاهرا بودنه بباے موحده بود و آن جانورے بود که بهندي بتیر گویند بجاي موحده و تاے هندي و یاے مجهول ورای مهمله لیکن بودنه زبان مغلان کابل است لفظ هندي نیست ۱۱

تادر درخت باشد و بعضی گفته اند نام جزیره ایست و کوهی است که این درخت دران می باشد واقواق نیز آمده و بعضی گفته اند که واقواق ازان گویند که کلمهٔ واقواق ازان درخت شنیده میشود خاقانی گوید * بیت * بسی نماند که (۱) یبروج در زمین ختن : سخن سرای شود چون درختک وقواق * و درختک دانا نیز گویند چنانکه گذشت *

مع الکاف الفارسی

وگال بالضم زغال وظاهرا زگالست که بتصحیف خوانده اند *

مع اللام

ول بالکسر شکوفه عموما و شکوفهٔ انگور خصوصا که بتازی تفاح الکرم گویند و در نسخهٔ سروری گفته که بزبان راجی بمعنی گل باشد * ولانه بالفتح ریش باشد که بتازی جراحت گویند و در نسخهٔ سروری والانه نیز گفته * ولاده (بالکسر و فتح دال) در نسخهٔ سروری چوب مدور که درکمر درك كنند منع ریسمانرا * ولج بفتحتین مرغی از تیهو کوچکتر که بهندی پود (۲) نه گویند و بعضی بجیم فارسی گفته اند خسرو گوید * بیت * پخته بسی مرغ بصد گونه طرز : از ولج وتیهو ودراج و چرز * و بسکون لام نیز در شعر آمده مولانا مطهرکری درمذمت اسپ گوید * بیت * چوزه را ماند اگر چوزه بود در ته زین : ولج را ماند اگر ولج بود آخر زاد * ولغونه بوزن و معنی گلگونه * ولخ (بفتحتین و خاء معجمه در آخر) قلعهٔ ایست خسرو گوید * بیت * گربسان قلعه خیبر ولخ گشت استوار : واندران چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر * واوله شور و غوغا و در عربی واو یلا گویند * ولوالی بالفتح بلغت سمرقند چرب روده باشد * وله (بفتحتین و اخفاء ها) خشمگین و در نسخهٔ سروری بمعنی خشم گفته و بتشدید لام نیز آورده * ولین (بکسرتین و یاء معروف) قوبا که بهندی داد گویند *

مع النون

ون بالفتح شبیه و مانند مرادف وان مرقوم منوچهری گوید * بیت * یوز جستی رنگ معلی گرث پوئی غرم تگ : ببرجه آهو دوی روباه حیله گور ون * و همان بن مرقوم که بتازی

---

(۱) دربعض نسخ بیروح || (۲) دربعض نسخ بود نه ||

حبة الخضرا گويند * ونج (بفتحتين و جيم تازي در آخر) زشت باشد و مبرم و ناخوش سنائي گويد * بيت * سوے خانهٔ دوست نايد چون قوي شد باحب (١) : وز ستانه در نجنبد چون ونج باشد گدا * و در نسخهٔ سروري بفتح واو و سكون نون كنجشك باشد * ونجك (بفتح واو و جيم و نون دوم) ربحان خسرو گويد * بيت * ونجك را همي نمونه كند : در گلستان بزلف و نجنكي * ونده تره تيرك * ونگ (بالفتح و كاف فارسي در آخر) مفلس و تهي دست و درويش سوزني گويد * بيت * زين شعر شاعر انرا گردد يقين كه من : از هزل و جد تونگرم از زر و سيم ونگ * وله * منت پذير باشي منت نهنده نے : كز توغني شوند بروزے هزار ونگ * و بمعني گربه وركيك نيز آورده اند و (بفتحتين) نوعے از گربهٔ كبود كه دم ندارد و بتازي وبر گويند * وننگ (بفتحتين و نون دوم ساكن) در نسخهٔ ميرزا - و در فرهنگ ريسمانے كه سراو دو جانب بندند و خوشهاي انگور بياو يزند - و در نسخهٔ سروري چوب خوشهٔ انگور كه انگور آب ازان خورد - و در نسخهٔ و فائي بمعني سرتاك بريده فرخي گويد * بيت * شاد باش اي دو چشم دشمن تو : سال و ماه از گريستن چو ر ننگ * و سوزني گويد * بيت * نبود عجب ز دولت شاه ار بنام او : گردد رحيق مختوم انگور بر و ننگ * ونو و بالفتح يعني صمغ ون چه نو بمعني صمغ باشد *

مع الهاء

وه كلمه ايست كه در محل تحسين گويند * وهر بالفتح نام ولايتي است * وهشت (بفتح واو و شين معجمه) و (بكسر واو و ها) نيز گفته اند چهارم روز خمسهٔ مسترقه و بجاے ها خا نيز خوانده اند * وهل بالضم درخت صنوبر * وهنگ (بفتحتين و سكون نون) حلقهٔ چوبين كه بر پا زنند شاعر گويد * بيت * چون برون كرد از و بزور وهنگ : در زمان در كشيد محكم تنگ * وخمے كه زنان براے فربهي خورند و عظيم نرم بود ولعاب باز دهد همچو اسپغول و نيز دم آب كه باز خورند *

مع الياء

وي بالفتح بمعني او و بمعني واي نيز آمده شاعر گويد * بيت * نه زمن ياد ميكني نه دلم شاد ميكني : همه بيداد ميكني وي ازين شوخي تو وي * و در فرهنگ بمعني مقدار آورده

---

(١) در نسخهٔ جهانگيري باشد صحب و هو الاصح ||

چنانکه اگر زراعتے کاشته باشند و غله دهد گویند صد وي غله داد و اگر سوداگرے دو مثل خرید سود کند گویند که دو وي کفایت کرد نزاري گوید * بیت * گر صالح و گرفاسق بر فطرت خویشم من (۱): گو تخم نکو بفشان و زما بستان ده وي * و (بالکسر) کلمهٔ که زنان در وقت تعجب و حیرت گویند * بیت * بحیرت گفت زالے مواج زر: که وي وي جان مادر جان مادر * ویدا (بالکسر و یاي معروف) گم شده فخري گوید * بیت * چو نسل آدمیان باد دولت باقي : چو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا * و در نسخهٔ سروري بفتح واو گفته بوزن پیدا * ویدستر یعني بیدستر که جند خایهٔ اوست * ویدیدن (بفتح واو و سکون هردو یا) چاره جستن ویدیده چاره جسته * ویر (بالکسر و یاي معروف) فهم واو دراك و حفظ چیزے مجد همگر گوید * بیت * چه افتاداي عزیزان مرشمارا : که شد یکبار تان یاد من از ویر * و ناصر خسرو گوید * بیت * زین بد کنش حذر کن و زین بس دروغ او : مي نوش گر بهوش بصیري و تیز ویر * و بمعنئ فریاد و فغان نیز آمده سنائي گوید * بیت * اي جوان زیر چرخ پیر مباش : یا زدورانش در زحیر مباش * یا برون شو ز چرخ چون مردان * و رنه باوا و وي (۲) و ویر مباش * و دهے است از مضافات اصفهان غزالي گوید * بیت * دل ز من بردند و دارندش بدام زلف بند : لاله رخساران ویر و سروقدان هرند * و (بیاي مجهول) احمق باشد * ویره بفتح رستني که ساق ندارد و بر درخت پیچد و بالا رود و یا بر زمین پهن شود چون خربزه و کدو و عشق پیچه * ویژ و ویژه (بیاے مجهول و زاے فارسي) خاصه اسدي گوید * بیت * صدوسي سپر ویژهٔ شه ز زر: غلافش زدیبا نگارش گهر * و فردوسي گوید * بیت * بفرمود تانو در آمد به پیش : آبا ویژ گان و بزرگان خویش * و خالص و بیغش مسعود گوید * بیت * ویژه مئ کهنه کش گشت چو گیتي جوان : دل چو سبك شد ز عشق در ده رطل گران * ویك (بیاے معروف) کلمه ایست که چون از چیزے نفرت نمایند گویند مرادف وي که مرقوم شد و (بیاء مجهول) بجاے و یحك استعمال کنند که کلمهٔ ترحم است فردوسي گوید * بیت * سخن گفتن خوب وکردار نیك : نگردد کهن تا جهانست و یك * وشمس فخري بمعنئ واي آورده و گفته * بیت * گرزي فلك شکایت آرد کسے ز شاه : پاسخ ز چرخ نشنود الا کهٔ و یك و یك * و در تحفه نیز بدینمعني آورده و تحقیق آنست که و یك مخفف و یحك و مخفف و یلك هردو میتواند بود پس بهردو معني صحیح است * ویل

---

(۱) در دو نسخه تو ॥ (۲ در نسخهٔ جهانگیري باواي ووي و ویر مباش ॥

(بالکسر و یاے معروف) ظفر فخري گوید * بیت * او چو خورشید و خصم چون ذره است : ذره برمهر چون بیابد ویل * ویلان (بیاے مجهول) ناغه بود که کار پیوسته از اول تا آخر نکنند و درمیان بگذارند * ویله (بالکسر و یاے مجهول) فریاد و آواز بلند فردوسي گوید * بیت * چورعد خروشان یکی ویله کرد : توگفتي بدریه دشت نبرد * و مجد همگر گوید * بیت * بازداني بعلم منطق طیر: لحن موسیچه را زویلهٔ زاغ * و در نسخهٔ سروري بفتح واو بمعني و اویلا آورده * ویس و ویسه بالکسر نام معشوق رامي * ویشه بوزن و معني بیشه * ویشیده بوزن پیچیده گسترده باشد * ویم (بالکسر و یاے معروف) گلابه که بالاے کهگل مالند سوزني گوید * بیت * سراے خود را کرده ستانهٔ زرین : بسقف خانه پدر برندیده کهگل ویم * وین بیاے معروف رنگ و لون * ویند بوزن و معني بیند * ویندانك (بکسر واو و فتح هردو نون) نافهٔ مشك * ویو بوزن و معني بیو یعني عروس چنانکه گذشت *

باب الهاء مع الالف

ها یعني اینك خاقاني گوید * بیت * کعبه چکني باحجرا لاسود و زمزم : ها عارض و زلف و خط ترکان خطائي * هادرویش نام دشتي است مابین خجند و کند بادام و درین دشت همیشه باد میوزد و گویند ابتداي آن باد مرغستانست که در مشرق این دشت است و انتهاخجند که در مغرب این دشت است و باد همیشه در نهایت تندي و شدت میوزد وجه تسمیه آنکه جمعی از درویشان دران بادیه واقع مي شوند و باد تندے میوزد بمثابهٔ که آن درویشان یکدگر را گم میکنند و هادرویش هادرویش گفته همگي دران دشت هلاك میشوند * هادوري بضم دال نوعے از گداے مبرم سنائي گوید * بیت * دعوئ ده کنند و لیکن چو بنگري : هادوریان کوي و گدایان برزنند * و اخسیکتي گوید * بیت * معیشتي نه که باعزت و قناعت آن : بهر درے نروم چون گداے هادوري * هار چیزے که بترتیب بی درهم (۱) در آورده باشند عموما و جواهر وغیر جواهر که بترتیب در رشته کنند - و درشت گندیده - و دیوانه عموما و حیوان دیوانه مثل سگ خصوصا - و بمعني گردن نیز آمده فردوسي گوید * بیت * گریزان سواران فزون از شمار: بران باد پایان آهخته هار * لیکن در نسخهٔ

(۱) در یك نسخهٔ پي هم در آورده باشند و جواهر وغیره که بترتیب در رشته کشند ۱۱

ميرزا بمعني مهار آورده - و بمعني سرگين آدمي و ساير حيوانات سنائي گويد * بيت * صورت بخل[1] آنكه زر دار است : تيز باهار و كون باهار است * و مختاري گويد * بيت * ترش بچهره و دندانش چون تراشهٔ نار : گره بروي و ميان پاش پر[2] گروههٔ هار * هاري كناس زيرا كه هار يعني سرگين را بر ميدارد * هاژ و هاژو و هاژه متحير و فرومانده و خاموش كه از حسرت بريكجاي فرومانده و واله شده باشد و هاژئيدن حيران شدن و فروماندن ناصر خسرو گويد * بيت * همواره همير و سپس دانش زيرا كه : گنده بود آن آب كه استاده بود هاژ[3] * و در فرهنگ بمعني زبون و حقير گفته و همين بيت آورده * هاژيدن (بكسر زاء معجمه) نگريستن * هاس بمعني ديگر باشد مختاري گويد *بيت* طيبتي كردم و پشيمانم : تا چنين چيزها نگويم هاس * هاك بوزن و معني خاك مرقوم يعني تخم مرغ * هاكره و هاكله (بكاف موقوف) كسي كه دو سخن زبانش بگيرد و بتازي الكن گويند موافق تاريخ معجم گويد * بيت * بدور معدلتش رهزنان دزد از بيم : شدند هاكره از كاف كاروان گفتن * ليكن در ديوان سوزني اين بيت يافته شد برين وجه * بيت * ز عين عدلش زاے زبان دزد براه : چو ها گره شود از كاف كاروان گفتن * و برين تقدير دو كلمه است ها جدا ست و گره جداست * هال دو ميل كه هر طرف ميدان سازند تا چوگان بازان گوي از ميان آن بگذرانند مولوي گويد * بيت * شاد باش اي مقبل فرخنده فال : گوي معني را همي برسوے هال * و قرار و آرام سوزني گويد * بيت * نهال خواب مراسيل ديده برد چنانكه : نه خواب ماند قرار و نه هوش ماند و نه هال * و مرادف هيل يعني الاچي كه بتازي قاقله گويند نيز آمده ليكن بدينمعني عربيست * هاله دائرهٔ گرد ماه ليكن بدينمعني عربيست - و آرام گرفته و قرار يافته و اين معني از هال ماخوذ است - و نوعے از هيزم كه بجاے مشعلها سوزند- و در فرهنگ بمعني مفتن و مفسد نيز آورده- و بمعني رنگ و لون نيز گفته اديب صابر بهر دو معني گويد * بيت * رنجم هميشه هست زدست دلالهٔ : دلالهٔ كه هست بهر خانه هالهٔ * بر داشت آن عروس و در آورد پيش من * و انگيخت در برم زنكے زرد هالهٔ * هامال قرين و همتا مرادف همال خسروي گويد * بيت * اين آتش و اين باد و سوم آب و دگر خاك : هر چار موافق نه بيكجا و نه هامال * هاماوران بلاديمن كه هماوران گويند و بعضے گويند

---

(۱) در بعض نسخ نحل ॥ (۲) در بعض نسخ بر ॥ (۳) دريك نسخه و فخري گويد * بيت * فلك گرچه بيش از قياس است و وهم : بر همت تو حقير است وهاژ ॥

از بلاد شامست بمعني بلادیمن فردوسي گوید • بیت • جهانے پر آشوب لشکر شدند : بها ماوران جمله یکسر شدند • هاموار و هامواره یعني همیشه زجاجي گوید • بیت • برنتند گرد نکشان هاموار : بنزدیك مستظهر کامکار • هامراه یعني همراه فردوسي گوید • بیت • سگ و گرگ و همسایهٔ و هامراه : بدندش همه سال پویان براه • هامون دشت و زمین هموار • هامي سرگشته و سرگردان • هامیان یعني همیان لامعي جرجاني گوید • بیت • بازر(۱) چو باز گردد از بیم آن بود : زایرش را که بگسلداز هامیان میان • هامرز (بفتح میم و سکون زاء معجمه در آخر) بلغت پهلوي بمعني برخیز باشد • هاني بنون مکسور بلغت پهلوي بمعني بنشین بود و در فرهنگ این هردو لغت از تاریخ طبري نقل کرده • هان کلمه ایست که درمحل تاکید گویند خواه در اعراض و خواه در غیران • هایاهاي شور و غوغاي ماتم • هایاهوي شور و غوغاي شادي انوري گوید • بیت • فلك از مجلس انس تو پراز هایاهوي : عالم از گریهٔ خصم تو پراز هایاهاي • هاینه و هائینه مخفف هر آینه •

الاستعارات

هادي مهدي غلام یعني سرور کائنات • هاروت‌فن یعني ساحر •

مع الباء التازي

هباك بالفتح فرق سر فردوسي گوید • بیت • یکے گرز زد ترك را بر هباك : کز اسپ اندر آمد هما ندم بخاك • هبد بفتحتین ماله که زمین زراعت بدان هموار سازند و بعضے بباء فارسي گفته‌اند و در نسخهٔ سروري گوید بفتح ها و سکون یاء خطي چیزے که خرمن بآن بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود و گفته که در موید بفتح ها و باے موحده آورده • هبر بفتحتین چرك و ریم پور بها گوید • بیت • کس چو چاهیست پر ز خون و هبر : مردم از وي چکار یابد و فر • و سنائي گوید • بیت • دشمنان بدجگر که را بسنبند از کلوخ : دوستان نیك‌دل را خم بشویند از هبره • هبك (بفتحتین و کاف تازي در آخر) کفدست باشد •

مع الباء الفارسي

هپاك بالضم تارك سر و در نسخهٔ سروري بفتح ها و باء تازي گفته چنانکه گذشت • هپیون

(۱) در بعض نسخ بازر، و درنسخهٔ جهانگیري مصراع اول چنین آورده ,بازار چه بارگردد زو بیم آن بود، •

بوزن و معنئ اپیون یعني افیون ناصر خسرو گوید * بیت * داد کن ار نام نیك خواهي زیرا که : عقل تراهزل دشمن است چو هپیون *

مع الجیم التازي

هج بالفتح راست و ایستاده مانند علم و ستون و چون چیزي بر زمین افتاده باشد و راست کنند گویند هج کرد یعني راست کرد فخري گوید * ع * از نیزهٔ او کرد علمهاے ظفر هج * و منجیك گوید * ع * گردون علم حکمت بر بام تو هج کرد * هجاور بفتحتین شهریست منسوب بخوبرویان پور بها گوید * بیت * اي کرده روح بالب لعل تو نوکري : معشوق از بکي و نگار هجاوري * هجند بفتحتین سبزه ایست که برغست نیز گویند عسجدي گوید * بیت * نه هم قیمت لعل باشد بلور : نه همرنگ گلنار باشد هجند * هجیر (بالفتح و یاء معروف) پسر گودرز که سهراب او را وقتي که با یران میرفت در پاے قلعهٔ سپید[1] که در سبزوار است در جنگ زنده گرفت فردوسي گوید * بیت * هجیر دلاور میانرا به بست : بران بارهٔ تیز تگ بر نشست و (بالضم) همان حجیر یعني پسندیده و نیکو سوزني گوید * بیت * سیرت ببرج لهو و طرب باد سال و ماه : با طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان * و ظاهرا[2] نام ان دلاور نیز بضم است و از پسندیده اخذ بفتحتین کرده اند *

مع الدال

هدنې و هدنگ[3] خنگ باشد * هده بالضم بمعنئ حق باشد مرادف هوده و بیهوده و بیهده ازین ماخوذ است و درنسخهٔ سروري بمعنئ فائده و نفع گفته قطران گوید * بیت * مهر خواهي زمن و بد مهري : هده خواهي زمن و بیهدهٔ *

الاستعارات

هدیهٔ جان یعني خط و مکتوب خاقاني گوید * ع * هدیهٔ جانم روان دارید بر دست صبا *

هدیه دادن زرے که بفقرا بعد از طعام خوردن دهند و دندان‌مزد نیز گویند *

---

(۱) در اکثر نسخ سپندور و سپند و مرقوم است و آن تصحیف سپید دژ است || (۳) در یك نسخه اسپ خنگ

(۲) ظاهرا اه در دو نسخه نیامده است و در همهٔ پنج نسخ که آمده ، و از پسندیده اخذ بفتحتین کرده اند، مرقوم است *

مع الراء

هر بالفتح کلمه ایست که افادهٔ معني عموم کند - و دانهٔ که میان گندم روید و خوردن آن مضر بود بنابرین از میان گندم جدا کنند ٬ لیکن در نسخهٔ سروري گفته که بضم هاست ٬ و در فرهنگ بفتح آورده وبضم در فرهنگ بمعنيِ ترسیدن و ازجاي رفتن دل بود و بالکسر کلمهٔ که بدان گوسفند را بسوے خود خوانند٬ لیکن بدینمعني عربیست وبتشدید راست * هرا (بالفتح و تشدید را) ساخت اسپ چون سینه بند و لجام وغیره ودر فرهنگ گفته که گلولهاي زرین وسیمین که در ساخت اسپ تعبیه کنند بنابر مشابهت آن بهلیله که آنرا هرا گویند و بعضے شعراي متقد مین و متاخرین بمعنيِ ساخت اسپ نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که بآن معني نرسیده اند یا آنکه بدینمعني نیز آمده٬ و مخفي نیست که هرا بمعنيِ هلیله هندیست و در فارسي نیامده و (بالضم) ترس و بیم- و در خشیدن شمشیر نظامي بهر دو معني گوید * بیت * زهراي حمله زهراي تیغ : شده آب خون در دل تند میغ * و آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش فردوسي در صفت شب گوید * بیت * نه آواي مرغ و نه هراے دد : زمانه زبان بسته از نیك و بد * و در نسخهٔ سروري بفتح ها گفته و (بالکسر) فروریختن و نام شهر هرے نظامي گوید * بیت * بهراي گنجش چو پدرام کرد : به پهلو زبانش هرے نام کرد * و در بعضے ازین معاني تاملست * هراس بالفتح درختے است بسیار خار و (بالکسر) ترس و بیم و برین قیاس هراسیدن و هراسد و هراسید * هراسه بالکسر چوبے که میان کشت‌زار استاده کنند و گاه لته به بندند و گاه صورت سازند که جانوران بهراسند و از ترس بکشت‌زار نیایند و بتازي مِحذار گویند * هراش بالفتح قي و استفراغ شهید گوید * بیت * ز چه توبه نکند خواجه که هرجا که رود : قدحے مي نخورده کند زود هراش * هرآینه و هرآئینه ناچار و بیشك * هرپاسپ (بالفتح و سین موقوف و هر دو باء عجمي) ستارهٔ سیاره و جمع او هرپاسپان باشد * هربد (بالکسر و باے مفتوح) پرستندهٔ آتش هربذ معرب آن بکسر با و ذال معجمه * هرشه (بالکسر و شین منقوطه) عشق پیچه کذا في الاختیارات * هربو (بالفتح و ضم باء موحده) در نسخهٔ سروري گلیست شبیه بریحان اخسیکتي گوید * ع * اگر چه هربو چون ضمیران بود در شکل : کجا تواند شبه ضمیر بهربو کرد * هرکاره بالفتح دیگ سنگین سر کشاده که دران آش و جز آن پزند و بخراسان معروف است فردوسي گوید * بیت * بیامد زن از خانه باشوے گفت : که هرکاره وآتش آور نهفت * هرگ (بالضم و کاف فارسي)

بیعقل و مبهوت * هرماس بالضم اهرمن ناصرخسرو گوید * بیت * ازره نام همچو یکدگرند : سوے بیعقل هرمس و هرماس * هرمز و هرمزد و هرمس و هرمست نام مشتري- و ششم روز از هرماه شمسي - و فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز هرمز بدو متعلق است- و نام پسر نوشیروان- و نام پسر بهمن بن اسفندیار - و بندر معروف بر کنار دریا - و نام عاشق گل نزاري گوید * ع * بلبل هرمز صفت در طلب وصل گل * و کتاب گل و هرمز شیخ عطار در بیان قصهٔ ایشان معروف است * هرند (بالکسر و فتح دوم وسکون نون) رودیست در نواحي جرجان که منبعش کوههاي ري باشد و از جوانب چشمها بدان میریزد و رودے عظیم میگردد چنانکه هیچکس را قدرت عبور ازان نباشد ابن یمین گوید * بیت * سخن چشمهٔ چشمم که هرندیست روان : چون هرندش بروانيي سوے جرجان که برد * و قصبه ایست از نواحي صفاهان * هرو (بالفتح و واو در آخر) دلیر و در نسخهٔ سروري بزاء معجمه آورده و گفته که اشعار بحرکتش نکرده اند * هروانه بالفتح شکنجه و عذاب و هروانگه جاي عذاب و شکنجه و دار الشفا زیرا که دیوانگان را در انجا شکنجه کشند و گاهے هروانه بمعني دار الشفا نیز استعمال کنند فردوسي گوید * بیت * بفرمود کین را بهرو انگه : برند و کنندش هما نجاتبه * و فخري گوید * بیت * هست دیوانه حکم کن شاها : تا برندش بسوي هروانه * هروي[1] (بکسرها و واو) دانه ایست مانند ماش که درمیان باقلا بود * هروتوم (بالفتح و ضم را و تاء فوقاني و هردو واومجهول) اسپغول و بحذف واو اول و سکون را نیز آمده * هروك (بفتح ها و واو) نام خسرو پرویز و در فرهنگ گفته که این لغت از جاماسپ نامه نوشته شد * هروم (بفتح ها و ضم را) نام ولایت بردع نظامي گوید * بیت * هرومش لقب بود ز آغاز کار : کنون بردعش خواند آموز گار * و در فرهنگ[2] گفته که نام پهلوانیست و همین بیت آورده بردعي خوانده و سهوے عظیم کرده * هره (بالضم و تشدید را) مقعد روحي سمرقندي . گوید در صعوبت راه * بیت * کوهش بسان هره در آورده سر بهم : دستش بسان شله نهاده زهار باز * و زکي مراغي در وصف زشتي و تنگي کاغذ گوید * بیت * تنگ و تاریك چون در هره : زشت و

---

(۱) در اکثر نسخ همچنین اعني هروي بیا بعد واو مرقوم است و همان در سراج اللغات از رشیدي منقول است اما در دو نسخه هروك بکاف بعد واو امده و این موافق سروري و برهان است ۱۱ (۲) قوله در فرهنگ گفته الا درهمه نسخ موجوده مرقوم است اما این ایراد بر فرهنگ جهانگیري که از لفظ فرهنگ همان متبا در است وار دنمي شود چه دران لفظ هروم را بمعني نام پهلوانے و نام شهرے هردو آورده و شعر نظامي به سند معني دوم آورده نه اول ۱۱

بدرنگ همچو بام زهار * و گیاهے است که میان جو و گندم روید و غوره کند کنگره‌دار و دران چند دانه باشد که خورد نش مستي و دیوانگي آرد و کالبنگ و هربنگ بالضم نیز گویند * هرین (بالضم و کسر راے مشدد) آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش که هرا نیز گویند * هریوه (بکسر تین و یاے مجهول و واو مفتوح) منسوب بشهر هرے عموما - و زر خالص رایج خصوصا - و زن فاحشه ابو الحسن شهید گوید * بیت * چند بر دارد این هریوه خروش : نشود بادهٔ بر سرودش نوش * راست گوئي که در گلوش کسے * پوشکے را همي بمالد گوش * هرگز یعني هیچ وقت و زمان و همیشه ولایزال و هرگزي یعني پاینده و باقي ناصرخسرو گوید *بیت* هرچه او بروه هرگزي نباشد : اوهرگزي و باقي او زوالست*

الاستعارات

هرهفت زینت و زیب و هفت و نه نیز خوانند و آرایش هفتکانه را گویند یعني حنا و وسمه و گلگونه و سپیدآب و زرك و غالیه و سرمه *

مع الزاء التازي

هزار عدد معروف - و بلبل هزاران جمع آن لیکن ازین بیت حافظ غیر آن ظاهر میشود * ع * عند لیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد * وهزار(۱) داستان وهزار آواز نیز گویند * هزاراسپ قلعه ایست از مضافات خراسان * هزاربر (بضم باء موحده) قلعهٔ ایست از ولایت خراسان * هزارتابه نامیست از نامهاے آفتاب سیف گوید * بیت * تامي تابد هزار تابه : از گنبد این کنانهٔ طارم * هزارچشمه ریشے است که بیشتر بر پشت آدمي بر آید و بتازي سرطان گویند و بعضے گویند از قسم سرطان است که کفکیرك نیز گویند * هزارخانه و هزارتو یعني شکنبه * هزاررخشان گیاهے است که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگور باشد و پوست آن ستبر و در دباغت بکار آید * هزاك بالضم ابله و نادان که بسخن زود فریفته شود و درنسخهٔ سروري بفتح آورده وگفته که ابوحفص بمعني زبون گفته دقیقي گوید * بیت * بباید داشت دایم خویش را راست : نباید بود مردم راهزا کا * هزد بفتحتین همان بیدستر یعني سگ آبي که هم در آب و هم در خشکي زندگاني کند * هزدگند جند

(۱) در سه نسخه، هزار دستان و هزار داستان و هزار آواز گویند، - در یک نسخهٔ، هزار آوا، بدون زاء معجمه درآخر و در بواقي با آن و مشهور اول است ۱۱

بیدستر یعني خایهٔ آن که از دواهاي مقریست * هزمان بالفتح مخفف هرزمان خاقاني گوید * بیت * نگاریدم بسرخ و زرد اشك و چهرهٔ هزمانش * هزینه (بالفتح و کسر زا) خرج باشد چنانکه حکیم سنائي گوید[1] در کتابتي نوشته که خزینهٔ دولتي که هزینهٔ خواهش روح القدس است بر کلبهٔ کلاب دین قیاس مکن فردوسي گوید * بیت * هزینه بالدازهٔ گنج کن : دل از بیشي گنج بےرنج کن * و کمال گوید * بیت * کردم هزینه در رهٔ مدح تونقد عمر : ور اندکے بماند ازان هم براے تست * و بمعني نفقهٔ عیال نیز گفته اند و در نسخهٔ سروري وظیفه هرروزه ابو الفرح گوید * بیت * همه عالم عیال جود و یند : او دهد شان هزینه و کابین * و در فرهنگ گوید که گاهے بمعني خزانه اطلاق کنند چنانکه در تفسیر حسیني نقل کردهٔ در تفسیر آیهٔ و الذین یکنزون الذهب که اگر دیگران هزینهٔ مال کنند تو خزینهٔ اعمال کن اگر دیگران کنوز اعراض فانیه جویند تو رموز اسرار باقیه جو * هزارمیخ یعني فلك * هزارمیخي زندهٔ درویشان *

مع الزاء الفارسي

هژیر بالضم بوزن و معني حجیر مرقوم یعني خوب و نیکو دقیقي گوید * ع * اي همچنان چون جان و تن آثار و انعالت هژیر * و در نسخهٔ سروري بفتح ها گفته * هژهار (بفتح هر دو ها) دندان زیادهٔ که اسپ را پدید آید *

مع السین

هستو بالفتح بوزن و معني خستو یعني مقر و معترف و در فرهنگ بمعني حقیقت آشیا نیز گفته اسدي گوید * بیت * بهستیش هستو شدي از نخست : اگر خویشتن را شناسي درست * هستودان بالفتح پادشاهے از پادشاهان آذربایجان که ممدوح قطران است * هسر بفتحتین یخ و هسیر باضافهٔ یا نیز آمدهٔ لیکن اصح هسر بمیم است چنانکه گذشت * هسن بفتحتین غله بر افشان که آنرا چیچ نیز گویند * هستره (بفتح ها و تاء قرشت) جوالے که بر پشت الاغ اندازند و بآن خشت و جزآن کشند و زنبر نیزگویند چنانکه گذشت *

---

(۱) لفظ گویدهدر همه نسخ موجودهٔ مرقوم است اما اسقاط آن اولی است چه از جهانگیري معلوم مي شود که حکیم سنائي این عبارت را درجواب تاجرے که گمان دزدي به شاگرد او کردهٔ بود مرقوم ساخته ۱۱

مع الشين

هش بالفتح رفتن- و گل ولا و (بالضم) زیرکي - وجانرا نیز گویند وبهر دو معني هوش مرادف آنست * هشپلك (بضم ها و باء فارسي وفتح لام) صفیرے که دو انگشت را در دهان کرده به تندي باد کنند تاصدا بر آید چنانکه کبوتربازان کنند * هشت دهان گلیست که آنرا خیر و گویند و در اختیارات بدیعي نوشته که عودهندیست * هشتن بالکسر رها کردن و فرو گذاشتن و برین قیاس هشت و هشته * هشتویش (بالفتح و کسر تا و واو و یاے مجهول و شین منقوطه در آخر) روز پنجم از خمسهٔ مسترقه * هشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي در آخر) مرد بے سر و پا * هشوار و هشیور و هشیوار یعني مرد هوشیار فردوسي گوید * بیت * خبر یافت لختے شه کاردان : هشیوار و با هنگ و بسیاردان * هشومند بالضم یعني هوشمند فردوسي گوید * بیت * زتخمے که کشتي درین رودبار : ترا داد اي ناهشومند بار * هشو بالضم یعني هوش *

الاستعارات

هشت باغ و هشت بستان و هشت منظر(۱) یعني هشت بهشت *

مع الفاء

هف هف بفتح هر دو ها بانگ سگ * هفت(۲) بالضم هردمے که از آب و شراب وهر مایع فرو کشند و بترکي قرت گویند جامي گوید * بیت * برف و دو شاب مفت میخوردیم : هر یکے هفت هفت میخوردیم * و (بالکسر) اندك خشکي که بعد از تري پدید آید * هفت اندام رگ معروف که چون بکشایند از جمیع اندام خون کشیده شود و بتازي نهر البدن و اکحل گویند * هفت برادران و هفت داوران و هفت اورنگ بنات النعش * هفت برگ گیاهے است که مازریون نیز گویند * هفت رنگ گلیست که هفت رنگ دارد اسدي گوید * بیت * هزاران صفت گل دمیده زسنگ : زصد برگ و دوروي و از هفت رنگ * ودر اختیارات گوید خیري بنفش است * هفت زرده بهترین نرگسها است که صدبرگ نیز گویند و بتازي عبهر مضاعف خوانند * هفتك ربع کلام الله * هفوش (بفتح ها و واو) نوعے است از طعام *

---

(۱) در سه نسخه و هشت ماوا ॥ (۲) در دو نسخه هفت و هفته ॥

الاستعارات

هفتاد و دوشاخ و هفتاد و دوكيش يعني هفتاد و دو ملت * هفت اژدها و هفت آينه و هفت آئينهٔ خود بين و هفت چشم چرخ و هفت چشم خراس و هفت در و هفت دستنبو و هفت رخشان و هفت گيسودار چرخ و هفت مهرهٔ زرين و هفت نوبتئ چرخ سبع سيارة خاقاني گويد * بيت * دركف بخت بلندش زاختران : هفت دستنبوے زيباديده ام * هفت آسيا و هفت بام و هفت پرگار و هفت پوست و هفت چتر آبگون و هفت خراس و هفت خروار كوس و هفت نيم خايهٔ مينا يعني افلاك * هفت پدر (۱) يعني هفت فلك و سبعهٔ سياره را نيز گويند * هفت پرده هفت آسمان و هفت پردهٔ چشم * هفت پيكر يعني سبعهٔ سياره - و هفت قرا - و هفت فلك * هفت تنان و هفت مردان اصحاب كهف و ابدال * هفت دور يعني هفت هزار سال كه هر هزار بستارهٔ تعلق دارد * هفت ده آراسته و زيور پوشيده و (بكسر دال) كنايه از هفت فلك و هفت كشور است * هفت دانه يعني آش عاشورا * هفت راه يعني هفت پردهٔ چشم حافظ راست * بيت * اشك حرم نشين نهانخانهٔ مرا : از سوي هفت راه ببازار ميكشي * هفت كار يعني چيز هفت رنگ ابن يمين گويد * بيت * باز فراش چمن يعني نسيم نوبهار : بر چمن گسترد فرشے از پرند هفت كار * هفت گاه يعني هفت فلك - و هفت كشور * هفت گنجينه يعني زر و نقره و آهن و قلعي و مس و سرب و برنج * هفت گيسودار يعني هفت سياره خاقاني گويد * بيت * در ركابش هفت گيسودار و شش خاتون رديف : بر سرش هر هفت وشش عقد جهان (۲) افشانده اند * هفت وشش يعني سبعهٔ سياره وشش جهت * هفت ونه يعني زيب و زينت و آنرا هر هفت نيز گويند عميد لويكي گويد * بيت * عروس دولت تو باد هفت ونه كرده : ببام قصر جلال تو تا ابد مسكن * هفت آبا و هفت بنا و هفت بينان و هفت پردهٔ ازرق و هفت خضرا و هفت سقف و هفت طارم و هفت قلعهٔ مينا و هفت كحلي و هفت مندل و هفت منزل و هفت طلاي خضرا يعني هفت آسمان خاقاني گويد * بيت * از جور هفت پردهٔ ازرق ز اشك لعل : طوفان بهفت رقعهٔ ادكن در آورم * وله بيت * رايے تو وراي هفت طارم : خصم تو فرود هفت بينان * وله بيت * از اشك خون پياده و از دم كنم سوار *

---

(۱) در بعض نسخ ' نيز بطريق كنايه گويند ' ‖ (۲) در يك نسخه جهان ‖

غوغا بهفت قلعهٔ مینا بر آورم * هفت بانو و هفت خاتون و هفت دختر خضرا و هفت سلطان و هفت‌شمع و هفت‌شمع بےدخان و هفت طفل جان شکر و هفت مشعله و هفت نقطه یعني سبعهٔ سیاره خاقاني گوید * بیت * از پيءِ پرواز مرغ دولت او بود و بس : نورها کین هفت شمع بے دخان افشانده اند * هفت اصل و هفت رقعهٔ ادکن و هفت شادروان ادکن یعني هفت طبقهٔ زمین- وهفت کشور خاقاني‌گوید * بیت * بدستش داد هفت ایوان خضرا : کلید هفت شادروان ادکن * هفت الوان طعام رنگا رنگ و نیز مائدهٔ که بحضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد و آن نان و نمك و ماهي و سرکه و شهد و تره و روغن بود * هفت حجلهٔ نور یعني هفت پردهٔ چشم خاقاني گوید * بیت * بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز : بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب * هفت خط و هفت رصد یعني هفت اقلیم * هفت خلیفه یعني خلفاء روح و آن هفت عضو با طنست دل وشش و جگر و زهره و گرده و سپرز و معده - و نیز کنایه از روح حیواني و عقل و حواس خمسه * هفت طبق یعني طبقات آسمان و زمین * هفت علفخانهٔ فلك یعني هفت کشور خاقاني گوید * بیت * آتش زنیم هفت علفخانهٔ فلك : چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه * هفت فرش و هفت نطع یعني هفت طبقهٔ زمین- و هفت کشور * هفت محیط یعني هفت فلك * هفت مردان معظم یعني اصحاب کهف- و نیز کنایه از ابدال *

مع الکاف التازي

هکچه بالضم * وهکك (بالضم وفتح کاف اول) فواق که بهندي هچکي گویند یوسفي گوید * بیت * از امتلی آنکه هکچه گردد یارش : باید که کني مقیٔسی[1] در کارش * و خسرو گوید * بیت * زاب سنان بسینهٔ دشمن فرو نشان : چون از امتلاے خوف دل او را هکك بود * هکري (بضم و کسر راي مهمله) کشتي که بآب باران حاصل شود و بخسي نیز گویند * هکوي (بالضم وواو مکسور) سرگشته و متردد و درنسخهٔ سروري (بفتح ها و ضم کاف) بمعني تردد آورده و بمعني شراب نیز گفته و بضم ها و کاف خربزهٔ نارسیده * هکهك (بضم هردوها) آواز گریه که در گلو باشد خسرو گوید * بیت * صوفيِ قرابه ازمي هکهك گریه کشاد : گریهٔ خونین او در سجده جاي او به بین *

(۱) در بعض نسخ معینے ||

مع الکاف الفارسي

هگرز (بالفتح و کسر کاف) یعني هرگز ناصر خسرو گوید * بیت * مردم اگر زاب مردۀ زندۀ بماندے : خلق نمردي هگرز برلب جیحون * وله بیت * کي کرد بهین کار جز بهین کس * حلاج نبافد هگرز دیبا *

مع اللام

هل بالضم آغوش مولوي گوید * بیت * اي عشق خندان همچو گل اي خوش نظر چون عقل کل : خورشید را در کش بهل اي شهسوار هل اتی * و (بالکسر) مخفف هیل یعني الاچي و بمعني بگذار گویند بهل یعني بگذار و برینقیاس هلد یعني بگذارد و هلید و هلیدن مولوي گوید * ع * تا عناصر یکدگر را واهلد * هلاشم (بفتح ها و شین) همان لهاشم یعني زشت و زبون انوري گوید * بیت * خطے نه سخت نیکو خطي ازین میانه : شعرے نه نیک عالي شعرے ازین هلاشم * لیکن لهاشم بضم شین بودۀ چنانکه گذشت * هلالوش بالفتح فتنه و آشوب که خلالوش نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * هلالوش جویان دین بیهشند : تو بیهوش را در هلالوش کن * هلاهل و هلهل (بکسر هاء دوم) زهرے که هیچ تریاق بآن مقاومت نکند پوربها گوید * بیت * حنظل شود بتلخي و هلهل شود بطبع : دندان چون بر طبرزد و شکر نهادۀ * هلا کلمۀ تنبیه است که بدان ندا کنند فردوسي گوید * بیت * هلا تیغ و کوپالها بر کشید * هلاهلا بفتح هردو ها آسان و سهل کمال گوید * بیت * زیان مالي و جاني توان تحمل کرد : ولے شماتت اعدا هلاهلا نبود * هلتاك (بالفتح و تاء فوقاني) برف و در نسخۀ سروري بجاے تا نون آوردۀ * هلك (بضم ها و فتح لام) چرم پارۀ مانند کفۀ ترازو که از سر چوب منجنیق بیا ویزند و پراز سنگ کردۀ بجانب قلعۀ خصم اندازند عمید لویکي گوید * بیت * چون هاکے شدم به فن بستۀ منجنیق تن * هلندوز (بفتحتین و سکون نون و زاء منقوطه در آخر) گیاهے است که در دواها بکار آید * هلنین (بفتحتین و سکون نون دوم و فتح نون اول) کاهل و بیکار مولوي گوید * بیت * چو او ماۀ شکاف است شما ابر چرائید : چو او چست و ظریف است شما چون هلنندید * هلو بضمتین شفتالوے[1] آردي * هلوزون (بفتحتین و سکون واو و زاء منقوطه مضموم)

---

(۱) در دو نسخه شفتالوي آردي و در ۳ شفتالو صاحب سراج بنابر نرسیدن نسخۀ صحیحه باو میگوید که رشیدي بمعنی مطلق شفتالو گفته و آن خطاست ۱۱

نقاشیها و اسلیمي خطا ئیها که بر اطراف کتابه نقش کنند * هلیو (بکسر تین و یاء مجهول) هبد و در نسخهٔ سروري بفتح ها و ضم یا و سکون لام[1] بوزن غریو گفته * هلیال[2] بالفتح غربال * هلیوي (بفتح ها و کسر لام و یاے مجهول و واو مکسور) گرد گان بازي که آنرا هلیو و هولك نیز گویند و در نسخهٔ سروري چرخے که از چوب و خاشاك سازند و بر آب نهندو بدان بازي کنند *

الا ستعارات

هلال منظر یعني شاهد *

مع الميم

همار و هماره مخفف همواره کمال گوید * ع * مرکب اقبال تو هماره بزین بادا * و بمعني اندازه و بمعني حساب که آمار و آماره خوانند نیز آمده * هماس بالضم انباز و همتا * همال قرین. و همتا * همانند بالفتح مانند و شبیه فردوسي گوید * بیت * زکارآزموده گزیده مهان : همانند تونیست اندر جهان * و ناصر خسرو گوید * بیت * اي خوب خصال ار بخرد باز نگردي : بابید و سپیدار همانند و همالي * هماور و هماوران بالفتح همان هاماوران یعني ولایت شام یایمن * هماورد بالفتح چون دو کس باهم جنگ کنند هر کدام را هماورد دیگر گویند فردوسي گوید * بیت * کس این پهلوان را هماورد نیست * هماون بالفتح کوهیست در ایران فردوسي گوید * ع * دو دیده بکوه هماون نهیم * هماویز چون دو کس باهم تلاش کنند و بیا ویزند هر کدام را هماویز دیگر گویند * همجا بالفتح و جیم تازي ملامت * همخوند (بفتح ها و سکون میم و ضم خاو وا و غیر ملفوظ و سکون نون) بمعني ضد باشد * همرفشده (بفتح ها و راء مهمله و سکون میم و فا)اسپے که در پنج سالگي پاگذارد وهمه دندانهاش بر آید و همروشده نیز گویند که بجاے فاراو باشد و بعربي قارح گویند بکسر راء مهمله * هماي آزاد دختر بهمن که در نکاح بهمن بود بشریعت زر دشت و او را هما نیز گویند و داراب ازو متولد شد * همباز یعني شریك و انباز * همبر یعني همراه و قرین * همنگ یعني همراه در دریدن و رفیق * همداستان همراز و متفق * همزاد جنے که همراه آدمي زاید و دایم همراه او بود- و

---

(۱) در همه نسخ موجوده همچنین مرقوم است اما باید که واو عطف بماقبل لفظ بوزن افزوده شود چه صاحب سروري این لغت را بوزن بدخو و غریو هردو آورده ॥ (۲) در همه نسخ موجودهٔ رشیدي هلیال بیاي حطي مرقوم است اما صحیح هلهال بدو هاے هوز است چنانکه از جهانگیري و سراج وبرهان ثابت ميشود ॥

هم سن و هم سال- و هم توشه که در سفر همراه بود و شریك در توشه باشد- و توام که از یك شکم زاده باشد و همشکم نیز گویند * همدستان یعني دست بدست و هم سخن و هم نغمه * همسان یعني هم روش و همطرز نزاري گوید * ع * چون شود گوهر و خزف همسان * همانا یعني پنداري مرادف مانا که مرقوم شد * همگر بالفتح رفوگر و معنيِ ترکیبي بهم کننده و پیوند دهندهٔ چیزها پور بها گوید * بیت * ورا عالي ترین منصب تمام است : قضاي همگر و جولاه دادن * و در اکثر فرهنگها بمعنيِ جولاه دفته زیرا که تار و پود را بهم میکند و این معني اگرچه بحسب معنيِ ترکیبي درست است اما از شعر پور بها معنيِ رفوگر ظاهر میشود و مجد همگر نیز رفوگر بوده نه جولاهه و الله اعلم * همگنان (بکسر کاف فارسي) یعني همه کسان و در فرهنگ گفته که جمع حاضر را گویند * هملخت بالفتح نوعے از پا افزار چرمي و در فرهنگ هندو شاه وشمس فخري و حافظ اربهي نوشته اند که چرم زیر موزه و کفش و اقسام پا افزار باشد کسائي گوید * بیت * اگر خلاف کني عقل را وهم بروي : بدرد ار بمثل آهني بود هملخت * هموار بالفتح معروف که آنرا هنوار نیز گویند و بمعنيِ همیشه نیز آمده که همواره نیز گویند * همیان بالفتح معروف * همیدون یعني همچنین و هم اکنون * همیشك جوان درختےاست که برگهاش همیشه باشد و بتازي حي العالم خوانند *

الاستعارات

هم‌آواز یعني موافق * همای کنایت از اسپ -و نوعے از علم که صورت همائے بر سر آن سازند خسرو گوید * بیت * مرا کاریست زینجا بوم بر بوم : همائے خویش خواهم راند تا روم * همایگي کنایه از یگانگي * همبوي یعني هم روش و همخوي * همتازیانه یعني شریك در تاختن و تاراج نمودن * همترازو (۱) یعني برابر * همداستاني باصطلاح زرے را گویند که در زمان نوشیروان از رعا یا در وجه خراج میگرفتند و در تاریخ طبري آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرده همه زمینها را مساحت نموده بهمداستاني ایشان که آنرا هرسال سه بار و یا چهار بار بدهند خراج قرار داد و لهذا آن خراج را همداستاني یعني مال الرضا نام نهاده * همدست یعني شریك و متفق * همدم کنایه از دو غواص که دم هردو برابر باشد چنانچه هرگاه دم نگاهدارند هردو برابر توانند نگاهداشت چون

(۱) در بعض نسخ همتراز و همترازو ۱۱

یکی که در دریا غواصی کند دیگرے در بیرون دم نگاهدارد چون دم این گرفته شود آنکه در آبست فی‌الفور برآرند تا هلاک نشوده و دست و پارا گویند* همای بیضهٔ دین یعنی حضرت رسالت صلی‌الله علیه و اله و سلم * همخانهٔ مسیح و همسایهٔ مسیح یعنی آفتاب * همنفس صبح قیامت کنایه از طول مدت *

مع النون

هن بالفتح منت رودکی گوید * ع * ننهند منت بر ماوپذیرد هن * و بالکسر بمعنی هست آمده * هنباز یعنی انباز * هنج بالفتح امر بکشیدن و کشنده و برینقیاس هنجیدن و هنجد و هنجید و بمعنی سنگین و وقار و مقدار نیز آمده مرادف هنگ لبیبی گوید * بیت * کمند عدو هنج از بهر کین : فروهشته چون اژدهاے زرین * هنجار راه و روش چنانکه کویند بدین هنجار یعنی بدین روش و در اصل بمعنی راه جاده است و در تحفه گفته راه غیر جاده و درنسخهٔ وفائی گوید که هنجار آنست که راه بگذارند و دربرابر راه روند چنانکه گویند فلانی بر هنجار راه میرود و صحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه و روش نیز ازان ماخوذ است نظامی گوید * ع * زهنجار دیگر برآمد بروم * و در فرهنگ بمعنی رنگ و لون آورده فخر گرگانی گوید * بیت * چو این نامه بخوانی چشم میدار: که شمشیرم بخون داده است هنجار * و درین مثال تامل است چه معنی راه مناسب است * هند بالفتح یعنی هستند خسرو گوید * بیت * از مرد خرد بپرس زیرا که : جز تو بجهان خرد و ران هند * و منوچهری گوید * ع * هرچه هند این ملکان بنده و مولای ویند * هندبید کاسنی که بتازی هندبا گویند * هندوبار یعنی هندوستان چنانکه گویند زنگبار و تحقیق آن در لغت بار گذشت * هندسان مخفف هندوستان فرخی گوید * بیت * گرز جود تو نسیمے بگذرد بر زنگبار : ور ز خشم تو سمومے بگذرد بر هندسان * هندوان نام قلعهٔ بلخ * هنگ بالفتح سنگینی و وقار اخسیکتی گوید * بیت * سبکسارند چرخ و انجم از عزم زمان سیرش : گرانبارند گاو و ماهی از حکم زمین هنگش * و قصد و آهنگ مختاری گوید * بیت * داستانی را زلفظ تو همی سازند ساز: جان ربائی را به تیغ تو همی دارند هنگ * و زیرکی و دانائی فردوسی گوید * بیت * بدو گفت شیده که اینست هنگ : که ما زنده ایم و تودر رای جنگ * و بمعنی غار نیز آمده و بعضے گفته اند نام غاریست که دران افراسیاب پنهان شد و هوم عابد او را گرفت فردوسی گوید * بیت * همی بود چندے بهنگ

اندرون : زکردهٔ پشیمان و دل پرز خون * بهنگ اندران خفت آن شور بخت * همي زار بگریست بر تاج و تخت * و در فرهنگ بمعني مقدار و بمعني صدمه که آسیب نیز گویند (۱) آورده و در نسخهٔ میرزا و در فرهنگ بمعنيِ قوم و سپاه نیز آمده و در زفانگویا بمعنيِ زکام و در تحفه بمعني تیمار کردن و نگهداشتن آمده و الله اعلم و در فرهنگ بکسر ها پیچش شکم که بتازي زحیر گویند * هنگامه مجمع مردم - و بمعنيِ وقت مرادف هنگام نیز آمده فردوسي گوید * بیت * چو هنگامهٔ خواب بودش بخفت :· ببازارگان چیز دیگر نگفت * هنگار بالفتح تندي و تیزي و هنگارد یعني تندي میکند * هنگام وقت و بمعنيِ هنگامه نیز آمده شرف شیرازي مولف و صاف گوید * بیت * اي شکسته حسن تو هنگام گل : بادهٔ عشرت فکن در جام گل * هنگفت (بالفتح و ضم کاف فارسي) سطبر و گنده خواه آدمي و خواه جامه و غیران سنائي گوید * بیت * بهترین جامهٔ بود هنگفت : مر مرا اوستاد چونین گفت * و ابن یمین گوید * بیت * فرستادم بخدمت رقعهٔ وي : بدست پهلوے هنگفت و لمتر * هنوز یعني تا اکنون و هنیز نیز آمده فردوسي گوید * بیت * خبردارد از ابن یامین هنیز : که بر وي نهفته نماند است نیز *

الاستعارات

هندوبار یعني دوات و آنرا زنگبار نیز گویند کمال گوید * بیت * بخاتم تو که در پاش تا کمر کاهست : بخامه ات که بسر میرود بهندوبار * هندوي باریك بین و هندوي پیر و هندوي چرخ و هندوے سپهر هفتمین و هندوے گنبد گردون و هندوے هفتم چرخ یعني زحل کمال گوید * بیت * گر از هماي فرت بر چرخ سایه افتد : گردد زیمن جاهت هندوے چرخ مقبل * هندوے دریانشین یعني قلم * هندي و هندی اژدها کنایه از تیغ وشمشیر هندي * هنگام ننگ و نبرد یعني وقت جنگ * هنگامهٔ طفلان یعني دنیا *

مع الواو

هو بالفتح زرداب که از جراحت بر آید و در سامي آبے که در جراحت افتد چنانکه گویند

(۱) در دو نسخه این چنین مرقوم است و همین صحیح است و اینکه در بعض نسخ میان لفظ گویند و اوردہ (هنگین یعني پرزور و قوت) و در بعضے (و هنگین یعني پرزور و قوت) آمده غلط است چه قطع نظر از غیر مربوطيِ عبارت لفظ هنگین در فرهنگ اصلا نیامده ۱۱

ما منا نیم و هوئے : ز آمرزش فرو مگذار موئے - و کلمه ایست که براے آگاهي گویند ابو سعید گوید * بیت * هان مرد اهو و هان جوانمردا هو : مردي کني و نگاه داري سرکو * هواري (بالفتح و راء مهملهٔ مکسور)بارگاه و خیمهٔ بزرگ که مخصوص پادشاهان باشد * هوازي (بالفتح و زاء معجمهٔ مکسور) یکبار و ناگاه فرخي گوید * بیت * هوازي مرا گوید آن شکرین لب : که اي شاعر اندر سخن ژرف بنگر * و قطران گوید * بیت * او مرا شیرین چو جانست و گرامي چون جهان : از جهان و جان هوازي کس ندارد دست باز * هوبر (بواو مجهول و باء مفتوح) درش و کفار - و بمعني حمایت نیز آمده * هوبره (بفتح ها و باو را) حیران چنانکه در طبقات شیخ عبد الله انصاري آورده که چون شیخ یعقوب میداني پیش شبلي آمد شیخ دست بروي فرود آورد و گفت حیرك الله خدایتعالي ترا هوبره کناد یعقوب گفت آمین و (بالضم و واو مجهول) مرغیست که گوشتش لذیذ و نازك باشد و چرز نیز گویند و بتازي حباري و بترکي تغدري گویند * هوخ و هوخته و هوخت بواو مجهول بیت المقدس و دژ هوخت نیز گویند لیکن مثال اینمعني نیافتم * هوختن و هوخیدن یعني کشیدن * هود بواو (مجهول) رگوے سوخته که بربالاے سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گیرد وجامه که نزدیك بسوختن رسیده و زرد گشته باشد و پرهود نیز گویند * هوذر (بواو مجهول و ذال معجمه) چیزے بد و زشت * هور (بواو مجهول) آفتاب - و بمعني مطلق ستاره نیز آمده فرخي گوید * بیت * ز بیژن فزون بود هومان بزور : هنرعیب گردد چو برگشت هور * وله بیت * بیکبارگي تیره شد هور تو * کجا شد چنان مردي و زور تو * ودر فرهنگ بمعني بخت و طالع گفته وهمین دو بیت آورده * هورخش (بواو مجهول و راے مفتوح)آفتاب * هورمزد و هورمز همان او رمزد یعني مشتري * هوز (بواو معروف و زاے معجمه در آخر) نام موضیعست و در فرهنگ آواز و صدا که از طاس برنجي وامثال آن برآید نظامي گوید * بیت * باز بانگ اندر اوفتاد زهوز : آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز * هوس [1] (بواو مجهول) هوس با شدابن یمین گوید * بیت * رزم بربزم اختیار مکن : هست مارا بخود هزاران هوس * هوش (بفتح ها) مرادف بوش یعني کرو فرو طمطراق و (بالضم و واو مجهول) زیرکي - و بمعني جان - وبمعني مرگ و هلاك نیز آمده مولوي گوید * بیت * سر مکش اندر گلیم و رو مپوش : کین جهان جسمست سرگردان تو هوش * و نظامي گوید * بیت * بفرمود تا طوطیا نوش را : کشند وبرند از تنش هوش را * و بمعني مرگ فردوسي گوید * بیت * و را هوش در زابلستان بود : بچنگ یل پور

(۱) در بعض نسخ هوس و هوسه (بالضم و بواو مجهول)

دستان بود * و در فرهنگ بمعني زهر آورده فخرگرگاني گويد * بيت * چرا بامن بلخي همچو هوشي : كه باهر كس بشيريني چو نوشي * و ليكن بمعني مرگ مناسب است * هوشاز (بواو مجهول و زاي معجمه) تشنگي بهايم كه بغايت رسيده باشد هوشازيدن تشنه شدن هوشازده حيوانات تشنه * هوشنگ (بواو مجهول و شين مفتوح) پسر زادهٔ كيومرث و در تاريخ معجم گويد كه هوشنگ را پيشداد ميگفتند * هوگيك (بواو مجهول و كاف مضموم و ياے تحتاني مفتوح) خربزهٔ نارسيده كه كالك نيز گويند * هول (بواو مجهول) راست و درست فردوسي گويد * ع * فرستاده آن هول گفتار ديد * و بمعني بلندي نيز آمده * هولك (بواو مجهول) گردكان بازي و در نسخهٔ سروري چرخي كه از چوب و خاشاك سازند و بالاے آب گذارند و با آن بازي كنند مرادف هليو مرقوم * هولي (بالفتح و كسر لام) كرهٔ اسپ كه زين نكرده باشند و در عربي حولي كرهٔ اسپ يكساله * هوم (بواو معروف) نام عابدے از نسل فريدون كه افراسياب بدست او گرفتار شد و درختيست در حوالي فارس شبيه بدرخت گز كه مجوس در وقت زمزمه بدست گيرند * هومان بواو معروف برادر پيران ويسه * هون بالفتح زمين كشت كه دران كلوخ بسيار بود و (بالضم) كلمه ايست كه براي تاكيد گويند * هويد (بالضم و فتح واو) جهاز شتر و در نسخهٔ سروري از سامي نقل كرده كه بفتح ها و كسر واو تُليمه كه دردا كرد كوهان شتر دارند سنائي گويد * بيت * تو هنوز از روے رعنائي زبهر لاشهٔ : گاه در بند هويدي گاه در بند مهار * و ابو نجم احمد گويد * بيت * بر آوردم زمامش تا بنا گوش : فرو هشتم هويدش تا بكاكل * هويديك (بالضم و فتح واو و كسر دال و ياء دوم معروف) يكے از پيشوايان ملحدان خاقاني گويد * ع * باشد بمثابهٔ هويديك * هويدا يعني پيدا و آشكارا * هوده همان هده و ازين مركب است بيهوده * هواسيده (بوزن هراسيده) لبے كه خون دران گم شده و خشك و گندم گون شده باشد * هوژه (بالضم و فتح زاي فارسي) مرغيست *

الاستعارات

هواے سنجاب گون يعني هواے ابر * هواے بي رو هواے نفس باشد - وسخنان لغو - و تيرے كه از باروت پر كنند و آتش دران زده بهوا سر دهند * هوگويك مرغيست كه آنرا حق گو نيز گويند زيرا كه تمام شب خود را بيا ويزد و هو گويد * هواخواه يعني دوست *

مع الياء

هي بالفتح بمعنئ هست چنانکه در هندي نیز گويند مولوي گويد * بيت * گفت يارب گرترا خاصان هيند : که مبارك دعوت و فرخ پيند * و سوزني گويد * بيت * هيم بپلهٔ نيکي زيك سپندان کم : بپلهٔ بدي اندر هزار چندانم * و کلمه ايست که بجهة آگاهانيدن از روے تهديد و تخويف گويند انوري گويد * ع * آسمان گفت که خودرا چه کني رسوا هي * و هيم يعني هستم و بمعنئ اسپ نيز آمده چنانکه گويند هيدخ * هينال بالفتح بزبان بخارا مرد قوي و با نيرو - و مردم ختلان و طالقان از ملك بدخشان که ملك ايشانرا ملك هياتله گويند * هيري بالکسر همان خيري يعني گل شب بو - و رواق خانه * هيرك بالکسر بزغاله * هياسه بالفتح دوالے که بدان تنگ زين و بار بندند ليکن در عربي حياصه بدينمعني آمده * هيچ[1] بالکسر چيز اندك و قليل و معدوم و ناچيز * هيدخ بالفتح اسپ تيز و تند و جهنده * هير[2] (بياے معروف) آتش و هيرکده يعني آتشکده و هيربد و هيرمند آتش پرست که ملازم آتش باشد و هيرمند لقب گشتاسپ بواسطهٔ ملازمت آتش پرستي و هيرمند که روديست حوالئ قندهار بنام اوست و صاحب قاموس هندمند تصحيح کرده و وجهه ندارد * هيز مخنث که مردم حيز گويند * هيش بوزن و معنئ هيچ احمد جام گويد * بيت * هر که آمد هرکه آيد ميرود : اين جهان محنت سرائے بيش نيست * احمد جامي تراپندے دهد * آخرت را باش دنيا هيش نيست * و نيز گاوآهن که آهن گاو نيز گويند - و بافته از کتان که اکثر در گجرات بافند و هر دو معني مرادف خبش مرقوم * هيگر (بفتح ها و کاف فارسي) اسپ کميت و در نسخهٔ سروري بکسر کاف اسپ سياه که بسرخي زند * هيلا بالفتح باشه * هيلو بالفتح همان هلیو يعني گرد گان بازي * هين بالکسر کلمهٔ که بجهة تاکيد گويند و آن بمعنئ زود باش بود و بمعنئ سيلاب نيز گفته اند و در فرهنگ گويد بدينمعني عربيست فخري گويد * بيت * ززندگي چه تمتع برد عدو

---

(۱) در دو نسخهٔ بعد اين ,, هيات بالفتح بزبان بخارا مرد قوي و بانيرو ولايت ختلان و طالقان از ملك بدخشان ،، اما در ديگر کتب لغت اين لفظ باين معني نيافتم ॥ (۲) در دو نسخهٔ بعد اين ,, هيار (بالکسر و فتح يا) آنچه بدان خرمن غله بر افشانند تاکاه ز دانه جدا شود و في السامي انگذارة باشد و ان را بعضے هرجان نيز گويند ودر نسخهٔ سروري بفتح ها و سکون يا آورده و در مؤيد بفتح ها و باء موحده گفته چنانکه گذشت ،، بما مذکور است اما اصلے ندارد ॥

چون او : اساس عمر نهاد است بر گذر گه هین * هیکل بالفتح عبادتخانهٔ ترسایان که دران صور و تماثیل باشد و هر بنا بلند و هر حیوان ضخیم و طویل و مولانا جلال دوانی گوید هیکل بمعنی صورت و پیکر و حکما خانهٔ چند می ساختند در طالعهای خاص و دران خانها طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه و آن خانهارا تعظیم مینمودند و عبادت میکردند و میر عنایت الدین منصور بمعنی بدن آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند * هیماهین یعنی شتاب در شتاب انوری گوید * ع * در چنان دارو گیر هینا هین * هیلاج بالکسر باصطلاح منجمان دلیل عمر و این یونانیست * هیون بالفتح شتر جمازه *

الاستعارات

هیمهٔ ترفروختن یعنی مکر و تزویر کردن * هیکل بستن یعنی مردن فردوسی گوید * بیت * دران خانه شد شاه یزدان پرست : فرود آمد آنجا و هیکل ببست * هیکل خاکی غبار یعنی آدمی * هیکل رضوان یعنی بهشت *

باب الیاء مع الالف

یاب هرزه و بےمعنی قطران گوید * بیت * جز بمدح او سخن گفتن همه بادست و دم : جز بمهر او هنرجستن همه بادست و یاب * لیکن غاب نزدیک باینمعنی گذشت و بمعنی یابنده و امر بیافتن معروف * یابر (بکسر باء موحده) دهے و زمینے که در وجه مدد معاش بمستحقین دهند و بترکی سیورغال نامند علی شطرنجی گوید * ع * کمترین یابرے ز احسانت * یاختن بر کشیدن تیغ و نیزه مرادف آختن - و قصد کردن - و دست دراز کردن بچیزے و برین قیاس یاخته و یاختی فردوسی گوید * بیت * زمان تا زمان دست بریاختی : سر شکش زمژگان بینداختی * و در فرهنگ یاخته بمعنی حجره و خمره و بمعنی مانند نیز آورده * یاد معروف - و بیداری فردوسی کرده * بیت * که افراسیابش بسر بر نهاد : نبودی جدا ز و بخواب و بیاد * و در فرهنگ بمعنی نقش و نگار نیز گفته رودکی گوید * ع * که برآب و گل نقش ما یاد کرد * لیکن در بعض نسخ بنیاد است چنانکه در لغت ماهار گذشت * یارا توانائی و طاقت و یارگی نیز آمده * یارستن

(۱) در اکثر نسخ این لغت نیامده

یعني توانستن و نیارست یعني نتوانست معروفي گوید ● بیت ● زتو یارستن این کار دور است : نه اندك دور بل بسیار دور است ● یار و یاور هردو معروف - و بمعنی دستهٔ هاون نیز آمده نزاري گوید ● بیت ● زبرق تیغ روشن شد شب تار : سر دشمن چو هاون گرز چون یار ● وله بیت ● رمحش چو مار و سینهٔ دشمن مقر او : گرزش چو یار و کلهٔ دشمن چو هاونست ● وله بیت ● قدر از سر گرز او ساخت یار : قضا از سر خصم او یافت هاون ● یاراسپند و یاراسفند در فرهنگ گفته که نام اسفند یار است انوري گوید ● بیت ● تا که برنطع دهر در باریست : رخ بهرام واسپ یار اسفند ● لیکن درین بیت ماراسپند است بمیم و آن روزے است از روزهاے ماه شمسي چنانکه بهرام و ظاهرا صاحب فرهنگ سهو کرده ● یارس مدد کاري و یاري فردوسي گوید ● بیت ● بهرحال خواهند ازو یارس : که او را جهاندار یار است و بس ● یارك بچه‌دان زنان که بتازي مشیمه گویند - و نوعے از گویندگي که غلچهاے بدخشان کنند و درنسخهٔ سروري پوستے که شتر بچه پوشیده باشد چون بزاید ● یارمند یاور و یاري ده فردوسي گوید ● ع ● همش را هبر باش و هم یارمند ● یارنامه نیکنامي سنائي گوید ● بیت ● چند ازین لاف یارنامهٔ تو : در چنین منزلے کثیف و نزند ● یارنامه گزین که برگذرد ● اینهمه یارنامه روزے چند ● یارہ دست برنجن یارق معرب آن - و ترکیبے است که اطبا بجهة تلئین طبیعت دهند ایارج معرب آن عمادي شهرياري گوید ● بیت ● از اشك چو یاقوت زرز رخ خویش : این خستهٔ جگر مفرح و یارہ کند ● بمعنی یارا نیز آمده مهستي گوید ● بیت ● جز زهرہ کرا زهرہ که بوسد پایش : جز یارہ کرا یارہ که بوسد دستش ● یاري چون دو زن در خانهٔ یك مرد باشند یکے مردیگرے را یاري باشد و وسني و انباغ نیز گویند فخري گوید ● بیت ● اگرچه خصم بودند ازوفاقش : دم یاري زند یاري بیاري ● یازش و یاز و یازہ حرکت و جنبش چنانکه گویند شب دیر یز یعني بطي الحرکت و دراز و شب یازہ یعني شب پرك و تب یازہ یعني تب لرزہ و همچنین خمیازہ و نیز یاز جنبش کننده و امر بجنبش و یازیدن حرکت کردن و جنبش نمودن و یازان و یازہ[1] جنبش کننده و دست یازید یعني دست را حرکت داد بسوے چیزے و در فرهنگ یازیدن بمعنی کشیدن و آهنگ کردن آورده ● یاس مخفف یاسمن که یاسمون و یاسمین نیز گویند و آن گلیست خوشبو سفید و زرد و کبود فرید احول گوید ● بیت ، چهار افروخته شمعند لیکن شان

(۱) در بعض نسخ ,, یازان و یازنده جنبش کننده " ۱۱

اگر بو سر : کز ایشان است روشن چشم پاس و نرگس و زندان ⊙ یکی خندان گل سوري دوم خیري
گل خیري : سوم خرم گل نسرین چهارم لالهٔ نعمان ⊙ یاسج (بفتح سین) نوعیست از تیر و درفرهنگ
بضم سین بمعنی مطلق تیر گفته و یاسیج باء فقط یا نیز آمده منوچهري گوید • بیت • عجب
دل تنگ و بیمارم زحد بگذشت تیمارم : تو گوئي در جگر دارم دو صد یاسیج گرگاني ⊙ و سیف
اسفرنگ بمعنی پیکان نیز نظم نموده • بیت • یاسج آه دل آلودهٔ خود را هر شب : راست کرده بسر
تیر سحر بر بندم ⊙ لیکن بمعنی تیر نیز میتوان گفت ⊙ یاسه و یاسا تورهٔ مغلان پور بها گوید • بیت •
برخصت دام منصب ساختند احکام ایمانرا : مقدم کرده بر اخبار و قرآن یاسهٔ خانرا ⊙ و در فرهنگ
بمعنی آرزو نیز گفته و همین بیت آورده و خانرا جان خوانده و الله اعلم ⊙ یافته قبض الوصول و
تمسک سلمان گوید • بیت • دستت ارزاق خلایق بر طریق تقدمه : داد و بستد تا بروز حشر از یشان
یافته ⊙ یافر (بفتح فا) باز یگر و بعضی بکسرفا گفته اند ⊙ یافه و یاوه گم شده - و هرزه و بیهوده خاقاني
گوید • ع • نافه دهنش یافه کم تو کایت معنی مراست ⊙ و شمس طبیبي گرید • ع • کر یافه شد قلادهٔ
سیمین آسمان ⊙ یاوگي هرزه گو - و گم شده - و بمعنی مظلوم نیز آمده یاوگیان جمع آن خاقاني گوید
• ع • بزخم ناوک از شست اه یاوگیان ⊙ یاکند بفتح کاف یاقوت ⊙ یال کردن فردوسي گوید
• بیت • سپهبد بر و یال جنگي درفت . بر اورد وزد بر زمینش اي شگفت ⊙ و درین زمان موی کردن
اسپ و اشتر و حررا گویند و در فرهنگ بمعنی مست نیز اورده ⊙ یالمند مخفف عیالمند سوزني
گوید • بیت • صعیفم یالمندم تنگدستم : چه خوانم داستان را مي و ویس ⊙ وله • بیت • بودم حکیم
سوزني از چند سال باز : تا یالمند گشتم گشتم تحکمي ⊙ یاله شاخ کاو ⊙ یام اسپی که در راههای دور
در هر منزل گدارند تا داکچرکي زود خبر برساند ⊙ یان در فرهنگ بمعنی هذیان آورده فرخي گوید
• بیت • باسخن تو همه سخنها یانست : باهنر تو همه هنرها پیکار ⊙ یاون بوزن و معنی یابد ⊙
یاوند بمعنی یابند - و بمعنی پادشاه نیز امده یاوندان بمعنی پادشاهان ⊙ یائي در فرهنگ
بمعنی بیمار منوچهري گوید • بیت • گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون : ور چه بزمین در شد
چون مردم یائي ⊙ یانه هاون باشد شاعر گوید • بیت • همچو یاور شده سرگونت : تا چو یانه کند
سر دشمن ⊙ و تخم نتان که اران روغن گیرند ⊙

الاستعارات

یارفروشی یعني تعریف کردن ظهوري گوید * بیت * ظاهر شد از و میل خریداري من : اغیار همه یارفروشي کردند *

مع الباء التازي

یب بالفتح تیر * یبات بالفتح خراب که بتازي یباب گویند مولوي گوید * بیت * کدام صبح که عشقت پیالهٔ آرد : زخواب برجهد این بخت خفته گوید هات * طرب که از تو نباشد یبات میگذرد * بیارمي که بجان آمدم زعشق یبات * یبست (بفتحتین و سین مهملهٔ ساکن) گیاهیست مانند اسفناج فرید احول گوید * ع * چنانست کارم تباه و تبست * که نبود مرا نانخورش جز یبست *

مع الباء الفارسي

یپنلو (بفتحتین و نون ساکن و ضم لام) قافله و بعضی بمعني متاع گفته و ظاهرا ترکي است مولوي گوید * ابیات[1] * چون یپنلو درمیان شهرها : از نواحي آید آنجا بهرجاه زین یپنلو هر که بازرگان تراست * بر سره[2] بر قلبها دیده ور است *

مع التاء

یتاق بالفتح پاس و چوکي و یتاقي پاسبان و چوکیدار سعدي گوید * بیت * تو مست شراب ناز و مارا : بیداري کشت در یتاقت * و خسرواني گوید * بیت * بخواب ناز شه باترك نوشاد : زهندوے یتاقي کي کند یاد *

مع الخاء

یخچه بالفتح تگرك * یخني یعني آنچه نقد و جنس نگاه هدارند که وقت حاجت بکار آید و بعربي ذخیره گویند و بدین مناسبت گوشت پخته را یخني گویند که بوقت حاجت بکار آید و مثلست ناخورده یخني است *

مع الراء

یرمغان موزن و معنیٔ ارمغان * یرمق بالفتح زر و سیم واین ترکیست رشید گوید * بیت *

---

(۱) دربعض نسخ شعر اول نیامده * (۲) درنسخهٔ جهانگیري „ برسره و قلبها “ و هو الاصح *

هم خواسته بخنجر هم یانته بجود : ازخصم خود تو یرمق و از من تو یرمغان * یریان (بالفتح و حرف سوم نیز یاء حطي) شهر سمرقند * یراغ و یرغ بالفتح شکنج و چین که دراندام و جز آن افتد و (بالضم) اسپي که از بسیاري سواري قابلیت آن پیدا کرده که برو نشسته از جائي بجائي الغار کنند نظامي گوید * بیت * شتابنده را اسپ صحرا خرام : یرغ داده به زانکه باشد جمام * و الحال مشهور یرغه است *(۱) یرنداق بفتحتین روده سوزني گوید * بیت * بے یرنداق گرد گردن تو : نه بگردي و نه فرو گذري * و نیز دوال سفید و نرم و پاک کرده که بدان آلات زین را بندند و ظاهرا بهردو معني ترکیست *

مع الزاء التازي

یز بالفتح گیاهیست پر خار که باطراف خیمه نهند تا کسے در نیاید * یزدادي بالفتح قلیهٔ قیمه که برزبر آن تخم مرغ ریخته باشند * یزدان نام خدا درنقد المحصل گفته المجوس من الثنویة یقولون فاعل الشر اهرمن و فاعل الخیر یزدان و یعنون بهما ملکا و شیطانا و الله منزه عن فعل الخیر و الشر * یزك بفتحتین قراول لشکر که مقدمهٔ لشکر باشند * یزنه بالفتح شوهر خواهر *

مع الشین

یشك بالفتح دندان نیش که بتازي ناب گویند و درنسخهٔ سروري گوید چهار دندان بزرگ سباع که بآن حرب کنند و بعضے دندان شیر و فیل و گرگ گفته * یشم بالفتح سنگیست معروف که سبز و سفید هم باشد و بتازي یشب گویند *

مع الغین

یغلا و یغلو بالفتح ظرفي که دنبه را دران بریان و روغن دران داغ کنند و این ترکیست مرکب از یاغ بمعني روغن و الاو بمعني آتش پس تخفیف داده یغلا و یغلو گفتند بسحاق گوید * بیت * بغرابیا که دنبهٔ پرواري بره : در یغلوي در آمد و میل گداز کرد * یغما (بالفتح) تاراج و شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان * یغماناز دختر خاقان چین که بهرام گور داشت * یغنج

---

(۱) در دو نسخه بعد این „ یرغو بالفتح سرهنگ و شحنه “ ||

و یغتنج بالفتح ماریست زرد رنگ که اکثر در باغات و سبزه زارها باشد اگرچه بگزد اما زهر ندارد ابوالحسن شهید گوید * بیت * ماریغتنج اگرت دي بگزید :. نوبت مارافعي است امروز * و در نسخهٔ سروري بجاے غین فا گفته و بجاے یا باء موحده نیز آورده * یغلق بالفتح نوعیست از تیر و این ترکیست * یغام بالفتح در نسخهٔ سروري غول بیاباني *

مع الکاف التازي

یك‌انداز بالفتح تیر زبونیست که بر هرجانور چرنده و پرنده که اندازند دنبال آن فروند اخسیکتي گوید * بیت * تا زده بر هدف سینهٔ ما : چرخ را هیچ یك انداز نماند * و نیز از کوه و آب کند و کنارهٔ رودخانه جائی که از بالا تاپائین برابر باشد و آدمي وغیره بالاو پائین نتواند رفت * یکدانه گوهر بیمثل و قرین - و نوعیست از هار وآنچنان بود که پنج یا هفت رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد ازان همه رشتها را جمع ساخته از یك لعل یا جوهر دیگر بگذرانند و باز از جوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا هار شود و درنسخهٔ سروري بمعني گردن بند مروارید گفته خاقاني گوید * بیت * هر درے دان ازان دو گوهر: یکدانهٔ گردن دوپیکر * وله ع * پاره از ساعد و یکدانه زبر بکشایند * یکدش (بالفتح و کسر دال) همان اِکدش مرقوم یعني دوتخمه از آدمي وغیره که بعربي مولد گویند ابن یمین گوید * بیت * حبذ افضلے که نرگس بے مي از تاثیر آن : میکند مستي و مخموري چو چشم یکدشان *

یکران بالفتح اسپ سرآمد و در نسخهٔ سروري اسپے که رنگ او میان زرد و بور باشد و در شرفنامه اسپے[1] بشکل اشقر اما یال و دم سفید اگرچنین نباشد بور باشد کمال گوید * بیت * نشسته آب زرشك لطافتش در خاك : چنانکه باد بر آتش زنعل آن یکران * خاقاني گوید * بیت * دو اسپه در آور رکابي در آور: کزو چرمهٔ صبح یکران نماید * و ظاهرا در اصل نام اسپ است برنگ مذکور لیکن بر مطلق اسپ نیز اطلاق کنند * یك زخم لقب سام نریمان زیرا که اژدها را بیك زخم کشته بود فردوسي گوید * بیت * بشد سام یکزخم و بنشست زال : مي و مجلس آراست بعراشت یال * وله بیت * من آن گرز یك زخم بر داشتم : سپه را همانجاي بگذاشتم * یکسون و یکسونه یعني یکسان و برابر - و بمعنئ همیشه و برد وام نیز آمده * یکون (بفتح یا و ضم کاف) جامهٔ حریر ابو شعیب گوید * بیت * تو بیاراسته بآرایش : چه بدیبا و چه بخز و یکون *

---

(۱) در سه نسخه ،، اسپے که بشکل اشقر پنج پر تومي انداخت اما یال و دم سفید اگرچنین بیاراست بور باشد ،،

الاستعارات

یک اسپه و یک سواره یعني آفتاب • یک بادو کردن یعني راه گفت و گویش کسے نداشتن کمال گوید • بیت • بجز خموشي روئے دگر نمي بینم : که نیست زهره یکے بادو کردنم یارا • یک پشت و یک نشست دو کس درکارے که باهم متفق باشند و همنشین موافق • یک رشته و یک گره یعني متفق و موافق • یک پهن کشتي یعني دین اسلام چنانچه هفتاد کشتي یعني هفتاد مذهب • یک چشم یعني ظاهر بین و کم بین - و منافق و بعضے بمعنئ موحد نیز گفته‌اند • یک رو و یک رویه یعني متفق و بیخلاف • یکرکابي یعني بشتاب و بجد نظامي گوید • بیت • عنان را یک رکابي زیر میزد : دودستي با فلک شمشیر میزد • یک تیغ کردن یعني راست و درست کردن سنائي گوید • بیت • بدو تیغ او[1] ذو الفقار و سنان : کرده یک تیغ همچو تیر جهان • یکره یعني یکبار - و بمعنئ بي ریا و بے نفاق نیز آورده • یکسر تمام و از سر چیزے تا سر دیگر - و بمعنئ ناگهان و تنها نیز آمده • یک نورد یعني یک طریق و یک نهج • یک بسي (بفتح یا و باء موحده و سکون کاف و کسر سین مهمله) یکبارگي •

مع الکاف التازي

یگان و یگانه بي مانند و بمعنئ موافق نیز آمده سوزني گوید • بیت • و را نگویم ز ارباب دولت است یکے : که او بجاه ز ارکان دولتست یگان • یگانه‌گوي یعني موحد خسرو گوید • بیت • یگانه گو کسے باشد که او ترک کسے گیرد : نه آن بیچارهٔ ناکس که از کیس و کسا گوید • یگاني مخفف یگانگي ناصر خسرو گوید • بیت • خداي را بیگاني بدان و از پس آن : بهرچه گفت رسول و را مصدق دار •

مع اللام

یل بالفتح پهلوان و دلاور - و رها کرده و مطلق العنان مرادف یله - و چیزے که از چیزے آویخته باشد و دلے که از اندیشه فارغ شود • یلایلا بفتح هر دو یا یعني بیا بیا • یلدا بالفتح شب اول جدي که دراز ترین شبها است • یلمه بالفتح قبا یلمق معرب آن • یله بفتحتین رها کرده و مطلق العنان - و کج و خمیده چنانکه گویند این پیاله را یله کن مراد آن باشد که کج کن خسرواني گوید

(۱) در بعض نسخ ,, بدو تیغ او" و درنسخهٔ جهانگیري ,, بدو تیغ او ذوالفقار و سنان : نگرده چو یک تیغ تیر جهان"!!

* بیت * بر سر یله نهادهٔ کلاه و نشستهٔ تند : این حوصله کراست که آنسونگه کند * و در فرهنگ بمعنیٔ زن فاحشه و هرزه و بیهوده و دوان و تازان و تنها و منفرد نیز آوردهٔ لیکن در شواهد آن تأملست * یلاق بالفتح نام پادشاهے است از ترکان و این نام ترکیست خاقانی گوید * ع * چگونه گویم مدح یمالک و وصف یلاق * یلک بفتحتین کلاهے است که ملوک پوشند سوزنی گوید * بیت * تا من بنور ماهٔ تو شب را برم بروز : زان پیش کز سمور بمه بر کشی یلک * یلی‌زن کنایه از فریادزن وقت خوشحالی خسرو گوید * بیت * گشته یلی زن همه بر بانگ نی : همچو زنان یله از بهر می *

مع المیم

یمرد بالفتح مردم گیا * یمگان (بالضم و کاف فارسی) قصبه ایست از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر که مدفن ناصر خسروست * یمك بفتحتین لقب پادشاهیست از ترکستان و ملك آن پادشاه را نیز گویند و آن ملك بمعنی معروف است و یمالك نیز بدین دو معنی آمدهٔ خاقانی گوید * بیت * ای شاه طغان کشور دل : طمع از یمك و نیال بگسل * و سوزنی گوید * بیت * مفکن بغمزه بر دل مجروح من نمك : وز من بقبله سر مکش ای قبلهٔ یمك * یمرود (بالفتح و ضم راے مهمله و دال در آخر) نام جائے است - و مرد نازك - و شاخ نازك چنانکه در نسخهٔ سروری گفته *

مع النون

ینگ (بالفتح و کاف فارسی در آخر) آئین و روش سید ذو الفقار گوید * بیت * هنرپناها گرچه سخنوران هستند : شناسی آنکه سخن کس نه پرورد زین ینگ * و سوزنی گوید * ع * آئین تست احسان ینك تو مکرمت *

مع الواو

یو بواو مجهول یك عدد * یوت بالضم مرگ عام متور چنانکه و با مرگ عام انسان * یوبه (بواو مجهول) آرزو مولوی گوید * بیت * یوبه سفر گیرد با پاے لنگ : صبر فرو افتد در چاه تنگ * و انوری گوید * بیت * ای در حرم جاه تو امنی که نیاید : از یوبهٔ آن خواب خوش اهوے حرم را * یوج (بواو معروف) جانوریست از چرندگان * یوز جانور معروف - و سگ توله - که جست و

جوے جانوران نمودہ از زیر بوته بیرون آرد - و جستن و تفحص کردن و جویندہ و امر بجستن و ازین ماخوذ است دریوز و دریوزہ یعني جست و جوے درها و رزم یوز یعني رزم جوي و در فرهنگ بمعنئ جست و خیز کردن نیز آوردہ و درین تامل است چه[1] بمعنئ جست و جوے مذکور شد و یوز را یوز گویند زیرا که جست وجو میکند و همچنین سگ توله را یوزك و یوزہ براے این گویند ◉ **یوزك و یوزہ** سگ توله که زیر بوته جست و جوي جانور کردہ بیرون آرد سعدي گوید ◉ بیت ◉ طعن نادان نصیحت داناست : زدن یوز غیرت یوز است ◉ و خاقاني گوید ◉بیت◉ از چرخ طمع ببر که شیرانرا : دریوزہ نشاند بر در یوزہ ◉ و بمعنئ غلطیدن جانوران در خاك - و دانه جستن مرغان درمیان خاك نیز گفته اند و در سامي بمعنئ ساق درخت آوردہ و ازین بیت سنائي بمعنئ گدا ظاهر میشود ◉ بیت ◉ از پئ آب و نان هر روزہ : طوف هر یوزہ بر دریوزہ ◉ لیکن سگ توله نیز توان گفت ◉ **یوسه** (بواو مجهول) ارہ اسدي گوید ◉ بیت ◉ بیوسہ ببرند چوب سکنہ : کزان پاي چوبین در آید به بند ◉ **یوسیدن** لغتے است در یوزیدن بمعنئ جستن و ازینجاست بهبیوس یعني نیکيجوي و مفهوم آن غیر طمع است هرچند مآل هردو یکے تواند بود ◉ **یوغ** چوبے که بر گردن گاو قلبه نهند سنائي گوید ◉ بیت ◉ این همه قول تو نفاق و دروغ : پیش دنیا تو گردن اندر یوغ ◉ **یوك** (بواو معروف) سیخ آهني که بر زیر تنور نهند و بریان ازان آویزند و بلسك نیز گویند و در نسخهٔ سروري آنچه نان بران نهند و درتنور کنند ◉ **یون** (بواو معروف) نمدزین و گاهے بمعنئ مطلق پشم نیز گویند قطران گوید ◉ بیت ◉ چو بر بالاے میمون او بر زم اندر نهدیون او : بود فرخ فریدون او عدو ضحاك شوم اختر ◉ و خاقاني گوید ◉ بیت ◉ بانص و حدیث و نظم قرآن : یونے نیرزد حدیث یونان ◉ و در فرهنگ بمعنئ فلس گفته و همین بیت آوردہ ◉

مع الیاء

ییلاق جاے سرد سیر که در انجا تابستان گذرانند خلاف قشلاق و این هر دو ترکیست ◉

تمام شد نسخهٔ فرهنگ رشیدي

(۱) دریك نسخهٔ " چه بمعنئ جست وجو آمدہ نه جست و خیز "

* خاتمة الطبع *

حمد بیحد افریدگارے را سزاوار است که زمین و زمان برهان قدرت اوست - و هفت قلزم قطرۂ از قاموس عظمت او - ارباب رشد و فرهنگ را نیایش او سرمایۂ سرور - و سراج آرزوي حقیقتجویان را از چراغ هدایت او نور - و درود بیکران بر روان فرزانۂ که یکتائي داراي دو جهان بهر پهلوي و دري وا نموده - و بگزارش رسا و هم و وسوسه از دلها زدوده - زهے نبئ عربي که پارسیان بهواي تبیش بر ژند و استا آتش زده - و خهے رسول حجازي که عراقي و صفاهاني بر مزمۂ تکبیرش [illegible] شده - اما بعد مخفي مباد که فرهنگ رشیدي کتابے است مشتملبر لغات و استعارات فرهنگ جهانگیري و مجمع الفرس سروري - مستشهد و مستند باسناد و شواهد ضروري - تحقیقاتش به صواب مقرون و تعریفاتش از تصحیف مصون - اسلوبش مرغوب و ترتیبش آسان - عباراتش از حشو و اطناب برکران - مقدمه اش مصدر ضوابط و قواعد - مبادیش معادن بصائر و فوائد - نظر برین اوصاف گرامي مولف نامیش مستحق صد آفرین است چنانکه صاحبان هر دو ماخذش که بسیارے ازین اوصاف بدیشان عائد است سزاوار بسا تحسین * خصوصا جمال الدین حسین انجو صاحب جهانگیري که علاوه بر فراهم آوردن کتابے جامع از صحف منتشره و تحقیق معاني و مصطلحات به تتبع اشعار معتبره در تخریج اصول و قواعد و تبیین ضوابط و فوائد جهد بلیغ مبذول داشته و باین جد و جهد علم ناموري برافراشته - نبذے از احوال صاحب رشیدي این باشد که ملا عبد الرشید بن سید عبد الغفور تتوي در عهد سلطنت شاهجهان و عالمگیر از اجلۂ فضلا بوده و در حضرت سلطان و حلقۂ علما و اعیان اعتبار تمام داشته - مولد او در بلده تتهٔ که من مضافات سند است و اصلش از سادات کبار مدینۂ منوره - ازینجاست که حسیني و مدني لقب خودش مي آرد و صاحب بهار عجم او را سید رحمه الله مي گوید علاوه بر تصنیف و تالیف بتقریبات درگاه شاهي شعرهاي تهنیت و تاریخ گفته و مورد تحسین و آفرین شده تاریخ تولد شاهجهان که سنه ۱۰۰۰ یکهزار هجري باشد "صاحب قران ثاني" بتخرجۂ سیزده که عدد آخذ آن باشد یافته و چنین نظم نموده * از چار و نه کذر کن تا عقل بر تو خوانده : تاریخ مولدش را صاحب قران ثاني * و تاریخ جلوس شاه جهان که سنه ۱۰۳۷ هجري باشد چنین نظم نموده * آمده تاریخ جلوسش زغیب * شاهجهان بادشاه جهان * و تاریخ جلوس عالمگیر که سنه ۱۰۶۸ باشد اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولي الامر منکم یافته رساله معربات و منتخب اللغات که در لغات عربي بنام شاهجهان در سنه ۱۰۴۶ تالیف کرده و فرهنگ رشیدي از تالیفات او معروف و متداول است - ازین شعر مصنف * گشت تاریخ از روي قبول : باد فرهنگ

رشيدي مقبول • ظاهر است که تاليف فرهنگ رشيدي در سنه ۱۰۶۴ يکهزار و شصت و چهار بوقوع آمده و از ديباچهٔ کتاب و آنچه در ضمن لفظ ابا آورده هويدا است که اين کتاب در اصل مشتمل بوده بر مقدمه و چند باب و خاتمه اما در آخر هيچ کدام از نسخهاے هشتگانه که مدار تصحيح بران بوده و ديگر نسخها که باوقات مختلف بنظر رسيده از خاتمه اثرے پيدا نيست بالجمله اين کتاب از بدو تاليف پيوسته مطلوب ارباب فضل و مرجع اهل کمال بوده و محققان فارسي در هرزمان بآن استفاده و استناد نموده چنانچه صاحب ... الواسع هانسوي که در قواعد و شرح‌نويسي خيلے معتبر است در رسالهٔ قواعد خود مقدمهٔ اين کتاب را بالتمام آورده و عامهٔ شارحين و ارباب لغت ما بعد باقوال آن تمسك کرده اما دريں زمان که بسبب شيوع فن طبع رسم انتساخ از ميان رفته است و تاجران جز آن کتاب ها که خريدار آن عام باشد طبع نمي کنند نسخهاے اين کتاب نادر بل وراي چند نسخهٔ کهنه که در کتب‌خانهاے نامي و نزد بعضے از ارباب فضل باقي‌مانده ناياب گرديده است و هيچ يکے از صاحبان مطبع در ابقاے آن نکوشيده لاجرم ارباب حل و عقد اشياٹك سوسيٹي کلکته که همت ايشـــان بصيانت کتب قديمه از اندراس و اشاعت علوم بين الناس مصروف است توجه بطبع آن فرمودند و باهتمام عالم کامل و اديب نکته دان - ماهر بهترين زبانهاے جهان - محقق علوم حديث و حکم قديم- صاحب تصانيف جليل و فيض عميم - والا جناب ايچ بلخمين ام • اے • پرنسپل مدرسهٔ عاليهٔ کلکته و سکريٹري اشياٹك سوسيٹي با جهد بليغ در تحقيق و تنقيح و تحشيه و تنبيه و بمقابلهٔ نسخهاے متعدده و استعانت ديگر کتب لغت در سنه ۱۲۹۲ هجري موافق سنه ۱۸۷۵ عيسوي بمعرض طبع در آمد تصحيح و تحشيهٔ تمامهٔ جلد اول و دو صد صفحه از جلد دوم از جناب مولوي ابو طاهر ذو الفقار علي مرشدآبادي پيشين اول فارسي مدرس مدرسهٔ عاليهٔ کلکته بوده است و بقيه از راقم اين سطور عزيز الرحمن مدرس عربي و فارسي پريسيڈنسي کالج کلکته •

قطعه تاريخ

اين نامه چو مطبوع شد و راه سوسيٹي : بر مائدهٔ فيض بتعميم صلا زد •
عقل از سر آورين خرد گاه که تاريخ : فرهنگ رشيدي شده مطبوع بلاکد •

00047555

Digitized with financial assistance from the
Government of Maharashtra
on 18 July, 2018